آن غرفه بترسانید خود از نزد او بملاقات پرندگان رفت واما جانشاه برخاسته در قصر تفرج می کرد ودرچپ وراست قصر می کشت وغرفه‌ها همیگشود تا این که همه غرفها بگشود وبدان‌غرفهٔ که شیخ اورا ازگشودن‌آن ترسانده بود برسید بدر آن‌غرفه نظاره کرده اورا بسی خوش‌داشت وبر آن در قفلی‌دید زرین با خودگفت این‌غرفه از همه‌غرفه‌های قصر بهتر است ولی‌نمیدانم سبب چیست که شیخ مرا ازگشودن اینغرفه منع نموده وازرفتن در اینمکان ترسانید من‌ناچار این غرفه بگشایم که انسان را از تقدیر گریزی نباشد وهر کس سرنوشت‌خود خواهد دیددر حال دست‌دراز کرده‌درغرفه بگشود وبغرفه اندرشد در آنجادریاچهٔ دید بزرك ودر جانب دریاچه قصری‌دید که آن‌قصر اززروسیم وبلور بنا شده‌بود ومنظرهای آن‌قصر ازیاقوت وزبرجد سبز بود ودر زمین آنقصر زمرد و گوهر بجای رخام ومرمر فرش‌کرده بودند ودر میان آنقصر حوضی زرین بود پر ازآب ودر کنار آن‌ها از زر وسیم وحشیان وپرندگان ساخته بودند که ازشکم آنها آب بیرون میآمد وهروقت که نسیم برآنها میوزیدهر یکی از آن صورتها بلغت خویشتن صفیرمیزد وآوازمیداد ودر کنار آنها ایوانی بود بزرك درآن ایوان تختی بود از یاقوت مرصع بدر و گوهر وبرآن‌تخت خیمهٔ‌بود ازدیبای سبز که از زر وسیم ونگین‌های گران بها طراز داشت وفراخنای‌آنخیمه‌پنجاه



ذراع بود وآنخیمه بستونی داشت که بساط سلیمان علیه السلام درآنجا بود جانشاه درگرد آنقصر باغی دید بزرگ که در آن جا درختان میوه دار ونهرهای روان بود ودر گرد قصر گل ورياحين ونسترین کاشته بودند پس جانشاه از دیدن آنقصر و آن باغ درعجب شد قدم پیش نهاده بتفرج قصر و باغ مشغول گشت وعجایب وغرایب آنجا نظرمیکرد در آن میان ریگهای دریاچه را دید که از نگین های گران قیمت و گوهرهای درخشاننده ودرآنقصر بجز اینها چیزهای بسیار دید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون‌شبانه پانصد وششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت جانشاه درآنقصر چیزهائی بسیاردید که ازدیدن آنها خیره ماند ودرآنقصرهمیگشت تا بغرفهٔ ده در آنقصر بود برسید وبرتختی که درکنارحوض گذارده بودند برشد ودیرگاهی درآنجا بخفت چون بیدار شد برخاسته همی رفت تا ازقصر بدرشد وبکرسی که بدر قصر گذاشته بودند بنشست و ازحسن آن مکان در عجب بود و سر در گریبان فکرت داشت که این مکان کجاست واز کیست ناگاه ازهوا سه کبوتربزیر آمدند ودر کناردریاچه بنشستند ساعتی با یکدیگرملاعبت کردند پس ازآن پرهای خویش بیفکندند سه تن دخترکان ماهروی شدند که دردنیا چنان لعبتان پدید نیایند پس ازآن بدریاچه اندر شدند ودرآنجا شنا کردند وساعتی بلهو ولعب وخنده مشغول شدند چون جانشاه دخترکان بدید در حسن و جمال ایشان خیره ماند پس ازآن دخترکان ازدریاچه بیرون آمده درباغ تفرج می کردند جانشاه چون آنحالت بدید هوش از سرش برفت وبخردش زیان آمد بر پای خاسته حیران و مدهوش همیرفت تا بدخترکان برسید وبدیشان سلام داد ایشان رد سلام کردند آنگاه جان‌شاه ازایشان سؤال کرد که ای خاتونان شما کیستید و از کجائید خرد سال ترین کودکان گفت ما از گروه پریانیم و از بهر تفرج بدین مکان آمده ایم جانشاه باو گفت ای خاتون برمن رحمت آور آندخترك گفت این سخنان بگذار وازپی کارخویشتن شو چون جان شاه این سخن بشنید گریان شد وسخت بگریست واین ابیات برخواند ☆ خانهٔ صاحب نظران میبری ☆ پرده پرهیز کنان میدری ☆ گر تو پریچهره نپوشی نقاب ☆ توبهٔ صوفی بزیان میبری ☆ نسخهٔ این روی بنقاش بر ☆ تا بکند توبه زصورت گری ☆ این‌چه‌وجودست نمیدانمت ☆ آدمئی یا ملکی یا پری ☆ چون دخترکان این ابیات از جانشاه بشنیدند بخندیدند و بلهو و سماع و طرب مشغول شدند آنگاه جان شاه ازمیوه های آن باغ چیده درطبقی فروچید وبنزد ایشان بیاورد ایشان بخوردند و بنوشیدند و آنشب را با جان‌شاه درآنمکان بخفتند چون بامداد شد دخترکان جامهای پر بپوشیدند ودرهیئت کبوتران بپریدند جانشاه چون دیدایشان بپریدند وازچشم اوناپدید شدند نزدیك شدکه روان ازتنش پریدن گیرد آنگاه فریادی بلند برآورده بیخود بیفتاد وتمامت آنروزرا بیخود برروی زمین افتاده بود ناگاه شیخ نصرازملاقات پرندگان بازگشته اورا جستجومیکرد که با پرندگان بسوی شهرخویش بفرستد چون شیخ نصراورا درقصر نیافت دانست که آنغرفه راگشوده است وشیخ نصربا پرندگان گفته بود که جوانی را رهنمون قدر از شهرهای دوربدین سرزمین آورده از شما می‌خواهم که اورا بشهرخویش برسانید پرندگان گفته بودند سمعاً و طاعة القصه شیخ درجستجوی جان شاه‌همیگشت تا این که بدرغرفهٔ که جان شاه را ازگشودن آن منع کرده بود برسید آن غرفه راگشوده یافت‌در حال بغرفه اندرشد وجان شاه را دید درزیر درختی بیخود افتاده آنگاه پارهٔ ازآبهای معطرآورده بجان‌شاه بفشاند واورابهوش آوردجان‌شاه بچپ وراست‌خویشتن بنگریست‌چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون‌شبانه پانصد وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جانشاه بچپ وراست‌خویشتن بنگریست وبجزشیخ نصرکسی ندید بس حسرت واندوهش بیفزود وبا دلی‌محزون این ابیات بسرود ☆ دیدم امروزبرزمین قمری ☆ همچو سرو روان برهگذری ☆ گوئیا برمن ازبهشت خدای ☆ بازکردند بامداد دری ☆ گفتم ازوی نظر بپوشانم ☆ تا نیفتم بدیده در خطری ☆ میخرامید وزیرلب میگفت ☆ عاقل ازفتنه میکند حذری ☆ چون شیخ نصراز جان شاه این ابیات بشنید به او گفت‌ای فرزند نگفتمت که این غرفه مگشای وبدینجا اندرمشوا کنون که سخن من نپذیرفته مرا ازآنچه که دیدهٔ آگاهی کن وحکایت خود بمن بازگوی جان شاه حکایت بشیخ فروخواند وماجرای خود را با دخترکان باوبازگفت شیخ چون سخن اوبشنید باو گفت‌ای فرزند بدانکه این دخترکان ازپریانند او درسالی یکدفعه برای تفرج بدین مکان آیند وتا هنگام عصردرآن مکان بلهو و لعب بسربرند پس ازآن به شهرهای خویشتن بازگردند جان شاه گفت ایهاالشیخ ایشانرا شهر درکجاست شیخ نصر گفت ای فرزند بخدا سوگند شهرایشان را نمی‌شناسم ومکان ایشانرا نمیدانم پس ازآن نصربجان‌شاه گفت اکنون برخیز و این عشق که تو را درسراست بیك سوئنه تا من تورا با پرندگان بسوی شهرپدرت فرستم چون‌جان شاه سخن شیخ بشنید فریادی بلند برآورده بیخود بیفتاد وپس ازساعتی بخودآمد و گفت ایشیخ من بشهرخویش نخواهم رفت تا با این دخترکان جمع آیم وای پدربدانکه من هرگزیاد پیوندان نخواهم کرد اگرچه درپیش تو بمیرم ومن خشنودم که روی معشوقهٔ خویش اگرچه در سالی یکدفعه باشد ببینم پس جان شاه‌آواز بناله بلند کرده این‌ابیات برخواند • آنچه مراآرزوست‌دیرمیسرشود • آنچه‌مراد منست عمردروسرشود ای نظرآفتاب هیچ زیان داردت • گر درو دیوارما ازتومنورشود • پس ازآن بپای شیخ افتاده پای او را ببوسید و سخت به گریست وباو گفت مرا رحمت کن که خدای تعالی ترا رحمت کند ودرین بلیت مرا یاری ده که خدا ترا یاری کند شیخ نصر گفت ای فرزند بخدا سوگند که من آندخترکان نشناسم و شهر ایشان ندانم ولکن اکنون که تو بیکی از ایشان عاشق شدهٔ در نزد من تا سال آینده بمان که در سال آیندهٔ بچنین روزی بدین مکان درآیند چون آمدن ایشان نزدیك شود تو در این باغ بزیر درختی پنهان شو وقتی که ایشان جامهای پرازخود بیفکنند وبدریاچه‌اندرشوند ودرآنجا شنا کرده از جامهای خویشتن دور گردند تو جامهٔ دختری راکه بدوعاشق شدهٔ بردارچون ایشان ترا ببینند ازبهر پوشیدن جامهای خود از دریاچهٔ بدر آیند

وآندختریکه توجامهٔ او را برداشته با سخنان نرم تبسم کنان با تو بگوید ای برادرجامه مرا بمن ده اگر تو سخن اورا بپذیری و جامه او را بدو دهی هرگز بمقصود نخواهی رسید که او جامه خود بوشیده بسوی پیوندان خود باز خواهند گشت ونگاهی بسوی تو خواهد کرد واگر توبجامه های اوظفریابی آنها را بسوی بغل گذاشته نگاهدار و جامه باو باز پس مده تا من ازملاقات پرندگان بازگردم و او را بتو رام کنم و تو را با او بسوی کابل روانه کنم وای فرزند چیزی راکه من توانم کرد همین است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شبانه پانصدو هشتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت جان‌شاه‌ازشنیدن سخن شیخ نصر آرام یافت و در نزد او بانتظارسال‌آینده بنشست وروزها را همی شمرد تا هنگام آمدن پرندگان شد شیخ نصر بملاقات پرندگان بیرون رفته و جان شاه برخاسته بباغ درآمد و در زیر درختی پنهان شد وسه روز درآن مکان بسربرد ودختركان نیامدند دلش بتشویش اندر افتاد با دل محزون همی گریست وهمی نالید تا اینکه بیخودگشت پس از ساعتی بخود آمد گاهی بسوی آسمان مینگریست و گاهی بسوی زمین نگاه می کرد و گاهی بدریاچه‌نظرمی کرد ودلش ازغایت عشق همی طپید که ناگاه از هوا سه پرنده‌بصورت کبوترفرود آمدند ولکن هریکی از کبوتران ببزرگی کرکس بود پس از آن کبوتران بکنار دریاچه بنشستند وبچپ و راست نگاه کرده کسی درآنمکان ندیدند آنگاه جامهای پرازخویشتن بیفکندند وبدریاچه اندرشدند و تنهایشان بنقرهٔ خام می‌مانست و ایشان درمیان دریاچه ببازی وخنده وانبساط مشغول بودند آنگاه بزرگترایشان گفت : ای خواهران مرا بیم از این است که کسی‌دراین قصرپنهان شده باشد ودزدیده ا نظر کند دخترك‌دیگر گفت‌ای خواهر این قصر ازسلیمان علیه السلام است‌ازانسیان وجنیان کس بدینقصر نیامده پس خرد ترین دختركان خندان گفت ای خواهران بخدا سوگند اگر کسی در اینمکان‌پنهان باشد اوجزمن کسی را نخواهدگرفت ایشان با یکدیگربا ملاعبت وخنده مشغول بودند وجان شاه را دل ازبسیاری وجد لرزان بود ودرزیردرختی پنهان گشته بدیشان نظرمیکرد وایشان اورا نمیدیدند وشنا همی کردند تا بمیان دریاچه برسیدند و از جامه های خویشتن دورافتادند آنگاه جانشاه برپای خاسته چون برق بسوی جامها بشتافت و جامهٔ دخترك خرد سال را برداشت واو را نام شمسه بود چون دختران جانشاه را بدیدند دلهای ایشان بلرزه‌درآمدواضطرابی بزرك‌بدیشان‌روی داد و تنهای خویشتن در آب پوشیده داشتند وبنزدیك‌ساحل دریاچه‌آمدند پس ازآن بجان شاه نظر کرده دیدند که پسری است ماهروی وازصنف‌آدمیان است باو گفتند توکیستی وبدینمکان چگونه آمدی وجامهٔ سیده شمسه‌ازبهرچه گرفتی جانشاه گفت‌بنزد من آئید تا حکایت به شما بازگویم سیده شمسه باوگفت حدیث توچیست وجامه من از بهرچه گرفتی ودر میان خواهران مرا چگونه شناختی جان شاه باوگفت ای روشنی چشم از آب بدرآی تا حکایت خود با توبازگویم و تورا ازماجرای خودآگاه کنم و سبب شناختن تو را بیان سازم دخترك گفت‌یا سیدی جامه بمن بازپس ده تا اورا بپوشم وبنزد توآیم جانشاه گفت ای شمسه خوبان من نتوانم‌جامه‌بتو بازپس داده خوی ن را درعشق توبکنم من جامه بتو ندهم مگروقتی که شیخ نصربادشاه پرندگان بدینمکان آید چون سیده شمسه سخن جانشاه بشنید باوگفت اکنون که جامه بمن نمیدهی اندکی دور ترشو تا خواهران من بدر آیند و جامهای خویشتن بپوشند وازجامهای خویشتن چیزی بمن دهند که خود را باوبوشیده دارم جانشاه درحال بسوی قصر باز گشت و سیده شمسه با خواهران خود ازآب بیرون آمدند خواهران سیده جامهای خویشتن بپوشیدند وجامهٔ ازجامهای خود بسیده شمسه دادند که با اوپریدن نمیتوانست پس سیده شمسه آنجامه را پوشیده چون‌سرو‌بپای خواست و مانند غزال همی خرامید و همی رفت تا به شاه برسید اورا دیدکه برتخت نشسته پس اورا سلام داد ونزدیکتر باونشست وباو گفت ای خوبروی تو آنی که مراوخویشتن را هلاك کردی ولکن ماجرای خود بمن بازگو تا ببینم که حدیث توچیست جان شاه ازسخن سیده شمسه بگریست چندان که جامه او ازآب دیده ترشد چون سیده شمسه دانست که جان شاه بستهٔ کمند عشق اوست برخاسته درکنار اوبنشست و بآستین سرشك ازروی او پاك کرد و باو گفت ای نکوروی این گریستن بگذار وحکایت خود بمن بازگوی آنگاه جان شاه حکایت خود به او بازگفت وازماجرای خود اورا بیاگاهانید : چون قصه بدینجا رسیدبامدادشد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون شبانه پانصد ونهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت سیده شمسه چون سخن اورا بشنید آهی بر کشید باوگفت یا سیدی اگرتوعاشق منی جامها باز پس ده تا من با خواهران خود بسوی پیوندان روم و ایشان را ازعشقی که ترا با من است‌آگاه کرده بسوی تو باز گردم وترا بسوی شهر پدرت بردارم جان شاه ازاین‌سخن سخت بگریست وبسیده گفت نه حلالست که خون من بیچاره بریزی ومرا بستم بکشی سیده گفت ایخواجه بچه سبب تورا بستم‌خواهم کشت جانشاه گفت ازآنکه اگرتوجامه بپوشی از نزد من بدر روی درحال جان از تن من بیرون خواهد شد سیده شمسه‌چون سخنان اوراشنیداورا درآغوش گرفت واورا بسینه‌خودبچسبانیدوروی‌وجبین‌اورا ببوسیدو جان شاه نیز او را در آغوش گرفت و ساعتی درآغوش یکدیگر بودند پس ازآن ازیکدیگرجدا گشته در فراز همان تخت بنشستند آنگاه خواهر بزرگتر برخاسته از قصربدرآمد وبباغ اندرشد و ازمیوه های باغ و ریاحین او چیده بسوی ایشان بیاورد ایشان بخوردند و بنوشیدند و بعیش و طرب ولهو ولعب مشغول شدند وجانشاه جوانی سروقد و بدیع الجمال بود سیده شمسه باوگفت ای حبیب من بخدا سوگند که من برتو عاشقم و محبتی بزرك بتو دارم وهرگز از تو جدا نخواهم شد جان شاه از سخن سیده دلش بگشود و خاطرش بسر آسود بلهو ولعب مشغول شدند در هنگامی که ایشان در انبساط و نشاط بودند شیخ نصر ازملاقات طیور بازگشته بنزد ایشان

در آمد چون ایشانرا بشیخ نظر افتاد همگی برخاستند و اورا سلام دادند و دست او را ببوسیدند شیخ ایشانرا تحیت گفت و بنشستن جواز داد ایشان بنشستند آنگاه شیخ باسیده شمسه گفت ای شمسه خوبان این جوان ترادوست داردو بتو عاشق گشته ترا بخدا سوگندمیدهم که بحالت او رحمت آور که او از بزرگترین مردمان است واز ابنای ملوك است و پدراو در بلاد کابل حکمرانست ومملکتی بزرك در زیرنگین داردچون سیده شمسه سخن شیخ بشنید گفت ای شیخ فرمانبرداری کردم وسخن ترا بشنیدم پس سیده دست شیخ را ببوسیدو در پیش او بایستاد شیخ باو گفت ای سیده اگر تودر اینسخن راستگو هستی بخدای بزرك سوگندیاد کن که تو تا زندهٔ بروخیانت نکنی آنگاه سیده سوگندهای بزرك یاد کرد که هر گز بروخیانت نکندواوراشوی خود بگیردو بشیخ گفت ایشیخ بدانکه من هر گزاز وجدانشوم پس چون سیده شمسه سوگندیاد نمود شیخ نصر سوگند اورا باور کرده وبجانشاه گفت منت خدایرا که میانه توو او موافقت پدید آمدجانشاه را نیز فرحی بی حد روی داد پس جانشاه وسیده شمسه سه ماه درنزد شیخ نصر بعیش وطرب ولهوولعب بسر بردندچون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه پانصد و دهم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت پس از سه ماه سیده شمسه با جانشاه گفت همی خواهم که بشهر خود روی ومرابخویشتن تزویج کنی تادرشهر تو اقامت کنیم جانشاه بشیخ نصر مشورت کرده و آنچه که سیده شمسه گفته بودباو باز گفت شیخ گفت برو ولکن بسیده شمسه نکوئی کن جانشاه گفت سمعاً و طاعة سیده شمسه جامه خود طلبید و بشیخ نصر گفت ای شیخ بفرما تا جامهٔ من بمن باز پس دهد شیخ گفت ای جانشاه جامه باو باز پس ده در حال جانشاه بر خاست و بسرعت بقصر اندرشد جامهٔ اورا بیرون آورده بدودان سیده جامه گرفته بپوشیدوجانشاه را گفت که بدوش من سوار شو و چشمان خود برهم نه و گوشهای خویشتن فروبند تا صدای گشتن آسمان نشنوی وبادو دست پرهای من بگیر وخود را از افتادن نگاه دارجانشاه بدوش او سوار گشت چون او خواست که پرواز کند شیخ نصر گفت لحظهٔ بایست که من شهر کابل بتو صفت کنم که مبادا از راه بدر شوید وبجای دیگرروید پس سیده بایستاد شیخ صفت بلاد کابل باو بگفت و جانشاه را باو بسپرد و ایشانرا وداع کرده وسیده شمسه خواهران خودراوداع کرده بایشان گفت شمابسوی پیوندان شوید وایشانرا از آنچه مرا با جانشاه در میان گذشت بیاگاهانید پس از آن سیده شمسه بهوا بپرید ومانند باد تندوبرق جهنده برهوا همیرفت و خواهران او نیز بپریدند و بسوی پیوندان خویش رفتند وایشان را از کار سیده شمسه و جانشاه آگاه کردند و سیده از هنگام ظهر تا وقت عصر درطیران بود هنگام عصرازدورمرغزاری که درختان سبز و چشمه‌های روان داشت پدید شد سیده شمسه بجانشاه گفت قصد من اینست که باین مرغزار فرود آمده آنجا را تفرج کنیم و این شب رادراینمکان بروز آوریم جانشاه گفت هرچه خواهی بکن درحال سیده ازهوابدانمرغزار فرودآمد وجانشاه را از دوش برزمین نهاد وجانشاه جبین اوببوسیدو هر دو در کنار نهری ساعتی بنشستند پس از آن برخاسته در مرغزارمیگشتندو تفرج میکردند واز میوه‌های درختان میخوردندتااینکه هنگام شام شد آنگاه بسوی درختی آمده تابامداد نزدآن درخت بخفتند چون بامدادشد سیده شمسه برخاست وجانشاه رابدوش گرفته پرواز کردو تا هنگام ظهرهمی پریدردرآنهنگام نشانهائی که شیخ نصر فرموده بود پدیدشد چون سیده شمسه آن نشانها بدید ازهوابسوی مرغزاری وسیع که در آنجا غزالهای چرنده وچشمه‌های روان و میوه‌های لطیف بود فرودآمدوجانشاه را از دوش خود بزمین نهاد جانشاه جبین او ببوسید سیده شمسه بجانشاه گفت ای جیب من وای روشنی چشم من آیا میدانی چقدر مسافت طی کرده‌ایم جانشاه گفت لاوالله نمیدانم سیده گفت سی ماهه راه طی کرده‌ایم جانشاه باو گفت الحمدالله علی السلامة آنگاه درپهلوی یکدیگر بنشستند بخوردندو بنوشیدند وبلهو ولعب مشغول شدند درآنهنگام دیدند که دوتن سوار سوی ایشان همی آیندجانشاه سوی ایشان نیك نظر کرده دید یکی از ایشان مملوکی است که جانشاه وقتی بکشتی صیاد بنشست اورا نزد اسبان گذاشته بود ودیگری از آن ملوکانست که با او در نخجیر گاه بودند چون ایشان جانشاه را بدیدند بشناختند و او را سلام دادند و باو گفتند اگر اجازت دهی بسوی پدرت باز گردیم واورا بشارت دهیم جانشاه جواز داد وبایشان گفت از برای ما خیمه‌ها وفرشها بیاورید که ما از بهر راحت هفت روزدراین مکان خواهیم بود تا اینکه موکب سلطانی باستقبال ما بیرون آید وما بالشکری انبوه وشکوهی افزون بشهر اندر شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه پانصد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت درحال آندو مملوك سوار گشته بسوی پدر جانشاه روان شدند بآستان ملك رسیدند او را بشارت دادند و گفتند ای ملك زمان پسرت باز آمده وبتو نزدیك شده و اکنون در مرغزار کرانی است چون ملك طیقموس سخن ایشان بشنیدفرحناك شد واز غایت شادی بیخود بیفتاد چون بخود آمد فرمود که بآن دومملوك خلعتی گران قیمت ومال بیشمار دهندوزیر آن دو مملوك را زروخلعت بیشمار داد وبایشان گفت اگر راست گفتید یا دروغ من این زروخلعت درعوض بشارت بشمادادم مملوکان گفتند بخدا سوگند که مادروغ نگفتیم و همین ساعت در نزد ملکزاده نشسته بودیم اوما رافرمود که خیمه‌ها ازبهراو بریم که او هفت روز درمرغزار کرانی قیام خواهد کرد تااینکه امیران و وزیران وبزرگان دولت بالشکری انبوه بملاقات او بیرون شوند پس ملك فرمود که طبلها بزنندودفهای شادی بنوازندومنادیان ملك بشارت گویان درشهر پراکنده شدندومردان شهررا از آمدن جانشاه آگاه کردند پس از آن ملك طیقموس باسپاهی بیکران بسوی مرغزار کرانی روان شدند درهنگامیکه جانشاه باسیده شمسه نشسته بودند سپاهیان پدیدشدند جانشاه برخاسته باستقبال پدرروان شدچون لشکریان بر و نزدیك شدند اورا بشناختندو پیاده شدند ودست او را ببوسیدند پس جانشاه از پیش و سپاهیان از دنبال او همیرفتند تا بملك طیقموس برسیدند چون ملك را نظر بر جمال پسر افتاد خود را از زین بزمین انداخته پسر رادر آغوش گرفته بگریست آنگاه سوار گشته پسر

را بسواری بفرستاد وسپاهیان از چپ وراست ایشان همی‌رفتند تا بکنار نهر برسیدند لشگریان فرود آمدند وخیمه‌ها برافراشتند وطبلها ومزمارها بنواختند وکرنای‌ها بدمیدند آنگاه ملك طیقموس فراشانرا فرمود که خیمه از برای دیبای سرخ ازسیده شمسه بر پا کنند فراشان فرمان ملك بجا آوردند وسیده شمسه برخاسته پرهای خویشتن در افکند وباقامتی چون سرو بسوی خیمه بخرامید ودر آنجا بنشست ودرحال ملك طیقموس باپسرخود جانشاه روبخیمه شمسه آوردند چون سیده ملکرا بدید برپای خواسته در پیش اوزمین ببوسید پس ملك بنشست وجانشاهرا باسیده شمسه در چپ وراست خود بنشاند وسیده شمسه را تحیت گفت وازپسرش جانشاه ماجرای ایام غیبت باز پرسید جانشاه تمامت ماجرای‌جود از آغاز تا انجام بپدر فروخواند چون ملك این سخن بشنید سخت در عجب شد وروی بسیده شمسه کرده گفت حمد بر آنخدائی که دل ترا بپسر من مهربان کرد وبدین سبب مرا بافرزندم جمع آورد و باحسانی بزرك مارا بنواخت چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه پانصد ودوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك بسیده شمسه گفت از تومیخواهم که آنچه آرزو داری تمنا کن تا من از اکرام تو اورا بجا آورم سیده شمسه گفت تمنای من از تو این است که در میان باغی قصری بنا کنی که آب از پای آن قصر روان شود ملك گفت سمعا وطاعة پس ایشان در گفت وشنود بودند که مادر جانشاه با زنان امیران ووزیران وزنان بزرگان شهر درآمدند چون جانشاه مادر خود بدید از خیمه بدر آمده باستقبال او بشتافت ویك دیگر رادرآغوش گرفتند پس از آن مادر جانشاه ازغایت فرح سرشك از دیده روان ساخت واین بیت بر خواند . دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ✿ ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد ✿ وهریك از مادر وپسر از رنجهای ایام دوری ومحنتهای اشتیاق شکایت همی راندند که ملك طیقموس بخیمهٔ خود بازگشت وجانشاه نیز با مادرخود بخیمهٔ پدر شدند وبا یکدیگر بحدیث بنشستند در آن هنگام بشارت گویان مادر جان‌شاه را بشارت دادند که اینك سیده شمسه بسوی تومی آید وهمی خواهد که ترا سلام دهد چون مادر جانشاه این بشارت بشنید برپای خاسته باستقبال سیده بشتافت واوسلام داد وساعتی در آن مکان بنشستند پس از آن مادر جانشاه باسیده شمسه وزنان امیران ووزیران وبزرگان دولت بسوی خیمه سیده روان گشتند وملك طیقموس عطیتهای بزرك وبخششهای بی اندازه بسپاه ورعیت نمود واز آمدن پسرخود سخت فرحناك شد وتاده روز در آن مرغزار بعیش ونوش بزیستند پس از آن ملك سپاهیانرا فرمان رحیل داد وخود سوار گشته سپاهیان وامرا ووزرا از چپ وراست اوروان شدند و همی رفتند تا بشهر اندرشدند ومادر جانشاه باسیده شمسه بسوی قصردر آمدند وملك بآراستن شهر بفرمود وطبل بشارت بزدند ودفهای شادی بنواختند وشهر را باحلی وحلل زیور بستند بزرگان دولت تحفهای گران قیمت از بهر نثار آوردند وتماشاچیان ازتفرج آنحالت مبهوت شدند فقرا ومساکین گونه گونه طعامها خوردند وتا ده روز در همه شهر عیشی بزرك برپا بود وسیده شمسه نیز از دیدن آنحالت فرحناك شد پس از آن ملك طیقموس بنا حاضر آورده ایشان را فرمود که در میان باغ قصری بنا کنند ایشان فرمان بپذیرفتند ، وبنای قصررا شروع کردند آنگاه جانشاه حجاران را بفرمود که از رخام سفید ستونی ساخته میان آنرا بصورت صندوقی تهی کردند پس جانشاه جامه‌های سیده شمسه که بآن جامه طیران میکرد درمیان آن ستون بنهاد وستونرا در دردیوار قصر بکار گذاشت وقصر بر روی آن بنا کردند چون قصر بانجام رسید فرشهای دیبا در آن قصر بگستردند ودر تمامت آنمدت عیش برپا بود آنگاه سیده شمسه را بقصردر آوردند وهر کس ازپی کار خود برفت چون سیده شمسه بقصر اندر شد رایحهٔ جامه خویشتن بمشامش رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه پانصد وسیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت چون شمسه رایحه جامه خود بمشامش برسید ومکان اورا بدانست خواست که آنرا بیرون بیاورد تانیمه شب صبر کرد چون جانشاه درخواب غرق شد سیده برخاسته بسوی آن ستون بیامد وآنمکانرا همی کند تا بآن ستون برسید وسرب گداخته را که برآن ریخته بودند بیك سو کرد وجامهٔ خویش ازستون بدرآورد واورا بوشیده در حال بپرید وبدیوار قصر نشست وبانك بساکنان قصرزد وبایشان گفت جانشاهرا حاضر آورید تااو را وداع کنم ساکنان قصر جان‌شاهرا ازحادثه آگاه کردند جان‌شاه بسوی سیده شمسه شد واورا دید که برسر دیوار نشسته وجامهای خویش پوشیده است جان‌شاه باو گفت چگونه این کارها کردی سیده گفت ای حبیب من وای روشنی چشم من بخدا سوگند که مرا بتو محبتی است بزرك ومن سخت فرحناك شدم که توبشهر خود برسیدی وازلقای پدر ومادرخود شادمان شدی ولکن نیز اگرتو را بمن محبت است چنانکه مرا باست در قلعه جوهرنگین نزد من آی این بگفت وبرهوا بپرید جان‌شاه چون آنحالت بدید وآن مقالت بشنید نزدیك شد بمیرد در حال بیخود افتاد حاضران بسوی ملك طیقموس شدند واورا از حادثه آنگاه کردند ملك برقصر در آمد وپسر را برخاك افتاده دید بحالت او بگریست ودانست که پسرش بسیده شمسه مفتون است آنگاه گلاب بروی بفشاند و اورا بخود آورد جانشاه پدررا در بالین خود یافته گریان شد پدرش ماجرای او باز پرسید جان شاه گفت ایپدر بدانکه سیده شمسه ازطایفه پریانست ومن اورادوست میدارم وازودر نزدمن جامهٔ بود پرین که بی آنجامه پریدن نمیتوانست من آنجا گرفته در ستونیکه بصورت صندوقی ساخته بودم بنهادم وسرب گداخته بر آن ریختم واورا درین دیوار بکار گذاشتم ولکن این سیده دیوار قصر را کنده جامهٔ خود بگرفت وآنرا پوشیده بفراز قصر شد آنگاه بمن گفت من ترادوست میدارم وترا باپدر ومادرت جمع آوردم اگرتو نیز مرادوست میداری در قلعه جوهر نکین بنزد من آی این بگفت وبر هوا پرید ملك طقیموس گفت ایفرزند اندوهگین مباش که من بازرگانان وسیاحان جمع آورم واز آن قلعه خبر بازگیرم پس از آن بسوی قلعه شویم واز پدران سیده شمسه اورا بخواهیم

امیدوارم که خدا اورابتو باز رساند و تو اورا تزویج کنی درحال ملك بر خاسته چهار وزیر خودرا حاضرآورده بهایشان گفت بازرگانان وسیاحان شهررا حاضرآورند وخبر قلعه جوهرنگنین از ایشان بازپرسید هر کس آنقلعه بشناسد وراه او بداند من اورا پنجاه هزار دینار زر سرخ دهم‌وزرا بفرمان ملك بشتافتند و از بازرگان و سیاحان خبر قلعه جوهر نگین بـاز پرسیدند کس ازآنقلعه نشان ندادوزراپیش ملك باز گشتند واو را از آنچه روی داده‌بود آگاه کردند ملك چون سخن ایشان بشنیدفرمود که ازبرای پسرخودجانشاه‌ازنان نیکوروی واز کنیز کان‌خوش‌آوازواز‌مغنیان‌نغمه‌پرداز‌جمع‌آورندشاید که‌از صحبت‌ایشان دردل‌او‌تسلی پدیدآیدپس آنچه‌ملك فرموده‌بود‌بیاوردندپس‌ازآن‌ملك‌طیقموس‌سیاحان‌وجاسوسان بشهرها و جزیره‌ها بفرستاد که ازقلعه جوهرنگین بازپرسند فرستادگان تا دوماه‌ازپی خبر بگشتندوبی‌خبرباز گشتندو ملك را آگاه کردند ملك محزون گشت وسخت بگریست وبنزدپسرشد اورادید که در میان مغنیان و کنیز کان طرب انگیز نشسته ولی‌ازسیده شمسه‌شکیبا نتواند شدودل اواز ایشان تسلی نمیگیرد باو گفت‌ای فرزند کس نیافتم که‌آن‌قلعه بشناسد ومن از بهر تو نیکوتر ازسیده‌شمسه بدیدآورم جانشاه چون سخن بشنید گریان شد وسرشك از دیده بباریدو واین‌بیت برخواند: زدستم برنمیاید که بادلدار بنشینم ☆ بجز رویش نمیخواهم که روی دیگری بینم-وملك طیقموس را با پادشاه هند عداوتی سخت در میان بود از آنکه ملك طیقموس مردان اورا کشته ومال اورا بتاراج برده بود وپادشاه هندملك کفید نام داشت واو راسپاهی انبوه بود وهزارسرهنك داشت که هرسرهنك بهزار قبیله حکمرانی میکرد وهرقبیله ازآن چهارهزارسوار داشت واورا چهار وزیر بودوپادشاهی چند در زیرحکم او بودند که هرپادشاهی بهزارشهر حکم میراندند وهر شهری هزار قلعه داشت پس چون ملك کفید پادشاه هند دانست که‌ملك طیقموس به‌پسرخود مشغول گشته‌وحکم ارك‌نموده واز مملکت غافل شده‌وسپاه ازنزد او پاشیده شده‌اند و او را بسبب فرزندخود جانشاه اندوهی بزرك روی‌داده وزرای خود جمع آوردو بایشان گفت مگر نمیدانید که‌ملك طیقموس بشهر من هجوم آورد پدرو برادران من بکشت‌ومال مرا بغارت‌بردو ازشما نیز کس نیست مگراینکه از پیوندان‌او کشته‌شده‌ومال‌او بغارت رفته وزنان اواسیر شده‌اندمن‌امروزشنیده‌ام که‌او بپسر خودجانشاه‌مشغول‌است‌و لشکراو‌ازهم‌پاشیده‌اندا کنون‌وقت‌خونخواهیست‌سفررا مهیاشویدوسلاح جنك آماده‌سازیدودرینکارسستی نکنید که بزودی بسوی‌او رویم‌واو رابا‌پسرش‌هلاك کنیم‌وبلاداورا‌مالك‌شویم‌چون‌قصه بدینجا رسیدبامدادشدوشهرزادلب از داستان فروبست

چون شبانه پانصدوچهاردهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کفید پادشاه هند سپاه را فرمود که سفر راآماده شوند و سران سپاه فرمان‌ملك اطاعت کرده بترتیب سلاح وتهیهٔ آلات‌جنك بپرداختند وتا سه‌ماه از هر کنارلشگریان جمع آوردندآنگاه‌طبل جنك بزدند وعلمها بگشودندوملك کفید با لشکری انبوه روانشد تا بنزدیك بلاد کابل برسیدند وآنمملکت‌نیزاز ملك‌طیقموس بود پس آنمملکت را تاراج کردند وسالخورد گانرا ازرعیت بکشتند وخردسالان ایشانرا اسیر کردند این خبر بملك‌طیقموس رسیدملك ازشنیدن این خبر خشمگین شد وزراوبزرگان دولت و امرای مملکت را جمع آورد و بایشان گفت بدانید که ملك کفید ببلادمافرود آمده قصد جنك مادارد واورا چندان سپاه دلیران هست که شماره ایشان جز خدایتعالی کس نمیداند شما رارای چیست‌ایشان گفتند ایملك جهان رای مااینست که بمقابلهٔ او بیرون رویم وبااو مقاتله کنیم و اورا ازبلادخویش‌باز گردانیم ملك طیقموس بایشان گفت جنك راآماده شوید پس خزینه سلاح بگشودوزرهها وخودها وشمشیر ها بیرون آورد و سپاهیان ودلیران جمع کردواز بهرقتال آنها آماده شدند وعلمهابیفراشتند وطبلهای‌جنك بزدندمزمارها بنواختندوبوقها‌بدمیدند پس ملك طیقموس بالشکریان خود بمقاتله ملك کفید روانشد وهمیرفتند تابملك کفید نزدیك‌شدندآنگاه‌ملك‌طیقموس‌درمکانی که اوراوادی‌ظهران میگفتند فرود آمد و کتابی‌نوشت که‌مضمونش‌این‌بوداما‌بعدایملك کفیدترا کردار بکرداراو باش‌همی‌ماندا گر تو ملك و ملکزاده بودی هرگز چنین کارهانمیکردی وببلاد من نمی‌تاختی وبرعیت من ستم روا نمیداشتی اگرمن‌میدانستم که تواین جرات‌خواهی کرد وبملك من‌قدم خواهی نهاد هرآینه من پیش از آمدن تو میآمدم وترا از بلاد خویش منع میکردم ولکن اکنون اگر باز گردی و جنك فروگذاری من از توخشنودم و گرنه بمبارزت من بیرون آی و ضربت شمشیر وطعن نیزه راآماده شوپس کتاب فروپیچیده بمردی ازلشکریان بداد و اورا باجاسوسان بفرستاد آن مرد کتاب گرفته روان شد تا بموکب ملك کفیدبرسید خیمه‌هائی دید از اطلس سرخ و علمها ازحریر سبز ودر میان خیمه ها خیمهٔ دید بزرك که در گردآنخیمه لشکری بی‌پایان بودند چون بدان‌خیمه رسید از خداوند آن‌خیمه جویا نشد گفتند این خیمه‌ازملك کفید است آنمرد نظاره کرده ملك کفیدرادید که درمیان خیمه بکرسی زرین مرصع بگوهرها نشسته وزرا وامرا در برابر او ایستاده اند آنگاه کتاب بدست گرفته بسوی اوبرفت‌جماعتی از لشکریان ملك کفیدپیش آمده کتاب از دست او بگرفتندوپیش ملك‌بردند ملك کتاب گرفته بر خواند و مضمونش بدانست درحال جواب کتاب بنوشت اما بعدای ملك طیقموس بدانکه ما بخونخواهی خویشتن آمده‌ایم وباید ننك از خویشتن برداریم وشهرهای تراویران کنیم و ناموس توبر باد دهیم وسالخوردگان ترا بکشیم وخوردسالان ترا اسیر کنیم وفردا درمیدان جنك بمبارزت تو خواهم آمد تا ضربت شمشیر وطعن نیزه بتو بنمایم پس کتاب‌فرو پیچیده برسول ملك طیقموس داد رسول کتاب گرفته روانشد چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

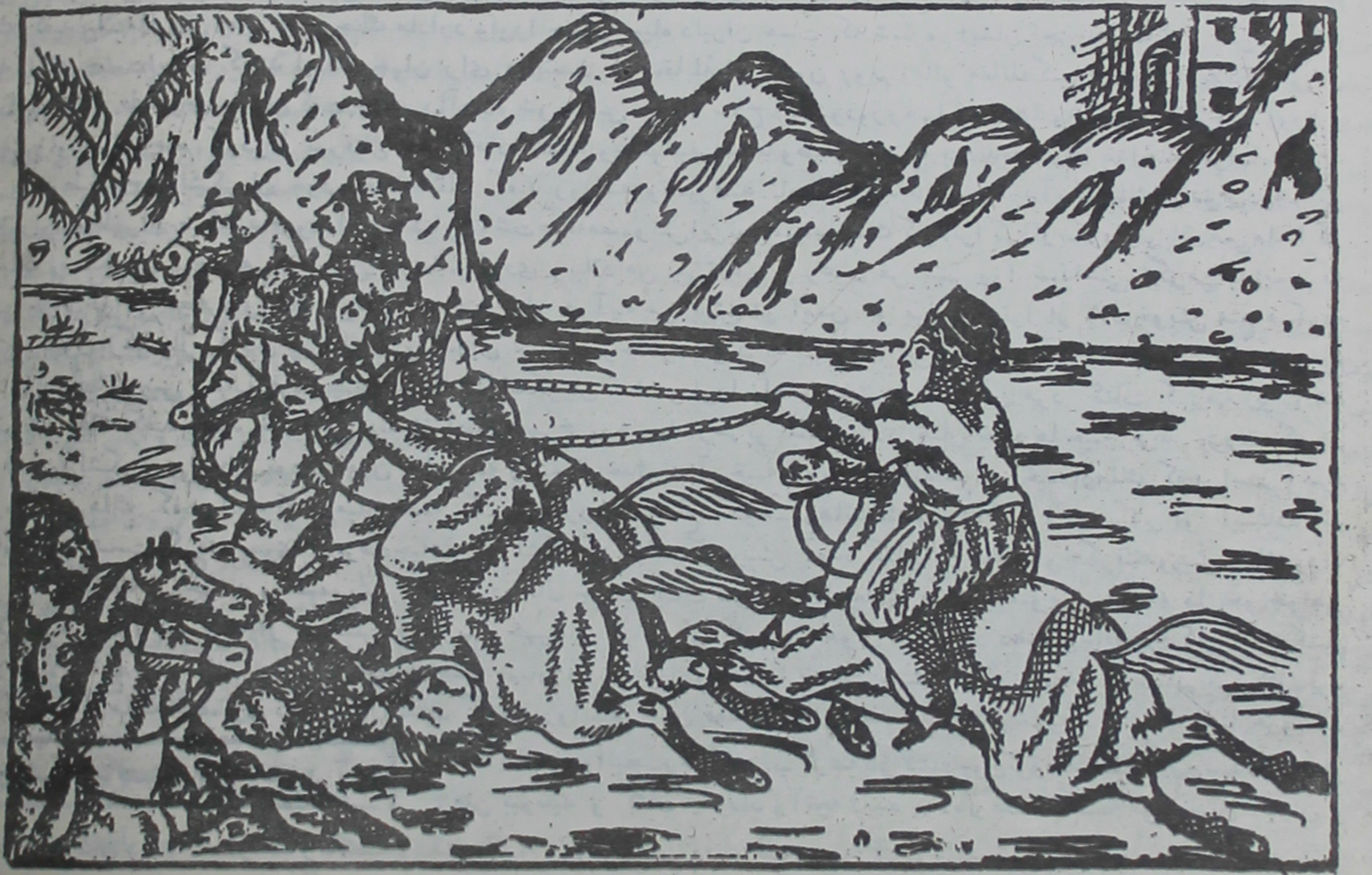
چون شبانه پانصدوپانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت رسول جواب گرفته باز گشت چون نزد ملك طیقموس رسیددر نزد او زمین ببوسید و کتاب بدوداد وآنچه دیده بودباز گفت که من زندان دلیران و سواران ومردان دیدم که درشمار نگنجندوبکشتن تمام نشوند چون ملك طیقموس کتاب ملك هند بخواند سخت غضبناك شدو

بوزیر خود عین زار فرمود که باهزار سوار در نیمه شب بلشکر ملک کفید شبیخون زند وزیر عین زار هزار سوار دلیر باخود برداشته بسوی ملک کفید روان شد و ملک کفید را وزیری بود قطوفان نام ملک کفید اورا فرموه که بسوی لشکر ملک طیقموس روان شدند و تا نیمه شب همیرفتند تااینکه نیمی ازمسافت طی کردند آنگاه وزیر قطرفان باوزیر عین زار بیکدیگر برسیدند سواران بانك بیکدیگر زدند درمیان آن دو گروه جنگی سخت روی دادو بایکدیگر تا هنگام بامداد گرم جدال بودند چون بامداد شد لشکر ملک کفید راشکست آمد واز برابر لشکر ملک طیقموس گریختند چون گریختگان لشکر بنزد ملک کفید شدند ملک غضبناك بایشان گفت ای گروه شمارا چه روی داد گفتند ای ملک جهان چون بسوی ملک طیقموس روان گشتیم تانیمه شب نیمی از مسافت طی کردیم در آنهنگام عین زار وزیر ملک طیقموس روی بما آورد و با او دلیران و سرهنگان بودند در میان جنگی بزرك روی داد و از نیمه شب تا بامداد در جنك بودیم و خلقی بشیار کشته شدند هر گاه وزیر عین زار بانك بر روی پیلان میزد پیلان از آوازاو میرمیدند و از پیش او میگریختند و در آن ممر که از بسیاری گرد کسی کسی را نمی دید و خون مانند دریا موج میزد گرما نمیگریختیم همگی کشته میشدیم چون ملک کفید این سخن بشنید گفت آفتاب شما رابر کت نداده و بر شما خشم آورد واما وزیر عین زار بسوی ملک طیقموس باز گشته او را از ماجری آگاه کرد ملک طیقموس بسلامت او تهنیت گفته فرحناك شد وفرمود که طبل شادی بزنند آنگاه لشکر خود راتفقد کرد دویست تن ازاو کشته شده بودند واما ملک کفید لشکری انبوه مهیا کرده بمیدان برآمد و پانزده صف که هر صف ده هزار سوار بودند در میدان مقاتله بایستادند واورا سیصد پهلوان بود که بپیلان سوار میشدند واما ملک طیقموس صفهای لشکر خویشتن بیار است و ایشان ده صف و هر صف ده هزار سوار بودند و یکصد تن پهلوان داشت که از چپ و راست او سوار میشدند پس چون صفها آراسته شدند سواران نامدار از هر دو گروه پیش آمدند سپاهیان بیکدیگر برخوردند فراخنای زمین بسواران تنك آمد طبلها بزدند و مزمارها بنواختند و بوقها بدمیدند و مردمان با وازهای بلند بانك بر آوردند و گرد هوا را تاریك کرد از آغاز روز تاهنگام شام بمقاتله سخت مشغول شدند پس از یکدیگر جدا گشتند و لشکر هر پادشاهی بسوی منزلهای خویشتن روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه پانصد و شانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک کفید لشکر خود را تفقد کرد پنج هزار از ایشان کشته یافت سخت غضبناك شد و اما ملک طیقموس لشکر خود را تفقد کرده سه هزار را کشته یافت پس چون روز دوم شد ملک کفید بمیدان بر آمد و چنان کرد که روز نخست کرده بود و هر یکی از این دو گروه طلب نصرت ازبرای خویشتن میکردند آنگاه ملک کفید بانك بلشکر خود زد و بایشان گفت آیا در میان شما کسی هست که بمیدان مبارزت رفته در جنك از بهر ما بگشاید ناگاه جوانی پیل سوار که او وا بر کیك میگفتند پیش آمد و از پیل فرود آمده در پیش لشکر ملک کفید زمین ببوسید و اجازت خواسته به پیل سوار گشت و بمیدان راند و بانك بلشکر طیقموس زده آواز هل من مبارز و هل من مقاتل بلند کرد چون ملک طیقموس آواز او بشنید روی به لشکر آورده



ایشان گفت کیست در میان شما که با این دلیر مبارزت کند ناگاه جوانی ازمیان صفها بدرآمد که باسبی کوه پیکرسوار بود
چون بنزدملك طقیموس رسید از اسب پیاده گشته زمین ببوسید واجازهٔ مبارزت گرفته سوار شد وروی ببرکیك آورد چون
برکیکرا بدو نظر افتاد گفت تو کیستی که مرا استهزاء کردی وتنها بمیدان من آمدی ونام توچیست جوان گفت مرانام غضنفر
است برکیك گفت من نام تورا درشهرخود شنیده بودم تو کجا وجنك دلیران کجا غضنفر چون سخن او رابشنید در خشم شده
عمود را از ران خود بکشید برکیك نیز تیغ برکف داشت پس درمیدان ایشان جدالی سخت روی داد پس ازآن برکیك شمشیر
بسوی غضنفر انداخت ضربت اوبمغز غضنفر برآمد وآسیبی بوی نرسانید غضنفرچون این بدید باعمود آهنین چنان او را بزد که
گوشت واستخوان اوباپیل مساوی شد آنگاه شخص دیگر برآمدو بغضنفر گفت تو کیستی که برادر مرا کشتی پس تیری گرفته بسوی
غضنفر بینداخت آن تیر بران غضنفر آمد وارزره بگذشت چون غضنفر این بدید تیغ بر کشیده بر کمر اوزده دونیمه‌اش ساخت پس
ازآن بسوی ملك طیقموس باز گشت چون ملك کفید این را بدید بانك برلشگریان زد وبایشان گفت بمیدان اندرشوید وخون
برکیك از ایشان بگیرید ملك طقیموس نیز با سپاه خود بمیدان درآمدند جدالی سخت در میدان پدیدشد اسبان شیهه می
کشیدند ومردان بمردان حمله آوردند شمشیرها برهنه گشت ودلیران پیش افتادند وبیدلان لشگر بگریختند وازهر دوسو بوق بدمیدند
وطبلها بزدند وپیوسته دراین حالت بودند تا آفتاب غروب کرد پس ازآن ملك طیقموس بالشگریان خود ازلشگر ملك کفید جدا
گشته بخیمهای خویشتن باز آمدند ملك کفید نیز بالشگریان باز گشته ملك طیقموس مردان خودرا تفقد کرد پنجهزار دلیر از
ایشان کشته یافت واماملك کفید شش هزار لشگریان خود کشته یافت وتاسه روز جنك ازمیان ایشان برداشته شد پس ازآن ملك کفید
کتابتی نوشته رسولی ازلشگر بسوی پادشاهی قاقون نام بفرستاد رسول بسوی اورفت و کفید رادعوی این بود که ماقون اورامادری
است چون رسول کتابت بفاقون رساند فاقون مضمون کتاب بدانست لشگری بیکران جمع آورده بسوی ملك کفید روان شد.
چون قصه بدین‌جا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه پانصد وهفدهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت هنگامی که ملك طیقموس باذلی خرم نشسته بود شخصی در
آمد وباو گفت من از دور دیدم که گردی برهوا بلند شده بود ملك طیقموس لشگریان را فرمود که خبرآن گروه بازآوردند
فرستادگان برفتند و بازگشتند گفتند ای ملك ماگردی دیدیم پس‌از ساعتی ازمیان گرد هفت بیرق پدید شد ودر زیر هر بیرقی
سه‌هزار سوار بودند وبسوی ملك کفید واما ملك فاقون بنزد ملك کفید رسید اورا سلام‌داد وازاوبرسید که این‌چه حادثه است
واین جنك ازبهر چیست ملك کفید گفت مگر تونمیدانی که ملك طیقموس دشمن من وپدران من گشته بخونخواهی ومجادله او بر
آمدم ملك قاقون گفت آفتاب این‌را بر تومبارك گرداند پس از آن ملك کفید دست ملك فاقون گرفت وبسوی خیمهٔ خود برد
ملك طیقموس وملك کفیدرا کار بدینجا رسید واما ملکزاده جانشاه تادوماه پدرخودرا ندید واورا اضطراب بزرك روی‌داد
وازکنیزکان پرسید که پدر مرا چه‌روی داده که دوماه است که بسوی من نیامده ایشان ماجرای ملك کفید ازبهر او بیان کردند
در حال جانشاه اسب خودرا بخواست که بسوی پدرشود چون اسب حاضر آوردند باخود گفت من‌اکنون به خویشتن مشغولم مرا
با جنك وجدال کاری نیست رای صواب این است که اسب خودرا گرفته بسوی شهریهودیان روم که شاید درآنجا بازرگانی
که مرا اجیر گرفته بود اجیر کند تامگر بدین وسیله بمقصود برسم آن‌گاه سوار شد باهزار تن روان‌شد ومردمان‌را گمان این بود
که جانشاه بیاری پدر روان است وایشان تاهنگام چاشت روان‌بودند پس ازآن درمرغزاری بزرك فرودآمدند ودر آن‌مرغزار
بخفتند چون پاسی ازشب درگذشت وجانشاه دانست که همهٔ لشگر خفته‌اند در حال برخاسته روان‌شد وبسوی بغداد روان گشت
از آنکه از یهودی شنیده بود که هرسال قافلهٔ بدان سوی رود با خود گفت چون ببغداد روم با قافلهٔ روان‌شوم تا بشهریهوددر
آیم پس بر این خیال عزیمت استوار کرده روان‌شد لشگریان چون ازخواب بیدارشدند از جانشاه واسب اثری نیافتند درحال
سوار گشته بسوی جانشاه بچپ و راست پراکنده شدند ازاوخبری نیافتند بسوی ملك طیقموس رفتند اورا ازکردار پسرآگاه
کردند ملکرا ملالت بیفزود تاج خودرا بزمین انداخت وفریاد زدو بگریست وگفت درچنین روز که مرا دشمن درپیش است پسرم
نایاب شده وزراء گفتند ای ملك جهان صبر کن آن‌گاه ملك طیقموس لشکر خودرا جمع کرده ازجنك دشمن روی بتافت وبشهر
خویش درآمد ودرهای شهرفروبست وبرجهای آن‌رامحکم کرد واماملك کفیددرماهی یکدفعه از بهرقتال بسوی شهرملك طیقموس
آمده شب وروز بدرقلعه می‌نشست پس ازآن بسوی خیمه‌های خویش بازمیکشت که زخمداران لشکر را دارونهد واما اهل شهر
ملك طیقموس در هنکامی که دشمن از ایشان بازمیکشت اسلحه خویش سازمی کردند وبرجها مرمت مینمودند الغرض ملك طیقموس
وملك کفید هفت‌سال بدینمنوال درجنك وجدال بودند ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه پانصد وهیجدهم برآمد

گفت ای ملك جوان‌بخت اما جانشاه پیوسته درکوه وهامون همیرمت وبهرشهر که می
رسید ازقلعه جوهرنگین جویامیشد کس اورا جواب نگفته ونشانی نمی‌داد ومی گفتند
که ما هرگز این نام نشنیده‌ایم آنگاه ازشهر یهودان بازپرسید بازرگانان او را خبرداد که شهر یهود در اطراف بلاد
مشرقست وباو گفت در این ماه با ما بشهر مرزبان سفر کن تا از آن [illegible] خراسان شویم واز آنجا [illegible] سفر
کنیم واز آن‌جا بشهر یهود نزدیکست پس جانشاه صبر کرد تا اینکه قافله را وقت سفر رسید جانشاه سفر کرد وبشهر مرزبان

رسید از آنجا همیرفت تا ببلاد خراسان رسید ودر آنجا از شهر یهود سؤال کرد اورا خبردادند جانشاه سفر کرد شبانروز همیرفت تا بنهری که در کنار شهر یهود بود برسید ودر کنار آن نهرنشسته صبر کرد تا روز شنبه بر آمد ونهر از قدرت خدا بخشکید جانشاه از آن نهردرگذشت در خانه یهودکه سفرنخستین رفته بود برفت آن یهود وخانگیان او جانشاه راسلام داده‌وماکول ومشروب ازبهر او بیاوردندوباو گفتند ایام غیبت در کجا بودی جانشاه گفت درملك خدای‌تعالی بسر می بردم آنشب را درنزد ایشان بروزآورد چون بامداد شد برخاست درشهر تفرج میکرد منادی را دیدکه نداهمیداد ومیگفت: کیست‌که هزار دینار باکنیزکی گلزار بگیرد تا نیمه‌روز بشغلی پردازد جانشاه گفت من آن‌شغل بجاآورم منادی گفت ازپی‌من بیا جان‌شاه‌رفت تا بخانه یهودیکه بار نخست درآنجا رفته بود بازرگان بجانشاه تحنیت گفت واورا بدرون برد خوردنی ونوشیدنی حاضر آورد جانشاه بخورد وبنوشید پس ازآن بازرگان هزار دینار زر باکنیزکی بنزد او آورد جانشاه‌زرها بگرفت وآنشب رابا کنیزك بروز آورد چون بامداد شد بازرگان باجانشاه هر یك بر استری سوار گشته برفتند تا بکوه برسیدند آنگاه‌بازرگان کارد ورسنی بجانشاه داد واو استر را ذبح کرد پس ازآن بازرگان گفت شکم اوپاره کن ودر شکم اوفروشو من اورابدوزم پس از آن هرچه بینی بمن بازگو پس جانشاه بشکم استر فروشد بازرگان اورا بدوخت وپس از ساعتی پرندهٔ ازهوا بزمین آمد وآن لاشه را ربوده بهوا بلند شده در قله کوه فرود آمد وخواست که آن لاشه را بخورد جانشاه شکم‌لاشه را بدرید و پرنده از اوبرمید جانشاه بسوی بازرگان نظر کرده‌واورا در پای کوه ایستاده دیدگفت چه‌میخواهی بازرگان گفت ازآن‌سنگها که در پیش‌داری ازبهرمن بینداز تا راه فرودآمدن بتوبنمایم جانشاه گفت مگر تونه‌آنی که‌در پنجسال‌پیش بامن‌خیانت کردی و قصد توهلاك کردن من بود بخدا سوگند که هیچ چیز بجهت تونیندازم پس ازآن راهی که بشیخ نصر میرسید قصد کرد و بدان راه میرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شبانه پانصدونوزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جان‌شاه شبانه‌روز همیرفت تا اینکه بقصر سلیمان علیه‌السلام رسید شیخ نصر رادیدکه‌بردرقصرنشسته پیش‌رفته سلام‌دادودست اورا بوسید شیخ‌نصر گفت ای‌فرزندحکایت چیست که دوباره باین‌مکان آمدی که من ترا باسیده شمسه بادلی‌خرم از اینجا روانه کردم جانشاه چون نام سیده‌شمسه بشنید گریان‌شد وماجرای خود را بجهت شیخ بیان کرد که سیده شمسه درهنگام پریدن گفت اگرمرا دوست میداری درقلعه جوهر نگین بنزد من‌آی شیخ نصر ازاین‌سخن واز این‌کار درعجب‌شد و گفت ای‌فرزند بخدا سوگندکه‌من قلعه جوهرنگین نشناسم واین‌نام را در تمامت عمرنشنیده‌ام جانشاه گفت مرا چه باید کرد که ازاثرعشق طاقتم رفته وازهلاك چیزی نمانده شیخ گ ت دراین مکان صبر کن تا پرندگان باز آیند ومن قلعه جوهر نگین را از ایشان جویا شوم شاید کسی از ایشان آن‌قلعه‌بشناسد آن‌گاه جان‌شاه بر آسود وبقصر اندرآمد دیرگاهی نزد شیخ بماند وهمه‌روزه بدان‌غرفه که درون اوباغ‌ودریاچه بود که دختر کان را در آنجا دیده بود میرفت وتفرج میکرد پس روزی ازروزها بعادت معهود نزدشیخ‌نصر نشسته بود که شیخ‌نصربدو گفت ای‌فرزند حال آمدن پرندگان نزدیك‌شد جان‌شاه از این خبر شادمان گشت چند روزی نرفته بود که پرندگان بیامدند شیخ نصرنزد جانشاه آمده باو گفت ای‌فرزند این نامها یادگیر وپرندگان را استقبال کن پس‌چون پرندگان برسیدند گروه‌گروه بشیخ نصر سلام دادند وشیخ نصر از قلعهٔ جوهرنگین برسید همه‌آنها گفتند که ما این قلعه در تمامت‌عمر نشنیده‌ایم جان شاه بگریست ودر برابر شیخ بیخود بیفتاد آنگاه‌شیخ‌نصر برندهٔ بزرگی را فرمود که این جوان‌بردار وبشهر کابل برسان شیخ‌نصرصفت راه کابل را بآن پرنده بیان کرد آن پرنده جانشاه‌را برداشته باو گفت خویشتن نگاه دار واز میل کردن بیکسو حذر کن و گوشهای خود را فرو بند که صدای گردیدن آسمان وآواز امواج دریا بتوآسیبی نرساند آنگاه پرنده بهوا بلندشد یکشبانه روز برفت پس ازآن در نزد ملك‌وحشیان فرودآمد ونام اوشاه بدری بود پس ازآن پرنده بجان شاه گفت راه‌راگم کرده‌ایم آنگاه خواست باردیگر جان‌شاهرا برداشته طیران کند جان‌شاه گفت‌تا کنون که راه‌گم کرده ای مرا در این‌مکان بگذار وازپی کار خویشتن شو تا من بخواری در این جا بمیرم آن گاه‌پرنده آن‌را در نزدیك وحشیان شاه‌بدری گذاشته ازپی کار خود برفت وشاه بدری از او سؤال کرده گفت ای‌فرزند تو کیستی وبا این پرنده‌بزرك‌از کجا آمده‌ای وحکایت توچیست جانشاه حکایت خود را ازآغاز تا انجام بدوفروخواند ملك وحشیان درعجب شد وباو گفت بحق‌سلیمان علیه‌السلام من‌نیز آنقلعه نشناسم ونام آن نشنیده‌ام ولیکن هر که آن قلعه را بشناسد ترا با اوبسوی آنقلعه بفرستم آنگاه جان‌شاه بگریست وچند روزی صبر کرد پس ازآن ملك‌وحشیان شاه بدری بنزد اوآمدو گفت ای‌فرزند برخیز واین‌لوحهارا بگیر وآنچه که‌در این لوحها است حفظ کن وقتی که وحشیان بیایند نشان آن قلعه از ایشان بازپرسم چون‌قصه بدین جارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه پانصد و بیستم بر آمد

گفت‌ای ملك‌جوانبخت پس ساعتی نرفت که وحشیان صف صف بیامدند شاه بدری قلعهٔ جوهر نگین را از ایشان سوال کرد همه گفتند ما این‌قلعه نشناسیم جان‌شاه بگریست ملك وحشیان باو گفت ای‌فرزند اندوهناك مباش که مرا برادری است ازمن‌بزرك‌تر که ملك شماخ نام دارد ودرنزد سلیمان علیه‌السلام اسیربود از آنکه عصیان میکرد در جنیان از اوبزرگتر نبود شاید که اواین‌قلعه بشناسد واوبطایفه جان وپریان حکمرانی می کند پس ازآن ملك وحشیان جان‌شاه را بدوش یکی از وحشیان سوار کرد وکتابتی ببرادرش‌نوشته جانشاه را باوسپردآن وحشی درحال روانشد تااینکه نزدملك شماخ رسید آنوحشی درمکانی دور ازاوبایستاد وجانشاه ازدوش‌اوبزیر آمده‌وپیاده

همیرفت تا بحضور ملك شماخ رسید دست اورا ببوسید و کتابت شاه بدری را بدوداد وملك شماخ کتابت خواند مضمون بدانست وبجان شاه گفت ای فرزند گمان ندارم که سلیمان علیه السلام درعمرخود نام قلعه شنیده یادیده باشد ولکن ای فرزند من دراین کوه راهبی شناسم که اوبسی سالخورده است وهمه پرندگان ووحشیان وطایفه جان اورافرمان برند ازآنکه اوپیوسته بملوك جن عزایم خواند وایشان را ازبرکت آن عزایم بطاعت خودآورده ومن درآغاز کار بسلیمان علیه السلام عصیان میکردم اومرا اسیر کرد ولیکن برمن نتوانست چیره شود مگر ازکید ومکر این راهب ازبرکت عزایم اوبرمن دست یافت وبدانکه این راهب درهمه بلاد واقالیم سیاحت کرده همه مکانها وقلعه ها وراهها وشهرها می شناسد گمان ندارم که مکانی بر او پوشیده باشد اکنون من ترا بسوی اوفرستم شاید اوتورا بآن قلعه دلالت کند واگر اودلالت نکند دیگری نتواند دلالت کرد زیرا که آن راهب پرندگان ووحشیان وجنیان رابفرمان خویش آورده آنراهب ذوفنون سحراست وعصائی دارد که آن عصا سه پاره دارد وآن عصا را بسرزمین فروبرد عزایم بقطعهٔ نخستین عصا بخواند از آن قطعه گوشت و خون پدید آید و چون عزائم بقلعه دومین عصا بخواند ازاوشیر خوردنی بدرآید وچون بقطعه سومین عصا بخواند ازآن قطعه جوو گندم بیرون آید و آنراهب را دیریست دیر اسماسش خوانند و نام اویغموس است و از همه عزایم فرایاد گرفته و ناچار من تو را با پرندهٔ بزرك که چهار پردارد بسوی اوبفرستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه پانصدو بیست ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت پرندهٔ چهار پر که طول هرپرش سی ذراع بود جانشاه راسوار کرد وآن پرنده راپاها بود مانند پای پیل واونمی پرد مگر سالی دودفعه ودر نزد ملك شماخ ازعفریتان خادمی بودطمثون نام که هرروز ازبرای این پرنده بزرك دو استرسترك ازشهرعراق می ربود وآنهارا بندبند بریده ازبرای چاشت وشام آن پرنده مهیا میکرد القصه جان شاه بدوش آن پرنده سوارشد ملك شماخ آن پرنده رافرمود که جانشاه رابنزد راهب یغموس برساند درحال پرنده اورا بدوش گرفته شبانه روز همی رفت تابکوه ارزین ودیر اسماس برسید آن گاه جان شاه فرودآمد یغموس راهب را در میان گنبد دید که پرستش همی کند پس جانشاه پیش رفته زمین ببوسید ودست برسینه نهاده بایستاد وراهب چون او را بدید گفت ای فرزند ازوطن دور افتاده ازسبب آمدنت بدین مکان مرا خبرده جانشاه حکایت خودرا براهب فروخواند چون راهب حکایت اورا بشنید گفت ای فرزند بخدا سوگند که من درتمامت عمر نام این قلعه نشنیدم ولکن ای فرزند صبر کن تاپرندگان ووحشیان وطایفه جان بیایند ومن از ایشان سؤال کنم شاید یکی ازایشان خبرآن قلعه بداند پس جانشاه دیرگاهی درنزدراهب بنشست تا اینکه پرندگان ووحشیان وطایفه جان روبدیرآوردند ودست راهب ببوسیدند وراهب قلعه جوهر نگین ازایشان می پرسیدولی کسی از ایشان خبر قلعه نمی گفت بلکه همه ایشان میگفتند این قلعه ندیده ایم ونام آن نشنیده ایم پس جانشاه بگریست آنگاه پرندهٔ از دنبال پرندگان بیامد که سیاه رنك بود وبزرك جثه دست راهب ببوسید راهب ازقلعه جوهرنگین جویاشد آن پرنده گفت ای راهب ما پشت کوه قاف درپشت کوه بلور جای داریم من وبرادران من بچگان خورد سال بودیم پدرومادر ماهر روزمیرفتند واز بهرما طعمه می آوردند اتفاقاً روزی ازروزها پدر ومادرم برفتند وهفت روز ازماغایب شدند مارا گرسنگی سخت روی داد و در روزهشتم بازآمدند بایشان گفتم سبب غیبت شما چه بود گفتند عفریتی مارا بربود و بسوی قلعه جوهرنگین برد بنزد ملك شهلان رسانید چون ملك شهلان قصد کشتن ما کرد بدو گفتم برما ببخشای مابچگان خوردسال داریم ملك شهلان مارا از کشتن آزاد کرد ای راهب اگر پدرومادرم زنده میبودند ازآن قلعه شمارا خبرمیدادند چون جانشاه این سخن بشنید سخت بگریست وبراهب گفت ازتو همی خواهم که باین مرغ بفرمائی که مرا در کوه بلور بآشیانه ای که پدرومادرش درآن آشیانه جای داشتند برساندراهب به پرنده گفت از تو همی خواهم که این جوان را اطاعت کنی وبهرچه فرمان دهد فرمان اورا ببری پرنده گفت بهرچه فرمائی اطاعت کنم پس ازآن جانشاه رابرداشته برهوابپرید وتا دوروز همی برد تا بسرزمینی که آشیانهٔ پدر ومادرش درآنجا بود رسیدچون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از دستان فرو بست

چونشبانه پانصدو بیست ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت پرنده جانشاه رابه آشیانهٔ پدرومادرش فرودآورد وبدو گفت این سرزمینی است که مادر اینجا بودیم جانشاه سخت بگریست وپرنده گفت تمنای من از تواین است که مرا برداری وبدان ناحیت که پدر ومادر تو ازبهرطعمه می رفتند برسانی پرنده گفت سمعا وطاعة پس جانشاه رابدوش گرفته بپرید تاهفت شبانه روزمیرفت روز هشتم درکوهی بلند رسید وجانشاه را ازدوش خود برزمین نهاد وبدو گفت از این مکان آنسوی ترمکانی نمیشناسم جان شاه در همان مکان بخفت چون از خواب بیدارشد ازدور روشنائی دید که پرتوآن جهان را فراگرفته بود ازآن روشنائی بحیرت شد ونمیدانست که آن درخشندگی پرتوقلعه ایست که درجستجوی آن همیگردد در میان جانشاه وآن قلعه دوماه راه بود وآنقلعه راازیاقوت سرخ بناکرده بودند وخانهای آنقلعه اززرسرخ بودوآنقلعه هزار برج داشت که ازگوهرهای گرانبها بناشده بود وبدین سبب او را قلعه جوهرنگین نام گذاشته بودند آنقلعهٔ بزرك وپادشاه ملك شهلان نام داشت واوپدر همان دخترکان بود جان شاه را کار بدین جا رسید اما سیده شمسه چون ازنزد جان شاه بگریخت بنزد پدر ومادر وپیوندان خود رفته وایشان را از ماجرای خود وجان شاه آگاه کرد وحکایت بازگفت که جان شاه تمامت روی زمین گردیده وبسی عجایب دیده چون پدر ومادرش این سخن از اوبشنیدند باو گفتند روا نباشد که تو باوچنین جفا کنی پس از آن پدر سیده این حکایت بخادمان خود که عفریتان جان بودند حکایت کرده بایشان گفت هر کس ازشما آدمی زادی ببیند او رابنزد من آورده وسیده شمسه بمادر خود خبرداده بود که

جانشاه بمن عاشق است ناچار او بسوی ما خواهد آمد از آنکه من در وقتی که ازفراز قصر بپریدم باو گفتم اگر تونیز عاشق منی در قلعهٔ جوهر بنزدمن آی القصه جانشاه چون آن دخشندگی بدید سوی او قصد کرد تا بداند که او چیست در آن هنگام سیده شمسه عفریتی ازعفریتان پدررا بجهت شغلی بسوی کوه قرموس فرستاده بود وآن عفریت بسوی کوه قرموس روان بود که از دور آدمیزادی بدید روی بدو آورده اورا سلام داد جانشاه از آن عفریت بترسید ولکن ردسلام کرد عفریت باو گفت نام تو چیست گفت مرا نام جانشاهست دلبستهٔ پریزادی شمسه نام شده‌ام واورا بسی دوست میدارم پس از آنکه اورا بقصر پدر بردم او از من بگریخت آنگاه تمامت حکایت خود که باسیده شمسه روی داده بود بعفریت باز گفت وبگریست چون عفریت گریستن جان شاه را بدید دلش بروی بسوخت وباو گفت گریستن ترک کن که بمراد خویشتن رسیدی وبدانکه سیده شمسه تورا بسی دوست دارد ومادر خودرا از محبتی که ترا باوست آگاه کرده وهر کس که در قلعهٔ جوهر نگین است ترا از بهر خاطر او دوست میدارند اکنون خوشدل باش پس از آن عفریت جانشاه را بدوش گرفته برفت وبقلعه جوهر نگین برسید وبشارت گویان بسوی ملک شهلان وسیده شمسه ومادر او رفتند وایشان را از آمدن جانشاه بشارت گفتند ایشان را بفرحی بزرگ روی داد پس از آن ملک شهلان باگروه جنیان وعفریتان سوار گشته بدیدار جانشاه روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه پانصدو بیست وسوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون ملک جانشاه را ملاقات کرد اورا درآغوش گرفت وجان شاه دست ملک ببوسید ملک خلعتی ازحریرهای گوناگون که طراز زرین مرصع داشت بروی بپوشانید وتاجی مکلل برسر او نهاد که چنان تاج نزد ملوک یافت نشود پس از آن اسبی بزرگ ازخیل پادشاهان جان از بهر او حاضرآوردند جان شاه برآن اسب سوارشد وعفریتان از چپ وراست او سوار شدند ودرمعیت ملک شهلان همی رفتند تا بدر قصر برسیدند ملک فرود آمد وجانشاه را نیز درآنقصر فرودآوردند جان شاه دید که آنقصر قصری است بزرگ که دیوارهای او از گوهرها ویاقوتها بنا کرده اندو بلور وزبرجد وزمرد را بجای رخام ومرمر درزمین قصر گسترده اند جانشاه ازدیدن آن‌ها خیره ماند وبگریست ملک ومادر سیده شمسه سرشك از روی او پاك کردند وباو گفتند گریستن بگذارو اندوهگین مباش که بمقصود خود رسیده‌ای پس چون شاه بمیان قصر برسید کنیزکان خوبروی وبندگان وغلامان اورا ملاقات کردند ودر مکانی نیکو بنشاندند ودر خدمتش بایستادند ملک شهلان بجایگاه خود باز گشت غلامان وکنیزکان را فرمود که جانشاه را نزد او بیاوردند غلامان جانشاه بنزد او بیاوردند ملک برپای خواست واورا درتخت بپهلوی خویش بنشاند پس از آن سفره بگستردند خوردنی ونوشیدنی بخوردند وبنوشید ودستهای خویش بشستند پس از آن مادر سیده شمسه بنزد ایشان درآمد وجان شاه را سلام داد وتحیتش گفت واورا برسیدن مقصود بشارت داده در حال بسوی دخترخود سیده شمسه بازگشت واو را بنزد جانشاه آورد چون سیده شمسه نزد جانشاه آمد او را سلام داده دست اورا ببوسید وازشرمساری که از او و پدر ومادر او داشت سر بزمین افکنده وخواهران سیده شمسه که درقصر سلمان علیه السلام با او بودند بیامدند ودست جان شاه را ببوسیدند پس از آن مادر سیده شمسه باو گفت ای فرزند دختر من سیده شمسه با توخطا کرده تواورا بکردار زشت او مگیر وبخاطر ما از اودر گذر چون جان شاه این سخن ازو بشنید فریاد زد وبیخود بیفتاد آنگاه گلاب بروی بفشاندند تا اینکه بخود آمد وبسیده شمسه نظاره کرد) گفت حمد خدائی را که مرا بمدعای خویشتن برسانید وآتش مرا فرونشاند سیده شمسه باو گفت ای جانشاه همه آتش ها از تو دور باد اکنون همی خواهم که سرگذشت سیده ازهنگام جدائی من باز گوئی ومرا بیاگاهانی که چگونه بدین مکان آمدی که هیچکس این قلعه نمیشناسد وما بهیچیك ازپادشاهان روی زمین اطاعت نمی کنیم وهیچکس راه این قلعه نمیداند پس جانشاه تمامت سرگذشت خودرا با ملک باز گفت وماجرای پدررا باملک کفید از برای او نقل کرد ورنجی که درراه برده وخطرها وعجایبی که دیده بود همه را حدیث کردو باسیده گفت که تمامت این رنجها از برای تو بردم مادر شمسه گفت منت خدای را که بمراد برسیدی اینك شمسه کنیز تست که مااورا بتو هدیه خواهیم داد جان شاه چون اینسخن بشنید فرحی سخت اورا روی داد آنگاه مادر شمسه باو گفت انشاءالله تعالی در ماه آینده عیش برپا کنیم ودختر بتو تزویج نمائیم که تواورا بشهر خویشتن ببری وتو را هزار عفریت بدهیم که اگر پست ترین آنهارا اجازت دهی ملک کفیدرا بالشکرش درلحظهٔ هلاك کند چون قصه بدینجا رسید بامدادشدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه پانصدو بیست وچهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت پس از آن ملک شهلان برتخت نشست وبزرگان دولت را فرمود که عیشی بزرگ برپا کنند وشهر را تا هفت شبانه روز بیارایند آنگاه بزرگان دولت بتهیه اسباب عیش بپرداختند وتادوماه بآن کار مشغول بودند پس از آن عیشی بزرگ برپای نمودند بساط شادی فروچیدند وجانشاه را بحجله سیده شمسه رساندندو تادو سال بااو بعیش ونوش و طرب ونشاط بسر بردند پس از آن جهانشاه بسیده شمسه گفت پدرت وعده داد که مارا بشهر خویشتن بفرستد که سالی درآنجا و سالی دیگر در اینجا بسر بریم سیده شمسه هنگام شام بنزد پدر در آمد وآنچه جانشاه گفته بود بپدر گفت پدر باو گفت سمعاً وطاعة ولکن تاآغازماه صبر کنید که از برای شما لشکری از عفریتان مهیا کنیم سیده گفته پدررا بجانشاه گفت مدتی را که ملک گفته بود صبر کردند پس از آن ملک شهلان عفریتان را فرمود که در خدمت سیده شمسه وجانشاه بیرون روند وایشان را بشهر کابل برسانند وملک از بهر ایشان

تختی بزرك از زرسرخ که با درو گوهر مرصع بود ترتیب داد ودر روی آن تخت خیمهٔ بود ازحریرسبز که از گوهرهای گران بها طراز داشت ونظار کنان در حسن آن تخت وخیمه حیران میشدند پس جانشاه وسیده شمسه در تخت بنشستند آن گاه ملك شهلا چهار تن از عفریتان را برای داشتن تخت برگزید عفریتان تخت برداشتندوسیده شمسه پدر ومادر وخواهران وپیوندان را وداع کرده وملك شهلان تا نیمه روز باکرام جانشاه با ایشان همی رفت چون نیمی ازروز بگذشت حاملان تخت آنرا به زمین نهادند وجانشاه وسیده شمسه ازتخت بزیرآمده ملکرا راوداع کردند وملك شهلان سیده شمسه را بجانشاه سپرد وهردو را بعفریتان وصیت کرد آنگاه حاملان تخت را برداشتندوملك ازهمانجایگاه بازگشت وملك شهلان سیصد تن از کنیز کان خوبروی بدختر خود وسیصد مملوك از اولادجان بجانشاه بخشیده بود غلامکان و کنیز کان نیز برتخت بنشستند وعفریتان تخترا برداشته برهوا میبردند وبسوی شهر کابل روان شدند و هر روز سی ماهه راه مسافت طی میکردند وتاده روز بدین منوال روان بودند روز یازدهم شهر کابل پدید شد ازهوا بشهری بزرك فرود آمدند وآن شهر شهر ملك طیقموس بود چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان فرو بست

چو نشبانه پانصدو بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عفریتان که حامل تخت بودند به سوی شهر طقیموس فرود آمدند ودرآن هنگام که ملك طقیموس در محاصرهٔ سخت بود وازملك کفید امان همی خواست ولکن ملك کفید امانش نمیداد چون ملك طقیموس دانست که ازملك کفید خلاص نتواند شد واورا حیلتی نماند خواست که خود را بکشد واز آن اندوه خلاصی یابد وزرا وامرا وبزرگان اورا وداع کرده ازبهر وداع زنان بقصر اندرشد ومردمان مملکت آوازها بنوحه وافغان بلند کردند وخورد وبزرك وزن ومرد همی گریستند که عفریتان بقصر فرود آمدند وجانشاه وسیده شمسه باکنیزان ومملوکان از تخت بیرون شدند ومردمان شهر را در محاصره سخت واندوهی بزرك دیدند جانشاه باسیده شمسه گفت ای حبیب من، وای روشنی چشم من بحال پدرم نظاره کن که چگونه بر او تنك گرفته اند سیده چون آن حالت بدید حاملان تخترا فرمود که بلشگری که قلعه را محاصره کرده بودند حمله کنند و ایشان را باقی نگذارند آنگاه جانشاه بیکی از عفریتان که قراطش نام داشت اشارت کرده فرمود که ملك کفیدرا درزنجیر کرده بیاورند در حال عفریتان روان شدند وبلشگر گاه ملك کفید برسیدندودر آنجا تا نیمه شب صبر کردند پس از آن بملك کفید ولشگر او هجوم کرده ایشان را میکشتند ویکتن از عفریتان ده تن از لشگر ملك کفید را با پیلانی که بر آنها سوار بودند گرفته وبهوا می پرانیدند واز آنجا بزیر می انداختند وبعضی از آن عفاریت باعمود آهنین لشگریان را همی زد وهمی کشت و اما عفریتی که قراطش نام داشت بخیمهٔ ملك کفید شد واو برتخت نشسته بود اورا باتخت بربود وبرهوا ببرید ملك کفید را ازمهابت آنعفریت بیمی سخت روی داد وعفریت اورا همی برد ملك کفید چون خود را بهوا بدید هراسان شد و طپانچه بر روی خود زد واز این کار شگفت ماند ملك کفید را کار بدینجا رسید واما ملك طقیموس چون جانشاه را بدید از غایت فرح نزدیك شد که بمیرد فریادی بلند برآورده بیخود افتاد چون بخود آمد پسر را درآغوش کشید وسخت بگریست ونمی دانست که عفریتان با ملك کفید در قتال هستند آنگاه سیده شمسه برخاسته بسوی ملك طقیموس رفت ودست اورا ببوسید وباو گفت یاسیدی بفراز قصر شو ومقاتله خادمان پدرم ملك شهلان راتفرج کن درحال ملك طقیموس بفرازقصرشد و باسیده شمسه وجانشاه نشسته بمقاتله عفریتان تفرج می کردند بعضی ازآن عفاریت پیل سواران راچنان میزد که استخوان و گوشت پیل سوار بهم درمیامیختند وبعضی از عفاریت روبجماعتی کرده بانگی بلند بر ایشان میزد ایشان در حال افتاده میمردند وبعضی دیگر بیست تن یاده تن را با پیلان ایشان بهوا برداشته بزمین میانداخت وایشان پاره پاره می شدند الغرض ایشان بدین گونه مقاتله میکردند وملك طقیموس وجان شاه وسیده شمسه چشم بر ایشان دوخته قتال را تماشا میکردند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چو نشبانه پانصدو بیست وششم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت ملك کفید بهوا اندر بسوی لشگر خود نظاره کرده ومیگریست وتا دوروز لشگر اورا همی کشتند تا اینکه ایشان راپاك بکشتند و کسی از ایشان برجای نماند آنگاه قراطش تخت ملك کفید را در میان قلعه ملك طیقموس فرودآورد و ملك طیقموس عفریتی را که شموال نام داشت بفرمود تا ملك کفید را در زنجیر کند و در سیاه چال زندان افکند شموال فرمان ملك طیقموس بجای آورد آنگاه ملك طقیموس بنواختن طبلهای شادی بفرمود وبشارت گویان نزدمادر جانشاه رفته اورا از آمدن جانشاه آگاه کردندواورا بشارت دادند که جانشاه لشگرملك کفید را یکسره هلاك کرد وملك کفید را بزندان افکندند مادرجانشاه فرحناك شد وبسوی جانشاه روانشد چون جانشاه مادر خود را بدید اورادرآغوش گرفت واز غایت فرح بیخود افتاد و گلابش بفشاندند چون بخود آمد جانشاه را درآغوش گرفت واز غایت فرح بگریست وسید شمسه چون آمدن او را بدانست برخاسته بنزداو بیامد اورا سلام داده دست اورا ببوسیده ویکدیگررادرآغوش گرفتند وساعتی درآغوش هم بودند پس ازآن بحدیث گفتن بنشستندوملك طقیموس دروازهای شهر بگشودو بشارت گویانرا باطراف بلادروانساخت ملوك شهرهاو بزرك قبایل هدیتها بملك بفرستادند وسرهنگان ولشکریان بتهنیت گوئی برآمدند پس ازآن ملك عیشی بزرك ازبرای جانشاه بنا کرد وبآراستن شهر بفرمود وصدتن کنیز کان خوبرو ازبهر خدمت بسیده شمسه ببخشود پس ازچندروز سیده شمسه نزدملك طقیموس شدوازملك کفید شفاعت کرد که اورا رها کند تا بشهرخویشتن باز گردد وسیده شمسه بملك گفت اگرازملك کفید بدی روی دهد بیکی ازعفریتان بگویم که فی الحال نزدتواورا حاضر آورد

ملك طیقموس شفاعت سیده بپذیرفت وبحاضر آوردن ملك کفید بفرمود وملك کفید را دربند زنجیر حاضرآوردند و در پیشگاه ملك طیقموس بداشتند ملك کفید زمین ببوسید ملك طیقموس فرمود که بنداز و بردارند خادمان بند از و برداشتند و باو گفت سیده شمسه از تو شفاعت کرد ما شفاعت او بپذیرفتیم اکنون بشهر خویشتن شو اگردوباره بدی کنی و بفساد خویشتن باز گردی بعفریتی بفرماید که ترا بذلت و خواری بیاورد آنگاه ملك کفید با حالت زبون راه شهر خویش باز گرفت چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه پانصد و بیست و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن جانشاه وشمسه بخرمی وخوش‌وقتی بسر میبردندو تمامت این حکایت هارا جوانی که درمیان دوقبر نشسته بوداز بهر بلوقیا حدیث میکرد چون حکایتها بدینجا رسید به بلوقیا گفت همانجانشاه منم ای برادر ای بلوقیا تمامت این ماجری بمن رفته وهمهٔ این‌هارا من‌دیده‌ام بلوقیا از حکایت او در عجب شد وبفکرت فرورفت پس از آن بلوقیا بجانشاه گفت ای برادر این دو قبر زیست واز بهرچه درینمکان نشسته و سبب گریستن تو چیست جانشاه گفت ای بلوقیا من و سیده شمسه در نزد پدر و مادر باخرمی وخوشوقتی عیشی تمام داشتیم سالی در شهر کابل وسالی در قلعه جوهر نگین بسرمیبردیم ورفتن وآمدن ما چنان بود که بر آن تخت می نشستیم و عفریتان او را برداشته بهوامیپریدند و درهرروزسی ماهه راه‌طی می کردندودوروزاز کابل بقلعه‌جوهر نگین واز قلعه‌جوهر نگین بکابل همیرفتندوهمی آمدندوسالیان‌درازدراین حالت بودیم اتفاقاً سالی ازسالهابعادت معهودسفر کردیم و بدینمکان رسیدیم تخت رادرینمکان فرودآوردیم که بر آسائیم و در جزیره تفرج کنیم پس‌در کنار این نهرنشسته بخوردیم وبنوشدیم آنگاه سیده‌شمسه جامه های خود بر کند و از بهر غسل بنهر اندر فرورفت و کنیز کان نیز جامه‌های خویش بر کنده در نهر فروشدند و شناهی کردند که ناگاه جانوری از جانوران دریا پای سیده شمسه بزد درحال سیده‌شمسه فریادی برآورده بمرد کنیز کان ازجانوران بگریختند و پارهٔ ازآن کنیز کان سیده را برداشته بسوی خیمه بیاوردند من چون او را مرده یافتم بیخود بیفتادم چون بخود آمدم بگریستم عفاریت را گفتم که تخت برداشته بسوی پیوندان سیده روان شوند وایشانرا ازماجرا بیا گاهانندعفاریت برفتند سه روز بگذشت که‌پیوندان سیده‌حاضر شدندسیده را غسل داده کفن کردند ودرینمکان بخاکش سپردند و خواستند که مرا با خویشتن بسوی قلعهٔ جوهر نگین برند من ازپدر سیده تمنا کردم که قبری درپهلوی قبرسیده ازبهرمن بکنند و مرا درین مکان گذاشته بروند که هر وقت بمیرم درپهلوی اومدفون‌شوم ملك‌خادمانرا فرمود تمنای من بجا آوردند و مرا درین مکان گذاشته برفتند و من در اینجا پیوسته گریان ونالانم وانتظار مرك‌همی کشم وقصه‌من وسبب نشستنم در میان این دو قبر هینست پس جانشاه سرشك از دیدگان بریخت و این دوبیت بر خواند: هـر روز باد میبرد از بـوستان گلی ✿ مجـروح میـکنددل مسکین بلبلی ✿ روئی است ماه پیکر وموئی است مشك بوی ✿هرلالهٔ که می دمد از خاك وسنبلی بلوقیا چون اینسخن از جانشاه بشنید شگفت ماند چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاداب از داستان فروبست

چو نشبانه پانصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ایـملك جوانبخت بلوقیا از سخنان جانشاه شگفت ماند گفت بخدا سوگند گمان من این بود که تنها من‌درروی‌زمین سیاحت کرده‌ام ودرآفاق بسی گردیده‌ام اکنون که قصه ترا شنیدم آنچه دیده بودم فراموشم شد پس‌ازآن جانشاه گفت ای برادر تمنای من از فضل و احسان تواینست که مرا براه سلامت دلالت کنی بلوقیا راه بروی بنمود واو را وداع کرده روان گشت **(باقی حکایت بلوقیا)** وهمهٔ اینسخنانرا ملکه ماران بحاسب کریم‌الدین حکایت میکرد چون ملکه ماران حکایت بدینجارسید حاسب کریم‌الدین باو گفت ایملکه تواین خبرها از کجا دانستی ملکه بحاسب گفت بدانکه من پانزده سال پیش ازین ماری بزرك بشهر مصر فرستادم و با او کتابی ببلوقیا نوشتم آنمار بمصر رفته کتابرا بدختر شموخ رسانید دختر شموخ کتابرا گرفته از بلوقیا جویان گشت اورا ببلوقیا دلالت کردندنزد بلوقیا رفته کتاب باورسانید بلوقیا کتاب من بخواند و مضمون آن بدانست بدختر شموخ گفت آیا تو از نزد ملکه ماران آمده ای گفت آری از نزد او آمده‌ام بلوقیا گفت همی خواهم که باتو بسوی ملکه روان شوم که مرا باو حاجتی هست آنمار گفت سمعاً وطاعةً پس اورا گرفته باو گفت چشمان خودبر هم نه بلوقیا چشم بر هم نهاد وقتی که چشم بگشود خود را در همین کوهی که من‌هستم‌بدید وبنزد آنماریکه کتاب من باو رسانده بود برفت و او را سلام داد از ملکه ماران جویان شد آنمار گفت ملکه با لشگر خود بکوه قاف رفته چون تابستان بشود بدین سر زمین بازآیدوهروقت که بکوه قاف رود مرا در جای خویش بگذارد واگر تراباو حاجتی هست بمن بگو که حاجت تو برآورم بلوقیا گفت از تو می خواهم که آنگیاه بمن بدهی که هر کس او را بکوبد وآنرا فشرده بنوشد رنجور نگردد و پیر نشود و هرگز نمیرد آنمار گفت من آنگیاه بتو ننمایم تا اینکه ازماجرای‌خودمرا بیاگاهانی که ازروزیکه ازملکه جداگشته وباعفان بسوی مدفن سلیمان علیه‌السلام رفتی بر تو چه‌گذشت آنگاه بلوقیا قصه خوداز آغاز تا انجام برآن مار فرو خواند و حکایت جانشاه را بدانسان که شنیده بود باو باز گفت پس از آن گفت اکنون حاجت من‌رواکن‌تا بسوی شهر خود باز گردم آنمار گفت بسلیمان علیه‌السلام سوگند که من‌آنگیاه را ندانم ونشناسم پس بآنمار که بلوقیا را آورده بودفرمود که اورا برداشته بشهر خویشتن برسان در حال آنمار برخاسته بلوقیا را پیش خود خواند وباو گفت چشم برهم نهٔ بلوقیا چشم برهم نهاد چون چشم‌بگشود خود را در منزل یافت پس از آن ملکه ماران از کوه قاف باز گشت ماری که قایم مقام او بود بسوی او رفته او را سلام داد و باو گفت بلوقیا ترا سلام رسانید پس سر گذشت بلوقیارا بملکه ماران حدیث کرد پس از آن ملکه بحاسب گفت سبب دانستن من

سرگذشت بلوقیا را این بود که گفتیم حاسب کریم الدین گفت ای ملکه مرا خبرده که بلوقیا پس از آنکه جانشاه را وداع کرد او را چه بسرگذشت ملکه گفت ای حاسب بدانکه وقتی که بلوقیا از جانشاه جدا گشت شبانروز همی رفت تا بدریائی بزرگ رسید آنگاه از آب آن گیاه بزیر قدمهای خود مالید ودر روی آب روان شد تا بجزیرهٔ برسید که درختان بسیار و چشمه‌های روان داشت و در آن جزیره تفرج می کرد که بدرختی رسید بزرگ که برگهای آندرخت چون بادبانهای کشتیها بود چون بدان درخت نزدیک شد در زیر آندرخت سفرهٔ یافت گسترده که در آن سفره همه گونه خوردنی های فاخر بود و در فراز آندرخت پرندهٔ دید بزرگ که از لؤلؤ وزمرد سبز بود وپاهای اونقره ومنقارش از یاقوت سرخ بود وپرهای او از گوهر-های گران قیمت و آن پرنده خدایتعالی را تسبیح می کرد و بمحمد علیه السلام درود می گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب پانصدو بیست و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بلوقیا آن پرندهٔ بزرگ بدید باو گفت تو کیستی و کار تو چیست پرنده گفت از پرندگان بهشتم ای برادر بدانکه خدایتعالی چون آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کرد چهار ورق از برگهای درختان بهشت با او بیرون فرستاد که خویشتن رابآن برگها بپوشید آن برگها بزمین بیفتادند یکی از آنها راکرم بخورد و از او ابریشم پدید آمد و یکی دیگر ازآن برگها را غزالان بخوردند که مشك از ایشان پدید آمد و سیمین را مگس نحل خورد که عسل ازو پدید شد و چهارمین در هند بیفتاد و بهار ازو پدید آمد من تمامت روی زمین سیاحت کردم تا اینکه خدایتعالی باین مکان شریف بر من منت نهاد ومن دراین مکان بنشستم و در هرشب جمعه اولیا واقطابیکه در دنیا هستند بدینمکان آیند و اینمکان را زیارت کنند و از این طعام بخورند و این ضیافت از خدایتعالی است ایشان را در هر شب جمعه پس ازآن سفره بسوی بهشت برداشته شود و هرگز نقصان و تغییر نپذیرد آنگاه بلوقیا از آن طعام بخورد چون فارغ شد حمد خدایتعالی بجا آورد ناگاه خضر علیه السلام پدید گشت بلوقیا برپای خواسته او را سلام داد خواست که برود آن پرنده باو گفت ای بلوقیا در حضرت خضر علیه السلام بنشین بلوقیا بنشست خضر علیه السلام باو گفت مرا از کار خود خبرده و از حکایت خود بمن باز گوی بلوقیا تمامت سرگذشت خود را از روزیکه از خانه خود بیرون رفته بود تا برسیدن در آنمکانی که در آنجا نشسته بودند باز گفت پس از آن باخضر علیه السلام گفت یا سیدی از اینجا تامصر چه مقدار مسافتست خضر باو گفت نودوپنج ساله راه است بلوقیاچون این سخن بشنید برپای خضر افتاد پای او را ببوسید و بگریست و باو گفت مرا از این غربت برهان که پاداش تو با خدایتعالی است از آنکه من بهلاکت نزدیك شده‌ام ومرا بخلاصی خود حیلتی نمانده خضر علیه السلام باو گفت خدایتعالی را بخوان تا مرا دستوری دهد که ترا بمصر رسانم بلوقیا بگریست ودست تضرع بدرگاه خدایتعالی برداشت خدایتعالی دعوت اورا اجابت کرد و بخضر علیه السلام وحی کرد که بلوقیا را به پیوندان او برساند خضر علیه السلام فرمود ای بلوقیا بدان که خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرد و بمن الهام فرمود که ترا بمصر رسانم اکنون تو بر من بیاویز و بادو دست خود مرا گرفته چشم بر هم نه در حال بلوقیا دروی آویخته با دو دست او را بگرفت وچشمها بر هم نهاد خضرعلیه السلام گامی برداشته ببلوقیا گفت چشم بگشا چون بلوقیا چشم بگشودخود را بردر خانهٔ خویشتن یافت و خواست که خضر را وداع کند اثری ازاو ندید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب ازداستان فروبست

چون شب پانصدو سی‌ام بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بلوقیا خضر را نیافت بخانهٔ خود در آمد چون مادرش اورا بدید فریادی زده ازغایت فرح بیخود بیفتاد گلاب بروی بفشاندند تا بخود آمد آنگاه پسررا در آغوش گرفته سخت بگریست و بلوقیا گاهی بخندید وگاهی میگریست پیوندان او براوگرد آمدند و بسلامتی او تهنیت گفتند خبراو در تمامت شهر شیوع یافت از همه سوی هدیتها ازبرای او بیاوردند و طبلهای شادی بزدند آنگاه بلوقیا تمامت حکایت خویشتن بآنان بازگفت و ایشان را از تمامت سرگذشت خود بیاگاهانید که چگونه اورا خضر علیه السلام آورده بدر خانه او برسانیدپس مردمان درعجب شدند **باقی حکایت حاسب کریم الدین** و همهٔ این حکایتها را ملکه ماران بحاسب کریم الدین می گفت حاسب را از شنیدن این حکایات غایت تعجب روی داد و سخت بگریست پس از آن ملکه ماران گفت ایحاسب مرابیم از آنست که چون تو بشهر خود برسی عهد فراموش کنی وپیمان بشکنی و بگرمابه اندر شوی حاسب کریم الدین سوگند های محکمش از نخستین یاد کرد که در تمامت عمر بگرمابه اندرنشود آنگاه ملکهٔ ماران ماری‌را فرمود که حاسب کریم الدین برروی زمین بیرون بر در حال مار او را گرفته ازمکانی بمکانی همی‌رفت چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و سی ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت یکی از آن مارها حاسب کریم الدین را برداشته همیرفت تا اینکه بر روی زمین بیرون آورد و حاسب کریم الدین بسوی منزل خودروان گشت هنگام غروب آفتاب بود که بمنزل خود برسید ودر بکوفت مادرش بدر آمده در بگشود پسرخودرا بردر یافت از شدت فرح فریادی زدوخویشتن براوانداخته بگریست وزن حاسب چون آواز گریستن بشنید بیرون آمد شوهر خودرا نزد مادرا یستاده بدیداورا سلام داده دست اورا ببوسیدو بلقای یکدیگر شادمان شدندو بخانه درآمدند آنگاه حاسب کریم الدین ازهیزم فروشانی که بااوبودند واورا درچاه گذاشتند جویا شد مادرش باو گفت ایشان نزد من گفتند که پسر ترا گرگ خورده است و اکنون ایشان بازرگانان و خداوندان ملکها و دکانها هستندو روزی ایشان فراخ است از جمله توانگرانند و همه روزه بسوی مابیایند و در اینجا خوردنیها ونوشیدنیها بخورند و بنوشند وتا اکنون ایشان راکار همین است حاسب کریم الدین با مادر گفت بایشان بگوکه حاسب کریم الدین

از سفر باز گشته بدیدن او بیائید و اورا سلام کنید پس چون بامداد شد مادر حاسب بخانهٔ هیزم کشان رفته آنچه بپرسش گفته بود با ایشان بازگفت هیزم فروشان چون این سخن بشنیدند گونه‌های ایشان متغیر شد و بامادر حاسب گفتند سمعاً وطاعة و هر یکی ایشای جامهٔ حریری که طراز زرین داشت بمادر حاسب کریم‌الدین دادند و باو گفتند اینها را به پسر خود بده که بپوشد و باو بگو که یاران تو فردا بنزد تو آیند آنگاه مادر حاسب از نزد ایشان بسوی پسر بازگشت واورا از گفته‌ایشان بیاگاهانید و جامهائی که باو داده بودند بحاسب بداد حاسب کریم‌الدین راکار بدینجا رسید و اما هیزم فروشان جماعتی از بازرگانان جمع آورده آنچه که از ایشان بحاسب کریم‌الدین رفته بود بیازرگانان بازگفتند و از ایشان چاره جستند بازرگانان گفتند چاره اینست که هریکی‌ازشما نصف مال خود را بحاسب کریم‌الدین دهید پس همگی در این یکدله گشتند و نصف مال خود را برداشته بسرای او برفتندو اورا سلام داده دست‌اورا ببوسیدند و آنچه‌مال برده بودند باو بدادند و باو گفتند این مال از پارهٔ احسانهای تست‌که با ما کردهٔ حاسب کریم‌الدین مال از ایشان قبول کرد و بایشان گفت شدنی شد از تقدیر گریزی نیست ایشان گفتند اکنون برخیز تا بتفرج بیرون رویم و بگرمابه اند شویم حاسب کریم‌الدین گفت من سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمر بگرمابه اندرنشوم ایشان گفتند برخیز و بخانه های ما درآی تا ازبهر تو بساط ضیافت فروچینیم حاسب دعوت ایشان بپذیرفت وبا ایشان برفت پس هریکی از ایشان شبی از برای حاسب بساط ضیافت فرومی‌چیدند تا هفت شبانروز حال او بدینمنوال بود پس از آن حاسب ببازرگانی بنشست و در اندك زمانی خداوند مال شد بازرگانان شهر بنزد او آمد وشد میکردند و او حکایت خود از برای ایشان میگفت و دیرگاهی بدینحالت بسر برد اتفاقاً روزی از روزهادرشهر میرفت از در گرمابه بگذشت وگرمابهٔ یار دیرین او بود او را دیده باو سلام کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند گرمابهٔ باو گفت از بهرپاس دوستی بگرمابه من درآی وتن خویش بشوی تا من از برای تو ضیافت مهیا کنم حاسب گفت من سوگند یاد کرده‌ام که در تمامت عمر بگرمابه اندر نشوم مرد حمامی اورا بسه طلاق سوگند داد حاسب حیران‌شد وباو گفت ای برادر آیا میخواهی که فرزند مرا بی‌پدر کنی وخانه من ویران سازی آنگاه مرد حمامی بپای حاسب کریم‌الدین افتاده پای اورا ببوسید وگفت من‌درپناه تو هستم بایدبگرمابهٔ من‌درآئی واگر گناهی باشدمن‌آنگناه گردن بگیرم کارکنان گرمابه‌وهرکس که‌درگرمابه بود بحاسب گرد آمده اورابگرمابه بردندوجامهٔ او برکندندچون حاسب باندرون شد در پهلوی دیوار بنشست و طاسی آب بر سرریخت ناگهان بیست تن‌مرد رو باو آورده باو گفتندای مرد برخیز که سلطان ترا همی خواهد آنگاه یکی از ایشان‌از بهر آگاهی وزیروسلطان روان گشت و وزیررا از حادثه بیاگاهانید وزیر باشصت نفر ازمملوکان سوار گشت وبسوی گرمابه بیامد و بحاسب کریم‌الدین‌سلام دادو یکصد دینار بگرمابهٔ عطا کرد وفرمود که اسبی‌ازبرای‌سواری‌حاسب بیاوردند آنگا وزیروحاسب کریم‌الدین بامملوکان سوار گشته همیرفتند تابقصرسلطان برسیدبد وزیر درقصر فرودآمدوحاسب کریم‌الدین رافرودآررده‌در قصر بنشستند آنگاه سفره‌ها گسترده‌شدوخوردنی‌ونوشیدنی بخوردندو بنوشیدندودستهای‌خویشتن بشستندپس‌ازآن وزیردوخلعت که هریکی پنجهزاردینارقیمت‌داشت بحاسب‌دادو باو گفت بدانکه خدایتعالی از آمدن‌تو بمامنت نهاده‌ازآنکه‌سلطان ما بجهت‌جذامی که داشت بمرك نزدیك‌شده بود و کتابهای مادلالت کرده‌بود براینکه زندگی اودردست‌تست حاسب ازکار ایشان شگفت‌ماندپس‌از آن‌وزیر وحاسب وخاصان‌دولت ازدرهای هفتگانه قصرملك گذشتند و نزد ملك شدند و آنملك‌را ملك گرزوان میگفتندکه از سلاطین عجم‌بود وپادشاهی هفت اقلیم داشت و در خدمت او صدتن پادشاهان بودندکه بکرسی زرین می نشستندوده‌هزار پهلوان داشت که هرپهلوان صدتن نایب داشتند وهریکی از ایشان را صدتن جلاد بود که پیوسته با شمشیرهای برهنه میایستادند پس چون وزیر حاسب را نزد آنملك برد دیدند که آنملك خفته و روی خودرا بدستارچه فروبسته وازشدت رنجوری همی نالدچون حاسب اورا بدید ازهیبت ملك گرزوان مدهوش شد و زمین ببوسیده او را دعا کرد پس از آن وزیراعظم که او را شمهور میگفتند روی بحاسب کرده او را سلام داد و اورا در دست راست ملك بکرسی زرین بنشاند چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون‌شب پانصدوسی‌ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر شمهور بحاضر آوردن‌خوانهای‌طعام بفرمود در حال خوانهابنهادو همه گونه‌خوردنی فروچیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و دستهای‌خویشتن بشستند پس ازآن وزیر شمهور برپای خاست هرکه در مجلس‌بود از هیبت او برپای خاستند وبسوی حاسب کریم‌الدین بیامد وزیر شمهور بحاسب گفت ما ازجملهٔ غلامان تو هستیم وهرچه توازما خواهی اگرچه نیمهٔ مملکت باشد مضایقت نکنیم ازآنکه بهبودی ملك در دست تست آنگاه وزیردست حاسب کریم‌الدین گرفته بسوی ملك برد حاسب روی ملك گشوده او را درغایت رنجوری یافت و ناخوشی اورا بسی سخت دید پس‌ازآن وزیر دست حاسب ببوسید گفت ازتو می‌خواهم که‌ملك را‌معالجت کنی وهرچه که ازماتمنا کنی بجا آوریم ومال آنچه که‌خواهی و حاجت ما در نزد تو همینست حاسب گفت ای وزیر اگر چه پسر دانیال نبی‌الله هستم ولکن از علم بهرهٔ ندارم که مرا سی روز بآموختن طب بگذاشتند من صنعت طب یادنگرفتم‌ومن خود دوست میدارم که کاش چیزی میدانستم و ملك را معالجت میکردم وزیر گفت سخن پیش‌ما دراز مکن که‌اگرهمه‌حکیمان مشرق ومغرب جمع آیند ملك را جز تو کسی معالجت نخواهد کرد حاسب گفت‌من اورا چگونه معالجت کنم که نه درد را دانم ونه‌داروی او بشناسم وزیر گفت داروی ملك در نزد تست حاسب گفت‌اگرمن‌داروی او بشناسم‌معالجت‌او کنم وزیرگفت توداروی اورا بهتر ازهمه‌کس شناسی ازآنکه داروی اوملکه‌ماراناست‌وتو اورا دیده‌ومکان اورا می‌شناسی و در نزد او بوده چون حاسب اینسخن بشنید دانست‌که سبب این داخل شدن گرمابه است آنگا از کردار

خود پشیمان شد ولی پشیمانی سودی نداشت و بایشان گفت ملکه ماران کدامست که من او را نمی‌شناسم و در تمام عمر این نام نشنیده‌ام وزیر گفت معرفت خود را از ما مپوشان که در نزد ما دلیلیست بر اینکه تو اورا میشناسی و دو سال در نزد او بودهٔ حاسب گفت من او را نمی‌شناسم و ندیده‌ام درحال وزیر بحاضر آوردن کتابی فرمود آنکتاب بگشود در آنکتاب نظر کرده گفت از کتاب چنین معلوم می‌شود که مردی بملکه ماران راه خواهد یافت و دو سال در نزد او بسر خواهد برد پس از دو سال از نزد او بروی زمین باز گردد و هر وقت بگرمابه اندر شود شکم او سیاه شود پس بحاسب گفت بشکم خود نظاره کن حاسب بشکم خود نظاره کرده دید که شکم او سیاه گشته بوزیر گفت مر از از روزیکه مادر زاده شکم من سیاه است وزیر گفت من بهر گرمابه سه تن مملوك بر گماشته بودم که هر کس بگرمابه داخل می‌شد شکم اورا میدیدند و مرا آگاه میکردند پس چون تو بگرمابه داخل شدی شکم ترا نظاره کردند و او را سیاه یافتند و مرا از حال آگاه کردند وگرنه من باور نداشتم که امروز با تو جمع خواهم آمد و ما را بتو حاجتی نیست مگر آنکه آنمکانی را که از آنجا بدر آمدهٔ بما بنمائی و از پی کار خویش روی از آنکه ما میتوانیم ملکه ماران را بگیریم و در نزد ما کسی هست که اورا بنزد ما تواند آورد چون حاسب این بشنید از رفتن گرمابه پشیمان شد ولی پشیمانی سودش نداد و پیوسته امرا و وزرا نزد حاسب میآمدند و از ملکه ماران باز میپرسیدند ولکن حاسب در جواب ایشان میگفت من اورا ندیده‌ام و نام او را نشنیده‌ام در آنحال وزیر جلاد بخواست و او را فرمود که جامهٔ حاسب کنده اورا سخت بزنند در حال جلاد جامه از حاسب بر کند و او را همی زد تا اینکه از شدت عذاب مرك را بعیان بدید پس از آن وزیر باو گفت در نزد ما دلیلی است که تو مکان ملکهٔ ماران را میشناسی پس بوشیده داشتن تو از بهر چیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشب پانصد و سی و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر بحاسب گفت تو همان مکانی را که در آنجا بیرون آمدهٔ بمن بنمای آنگاه از ما دور شو که در نزد ما کسی هست که ملکهٔ ماران را بگیرد و از اینکار ترا آسیبی نخواهد رسید القصه وزیر او را ملاطفت و مهربانی کرده او را بنشاند و خلعتی زرین و مرصع گوهرها بدو بپوشانید آنگاه حاسب تمنای او بپذیرفت و باو گفت من آن مکانی را که از آنجا بیرون آمده‌ام بتو باز نمایم وزیر چون این سخن بشنید سخت فرحناك شد در حال سوار شده و تمامت امرا و حاسب با او سوار شدند و همیرفتند تا بدانکوه برسیدند حاسب کریم الدین بغار اندر شد و بگریست و افسوس خورد و وزیر با امرا از پی او برفتند تا بدانچاهی که عسل از آنجا بدر آورده بودند برسیدند و در چاه فرو شدند و حاسب کریم الدین مکانی را که از آنجا بیرون آمده بود بوزیر بنمود آنگاه وزیر پیش رفته بنشست و بخور در آتش افکند و عزایم بخواند و گره‌ها بزد و باین سوی و آنسوی آن بدمید از آنکه وزیر مردی بود ساحر که روحانیان تسخیر کرده و کهانت نیك میدانست چون عزایم بانجام رسانید بآوازی بلند گفت ای ملکهٔ ماران بیرون آی در آن هنگام دری بزرك گشوده شد و فریادی چون آواز رعد بلند گشت چنانکه گمان کردند که آنچاه از هم فرو ریخت حاضران بیخود بیفتادند و پارهٔ از ایشان از بیم و ترس هلاك شدند آنگاه ماری ببزرگی پیل از چاه بدر آمد که آتش از چشم و دهان او مانند اخگر فرو میریخت و در پشت آنمار طبقی بود زرین و مرصع بدر و گوهر و در میان آن طبق ماری بود که آنمکان از پرتو آن روشن گشت و روی او چون روی آدمیان بود و با زبان فصیح سخن میگفت و همان مار ملکه ماران بود بچپ و راست نگاه کرده چشمش بحاسب و کریم الدین افتاد و باو گفت ای عهد شکن تو نگفتی که عهد بجای آرم و گفتم که نیاری کجاست عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری کجاست آنعهدی که با من بستی کجاست آنسوگندهائیکه یاد میکردی که بگرمابه اندر نشوی ولکن از قدر گریزی نیست و از سر نوشت آن نتوان گریخت که خدای تعالی آخر عمر مرا در دست تو کرده است و حکم ازلی چنین رفته که من کشته شوم و ملك کرزوان از رنجوری خلاص یابد پس از آن ملکه ماران سخت بگریست و حاسب کریم الدین از گریستن او گریان شد چون وزیر شمهور پلید ملکه ماران را بدید دست بسوی او دراز کرد که او را بگیرد ملکه ماران گفت ای پلید تو دست از من کوتاه دار وگرنه بر تو چنان بدمم که مشتی خاکستر شوی آنگاه ملکهٔ ماران حاسب را آواز داد و باو گفت بنزد من آی و با دست خود مرا گرفته بر آن طبق که با خود آورده اید بنه و طبق بردار که مرك من از ازل در دست تو بوده است از حکم ازلی گریختن نمی‌توانم پس حاسب ملکه ماران را گرفته بر طبق نهاد و بر سر گرفته روی بشهر گذاشته همیرفتند که در میان راه ملکه ماران سر فرا گوش حاسب کریم الدین آورده باو گفت ایحاسب اگر چه پیمان بشکستی و عهد بجا نیاوردی ولکن گناه از تو نبود بلکه سر نوشت چنین بوده است اکنون پندی بتو بگویم که آن نیوشی و سودها از آن پند بتو رسد حاسب گفت ای ملکه هر چه فرمائی بجا آرم ملکه ماران گفت چون بخانه وزیر برسی او بتو گوید که این مار ذبح کن و گوشت او را سه پاره کن تو بگو که من ذبح نتوانم کرد و سخن اورا نپذیر تا خود مرا ذبح کند و گوشت من پاره پاره ببرد پس چون مرا بکشد و گوشت من پاره پاره ببرد آنگاه رسولی از نزد ملك کرزوان آمده او را بحضور بخواند آنگاه وزیر گوشت مرا در دیك مسین بگذارد بر کانون نهد و بتو گوید که در زیر این دیك آتش بیفروز تا چربی گوشت بیرون آید آنگاه چربی گوشت را گرفته در شیشه بگذار و ساعتی صبر کن تا خشك شود و تو اورا بنوش که در بدن تو رنجی و المی نماند و همه دردها از تنت بیرون کند پس چون دو باره از گوشت چربی آید آن چربی در شیشه بگذار تا من اورا بنوشم که دردی در کمر است تا از آن درد بهبودی یابم القصه وزیر دو شیشه بتو بسپارد و این وصیتها بگذارد و خود در پیش ملك رود آنگاه آتش در زیر دیك بیفروز و باد نخستین که از گوشت چربی بیرون آید تو اورا گرفته در شیشه بگذار و از بهر نوشیدن او نگاهدار و از نوشیدن آن بر حذر باش پس چون دو باره از گوشت چربی بدر آید او را گرفته بشیشه دیگر بگذار و از بهر نوشیدن خود نگاهدار پس چون وزیر از

نزد ملک باز گردد و از تو شیشهٔ دومین بخواهد تو شیشهٔ نخستین باو ده و ببین که بروی چه خواهد رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وسی و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه ماران گفت پس از آن تو شیشه دومین بنوش چون تو اورا بنوشی دل تو خانه حکمت شود پس از آن گوشت از دیگ مسین بدر آور ودرظرف مسین بگذار و اورا بده تا ملک بخورد چون ملک اورا بخورد گوشت در شکم او جای گیرد تو روی ملک را بدستارچه فروبند و تا هنگام ظهر صبر کن تا شکم او خنک شود پس از آن چیزی از شراب بهر وی بنوشان که او درحال بهبودی یابد و رنجوری او بقدرت خدایتعالی برود واین وصیت را که بتو گفتم نگاهدار و ازاین پند در مگذر پس ایشان برفتند تا بخانه وزیر برسیدند وزیر بحاسب گفت بامن بخانه اندرآی چون وزیر و حاسب بخانه اندر شدند امرا ولشکریان پراکنده گشته هریک از پی کار خود برفتند حاسب طبقی را که ملکه ماران در آن بود از سر بزمین نهاد آنگاه وزیر باو گفت ملکه را ذبح کن حاسب گفت من ذبح کردن نتوانم و در تمامت عمر چیزی ذبح نکرده‌ام اگر ترا در ذبح او غرضی است خود او را ذبح کن آنگاه وزیر شمهور برپای خواسته ملکه‌ماران را از طبق بگرفت واو را ذبح کرد چون حاسب این حالت بدید سخت بگریست‌وزیر شمهور همی خندید و بحاسب میگفت‌ای کم خرد از بهر کشتن مار چراگریانی پس وزیر گوشت ملکه را سه‌پاره ببرید و در دیگ مسین بگذاشت و دیگ برآتش نهاد در حال مملوکی از نزد ملک دررسید و گفت ملک ترا در همین ساعت طلبیده است وزیر برخاسته دو شیشه حاضر آورد بحاسب کریم‌الدین گفت آتش در زیراین دیگ بیفروز تا ازگوشت چربی بدرآید آنگاه تو آن چربی روی گوشت‌جمع کن و در یکی ازاین دوشیشه ها بگذار و صبر کن تا خنک شود آنگاه تو او را بنوش پس چون تو او را بنوشی در تن تو هیچگونه ناخوشی نماند چون دوباره چربی از روی گوشت بدرآید تو اورا نیز از روی گوشت جمع کن ودرشیشه بگذارو او را در نزد خود نگاهدار تا من از نزد ملک بازگردم و اورا بنوشم که مرا در کمر دردی است شایدآن درد ازکمر من برود پس از آن وزیر بسوی ملک روانشد و حاسب آتش در زیر دیگ همی کرد تا اینکه چربی ازگوشت بدرآمد پس ازآن چربی از روی گوشت جمع آورده در یکی ازآن دوشیشه در نزد خود نگاهداشت پس چون پخته‌شد دیگ ازآتش برداشت بانتظار وزیر بنشست چون وزیر از نزد ملک بازگشت بحاسب گفت چه کار کردهٔ حاسب گفت شغل بانجام رسانده‌ام وزیر گفت شیشهٔ نخستین را چه‌کردی حاسب گفت او را بنوشیدم وزیر گفت درتن تو ازو تغییری نمی بینم حاسب گفت تن من از فرق تا بقدم از اثر آن بسان شعله‌آتش است پس ازآن وزیر بحاسب گفت آن‌شیشه دیگر در کجاست حاسب‌شیشه نخستین حاضرآورد وزیر را گمان این بود که‌آن شیشه دومین است درحال او را بنوشید هنوزازگلوی او پائین نرفته بود که تن اوآماس کرد و بر زمین بیفتاد و صاحب مثل را سخن راست گشت من حفر بئراً لاخیه وقع‌فیه آنگاه حاسب گفت اگرآنچه در شیشه دومین است ضرر میداشت وزیر او را از بهر خود نمی گزید آنگاه توکل برخدای تعالی کرده آنچه‌در شیشه دومین بود بنوشید درحال سینه او خانه حکمت شد و درهای دانش از برای او بگشود پس گوشتی که در دیگ بود گرفته بظرف مسین بگذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وسی و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حاسب کریم الدین گوشت را در ظرف مسین گذاشت اورا از از خانه وزیر بیرون‌آورد آنگاه سر بآسمان برداشت هفت آسمانرا وثوابت وسیاررا بدیدوچگونگی‌سیر کواکب بدانست و حقیقت برو بحر مشاهده کرد وبعلم هندسه وعلم ستاره وعلم هیئت وعلم فلك و علم شماره آگاهی یافت و احکام کسوف و خسوف و خبرآنها بدانست آنگاه بسوی زمین نظاره کرده هرچه درآنهااز معادن گیاهان بود بدید و زبان همه را بدانست و بعلم طب وسیمیا وکیمیا آگاهی یافت وآنگوشت را همی برد تا بقصر ملک کرزوان رسیدو بنزدملک حاضرگشته زمین ببوسید و باو گفت اگر وزیر شمهور بمرد ملک زنده باد ملک از این سخن خشمگین شد وبمردن وزیر سخت بگریست و امرا و بزرگان دولت بگریستند آنگاه ملک گفت اکنون وزیر شمهور در غایت تندرستی نزد من بود واو رفت‌که گوشت از برای من بیاورد سبب مرگ اوچه شد و او را چه‌حادثه روی داد حاسب کریم‌الدین آنچه از خوردن چربی ماربوزیر رفته بود بملك بازگفت ملك را اندوهی سخت روی داد و بحاسب گفت پس از وزیر شمهور حالت من چگونه خواهد بودحاسب گفت ای ملک زمان اندوهگین مباش که من در سه روز ترا معالجت کنمو در تن تو چیزی‌ازناخوشیها بر جانگذارم‌ملک‌کرزوان را ازشنیدن‌این‌خبر خاطر بگشود وبحاسب گفت قصد من اینست که از این بلیت خلاص شوم اگر چه پس از یکسال باشد آنگاه حاسب برخاسته گوشت ملکه ماران پیش‌آورد پارهٔ ازوگرفته بملك بخورانید و دستار بروی ملك بینداخت و او را بخفتن بفرمود ملك از هنگام عصر تا وقت مغرب بخفت تا اینکه‌آنگوشت درشکم وی بگردید پس ازآن حاسب ملك را بیدار کرده چیزی از شراب بوی‌بنوشانید و اوراباز بخفتن بفرمودملک تا بامداد بخفت چون‌بامداد شد باو چنان کرد که روز پیش کرده بود تا اینکه در سه روز هرسه پارهٔ گوشت باو بخورانید درآنهنگام ملك خون از فرق تا قدم بگرفت وتا ساعتی خون از تن او همی رفت تا اینکه ناخوشیهای او برفت ودرتن‌اواز رنجودی چیزی نماند پس ازآن حاسب کریم‌الدین باوگفت اکنون باید بگرمابه اندر شوی پس ملك بگرمابه اندر برده تن اوبشست و او را ازگرمابه بدرآورد ملك را اندام چون نقرهٔ خام شد و حالتش از حالت نخستین بهتر بودآنگاه ملك جامه فاخر بوشیده بر تخت بنشست حاحب کریم الدین را جواز دادکه تو بنشین حاسب در پهلوی او بنشست پس ازآن ملك فرمود سفره بگستردند با حاسب‌خوردنی بخوردند ونوشیدنی‌بنوشیدند

آنگاه امرا ووزرا وسرهنگان لشگر و بزرگان دولت از بهر تهنیت ملك حاضر آمدند ملك بایشان گفت ای طایفه وزرا و ای سرهنگان لشکر و بزرگان دولت وزیر من این حاسب کریم‌الدین است که معالجت کرده بدانید که من اورا در جای وزیر شهور وزیر بزرك خود گردانیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك گفت حاسب را وزیر خود گردانیدم هر که اورا اطاعت کند طاعت من بجا آورده درحال حاضران برخاسته دست حاسب کریم الدین ببوسیدند واور را به وزارت تهنیت گفتند پس‌از آن ملك خلعت گرانقیمت که‌از زر سرخش بافته بودند و با در و گوهر گرانبها مرصع بود که پست ترین آنگوهرها پنجهزار دینار زر سرخ قیمت داشت باو داد و سیصد کنیز رومی زهره جبین وسیصد کنیزك حبشی و پانصد استر بابارهای آنها که همگی مال گرانبها بودند برو عطا کرد و اورا از گوسفندان وچارپایان وگاوان چندان بداد که در شمار نمیآمد وپس از همه‌اینها وزرا وامرا وبزرگان دولت وتمامت رعیت را فرمود که‌ازبهر او هدیتها بفرستند آنگاه حاسب کریم‌الدین سوار گشته وزرا وامرا و زرگان دولت و تمامت لشگریان سوار گشته از دنبال او همی رفتند تا بخانهٔ که ملك ازبهر حاسب کریم‌الدین فرموده بود برسیدند آنگاه حاسب بر کرسی بنشست وامرا ووزرا پیش آمده دست اورا بوسه دادند و اورا بوزارت تهنیت گفتند وپیوندان حاسب را فرحی سخت روی‌داد پس‌ازآن هیزم‌فروشان که یاران حاسب کریم‌الدین بودند حاضرآمدند واورا بوزارت تهنیت گفتند آنگاه حاسب کریم‌الدین سوار گشته بسوی خانهٔ وزیر شهور رفت و آنچه که درخانهٔ اوبود بخانه خویشتن بیاورد ودرحالتی که ازعلوم چیزی نمیدانست بقدرت پرورگار بهمه‌علوم داناگشت وعلم‌حکمتش درهمه اقالیم شیوع یافت پس‌ازآن روزی ازروزها بمادر خود گفت ای‌مادر پدر من دانیال مردی بود عالم وفاضل مرا خبرده که‌از کتابها وچیزهای دیگر چه برجا گذاشته مادرش چون اینسخن بشنید صندوقی را که در آن پنج ورقه که از کتابهای غرق شده باقی مانده ودرآنصندوق گذاشته بود پیش‌آورد وبحاسب گفت پدرت جز این پنج‌ورق چیزی برجانگذاشته درحال حاسب صندوق بگشود وورقها برداشته بخواندو گفت ای‌مادراین ورقها ازورقهای کتابی است بزرك بازگوبقیت آنکتاب‌در کجاست‌مادر حاسب گفت ای فرزند پدرت باتمامت کتابهای خود دردریا سفر کرد و کشتی او دردریا بشکست‌و کتابهای‌غرق گشت خدایتعالی پدرت را نجات داد ولی از کتابهای اوجز این پنج‌ورق چیزی برجای نماند چون پدرت از سفر بازآمد من بتو آبستن بودم بمن گفت بسا هست که‌فرزندی نرینه از تو بوجود آید این ورقها در نزد خود نگهدار در وقتیکه آن پسر بزرك شود و از میراث بازپرسد توباو بگو که‌پدرت جز این پنج ورق چیزی برجای نگذاشته پس از آن‌حاسب کریم‌الدین‌در بهترین عیشها وبزرگترین شادیها بسر میبرد تااینکه برهم زننده لذتها وپراکنده کننده جماعتها برو بتاخت فسبحانه من‌لایموت **(حکایت سند باد)** شهرزاد چون حکایت حاسب کریم‌الدین‌را بانجام‌رسانید چنین گفت‌ایملك‌جوانبخت‌این حکایت عجیبتر‌از حکایت سند باد نیست‌ملك‌شهرباز گفت چگونه است حکایت سندباد شهرزاد گفت چنین گویند که‌در عهد خلافت هرون‌الرشید در شهر بغداد مردی‌بود بیچیزو پریشانحال که سندبادحمالش میگفتند پیوسته بارهای گران‌میبرد وازمزدحمالی روزی‌میخورد‌اتفاقاً روزی‌ازروزها که‌ازاثر آفتاب آهن‌میگداخت واز گرمی هوا جگر حربا میسوخت سند باد پشته‌گران بر داشته میرفت وازشدت گرماو گرانی بار مانده و رنجور گشته عرق از جبینش میریخت تا اینکه بدرخانه بازرگانی رسید که آب زده ورفته بودند هوائی داشت چون هوای بهشت و در پهلوی در خانه مصطبهٔ بود بزرك بار بر آنمصطبه گذاشت که لختی برآساید چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون شب پانصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت سندباد حمال از بهر راحت چون بار بر آن مصطبه گذاشت نسیمی‌معطر بروی بیامد از آن نسیم خوش وقت شده در کناره مصطبه بنشست واز آنخانه نغمه وآوازهای نشاط انگیز والحان مرغان نغمه سنج بگوشش آمد بنشاط اندر شد در حال بر خاسته بخانه درون رفت درمیان خانه باغی دید بزرك و درآن باغ غلامان وخادمان وهمه گونه اسباب عیش‌و بزرگی آماده یافت و رایحه طعام خوشبو بمشامش آمد آنگاه سر‌بآسمان کرده گفت ای‌پروردگار وآفریدگار وای‌روزی‌دهنده جانوران ازهمه گناهان طلب‌آمرزش کنم وازتمامت عیوب بسوی توباز میگردم که کسی‌را در حکم تو اعتراض نیست واز کرده تو سؤال نتوان کرد توئی‌آن ذات پاك که‌هر کس راخواهی‌بی نیاز کنی‌وهر کرا خواهی محتاج گردانی‌یکیرا عزت‌دهی وبریکی‌ذلت‌نهی تراسلطنت‌قوی‌وتدبیر نیکوست بهر که‌خواهی روزی بسیارو نعمت بی شماردهی چنانکه خداوند اینخانه را راحت بی پایان ونعمت‌فراوان دادهٔ که از هوای خوب ومطعوم و مشروب گوارا لذت برو تمام‌است و عیش او در غایت انتظام وبندگان خود را بهر که هرچه سزادیده آن دادهٔ یکی در عیش و طربست ویکسی‌در رنج و تعب یکی را بخت پیروز است یکی چون من تیره روز پس از آن این ابیات بر خواند

چگویم ازین گنبد تیز گرد / که‌هرگز نیاساید ازکار کرد
یکی‌را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد
یکی‌رادهدتوشه‌ازشهدوشیر / بپوشدبدیبا وخزو حریر
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن کزو چندیابی توبهر

چون حمال ابیات بانجام رسانید خواست که بار برداشته روان شود ناگاه پسری خرد سال و نیکگو رو و زیباقد و پرنیان پوش از آنجا بدر آمد و آستین حمال گرفته باو گفت بخانه اندر آی که خواجه‌ام ترا میخواهد حمال دید که از گفتهٔ پسر سر نتواند پیچید و جز رفتن نزد خواجه گریزی نیست در حال بار در دهلیز خانه بدربان سپرده خود با همان پسر بخانه‌اندرآمد خانهٔ دید که بنای اوازنشاط ریخته وهوای‌او با طرب آمیخته است در آنجا بزمی یافت خرم و مجلسی خوشتر از باغ‌ارم که برادران صفا وخداوندان وفا در آنمجلس نشسته وبحدیث درپیوسته اند وازهمه گونه نقل ومیوه وگل‌وریحان وخوردنیهای لذیذ و باده صاف

انگوری فرو چیده‌اند و آلات سماع و طرب از چنك و عود و نای و دف کنیزان خوب روی را در کف است و هر کدام در مقام خویشتن بترتیب نیکو وآئین خوش صف کشیده‌اند و درصدر مجلس مردی بودمحترم که آثار پیری درو بدید وموی سپهش سپید گشته بود ولیکن خوش صورت ونیکو منظر وخداوند هیبت ووقار وعزت وافتخار بود سندبادحمال از مشاهدهٔ آنحالت مبهوت شد وباخود گفت اینخانه از بقعه‌های جنانست و یا خانهٔ یکی از پادشاهان آنگاه در غایت ادب پیش رفته مجلسیان راسلام‌داد و ایشانرا دعا گفته زمین ببوسید و سر بزیر انداخته بایستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصدوسی وهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سندباد بایستاد خداوند مجلس اورا بنشستن دستور داد و بنزدیك خود خواند و او را خوش آمد گفته از بهر دلجوئیش با او آغاز سخن کرد و ازهر سوی همی پرسید تا اینکه سفره بگسترند و خوردنیهای لذیذ و نیکو حاضر آوردند سند بادحمال پیش آمده نام خدا بزبان برد وبقدر کفایت خوردنی بخورد ودست شسته شکر نعمت بجا آورد آنگاه خداوند منزل گفت‌نام توچیست وچه صنعت داری سندباد حمال گفت ایخواجه نام من سند باد حمال است که بارمردم بدوش کشم و مزد گرفته صرف زندگانی کنم خداوند خانه تبسمی کرده گفت ای‌حمال بدان که‌تو بامن همنامی و مرا سند باد بحری نام است ولکن ای حمال قصد من اینست که ابیاتی را که‌بردر خانهٔ من میخواندی باز بخوانی تامن بشنوم حمال شرم کرد و باسند باد بحری گفت بخدا سوگندت میدهم که‌بر من مگیر ازآنکه رنج ومشقت‌و بی چیزی آدمی را کم خرد وبی ادب گرداند سندباد بحری گفت که‌شرم مدار که تو برادر منی و ابیات فرو خوان که را از آن ابیات بسی خوش آمد چون سند باد حمال میل اورا بشنیدن ابیات بدانست ابیات بخواند وسندباد بحری را ازابیات عجب آمد واز شنیدن آنه در طرب شد وبحمال گفت بدانکه مرا قصه‌ایست عجیب که میخواهم ترا از آن با خبر کنم و تمامت ماجرا را که پیش ازاین نیك بختی وتوانگری برمن‌رفته باتوباز گویم بدانکه من این سعادت در نیافتم مگر پس از رنجهای سخت و مشقتهای بزرك وبیمهای بسیار و بدانکه بسی رنجها برده‌ام و هفت سفر کرده‌ام و در هر سفر مرا حکایتی غریب روی داده که از شنیدن آنها عقول حیران شود ولکن بدان‌که ازقضا وقدر گریز نباشد **حکایت سفراول سندباد بحری** اما حکایت نخستین که درسفر نخست اتفاق افتاده اینست که مرا پدری بود از بازرگانان چون‌عمر او سپری شد من‌دست بمال نهادم و‌در خوردن و نوشیدن صرف کردم‌وبا جوانان‌ساده باده بخوردم وبادوستان هربوستان بسر بردم و گمان من‌این بود که مرا مال پایدار خواهد بود واین حال بمن سودی خواهد بخشید پس من دیر گاهی بدینحالت بودم وقتی که بعقل خود باز گشتم وبساط غفلت در نبشتم دیدم که مال ازدست من برون رفته حالم دگرگون گشته ازاینحالت بملالت اندر شده از انجام کار هراس کردم و حکایت سلیمان بن‌داود علیهماالسلام که شنیده بودم بخاطر آوردم که امر فرموده بود که سه چیز از سه چیز بهتر است روز مرك از روز ولادت و سك زنده از شیر مرده و قبر از قصر پس از آن بر خاسته آنچه که از مال وعقار باقی مانده بود بفروختم وسه هزار درم جمع آوردم بخاطرم گذشت که بشهرهای دور سفر کنم و گفته شاعرم یاد آمد که گفته بود: قدرمردم‌سفر پدید کند خانهٔ‌خویش‌مردرا بند است تابسنك اندرون بود گوهر کس چه داند که قیمتش چند است پس در آن هنگام دامن همت بمیان استوار کردم وبضاعت تجارت خریده بسفر دریا بسیچیدم بشهر بصره روانشدم واز آنجا باجمعی از بازرگانان بکشتی نشسته وشبانروز بدریااندرهمیرفتم وازجزیره بجزیره و از دریائی بدریائی همیگشتم و بهر مکانی که میرسیدم میفروختم و میخریدم تا اینکه بجزیرهٔ برسیدیم که‌باغی بود از باغهای‌بهشت ناخدا کشتی بکنار جزیره راند هر کس که‌در کشتی بود بجزیره درآمدند وکانونها ساخته آتش بیفروخته وهریك بشغلی جداگانه مشغول گشتند یکی طبخ میکرد و یکی جامه میشست ویکی بتفرج می گرائید من از جمله تفرج کنندگان بودم الفرض اهل کشتی بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول بودند که ناگاه ناخدا در کنار جزیره ایستاده بآواز بلند بانك برزد که ای ساکنان کشتی وای طالبان نجات بشتابید و بکشتی اندر آئید وآنچه مال دارید برجای گذاشته جانهای خویشتن را نجات دهید وخویشتن از هلاك برهانید که این نه جزیره‌است‌بلکه این ماهی است بزرك که‌از آب بیرون آمده وریگها برو جمع شده و درختان برو رسته مانند جزیره گشته چون شما آتش بیفروختید گرمی بدو اثرکند همین ساعت از جای جنبیده شمارا بدریا فرو ریزد و همگی غرق خواهید شد اکنون بسرعت برخیزید وخویشتن را از هلاك برهانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوسی و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اهل کشتی از شنیدن سخنان ناخدا بهراس‌و بیم اندرشدند دکانها واسباب برجا گذاشته بسرعت بسوی کشتی بشتافتند پارهٔ از ایشان بکشتی رسیده و پارهٔ نرسیده بود که جزیره بجنبش آمده و بقعر دریا فرو رفت و هرچه که برآن‌جزیره بود در دریا غرق گشت من نیز ازآنان بودم که‌بر روی جزیره دردریا غرق‌شدم ولکن خدایتعالی مرا خلاص کرد ونجات را روزی من گرداند و تخته چوبین بزرك که در آن جامه می شستند مرا پیش آمد آن تخته بگرفتم و برو بنشستم چون ازجان گذشتن دشوار بود ناچار مانند غوکان آبرا بپای خویش میبریدم و شنا میکردم وموجها نیز ازچپ وراست مرا یاری میکردند و اما ناخدا بادبان کشتی بیفراشت وباکسانیکه از غرق نجات یافته وبکشتی در آمده بودند روان شدند و غرق شدگانرا نگاهی نکردند ومراپیوسته چشم بکشتی بود تا اینکه کشتی از دیده ناپدید گشت آنگاه من هلاك را یقین کردم و از زندگی نومید شدم پس‌از ساعتی شب درآمد وهمه شبرا بر روی تخته در میان موجها بسر بردم و یکشب و یکروز بهمان حالت بودم که باد

مرا یاری کرده بزیر جزیرهٔ برسانید که درختان آنجزیره بسوی دریا آویخته بودند من شاخی از آن درختان گرفته در همان
حالت مرگ از شاخ بدرخت بر شدم و از آنجا بجزیره فرود آمدم گوشت پای خود دیدم که ماهیان خورده‌اند و زخم کرده ولی
من از هراسی که داشتم ندانسته‌ام پس مانند مردگان درجزیره بیفتادم و تا روز بهمین حالت بودم چون آفتاب بر من بتابید
بخود آمدم و پای خود را بدیدم که آماس کرده گاهی بادستها و گاهی با زانوها این سو و آن‌سو رفته از میوه‌های جزیره
میخوردم و از چشمه‌های آنجا آب می نوشیدم تا پس از چند شبانه روز روان من بتن بازگشت و ناتوانیم بتوانائی مبدل
شد عصائی از درخت جزیره ساخته بکف گرفته و بدو تکیه کرده در اطراف میگشتم و صنایع پروردگار را تفرج میکردم
دیر گاهی بدینمنوال بودم تا اینکه روزی از روزها در کنار جزیره میگشتم از دور یکی سیاهی پدید شد گمان کردم از وحشیان
و از جانوران دریاست در حال بسوی او برفتم دیدم اسبی است بزرگ که در کنار جزیره بسته‌اند چون نزدیک شدم شیههٔ
بلند بزد که ازو ترسیدم که ناگاه مردی از زیر زمین بدر آمده پی من روان گشت و بانگ بر من بزد و گفت کیستی و از
کجائی و سبب آمدنت بدین جزیره چیست گفتم یا سیدی بدانکه من مردی‌ام غریب با جمعی از یاران خود غرق شدم خدایتعالی
تخته پارهٔ بمن برسانید بر آن تخته بنشستم او مرا در روی آب همی آورد تا بدین جزیره رسانید آن مرد چون سخن مرا بشنید
آستین من گرفت و گفت با من بیا من با او برفتم مرا بسردابی که در زیر زمین بود درون برد و از آنجا بخانه بزرگ که در
زیر زمین بود برفتم مرا در صدر آنخانه بنشاند و خوردنی بیاورد من بسی گرسنه بودم بقدر کفایت بخوردم پس از آن ماجرای
من بپرسید من تمامت حکایت خود باو باز گفتم از قصه من عجب آمدش من حکایت بانجام رسانیدم گفتم ایخواجه ترا بخدا
سوگند میدهم اکنون که من حالت خود بتو بیان کردم تو نیز حکایت خود بمن باز گوی که تو کیستی و در این مکان از بهرچه
نشستهٔ و این اسب در کنار دریا بچه جهت بیستی آنمرد گفت بدانکه ما جماعتی هستیم در اطراف این جزیره پراکنده‌ایم
ما خداوندان رمه‌های ملک مهرجان هستیم و همه خیلهای ملک در زیر دست ماست و در هرماه بهترین خیلها بدین جزیره آورده
در کنار دریا ببندیم و خود در سردابهای زیر زمین پنهان شویم چنانکه کس ما را نبیند آنگاه اسب نرینه دریا ببوی مادینه
ها بدر آیند و اینسو و آنسو نگاه کرده کسی را ندیده در حال بآن مادینه‌ها بجهند و با آنها درآویزند پس از آن همی خواهند



که آن مادینها را با خویشتن بدریا برند، مادینها بسبب قیدی که دارند نمیتوانند رفت آنگاه نرینه‌ها شیهه برآورند و لگد به مادینها زده آنها را دندان بگیرند و مادینها را فریاد بلند شود چنانچه ما بشنویم و بدانیم که مقصود حاصل گشته درحال ازسردابه بیرون رفته بانك باسبها بزنیم آنها هراس کرده از مادینها دور شوند و بدریا اندرفرورونـد آن مادینها از اسبان دریائی آبستن میگردند و هر چه از نرینه و مادینه بزایند بقیمت گران فروخته‌می‌شوند و در روی زمین هیچیك ازآنها را نظیری نباشد و همین روزها هنگام آمدن اسبان دریائی است و اگر خدا بخواهد ترا با خود برداشته بسوی ملك مهرجان برم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهلم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت خداوند رمه گفت ترا بسوی ملك مهرجان برم تا شهر ما را تفرج کنی و بدانکه اگر با ما جمع نمیآمدی جز ماکسی دیگر درین مکان نمیدیدی و در اینجا میمردی در حالتی که کسی را از تو آگاهی نمیشد ولکن من ترا سبب زندگی شوم تا بشهر خود بازگردی من آن مرد را دعا کردم و فضل و احسان او را شکرها گفتم و ما بگفتگو اندر بودیم که نرینه دریائی از دریا بدرآمد و فریاد زد. بمادینه بجست چون از کار خود فارغ شد خواست مادینه را با خود بسوی دریا ببرد نتوانست آنگاه لگد زد و بانك برآورد خداوند خیل چوگانی و طبلی بدست گرفته از سردابه بیرون رفت چوگان بر طبل میزد و یاران خود راآواز میداد در حال آنجماعت با نیزه‌ها بیرون آمدند و فریاد میزدند که اسب دریائی از ایشان برمید و بدریا فرو رفت آنمرد اندکی بنشست که ناگاه یاران او بیامدند و هر یکی از ایشان افسار اسبی دردست داشتند مرا نزد او دیدند از حالت من جویا شدند من حکایت خود بایشان نیز بگفتم ایشان نزدیك آمدند و سفره بگستردند خوردنی بخوردیم آنگاه برخاسته سوارشدند و مرا نیز براسبی بنشاندند شبان روز همیرفتیم تا بشهر ملك مهرجان برسیدیم ایشان بنزد ملك رفته قصه مرا باو بازگفتند ملك مرا بخواست مرا بحضور ملك برده در پیشگاه بداشتند من اورا سلام دادم رد سلام کردومرا تحنیت گفت و اکرام کرد و ماجرای من بپرسید من تمامت سرگذشت خود بیان کردم از حادثه من عجب آمدش بمن گفت ای‌فرزند بخدا سوگند تراAجل نرسیده بوده است ازاین سختیها خلاص یافتهٔ ولکن الحمدالله علی السلامة آنگاه مرا بنواخت و بزرگی و نویسندگی بنده را بمن سپرد من درخدمت او بایستادم واو نیکوئیها بمن میکرد و شفاعتهای مرا میپذیرفت و دیرگاهی بنزد او بودم و هر کشتی که بساحل میرسید من از ساکنان کشتی ناحیهٔ بغداد را جویا شدم که شاید کسی از بغداد مرا خبر دهد تا من باو بسوی بغداد روم ولی کس نشان از بغداد نمیداد و هیچ بازرگانی آنرا نمیشناخت من ازاین کار درحیرت بودم و از طول غربت تنگدل‌شدم بدینحالت بسر میبردم تا اینکه روزی از روزها بنزد مهرجان رفته در پیش او جماعتی ازهنود دیدم ایشانرا سلام دادم ایشان رد سلام کردند و مرا خوش آمد گفتند و از شهر من بپرسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشب پانصد چهل و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری با یاران مجلس گفت من نیز از بلاد هنود جویاشدم ایشان بمن بنمودند که اجناس مختلفهٔ هستند پارهٔ از ایشاون کریه شان اشراف اجناس هستند که بکسی روا ندارند و پاره . اهمه میگفتند وایشان طایفهٔ بودند که هرگز شراب نمینوشیدند ولی ایشان اصحاب عیش و نشاط و ارباب لهو وطرب بودند و مرا آگاه کردند که هنوز هفتاد و دو فرقه هستند ودرملك مهرجان که جزیره کابلش میگفتندجزیره‌ای دیدم که در آن جزیره شب همه شب آواز دفها و طبلها شنیده‌می‌شد ولی هیچکس در آنجا دیده نشده بود در آن دریا ماهی دیدم که طول آن دویست ذراع بود و ماهی دیگر در آنجا دیدم که روئی داشت مانند روی بوم و در آن سفر عجایب وغرایب بسیار دیدم که اگر پارهٔ ازآنها را شرح دهم سخن درازا کشد الغرض پیوسته من در آنجزیره‌ها میگشتم و برآنچه در آنجزیره‌ها بود تفرج میکردم تااینکه‌روزی ازروزها درکنار دریا عصا بدست گرفته بعادت معهود ایستاده بودم که ناگاه یکی کشتی بزرك پدید شد که بازرگان بسیار در آن کشتی بودند چون کشتی ببندر رسید ناخدا بادبان فرو پیچید و طناب در ساحل محکم بست و اهل کشتی هر چه بضاعت در کشتی داشتند بیرون میآوردند و من یك‌یك را می نوشتم آنگاه از ناخدا پرسیدم که چیزی در کشتی مانـده یا نه گفت آری ای خواجه پارهٔ بضاعتها بکشتی اندر مانده ولکن خداوندان آنها در یکی از جزایر در دریا غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد ما بودیعت مانده قصد ما اینست که آنها را فروخته قیمت آنرا در شهر بغداد بفرزندان و پیوندان او برسانیم من بناخدا گفتم نام خداوندان بضاعت چه بود گفتند سندباد بحری نام داشت که در دریا غرق شد چون من سخن ناخدا بشنیدم بدقت نگاه کردم و او را بشناختم و فریادی بلند برآورده بـاو گفتم ای ناخدا بدانکه خداوند بضاعت منم و مرا نام سند باد بحری است که با جمعی از یاران از کشتی بجزیره درآمدیم چون ماهی که ما بر روی او بودیم بر جنبش آمد تو بانك بر مـا زدی هر کس توانست کـه بکشتی بـازگردد بـازگشت و هر کـه نتوانست غرق شد و من نیز از غرق شدگـان بـودم ولکن خدای‌تعالی مرا بوسیله تختهٔ بزرك که اهل کشتی بر روی‌آن جامه میشستند خلاص داد و بساحل سلامت رسانید و در جزیره بیرون‌آمدم و درآن جزیره بیاری خدایتعالی با خادمان ملك مهرجان جمع آمدم ایشان مرا بدین شهرآوردند و من در خدمت ملك بایستادم او مرا بزرگی بندر و نویسندگی آن بداد کنون مرا در نزد او سخنی است پذیرفته و این بضاعت که در کشتی است ازمنست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب از داستان‌فرو بست

چونشب پانصدو چهل دویم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ناخدا گفت سبحان‌الله از برای هیچکس امانت نماندسندباد گفته است که من باو گفتم ای ناخد این سخن را سبب چیست که من قصه خود بتو گفتم ناخدا گفت چون تو شنیدی کـه من گفتم در نزد من بضاعتی است و خداوندآن غرق شده اکنون همی خواهد که‌آن مال را غصب کنی و این مال ترا حرام است

که بچشم خود دیدم که خداوند این مال با جمعی از یاران خود غرق شدند تو چگونه دعوی میکنی که خداوند بضاعتی من باو گفتم ای ناخدا قصه من بشنو و سخنان من بگوش دار تا راستی بتو آشکار گردد که دروغ شیوهٔ منافقانست پس از آن با ناخدا تمامت سر گذشت خود را از وقتی که از بغداد بدرآمده بودیم تا بروزی که بجزیره برسیدیم و سخنانی که میان من و او گذشته بود بیان کردم در آن هنگام ناخدا و بازرگانانی که در کشتی یار من بودند راستی سخنم را بدانستند و مرا بشناختند و بسلامت من تهنیت گفتند و همگی سوگند یاد کردند که ما باور نداشتیم که تو از هلاکت خلاص شوی و از غرق نجات یابی ولی خدایتعالی عمری تازه بتو ارزانی داشته پس از آن ایشان بضاعتها از کشتی بدرآوردند نام من بر آنها نوشته یافتند و هیچ چیز از آنها کم نشده بود در حال من برخاسته آنها را بگشودم و چیزهای طرفه و گران قیمت بهدیت ملك بر داشته با جمعی از اهل کشتی بنزد ملك رفتیم ملك را آگاه کردم که این کشتی همانست که من در آن بودم و بملك گفتم که بضاعت من در کشتی مانده بود بی کسر و نقصان بدست من آمد و همین هدیت از جملت آن بضاعتست ملك از این کار در شگفت ماند و راستی سخنانم بر ملك آشکار شده بر اکرام من بیفزود و چیزی بسیار در مقابل هدیت من بمن ببخشود آنگاه من هر چه داشتم بفروختم و بضاعت بسیار از متاعهای آن شهر بخریدم در زمانی که بازرگانان قصد سفر کردند من نیز بضاعتهای خود را درکشتی بنهادم و بنزد ملك رفته شکر فضل و احسان او را بجای آوردم پس از آن سفر را دستوری خواستم ملك جواز سفر داد و مالی بسیار بمن بذل کرد و یکدیگر را وداع گفته بکشتی درآمدم و باذن پروردگار سفر کردیم بخت سازگار گشته قضا یاری کرد پس از چند شبانروز بسلامت بشهر بصره برسیدیم و زمانی قلیل در آنجا قیام کردم و از نزدیك شدن بشهر خویش شاد و فرحناك شدم پس از آن بسوی بغداد روان شدیم چون ببغداد برسیدیم بضاعت بیکران و مالی بسیار با خود داشتم از کشتی بدرآمده بخانهٔ خود رفتم همه فرزندان و پیوندان و یاران من جمع آمدند و ببقای من شادمان گشتند پس از آن بندگان و کنیزکان خریده خادمان و غلامان ترتیب دادم و خانها و کاروانسراها و باغها زیاده از نخستین شری کرد و با یاران بمعاشرت و با دوستان بمرافقت و موافقت بنشستم و همه رنجها و مشقتها که در غربت برده بودم فراموش کردم و بیم هراس که در سفر روی داده بود جملگی از خاطر من برفت و بعیش و نوش و لهو و نشاط و طرب بسر میبردم و پیوسته درینحالت بودم واین سر گذشت سفر نخستین من بود فردا حکایت سفر دوم ازسفرهای هفتگانه حدیث خواهم کرد پس سند باد بحری سند باد حمال را ضیافت کرد و یکصد مثقال زر سرخ برسم عطیت بسند باد حمال بداد و گفت امروز ما را بنواختی و با صحبت خود ما را سر بلند ساختی پس سند باد حمال زرها گرفته شکر گویان و ثنا خوانان از آنجا بازگشت و از این سر گذشت غایت تعجب داشت آنشب را در منزل خود بخفت چون بامداد شد بر خاسته بخانهٔ سند باد بحری بیامد چون در نزد او حاضر شدسند بادبحری اورا گرامی داشت و بخود نزدیکتر بنشاند چون بقیه یاران حاضر شدند خوردنی‌ونوشیدنی‌از بهر ایشان بیاوردند خوردنی‌ونوشیدنی بخوردند و بنوشیدند ایشانرا طرب روی داد و خوشوقت شدند آنگاه سند باد بحری حدیث گفتن **(سفر دوم سند باد بحری)** آغاز کرد گفت برادران بدانید که من بدانسان که روز گذشته از برای شما حدیث کردم در عیش و نشاط بی اندازه بسر می بردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوچهل‌وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سندباد بحری با یاران خود جمع آمده بایشان گفت چون که من در غایت خوشوقتی بودم تا اینکه روزی از روزها بخاطرم گذشت که بشهرهای دیگر سفر کنم وشهرها وجزیره‌ها را تفرج نمایم و اکتساب معیشت کنم آنگاه سفر را آماده گشته مالی بسیار بیرون آورده بضاعت نیکو و شایسته خریده بار ببستم و بساحل آمده کشتی بزرك و محکم که بادبانهای حریر و مردان دلیر و اسلحهٔ شایان داشت پدید آوردم و در آنجا مکان کرایه کرده بارها برو بنهاده و با جمعی از بازرگانان نشسته در همان روز سفر کردیم باد مراد وزیدن گرفت از دریائی بدریائی و از جزیرهٔ بجزیرهٔ میرفتیم و در هر مکان که کشتی نگاه میداشتند بازرگانان و توانگران بیع و شری کنندگان پیش می آمدند میخریدیم و میفروختیم و در این حالت بسر میبردیم تا اینکه قضا و قدر ما را بجزیرهٔ بزرگتر برسانید که درختان بسیار و میوه های آب دار و شکوفه های الوان و مرغهای خوش الحان و چشمه‌های روان داشت ولکن در آنجا دیاری نبود پس ناخدا کشتی در آنجا بداشت بازرگانان و اهل کشتی بجزیره درآمدند و بتفرج مشغول شدند من نیز با کسانی که از کشتی بدرآمده بودند بجزیره درآمده در کنار چشمه صاف نشسته خوردنی که با خود داشتم بخوردم و نسیم معطر بمن بوزید آنگاه خواب مرا در ربود من راحت یافتم و از آن نسیم خوشبو و رایحهٔ نیکو لذت بردم وقتی که برخاستم در آنمکان از انسیان و جنیان کس نیافتم و از کشتی و اهل کشتی اثری برجای نبود و هیچ یك از بازرگانان و ملاحان یاد از من نکرده و مرا در جزیره گذاشته بودند من بچپ و راست نگاه کرده جز خود کسی ندیدم بسی محزون شدم و نزدیك شد که زهره من از غیت اندوه و حزن بشکافد و با من چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود تنها در آن جزیره بماندم واز زندگی نومیدشده با خود گفتم ما کل مرة تسلم الجرة اگر در سفر نخستین کسی یافتم که مرا به آبادی رساند هیهات که این بار کسی پدید شود که مرا بآبادی رساند پس از آن گریان شدم و بخویشتن نوحه می کردم و خود را ملامت می گفتم واز سفر خودپشیمان بودم که چرا چنان راحت و شادیرا که در شهر بغداد داشتم رها کرده و دو باره محنت سفر و رنج غربت بگزیدم و حال آنکه مرا بچیزی حاجت نبود الغرض آن رنجها که در سفر نخستین برده بودم بخاطر آورده از بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن دو دریا بندامت اندر بودم و از غایت ملامت بسان دیوانگان شدم آنگاه برخواسته درجزیره بچپ وراست میرفتم و دریك جای نشستن

نمیتوانستم ناچار بدرختی بلند برشدم و از آنجا بچپ و راست نظر می کردم وجز آب و آسمان و درختان جزیره چیزی نمی‌دیدم چون نیك نظر کردم در جزیره چیز سفید بزرگی دیدم از درخت بزیر آمده بآنسو رفتم چون بدو رسیدم دیدم که قبهٔ است گرد و بزرك بدور او بگشتم درازی برای آن نیافتم و بس نرم و لغزنده بود که بدرون آن رفتن نتوانستم دور آن را بپیمودم پنجاه گام بود در فکر حیلتی بودم که برو داخل شوم حیلتی نیافتم در غایت حیرت باین‌سوی و آن‌سوی همی گشتم تا اینکه آفتاب از چشم من نا پدید شد و هوا تاریك گشت گمان کردم که ابر پیش آفتاب بگرفته سر برداشته نیك نظر کردم پرنده بزرك جثهٔ عریض‌الاجنحه دیدم که در هوا میپرید و آفتاب بسبب او ناپدید گشته بودو از آن پرنده درعجب شدم آنگاه مراحکایتی بخاطر آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشب پانصدو چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سند باد بحری گفته‌است که حکایتی بخاطر آوردم که او را در زمان گذشته از سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پارهٔ از جزایر پرنده بزرگی هست که او را رخ گویند که کودکان خود را بگوشت پیل طعمه دهد دانستم که قبهٔ سفید تخمی از تخمهای رخ است من از آن پرنده و تخم در عجب بودم و در آفریده های پروردگار بحیرت اندر مانده خدایتعالی را حمد و ثنا می کردم و چشم بر آن پرنده داشتم که بسوی آن قبه فرود آمده و او را بزیر بگرفت و بخفت و در آن هنگام من برخاسته دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتابیدم سری ازو بمیان بسته سر دیگر او بپای همان پرنده محکم بستم و با خود گفتم شاید که این مرا بشهر و آبادی برساند و بهر جا که برد از نشستن دراینمکان بهتر خواهد بود پس آن شب را بیدار ماندم از ترس آنکه مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بردارد چون فجر بدمید مرغ از روی تخم بر خاسته بانگی بلند برآورده بهوا بلند شد و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که من گمان کردم که پرهای او بر آسمان میساید پس از آن فرود آمد و مرا فرود آورد تا اینکه بمکانی بلند برسید چون من خویشتن بر زمین دیدم بسرعت پیش رفته خود را از پای او بگشودم و از بسی بیم داشتم ولکن مرا ندید و احساس نکرد چون دستار از پای او گشوده خلاص یافتم بکناری ایستاده بودم که آن مرغ چیزی بچنگال گرفته پرید چون دیدم ماری بود بس بزرك او را از زمین برداشته بسوی دریا روان شد من از بزرگی آن مار در شگفت ماندم و بحیرت درآنمکان می رفتم خود را در جائی بلند یافتم که در پای او بادیه بزرك و فراخنای بود و در پهلوی بادیه کوهی بود بس بلند که کس قدرت فراز رفتن او نداشت آنگاه من پشیمان گشته خود را ملامت کردم که چرا از جزیره بدر آمدم و از بهر چه خودرا از پای مرغ بگشودم کاش در همان جزیره بودم که خوردنی در آنجا یافت میشد و آنجا بسی بهتر از اینمکان بود سبحان‌الله از مصیبتی خلاص نگشته بمحنتی بزرگتر و سخت تر از آن بیفتادم پس از آن برخاسته دل قوی داشتم و در بیابان قدم نهاده میرفتم زمین آن بیابان را سنك الماس یافتم و در آن بیابان مارها وافعیها بودند که بنخیل همیمانستند و از بس بزرك بودند فیل را توانستند فرو برند و آنمارها از بیم مرغ رخ در شبها آشکار می‌شدند و روزها پنهان می گشتند که مباد رخ آنها را برباید و رخرا عادت این بود که آنها را میربود و پاره پاره می کرد و بسبب این کار معلوم نبود پس من در آن بیابان ماندم و از کردهٔ خویش پشیمان بودم و با خود میگفتم بدا بحال من که در هلاك خویش عجول شدم و در مرك خود بکوشیدم پس درآن بیابان میرفتم و جائی که درآنجا بسر برم نمییافتم و بسی بیم از آن مارها داشتم خوردن و نوشیدن فراموش کرده بخویشتن مشغول بودم که غاری درآن نزدیکی پدید شد بآنسوی رفته دریچه‌ای یافتم از دریچه بغار اندر شدم درآنجا سنگی بود بزرك آنسنك بجنبانیده در غار را بسنك بگرفتم و خود درون غار بودم و با خود گفتم حمد خدایرا که بدینمکان آمده ایمن شدم چون روز برآمد بیرون رفته منتظر لطف الهی شوم پس از آن بغار نگاه کرده ماری بزرك دیدم که در صدر غار بر روی تخم خود خوابیده بود تن من بلرزه درآمده کار خود بقضا و قدر سپردم چون فجر بدمید سنك از در غار بیکسو کردم و از غار بدر آمدم ولی از مشقت بیداری رنج گرسنگی و غایت بیم مانند مست شراب مدهوش بودم و درآن بادیه حیران همی‌رفتم که ناگاه لاشهٔ بزرگی افتاده دیدم و درآنجا کسی نیافته بشگفت فرو مانده بفکرت اندر شدم و حکایتی‌راکه از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم بخاطر آورده‌ام که در کوه الماس خطرهای بزرك است کسی بدانجا نتوان رفت ولکن بازرگانان چون خواهند سنك الماس پدید آورند حیلتی سازند و گوسفندی راکشته پوست از وی بردارند و گوشت او را شرحه شرحه کنند و از آنکوه ببادیه براندازند پس از آنکه کشته گوسفند بسنگهای الماس بیفتد سنگها بدو بچسبند آنگاه پرندگان از کرکس و رخ بآن لاشه بنشینند و آنرا بچنگال گرفته بفراز کوه بر شوند در حال بازرگانان بسوی پرندگان آمده بانك بر آنها زنند و پرندگان از آن لاشه دور شوند بازرگانان پیش آمده سنگهای الماس را که بر آن لاشه چسبیده بر کنده و بشهرهای خویشتن ببرند و هیچکس بسنك الماس نتواندرسید مگر باین حیلت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از سخن فرو بست

چون شب پانصدو چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری تمامت آنچه در کوه الماس دیده بود بیاران خود حدیث کرد پس از آن گفت چون لاشه بدیدم و حکایت بخاطر آوردم برخاسته بنزد لاشه بیامدم و از سنگهای الماس آنچه می‌توانستم جمع آورده در میان جامه و جیب و آستین و بغل خود بگذاشتم تا اینکه سنگی بسیار گرد آوردم آنگاه دیدم که یکی لاشه بزرك از بالای کوه بزیر افتاده من پیش لاشه رفته خود را بدستار بر آن لاشه بستم و بر پشت خوابیده او را بسینه گرفتم و در آن اثنا کسی بر آن لاشه فرود آمد او را بچنگال گرفته بهوا بلند کرد من نیز ازو آویخته بودم و آن کرکس همی پرید و من و لاشه را همی برد تا اینکه بفراز کوه برآمد و لاشه را بزمین

نهاد وقصد کرد که لاشه را از هم بدرد و بخورد ناگاه آوازی بلند از پشت کوه برآمد کرکس برمید و بهوا بپرید من
خویشتن از لاشه بگشودم و جامه من بخون او آلوده بود پس در پهلوی لاشه بایستادم در حال بازرگانی که بانك بکرکس بزد
بسوی لاشه آمد چون مرا در آنجا ایستاده دید بترسید وبمن هیچ نگفت بنزد لاشه آمده او را این سو و آنسو کرده از
سنگ های الماس چیزی بر آن چسبیده نیافت فریاد برآورده گفت واحسرتا این چه حالت است آنگاه من پیش رفتم بمن
گفت تو کیستی و بدین مکان از بهرچه آمدهٔ من باو گفتم بیم مدار و هراس مکن من از بهترین انسانم و بازرگان بودم مرا
حکایتی است عجیب و قصه ایست غریب و سبب آمدن من بدینمکان حدیثی طرفه دارد تو محزون مباش که با من بسی
سنك الماس هست چیزی که ترا کافی باشد بتو خواهم داد و سنگهائی با منت هر یك بهتر از تمامت آن سنگهاست که باین
لاشه چسبیده پس در آن هنگام بازرگان آرام گرفته مرا دعا گفت و شکر بجا آورد و با من درحدیث شد بازرگان که هر يك از
ایشان لاشه انداخته بود آواز من و او را بشنید و بسوی ما بیامدند ما را سلام کردند و مرا تهنیت گفتند من نیز تمامت قصه
خود بایشان بگفتم و رنجی که در سفر برده بودم بدیشان شرح دادم و سبب رسیدن خود را بدینمکان بیان کردم پس از آن بخداوند
لاشه که من بر او آویخته بودم چیزی بسیار از آن سنگها با خودداشتم بدادم فرحناك شد و مرا دعا گفت و بازرگانان بمن
گفتند بخدا سوگند که ترا عمری تازه داده اند و گرنه هیچکس پیش از تو بدین مکان نرسیده که نجات یابد پس آنشب را در
مکانی خوب و امن بخفتند من نیز با ایشان بخفتم و ازاینکه از بادیهٔ مارها خلاص یافته بآبادی رسیده بودم شادان و فرحناك
بودم چون روز برآمد برخاسته در آن کوه بزرك همی رفتیم و ماری بسیار می دیدم تااینکه بجزیره در آمدیم ودر آنجا درختان کافور
بود و بزرگی هردرخت چندان بود که صدتن آدمی درسایه او میتوانستند نشست واگر کسی می خواست از کافور آن چیزی
جمع آورد از بالای درخت باسیخی بلند سوراخ می کرد آنگاه کافور از او روان می شد و مانند صمغ سخت میگشت پس از آن
همان درخت خشك گشته هیزم می شد ودر آن جزیره نوعی از وحشیان بود که اورا کرگدن می گفتند درجزیره بسان گاو و گاومیش
میچرید و آنجانور ازشتر بزرك تر بود و يك شاخ بلند درمیان سر داشت که طول آن ده زرع بود ازپارهٔ از سیاحان و
مسافران شنیده ام که همان کرگدن پیل بزرك را بشاخ بردارد و درجزیره و درسواحل می گردد و پیل درشاخ اومرده روغن پیل
از گرمی آفتاب بچشمان اومی ریزد درحال نابینا شود آنگاه مرغ رخ آمده اورا بچنگال گیرد و را بالاشه پیل که در شاخ دارد
ازبهر اولاد خود طعمه برد و درآنجزیره يك نوع گاومیش دیدم که در نزد ما نظیر آنها بهم نمی رسد و من پارهٔ از آن سنك
هائی که برچیده بودم با بازرگان معاملت کردم از ایشان درم و دینار بضاعت تجارت گرفتم و باایشان سفر میکردم و بشهرها
وصنعتهای خدایتعالی تفرج می نمودم از بادیه ببادیهٔ و ازشهری بشهری روان بودیم و در همه جا بیع شری می کردم تا اینکه
بشهر بصره برسیدیم وروزی چنددر آنجامانده پس از آن بشهر بغداد آمدیم چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصدو چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سندباد بحری گفت چون بشهر بغداد رسیدیم بخانه خوددر آمده
بسی سنك الماس ومتاعهای گران قیمت و بضاعتهای نفیسه باخود آوردم عیال وخودم
پیوندان برمن گرد آمدند به مسکینان تصدق کرده بیاران ببخشودم وببزرگان هدیت فرستادم پس از آن خوردنیهای لذیذ می-
خوردم و نوشیدنی‌های خوش می نوشیدم وجامه‌های فاخرمی پوشیدم وهر کس که ازسفر بازگشتن مرا می شنید بنزد من آمده و
ازحال سفروچگونگی شهزها سوال می کردمن خبر بازمی گفتم وعجایب و غرایبی که دیده بودم بیان میکردم ورنجهائی که
برده بودم بازمی نمودم مردم از خبرهای من تعجب می کردند و درشگفت می ماندند پس از آن سند باد گفت انشاالله فرداحکایت
های سفر سیم از برای شما حدیث خواهم کرد پس چون سندباد حکایت سفردوم را بیاران فروخواندشام بخوردندو سندباد بحری
یکصد مثقال زرسرخ بسندباد حمال داده سندباد حمال زرها گرفته اورا دعا گفت و شکراحسان بجاآورده راه خود درپیش
گرفته برفت آنشب را بتفرج و شادی بروز آورد چون بامداد شد فرضیهٔ صبح بجاآورد و بمقتضای دعوت بخانه سندباد بحری
بیامد سلام داده باوبنشست تااینکه باقی یاران جمع شدند بخوردند بنوشیدند وشادی و نشاط وفرح وانبساط کردند و آنگاه
سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و بحدیث سفرسیم زبان گشوده گفت **(سفر سوم سند بادبحری)** ای یاران حکایت سفر
سوم بشنوید که ازحکایت گذشته خوشتر وطرفه‌تر است و آن اینست که من چون از سفرباز گشتم در غایت طرب و نشاط
وعیش و نوش بسر بردم چنانکه دیربیان کردم و دیرگاهی دربغداد باسرور و انبساط یاران وفا و اخوان صفا بماندم پس از
آن سودهای سفر بخاطر آورده مشتاق سفر کردم و از آنجا بساحل دریاها و اندوختن زروسیم مایل گشتم بضاعتی بسیار ومتاعهای
مناسب سفردریا بخریده و از شهر بغداد تا بصره کردم و از آنجا بساحل دریا آمده کشتی بزرك دیدم که درو بازرگانان
معروف و اهل خیرو صلاح بودند بکشتی نشسته بیاری خدای یتعالی سفر کردیم و ازدریائی بدریائی وازجزیرهٔ بجزیرهٔ روان بودیم و
ازهرمکان که میگذشتیم بیع وشری و تفرج میکردیم و درغایت فرح وسرور بودیم تااینکه روزی ازروزها در میان دریای
مواج کشتی همیراند وناخدا در کنار کشتی ایستاده باطراف دریا نظاره میکرد که ناگاه طپانچه‌ای برروی خود بزد و بادبان
کشتی فروپیچید ریش خود بر کند و جامه درتن بدرید و فریادی بلند بر کشید ما گفتیم ای ناخدا چه خبرداری و اینکار ازبهر
چیست ناخدا گفت ایسا کنان کشتی بدانید که باد مخالف برماوزیده ومارا ازراه بدر کرده ورهنمون قدر مارا بکوه بوزینگان
کشانیده و هیچکس بدانمکان سالم نتواند رفت چنان می‌دانیم که همگی هلاك خواهیم شد پس هنوز ناخدا راسخن بانجام نرسیده
بود که بوزینگان حاضر آمدند ودودستی بگرفتند و آنها مانند ملخ در کشتی وخارج کشتی پراکنده شدند ما اززدن و کشتن وراندن آنها

هراس کردم که مبادا بسبب انبوهی که داشتند مازا بکشند از آنکه کثرت بشجاعت غالبست وما بیم اندر بماندیم و آنها قبیحترین وحشیان بودند چشمان زرد ورویهای سیاه ویالی مانند یال شیران داشتند هیچکس سخن آنها نفهمید واز کار آنها کس را آگاهی نبود هریکی ازایشانرا قامت چهاروجب بود بطنابها بالارفتند وبا دندان طنابها را ببریدند چون از هرسوی طنابهای کشتی بریده شد کشتی را باد بسوی کوه بوزینگان برده بود بوزینگان همه بازرگانان بگرفتند و بجزیره بردند آنگاه کشتی را با بضاعتهای او برداشته درجزیره بگذاشتند وخود برفتند تا اینکه کشتی از نظر ما ناپدید شد وندانستیم که بکجا رفتند کشتی بکجا بردند پس مادر آن جزیره مانده ازمیوه های آنجا می خوردیم واز چشمهای آن می نوشیدیم که ناگاه درمیان جزیره خانهٔ آباد پدید شد قصد آنخانه کرده بدانسوی برفتیم دیدیم که قصریست بلند حصاردری دارد ازچوب آبنوس ازقصردرون شدیم دراطراف قصر درهای بسیار ودرصدر او مصطبهٔ بزرك بلندی یافتیم و دیگهای طعام بکانونها گذاشتند واستخوان بسیاردر کنار کانونها ریخته دیدیم ولی درآن قصر کسی نبود ما را اینکار عجیب آمد و درساخت قصراندکی بنشستیم پس ازآن بخفتیم و از ظهرتا بهنگام غروب درخواب بودیم که ناگاه زمین بلرزید و آوازی ازهوا بشنیدیم در آن ساعت شخصی بزرك جثه وسیاه رو بلند قامت بصورت انسان پدید شد که دوچشم مانند شعله آتش و دندانها بسان دندان خنزیر داشت واورا دهانی بودبزرك چون دهان چاه ولبانی مانندلبان شتر وگوشهای پهن ودرازاش تاکمر آویخته بود و ناخنها بسان ناخن در ندگان داشت و او را در آنحالت بدیدیم هراس ما افزون گشت وبیم ماسخت شد و ازشدت خوف و بیم بحالت مردگان بودیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدو چهل و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت سندبادبحری گفته است که چون آنشخص را با آنصورت هولناك دیدیم بسی ترسیدیم چون آنشخش بزمین فرود آمد اندکی در مصطبه بنشست پس ازآن برخاست وبنزد ما بیامد و دست مرا بگرفت و از زمین برداشت و این سوی وآنسوی را ملاحظه می کرد ومراامتحان می کردند بدانسان که قصاب گوسفندی را امتحان کند مرا ازبسیاری اندوه و محنت که برده بودم و از کثرت رنج ومشقت که کشیده بودم نزار یافت و درمن اثری از گوشت ندید در حال مرا رها کرد جز من دیگری را ازیاران من بگرفت او را نیزچون من امتحان کردوملاحظه نمود چونکه اورا نیز فربه نیافت رها کرد و پیوسته مارا یکی یکی امتحان می کرد تااینکه بناخدای کشتی که درآنجا بود برسیدو آن ناخدا مردی فربه و درشت بود اورا بسندید و مانند قصاب که گوسفند بزمین بیاندازد او را بزمین بینداخت و پای بگردن او نهاد گردنش را بشکست آنگاه سیخی بلند حاضر کرد وبر حلقوم او فروبرد چندانکه از دبر او بیرون آمد پس از آن آتش سخت بیفروخت و سیخ برآن بداشت و روی آتش همیگردانید تا اینکه گوشت ناخدا پخته و بریان شد آنگاه سیخ ازآتش بگرفت و در پیش خود بگذاشت و با ناخونهای خویشتن گوشت اورا همیکند و همی خوردتا اینکه تمامت گوشت بخورد واستخوان ها. بمکید و درپهلوی قصر بینداخت و ساعتی نشست پس ازآن در مصطبه بخفت و مانندگوسفندکشته نفیر می‌زد و تا بامداد بدینسان خفته بود علی الصباح برخاسته براه خود رفت چون ازما دور شد بایکدیگر سخن می گفتیم ومی گریستیم ومی گفتیم کاش بدریا اندرغرق می شدیم ویا بوزینگان مارا می‌خوردند بهتر از این بودکه برآتش بریان شویم که اینگونه مرك بسترین مرك هاست و مارا ازاین خطرنجات نخواهد بود پس ازآن برخاسته ازقصر بجزیره شدیم که مکانی از بهر پنهان شدن یا راهی ازبهر گریختن دریابیم بسی گشتیم و مکانی نیافتیم هنگام شام در رسید از غایت بیم بسوی قصر باز گشتیم و اندکی نشسته بودیم که زمین بلرزه آمد وهمان شخص سیاه پدید شد و نزد ما بیامد و ما را یکی یکی چون بارهٔ نخستین امتحان کرد وملاحظه می نمود تا اینکه یکی از مارا بپسندید و چنان کرد که با ناخدای کشتی کرده بود پس بر مصطبه بخفت بامداد برآمد بعادت معهود برخاسته براه خود رفت ومارا در همانجا گذاشت وما بیکجا جمع آمدیم و بایکدیگر بحدیث اندرشدیم وگفتیم بخدا سوگند که اگرخویشتن را بدریا افکنده و غرق شویم بهتراست ازاینکه درآتش بسوزیم که اینگونه کشته شدن بدترین مرگهاست آنگاه یکی ازما گفت باید از برای او حیلتی کرده که اورا بکشیم تا ازمضرت او آسوده شویم من گفتم ای یاران اگر ازکشتن او ناگریزهستید این تختها را بگیریم و پارهٔ هیزم برروی او جمع آورده چیزی بمانند کشتی بسازیم پس ازآنکه حیلت کرده اورا بکشیم برروی آن کشتی بنشینیم و در دریا بهر جائی که خدای تعالی خواسته باشد برویم و یا اینکه در اینمکان بنشینیم تاکشتی برمابگذرد برآن کشتی نشسته برویم همگی گفتند بخدا سوگند این رای زرین و این کارمتین است پس همگی برخاسته تخته ها بخارج قصر بیاوردیم و برآنها چیزی بصورت کشتی بساختیم و در کنار دریا گذاشته پارهٔ توشه درآن جمع آوردیم وبقصر باز گشتیم چون هنگام شام شد زمین بلرزید و سیاه در آمد یکی یکی مارا امتحان کرده یکی بگرفت وچنان کرد که نخست کرده بود چون در مصطبه بخفت ما برخاستیم ودوسیخ آهنین بآتش بگذاشتیم چندانکه افروخته شدآنگاه آن دو سیخ راگرفته بسوی آن سیاه بیامدیم و اوخفته بود ونفیرمی‌زد پس سیخهارا بر دو چشم او بگذاشتیم ولیکن با توانائی تمام سیخها را بچشم اوفرو بردیم آنگاه صیحه بلند زد که نزدیك بود زهرهٔ ماچاك شودواز روی مصطبه برخاسته ما را جستجو می کرد ما بچپ و راست می گریختیم چون نابینا شده بود ما را نمیدید ولی هراس بزرك داشتیم و خلاص نومید بودیم پس درآن هنگام قصد درقصر کرد چون در پدید آورد بیرون رفته صیحه همی‌زد و از شدت صیحه زمین بلرزه در می آمد ما نیز ازقصر بیرون رفتیم دیدیم که آن سیاه باجفت خود که بزرگتر و کریه منظر تر از او بود بازگشته همی آیند چون ماءاورا باجفت خود بدیدیم هراس وبیم بر ما غلبه کرد و از خوف بهلاکت نزدیك شدیم در

حال بسرعت بسوی آن صورت کشتی بیامدیم و برو نشسته اورا بدریا افکندیم و آن سیاه با جفت خویش سنگهای گران بسوی ما انداختند تا اینکه جز سه تن همه ما بسنگ بکشتند و برروی آن صورت کشتی من و دو تن دیگر کس نماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سند باد بحری گفته است و آن کشتی مارا بجزیرهٔ رساند و در آن جزیره تا آخر روز بگشتیم چون شب بر آمد در همان جزیره اندکی بخفتیم چون بیدار شدیم اژدهای بزرگ جثه‌ای را دیدیم که بر ما احاطه کرده قصد فرو بردن ما دارد پس یکی از مارا فرو برد و از پی کار خود برفت ما برفیق خود محزون شدیم و بخویشتن بترسیدیم و گفتیم بخدا سوگند این مرگ بدتر و پست‌تر از مرگ نخستین است و فرحناك بودیم که از دست سیاه خلاص شده و از غرق نجات یافته‌ایم ولی چه سود که از این اژدهای شوم خلاص نخواهیم یافت پس از آن برخاسته بجزیره برفتیم و از آب و میوه آن بنوشیدیم و بخوردیم چون هنگام شام شد بدرختی بلندتر فراز برفتیم و بشاخهای بلند تر او برسیدیم و در آنجا بخفتیم چون شب تاریك شد اژدها در آمد و بچپ و راست نگاه کرد و ما را بر آن درخت احساس نمود بسوی ما بیامد و بدرخت برشد چون برفیق من برسید اورا فرو برد و من باچشم خود می‌دیدم پس از آن از درخت بزیر رفت و راه خویش در پیش گرفت و باقی آنشب را بیمحنت و ملالت در فراز درخت بسر بردم چون روز بر آمد از درخت بزیر آمدم و از غایت بیم و هراس مرده بی‌جان بودم و همی خواستم که خودرا بدریا افکنده از محنتهای روزگار آسوده شوم ولی از جان گذشتن دشوار بود ناچار چوب بلند پهنی را بپاهای خود ببستم و چوبی را بپهلوی چپ و یکی دیگر بپهلوی راست و دیگری را بر شکم و یکی دیگر بر سر بدانسان که پایهای خود را بسته بودم بنشستم و در میان آن چوب ها بخفتم و آن چوبها مرا احاطه کرده بود چون شب تیره گشت همان اژدها بعادت معهود بیامد و بسوی من بنگریست و قصد کرد که مرا فرو برد چوبها از هر طرف حاجب اژدها بودند و اژدها بدور من می‌گشت ولی بمن نتوانست رسید و من از غایت خوف و بیم چون مرده افتاده بودم و اژدها از من دور می‌شد و دوباره بسوی من باز می‌گشت و هر گاه که می‌خواست که مرا فرو برد آن چوبها که از چهار سو بخود بسته بودم مانع بودند و تا دمیدن صبح اژدها را با من کار همین بود چون روز بر آمد اژدها در غایت خشم از من باز گشت و براه خود برفت من در حال دست دراز کرده آن چوبها را از خود بگشودم و از بس رنج و مشقت از آن اژدها برده بودم بمردگان مانستم پس از آن برخاسته در جزیره برفتیم تا بپایان جزیره برسیدم مرا در میان دریا کشتی نظر افتاد آنگاه شاخی بزرك از درخت برچیدم و بآن شاخ بسوی اهل کشتی اشاره کرده بانك بر ایشان بزدم چون مرا دیدند کشتی بسوی من راندند و بمن نزدیك شدند و آواز بشنیدند پس از آن پیش آمده مرا بگرفتند و بکشتی اندر بنهادند و از حالت من جویا شدند من تمامت ماجرا باز گفتم و رنجها که برده بودم حدیث کردم بسی تعجب کردند و خیره ماندند آنگاه جامه بمن بپوشانیدند و خوردنی پیش من آوردند من بقدر کفایت بخوردم و آب خنك و شیرین بنوشیدم روان من راحت یافت و خاطر بر آسود و از اینکه خدایتعالی مرا پس از مرگ زنده کرده بود شادی بزرك بمن روی داد حمد خدا را بجا آوردم و نعمتهای اورا سپاس گفتم و با یاران کشتی همی‌رفتم و باد مراهمی وزید تا اینکه بجزیرهٔ که او را جزیره سلاهطه می گفتند برسیدم کشتی در برابر آن جزیره بداشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سند باد بحری گفته است کشتی را که من در او بودم در برابر جزیره سلاهطه بداشتند همه بازرگانان و ساکنان کشتی بجزیره در آمدند و بضاعتهای خویشتن از بهر بیع و شری بیرون آوردند آنگاه خداوند کشتی روی بمن کرده گفت تو مردی هستی غریب و بی‌چیز و چنانکه خود بیان کردی بسیار خطرها دیدهٔ و بسی رنجها برده قصد من اینست که سودی بتو رسانم که بسبب آن بشهر خویشتن برسی و مرا دعا گوئی من گفتم آری پیوسته احسان ترا دعا خواهم گفت پس خداوند کشتی گفت کسی با ما در کشتی مسافر بود از ما ناپدید شده اکنون نمیدانم زنده است یا مرده قصد من اینست که یکبار آن بضاعت‌های او بتو دهم که تو آنرا در این جزیره بفروشی و من ترا در عوض رنج و تعب تو مزد دهم و مابقی را گرفته نگاه دارم چون ببغداد برسیم از پیوندان او جویا گشته مال بوارثان او رد کنم آیا تو می‌توانی این کار بکنی و بضاعت او را مانند بازرگانان بفروشی من گفتم یاسیدی فرمان ترا اطاعت کنم و منت برم پس در آن هنگام ملاحان را امر کرد که از آن بضاعت بجزیره بیرون آورده بمن تسلیم کنند آنگاه نویسنده کشتی گفت ایها الرئیس این بضاعتها که بیرون آوردند از کیست و بنام که بنویسم رئیس گفت بنام سند باد بحری بنویس که با ما بود در جزیره غرق شد و از او خبری باز نیامد اکنون همی‌خواهم که این غریب بضاعتهای اورا بفروشد تا چیزی بمزد اودهیم و مابقی ثمن را برداشته ببغداد ببریم اگر سند باد بحری را یافتیم بخودش رد کنیم و اگر نیافتیم بوارثان او برسانیم چون من شنیدم از رئیس که بنویسنده گفت بضاعتها بنام سند بحری بنویس باخود گفتم بخدا سوگند سندباد بحری منم من در جزیره غرق شده بودم پس من صبر کردم تا اینکه بازرگانان از کشتی بدر شدند و بیکجا آمده حدیث می کردند و در امور بیع و شری بگفتگو اند در حال من پیش رفته بخداوند کشتی گفتم یاسیدی آیا صاحب این بضاعت را می‌شناسی یا نه خداوند کشتی گفت لا واللّه حال اورا ندانم جز اینکه مردی بود از بغداد سند باد بحری نام داشت روزی ما کشتی بجزیره بداشتیم سندباد بحری در آنجا ناپدید شد و تا امروز خبری ازو نداشته‌ام پس در آن هنگام من فریادی بلند بر آورده گفتم ایها الرئیس بدانکه من سندباد بحریم غرق نشده بودم و لکن وقتی که کشتی بر آن جزیره بداشتید و بازرگانان بجزیره در آمدند

من نیز با گروه مردم بیرون آمدم و در جزیره تفرج کردم ودر کنار چشمهٔ که‌در آنجا بودنشسته خوردنی بخوردم ازهوای آنمکان لذت بردم خواب مرادرربودغرق خواب شدم وقتی که بیدار گشتم از کشتی وساکنان کشتی اثری نیافتم واین بضاعت از آن منست وبازرگانانی که‌در کوه‌الماس سنك الماس برمی‌چیدند مرا دیده اند و گواهی میدهند که من سندباد بحری‌ام ازآنکه من قصه خود بایشان گفته‌ام، بدینسان که بشما گفتم وایشانرا خبرداده‌ام ازاینکه من‌خفته بودم یاران مرا فراموش کردند چون بیدار شدم از کشتی وساکنان کشتی اثری نیافتم پس‌چون بازرگانان سخنان من بشنیدند برمن گرد آمدند پارهٔ‌ازایشان گفته‌مرا تصدیق کرده وپارهٔ دیگر تکذیب کردند درآنحالت بازرگانی از بازرگانان‌شنید که من‌نام کوه الماس بردم وحکایت آنجارا بیان کردم برخاسته به پیش من آمدند و بازرگانان‌را گفت اجماعت بخاطردارید که من وقتی عجایب سفرخود را باشمابیان میکردم گفتم که چون من بعادت‌معهود لاشهٔ گوسفند به بادیهٔ الماس‌انداختم مردی بلاشهٔ من‌آویخته بفرازکوه بیامد شماسخن من باور نکردید بازرگانان گفتندآری تو این حکایت بمافروخواندی‌ولی ماترا تصدیق نکردیم پس آن بازرگان گفت‌این همان مرداست که بلاشهٔ گوسفندمن آویخته بودودوسنگهای الماس گران قیمت بمن‌عطا کرد که‌چنان سنك یافت‌می نشودو باهمین مردتا بشهر بصره‌در کشتی رفیق بودیم‌چون بدانجارسیدیم اینمرد مراوداع کرده بسوی‌شهرخودرفت ومانیز بسوی شهرخود برفتیم واینرانام‌سندباد بحری‌است ومارا خبرداده بوداز اینکه اودرجزیره‌خفته‌ویاران اورا فراموش کرده ورفته بودندای یاران بدانید که این‌مرد بدینجا نیامده‌مگر اینکه‌راستی سخنانی که من بشما گفته بودم آشکار شود واین بضاعتهامال‌اوست که‌دروقتی که باماجمع آمده بوداین‌ماجری بما باز گفته بود اکنون راستی سخنش ظاهر شد پس چون خداوند کشتی گفتهٔ بازرگان بشنید برخاسته بنزد من آمده و ساعتی در من‌تحقیق نظر کرد آنگاه گفت نشان بضاعتهای توچیست من‌علامت بضاعت خود باز نمودم وکارهائی که در کشتی میانهٔ من واو روی داده بود یك یك از بهر او بشمردم آنگاه چون یقین دانست که من سندباد بحری هستم مرا در آغوش گرفت وبسلامت من تهنیت گفت و بمن گفت ای برادر بخدا سوگند کار تو و حکایت توغریبست ولکن حمد خدا راکه ما و ترا جمع آورد که بضاعت ترا بتورد کنم چون قصه بدینجا رسیدن بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون بیازرگانان و خداوند کشتی آشکار شد که‌من سندبادبحری‌ام پس در آنساعت من بضاعت خودرا تصرف کردم ودرآن سفربضاعت من سودی بسیار کردو مرافرحی بزرك پدید آمد و به سلامت خویشتن وردبضاعت شاکروشادان بودم و همواره در جزیره‌ها بیع وشری میکردم تابیلاد سندباد برسیدیم و دردریا از عجایب وغرایب چندان دیدم که درشمار نیاید وازجمله چیزهای عجیب که دیدم‌ماهی دیدم که بصورت گاوو‌ماهی‌دیگردیدم بصورت خروپرندهٔ را دیدم که ازآب بدمیآمد و در روی‌آب تخم گذاشته جوجه میاورد و هرگز از آب بر روی زمین نمی رفت پس از آن باذن خدایتعالی سفر کردم وباد بما نیکو شد و سفر ما بمبارکی گذشت تا اینکه ببصره برسیدیم و روزکی چنددرآنجا بماندیم پس از آن بسوی شهر بغداد بیامدیم چون ببغدادرسیدیم بخانهٔ خود درآمدم و بیاران و صدیقیان سلام دادم‌وبیتیمان و بیوه زنان بپوشانیدم وباقارب وپیوندان مال بخشودم وهدیتها فرستادم و بخوردن و نوشیدن ولهو ولعب‌مشغول شدم و نشاط و طرب رنجهای سخت راکه روی داده بود ازیاد من ببرد و درین سفرسودی زیاد کرده بودم که بصرف کردن تمام نمیشد و این‌حکایت که گفتیم از عجایب حکایات این سفربود فردا انشاءالله بسوی من آئید تا حکایت سفر چهارم از بهر شما بازگویم که او عجیبتر از سفر های پیشین است پس ازآن سندباد بحری گفت یکصد مثقال زر سکه دار بعادت معهود بسندبادحمال بدادند و خوانها گسترده، خوردنی بخوردند و ازآنمجلس بازگشتند ولی از آنحکایات درعجب بودند و سندبادحمال نیز زرهاگرفته در غایت فرحناکی وشکفتگی براه خود رفت وآنشب رادر خانهٔ‌خود بروزآورد چون بامداد شد برخاسته دوگانه بجاآوردوبسوی سند باد بحری روانشد چون بنزد او درآمد سلام گفت سندباد باجبین گشاده پاسخ داد و حمال را در نزد خود بنشاند تا اینکه بقیهٔ یاران بحاضر آمدند آنگاه خوردنی بخوردند سندبادبحری سخن گفتن آغاز کرد وبحکایت سفرچهارم زبان راگشوده گفت:

حکایت سفر چهارم سندباد بحری گفت ای برادران بدانید که چون من بشهر بغداد بازگشتم و با یاران و دوستان خود جمع آمدم شادی بزرك و راحت بی‌اندازه یافتم و محنتهائی که بمن رفته بود فراموش کردم وبنشاط و طرب گرائیده با دوستان هرروز در بوستانی بلهوولعب مشغول بودم روزی از روز ها نفس ناپاك بمن وسوسهٔ سفر کرد بصحبت همجنسان وبه بیع وشری آزمند گشتم و عزیمت محکم کرده بضاعب گرانبها که مناسب دریا باشد بخریدم افزونتر از هر بار بار بستم از بغداد ببصره رفته بارهای خود بکشتی بگذاشتم وباجمعی از بزرگان بازرگانان بصره بر کشتی بنشستم وکشتی در امان خدایتعالی روان شد وچند شبانروز بخوشوقتی سفر کردم و بادهای موافق وزیدن گرفت ازجزیرهٔ‌بجزیرهٔ‌وازدریائی بدریائی همیگذشتیم تا اینکه روزی از روزها بادی مخالف برما بوزید ناخدا لنگر های کشتی بینداخت وکشتی را در میان دریا بداشت و ما بسوی پروردگار تضرع وزاری میکردیم و از درگاه حضرت الله نجات می‌طلبیدیم که ناگاه بادی سخت تند برآمد بادبان کشتی بدرید وکشتی را درهم شکست ساکنان کشتی بابضاعتها غرق شدند من نیز از غرق شدگان بودم تانیمه روز شنا کردم آنگاه عنایت پروردگار مرا احاطه کرد تختهٔ چوبین از تختهای کشتی بپیش من‌آمد با جمعی از بازرگانان که در روی آب شنا میکردند بدان تخته بنشستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد گفت جمعی از بازرگانان بر تختهٔ چوبین بنشستیم وبپهلوی یکدیگر جمع آمده باپایهای خویش آب دریا میبریدیم و

و موجها و بادها ما را یاری میکرد تا اینکه آب مارا بجزیره انداخت و ما ازغایت بیداری و رنجی که کشیده بودیم و
از بسیاری گرسنگی وبیم که داشتیم بمردگان همی مانستیم پس با همانحالت برخاسته در اطراف جزیره برفتیم گیاهان بسیار
در آنجا یافتیم ازآنگیاهان چندانکه سد رمق کند بخوردیم و آنشب را در کنار جزیره بخفتیم چون بامداد شد برخاسته در
جزیره بچپ و راست همیرفتیم تا اینکه از دور عمارتي پدیدشد بسوی آن عمارت روان شدیم تا چاشتگاه برفتیم و بدر آن
عمارت رسیده بایستادیم ناگاه از آنمکان جمعی عریان بدر آمدند و با ما هیچ سخن نگفتند مارا گرفته بنزد ملکشان بردند ملك
مارا اجازت داد بنشستیم آنگاه از برای ماخوردنی آوردند که ما آن خوردنی نشناختیم و چنان خوردنی در تمامت عمر
ندیده بودیم طبع من بخوردن اقبال نکرد بخلاف یاران من ازطعام بخوردند نخوردن من لطف خدایتعالی بوده است که
تاکنون زنده بمانم چون یاران من از آن طعام بخوردند عقل ایشان برفت و مانند دیوانگان چیز همی خوردند و احوال ایشان
دگرگون گشت پس از آن از بهر ایشان روغن نارجیل حاضر کردند و روغن نارجیل بنوشاندند و تن ایشانرا از آن روغن
چرب کردند در حال یاران مرا چشمها کج شد و بخلاف عادت طعام میخوردند من درکار ایشان حیران بودم و بر ایشان
افسوس میخوردم از غایت بیم اندوه من بزرك شد و از آن جماعت عریان بسی هراس داشتم چون در ایشان دقت کردم دانستم
که ایشان مجوسند و ملك ایشان غولست هرکس که بشهر ایشان درآید و یا اینکه در راهها وبیابانها کسی‌را دریابند او را
گرفته بنزد ملك شان بیاورند و ازآن غذا بدو بخورانند و از آن روغن بروی بمالند تا اینکه فکرتش زایل شود وعقلش
برود و ابله شود و اشتها آورده بسیار بخورد آنگاه خوردنی و نوشیدنی از برای او از همین طعام و روغن ترتیب دهند تا
اینکه فربه و درشت شود پس او را ذبح کرده بریان کنند وملك را ازآن طعمه‌دهند و اما خودشان گوشت آدمی نابخته و بریان
ناکرده بخورند پس چون من اینکار از ایشان بدانستم برخود ویاران خود محزون شدم و یاران من بسکه مدهوش بودند
نمیدانستند که بایشان چه میکنند آنگاه ایشان را بشخصی بسپردند هر روز آنشخص ایشان را مانند چارپایان بچرا می‌بردواما
من از غایت بیم واندوه وگرسنگی نزار و بیمارشدم وگوشت من براستخوانهای من بخشکید چون مرا دراینحالت دیدند مرا
ترك کرده از یاد ببردند وهیچ یك از ایشان مرا بخاطر نمی‌آورد تا اینکه از آن مکان دور گشتم چوپانی را دیدم که در
میان جزیره جای بلند نشسته چون نیك نظر کردم دیدم همانشخص است که یاران مرا از بهر چرا باو سپرده‌اند ودر پیش او
جزیاران من بسی مردمان بودند که عقل‌شان رفته بود چون آنشخص بسوی من نظاره کرد دانست که من عقل خود را مالکم
و آفتی که بیاران من رسیده بمن نرسیده است آنگاه از دور مرا اشارت کرد و بامن گفت که بازگرد و از راهی که
در دست راست تست بروکه از آن راه بنجات اندر شوی من بدانسان که اشاره کرده بود بازگشتم در دست راست راهی‌دیدم
از آن راه برفتم ساعتی میدویدم و ساعتی از بهر راحت آهسته می‌رفتم تااینکه از چشم آنمرد که مرا بدین راه دلالت کرده
بود پنهان شدم نه من او را میدیدم ونه او مرا میدید در آنحالت آفتاب غروب کرد و تاریکی شب پرده بیاویخت من‌از بهر
راحت نشستم و قصد خواب کردم مرا ازغایت بیم وگرسنگی در آنشب خواب نبرد چون نیمه شب‌شد برخاسته در جزیره روان
شدم و همیرفتم تا آفتاب برآمد من ازبیخ گیاهان و برك درختان چندانکه سد رمق کند بخوردم پس از آن برخاسته روانشدم
و تا هفت شبانروز در جزیره همیرفتم و هروقت گرسنه میشدم ازگیاهان جزیره سد رمق میکردم تا اینکه بامداد روز هشتم
برآمدمرا نظر از دور بسیاهی بیفتاد بسوی آنسیاهی روانشدم تا هنگام غروب همیرفتم و مرادل بهراس وبیم‌اندربود آنگاه
بتامل نظر کردم جماعتی دیدم که دانهٔ فلفل بر می‌چیدند چون نزدیك شدم ایشان مرا بدیدند بسوی‌من بشتافتند وازهرسوی
مرا احاطه کردند بامن گفتند توکیستی و از کجائی گفتم ایجماعت بدانید که من مردی ام غریب و بی نوا پس تمامت آنچه
از خطرها و سختیها برمن گذشته بود بایشان گفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وپنجاه و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند بادبحری گفته است چون من‌سختیها ورنجها که
برده بودم بیان کردم گفتند بخدا سوگند این کاریست شگفت و حکایتیست
عجیب که چگونه از طایفهٔ زنگیان خلاص شدی و از ایشان درین جزیره بچه‌سان گذشتی که ایشان خلقی بسیار وگروهی‌انبوه
هستند وگوشت آدمیان بخورند و هیچکس از ایشان بسلامت در نرود وکس نتواند که ازایشان درگذرد من ماجرای خود
را بیان کردم که زنگیان یاران مرا طعامی بخوراندند که من از آنطعام نخوردم آنگاه سلامت مرا تهنیت گفتند و از ماجرای
من تعجب کرده مرا در نزد خویشتن بنشاندند چون ازکار فارغ شدند طعامی لذیذ حاضر آوردند من طعام خوردم و ساعتی در
نزد ایشان راحت یافتم آنگاه مرا بکشتی بگذاشتند و بجزیرهٔ خودشان بیاوردندومرا پیش ملك بردند ملك را سلام‌دادم ملك
مرا جواب گفت و مراگرامی بداشت و از حال من جویا گشت من ماجرای خویش از آغاز تا انجام بملك فروخواندم او را
از قصهٔ من‌بسی عجب آمد و مرا اجازت نشستن داد پس از آن فرمود طعام حاضر آوردند بقدر کفایت خوردنی بخوردم ودست
شسته شکر خدایتعالی بجاآوردم و ملك را ثنا گفتم و در نزد او بماندم وشهر را تفرج کردم‌دیدم شهریست آباد که در آن
شهر بازار ها و بضاعتها و فروشندگان و مشتریان هستند و از هرگونه میوه ها و خوردنیها چندان است که بوصف اندر
نیاید پس من از رسیدن بآن شهر خرم و شادمان شدم و خاطر برآسوده و با مردمان آنجا انس گرفتم در نزد ایشان و نزد
ملك عزیز وگرامی بودم و در آنشهر خورد و بزرك را دیدم که باسبان بی زین سوار میشوند مرا عجب آمد بملك گفتم که
چرا بر اسب زینی سوار نمیشوند که راحت در آنست وقوت ازو افزون شود ملك گفت زین کدام است که ما هرگز نام زین

نشنیده‌ایم و در تمامت عمر آن را ندیده‌ایم من بملك گفتم اگر مرا دستور دهی بهر تو زین بسازم که بر او سوار گشته خوبی اورا را نظاره کنی و راحت آنرا بدانی ملك گفت آنچه دانی بکن من نجار و چوب بخواستم چون حاضر آوردند در نزد نجار نشسته زین ساختنش بیاموختم پس‌ازآن پشم خواسته از آن پشم نمد زین بمالیدم و چرم بروی زین بکشیدم و حلقه ها برو بکوبیدم و ترکش ازو بیاویختم آنگاه آهنگر بخواستم و کیفیت رکاب باو بیاموختم رکابی بزرك بساخت ومن اورا سپید ساختم و رکاب بندهای حریر بدو بستم آنگاه برخاسته و اسبی از بهترین اسبان ملك گرفته زین بروبنهادم ورکاب ها ازو بیاویختم و لگامش در سر کرده به پیش ملك بیاوردم ملك را بسی خوش آمد و او را بسی پسندید چون بدو سوار شد فرحناك گردید و مالی بسیار بمن بذل کرد چون وزیر ملك دید که من چنان زین ترتیب دادم او نیز از من تمنا کرد که از برای او نیز زین بسازم من از برای او زینی بسان زین ملك بساختم و بزرگان دولت و خداوندان منصب از من زین همی‌خواستند و من از برای ایشان زین همی ساختم نجار و آهنگر را ساختن زین و رکاب بیاموختم زین و رکاب ساخته میفروختم تا اینکه ازین کار مالی بسیار جمع آوردم و مرا در نزدملك و بزرگان دولت رتبتی افزون و جایگاهی بلند بود مرا بسی دوست‌داشتند تا اینکه روزی از روزها در غایت عزت و شادی درنزد ملك نشسته بودم که ملك بمن گفت ای فلان تو در نزد ماعزیزو گرامی هستی ویکی از ما محسوبی مارا پس از این‌طاقت جدائی تو نیست و بیرون رفتن ترا از این شهر شکیبا نتوانم بود اکنون قصد من اینست که سخن بپذیری و خواهش من رد نکنی من باو گفتم من سخن ترا رد نخواهم کرد و ترا برمن بسی نیکوئی و احسان است و من از جمله خادمان تو هستم ملك گفت قصد من اینست که ترا زنی خوبرو و خداوند مال و جمال دهم که تو در نزد ما ساکن شوی و این شهر را وطن خود گیری چون سخن ملك بشنیدم از ملك شرم کرده پاسخ ندادم ملك گفت ایفرزند چرا پاسخ ندادی گفتم ایملك جهان فرمان تراست درحال ملك قاضی وشهود حاضر آورده زنی بلند قدر و عالی نسب و خداوند مال و بدیع الجمال و خداوند خانه وملك وعقاررا بمن تزویج کرد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشب پانصد و پنجاه‌وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفت ملك زنی خداوند مال وجمال برمن تزویج کرد و مرامالی بی‌شمار داد و خانه وسیع و عالی بمن بخشودوخدم وحشم‌جیره‌وجامه از برای من ترتیب داد من در غایت راحت ونهایت انبساط ولذت بسر میبردم و مشقت و تعبی راکه بمن‌روی‌داده بودفراموش کردم وبا خود میگفتم که هروقت بشهر خود سفر کنم زن خویش باین مال‌بدر ببرم ولی انسان از تقدیر آگهی ندارد آدمی نمیداند که بدو چه خواهد رسید الفرض من آنزنرا بسی دوست میداشتم و او نیز محبت بسیار بامن داشت میان من واوجزوفاق چیزی نبود در عیش و نوش و نشاط وطرب عمرهمیگذاردیم تا اینکه زن همسایه را اجل در رسید چون مرا با همسایه انفتی در میان بود بخانهٔ او بتعزیت‌گوئی رفتم دیدم که در بدترین حالت ملال‌ومحزون نشسته من اورا تعزیت‌گفتم و بشکیبائیش ترغیت کرده گفتم ای برادر محزون مباش که خدایتعالی ترا بنکوتر از آن زن عوض‌خواهد داد وانشاءالله ترا عمرزیادخواهدشددرحال مرد گریان شد و سخت بگریست و بمن گفت ای صدیق‌مهربان چگونه من بجز آن زن دیگر خواهم گرفت واز کجاخدایتعالی مرا بهتر ازو عوض خواهد داد که از عمر من جز امروز بیش نماند گفتم ای برادر بعقل خود باز گرد و خود را بشارت مرك مده که الحمدلله تو تندرست و سالم هستی آنمرد بامن گفت ای رفیق بجان توسوگند که فردا مرا نخواهی دید و درزمره‌مردگان خواهم بود گفتم ای برادر چگونه فردا از جملهٔ مردگان خواهی بود گفت‌امروز زن مرابخاك سپارند مرا نیز باأو بقبر بگذارند که عادت شهر ما همین است که چون زنی بمیرد شوهر اورا با اوزنده بخاك‌سپارند و اگر مردی هم بمیرد زن اورا با او زنده در گور نهند که هیچکس پس از دیگری در روی زمین نماند و لذت نبرد من گفتم بخدا سوگند این عادت بسی ناپسند است پس ما بحدیث اندر بودیم که غالب مردمان شهر حاضرشدند و همسایه را از برای زن او واز برای خودش تعزیت گفتندو بتجهیز میت بپرداختند پس تابوتی آورده زن همسایه را در تابوت گذاشتند وبسوی گورستان برداشتند شوهرزن نیز باایشان همیرفت تا اینکه بخارج شهر رسیدند و جنازه را در دامنهٔ کوه فرود آوردند و سنگی بزرك در آنجا بود چون سنك را برداشتند چهی پدید شد زنرا بر آن چاه افکندند آنگاه مردمان شهر بشوهرزن جمع آمدند و اورا بریسمانهابسته بدان چاه‌فروآویختند و کوزه آبی باهفت قرصه نان ازبرای توشهٔ آنمرد آویخته چون آنمرد دربن چاه جای گرفت ریسمانها از خود بگشودمردمان ریسمانها بالا کشیدند و سرچاه با آنسنك بزرك بپوشانیده از پی کار خود بازگشتند و همسایهٔ مرا بازن او در چاه بگذاشتند من باخود گفتم بخدا سوگند اینگونه مردن از مرگهای نخستین دشوار تراست آنگاه بنزد ملك آنشهر در آمدم و باو گفتم ای ملك جهان در شهرشما چگونه زنده را بامرده بخاك سپارند ملك گفت عادت شهر ماهمین است که چون زن بمیرد شوهر با او بخاك سپارند وهمچنان اگر شوهر بمیرد زن باأو بخاك‌سپارند تاز همدیگر در حیات و ممات جدانشوندواین‌عادت ازپدران ماست گفتم‌ای ملك جهان مردغریب رانیز بدینسان کنندملك گفت آری‌اگر غریب رانیز زن بمیرد اورابازن‌خودزنده‌در گور کنند پس‌چون این سخن بشنیدم زهره‌من بشکافت وازغایت‌حزن‌واندوه‌عقل من برفت‌وهمی ترسیدم که زن من پیش‌ازمن بمیردومرا باأو بخاك‌زنده سپارند پس‌ازآن خویشتن را تسلی دادم و گفتم شاید که‌من پیش اززن‌خود بمیرم و کسی نداند که سابق کدامست ولاحق کیست از قضا چند روی نگذشت زن من بیمارشد دو سه روزی بیمار بود که بمرد غالب مردمان شهر بتعزیت‌گوئی من جمع آمدند ملك نیز بتعزیه گوئی من آمد پس از آن مرده را غسل دادند و بهترین جامهٔ اورا بروی بپوشانیدند و قلاده های لؤلؤ و گوهر براو آویخته بتابوتش بنهادند تابوت برداشته بسوی‌همان کوه روان شدند چون بدانمکان رسیدندسنك‌ازسر

چاه بیك سو کرده زن مرا درچاه افکندند آنگاه همه یاران وهمسایگان در پیش من آمده مرا و داع میکردند و من در میان ایشان فریاد میزدم و میگفتم که من مردی ام غریب بعادت شهر شما طاقت ندارم ولی ایشان سخن من نپذیرفتند و بفریاد من نگاه نکردند مرا گرفتند وببستند و کوزهٔ آبی باهفت قرصه نان بامن ببستند و بچاه اندر فروآویختند و بامن گفتند ریسمانها ازخویشتن بگشامن نگشودم ریسمانها بسوی من انداخته سرچاه بانسنك بزرك پوشانیده ازپی کارخود برفتند دیدم آنمکان درزیر کوه غاری است پس بزرك چون قصه بدینجا رسید ند بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشب پانصد و پنجاه چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری گفت چون مرا بازن خود بغاراندر کردند در غار به آنسنك پوشیده ازپی کار خود برفتند در آن غار مردگان بسیار دیدم که گندیده بود آنگاه خویشتن را ملامت کردم و از کردهٔ خود پشیمان شدم باخود گفتم هرچه برمن آید سزاوارم پس در آنمکان بماندم وشب ازروز نداشتم و با اندك قوت می‌ساختم تا گرسنگی وتشنگی بغایت نمیرسید نمی خوردم و نمی نوشیدم از بیم آنکه توشه وآب تمام شود اندکی میخوردم و باخود میگفتم سبحان الله چه مصیبتی بود که دچار گشتم وچرا درین شهر زن گرفتم چه بخت تیره دارم که ازرنجی خلاص نگشته بمحنتی دیگر گرفتار میشوم ایکاش بدریا اندر غرق میشدم ویا در کوه میمردم که این مرك از همه مرگها دشوارتراست من همواره بدینحالت خویشتن را ملامت میکردم وبراستخوان مردگان میخفتم وازخدای‌تعالی تمنای مرك کرده نمییافتم و بدین حالت بودم تا اینکه ازگرسنگی بیطاقت شدم واندرونم ازتشنگی بسوخت لقمه نان خورده جرعه آب بنوشیدم وبرخاسته در اطراف غار همیگشتم آنمکان را وسیع وبزرك یافتم و مردگان بسیار واستخوانهای پوسیده درآنجا بودند من در یکسوی غار دور تر از مردگان مکانی ساختم که بهنگام خواب در آنجا می‌خفتم ولی مرا توشه کم شد و ازآب و نان اندکی ماند من‌در هرروز و در هر دو روزلقمه‌می‌خوردم و جرعهٔ می نوشیدم که مبادا آب و نان تمام شود ومن بسختی بمیرم روزی از روزها نشسته بفکرت اندر بودم که اگر نان وآب تمام شود چه بایدم کردم وحیلت من چه خواهدبود درین خیال بودم سنك از درچاه بیکسو شد گفتم آیا حادثهٔ روی داده ناگاه مردمانرادیدم که برسرچاه‌ایستاده مردمرده وزن زندهٔ را بچاه‌آندرآویختندو زن‌میگریست ومی‌نالیدولی‌آب ونان بسیار باآن زن فروآویختند من آنزنرا نظاره میکردم اومرا نمیدید چون مردمان‌سرچاه باسنك‌پوشانده برفتند من‌استخوان پای مرده برداشته بسوی آنزن آمدم‌واستخوان برسراو بزدم درحال بخود بیفتاد دوباره وسه پاره‌اش باستخوان همیزدم تا اینکه بمردونان وآبی که با او بود برداشته‌مکانی که‌دریکسوی‌غار ازبهرخواب‌ساخته بودم بیاوردم‌ازآن‌نان‌وآب‌اندك اندك چندانکه‌سدرمق کند میخوردم که‌مبادا تمام‌شود ومن‌ازگرسنگی بمیرم‌پس من دیرگاهی درآن غاربسر بردم‌وهرزنده‌را که با مرده درچاه میکردند من‌اورامیکشتم وبه نان وآب او سد رمق میکردم تا اینکه روزی از روزها خفته بودم چون ازخواب بر خاستم‌آواز پائی شنیدم پای مرده برداشته بسوی او برفتم چون مرا احساس کرد بگریخت دیدم ازوحشیانست ازپی او برفتم درصدر غارروشنائی مانند ستاره پدید شد که گاهی آشکار وگاهی پنهان میشد من قصدآنسوی کردم هرچه نزدیك تر میشدم روشنائی زیادتر و روزنه فراختر میشد در آن هنگام یقین کردم که ازآن غار راهی به بیرون است ولی باخود می گفتم یا این غار را مانند آندر دری دیگر است و یا اینکه این غار سوراخی به بیرون است پس ساعتی بفکرت فرو رفته بسوی آن روشنائی روان شدم ناگاه نقبی دیدم که ازپشت‌آن کوه بدان غارمتصل است که وحشیان ازآن نقب به غارآمده گوشت مردگان می‌خوردند و پس از سیرشدن از همان نقب بدر میشوند چون من آن نقب را دیدم روان من تازه شد و خاطرم برآسوده جانم راحت یافت و بزندگی پس از نومیدی امیدی‌بستم‌و ازآن نقب بیرون آمده خویشتن را درفراز کوهی بلند در کناردریای‌مالح دیدم که‌آن کوه در میان دو دریا و درمیان جزیره و شهرواقع بود و کس بدانجا نمیتوانست رسید پس من فرحناك گشته حمد خدای تعالی را بجاآوردم پس از آن از نقب بغار بازگشتم وآنچه که نان وآب جمع‌آورده بودم از غار بیرون برده و چیزی بسیار از عقدهای گوهر و قلادهای لؤلؤ و زیورهای زروسیم مرصع بانواع معدنیات از آن غاربرداشته بجامهٔ مردگان فرو پیچیدم و از نقب به پشت‌کوه آورد در ساحل دریا بانتظار کشتی ایستادم هر روز بغار در می‌آمدم اگر کسی را زنده در غار می کردند من او را کشته نان و آب او می بردم و در کنار دریا به انتظار کشتی به نشستم و هرچه که در آن غار از گوهر زر و سیم می یافتم بجامهٔ مردگان پیچیده بساحل دریا می آوردم و دیرگاهی بدینسان شب و روز بسرمیبردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشب پانصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفته است روزی ازروزهادر کنار دریا نشسته در کار خود بفکرت اندر بودم که ناگاه درمیان دریا یک کشتی پدید شد جامه سپیدی از جامهٔ مردگان گرفته بر سر چوبی انداختم ساکنان کشتی را باو اشارت همی کردم تا ایشانرا بسوی من نظر افتاد اشارت من بدانستند کشتی بسوی من رانده و آواز من بشنیدند جمعی را در زورقی بسوی من بفرستادند چون فرشتگان بمن نزدیك شدند بمن گفتند کیستی و سبب نشستن تو دراین مکان چیست و باین کوه از کجا برآمدی که ما به عمر خود کس در اینجا ندیده‌ایم گفتم من مردی‌ام بازرگان کشتی من غرق شد من باهمه بضاعت خود بتخته چوبین برافتادم پس از مشقت و رنج بسیار خدای تعالی مرا مرا با بضاعت خود از غرق خلاص داده بدین مکان رسانید پس ایشان چون سخن من شنیدند مرا با آن چیزها که از غارجمع آورده بجامه و کفنهای مردگان پیچیده بودم بزورق بگذاشتند و زورق رانده بکشتی برساندند خداوند کشتی بمن گفت ایمرد چگونه بدینمکان رسیدی که این کوهیست بزرك و در پشت این کوه شهریست آباد و من تمامت عمر درین دریا سفر کرده‌ام

این کوه گذشته‌ام جز وحشیان و پرندگان کس دراین مکان ندیده‌ام من بخداوند کشتی گفتم که من در کشتی بزرك بازرگانی سفر کردم کشتی بشکست من همین بضاعتهای خود را بیکی تخته چوبین بزرك از تخته های کشتی گذاشتم و بخت یاری کرده بسلامت برین کوه بیامدم و به انتظار این کشتی از اینجا برود نشسته بودم که شاید مرا نجاتی رساند ولی آنچه در شهر و در غار برمن گذشته بود بایشان نگفتم از آن که ترسیدم که در آن کشتی از اهل شهر کسی باشد پس از آن هدیتی لایق و گرانبها از مال خود بخداوند کشتی برده باو گفتم یا سیدی تو سبب نجات من از آن مکان خطرناك شدی این هدیت را از من قبول کن خداوند کشتی هدیت مرا قبول نکرده بمن گفت ما چیزی از کسی نستانیم اگر غرق شده و از کشتی باز مانده در کناردریا و یا جزیره بیابیم اورا برداشته نان وآبش دهیم و اگر برهنه باشد جامه اش بپوشانیم چون به بندر سلامت برسیم چیزی از مال خود برو بذل کنیم واین نیکوئی ها را باو از بهرخدا بجا می‌آوردیم پس در آن هنگام اورا دعا گفتم از جزیره بجزیرهٔ و ازدریائی بدریائی روان بودیم ومن بسلامت خود شادی می کردم وهر وقت که بودن خود را در غار بخاطر میگذاردندم عقل من زایل میشد وبدانسان همی رفتیم تا اینکه بقدرت خدایتعالی ببصره برسیدیم دو سه روزی در آنجا ماندم پس از آن بشهر بغداد رران گشته بخانهٔ خود بازآمدم یاران و پیوندان خویش را ملاقات کردم ایشان بسلامت من تهنیت گفتند و از باز گشتم فرحناك شدند پس هرچه مال و متاع با خودآورده بودم بصندوقها بنهادم وتصدق داده موهبت کردم ویتیمان وبیوه‌زنان را جامه پوشاندم و درغایت انبساط وشادی با یاران بلهوولعب و طرب مشغول شدم ای برادر ای سندباد بحری بدان آنچه از عجایب در سفر چهارمین برمن روی داده همین بود و فردا انشاالله چون بنزد من آئی آنچه که درسفر پنجمین روی داده بازگویم که او عجیبتر و خوشتر از حکایاتی است که گفته‌ام پس ازآن سندباد بحری امر کرد یکصد مثقال زر سرخ بسندباد بداد آنگاه خوان گستره حاضران خوردنی بخوردند و در غایت شگفتگی وتعجب از از مجلس پراکنده گشته هریك راه خود در پیش گرفتند سند باد حمال نیز بمنزل خود رفته شب را درغایب سرور بروز آورده چون بامداد شد سندباد بحری برخاست وفریضه بجاآورده روان شد تا بخانهٔ سندباد بحری برسید اورا سلام داد اورا نیزبا جبین گشاده جواب گفت و بنشستن جواز داد سندباد حمال بنشست تا بقیه یاران بیامدند آنگاه گونه گونه خوردنیها فروچیدند حاضران خوردنی بخوردند و بنوشیدند و لذت برده طرب کردند و بحدیث اندرشدند سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازسخن فروبست

چون شب ششصدو پنجاه‌وششم بر آمد

(حکایت سفر پنجم سندباد بحری) گفت ای‌ملك جوانبخت سندباد بحری ماجرای سفر پنجم‌را حدیث گفتن آغاز کرده گفت ای یاران بدانید که چون من از سفر چهارم بازگشتم و بعیش و نوش بنشستم وآنچه که برمن روی داده بود فراموش کرده روزی از روزها هوای سفر برسرم افتاد تفرج شهرها وجزیره‌ها را شوقمند شدم ودامن همت برمیان زدم وبضاعت گران قیمت که مناسب سفردریا باشد خریده بار بستم و ازشهر بغداد روی ببصره نهادم ودر آنجا کشتی بلند ووسیع خریده ناخدا و عمله‌از برای اومزدور گرفتم وغلامان و خادمان خود را برو گماشته بارها براو بگذاشتم و جمعی از بازرگان نیزمکان ازمن کرایه کرده برآنکشتی آورده در کشتی بنشستنددرغایت شادی وانبساط روان‌شدیم وازجزیره بجزیره و از دریائی بدریائی میگذشتیم و شهرها و جزیرها تفرج کرده و بیع وشری همی کردم تا اینکه بجزیره بزرك خاکی برسیدیم که هیچکس درآنجانبودودرآنجا قبه‌بود بزرك بازرگان بتفرج‌او از کشتی بدرشدچون بازرگان اورادیدندندانستند که بیضه رخ است اورا باسنك زدند وبشکستند وآبی بسیارمانندنهراز آن‌روان شد وجوجه‌رخ اوپدیدگشت بازرگان اورا از بیضه‌رخ بدرآوردند واورا ذبح کرده گوشتی بسیارازاوبگرفتند و من در کشتی بودم از کار ایشان آگه نشدم در آن هنگام یکی از خادمان گفت یاسیدی برخیز و این بیضه را تفرج کن من بتفرج او برخاستم دیدم که بازرگانانا را شکسته‌اند بانك برایشان زدم که چرا چنین کار کردید اکنون رخ پدید آید و کشتی ما را بشکند ما بگفتگو اندر بودیم که آفتاب از چشمها ناپدید شد و روز تاریك گشت آنگاه سر به‌آسمان برداشتیم تا ببینیم که میانه ما وآفتاب حایل چیست ناگاه دیدیم که پرهای رخ میانه ما و آفتاب حاجب گشته و هوا تاریك گردیده وسبب این بوده است که چون رخ دید که بیضه او را شکسته اند جفت خود را آواز داده بکشتی احاطه کردند و به‌آواز بلندتر ازرعد بانك برما میزدند من ناخدا و عمله کشتی را گفتم پیش از آنکه هلاك شویم کشتی برانید در حال ناخدا سرعت کرده بازرگانان از جزیره بدر آمدند و کشتی را گشوده بادبان بر افراشتند و به کشتی نشسته روان شدیم رخ از ما غایب شد و ما بسرعت کشتی همیراندیم که از آنها خلاص شویم ناگاه دیدیم که آنها ازپی ما روان گشته کشتی ما را احاطه کردند هریکی را سنگی بزرك مانند کوه درچنگال است پس رخ سنگی را که درچنگال داشت بسوی ماانداخت چون کشتی تند میرفت سنك خطا کرد وبکشتی برنیامد ونزدیکتر بکشتی بیفتاد ولی کشتی را ازصدمت افتادن‌آنسنك اضطرابی بزرك روی داد ما را بلند همی کرد و پائین همی آورد آنگاه جفت رخ سنگی که در چنگال داشت برما بینداخت سنك او بحکم خدا بردم کشتی بر آمد و اورا بیست پاره کرد کشتی ازهم بریخت وهرچه که در کشتی بود غرق گشت من آهنك خلاصی کردم خدایتعالی تختهٔ از تختهای کشتی بمن رسانید به‌آن تخته سوارشده آب بپای خود میزدم وبادها وموجها یاری میکردند چون کشتی درنزدیکی جزیره‌غرق شده بود بعنایت پروردگار بجزیره درآمدم ولی مرا نفس بازپسین بود و ازغایت رنجی که برده بودم بحالت مردگان بودم و از گرسنگی و تشنگی از هلاك من چیزی نمانده بود پس ساعتی در ساحل دریا بیفتادم و اندکی راحت یافته برخاستم ودرآن جزیره همی گشتم جزیره را مانند باغی از باغهای بهشت یافتم که انهار روان وازهار گوناگون و میوه‌های لذیذ و مرغان

خوش الحان داشت از میوه های آنجا خورده سیر شدم و از آب چشمه می نوشیدم و حمد پروردگار بجا آورده نعمتهای او را ثنا گفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفت چون من از غرق خلاص گشته بجزیره درآمدم بدینحالت در جزیره همی گشتم تا هنگام شام شد و تاریکی شب جهان را فرو گرفت درآن جزیره نه آوازی شنیدم و نه کسی دیدم و از بسیاری رنج و تعب و غایت هراس و بیم مانند کشتگان بوده تا بامداد بخفتم وازجای خود برنخواستم چون بامداد شد برخاسته از کنار نهر آبی همی رفتم تا بسرچشمه برسیدم در آنجا شیخی نیکو منظر دیدم که نشسته و برك درختان بخود بسته با خود گفتم شاید این شیخ یکی از غرق خلاص شدگان باشد که بدین جزیره در آمده آنگاه بدو نزدیك گشته اورا سلام دادم باشارت جواب داد وسخن نگفت گفتم ایشیخ سبب نشستن تو درینمکان چیست سری جنبانیده آهی کشید و افسوس و حسرت آشکار کرد و با دست اشارت کرد که یعنی مرا بدوش خود گیر واز اینمکان برداشته به آنسوی نهر بگذار من با خود گفتم اگر با شیخ نیکوئی کنم و از اینمکان بر داشته بدانجا که میخواهد بگذارم شاید ثوابی از بهر من باشد و بپاداش آن خدایتعالی مرا گشایشی کرامت فرماید در حال پیش رفته او را بدوش گرفتم و بمکانی که اشارت کرده بود بردم آنگاه گفتم فرود آی آنشیخ از دوش من بزمین نیامد و پای خود بگردن من درپیچید پاهای او نظر کرده دیدم مانند چرم گاومیش است ازو به بیم اندر شدم خواستم که از دوش خویش بیندازم پای خود بگردنم در پیچید و همی خواست که مرا بکشد جهان در چشمم تاریك شد چون مردگان بیفتادم آنگاه ساقهای خویش از حلقوم من برداشته مانند تازیانه برپشت و پهلوی من زد المی سخت از آن ضربت مرا روی داد من برپا خواستم در حالتی که بدوش من سوار بود با دست خود اشارت کرد که او را در میان درختان بسوی میوه های لذیذ برم هروقت که مخالفت میکردم بپای خودمرا سخت میزد چنانکه بتازیانه میزنند و پیوسته مرا بهر مکانی که میخواست اشارت می کرد و من اورا بدانمکان میبردم و گرسنگی مینمودم مرا سخت میزد ومن در دست او مانند اسیران بودم همواره او را در میان جزیره می گردانیدم و اوشب وروز بدوش من بود و بدوش وگردن من بول و غایط میکرد ودر وقت خواب پاهای خود بگردن من پیچیده اندکی میخفت باز بیدار گشته مرا می زد من مخالفت او نمیتوانستم کرد و پیوسته برنج وتعب بودم وخویشتن را ملامت میکردم و آرزوی مرگ داشتم دیرگاهی بدینحالت رنج بردم تا اینکه روزی ازروزها درجزیره بمکانی گذشتم کدوی بسیاردر آنجا بود پارهٔ از آنها راخشکیده یافتم کدوی خشکیده بزرگی از آن کدوها بگرفتم وسر او را گشوده میان اورا تهی کردم آنگاه بپای درخت انگور آمده با فشرده انگورش برخاستم وسراو را محکم کرده بآفتاب گذاشتم چند روزی برو بگذشت تا اینکه شراب ناب شد من همه روزازآن شراب میخوردم او به دست خود اشارت کرد که این چیست گفتم این چیزیست که قلب مرا قوت دهد و خاطرمرا مسرت افزاید پس من شراب خورده مست شدم وآن پلید را برداشته در میان درختان باین سو و آنسو میدویدم چون مرا نشئه مستی کامل شد برقصیدم وبخواندم و نشاط کردم پلید چون مرا بدینحالت بدید باشارت از من بخواست که از آن شراب بنوشد من از بیم جان کدوی شراب بدو دادم در حال دهان کدو برلب نهاد وآنچه شراب در کدو مانده بودم بنوشید و کدو را برزمین انداخت آنگاه اورا طرب روی داد و در دوش من برقص در آمد پس از آن ازغایت مستی اندام اوسخت شد وبه‌این سو وآنسوی متمایل گشت چون مستی او را دانستم وسستی اورا دیدم دست برده پاهای اورا بگرفتم وگردن خود گشوده او را بزمین انداختم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری به یاران خود گفت که چون من آن پلید را بزمین انداختم خود را ازو خلاص دیده از رنجی که داشتم راحت یافتم آنگاه ترسیدم که از مستی برخیزد و مرا بیازارد در حال سنگی بزرگ بر سرش بکوفتم چون کشته شد خاطرم برآسوده بکنار دریا بیامدم و دیرگاهی از میوه های جزیره میخوردم و از آب آن مینوشیدم وانتظار کشتی میکشیدم تااینکه روزی ازروزها در سرگذشت خود بفکرت بودم وباخود میگفتم کاش میدانستم که پس از این بر من چه خواهد رفت آیا بسلامت بسوی اهل وطن باز خواهم گشت یا نه درآن ساعت یکی کشتی در میان دریا پدید شد و کشتی همی آمد تا اینکه کشتی را بر آن جزیره بداشتند و طنابهای او را بدرختان جزیره محکم ببستند ساکنان کشتی بجزیره در آمدند من پیش ایشان رفتم چون مرا دیدند همگی بسرعت پیش من آمدند و مرا احاطه کردند و حالت من پرسیدند از سبب بودن من در آن جزیره جویا شدند من ماجرای خود را بایشان حدیث کردم حدیث من ایشان را عجب آمد و بشگفت اندر بماندند و بمن گفتند آنشیخی که بدوش تو سوار بود او را شیخ بحر گویند جز توهیچکس بزیر پای او نرفته که خلاص شود الحمدلله که تو بسلامت رستی آنگاه ایشان خوردنی و جامه از بهرمن بیاوردند و بقدر کفایت خوردنی خوردم وجامه پوشیدم پس از آن مرا بکشتی بگذاشتند و کشتی همی راندند تا اینکه کشتی بشهر بلند بنیانی رسید که خانه‌های آن شهر بدریا می نگریست وآن شهرراشهر بوزینگان می گفتند و ساکنان آن شهر را عادت این بود که چون شب میشد از دریاچه هائی که بطرف دریا بود بیرون می‌آمدند وازترس بوزینگان بکشتی‌هاوزورقها نشسته شب را درروی آب دریا بروزمی‌آوردند من بتفرج آنشهر برآمدم چون بازگشتم کشتی رفته بود ندامت بدان گرفتم وآنچه که در سفرهای پیش از بوزینگان بمن روی داده بود بخاطر آورده گریان شدم و ملول و محزون بودم که یکی از مردمان آن شهر پیش من آمد و بمن گفت ای مسکین گویا درین شهر غریب هستی گفتم آری غریبم ودر کشتی بودم چون کشتی در برابر این شهر بداشتند من از آن

بدر آمدم که شهر را تفرج کنم کمی درنك کردم وقتی بسوی کشتی باز گشتم از کشتی اثری نیافتم آنمرد بمن گفت برخیز با
تا بکشتی یا زورق بنشین که اگر توامشب در شهر بمانی بوزینگان ترا هلاك سازند درحال برخاسته بزورقی بنشستم زورق
را بقدر یك فرسخ از ساحل دور بردند وشب در آنجا خفتند من نیز با ایشان بودم چون بامداد شد زورق باز گردانده بشهر
درآمدند هر کس از زورق بدرآمده از پی کار خود شد و ایشان را عادت همین بود اگر یکی از ایشان تخلف کرده درشهر
می ماند بوزینگان از کوه ها بشهرمی آمدند و او را هلاك می کردند و چون روز میشد بوزینگان بخارج شهررفته ازمیوه‌های
باغها می خوردند و تا وقت شام در کوهها می خفتند باز چون هنگام شام می شد بشهراندرمیشدند و آن شهر در اقصی بلاد
سودانست از جمله عجایب که در آن شهر بمن روی داد این بود که شخصی از آن جماعت که شب در زورق بسرمی بردند بمن
گفت تودرین شهر غریبی آیا ترا صنعتی هست که بدو مشغول شوی گفتم لاوالله مرا صنعتی نیست و شغلی ندانم جز اینکه مردی
ام بازرگان و خداوند مال یکی کشتی از خود داشتم پراز بضاعتهای گران قیمت کشتی من در دریا بشکست و هرچه در کشتی
بود غرق شد خدایتعالی تختهٔ از تختهای کشتی بمن رسانید که آن تخته سبب نجات من شد آنمرد چون این سخن از می بشنید
انبانی پیش می آورده بمن گفت این انبان بگیر و او را از سنگهای زلاطیه که در این شهر است پر کن ومن ترا باجماعتی
که ازاین شهر بیرون خواهد رفت همراه کنم وترا بایشان بسپارم تو باایشان بیرون رو هرچه ایشان کنند تو نیزچنان کن که شاید ترا
منفعتی بدست آید که بآن منفعت سفر توانی کرد وبشهر خویشتن توانی رسید آنگاه آنمردمرا برداشته بخارج شهر آورد من سنگهای
ریزه برچیده در انبان کردم ناگاه جماعتی را دیدم که از شهر بدر شدند آنمرد مرا با ایشان همراه کرد و مرا بایشان سپرده
گفت این مردیست غریب این را با خویشتن ببرید و برچیدن سنك زلاطیه بدو بیاموزید شاید که از این کار قوتی بدست آورد
که پاداش احسان شما از خدایتعالی بزودی خواهد رسید ایشان گفتند سمعا و طاعه آنگاه مرا با خویشتن ببردند و باهریك از
ایشان انبانی بود چون انبان من پراز سنگهای زلاطیه شد باهمدیگر همیرفتیم تا ببادیهٔ وسیع برسیدیم که درختان انبوه و بلند داشت
که کس بفراز آنها نتواند برسد و در آن بادیه بوزینگان بسیار بودند چون بوزینگان ما را بدیدند ازما گریخته بدرختان فراز
رفتند پس یاران من سنگهائی که در انبان داشتند ببوزینگان می انداختند و بوزینگان از میوه های درختان برچیده بیاران من
می انداختند چون من نظاره کردم دیدم آنمیوه‌ها که بوزینگان می اندازند جوزهندیست آنگاه من نیز بپای درختی بزرك که بوزینگان
بسیار برو بودند بیامدم و سنك ببوزینگان همی انداختم و آنها جوزهندی برچیده و از برای من می انداختند من جوزها جمع کردم
وهنوز سنك از انبان تمام نشده بود که جوزی بسیار جمع آوردم یاران من کار بانجام رسانیدند هریکی باندازه طاقت ازجوزها
برداشته درهمان روز بسوی شهر باز گشتیم من بنزد آنمرد که مرا باجماعت فرستاده بود رفتم آنچه آورده بودم باو داده شکر
احسان اورا بجا آوردم آنمرد بمن گفت که از اینها بقدرقوت امروز بفروش و کلیدی بمن داده گفت این کلید فلان مکانست باقی
جوزها درآنجا بگذار و همه روز با آنجماعت بیرون شو و چنان کن که امروز کردی آنگاه پست ترین آنها را جدا کن بفروش
و مابقی را در نمکان گرد کن شاید از برای تو معین سفر گشته بشهرخویشتن برساند من آنمرد را دعا گفتم و بدانسان که سپرده
بود همه‌روزه انبان ازآن سنگها پر کرده باجماعت بیرون میرفتم وآنچه که ایشان میکردند من نیز میکردم ودیرگاهی بدینحالت بودم
تااینکه درنزد من جوز هندی بسیار جمع آمد و بسیار فروخته وقیمت آنرا جمع آوردم و اگر متاعی خوب میدیدم میخریدم مراوقت
خوش بود ومردمان شهر مرا می شناختند و مرا گرامی میداشتند و پیوسته مشغله من همان بود تااینکه روزی در کنار دریا ایستاده
بودم که کشتی بسوی شهر بیامد و در ساحل بایستاد بازرگانان بسیار ازکشتی بدر آمدند به بیع وشری مشغول شدند و من بنود
رفیق خود آمده اورا ازآمدن کشتی بیاگاهانیدم و باو گفتم قصد سفر دارم که وطن واهل وطن را بسی مشتاق گشتم گفت رای رای
تست پس من اورا وداع کرده احسان او را شکر گزاردم و بسوی کشتی آمده از خداوند کشتی مکان کرایه کردم آنچه که جوز
و متاع دیگر داشتم بکشتی بگذاشتم و کشتی همان روز روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصدو پنجاه و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری باحاضران مجلس گفت که همان روز کشتی روان
شد وازجزیره بجزیره همیرفتیم ودرهرجزیره بیع وشری میکردیم وسودها برمیداشتیم
تا اینکه خدایتعالی زیاده برآن مالی که ازمن تلف شده بود بمن رسانیده درآنروزها بجزیرهٔ بگذشتیم که درآن قرنفل و فلفل
بسیار بود جماعتی چنین گفتند که درپهلوی هریکی ازخوشهای فلفل برگی میباشد بزرك که برآن خوشه سایه میاندازد واورا از
باران نگاه میدارد وچون باران بازایستد آن برك از روی خوشه بیکسوشود ودر پهلوی او بیفتد وازآن جزیره بجزیره عسرات
گذشتیم که درآنجاعودقماری بود پس ازآن بجزیره دیگر گذشتیم که پنجروزه راه مسافت آنجزیره بود وآنجزیره بسی عودچینی داشت
که ازعودقماری بهتر و گرانبهاتر است ولی مردمان آنجزیره دردین ودنیا پست تر و بدتر ازمردمان جزیره عودقماری بودند ازآنکه فساد دوست
میداشتند وشراب مینوشیدند واز شعار اسلام و آداب دین بچیزی آگاه نبودند پس ازآن بمکان لولودرآمدیم غواسان را جوزهندی
دادیم که بخت ما عوض کنند چون غوص کردند لؤلؤ های بزرك و گران قیمت بدر آوردند و مرا لؤلؤها از همگنان بهتر و
بزرگتر بود غواصان گفتند یا سیدی بخدا سوگند که ترا بخت یار است و اقبال سازگار که هیچ گاهی اینگونه لولودرنیاورده
بودیم پس لؤلؤ گرفته بکشتی در آمدیم و ببرکت پروردگار کشتی براندیم و شبانروزهی آمدیم تا ببصره برسیدیم درآنجا از
کشتی بدر آمده اندك زمانی درآنجا بماندم پس ازآن روی ببغداد کرده بمحلت خود برسیدیم وبخانه خود درآمدم یاران و
پیوندان بسلامت من شادان گشته مرا تهنیت گفتند من بدوستان و یاران و پیوندان هدیه فرستادم و یتیمان و بیوه زنان را نان و

رخت دادم وافزونتر ازمالی که در چهار سفرازمن رفته بود خدایتعالی مرا عوض داد و محنتها و رنجها که بمن روی داده بود فراموش کردم وبعیش ونوش و انبساط وشادی بیش ازپیش مشغول شدم و ماجرای عجیبی که در سفر پنجمین بمن روی داده همین بود ولکن انشاءالله تعالی فردا عجایبی که درسفر ششمین روی داده‌است باز گویم که اوعجیب‌ترازینست پس درآن هنگام خوان بگسترده وخوردنی بخوردند آنگاه سندباد بحری یکصد مثقال زرسرخ ازبرای سندباد حمال عطا فرمود سندباد حمال زرها بدامن کرده درغایت تعجب بخانهٔ خود بازگشت وآنشب رابفرح و شادی بروز آورد و چون بامداد شد برخاسته فریضهٔ صبح بجا آورد بسوی سندباد بحری روان گشت چون بنزد او درآمد سلامش کرد سندباد بحری جواب گفته بنشستن جواز داد سندباد بحری بنشست وباسندباد بحری بحدیث درپیوست تا آنکه بقیهٔ یاران نیز بیامدند وازهر سوی حدیث میکردند که خوانها گسترده خوردنیها فروچیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و بنشاط و طرب اندرشدند آنگاه سندباد بحری آغاز سخن کرده بحدیث ماجرای سفرششم زبان گشوده گفت **(حکایت سفرششم سندباد بحری)** ای یاران بدانید که چون من از سفرپنجمین بازگشتم رنج وتعب فراموش کرده بلهو ولب بنشستم و در غایت فرح و سرور بودم تا اینکه روزی ازروزها به عادت معهود با دل خشنود نشسته بودم که جمعی ازبازرگانان بنزد من آمدند که آثار سفردرایشان پدید بود چون ایشان را دیدم وبازگشتم مرا ازسفر دریا یاد آمد و هنگامیرا که ازملاقات یاران و پیوندان شادگشته بودم بخاطر آورده شوقمند سفر شدم آنگاه بضاعت‌های قیمتی وفاخر که شایستهٔ سفردریا بود بخریدم وبارهای نویستن بسته‌از شهر بغداد ببصره سفر کردم ودر آنجا کشتی بزرك که جمعی از بزرگان بازرگانان در آنجا بودند کرایه کردم بارها برکشتی از بصره روان شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب پانصد وشصتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفت که من یار برکشتی نهاده از مدینه ببصره با یاران سفر کردیم و پیوسته ازمکانی بمکانی و از شهری بشهری‌میرفتیم و بیع و شری و تفرج میکردیم وقت ماخوش بود و ما سفر مبارك و سودهای بسیار بدست می‌آوردیم تا اینکه روزی از روزها ناخدای کشتی فریادی برآورد ودستار ازسر بینداخت و طپانچه بر رخسارزرد وریش خویش بکند و درمیان کشتی ازشدت ملالت وحزن بیفتاد بازرگانان بروجمع آمده گفتند ای ناخدا چه روی داد که بدینسان شدی ناخدا گفت ای جماعت بدانید که ماراه گم کرده‌ایم و کشتی ما ازدریای سلامت بدرآمده وبدریای دیگر اندر شده که من راههای او نشناسم اگر خدایتعالی ما را ازاین مکان خطرناك نجات ندهد همگی هلاك خواهیم شد اکنون استغاثه کنید و ازخدایتعالی یاری جوئید پس ناخدا برخاست که تدبیری کند ناگاه تندبادی بکشتی بیامد و کشتی را باز پس گردانید و کشتی در نزدیکی کوهی بلند بشکست وتخته های آن پراکنده شد و هرچه درکشتی بود غرق شد بازرگانان بدریا ریختند پارهٔ از ایشان غرق گشت و پارهٔ بدانکوه درآمده من نیزاز جمله کسانی بودم که نجات‌یافته بکوه درآمدم و در آنکوه جزیرهٔ بزرك دیدم که درنزد آنجزیره بسی کشتی ها شکسته ریخته بود و در آنچیزهای بسیار که دریا آنهارا بساحل انداخته بود دیدم که ازآنها عقل حیران میشد درآن هنگام بمیان جزیره رفتم و در آنجا چشمهٔ آب روان و شیرین یافتم که اززیر کوه بیرون می‌آمد واز سر دیگر کوه فرو میرفت پس در آنحال ساکنان کشتی بجزیره درآمدند ودرآنجا پراکنده شدند وازدیدن مال و متاع بسیار که در کنار دریا بود عقلشان برفت و مانند دیوانگان بودند و در میان آن چشمه گونه گونه گوهرها ویاقوتها ولؤلؤهی بزرك دیدم که مانند ریك نهرها ریخته بود و تمامت زمین آنچشمه بسبب آن چیزهائی که درو بود چون ستارگان میدرخشید و درآن جزیره چیزهای بسیار ازعود چینی و عود قماری دیدم ودر آنجا چشمهٔ دیدم از عنبر که میجوشید و مانند موم گداخته تا بساحل دریا روان میشد ودر آنجا جانوران از دریا بدرآمده او را می‌بلعیدند و بدریا فرومیرفتند آنگاه آن عنبر در شکم جانوران گرم میشد واو را از دهانشان بآب میانداختند فی‌الفور در روی دریامنجمد میگشت ودگرگون میشد و موج او را بکنار دریا انداختند سیاهان و بازرگانان اورا جمع میکردند واما عنبریکه خالص باشد وجانوران اورا فرونبرده باشند او در زمین همان جزیره منجمد میشد و درآنمکان که عنبر خالص وخام هست. کس نتواند رفت از آنکه جزیره درمیان کوههاست کس برآن کوهها نتواند بالارفت واز هیچ سوی راهی بجزیره نیست الغرض م در آن جزیره میگشتیم وبچیزهائیکه خدایتعالی آفریده بود تفرج میکردیم ودر کارخویش حیران بودیم وبسی هراسی اندر دل داشتیم وتوشهٔ کمی دریکسوی جمع آورده و در هر روز یادو روز یکدفعه خوردنی میخوردیم وهر کس از ما میمرد اورا غسل داده درآن حله‌ها که دریا آنها رابساحل افکنده بود کفن میکردیم تا اینکه بسیاری از ما بمردند و بجز معدودی باقی نماندند و بسبب دریا بناخوشی شکم گرفتار شدیم چون مدتی قلیل بگذشت همه یاران من یکی‌یکی بمردند جزمن کسی نماندوتوشه کمی بامن بودآنگاه بحالت‌خودبگریستم و گفتم کاش‌من پیش ازیاران‌خودمیمردم که‌مراغسل‌داده کفن‌میکردندوبخاکم‌میسپردند چون‌قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب‌پانصدوشصت‌ویکم برآمد

گفت ای‌ملك جوان بخت سندباد بحری گفت چون من در آنجزیره تنها ماندم پس‌از آن برخاسته گودالی عمیق در یکسوی جزیره از برای خود بکندم و با خود گفتم که هروقت رنجوری من سخت شود و بدانم که مرك من در رسیده باین گودال درآیم ودر اینجا بخوابم تا بمیرم آنگاه باد ها ریك برمن ریخته مرا بپوشاند پس برآن گودال نشسته خود را ملامت میکردم که چرا از شهر خود بدرآمدم و پس ازآن همه رنجها و مشقتها ومحنت وخطرها که برای من در سفرهای پیش بوده است باز از بهرچه سفر کردم و حال آنکه حاجت بسفر نداشتم و از مال بی نیاز بودم ومرا چندان بضاعت بود که من اورا در بقیهٔ عمر نمیتوانستم تمام کرد

بلکه نیمهٔ آنرا صرف کـردن نمیتوانستم پس‌از آن در کار خود بفکرت وحیرت درمانده بخود گفتم بخدا سوگند که این
اب را آغازی وانجامی هست و این نهر ناچار ازمکانی بیرون خواهد شد و لامحاله بآبادی خواهد رسید رأی استوار اینست
که ازچوب چیزی بسازم آنقدر که بروی توانم نشست پس برو نشسته اورا بدین نهر بیندازم تا او مرا ببرد اگرخدایتعالی
خلاص را مقدر کرده باشد خلاص خواهم یافت واگر خلاص نیابم در زیر کوه و میان این نهر بمیرم بهتراست که دربنمکان
بمیرم آنگاه با حسرت وافسوس برخاسته ازآنجزیره چوب‌های عود قماری وعود چینی که ریخته بود جمع آورد و با ریسمانی
که از ریسمانهای کشتی افتاده بود بیك دیگر محکم ببستم و از تخته های پهناور وصف که از کشتیها شکسته وریخته بود
بروی آن چوبها بگذاشتم و کمتر از پهنای آن فلکی ساختم وهمه چوب ها وتخته های اورامحکم بستم و ازآن گوهرها ولؤلؤ
های بزرك وعنبر خالص و چیزهای دیگر که درآن جزیره بودند برداشته برآن فلك بگذاشتم و از توشه آنچه که باقی
مانده بود برو بگذاشتم و اورا بدان نهر بیفکندم وبروز او نشسته پیروی سخن شاعران کردم که گفته اند سفرمربی مرد
است و آستانهٔ جاه ☆ سفرخزانهٔ ملکست و اوستادهنر ☆ بجرم خاك وفلك در نگاه باید کرد ☆ که این کجاست ز آرام وآن
کجا زسفرالقصه بآن فلك درآن نهر روان شدم و در عاقبت کار خویش متفکر بودم و فلك برروی آب همی رفت تا اینکه
بزیر کوه که نهر از آنجا میرفت داخل شد و مرا در زیر کوه بتاریکی سخت از جاهای تنك همی برد که پهلوهای فلك باین
سوي و آنسوی نهر و سرمن بسقف نهر میسود وبـازگشتن نمیتوانستم از کردهٔ خود پشیمان بودم خویشتن را ملامت میکردم
و میگفتم اگر این مکان بدین فلك تنك آید بازگشتن من محال است و ناچار بمحنت و رنج خواهم مرد پس‌ازآن از تنگی
نهر بررو بیفتادم و همیرفتم روز ازشب نمیدانستم و ازهلاك خویشتن بسی بیم داشتم وبدین سان بررروی آب میرفتم و آن
نهر گاهي تنك وگاهی فراخ میشد ولکن شدت ظلمت مرا بیازرد وسخت رنجور شدم آنگاه مرا ازغایت اندوه خواب بگرفت
درآن فلك برروي افتاده بخفتم وقتیکه بیدار شدم خودرا در روشنائی دیدم چشم گشوده مکانی وسیع و فلك را بدرخت جزیره
بسته یافتم و جماعتی از هنود حبشه برمن گرد آمده بودند چون دیدند که من چشم بگشوده بسوی من برخاسته با لغتی که
من آنرا نمیدانستم سخن گفتند من از شدت تنگی و مشقت که در زیر کوه داشتم گمان کردم که آن حالت خوابست که من
می‌بینم چون ایشان با من سخن گفتند من حدیث ایشان ندانستم و جواب بایشان رد نکردم آنگاه مردی از ایشان پیش آمده
بزبان عربی سلام داد بامن گفت یا اخی کیستی واز کجائی وسبب آمدنت بدینجا چیست پس‌ازآن گفت ماخداوندان زراعتیم
آمده بودیم که زرع خویشتن آبیاری کنیم چون ترا دربنجا برروی فلك خفته یافتیم فلك راگرفته بستیم تا توبرخیزی و ما
را ازسبب وصول بدینمکان بیاگاهانی من باو گفتم یا سیدی ترا بخدا سوگند میدهم نخست ازبهر من خوردنی بیاور که از
گرسنگی یاراي سخن گفتن ندارم پس از آنکه طعام بخورم هرچه خواهی سؤال کن در حال بسرعت طعامی از بهر من
بیاورد من بخوردم وسیر گشتم و راحت یافتم وبیم من برفت و روان من بتن بـازگشت حمد خدایتعالی بجای آوردم واز
بیرون آمدن از ورطه فرحناك شدم وتمامت ماجرای خود ازآغاز تا انجام بایشان بیان کردم ورنجي که ازتنگی آن
نهر برده بودم باز گفتم چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وشصت ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سندباد
بحری گفت آنگاه جماعت با
یکدیگر گفتند باید اینرا باخویشتن نزد ملك بریم تاماجرای خود بملك باز گوید سندباد گفته است که مراباخویشتن برداشته و
فلك را نیزبا هرچه مال وگوهر و لؤلؤ برآن بود برداشته پیش ملك بردند ومن حکایت خودرا با ملك بیان کردم ملك
را ازحکایت من بسی عجب آمد وبسلامت من تهنیت گفت درآنحال من برخاسته ازآن فلك مالی بسیار ازگوهر و لؤلؤ
و عود و عنبرخام آورده بملك هدیه بردم ملك هدیت من قبول کرد ومرا بسی گرامی داشت و در مکانی بنزدیك خود مرا
منزل داده من با اخیار و بزرگان ایشان معاشرت کردم مرا در نظر ایشان رتبتی بود بلند واز بارگاه ملك
هیچ گاهي جدا نمیگشتم وهر کس که درآن جزیره اندر میشد خبرهای شهرمرا میپرسید و من نیز خبر شهرهای ایشان
میپرسیدم تا اینکه روزی ملك همان جزیره از خلیفهٔ بغداد باز پرسید و ازداد و دهش و جویا گشت من سخاوت وعدل و
داد خلیفه بیان کردم و اورا کارهای خلیفه عجب آمد وبمن گفت خلیفه اخلاق نیکو دارد وکارهای اواز روی دانش است
سخنان تومحبت او دردل من جای داد قصد من اینست که ازبرای اوهدیتی مهیا کرده با تو بفرستم من گفتم ای ملك
اطاعت کنم وهدیت بخلیفه برسانم و دوستی ترا با او بـازنمایم الغرض من درنزد ملك درغایت عزت و رفاهیت دیرگاهی
بسر بردم تا اینکه روزی از روزها دردارالملك نشسته بودم شنیدم که جماعتي ازاهل شهر کشتی ترتیب داده قصدسفربصره
دارند من باخود گفتم چیزی بهتر ازسفر کردن با اینجماعت نخواهد بود همانوقت بسرعت بنزدملك رفته دست اورا بوسه
دادم واورا آگاه کردم که با آنجماعت که کشتی ترتیب داده اند قصد سفردارم که بسی شوقمند وطن وفرزندان وپیوندانم
ملك گفت رای تراست ولی اگر درنزد من بمانی جای در سروچشم ماداری گفتم یا سیدی بخدا سوگند که تومرا غرق احسان
کردهٔ ولی اشتیاق من بعیال و وطن بسیار گشته چون ملك سخن من بشنید بازرگانانی را که قصد سفرداشتند حاضر آورد و
مرا بدیشان بسپرد ومالی بی شمر بمن عطا کرد وهدیتی لایق ازبرای خلیفه هرون‌الرشید بامن بفرستاد آنگاه ملك‌را وداع
کردم وسایر یاران خود را نیز وداع کردم با بازرگانان بکشتی نشسته روان شدیم باد مراد بماوزید وسفر ما نیکو شد و
پیوسته از دریا بدریا واز جزیره بجزیره روان بودیم تا اینکه بسلامت بشهر بصره برسیدیم درآنجا از کشتی بدرآمده چند

روزی درشهر بصره بسر بردم پس از آن بدارالسلام بغداد روان شدم و در پیشگاه خلیفه هرون‌الرشید حاضر آمده هدیتهائی که ملك از برای او فرستاده بود عرضه داشتم و تمامت ماجرا به خلیفه باز گفتم پس از آن بخانهٔ خویشتن آمده مال و متاع خود را جمع آورده یاران و پیوندان نزد من آمده از لقای یکدیگر فرحناك شدیم و هدیه بهمه کس فرستادیم و فقیران ومسکینان‌را تصدق دادم وجامه بخشودم پس از چند روزی خلیفه مرا بخواست و ازسبب آن هدیه جویا شد و پرسید که این هدیه از کیست و از کجا گفتم ایهاالخلیفه نام شهری که هدیت از آنجا آورده‌ام نمیشناسم و راه او را نمیدانم و لکن وقتی که کشتی ما غرق شد من بجزیره در آمدم و از برای خود فلکی ساخته او را بشهری که درمیان جزیره بود بینداختم آن نهر مرا از آنمکان خطرناك بیرون برد پس تمامت آنچه در سفر روی داده بود بیان کردم و سبب فرستادن هدیت باز گفتم خلیفه را بسی عجب آمد وفرمود که حکایت را نوشته بخزانه سپارند تا عبرت آیندگان شود پس از آن مرا گرامی بداشت و در شهر بغداد بیش از ایام پیش بعیش و نوش گرائیدم و رنجهائی که برده بودم فراموش کردم و پیوسته در نشاط وطرب ولهو ولعب بودم و ماجرای من درسفر ششمین این بود که حدیث کردم انشاءالله تعالی فردا حکایت سفر هفتم را حدیث کنم که او عجیب تر از حکایات سفرهای پیش است پس از آن سند باد بحری بگستردن سفره بفرمود چون خوردنی بخوردند یکصد مثقال زر سرخ بسند باد حمال بداد سند باد حمال زرها گرفته با جماعتی که در آن جا بودند بازگشتند و در غایت شگفتگی و تعجب بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وشصت وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری بمنزل خود رفته شب را با فرح و شادی بروز آورد هنگام بامداد دوگانه بگذارد وبمنزل سند باد بحری آمد ویاران مجلس همگی جمع آمدند سند باد بحری حدیث گفتن آغاز کرده گفت **حکایت سفرهفتم سندباد بحری** ای یاران بدانید که چون من از سفرششم بازگشتم بیش ازایام پیش بنشاط وطرب ولهو ولعب مشغول شدم ودیرگاهی بدینحالت بودم و عیش من منقص نبود تا اینکه سفر دریا و تفرج شهرها و معاشرت بازرگانان را شوقمند شدم و عزیمت محکم کردم و از متاعهای نفیسه و گرانبها که مناسب دریا باشد باربستم و از شهر بغداد بسوی بصره آمدم و در آنجا کشتی دیدم که جماعتی از بزرگان بازرگانان بر آن نشسته مهیای سفر بودند من نیز در آن کشتی نشسته با ایشان یارگشتم و همانروز روانشدیم باد خوش بر ما بوزید و کشتی ما بسلامت بشهری که او را شهر چین میگفتند و ما غایت خرسندی و خوشوقتی داشتیم و در کارهای بازرگانی و بیع و شری با یکدیگر بحدیث اندر بودیم که ناگاه بادی تند از پیش روی کشتی بیامد و بارانی سخت باریدن گرفت بارهای ما از باران تر شد نمدها و پارچه ها هرچه داشتیم بر روی بارها بکشیدیم که از باران تلف نشود و خویشتن دست دعا و تضرع بدرگاه خداوندی برداشته در خلاصی از آن حادثهٔ هولناك استغاثه کردیم در آنهنگام ناخدا برخاسته آستین بالا زد و دامن بمیان محکم کرده بچوب بادبان فراز رفت و بچپ و راست نظاره کرده طپانچه بر سرزد و ریش خویشتن بکند گفتم ای ناخدا چه روی داده گفت بر خویشتن بگریید و یکدیگر را وداع بکنید و از خدایتعالی‌طلب نجات نمائید وبدانید که بادبرما غلبه کرده و ما را بآخر دریاها انداخته پس از آن ناخدا فرود آمده صندون کتابی بگشود و کیسه کرباسی‌بیرون آورده کتاب بخواند و بما گفت ای ساکنان کشتی بدانید که در این کتاب چیزی دیدم که بحیرت من بیفزود و آن اینست که هر کس بدینمکان برسد نجات نخواهد یافت و ناچار هلاك شود که این زمین را اقلیم الملوك گویند و قبر سلیمان بن داود علیه‌السلام در این مکان است و در اینجا ماهیهای بزرك و با هیبت است هر کشتی که به‌این اقلیم رسد یك ماهی از دریا بدر آمده کشتی را با آنچه دروست فروبردچون ازناخدا این‌سخن بشنیدیم بحیرت‌اندر بماندیم وهنوزسخنان ناخدا بانجام نرسیده بود که کشتی ما بلند شد و باز بر روی‌آب فرود‌آمد آنگاه فریادی بلند مانند رعد برآمد که ازآن فریاد چنان هراس کردیم که جمعی را زهره بشکافت وجمعی بیخود بیفتادند در آن وقت هلاكرا یقین کردیم که ناگاه یك ماهی بزرك چون کوه روی بکشتی آورد ما ازآن ماهی بترسیدیم وبخویشتن بگریستیم ومرك را آماده گشته چشم بر آنماهی دوختیم وازخلقت بزرك او عجب داشتیم که ماهی دیگر روی بما آورد که ازو بزرگتر ودرازتر مخلوقی ندیده بودیم درآنهنگام یکدیگررا وداع کرده گریان شدیم وبخویشتن همیگریستم که ماهی دیگرازآندوماهی بزرگتر بدیدشد ازغایت‌بیم و هراس عقل ما برفت پس‌آن ماهیان هرسه بدور کشتی‌همیگشتند وماهی‌سیمین نزدیك بود که کشتی را وآنچه‌دروست فروبرد که ناگاه بادی تند برخاست و کشتی بلندگشته بکوهی بزرك برخورد درحال بشکست وتخته‌های اوپراکنده شد وبارها وبازرگان وساکنان کشتی در دریا غرق گشتند من جامهٔ که دربراشتم بکندم جز یك جامه درتنم نماند اندکی شناکرده بتختهٔ از تخته‌های کشتی‌برآویخته برآمدم موجها وبادها مرا درروی آب باین سو وآنسومیانداختند گاهی بالا میبردند وگاهی بزیرمی آوردند ومن ازرنج بیم وگرسنگی در بدترین‌حالتی بودم و خود را ملامت میکردم که چرا پس‌راحت خویشتن‌را بمحنت‌انداختم و با خودگفتم ای سند باد بحری تو هر دفعه رنجها ومشقتها میبری باز از سفر دریا توبه نمیکنی واگر توبه کنی باز توبه بشکنی اکنون این رنجها را ببر که بهرچه‌روی دهد مستوجبی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب پانصدوشصت‌وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سند باد بحری گفت که با خود گفتم هرچه برمن روی دهد سزاوارم تا من از طمع خود بازگردم که این رنجها برمن از بسیاری طمع منست از آنکه‌مرامالیست بی‌شمر که بصرف کردن تمام نخواهد شد پس از آن بعقل خود باز گشته گفتم که

درین سفر توبهٔ نصوح میکنم که دیگر سفر نکنم و در تمامی عمر نام سفر بزبان نیاورم و خیال او را ازدل نگذرانم القرض
تا دوروز در آنحالت بودم ومیگریستم تا اینکه بجزیرهٔ بزرك درآمدم که درختان پرباروبسیار وچشمهای روان‌خوشگوار
داشت از میوه‌های درختان خورده ازآب چشمها نوشیدم روان رفته بتنم بازگشت وخاطرم بگشود ناتوانیم بتوانائی بدل شد
آنگاه در جزیره بگشتم دریکسوی آن نهری بزرك و روان یافتم درسرآن نهرایستاده چشم برآن نهاده بودم از صورت کشتی
که در سفر پیش ساخته بودم یاد آمدم با خود گفتم ناچار از بهر خود بدانسان فلکی بسازم که اگرخلاص یابم بمقصود برسم
و اگرهلاك شوم از مشقت و تعب راحت خواهم یافت پس ازآن برخاسته از چوبهای آندرختان جمع کردم و از پوست شاخها
و ریشه گیاهها مانند طناب تابیدم و فلك را محکم بسته او را بنهر افکنده برو بنشستم و در روی نهر میرفتم تا اینکه‌ازآخر
جزیره بدرشدم واز جزیره دور گشتم وسه روز پس ازدورگشتن از جزیره روان بودم ولی در آن مدت بر روی فلك افتاده
خوردنی نداشتم که بخورم واگرتشنه میشدم ازآب نهرمینوشیدم واز شدت رنج وبیم وگرسنگی به هلاکم چیزی نمانده بود
در چنین حالت بکوهی بلند برسیدم و آب بزیرآنکوه داخل میشد چون او را بدیدم نهری را که سفر پیش برآن رفته بودم
بخاطر آوردم از مشقتهائی که در آنجا کشیده بودم یاد آمدم بر خویشتن بترسیدم خواستم که فلك را نگاه داشته از نهر
بدرآیم و بکوه بالا روم آب بر من غلبه کرد و فلك را بزیر کوه اندر برد چون اینرا بدیدم از زندگی نومید شدم ولی فلك
اندك مسافتی در زیر کوه برفت پس از آن از مکانی وسیع بدر آمد که مکان بادیه بود فراخنای وآب در آن بادیه سرازیر
می‌رفت وآوازی مانندآوازرعد داشت وچون باد تندهمی رفت من ازبیم آنکه از روی فلك بیفتم فلك را بادودست گرفته
بودم و فلك بر آب سرازیر می‌رفت می‌نمیتوانستم که اورا منع کنم و طاقت آنکه او را بسوی خشکی بگردانم نداشتم تا
اینکه مرا بکنارشهری نیکوبنا وعالی حصار برسانید که خلقی بسیار در آنجا بودند چون مردمان شهرمرا در روی فلك در
میان نهردیدند که سرازیر همیروم دامها وریسمانها بسوی فلك انداخته اورا ازنهر بسوی خشکی بکشیدند من درمیان ایشان
ازغایت گرسنگی وبیداری وبیم مانند مرده بیفتادم از میان آنجماعت مردی سالخورده وشیخی بزرگوار پیش آمد جامهای
فاخر بر من انداخته مرا بپوشید و مرا بگرمابه اندر برد آنگاه شربتهای جانپرور و روایح معطرحاضر آورد چون از گرمابه
بدر آمدیم مرا بخانهٔ خود برده در مکانی نیکو جای داد و طعامی‌فاخر از بهر من مهیا کرد من خوردنی خورده سیر شدم
و حمد خدای تعالی آوردم و شکر خلاصی بگذاردم آنگاه غلامان او آب گرم آوردند دست بشستم و کنیزکانش دستارچه
حریر آوردند دستهای خود بخشکانیدم ودهان خود پاك کردم آنگاه شیخ برخاسته درپهلوی‌خانه خود مکانی جداگانه وخلوت
از بهر من ترتیب داد و غلامان‌وکنیزان بخدمت بگماشت و پیوسته غلامان و کنیزان حاجتهای من بر می‌آوردند و در انجام
کارهای من میکوشیدند وتا سه روز بدینحالت در دارالضیافه ازخوردنیهای لذیذ ونوشیدنیهای گوارا و رایحهٔ نیکولذت‌میبردم
تا اینکه جان رفته بقالب و روانم بتن بازگشت و خاطرم برآسوده از اضطرابی که مرا بود راحت یافتم چون روز چهارم
شد شیخ پیش من‌آمد ومرا تحنیت گفت وگرامیم بداشت وگفت ایفرزند الحمدالله علی السلامه اکنون اگر خواهشی داری‌برخیز
در ساحل دریا ببازار شو وبضاعت خود را فروخته قیمت بستان و اگر متاع دیگر ترا در نظر آید شراکن شاید ترا از آن
سودی باشد من زمانی ساکت شدم و با خود گفتم مرا بضاعت کدامست و سبب اینسخنان چیست شیخ گفت ایفرزند محزون
مباش و بفکرت اندر مشو بر خیز با من سوی بازار رویم اگر کسی بضاعت ترا قیمتی دهدکه خشنود شوی بفروش وثمن
بستان واگر بهائیکه رضای تو در آن نباشد بدهد در نزد من بودیعت بسپار تا ایام بیع وشری در رسد پس در کار خود فکر
کردم و با خودگفتم که سخن اینرا بپذیرم و بهر چه گوید اطاعت کنم تا معلوم شودکه این بضاعت چیست در حال برخاسته
باوگفتم ایهاالشیخ ای عم نیکوخصال‌آنچه تو کنی و هر چه تو کنی‌وهرچه توگوئی مبارکست مخالفت تورا نخواهم کرد پس از
آن با شیخ ببازار در آمدیم دیدم که فلکی را که من با او آمده ام گشوده و چوبهای آنرا گرد کرده چوبهای اوازدرخت
صندلست و دلال مشتریان برو دلالت همی کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وشصت وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری گفت دلال مشتریان چوبهای فلك‌دلالت
میکند بازرگانان در قیمت بگشودند و اندك همی افزودند تا قیمت آن
بهزاردینار‌رسید آنگاه بازرگانان از افزودن باز ایستادند و شیخ بسوی من نگاه کرده گفت ایفرزند قیمت بضاعت تو درین
روزها همین است اگر بدین قیمت میفروشی صیغه بخوان و قیمت بستان و اگر نمیفروشی من از برای‌تو نگاه دارم تا هنگامی
که قیمت آن فزون شود من گفتم ایهاالشیخ فرمان تراست هر آنچه خواهی بکن شیخ گفت ایفرزند این چوب ها را بهزار و
یکصد دینارمیفروشی یانه گفتم آری میفروشم در حال غلامان خود راگفت چوبها برداشته بحجره بردند ومرا بخانه آوردة
تمامی ثمن را بشمرد و همیانی حاضر کرده زرها برآن همیان گذاشت وسر همیان را با قفل آهنین محکم کرده کلید قفل
بمن سپرد پس از چند روز بمن گفت ایفرزند کاری بتو باز نمایم وخواهش من‌اینست که خواهش من بپذیری گفتم ایهاالشیخ
آن کار کدام است گفت بدانکه من مردی ام سالخورده ومرا پسری نیست دختری دارم نیکو شمایل و خداوند مال وجمال‌همی
خواهم که آن دختر بکابین تو آورم و تو درین شهر ساکن شوی پس از آن جمیع مال خود را بتو تملیك کنم و ترا قایم
مقام خود گردانم چون من این سخن بشنیدم ساکت شدم شیخ گفت ایفرزند سخن من بپذیر وخواهش من بجا آورکه صلاح
تودر این است من می‌خواهم که دختر خود بتو تزویج کنم و ترا بجای فرزندگرفته‌جمیع مال خود بتو موهبت نمایم وهر

وقت که خواهی که بشهر خود سفر کنی کس ترا منع نخواهد کرد من گفتم ای عم مهربان بخدا سوگند از بسکه رنجها برده و خطرها دیده‌ام مرا رای مستقیم نمانده و شناسائی درست بکارهای خود ندارم اکنون مرا تو بجای پدری وامر امر تست هرچه خواهی همان کن در حال شیخ فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند دختر خود بمن تزویج کرد و لیمهٔ بزرك و عیش برپا کرده مرا بحجله دختر فرستاد او را نکو روی و بدیع الجمال یافتم و برو چیزی بسیار از زرینه و عقدهای گوهرین بود و ازمعادن چیزی که بهزارهزار دینار مساوی بود برودیدم مرا مهر برو بجنبید بنیان محبت در میان ما محکم شد مدتی بااودرانبساط ونشاط بودم تا اینکه پدر او در گذشت من دست بمال بنهادم همهٔ غلامان او در زیر حکم من در آمدند و بازرگان مرا در جای او به بزرگی خویشتن بگزیدند و چنانچه بی‌اجازه او کسی متاعی نمی گرفت بی‌اجازه من نیز کاری نمی کردند پس من با مردمان شهر معاشرت کردم ایشان را دیدم که در سرهرماه حالت ایشان دگرگون می‌شود و از برای ایشان پرو بال پدید می گردد که باآن پرها بسوی آسمان پرواز میکنند و در شهر کسی جز کودکان و زنان برجای نمی ماند من با خود گفتم چون سر ماه نو شود از یکی از اهل شهر در خواست کنم که بهر جا روند مرا با خود برند چون سر ماه برآمد گونه‌هاشان متغیر شد من پیش یکی از ایشان رفته باو گفتم ترا بخدا سوگند می‌دهم که مرا با خود بردار تا تفرج کنم و با شما باز گردم او گفت محال است که من ترا با خود بردارم من بسی لابه کردم تا این که دعوت من اجابت نمود من براو بیاویختم مرا برداشته بهوا پریدو چندان برهوا بلندشد که آواز تسبیح ملك ازفلك بگوش من دررسیدازین کاردرعجب شدم وقدرت خدارا یاد کرده سبحان الله گفتم هنوز تسبیح من تمام نگشته بود که آتشی از آسمان فرود آمد نزدیك بود که همهٔ ایشان رابسوزاند همه یکبار برزمین فرود آمد دومرادر کوهی بلند بینداختند وبرمن بسی خشم آوردند مرا درهمانجا گذاشته برفتند من درآنکوه ماندم واز کردار خویش پشیمان بودم و می گفتم سبحان‌الله از مصیبتی خلاص می‌شوم بمحنتی بزرگتر ازو گرفتار میگردم و درآنکوه حیران میگشتم و نمی‌دانستم که بکدام سوی روم ناگاه دوپسر قمر منظر دیدم که در آن کوه همی گشتند ودر دست هر کدام از ایشان قضیبی بود از زر سرخ که بروتکیه میکرد من پیش ایشان رفته سلامشان دادم رد سلام کردند بایشان گفتم شما را بخدا سوگند میدهم باز گوئید که کیستید و کار شما دراین مکان چیست گفتند ما از بندگان خدا هستیم آنگاه یکی از ایشان قضیب بمن داد و راه خویشتن در پیش گرفته برفتند ومرا درهمان مکان بگذاشتند من آن عصا بدست گرفته درسر آن کوه میگشتم و در کار آن دو پسر بفکرت اندر بودم که ناگاه از پای آنکوه ماری بزرك فرازآمد و مردی در دهان داشت که تا ناف آن مرد را فرو برده بود آن مرد فریاد میزد ومیگفت هر که مرا خلاص کند خدایتعالی اورا ازهرسختی خلاص کند من پیش رفته عصا بر آن مارزدم درحال مارآن مرد را ازدهان بینداخت

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشب پانصد وشصت ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سند باد بحری با یاران مجلس می گفت که چون من مار را با قضیب زرین بزدم در حال آنمرد را که در دهان داشت بدریا انداخت سر آنمرد پیش من آمده گفت چون خلاص من ازاین ماردر دست تو شد هرگز از تو جدا نشوم و درینکوه یار تو خواهم بود من با اویار گشته درآنکوه میگشتم که ناگاه طایفهٔ روبما آوردند دیدم که همان مرد که مرا بدوش گرفته بر آسمان پریده بود درمیان ایشانست من پیش رفته عذرخواستم و باو گتفم ای یار دیرین یاران بیاران چنین کنند گفت تو نه آنی که مارا بتسبیح خود هلاك کردی گفتم ای یاروفادار برمن مگیر که من از این کارآگاه نبودم ولکن پس از این هرگزسخن نگویم وتسبیح نکنم آنگاه آنمرد با من شرط کرده پیمان بست که نام‌خدابرزبان نبرم و تسبیح نگویم چون من عهد پذیرفتم مرا بدوش گرفته بهوا بپرید و مرا به منزل خویش رسانید زن من پیش آمده مرا سلام کرد و بسلامت من شادگشته بمن گفت پس از این با این طایفه معاشرت مکن و از بیرون رفتن با ایشان برحذر باش که ایشان اخوان شیاطین هستند و یاد خدای تعالی نکنند من باو گفتم حال پدرت با ایشان چون بود گفت پدرمن از ایشان نبودومثل ایشان نمیکرد الحال که پدرمن وفات کرده رای من اینست که تمامت مال خود بفروشی و قیمت آنرا بضاعت تجارت‌خریده بسوی‌شهرخود سفر کنی و مرا نیز باخود ببری که مرا پس از پدرومادردر این شهراقامت نشاید رای او مرا پسند افتاد چیزهای آن شیخ را یك یك بفروختم و در انتظار کشتی بودم که از آن شهر سفر کنم ناگاه جاعتی از آن شهرقصد سفر کردند و کشتی نیافتند آنگاه چوب‌خریده کشتی بزرك بساختند من نیزازایشان کرایه کرده تمامت اجرت بشمردم‌زن خود بابضاعت ها وزروسیم در کشتی گذاشته املاك و عقار و ضیاع ترك کردیم و از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی روان گشته همی‌رفتیم تا اینکه بسلامت بشهر بصره برسیدیم و درآنجا توقف نکرده بکشتی بنشستیم ومال برآن کشتی گذاشته بسوی بغداد روان شدیم چون ببغداد رسیدیم بخانه خویش آمده یاران و پیوندان خود را ملاقات کرده و از دیدار عیال و فرزندان شادمان گشتم و مال در صندوقها وانبارها بنهادم و یاران من ایام غیبت سفر هفتمین را شمردند بیست وهفت سال بود ایشان از من نومید گشته بودند و چون از سفر باز گشتم وماجرای خویشتن بایشان حدیث کردم همگی‌ازکارمن درشگفت مانده درغایت تعجب بودند وسلامت مرا شادان وخرسند گشته‌مرا تهنیت گفتند پس من توبه کردم که در بحرو برسفر بکنم و پس از این سفرهفتمین که آخرسفرهای من بود دگر بار گرد غربت نگردم ای سند باد بحری تو بکار من نظر کن وآنچه از خطرها رنجها بمن روی داده ببین که چه محنتها بمن رفته تا این زمان آسوده نشسته ام سند باد حمال از سند بادبحری معذرت خواست و باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که‌آنچه ازمن سرزدبرخود مگیر سند باد بحری عذر او را بپذیرفت و او را بدوستی خود برگزید و پیوسته با یکدیگرانیس وجلیس بودند وبلهوولعب و نشاط و طرب بسرمیبرد تا بر همزنندهٔ لذات و پراکندهٔ جماعات و مخروب قصور و معمر قبور برایشان بیفتد (**حکایت اجنه**

و شیاطین محبوس) و نیز حدیث کرده اند که در زمان گذشته در دمشق و شام خلیفة بود که عبدالملك بن مروان نام داشت روزی در تخت خلافت نشسته و بزرگان دولتش از ملوك وسلاطین در پیشگاه بودند ازحدیث امنای پیشین سخنی رفت و ازاخبار سلیمان بن داود علیهما السلام حکایتی بمیان آمد گفتند خدایتعالی حکمرانی جنیان وانسیان و پرندگان ووحشیان و غیر ایشان را بدو داده و باز گفتند که از پیشینیان شنیده ایم که خدایتعالی آنچه بسلیمان علیه السلام عطا فرموده بکسی دیگر نداده است و آنحضرت بمقامی و رتبتی رسیده بود که هیچ کس از آن مقام بهره نداشت تا اینکه جنیان وعفریتان را درخمره های مسین بزندان اندر کرد و از زیر گداخته بر آنها ریخته باخاتم خود مهرمیزد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشب پانصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه طالب بن سهل خبر داد که مردی با جماعتی در کشتی بنشست و بسوی بلاد هند روان گشتند و شبانروز همی رفتند تا اینکه شبی از شبها بادی برایشان بوزید که کشتی را بسوی زمینی از زمینهای خدایتعالی بازگردانید چون روز بر آمد از مغارات آنسرزمین طایفهٔ سیاه گونه و برهنه بنزد ساکنان کشتی بیامدند که مانند وحشیان بودند واز جنس خویشتن ملکی داشتند وهیچ یك از ایشان خطاب نمی دانست وجواب گفتن نمیتوانست وجز ملك هیچیك از ایشان لغت عرب نمیدانست چون ایشان ساکنان کشتی بدیدند ملك ایشان با گروهی بسوی کشتی آمده ساکنان را سلام کرد و ازدینشان باز پرسید چون ساکنان کشتی حالت خود بیان کردند ملك گفت بر شما باکی نیست لکن بدانید پیش ازشما آدمی زاد بسوی ما نیامده بود آنگاه ملك ایشان ساکنان کشتی را با گوشت پرندگان ووحشیان وماهیان ضیافت کرد و بجز اینها خوردنی نداشتند پس از آن ساکنان کشتی بتفرج آنشهر در آمدند صیادی را دیدند که از بهر صید دام بدریا افکنده چون صیاد دام بدر آورد خمرهٔ مسین که بمهر سلیمان علیه السلام مختوم بود در دام افتاده بیرون آمد وصیاد آن خمره برداشته بشکست درحال ازو دودی سیاه بسوی آسمان بلند شد و آواز ناخوش شنیدیم که میگفت یا نبی الله التوبه التوبه آنگاه آندود شخص کریه المنظری شد که سرش در بلندی با قله کوه برابر بود پس از آن آنشخص از دیده حاضران غایب شد ساکنان کشتی را دل از بیم بشکافت و اما مردمان شهر هراس نداشتند آنگاه یکی از ساکنان کشتی بنزد ملك رفته از حالت آن شخص جویا شد ملك با اوگفت او از جنیانست که سلیمان علیه السلام بدو خشم آورده او را در این خمره مسین بزندان کرده وسر خمره را از زیر گداخته ببندد و با خاتم نبوت مهرزده و بدریا افکنده است صیادان از بهر صید ماهی چون دام بدریا اندازند بسیار وقت ازین خمره مسین در دام بیرون آید چون خمره را بشکنند عفریتی از خمره بدر شود و چنان گمان کند که سلیمان علیه السلام زنده است التوبه التوبه یا نبی الله همی گوید عبدالملك بن مروان چون این حدیث از طالب بن سهل بشنید بسیار تعجب کرد و گفت سبحان الله سلیمان علیه السلام سلطنتی بزرك داشته است و از جمله حاضران بارگاه خلیفه نابغهٔ ذبیانی بود گفت ایها الخلیفه طالب راست می گوید ودلیل راستی سخنش کلام حکیم اولست که گفته است ☆ سلیمان که شد بر جهان پادشاه بفرمان یزدان چنین کرد راه

که فرمانبر انرا کند سربلند بداندیش راجاودانه به بند یکی شاه را مهرو کین بایدی دو دریاش درآستین بایدی یکی چشمه زندگی آب اوست دگر اژدها پنج گرداب اوست

(حکایت مدینه نحاس)

خلیفه گفت بخدا سوگند که خواهش من این است که از آن خمره ها دیده باشم طالب بن سهل گفت ایها الخلیفه این کار بر تو آسان است رسول نزد برادر عبدالعزیز بن مروان بفرست که او بامیر موسی والی بلاد مغرب بنویسد که او سوار گشته بسوی آن کوه رود و از آن خمره ها بیاورد خلیفه رای او بپسندید و گفت ای طالب راست گفتی ولکن همی خواهم که در این کار تو رسول من باشی بسوی موسی بن نصر و درین سفر هرچه مال و خدم بخواهی بدهم و رایت بیضا بتو سپارم و پیوندان ترا بپرورم طالب گفت سمعا وطاعه ایها الخلیفه پس ازآن فرمود کتابی بیردار خود عبدالعزیز نایب مصر و کتابی دیگراو بامیرموسی نایب بلاد غرب بنویسد که موسی خود درطلب خمره های سلیمانیه روان شود و پسر خود را درجای خویش بگذارد و دلیلها بالشگری انبوه برداشته مال بسیار صرف کند و درینباب سستی نکند و عذر نیاورد پس از آن هردو کتاب را مهر کرده بطالب بن سهل سپرد و مال بسیار باو داد و مردان دلیر با او همراه کرد طالب بن سهل بسوی مصر روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشب پانصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت طالب بن سهل با تابعان خود از شام روان گشته همیرفتند تا بمصر برسیدند امیر مصر را ملاقات کردند امیر مصر طالب بن سهل را در بهترین مکانی جای داد و لوازم ضیافت و اکرام بجای آورد پس از آن دلیل با او همراه کرده و طالب همی رفت تا بامیر موسی بن نصر برسیدند چون امیر موسی از آمدن طالب بن سهل آگاه شد باستقبال او بیرون آمده بلقای اوفرحناك گشت در حال طالب کتاب خلیفه باو داد امیر موسی کتاب گرفته برخواندو مضمون بدانست و کتاب بسر نهاده گفت خلیفه را اطاعت کنم وازفرمان اوسر نپیچیم پس ازآن بزرگان دولت وخردمندان حضرت را حاضر آورده در مضمون کتاب خلیفه بایشان مشورت کرد ایشان گفتند ایها الامیر اگر کسی خواهی که ترا براه آن مکان دلالت کند باید عبدالصمد بن عبدالقدوس صمودی را حاضر آوری که او مردیست دانا وآزموده و سفر دیده به بیابانها و کوه ها و دریا ها شناسائی تمام دارد و از عجایب روی زمین بسی دیده امیر موسی بحاضر آوردن عبدالصمد بفرمود عبدالصمد را حاضر آوردند او مردی بود سالخورده امیرموسی او را سلام داده باو گفت ایها الشیخ بدان که خلیفه زمان عبدالملك بن مروان کتابی نوشته و از خمره های مسین سلیمانیه که جنیان در آنها بزندان اندرند خواسته است من بدین سرزمین شناسائی ندارم شنیدم که ترا آگاهی بسیار از راههای بیابانها و دریا ها هست اگر ترا باوردن حاجت خلیفه رغبتی باشد مرا به آنمکان دلالت

کن شیخ عبدالصمد گفت ایهاالامیر راه دور و خطرناکست امیر موسی گفت مسافت او چه قدر است شیخ گفت دو سال و
چندماه رفتن و همین قدر بازگشتن این راه است و درین راه بسی خطر ها و عجایب و غرایب هست و تو مرد مجاهد هستی بلاد
ما بدشمن نزدیکست بسا میشود که نصاری در غیبت تو بشهر ما خروج کنند ترا فرض است که کاردانی را در مملکت خود
نایب کنی پس امیر موسی پسر خود هرونرا در جای خود بنشاند و سپاهیانرا بفرمانبرداری او بفرمود سپاهیان میان بخدمت
هرون بسته فرمان او را واجب شمردند و هروی بزرگی بود نامدار و دلیر و جنك آور پس از آن شیخ عبدالصمد بامیر موسی
گفت مکانی که حاجت خلیفه در آنجاست چهار ماه راهست و او در ساحل دریاست و تمامت این مسافت آبادیهاست که بیکدیگر
پیوسته است و همهٔ منزلها سبز و خرم است و چشمه های آب روان دارد امیدوارم که از برکت تو این راه بما آسان شود امیر موسی
گفت ایهاالشیخ کسی از ملوك تا اکنون بدین سرزمین پا نهاده است یا نه شیخ گفت آری این زمین از ملك اسکندردارای رومی
است پس از آن امیر موسی و شیخ و تابعان روان شدند و همیرفتند تا بقصری برسیدند شیخ گفت بقصر اندر شوید که بسی
عجایب و غرایب در آنجاست آنگاه امیر موسی و شیخ باخاصان لشگر بسوی قصر رفتند چون بقصر رسیدند درقصر را گشاده
یافتند و بطاق در قصر این ابیات را بلغت یونان نبشته بودند شیخ گفت ای امیر این ابیات بخوانم یا نه موسی گفت که بخوان
که خدا برتو مبارك گرداند این سفر را و در این سفر ببرکات تو بسی خشنودم آنگاه شیخ پیش رفته ابیات خواند و ابیات
این بود ☆ هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ☆ ایوان مداین را آئینه عبرت دان ☆ دندانه هرقصری پندی دهدت نو نو
پند سردندانه بشنو زبن دندان ☆ پرویز و ترنج زر کسری و به زرین ☆ بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان ☆ پس
امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بهوش آمد بقصر اندر شد از بنای نیکوی قصر حیران بود و بصورت ها و
تمثالها که در آنجا بود نظاره می کرد بر در دویم قصر ابیاتی نوشته دیدند امیر موسی گفت ایهاالشیخ ابیات برخوان شیخ
پیش رفته ابیات برخواند و ابیات این بود ☆ چند بندی دل اندر سرای فسوس ☆ که هرزمان بگوش آیدت بانك کوس ☆ خروشی
براید که بربند رخت ☆ نبینی جز از تخته گور تخت ☆ چو سازی همی زین سرای سه پنج ☆ چه نازی بنازو چه نازی بگنج ☆
امیر موسی سخت بگریست و جهان در چشمش تار گشت و گفت مارا از بهر کاری بزرك آفریده اند پس از آن در قصر تامل
کرده دیدند که از ساکنان خالی است و خانه های او وحشت انگیز و ساحتش کدورت آمیز است و در میان قصر بقعهٔ است
بلند که سر بآسمان افراشته و در اطراف آن بقعه چهار صد قبر است امیر موسی بآن قبرها نزدیك شد و درمیان قبرها قبری دید
که از رخام بنا گشته برو این ابیات نبشته اند ☆ بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر ☆ که آنجا صدهزاران جان ندیم
صد ندم بینی ☆ نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد ☆ نه آنجا سروری باشد نه میرو نه حشم بینی ☆ نه مال روم وری
بینی نه رطل جام و می بینی ☆ نه طبل و نای و نی بینی نه بانك زیروبم بینی ☆ بزیر سنك و گل بینی همه شاهان عالم را ☆ کجا
آنروز دز گیتی ملوکان عجم بینی ☆ چه پوئی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان ☆ چه بندی دل در این ایوان که
چندین درد و غم بینی ☆ آنگاه امیر موسی باکسانی که با او بودند بگریستند پس از آن ببقعه نزدیك شد دید که هشت در دارد
و در های آن از چوب صندل است و مسمارهای زرین بدرها کوفته و با گونه گونه گوهر ها مرصع کرده اند و بر در نخستین
این ابیات نوشته بودند ☆ بچشم عاقبت بنگر در این دنیا که تا آنجا ☆ نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی ☆ نه
این ایوان علو یرا جمال و زیب و فر یابی ☆ نه این میدان سلفی را مجال انس و جان بینی ☆ سر زلف عروسان را چو برك نسترن
یابی ☆ رخ گلرنك شاهان را چو شاخ زعفران بینی ☆ بدین زور و زر دنیا چو بیعقلان مشو غره ☆ که این آن نوبهاری نیست
کش بی مهرگان بینی ☆ اگر عرشی بفرش آئی اگر ماه بچاه افتی ☆ و گر بحری تهی گردی اگر باغی خزان بینی ☆ چه
باید نازش و نالش ز اقبالی و ادباری ☆ که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی ☆ چون امیر موسی ابیات بشنید چندان
بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد ببقعه اندر شد در آنجا قبری بلند دید و براو لوحی یافت آهنین شیخ عبدالصمد بلوح
نزدیك شد دید که برو نوشته اند بسم الله الدائم الابدی الابد بسم الله الذی لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد بسم الله
ذی العزة و الجبروت و باسم الحی الذی لا یموت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت چون شیخ عبدالصمد فقرات گذشته در لوح بخواند
پس از آن دید که در لوح نبشته اند ای آن کسی که بدین مکان برسی از
حادثات روزگار آنچه بینی عبرت گیر واز پست و بلند او موعظت بپذیر و فریفته زر و مال و جاه و جلال دنیا مشو که مکاریست
غدار ، عاریت سرائیست ناپایدار و سرابیست که تشنگان آبش پندارند و خرابی است که جاهلان آبادش شمارند برو اعتماد
مکن و بسوی او مایل مشو از دام او بگریز و در دامن او میاویز که من چهار هزار اسب بازین زرین مرصع داشتم و هزار
دختر باکره از دختران ملوك تزویج کردم و هزار پسر شجاع و دلیر خدایتعالی برمن عطا فرمود و هزار سال بانعمت و خوشوقتی
زندگانی کردم و چندان مال جمع آوردم که همه پادشاهان روی زمین ده یك آنمال نداشتند گمان من این بود که نعمت زوال
نخواهد داشت که ناگاه بهم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات و هلاك سازنده جوانان و پیران و نیست کنندهٔ توانگران و
فقیران برما بیامد و بحکم پروردگار صیحهٔ ما را فرو گرفت و هرروز دو تن از ما ببردند تا اینکه جمعی بسیار از ما فانی شدند چون
من دیدم که مرك شهر ما را فرا گرفت و ما را در بحر فنا غریق ساخت حکا کی حاضر آورده اورا بنوشتن این اشعار و موعظتها آمر کردم و مرا
هزار هزار لشگر قهار بود و صد هزار سرهنگان نامدار داشتم که ایشان را گفتم زره پوش گشته شمشیر های برنده بربستند و نیزه

های بلند برداشته باسبهای کوه‌پیکر سوار شدند چون فرمان یزدان در رسید من بایشان گفتم ای گروه لشگریان آیا میتوانید که این بلیت که از حضرت رب‌العزة بما رسیده است ازما دور سازید همگی عاجز ماندند و گفتند چگونه با کسی محاربت توانیم که حاجبی او را منع نتواند کرد آنگاه بحاضر آوردن مال خود بفرمودم هزار هزار قنطار زر سرخ و گوهر و لولو بحر واردادشتم و در برابر این نقرهٔ خام مرا بود وذخیرهٔ چندان که ملوك روی زمین از او عاجز همه را حاضر آوردند حاضرانرا گفتم آیا میتوانید باهمهٔ این مال یك روزه زندگانی ازبرای من شری کنید نتوانستند آنگاه خواست خدا را گردن نهاده بحکم قضا رضا در دادم تا اینکه روح من قبض شد و درضریح خود ساکن گشتم اگر نام من پرسی کوش بن شداد بن عاد بزرك هستم و در آن لوح این ابیات نیز نوشته بود ☆ ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ☆ ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار ☆ تا کی ازدارالغرور دل ساختن دارالسرور ☆ تا کی ازدارلفراری ساختن دارالقرار ☆ بند گیرید ای سیاهستان گرفته جای بند ☆ عذر دارید ای سپیدستان دمیده برعذار ☆ درفریب آباد گیتی چند خواهد داشت حرص ☆ چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار ☆ درجهان شاهان بسی بودند کز گردان فلك ☆ تیرشان پروین گسل بودوسنان جوزا گزار ☆ بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ ☆ نیزه‌هاشان شاخ‌شاخ وتیرهاشان تارتار پس امیر موسی گریان شد واز خود برفت چون بخود آمد برخاسته در نواحی قصر میگشتند ومحالس آنرا نظاره میکردند مائده دیدند ازمرمر که چهار پایه داشت ودرآن مائده نوشته بودند که هزار پادشاه اعور در این مائده خورده‌اند وهزار پادشاه چشم درست درین مائده حاضر گشته اند وهمگی ازدنیا رفته و در زیر خاك آرام گرفته اند امیر موسی هرچه که نبشته بودند همه را نبشت واز قصر بدر آمد وبجز مائده چیزی از قصر بیرون نیاورد شیخ عبدالصمد پیش و لشگریان از دنبال او سه روز همی رفتند تا بتلی بلند برسیدند وبر آن تل سواری ازمس بدیدند که در خشندگی سنان نیزه‌اش چشم نظاره کنان خیره میکرد وبرو نوشته بودند ای آنکسی که بدین مکان درآئی اگر راه مدینهٔ نحاس ندانی کف سوار را بجنبان که او میگردد و بازمیایستد بهرسوی که باز ایستد بدان سوی رو که بر تو بیمی نباشد و ترا بمدینه نحاس برساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وهفتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت امیر موسی چون کف سوار بجنبانید کف سوار مانند برق بگشت و بیك سوی بایستاد امیر بـا لشکریان بدانسوی روان شدند و شبانروز همی رفتند تا اینکه ستونی دیدند از سنك سیاه و در آنجا شخصی بود که تا زیر بغل بمیان ستون فرو رفته ودو پری بزرك داشت واورا چهار دست بود ودست او چون دستهای آدمیان ودو دست دیگر مانند دستهای درندگان سر او موی داشت مانند دمهای اسبها ودو چشمانش چون دو اخگر آتش بودند وچشمی دیگر در پیشانی داشت مانند چشم خرس که شراره آتش ازو فرو میریخت و او سیاه وبلند قامت بود وبآواز حزین میگفت منزهست پروردگاری که مرا تا روز رستخیز بدین بلای بزرك و عذاب سخت گرفتار کرده چون قوم او را بدیدند از هیئت منکر وصورت وحشت افزای او مدهوش گشته بگریختند موسی بشیخ عبدالصمد گفت این چیست شیخ گفت نمیدانم امیرموسی گفت باو نزدیك شو واز کار او جویا باش شاید خبر او بدانی شیخ الصمد گفت اصلح الله الامیر من ازو هراس دارم امیرموسی گفت ازو هراس اندر مباش که اورا اذیت شما و دیگران ممنوع است پس شیخ برو نزدیك شد و باو گفت ایها الشیخ چه نام داری و کار تو چیست و بدین مکان بدینسان چرائی آن شخص گفت من عفریتم از جنیان هستم نام من دهش بن عش است من دراینجا محبوس عظمت و بازداشته قدرت پروردگارم و در عذاب خواهم بود تا بهنگامی که خدا بخواهد امیر موسی گفت از سبب محبوسی سؤال کن شیخ سؤال کرد عفریت گفت حدیث من عجب حدیثیست وآن اینست که یارهٔ از اولاد ابلیس را صنمی بود از عقیق سرخ مرا بدو گماشته بودند و ملکی از ملوك بحر که بجلالت قدر و برتری رتبت ازسایر ملوك ممتاز بود بر آن صنم پرستش میکرد و هزار هزار تن لشگر جنیان در حکم او بودند ودر سختیها فرمان او میبردند طایفهٔ جنیان که در طاعت ملك بودند مرا نیز طاعت میکردند و فرمان همی بردند و همهٔ ایشان بسلیمان علیه السلام عصیان میکردند ومن باندرون آنصنم فرو شده آنطایفه را امر و نهی میکردم و آنملك دختری داشت که از پرستندگان آنصنم بود و بعبادت او رغبتی تمام داشت و در عهد خود خوبروتر و بغیر ازو کس نبود من او را بسلیمان نبی علیه السلام وصف کردم سلیمان علیه السلام رسولی نزد پدر او فرستاده پیغام داد که باید دختر بمن تزویج کنی وصنم خود را بشکنی وبگوئی اشهدان لااله‌الاالله وان سلیمان نبی‌الله و بدانکه اگر این کارها بکنی آنچه مرا هست از تو و آنچه ترا هست ازمن خواهد بود و اگر طاعت نکنی وفرمان نبری لشگری بسوی تو آورم که طاقت جنك با ایشان نداشته باشی یا سؤال مرا جواب گوئی و یا مرگ را آماده باش که بزودی با لشگری انبوه بسوی تو روان شوم و ترا بمذلت دستگیر کنم چون رسول سلیمان علیه السلام نزد ملك جنیان بیامد ملك طغیان کرد و فرمان نبرد و خویشتن را بزرك شمرد پس‌از آن باوزیران خود گفت در کار سلیمان بن داود رای شما چیست که او دختر از من خواستگاری کرده و مرا بشکستن صنم فرمانداده وزیران گفتند ایها الملك سلیمان را بتو دستی نیست و بتو کاری نتواند کرد که تو در میان دریای بی‌پایان جای داری اگر او بسوی تو بیاید بر تو نتواند چیره شد که عفریتان با او مجادله کنند و صنم ترا یاری خواهد کرد ورای نیکو اینست که درین کار با صنم عقیق مشورت نمائی اگر او ترا بمقاتله اشاره کند جنك را آماده باش واگر مصلحت در جنك نداند باید سخن او بنیوشی در حال ملك برخاسته نزد صنم عقیق در آمد ازبهر قربانی چار پایان بکشت و نیازمندانه بسجده افتاد بگریست و این ابیات برخواند ☆ ای صنم ایقومرا پروردگار ☆ ای زتو گشته دوعالم آشکار ☆ سوی تو اینك سلیمان آمده است ☆ ازپی این کاورد بر تو شکست ☆ آمدم من تا ترا یاری کنم ☆ وزسلیمان نگه‌داری کنم پس عفریتی که نیمهٔ آن درستونی بود بشیخ عبدالصمد گفت که من ازنادانی و کم خردی باندرون صنم فرو شدم و

مخالفت‌سلیمان را آسان شمرده این بیت بخواندم ☆ غم مخور پروردگار تو منم ☆ صدهزاران همچواو را بشکنم ☆ چون ملك جواب بشنید دلش قوت گرفت وآهنك جنك سلیمان علیه‌السلام را کرد چون رسول سلیمان علیه‌السلام حاضر شد او را سخت بیازرد و اورا بخواری بازگردانید سلیمان علیه‌السلام‌را پیغام‌داد که مرا بسخنان دروغ مترسان کـه اگـر توبسوی من لشگـر نیاوری من بسوی تو خواهم آمد آنگاه رسول بسوی سلیمان بازگشت و او را از ماجری بیاگاهانید چون سلیمان علیه‌السلام ماجری بشنید جهان بچشمش تیره‌شد در حال لشکری بی شمار از جنیان و انسیان و پرندگان و وحشیان آماده ساخت و وزیر خود دمریاط ملك جن را فرمود که عفریتان جن‌را در هر مکانی که هستند جمع آورد ششصد هزار هزار از جنیان جمع آمد وآصف بن برخیا را فرمود که لشگر ایشانرا جمع آورد شماره ایشان هزار هزار بود پس سلیمان بالشکر بیکران از جنیان و انسیان بر بساط نشسته پرندگان در بالای سر او پرهای خویشتن بگستردند و وحشیان درزیر بساط روان شدند و همی رفتند تا در مملکت ملك جنیان فرود آمدند و جزیره او را احاطه کردند و آنسرزمین از لشگرسلیمان مالامال‌شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چونشب پانصد هفتادویکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عفریت باشیخ عبدالصمد گفت چـون سلیمان نبی الله بـا لشگر خود بجزیره فرود آمدند رسولی بسوی ملك ما بفرستاد و پیغام داد که اینك من آمده‌ام یا این حادثه از خود دور گردان و یا بزیرحکـم من اندر آی و به‌پیغمبری من اعتراف کن و صنم خود بشکن وبخدای یگانه پرستش آور و دختر خود بمن تزویج کن و بگو اشهد ان لااله الاالله وان سلیمان نبی‌الله اگر این‌را بگوئی درامان خواهی بود واگر نگوئی تحصن تودراین جزیره سودی ندهدوازدست من خلاص نتوانی یافت که خدایتعالی بادرادرفرمان من کرده اورا امر کنم که بساط من بسوی‌تو گرداند آنگاه تراعبرت دیگران کنم پس‌رسول‌سلیمان‌علیه‌السلام بنزدیك‌ملك بیامدو پیغام بگذاشت ملك برسول گفت‌سلیمانرا بگو که آنچه‌اوخواسته میسر نخواهدشدواورا آگاه کن که‌من جنك‌را آماده و بمقاتلت بیرون خواهم آمدرسول‌بسوی‌سلیمان‌علیه‌السلام بازگشته پیغام‌ملك بگذاشت‌پس‌ازآن ملك هزار هزار از جنیانی که در زیرحکم‌او بودندجمع آوروشیاطین‌را که‌در جزایر بودند برایشان بیفزود وخزانه‌سلاح گشوده‌اسلحه‌به لشگریانش بخش کرد اما سلیمان علیه‌السلام‌سپاه خودرا مرتب ساخت‌وحشیان را دوبخش کرده بخشی‌ازدست‌راست‌لشگرودیگری از دست چپ قرار داد وپرندگان‌رافرمود که درهنگام جنك‌چشم‌ایشان‌را بمنقار بکنند و بپرهای‌خویشتن برروی‌ایشان‌بزنندووحشیان را فرمود که اسبان ایشان بدرند آنگاه ازبرای سلیمان تختی از مرمرزراندود مرصع بگوهرها ولؤلؤها نصب کردند خود بر آن تخت بنشست وزیر خود آصف‌بن برخیارا با ملوك انس در میمنه و وزیر دمریاط را باملوك جن در میسره ووحشیـان و افعیان و مارانرا درپیش او قرار داده بیکدفعه بر ما حمله آوردند و دو روز دربیابانی فراخنای باهم دیگر جنك کردیـم در روز سیم بلا مارا بگرفت و قضا برماروان شد نخستین کسی که بسلیمان حمله کرد من باسپاه خود بودم که بیاران خود گفتـم شما در مقام خویشتن باشید تا من‌بمبارزت دمریاط‌روم‌وازوقتال‌جویم ناگاه دمریاط مانندکوه بزرك‌رو بمن‌آورد وشهاب‌آتشین بمن بینداخت و جنیان بانك برمن‌زدند که‌گمان کردم آسمانها فروریخت پس از آن بلشگر خود گفت که بما حمله آوردند ما نیز برایشان حمله کردیم و بانك بیکدیگر زدیم آتش جنك بالا گرفت نزدیك بود زهره‌ها بشکافد پرندگان در هـوا و وحشیان در زمین جنك میکردند تا اینکه ضعف برماغلبه کرد لشگر من شکست خوردند و سلیمان علیه‌السلام بانك زد که این پلید را بگیرید انسیان بانسیان وجنیان بجنیان حمله کردند ملك ماراه گریز پیش گرفت سپاه سلیمان علیه السلام برمابتاختند ووحشیان دور مارا بگرفتند وپرندگان از بالای سرما بودند گاهی بمنقارها وچنگالها چشمان‌ما همی کندند وپرهای خویشتن برروی ما میزدند و وحشیان مردان و اسبان‌مارا میدریدند تا اینکه بسیاری از ما هلاك گشتند من از دست دمریاط گریخته در هوا بپریدم مسافت سه ماه راه در اثر من روان شد تااینکه مرا دریافت و من بدینسان که میبینی بیفتادم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چونشب‌پانصدوهفتادودوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عفریتی که در ستون سنك بـه زندان اندر بود چون حکایت خود را از آغاز تا انجـام بامیر موسی و تابعان او بیان کرد شیخ عبدالصمد باو گفت راهی که مارا بمدینه نحاس‌رساند کدامست اوبراه مدینه‌اشارت کرد چون بمدینهٔ نحاس رسیدند حصار او مانند پاره کوهی بود پس امیر موسی وشیخ عبدالصمد و تابعان ایشان درآنجافرود آمدند و آنچه کوشیدند برآن شهر دری نیافتند و راهی بدو ندیدند آنگاه امیر موسی با طالب بن‌سهل گفت ای طالب بچه حیلت بدین‌شهر توان‌رفت گفت ایهاالامیر دوسه‌روز درین‌مکان‌راحت کن تاتدبیری کرده بشهراندرشویم آنگاه‌امیرموسی غلامان‌رافرمود که سوارگشته‌دردورمدینه بگردندشایداثردری‌دریابنددرحال‌غلامان‌سوارگشته‌دوشبانروز دورحصار بگشتندروزسیم‌مدهوش‌وحیران بموکب بازگشته گفتند ایهاالامیر همین‌جا که فرود آمده‌ایم همه‌جا پستترودرون‌رفتن‌را آسان‌تراست‌امیرموسی‌طالب‌بن‌سهل وشیخ عبدالصمدرابرداشته بکوهی که در برابرشهر بودفرازشدند وآنجابنگریستندشهری‌دیدندکه ازآن‌بزرگترشهری‌ندیده‌بودند که‌قصر های آباد وبلند ونهرهای روان و باغهای خرم ودرختان میوه‌دار داشت ولی آنشهر ازساکنان‌خالی‌بودجزصفیر بوم‌وغراب آواز برنمی‌آمد امیر موسی ایستاده بر آنشهر افسوس میخورد و میگفت منزه‌است خدائی که از گردش روزگار تغییر نپذیرد پس درآنهنگام که بحیرت ایستاده تسبیح همیکرد نظرش در یکسوی حصار بهفت‌لوح مرمرافتاد که از دور پدید بودند بسوی آن لوحها نزدیك رفت درآن لوحها خطی‌یافت شیخ عبدالصمد را بخواندن آنها امر کرد شیخ پیش رفته آنهارا بخواند وآن‌نوشته ها موعظت وعبرت از برای خداوندان بصیرت بود که باقلم یونانی نگاشته بودند ای پسرآدم چرا غافلی از چیزیکه در پیش

چشم تست و بتو از همه چیز نزدیکتر است آیا نمیدانی که سابقین تو ساغر اجل را پیموده‌اند وبزودی تو او را خواهی نوشید پیش از آنکه بزیر خاك شوی نظر کن و درکار خویشتن بینا شو کجایند آنانکه بشهرها مالك شدند و رعیت و سپاه بزیر حکم در آوردند بخدا سوگند مرك بایشان بتاخت وایشانرا از اهل‌واوطان جدا ساخت و ازقصرهای وسیع بقبرهای‌تنك فرو برد و در پای لوح این ابیات بر نوشته بودند ☆ زاهل ملك درین قبه کبود که بود ☆ که‌ملك ازو نربود این بلند چرخ کبود ☆ هرآنکه برطلب مال و عمرمایه گرفت ☆ چوروزگار برآمد نه‌مایه‌ماند نه‌سود☆ فزودگانرا فرسوده گیر پاك همه ☆ حدای عزوجل نه فزود ونه فرسود☆ پس امیر موسی فریادی بزد و آب از دیدگان فرو ریخت و گفت بخدا سوگند ترك دنیا سرمایه نجات وموجب بلندی درجاتست آنگاه قلم وقرطاس خواسته آنچه در لوح بود بنوشت پس ازآن بلوح دوبین نزدیك گشته این فقرات درو نبشته دیدای پسر آدم ترا ازپروردگار خود چه بازداشته وبچه سبب مرك را فراموش کردهٔ آیا ندانستهٔ که دنیا خانهٔ مرگست نه جای ثبات ودوام وروزگار جای رنجست و تعب نه محل آسایش وآرام بدیدهٔ عبرت نظرکن که کجایندملوکی که‌عراق را بناکردند وآفاق بگرفتند و در خراسان وصفاهان بکامرانی بسر بردند پس ازآن منادی‌مرك‌ایشان راندا درداد ایشان‌ندای‌اورا‌لبیك گفتند ودعوت‌اورا اجابت کردند بناهای استوار ایشان را سودی نداد و ذخیره های بی شمار مرك را از ایشان باز نداشت و در پای لوح این ابیات نوشته بودند باز جهان تیز پرو خلق شکار است باز جهان را جز از شکار چه‌کار است قافله هرگز نخورد و راه نرد باز باز جهان رهزنست و قافله خوار است صحبت دنیا به سوی عاقل و هشیار صحبت دیوار پر زنقش و نگار است پس امیر موسی بگریست وگفت بخدا سوگند کاری بزرك در پیش داریم و ازبرای امری مهم آفریده شده‌ایم آنگاه هرچه درلوح نوشته بلوح سیمین نزدیك شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشب پانصدوهفتادوسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون امیر موسی در لوح سیمین نوشته یافت که ای پسر آدم تو بدوستی دنیا فریفتهٔ و پروردگار خود را فراموش کردهٔ هر روز از عمر تو روزی می گذرد و تو از جهل خود بآن خوشنودی ای پسر آدم ☆ برك عیشی بگور خویش فرست ☆ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ای پسر آدم دربرابر رب‌الارباب مهیای جواب شو و در پای این‌ابیات نوشته بودند ایا غره گشته بکار زمانه زمکرش بدل گشتی آگاه یا نه زمانه بسی‌پند دادت ولیکن تودر می‌نیابی زبان‌زمانه نگفته‌است کاین خانه بدمر فلانرا بمیراث ماند ازفلان فلانه چوخانه بماند و برفتند ایشان نخواهی تو ماندن همی جاودانه پس امیر موسی سخت بگریست و بلوح چارمین نزدیك شد در آنجا نوشته یافت که ای پسر آدم تاکی پروردگار تو با تو مدارا کند و توازو غفلت نمائی ای‌پسر آدم بدانکه‌مرك‌درانتظار توایستاده و پای بردوش تو نهاده هیچ‌صبح وشامی نیست‌که اجل پیش تو نیاید و ترا یاد آوری ننماید از ناگهان رسیدن او برحذر باش‌ولقای اورامهیاشوسخنان من بنیوش که دنیارا‌ثباتی نیست‌واوماننده‌خانهٔ‌عنکبوتست‌ودر‌پای لوح این ابیات‌نوشته بودند ☆ای کهن گشته‌درسرای‌غرور خورده بسیارسالیان‌وشهور چرخ‌پیموده‌برتوعمردراز توگهی‌مست‌خفته‌گه‌مخمور چندرفته ازین‌قصوربلند بهترو برترازتوسوی‌قبور شهر گرگان نماند باگرگین نه نیشابورماندباشانور پس‌امیرموسی بگریست‌وهمهٔ اینهارا بنگاشت‌وازفراز کوه بزیر آمدچون بلشگریان برسیدآنروزرادرفکر حیلتی بودند که‌چگونه بشهر اندرشوندامیرموسی بطالب بن‌سهل گفت چگونه بشهر اندر شویم که عجایب او را نظاره کنیم شاید در آنجا چیزی‌باشد که باو بخلیفه تقرب جوئیم طالب بن‌سهل گفت ایهاالامیر نردبانی ساخته بحصار شهر فرازشویم شاید از درون شهر راهی بدروازه توانیم یافت‌امیرموسی گفت‌مرانیز همین‌خیال بخاطرمیگذشت واین رای صوابست آنگاه نجاران و حدادان خواسته امر کرد که از چوب نردبانی ساخته با میخهای آهنین استوارش کنند استادان یکماه نشسته نردبانی ساختند آنگاه مردان‌تواناجمع‌آمده نردبان‌را بلند کرده بدیوار حصار بگذاشتند باسردیوار برابر مد گویا که اندازه گرفته وساخته بودند پس از آن امیر موسی با مردمان گفت کیست که ازین‌نردبان بسر دیوار حصار بالا رود و بتدبیری بشهر اندر شود و ما را بگشودن در آگاه کند یکی از ایشان گفت ایهاالامیر من‌از نردبان بالا روم وبشهر اندر شده دروازه شهر بگشایم امیر آفرین گفت آن مرد بالا رفته بر دیوار حصار بایستاد وبشهر نظاره کرده دستها برهم زد و بآواز بلند گفت تو نیکو تری این بگفت و خود را بشهر بینداخت و استخوان‌های او در هم شکست امیر گفت ما که عاقل بودیم چنین کردیم دیوانگان چون کنند اما لشگریان را بدینسان امر کنیم همگی بمیرند وحاجت‌خلیفه رانتوانم برآورد و برخیزید تا از این مکان کوچ کنیم که‌مارا بدین شهر حاجتی نیست‌حاضران گفتند شاید دیگری از این دلیر تر و پایدار تر باشد آنگاه یکی دیگر فراز رفته وچنان کرد که‌مرد نخستین کرده بود پس یك یك فراز میرفتند و چنان میکردند که پیشینیان کرده بودند تا اینکه دوازده تن از ایشان فراز رفته خود را از حصار قلعه بزیر انداختند آنگاه شیخ عبدالصمد گفت جز من کسی شایسته این کار نیست که تجربت‌آموختگان مانند بی تجربگان نباشد امیر موسی گفت ای شیخ این کار مکن تو برین حصار بالا رفتن نتوانی و اگر تو بمیری همهٔ ماهلاك خواهیم شد که تو دلیل قوم هستی شیخ عبدالصمد برخاسته دامن بمیان زد و گفت بسم‌الله‌الرحمن الرحیم پس ازآن بنردبان بالا رفت و نام خدا بزبان راند و آیات نجات همی خواند تا اینکه بر سر دیوار حصار برسید آنگاه دو دست برهم زد و چشم در میان شهر بدوخت لشگریان همگی بیکبار بانك بروی زدند وگفتند ایهاالشیخ خودرا مینداز و چنین کار مکن که اگر توخویشتن بیندازی‌ما هلاك خواهیم‌شد پس از آن شیخ بسیار بخندید ودیرگاهی بنشست نام خدا همیبرد و آیات نجات همیخواند تا اینکه برخاسته

باواز بلند ندا در داد که ایهاالامیر شما را باکی نیست که خدایتعالی کید شیطان را ببرکت نامهای خدا ازمن بازداشت امیر موسی گفت ای شیخ چه دیدی شیخ گفت چون بر سر حصار برسیدم دوازده تن کنیز کان ماهروی دیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت شیخ گفت دوازده تن کنیزکان ماهروی دیدم که باواز بلند ندا در میدادند و با دستهای خویشتن بسوی من اشارت میکردند که بسوی ما بیا و من چنان خیال میکردم که در زیر من دریای آبی هست و همیخواستم که خود را بدریا در افکنم و چنان کنم که یاران من کرده بودند ولی از برکت نامهای خدا ایشان را دیدم که مرده‌اند چیزی از کتاب خدا بر خواندم تا خدایتعالی کید و مکر ایشان از من باز داشت و من خود را نینداختم شك نیست که این سحریست که مردمان شهر اینرا ساخته‌اند کسانیرا که قصد این شهر کنند رد نمایند واینك یاران افتاده هلاك گشته اند پس از آن شیخ در سر دیوار همیرفت بدو برجی رسید مسین که دو در زرین داشتند درها قفل نداشت و علامت گشودن در آنها پدید نبود شیخ زمانی بایستاد و تامل کرد و درمیان در صورت سواری از نحاس دید که او را دستی بود دراز کرده گویا بدست اشارت میکرد و در آن دست خطی نوشته دید چون خط بخواند نوشته بودند که اگر آهنی را که در ناف سوار است دوازده بار بگردانی در گشوده شود آنگاه در ناف سوار میخ آهنین پدید آورده دوازده بارش بگردانید درحال در گشوده شد و از بهر او آوازی بود مانند آواز رعد پس شیخ از در داخل شد و او مردی بود دانا و با فضیلت همهٔ لغتها و قلمها نیك میدانست پس به دهلیز بلندی برسید که این سوی و آن سوی دهلیز مصطبه های بلند بود و جمعی در مصطبه ها مرده افتاده بودند و در بالای سر ایشان سپرهای آویخته و نیزه‌های بزمین نشانده و کمانهای زه کرده و پشت آن در ستونی بود آهنین و قفلهای کوچك استوار بر آن در بود شیخ عبدالصمد با خود گفت شاید کلیدها در نزد این جماعت باشد پس از آن بجماعت نظر انداخته در میان شیخی دید که کهن سالی او آشکار میشد و آنشیخ درمکانی بلند تر از مکان قوم بود شیخ عبدالصمد با خود گفت چنان میدانم که کلیدهای این قفلها با این شیخ باشد و این شیخ دربان این شهر و این جماعت از زیردستان او هستند شیخ عبدالصمد بآن شیخ مرده نزدیك شد و جامهٔ او را بیکسو کرده کلیدها را دید که در میان او آویخته است شیخ را ازدیدن آن حالت شادی بسیار روی داد و کلید ها برداشته بدروازه نزدیك شد وقفلها گشوده در باز کرد و در را از بزرگی و بسیاری آلات آوازی بود مانند آواز رعد در آنهنگام تکبیر گفت و قوم نیز تکبیر گفتند و فرحناك شدند و امیر موسی بسلامت شیخ عبدالصمد و گشودن در شهر شادان گشت و امیر موسی لشگریان شیخ را شکرگذاری کردند و تمامت لشکر خواستند که از در درون شوند امیر بانك بر ایشان زد و گفت ایقوم اگر همهٔ ما درون شویم از حادثه ایمن نتوان بود صواب نیست که نیمهٔ لشکر درون شوند و نیمی دیگر باز ایستند پس امیر موسی با نیمی از لشکر آلات برداشته بشهر اندر شدند نخست یاران خود را دید که افتاده و هلاك گشته‌اند ایشان را بخاك سپردند پس از آن دربانان وخادمان و حاجبان را دیدند که همگی در بالای فرشهای حریر خفته و هلاك گشته‌اند آنگاه ببازار در آمدند چهارسوقی بزرك و عالی بنائی دیدند که همه دکانها گشاده و میزان ها نهاده و کاروانسراها پر از بضاعت بود ولی خداوندان آنها جملگی در دکان ها مرده پوست بر تن ایشان خشکیده است از آنجا ببازار حریریان گذشته و در آنجا حریر و دیبا که با زر سرخ و سیم سپید بافته بودند چندان دیدند که نظارگی حیران میشد و خداوندان ایشان نیز بر دکه مرده بودند تو گفتی که همی خواهند سخن بگویند از آنجا نیز گذشته ببازار گوهر و لؤلؤ و یاقوت رسیدند و از آنجا ببازار صیرفیان رفتند جملگی مرده بودند و در زیر ایشان گونه گونه حریر و ابریشم و دکانهای ایشان پر از زر و سیم بود از آنجا نیز بگذشته ببازار عطاران رفتند دکانهای ایشانرا از مشك و عنبر و عود و کافور یافتند و خداوندان دکه ها همه هلاك گشته بودند و در نزد ایشان از خوردنی چیزی نبود چون از بازار عطاران بدر رفتند در نزدیکی آنها قصری دیدند محکم اساس بآن قصر داخل شدند علمها افراشته و تیغهای کشیده و کمانهای زه کرده و سپرهای با زنجیر زرین آویخته و خودهای زر اندود در آنجا دیدند و در دهلیز قصر کرسی های عالی بود که مردان بر آن نشسته و پوست تن ایشان خشکیده بود جاهل گمان میبرد که ایشان خفته‌اند ولکن از بی توشگی و گرسنگی مرده بودند در آنهنگام امیر موسی در عجب شد و تسبیح و تقدیس خدایتعالی بزبان آورده بنای محکم و صنعت عجیب و نقش بسیار آن قصر ها نظاره میکرد این ابیات را بدور آن نوشته دید

ای شده مغرور بکار جهان غره چرائی بجهان جهان
هیچ نترسی که ترا این نهنك تا که بیکروز کشد در دهان
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه یکره برخود بتامل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست پیشرو لشکر مازندران
بابك وساسان کو و کو اردشیر کوت نه بهرام نه نوشیروان
این همه با خیل و حشم رفته اند ☆ نه رمه مانده است کنون نه شبان

پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بنوشتن این ابیات بفرمود آنگاه بقصر اندر شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت امیر موسی بقصر داخل شد چهار غرفه بلند در برابر یکدیگر بدید که با زر و سیم نقش کرده بودند از زیر غرفه نهری روان بود و آن چهار نهر در چهار دریاچه بزرك که از گونه گونه رخامها مرتب بود جمع میشد امیر موسی بشیخ گفت بیا تا بغرفها درون رویم پس بغرفهٔ نخستین داخل شدند آنرا پر از زر و سیم و لؤلؤ و گوهر و یاقوت و معدنیهای قیمتی یافتند و در آنجا صندوقهای پر از دیبا سرخ و سپید

وزرد یافتند پس از آنکه بغرفه دیگر رفته آنرا پر از اسلحه و آلات حرب از خودهای مذهب وزره‌های داودی وشمشیر هندی و نیزه های خطی و دبوسهای خوارزمی یافتند پس از آن بغرفه سیمین رفته او را نیز پر از آلات حرب دیدند آنگاه بغرفهٔ چهارمین اندر شدند در آنجا خزانها دیدند در یك خزانه بگشودند دیدند که ظرفهای طعام و شراب از زر و سیم و بلور و لؤلؤ های تر و عقیقهای سرخ در آن خزانه است لشکریان چندانکه میتوانستند از آن چیز ها برداشتند چون خواستند از آن غرفه ها بدر آیند در آنجا دری دیدند از عاج و آبنوس که پردهٔ از حریر مطرز بطراز زرین برو آویخته‌اند و قلفهای سیمین بر آن در است که گشودن آن بنیرنك بودنه به کلید پس شیخ عبدالصمد پیش رفته بسبب دانائی که داشت قفلها را بگشود لشکریان بدهلیزی در آمدند که در آن دهلیز لوحها و بر آن لوحها صورتهای وحشیان و پرندگان بود و آن صورتها از زر سرخ وسیم سپید وچشمهای آنها از در و یا قوت بود که نظارگیان در آنصورتها حیران میشدند پس از آن بساحتی رسیدند امیر موسی و شیخ عبدالصمد از حسن صنعت آنمکان مدهوش گشتند و از آنجا بساحتی دیگر در آمدند که بنای زمینش از رخام صیقلی مرصع بجواهر بود و نظارگیان گمان میکردند که آب صاف در آن زمین ایستاده و کسی اگر پای بر آنمکان میگذاشت از غایت نرمی وصفا پای او همی لغزید امیرموسی فرمود که چیزی بر آن بیندازند تا پای نهادن بر آن آسان باشد پس چیزی بر آن بینداختند و به حیلتی بگذشتند و در آنجا قبهٔ یافتند که با سنگهای زر اندود بنا گشته و آنجماعت هر چه دیده بودند بآن نکوئی بنائی ندیده بودند و در آنجا حوضی و برحوض خیمهٔ از دیبا با ستونهای زرین بر پا بود و در روی حوض تختی مرصع با در وگوهر ویاقوت گذاشته بودند و بر تخت دختری بود چون آفتاب که چشم کسی نیکوتر از آن دختر ندیده بود و آن دختر جامهٔ از لؤلؤ تر وتاجی از زر سرخ مرصع بگوهر های قیمتی بر سر داشت و در کمرگاه او گوهرهای درخشان و دو گوهر در جبین داشت که چون آفتاب پرتو میداد و آندختر گویا بچپ و راست نظاره میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت امیر موسی چون آندختر را بدید از جمال او عجب آمدش و در حسن او وسرخی گونه و سیاهی گیسوانش بحیرت اندر ماندو نظارگیانرا گمان این بود که زنده است وبچپ و راست نظاره میکند آنگاه او را سلام دادند طالب بن سهل گفت ایها الامیر این دختر مرده است اورا روانی نیست که جواب سلام باز گوید پس از آن طالب گفت ای امیر در این صورت حکمتی بکار برده‌اند و آن حکمت اینست که پس از مردن او چشمان او را کنده زیبق درزیر چشمان ریخته‌اند پس از آن چشمان اورا بچشم خانهٔ او باز گردانده‌اند و اکنون چنان مینماید که پلکهای اودرجنبشند و نظارگیانرا گمان اینست که این دختر بچپ وراست نگاه میکند وچشم باین سوی و آنسوی میگرداند و حال آنکه او مرده است امیر موسی گفت منزه است خدائیکه نیستی بر او راه ندارد و فنا و زوال نصیب بندگان کرده الغرض تختی که دختر مرده بر آن بود پله‌ها داشت و در پله نخستین دو غلام سیاه وسپید بودند بدست یکی آلتی از پولاد و در دست دیگری شمشیری بود درخشنده که چشمها از نظارهٔ آن خیره میشد و در برابر آن غلامها لوحی بود زرین که درو نوشته بودند بسم الله الرحمن الرحیم الحمدلله خالق انسان و هورب الارباب ومسبب الاسباب بسم الله الباقی السرمدی بسم الله مقدر القضاء والقدر پس از آن نوشته بودند ای پسر آدم چرا بدینسان بطول امل گرفتاری واز بهرچه ازمرك غافل شده مگر نمیدانی که مرك تراهمی خواند و در قبض روح تو همی کوشد تو نیز ساز برك رحیل کن واز دنیا توشه بردار که بزودی از دنیا مفارقت خواهی کرد باز گو که آدم ابوالبشر کجاست ونوح بافرزندانش چگونه شدند پادشاهان اکاسره وقیاصره ملوك هند وعراق کجارفتند وسلاطین عمالقه وجبابره وخداوندان آفاقرا چه شد بزرگان عرب وعجم وخداوندان خدم وحشم جملگی مردند واستخوان ایشان پوسید کجاست قارون وهامان وشداد بن عاد وکنعان وذوالاوتاد ایشانرا شیر اجل بدرید ومقراض مرك جامهٔ ایشان ببرید ولکن نمیدانم ایشان توشهٔ رستخیز برداشتند یا نه و آمادهٔ جواب پروردگار هستند یا نه ای آنکسیکه بدین مکان آئی اگر مرا نمیشناسی نام ونسب خود باز گویم که من ترمز بنت ابن عمالقه‌ام که درمیان رعیت عدالت کردم و از مملکت آنچه که پادشاهان دیگر گرفته بودند نگرفتم ودیرگاهی بکامرانی زندگانی کردم بداد ودهش سپاه ورعیت خشنود داشتم وغلامان و کنیزان آزاد کردم پس از آن بلاها بر من فرود آمد و درمیان محنتها در افتادم وسبب این بود که هفت سال پی در پی باران نبارید وگیاه نروئید آنچه آذوقه داشتم بخوردیم پس از آن چارپایان نیز بخوردیم دیگر چیزیکه توان خوردن از برای ما نماند آنگاه زر وسیم حاضر آورده به پیمانه بپیمودم وباطراف بلاد بفرستادیم همه شهرها بگشتند قوت نیافتند وزروسیم بازپس آوردند در آنهنگام مالها وذخیره‌های خود را ازخزانه بیرون آورده درهای قلعه را بسته بحکم پروردگار تن درداديم و کارها بمالك خویشتن بسپردیم و همگی بدینسان که می بینی هلاك شدیم و هر چه بنا وذخیره کرده بودیم ترك کردیم خبر ما همین است والسلام ودرپائین لوح این ابیاترا نبشته یافتند بملك ترك چرائید غره یادکنید جلال دولت محمودزابلستانرا کسی چنوبجهان دیگری ندادنشان همی بسندان اندرنشاندپیکانرا چوسیستان زخلف ری زرازیان بستند وزاوج کیوان سر برفراشت ایرانرا فریفته شد ومیگشت درجهان و بلی چنوفریفته بود این جهان فراوانرا بفردولت او هر که قصد سندان کرد بزیر دندان چون موم یافت سندانرا کجاست اکنون آنمرد و آنجلالت و جاه کەزیر خویش همی دیدبرج سرطانرا ٠ بریخت چنگش وفرسوده گشت دندانش چوتیز کرد برو مرك چنك ودندانرا پس امیرموسی ازمضمون این ابیات بگریست وگفت بخداسو گند پرهیز کاری رکنی است استوار ومرك وعدهٔ است حق وآشکار ودر پای لوح نوشته بودند ای پسر آدم از گذشتگان عبرت گیر و راه نجات بطلب مگر پیریرا نمی بینی که ترا بسوی قبر همیخواند وسپیدی مو را نظر نمیکنی که بشارت مرك همی دهد تو نیز از برای رحیل وحساب آماده‌شو ای پسر آدم کجایند امتهای گذشته و پادشاهان چگونه شدند حصارهای محکم و حصنهای حصین عادبن شداد

و قصر بی بنیادش چه شد و فرعون و نمرود که طغیان و تجبر می کردند کجایند جملگی را مرگ با خاک یکسان کرد از ایشان نه خورد ماند و نه بزرك و نه زن برجاست و نه مرد ای آنکسی که بدین مکان آئی بدانکه از دنیا بهیچ چیز مغرور نباید شد که او غداره و مکاره و عاریت سرائیست نا پایدار خوشا بحال بندهٔ که گناه خود را بخاطر آورد و از پروردگار هراس کند و رفتار خویش نیکو نماید و توشهٔ آخرت پیش فرستد هر کس که بشهرما بیاید آنچه که مال تواند بر دارد ولی دست باین چیزها که در تن من است نگذارد که اینها ساتر عورت منست و از دنیا چیزی که بمن مانده همینست زینهار که برین چیزها دست دراز نکند که هلاك خواهد شد و این سخنان پندی بود که گفتم و دیعتی بود که سپردم والسلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشب پانصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت امیر موسی چون اینسخنان بشنید سخت بگریست چنانکه بیخود گشت چون بخود آمد هرچه دیده بود بنوشت و عبرت بگرفت پس از آن بلشگریان گفت از ینمال برداريد و از این ظرف ها و تحفه‌ها و گوهرها چندانکه توانید جمع آورید طالب بن سهل بامیر موسی گفت ایها الامیر چگونه این دختر را بازیور او بحال خود بگذاریم که او نظیر ندارد و درین زمان مانند او یافت نشود و از همه این مال ها بهتر و از برای هدیت خلیفه شایسته تر است امیر موسی گفت ای طالب مگر وصیت دختر نشنیدی و آنچه که در لوح بود نخواندی که آن پند ها را بودیعت سپرد خیانت کردن بودیعت روا نباشد طالب بن سهل گفت از بهر این کلمات مالها ترك نتوان کرد و این دخترك مرده است حاجت باین چیزها ندارد این مال و گوهر زینت زندگانست و این دخترك را پاره کرباس بس است و این مال را ما سزاوارتریم پس طالب بن سهل به پله ها نزدیك شده از پله‌ها بالا رفت تا بمیان دو ستون و برابر آندو شخص برسید در حال یکی از آندو غلام دبوس بر پشت او بزد و دیگری با شمشیری که در کف داشت سراو را از تن جدا کرد امیر موسی گفت خدا ترا رحمت نکند این همه مال مگر ترا کفایت نکرد که طمع بدین دختر نمودی پس از آن امیر امر کرد لشگر داخل شدند و خروارها از آن مالها و گوهرها برداشته بیرون آمدند آنگاه امیر موسی فرمود دروازهٔ شهررا بدان سان که بسته بود ببستند وروان شدند و در ساحل دریا بکوهی بلند برسیدند که درو غار های بسیار بود و در آنها زنگیان چرم پوش بود که سخنشان فهمیده نشده چون لشگر را بدیدند بگریختند و به غار اندر شدند و زنان و فرزندان ایشان بر در غارها بایستادند امیر موسی گفت ای شیخ عبدالصمد این طایفه کیستند شیخ گفت این قوم همانند که خلیفه ایشان را خواسته در حال فرود آمده خیمه ها زدند هنوز آرام نگرفته بودند که ملك زنگیان از کوه بزیر آمد و اولغت عرب میدانست چون امیر را بدید براوسلام داد امیر سلام رد کرد و او را گرامی بداشت ملك زنگیان بامیر موسی گفت از انسیانید یا جنیان امیر گفت ما ازانسیانیم ولی شك نیست که شما از جنیان هستید که در این کوه از خلق خدا دور نشسته اید ملك زنگیان گفت مانیز ازآدمیانیم و ازاولاد حام بن نوح علیه السلام هستیم و این دریا معروف بدریای کرکر است امیر موسی گفت شما پرستش بکه دارید که باین سرزمین پیغمبری نیامده و شما را بشریعتی که نخوانده ملك زنگیان گفت ایها الامیر از این دریا شبحی ظاهر شود که نور او آفاق را روشن گرداند آنگاه بآوازی که دورو ونزدیك بشنوند ندا دهد که ای اولاد حام شرم کنید ازکسی که او شما را می بیند و شما او را نمی بینید و بگوئید لااله‌الاالله محمد رسول الله و می گوید من ابوالعباس خضر هستم پس از آن گفت ایهاالامیر آنشخص نورانی کلماتی بما یاد داده که بآن کلمات بخدا تقرب جوئیم وآن کلمات اینست لااله‌الاالله له‌الملك وله الحمد یحیی و یمیت وهوعلی کل‌شئی قدیر وبجزاین کلمات بخدا چیزی نمی دانیم و در هر شب جمعه در روی زمین نوری ببینیم و آوازی بشنویم که می گوید سبوح قدوس رب‌الملائکة و الروح ماشاءالله کان و مالم یشا لم یکن آنگاه امیر موسی گفت ما اصحاب ملك اسلام عبدالملك بن مروان هستیم و از بهر خمره های روئین که در این دریا هستند و از عهد سلیمان بن داود مانده وجنیان وشیاطین درآنها بزندان اندرند آمده ایم که ملك ما را فرموده که ازآن خمره‌ها ببریم تا بعیان ببیند ملك زنگیان گفت حباو کرامة وایشانرا بگوشت‌ماهیان ضیافت کرد وغواصانرا فرمود که‌خمرهٔ روئین ازدریا بدرآورند غواصان فرورفته دوازده خمره روئین که بامیر سلیمان علیه السلام مختوم بود بدرآوردند امیرموسی وشیخ عبدالصمد وتمامت سپاه ازبرآمدن حاجت خلیفه فرحناك شدندو امیرموسی ملك زنگیانرا مالی بسیار عطا کرد وملك زنگیان نیز از برای عبدالملك بن مروان هدیتی ازعجایب دریا بصفت آدمیان بفرستاد و بامیرموسی گفت که‌در بن سه روزه ضیافت شما از گوشت این گونه ماهیان بوده امیر گفت ناچار باید از اینها باخویشتن ببریم که‌خلیفه او رابه بیندو از خمره های سلیمانیه بیشتراورا تفرج کند آنگاه امیرموسی گفت‌ملك زنگیانرا وداع کرده روانشدند و شبانروز همی آمدند تا بشام برسیدند و نزد خلیفه عبدالملك درآمدند امیرموسی همه آنچه روی داده بود بیان کرد وآنچه از اشعار ومواعظ اخبار نوشته بود بخلیفه بازنمود وازخبرطالب بن سهل او را آگاه کرد خلیفه گفت ای کاش که من نیز باشما بودم تاآنچه که شما بعیان دیده‌اید من نیز می‌دیدیم پس‌ازآن خلیفه خمره ها گرفته سر آنها میگشود شیاطین بدرآمده برهوا می‌شدند ومیگفتند التوبه التوبه یا نبی الله هرگز بچنین گناهان باز نمی گردیم عبدالملك بن مروان از دیدن آنها شگفت ماند و بسی تعجب کرد و اما دخترك آبی راکه ملك زنگیان ازگوشت امثال اوآنها را ضیافت کرده بود بحوضی از چوب که پراز آب بود گذاشته بودند ولی از شدت گرما هلاك شده بود پس ازخلیفه مال حاضر آورده در میان مسلمانان بخش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن امیر موسی

از خلیفه مسئلت نمود که پسر او را نایب بلاد مغرب کند و او بقدس شریف رفته بعبادت مشغول شود خلیفه مسئلت اورا قبول کرده پسرش را در جای او بنیابت امیر موسی بقدس شریف روان گشته و در آنجا وفات یافت آنچه که از حدیث مدینهٔ نحاس بما رسیده همین بود والله اعلم **حکایت مکر زنان** حکایت کرده اند که در زمان گذشته پادشاهی سالخورده خداوند مال و جاه و سپاه بود ولی فرزندی نداشت بدین سبب تنك دل و ملول گشته انبیاء و اولیا را در نزد خدایتعالی شفیع کرد که خدا او را فرزند نرینه عطا فرماید که بعد ازاو وارث مملکت شود آنگاه برخاسته بایوان در آمد و رسول بدختر عم فرستاده او را تزویج کرد و او را بخانه آورده تمتع از او گرفت دختر عم ملك باذن پروردگار آبستن شد چون مدتی بگذشت و هنگام زادنش برسید پسری مانند شب چهارده بزاد اورا بدایگان سپردند تربیت یافته پنج ساله گشت ودر نزد آنملك حکیمی بود سند باد نام که از دیگر حکمیان داناتر و بعواقب کارها بیناتر بود ملك پسر را بدو سپرد چون پسر ده ساله شد در حکمت و ادب بپایهٔ رسید که در آنزمان کس با او مناظره کردن نمیتوانست آنگاه ملك کمانی حاضر آورده فرمود که اورا فنون سواری و تیراندازی و تیغ بازی بیاموزند آن هنرها نیز بیاموخت چنانکه برهمه کس برتری داشت روزی ازروزها حکیم سندباد طالع ملکزاده را نظر کرده دید که ملکزاده تا هفت روز سخنی خواهد گفت که آن سخن سبب هلاك او خواهد بود درحال حکیم برخاسته نزد ملك رفت و آنچه که ازحکم ستارگان شناخته بود با ملك باز گفت ملك پرسید احکیم چه تدبیر باید کرد و رای صواب کدام است حکیم گفت ایملك رای من اینست که او را در نزهتگاهی بگذاری و آلات طرب و مغنیان بدو جمع آوری تا او بعیش و نوش این هفت روز بگذراند. ملك کنیزکی خوبروی را که ازخاصان بود بخواست و پسر بآن کنیزك سپرده باو گفت خواجه خود را برداشته به فلان قصر شو و تا هفت روز نگذرد از قصر بیرون میا در حال کنیزك آستین ملکزاده گرفته بقصر اندربرد در آن قصر چهل غرفه و در هر غرفه ده تن کنیز کان ماه روی بود که هریکی یك گونه آلت طرب در کف داشت هرگاه یکی از ایشان آلت طرب می نواخت از نغمه‌های نشاط انگیز او قصر برقص می آمد و درچهار سوی قصر نهر های روان و در کنار نهرها گونه گونه ازهار و درختان میوه‌دار بود ملکزاده را حسن و جمال بغایتی بود که سخندان در وصف او حیران میشد چون یکشب درآنجا بسر بردند و کنیزك درحسن وجمال ملك زاده تامل کرد فریفته جمال اوشد و عشق او در دلش راه یافت خودداری نتوانست کرد خویشتن را بپای ملکزاده انداخت و بسر و روی او را بوسه داده راز خود آشکار کرد چون ملکزاده اینحالت بدید و آن مقالت بشنید با کنیزك گفت انشاءالله وقتی که در پیشگاه پدر حاضر شوم او را ازاین ماجری بیاگاهانم تا ترا بخواری و مذلت بکشد در حال کنیز برخاست و رو بسوی ملك آورده گریان و خروشان خود را در آستان برزمین انداخت ملك از حادثه باز پرسیده گفت ای کنیز حال خواجه چونست مگر او تندرست نیست که تو بدینسان خروشانی کنیز گفت ایملك خواجه مرا بخویشتن دعوت کرد اجابتش نکردم همی خواست که مرا بکشد من ازو بگریختم و دیگر بقصر باز نخواهم گشت و بسوی او نخواهم رفت چون ملك این سخن بشنید خشمی بزرك اورا روی داد وزیران در نزد خود حاضر آورده بکشتن ملکزاده بفرمود آنگاه وزرا بایکدیگر گفتند ملك قصد کشتن پسر دارد ولی این پسر در نزد او عزیز است و پس از نومیدی بسیاری ازین پسر شادمان گشته اگر اورا بکشد پشمان شود و شما را ملامت کند و باشما گوید چرا تدبیر نکردید و مرا از کشتن او باز نداشتید پس ایشان یکدله گشتند که تدبیری کرده ملك را از کشتن پسر باز دارند ودرآن هنگام وزیر نخستین گفت من امروز شرملك ازشما باز دارم و در حال برخاسته بسوی ملك روانشد چون در آستان ملك جای گرفت اجازت سخن گفتن خواست ملك اورا جواز داد وزیر گفت ایملك اگر ترا هزار پسر باشد نباید یکی از ایشان بسخن کنیزکی بکشی و ندانی که اوراست میگوید یا دروغ و شاید که اورا نیرنگی از برای پسر تو در نظر است ملك گفت ای وزیر آیا ازمکر زنان و نیرنك آن چیزی شنیده‌ای گفت آری ایملك شنیده‌ام که **(حکایت)** ملکی از ملوك زنان دوست می داشت و بمعشوقه حریص بود روزی درغرفهٔ از غرفهای قصر نشسته بهرسوی نظاره میکرد که چشمش درلب بام بدلارامی افتاد که هرگز چنان بدیع الجمال ندیده بود چون او را بدید بستهٔ کمند محبت او شد و خود داری نکرده خداوند خانه را باز پرسید گفتند آنخانه خانه فلان وزیراست همانساعت وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد فرمود که بپارهٔ از اطراف مملکت سفر کند و از کار آنجا آگاهی یافته خبر باز آورد وزیر فرمان پذیر شد ملك پس از سفر کردن وزیر حیلتی ساخته بخانهٔ وزیر درآمد چون زن وزیر اورا دید بشناخت برخاسته دست و پای او را بوسه داد و دوراز بخدمت گذاری بایستاد پس از آن گفت ای ملك سبب آمدن بدین مکان چیست که چون منی نه در خور این گونه نوازش است ملك گفت شوق من بسوی تو مرا بدینجا کشانید زن وزیر دوباره زمین بوسیده گفت ایملك من شایسته کنیزی خادمان تو نیستم ازکجا من بدینسان سعادتمند شدم که ازاین سعادت بزرك بهره ور توانم بود آنگاه ملك طاقت نیاورده دست بسوی او برد زن وزیر گفت از برای این کار فرصتی هست شتاب مکن توامروز در نزد من بمان تا خوردنی مهیا کنم چون خوردنی بخوری هرچه خواهی کن که سر ازفرمان نپیچم پس ملك درجایگاه وزیر بر مسند بنشست زن وزیر برخاسته کتابی را که درو پندها و موعظت ها بود بیاورد که ملك او را بخواند و او خود بتهیه طعام پرداخت ملك کتاب گرفت بخواند در و حکمت ها و موعظت ها بدید که از زنا منزجر شد و از آهنك گناه پشیمان گشت آنگاه زن وزیر برای ملك نود گونه طعام در نود ظرف حاضر آورد ملك ازآن طعامها همی خورد ولی آنها در الوان مختلف ودر طعم یکی بودند ملکرا بسی عجب آمد و با زن وزیر گفت ای زن هنرمند این طعامها را همی بینم که باختلاف الوان و انواع در طعم یکی هستند زن وزیر گفت خدای تعالی اقبال ملك را بلند بگرداند من این مثل را زدم که ملك عبرت گیرد ملك گفت سبب این چه بود زن وزیر گفت

ملك را در قصر خود نود همسر است که در الوان مختلف و در طعم یکی هستند چون ملك اینسخن بشنید از زن‌وزیر شرمسار گشته درحال برخاست واز آنجا بدرآمد وازغایت شرمساری انگشتری فراموش کرده در زیر وساده وزیر برجای گذاشت و بقصر خویش درآمد چون‌ملك در ایوان بنشست وزیر از سفر بازگشت وآستانه ملك بوسه داده اورا از خبرهای آن ناحیت که رفته بود آگاه کرد ورخصت یافته بسوی‌خانهٔ خود بازگشت ودرجایگاه خودبر مسند بنشست وچشمش درزیر وساده بانگشتری ملك بیفتاد او را برداشته در بغل گذاشت واز زن خود دوری گزید و تا یکسال با او سخن نمی گفت ولی زن سبب خشم وزیر نمی‌دانست‌چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهر زاد لب‌از ازداستان‌فروبست

چون‌شب پانصدوهفتادونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر یکسال با زن سخن‌نمیگفت وزن سبب‌خشم او نمیدانست چون خشم وزیر دیر کشید وزن سبب اورا ندانست کس پیش پدر خویش فرستاده او را ازماجرای آگاه کرد و دوری گزیدن وزیررا بپدر باز نمودپدر آن‌ماه‌منظر گفت چون‌در آستان‌ملك‌حاضر شوم‌حکایت برو فروخوانم‌ازقضاروزی وزیروقاضی لشگرو پدرزن وزیر در حضورملك‌حاضر بودند پدرزن‌وزیر گفت‌خدایتعالی‌ملك‌راپیروزی‌دهادمرا باغی بودخرم که آن‌باغ‌حسرت بردل‌روضهٔ‌ارم‌مینهاد درختان اوراخودنشانده بسی سیم‌وزر برو صرف کرده بودم چون درختان او ببار آمد من اورا بوزیر توهدیه کردم وزیر میوه‌های اورابخورد وازو تمتع ببرد پس از آن اورا ترك کرده آبش نداد تا اینکه شکوفهای اوخشك شد وروقق او برفت وحالش دگرگون گشت وزیر گفت ایملك او راست همیگوید من آن باغ را نگاهداری کرده از میوه‌های او میخوردم ولکن‌روزی برآن باغ رفته اثر شیری در آنجا دیدم بخویشتن ترسیده ازو دوری گزیدم ملك دانست اثری که وزیر آنرا یافته انگشتری ملك است که در خانه وزیر برجای مانده بود آنگاه باوزیر گفت ای وزیر بسوی باغ خود بازگرد و ایمن باش و خاطر آسوده دار که شیر شنیدم برآن باغ نزدیك گشته ولکن ببدی اورا متعرض نشده وزیر گفت سمعاً وطاعة پس از آن وزیر بخانهٔ خود بازگشته زن خود را بخواست و باو ار در صلح بیامد و به پاکدامنی او اعتماد کرد و نیز ایملك شنیده‌ام **(حکایت)** بازرگانی سفر بسیار میکرد و اورا زنی بود خداوند جمال که آن زن را بسی دوست میداشت واز غایت محبت بدو غیرت میبرد و ازو تشویش میکرد و از برای او یکی طوطی بخرید که آن طوطی آنچه که درهنگام غیبت خواجه روی میداد بخواجه باز مینمود اتفاقاًخواجه در سفربود که زن خواجه عاشق پسر ماه منظری شدکه آن پسر بخانه بازرگان در میآمد وزن بازرگان او را گرامی میداشت و در تمامت ایام غیبت شوهر اورا از وصل کامیاب میکرد چون شوهرش از سفر باز آمد طوطی اورا از ماجرای ایام غیبت بیاگاهانید و باو گفت ای خواجه ترك پسری بخانهٔ توآمد وزن تو اورا بسی عزیز میداشت بازرگان چون این بشنید قصد کشتن جفت خویش کرد زن بازرگان باوگفت ای مرد ازین‌کار برحذرباش و از خدا بترس این شیوهٔ خردمندی و فرزانگی است که سخن این مرغ معلم وحیوان لایعلم راگوش داری اگر تو خواهی این کار بتو آشکار شود وراست و دروغ او را بشناسی امشب برخاسته بخانهٔ‌یکی‌ازیاران رفته‌درآنجا بخسب‌چون‌بامدادشودنزد طوطی‌آمده‌ماجراازو بازپرس تاراست و دروغ او برتوآشکار شود در حال مرد بخانهٔ یکی از یاران رفت و شب را در آنجا بخفت‌اما زن بازرگان چون شب در آمد پارهٔ انبان بقفس طوطی‌بر کشیده آب برو میپاشید وباد برومیزدوروشنائی‌چراغ را مانند درخشیدن برق از قفس من گذراند وآسیا همی گرداند تا بامداد شد بازرگان بخانه بازگشت آنگاه زن بازرگان گفت ایخواجه قصهٔ دوش از طوطی بازپرس بازرگان باطوطی سخن بگفت وقصهٔ دوش بازپرسید طوطی گفت ایخواجه دوش از بسیاری باد وباران‌ورعد و برق کسی را مجال دیدن و شنیدن نبود بازرگان با طوطی گفت دروغ همی گوئی که دوش ازین چیزها هیچکدام نبود طوطی گفت من با او نگفتم مگر چیزی راکه دیده و شنیده بودم آنگاه بازرگان هرچه از طوطی دربارهٔ زن خود شنیده بود دروغ دانسته خواست که با زن خود صلح نماید زن گفت بخداسوگندکه صلح نخواهم کرد مگر اینکه طوطی را بکشی که او بمن بهتان گفته در حال بازرگان برخاسته طوطی را بکشت و چند روزی بازن خود بمهربانی و ملاطفت بزیست پس از آن روزی ترك پسر را دیدکه از خانهٔ او بدر می‌شود آنگاه راستی سخن طوطی و حیلت زن خود بدانست و ازکشتن طوطی پشیمان‌گشته بخانه در آمد وزنرا بکشت وسوگند یادکرد تا زنده است زن نگیرد ای ملك من این حکایت بر تو نخواندم مگر اینکه بدانی که کید زنان بزرك و مکرشان بسیار است و شتاب کردن در کار ندامت آورد ملك چون حکایت پندآمیز وزیر بشنید از کشتن پسر بازگشت چون روز دوم شد کنیزك بنزد ملك در آمد و طرف بساط ملکرا ببوسیده گفت ایملك حق من چگونه ضایع گذاشتی و چرا نخست حکمی دادی پس از آن وزیر ترا از آن حکم باز داشت پادشاهانرا تا حکم نافذ نباشد زیردستان طاعت‌نکنند و فرمان نبرند و ایملك تو بعدل‌وانصاف‌معروفی و در میان من و پسرت بعدالت داوری کن که شنیدم **(حکایت)** گازری همه روزه بکنار دجله رفته جامه سپید می کرد و پسر گازر نیز با او بدجله اندر میشد و شناهمیکرد و پدر اورا ازین‌کار باز نمیداشت تا اینکه روزی از روزها پسر بعادت معهود در دجله شنامیکرد چنانکه بازوانش از کار بماند و در حال غرق گشت پدر چون اورا بدید برجسته خویشتن در دجله افکندکه پسررا بگیرد پس چون باو در آویخت هردو باهم غرق شدند تو نیز ایملك چون پسر خویش ازستم بازنداری وحق من ازو نگیری همی ترسیم هردو هلاك شوند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك چون حکایت گازر و پسرش را بملك حدیث کرد گفت ایملك مردان راکید و مکر بسیار است شنیده ام که **(حکایت)** مردی عاشق

زنی خداوند جمال شد که آن زن شوهر خود دوست میداشت و شوهرش نیز دوستاراو بود وآن زن بصلاح و پاکدامنی معروف بودمرد
عاشق راهی نیافت وبدین سبب محنتش افزون گشت وپیوسته طرح نیرنگی میریخت وخیال حیلتی میکرد وشوهرآن زن بندهٔ داشت
که در خانهٔ خود پرورده ودرنزد اوبسی مؤتمن بود عاشق منافق نزدآن بنده آمد با او ملاطفت و مهربانی آشکار کرد و او
را بهدیت واحسان بخود رام نمود تا اینکه آنغلام اورا بنده گشت و فرمان او همیبرد روزی از روزها مرد عاشق بغلام گفت ای
فلان وقتی که خاتون از خانه بدر شود مرا منزل خویشتن ببر غلام انگشت قبول بردیده نهاد چون خاتون بگرمابه شد خواجه
بدردکان رفت غلام در نزدعاشق آمد آستین اورا گرفته بمنزل برد و آنچه که در منزل بود یك یك باو باز نمود مردعاشق چون
نیرنگی در نظر داشت سپیده تخمی را درظرفی باخود برده بود چون بخوابگاه مرد برسید غلامکرا غافل کرده سپیده تخم
در خوابگاه ریخت و از منزل بیرون آمدازپی کارخود برفت ساعتی نرفته بود که مرد ازدکان بازگشت وازبهرخواب بستر گسترد
اثر رطوبت در او بدید دست بسوی او برده چنان گمان کرد که آنرطوبت آب مردانست بچشم پراز خشم بسوی غلام نظر کرد
و باو گفت خاتون در کجاست غلام گفت بگرمابه رفته و همین ساعت بازخواهدگشت از این سخن گمان خواجه بیقین پیوستدر
خاطرش جای گیر شد که آن رطوبت آب مردانست پس بغلام گفت اکنون بگرمابه شو وخاتون حاضر آور در حال غلام برفت
و خاتون حاضر آورد خواجه را چون چشم بخاتون افتاد بسوی اوبرخاسته او راسخت بزد و بازوان اورابسته قصد کشتن او کرد
آنزن بی گناه بانك بهمسایگان زدهمسایگان اورا دریافتند بایشان گفت این مرد قصد کشتن من دارد ومن در خود گناهی نمیدانم
همسایگان بآنمرد اعتراض کرده باو بگفتند که ترا باان دستی نیست یا طلاقش گو ویا بخوبی نگاهش دار که ما پاك دامنی اورا
می شناسیم و اودیریست که با ماهمسایه است هرگز بدی ازاو ندیده ایم آنمرد گفت من در خوابگاه خود آب چسبنده چون آب
مردان دیدم سبب او نمیدانم مردی از حاضران برخاسته گفت آنرطوبت بمن بنما چون رطوبت باز نمود آنمرد آتش بخواست
و سپیده برداشته بآتش بگرفت و اورا بریان کرده خود ازآن بخورد و بحاضران بچشانید همگی دانستند که آنرطوبت سپیدهٔ
تخم است و آنمرد نیز دانست که زن خود را ستم کرده وزن ازآن گناه بریست پس همسایگان شوهر رابازن صلح دادند و حیلت
آنمرد عاشق باطل شد ایملك بدان که این ستم ازمکر مردان بود که بدان زن رسید ملك چون اینسخنان بشنید بکشتن پسر
خو بفرمود آنگاه وزیردوم پیش رفته طرف بساط ملك بوسیده گفت ایملك در کشتن پسرشتاب مکن که پس از نومیدیهای بسیار
خدایتعالی تراباو شادمان کرده امیدواریم که او از تو یادگار بماند ومملکت را نگاه دارد ایملك صبر کن که شاید پسر ترا نیز
سخنی باشد مرابیم ازآنست که اگر در کشتن او شتاب کنی پشیمان شوی بدانسان که مردبازرگان پشیمان شدملك گفت چونست
حکایت بازرگان وچگونه پشیمان شد وزیر گفت (**حکایت**) شنیده‌ام بازرگانی بوده‌است خوش سیما و پاك جامه که طعام وشراب لذیذ
ولطیف میخورد روزی از روزها بشهری سفر کرد و دربازار آنشهرهمی گشت پیرزنی رادیدکه دوقرصهٔ نان در دست دارد
ومیفروشد آنهارا قیمتی ارزان خریده بمنزل خویش برد آنروز دو قرصه نانرا درچاشت بخورد روز دیگر بهمان مکان باز
آمد عجوز را در آنمکان ندیدازو جویان گشت خبر نیافت روزی ازروزها درکوچه های شهر باعجوز ملاقات کرد اورا سلام
داده از سبب غیبتش جویان گشت و ازودوقرص نان پرسید عجوز دررد جواب مضایقت کرد بازرگان اورا سوگند داد که از
کار خود آگاهش کند عجوز گفت ایخواجه اکنون که سوگندم دادی بدانکه من خدمت کسی میکردم که در پشتش ناخوشی آکله
بود طبیب آردی را باروغن خمیر کرده بزخم اومیگذاشت چون صباح میشد آنخمیر دور میانداخت من آنخمیر گرفته دو قرصه
نان می پختم بتو و دیگران میفروختم چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرصه نان ازمن بریده شده بازرگان چون این سخن
بشنید دلش بهم درآمد پی‌دربی‌قی همیکرد تااینکه بیمار گفت چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چونشب پانصدوهشتادویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان بیمار گشت وازکرده خودبشیمان شد ولی پشیمانیش
سودی نبخشید تونیز ایملك از مکرزنان غافل مباش و برسخنشان اعتماد مکن پس
ملك ازکشتن پسر بازگشت چون روزسیم شد کنیزك در پیشگاه ملك حاضر شد و آستان ملك را بوسه داده گفت ایملك داد
مرا از پسر خود بستان و بسخنان وزیران گوش مدار که ازوزیر بدنیکوئی برنیاید وزیر بی‌تدبیر مشورت‌را نشاید ایملك مانند
آن پادشاه مباش که بسخن وزیر بی تدبیر گوش داشت وزیان کرد ملك گفت چگونه بوده است آن حکایت کنیز گفت ایملك
پیروز بخت (**حکایت**) شنیده‌ام که پادشاهی را پسری بود که اورا بسی دوست می‌داشت و از همهٔ فرزندانش عزیز ترمیشمرد
روزی ملك زاده باپدر خودگفت همیخواهم که بنخجیرگاه شوم ملك اورا جواز نخجیر داد وزیر را فرمود که با او بنخجیر
شود و مهمات اورا برآورد آنگاه وزیر ساز و برك رحیل کرده خدم وحشم برداشته با ملك زاده روبنخجیر کردند و همیرفتند
تا بسر زمینی خرم و سبز برسیدند که نخجیر بسیار در آن مرغزار بود ملکزاده فرمان انصراف داده هنگام بازگشتن غزالی که
ازگله دور افتاده بود ملکرا پیش آمد خاطر ملکزاده بصید کردن او شوقمند شد ودرو طمع کرد با وزیر گفت همیخواهم از
پی این غزال روم وزیر گفت آنچه ترا بخاطر گذشته بکن که عین صوابست آنگاه ملکزاده تنها ازپی غزال روان شدو تا
شامگاه در طلب او در تك و دو بود چون هنگام شام شد غزال بکوهی هولناك فرازرفت و شب تاریك شد ملکزاده خواست
که بازگردد راه ندانست باحیرت ودهشت در خانه زین تاصبحگاهان بسربرد علی الصباح روان گشت ولی راه بجائی نمیبرد گرسنه
و تشنه باهراس بسیار همیرفت ونمیدانست که بکدام سو رود تا هنگام ظهر برفت و ازگرامی آفتاب بهلاکت نزدیك بود در
آنحال شهری وسیع و محکم بناپدید شد که آنشهر خراب بود وجز بوم و غراب کس نداشت ملکزاده در نزد آنشهر ایستاده

بدیدهٔ تعجب بآثار شهر مینگریست که ناگاه چشمش بدخترکی خداوند حسن و جمال بیفتاد که در سایه دیواری از دیوار شهر نشسته وگریان بود ملکزاده باو نزدیك شد و باو گفت تو کیستی دخترك گفت من دختر تمیمه دختر طباخ ملك مملکت شهبا هستم روزی ازروزها بهرحاجتی بیرون آمدم عفریتی ازجنیان مرا بربود و بهوا بپرید شهابی فرود آمده اورا بسوزانید من در اینمکان بیفتادم و سه‌روز است من گرسنه و تشنه هستم اکنون که ترا بدیدم طمع در حیات کردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك‌زاده چون نزد دختر طباخ رفت دخترك گفت چون ترا بدیدم طمع درحیات کردم ملکزاده را مهر بروجنبید او را ردیف خود کرد و باو گفت دلت خوش و چشمت روشن باد که اگر مرا خدای تعالی بقوم خود برساند وبسوی پیوندانم باز گرداند ترا بپیوندانت برسانم پس از آن ملکزاده اسب براند ودخترکی که ردیف او بود گفت ایملك‌زاده مرا بزیر آور که در پای این دیوار دفع حاجت کنم آنگاه ملکزاده او را از اسب فرود آورده و بانتظار او بایستاد دخترك پشت دیوار رفته پس ازساعتی با منظر قبیح بدر آمد چون ملك‌زاده او را بدید اندامش بلرزید واز بیم او عقلش برفت و حالت دگر گون شد دخترك دیو صورت در حال برجسته باسب سوارشد و باملکزاده گفت چرا روی تو دگر گون گشت ملکزاده گفت چیزی بخاطر آوردم که مرا اندوهگین ساخت دخترك جوابداد از لشکر پدرت یاری جوی و دلیران سپاه را پناه گیر ملکزاده گفت اندوهی که مراست از لشکر پدرچاره نتوان کرد دخترك پرسید از ذخایر پدر یاری جو جوابداد از مال و ذخایر نیز کاری برنیاید دخترك پرسید شمارا گمان اینست که خدائی درآسمان دارید که او می بیند ولکن دیده نمیشود و او برهمه چیز قادر است ملك‌زاده جوابداد آری جز او پناهی نداریم دخترك گفت اورا بخوان شاید که ترا خلاص کند از من آنگاه ملکزاده سربسوی آسمان کرده با دلی محزون گفت پرورد گارا درین بلیت که مرا روی داده از تو یاری همی جویم درحال دخترك برزمین افتاده بسوخت و بسان خاکستر از هم بپاشید ملکزاده حمد خدایتعالی بجای آورده شکر بگذاشت و تندهمی راند تا اینکه خدایتعالی او را براهی راست دلالت کرد و بشهر خویشتن برسید وپس از نومیدی ها از لقای پدر شادمان گشت وهمه این محنتها که بملك‌زاده روی داد از رأی ناصواب وزیر بود که همی خواست اورا هلاك کند ولی خدایتعالی او را نصرت داده از هلاك خلاص نمود ایملك من این حکایت باتو گفتم تا بدانی که وزیران بد فطرترا با ملوك دل صاف نشود و نیکی بجای ملك روا ندارند تو نیز ایملك بسخن وزیر گوش مدار ازستمگری برحذر باش ملك چون سخنان کنیز بشنید بکشتن کنیز بفرمود آنگاه وزیر سیم در آستان ملك حاضر گشته پایهٔ تخت ببوسید و گفت ایملك من دولتخواه توام و ترا برای زرین اشارت میکنم تو پند من بنیوش و در کشتن پسر شتاب مکن که او ترا نور دیده و میوهٔ دل است بسا هست که گناه او سهل باشد و این کنیزك او را در چشم تو بزرك مینماید چنانکه مردمان دو دهکده یکدیگر را از بهر قطرهٔ عسل کشتند ملك گفت این حکایت باز گو چگونه بوده است وزیر گفت ای ملك

(حکایت) شنیده ام که مردی صیاد در بادیها وحشیان صید میکرد روزی در شکاف کوهی بزیر سنك اندر عسل بسیار یافت از آن عسل جمع آورده در مشکی که باخود داشت بگذاشت و مشك بدوش گرفته بشهر درآمد و آن صیاد شیر سگی داشت که چون پو گرفت سایهٔ خورشید برآهو گرفت آن سك درنزد او عزیز بود آن مرد صیاد بدکان بقال بایستاد و همی خواست که عسل ببقال فروشد آنگاه قدری از عسل بیرون آورد که باو بنماید قطرهٔ ازآن عسل برزمین چکید پرندهٔ بر آن عسل بنشست بقال راگربهٔ بودبر آن پرنده بجست سك صیاد نیز بسوی گربه برجست و گربه را گرفت در حال بقال برخاسته سك صیاد را بکشت صیاد برخاسته بقال را بکشت بقال دهی دیگر وصیاد دهی دیگر داشتند این حادثه بشنیدند اسلحه خویشتن گرفته بیاری برآمدند هر دو گروه بهم دیگر رسیده تیغها بر کشیدند ویکدیگر را همی زدند تا اینکه خلقی بسیار از هر دو سو کشته شدند و نیز ایملك از جمله مکر زنان شنیده‌ام که زنی را شوهر درمی داد که برنج بخردزن درم برداشته بدکه رز از رفت رزاز درم بستد و برنج بداد ولی بآن زن باشارت و غمزه و کنایت‌ورمز میگفت برنج باشکر خوبست اگر تو نیز شکر میخواهی بدکان اندر آی و ساعتی در نزد من برآسای زن باین سخنان نرم گشته برزاز دلگرم شد وبدکان رفته با رزاز بنشست رزاز با شاگرد خود برمز گفت یك درم شکر از بهر این زن بسنج شاگرد دستار ازآن زن بستد و برنجی که در گوشه دستارچه بود خالی کرده بجای او خاك بگذاشت و بعوض شکر سنك بدستار چه اندر کرده دستارچه فروبست ودر آنجا بگذاشت چون زن از نزد رزاز بدرآمد دستارچه بگرفت و بسوی منزل بازگشت وگمان میکرد که در دستار برنج و شکراست چون بمنزل رسید دستارچه درپیش شوهر گذاشت ودستارچه بگشود سنك وخاکی که درو بودپدید گشت شوهرش گفت مگر قصد تعمیرخانه‌داشتم که‌خاك‌وسنك آوردهٔ زن‌دانست که رزاز نیرنك بکاربرده ودام برونهاده چون‌دیك‌رانیز آورده بودباشوهر گفت ایمرد ازحادثهٔ که روی‌داده خاطرم پریشانست‌بایست که غربال بیاورم دیك آوردم شوهرش گفت چه‌حادثه‌روی‌داده که سبب پریشانی خاطرت گشته زن گفت ایمرد درمی که برده بودم در بازار ازمن بیفتاده ازمردم شرم کردم از بهر آن بگردم وتلف شدن درمرانیز نتوانستم هموار کنم ناچار خاك آنمکان راجمع کردم که درخانه غربال کنم و اکنون رفتم غربال بیاورم دیك را آوردم پس از آن برخاسته غربال بیاوردغربال بشوهرداده بارگفت این خاك ببیز که چشم‌توازچشم من بیناتراست شاید درم‌را پدیدآوری آنگاه مرد غربال میکرد وگرد برسرو ریش او همی نشست ولی نمیدانست که زن باو مکر کرده ایملك این از جمله مکر زنانست تو بقول خدایتعالی نظر کن که فرموده است ان کید کن عظیم ان کید الشیطان کان ضعیفا ملك چون پند وزیر و آیاتی که

خوانده بود بشنید پرتو هدایت سراچه دلش را روشن کرده خواهش بگذاشت و از سر کشتن پسر در گذشت چون روز چهارم
شد کنیزک به پیشگاه ملك در آمد و زمین ببوسید و گفت ایملك بلند اختر حق خود بتو آشکار کردم تو برمن ستم روا دیدی
و داد من از پسر خود نگرفتی ولکن بزودی خدایتعالی مرا نصرت دهد چنانکه ملکزاده را بوزیر پدر نصرت داد ملك گفت
چونست حکایت ملکزاده کنیزك گفت ایملك شنیدم که **حکایت** ملکی از پادشاهان را پسری بود وبجز آن پسر فرزندی نداشت
چون آن پسر چهارده ساله شد پدرش دختری از دختران ملوك بدو تزویج کرد و آندختر خداوند حسن و جمال بود پسر
عمی داشت که آندختر را از برای پسرش خواستگاری میکرد لکن دختر راضی نمی شد که او با پسر عمش تزویج کنند پس
چون پسرعم دختر شنید که اورا بدیگری تزویج کرده اند آتش غیرت در دلش شرر افروخت و در فکر حیلتی افتاد روزی
بخاطرش رسید که هدیتی گرانمایه بوزیر ملکی که دختر عم او بپسر خود تزویج کرده بود بفرستد وازو در هلاك ملکزاده
یاری جوید آنگاه هدیتی لایق ومالی بسیار بسوی او بفرستاد و ازو تمنا کرد که حیلتی سازد و نیرنگی آغازد که سبب هلاك
ملکزاده شود و یا اینکه لطیفه بکار برد که اورا از تزویج آندختر پشیمان کند بوزیر بنمود که اگر تو اینکار کنی چندین
برابر اینها مال دهم و گرنه از غیرت اندوه هلاك خواهم شد چون هدایا بوزیر برسید آنها را قبول کرده پاسخ داد که دلت
خرم و دیده ات روشن باد که هرچه تمنا کردهٔ بجا خواهم آورد چون روزی چند از این ماجرا برفت پدر دختر باحضار ملکزاده
بفرستاد که دختر بدو سپارد رسول نزد ملکزاده رسید و پیام بگذاشت ملکزاده از پدر دستوری خواست پدر اورا جواز داد
و وزیر برا که هدایا از پسر عم دختر بدو رسیده بود با هزار سوار دلیر و هدیتهای شایان ومحملهای زرین وخیمه های حریر با
ملکزاده بفرستاد پس وزیر با ملکزاده برفت واو را پیوسته بخاطر اندر بود که با ملکزاده کیدی کند تا اینکه روزی ببادیهٔ
رسیدند وزیر را بیاد آمد که در کوهی که نزدیك بآنمکان است چشمهٔ است عین الزهرا گویند هر مردی که از آن چشمه
بیاشامد در حال زن شود چون وزیر را از آن چشمه یاد آمد لشکر را در دامنهٔ کوه فرود آورد پس از ساعتی خود سوار گشته
با ملك زاده گفت اگر تو نیز سر تفرج داری سوار شو در حال ملکزاده با وزیر پدر روان گشت و دیگری با ایشان
نبود ملکزاده نمیدانست که از غیب چه خواهد رسید و همیرفتند تا بسرچشمه برسیدند ملکزاده از اسب فرود آمد دست و
روی از آن چشمه بشست و از آب آن بنوشید در حال بصورت زنان شد چون اینحادثه ندانست فریاد زد وبگریست چندانکه
از خود برفت وزیر رو باو آورده بمصیبت او بگریست و باو گفت خدایتعالی ترا از این محنت خلاص کند چگونه باین بلیت
دچار شدی و چرا چنین اندوهی بزرك بتو روی داد ما از برای عروسی تو روان بودیم که ملك دختر خود بتو بسپارد اکنون
که بچنین بلیت دچار شدی نمیدانم باز بسوی مقصود روان شویم و یا بشهر خویشتن باز گردیم فرمان تراست هرچه گوئی
چنان خواهیم کرد ملکزاد گفت تو باز گرد و پدر را از حادثه من آگاه کن که من از اینجا برنخیزم تا اینکه این حادثه ازمن
بیك سو شود ویا اینکه در اینجا بحسرت بمیرم پس ملکزاده کتابی بپدر نوشته اورا از ماجری آگاه کرد وزیر کتاب
گرفته بسوی ملك باز گشت ولشکریان را با هدیه هائی که باخود برده بود در نزد پسرك بگذاشت واز نیرنگی که باملکزاده
کرده بود شادمان همیرفت تا بنزد ملك برسید و او را از قضیت پسر آگاه کرد و کتاب پسر بدو رسانید ملك از بهر پسر
اندوهناك و محزون شد و سخت بگریست در حال حکیمان و خداوندان دانش را بخواست و مصیبتی که به پسر او روی داده
بود بدیشان بیان کرد هیچ یك از ایشان جوابی نگفتند پس از آن وزیر رسولی بنزد پسر عم دختر بفرستاد و او را از آنچه
بملك زاده روی داده بود بشارت داد چون رسول بنزد او رسید فرحناك شد و بتزویج دخترعم طامع او زیاده شد و هدیتهای
بزرك و مال بسیاری از برای وزیر فرستاده شکر نیکوئی او بجا آورده واما ملکزاده در سر همان چشمه سه شبانه روز بیخواب
و خور بنشست و در مصیبتی که بدو روی داده بود توکل بخدایتعالی کرد چون شب چهارم شد سواری که بصورت پادشاه
زادگان تاج مرصعش بر سر بود پدید گشت و باو گفت ای پسر تراکه بدینمکان آورد ملك زاده ماجرای خود بیان کرد و باز
نمود که از بهر برپا کردن عیش بشهر پدر عروس میرفتیم وزیر پدرم مرا بدینمکان آورد من ازاین چشمه آب خوردم و باین
بلیت گرفتار آمدم الغرض ملکزاده حکایت خود حدیث کرد و بگریست چون سوار سخن اورا بشنید بحالت او رحمت آورد
و باو گفت وزیر پدر ترا باین رنج گرفتار کرد که این چشمه را بشر جز او کسی نمی‌شناسد پس از آن جوان سوار باو
گفت با من سوار شو بسوی منزل من آمده امشب مهمان باش ملکزاده باو گفت مرا آگاه کن تو کیستی تامن با تو بیایم سوار
گفت من پسر ملك جنیانم تو نیز پسر ملك آدمیان هستی اکنون خوش دل باش که برمن بسی آسانست که این رنج از تو
بردارم و این اندوه از تو ببرم آنگاه ملکزاده لشکر خودرا در آنمکان گذاشته خود با پسر ملك جنیان روان شدند و تانیمه
شب برفتند آنگاه پسرملك جنیان گفت میدانی که چقدر مسافت بریده‌ایم ملکزاده گفت لاوالله نمیدانم پسرملك جنیان گفت
یکساله راه طی کرده ایم ملکزادهٔ آدمیزاد را عجب آمد و باو گفت من چگونه بسوی پیوندان ووطن بازخواهم گشت ملکزادهٔ
پری زاده گفت آن نه کار تست بلکه آن کار منست که چون از علت خود خلاص شوی ترا بیك چشم زدن بهر جا که خواهی
برسانم که این کار برمن آسانست چون ملك‌زادهٔ انسیان این سخن ازو بشنید غایت فرج بروی روی داد و گمان میکرد که خواب
همی بیند ومیگفت سبحان الله القدیر که تواناست براینکه شقی را سعید کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدوهشتادو سوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملكزاده از این سخن فرحناك گشته همیرفتند تا اینكه علی الصباح بسر زمینی خرم كه درختان سبز و مرغان نغمه سنج و چشمه‌های روان وقصرهای بلند داشت برسیدند ملكزادهٔ جنیان ازاسب فرود آمد ملك زادهٔ انسیانرا فرودآورده آستین اورا بگرفت و بیكی از قصرها دورن رفتند در آنجا ملكی بلند قدر و سلطانی با شكوه دیدند آنروز را در نزد او بخوردن و نوشیدن بسر بردند چون شب درآمد ملكزادهٔ جنیان برخاسته با ملكزاده سوار شدند و همه شب را بشتاب هرچه تمامتر میراندند تا اینكه علی الصباح بزمینی سیاه و بی آب وگیاه برسیدند كه سنگهای سیاه در آنجا بود و آنمكان بقطعهٔ از دوزخ همیمانست ملكزادهٔ انسیان پرسید كه این زمین چه نام دارد ملكزاده جنیان گفت این سرزمین را دهماگویند وملك این ملك ذوالجناحین نام دارد و بزرگترین ملوك جنیانست هیچ كس برو ظفر نتواند یافت وهیچ كس بی اجازت او بدین سرزمین نتواند آمد در همین جا بایست تا دستوری خواهم ملكزاده بایستاد پادشاه زادهٔ جنیان ساعتی غایب شد پس ازآن بازگشته با ملكزاده روان شدند و همیرفتند تا بچشمه برسیدند كه از كوهی سیاه روان بود ملكزاده را ازاسب فرود آورد وباو گفت از این چشمه بنوش ملكزاده از آن بنوشید در حال بمردی خویش بازگشت و او را فرحی بی اندازه روی داد و از ملكزاده جنیان پرسیدای برادر این چشمه چه نام دارد گفت او را عین النساء گویند از این چشمه هیچزن ننوشد مگر اینكه مردشودا كنون توحمد خدای تعالی بجا آور و شكر عافبت بگذار و باسب سوارشو ملكزاده حمد خدایتعالی بجاآورده سوارشد بشتاب هرچه تمامترمیراندند تا شب در آمد ملكزادهٔ جنیان گفت می‌خواهی كه ترا امشب به پیوندانت برسانم ملكزاده گفت بسی آرزومندم آنگاه ملكزاده غلامكی از غلامان پدرخود را بخواست كه راجز نام داشت وباو گفت الحال این جوان بدوش خود بردار وصبح ندمیده او را بنزد زن وپدر زن او برسان غلامك گفت سمعاً وطاعه پس غلامك بصورت عفریتی در آمد ملكزاده از او بترسید پسر پادشاه جنیان گفت بیم مدار كه برتو باكی نیست آنگاه ملكزاده از اسب فرود آمد و بردوش عفریت سوار شد و چشم بر هم نهاد عفریت بهوا بپرید و پیوسته در طیران بود كه در ثلث آخر شب بقصر پدر زن ملكزاده برسید و بقصر فرود آمده با ملكزاده گفت فرود آی چون ملكزاده فرود آمد عفریت گفت چشم بگشا كه اینجا قصرزن وپدر زن تست ملكزاده چشم بگشود عفریت او را در آنمكان گذاشته ناپدید شد چون روز برآمد ملكزاده را بیم رفت و از قصر بزیر آمد چون پدر زنش او را بدید برپای خاسته با او ملاقات كرد و از اینكه در بام قصرش بدید عجب آمدش آنگاه باو گفت معهود این بود كه مردم از درخانه بیایند چونست كه توازآسمان همیآئی ملكزاده ماجرای خود را ازآغاز تا انجام حدیث كرد ملك را بسی عجب آمد وبسلامت او فرحناك شد چون آفتاب درآمد پدرزن ملكزاده وزیر خود را فرمود كه ولیمهامهیا كند آنگاه عیش برپای كردندوملكزاده را بحجلهٔ دخترفرستادند مدت دوماه درآ جا قیام كرد پس ازآن بشهر پدرروان شد و اما پسرعم دختر ازرشك وحسد هلاك گشتو ملكزاده بپدرخود برسید وبوزیر پدرظفر یافت ایملك امیدوارم كه تو نیز بوزیرخود ظفر یابی وازتومسئلت میكنم كه حق من ازپسر خود بستانی ملك چون اینسخنان از كنیزك بشنید بكشتن پسر خود فرمانداد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشب پانصدوهشتادو چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك بكشتن پسر فرمانداد پس وزیرچهارم بنزد ملك آمد وآستان او ببوسه داده گفت ای ملك در این كاركه قصد كردهٔ صبر كن عاقل نباید كاری كند كه از برای او پشیمانی روی دهد كه در مثل گفته اند من لم یتدبرالعواقب ما الدهرله بصاحب و هر كس در كاری شتاب كند پشیمان گردد ایملك از مكرزنان حكایتی شنیده‌ام كه ملك گفت ای وزیر كدام است آن حكایت وزیر گفت ای ملك شنیده‌ام كه **حكایت** زنی بود خداوند حسن وجمال یكی از جوانان گمراه را بدونظر افتاد وعاشق جمال بدیمش شد ولكن آنزن پاك دامن بود وبآنجوان رغبتی نداشت اتفاقاً شوهر آنزن بشهر دیگر سفر كرد آنجوان همه روزه رسولی بنزدآنزن می‌فرستاد وآنزن دعوت او را اجابت نمی كرد تا اینكه آنجوان نزد عجوزی كه درهمسایگی او ساكن بود برفت آنچه از عشق زن باو رسیده بود بعجوز حكایت كرد و قصد خود را باز نمود كه وصل آنزن را از او تمنا دارد عجوز باو گفت من ضامنم كه ترا بمراد خود برسانم آنگاه جوان یكدینار بعجوز داد و از پی كار خود برفتچون بامدادشدعجوز نزد آنزن پاك دامن در آمد و با او عهد تازه كرد و دوستی آشكار نمود و همه روز بنزد او آمد و شد می كرد و چاشت و شام در خانهٔ او می‌خورد و از بهر فرزندان خود نیز طعام میبرد و با آنزن مزاح میكرد وملاعبت مینمود واو را میخنداند تااینكه او را بخویشتن مفتون كرد چنانكه ساعتی بجدائی عجوزشكیبائی نمی‌توانست وعجوز را كار این بود كه هر وقت ازخانه آن زن بیرون می‌آمد نانی را بروغن می‌آلود وقدری فلفل برو ریخته اورا بسگی میخورانید و دیرگاهی بآن سك بدین سان میكرد تا او را دست آموز خود نمود و بهر جا كه عجوز میرفت سك از پی او روان میشد تا اینكه روزی از روزها عجوز فلفلی بسیار گرفته بنان وروغن بریخت و او را بسك بخورانید چون سك او را بخورد از تیزی فلفل آب از دیدگانش بیالود و از پی عجوز روان گشته بخانهٔ آنزن بیامد زن چون سك را با چشم اشك آلود بدید گمان كرد كه سك گریه میكند از آنحالت درعجب شد و بعجوز گفت ای مادر سبب گریستن این سك چیست عجوز گفت ای دختراین سك حكایتی طرفه داردو آن اینست كه این سك دختری بود قمر منظر و با من بجای خواهر بود جوانی را برو نظر افتاد شیفتهٔ جمال اوشد و از اثرعشق رنجور گشته بیستر افتاد چند بار رسول بنزد آن دختر فرستاد كه شاید برو رحمت آورد او سخت دلی كرده بر آنجوان رحمت نیاورد من او را نصیحت كردم و باو گفتم ای خواهر بآن جوان مهربانی كن و بحالت اُو رحمت آور او سخن من نپذیرفت و پند مرا ننیوشید تا اینكه جوان را طاقت برفت وشكیبائیش كم شد بیكی‌ازیاران خود كه علم سحر میدانست شكایت

کرد او نیز آنزن را جادو کرده بصورت سك در آورد پس از اینکه این حادثه او را روی داد و صورت او بگشت از آدمیان جز من کسی نیافت که باو مهربانی کند باین سبب بمنزل من آمده دست و پای مرا ببوسید و بنالید من او را شناختم باو گفتم بسی پند گفتمت چرا پندم ننیوشیدی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشب پانصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوزحکایت سك را بآنزن حدیث کرده گفت ولکن دختر چون من او را در آنحالت بدیدم براو رحمت آوردم ودلم بحال او بسوخت او را درنزد خود نگاه داشتم و تا اکنون او بدین حالتست که می بینی هروقت که اورا حالت نخستین بخاطر آید بخویشتن همی گرید چون آنزن سخنان عجوز بشنید هراس بزرك او را روی داده بعجوز گفت ای مادر بخدا سوگند که از این حکایت مرا ترساندی عجوز گفت ای دختر بیم تو از چیست آنزن گفت ای مادر جوانی خوبرو شیفتهٔ جمال من گشته و بارها رسول بنزد من فرستاده من دعوت او را اجابت نکرده‌ام؛ اکنون بیم من از آنست که آنچه باین سك روداده بمن نیز روی دهد عجوز گفت ای دختر زینهار با آنجوان مخالفت مکن که بر تو بسی بیم دارم واگر تو جای آنجوان نمی‌شناسی صفت او بمن بگو تا من او را پدید آورده بسوی تو آورم و هرگز مگذار که خاطر کسی از تو رنجیده شود ودل مسکینی از تو بدرد آید آنگاه آنزن گول سخنان اورا قبول کرده جوان عاشق را از برای او صفت میکرد وعجوز بتغافل چنان مینمود که او را نمی‌شناسد و بآنزن میگفت چون از اینجا بر خیزم از آنجوان جویان گشته پدیدش آورم پس چون عجوز ازنزدآنزن بیرون آمده بسوی جوان بشتافت وباو گفت دلت خرم و دیده‌ات روشن باد که عقل آنزن بدزدیدم فردا هنگام ظهر بیا و در سر همان محلت بایست که تا من بنزد تو آمده ترا بسوی او برم تا بقیت آنروز را با تمامت شب بامعشوقهٔ شکر لب بانبساط و نشاط بگذرانی جوان ازشنیدن این سخن فرحناك شد و دودینارزرسرخ باوداده گفت وقتیکه حاجت‌من برآید ده دینار دیگر بتو بدهم در حال عجوز بسوی زن بازگشت و باو گفت از آنجوان جویان شدم و او را شناختم و باو سخن گفتم او را بتوبسی خشمگین یافتم که قصد ضرر تو کرده بود من بسی لابه کردم تا خاطر او بدست آوردم و فردا هنگام ظهر درنزد تو حاضر خواهد شد آنزن از این سخن‌شادمان گشت وبعجوز گفت ای مادر اگراو را خشم فرونشیند وفرداهنگام ظهر پیش من آید ترا ده دینار زر سرخ بدهم عجوز باو گفت تو او را از کسی جز من مخواه پس چون روز دیگر برآمد عجوزبآنزن گفت چاشت حاضر کن وبهترین جامه های خود بپوش که من بروم وآن جوان را بیاورم درحال‌آن زن برخاست خوردنی مهیا کرده خویشتن بیاراست عجوز درسرمحلت بانتظار جوان بایستاد وقت موعد برسید وجوان در نیامد عجوز باخود گفت چه حیلت باید کرد اگر آنجوان پدید نیاید زرها که زن بمن وعده کرده بزیان خواهد رفت ولکن من نگذارم که این حیلت بی منفعت بماند ناچاردیگری بجای آنجوان پدیدآورم وبنزدآنزن برم پس عجوزباین قصد در کوچه ها همی گشت که چشمش بجوانی نیکو روی بیفتاد که اثر سفر از روی اوآشکاربودآنگاه عجوز پیش رفته او را سلام داد وباو گفت ایجوان بخوردنی و معشوقهٔ نکو روی مایلی یا نه آنجوان گفت اینها که گفتی کجاست عجوز گفت در خانهٔ منست پس آنجوان با عجوز روان شد و عجوز نمی‌دانست که این جوان شوهر همان زن پاك دامن است و همی رفتند تا بدر خانه برسید عجوز در بکوفت آن زن در بگشود عجوز بخانه اندر شد و آن زن بجهت آماده کردن مکان پیش روی عجوز همی دوید تا اینکه عجوز آن جوان را بساحت خانه در آورد چون زن را چشم بآنجوان افتاد دید که شوهراوست پیش‌رفته موزه ازپای‌شوهر بدرآورد وباو گفت مرا باتو عهد وپیمان نه این بود که تو دیگری برمن نگزینی وبا من خیانت نکنی آنمرد گفت چه خیانت کرده ام و کجا کسی را بر تو گزیده ام زن گفت چون از آمدن تو آگاه شدم خواستم که باین عجوز ترا بیازمایم وترا بورطهٔ که ازو همیترسانیدم بیندازم اکنون بورطه اندر افتادی وخیانت توبرمن‌آشکار گشت پیش ازین گمان من این بود که توپاك دامنی چون ترا بچشم خود با این عجوز دیدم دانستم که ترا بامی ومعشوقه سروکاری‌هست القرض آنزن موزه بر سر شوهر میزد و او سوگند میخورد که من از این گناه بری هستم در مدت عمر خیانت نکرده‌ام وپیوسته سوگند ها میخورد وآن زن او را میزد ومیگریست وفریاد برآورده میگفت ای گروه مسلمانان بیائید وبدکاری اینرا مشاهده کنیدآنمرد دست بدهان اومیگذاشت که آواز او بلند نشود آه زن دست او را بدندان میگزید وشوهراورا تذلل‌میکردودست وپای او را همی بوسید ولکن آنزن راضی نمی‌شد ودست ازو کوتاه نمیکرد تا اینکه باشارت عجوزدست ازو بازداشت آنگاه عجوزپیش‌آمده دست وپای آن زن را ببوسید و در پهلوی شوهرش‌بنشاند چون هر دو بنشستند آنمرد بوسه بدست عجوز داد باو گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکودهد که مرا از دست این زن خلاص کردی ولکن عجوز را کید و مکر آن زن عجب آمد ودرشگفت ماند ایملك مکر عجوز و کید زن مشاهده کن و از مکرزنان بر حذر باش چون ملك سخن وزیر بشنید ازین حکایت نصیحت پذیر شد و از کشتن پسر خود بازگشت چون قصه بدینجا اسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشب پانصدو هشتاد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت‌چون روز پنجم برآمد کنیزك درپیشگاه ملك‌حاضر گشت وقدحی زهر کشنده در دست داشت زبان باستغاثه بگشود وطپانچه بر سرو روی خود زد و گفت ای ملك اگر انصاف ندهی و داد من از پسر خود نستانی این قدح بنوشم و خود را هلاك کنم و بزهٔ من تا قیامت برتو بماند که وزراء تومرا بمکر و کید نسبت می‌دهند ودر دنیا مکار تر از مردان کسی نیست‌ای ملك مگرحکایت مرد زرگر با دخترك نشنیدهٔ ملك گفت ای کنیز چگونه است ماجرای ایشان کنیزك گفت ایملك پیروز بخت شنیده‌ام که **(حکایت)**

مردی زرگر بمی ومعشوقه حریص بود روزی از روزها در خانهٔ یکی از یاران صورت دختری که در دیوار نقش کرده دید که هیچ دیده نیکوتر و خوشتر از آن صورت ندیده بود مرد زرگر چشم بآنصورت بدوخت و درحسن او خیره ماند و محبت او در دلش جای گرفت و پیوسته اندوهناك بود تا اینکه بیمار گشت و از هلاکش چیزی نماند یکی از یاران بنزد او در آمد و از حالت او جویان گشت مرد زرگر گفت ای برادر بیماری من از عشق است که من بصورتی که در دیوار خانهٔ فلان صدیق نقش کرده بودند عاشق شده‌ام آن صدیق او را ملامت کرد و باو گفت این کار از قلت عقل تست که چگونه صورت دیوار را که سود و زیان نرساند و چشم و گوش ندارد عاشق گشتهٔ آنمرد زرگر گفت میدانم که صورت‌گر صورت او را نقش نکرده است مگر از مثال زنی بدیع الجمال صدیق باوی گفت شاید کسیکه او را نقش کرده اختراع نموده است زرگر گفت در هرحال من از عشق خواهم مرد اگر اینصورت را دنیا شبهی باشد من از خدایتعالی همی خواهم که زندگانی کنم تا او را ببینم آنگاه حاضران برخاستند و از صورت‌گر جویا شدند او بشهری‌ازشهرها سفر کرده بود کتابی باو نوشته حالت صدیق خویشتن بیان کردند وآنصورت را ازو جویا گشتند که آیا او را از نزد خود اختراع کرده یا در دنیا او را مانندی هست صورتگر در جواب نوشت که من آنصورت را بشکل کنیز مغنیه و زیری نقش کرده ام وآن کنیزك در شهر کشمیر است چون مرد زرگر آنخبر بشنید آمادهٔ سفر گشته از شهر پارس ببلادهند روان شد پس از مشقت بسیار بدان شهر جای گرفت روزی از روزها نزد مردی عطار که از اهل آنشهر بود رفت و آن عطار خردمند و هشیار بود پس مرد زرگر با عطار بصحبت بنشست و از ملك آنشهر و سیرت و اخلاق او جویان‌شد عطار گفت پادشاه ما عادل ونیکوسیرت است وساحران را بسی ناخوش دارد اگر ساحری از مردمان او را بدست آید در خارج شهر او را بچاه اندر کند و درآنجا بگذارد تا از گرسنگی بمیرد آنگاه زرگر از وزیر پادشاه و سیرت اخلاق او جویان گشت عطار سیرت و اخلاق وزیر را با مرد زرگر همی گفت تا اینکه سخن آن کنیزك مغنیه در میان آمد عطار گفت او در نزد فلان وزیر است پس زرگر چند روزی در خیال بود که شبی از شبها که باد و باران و رعد سخت همی آمد مرد زرگر لباس دزدان بخود راست کرده رو بخانه خواجهٔ کنیزك بیاورد و کمند بکنگره حصار آن انداخته بفراز قصر شد و از انجا بساحت خانه فرو آمد همه کنیزکان را دید که هریك بتختی خوابیده‌اند و تختی دید از مرمر که کنیزکی بر او خفته عارضش مانند ماه شب چارده درخشانست قصد آن کنیزك کرده در نزد سراو بنشست دید که دو شمع عنبرین در شمع دانهای زرین در نزد سر وپای کنیزك همی سوزد و در زیر و ساده حقه‌ایست سیمین همه زیور های آن کنیزك درآن حقه است پس مرد زرگر کارد بدرآورد و سرین کنیزك را بآن کارد مجروح ساخت کنیزك ترسان وهراسان بیدار گشت چون مرد بیگانه در بالین خود یافت از بیم جان آوازش برنیامد وخاموش‌شد و گمان کرد که آن دزد است و قصد بر آن مال دارد و بـاو گفت من در پناه توام‌این حقه را با آنچه درو آنست بگیر و مرا مکش که کشتن من تراسودی ندهد در حال زرگر حقه راگرفته بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشب پانصدو هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زرگر حقه که زیورهای کنیزك درو بود گرفته بازگشت چون بامدادشد جامهٔ خود بپوشید وحقه را که زیورهادر آن بود برداشته بپیش‌ملك آنشهر درآمد وزمین بوسید و باو گفت ایملك‌من ترا ناصح ومهربان‌هستم‌ومن‌ازسرزمین‌خراسانم چون حسن اخلاق ومعدلت تراشنیدم خواستم درزیر لوای توباشم ازخراسان مهاجرت کرده بحضرت تو آمدم هنگام شام بدین شهر رسیدم دروازهٔ شهر بسته یافتم درخارج شهر خفته‌بودم که ناگاه در میان خواب و بیداری چهار تن از زنان بدیدم که یکی از ایشان بجاروب و دیگر بادزن سوار بودند ایملك دانستم که ایشان ساحرانند که بشهر تو می‌روند یکی از ایشان بمن نزدیك شد و پای بر من‌زد وبادم روباهی که در دست داشت مرا بزد من نیز از الم آنضربت در خشم شده کاردی که باخود داشتم بگرفته زخمی منکر بسرین اوبزدم درحال او پشت بمن کرده بگریخت و هنگام گریختن این حقه با آنچه دراوست ازو بیفتاد من این حقه برداشته بگشودم این زیورها گران قیمت درو دیدم ایملك این را از من بستان که مرا به آن حاجتی نیست من مردی صیاد و صحرا نوردم محبت دنیا را از دل بدر کرده‌ام و از مال دنیا چشم پوشده ام و جز خدایتعالی مقصودی ندارم پس حقه را درپیش ملك گذاشته بازگشت آنگاه ملك حقه راگشوده زیورها از و بدرآورده و در میان‌زیورها عقدیکه خود بخواجهٔ کنیزك بخشیده بود پدید شد در حال ملك وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد باو گفت این عقد را خوب ببین که این نه همان عقدیست که من بهر تو بهدیت فرستاده بودم چون وزیرعقدرا دید بشناخت بملك گفت آری این همان عقد است من نیز او را بکنیزك مغنیه که در نزد منست هدیت کرده‌ام ملك گفت همین ساعت آن کنیزك را در نزد من حاضر آور وزیر کنیز را در پیشگاه ملك حاضر آورد آنگاه ملك بوزیر گفت سرین کنیزك را نظر کن که زخمی در آن هست یانه وزیر سرین او را بگشود زخم کرد درو بدید بملك گفت ایها الملك دراو زخم کاردی هست پس بوزیر گفت این کنیزك جادوست وآنچه‌مرد زاهد بمن گفت راست بوده‌است پس ملك فرمود کنیزك‌را بچاه ساحران در افکند همانروز کنیزك را بچاه ساحران در افکندند مرد زرگر ازحادثه آگاه بود چون شب شد بنزد پاسبان چاه درآمد بدرهٔ که هزار دینار زرسرخ درآن بود باخود بیاورد و باپاسبان تا ثلث اول شب حدیث همیکرد آنگاه باو گفت ای برادر بدانکه این کنیزك از این جرم بریست و من او را باین ورطه انداخته‌ام پس قصه را ازآغاز تاانجام فرو خواند و باو گفت ای برادر این هزار دینار زر بگیر و کنیزك بمن ده که من او را بسوی شهر خود برم که این زرها از برای تو از نگاهداشتن کنیزك سودمند تر است چون

باسبان حکایت او را شنید از آنحیلت تعجب کرد وبدرهٔ زر بستد وکنیزك را بدوداد وبا او شرط کرد که در آنشهر ساعتی نماند در حال مرد زرگر کنیزکرا گرفته روانشد و همی شتابید تا اینکه بشهر خود برسید و باکنیزك بعیش ونوش بسر برد ایملك اکنون نظر کن و کید ومکر مردان ببین که اگر امروز وزراء تو از گرفتن حق ترا باز میدارند لکن فردا من وتودر پیش حاکم عادل بایستیم و او حق مرا از تو بگیرد چون ملك سخنان کنیزك بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیرپنجم در پیشگاه ملك حاضر گشته پایهٔ تخت ملك را بوسه داد و باوگفت ای‌ملك شتاب مکن که شتاب کردن پشیمانی از پی دارد ومن بر تو میترسم که پشیمان شوی چون پشیمان‌شدن مردی که در بقیت‌عمر نخندید ملك گفت‌ایوزیرچگونه بوده است حکایت‌وزیر گفت ایملك شنیدم (**حکایت**) مردی ازدودمان بزرك که خداوند مال و خدم وحشم و بندگان بود بمرد و فرزندی بسرجای گذاشت چون آن کودك بزرك شد و بخوردن و نوشیدن و سماع وطرب و صرف مالی که از پدر مانده بوده مشغول شد تا اینکه همه مال برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدو هشتادو هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن کودك مال پدر بتمامت تلف کرد غلامان و کنیزکان نیز بفروخت وهمه را صرف کرد تا اینکه بیچیز شد با مزدوران بکار میرفت سالها نیز حال بدینمنوال بود تا اینکه روزی ازروزها در پای دیوار نشسته چشم براه انتظار داشت که او را اجیر کنند ناگاه مردی نیکو روی و نظیف جامه پدید شد و باو نزدیك گشته سلامش‌داد جوان باو گفت ای عم پیش از این مرا میشناختی آنمرد گفت لاوالله ایفرزند ترا هرگز نمیشناختم ولکن آثار نعمت وبزرك‌زادگی در تو دیدم بدان سبب سلام داد جوان گفت ای عم آیا ترا کاری هست که مرا بدان‌کار بداری و بخدمت گزاری خود بگزینی آنمرد گفت ای فرزند همی خواهم که ترا از برای کاری آسان بخدمت گزاری بگزینم جوانگفت ای عم آنکار کدام است آن‌مرد گفت ای‌فرزند در نزد من ده تن مشایخ هستند که بیك خانه اندرند و در نزد ما کسی نیست که حاجت ما را برآورد اگر تو بخدمت قیام نمائی ترا خوردنیهای لذیذ وجامه‌های فاخر دهم و زیاده برآنچه که تمنای تست بجای تو نیکوئی کنم و امیدوارم که خدایتعالی دولت ترا بسبب مابتو ردکند جوان گفت سمعاً و طاعةً آنگاه شیخ باو گفت مرا باتو شرطی است جوانگفت عم شرط کدام است شیخ گفت ای فرزند باید راز ما بپوشی وهرچه از ما بینی آشکار نکنی وهروقت ما را گریان ببینی از سبب گریستن سؤال نکنی جوان گفت ای عم چنین کنم پس شیخ گفت با من بیا جوان از دنبال شیخ برفت تا بگرمابه برسیدند آنشیخ جوانرا بگرمابه اندر برد و تن او بشست آنگاه خادمی را فرستاد حله زیبا ونیکو آورده بآن‌جوان بپوشانید و او را بمنزل خویش برد چون جوان داخل شد خانهٔ دید بلند بنیان و محکم ارکان که غرفهای روبرو ووسیع دارد و او را ایوانهاست و درهر ایوان حوضی ازآب روانست و از هر سو منظره‌ها بسوی باغ گشوده میشود شیخ آنجوان را بیکی از غرفها درون برد جوان آنغرفه را دید که بارخامهای رنك‌رنك زمین او را فرش کرده‌اند وسقف او را بلاجورد و قلم زرین نقش بسته‌اند و فرشهای حریر آنجا گسترده‌اند و در آنجا ده تن ازمشایخ حلقه زده‌اند و جامه حزن و اندوه پوشیده گریان ونالانند جوانرا کارشان‌عجیب‌آمد وخواست که از شیخ سؤال کند شرطی که کرده بود بخاطرش‌رسید زبان درکشید پس ازآن صندوقی که سی هزار دینارزرسرخ در آن بود بجوان سپرد و باو گفت ای فرزند از این صندوق از بهرما وخویشتن صرف کن که تو امین مائی وعهدی‌راکه باتو کرده‌ام نگاهدار پس آنجوان بخدمت ایشان‌قیام‌نمود وازآن‌زرها صرف‌میکرد تایکی از ایشان بمردیاران اورا غسل داده کفن کرده و در باغی که درپشت آنقصر بود بخاکش سپردند و پیوسته مرك ایشانرا یکی‌یکی میگرفت تااینکه‌جز آنشیخ که آنجوانرا از بهرخدمت آورده بود کسی باقی‌نماند و او باجوان درآنجا بماندند وجز ایشان‌کسی نبود سالها بدینسان بود تا اینکه شیخ بیمارگشت چون جوان از زندگانی او نومیدشد روی بدو آورده باو گفت ای عم من شمارا خدمت کردم و دراین دوازده سال در خدمتهای من کوتاهی نشد شیخ گفت آری ای‌فرزند بخدمت ما قیام کردی چندانکه مشایخ وفات کردند و من نیز از مرك ناگزیرم جوانگفت ای خواجه همی خواهم بدانم که سبب گریستن و نالیدن شما چیست و این حزن واندوهو حسرت و ندامت از بهر کیست شیخ گفت ای فرزند ترا باین کارکاری نباشد مرا که طاقت آن ندارم تکلیف مکن که من از خدایتعالی سؤال کرده ام که هیچکس را بمحنتی که من دارم گرفتار نکند و اگر خواهی که از ورطهٔ که ما در آن افتاده‌ایم بسلامت برهی این در باز مکن و بدست خود اشارت بسوی دری کرده ازآن‌در اورا بترسانید وگفت اگرمیخواهی آنچه بما رسیده بتو نیز برسد این در را باز کن که سبب آنچه از ما دیدی بر تو آشکار گردد ولکن پشیمان شوی و پشیمانی ترا سود نبخشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب پانصدو هشتادو نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن شیخرا بیماری افزون گشته بمرد آنجوان اورا غسل داده کفن‌کرد و در نزد یارانش بخاك سپرد و درآنمکان تنها نشست و در کار شیوخ بفکر اندر بود روزی از روزها سخنان شیخ و سپردن او به نگشودن در بخاطرش برسید قصد گشودن آندر کرده در حال برخاست و بدانسوی رفت وجستجو همی کرد تا اینکه دریچهٔ دید که عنکوت برآن‌آشیانه نهاده و چهار قفل پولاد براوست چون آن جوان در را بدید از ترساندن شیخش یاد آمد و از آنجا باز گشت ولی در گشودن دریچه با خویشتن مجادله میکرد وخود را از گشودن درباز‌می‌داشت تاهفت‌روز بدینمنوال گذشت در روز هشتم نفس بروچیره گشته گفت‌ناچار باید این دربگشایم آنگاه برخاسته قفلها بشکست و دربگشوددهلیزی تنك بدید سه ساعت درآن دهلیز همی‌رفت تا اینکه بکنار نهری بزرگ

رسید و در کنار نهر همی رفت وبچپ و راست خود همی دوید که ناگاه عقابی بزرگ از هوا فرود آمده جوانرا بچنگال گرفت وبهوا همی پرید تا در میان دریا بجزیرهٔ رسید و جوانرا در آن جزیره افکنده باز گشت آنجوان درکار خود حیران بود و نمیدانست که بکدام سو رود و شبانروز در آن جزیره بسر میبرد روزی از روزها نشسته بود ناگاه بادبان کشتی در میان دریا نمودار شد چنانکه ستاره در آسمان بنماید پس جوان را خاطر بر آن کشتی متعلق شد که شاید نجاتش در آنکشتی باشد و چشم بدان کشتی دوخته بود تا اینکه کشتی بنزدیك او برسید چون نزدیك شد زورقی از عاج وآبنوس اندوده بدید ودر آنزورق ده تن کنیزان ماه روی بودند چون کنیزکانرا نظر بدان جوان افتاد از زورق بدر آمده دست اورا ببوسیدند وباو گفتند توپادشاه مادها هستی پس از آن کنیزکی آفتاب لقاپیش آمد و دستارچهٔ حریر که خلعتی ملوکانه و تاجی زرین ومرصع بگونه گونه یاقوتهای قیمتی بود بیاورد وبرآن جوان بپوشاند واورا برویدست بر داشته بزورق اندر بگذاشتند پس از آن بادبان گشوده در لجه‌های دریا همی رفتند جوان گفته‌است که‌چون باایشان برفتم گمان کردم که‌خواب همی بینم ونمیدانستم که‌مرا بکجا میبرند چون بساحل نزدیك شدند دیدم که بیابان ازلشگر پرشد که‌شمارهٔ ایشان‌جزخدا کس نمیدانست آنگاه پنج اسب داغ کرده با زینهای زرین مرصع پیش آوردند من‌یکی از پنج‌اسب‌را گرفته سوار شدم وچهار دیگر مرا جنیبت بودند پس چون من سوار شدم علمها بر سرمن بگشودند وطبلها بزدند ولشگریان ازچپ وراست صف کشیدند ومن تردید داشتم که‌بخواب هستم یا به‌بیداری و بدینسان همیرفتیم ولی آنموکب را باور نمیکردم وگمان من‌این بود که اضغاث احلامست تا اینکه بمرغزاری سبز و خرم برسیدم که در آنجا قصرها و باغها و درختان وچشمهای روان و مرغهای نغمه سنج بودند که‌خدای یگانه را تسبیح همی کردند که‌ناگاه لشگری از میان قصرها و باغها مانند سیلی که‌از فراز بزیر آید پدید شدند و آن مرغزار از سپاه پر گشت چون بمن نزدیك شدند لشگریان بایستادند و ملك ایشان تنها سواره بودچند تن‌از خاصان درپیش او پیاده بیامدند چون ملك بجوان نزدیك شد از اسب فرود آمد چون جوان دید که ملك از اسب فرود آمد او نیز از اسب فرود آمد یکدیگررا سلام داده براسبها سوار شدند ملك باجوان گفت بامن بیا که مهمان منی‌پس‌جوان بااو روان گشته حدیث همی کردند لشگریان ازچپ و راست ایشان همی‌رفتند تا بقصر ملك برسیدند پس از آن‌فرود آمده جملگی بقصر اندرشدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب پانصدو نودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك دست آنجوان گرفته بقصراندر شدند وملك او را بکرسی زرین نشانده خود در نزد او بنشست آنگاه نقاب ازرخ بر کشید دختر کی بود آفتاب روی چون جوان او را بدید در حسن و جمال او خیره ماند ملکه با جوان گفت ای ملك بدانکه من ملکه این زمینم وهمهٔ این‌لشگریان ازسواره وپیاده‌که تو ایشانرا دیدی زنان بودند مردی در میان ایشان نبودو درنزد مردان زراعت و حراثت می کنندو بعمارت زمین‌ها و شهرها مشغول میشوند و خداوندان کسب و حرفتند واما زنان حاکمان و خداوندان مناصب هستند جوانرا از این سخن عجب آمد و ایشان درحدیث بودند که وزیر در آمد واو پیرزنی بود با حشمت و خداوند هیبت ملکه بااو گفت ایوزیرقاضی وشهود حاضر آور در حال عجوز برفت و ملکه رو بجوان آورده با او منادمت میکرد بسخنان نرم ولطیف بیم‌و وحشت اومی برد پس از آن بـاو گفت آیا راضی هستی که‌من زن‌تو باشم در حال جوان برپای خاسته پیش ملکه زمین ببوسید و با ملکه گفت یا سیدتی من از این خادمانی که‌خدمت تو می کنند کمترم چگونه شایستهٔ همسری توخواهم بود ملکه بااو گفت اینخادمان ولشکریان که‌دیدی باما‌لو ذخیره‌ها از آن تو خواهندبود آنگاه ملکه بدری بسته اشارت کرده گفت هرچه مراهست تصرف کن مگر این‌دررا باز مکن که‌اگراین در باز کنی پشیمان شوی وپشیمانی سودی ندهد وملکه را هنوز سخن بانجام‌نرسیده بود که‌وزیرملکه قاضی وشهود حاضر آوردوهمهٔ‌ایشان‌عجوزگان وسپید موی بودند چون‌ایشان درنزد ملکه حاضرشدند ملکه‌ایشانرا ببستن کابین فرمود ایشان ملکه‌رابآنجوان تزویج کردند آنگاه ملکه ولیمها بداد و خوانها بنهاد پس‌از آن‌جوان باملکه در آمیخت و بکارت ازو برداشت وهفت سال بااو در لذیذترین عیشها وگواراترین نعمتها بسربرد تااینکه روزی از روزها گشودن دری که ملکه اورا ازان منع کرده بود بخاطرش آمد وباخود گفت اگر درآنجا ذخیره‌های بزرك‌و بهتر از آنچه من دیده‌ام نمی بود ملکه‌مرا از گشودن آن‌منع نمیکرد در حال برخاسته در بگشود ناگاه همان عقاب که جوانرا از ساحل دریا گرفته بجزیره افکنده بود پدید شد چون عقاب‌را بدانجوان نظر افتاد بااو گفت نفرین برآنکسی که هرگز پس ازاین روی شادی نخواهددید چون جوان اورا بدید وسخن اورابشنید از او بگریخت و عقاب ازپی او بشتابید وازراه ربوده بر هوا بپرید وساعتی نگذشت که‌او را در همان مکان نخست که ازآنمکانش ربوده بود بگذاشت‌وازو غایب‌شد پس‌جوان درآنمکان‌بنشست وآنچه از نعمت وعزت‌وفرمانروائی دیده‌بود بخاطر آورده بگریست وبنالید و درکنار آندریا که‌پرنده او را درآنجا گذاشته بود مدت دوماه مکث کرد واورا آرزو این‌بود که بسوی‌زن‌خود بازگردد ناگاه‌شبی ازشبها آنجوان بیدارو محزون درکار خود بفکرت اندر بود که‌گویندهٔ باآوازبلند ندادر داد و اینمقالت همی گفت که‌چه لذت‌های بزرك از توفوت شد هیهات هیهات دیگر بآن‌لذتها نخواهی رسید جوان این ندابشنید از لقاء ملکه واز بازگشتن بآن نعمتهای بزرك نومید شد آنگاه بخانهٔ که مشایخ درآنجا بودند درآمد ودانست که‌باایشان نیز همین ماجری رفته وسبب گریه‌ایشان همین بوده‌است‌پس آنجوان پیوسته میگریست‌ونوحه‌میزدوخوردن ونوشیدن وخندیدن ترك کرد تاوقتیکه بمرد ودربهلوی مشایخ بزیر خاك شد تونیز ایملك بدانکه شتاب کردن پسندیده‌نیست

وپشیمانی همی آورد ومن این پند بتو گفتم دیگر خود دانی والسلام چون ملك آنسخن بشنید پند گرفته موعظت بپذیرفت واز
کشتن پسر خود بازگشت چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت
روز ششم بر آمد کنیزك چون
پیشگاه ملك حاضر گشت وکاردی بر کشیده دردست داشت و گفت ایملك بدانکه اگر شکایت من قبول نکنی وحق من از پسر
ستمکارت نگیری و سخنان وزرای خود را که زنانرا بحیلت وخدیعت نسبت میدهند بنیوشی باین کارد خود را بکشم ومن اکنون
ازحکایت ملك زادهٔ که با زن بازرگان خلوت کرده بتو بنمایم که مردانرا مکر و حیلت بیش از زنانست ملك
گفت ماجرای ملك زاده بازن بازرگان چیست کنیزك گفت ایملك **حکایت** شنیده‌ام که بازرگانی غیور زنی داشت که در
خوبی رشك ماه و حور بود وآن بازرگان از غایت غیرت بر آن زن بیم‌داشت واو را درشهرها جای نمیداد ودر خارج
شهر قصری بلند و محکم بنیان ساخته و درهای آهنین براو نهاده بود هر وقت که بسوی شهر می رفت قفل بدرهای قصر
گذاشته کلید با خویشتن میبرد روزی ازروزها بازرگان درشهر بود که پسر پادشاه آنشهر بقصد تفرج درخارج شهر درآمد
ودر آن فضا همی گشت که چشمش برآن قصر افتاد درآنجا کنیزکی دید خوبروی که از منظرهٔ قصرهمینگریست ملکزاده
راچون چشم بروی افتاد درحسن و جمال اوخیره ماند و بستهٔ کمند اوشد و همیخواست که‌راهی بدو پیدا کند میسر نمیشد
آنگاه دوات و قلم خواسته شرح حالی بنوشت و عشق خودرا در آن نوشته آشکار کرد و نوشته را در پیکان تیری گذاشته
بسوی قصر بینداخت آنماه روی چون رقعه بدید کنیزکی را باآوردن رقعه بفرمود کنیزك رقعه بر داشته بدوداد چون خط
میدانست رقعه بخواند و از مضمون آن که‌شرح شوق و عیش ملکزاده بود آگاه گشت جواب او را بدینسان نوشت که‌مرا
بیش ازتو شور عشق اندر سراست ومیل وشوق بتو بیش‌از آنست که‌ترا بامن‌است پس از آن بمنظرهٔ قصر آمده ملکزاده
رابدید رقعه بسوی او بینداخت چون ملکزاده اورا بدید بپای قصر در آمد و باو گفت بند ابریشمین بلند فرو آویز که
این کلید برو ببندم تادرنزد تو بماند زن خوبروی بندی ابریشمین بیاویخت ملك زاده کلید باو بسته خود بازگشت واز محبت
آنزن شکایت بوزیر پدر نموده و ناشکیبائی خود بنمود و چارهٔ بخواست و زیر گفت در این کار چه‌چاره کنم ملکزاده گفت
مرا بصندوقی نهاده در نزد آن بازرگان بودیعت بسپار و چنان بنمای که صندوق از آن تست تاآنکه من کام‌خود ازآن زن
بردارم وزیر ملکزاده را بصندوق اندر کرده صندوقرا دربست وبازرگانرا بخواست چون بازرگان حاضرآمد بوسه‌بردست
وزیر داده گفت اگر وزیر را خدمتی باشد برو قیام نموده سعادتمند شوم وزیر گفت همی خواهم که‌این صندوق درنزد خود
بهترین مکانی بگذاری فی‌الفور بازرگان حمال خواسته صندوقرا بقصر خویش برد ودر خزانه بگذاشت و ازقصر بیرون
آمده ازپی کار خود رفت زن بازرگان برخاسته بسوی صندوق بیامد وباکلیدی که‌ملکزاده بدو سپرده بودصندوق بگشود
جوانی چون قمر ازصندوق بدرآمد زن بازرگان چون اورا بدید جامهای فاخر خود بپوشید وملکزاده را بغرفهٔ برده باوی تا
هفت روز درلهو و لعب وعیش و طرب بودند وهروقت که بازرگان حاضر میشد زن‌بازرگان ملکزاده را در صندوق گذاشته
صندوقرا درمی‌بست چند روز ازاین ماجری بگذشت ملك از پسر جویان گشت وزیر بسرعت بمنزل بازرگان رفته صندوق
از او بطلبید چون قصه بدینجا رسید
بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب پانصد و نود و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر صندوق
طلب کرد بازرگان بخلاف عادت بسوی
قصر خود بیامد وهمی شتافت چون‌در بکوفت زن‌دانست که‌شوهر اوست فی‌الفور ملکزاده‌را درصندوق بنهادواز‌اضطرابی
که‌داشت قفل‌را فراموش کرده آنگاه بازرگان باحمال بخانه درآمده‌خواستند که صندوق بردارند سر صندوق گشوده شد
ملکزاده رابصندوق اندر بدیدند بازرگان چون اورا بشناخت بیرون آمده نزد وزیر برفت و باو گفت تو بقصر اندرآی
پسر پادشاه را خود ببر که دیگری نتواند ملکزاده را بدر آورد پس وزیر بقصر در آمد و ملکزاده را گرفته باز گشت و
بازرگان زن خود را طلاق داده سوگند یاد کرد که هرگز زن نگیرد و نیز ایملك شنیده‌ام که **حکایت** مردی ظریف ببازار
رفته‌دید غلامی میفروشند او را بخرید وبخانه آورده بزن خویشتن اش بسپرد غلامك دیرگاهی بخدمت قیام کرد روزی از
روزها مرد با زن خود گفت فردا از بهر تفرج بباغ اندرشو چون غلامك این سخن بشنید همان شب طعام و شراب و نقل و
میوه مهیا کرده روی بباغ گذاشت درسرراه خاتون طعام را درپای درختی وشرابرا درپای درختی دیگر ونقل ومیوه‌رادرپای
درختی دیگرپنهان کرد چون بامداد شد خواجه غلام را فرمود که باخاتون بسوی باغ رود آنگاه خاتون بیرون‌آمده سوار
گشت وغلامك بااو همیرفت تااینکه بباغ برسیدند چون بباغ اندر شدند غرابی بانك برزد غلامك باو گفت ای غراب راست
گفتی خاتون باو گفت غراب چه میگوید غلامك گفت ایخاتون میگوید که‌درزیر این‌درخت طعامی هست بیائید وطعام‌بخورید
خاتون گفت ترا می بینم که‌زبان پرندگان میدانی غلامك گفت آری ای خاتون زبان پرندگانرا دانم در حال خاتون پیش
درخت رفته طعامی آماده یافت چون‌طعام بخوردند خاتون‌را بسی‌عجب آمد و چنان دانست که‌غلام زبان پرندگان میداند پس
بتفرج مشغول بودند که‌غراب بانگی دیگر زد غلامك گفت ای غراب راست گفتی بغلام گفت غراب چه می گوید گفت
ایخاتون میگوید که درزیرفلان درخت آبی سردوصافست آنگاه خاتون باغلامك بسوی آندرخت رفته وآب وشراب دریافتند
خاتون‌را تعجب زیاده شده رتبت‌غلام درنظر اوافزون گشت وباغلام بباده گساری بنشست چون باده بنوشیدند بتفرج بر خاستند
آنگاه غراب بانك دیگرزد غلامك گفت آری ای غراب راست گفتی خاتون بغلامك گفت چه‌میگوید غلام گفت‌ای خاتون

همی گوید که در زیر فلان درخت نقل و میوه هست آنگاه بسوی آندرخت رفتند و نقل و میوه در آنجا یافتند ازآن نقل و
میوه بخوردند و درمیان باغ همی رفتند تا اینکه غراب باردیگر بانك برزد درحال غلام سنگی گرفته بدو بینداخت خاتون
گفت از بهرچه او را بسنك زدی غلامك گفت ایخاتون سخنی میگوید که من آنرا با تو نیارم گفت خاتون گفت بگو و از من
شرم مکن که میان من و تو بیگانگی نیست غلام گفت لاوالله نتوانم گفت خاتون گفت بگو وپس از آن غلامکرا سوگند داد
غلام گفت ای خاتون غراب میگوید که با خاتون خود چنان کن که شوهرش با او همان کند چون خاتون این سخن بشنید
بخندید چندانکه برپشت بیفتاد پس ازآن بغلام گفت این کار کاریست آسان و در این کار با تو مخالفت نتوانم کرد آنگاه
خاتون بپای یکی از درختان در آمد و آنجا را فرش گسترده غلام را ندا در داد که حاجت برآور ناگاه خواجه در آن
مکان حاضر شد و بغلام گفت خاتون را چه روی داده که در زیر آن درخت افتاده و گریانست غلام گفت ای خواجه
از فراز درخت بیفتاد و از مردنش چیزی نماند وخدای تعالی جان تازه باو عطا فرمود اکنون از بهر راحت در اینجا
خسبیده است آنزن شوهر را در نزد خود بدید برخاسته رنجوری و بیماری آشکارمی کرد ومی گفت آه از پهلوی من و
وای بر کمر من ای دوستان بیائید که ازهلاکم چیزی نمانده بود شوهر از دیدن حالت او مبهوت شد وغلامرا ندا درداد و
باو گفت از برای خاتون اسب بیاور چون اسب آوردند شوهرش رکاب اسب بگرفت وغلام رکاب دیگر گرفته سوارش میکردند
و میگفتند خدا ترا عافیت دهد و بلاها از تو بگرداند کنیزك چون سخن بدینمقام رسانید گفت ایملك این از جملهٔ مکر های
مردانست مباد وزرای تو که ترا ازگرفتن حق من باز دارند پس از آن بگریست چون ملك گریستن او بدید وسخنان او
بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر ششم درآمد و زمین ببوسید ملك را دعا کرد و باو گفت ای ملك من پندگوی توام
و از مهربانی تو را اشارت میکنم که درکار پسر صبر کن : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو نود وسیم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر ششم گفت درکار پسرخویش صبر کن که باطل بتاریکی
ماند و حق تاریکی باطل را ببرد و بدانکه مکر زنان بزرگست وخدایتعالی در
کتاب عزیزخود فرموده ان کیدکن عظیم شنیده‌ام که زنی باخداوندان دولت حیلتی وخدیعتی بساخت که پیش ازو کسی هرگز
چنان حیلت نکرده وبدانسان نیرنك بکارنبرده است ملك گفت چگونه بوده است آنحکایت وزیر گفت ایملك **(حکایت)** زنی از
دختران بازرگانان شوهری داشت که بسیارسفر میکرد وقتی شوهراو بشهرهای دور سفر کرد و ایام غیبت دیر کشید زن او را
شهوت غالب آمد بپسری ظریف و خوبروی عاشق شد که هر دو یکدیگر را بسیار دوست میداشتند و دربارهٔ از روزها آن
پسر با مردی منازعت کرد آنمرد شکایت نزد والی برد و والی پسررا بزندان در افکند چون زن بازرگان ازحادثه پسرباخبر
شد جهان بچشمش تارگشت برخاسته جامه فاخر بپوشید و نزد والی رفته او را سلام کرد ورقعه باو داد که مضمون رقعه این بود
که پسری که تو اورا درزندان کرده‌ای برادرمنست که بامردی منازعت کرده وگواهان که براو گواهی داده‌اند گواهی دروغ
دادند و او در زندان تو مظلوم است و من جز او کسی ندارم که بکارهای من قیام کند اکنون‌مسئلت من اینست که اورا از
زندان رها کنی والی رقعه همی‌خواند وآنماه روی را همی‌دید تا اینکه غمزه آن پری روی دل از والی ببرد و باو گفت بمنزل
من درون شو تا من برادر ترا حاضر آورم و بتوتسلیم کنم زن بازرگان گفت ایها الوالی من غریبم جزخدایتعالی کسی ندارم
و بمنزل هیچ کس داخل شدن نتوانم والی گفت من آن پسر را رها نکنم مگروقتی که بمنزل درآئی وحاجت من برآوری زن
بازرگان بوالی گفت اگر قصد تواینست باید در منزل من حاضر شوی و تمامت روز را درآنجا بنشینی وبخسبی و راحت کنی
والی از منزل‌او بپرسید زن بازرگان منزل بدو سراغ داده از نزد اوبدرآمدو بخانهٔ قاضی آنشهررفت و باو گفت یاسیدالقاضی.
درکارمن نظر کن که پاداش تو باخدای تعالی‌است‌قاضی باو گفت ترا چه رسیده گفت یا سیدی مرا برادریست که جز او کس
ندارم درحق اوگواهی بدروغ داده اند که اوظالمست والی بدین سبب او را درزندان کرده از توهمی‌خواهم که در نزد والی
ازو شفاعتی کنی چون قاضی‌را بدونظرافتاد عاشق جمالش شد وباو گفت باندرون شو و در نزد کنیزکان من بنشین تا من‌رسول
بیش والی بفرستم وبرادر ترا خلاص کنم هرگاه میدانستم که‌والی از او چند درم میخواهد من غرامت او را میکشیدم که‌سخن
گفتن تومرا بسی خوش‌آمد زن بازرگان گفت ایهاالقاضی چون چنین کارها کنی نباید دیگرانرا ملامت گوئی قاضی گفت اگر
بمنزل من درنیائی شفاعت نکنم برخیز از اینجا بیرون شو زن بازرگان گفت اگرترا قصد همین است منزل من بهترومستورتر
است و در اینجا داخل وخارج خادمان و کنیزکان هستند ومن زنی هستم که اینکارها ندانم ولکن ضرورت‌مرا محتاج کرده پس
قاضی باو گفت منزل تو کجاست زن گفت درفلان مکان است و همانروز که ازوالی وعده خواسته بود ازقاضی نیز وعده بخواست
پس ازآن بیرون آمده نزد وزیر رفت وقصهٔ خود برو خواند وشکایت باو باز گفت وزیر او را بخویشتن دعوت کرد که
اگرحاجت من برآوری برادرترا رها کنم زن گفت اگر قصدداری باید در منزل من باشی که آنجا از برای من وتو بهتر است
وزیر باو گفت منزل تو کجاست زن گفت فلان مکانست پس وزیررا نیز بهمان روزکه دیگران راگفته بود دعوت کرد و باو گفت
بیرون آمد نزد ملك آنشهر رفت و قصهٔ خود را برو خواند و رهائی برادر تمنا کرد ملك باو گفت چه کس در زندانش کرده
زن گفت ایملك والی اورا درزندان کرده پس چون ملك نیز مفتون غنج و دلال او شد آنگاه باوگفت که با من بقصراندرآی
تا بسوی والی بفرستم که برادر تراخلاص کند زن گفت‌ایملك اینکار برتو آسانست من خلاف حکم نیارم کرد ومراغایت‌سعادتمندی
و بلندی اقبالست که ملك بچون منی میل کند ولکن ملك اگرمرا بقدوم مبارك خود بنوازد مرا فرق بفرقدان خواهدرسیدچنانچه

شاعر گفته ☆ فرشته رشك برد برجمال مجلس ما☆ گر التفات کند چون تو مجلس آرائی ☆ ملك باو گفت ما باتو مخالفت نکنیم پس ملك‌را نیز بروز میعاد دعوت کرد و منزل خود بار شناسانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت آن زن ملك‌را بروزی که وزیر و قاضی و والی رادعوت کرده بود دعوت کرد و منزل بدو شناسانید در حال از نزد ملك بیرون آمده پیش مرد نجار رفت و بدو گفت همیخواهم که صندوق چهار طبقهٔ بسازی که طبقات آن برروی یکدیگر باشند و هر طبقه دری داشته باشد جداگانه نجار گفت سمعاً وطاعة آنزن گفت مزد تو چند است نجار گفت چهار دینار مزد منست واگر مرا کامی بخشی وازوصل خویشتنم بنوازی مزد من همانست و چیز دیگر نستانم زن گفت اگر چنین است صندوق‌را پنج طبقه بساز نجار گفت حبا و کرامة پس نجار را بروزمیعاد دعوت کرده گفت فلان روز بیاو صندوق بیاور نجار گفت ای خاتون بنشین و همینساعت صندوق بگیر من خود بروز موعود خواهم آمد زن بنشست تا آنکه صندوقی پنج طبقه از نجار گرفته بمنزل خود بازگشت وصندوق را در غرفه گذاشته چهار جامه برداشت و بسوی صباغ رفت و هر یکی را جداگانه رنك کرد آنگاه بآماده کردن طعام وشراب ونقل و میوه و ریحان بپرداخت چونروز میعاد شد برخاسته جامه فاخر بپوشید و خویشتن را بیار است وعطر بسائید و عود بسوخت و فرشهای زیبا بگسترانید و بانتظار نشسته بود که قاضی زودتر از جماعت در آمد چون زن اورا بدید برپای خواسته آستین اورا بگرفت و برمسندش بنشاند وملاعبت آغاز کرد قاضی قصد کرد که‌از او تمتع برگیرد زن گفت یا سیدی جامه بکن ودستار بیکسونه واین پیراهن زرد بپوش واین مقنعه برسر گیر تا طعام وشراب بخوریم پس از آن حاجت خود برآور آنگاه جامه ودستار برکنده پیراهن ومقنعه بپوشید وهمیخواست بخوردن و نوشیدن بنشیند که ناگاه در کوفته شد قاضی باو گفت این کیست که در همی کوبد گفت ایها القاضی این شوهر منست قاضی گفت اکنون چه باید کرد و من بکجا روم زن گفت بیم مدار که من ترا باین صندوق اندر کنم قاضی گفت هر آنچه خواهی بکن درحال زن برخاسته آستین قاضی بگرفت ودرطبقهٔ سفلی صندوق بنهاد ودراورا محکم ببست وازخانه بدر آمده در بگشود والی را دریافت او را سلام داده زمین ببوسید و دست او را گرفته بمجلس اندر آورد وباو گفت ایها الوالی خانه خانهٔ تست ومن از کنیزان توام تو در تمامت امروز نزد من خواهی بود اکنون جامهٔ خویشتن بکن و این جامهٔ سرخ در برکن که جامهٔ خواب همین است پس جامه والی گرفته آن جامهٔ سرخ بدو بپوشانید و کهنه بر سراو ببست ودر خوابگاهش بنشانید و بملاعبت بپیوستند والی دست بسوی او دراز کرد که تمتع ازو بگیرد زن گفت یا مولینا امروز تست کسی با تو شریك نخواهد بود ولی از فضل و احسان خویش ورقهٔ در رهائی برادرم بنویس تا خاطرم آسوده شود والی گفت علی الراس والعین در حال کتابی بزندانبان بدینمضمون بنوشت که درحین وصول این کتاب بدون مهلت وتأخیر فلانرا اززندان رها کن وعذر مگو پس از آن کتاب را مهر کرده بزن بازرگان بداد و بملاعبت بپرداخت ناگاه در بکوفتند والی پرسید این کیست زن جوابداد شوهر منست والی پرسید چه باید کرد وبکجا روم زن جوابداد بدین صندوق اندرشو تا من او را بازگردانم و بسوی تو بازگردم والی سخن او بپذیرفت آنگاه زن بازرگان او را در طبقهٔ دوم صندوق بنهاد و در اورا قفل زد و قاضی سخنان ایشانرا از آغاز تا انجام گوش همیداد پس زن بسوی در شد چون در بگشود وزیر را پشت در ایستاده دید در پیش او زمین ببوسید وبخانه اندر آورده بخدمتش قیام نمود و گفت یا مولانا ما را بقدوم خویش مشرف ساختی و کنیزك خودرا بنواختی خدایتعالی این طلعت مبارك ا مانگیرد پس و یرا در خوابگاه نشانده باو گفت جامهٔ خویشتن بکن ودستار بیکسونه و این جامهٔ سبك در بر کن درحال وزیر جامه بکند ودستار برداشت وپیراهن کبود دربر کرد زن پرسید ایها الوزیر جامهای تو جامهٔ وزارت بود جامهٔ منادمت وخواب همینست چون وزیر بآن هیئت درخوابگاه بنشست زن با او بملاعبت مشغول شد او همی خواست که تمتع ازاو برگیرد ناگاه در را بکوفتند وزیر پرسید این کیست زن جواب داد شوهر منست وزیر پرسید تدبیر چیست زن جواب دادای وزیر برخیز و بدین صندوق اندرشو تا من اورا بازگردانم و بسوی تو بازگردم وهیچ گونه بیم بدل راه مده پس او را درطبقهٔ سیمین صندوق نهاده ودر بروی او ببست وبیرون آمده در بگشود ناگاه ملك در آمد زن بازرگان سه بار زمین ببوسید واو را بغرفه اندر آورده ودرصدر مکانش جای داده و گفت ایملك اگر دنیا با آنچه دراوست بمن دادی برابر یك قدم که بسوی من برداشتهٔ نمیشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك در مقام خویشتن بنشست زن گفت اگر اجازت دهی یك سخنی بگویم ملك گفت هرچه خواهی بگو زن گفت ای ملك جامهٔ سلطنت بکن وجامهٔ ملاعبت در برکن ملك جامهٔ که با هزار دینار مساوی بود بکند وجامهٔ کهنی که ده درم قیمت داشت بپوشید آنگاه با زن به ملاعبت و مؤانست مشغول گشت وجماعتی که درصندوق بودند سخنان ایشان می‌شنیدند وهرچه روی میداد میدانستند ولی کسی یارای سخن گفتن نداشت پس ملك دست در گردن او کرده خواست که با او درآمیزد زن گفت ای ملك همهٔ این روز بطلعت مبارك تو خرسند خواهم شد واین کار فوت نخواهد شد ساعتی صبر کن پس ایشان درسخن بودند که در خانه بکوفتند ملك پرسید این کیست زن جواب داد شوی منست ملك گفت اورا بخوشی ازما بازگردان وگونه خود بیرون آمده بناخوشی بگردانمش زن جواب دادای ملك بازگشتن او بناخوشی لایق نیست توصبر کن تا من او را چنانکه میدانم بازگردانم ملك پرسید من چه کار کنم وبکجا روم زن دست ملك گرفته در طبقهٔ چهارمین صندوق بگذاشت و دراو را ببست پس از آن بدر آمده در بگشود دید که نجار است چون نجار را چشم برآن زن افتاد او را سلام کرد و بخانه اندر آمد زن از او پرسید طبقه‌های صندوق را چرا بدینسان تنك ساختهٔ نجار جوابداد ایخاتون

چگونه ساخته ام زن گفت این طبقهٔ پنجمین بسی تنگ است نجار جوابداد ایخاتون وسیع است زن گفت تو بآنطبقه درون شو تا تنگی وگشادی اورا بدانی که او گنجایش ترا ندارد نجارجوابداد ایخاتون جز من چهار تن دیگر درین طبقه همی گنجد پس نجارداخل طبقهٔ پنجم شد زن بازرگان درصندوق بپوشانید و قفلی محکم بروبنهاد در حال برخاسته نوشتهٔ والی رابرداشته وبسوی زندانبان روان شد چون زندانبان نوشته بدید او را خواند مضمون بدانست وجوانی راکه معشوق زن بازرگان بود از زندان رها کرد زن بازرگان هرآنچه کرده بود بامعشوق خود باز گفت آن جوان گفت اکنون چه خواهیم کرد زن گفت بشهر دیگر رویم که پس ازچنین کاری که از من سر زده در این شهر اقامت نتوان کرد آنگاه هرچه‌داشتند باشتران بسته همانساعت ازشهر بسوی شهر دیگر سفر کردند و اما آنجماعت سه روز بی‌خواب وخور در طبقه‌های صندوق بماندند آنگاه وزیر گفت نفرین خدا برین زن باد که جز ملك همهٔ بزرگان دولترا جمع آورده ملك گفت خاموش باش که نخستین کسی را که این روسبی بدام افکنده منم چون نجار سخنان ایشان بشنید گفت گناه من چه بود که من این صندوق بچار دینار زر ساخته بودم چون بگرفتن مزد آمدم بحیلت‌مرا برین طبقه داخل کرده درصندوق ببست پس ازآن پنج تن با یکدیگر حدیث میکردند وملك را تسلی میدادند ودلگیری واندوه ازو همیبردند که همسایهای آنخانه بیامدند و آنجا را خالی یافتند و با یکدیگر گفتند که همسایهٔ ما زن فلان بازرگان‌ دیروز درین خانه بود و اکنون ازاین مکان آواز کسی برنمی‌آیدبیائیدتااین درها بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مبادا والی و ملك از این ماجری آگاه گشته ما را در زندان کنند پس ایشان درها بشکستندو بخانه اندر شدند صندوقی چوبین درآنجا یافتند که درمیان آن تنی چند از گرسنگی‌و تشنگی نالان بودند یکی از همسایگان پرسید آیا بصندوق اندر جنیان هستند یکی دیگر گفت هیزم جمع آورده این صندوق بسوزانم درحال قاضی فریاد زد که مکنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون‌شب پانصد و نود وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قاضی بانك بر ایشان زد و گفت چنین کارمکنید ایشان بیکدیگر گفتند شك نیست که اینها جنیان هستند ولکن گاهی جنیان بصورت آدمیان درآیند و مانند ایشان سخن گویند چون قاضی سخن ایشان بشنید از قرآن مجید آیتی بر خواند وهمسایگان را ندادرداده گفت بصندوق نزدیك شوید چون نزدیك شدند قاضی بایشان گفت من فلانم شما فلانید وما دراینجا جمعی هستیم همسایگان گفتند شما را بدینمکان که‌آورد قاضی قصه برایشان خواند آنگاه ایشان نجاری حاضرآورده صندوق بگشودند وقاضی ووالی ووزیر وملك و نجار را از صندوق بدر آوردند و هر یکی را جامه برنك دیگردربر بود بیکدیگر نظاره کرده همی خندیدند چون از زن بازرگان جویا شدند اثری ازونیافتند دیدند که همه چیزخانه با جامهای ایشان گرفته ورفته است آنگاه حاضران از برای ایشان جامه بیاوردند و ایشان جامه پوشیده شبانگاه بخانهٔ خویشتن رفتند تواکنون ایملك نظر کن که‌آنزن باجماعت چگونه نیرنك کرده ایملك من این حکایت گفتم تا مکرزنان بر تو آشکار شود که سخنان ایشان ننیوشی وپسر خود را که پارهٔ دلت است نکشی و نام خود را ازصفحهٔ روز گار محونکنی چون وزیر سخن باینجا رسانید ملك پند اوبپذیرفت واز کشتن پسرخود بازگشت چون روزهفتم برآمد کنیزك فریاد زنان در پیش ملك حاضر شد وآتش بزرك بیفروخت وگفت ایملك اگر بانصاف داوری نکنی خویشتن باین آتش در فکنم که از زندگی سیر گشته‌ام واکنون که میخواستم بآستان ملك حاضر شوم وصیتهای خود بگذاشتم و مال بمسکینان بذل کردم وتن بمرك بنهادم ولی اگرتو داد من ندهی پشیمان‌خواهی‌شدچنانکه پادشاهی ازآزردن زنی نیکو کار پشیمان شد ملك پرسید چگونه بوده است حکایت جواب داد ایملك **(حکایت)** شنیده‌ام زنی پرهیز کار پیوسته پرستش پرودگار میکرد گاهی نیز بقصر ملکی از ملوك میرفت که از دم قدمش متبرك میشدند واز انفاس قدسیه‌اش ذخیره ها میاندوختند روزی بعادت معهود بهمان قصر درآمد ودر پهلوی زن ملك نشست زن ملك عقدی که هزار دینار قیمت داشت بدو داده گفت ای فلانه این را نگاه دار تا من بگرمابه رفته بیرون‌آیم زن پرهیز کار عقد گرفته در منزل ملکه بنشست ملکه بگرمابهٔ که درقصر بود برفت وآنزن عقد درسجاده گذاشته خود بنماز برخاسته نماز همی کرد که پرندهٔ آمده آنعقد بربود ودریکی از شکافهای قصر بگذاشت وآنزن برآن آگاه نشد چون زن ملك از گرمابه بدر آمد و عقد بخواست آنزن عقد برجا نیافت وجستجو کرد اثری ازو پدید نشد بزن ملك گفت ایدختر بخدا سوگند که هیچکس بدینمکان نیامد و من عقد راگرفته درپیش سجاده گذاشته بودم نمیدانم کسی از خادمان او را دیده مرا غافل کرده برداشته است یا نه غیبت را جزخدایتعالی کس‌نمیداند چون این خبر بملك‌رسید زن خود را فرمود که آن پرهیز کار بی گناه‌رابیازارد وداغش بنهد چون‌قصه بدینجارسید‌بامدادشد و شهرزادلب ازداستان فرو بست

چونشب پانصدو نود وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه آنزن پرهیز کار را با گونه‌گونه آزارها بیازرد وآن پاك فطرت بچیزی اعتراف نکرد و بکسی تهمت نبست پس ازآن ملك فرمود که اورا بزندان اندر کردند وقیدها بردست و پایش بگذاشتند پس ازآن ملك روزی درمیان قصر بازن خود نشسته بود که چشمش بپرندهٔ‌افتاد که آنعقد را از شکاف دیوارهمی کشید در حال ملك بانك بکنیزکان زد کنیزکان عقد از پرنده باز گرفتند آنگاه ملك دانست که آنزن مظلومه بوده از کردهٔ خود پشیمان شد و بحاضر آوردنش بفرمود چون حاضر آوردند ملك سراو ببوسید ومعذرت خواست ومالی بسیار باو داد آن بی گناه از دنیا گذشته مال نگرفت و از نزد ملك دل آزرده بیرون رفت وسوگند یادکرد که تازنده است بمنزل کسی قدم ننهد و در کوهها و بیابانها بسر برد و همچنان میکرد تا اینکه بمرد و نیز ایملك از مکر وکید مردان شنیده‌ام که

(حکایت) دختری ازدختران ملوك در نیکوئی وخوبروئی نظیر و مانند نداشت ومیگفت که در اینزمان چون من لعبتی نیست و پادشاه زادگان ازهر ولایت اورا خواستگاری میکردند واودعوت هیچ کدام ازایشان اجابت نمیکرد ومیگفت کس مرا تزویج نتواند کرد مگر اینکه درمیدان جنك برمن چیره شود اگر کسی بر من غلبه کند من ازروی میل او را شوهرخود گیرم و اگر من بروغلبه کنم اسب و سلاح او گرفته برجبینش بنویسم که این آزاد کردهٔ فلانه دختر است القصه پسران پادشاهان ازهر سوی می آمدند ولی آندختر ایشان را غلبه میکرد و اسلحهٔ ایشان گرفته داغ بر جبین ایشان مینهاد تا اینکه ملکزادهٔ از ملکزادگان عجم که بهرام نام داشت آوازهٔ حسن آنقمر منظر بشنید ذخیره های ملوکانه و مالی بسیار و سپاهی انبوه برداشته بقصد آن دخترك روان شد چون بشهر پدر او رسید هدیتی گران مایه بپدر اوبفرستاد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری دختر او روانکرد ملك بپاسخ جوابداد ای فرزند دختر من بفرمان من نیست واوقسم یاد کرده که شوی خود نگیرد مگر کسی را که درمیدان جنك براوچیره شود ملکزاده جوابداد من نیز این دانسته از شهرخود بیرون آمده ام ملك گفت چون چنین است فردا با او ملاقات خواهی کرد چون فردا شد ملك نزد دختر فرستاد و او را جواز میدان بداد در حال دخترملك جنك را آماده گشت وسلاح بپوشیده بمیدان درآمد وملکزاده نیز بقصد جنك بیرون شتافت مردمان چون این بشنیدند از دور و نزدیك گروه گروه بدیشان گرد آمدند ملکه را دیدند که لباس جنك پوشیده ونقاب برخ افکنده وملکزاد نیز با اسلحهٔ تمام بمبارزت او برآمده پس ایشان بیکدیگر حمله کردند ودیرزمانی بمجادله مشغول شدند دختر ملك ازملکزاده شجاعتی مشاهده کرد که چنان دلیری ازکسی ندیده بود دانست که اگر حیلتی بکار نبرد ملکزاده برو چیره خواهد شد آنگاه از روی نیرنك نقاب از رخ بر کشیده روئی چون آفتاب پدید شد ملکزاده را ازدیدن او عقل برفت و قوتش نماند ملکه چون سستی او را بدید بروحمله کرد وازخانهٔ زینش بربود و ملکزاده در دست او بسان گنجشکی بود که در چنگال باز اسیر شود و از غایت مدهوشی راه خلاصی نمیدانست پس ملکه اسب وسلاح وجامه اورا بگرفت وبآتش علامتی بجبینش نهاده رها کرد چون ملکزاده ازبیخودی خلاص شد چند روزی ازغایت اندوه بیخواب و خور بزیست واز عشق دخترك حالش دگرگون گشت آنگاه خادمان خود بسوی پدر باز گردانید و کتابی باو نوشت که امید بازگشتن ازمن مدار که یا کام برآرم ویا بسختی جان دهم چون کتاب بملك برسید برآشفت ازبهر پسر محزون شد وخواست که لشکر بیاری پسر بفرستد وزراء ازآنقصد منعش کردند پس ازآن ملکزاده کامیابی راحیلت آغاز کرد وخودرا بصورت پیرسالخوردهٔ بر آورده بباغی که ملکه بسی روزها در آنباغ بسر میبرد درآمده باغبانرا سلام کرده باو گفت من مردی ام غریب ازشهرهای دور آمده ام واز آغازجوانی تاکنون کارمن فلاحت وتربیت درختان وازهار ورياحين بوده وهیچکس ازاین کارها چون من نیك نداند چون باغبان اینسخن بشنید فرحناك شد واورا بباغ اندر آورده زیردستان خود را بفرمانبرداری او سپرد وملکزاده درهیئت باغبان خدمت باغ وتربیت اشجار و ازهار ورياحين همیکرد تا اینکه روزی ازروزها خادمانرا دید که بباغ اندرشدند و فرشها وظرفها باستران باربسته بیاوردند ملکزاده سبب را جویان گشت گفتند دختر ملك همی خواهد که ازبهر تفرج باین باغ درآید در حال ملکزاده بیرون رفته پارهٔ زیور های زرینه مرصع که از شهر خود آورده بود برداشته بباغ آورد و درجائی نشسته آن زرینه ها در پیش خود فروچید واندامش همی لرزید و چنان مینمود که ازغایت پیری وناتوانی است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پسر پادشاه عجم مینمود که ازغایت پیری و ناتوانی لرزانست چون ساعتی بگذشت کنیزکان ودختر ملك چون ماه درمیان ستارگان بباغ در آمدند و درباغ همی گشتند ومیوه ها همی چیدند که مردی را دیدند در پای درختی نشسته چون باو نزدیك شدند دیدند سالخورده پیریست که از غایت پیری دست و پای او همی لرزد و زرینه ها و گوهر در پیش دارد چون اینحالت دیدند شگفت ماندند و ازو پرسیدند که این ذخیره های ملوکانه ازبهر چیست ملکزادهٔ پیرنما بایشان گفت همی خواهم که باینها یکی ازشما را تزویج کنم کنیزکان برو بخندیدند وباو گفتند اگر یکی از ما تزویج کنی چه خواهی کرد جواب داد یك بوسه از او بستانم و رها کنم دخترملك اشارت بکنیزکی کرده باو گفت که این کنیزك را بتو دادم درحال ملکزاده لرزان لرزان بعصا تکیه کنان برخواسته آنکنیزکرا ببوسید وآنچه درپیش خود فرد چیده بود بدو داد آنکنیزك فرحناك شد و کنیزکان برو بخندیدند وبازگشتند چون روزدیگر شد بباغ اندرآمدند وروی بسوی شیخ آوردند دیدند که در همان مکان نشسته زرینه و گوهر بیش ازروز پیش دارد باو گفتند ای شیخ این زرینه ها را چه خواهی کرد جوابداد باینها مانند دیروز یکی از شمارا تزویج خواهم کرد دختر ملك اشارت بکنیزکی کرده گفت آنکنیزکرا بتو تزویج کردم ملکزاده برخاسته اورا ببوسید وآنچه درپیش داشت بدو داد ایشان بمنزلهای خویشتن بازگشتند چون دخترملك دید که آنهمه زرینه‌ها وگوهرها بکنیزکان داد با خود گفت من بدین دخترها سزاوارترم و اگر او مرا ببوسد منقصتی بمن نخواهد رسید پس چون روزسیم شد دخترملك بصورت کنیزکی تنها بدرآمده پیش شیخ رفت و باو گفت ای شیخ من دختر ملك هستم آیا میخواهی که مرا تزویج کنی ملك زاده گفت بجان منت دارم آنگاه گوهرهای نیکوتر وگرانقیمت تر بیرون آورده بدو داد و برخاست که او را ببوسد دخترملك راگمان این بود که مرد پیری او را خواهد بوسید پس چون ملکزاده باو رسید اورا سخت گرفته برزمین زد وبکارت ازو برداشت و باو گفت مرا می شناسی یا نه ملکه گفت تو کیستی ملکزاده گفت من بهرام پادشاه زاده عجم که ازبهرتوصورت خود را دگرگون کردم واز مملکت و سلطنت خویش دوری گزیدم دختر پادشاه چون این بشنید از زمین برخاست و ازخجلت آن سربحیرت اندر بود وازغایت شرمساری

سخن نميگفت و باخود گفت كه اگر من اينرا بكشتن‌دهم سودى بمن ندارد و علاج اين‌واقعه چيزى ديگر نخواهد بود بجز اينكه با او بگريزم و بشهر او روم پس در حال باز گشت ومال‌و ذخاير خودجمع آورد و رسولى نزد ملك زاده فرستاد واورا از قصر خود بياگاهانيد او نيز آماده گشته ميان بستند كه شبى باهم سفر كنند چون‌هنگام موعود رسيد سوار گشته روان شدند و همهٔ شب را برفتند هنوز شب نشده بود كه مسافتى دور ودراز طى كردند و بدينسان همى رفتند تا نزديك شهر پدر ملك زاده برسيدند و ملك را آگاه كردند ملك با لشگرى بسيار بيرون آمده ايشان را ملاقات كردو فرحناك‌شد و پس از روزى‌چند رسولى بنزد پدر دختر روانه كرده هديتهاى گرانمايه فرستاد وكتابى بدو نوشته اورا آگاه كرد كه‌دختر تودر نزد منست وجهيز خود همى خواهد چون فرستاده نزد او رسيد وهديتها بگذاشت ملك فرستاده را بسى بنواخت واز مضمون كتاب فرحناك‌شد و قاضى وشهود آورده دختر خويشتن ببهرام ملكزاده تزويج كرد ورسولانرا خلعتها داده وجهيزدختر بسوى او فرستاد و ملكزاده عجم با دختر ملك در عيش وكامرانى بسر ميبردند تا اينكه مرگ ايشانرا از هم جدا كرد فسبحان لايموت كنيزك چون اين حكايتها حديث‌كرد گفت ايملك مگر وكيد مردانرا نظر كن وحق‌من ضايع مگردان پس‌ملك بكشتن پسر خويش فرمان داد آنگاه وزير هفتم بآستانهٔ‌ملك‌حاضر گشته پايهٔ تخت را بوسه داد وگفت ايملك چندان مهلت ده‌كه من اين يك پند با تو بگويم كه‌هركس در كارى صبر كند بتمناى خود برسد و هركه شتاب كند پشيمان شود ايملك اين كنيزك نيرنك ساز ازراه‌كيد ومكر ترا بكارى بزرك همى دارد كه‌هميخواهد كه‌پسر ترا بكشتن داده آتش حسرت دردل تو بنهد ولكن ايملك من بنده كه پروردهٔ نعمت‌و احسانم ترا پندگوى مهربان هستم و از مكر زنان قصه‌ها دانم كه جز من كسى نداند كه‌از جملت آنها حديث عجوز و بازرگانزاده است ملك گفت حديث چگونه بوده وزير گفت شنيده‌ام **(حكايت)** بازرگانى خداوند مال پسرى داشت‌كه در نزد او بسى‌عزيز بود روزى‌ازروزها پسر باپدر گفت اى پدر مرا ازتوتمنائى هست كه خاطر من ازو بگشايد پدر گفت اى فرزند تمناى توچيست تا بجا آورم واگر بايد روشنى چشم خود بدهم ترابمقصود خواهم رسانيد پسر گفت همى خواهم كه قدرى مال بمن دهى كه با بازرگانان بشهر بغداد سفر كنم‌وقصر خليفه راببينم و دجله‌راتفرج نمايم كه بازرگانزادگان صفت‌بغداد بسى گفته‌اند ومن اكنون بديدن آنجا مشتاقم پدر گفت اى‌فرزند بجدائى توچگونهٔ شكيبا توان بود پسرگفت من اين سخن بتوگفتم وناچار بايد بسوى بغداد سفركنم اگر بخوشى نباشد بناخوشى خواهم رفت كه‌مرا در دل شوقيست كه آنشوق بدر نميشود مگراينكه ببغداد برسم چون‌قصه بدينجا رسيد بامداد شدو شهرزادلب ازداستان‌فروبست

چون‌شب پانصدو نودو نهم بر آمد

گفت ايملك جوانبخت پسر بازرگان باپدر گفت ناچار بايد ببغداد سفر كنم چون‌پدر دانست كه‌اوازسفر ناگزيراست‌از براى‌او سى‌هزار دينار بضاعت خريده‌اورا بابازرگانان‌معتمدروانه كرد وآن‌پسر باباز رگانان هميرفتند تابشهر بغداد برسيدند بازرگانزاده ببازاردر آمد كه‌خانه كرايه كندررراه گذرخانهٔ‌ديدبزرك‌و نيكو كه زمين اورا گونه‌گونه رخام گسترده و سقفهاى غرفها را بلاجورد وآب زرنقش كرده اند دربانان مقدار اجرت خانه باز پرسيد گفتند اجرت خانه در هرماهى ده دينار است بازرگانزاده گفت راست همگوئيد يامرا استهزا ميكنيد گفتند بخدا سوگند جز براستى سخن نگفتم ولكن هركس كه‌در اين خانه منزل كند يكهفته يا دو هفته بيشتر نخواهدكشيد آن پسر سبب‌را جويان گشت دربانان گفتند اى پسرهر كه‌در اينجا نشيند يا بيمار شود يا بميرد اين خانه در نزد همه كس باين صفت معروف است و بدين‌سبب هيچ كس بنشستن اقدام نميكند و اينستكه اجرت او بدينمقدار گشته چون پسر اين مقالت بشنيد اورا غايت شگفت روى‌داد وباو گفت همانا دراين خانه چيزى است كه سبب بيمار و مرك ميگردد آنگاه ازشر شياطين و جنيان بخداى تعالى پناه برده بيم ازدل بيكسو كرد ودرآنخانه ساكن گشت وبيم‌و شرى بنشست چندروز برفت اورا رنجى و بيمارى روى نداد وازآن علامات كه‌دربانان گفته بودند اثرى‌پديدنشد تااينكه روزى بدر خانه نشسته بودند كه‌عجوزى بر اوبگذشت كه تسبيح و تقديس همى كرد وسنك از راه مسلمانان بيكسو مى انداخت چون پسررا بر در آن خانه نشسته ديد تجب كرد و خيره خيره برو نظركرد آن پسر گفت اى‌مادر مراميشناسى ويااينكه مرا بكسى‌مانند او شبيه كردى عجوز چون سخن او بشنيد بسوى اورفته سلامش‌داد وباوگفت اى فرزند چندوقتست كه‌در اينخانه نشستهٔ گفت مدتيست عجوزگفت اى‌فرزندنه‌ترا ميشناسم و نه كسى را مانند هستىٔ و لكن مرا از اين عجب آمد كه جز تو هركس در اينخانه نشست يا بمرد و يا رنجور بدرآمد ايفرزند مگرتو بفراز قصر نرفته وازمنظرهٔ كه‌درآنجاست نظر نكردهٔ عجوزاين بگفت وازپى كار خود برفت چون عجوز ازآنجا دور گشت بازرگانزاده بفكرت فرو رفت وبا خود گفت من‌تا كنون بفراز قصر نرفته‌ام وبمنظرهٔ كه‌در آنجاست راه نبرده‌ام درحال برخاسته در اطراف خانه هميگشت تا اينكه دريكى ازگوشه‌هاى خانه درى ديد لطيف كه عنكبوت براو آشيانه بسته چون پسراورا بديد باخود گفت كه آشيانه بستن عنكبوت علامت اينست كه‌مرك بدرون اين درست بقول خداى تعالى كه فرموده است قل‌لن يصيبنا الاماكتب‌الله لنا چنك زده در بگشود از نردبانى كه در آنجا بود فرازرفته ببالاى‌قصر برسيد و در آنجا منظرهٔ يافت از بهر راحت و تفرج در آن منظره بنشست بمكانى لطيف و نظيف نظر كرد در بالاى آنمكان غرفهٔ ديد بلند كه بتمامى بغداد مشرف بود در آنغرفه دخترى نشسته كه بحورالعين همى مانست چون چشمش بر آن دختر افتاددلش طپيدن گرفت وعقلش‌برفت وبرنج ايوب و حزن يعقوب گرفتارشد وبا خود گفت شايد كه مرك‌و رنجورى ساكنان اينخانه را سبب همين دختر حور نژاد بوده است ايكاش ميدانستم كه‌من چگونه خلاص خواهم يافت كه‌عقل من برفت وطاقتم

نماند پس از آن از قصر بزیر آمده ساعتی درخانه بنشست ودرکارخود بفکرت اندر شد قرار نتوانست گرفت برخاسته بیرون
آمد وبر در خانه نشسته درکار خود حیران بود که ناگاه همان عجوز تسبیح گویان در رسید چون پسر اورا دید بر پای خاسته
سلامش داد و باو گفت ای مادر خدا ترا خیر دهاد کـه مرا بگشودن دراشارت کـردی و منظره رابمن بنمودی کهمن در
بگشودم واز منظره نگاه کرده چیزی دیدم کهمرا مدهوش کرد ومرا اکنون گمان اینست کههلاك خواهم شد ومیدانم کهجز
تو طبیبی ندارم عجوز چون اینسخن بشنید بخندید وبجوان گفت انشاءالله تعالی برتو باکی نخواهد بود پسرچون اینسخن ازعجوز بشنید
برخاسته بخانه اندر شد و فی الفور بازگشت یکصد دینـار زرسرخ در آستین بیاورد وبا عجوز گفت ای مادر اینها را بگیر
وبا من چنان کن کهخواجگان با بندگان کنند و بزودی مرا در یاب که اگر بمیرم خون مرا در رستخیز از تو طلب کنند
عجوز جواب داد حبًا و کرامة ولی باید تومرا یاری کنی تابمقصود برسی بازرگانزاده گفت ای مادر هرچه گوئی همان کنم عجوز
گفت ببازار حریریان شو ودکه ابوالفتح بن فیدام را باز پرس چون ترا بدکان او دلالت کنند او را سلام کرده بنشین و باو
بگو از مقنعههای مطرز بطراز زرین کهدر نزد توهست همی خواهم چون مقنعه بیرون آورد اورا بقیمتی گران خریده بیاور
تامن فردا درنزد تو حاضرشوم پس از آن عجوز باز گشت و آن پسرشب را بروز آورد چون بامداد شد هزار دینار در جیب
گذاشته ببازار حریر فروشان رفت وازدکان ابوالفتح بن فیدام باز پرسید مردی از بازرگانان بسوی ابوالفتح دلالتش کرد چون
بدکان رسید مردی باوقار نشسته یافت کهخادمان وبندگان در پیش او ایستاده بودند آنگاه بازرگان زاده پیش رفته سلامش داد
او نیز رد سلام کرد و بنشستن اشارتش کرد آن پسر در نزد او نشسته گفت ای بازرگان فلان مقنعه را که تودادی همی خواهم
بازرگان غلامکی را باوردن بقچهٔ بفرمـود غلامك از صدر دکان بقچهٔ بیاورد بازرگان بقچه را گشوده مقنعه چند بدر آورد
که پسر درخوبی آنها خیره ماند وبحیرت بدان مقنعهها همی نگریست تااینکه همان مقنعه را که عجوز سپرده بوددر میان آنها
بدید اورا از بازرگان به پنجاه دینار زر سرخ خریده فرحناك شد و بخانهٔ خود باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شب ششصدم بـر آمـد

گفت ایملك جوانبخت بازرگانزاده بخانه خود باز گشت
در حـال عجـوز از در آمد پسر چون اورا دید بر پای خاسته مقنعه باو داد عجوز گفت
آتش بیاور پسر آتش حاضر آورد گوشه مقنعه را بـر آتش بسوزانید پس از آن مقنعه را برداشته بسوی خـانه ابوالفتح رفت
چون بخانه او رسید در بکـوفت دخترك پری پیکر بدر آمده در بگشود چون عجوز بامادر دخترك آشنائی داشت بدانست دختر
اورا میشناخت باو گفت ای مادر چه حاجت داری اگر با مادرمن کاری داری ساعتی پیش ازاین بخانه خودرفته گفت ایدختر میدانم
کهمادرت اینجـاست ومن اکنون درنزداو بودم وبدینجا نیـامدم مگر ازبیم اینکه وقت نماز فـوت شود همی خواهم که در
نزدتو دستنماز بگیرم از آنکه میدانم تونظیفی و منزلت پاکست پس دخترك اورا جواز دخول داد عجوز بخانه اندرشد و
اورا سلام داده دعایش گفت پس از آن ابریق بر داشته بخانهرفت و وضو گرفته بنماز ایستاد آنگاه بدخترك گفت ایدختر
گمان من اینست کـهاین مکان خوب نباشد وخادمـانی که پـاك از نـاپاك نشناسند پـای بدینمکان نهاده باشند بدین سبب
من نماز خودرا شکستم و همی خواهم که جائی دیگر بمن بنمائی کهدر آنجا نماز گزارم دخترك دست اورا گرفته بروی
سجاده شوهر برد ودر آنجا بداشت عجوز بنماز برخاسته بقیام وقعود ورکوع وسجود پرداخت در آنهنگام دخترك را اغافل کرده
همان مقنعه را در زیر متکا بگذاشت و نماز بانجام رسانیده دخترك را دعا گفت واز نزداو بیرون آمد چون هنگام شام شد بازرگان از بازار بیامدو
خوردنی خورده دست بشست وتکیه بروساده کرده بنشست وآنگاه گوشهٔ مقنعه را گرفته بیرون آورد ومقنعه را بشناخت وبدخترك
گمان بدبـرده اورا اندا درداد و بـاو گفت ایـن مقنعه از کجـاست دخترك سوگندهـا یـاد کرد کـه جزتو کسی نزدمن نیامده
بـازرگـان از بیم رسوائی سخن نگفت وآن دختر مخطبه نـام داشت اورا آواز داده گفت شنیدم کهمـادرت از درددل رنجور
گشته و همه زنـان درنزد او جمع آمدهانـد و بـرو گریـه میکنند تونیز اکنون نزد مادر شو دختر در حال بر خاسته بسوی
مادررفت اورا تندرست یافت ساعتی نرفته بود که حمالان بیامدند وچیزهای دخترك را ازخانه شوهر بیاوردند چون مادر دخترك
این بدید گفت ایدختر میانهٔ تو وشوهر چـه روی داده دختر ماجری از او پوشیده داشت آنگاه مـادرش بگریست وبرجدائی
دختر ازشوی خود محزون گشت پس از چند روز عجوز بسوی دخترك و مادر او بیامد ایشان را سلام داده شوقمندی باز نمود
و گفت ایخواهر دختر ترا با شوهر چه در میان گذشته که شوهرش اورا طلاق داده و کدام گناه ازو سر زده کهمستوجب
چنین عقوبت گشته مادر دختر بعجوز گفت شوهر او از برکت قدوم تو باو رجوع کند که پیوسته در قیام وصیام هستی
آنگاه عجوز روی بدخترك آورده باو گفت ایدختر اندوهگین مباش که انشاءالله در همین روزهامیانه تو وشوهرت جمع کنم
پس از آن عجوز بیرون آمده نزد آن پسر رفت وباو گفت بزمی خوب بیارای کهامشب دخترك رانزد تو خواهم آورد بازرگان
زاده درحال بر خاسته خوردنی و نوشیدنی ونقل ومی و میوه حاضر آورده بانتظار بنشست و عجوز نزد مادر دختر آمده باو
گفت ایخواهـر درنزدمـا عیشی برپـاست دختر خـود بـامن بفرست تا تفرج کند وحزن و انـدوهش برود پس از آن خود
چنانچه اورا می برم بازمیگردانم مادر دختر برخاسته جامهای نیکو بپوشانید و بهترین زیورها بیاراست وبا عجوز روانهاش
کرد وخود درخانه باایشان همیرفت ودخترك را بعجوز همی سپرد و گفت ایخواهر دیرمکن واو را زودتر بازگردان مبادا
کسی بـاین دختر نظر کند تـورتبت شوهـر او را در نزد خلیفه میدانـی پس عجوز اورا همیبرد تا بمنزل بازرگان زادهاش
برسانید و دخترك را گمان این بود که آن خانه خانهٔ عیش است چون بخانه اندر شد و بمجلس رسید چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصدو یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بمنزل برسید بازرگانزاده بسوی او بر جسته اورا در آغوش کشید و دست و پای اورا بوسید دخترك از خوبروئی پسر مدهوش ودرجمال او خیره بماند عجوز چون حالت دختر را مشاهده کرد باو گفت ای دختر بیم مدار وهراس مکن که در نزدتو نشسته‌ام و ساعتی از توجدا نخواهم شد و این پسر تورا لایق است و تو شایسته این پسری آنگاه دخترك درغایت شرمساری بنشست وپیوسته بازرگانزاده باو ملاعبت میکرد واورا میخندانید و باشعار وحکایات مشغولش میداشت تااینکه دخترا دل بگشود و انبساطش روی داده خوردنی بخورد و نوشیدنی بنوشید چون از باده سرگرم شد عود گرفته همی زد ولی در خمال پسر حیران بود پسر چون اینحالت ازو بدید نخورده مست گردید آنگاه عجوز از نزد ایشان بیرون رفت وبامداد باز آمد وبا دخترك خوش منظر گفت دوش بر تو چگونه گذشت گفت از فضل واحسان تو خوشوقت بودم عجوز گفت برخیز تابنزد مادر شوبم بازرگانزاده چون اینسخن بشنید یکصد دینار زر بعجوز داده و باو گفت این ماهرو رایکشب دیگر نیز درنزدمن بگذار عجوززرها گرفته نزد ایشان بدر آمد و در نزد مادر دختر رفته باو گفت دخترت ترا سلام میرساند ومادر عروس اوراسوگند داده که امشب نیزدر نزدعروس بسربرد مادر دختر جواب داد ایخواهر سلام مرا بدختر برسان وبگوکه اگر ازماندن در آنمکان مسرور و خوشوقت هستی باکی نیست امشب را نیز در آنمکان بخسبد تا اینکه خاطرش خوشنود شود و دلش بگشاید وهر وقت که خود میخواهد بخانه باز گردد که من از ملالت اوهمی ترسم الغرض عجوز بامادردختر هرروز یك گونه حیلت میباخت تااینکه هفت روز دختر را در آنجا نگاهداشت و همه روزه از پسر یکصد دینار زرمیگرفت چون هفت روز بانجام رسید مادر دختر گفت ای خواهر همین ساعت دختر مرا بخانه باز گردان که مدت غیبتش دیر کشید ومرا خاطر بتشویش اندراست درحال عجوز خشمناك بیرون رفت در حالتیکه بازرگانزاده در خوابگاه خفته بود دختر را بیرون آورده نزد مادر رسانید مادراز لقای او فرحناك شد و باو گفت ای دختر دلم از برای تو در تشویش بود و بدان سبب با خواهر خویش بتندی سخن گفتم واو از من دل آزرده گشت دخترك بامادر گفت برخیزو دست و پای اوراببوس که درین چند روز اومرا بجای خدمتکار بود واگر آنچه که گفتم نکنی دخترتو نخواهم بود فی الفور مادر دختر برخاسته دست وپای عجوز ببوسید واما بازرگانزاده چون ازخواب مستی بیدارشد دخترکرا بخوابگاه اندر نیافت ولکن ازاینکه بکام خودرسیده مسرورو خوشوقت بود که ناگاه عجوز درآمد واورا سلام داده باوگفت ایفرزند کارهای مرا چگونه دیدی پسر گفت تدبیر تو نیکوست وحیلت توتمام است پس عجوز گفت ایفرزند بیاتا آنچه فاسد کرده‌ایم باصلاح بیاوریم واین دخترا بشوهر خود رد کنیم که سبب طلاق او اومابوده‌ایم بازرگانزاده گفت هرچه گوئی همان کنم عجوز گفت بدکان همان بازرگان رفته درنزد او بنشین ومن از آنجاخواهم گذشت چون مرا ببینی بسرعت برخیز ومرا گرفته دشنامم ده ومرا بترسان وبسوی دکان کشیده مقنعه‌از من بخواه‌وببازرگان بگوای خواجه مقنعهٔ که‌ازتو به‌پنجاه‌دینار گرفته بودم زن‌من اورا برسر کرده گوشهٔ‌اوسوخته بودومن‌مقنعه بدین‌عجوزدادم که‌اورا برفو گر دهد و عجوز ازآنروز که‌مقنعه گرفته ناپدید گشته و من هرگز او را ندیده‌ام بازرگانزاده گفت هرچه گفتی چنان کنم در حال برخاسته بدکان بازرگان رفت ودرنزداو بنشست ساعتی نرفته بود که عجوز سبحه دردست‌تسبیح گویان از دکان بگذشت بازرگانزاده چون اورا بدید ازدکان برخاسته اورا بگرفت ودشنامش داد و او بنرمی سخن میگفت و میگفت ای فرزند تو معذوری بازاریان برایشان گرد آمدند و سبب منازعت باز پرسیدند آنجوان گفت ای‌قوم‌من ازین بازرگان مقنعهٔ به‌پنجاه دینار خریدم وزن من‌آنرا ساعتی پوشیده درکنار آتش بنشست شرری بمقنعه افتاد یك گوشه آن بسوخت اورا باین عجوز دادم که بکسی‌دهد که‌اورا رفو نماید وبمادرد کند ازآنوقت تاکنون عجوزرا ندیده‌ام عجوز گفت‌راست‌میگوید من‌مقنعه از او گرفته بخانهائی که‌مراعادت بود رفتم‌ودریکی ازآن خانه‌ها مقنعه را فراموش کرده برجای گذاشتم‌ونمیدانم که‌در کجا گذاشته‌ام چون‌من‌فقیر وبی‌چیز بودم ازبیم رسوائی خود را باین‌جوان ننمودم و نزد او نرفتم عجوز این مقالات همیگفت وآن بازرگان را گوش بسخنان ایشان بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو دوم بر آمد

گفت ای‌ملك جوان‌بخت چون بازرگان از قصهٔ که‌عجوزنیرنك ساز حیلت ساز بآن پسر تدبیر کرده بود آگاه‌شد سخن ایشان‌را راست پنداشته در حال برخاست وگفت سبحان‌الله چه‌خیال باطل کرده وگمان‌بد به‌پا کدامنی زن خود برده بودم از گناه خود بخدایتعالی‌پناه میبرم و طلب آمرزش ازو میکنم ولکن حمد خدای را که‌این سخن ازدل من برداشت وحقیقت کار بمن آشکار کرد آنگاه بازرگان روی بعجوز کرده گفت آیا بخانه‌ما نیز آمدوشد داشتی عجوز گفت ای‌فرزند من از برای ثواب بهرجا آمدوشد میکردم بازرگان گفت سراغ مقنعه ازخانه‌ما نیز گرفتهٔ یا نه عجوزگفت یاسیدی من‌بخانه شما رفته ازخانگیان جویان شدم گفتند سید ابوالفتح زن‌خودراطلاق گفته من‌باز گشتم ودیگر بس از آن تا امروز ازکسی نپرسیده‌ام آنگاه بازرگان روی بدانجوان کرده باو گفت این عجوز رها کن که‌مقنعه تو در دست منست پس مقنعه‌را ازدکان بیرون آورده در پیش حاضران برفوگر داد وبنزد زن خویش رفته مالی بسیار باو داد واو را بخانهٔ خود باز آورده اعتذار همی جست و استغفار همی کرد ومکری‌را که عجوز بکار برده‌بود نمیدانست ایملك این از جملهٔ مکرهای زنانست تو مکر ایشان ببین‌وبر آنچه با مردان می کنند نظر کن وگوش بسخنان این کنیز بی‌تمیز مدار ومکر زنانرا ببین ؛ از کشتن پسر خود پرهیز کن ملك چون این حکایت ازوزیر بشنید از کشتن پسر بازگشت چون بامداد روزهشتم شدملك بایوان درآمد وبرسریر نشسته بود که حکیم

سندباد دست ملکزاده را گرفته در پیشگاه ملك حاضر شد ملك زاده زمین ببوسید و بازبان فصیح پدررا مدحت گفت و شکر احسان وزرای پدر بجا آورد ودر آن مجلس عالمان و امیران و سرهنگان سپاه حاضر بودند ازفصاحت و بلاغت ملك تعجب کردند وملك نیز ازلقای پسر فرحناك شد وجبین اورا ببوسید و ازحکیم سندباد سبب خاموشی پسررا در آنهفتروز جویان شد حکیم گفت ایملك صلاح درین بود که اینمدت را خاموش نشیند و گرنه کشته میشد و من روز ولادت اواین حکم دانسته بودم اکنون منت خدایرا کهاز اقبال ملك همه بدیها ازو باز گشت ملك ازاینسخن فرحناك گشت وبا وزرای خود گفت اگر من پسر خود میکشتم گناه از من بود یااز کنیزك ویاازسند باد حکیم حاضران خاموش شدند و پاسخ نگفتند آنگاه سندباد حکیم بملك زاده گفت ای فرزند جواب بازگو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدوسیم بر آمد

(حکایت) گفت ای ملك جوانبخت ملکزاده گفت شنیده‌ام که‌مردی از بازرگانان را مهمانان در رسید بازرگان کنیز خودرا کاسهٔ داده ببازار فرستاد که از بهرمهمانان خوردنی بیاورد کنیز بازاررفته شیر بخرید وهمی خواست بنزد خواجه باز گردد ناگاه درمیان راه پرندهٔ براو بگذشت که‌ماری بچنگال داشت او را همی فشرد واز آنمار قطرهٔ بچکید وبر او آگاه نشد چون کنیز شیر بمنزل رسانید خواجه اورا گرفته با مهمانان خود از آن شیر بخوردند هنوز شیر در شکم ایشان جای نگرفته بود که همگی هلاك شدند باز گوئید که‌در این حادثه گناه از کیست یکی‌از حاضران گفت گناه از مهمانان است که آن شیر بخوردند یکی دیگر گفت گناه از کنیزك است که کاسه را نپوشیده بیاورد سندباد معلم گفت ای فرزند رای تو درین قضیه چیست ملکزاده گفت من میگویم که گناه نه‌از کنیز بود ونه‌از آنجماعت بلکه روزی ایشان نمانده و روزشان بسر رسیده بود و تقدیر چنین بوده است که‌مرگشان بدین سبب باشد چون حاضران پاسخ او را بشنیدند بسیار تعجب کردند و بدعای ملکزاده زبان بگشودند وباو گفتند ای ملکزاده جوابی گفتی که کس نتواند گفت امروز تو بدانش از من برتری ملکزاده چون این بشنید بایشان گفت من داناتر نیستم شیخ نابینا و کودك سه‌ساله و کودك پنج ساله ازمن داناترند حاضران گفتند حکایت ایشان باز گوی ملکزاده گفت

(حکایت) شنیده‌ام که بازرگانی خداوند مال بشهرها سفر میکرد روزی بشهری سفر کرده از کسانی که بر آنشهر آگاهی داشتند پرسید که کدام متاع درآنشهر سود بسیار دارد گفتند چوب صندل ازهمه بضاعتها گرانبهاتر است بازرگان تمامت مالرا چوب صندل خریده بآنشهر سفر کرد و هنگام غروب بدان‌شهر رسید عجوزی را دید که گوسفندان چند همیبرد عجوز را چون بآن بازرگان نظر افتاد باو گفت‌ای‌مرد کیستی گفت مردی‌ام غریب وبازرگان عجوز گفت‌ای مرد ازمردمان این شهر بر حذر باش که‌مکار ودزد هستند و غریبان بفریبند و مال ایشان بخورند مرا بغریبی تو رحمت آمده پندی گفتمت والسلام پس چون بامداد شد مردی از اهل‌شهر بازرگانرا ملاقات کرده سلامش داد وباو گفت یاسیدی از کجا آمدهٔ بازرگان گفت ازفلان شهر آمده‌ام پرسید چه آوردهٔ گفت چوب صندل آورده‌ام که شنیده‌ام او دراین شهر قیمتی گران دارد آنمرد گفت هر کس اینرا بتو گفته خطا کرده است که‌در این شهر اورا بجای هیزم بکار برند چون بازرگان سخن آن مرد شنید بندامت اندر گشته افسوس خورد پس‌از آن دریکی از کاروانسراهای شهر فرود آمده از چوبهای صندل در زیر دیك همی سوخت همانمرد که‌نخست بااو ملاقات کرده بود بکاروانسرا آمده بازرگان را دید که‌چوبهای صندل همی سوزاند باو گفت این چوبها را بیك صاع ازهرچه خواهی بمن‌فروش بازرگان گفت فروختم درحال آنمرد چوبها از منزل او بیرون بردو قصدش این بود که اگر بقیمت چوبها زرسرخ دهد زیانی نخواهد کرد واورا سودیك برده خواهد بود آنگاه بازرگان از کاروانسرا بدر آمد درمیان شهر همیرفت که‌مردی ارزق چشم اعور با او ملاقات کرد و بروی بیاویخت و گفت که یك چشم مرا تو تلف کرده و من هرگز ترا رها نکنم بازرگان انکار کرد مخاصمتشان در گرفت مردمان برایشان گرد آمدند وازاعور یك روزمهلت خواستند که بازرگان دیت چشم اورا بدهد آنگاه اعور ازبازرگان ضامن گرفته اورا رها کرد چون بازرگان از چنك اعور خلاص یافت بدر دکان پاره‌دوز رفته کفش بدو داده گفت این را باصلاح بیاور که‌ترا چیزی دهم که راضی شوی این بگفت واز ایشان در گذشت به جماعتی رسید که قمار میباختند ازغایت اندوه در پهلوی ایشان بتفرج بنشست ایشان اورا ببازی بخواندند او نیز مسئلت ایشان پذیرفته با ایشان ببازی مشغول شد برو غلبه کردند و باو گفتند یکی از دو کار کن یا دریا را بنوش ویا ازهمه مال خویشتن بیرون شو بازرگان یکروزمهلت خواسته برخاست ومحزون واندوهناك سراندر گریبان فکرت همیرفت که باعجوز ملاقات کرد عجوز چون‌اندوه وفکرت او بدید باو گفت گمان دارم مردمان این‌شهر ترافریب داده اند و بتوچیره گشته‌اند که‌تو را اندوهناك همی بینم بازرگان تمامت ماجرای خویش بعجوز بیان کرد عجوز باو گفت کیست که‌صندل ازتو بدینسان برده که‌درشهر ماصندل رطلی بده دینار است ولکن من‌ترا چیزی بیاموزم و امیدوارم که‌خلاص تودر آن باشد وآن اینست که بفلان خانه رو که‌در آنجا شیخی است نابینا واوسالخورده وداناست وشناسائی به‌تمام کارها دارد و مردمان در نزد او حاضر گشته کارهای خویشتن از او سؤال کنند او هر کس رابچیزیکه صلاح او در آن باشد اشارت کند از آنکه او همهٔ فنون مکر وخدیعت را نیك داند و اوسر عیارانست هر شب عیاران درنزد او جمع آیند تو بدانمکان رفته خود را ازخصمان خود پوشیده دار چنانکه ترا نبینند و تو آواز ایشان بشنوی که‌چون پیر نابیناصلاح ازفساد بنماید وغالب و مغلوب را بگوید شاید تواز اوسخنی بشنوی که‌ترا ازخصمان توخلاص کند . چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون‌شب ششصدوچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت بازرگان از نزد عجوز باز گشته بدانمکانکه

عجوز گفته بود روان شد و در آنجا بشیخ نابینا نزدیکتر نشسته خود را پوشیده داشت و ساعتی نرفته بود که جماعتی نزد شیخ آمده اورا سلام دادند و در پهلوی او بنشستند بازرگان بدیشان نظر کرده چهار تن خصمهای خود درمیان آن جماعت بدید پس شیخ از برای ایشان خوردنی آورده بخوردند آنگاه حاضران روی بشیخ کرده یك یك ماجرای روز را بیان می کردند در آن حال مردی که صندل خریده بود پیش آمد بشیخ بنمود که صندل را ارزان خریده‌ام و در میان ما بیع و شری بدین گونه گذشته که یکصاع از هرچیزی که بایع بخواهد بستاند شیخ نابینا گفت که خصم تو بر تو غالب است آنمرد گفت چگونه مرا غلبه کند شیخ گفت اگر از تو یکصاع زر وسیم بخواهد خواهی داد یانه آن مرد گفت میدهم و سود هم میبرم شیخ گفت اگر بگوید یك صاع کیکهای نرو ماده از تو میخواهم در جواب چه خواهی گفت آنمرد دانست که مغلوب خواهد شد آن گاه اعور پیش آمده گفت ای شیخ امروز مردی دیدم غریب باو درآویخته گفتم یك چشم مرا تو تلف کردهٔ دست ازو برنداشتم تا این که ازو ضامن گرفتم که باز گردد و مرا راضی کند و دیت چشم من بدهد شیخ باو گفت اگر آنمرد غریب بخواهد هر آینه ترا غلبه کند آنمرد گفت ایها الشیخ چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت او با تو میگوید چشم خویشتن بر کن و من نیز یك چشم خود بر کنم و هردورا بسنجیم اگر چشم من و چشم تو برابر آیند دعوی تو راست است وگرنه دیت چشم من باید بدهی آن گاه هردو چشم برابر نخواهد شد و آن مرد غریب دیت چشم خود را از تو بگیرد و تو ازهردو چشم نابینا شوی و او را یك چشم برجای خواهد ماند پس مرد اعور دانست که مغلوب خواهد شد آن گاه پاره دوز پیش آمده گفت ایشیخ امروز مردی غریب نزد من آمده کفش بمن داد و گفت اینرا اصلاح کن من مزد خواستم گفت چیزی دهم که راضی شوی و من تاهمه مال اورا نگیرم راضی نخواهم شد شیخ باو گفت اگر آنمرد غریب بخواهد که کفش از تو بگیرد و هیچ چیز بتو ندهد میتواند گرفت پاره دوز گفت چگونه میتوان گرفت شیخ گفت بتو میگوید که دشمن سلطان شکست یافت و بدخواهانش بمحنت گرفتار گشتند و سپاه او منصور گردید آیا راضی شدی یا نه اگر گوئی راضی شدم کفش خود را گرفته باز خواهد گشت و اگر بگوئی راضی نشدم کفش را گرفته با آن بقفا و روی تو بزند پاره دروز چون این سخن بشنید دانست که مغلوب خواهد شد پس از آن مردیکه با بازرگان قمار باخته بود گفت ایشیخ کسی را ملاقات کرده با او گرو بسته ام و بدو چیره گشته ام و باو گفتم که یا آب دریا بنوش من از مال خود بیرون شوم و یا تو از همهٔ مال خود بیرون شو شیخ گفت اگر بخواهد ترا غلبه کند تواند کرد آن مرد گفت چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت بتو میگوید دهانهٔ دریا را بدست گرفته بمن ده تا من او را بنوشم تو دهان دریا نتوانی پدید آورد و ندانی گرفت آنگاه بتو غلبه خواهد کرد چون بازرگان این سخنان از شیخ نابینا بشنید دانست که بخصمهای خود چگونه غلبه کند آن گاه حاضران از نزد شیخ برخاستند و بازرگان نیز برخاسته بمکان باز گشت چون بامداد شد نخستین کسی که بنوشیدن دریا گرو بسته بود بیامد بازرگان باو گفت دهانه دریا را پدید آورده بمن ده که بنوشم آن مرد دهانه دریا نتوانست گرفت بازرگان اورا غلبه کرد و صد دینار ازو بگرفت پس از آن پاره دوز در رسید واز بازرگان چیزی طلبید که اورا خشنود کند بازرگان گفت بدانکه پادشاه به دشمنان خود غلبه کرد و بدخواهانش هلاك شدند و فرزندانش بسیار گردیدند آیا راضی شدیٔ یانه پاره دوز گفت راضی شدم بازرگان کفش خود را بی‌مزد بگرفت پس از آن اعور در آمد و از بازرگانان دیت چشم بخواست بازرگان باو گفت تو چشم خویش بر کن من نیز چشم خود بر کنم و آنها را بسنجیم اگر برابر آیند تو راست میگوئی دیت چشم خود از من بگیر و گرنه من دیت چشم خود از تو بستانم آنگاه اعور مهلت خواست بازرگان مهلت نداد تا اینکه بیکصد دینار صلح کردند پس از آن مردی که صندل خریده بود بیامد و بازرگان را گفت قیمت صندل بستان بازرگان گفت قیمت صندل چه خواهی داد آنمرد گفت با تو بیکصاع اتفاق کرده‌ایم اگر بخواهی یکصاع زروسیم بستان بازرگان گفت من نستانم مگر یکصاع کیکهای نرو ماده آن مرد گفت من اینکه تو می‌خواهی نیاورم داد پس بازرگان برو غلبه کرده صندل ازو پس گرفته بهر قیمتی که می‌خواست صندلها بفروخت و از آن شهر بشهر خویشتن سفر کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن ملکزاده گفت اما حکایت کودك سه ساله اینست

(حکایت) که مردی بد کار زنان را دوست می‌داشت آوازهٔ حسن زنی خداوند جمال را که شهر دیگر بود بشنید از شهر خویش بهوای آنزن بدانشهر سفر کرد و هدیتها برای آن زن برده رقعه بدو نوشت و شوق عشق خود باو بنموده آنزن نیز اظهار شوق کرده بخانه آمدنش جواز داد چون عاشق منافق بخانه زن رفت زن بر پای خواسته با جبین گشاده او را ملاقات کرد و گرامیش بداشت و دست او را ببوسید و ضیافتی لایق از برای او ترتیب داد و آنزن کودکی داشت سه ساله او را در یکسو گذاشته بطبخ طعام پرداخت آن مرد بزن گفت بیا تا بخوابیم زن گفت پسرم نشسته نظاره میکند آن مرد گفت این کودك سه ساله چیزی نمی‌داند و سخن نمی تواند زن گفت اگر معرفت و دانش او بدانستی این سخن نمی گفتی پس چون کودك دانست که طعام پخته گردید بگریست مادرش گفت ای فرزند از بهرچه گریانی کودك گفت بر آن طعام پخته روغن بزن و بنزد من آور در حال زن قدری طعام از دیك گرفته روغن برو زد و نزد کودك آورد کودك از آن خورده باز بگریست مادرش گفت ای فرزند از بهرچه گریانی کودك گفت ای مادر شکر هم باین طعام بریز آن مرد از و درخشم شد باو گفت ای کودك تو بسی کودك می‌شوم هستی فی‌الفور کودك بپاسخ گفت بخدا سوگند جز تو کسی میشوم نیست که بارنج و تعب از برای حرام از شهری بشهری سفر کردهٔ و من گریه نمی کنم مگر از بهر چیزی که در برابر چشم منست و اکنون که آنرا خوردم خاموش خواهم نشست تو خود بگو که از من و تو کدام یك می‌شوم هستیم چون

مرد این سخن بشنید شرمسار گشته پند کودك دراو اثر کرد و بدان زن متعرض نگشته بسوی شهرخود باز گشت وتوبه کرد و
پرهیز کاری بسرهمی برد تا بمرد ملکزاده چون این حکایت تمام کرد گفت واما سر گذشت کودك پنج ساله این است که
حکایت چهارتن از بازرگانان در هزاردینارشریك بودند وزرها درهم آمیخته در همیانی کردند و همیرفتند که بضاعت بخرند
در میان راه به باغی رسیده بدرهٔ زر بزنی باغبان سپردند و بباغ اندر گشته همی گشتند تا بـه لب جوی آبی رسیدند و در آنجا
بنشستند و خوردنی که با خود داشتند بخوردند آنگاه یکی از ایشان گفت عطری با خود دارم بیائید سر و روی خویشتن از
این آب روان بشوئیم و ازآن عطر بکار بریم یکی دیگر گفت شانه ضروراست دیگری گفت از باغبان بازپرسیم شاید که شانه
داشته باشد پس درحال یکی ازایشان برخاسته بسوی باغبان رفت و باو گفت بدرهٔ زر بمن ده باغبان گفت همه یاران خود حاضر
کن و یا اینکه یاران تو مرا آوازه دهند و بمن بگویند که بدره بتو رد نمایم و یاران آنمرد درمکانی بودند که باغبان
ایشانرا میدید وآوازشان می‌شنید آنفرد یاران خود را آواز داده گفت کـه این باغبان چیزی بمن نمیدهد ایشان باغبان را
آوازداده گفتند که هرچه میخواهد بده چون باغبان سخن ایشان بشنید بدره زر باو دادآن مرد بدره بگرفت وازباغ بدررفته
بگریخت چون آمدن او بنزد یاران دیر شد ایشان بنزد باغبان رفته باو گفتند چرا شانه نمی دهی گفت رفیق شما ازمن جزبدرهٔ
زر چیزی نخواست و من تا اجازت شما نشنیدم بدره ندادم و او بدره از من گرفته بیرون رفت چون بازرگانان سخن باغبان
بشنیدند طپانچه بر سرو روی خویشتن بزدند و باغبانرا گرفته باو گفتند که ما جز شانه ازتو چیزی نخواستیم و رد کردن
بدره را اجازت نداده‌ایم باغبان گفت رفیق شماهرگز نام شانه نبرد پس بازرگانان آنرا گرفته بسوی قاضی بردند چون در
نزد قاضی حاضر شدند و قصه بروی فرو خواندند قاضی حکم کرد که باغبان غرامت کشد آنگاه بازرگان بروآویخته بدرهٔ
زرهمی خواستند چون قصه بدینجا رسید
بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چونشب ششصد وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت باغبان حیران
همی رفت و راه از بیراهه نمی‌شناخت
کودك پنج ساله حیرت او را بدید باو گفت ایمادر از بهرچه حیرانی باغبان پاسخ نداد و او را خورد سال و حقیرشمرد آن
کودك همان سئوال مکرر کرد باغبان به آن کودك گفت جماعتی بتفرج درآمدند و بدرهٔ هزار دینار زر بمن سپردند و با
من شرط کردند که تا همگی حاضر نشوند من بدره ندهم پس از آن بباغ اندر شده تفرج همی کردند که یکی از ایشان
بیرون آمده بمن گفت بدرهٔ زربده من گفتم تا همگی حاضرنشوید نخواهم داد گفت ازیاران خود اجازت دارم من سخن او را
نپذیرفتم و بدره ندادم او بانك بیاران خود زد که باغبان چیزی نمیدهد یاران او مرا آوازداده بمن گفتند هرچه‌می‌خواهد بده
آنگاه من بدره بدو دادم چون بدره بستند از باغ بدرآمده از پی کار خویش رفت پس از ساعتی یاران او بسوی من آمده
بمن گفتند از بهرچه شانه نمیدادی من گفتم او شانه ازمن نخواست و جز بدره سخنی دیگر بر زبان نیاورد من نیز بدره بدو
دادم چون ایشان این سخن از من بشنیدند مرا گرفته نزد قاضی بردند قاضی مرا بغرامت بدره امر کرد کودك گفت ای مادر
یکدرم بمن ده که حلوا بگیرم و سخنی بگویم که خلاص تو درآن باشد باغبان یکدرم بآن کودك بداد و باو گفت آنسخن
که مرا خلاص کند بازگو کودك گفت ایمادر بسوی قاضی بازگرد و باو بگو که شرط من با ایشان این بود که بدره را ندهم
مگروقتیکه ایشان همگی حاضر شوند هروقت چهارتن باهم حاضرآیند من بدره باز پس بدهم در حال باغبان بسوی قاضی
بازگشت و آنچه ازکودك آموخته بود بقاضی گفت قاضی از بازرگانان پرسید که این شرط در میان شما هست یانه گفتند آری
چنین شرط کرده ایم قاضی گفت چون شرط چنین است رفیق خودتانرا حاضرساخته بدره بستانید آنگاه باغبان ازدست ایشان
خلاص یافته از پی کار خویش رفت **خاتمه حکایت** چون حاضران اینسخنان از ملك زاده شنیدند گفتند ایملك پسرتو از ابنای
زمان برتر و داناتر است پس ملك پسرخود را بسینه گرفته جبین او را ببوسید و از قضیت کنیز باز پرسید ملك زاده بخدا
و رسول سوگند یاد کرد که کنیزك مرا بخویشتن دعوت می کرد ملك سخن او را باور کرده بملکزاده گفت داوری او را
بتو دادم خواهی بکش و خواهی آزاد کن ملکزاده گفت از شهر بیرونش کنم پس ملك زاده او را از شهر بیرون
کرده با خود بکامرانی بسر می بردند تا این که لشکر مرگ بدیشان بتاخت فسبحان من لایموت حکایت جوذر و نیزایملك
شنیده ام که بازرگانی عمر نام سه پسرداشت که نامشان سلیم و سالم و جوذر بود بازرگان ایشان را تربیت همی کرد تا بزرك
شدند ولکن پدر جوذر رابیشتر دوست میداشت برادران بجوذر رشك می بردند و او را ناخوش می‌داشتند چون بازرگان
سالخورده بود بیم آن داشت که بمیرد وجوذر ازبرادران برنج اندر افتد جماعتی ازپیوندان خود با امنای قاضی حاضر آورد
و تمامت مال خود را جمع کرده بایشان گفت این مال چهاربخش کنید ایشان مال را بخش کردند بازرگان بهر یکی بخشی ازآن
بداد و بخشی را خود برداشته گفت من درحیات مال بایشان بخش کردم کـه پس از من منازعت در میان نیفتد و این بخشی کـه
من خود برداشتم از برای معیشت خود وزن مخصوص است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشب ششصد وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان مال بفرزندان خود بخش کرده بخشی خودبرداشت
چند گاهی نرفت که بازرگان درگذشت فرزندان بقسمت پدر راضی نشدند بجوذر
آویخته مال زو همی خواستند و همیگفتند که مال پدر در نزد تست او را پیش حاکم بردند کسانیکه هنگام قسمت حاضر بودند
بگواهی برآمدند جوذر بسی مال خسارت برد وبرادرانش بسبب منازعه بسیار زیان کردند تا حاکم ایشانرا ازیکدیگر باز
داشت چون زمانی بگذشت باز منازعت ازسر گرفتند وزیانها کردند و پیوسته آن دو برادر در آزار جوذر در می کوشیدند

واورا از حاکمی بحاکم دیگر همی بردند تا همه مال خویشتن بحاکمان دادند وهرسه محتاج شدند آنگاه برادران جوذر نزد مادر آمده بروی او بخندیدند ومال اورا گرفته اورا براندند مادر نزد جوذر آمده اورا از کردار برادران آگاه کرد وگفت مرا بزدند وبراندند ومال مرا بگرفتند اینسخنان میگفت ومیگریست وبر ایشان نفرین همی کرد جوذر گفت ای مادر نفرین مکن که خدایتعالی پاداش کرداد ایشان بخواهد داد چنانکه شاعر گفته ☼ توراستی بکن وکار باخدای انداز ☼ که مکر هم بخداوند مکر گردد باز ☼ پس از آن بمادر گفت تودر نزد من بنشین قرصه نانی که پدید آورم باتو بخورم تونیز مرا دعای خیر کن که خدایتعالی بمن و تو روزی فراخ گرداند آنگاه مادر از سخنان او خشنود گشته درنزد او بنشست وجوذر دامی پدید آورده بسوی دریا و برکه‌ها میرفت وهمه روزه ده درم یا بیست درم یا سی درم ماهی گرفته فروخته صرف مادر میکرد وهمواره خوشوقت بودند ولی برادران او صنعتی وبیع وشرائی نداشتند وچیزیکه از مادر گرفته بودند تلف کردند بسان دریوزگان شدند باتن عریان دربدر همیگشتند گاهی نزد مادر آمده اورا فروتنی میکردند وشکایت از گرسنگی مینمودند مادررا دل برایشان میسوخت واگر طعامی از شب مانده بود بایشان میداد ومیگفت بسرعت بخوریدو پیش از آنکه برادر شما بیاید بروید که او بودن شمارا در اینجا هموار نمیتواند کرد وبامن نامهربان خواهد شد پس ایشان بزودی طعام خورده بیرون میرفتند روزی از روزها برادران جوذر نزد مادر آمدند مادر طعام از بهر ایشان بیاورد وهمی خوردند که برادر ایشان جوذر در آمد مادر بشرم اندر شدو ترسید که جوذر براو خشم گیرد سر بزیر افکنده از پسر خجلت همیبرد ولی جوذر بروی ایشان بخندید و بر ایشان تحیت گفت واز آمدن ایشان منت پذیر گشته گفت عجب روز مبارکیست چگونه شد که امروز مرا بنواختید آنگاه ایشانرا در آغوش گرفته مهربانی کرد وگفت گمان من این نبود که ازمن دوری کنید ومهرازمن بر دارید ومن و مادر را ننوازید گفتند ای برادر بخدا سوگند که ما بسی بتو مشتاق بودیم ولکن از آنچه درمیان ما وتو گذشته شرم داشتیم و اکنون پشیمانیم و هرچه رفت ازشیطان بود که مارا جزتو و مادر کسی نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدوهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر چون بخانه آمد برادرانرا سلام داده بایشان گفت مارا جز شما برکتی نیست مادر گفت ایفرزند خدا ترا روسفید کناد وترا برکت دهاد جوذر با برادران گفت شمانیز درنزد من بمانید که خدایتعالی روزی دهنده است پس باهم دیگر صلح کردند و برادران آن شبرا درنزد جوذر بسر بردند و روز دیگر چاشت خوردند جوذر دام برداشته بصید ماهیان رفت و برادرانش نیز برفتند و تاظهر غایب بودند هنگام ظهر نزد مادر آمده خوردنی خوردند و برفتند شامگاهان بازگشتند جوذر نیز بازگشت گوشت ونان حاضر آورد و تا یکماه بدینحالت بودند جوذر صید ماهیان کرده همیفروخت و قیمت آن صرف مادر وبرادران می کرد اتفاقا روزی ازروزها دام برداشته بسوی دریا شد ودام بدریا انداخته پس از ساعتی دام بدر آورد و صیدی بدام درنیافت از آنجا بمکانی دیگر رفته دام بینداخت صیدی بر نیامد باخود گفت گویا در این مکان ماهی نیست آنگاه بمکانی دیگر رفته دام بینداخت چون دام بیرون آورد صیدی در دام ندید بمکانی دیگر شتافت وپیوسته ازمکانی بمکانی همی رفت تا هنگام شام شدو صیدی نکرد با خود گفت سبحان الله مگر دریا از ماهیان خالی گشته یا سبب چیست پس دام بدوش انداخته اندوهگین بازگشت واز برای مادر وبرادران محزون و بفکرت اندر بود که چه خواهند خورد و بدانسان همی آمد تابدکهٔ خباز رسیده جمعی را دید که از بهر نان بردکه گرد آمده‌اند وخباز بایشان نگاه نمیکند پس جوذر دور از خلق بایستاد خباز را چون چشم بجوذر افتاد اورا آواز داده مرحبائی زد و گفت ایجوذر مگر نان همی خواهی جوذر پاسخ نداد خباز گفت اگر ترا درمی نباشد سهل است هرقدر که میخواهی بگیر جوذر گفت ده درم نان همی خواهم خباز نان داده ده درم دیگر نقد بشمرد و گفت فردا بیست درم را از برای من ماهی بیاور جوذر نان برداشته نقدرا گوشت بخرید وبا خود گفت اگر امروز روزی من بسختی رسید انشاءالله فردا خدایتعالی گشایش عطا کند پس نان و گوشت بمنزل آورد مادرش گوشت پخته بخوردند و بخفتند بامداد برخاسته دام بگرفت مادرش گفت بنشین چاشت بخور گفت تو با برادران من چاشت بخورید که من بصید ماهیان همیروم آنگاه بسوی دریا رفته یکبار ودوبار وسه بار دام در دریا انداخت دام خالی بر آمد و تاعصر ازمکانی بمکانی همیرفت ودام همی انداخت ولکن صید بدام اندر نمیافتاد محزون واندوهگین دام برداشته بازگشت وراه از پیش دکه خباز داشت چون بدانجا رسید خباز را چشم بروی افتاد در حال ده درم نان وده درم نقد باو بشمرد و گفت امروز صید نیاورده فردا خواهی آورد جوذر خواست معذرت گوید خباز گفت بر وحاجت بعذرخواهی نیست اگر صیدی کرده بودی باخود میاوردی چون ترا تهی دست دیدم دانستم که صید نکردهٔ اگر فردا صید نکنی بیا نان ودرم بستان وشرم مدار که ترا مهلت دهم چون روز سیم بر آمد جوذر آنروز را ببرکه رفته تا وقت عصر بکوشید در آنجا چیزی نیافت بسوی خباز بازگشته نان و درم ازو بستد وتاهفت روز حال بدینمنوال گذشت پس از آن باخود گفت امروز ببرکه قارون شوم شاید چیزی صید کنم آنگاه دام برداشته ببرکهٔ قارون شد و همی خواست که دام ببرکه اندازد که یکی مرد مغربی پدید شد که حله‌های فاخر پوشیده بر استری سوار بود که آن استر جل حریر زرین طراز داشت وخرجینی زرین بر استر نهاده بود آن مرد از استر فرود آمد وجوذررا سلام داده باو گفت ای پسر عمر مرا بتو حاجتی است اگر آن حاجت روا کنی ازمن سودهای گران ببری ومرا بندهٔ خود گردانی جوذر گفت یاسیدی حاجت باز گو که فرمان ترا ببرم وباتو مخالفت نکنم مغربی گفت ای جوذر فاتحة الکتاب برخوان جوذر فاتحه بخواند آنگاه مغربی بندی ابریشمین بدر آورده بجوذر گفت بازوان مرا باین بند استوار ببند ومرا در برکه بیفکن وساعتی صبر کن اگر دیدی دست من بیرون آمد دام انداخته مرا بسرعت

بدر آور واگر بیبنی که پای من از آب بیرون شد بدانکه من مرده‌ام مرا بحال خویشتن بگذار و استر وخرجین برداشته ببازار بازرگانان شو ودرآنجا یهودی شمیعه نام‌را در یاب واستر باوسپار که‌اویکصد دینار زرترا بدهدزرهااز و بگیر و از پی کار خویشتن رو ولی این راز را پوشیده دار پس جوذر بازوان اورا ببست وببر که‌اش بینداخت مغربی درآب فرو شد وجوذر ساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه دیدپاهای مغربی از آب بیرون آمد جوذر دانست که مغربی مرده‌است در حال استر گرفته مغربی را بآب اندر بگذاشت وببازار بازرگانان درآمده یهودی را دید بکرسی نشسته چون یهودی را چشم بر استر افتاد گفت بیقین که‌آن‌مرد هلاك گشته واو را هلاك نکرد مگر حرص او پس استر ازجوذر بستد ویکصد دینار باو بداد وپوشیدن راز بدو سپرد جوذر زرها گرفته برفت وازخباز نان خریده یکدینار باوداد خباز وام خود که‌در ذمت جوذر داشت حساب کرد وباو گفت نان دوروزه تو در نزد من‌است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست

چون شب ششصدونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس ازآن جوذر نزد قصاب رفته یکدینار بدو داده گوشت بخرید وتتمهٔ دینار در نزد قصاب بگذاشت و نان و گوشت برداشته بخانه درآمد برادران خودرا دید که از مادر خوردنی همی خواهند و او میگوید صبر کنید تا برادر شما بازآید در آنساعت جوذر بخانه در آمد برادران را بدید و نان و گوشت بدیشان داد ایشان بسان غولان بخوردن بیفتادند جوذر بقیت زرها بمادر داده گفت ای مادر این زرها بگیر هر وقت که برادران من بیایند از برایشان خوردنی شراکن تا آمدن من گرسنه نمانند پس جوذر شب‌را بروز آورده بامدادان دام بر داشت و بسوی برکهٔ قارون همی شتافت و همی خواست که دام بیندازد مردی مغربی پدید شد که بر استر سوار بود او را تهیه بیش از مغربی روز نخستین بود بر پشت استر خورجینی داشت که در دوچشم خورجین اودو حقه بود پس جوذر را سلام داد جوذر گفت یا سیدی علیك السلام مغربی پرسید دی مغربی جز من که بچنین استری سوار بود بدینمکان آمد یا نه جوذر بیم کرده ماجری پوشیده داشت وگفت کس دربنمکان ندیده‌ام مغربی گفت ای‌جوذر اوبرادر من بود که‌پش از من بدینمکان آمد جوذر گفت مرا ازو خبری نیست مغربی گفت مگر نه توبازوان او را بستی وببر که اش بینداختی واو بتوگفت که‌اگر دستهای من از آب‌بیرون آید دام بر من‌انداخته بسرعت مرا از آب بدر آور و هر گاه پاهای من ازآب بیرون‌آید بگذار و استر گرفته بشمیعه یهودی ببر که اوتورا صددینار دهد چون‌تو اورا ببرکه انداختی پاهای او ازآب بیرون آمد و تو استر گرفته نزد یهودی بردی و او ترا یکصد دینار داد جوذر گفت اکنون که‌تو همه اینها میدانی ازبهرچیست مغربی گفت قصد من اینست که آنچه بابرادر من کردهٔ بامن نیز چنان کنی آنگاه بند ابریشمین بدر آورده بجوذر بداد وگفت بازوان مرا ببند وببر که‌ام بکن اگر مرا نیز آن رود که‌ببرادرم رفت تو استر گرفته نزد یهودی شو که او یکصد دینار زر ترا بدهد جوذر چون این بشنید گفت پیش من‌آی مغربی پیش آمده جوذر بازوان او را استوار بست وببر که‌اش بینداخت مغربی در آب فرو رفت جوذر ساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه پاهای مغربی از آب بدر آمد جوذر گفت اینهم سپری شد اگر خدا بخواهد هرروز یکی از مغربیان نزد من آید که‌من اورا بازوان بسته ببر که درافکنم واودربر که بمیردوازهرمرده یك‌صد دینار عاید من‌شود آنگاه استر گرفته برفت چون شمیعه یهود یرا بدید باو گفت یکی دیگر نیز بمرد یهودی گفت‌از مردن او باکی نیست تو زنده بمان که پاداش خداوندان حرص‌و طمع همین است پس یهودی استر گرفته صددینار زر بداد جوذر زرها بدامن کرده بسوی مادر شتافت وزرها بوی بداد مادر گفت این زرها از کجاست‌جوذر اورا ازواقعه بیاگاهانید مادرش گفت دیگر ببر که قارون قدم منه که من‌از مغربیان بر تو بیم دارم جوذر گفت ای‌مادر من ایشان‌را ببر که‌در نیفکنم مگر برضای ایشان چگونه من ازاین صنعت دست کشم که‌در اندك زمانی یکصد دینار سود منست بخدا سوگند ازین‌کار باز نگردم واز بر که قارون پای نکشم تا اینکه اثر مغربیان بریده شود وکس از ایشان برجای نماند پس دام‌گرفته ببر که قارون رفته بایستاد ناگاه مغربی دیگر سوار استر پدید شد ولکن ازدو مغربی نخستین تهیه بیش داشت وآنمغربی‌روی بجوذر کرده باو گفت السلام علیك ای جوذر وای پسر عمر جوذر با خودگفت چونست که مغربیان جملگی مرا همی شناسند چون جوذر رد سلام‌کرد مغربی گفت بازگو که‌از مغربیان کس از اینجا درگذشت یانه جوذر گفت آری دوتن ازایشان‌را دیدم مغربی گفت کجا شدند جوذر گفت ایشان را بازوان بسته درین بر که افکندم وایشان در اینجا غرق شدند اکنون نوبت‌ازآن‌تست مغربی از سخن او بخندید و از استر فرود آمده بجوذر گفت بامن چنان کن‌که بایشان کردهٔ و بندی ابریشمین بدر آورده بجوذر گفت پیش من آی وزودتر بازوان مرا ببند که‌وقت همی گذرد جوذر پیش‌آمده‌بازوان‌اواستوارتراز مغربیان نخستین بسته در بر که‌اش بینداخت وخود بانتظار اوایستاده بود که‌دستهای‌مغربی ازآب‌بیرون شدو بجوذر گفت‌دام برمن بینداز‌جوذردام بروی انداخته ازآبش بدرآورد دید که‌مغربی دوماهی‌سرخ بسان‌شاخه‌مرجان‌دردو کف‌دارد وبجوذرگفت آندوحقه‌ازخرجین بیاور وسر آنها‌بگشا جوذر حقه‌ها پیش‌آورده سرآنها بگشود مغربی‌هرماهی رابحقه‌ای بنهاد‌وسرحقه محکم ببست و جوذر را درآغوش‌گرفته جبین اورا‌بوسه‌داد وباو گفت‌خدایتعالی ترا ازسختی نجات دهدبخدا سوگند اگر تو دام برمن نیانداختی و مرا بیرون نمیآوردی هرآینه من‌از دست این دوماهی‌راحتی نداشتم تااینکه درآب فرو رفته غرق میشدم جوذر گفت یا سیدی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا ازکار دو مغربی که‌غرق شدند بیاگاهان و حقیقت این دو ماهی باز گوو ازکار آن یهودی مرا خبرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون‌شب‌ششصد ودهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر چون قضیت مغربیان و حقیقت

ماهیان باز پرسید مغربی گفت ای جوذر بدان که آن دو مغربی که نخست غرق شدند برادران من بودند یکی را نام عبدالسلام و دیگر عبدالاحد بود ومرا نام عبدالصمد است و نام یهودی عبدالرحیم است او ما را برادر است یهودی نیست و او مسلمان مالکی مذهبست پدر ماحل رموز و فتح کنوز وعلم کهانت بما بیاموخت و مارا علم بپایهٔ بود که جنیان وعفریتان ما را اطاعت میکردند و ماچهار تن برادر بودیم پدرما عبدالودود نام داشت چون درگذشت مالی بسیار از برای ما بگذاشت ما همه مال را قیمت کردیم و کتابها نیز بخش نمودیم و از بهر کتابی در میان ما اختلاف پدید گشت استاد پدر ما که کهین‌الابطن نام داشت در مجلس مخاصمت حاضر گشته گفت آنکتاب بیاورید کتاب پیش بردیم آنکتاب‌را اورا اساطیرالاولین میگفتند و او نظیر نداشت وهیچ قیمت باو برابری نمیکرد ازاینکه نامهای تمامت گنجها و حل رموز و همه علوم کهانت و ساحری در آن کتاب بود پس خلاف درمیان ما پدید گشت استاد گفت شما فرزندان پسر منید من بهیچ یك از شما ستم نکنم هر کس میخواهد



که این کتاب از آن او باشد باید که گنج شمردل بگشاید ودائرة‌الفلك ومکحله وخاتم وسیف را که در آن گنج است بیاورد که آنخاتم عفریتی دارد که رعدقاصفش گویند هر کس بآن خاتم مالك شود هیچ پادشاهی بروغلبه نتواند کرد واگر بخواهد همه روی زمین مسخر کند تواند کرد واماسیف اگر اورا کسی ازغلاف بر کشد وبسوی لشگری اشارت کرده بجنباند درحال بلشکر شکست آید واگر حامل آنسیف دروقت جنبانیدن بگوید که این لشکریان را بکش همان لحظه از سیف برق آتش بجهد و اما دائرة‌الفلك را خاصیت اینست که هر کس برو مالك شود وبخواهد که جمیع شهرها از مشرق تا مغرب ببیند تواند دید و هر سوئی را که قصد کند دائره بدانسوی کرده دردائره نظر کرده شهرهای آنسوی‌را بامردمان شهرها ببیند و اگر بشهری خشم آورد دایره را بقرص آفتاب گرفته سوختن آنشهر کند درحال آنشهر بسوزد و اما هر کس از آن کحل در چشم کشد گنجهای زیر زمین ببیند ولکن مرا برشما شرطیست وآن اینست که هر کس از گشودن این گنج عاجزماندواورا ازاین کتاب بهرهٔ نخواهد بودو هر کس که آنگنج بگشاید واین چهار چیز نزد من آورد کتاب اورا از من بستاند چون استاد پدر این سخن گفت و شرط باز نمود ما بشرط راضی شدیم پس‌از آن گفت ایفرزندان بدانید که گنج شمردل در زیر حکم فرزندان ملك احمر است و پدر شما درگشودن این گنج بسیار کوشید ولی نتوانست گشود و فرزندان ملك احمر در سرزمین مصر ببرکهٔ که او را برکهٔ قارون گویند برفتند و پدر شما را عصیان کردند پدر شما بسوی آن برکه رفت برایشان دست نتوانست یافت ازآنکه برکه قارون طلسم گشته بود چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چونشب ششصد ویازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کهین‌الابطن با فرزندان عبدالودود گفت که چون پدر شما از گشودن گنج شمردل عاجز ماند حکایت پیش من آورده و من از برای اوحسابی نوشته‌دیدم که این گنج گشوده نمیشود مگر برروی پسری جوذر نام که او سبب دست‌گیری فرزندان ملك احمر شود و آن پسر صیاد است و با او دربرکهٔ قارون ملاقات شود واز آن برکه طلسم گشوده نشود مگر اینکه جوذر بازوان طلب کنندهٔ آنها را ببندد و در برکه بیندازد و آنشخص باآنها مهاربت کند اگر ازگشودن گنج شمردل بهره‌دارد فرزندان ملك احمررا بگیرد واگر بهره نداشته باشد هلاك‌شود و پاهای او از آب بیرون آید و آنکس که سالم بماند دست های او از آب بیرون آید ومیباید که جوذر دام بر او انداخته اورا ازبرکه بیرون آورد چون کهین‌الابطن این سخنان باز گفت آن دو برادر من گفتند ما میرویم و فرزندان ملك احمررا بگیریم من نیز بهمین قصد بیرون آمدم ولکن آن برادر ما که در هیئت یهودیست اوگفت مرا نه بکتاب حاجتی است و نه از پی گشودن گنج خواهم شد پس ما سه‌تن برادر با او اتفاق کردیم

که او در هیئت یهودی بازرگان بمصر درآید اگر یکی از ما در برکه بمیرد خرجین و استر گرفته یکصد دینار بمهد
نخست که برادر من نزد تو آمد او را فرزندان ملك احمر بکشتند و برادر دیگر مرا نیز بکشتند ولی برمن نتوانستند
ظفر یافت من آنهارا بگرفتم جوذر گفت کجایند آنها که تو گرفتی مغربی گفت مگر ندیدی که در آن دو حقه در زندان
کردم جوذر گفت آنها ماهیان بودند مغربی گفت آنها عفریتانند که بصورت ماهی هستند ولکن ای جوذر بدان که گنج
شمر دلرا نتوان گشود مگر بروی تو آیا فرمان میبری و بامن بشهر فاس و مکناس میروی که گنج بگشائی تا من نیز ترای
نیاز گردانم و بادل شادگین بسوی پیوندان خود باز گردی جوذر گفت یاسیدی کفالت مادر و برادران درذمت منست چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و دوازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر با مغربی گفت کفالت مادر و برادران در ذمت منست اگر
من با تو بروم کس نیست که بدیشان نان دهد مغربی گفت این عذریست نا پذیرفته اگر این عذر از بهر معیشت ایشانست
من بتو هزار دینار دهم تاآنهارا بمادر بسپاری که تا هنگام بازگشتن تو صرف کند و ذهاب و ایاب تو بیش ازچهار ماه نخواهد
بود چون جوذر نام هزار دینار بشنید گفت ایخواجه هزار دینار بیاور تا نزد مادرم برم مغربی هزار دینار از بهرجوذر بدرآورد
جوذر زرها گرفته بسوی مادر شد و آنچه میانهٔ او ومغربی گذشته بود بمادر بیان کرد و باو گفت این هزار دینار بستان
و صرف خود و برادران من کن که من بامغربی ببلاد غرب سفر خواهم کرد و تمامت سفر من بیش از چهار ماه نخواهد شد
و درین زمان قلیل سودی بسیار بمن خواهد رسید تونیز ای مادر مرا دعاکن مادر جوذر گفت ای فرزند بوحشت اندر
مکن که من برتو بیم دارم جوذر گفت کسیراکه خدایتعالی نگاهدارد بروباکی نیست ومغربیهم مردیست نیکوکار مادرش گفت
خدا دل مغربی را بتو مهربان کناد ایفرزند بااو بروشاید که ترا چیزی دهد آنگاه جوذر مادررا واع کرده نزد عبدالصمد مغربی
رفت وعبدالصمد گفت با مادر مشورت کردی یا نه جوذر گفت آری مرا وداع نمود پس مغربی باو گفت باستر سوار شو جوذربا
مغربی ردیف گشته ازظهر تا عصرهمی رفتند جوذر گرسنه شد و بامغربی چیزی ازخوردنی نمیدید باو گفت یاسیدی گویا توفراموش
کردی که توشه بیاوری مغربی گفت مگر گرسنهٔ جوذر گفت آری گرسنه‌ام درحال مغربی باجوذر ازپشت استر فرود آمدو خرجین زیر
آورده باجوذر گفت ای برادر چه میخواهی جوذر گفت هرچه دست دهد نیکوست مغربی گفت ترا بخدا سوگند میدهم که هرچه خواهی بامن
بازگوی جوذر گفت نان وپنیر همیخواهم مغربی گفت ای مسکین نان وپنیرا اکنون نه شایسته تست خوردنی نیکو بخواه جوذر گفت
اکنون در نزدمن همه چیز نیکو وگوارا است مغربی گفت ای جوذر مرغ بریان گشته میخواهی جوذر گفت آری مغربی گفت برنج با شکر
آمیخته میخواهی جوذر گفت آری مغربی گفت فلان گونه خوردنی میخواهی تا بیست وچهار گونه خوردنی بشمرد جوذر گفت مگر
این دیوانه است این همه خوردنی از کجا خواهد آورد که در نزد او نه مطبخ و نه طباخ است و من هیچ چیز با او نمی بینم درحال
دست بخرجین گذاشته ظرفی زرین که دو مرغ بریان درو بود بدرآورده دوباره دست بخرجین برده ظرفی زرین که کباب
در او بود بدرآورده و پیوسته از خرجین ظرفی پس از ظرفی بیرون میآورد تا بیست وچهارلون طعام‌را که گفته بود بدر آورد
جوذر از دیدن اینحالت مبهوت شد مغربی گفت ای مسکین بخور جوذر گفت ایخواجه مگر تو درین خرجین مطبخ بنا نهادی
وطباخان در اینجا هستند مغربی از سخن او بخندید و باو گفت این خرجین طلسم است و او را خادمی هست که اگر یکساعت
هزار گونه طعام ازو بخواهی پدید آورد پس از آن ایشان طعام خوردند وآنچه در ظرفها از خوردنی برجا ماند مغربی آنهارا
را دور ریخته ظرفها بخرجین باز گردانید و دست بخرجین برده ابریقی بیرون آورد آب ازو بخوردند و وضو
گرفته نماز عصر بجا آوردند و ابریق بخرجین باز گردانید خرجین در پشت استر جای داد و بر استری
سوار شده بجوذر گفت سوارشو آنگاه از جوذر پرسید که میدانی از مصر تا اینمکان چه مقدار مسافت طی کرده‌ایم
جوذر گفت لاوالله نمیدانم مغربی گفت بیکماهه راه بریده‌ایم جوذر در عجب شد مغربی گفت ایجوذر عجب مدار و بدان که
این استر از جنیان است درهر روز یکساله راه طی همی کند ولکن [illegible] پاس خاطر تو آهسته‌اش براندم پس ازآن روان
شدند و تاهنگام شام همی رفتند آنگاه فرود آمدند از خوردنی چیزی [بیرو]ن آورده بخوردند و هنگام چاشت نیز خوردنی بدر
آورده بخوردند و پیوسته حال بدین منوال بود تا چهار روز که روزها [را] تا نیمهٔ شب همیرفتند و از نیمهٔ شب تا صبحگاهان
میخفتند و آنچه که جوذر از مغربی تمنا میکرد مغربی درحال از خرجین [بی]رون میآورد چون روز پنجم شد بشهر فاس و مکناس
رسیدند و بشهر اندر شدند و هرکس بامغربی ملاقات میکرد اورا سلا[م د]اده دست او می بوسید تا اینکه بدری رسیده در
بکوفت چون در گشوده شد دختری قمرمنظر پدید گشت مغربی باو گفت [ر]حمت ای دخترك در بگشای دخترك پیش افتاد
و سرین همی جنبانید جوذر را از دیدن او عقل برفت و باخود گفت این [از] دختران ملوث است پس چون دخترك در قصر بگشود
مغربی خرجین از پشت استر گرفته باو گفت بازگرد ناگاه زمین بشکافت و استر بزمین فرو رفت و زمین بهوادرپیوست
جوذر بهراس اندر شد مغربی گفت ای جوذر هراس مکن وبقصر اندر شو چون بقصر درآمدند جوذر از بسیاری فرشهای
فاخر و تحفهای لایق وگوهرهای گران قیمت که در آنجا دید مدهوش گشت آنگاه مغربی با دختر گفت ای رحمت فلان
بقچه پیش من آور دخترك بقچه بیاورد مغربی حلهٔ را که هزار دینار قیمت داشت از بقچه بدر آورد و با جوذر گفت اینحله
بپوش جوذر حله را بپوشید مانند یکی از ملوك مغرب شد پس از آن مغربی دست بخرجین برده گونه گونه خوردنیها در ظرف

زرین بیرون آورد ودرسرسفره فروچید با اینکه چهل لون طعام فروچید وبا جوذر گفت بخورو برما مگیر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشب ششصد وسیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مغربی گفت از هرطعام‌خواهی بخورو برما مگو که مانمیدانیم تو بکدام طعام مایلی واگرطعام دیگر نیزمی‌خواهی بگو تا حاضر آوریم جوذر گفت یا سیدی بخدا سوگند که من همه طعام ها دوست می‌دارم و هیچ چیز ناخوش ندارم توازمن سئوال مکن وآنچه ترا بخاطرمی‌رسد حاضر آورپس ازآن جوذر بیست روز درنزد مغربی بسر برد هرروزحله بدو پوشانیده خوردنیهای گوناگون ازخرجین بدر می آورد وچیزی نمیخرید وطعامی نمی پخت چون روزبیست ویکم برآمد مغربی گفت ایجوذر برخیز که امروز روزموعود است تاگنج شمردل بگشائیم جوذر بامغربی برخاسته از شهر بیرون شدند جوذر به استری ومغربی به استری سوار گشتند وتا هنگام ظهر همی رفتند تا اینکه بنهر آبی برسیدند عبد الصمد مغربی از استرفرودآمده جوذررا گفت تونیزفرود آی جوذر نیز بزیر آمد مغربی بدوغلامك اشارت کرد هریك استری برداشته براهی‌شدند پس اززمانی یکی ازآندو غلام خیمهٔ آورده ودرآنجا بزد ودیگری فرش‌آورده ودرخیمه بگسترد و وسادها درهرسوی خیمه فروچیده و یکی‌ازآندوغلام رفت و حقه‌ای که دوماهی درآن‌بود بیاورد و دیگری خرجین حاضر کرد مغربی برخاسته ازخرجین ظرفهای طعام بیرون‌آورده وچاشت بخوردندآنگاه مغربی حقه‌هابرداشته عزیمت همی‌خواند تا اینکه حقها بشکستند وپاره پاره شدند وازمیان آنها دوتن بازوان بسته بدید گشتند ومیگفتندالامان یا کهین‌الدنیا قصدتوچیست وبا ما چه خواهی کرد مغربی گفت یا شما را بسوزانم یا اینکه ازشما بگشودن‌گنج شمردل‌عهد بگیرم گفتند ما باتوعهد میکنیم که گنج شمردل بگشائیم بشرط‌آنکه جوذرصیاد را حاضر کنی که گنج گشوده نمیشود مگر بروی او و کسی جز جوذربن عمر بگنج اندر نتواند شد مغربی به آنها گفت کسی را که شما میخواهید آورده‌ام و او درهمین مکانست سخن‌شما را میشنود وشما را میبینند پس‌آنها عهد بستند که گنج شمردل بگشایند مغربی آنها را رهاکرد پس ازآن قصبه ولوحهائی از عقیق سرخ بدر آورد ولوحها بر آن قصبه آویخت و مجمری را حاضر کرده آتش درو بیفروخت وبخور نیز حاضرآورده با جوذر گفت من وقتی که بعزیمت شروع کنم سخن نیارم گفت که عزیمت باطل گردد اکنون من ترا بیاموزم چه بایدت کرد که بمقصود برسیم جوذر گفت بیاموز مغربی گفت بدانکه چون من عزیمت بخوانم و بخور در آتش افکنم آب این نهربخشکد واز برای تو دری زرین بزرگی درشهر پدید شود که درحلقه‌گوهرین برآن درست تو بنزد آن دررفته اورا سه کرت ازپی هم بکوب آنگاه آوازی خواهی شنید که می‌گوید کیست که در گنجها همی کوبد تو در جواب بگو که من جوذرصیاد پسر عمرم درحال در را بروی تو بگشاید و شخصی تیغ درکف بیرون‌آید و با تو بگوید اگر تو جوذری گردن خود بدار تاسرار تنت جدا سازم تو بیم مدار و گردن پس مکش اگر او دست بلند کند که تو را بزند خود در پیش تو بیفتد وترا المی ازاو نرسد واگرمخالفت بکنی او ترا بکشد پس چون تو سحر او را باطل کنی ازدربدرون شو و در دیگر خواهی دید آن درنیز بکوب سواری نیزه بدوش بیرون‌آید وبتو بگوید ازبهر چه بدین مکان‌آمدی که از انسیان وجنیان کس بدینمکان نتواندآمدآنگاه نیزه برتو حواله کند تو سینه خود بگشا چون او ترا بزند در حال خود مرده بیفتد ولی‌اگرمخالفت کنی اوترا بکشد پس ازآن ازدربدرون شویکی‌آدمیزاد تیروکمانی در دست پدید شود وتیری بسوی تو اندازد وتو از بهر او سینه سپر کن چون ترا بزند درحال خود قالب بیجان شود ولی اگرمخالفت کنی او ترا بکشد پس ازآن ازدربدرون شو چون‌قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب ششصد وچهاردهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مغربی بجوذر گفت از در بدرون شو و درچهارمین را بکوب چون درگشوده شود درندهٔ بزرك جثه بدرآید تودست بدهان اوببروقتی که دست ترا بخاید در حال خود مرده بیفتد و ترا از او آسیبی نرسد پس از آن بدر پنجمین رفته بگو ای عیسی بموسی بگو در بگشاید چون درگشوده‌شود درآنجا دو اژدها خواهی دیدکه دهان باز کرده بسوی توخواهند شتافت تو از آنها بیم مدارودستهای خویشتن بدهان‌آنها ببر که چون‌دست ترا دندان‌گیرند خویشتن بیجان شوند واگرمخالفت کنی ترا بکشند پس ازآن بدر هفتمین رفته دربکوب مادر توبدر آید و بتوگوید مرحبا ایفرزند بنزدیك من‌آی تا ترا سلام دهم توبگو ازمن دورشو و جامهٔ خود بر کن او بتو گوید ای فرزند من مادرتوام مرا برتو حق تربیت است چگونه مرا برهنه میکنی تو باو بگواگرجامه برنکنی تورا بکشم آنگاه بسوی دست راست نظاره‌کن تیغی از دیوارآویخته بینی‌آن تیغ گرفته برکش و باو بگو جامهٔ خود را بکن او بر تو لابه کند وبا توخدعه نماید توبرورحمت منمای اگراویك جامه بکند توبگو باقی را نیزبکن واورا بکشتن همی ترسان تاتمامت جامهٔ خود بکندآنگاه بیجان خواهد افتاد وتو همه سحرها باطل‌کرده از همه خطرها درامان خواهی شدن پس‌ازآن‌بگنج اندر شو زروسیم درآنجا بخروار ریخته بینی بآنها اعتنا مکن که درصدر گنج تختی است که پردهٔ بر اوآویخته پرده ازآن فروکش شمردل ساحر برآن تخت نشسته درسر اوچیزیست مدور که چون ماه درخشانست آن دائرةالملك است و در کمر شمشیروانگشتری درانگشت دارد وبر گردن اوسلسله است ومکحلهٔ درآن سلسله است این چهار چیزرا بیاور و مبادا اینکه از اینها که با توگفتم چیزی فراموش کنی که پشیمان شوی وبر تو بیم زوال باشد و مغربی وصیت عادت همی کرد تا اینکه جوذر گفت همه را یادگرفتم ولکن‌کرا طاقت دیدن این صورتهای هولناکست وچگونه برین خطرهای بزرك صبر توان کرد مغربی گفت ای جوذر هیچ هراس مکن که همهٔ اینها قالب بیجانند جوذر توکل بخدایتعالی کرده مغربی بخور در آتش

افکند وعزیمت همی خواند تا آب نهر بخشکید و در گنج پدید شد جوذر بر درآمده او را بکوفت آوازی شنید که میگفت
کیست که حل رموز ندانسته ودرهای گنج همی کوبد جوذر گفت من جوذر بن عمرم در حال در بگشود وشخصی بدر آمده تیغ
بجوذر بر کشید و باو گفت گردن خود بدارجوذر گردن دراز کرد چون آنمرد تیغ بگردن او زد خود بیجان بیفتاد وهمچنان بردر
دوم و سیم تا ششمین چنان کرد که مغربی سپرده بود چون درهفتمین بگشاد مادرش بیرون آمده اورا سلام داد و گفت مرحبا
ایفرزند جوذر باو گفت تو کیستی آن صورت گفت من مادرتوام مرا برتوحق پستان وحق تربیت است ای فرزند نه ماه بتوآبستن
شدم و رنجها بردم جوذر باو گفت جامه برکن او گفت تو فرزند منی چگونه مرا برهنه میسازی جوذر دست برتیغ بگرفت
وبر کشید و گفت جامه بر کن و گرنه ترا باین تیغ بکشم پس از گفتگوی بسیار عجوز یکی از جامه‌های خود بر کند باز جوذر
اورا بترسانید تا اینکه در تن او یکجامه بیش نماند آنگاه گفت ای فرزند مگر دل از آهن و روی داری که مرا میخواهی
رسوا کنی وعورت من بگشائی مگر ایفرزند این حرام نیست جوذر گفت راست گفتی شلوار بر مکن چون این سخن بگفت
عجوز فریاد زد و گفت جوذر خطا کرد او را بزنید پس خادمان گنج بر او جمع شدند و ضربت از همه سوی مانند قطرهٔ
باران براو همی‌ریخت تا اینکه بیخود گشت اورا برداشته برون گنج بگذاشتند ودرهای گنج بر بستند چون او را بدر انداختند
مغربی او را برداشت وآب بدانسان که بود از نهر روان سد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و پانزدهم برآمد

گفت ای ملك جوان‌بخت چون خادمان
کنوز جوذر را بزنند وبخارج درانداخته درهای گنج بر بستند وآب نهر بدانسان که بود روان گشت عبدالصمد مغربی برخاسته
عزایم خوانده جوذررا بخود آورد و باو گفت ای مسکین چه کردی جوذر گفت تمامت موانع برداشتم وهمه طلسمات بشکستم
تا بمادرم برسیدم ودرمیانه من واو سخن‌دراز کشید واوجامهای خود یك یك بدر آورد ودرتن اوجز شلواری نماند پس بمن گفت
مرا رسوا مکن که گشودن عورت حرام است من بدو رحمت آورده شلوارازو بر نکندم ناگاه او بانك برزد که جوذر بخطا اندرشداو
را بزنید درحال جمعی بمن گرد آمدند که من ندانستم ایشان درکجا بودند مرا چندان بزدند که بمرك نزدیك شدم وازخود برفتم
مغربی گفت نگفتمت که وصیت مرا مخالفت مکن که اگر توشلوارازو بر کنده بودی مقصود ما برمیآمد ولی اکنون که خطا کردی تا
سال آینده بهرچنین روزی در نزد من بمان آنگاه مغربی وجوذر باستران سوار گشته بشهرفاس باز گشتند جوذردر نزد مغربی بعیش و
نوش بسر میبرد وهر روزحلهٔ فاخرهمی پوشید تا اینکه سال تمام شد وروز میعاد برسید مغربی با جوذر گفت امروزروزموعود
است بیا تا بگشودن گنج شمردل برویم جوذر گفت ترا اطاعت کنم پس مغربی او راگرفته بخارج شهر برد درآنجا دو غلامك
را دیدند که دواستر نگاه داشته‌اند در حال باستران نشسته برفتند تا بنزدیك نهر آب رسیدند غلامك خیمه برپا کرده فرش
بگستردند و مغربی سفره از خرجین بدرآورده چاشت بخوردند پس ازآن قصبه ولوحها بیرون‌آورد وآتش بیفروخت وبخور
حاضر کرده با جوذر گفت بیا تا گفتنیها بگوئیم وسپردنیها بسپاریم جوذر گفت یاسیدی اگردبوسها از خاطر رفته وصیتهای تو
نیز ازیاد من رفته است مغربی گفت جان خود نگاه دار وگمان مکن که آنعجوز مادرتست بلکه او بصورت مادر توطلسمی
است وقصد اواینست که ترا بخطا بیندازد اگر آندفعه زنده برآمدی این باراگرخطا کنی هلاك خواهی شد جوذر گفت اگر
خطا کنم سزاوارم که مرا بسوزانند پس ازآن مغربی بخور درآتش نهاده عزیمت همی خواند تا اینکه‌آب نهر بخشکید ودر
پدید شد جوذر بسوی در رفته در بکوفت در راگشوده طلسم های هفتگانه را باطل کرد و بمادر خود برسید مادر باو گفت
مرحبا ایفرزند جوذر گفت کجای من فرزند توام ای پلیدك جامه بر کن عجوزاورا خدعه میکرد وجامه‌های خودیك یك برمیکند
تا اینکه جز شلواری نماند جوذر گفت ای پلیدك شلوار نیز بکن پس اوشلوار بکند ودر حال قالب بیجان گشت جوذر بگنج
اندرشد زروسیم مانند تل ریخته یافت اعتنا نکرده از آنها درگذشت در صدر گنج بغرفه درآمد شمردل ساحر را دید که
شمشیر برمیان بسته و انگشتری در انگشت کرده ومکحله ازگردن آویخته و دائرة‌الفلك برسر نهاده است آنگاه جوذر پیش
رفته شمشیر از میان او بگشود وانگشتری از انگشتش بدر آورد ومکحله ودائرة الفلك نیز برداشته بیرون آمد آواز طبلی
شنید که همی کوبند وخادمان گنج میگویند ایجوذر مبارك باد ترا آنچه که بتوعطا کردند وطبل را همی کوفتند تااینکه جوذراز
گنج بدرآمد وبمغربی برسید آنگاه مغربی بخوروعزیمت یکسو نهاده برپای خواست وجوذر را درآغوش گرفت وجوذر چهار
چیزرا که گنج بدرآورده بود بدوداد مغربی آنها راگرفته بانك بغلامکان زد غلامکان خیمه برداشتند برفتند و استران بیاوردند
مغربی وجوذر باستری سوار گشته بشهرفاس باز گشتند مغربی دست بخرجین برده گونه گونه طعامها بیرون آورد تا اینکه همه
خوردنی درسفره حاضرشد وبا جوذر گفت ای برادر بخور جوذر بقدر کفایت طعام خورد آنگاه مغربی بقیت طعامها درظرفی
دیگر نهاده ظرفهای خالی بخرجین بازگردانید و با جوذر گفت ای برادر تو بخاطر من ازشهر وپیوندان خویشتن دور گشتی
وحاجت من روا کردی اکنون هرچه خواهی تمنا کن که تو بهرچه خواهی سزاواری جوذر گفت ای خواجه تمنای من از خداست واز
تو این خرجین همی‌خواهم مغربی خرجین بدو داده گفت اگرچیزی بهتر ازاین میخواستی مضایقت نمیکردم ولکن ای مسکین
این خرجین بجز خوردن سودی نمیبخشد و تو بسیار رنج بردهٔ ومن ترا وعده داده بودم که دلشاد بسوی پیواندنت باز گردانم
اکنون از این خوردنی بخور وترا خرجین دیگرهم که پراز زروگوهر باشد میدهم وچون بشهرخویش روی درآنجا بازرگانی
کن وچگونگی آوردن خوردنیها از این خرجین چنانست که دست بر این خرجین دراز کرده میگوئی ای خادم خرجین ترا
بنامهای بزرگی که دراین خرجین است سوگند میدهم که فلان گونه طعام بیاور درحال او آنچه که خواستهٔ بیاورد واگردرروزی

هزار گونه طعام بخواهی سستی نکند پس از آن غلامکی را حاضر آورد که استری با او بود وخرجینی را پراز زر و گوهر کرده با جوذر گفت براین استر سوار شو و غلامك در پیش توروان خواهد بود وترا براهی که بخانهٔ تو برساند دلالت خواهد کرد پس چون بخانه برسی خرجین از استر برداشته استر بغلامك بسپارد و هیچکس را از راز خود آگاه مکن و ترا به خدا سپارم جوذر گفت خدایتعالی ترا برکت دهدآن گاه جوذر خرجین بر استر نهاده خود نیز سوار شد و غلامك پیش پیش همی‌رفت تا اینکه آن روزرا با تمامت شب برفتند فردا هنگام بامداد از دروازهٔ مصر داخل شدند جوذر مادر خود را دید که بدریوزگی نشسته از دیدن اوعقلش برفت در حال ازاستر بزیر آمد و خویشتن را در پای مادر افکند ومادر چون او را بشناخت بگریست آنگاه جوذر اورا بر استر سوار کرده خود در رکاب او همی رفت تا بخانه برسیدند مادرش از استر بزیر آمده جوذرخرجین‌از استر بگرفت و استر بغلامك سپرد غلامك استر برداشته نزد خواجهٔ خود بازگشت و او و استر هر دو عفریت بودند اما جوذر را در یوزگی مادر دشوار نمود و باو گفت ای مادر برادران من خوشوقت هستند یانه گفت خوشوقتند پرسید از بهرچه سئوال میکردی گفت ای پسر ازگرسنگی بود که سئوال می کردم جوذر گفت هزار وسیصد دینار زربتودادم مادر گفت ای فرزند برادرانت با من کید و مکر کردند و زرها از من بگرفتند و بمن گفتند قصد ما این است که با او بضاعت خریده بازرگانی کنیم چون زرها از من بستدند مرا براندند من ازغایت گرسنگی بدریوزگی بنشستم جوذر گفت‌ای مادر اکنون که من آمده‌ام ترا اندوهی نخواهد بود این خرجین که با من است پر از زر و گوهر و جز با من این چیز ها است مادرش گفت ای فرزند تو نیك بخت هستی خدا از تو راضی شود و بر جلال تو بیفراید و الحال برخیز از برای من خوردنی پدید آور که دوش گرسنه خفته‌ام جوذر از سخن او بخندید و باو گفت ای مادر هر چه می‌خوری در خواست کن که همین ساعت ازبهرتو حاضر آورم که نه حاجت بشرای آن دارم و نه حاجت بکسی که او را به پزد مادرش گفت ای فرزندمن با توچیزی نمی بینم جوذر گفت در این خورجین همه گونه خوردنی هاست مادرش گفت ای فرزند هرچیز که سد رمق کند مرا کافی است جوذر گفت ای مادر به چیز کم قناعت کردن خوب است زمانی که چیز دست ندهد اکنون که همه چیز به آسانی مهیامی‌شود نه جای قناعت خواهد بود بلکه هرچه گواراتر است آن باید خورد ودرنزد من تمامت خوردنیها مهیاست توبهر کدام‌مایلی طلب کن مادرش گفت ایفرزند نانی گرم با پنیر خواهم جوذر گفت ای مادر مقام تو نه اینست که بنان و پنیر قناعت کنی مادرش گفت ای فرزند تومقام من همی شناسی آنچه که برمن سزاوار است همان بیاور جوذر گفت ای مادر مقام تو اینست که گوشت بریان و برنج و شکر آمیخته وعسل ونحل و بقلا و طعام وفلفل و مزعفر بخوری مادرش گمان کرد که جوذر باو مزاح میکند باو گفت مرا از این سخنان توعجب آمد مگرخواب همی بینی و یادیوانه گشتهٔ جوذر گفت چه کرده ام و چه گفتم که دیوانه ام همی خوانی مادرش گفت توهمه گونه طعامهای فاخر از برای من همی شمری که نه کس بقیمت آنها قادر است و نه هر کس آنها را تواند پخت جوذر جوابداد ایمادر بجان تو سوگند در همین ساعت همهٔ آنچه بتو بیان کردم حاضر آورم مادرش گفت من چیزی با تو نمی بینم جوذر گفت خرجین بیاور مادرش خرجین برداشته او را خالی یافت و بنزد جوذر آورد جوذر دست بخرجین برده و ظرفهای پر از طعام بدر آورد تا آنکه تمامت آنچه بمادر گفته بود حاضر آورد مادرش گفت ای فرزند در این خرجین کوچك چیزی نبود تو اینهمه ظرفها از کجا بیرون آوردی جوذر گفت ای مادر خرجین را مغربی بمن داده و او طلسم است و او را خادمی هست که اگرچیزی بخواهد نامها برو تلاوت کند و بگوید ایخادم خرجین فلان لون طعام بیاور او در حال حاضر آورد مادرش گفت من نیزدست بخرجین برده طعام از و بخواهم یا نه جوذر گفت دست ببر و طعام بیاور پس مادر جوذر دست بخورجین برده گفت ای خادم خرجین بنامهائی که در خرجین نقش گشته سوگندت می دهم که فلان طعام از برای من بیاور در حال دید که ظرفی درخرجین پدید شدآنرا بدر آورد دید همان لونست که خواسته بود پس از آن طعام می‌طلبید و پدید همی گشت آنگاه جوذر بمادر گفت ای مادر پس از آنکه خوردن بانجام رسید بقیت طعام ها در ظرفی دیگر کن و این ظرفها بخرجین بازگردان که این خرجین را شرط همین است و خرجین را نگاهدار و راز از همگان بپوش وبهرچیزی که محتاج شوی از خرجین بدر آورده بخورو ببخش و صدقه ده و برادران مرا نیز از این خرجین طعام ده خواه من حاضر باشم و خواه غایب پس جوذر بامادر خود نشسته طعام همی خوردند که برادرانش ازهمسایگان خبر آمدن جوذر را شنیده از در درآمدند جوذر باکرام ایشان بر پای خاست و سلام داده بایشان گفت به نشینید و بخورید بنشستند و بخوردند و از رنج گرسنگی نزار گشته بودند و دیرگاهی طعام همی خوردند تا این که سیر شدند جوذر بایشان گفت هنگام شام بیش از این خوردنی از بهر شما حاضر خواهد شد پس برادران جوذر بقیت طعامها را بیرون برده هر فقیری که بدیشان میگذشت بخشی باو میدادند تا اینکه درظرفها چیزی برجای نماند آنگاه ظرفها بازگرداندند جوذر ظرفها گرفته بمادر بداد و باو گفت ای مادر ظرفها بخرجین بنه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و شانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر بمادر گفت ظرفها در خرجین بنه چون هنگام شام شد جوذر بخانه بازگشت و از خرجین چهل لون طعام بدر آورد و خود بیرون آمده در میان مادر و برادران بنشست و بمادر گفت از بهرماعشا بیاور چون مادرش بدان مکان که خرجین در آنجا بود رفت ظرفها را پراز طعام یافت آنگاه سفره گسترده ظرفها را یك یك همیاورد تا چهل ظرف طعام بیاورد چون خوردنی بخوردند جوذر گفت طعامها را هم برداشته بفقیران و مسکینان دهید ایشان بقیهٔ طعام برداشته بفقیران بخش

کردند و پس از آن جوذر حلوا از برای ایشان از خرجین بدر آورد چون بخوردند گفت بقیت او را بهمسایگان دهید روز
دیگر چاشت بهمین منوال گذشت و تا ده روز پیوسته چاشت و عشا بدانسان بود پس از آن سالم با سلیم گفت ای بردار سبب
این کار چیست که برادر ما هر صبح و شام طعامهای گوناگون بیرون میاورد و حلوا چندانکه خواهد فرو چیند و بقیت آنها
را بفقیران بخشش کند و این کار بکار پادشاهان همی ماند نمی دانم این نیك بختی او را از کجا روی داده که نه چیزی شری
میکند و نه آتشی می‌افسروزد و نه طباخ دارد و نه مطبخی سلیم بپاسخ گفت ای برادر بخدا سوگند من نیز حیرانم و حقیقت
این حال‌را بجز مادر کسی بمانخواهد گفت پس در وقتی که جوذر غایت بود سلیم وسالم بحیلتی نزد مادر شدند و باو گفتند گرسنه‌ایم
مادر ایشانرا بنشاند و خود بمکان خرجین رفت و از خادم خرجین طعام طلبید طعامهای گرم از بهر ایشان حاضر آورد گفتند
ایمادر این طعامها گرمست و تو آتش نیفروختی و چیز نپختی مادر بایشان گفت این طعامها از خرجین طلسمست پس همهٔ ماجری
بایشان بگفت وایشان رااز واقعه آگاه کرد و بایشان گفت راز پوشیده دارید گفتند ایمادر راز پوشیده داریم ولکن کیفیت خرجین بما بیاموز
مادر کیفیت بایشان بیاموخت ایشان نیز دست بخرجین برده طعام آوردند وهرچه میخواستند درحال پدید میشد چون خاصیت خرجین
بدانستند سالم با سلیم گفت ای بردار تا چند در نزد جوذر بصورت چاکران بسر بریم وصدقه اورا بخوریم چرا نباید حیلتی
بکار برده این خرجین بدر بریم سلیم گفت ای برادر چه حیلت باید کرد گفت جوذر را برئیس دریا بفروشیم پس سالم و سلیم
نزد رئیس شدند و باو گفتند ای رئیس با تو حاجتی داریم که ترا سبب مسرت است رئیس گفت کدام است گفتند ما دو برادریم
و برادری دیگر هم داریم که بسی شریر است چون پدر ما بمرد مال بسیار بمیراث گذاشت مال را قسمت کردیم او نصیب
خود را گرفته در فسق و فساد صرف کرد چون محتاج شد روی بمادر آورد وشکایت ما پیش حکام برد و گفت شما مال پدرمرا
برده‌اید ما نیز با او با مخاصمت برآمده مرافعه کردیم خسارتها بردیم مدتی دست ازما باز داشت باردیگر شکایت کرد تا
اینکه ما را محتاج نموده و از ما دست برنمیدارد وما ازو باضطراب و تشویش اندریم قصد ما اینست که او را از ما شری کنی
رئیس بایشان گفت آیا میتوانید که حیلتی کرده که او را نزد من آورید که من او را بسرعت بسوی کشتی فرستم گفتند ما
نتوانیم اورا نزد تو آوریم ولکن تو مهمان ماشو و با خود دوتن دیگر بیاور چون برادر ما بخسبد ما پنج تن بار گشته او را
بگیریم و بند بردهان او بگذاریم آن گاه در تاریکی شب تو اورا از خانه بیرون کن و بهرجا که خواهی ببر ولکن تو هنگام
مغرب بفلان محلت بیا که یکی ازما را در سر آن محلت خواهی یافت که بانتظار ایستاده رئیس بایشان گفت بروید پس ایشان نزد
جوذر شدند ساعتی بنشستند پس از آن سالم پیش آمده دست جوذر ببوسید جوذر گفت ای برادر چه روی داده گفت ای برادر
ما را رفیقی است که ما را چند بار در خانهٔ خود مهمان کرده و هزار نیکی بجای ما نموده امروز اورا سلام دادم مرا بمهمانی
دعوت کرد گفتم نتوانم که از برادر خود جدا شوم گفت برادر را نیز با خود بیاور گفتم او بمهمانی کس نمیرود اگر تو با
برادران خود مهمان ما شوید منت پذیرهستم مرا گمان این بود که او دعوت من اجابت نخواهد کرد ولکن دعوت مرا اجابت
کرده گفت در سر محلت بانتظار من باش که من با برادران خود خواهم آمد اکنون بیم من از آنست که ایشان بیایند و شرم
همی داریم که زحمت بتو زیادت کنیم آیا خاطر مرا بدست آورده امشب ایشان را ضیافت میدهی یا نه واگر راضی نخواهی
شد اجازت ده که بخانهٔ یکی از همسایگان برم جوذر گفت چرا بخانهٔ همسایگان باید برد مگرخانه ماتنك است و یا اینکه در
نزد ما چیزی نیست ترا عیبست که با من مشورت کنی اگرخدای تعالی بخواهد چندان طعام و حلوا ترا دهم که اگر گروهی
را مهمان بیاوری نیمه طعامها و حلواها باقی بماند و اگر من غایب باشم همه چیز از مادر بخواه که هرچه خواهی حاضر آورد
اکنون برو و مهمان خود بیاور آنگاه سالم دست او را بوسید و رفت و در سر محلت بنشست چون هنگام شام شد ایشان پدید
گشتند سالم‌ایشان را بخانه اندر آورد چون جوذر ایشان را دید مرحبا گفت وایشان را بنشاند ولی آنچه درغیبت بود نمیدانست
آنگاه از مادر عشا طلبید مادرش از خرجین طعام بیرون می آورد وجوذر پی در پی می گفت که فلان لون طعام بیار و فلان
کباب بده تا اینکه چهل لون خوردنی فرو چیدند چون طعام صرف شد سفره برچیدند و بحریان گمان می کردند که این ضیافت
از آن سالم‌است پس چون سه پاس از شب بگذشت حلوا از بهر ایشان بیاوردند و سالم ایستاده خدمت همی کرد و جوذر و
سلیم نشسته بودند تا اینکه هنگام خواب رسید بخفت آنگاه ایشان برخاسته بیاری یکدیگر بند بردهان جوذر بنهادند و
بازوان او را بسته از خانه بدر آوردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر را گرفته از قصر بیرون بردند رئیس اورا بخدمت
بداشت جوذر را کار بدینجا رسید و اما برادران جوذر چون بامداد شد نزد مادر
آمدند و باو گفتند ایمادر ما بخواب بودیم که جوذر با مهمان رفته است ای مادر برادر ما به غربت عادت کرده و بگشودن
گنجها رغبت نموده و ماشنیدیم که او با مغربیان سخن میگفت و ایشان باو می گفتند که هنگام رفتن ترا با خود میبریم که گنجی
بگشائیم مادر جوذر بایشان گفت مگر جوذر امشب با مغربیان بود گفتند مگر ندانستی که مغربیان در نزد ما مهمان بودند بیقین
که جوذر با ایشان رفته است ولکن خدای تعالی او را براه راست دلالت کند که او نیك بخت است باز او برای ما بسی چیزها
خواهد آورد وآنگاه مادر بجدائی جوذر بگریست برادران جوذر گفتند ای پلیدك جوذر را این همه دوست میداری اگرچنانچه
ما غایب شویم محزون نمی گردی و اگر حاضر شویم شادگین نباشی مگر ما پسران تو نیستیم مادر جوذر گفت شما

نیز مانند جوذر پسران منید ولکن شماشقی هستید و شما را بر من احسانی نیست و از آن روز که پدر شما درگذشته هرگز از شما نکوئی ندیده‌ام واما ازجوذر بسی نیکیها دیده‌ام و بمن بسیار احسان کرده اکنون سزاست که من بجدائی او گریان شوم که احسان او بمن و شما میرسد چون برادران جوذر این سخن بشنیدند اورا دشنام دادند وبزدند و بخانه اندر آمده خرجین بگرفتند و خرجین طلسم نیز برداشته و بامادر گفتند اینها مال پدر ماست پس برادران زرها را قسمت کردند و در خرجین طلسم اختلاف میان ایشان پدیدگشت سالم گفت اینرا من خواهم گرفت سلیم گفت من خواهمش برد کار ایشان بمخاصمت انجامید مادر گفت ای پسران ناخلف خرجین زروگوهر بخش نمودید اکنون میخواهید که این خرجین نیز بخش کنید این خرجین قسمت شدنی نیست و هیچ مال با این برابری نمیکند و اگراین را از میان ببرید طلسم او باطل خواهد شد و خاصیت ازو خواهد رفت این را نزد من بگذارید من از برای شما هر وقت خواسته باشید طعام بخورید طعام پدر آورم و من نیز بلقمهٔ خشنودم و اگر جامه بمن بپوشانید آن هم از فضل و احسان شما خواهد بود شما پسران منید ومن نیز ازشما هستم برای شما بسی رنج و محنت برده‌ام مرا بحال خود بگذارید بساعت برادر شما جوذر بماند شما در پیش او رسوا شوید ایشان سخن مادر بپذیرفتند و آن شب را بمخاصمت بسر بردند مردی از سپاهیان ملك در پهلوی خانه جوذر مهمان بود مخاصمت ایشان بشنید و واقعه بدانست چون بامداد شد آن مرد سپاهی نزد ملك درآمد و ملك را نام شمس‌الدوله و در آن عصر ملك مصر بود اورا از واقعه آگاه کرد درحال ملك برادران جوذر را حاضر آورد و ایشان را همی آزرد تا بخرجین اعتراف کردند ملك خرجین از ایشان بستد و ایشان را بزندان اندر کرد و از برای مادر جوذر بقدر کفایت جیره معین نمود ایشانرا کار بدینجا رسید و اما جوذر یك سال بخدمت رئیس قیام کرد پس از یکسال که در کشتی بودند بادی تند بر ایشان بیامد کشتی را بکوهی برزد و کشتی بشکست و هر که در کشتی بودند غرق شدند بجز جوذر که بساحل رسید و از آنجا سفر کرده بقبیلهٔ از عرب برسید ماجرای او باز پرسیدند او ماجرای خود بایشان حدیث کرد و در آن قبیله ازاهل جده مردی بود بازرگان بحالت جوذر رحمت آورد وباو گفت ای جوان مصری در نزد من بخدمتگذاری باش تا من ترا نان و جامه دهم و ترا بجده برم جوذر بخدمت او قیام نمود و با او سفر کرد تا بجده برسیدند بازرگان اورا بسی اکرام کرد چون موسم حج رسید بازرگان قصد زیارت کعبه کرد و جوذررا با خود بمکه برد جوذر از بهرطواف در حرم شد ناگاه رفیق مغربی خودعبدالصمد را دید که طواف میکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هجدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر عبدالصمد را دید که طواف همی کند مغربی چون اورا دید سلامش کرد وحالت باز پرسید جوذر بگریست و اورا از ماجرای خود بیاگاهانید مغربی اورا با خود بمنزل برد و گرامیش بداشت وحلهٔ بی نظیر بروی بپوشانید و باو گفت خرسند باش که بدیها از تو دور گشت و تخته رملی حاضر آورد رمل بزد آنچه ببرادران جوذر روی داده بود بیان کرد و گفت اکنون ایشان در زندان ملك مصرهستند و توحج بجا آور که ترا جز خیروخوبی روی نخواهد داد جوذر گفت یاسیدی من ناگزیرم از اینکه نزد بازرگان جده رفته اورا وداع گویم پس ازآن نزد توآیم مغربی گفت برو وخاطر او بدست آورده بازگرد پس جوذر برفت و ببازرگان گفت برادر خود را در طواف بدیدم بازرگان گفت برو و اورا باین منزل بیاور و از بهر او ضیافت کن جوذر گفت او خداوند مال و نعمت است و در نزد او بسی خادمانند حاجت بضیافت ندارد بازرگان بیست دینار بدوداده گفت ذمت من بری کن آنگاه جوذر اورا وداع کرده از نزد او بیرون آمد در راه بمرد فقیری برسید بیست دینار بآن فقیر داده بسوی عبدالصمد مغربی روان شد چند روزی بااو بود تا حج بجا آوردند آنگاه مغربی خاتمی را که ازگنج شمردل بیرون آورده بود بجوذر داد وباو گفت این خاتم بگیر که ترا بمقصود رساند ازآنکه اورا خادمی است رعدقاصف نام دارد هروقت که تودست برنقش خادم نهی خادم نزد توحاضرآید و هرچه فرمائی درحال بجاآورد پس مغربی در پیش چشم او دست بنقش خادم نهاد در حال خادم پدید گشت و میگفت لبیك یاسیدی چه میخواهی که اکنون بجاآورم آیا شهری خرابرا همی‌خواهی آبادکنی و یاشهری آبادرا خراب سازم ویاملکی را همی خواهی بکشم وسپاه اورا برشکنم مغربی گفت ای رعدقاصف این جوان خواجه توشد هرچه فرمان دهد اطاعت کن پس خادم بازگشت جوذر گفت ایخواجه آرزوی وطن دارم مغربی گفت خادم را بخواه چون حاضر آید بدوش او سوارشو و اگر بگوئی که امروز مرا بشهر خود برسان او ترا مخالفت نکند آنگاه جوذر مغربی را وداع کرده دست بنقش خاتم بمالید درحال رعدقاصف حاضر آمدو گفت لبیك یاسیدی هرچه بفرمائی بجا آورم جوذر باو گفت امروز مرا بمصر برسان خادم اورا بدوش گرفته برهوا بپرید ازآغاز ظهر تانیمهٔ شب همیپرید تا اینکه اورا در میان ساحت خانهٔ خود فرودآورد آنگاه جوذر نزد مادر شد چون مادر اورا بدید برخاسته بگریست و آنچه از ملك ببرادران او رفته بود بجوذر گفت که چگونه ایشان را بیازرد و خرجین طلسم و خرجین زروگوهر ایشان بستد جوذر این حکایت بخود هموار نکرده بمادر گفت برگذشته محزون مباش که اکنون بتو بنمایم که چه خواهم کرد و برادران خود را چگونه خواهم آورد آنگاه دست بخاتم بمالید خادم حاضر آمد و گفت لبیك یاسیدی چه میخواهی جوذر گفت همی خواهم که برادران مرا اززندان ملك بدرآوری در حال خادم بزمین فرو رفت و از میان زندان بیرون بند وسالم وسلیم در محنتی سخت و اندوهی بزرك بودند و تمنای مرك میکردند وبیکدیگر میگفتند رنج و محنت مادیر کشید تا کی درزندان خواهیم بود اکنون مرك از برای ما راحت است ایشان درین گفت و شنود بودند که زمین بشکافت ورعد و برق پدید شد و ایشان را برداشته بزمین فرو رفت وایشان از غایت بیم بیخود شدند چون

بخود آمدند خویشتن را درخانهٔ مادر بنزد برادر خود جوذر دیدند جوذر بایشان مرحبا گفت ایشان سر بزیر افکنده بگریستند جوذر بایشان گفت گریه مکنید که شیطان وطمع شمارا برآن داشت که مرا فروختید ولکن من از یوسف علیه السلام تسلی میگیرم که برادران او باوی بیش از آن کردند که شما بامن کردید که اورا بچاه در افکندند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد ونوزدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت جوذر بابرادران خود گفت اکنون تو به کنید و از خدایتعالی طلب آمرزش نمائید که او بخشنده ورحیم است ومن از شما درگذشتم شمارا باکی نیست پس جوذر ایشان را دلجوئی همیکرد تاخاطر ایشان برآسود و جوذر رنجهائی که از ربس کشتی برده بود همه را بیان کرد وجمع آمدن خودرا باشیخ عبدالصمد مغربی باز گفت وایشان را ازقضیهٔ خاتم آگاه کرد ایشان گفتند ای برادرا این بار برما مگیر اگر بار دیگر بکارهای بد خویشتن باز گردیم بهرعقوبت که مارا سزاوار دانی بکن جوذر گفت هراس مکنید ولکن از آنچه ملك باشما کرده مرا بیاگاهانید گفتند مارا بیازرد و خرجین از ما بستد آنگاه جوذر دست بخاتم بالید درحال خادم حاضر آمد برادران جوذر چون اورا بدیدند ازو بترسیدند وگمان کردند که خادم را بکشتن ایشان خواسته بسوی مادر بگریختند وگفتند ایمادر مارا در پناه خودجای ده و مارا شفاعت کن مادر گفت هراس مکنید که برادر بشما از من مهربان تراست آنگاه جوذر با خادم گفت آنچه که در خزانهٔ ملك است همه رانزد من آور و چیزی برجا مگذار وخرجین طلسم و خرجین زروگوهر نیز بیاور خادم در حال برفت وخرجین ها با آنچه درخزانه بود بیاورد وگفت یاسیدی چیزی بخزینه اندر نگذاشتیم جوذر خرجین زروگوهر بمادر سپرد وخرجین طلسم در برابر خود بنهاد و بخادم گفت همی خواهم که امشب قصری بلند بناکنی و بآب زر ونقشها دروی بنگاری و فرشهای حریر برآن بگستری وتا روز نیامده این کارها بانجام رسانی خادم پذیره شد و بزمین فرورفت آنگاه جوذر طعامها ازخرجین بیرون آورده بخوردند و بخفتند اما خادم اعوان خود را جمع آورده به بناکردن قصر مشغول شدند بعضی از ایشان سنك میآوردو بعضی بنا میکرد وبعضی سپید مینمود وپارهٔ فرش میگسترد و هنوز روز برنیامده بود که قصر بانجام رسید و خادم نزد جوذر آمده باو گفت یاسیدی قصر بانجام رسید اگر خواهی آن را تفرج کنی قدم رنجه دار آنگاه جوذر بامادر وبرادران بقصر اندرشدند قصری دیدند بس عالی و وسیع که از حسن نظام او عقول حیران میشد جوزر فرحناك گشت وبمادر گفت این قصر از برای تو بنا کرده ام مادر اورادعا کرد، در قصر ساکن شد آنگاه جوذر دست بخاتم نهاد خادم حاضر آمد وباو گفت هزار تن کنیزکان سپید نکو روی وچهل تن کنیزکان [illegible] وچهل تن مملوك وچهل غلام حاضر آوردرحال خادم باچهل تن ازاعوان خود ببلادهند و عجم رفتند و هرجا دختری [illegible] خوبروی می یافتند اورامی ربودند تا اینکه کنیزکان و غلامکانی که جوذر گفته بودتمام شد و ایشان را بخانه آوردند و بجوذر بنمودند جوذر ایشان را پسندید و باخادم گفت ازبرای هریکی از اینها حلهٔ فاخر بیاورید و ازبرای من و مادرم حلها بیاورید خادم تمامت آنچه جوذر خواسته بود بیاورد وبکنیزکان بپوشانید جوذر نیز حلهای دیبا دربرکرد و برادرانش راخلعت بداد آنگاه جوذر بپادشاهان و برادرانش بوزیران همی مانستند ایشان راکار بدینجا رسید و اماخازن ملك مصرچون بخزینه اندر شد چیزی در آنجا ندید ☆ بگشت بیهش وازبیم جان چنان پنداشت ☆ که هست افعی پیچانش برمیان زنار ☆ درحال صیحهٔ زد و بیخود بیفتاد وچون بخودآمد از خزانه بیرون شد وبنزد ملك درآمد وگفت ایملك بدانکه خزانه را تهی کرده اند ملك گفت چگونه مال خزانهٔ من توان برد خازن گفت بخدا سوگند دیروز در خزانه همه چیز برجای بود امروز چون در خزانه شدم اورا تهی یافتم ولی درها بسته بود ونقبی هم بخزانه ندیدم ودزدی بدانجا نیامده نمی دانم سبب اینکار چیست ملك پرسید خرجین ها نیز از آنجا برده اند یانه خازن گفت آری ملك را عقل از سر بپرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وبیستم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك سراسیمه برپای خاسته باخازنان بخزانه اندرشدچیزی در خزانه نیافت ازاین حادثه محزون گشت وگفت کیست که از سطوت من بیم نکرده خزانهٔ من بغارت برده آنگاه درغضب شد وبیرون آمد بدیوان برنشست بزرگان لشگر بیامدند و ازخشم ملك همی ترسیدند ملك گفت ای لشگریان دوش خزانهٔ مرا بغارت برده‌اند نمیدانم کیست که از من هراس نکرده و خزانه من برده‌است لشگریان گفتند اینکار چگونه تواند شد ملك گفت ازخازن سؤال کنید لشگریان از خازن پرسیدند خازن گفت دوش خزانه راهمه چیز برجا بود امروزخزانه راتهی یافتم ودر آنجا نقبی ندیدم واو را قفل نشکسته بود لشگریان ازین سخن در عجب شدند و هیچیك جوابی نگفتند مگرهمان مرد سپاهی که نمامی از سلیم وسالم کرده بود گفت ایملك من تمامت شب بناهادیدم که قصر بنا می‌کردند چون روز برآمد معمورهٔ یافتم که نظیر ندارد از خداوند اوجویان شدم گفتند جوذر آمده و این قصر بنا کرده است و درنزد او کنیزان وبندگان هستند ومالی بسیار از این سفر آورده و برادران خودرا از زندان خلاص داده و اورا در خانهٔ خویشتن سلطنتی است ملك گفت درزندان نظاره کنید چون نظاره کردند سلیم و سالم را در زندان نیافتند وماجرا بملك حدیث کردند ملك گفت خصم من آشکار شد هرکس سالم وسلیم را از زندان بیرون کرده همانا او خزانهٔ من بیغما برده وزیر پرسید یا سیدی آن کیست ملك گفت جوذر که برادران خودرا باخرجین‌ها برده است ولکن ای وزیر امیری را با پنجاه تن از دلیران بفرست که اورا بابرادران او بگیرند ومهر برهمه مال او بگذارند وایشان را نزد من آورند تاعبرت مردمانش کنم وزیر گفت ایملك درخشم مشو کسی که دریکشب قصری بنا کند دردنیا کس با او برابری نتواند کرد ومن میترسم که اگرامیری بفرستی امیر ترامحنتی روی دهد تو اکنون صابرباش تامن تدبیری کنم و حقیقت کار بدانم ملك گفت ای وزیر تدبیری کن وزیر گفت اورا

بمهمانی بطلب و دوستی بروی آشکار کن واز حالت او باز پرس اگر او را زورمند یافتی در گرفتن او حیلتی باید کرد واگر ضعیف بینی درحال بگرفتن او فرمان ده ملك گفت امیری بفرست واو را بمهمانی دعوت کن پس وزیر امیریرا که عثمان نام داشت وبسیار احمق وخود پسند ومتکبر بود بسوی جوذر روانه کرد که او را بضیافت بخواند چون امیر عثمان بقصر جوذر برسید بردرقصر خواجه سرائی رادید که بکرسی نشسته خواجه سرای از بهر امیر عثمان بر نخاست امیرعثمان با پنجاه تن دلیران که با او بودند پیش رفته باو گفت ای غلامك خواجهٔ تو کجاست گفت بقصر اندر است وآن غلام سخن میگفت ولی تکیه زده بود راست نمی نشست امیرعثمان از آنحالت در خشم شد و باو گفت ای غلامك پلید مگر از من شرم نداری که من با تو سخن میگویم وتو چون زنان آبستن بیك پهلو افتادهٔ غلام گفت سخن دراز مکن وبراه خودشو چون امیر عثمان این سخن بشنید خشمگین گشته تیغ بر کشید و خواست که خواجه سرایرا بزند و نمیدانست که او عفریتی است از جنیان پس چون خواجه‌سرا تیغ بر کشیدن اورابدید برخاسته تیغ ازاو بگرفت وبا پشت تیغ چند بار اورا بزد این کار بتابعان امیر دشوار شد که غلامکی خواجهٔ ایشانرا بزند آنگاه تیغها بر کشیدند غلام درحال دبوسی برداشته بهر یکی از ایشان که دبوسی میزد درخون خود غرق میکرد پس ایشان همی گریختند وغلام ایشان را همی زد تا اینکه ازقصر دور شدند و غلامك باز گشته بر کرسی نشست وازهیچ کس باك نداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خواجه سرا باز گشته بکرسی بنشست وامیر عثمان و تابعان با حالت زبون باز گشته درپیشگاه ملك شمس الدوله بایستادند واز آنچه روی داده بود ملك‌را بیاگاهانیدند وامیرعثمان بملك گفت ایملك جهان چون من بدر قصر برسیدم خواجه‌سرا را در کنار در بکرسی زرین نشسته یافتم که بسیار متکبر بود چون مرابدید بیك پهلو بیفتاد ومرا حقیر شمرد و از برای من بر نخاست من بااو سخن میگفتم اوبیك پهلو افتاده مرا پاسخ میداد من در خشم شدم و دبوس بر کشیده قصد او کردم او دبوس ازمن بگرفت مرا وجماعت مرا بآن‌دبوس بزد وجمعی را باخاك یکسان کرد مرا طاقت مقاومت نماند از پیش او بگریختم ملکرا از این سخن خشم افزون گشته گفت صدتن از دلیران روی بروی گذارند درحال صدتن روی بسوی خواجه سرای کردند چون خواجه سرا چشم بدیشان افتاد دبوس بکف گرفته بسوی ایشان برخاست وایشان راهمی زد تااینکه‌از پیش او بگریختند وخادم باز گشته بر کرسی بنشست واماصدتن دلیران که‌از خادم گریخته بودند بسوی ملك باز گشتند و اورا ازحادثه آگاه کردند وگریختن خویشتن بملك باز گفتند ملك گفت دویست تن بروند دویست تن برفتند شکست‌خوردند باخواری ومذلت باز گشتند ملك بوزیر گفت ازتو همی‌خواهم که باپانصد تن رفته بسرعت اورا نزد من‌آوری وخواجه‌او جوذر و برادران اورا نیز گرفته نزدمن آوری وزیر گفت ایملك مرا حاجت بلشکر نیست من تنها بسوی‌او شوم ملك گفت برو و آنچه که رای تست بکن پس وزیر سلاح دور انداخته جامه سپید در بر کرد و سبحهٔ بدست گرفت و تنها همی‌رفت تا بقصر جوذر برسید خواجه سرا رادید که بر کرسی نشسته پیش رفت‌وبا ادب بپهلوی او بنشست و او را سلام داد خواجه‌سرا رد سلام کرد وگفت ای آدمیزاد چه میخواهی چون وزیر شنید که او وزیر را آدمیزاد خطاب کرد دانست که‌آن غلام از جنیانست ازبیم اندامش لرزیدن گرفت وباو گفت یاسیدی خواجهٔ تو جوذر در اینجاست یانه گفت آری بقصراندر است وزیر گفت یاسیدی نزد اورفته بگو که ملك شمس الدوله ازبرای او بزمی فروچیده و او را بمهمانی طلبیده سلامش همیرساند و میگوید که منزل مارا شرف ازقدوم تست خواجه‌سرا گفت تو در اینمکان بایست تا من باخواجه مشورت کنم وزیر در آنجا بایستاد خواجه سرای‌جن بقصر اندر آمد وبجوذر گفت ای‌خواجه بدانکه ملك امیری را باپنجاه‌تن سوار بسوی توفرستاده من اورا بزدم وبشکستم پس‌از آن‌صد تن بفرستاد بازایشان‌را گریزاندم آنگاه دویست مرد فرستاد ایشانرانیز شکست‌دادم پس ازآن‌وزیر را فرستاد ترا بمهمانی همی‌خواند تورا جواب چیست جوذر گفت وزیر را بدینجا بیاور خواجه سرا ازقصر بدر آمده و وزیر را نزدجوذر برد وزیر جوذررا ازملك بزرگتر یافت وازحسن بنای قصر حیران‌شد وخودرا نسبت‌بجوذر بسیار پست دانست آنگاه زمین ببوسید واورادعا گفت جوذر گفت ای وزیر چه کارداری وزیر گفت یاسیدی‌ملك‌شمس الدوله دوستدار تست ترا سلام میرساند وبسی ترا مشتاقست بزمی‌فروچیده قصدمهمانی تو دارد جوذر گفت چون‌دوستدار منست‌از من اورا سلام‌برسان وبگو که‌او نزدمن‌آید وزیر همیخواست که‌باز گردد جوذر خاتم بدر آورده دست‌برو بمالید وخادم‌را بخواست وباو گفت حلهٔ ازبهترین حله‌ها ازبهرمن بیاور خادم حلهٔ فاخر بیاورد جوذر بوزیر گفت این‌بپوش وزیر حله بپوشید جوذر گفت اکنون برو وملك‌را ازآنچه گفتم آگاه کن وزیر بیرون آمد وآنحله که‌مانند اورا نپوشیده‌بود در برداشت چون نزد ملك درآمد حالت جوذر باوباز گفت وخوبی قصر و آنچه که‌در قصر بود بملك بنمود و گفت جوذر ترا مهمان همی خواند ملك باهمهٔ سپاه سوار گشته روی بسوی خانهٔ جوذر گذاشتند واماجوذر خادم خاتم را فرمود که‌از اعوان خودگروهی رابصورت انسان حاضر اورد که‌درساحت خانه مانند لشگر صفها بر کشندتاملك ازایشان هراس کند درحال لشگریان‌جوذر باالبسه گران‌قیمت میان‌بستند چون‌ملك بقصرجوذر رسید وآن‌قوم رابدید ازایشان بهراس اندرشدآنگاه‌بنزد جوذر رفته اورادید چون‌پادشاهان نشسته است‌اوراسلام داد جوذر ازبرای‌او برخاسته ومقامی ازبهر او نگذاشت واو را جواز نشستن نداد چون قصه بدینجا بامداد شد و شهر زاد لب‌از داستان فروبست

چون شب ششصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك نزد جوذر شد جوذر او را نشستن نفرمود

تا اینکه بیم بر ملك غالب شد نشستن نیارست وبیرون آمدن نتوانست و با خود گفت بساهست که آزار منش اندر خاطر است از آنکه من برادران او را اذیت کرده‌ام پس از آن جوذر گفت ایملك امثال تو نشاید که مردمانرا ستم کند و مال ایشان بگیرد ملك گفت یاسیدی برمن مگیر که حرص و طمع مرا براینکار بداشت و اگر گناه نمی‌بود بخشایش نمیشدوملك از گذشته معذرت همیخواست و این شعرهمی‌خواند ☆ بنده وارآمدم بزنهارت ☆ که ندارم سلاح پیکارت ☆ و پیوسته فروتنی میکرد تا اینکه جوذر گفت من بر تو بخشودم آنگاه جواز نشستن داد ملك بنشست جوذر اورا خلعت امان عطا کرد و برادرانش‌را بگستردن سفره بفرمود چون طعام بخوردند خادمان‌ولشکریان را یکسره خلعت ببخشود وایشانرا گرامی بداشت و ملك را بباز گشتن اشارت کرد ملك از خانهٔ جوذر بدرآمد پس ازآن همه روزه بخانهٔ جوذر میرفت واو را دیوان برپای نبود مگردر خانهٔ جوذر و در میان جوذر و ملك مودت افزون گشت و دیرگاهی بدینحالت بودند روزی ملك باوزیر خود خلوت کرد وباو گفت ای وزیر من همیترسم که‌جوذر مرابکشد و مملکت از من بگیرد وزیر گفت ای‌ملك اگرازو بیم‌داری دختر خود بدو تزویج کن که ترا با او یگانگی پدید شود ملك گفت ای وزیر درمیان من و او توسط کن وزیر گفت او را بمهمانی بطلب پس ازآن دختر خودرا بفرما که خویشتن را بزیورها بیاراید و از برابر منظره بگذرد وخودرا بدو نماید چون جوذر اورا ببیند برو مایل شود آنگاه من او را باخبر کنم که آن دختر دختر ملك است وبا او همهٔ روزه سخن گویم چنانچه او نداند که تو ازین کارها آگاهی تا اینکه او دختر ترا خواستگاری کند چون تو دختر بدو تزویج کنی در میان شما بیگانگی نماند و تو ازو ایمن باشی و اگر او بمیرد تو اورا وارث شوی ملك گفت ای‌وزیر راست گفتی آنگاه ضیافتی ساخته جوذر را مهمان خواست جوذر بسرای سلطان در آمد و آنروز را با انس تمام بحدیث بنشستند و ملك زن خود راسپرده بود که دختر را بیاراید و از در مجلس بگذراند زن نیز چنان کرد که ملك سپرده بود چون جوذر را بروی‌نظر افتادر گهای اوسست شد و عشقش سخت گشت و رنگش بپرید وزیر گفت ای خواجه چونست که ترا دگرگون همی‌بینم جوذر گفت ای وزیر ☆ که برگذشت که بوی عبیرمی‌آید ☆ که میرود که چنین‌دل پذیرمی‌آید ☆ ایوزیراین دخترك که بود که هوش‌ازمن ببردوعقل ازمن بربود وزیر گفت این دختر شمس‌الدوله است اگر ترا پسند افتاد من بملك سخن گویم تااورا بتوتزویج کند جوذر گفت ای‌وزیر بملك سخن بگو بجان خودم سوگند که ترا هرچه خواهی بدهم وملك نیزهرآنچه در مهر دختر بخواهد مضایقت نکنم تا مارا دوستی وپیوند استوار گردد وزیر باوگفت خاطر آسوده دار که مقصود دست دهد پس‌ازآن وزیر بملك حکایت باز گفت و او را آگاه کرد که در مهر دختر هرچه از جوذر بخواهی مضایقت نکند ملك گفت مهر دختر بمن رسیده و دختر از کنیز کان اوست من دختر را بدو تزویج‌میکنم اگر او بپذیرد احسان بمن کرده است چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فروبخت

چون‌شب ششصدو بیست وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك گفت اگر او بپذیرد احسان کرده است پس آنشب را بخرسندی بروز آوردند چون بامداد شد ملك شمس‌الدوله بدیوان بنشست شیخ‌الاسلام وجوذر حاضر آمدند جوذر خواستگاری دختر کرد ملك گفت مهر دختر بمن رسیده است کتاب تزویج بنوشتند جوذر بحاضر آوردن خرجینی که زر وگوهر در آن بود بفرمود چون خرجین بیاوردند او در مهر دختر بملك بداد پس طبل‌ها بکوفتند ومزمارها بنواختند و بزم وعیش فروچیدند جوذر در نزد دختر ملك شد و ازو تمتع برگرفت وجوذر را باملك یگانگی پدید گشت ودیرگاهی بایکدیگر بعیش وشادی‌سلطنت راندندپس‌ازآن‌ملك سپری‌شدوسلطنت ازجوذر خواستندواورا ترغیب همی کردند تااینکه راضی شد و بسلطنت بنشست وفرمود که بقعه برخاك‌ملك شمس‌الدوله بنا کردند واز بهراو اوقاف ترتیب داد وسرای جوذر در محلت یمانیه بود پس بسلطنت بنشست تکایا و مساجد بنا کرد و آنمحلت بنام‌او موسوم گشت واو را جوذریه مینامیدند یکسال پادشاهی کرد و سلیم و سالم برادران‌او وزیر میمنه و میسره بودند چون سال بآخر رسید سالم بسلیم گفت ای برادر تاکی حال بدینموال خواهد بود وتا جوذرزنده است ما را ازبزرگی و سعادت بهرهٔ نخواهد بود سلیم گفت چه‌حیلت‌سازیم که اورا بکشیم و خاتم وخرجین ازو بستانیم گفت‌تواز من‌داناتری‌سالم گفت اگرتدبیر کنم اورابکشم آیا تو راضی خواهی شد که من سلطان شوم وترا وزیر میمنه گردانم وخاتم از من وخرجین ازآن توباشدسلیم گفت من باین قسمت راضیم پس هردو برادر از بهر مال دنیا و ریاست بکشتن جوذر اتفاق کردند و بجوذر از راه‌حیلت گفتند خاطر ما بدست آورده بخانه ما اندر آی و مهمان ماشو تا برسرهنگان افتخار کنیم جوذر گفت مضایقت نکنم ولی بخانه کدام یك ازشما درآیم سالم گفت بخانه من اندر آی پس از ضیافت من بخانه برادرم سلیم‌شو جوذر گفت چنان کنم‌پس‌بخانه سلیم رفت و از بهراو خوردنی فرو چیدند و زهر برآن خوردنیها کردند چون جوذر طعام زهرآلود خورد در حال گوشت‌او بپاشید و سالم خواست که خاتم ازانگشت او درآورد نتوانست آنگاه باکارد انگشت اوببرید و دست بنقش خاتم بمالید در حال رعد عاصف حاضرآمد و باو گفت لبیك یاسیدی هرچه خواهی بطلب سالم گفت برادر من سلیم را بکش و مسموم و مقتول را برداشته در پیش چشم لشکریان بینداز پس خادم خاتم سلیم را گرفته بکشت و هر دو را بیرون‌آورده پیش‌بزرگان لشکریان بینداخت چون‌ایشان جوذر وسلیم را کشته یافتند بهراس اندرشدند وبخادم گفتند باملك ووزیر که این کار کرده خادم گفت برادر ایشان سالم کرده است که ناگاه سالم روی بدیشان کرده گفت ای‌بزرگان‌لشکرمن خاتم از برادرخود جوذر گرفتم‌واینکه‌درپیش شما ایستاده عفریتی‌است‌خادم‌خاتم‌است ومن‌اورا بکشتن برادر خود سلیم بفرمودم تادرملك کسی بامن منازعت نکند اکنون که سلطان شمامقتول گشته‌من‌سلطان شماهستم‌اگر بسلطنت‌من‌راضی نخواهیدشدخادم‌خاتم‌را بفرمایم تاخوردو بزرك شمارا بکشدچون قصه

بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سالم چون بلشکریان گفت خادم خاتم را بگویم تا خورد و بزرگ شمارا بکشد همگی بیك بار گفتند ما بسلطنت تو راضی هستیم پس از آن فرمان داد که برادرانش را بخاك سپارند گروهی باجنازه برفتند وگروهی باسالم بگاه سلطنت روان شدند سالم بکرسی بنشست بزرگان دولت اورا بیعت کردند آنگاه گفت همی خواهم که زن برادر را تزویج کنم گفتند باشد تامدت عدت بگذرد گفت من عدت نمیشناسم که امشب باید با او در آمیزم پس تزویج نامه بنوشتند و دختر ملك شمس الدوله زن جوذر را ازین قضیت آگاه کردند گفت بگذارید تا بنزد من آید چون شب بر آمد سالم نزد زن برادر شد دختر شمس الدوله خرسندی براو آشکار کرد و باجبین گشاده بااو سخن گفت و زهرکارگر در آب کرده او را بکشت و خاتم برداشته بشکست و خرجین طلسم را بریده دو نیمه کرد تا کس بر آنها مالك نشود پس ازآن کسی نزد شیخ الاسلام فرستاد و او را از حادثه آگاه کرد تا کسی را بسلطنت بگزینند اینست آنچه از حکایت جوذر بما رسیده بود (**حکایت عجیب و غریب**) و نیز ای ملك بمن رسیده است که در زمان گذشته ملکی بود بزرگوار که ملك کندم نام داشت و آن پادشاهی دلیر و کهن سال بود و در حالت پیری خدای تعالی او را پسرعطا فرمود و آن پسررا بسبب زیادتی حسن و جمال عجیب نام گذاشت و او را بدایگان بسپردند تا اینکه نشو و نما کرد و بهفت سالگی برسید پدرش از برای او دانشمندی از اهل مملکت بگماشت دانشمند شریعت و آئین خویشتن در مدت سه سال بدو بیاموخت تا آنکه در آئین دین عالم شد باعالمان مناظره میکرد وباحکیمان مجالست مینمود پس ازآن فنون سواری باو بیاموخت تااینکه سواری شد دلیر و اورا سال از ده فزون نگشته بود که در همه کارها باهل زمان خود برتری یافت و فنون جنك بشناخت و هرگاه که از بهر صید سوار میشد هزار سوار دلیر باخود میبرد قبیله ها غارت می کرد و راه قافله گان میزد و دختران ملوك را باسیری میآورد تا اینکه از هر سو شکایت اورا پیش پدر بردند پدرش بپنج تن از غلامان فرمود که او را بگیرند غلامان برو گرد آمده اورا بگرفتند و بازوان اورا بسته بفرمان ملك در مکانی بزندانش کردند یك شبانروز در زندان بود آنگاه امیران نزد ملك شدند وزمین بوسه دادند وشفاعت عجیب کردند ملك او را رها کرده ده روزصبر کرد پس ازآن شبی بر پدر داخل شد و او خفته بود تیغ برکشیده سراورا ازتن جدا کرد چون روز برآمد عجیب بکرسی برنشست ومردان خود را فرموده که پولادپوش گشته درپیش اوبایستند وشمشیرهای برهنه درکف گیرند پس چون امیران درآمدند ملك را کشته یافتند وپسراورا دیدند که برکرسی مملکت قرار گرفته عقولشان حیران شد عجیب بایشان گفت ای قوم دیدید که سلطان شما را چه روی داده هرکس که مرا اطاعت کند اورا گرامی دارم و هرکس که مخالفت من کند بااو چنان کنم که باملك کرده ام امیران ازو هراس کردند وباو گفتند تو پادشاه وپادشاهزادهٔ مائی و در پیشگاه او زمین بوسه دادند و او را ثنا گفتند عجیب از اطاعت ایشان فرحناك شده فرمود درهای خزاین بگشودند وخواسته بی شمار و خلعتی فاخر بدیشان داد ایشان میان بطاعت بستند عجیب خلعتها بمشایخ عرب فرستاد و بلادرا بتصرف آورد و عبادت طاعت او واجب شمردند مدت پنجماه بحکمرانی بنشست پس ازآن خوابی دید که هراسان از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد چون بامداد شد برگاه سلطنت قرار گرفت لشگریان بار یافتند پس ازآن ملك معبران و منجمانرا بخواست و بایشان گفت دوش در خواب دیدم که پدرم پیش من ایستاده آلت مردی او نمایانست و چیزی مثل زنبور از سر او بیرون آمد و بزرك همی شد تا بمقدار یکی از درندگان گردید و اورا چنگالها بود مانند خنجر من ازو بیم کردم و مبهوت ماندم ناگاه روی بمن آورده چنگال بمن زد وشکم من بدرید در حال من ازخواب هراسان بیدارشدم خواب مرا تعبیر کنید معبران بیکدیگر نظاره کردند و دررد جواب بفکر اندر ماندند و باوگفتند ای ملك این خواب دلالت میکند براینکه ازپدر تو مولودی هست که آشکار خواهد شد و میان تو و او عداوت پدید خواهد آمد تو از او برحذر باش عجیب چون سخن معبران بشنید گفت مرا برادری نیست که من ازو هراس کنم این تعبیر خطای محض است معبران گفتند نگفتیم ملك را جزآن که دانستیم پس ملك ایشان را بیازرد و از درگاه براند و خود برخاسته بقصر پدرآمد و همسران پدررا آزمون کرده کنیزی را آبستن یافت که هفت ماه برو گذشته بود در حال دوتن غلام از غلامان خودرا خواسته بایشان گفت این کنیز را بگیرید و اورا به بیشه برده وبااو بسر برید غلامکان کنیزرا بگرفتند و روزی چند برفتند تا از شهر دور شدند و اورا بببیشهٔ که درختان بسیار در آنجا بود بردند ودر آنجا یکدله شدند که حاجت خویشتن از کنیزروا کنند ولی هریك از ایشان میگفت من پیش از تو با او درآمیزم پس بایکدیگر مخالفت کردند آنگاه گروهی از زنگیان پدید آمدند شمشیرها کشیده برایشان حمله کردند و آن دوغلام را بکشتند وکنیز در بیشه تنها ماند از میوه های آنجا میخورد و از چشمه های آنجا آشامید تا اینکه پسری خوبروی بزاد و او را بسبب غربتش غریب نامید و ناف او را ببرید ودر جامهٔ ازجامهای خود فرو پیچید • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك با خاطر نا شاد در بیشه بسر می برد و پسر خود را شیر میداد که ناگاه سواری پدیدشد که جمعی پیادگان با او بودند وسگان شکاری ویوزها همراه داشتند چون ایشان ببیشه در آمدند کنیز کی رادیدند که پسری در کنار دارد باوگفتند از انسیانی یاازجنیان کنیز گفت ای بزرگان عرب از انسیانم پس ایشان امیر خویشتن را ازکنیز آگاه کردند و نام او امیر مرداس بود و بزرگی بنی قحطان داشت با پانصد تن از شجاعان قبیله و عم زادگان بنخچیر آمده بود که بکنذك برسیدند کنیزك حکایت خودرا از آغاز تا انجام حدیث کردامیراز

کار او درعجب شد واورا گرفته بازگشتند چون به بنی قحطان رسیدند امیرمرداس کنیزك‌را درمکانی جداگانه جای داد و پنج تن کنیزکان بخدمتگزاری او بگماشت واورا بسی دوست داشت شبی از شبها بنزد اوشد وبا او درآمیخت همانشب کنیز آبستن شد چون مدت آبستنی بسررسید پسرقمرمنظری بزاد واوراسهیم‌اللیل نام‌نهاده بدایگان سپردند سهیم بابرادر خودغریب تربیت یافته بزرك شد امیر مرداس ایشان را بدانشمندی سپرد که علم وادب بیاموزد پس‌ازآن بشجاعان عرب سپردکه فنون سواری بایشان بیاموزند هنوزپانزده ساله نبودندکه همه‌کارها یادگرفتند وبشجاعان قبیله ها برتری جستند وهر یکی بهزارسوار حمله میکرد ومرداس دشمنان بسیارداشت ودرهمسایگی او امیری بود حسان بن ثابتش می گفتند که با مرداس صداقتی داشت واورا دختری بود که بیکی ازبزرگان قبیله تزویج کرده امیر مرداس را بضیافت خوانده بود امیردعوت اورا اجابت کرده پانصد سوار با خود برد ودربرترین‌مقامی بنشاند وبزرگان وسواران قبایل نیز بیامدند امیرحسان ازبهر ایشان ولیمه ها داد تا اینکه ایام عیش بنهایت رسید عربهای قبایل بمنزلهای خویشتن بازگشتند امیرمرداس چون بازگشت وبقبیله خود برسید دو تن کشته درآنجا یافت که پرندگان برایشان گردآمده بودند دلش لرزیدن گرفت چون داخل قبیله شدغریب‌را ملاقات کردکه با اسلحه وزره ایستاده بود امیرمرداس گفت ای غریب این چه حالت است غریب گفت حمل بن ماجد با پانصد دلیر از قوم خود بر ما هجوم آورد وسبب این بوده است که امیرمرداس دختری داشت مهدیه نام‌که هیچ‌دیده نیکوتر از او ندیده حمل بن ماجد بزرك بنی تیهان چون آوازه حسن او بشنیدند با پانصد دلیرسوارگشته بسوی مرداس آمد ودختر اورا خواستگاری کرد مرداس اورا نا امید بازگردانید وخواهش اونپذیرفت وپیوسته حمل بن ماجد درکمین مرداس نشسته انتظار همی کشید تا اینکه مرداس بمهمانی رفته ازقبیله دور شد حمل‌بن ماجد فرصت یافته با مردان شجاع سوارگشته رو به بنی قحطان گذاشت وجمعی از سواران راکشت و بقیة السیف بکوه ها بگریختند و غریب و برادرش سهیم اللیل با صدتن سوارشجاع بنخجیر گاه‌رفته بودند وقتی بازگشتند حمل بن‌ماجد را دیدندکه بقبیله غالب گشته‌اند ودختران قبیله راگرفته‌اند ومهدیه دخترمرداس را نیز گرفته به اسیری همی بردند چون غریب اینحالت بدید ازصواب دورشد وبانك ببرادرخود سهیم‌اللیل زد وباوگفت ای تخمهٔ ناپاك مگر نمی‌بینی که مال قبیله را غارت کرده دختران اورا باسیری میبرند درحال‌سهیم وغریب با صدتن سوارشجاع بدشمنان حمله کردند وغریب را هرلحظه خشم افزون می‌شد و سرهای دلیران ازتن‌جدا میکرد وجام‌اجل برایشان همی نوشانید تا اینکه بحمل بن ماجد برسید دیدکه مهدیه را همی برد آنگاه بروحمله‌آورده نیزهٔ بروگذاشته اورا اززین بگردانید چون سواران بنی‌تهیان اینحالت بدیدند بگریختند وغریب اسیران را خلاص کرده این ابیات همی خواند

جهاندارپیروزیارمنست سراختران درکنارمنست

بمردی نیاید کسی همرهم اگرجان ستانم وگرجان دهم

بدشمن‌نمایم‌همی‌هرچه‌هست زمردی وپیروزی وزوردست

وهنوزابیات بانجام نرسیده بودکه مرداس در رسید وازدیدن آنحالت مدهوش گ‌ت غریب اورا تسلی‌داد وسلامت اورا تهنیت گفت وتمامت آنچه بقبیله رفته با اوبیان کرد مرداس کرداراورا پسندید وشکرنیکوئی های او بجاآورده گفت الحمدالله که تربیت من درتوضایع نشدآنگاه مرداس در سرداق خود فرودآمد و مردان پیش او بایستادند واهل قبیله بغریب ثناگفتند وبا مرداس گفتند ای امیر اگر غریب نمیبودکسی از قبیله سالم نمی ماند مرداس شکرنیکوئیهای غریب را بجاآورد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب‌ششصدو بیست‌وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت اما غریب چون مهدیه دختر مرداس را از اسیری حمل بن ماجد خلاص‌داد وحمل را بکشت خوداسیرعشق مهدیه شد وتیرمژگان‌او بسینه‌اش کارگرآمد ودر دام عشقش بیفتاد و هیچ گاهی خیال مهدیه از خاطر غریب بدر نمیرفت خواب وخور بروحرام شد همه روزه سوارگشته بکوهها می‌رفت واشعارمیخواند تا اینکه آثار عشق درو پدید شد راز خود ببعضی از یاران آشکار کرد وخبر او درمیان قبیله انتشاریافت تا اینکه حکایت بمرداس رسید مرداس خشمگین گشت و از غایت خشم برخاست وبنشست وماه و خورشید را دشنام داد وگفت هرکس‌که تخمکان ناپاك بپرورد پاداش اوهمین است ولکن اگرمن غریب را بکشم درزیر ننك نخواهم ماند پس از آن با مردی از خردمندان قبیله درکشتن غریب مشورت کرده راز خود بر او آشکار نمودآنمرد دانا گفت ای امیر دو روز بیش نیست که غریب دخترانرا از اسیری خلاص کرده و اگر ازکشتن او ناگزیری چنان کن که دردست دیگری کشته شود تاکسی برتو گمان نبرد مرداس رای اورا بپسندید و ازشجاعان قبیله یکصد و پنجاه سوار بر گزید وایشانرا بکشتن غریب ترغیب همی کرد تا اینکه غریب بنخجیر گاه سوارشدمرداس‌سواران رابرداشته درراه غریب‌بکمین نشستند از قضا درآن هنگام‌که مرداس با سواران خود در میان درختان کمین کرده بودند پانصد سوار شجاع بن ایشان هجوم آوردند شصت تن از ایشان راکشته ونود تن اسیر کردند وبازوان امیرمرداس را نیز ببستند وسبب این بوده است‌که چون حمل بن ماجد با قوم خود کشته شدند بقیه بگریختند و برادر حمل بن ماجد را از حادثه آگاه‌کردند جهان درچشمش تار گشت‌سواران قبیله را جمع‌آورده پانصد تن شجاع از ایشان برگزیده و بخونخواهی برادر روان‌گشت ودرآنمکان‌که امیر مرداس کمین کرده بود باو برسید جمعی راکشته وجمعی را با امیر مرداس اسیر کردند دوسه فرسنگی رفته درجائی از بهر راحت فرودآمد وباسواران خود میگفت ما را اصنام یاری کردند وخونخواهی را بما آسان نمودند اکنون از مرداس پاس دارید تا اورا ببدترین عقوبت بکشم پس قبیله حمل بن ماجد فرحناك بخفتند و مرداس با یاران خود گرفتار و از زندگانی نومید

بودند برابر حمل بن ماجد را با مرداس کار بدینگونه شد و اما سهیم اللیل نزد خواهر خود مهدیه رفت واو مجروح بود مهدیه برپای خاسته دستهای او را ببوسید و گفت دستهای توشل مباد وبشماتت دشمنان گرفتار نگردی که اگر تو وغریب نبودید ما از اسیری خلاص نمییافتیم ولکن ای برادر بدان که پدرت با پانصد سوار بغریب کمین کرده وقصد کشتن اودارد تو میدانی که کشتن غریب زیانی بزرك که اوعرض شما نگاه داشته ومال شما را خلاص کرده است سهیم چون این سخن بشنید خشمگین گشت ودرحال اسلحه جنك پوشیده سوار شدو بنخجیر گاهی که برادرش رفته بود برفت برادر را دید که در نخجیر بسیار صید کرده پس سهیم پیش رفته برادر را سلام داد و باو گفت ای برادر عهد ووفای تو چنین نبود چرا مرا آگاه نکرده بنخجیر گاه در آمدی غریب گفت بخدا سوگند چون تو مجروح بودی من خواستم که براحت اندر باشی سهیم گفت ای برادر از پدرم برحذر باش که او با پانصد تن سوار بقصد کشتن تو بیرون آمده غریب گفت خدایتعالی اورا گرفتار کید ومکر خویش خواهد کرد آنگاه غریب وسهیم بسوی شهر باز گشتند ودر تاریکی شب همی راندند که بباديۀ برسیدند که قبیله ابن ماجد در آنجا بودند چون شیهۀ اسبان قبیله بگوش غریب وسهیم آمد سهیم گفت ای برادر گمان من اینست که پدرم با سواران خود در این مکان درکمین تو نشستهاند در حال غریب از اسب فرود آمد ولگام ببرادر سپرد گفت تو در همین جای قرار گیر تا من خبر باز آورم پس غریب پیاده برفت وبقبیله نزدیك شد دید که قبیله مرداس نیستند ولی از ایشان شنید که نام مرداس همی برند و میگویند او را در میان قبیله خود خواهیم کشت غریب از این سخن دانست که مرداس گرفتار گشته با خود گفت که بجان مهدیه سوگند تا مرداس را خلاص نکنم از این مکان نخواهم گذشت که مبادا خاطر مهديۀ را ملالی رسد آنگاه بجستجوی مرداس همی گشت تا اینکه اورا بستۀ کمند دشمنان یافت در پهلوی او نشسته گفت ای عم مهربان این چه حالتست واز بهرچه گرفتاری مرداس چون غریب را بدید از فرحناکی برفت و باو گفت ای فرزند بآئین وکیش خودم سوگند که مهدیه از آن تست درحال غریب بند ازو برداشت وگفت بسوی سواران شو که پسرت سهیم اللیل نیز در آنجاست مرداس بسوی سواران روان گشت وپسر خود سهیم اللیل برسید غریب گرفتاران را یکی یکی همی گشود تا اینکه همه را گشود وایشان را از میان دشمنان دور کرد واسب واسلحه از برای ایشان فراهم آورده بایشان گفت اکنون سوار گشته بگردید دشمنان پراکنده شدند وبانك برایشان بزدند که یاآل قحطان آواز ایشان بکوهها فروپیچید دشمنان گمان کردند که قوم مرداس برایشان هجوم آوره آنگاه اسلحۀ خویشتن بگرفتند و بیکدیگر بیفتادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و بیست و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اسلحۀ خویشتن برداشته یکدیگر را کشتند تا آفتاب بر آمد در این حال غریب با سواران خود برایشان حمله کرده جمعی را بکشت وبازماندگان بگریختند بنی قحطان غنیمت بسیار از اسب واسلحه بدست آورده باز گشتند تا بمیان قبیله برسیدند آنانکه مقیم بودند بملاقات ایشان بیرون آمدند وبسلامت ایشان فرحناك شدند وهر کس در خیمه خود قرار گرفت غریب نیز در خیمۀ خویش قرار گرفت و جوانان قبیله بروجمع شدند وخورد وبزرك بروتحیت میگفتند چون مرداس غریب را دید که جوانان بروگرد آمدهاند بیش از پیش با او دشمن گشت و کینه او را در دل گرفت وروی بعشیرت خود کرده بایشان گفت کینه غریب در دل من افزون گشت واز جمع آمدن این جوانان بروانده وهگین شدم که فردا او بقهر وغلبه مهدیه را از من خواهد گرفت مشیری باو گفت ای امیر از او چیزی بخواه که بدان قدرت نداشته باشد مرداس را تدبیر او پسند افتاد وآن شب را فرحناك بخفت چون روز بر آمد درمرتبت خویشتن بنشست و وجوه عرب بروگرد آمدند وغریب نیز با جوانان بیامد ودر پیش او زمین بوسه داد وامیر مرداس انبساط آشکار کرد وبر پای خواسته اورا در پهلوی خویش بنشاند غریب گفت ای عم وعدۀ خود را وفا کن امیر مرداس گفت مهدیه جز تو کسی را نشاید ولکن تو بضاعتی نداری وتو را مال نیست غریب گفت ای عم هرچه خواهی طلب کن تا ببزرگان قبایل وپادشاهان شهرها غارت زنم وچندان مال از بهر تو بیاورم که درشمار نگنجد امیر مرداس گفت ای فرزند من بجمیع اصنام سوگند یاد کردهام که مهدیه را ندهم مگر بکسی که انتقام از دشمنان من بکشد وننك از من بردارد غریب گفت ای عم بگو تورا کدام پادشاه دشمنست تا تخت او بشکنم واورا اسیر کنم امیر مرداس گفت ای فرزند مرا پسری بود دلیر با یکصد تن سوار گشته بنخجیر گاه شد واز آبادانی دور گشته بوادی ازهار و قصر حام بن شیث بن شداد رسیدند در آن مکان مردی بود سیاه که هفتاد ذراع بلندی او بود که درختان بزرك را از زمین برمی کند و با آن جنك مینمود چون پسرم بآنوادی برسید آن ستمکار او را و سواران او را هلاك کرد وجز سه تن سالم نماند که باز گشته مرا از حادثه آگاه کردند دلیران جمع آورده بجنك او بشتافتم برو دست نیافتم وچون پسر نتوانستم گرفت پس از آن عهد کردم که دختر خود را تزویج نکنم مگر بکسی که خون پسر مرا ازاو بخواهد وننك از من بردارد چون غریب سخن امیر مرداس بشنید گفت ای عم من بسوی اوشوم وبیاری خدایتعالی خون پسر تو از او بگیرم مرداس گفت ای غریب اگر بروی ظفریابی غنیمتی بیشمار بدست خواهی آورد غریب گفت تو بتزویج دختر اعتراف کن ومشایخ قبیله را گواه گیر تا خاطر من بر آساید وقوت من بیفزاید مرداس اعتراف کرد وبزرگان قبیله را گواه گرفت غریب فرحناك از نزد مرداس بیرون آمد وبنزد مادر شد واورا ازواقعه بیاگاهانید مادر غریب گفت ای غریب مرداس باتو کینه دارد وتورا بر آن کوه خطرناك نمیفرستد مگر اینکه تورا هلاك کند تومرا باخویشتن بردار تا ازدیار این ستمکار دور شوی غریب گفت ای مادر از این دیار بدر نشوم تا بدشمن خود چیره شوم ومقصود پدید آورم پس غریب آنشب را بروز آورد چون بامداد شد جوانان قبیله که دویست سوار دلیر بودند حاضر آمدند وهمگی اسلحۀ جنك پوشیده بودند با غریب گفتند ما را با خود ببر تا تورا یاری کنیم غریب از سخنان ایشان فرحناك

شد وبایشان گفت خدایتعالی شما را پاداش نیکو دهاد آنگاه غریب با یاران خود سوار گشته روان شدند وتا سه روزاسب همی راندند چون هنگام شام شد در دامنهٔ کوهی بلند فرود آمدند غریب تنها برآن کوه بر شد و در آن کوه همی گشت که بغاری برسید ودرآن غارروشنائی پدید بود ودرغارشیخی دیدکه سیصد وچهل سال داشت و ابروان وسبلتش ازبس پیری بچشمان ولبانش فرو آویخته بود چون غریب را برآن شیخ نظر افتاد مهابتی دردلش پدید گشت وآنشیخ را بزرگ شمرد آنگاه شیخ گفت ایفرزند تو ازکافران بت پرستی و پروردکاری راکه زمین وآسمان و مهرماه را آفریده ستایش نمی کنی غریب چون سخن شیخ بشنید اندامش بلرزید و باو گفت ای شیخ این خدائی که تو بر گفتی کجاست تا من اورا ببینم و او را بپرستم شیخ گفت ای فرزند این خدای بزرك راکس نتواند دید اومی بیند ودیده نمی‌شود واو با آثار قدرت خود در هرمکان حاضر است واوست که عالم بیافریده و انسیان وجنیان را جان داده و پیغمبران را از بهر راه نمونی بندگان فرستاده که هر کس که فرمان برد ببهشتش فرستد و هر کس که عصیان ورزد در دوزخ افکند غریب گفت ای شیخ پرستندهٔ این خدا که تو گفتی چه باید بگوید شیخ گفت ایفرزند من ازقوم عاد هستم که طغیان کردند خدای تعالی پیغمبری هود نام بدیشان بر انگیخت اورا تکذیب کردند خدایتعالی ایشانرا بریح عقیم هلاك کرد ومن با جماعتی از قوم خود ایمان آورده بودیم بدانسبب ما ازعذاب رستیم پس ازآن قوم ثمود را دیدم وآنچه بایشان از پیغمبر خود صالح نام گذشت مشاهده کردم پس ازآن پیغمبری ابراهیم خلیل نام بسوی نمرود بن کنعان برانگیخته شد و در میان ایشان رفت آنچه رفت وجماعتی که از قوم من ایمان آورده بودند یك یك بمردند من در این غار بپرستش پروردگار مشغول شدم و خدایتعالی از جائی که گمان ندارم بمن روزی میدهد غریب گفت اکنون من چگویم که از پرستندگان این خدای بزرك باشم شیخ گفت بگولااله الاالله و ابراهیم خلیل‌الله تا مسلمان شوی غریب ازدل وزبان مسلمان شد پس ازآن شیخ پارهٔ ازفرایض و کلماتی چند ازصحف بروی بیاموخت وباو گفت نام توچیست گفت نام من غریب است شیخ گفت قصد کجا داری غریب ماجرای خود را سر تا پا بیان کرد تا اینکه بحدیث غول کوهی برسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشب ششصدو بیست وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بحدیث غول کوهی برسید شیخ باو گفت مگرتو دیوانهٔ که تنها بسوی غول کوهی همی روی غریب گفت دویست سوار دلیر با منست شیخ گفت ای غریب اگر ده هزار سوار با تو باشند برو چیره نتوانی شدکه او غول است و گوشت آدمیان همی خورد وازاولاد حام است که معمورهٔ هند بنا نهاده وغول را نام سعدانست وایفرزند این شیطانیست ستمکار که خورش او گوشت آدمیانست و پدرش او را از این کارمنع کرد اوسخن نپذیرفت وروز بروزطغیان او بیفزود پدرش اورا ازپیش خودبراند وپس ازجنگها ورنجهای بسیاراورا ازبلاد هند بیرون کرد وبدین سرزمین آمده مسکن گرفت راه کاروانیان میزد وبه مسکن خود بازمیگشت اورا پنج تن فرزند دلیراست که هریك بهزارسو' حمله میکند وچندان مال وچارپایان جمع آورده که درشمار نیاید ومن برتو ازو بیم دارم واز خدا همی خواهم که ببرکت کلمه توحید تورا بروی نصرت دهد ولی هروقت که بکافران حمله کنی بگو الله اکبر کافران را خوار میگرداند پس ازآن شیخ عمودی ازپولاد بغریب بداد که وزن آن یکصد رطل بود وآن عمود ده حلقهٔ زرین داشت که هر وقت او را می جنبانیدند ازآن حلقها آوازی چون رعد بلند میشد اورا شمشیری درخشنده ترازبرق بداد که طول آن سه ذرع وعرض آن سه وجب بود که اگر بسنك سختش میزدند دو نیمه میکرد و زرهی وسپری ومصحفی نیز باو دادوباو گفت اکنون برو واسلام بقوم عرضه کن درحال غریب ازنزد شیخ بیرون آمد و از اسلام خود فرحناك بود وبسوی قوم خود همیرفت تا بدیشان برسید ایشان سبب دیر کردن اورا بپرسیدند غریب ماجرای خویش برایشان فروخواند و اسلام برایشان عرضه داشت همگی مسلمان شدند وآنشب را بخفتند علی‌الصباح غریب سوار گشته از بهر وداع بنزد شیخ شد اورا وداع کرده با سواران همیرفتند که ناگاه سواری که درآهن غرق بود بغریب حمله کرد وباو گفت ای پست‌ترین اعراب جامهای خود را بر کن وگرنه بخونت غلطان سازم و با خاکت یکسان کنم آنگاه غریب برو حمله کرد جنگی سخت در میان ایشان روی دادکه جوانان ازبیم آنجنك پیر شدند و سنگها از هول بگداخت پس از آن سوار نقاب از رخ بر کشید و او سهیم اللیل برادر غریب پسر امیر مرداس بود وسبب آمدن او بدانمکان این بوده است که غریب دروقتیکه بسوی غول کوهی روان شد سهیم غایب بود چون باز گشت غریب را ندید نزد مادر رفته او را گریان یافت از سبب گریستن باز پرسید مادرش ماجرا بیان کرد سهیم‌اللیل تاب نیاورده اسلحه جنك درپوشید وسوار گشته ازپی غریب همیراند تا ببرادررسید ودرمیان ایشان رفت آنچه ذکرشد پس چون سهیم روی خود بگشود غریب اورا بشناخت وبا او گفت ای برادر از بهر چه خود را ازمن پوشیده داشتی وبا من جنك کردی سهیم گفت تا مقدارخویشتن برتومعلوم کنم پس ازآن هردو برادربا سواران روان گشتند وغریب اسلام بسهیم‌اللیل عرض کرد سهیم نیزمسلمان شد وشادمان همی‌رفتند تا بوادی که غول کوهی را منزل بودنزدیك شدند چون سعدان گردسواران بدید گفت‌ای فرزندان سوارشوید واین غنیمت بیاورید هرپنج تن فرزندان او سوارشدند وبسوی گرد برفتند چون غریب ایشانرا بدید اسب برایشان برانگیخت وگفت شما ازکدام جنس هستید وازما چه میخواهید فلحون بزرگترین فرزندان سعدان پیش آمده با غریب گفت ازاسبان خویشتن فرودآئید وبازوان یکدیگر ببندید تا شمارا بسوی پدربرانیم که پارهٔ ازشمارا بریان کند وپارهٔ را دردیك بپزدکه دیرگاهی است گوشت آدمی نخورده غریب چون این بشنید بفلحون حمله کرده عمود بجنبانید ازحلقه های عمود آواز رعدبلند گشت فلحون بدشت اندرشد غریب عمودی باو بزد عمود بر کتف فلحون بیامد فلحون مانند نخل بریده

بیفتاد سهیم اللیل فرودآمده بازوان اورا ببست ورسنی بگردنش افکنده مانندگاوش همیکشید چون برادران فلکون برادر بزرگر اسیر دیدند بغریب حمله کردند غریب سه تن ازایشان را نیزاسیر کرد وپنجمین ایشان بگریخت وبنزد پدرشد سعدان گفت ایفرزند ترا چه روی داده وبرادرانت کجا شدند گفت ای پدر جوانی که چهل ذراع قامت اوست و هنوز خط به عذارش نرسته برادران من اسیر کرد چون غول کوهی این سخن از پسرخود بشنیدگفت آفتاب برشما نتابد وآتش برشما برکت ندهد پس از دژ فرودآمده درختی بزرك از جای برکنده و پیاده روی بغریب گذاشت و پسرش نیزازپی او روان بود چون بغریب نزدیك شد سخنی برزبان نراند بقوم غریب حمله کرد، بادرختی که دردست داشت ایشانرا بزد پنج تن از ایشان را با خاك یکسان کرد پس ازآن بسهیم اللیل حمله کرد سهیم بیکسو رفت و درخت از و دورگشته بزمین آمد غول غضبناك شد و درخت از دست بینداخت روی بسهیم آورده اورا بگرفت بدانسان که باز گنجشك بچنگال آورد چون غریب برادر خود را در دست غول دید بانك الله اکبر بلندکرد و زبان بنام ابراهیم بگشود چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشب ششصدو بیست و نهم در آمد

گفت ایملك جوانبخت غریب بغول حمله کرده عمود بجنبانید آواز طنین از حلقه های عمودبلندگشت و عمود را بپهلوی غول زد غول بیخود برزمین افتاد سهیم اللیل ازدست او بیرون جست و غول بخود نیامد مگراینکه خود را بازوان بسته و بقید اندریافت چون پسرش حالت پدر بدید از میدان بگریخت غریب اسب بروی تاخت و عمود برمیان کتف او زد در حال پسرغریب بازوان او را بسته نزد پدر وبرادرانش بیاورد ورسن درمیان گردن ایشان همی کشیدند تا بدژ برسیدندآنجا را پراز زر و سیم و حله ها و گوهرها یافتند و درآنجا هزارو دویست عجمی دیدندکه در قید بودندآنگاه غریب بکرسی غول کوهی که اصلش از صاص بن شیت بن شداد بن عاد بود بنشست سهیم دردست راست وسایر دلیران دردست چپ او بایستادند پس از آن غریب باغول کوهی گفت ای پلیدك خود را چگونه می‌بینی غول گفت یا سیدی خویش را با فرزند خود با ذلت و خواری بسته رسنها همی بینم غریب گفت میخواهم بدین اسلام داخل شوی و به یگانگی آفریننده شب و روز به پیغمبری ابراهیم علیه السلام اعتراف کنی سعدان غول با فرزندان اسلام قبول کردند غریب گفت بند از ایشان بر داشتند آنگاه غریب گفت ای سعدان این عجم ها کیستند سعدان گفت یاسیدی ایشان از بلاد عجم شکار منند و ایشان تنها نیستند دختر شاپور پادشاه عجم که فخر تاج نام دارد با یکصد تن کنیزکان ماه روی نیزدر قید هستند غریب گفت ای سعدان ایشان را چگونه دستگیر کردی سعدان گفت یاسیدی من با پنج تن فرزند و پنج تن از غلامان خود میرفتیم و از بهر غنیمت همی گشتیم که گردی پدیدار شد غلامی از غلامکان را فرستادم که سبب گرد معلوم نماید غلامك ساعتی غایب شد پس از آن بازگشته گفت ای خواجه این ملکه فخرتاج دختر شاپور پادشاه‌عجم و ترك و دیلم است وبا او دو هزار سوار است پس من و فرزندان من بعجمها حمله کردیم سیصد تن از ایشان بکشتیم و باقی را اسیر کردیم و دختر شاپور را با مالها و تحفها که با او بود غنیمت‌آوردیم چون غریب این سخن بشنید بسعدان گفت با ملکه فخرچه کردهٔ سعدان گفت بدینی که باو داخل شده‌ام سوگند که بچشم خیانت او را ندیده‌ام غریب گفت خوب کاری کردهٔ ازآنکه پدر او شاپور پادشاه هفت اقلیم است ناچار از پی اولشگرها خواهد فرستاد و شهرها ویران خواهد کرد و اسیر کنندگان او را دستگیر خواهد کرد هر کس در عاقبت کار اندیشه نکند برنج ابدی گرفتار خواهد شد ای سعدان بازگو که آن دخترك در کجاست سعدان گفت او را باکنیزکان او در قصری جای داده‌ام غریب گفت مکان او بمن بنمای در حال سعدان غول برخاسته با غریب بسوی قصرملکه روان شدند چون بقصراو رسیدند غریب درحسن دخترخیره ماند درکمال بیچون بحیرت اندر شد که چندان جمال چگونه در بشری آفریده شده است و ملکه فخرتاج را نیز نظر به غریب افتاده او را دلیری دیدکه شجاعت از جبین اوآشکار است در حال ملکه از بهر او برپای خاسته دست او ببوسید و در پایش افتاده گفت ای سرور دلیران من در پناه توام مرااز دست این غول برهان که مرا بیم ازآن است که بکارت از من بر دارد و آن سهل است همی ترسم که مرا بخورد وتو مرا بجای یکی از کنیزکان خودگیرغریب گفت تو درامان منی تا وقتی که بپدر خود برسی ملکه او را دعاگفت پس غریب فرمود بند ازعجمها برداشتندآنگاه روی بفرخ تاج کرده باو گفت که از بهر چه از قصر خود بکوه و هامون بیرون آمده بودی که این غول راهزن ترا بگیرد فخرتاج گفت ای خواجه پدر من و اهل مملکت او و بلاد ترك و دیلم محبوس اند و پرستش آتش می کنند و در مملکت دیری هست که اورا دایرالنار گویند ودرهر عید دختران محبوس و پرستندگان آتش بدان دیر جمع آیند ویك ماه درآنجا مقیم شوند پس ازآن بشهرهای خویشتن بازگردند من نیز بعادت معهود با کنیزکان خود بسوی دیر بیرون‌آمده و پدر دو هزار سوار از بهر پاس من با من بفرستاد که ناگاه این غول برما تاخت بعضی رابکشت وبعضی را اسیر کرد و در این قلعه بزندان‌افکند و مرا ماجرا همین است غریب گفت بیم مدار که‌من ترا بقصر حودت و بنزد پدرت میرسانم فخرتاج اورا دعا کرد ودست وپای اورا ببوسید پس از آن غریب از نزد او بیرون شدو آنشب را درمنزل سعدان بسربرد بامدادان دست به نماز گرفته دوگانه بجای‌آورد و همچنان غول و قوم غریب یکسره باغریب نمازبجاآوردند پس ازآن غریب روی بسعدان کرده گفت مرا بتفرج وادی ازهار ببر درحال سعدان برخاسته با غریب و دلیران اوو فخرتاج و سواران او همگی بیرون‌آمدند سعدان غلامان بذبح کردن گوسفند و طبخ نمودن چاشت بفرمود و او را صد و پنجاه کنیزك بود و هزار تن غلامان داشت که اشتران و گوسفندان میچرانیدند پس غریب بسوی وادی ازهار روانشد و همه‌آن جماعت با اوبودند چون بوادی ازهار رسید غریب را از حسن آن مکان عجب آمد و آنجا را چنان یافت

که شاعر گفته ☆ روضة ماء نهرها سلسال ☆ دوحه سجع طیرها موزون ☆ آن پرازلالهای رنگارنك ☆ وان پرازمیوه های گوناگون ☆ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وسی‌ام برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون غریب با آنجماعت بوادی ازهار شدند دیدند که مکانی است خرم و مرغان نغمه سنج هریکی برشاخی نغمه همی سرایند و درختان میوه‌دار. از هر گونه میوه چندان است که‌دروصف سخندان نیاید و شاعر این دوبیت را دروصف چنان مکان گفته است گوئی که بوستان بهشت است درزمین ☆ رضوان بماه ومشتری آکنده بوستان مرجان عودسوز دورشاخ نسترن مینای‌مشك سای در وبرك‌ضمیران آن وادی غریب را پسند افتاد فرمود که سرادق کسرویهٔ فرخ تاج را بزدند و خیمه‌ها درمیان درختان نصب کردند و فرشهای فاخر در آنها بگستردندغریب بنشست و یارانرا جواز نشستن بدادآنگاه طعام حاضرآوردند چون طعام بخوردند غریب گفت ای سعدان در نزد تواز باده چیزی هست یانه سعدان گفت آری ای امیر خمهای پر از شراب رنگین دارم غریب گفت بیارآن‌می که پنداری روان‌یاقوت نابستی ویاچون بر کشیده تیغ پیش‌آفتابستی بیاکی گوئی اندرجام‌ماند گلابستی بخوبی گوئی اندردیدهٔ بیخواب خوابستی سعدان ده تن‌ازغلامان رافرمود که چیزی بسیار ازبادهٔ خوشگوارحاضر آوردند و بباده نوشی بنشستند غریب را از اثرباده طرب افزون گشت و مهدیه را بخاطرآورده این دوبیت برخواند یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی‌ازخاك درت حاصل بود دردلم بود که بی‌دوست نباشم‌هرگز چه توان کرد که سعی‌من‌و دل باطل بود القصه‌تا سه‌روز به‌باده نوشی و لهو و لعب و تفرج بسر بردند پس ازآن بدیر باز گشتند غریب برادر خود سهیم را بنزد خود خوانده باو گفت یکصد سوار برداشته بسوی پدر ومادر وقبیله خویشتن شو و ایشان را بدین مکان بیاور تا بعیش و نوش بسر برند ومن ملکه فخر تاج را بسوی پدر او خواهم برد وای سعدان تو با فرزندان خود در همین قلعه مقیم باش تا من بسوی تو بازگردم سعدان گفت از چه رهگذر مرا باخود نمیبری گفت از آن که تو دخترملك شاپور را اسیر کردهٔ اگر چشم او برتو افتدگوشت توبخورد وخون تو بنوشد چون غول کوهی این سخن بشنید بلند بخندید وگفت یا سیدی به زندگانی توسوگند که اگر تمامت عجم و دیلم برمن جمع آیند ساسرهلاك بهمه ایشان بنوشانم غریب گفت تو بدینسان هستی که گفتی ولکن تو در قعلهٔ خویشتن باش تا من بسوی تو بازگردم وسعدان گفت سمعاً وطاعة پس سهیم الليل بسوی قبیله بنی قحطان‌روان شد وغریب باقوم خود وسواران عجم فخرتاج را برداشته بسوی ملك عجم روان شدند ایشان راکار بدینگونه‌شد و اما ملك شاپور بانتظار آمدن دختر خود از دیرالنار بنشست تا این که میعاد بسرآمد وفخرتاج باز نگشت ملك شاپور چهل وزیر داشت بزرگترین ایشان بپیشگاه بخواست و باو گفت ای وزیر دانشمند دخترم باز نگشت و میعاد بگذشت تواکنون رسولان‌بسوی دیرنار بفرست‌تا خبراورا تحقیق کرده بازگرداند درحال وزیرسرهنگی‌را حاضرآورده بسوی دیرنابفرستادفرستاده بدیر برسید و از رهبان فخرتاج را جویان گشت راهبان گفتند امسال ما او را ندیده‌ایم فرستاده بسرعت بازگشت وزیررا ازآن چه شنیده بود بیاگاهانید وزیر به پیشگاه ملك بشتافت و اورا ازواقعه آگاه کرد حالت ملك دگرگون شد وتاج از سر بینداخت وموی خویش بکند وبی‌خود بیفتاد گلابش همی‌فشاندند تابخودآمد و با دل محزون بگریست وگفت نور دیدگان زلقای توداشتم یك سینه‌پرزمهروهوای توداشتم من جان وزندگی خودای جان‌وزندگی گردوست داشتم‌زبرای توداشتم با این‌دل‌شکسته‌و این جان ناشکیب کی طاقت فراق زلقای توداشتم پس‌ازآن ده تن از سرهنگان را بخواست وفرمود که ده هزارلشگرسوار شوند وهرسرهنگی بکشوری رفته ملکه فخرتاج را جستجو کنند وازخبراو آگاهی‌یابند درحال سرهنگان‌هریك بسوی‌اقلیمی‌سوارشدند ایشانرا کار بدینجارسیدچون‌قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون شب ششصد وسی یکم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت ملك شاپور لشگریان بجستجوی فخرتاج بفرستاد و اما غریب ده روز راه همی سپرد روز یازدهم گردی بزرك پدید شد چون غریب آن گرد بدید امیری را ازعجم فرمود که خبر آن گرد بازآورد فرستاده اسب بسوی گرد رانده جویان شد گفتند ما ازقبیله بنی هطال هستیم و امیر ما صمصام جراح است و پنج هزار سواریم و ازبهرغنیمت همی گردیم فرستاده بازگفت و خبر بغریب بازگفت غریب بمردان بنی قحطان سواران عجم بانك برزد که بجنك آماده شوید ایشان‌آماده گشتند وهمی رفتند که اعراب برسیدند والغنیمه الغنیمه همی گفتند آن‌گاه غریب بانك برایشان زد وگفت یا کلاب العرب خدای تعالی شما را ذلیل وخوار خواهد کرد پس ازآن برایشان حمله کرد ونام خدای بزرك برزبان راند وازدین ابراهیم خلیل علیه السلام یاری جست پس درمیان‌آن دو گروه قتالی سخت و جنگی بزرك واقع شد وتاهنگام شام یك دیگررا همی زدند وهمی کشتند چون تاریکی جهان را بگرفت دلیران ازهم جداگشتند غریب قوم خود را تفقد کرد پنج تن ازبنی قحطان وهفتاد وسه تن ازعجم کشته یافتند و از قوم صمصام بیش ازپانصد تن هلاك شده بود صمصام باخود گفت من در تمامت‌عمرقتالی چون قتالی این جوان ندیده بودم که گاهی با شمشیر وگاهی با عمود مقاتله می کرد ولکن فردا من درمیدان با او مبارزت کنم واین جدال از میان بردارم و اما غریب چون به میان قوم خود بازگشت ملکه فخرتاج اورا ملاقات کرد و از وقوع این حادثه محزون وگریان وهراسان بود پیش‌آمده رکاب غریب را ببوسید وباو گفت‌ای سردلیران وای سرورشجاعان دستهای توشل مباد ودشمنانت روی خوشی مبیناد منت خدای تعالی را که بسلامت ازاین ورطه باز آمدی و برتو بسی بیم داشتم چون غریب این سخن بشنید بخندید و او را دلداری بداد و باو گفت ای ملکهٔ جهان هراس مکن که اگر این بادیه از دشمنان مالامال شود همه رابیاری خدای بزرك هلاك کنم فخرتاج او را

سپاس گفت وبنصرت او دعا کرد و غریب از اسب فرود آمده گرد از رخسار پاك ودست ازخون کافران بشست و پاسبانان بموکب گماشته آنشب را بخفتند چون بامداد شد هر دو گروه سوار گشته بمیدان آمدند و نخستین کسیکه اسب در میدان راند غریب بود که بکفار نزدیك شد و فریاد هل من مبارز بلند کرد از آنطرف دلیری ازدلیران بمبارزت بدر آمد و بغریب حمله کرد و او دبوس آهنین بیست منی دردست داشت دبوس بلند کرده خواست که غریبرا بزند ازو میل کرده بزمین آمد و یکذراع بزمین فروشد وهنوز آن دلیر دبوس بلندنکرده بود که غریب عمودی بروی زد و جبههٔ او بشکافت و دانش بسوی دوزخ شتافت آنگاه غریب مبارز دیگر خواست دیگری بمبازرت قدم نهاده کشته شد تاده تن از کافران بمبارزت بر آمده کشته شدند چون کافران شجاعت غریبرا نظر کردند طاقت نیاورده بگریختند امیر ایشان درخشم شدوخرد بمبارزت بر آمد و در برابر غریب بایستاد و باو گفت یا کلب العرب ترا مقدار بدینجا رسیده که مردان مرا همی کشی غریب گفت دهان فروبند ودست بخونخواهی گشا در حال صمصام بغریب حمله کرد غریب نیز با دلی سخت‌تر از سنك بمقاومت شتافت هردو با هم دلیرانه جنك کردند و بیش از هفتاد طعن در میان ایشان رد و بدل شد وهر دو گروه درمجادله ایشان حیران بودند که ناگاه عمودی از غریب بر فرق وی آمد و او را باخاك یکسان کرد آنگاه قوم بغریب حمله آوردند غریب برایشان حمله کرد و بآواز بلند همی گفت الله اکبر خذل من کفر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشب ششصدوسی ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت غریب ایشان را همی کشت چون کافران نام خداوند سبحان شنیدند با یکدیگر گفتند که این سخن چیست که دلهای مارا بلرزه درآورده وقوت بازوی ما را ببرد و در تمامت عمر این نام را نشنیده‌ایم پس از آن بایکدیگر گفتند رای اینست که دست از قتال باز داریم و ده تن پیش این جوان فرستاده از آن نامی که برزبان‌راند جویا شویم پس ده تن از نامداران سپاه فرستادند فرستادگان بسوی غریب رفته در برابر او زمین ببوسیده و او را دعا گفتند غریب بایشان گفت شما از بهرچه از قتال باز گشتید گفتند ای امیر تو مارا از آن کلمه که بر گفتی بهراس اندر افکندی و دل‌های ما بپرید غریب گفت شما را پرستش بکیست گفتند یغوث ویعوق همی پرستیم غریب گفت ما را پرستش بخدای یگانه است که برهمه چیز قادراست که همه‌چیز را اوآفریده وبندگان را هم او روزی دهد آسمان را او برافراشته وزمین‌را او پهن گسترده چون آنقوم سخن غریب بشنیدند دلهای آنان بگشود وبگفتن کلمهٔ توحید رغبتی تمام پیدا کردند و گفتند پروردگار حق وخدای مطلق همین‌است آنگاه باغریب گفتند چگوئیم که مسلمان شویم غریب گفت بگوئید لااله‌الاالله ابراهیم خلیل‌الله پس‌آن ده تن مسلمان شدند وغریب بایشان گفت اکنون بسوی قوم و خویش بروید و اسلام برایشان عرضه دارید و راه حق و ایمان درست را برایشان شرح دهید درحال ایشان بسوی قوم و خویش رفتند و اسلام برایشان عرضه کردند و راه حق بایشان نمودند ایشان از دل خالص مسلمان شدند و آستان بوسی غریب را پذیره گشتند و همی آمدند تا بنزد غریب برسیدند و او را بدوام عزت دعا گفتند پس از آن گفتند پاسیدی اکنون ما بندگان تو هستیم بهرچه خواهی مارا بفرمای که فرمان ترا بپذیریم وحکم ترا اطاعت کنیم وهرگز از تو جدا نخواهیم شد ازآنکه خدایتعالی تراسبب هدایت‌ما گردانید غریب ایشانرا بنواخت و گفت بمنزل های خویشتن باز گردید ومال‌ها وفرزندان خویشتن را برداشته بوادی ازهار روانشوید که من‌ملکه فخرتاج‌را بنزد پدرش‌شاپور رسانیده .باز گردم ایشان گفتند سمعاوطاعة پس‌ازآن کوچ کرده بسوی قبیله خویش‌رفتند واز اسلام خودشان فرجناك بودندچون بقبیله برسیدند پیوندان خودرا باسلام بخواندند ایشان نیز اسلام‌را قبول کردند آنگاه‌مال ها وخیمه‌های خودرا برداشته بوادی ازهار روانشدند بدانمکان نزدیك‌شدندغول کوهی بافرزندان خودباستقبال ایشان بر آمد و بایشان بخوشی ملاقات کرد و حالت ایشان‌بپرسید ایشان ماجرای خودبیان کردند سعدان غول ازآمدن ایشان فرجناك شد و ایشان را در جای نیکو فرود آورد و به ایشان احسانهای بی‌اندازه کرد ایشان را ماجرای بدین سان شد و اما غریب با ملکهٔ فخرتاج از آنمکان کوچ کرده بشهرستانی روان شد پنج روز همیرفتند در روز ششم که ملك شاپور بجستجوی ملکه فخر تاج فرستاد چون غریب از این واقعه آگاه شد قوم خود را فرمود که فرود آیند و خیمه‌ها برپا کنند دلیران بنی قحطان و سواران عجم فرود آمده و خیمه‌ها بزدند تا اینکه لشکر ملك شاپور برسیدند و مردان عجم که سواران ملك فخر تاج بودند ایشان‌را استقبال کردند و سرهنك ایشان را از آمدن ملکه آگاه کردند و نیکوئیها که از امیر غریب مشاهده کرده بودند باز گفتند سرهنك لشکر نزد ملك غریب آمد وزمین ببوسید و از حالت ملکهٔ فخرتاج باز پرسید ملك غریب اورا بخیمهٔ ملك بفرستاد سرهنك بسوی سرادق ملکه برفت و آستانه اورا ببوسید وآنچه از جدائی ملکه بپدر و مادر رفته همه باز گفت ملکه نیز ماجرای خود را که چگونه ملك غریب او را از غول خلاص کرده بود بیان کردچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشب ششصدوسی وسوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه گفت اگر فضل الهی ویاری غریب نمی بود غول مرا میخوردا کنون بپدرمن واجبست که نیمی از مملکت خود را باو دهد پس از آن سرهنك برخاسته نزد غریب‌شد ودست وپای اورا بوسیده شکر احسان اوبجا آورده‌و گفت ای‌امیر می‌خواهم بااجازت‌تو بشهراسبانیر باز گشته ملك‌را بشارت گویم غریب گفت برو ومودگانی ازو بگیردرحال‌سرهنك‌روان‌شد پس‌ازآن غریب نیز بکوچید ولکن‌سرهنك‌همی‌شتابید تااینکه باسبانیرمداین برسید و بقصر ملك درآمد دستوری‌خواسته درپیشگاه ملك حاضر گشت‌ودرملك‌زمین‌ببوسید ملك گفت ای‌بشیرچه‌خبرداری سرهنك گفت تا مودگانی برم بشارت ندهم ملك گفت توبشارت بازگوی که من ترا خشنود خواهم کردسرهنك گفت‌ایملك‌جهان چشم‌تو روشن باد

که ملکه فخرتاخ در رسید چون شاپور نام دختر خود فخرتاج را بشنید بیخود گشت گلابش بفشاندند تا بخود آمد و بانك بسرهنك زد و اورا نزدیك خود خواند وحدیث بازپرسید سرهنك شرح ماجرای ملکه فخرتاج را با ملك بـاز گفت چـون ملك این سخن بشنیددستهای خودبر یکدیگر بسود و بحالت فخرتاج افسوس خورد پس از آن ده هزار دینار زر سرخ بمژدگانی بداد و حکمرانی صفاهان و نواحی او را بسرهنك واگذاشت پس ازآن امیران و سرهنگان را فرمود که سوار گشته باستقبال ملکه پذیره شوند وخواجه سرایان بنزد مادرملکه رفتنداورا بشارت گفتند مادرملکه فرحناك گشته خلعتی گران قیمت باهزاردینار زر سرخ مژده گوی‌را مژدگانی‌داد چون‌اهل‌شهر مداین خبر بشنیدندبازارها ومحلها بیاراستند و بطرب‌ونشاط درپیوستند وملك شاپورسوار گشته همی‌رفت تااینکه غریب‌را بدیددرحال پیاده گشت وگامی چندباستقبال پیاده‌رفت غریب نیز پیاده گشته بسوی‌ملك بیامد چون بیکدیگر برسیدند هم آغوش گشتند غریب‌خم گشته دست ملك ببوسید وملك‌شکراحسان‌او بجاآورده وخیمه‌هادر برابر یکدیگر برافراشتند وملك شاپور بنزد دختر خویش‌رفته اورا درآغوش گرفت‌وملکهٔ فخرتاج‌حکایت‌خودبپدرحدیث کردوخلاص‌دادن‌غریب اورا ازدست غول باز گفت پدرش باو گفت ای‌سرخوبان وای شمسهٔ نیکوان بجان توسوگند که اورا چندان‌چیزدهم و باو حنان احسان کنم که دروصف‌نیاید ملکه گفت ای‌پدر اورا داماد خودگیر تا درهلاك‌دشمنان ترایارشود که او بسی‌شجاع‌است و اینسخن را ملکه نگفت مگراینکه شیفتهٔحسن شجاعت غریب گشته‌بود ملك گف ایدختر مگرنمی‌دانی که‌پادشاه‌شیرازدیباها بگستردویکصد هزار دینار زر ببخشود و از خداوند مملکت و لشکر بی‌پایانست ملك گفت ای پدر آن کسی را که گفتی من او را نمی‌خواهم و اگر مرا بتزویج او مجبور کنی خود را بکشم آنگاه ملك از نزد فخرتاج بیرون‌آمده بخیمهٔ غریب‌رفت غریب برپای خواست‌و ملك بنشست ولی چشم از روی غریب بر نمی‌داشت واز دیدن او سیر نمی‌شد باخود گفت بخداسوگند که‌دخترمن در محبت این جوان مغرور است پس ازآن طعام حاضر آورد بخوردند وبخفتند چون بامدادشد سوار گشته بسوی شهرروان شدند چون بشهر برسیدند ملك شاپور وغریب باهم ازدروازهٔ شهر درون‌شدند ودر آن روز شادمانی بزرك‌داشتند و فخرتاج بقصر خود در آمد ودر مقر عزت قرار گرفت مادر فخرتاج و کنیز کان او از لقای او شادمان شدند بنشاط وطرب آغاز کردند ملك شاپور بتخت سلطنت نشست غریب دربهلوی خود بنشاند وزرا و نواب و حجاب ازچپ وراست صفهابر کشیدند وملك را بآمدن ملکه تهنیت گفتند ملك بابزرگان دولت گفت هر کس که مرا دوست می‌داردغریب‌را خلعتی‌دهد پس خلعتها بسوی‌اومانند باران فرو می‌ریخت وتاده روز بزم ضیافت از بهر غریب فرو چیدند پس از آن غریب قصد سفر کـرد ملك او را خلعتی بگشوده او را بدین‌خود سوگندداد که سفر نکند مگربس‌ازیکماه گفت ایملك من‌دختری ازدختران‌عرب خواستگاری کرده‌ام همی‌خواهم که بآنجا رفته بزم عروسی فروچینم وآندخترك‌را بیاورم ملك گفت نامزد تو بهتر است یا فخر تاج غریب گفت ایملك جهان جان پاك کجا و عالم خاك کجا کنیزك‌را با خاتون چه نسبتست ملك شاپور گفت فخرتاج از کنیز کان توشد که تواورا ازچنگال‌غول خلاص کرده واورا جز تو شوهری‌نیست درحال غریب برخاسته زمین ببوسید وگفت ای ملك تو بـادشاهـی ومن از خیل گدایانم بسا هست که تواز من مهری گران خواهی که مرا بدادن او مکنت نباشد ملك گفت‌ای‌فرزند بدانکه‌پادشاه شیراز فخرتاج را خواستگاری کرد واز بهر او یکصد هزار دینار بداد ولکن من ترا بهمهٔ مرداں بر گزینم وترا تیغ مملکت و سپرحادثات کردم پس از آن رو ببزرگان دولت کرده گفت ای بزرگان مملکت من گواه باشید که من فخرتاج‌را بغریب تزویج کردم چون قصه بدین جا رسید بـامداد شد و شهـرزاد لـب از داستـان فـروبست

چونشب‌ششصدوسی وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنگـاه غریب با ملك گفت مهری بـا من شرط کن کـه ازبهر تـو بیاورم که مرا در قلعهٔ صاص‌بن‌عادبن شداد مال و ذخایر بیشمار است شاپور گفت ای فرزند من ازتو مال نمی‌خواهم و از تـو مهر نمی گیرم مگر سر جمرقان ملك دشت اهواز را غریب گفت ایملك جهان من نزد قوم خود رفته بزودی ایشان را بیاورم و وبرسردشمن بتازم ومملکت اورا ویران سازم ملك اورا ثناگفت وگمان ملك این بود که اگر غریب بسوی جمرقان رود زنده باز نخواهدگشت پس چون بامداد شد ملك سوار گشت وغریب‌را بسواری بفرمود ولشکریان نیزسوارشدند وبمیدان در آمدند ملك دلیران را فرمود که نیزه بازی کنند شجاعان عجم بایکدیگر ببازی مشغول شدند غریب گفت ای ملك‌قصد من اینست که‌با یلان عجم بازی کنم ولی مرا شرطی هست و آنشرط اینست که نیزه بی سنان بمن دهندوکهنهٔ زعفران آلوده برسر نیزهٔ من بیندازند و هرشجاعی که ترا هست بمبازرت برآید و نیزه باسنان بردارد و اگراو برمن غالب آید من خود بروی حلال کنم واگر بدو چیره شوم در سینهٔ او بازعفران علامتی بگذارم آنگاه ملك بانك به‌نقیب لشکرزد که نامداران لشکر را جدا کند هزار و دویست تن از بزرگان عجم برگزید وملك بزبان‌مخصوص بایشان گفت هر کس این بدوی را بکشد آنچه تمنا دارد بجا آورم آنگاه دلیران پیش رفتند وبغریب حمله کردند غریب توکل بخدای یگانه کرده از ابراهیم‌خلیل‌یاری جست دلیری که بغریب حمله کرده‌بود طاقت جنك نیاورد غریب علامتی باآن زعفران درسینه او بگذاشت وقتی که خواست از بـرابـر غریب بگریزد غریب بانیزه به‌گردن او زد از اسبش بزیرانداخت غلامان او راازز زمین برداشتند دلیری دیگر بمبارزت برآمدغریب علامتی بسینهٔاو بگذاشت‌سیمین‌وچهارمین وپنجمین بمبارزت برآمدند وپیوسته یلان یکی یکی‌همی آمدندوغریب برهمهٔ ایشان‌علامتی میگذاشت تا اینکه برهمه نصرت یافت واز میدان بدر آمد و در ایوان بنشستند سفرهٔ طعام گسترده طعام بخوردند آنگاه ملك شراب بخواست بباده گساری مشغول شدند در آنهنگام غریب‌را خرد بزیان رفت و با تأثیر شراب از مجلس بدرشد و مستانه همی‌رفت تا بقصر ملکه فخرتاج درآمد ملکه چون اورا بدید هوشش از تن بپریدبانك بر کنیز کان زد که بمنزلهـای خویشتن

روید کنیزکان درحال پراکنده شدند آنگاه ملك برخاسته دست غریب را بوسه دادو باو گفت آفرین بخواجهٔ که مرا از غول خلاص کرد ومن تاهستم کنیزك اوخواهم بود پس اورا بخوابگاه خود بکشید غریب را شهوت غالب آمده بکارت ازو برداشت و در نزد او تا بامداد بخفت چون بامداد شد غریب نزدملك شد ملك از بهر او برپای خاست واو را در پهلوی خود بنشاند پس ازآن بزرگان دولت در پیشگاه ملك حاضر آمدند وازچپ وراست بایستادند ودرشجاعت غریب حدیث می کردند ومیگفتند پاکست آن خدائی که چندین شجاعت درخورد سالی بروی عطا فرموده و ایشان درین گفتگو بودند که ناگاه از منظرهای قصر گردی دیدند که بسوی شهر همی آید ملك بانك برزد وگفت خبر این گرد بیاورید سواری بسوی گرد بشتابید وازو آگاه گشته بازگشت وگفت ای ملك درزیر گرد یکصدتن سوارانند که امیر ایشان سهیم اللیل نام دارد چون غریب این سخن بشنید گفت ایملك او برادر منست در حال غریب سوار گشته صد سوار از بنی قحطان وهزار سوار ازدلیران عجم با او رفتند تا بسهیم اللیل رسیدند آنگاه هردو پیاده گشته یکدیگر را درآغوش کشیدند پس ازآن سوار گشتند غریب گفت ای برادر پیوندان خود را در قلیه صاص بن عاد و نزهتگاه وادی ازهار رسانیدی یانه سهیم اللیل گفت ای برادر آنسك غدار یعنی مرداس چون بشنید که تو قلیه غول کوهی را مالك شدی بملالتش بیفزود وازبیم آنکه تودختر اومهدیه را بگیری پیوندان ونزدیکان خود را برداشته قصد سرزمین عراق کرد و از ملك عجیب حمایت جست وهمی خواهدکه دختر خود مهدیه بملك عجیب تزویج کند چون غریب سخن سهیم اللیل بشنید نزدیك شدکه ازغایت غضب روانش از تن برود آنگاه گفت بابراهیم خلیل سوگند که بزودی سوی عراق شوم و درآنجا جنگها برپا کنم پس داخل شهر گشته با برادر خود بقصر ملك درآمدند ملك از بهر غریب برپای خاست پس از آن غریب ملك را از ماجری آگاه کرد و از ملك اجازت خواسته کوچ نمود و همی رفت تا بقلعهٔ صاص بن شداد بن عاد برسید غول کوهی بافرزندان خود بملاقات غریب بیرون آمدند وپیاده شدند وقدمهای غریب ببوسیدند غریب ماجری بغول کوهی حکایت کرد سعدان غول گفت ایخواجه تو در قلعه بنشین تامن بافرزندان خود بسوی عراق شوم وآنجا راویران کنم و همه لشگریان را دستگیر کرده به پیش توآورم غریب گفت ای سعدان همه باهم روان شویم پس سعدان بسیج سفر دیده هزارسوار بنگهبانی قلعه بگماشت پس از آن همگی بقصد عراق روان شدند غریبرا کار بدینجا رسید وامیر مرداس باقوم خود روان گشته بسرزمین عراق رسید وهدیتی نیکوترتیب داده آن هدیت در کوفه بنزد عجیب حاضر کرد وزمین ببوسید و ازو پناه خواست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون مرداس از عجیب پناه خواست عجیب گفت تراکه ستم کرده تا من ستم او از تو بردارم اگرچه ملك شاپور پادشاه عجم ودیلم باشد مرداس گفت ای ملك جهان مرا ستم نکرده مگر کودکی که من او را در کنار خود پرورده‌ام و او را در کنار مادر خود در بیابانی یافتیم و مادر او را تزویج کردم و آنزن از من پسری آورد که او را سهیم اللیل نام نهاده وپسر آنزن غریب نام داشت و آن پسر در کنار من نشود و نما کرد اکنون برقی است سوزنده ومحنتی است بزرك امیر حسان سید بنی تیهانرا کشته و مردان او را هلاك کرده و بدلیران چیره شد ومرا دختریست که جز تو کسی را سزاوار نیست غریب آن دختر را از من بخواست من سر غول کوهی بمهر دختر طلبیدم آن پسر بسوی غول کوهی رفته او را اسیر کرد واکنون غول کوهی نیز از جملهٔ خادمان اوست و شنیده‌ام که آن پسر مسلمان گشته و مردمانرا بدین خود همی خواند دختر ملك شاپور از دست غول خلاص کرده وبقلعهٔ صاص بن شیث بن شداد بن عاد مالك شده که در آنجاذخیره‌های اولین وآخرین است و گنجهای پیشینیان در آنجا جمع است وآن پسر دختر ملك شاپور را بشهر پدر او برده واز آنجا بازنخواهد گشت مگر با مالهای بسیار چون عجیب سخن مرداس بشنید گونه‌اش زرد شد وحالش دگرگون گشت و بهلاك خویشتن آماده شد آنگاه گفت ای مرداس مادر این جوان در نزد تست یا در نزد او است مرداس گفت اکنون درخیمهٔ من است عجیب گفت نام او چیست مرداس جواب داد نام او نصرت است عجیب گفت اورا حاضر کن چون اورا حاضر آوردند عجیب بسوی او نظر کرده اورا بشناخت وگفت ای پلیدك کجا شدند آندو غلام که باتو فرستادم نصرت گفت از بهر من یکدیگر را کشتند در حال عجیب تیغ بر کشیده او را دو نیمه ساخت پس از آن وسواس اندر دلش گرفت و گفت ای مرداس دختر خود را بمن تزویج کن مرداس گفت او کنیزیست از کنیزکان تو و من نیز از بندگان توام عجیب گفت قصد من اینست که آن تخمهٔ ناپاك غریب را ببینم وگونه گونه رنجها بدو بچشانم وازآن پس او را بکشم آنگاه سی هزار دینار مهر دختر مرداس را بوی بداد و یکصد شقه حریر زرین طرازش عطا کرد ومرداس آن مهر گران را برداشته بجهاز مهدیه مشغول شد ایشانرا کار بدینجا رسید واما غریب ازقلعهٔ غول کوهی روانگشته بهجزیرهٔ که از بلاد عراق بود برسید وآنجا شهری بود بزرك واستوار غریب سواران را فرمود که درآنجا فرود آیند چون مردمان شهر فرود آمدن لشگر بدیدند دروازها رافرو بستند وبرجها محکم کردند و ملك را از حادثه آگاه نمودند ملك ازمنظر نظاره کرده لشگری دید انبوه گفت ای قوم این عجمها چه میخواهند گفتند نمیدانیم وآن ملك را ملك دامغ نام بود و در میدان سرهای دلیران میشکست وبشجاعان غلبه می کرد و از جملهٔ خادمان او مردی عیار بود که سبع قفار نام داشت و او را رفتار بتندباد همی مانست ملك باو گفت در میان لشگر شو و خبر باز آور آن مرد عیار چون تند باد برفت وبخیمه‌های غریب رسید جماعتی برخاسته باو گفتند تو کیستی وچه می‌خواهی گفت ازنزد خداوند این شهر بسوی امیرشما رسولم اورا بنزد خرگاه غریب بردند وغریب را ازآمدن او آگاه کردند او را بخواست چون در پیشگاه غریب حاضر شد زمین ببوسید و او را دعا کرد غریب از حاجب او بازپرسید گفت من از نزد خداوند جزیره بسوی ملك گندم رسولم

چون غریب سخن رسول بشنید سرشك از دیده ببارید و برسول گفت نام توچیست گفت نام من سبع قفار است گفت بسوی ملك دامغ بازگشته باو بگو که خداوند این خیمه‌ها غریب بن ملك کندم است ازبهر خونخواهی پدر بسوی ملك ستمکار ملك عجیب آمده در حال رسول بیرون رفته بسوی ملك دامغ بشتابید چون نزد ملك دامغ شد شادان زمین ببوسید ملك دامغ گفت ای سبع قفار چه خبر داری گفت ای ملك خداوند این لشگر پسر برادرتست پس هرچه ازغریب شنیده بود بملك‌دامغ بازگفت ملك دامغ گمان کرد خواب همی بیند وبسبع قفار گفت ترا بخدا سوگند میدهم اینکه گفتی راست بود یانه سبع قفار گفت بزندگانی توسوگند که بجز راستی نگفتم در آن‌هنگام‌ملك دامغ بزرگان قومرا بسواری فرمان داد بزرگان دولت سوار شدند وملك نیز سوارگشته همی‌رفتند تا بخیمه‌ها برسیدند چون غریب ازآمدن ملك دامغ آگاه گشت ازبهر ملاقات او بیرون آمده اورا ملاقات کرد ویکدیگر را درآغوش گرفتند وبخیمه‌ها بازگشتند وبفرحناکی بنشستند پس ازآن ملك دامغ روی بغریب کرده باوگفت مرا حسرت خونخواهی پدرت دردل بود ولی با برادرانت یارای مقابله نداشتم ازآنکه لشگر بسیارداشت غریب گفت ای عم اینکه من بخونخواهی برآمده‌ام که ننك ازخویشتن بردارم ملك گفت ای پسر برادرترا دوخونخواهی باید یکی خونخواهی پدرویکی خونخواهی مادرغریب گفت بمادرچه روی داده ملك گفت برادر تو عجیب او را نیز بکشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب‌ششصدو سی‌وششم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت ملك دامغ ماجرای مادر باو حدیث کرد و گفت مرداس دختر خود بعجیب تزویج کرد را کنون قصد عروسی‌دارد غریب چون سخن عم خود بشنید عقل ازسرش برفت وبیخود بیفتاد ونزدیك بود که هلاك‌شودپس ازساعتی بخود آمد وبانك برلشگر زدوبایشان گفت سوارشوید ملك دامغ گفت ای پسر برادر صبر کن تا من نیزمهیا شو وبامردان خود دررکاب توباشم غریب گفت ای عم نیکوخصال مرا مجال صبرنماند تومهیاگشته درکوفه خود را بمن برسانم پس غریب بشتاب هرچه تمامتر روان شد تا بشهر بابل رسید مردمان آنشهر ازآمدن غریب هراس کردند و نام ملك آنشهر ملك جمك بود بیست هزار سوار دلیر در زیر حکم داشت غریب در داخل شهر بابل لشگریان را بفرودآمدن بفرمود و کتابی بملك شهر بابل نوشته بفرستاد چون رسول بشهر در آمد بانك برزد که من رسول ملك غریبم دربانان او را بسوی ملك جمك بردند وملك را ازآمدن رسول بیاگاهانیدندملك اورا بخواست چون رسول‌درنزد ملك حاضر شدزمین ببوسید و کتاب‌ملك‌غریب بوی بداد ملك کتاب گشوده بخواند ومضمون کتاب این بود که پس‌از ثنای پروردگاربدانکه این کتاب ازنزد غریب‌بن‌ملك‌کندم خداوند عراق وپادشاه کوفه است بسوی ملك‌جمك که‌درساعت رسیدن این کتاب بسوی توتراجوابی نباید بجزاینکه بت‌هابشکنی وبخدای‌یگانه‌پرستش کنی وگرنه امروز را برتو بدترین‌روزهاکنم والسلام علی‌من‌اتبع‌الهدی‌چون‌ملك‌جمك کتاب‌بخواندچشمانش بگردید وگونه‌اش زردگشت وبانك بررسول زد وباوگفت که بسوی امیر خود باز گرد وباوبگوکه‌فرداهنگام بامداد من و او را جدال است در حال رسول بازگشت وغریب‌را از ماجرا آگاه کرد وغریب‌قوم خود را بتهیهٔ قتال بفرمود پس از آن ملك جمك فرمود خیمه‌ها دربرابرخیمه‌های ملك غریب بزدند و لشگر از شهربسان دریای مواج بدر آمد وآن شب را هر دوگروه باآهنك جنك بخفتند چون بامداد شد هردوگروه سوار شدند وصفها بیاراستند وطبل‌های جنك فرو کوفتند نخستین کسی که بمبارزت بدرآمدغول کوهی بود ودرختی بردوش داشت درمیان دوگروه بانك برزد که‌من سعدان غولم اگر کسی بمبارزت من خواهد آمد بزودی برآید آنگاه سعدان غول بانك بفرزندان خود زد و گفت هیزم و آتش بیفروزندکه من بسی گرسنه‌ام هیزم جمع آورده درمیان میدان آتش بیفروختند آنگاه دلیری ازکافران بمبارزت غول برآمد وعمودی‌آهنین چهل منی بردوش داشت بسعدان حمله کرد و باوگفت ای سعدان مادرت برتو بگرید چون سعدان سخن او بشنید برآشفت و درختی را که بردوش داشت بر هوا برده بر آن دلیر فرود آورد و درخت بعمود برآمد و درخت وعمود هردو بر سر دلیر برآمدند واستخوانهای او را درهم شکستند وآن دلیرمانند نخل بریده برزمین افتاد سعدان غول بانك بغلامان زدکه این گوسالهٔ فربه را برآتش نهید و او را بریان کنید غلامان سعدان بزودی پوست ازآن کافر برداشته او را درآتش بریان کردند وپیش سعد غول بیاوردند سعدان اورا پاك بخورد و استخوان اورا بمکید چون کافران حال سعدان بدیدند اندامشان بلرزید و حالتشان دگرگون شد و گونهٔ ایشان متغیر گشت با یکدیگر بگفتند هر کس که بمبارزت این غول رود غول اورا خواهد خورد واستخوانهای اورا خواهد مکید پس لشگریان کفار ازقتال بازایستادند وازسعدان غول وفرزندانش بهراس اندرشدند و بسوی شهر خویشتن بگریختند آنگاه غریب بانك برقوم خود زد و بایشان گفت بگریختگان‌هجوم‌آورید سواران عرب ودلیران عجم روی بملك شهر بابل ولشگراو گذاشته تیغ برایشان بنهادند وبیست هزارتن از ایشان بکشتند وبشهر اندر شدند و بقصر ملك جمك هجوم آوردند سعدان غول با عمودی آهنین روی بقصر نهاد ملك جمك پیش آمد سعدان غول عمود بوی بزد واورا بزمین انداخت وبهر کس که پیش میآمد عمودی بیش نمی زد درآن هنگام از مردان آواز الامان الامان بلند شد چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان‌فروبست

چونشب ششصدوسی‌وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مردمان شهر امان خواستند سعدان بایشان گفت ملك جمك را بازوان ببستند وسعدان غول ایشانرا چون گوسفند همی راند تا بنزد ملك غریب برسید وایشان را درپیش غریب بداشت چون ملك جمك بخودآمد خویشتن را بستهٔ رسن یافت که سعدان غول برسراوایستاده میگفت که امشب ازگوشت ملك

جمك خواهم خورد چون ملك جمك سخن غول بشنید روی بملك غریب كرده باو گفت ای ملك مرا در پناه خود جای ده ملك غریب جواب داد مسلمان شو تا از غول بسلامت برهی و از عذاب پروردگار نجات یابی درحال ملك جمك از دل و زبان مسلمان‌شد و ملك غریب بگشودن بازوان او بفرمود و اسلام‌را برقوم او عرضه داشت تمامت قوم او مسلمان شدند و بخدمت ملك غریب قیام كردند و ملك جمك بشهر خویش داخل‌شد وطعام و شراب از بهر ملك غریب و لشكریان او بیرون فرستاد و آنشب‌را در آنمكان بسر بردند چون بامداد شد غریب فرمان‌رحیل‌داد وهمیرفتند تا بمیافا رقین برسیدند و آنجا را از ساكنان خالی‌یافتند كه ساكنان آنجا ماجرای بابل‌را شنیده بسوی كوفه گریختند و ملك عجیب را از ماجری آگاه كرده بودند ملك عجیب ازشنیدن‌آنحكایت خشمگین گشته دلیران خود را جمع آورد وایشانرا ازآمدن غریب آگاه كرد وفرمود مهیای قتال شوند وملك عجیب سی‌هزار سواره و دوهزار پیاده داشت و از نواحی وفه نیزلشكر بخواست پنجاه هزار پیاده وسواره برو جمع‌آمدند آنگاه بالشكری گران سوار گشته روان شد تا پنج‌روز همیرفت كه بلشكر برادر خود غریب برسید كه در موصل فرود آمده بودند عجیب نیز بالشكریان فرود آمدند وخیمه‌ها دربرابر خیمهای غریب بزدند آنگاه غریب كتابی نوشته روی بمردان كرد و گفت درمیان شما كیست كه این كتاب بعجیب رساند در حال سهیم‌اللیل برپای خاسته و گفت ای ملك جهان من كتاب ترا ببرم و جواب بیاورم ملك غریب كتاب باو داد در حال سهیم‌اللیل روانشد تابخیمهٔ ملك‌عجیب برسید ملك عجیب را ازآمدن اوآگاه كردند ملك او را بخواست چون سهیم در نزد ملك حاضر آمد باو گفت از كجائی سهیم‌اللیل گفت از نزد پادشاه عرب وعجم داماد ملك شاپور آمده‌ام و او كتاب بتو نوشته كتاب بخوان و جواب رد كن عجیب باو گفت كتاب او پیش من‌آور سهیم‌اللیل كتاب برد ملك كتاب‌گشود، بخواند دید كه نوشته است بسم‌الله‌الرحمن الرحیم السلم علی ابراهیم‌الخلیل اما بعد در ساعتی كه این كتاب بتو رسیده پرستش اصنام ترك كن وبیگانگی ملك‌علام اعتراف كن اگر مسلمان شدی برادر منی و از جرمی كه از تو برپدرم و مادرم رفته در گذرم و اگر آنچه گفتم بجا نیاری ترا بكشم وشهر ترا ویران كنم و این پندی بود كه با توگفتم والسلم چون ملك كتاب‌غریب بخواند سخت غضبناك‌شد كتاب بدرید این كار بسهیم‌اللیل دشوار شد بانك برملك زد و باوگفت دستت بریده‌باد آنگاه ملك بقوم خود فرمود كه این پلیدك را نگاه دارید در حال ایشان بسهیم هجوم كردند سهیم نیز شمشیر بركشید وبرایشان حمله كرد وبیش از پنجاه نفر ازدلیران ایشان بكشت و از میان ایشان بگریخت تا بنزد برادر رسید و تن و جامه‌اش خون آلود بود غریب گفت ای سهیم این چه حالت سهیم ماجرای بروی فرو خواند ملك در خشم‌شد و آواز الله‌اكبر بلندكرد و بكوبیدن طبل جنك بفرمود و خود سوار گشته مردان صف كشیدند ودلیران جمع‌آمدند و آهن در پوشیدند و شمشیرها برمیان بسته نیزه‌ها بدوش گرفتند عجیب نیز باقوم خود سوار شدند و هردوگروه بیكدیگر حمله‌آوردندچون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شب‌ششصدوسی‌وهشتم‌برآمد

گفت ایملك جوانبخت هر دو گروه به یكدیگر حمله كردند آتش جنك بالا گرفت و خون از هرسوی چون سیل روان شد و پیوسته در قتال و جدال بودند تاروز بپایان رسید و ظلمت شب جهانرا فروگرفته هردو گروه از یكدیگر جداشدند و بخیمهای خویشتن باز گشتند وآنشبرا زنده همی داشتند تا بامداد شد آنگاه اسلحهٔ جنك بپوشیدند و طبلهای جنك بكوفتند هر دو گروه برابر‌بان پیلتن بنشستند چون دریای موج زن در برابر یكدیگر بایستادند نخستین كسیكه بمیدان شد سهیم‌اللیل بود كه گاهی باشمشیر گاهی با نیزه و چندی باعمود جدال همی كرد نظار درشجاعت او خیره ماندند پس ازآن دلیری ازكافران بمبارزت او برآمد سهیم‌اللیل او را مهلت نداده باطعن نیزه او را نزد یارانش فرستاد پس ازآن دلیری دیگر ودلیری دیگر تا دویست تن از دلیران ایشان بمبارزت برآمد و همگی كشته شدند نیمی ازروز برفت آنگاه‌عجیب بانك برقوم خودزد و ایشان را بهجوم آوردن بفرمود دلیران یكسره حمله‌آوردند ازین‌سوی نیزدلیران برایشان بتاختند جنك در میان ایشان بزرك شد خون بجای سیل روان گشت وسرهای دلیران لگدكوب اسبان گردید و پیوسته نایرهٔ جنك شعله‌وربود تا اینكه روز بپایان رسید و ظلمت شب جهان را فروگرفت هردولشكر از یكدیگر جدا شدند و بخیمهای خویشتن بازگشتند و آنشبرا بروز آوردند چون بامداد شد هر دوطایفه‌آمادهٔ جنك بایستادند ومسلمانان در انتظار غریب بودند كه بعادت خویش سوارگشته در زیر علم سرخ درآید ساعتی برفت واز غریب اثری پدید نشد سهیم‌اللیل بسوی خرگاه برادر رفته برادر خودرا در آنجا نیافت از خادمان سؤال كرد ایشان گفتند ما را برو آگاهی نیست سهیم‌اللیل غمین و ملول شد بیرون آمده لشكر را از حادثه آگاه كرد لشكریان ازجنك بازایستادند و گفتنداگر ملك‌غریب حاضر نباشد دشمنان او ما را هلاك كنند وغیبت غریب سببی‌داشت عجیب و آن این بودكه چون ملك عجیب از جنك برادر بازگشت مردی از خادمان خود را كه سیار نام داشت بخواست وگفت ای سیار من ترا ذخیره نكرده‌ام مگر از بهر چنین روزی باید اكنون بلشكرگاه غریب شوی و اورا بنزد من آوری وعیاری خود را بمن بنمائی سیار گفت فرمان برم واطاعت كنم آنگاه سیار روان شد وبخرگاه غریب برسید و درآن وقت هركس در خوابگاه خود جای گرفته بود سیار در پشت خرگاه بانتظار فرصت بایستاد آنگاه ملك‌غریب تشنه‌شد و آب خواست در حال سیار كوزهٔ آب برداشته داروی بیخودی بروی بیامیخت و كوزه بدست غریب داد غریب او را بنوشید و كوزه‌ازدست‌ننهاده بود كه بیخود بیفتاد سیار او را بردای خود فروپیچیده بلشكرگاه عجیب بازگشت و بخرگاه عجیب درآمد و غریبرا در پیش روی ملك بیانداخت عجیب گفت ای سیار این چیست گفت این‌برادر تو غریبست عجیبرا غایت فرح‌وشادی روی داد وبسیار

گفت اصنام ترا یاری کردند اکنون او را بگشای و بخویشتنش بیاور سیار سر که کهن بخواست و غریب را بخود آورد چون غریب چشم بگشود خویشتن را در خیمهٔ جز خیمهٔ خود بسته یافت گفت سبحان‌الله این چه حالتست عجیب بانك بروی زد و باو گفت ای تخمهٔ ناپاك همی خواستی مرا بکشی و خون پدر و مادر از من بگیری من اکنون ترا نزد ایشان بفرستم و دنیا را از شر تو آسوده کنم غریب گفت یا کلب الکفار زود خواهی دید که پروردگار یگانه چگونه انتقام خواهد کشید تو بجان خویشتن رحمت آور و باز بان فصیح بگو لااله‌الاالله ابراهیم خلیل‌الله چون عجیب این سخن از غریب بشنید دریای غضبش موج زن شد جلاد بخواست و نطع بگسترد آنگاه وزیر عجیب که در باطن مسلمان بود برخاسته زمین ببوسید و گفت ای ملك شتاب مکن تا غالب از مغلوب بشناسیم که اگر ما غالب شویم کشتن این مرد برما آسان است و اگر مغلوب شویم شاید زندگی او سودی بما ببخشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشب ششصدو سی و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه عجیب فرمود برادر خود را با دوزنجیر و دوغل محکم ببستند و هزار دلیر بپاسبانی او بگماشت چون قوم غریب شب را بروز آوردند ملك را نیافتند مانند رمهٔ شبان بودند و نمیدانستند که چه کار کنند سعدان غول بانك برایشان زد که ایقوم توکل بخدای یگانه کنید که او بدیها از شما دور گرداند آنگاه عرب و عجم آهن پوش گشتند و باسبان ...ل پیکر سوار شدند نخستین کسی که بمبارزت شتافت غول کوهی بود و عمود آهنین دویست منی در دست داشت بانك بر کافران زد که ای پرستندگان اصنام بمبارزت من بر آئید که امروز هلاك شماست و هر کس مرا می‌شناسد خود را از شر من نگاه‌دارد و هر کس مرا نمی شناسد من خویشتن برو بشناسانم که من سعدان غول کمین غول ملك غریبم اگر مبارزی‌هست بدر آید در آنحال دلیری از کافران بمبارزت بر آمد و بسعدان حمله کرد بسعدان حملهٔ او وارد نمود و باعمود چنانش بکوفت که استخوانهای او درهم شکست پس از آن سعدان بانك بفرزند خود زد و بایشان گفت که آتش بیفروزند و هر کدم از کافران کشته‌شوند بریان کرده نزد منش آورید تا من اورا بخورم فرزند و خادمان غول درمیان آتش بیفروختند و همان کشته را در آتش بریان کرده بنزد غولش آوردند سعدان غول گوشت او بخورد و استخوان‌های او را بمکید کفار چون کار سعدان مشاهده کردند ازوسخت بهراس اندر شدند آنگاه عجیب بانك برقوم خود زد که برین غول حمله کنید درحال بیست‌هزار سوار بسعدان حمله کردند و او را تیر باران نمودند بیست و چهار زخم کاری برتن او برسید در آن هنگام دلیران اسلام بمشرکان حمله کردند و از پروردگار زمین و آسمان یاری جستند و پیوسته در جدال و قتال بودند تا روز بپایان رسید و هردو گروه از یکدیگر جدا شدند و سعدان غول دستگیر گشت و از بسکه خون ازو رفته بود بمردگان همی‌مانست پس بازوان او را بستند و در زندان نزد ملك غریبش فرستادند چون غریب سعدان را دستگیر یافت باو گفت ای سعدان این چه حالتست سعدان گفت ای امیر همه کس را شدت و فرج نشیب وفراز در پیش است غریب گفت ای سعدان راست گفتی و عجیب آنشب را شادمان بود و با قوم خود می گفت چون فردا شود بلشکر اسلام هجوم آورید و از ایشان یکتن زنده نگذارید ایشان گفتند سمعاً و طاعة اما لشکریان اسلام ملول و اندوهگین بودند و از بهر ملك غریب و سعدان همی گریستند سهیم اللیل بایشان گفت ای قوم اندوهگین مباشید که فرج خدایتعالی بشما نزدیکست پس سهیم اللیل تا نیمه شب صبر کرد آنگاه رو بلشکرگاه عجیب آورد درمیان خیمه‌ها همیگشت تا اینکه عجیب را بر تخت مملکت نشسته یافت که بزرگان دولت در گرد او بودند و سهیم بصورت فراشان پیش‌رفته گل وشمع بگرفت و او را با بنك طیار روشن کرد و از خرگاه بیرون آمد و ساعتی صبر کرد تا این که دود بنك بر مشام عجیب و حاضران بپیچیده همگی مانند مردگان بیفتادند سهیم ایشان را بحال خود گذاشته بسوی زندان روان شد غریب و سعدان را دید که هزار دلیر برایشان گماشته‌اند و خواب بپاسبانان غلبه کرده سهیم بانك بپاسبانان زد و گفت وای برشما بیدار شوید مشعلها روشن کنید و سهیم خود مشعلی برداشته پر از بنك ساخت و او را روشن کرد دود مشعل بمشام پاسبانان برآمد همهٔ ایشان از دود بنك چون مردگان بیفتادند در جل بند خود سر که و کندر داشت غریب و سعدان را بخود آورد و بند از ایشان برداشت چون ایشان سهیم را بدیدند فرحناك شدند و اورا دعا کردند سهیم بایشان گفت اکنون بلشکرگاه خود روید و اما سهیم اللیل بنزد عجیب شد و او را در پرده فرو پیچیده و بردوش گرفت بلشکرگاه اسلامیان بشتافت چون بنزد غریب رسید پرده فرو پیچیده پیش غریب انداخت غریب پرده گشوده برادرش عجیب را بازوان بسته و بیخود بیفتاده دید سهیم اللیل را دعا کرد و باو گفت ای سهیم اورا بخود آور سهیم پیش رفته سر که و کندر بمشام او بچکانید عجیب بخود آمد و چشم بگشود و خویشتن را بازوان بسته یافت و از غایت حزن و شرمساری سر بزیر افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجیب از غایت شرم و اندوه سر بزیر افکند غریب باو گفت ای پلید سر از زمین بردار عجیب سر برداشته خود را درمیان عرب و عجم یافت و برادرش غریب را دید که بر سریر عزت نشسته هیچ سخن نگفت غریب بانك بر زد و گفت این سك را برهنه کنید پس او را برهنه کردند و تازیانه‌اش همی زدند تا اینکه تنش فکار گشت و بیخود بیفتاد چون غریب از آزردن او فارغ شد آواز تهلیل و تکبیر ازطرف خیمه‌های کفار بشنیدند و سبب این بوده است که ملك دامغ عم غریب پس از آنکه ملك غریب از نزد او بکوچید او ده روز درمکان خود اقامت کرده پس‌از آن با بیست هزار سوار بکوچید و شبانروز همی آمد تا بلشکرگاه نزدیك شد آن‌گاه عیاری را از بهر آگاهی بفرستاد و مرد عیار یکروز برفت و بازگشت و ملك دامغ را از ماجری آگاه کرد ملك دامغ صبر کرد تاشب بر آمد آنگاه تکبیر گویان به‌لشکر کفار حمله

کرد شمشیر بر ایشان بنهاد چون غریب آواز تکبیر بشنید بانك بسهیم اللیل زد که ازخبر این لشکر و سبب تکبیر آگاه گشته
بزودی مرا بیاگاهان درحال سهیم اللیل بسوی لشگر گاه کافران رفت واز حادثه جویان شد اوراخبردادند که ملك دامغ عم
ملك غریب با بیست هزار سوار بلشکر کفار حمله کرده سهیم اللیل بسوی برادر بازگشت و ماجرای عم را باو حدیث کرد ملك
غریب بانك برقوم خویش زد وبایشان گفت اسلحهٔ خویشتن بردارید و بیاری عم بشتابید لشکریان بسرعت سوارشدند وبکفار
هجوم آوردند وشمشیرها برایشان بنهادند وهنوز صبح نشده بود که از کفار پنجاه هزارتن کشته شدوسی هزارتن دستگیر گشت
و باقی بگریختند ومسلمانان باظفر ونصرت باز گشتند ملك غریب از بهر ملاقات عم خود ملك دامغ سوار گشت واورا ملاقات
کرده شکر کردار او بجاآورد ملك دامغ گفت نمیدانم برین سك ستمکارازین جنك چه رسید غریب گفت ای عم او درنزد من
دستگیر است ملك دامغ را فرحی سخت روی داد آنگاه هردو پیاده گشته بخرگاه غریب اندر شدند عجیب رادرآنجا نیافتند
غریب اندوهگین شد ملك دامغ گفت ایفرزند اندوهگین مباش که او بجائی نتواند رفت و سبب گریختن عجیب این بوده است
که عیار سیار در لشکرگاه غریب پنهان گشته بود در آن ساعت که غریب سوار گشت و از پاسبانان نیز کسی برجای نماند
او نزد عجیب شد واو را برداشته از لشگرگاه بیرون برد وآنشب تا روزدیگر اورا همی برد تا اینکه بچشمهٔ آبی برسیدند که
در نزد آنچشمه درخت سیبی بود عجیب را از دوش برزمین نهاد و روی او را بشست آنگاه عجیب چشم گشوده سیار را
برسر خود یافت گفت ای سیار مرا بسوی کوفه ببر تا لشکرخرد جمع آورم و ا دشمن خود انتقام کشم وای سیار بدانکه من بسی
گرسنه‌ام سیار به نیستانی که درآنجا بوداندرشد وبچهٔ شترمرغی صید کرده بنزد عجیب آورد و اورا ذبح کرد و هیزم جمع
آورده آتش بیفروخت و اورا بریان کرده پیش عجیب بگذاشت عجیب اورا بخورد و ازآب چشمه بنوشید روان رفته اش به
تن باز آمد آنگاه سیار بسوی قبایل عرب که درآنجا بودند بشتافت و اسبی ازایشان دزدیده بیاورد و عجیب را سوار کرده
بسوی کوفه برد نایب ملك عجیب ازآمدن او آگاه گشته باستقبال او بیرون رفت واورا بسبب عذابی که برادرش کرده بود
رنجور یافت و بشهرش درآورده حکیمانرا بخواست ملك بحکیمان گفت تاده روزمرا معالجت کنید ایشان درمعالجت او بکوشیدند
تا اینکه ازرنجوری خلاص یافت پس‌از آن وزیر خودرا فرمود که بهمهٔ نایبان آن نواحی کتاب بنویسند وزیر بیست ویك
کتاب بنایبان بلاد نوشته بفرستاد ایشان تهیهٔ لشکردیده بشتاب هرچه تمامتر قصد کوفه کردند چون قصه بدینجارسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصدو چهل و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون رسول عجیب کتاب بنایبان بلادرسانیدایشان تهیه لشکر دیده قصد کوفه کردند و
در نزد عجیب حاضر شدند و اما ملك غریب ازگریختن عجیب محزون شد و هزار دلیر به پدید آوردن او بفرستاد
سواران بهرسو پراکنده شدند ویکشب و روز بگشتند و ازو خبری نیافته بسوی غریب باز گشتند ملك غریب
برادر خود سهیم را بخواست و اورا نیافت بروی بترسید و اندوهگین شد ناگاه سهیم پدیدآمد و زمین ببوسید غریب را
چون نظر بوی افتاد برپای خاست و گفت ای سهیم کجا بودی گفت ایملك بسوی کوفه رفتم آنسك را دیدم که بعجل
عزت خود رسید بنایبان بلاد خود کتابها نوشت و ایشان بالشکرهای فزون از ستاره بیاری عجیب برآمده‌اند آنگاه غریب
لشکریان خود را فرمان رحیل داد در حال لشکریان بسوی کوفه روان شدند چون بکوفه برسیدند در خارج کوفه لشکری
دیدند چون دریای عمان که ایشان را آغاز و انجام پدید نبود پس غریب بالشکر خود دربرابر لشکر کفار فرودآمدند وخیمه
ها بزدند وعلم ها برپای کردند آنگاه ظلمت شب جهان رافروگرفت هردو گروه آتشها بیفروختند وپاسبانها بگماشتند تااینکه
روز برآمد غریب برخاسته وضو گرفت و دور کعت نماز بقانون ابراهیم علیه‌السلام بجاآورد و بکوفتن طبل‌های جنك بفرمود
طبل های جنك بزدند وعلمها بیفراشتند و دلیران اسلحهٔ جنك در پوشیده سوار شدند و بمیدان جنك برآمدند نخستین کسی
که قدم به میدان نهاد ملك دامغ عم ملك غریب بود که اسب درمیدان رانده مبارز خواست دلیری از شجاعان کفار بمبارزت
او برآمد و سخن ناگفته بملك دامغ جمله کرد هنوز او را دست در هوا بود که ملك دامغ نیز برسینهٔ او کوفت و بدوزخش
بفرستاد شجاعی دیگر تا هفتاد مرد بمبارزت برآمدند و همگی هلاك شدند در آنهنگام مردان کفار از مبارزت
باز ایستادند عجیب بانك برایشان زد که اگرهمه شما یك یك بمبارزت او بدر روید همهٔ شما را هلاك خواهد کرد شما بیك
دفعه بروحمله کنید واثر او را ازروی زمین بردارید در آنهنگام بیرق پیش بردند و هر دو گروه بیکدیگر برآمیختند
و خون مانند سیل روانشد و دلیران داد دلیری بدادند و بی دلان پشت بخصم کرده بگریختند و پیوسته آتش جنك شعله ور
بود تا اینکه شب برآمد وطبل باز گشت بزدند ملك غریب راضی نگشته دو باره بمشرکان هجوم آورد و دلیران اسلامیان بر
اثر او روان شدند بسیار از گردنها بزدند وکمرها بشکستند و خیمه ها بتاراج بردند و بسی پیران و جوانان اسیر کردند
و هنوز صبح ندمیده بود که آهنك گریز کردند و لشکریان اسلام تا هنگام ظهر بر ایشان روان بودند و بیش از
بیست هزارتن اسیر کردند وغریب در دروازهٔ کوفه فرود آمد ومنادی را فرمود در شهر ندای امان در دهد وبگوید هر کس
پرستش اصنام بگزارد و بیگانگی پروردگار اعتراف کند در امان ملك غریبست منادی در کوچه های شهر ندای امان داد
و خورد وبزرك شهرمسلمان شدند و همگی بیرون آمده اسلام خود بملك غریب عرض نمودند ملك غریب راغایت فرح روی‌داد
و خاطرش بگشود آنگاه از مرداس ودختر او مهدیه جویان گشت گفتند او بپشت جبل احمر گریخته ملك غریب برادر خود
سهیم را بخواست و باو گفت خبر پدر خود را ازبهر من بیاور در حال سهیم سوار شد و نیزهٔ خطی بکف گرفته بسوی جبل

احمر روانشد از مرداس و قوم او درآنمکان اثری نیافت وشیخی کهن سال از عرب درآنجا دید مرداس را ازو باز پرسید آن شیخ گفت ایفرزند چون مرداس ظفر یافتن غریب بشنید دختر خود برداشته باقبیله راه بیابان پیش گرفت نمیدانم که بکدام سوی رفت چون سهیم سخن بشنید بسوی برادرباز گشته بروی فروخواند ملك غریب در مملکت پدر برتخت بنشست و خزینه ها بگشود و مال بدلیران ببخشود و جاسوسان ازبهرعجیب بهرسوی بفرستاد وبزرگان دولت و سران شهر را بخواست و خلعتی فاخر بدیشان بداد و رعیت را بدیشان بسپرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چونشب ششصدوچهل ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت غریب سوار گشته با یکصد تن ازسواران بهقصد نخجیر بیرون رفت تابمرغزاری خرم برسید وآن روز درآن مکان رحل اقامت انداختوشب را نیزدر آنجا بروز آورد چون بامداد شد وضو گرفته دوگانه بگزارد وحمد خدایتعالی بجاآورد ناگاه از یك سوی مرغزار آواز فریاد بلند شد غریب بسهیم گفت خبرا ین حادثه ازبهرمن بازآور در حال سهیم روان شد مال ها دید تاراج گشته و زنانی یافت اسیرشده ازسبب آن حالت بازپرسید گفتند ایشان کسان مرداس بزرك قبیلهٔ بنی قحطانند واین مال از قبیله اوست که دیروزجمرقان مرداس راکشته ومال اورا تاخته وزنان او را اسیر کرده است وکار جمرقان پیوسته بریدن راهها و تاختن قبایل بود وهیچ ملك برو دست نداشت و فرمان هیچکس نمیبرد چون سهیم کشته شدن پدر و اسیر کردن زنان او را بشنید بسوی ملك غریب بازگشته اورا ازحادثه آگاه کرد غریب را رك حمیت بجنبید واز بهرخونخواهی ویرداشتن ننك سوار شد و همی رفت تاباآنقوم برسید وآواز الله اکبر بلند کرد و در حملهٔ نخستین بیست تن از ایشان بکشت پس از آن در میان میدان با دلی بیهراس بایستاد وگفت کجاست جمرقان که بمبارزت من برآید تا جام اجل بروی بچشانم وجهان را ازآن نا پاك پاك سازم هنوز غریبرا سخن تمام نشده بودکه جمرقان مانند کوهآهنین پدید شد واودلیری بود بلند قامت سخن ناگفته وسلام ناکرده بغریبحمله کرد وغریب نیز باو حمله کرد جمرقان راعمودی بودآهنین که اگربکوهش میزدکوه را فرو میکوفت آنعمودبلند کردهوخواست که برسرغریب بزندغریبخودرا بیکسو کشیدعمود برزمینآمد ویكذراع فروشد پسازآن غریب دبوس بگرفت و برساعد جمرقان زد جمرقان را انگشتان سست شد و عمود از دست او بیفتاد درحال غریب ازخانه زین خم شد و عمود را بربود وبر پهلوی جمرقان زد جمرقان چون نخل بریده بزمین بیفتاد آنگاه سهیماللیل او راگرفته بازوان ببست ورسن درگردن او کرده بکشید و سواران غریب با سواران جمرقان درآمیختند پنجاه تن از قوم جمرقان کشته شد و بقیت السیف بگریختند و بقبیلهٔ خویشتن برسیدند و بانك برایشان زدند هرکس در میان قبیله بود سوار شد و خبر باز پرسیدند ایشان را از ماجری آگاه کردند چون ایشان دستگیری جمرقان بشنیدند بیاری او بشتافتند ملك غریب چونجمرقانرا اسیر کرد و دلیران اورا ازهم بپاشید ازاسب فرود آمد وجمرقانرا حاضرآورد جمرقان فروتنی کرد وگفت ای دلیرزمان من در پناه توام غریب باوگفت یاکلب العرب چرا راه بندگان خدا بستهٔ و از خداوند زمین وآسمان هراس نداری جمرقان گفت ای امیر خداوند زمین و آسمان کیست غریب گفت ای خدانشناس ترا پرستش بکیست جمرقان گفت خدائی راکه از روغن و عسل عجین شده همی پرستم و پارهٔ اوقات اورا میخورم ودیگری بجای اوبسازم غریب بخندید وباوگفت ای نادان چرا بخدای یگانه پرستش نمی کنی که او برهنه چیزقادر است جمرقان گفتآن خدای بزرك در کجاست تامناورا پرستش کنم غریب گفت ای کم خرد بدانکه خدا را نام الله است و اوست که زمین وآسمان آفرید ودرختان وگیاهان رویانیده ووحشان وپرندگان را روزی میدهد و اورا از دیده ها پنهانست همه چیزرا می بیند ولی خود دیده نمیشود جمرقان چون سخن غریب بشنید روزنهای دلش گشوده شد وگفت ای ملك چه گویم تا مسلمان شوم غریب گفت بگو لااله‌الاالله جمرقان زبان بشهادت بگشود وشرف اسلام دریافت ملك غریب گفت بند ازو برداشته آنگاه جمرقان در پیش غریب زمین ببوسید درآن حال گردی برخاست که جهان تاریك شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشب ششصد وچهل سیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت درآنحال گردی برخاست غریب گفتای سهیم خبراین گرد بمن آور سهیم چون پرندگان برفت وخبر بازآورده گفت ایملك زمان این گرد از قبیلهٔ جمرقانست ملك غریب گفت ای جمرقان سوار شوبایشان ملاقات کن و اسلام برایشان عرضه دار اگر ترا اطاعت کنند جان بدرخواهند برد وگرنه شمشیر بر ایشان بنهیم درحال جمرقان سوار گشت وقوم خود را ملاقات کرده بانك برایشان زد ایشان امیر خویشتن بشناختند و از اسبان فرودآمده پیاده استقبال کردند و بسلامت او فرحناك شدند جمرقان گفت هر کس مرا اطاعت کند نجات یابد و هر کس مخالفت کند باین شمشیر دو نیمه اش کنم همه گفتند ای امیر بهرچهخواهی مارابفرما که فرمان ترا مخالفت نکنیم جمرقان گفت بگوئید لااله‌الاالله ابراهیم خلیل‌الله ایشان گفتند ای امیر تو کجا و این سخن کجا جمرقان ماجرای خود را حدیث کرد و بایشان گفت ای قوم میدانید که من در میدان جنك با همهٔ شما برابرم ولی یك تن مرا دستگیر کرد چون قوم سخن او بشنیدند زبان بکلمهٔ توحید بگشودندآنگاه جمرقان ایشان رابسوی غریب بردآنقوم اسلام خویشتن تازه کردند و غریب را بدوام عزت و نصرت دعا گفتند غریب بایشان گفت بازگردید و بیازماندگان اسلام عرض کنید جمرقان و قوم او گفتند ای ملك پس ازاین ما از تو جدا نخواهیم شد ولکن اکنون بسوی قبیله رویم و بزودی نزد تو بازگردیم ملك غریب گفت روان شوید و اگر بخواهید که بسوی من آئید مرا در کوفه خواهید یافت درحال جمرقان با قوم خود سوار گشته برفتند چون بقبیله رسیدند اسلام را بزنان و فرزندان عرضه داشتند زن و مرد وخورد و بزرك قبیله

یکسره مسلمان شدند و خیمه‌ها بیفکندند و اشتران و گوسفندان برداشته بسوی کوفه روان شدند و اما ملك غریب چون بشهر رسید بقصر اندر آمد و بر تخت پدر بنشست و سران و سروران از چپ و راست او بایستادند آنگاه جاسوسان برسیدند واورا خبر دادند که برادرش عجیب بسر زمین یمن رفته و بجلند بن کرکر خداوند شهر عمان پناه برده غریب بانك برقوم خود زد که تا سه روز سازوبرك سفر کنید و بدان سی هزار تن که در جنك نخستین اسیر کرده بود اسلام عرضه داشت بیست هزار تن از ایشان مسلمان شدند و آنده هزار که اسلام قبول نکردند بتیغ اسلامیان کشته شدند در آن حال نیز جمر قان باقوم خود برسیدند و آستان ملك را بوسه دادند ملك غریب خلعتی فاخر بهمهٔ ایشان بداد و جمرقانرا به پیش جنگی لشگر بنواخت و گفت ای جمرقان با بنی اعمام خود سوار شو و بیست هزار سوار بر داشته پیشا پیش لشکر بسوی بلاد جلندبن کرکر همیرو جمرقان فرمان بپذیرفت زنان و فرزندان خود را در کوفه گذاشته همان روز از کوفه روان‌شدند آنگاه ملك غریب بتفقد زنان مرداس برآمد چشمش در میان زنان بمهدیه افتاد در حال بیخود شد گلاب برویءهمی فشاندند تا بخود آمد و رادر آغوش بگرفت و بمنزل خویشتن برد و بپاك‌دامنی با او بخفت چون بامداد شد دوگانه بجای آورده بیرون آمده بر تخت مملکت نشست وعم خود ملك دامغ را خلعت فاخر داد و اورا در بغداد نایب خود گردانید و مهدیه باو بسپرد پس‌از آن با بیست‌هزار سواره وده هزار پیاده روان‌گشت و بشهر عمان و سرزمین یمن روانشد و اما عجیب چون باشکست یافتکان قوم خود بشهر عمان رسید جلندبن کرکر از آمدن عجیب بسرزمین او در عجب شد و با قوم خود بملاقات او بیرون دوید قوم جلند بیرون رفته‌عجیب را ملاقات کردند عجیب گریان و محزون بنزد جلند درآمد و دختر عجیب زن جلندبود و جلند از آن دخترفرزندان داشت چون جلند عجیب را در آن حالت بدید باو گفت حکایت خود با من بازگو عجیب‌حکایت خودرا ازآغاز تاانجام بروی‌فروخواند و آنچه از غریب بروی رفته بود همه را باز گفت و گفت ایملك برادرم غریب مردمانرا بپرستش خدای آسمان همی خواند و ایشان را از پرستیدن اصنام منع میکنند چون جلند این سخن بشنید برآشفت وبخروشید و گفت به‌آفتاب‌سوگند که‌از قوم برادرت در روی زمین کسی باقی نگذارم تو بازگو که ایشان را در کجا گذاشتی و ایشان چند هزارند عجیب گفت من ایشان را در کوفه گذاشتم و ایشان پنجاه هزار بودند آنگاه جلندوزیر خود جوان مرد را بخواست و به او گفت صد هزار سوار دلیر با خویشتن بردار و به سوی مسلمانان شو و ایشان را دستگیر کرده نزد من آور تا ایشان را گونه گونه عذاب کنم در حال جوان مرد با لشگری فزون از ستاره سوار گشته به سوی کوفه روان شد روز هفتم بسر زمینی که درختان بسیار و نهرهای روان داشت برسیدند جوانمرد قوم خود را بفرود آمدن بفرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه ششصد و چهل و چهارم بر امد

گفت ایملك جوانبخت جوانمرد چون بـر آن سر زمین خرم برسید لشگریـان را بفرودآمدن بفرمود تا نیمه شب در آن مکان بودند پس ازآن جوانمرد فرمان رحیل داد و خود نیزسوار گشته درپیش‌روی ایشان همی‌رفت که هنگام سحر بمرغزاری رسیدند که شکوفه‌های آنجا تازه دمیده و مرغان نغمه سنج‌درشاخ درختان نغمه‌سرابودند آنگاه جوانمرد را رك دلاوری بجنبش آمده رجز خوانی آغاز کرد و این ابیات برخواند ✿ نخواهد زمن جنك دیوسیاه✿سر جاودان اندر آرم بچاه ✿ همان پیل و ببر و پلنك ونهنك ✿ نجسته است از چنك من روز جنك✿ هـزاران هـزاران بـکشتم بتیغ ✿مبارز که شاهانش گفتی دریغ✿ و هنوز جوانمرد ابیات بانجام نرسانیده بود که از میان درختان سـواری آهـن پوش پدید شد و نانك بر جوانمرد زد و گفت ای پستترین اعراب جامه و اسلحهٔ خویشتن برکن و از اسب فرود آی تا از هلاك‌شدن نجات یابی چون جوانمرد این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره شد در حال تیر برآمیخت و بجمرقان حمله کرد وباو گفت پستترین مردمان این توئی که راه بر من‌همی گیری که من پیش‌جنك لشگر جلندبن کرکرمو همی‌روم که غریبرا با قوم‌اودست بسته بیاورم چون جمرقان این سخن بشنید بجوانمرد حمله کرد و این ابیات بر خواند : یکی نامداری ز ایران منم✿ که خو کردهٔ جنك شیران منم✿ بسی سرجدا کرده دارم زتن✿که جز خاك تیره نبودش کفن✿ بسی شهریاران که بستم به بند ✿ ز پیلان گرفتم بخم کمند ✿ وسبب آمدن جمرقان این بوده است که چون او با قبیله خود از کوفه‌بدرآمد ده‌روز کو وسحرا همی نور دید که روز یازدهم در منزلی فرود آمدند چون نیمه شب شد جمرقان قوم خود را فرمان رحیل داد و خود نیز سوار گشته در پیش روی قوم خود همی‌رفت که بدان مرغزار رسیده با جوانمرد ملاقات کرد وآن ابیات بخواند و شمشیربجوانمرد برآمیخت و او را دو نیمه کرد و ساعتی در آن‌مکان بایستاد تا سواران‌او برسیدند ایشان را از ماجرا بیاگاهانیدو بایشان گفت در اطراف این سرزمین پراکنده شوید ومن با مردان بنی‌عامر در اینمکان بایستم چون لشگریان دشمن برسندمن بر ایشان حمله کنم و آواز الله اکبر برآورم چون شما آواز من بشنوید از هر سو تکبیر گویان حمله آورید لشگریان پراکنده‌شدندر در اطراف آن سرزمین همی گشتند که صبح بدمید آنگاه لشگر جوانمرد رادیدند که‌چون‌رمهٔ گوسفندان برآمدندو کوه‌وصحرا از ایشان مالامال شد در آن‌هنگام جمرقان با مردان بنی عامر آواز بتکبیر بلند کردند و لشگریان‌اسلام از هر سو بر آمدند کافران مدهوش ماندند و تیغ بر یکدیگر بنهادند واسلامیان نیز ازچهار سوی بر ایشان‌حمله‌آوردندنیمی‌ازلشگریان کفار گشته شدند و نیمی دیگر را گریز در پیش گرفتند مسلمانان بر اثر ایشان برفتند تا نیمه روز ایشان‌را کشتندودستگیر کردنده‌نگام ظهر اسلامیان باهفت هزار اسیر بازگشتند و کافران جزبیست وشش هزار تن که بسیاری از ایشان مجروح بودند باز نگشتند جمرقان غنیمت‌ها را باهزار سوار بسوی کوفه فرستاد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب ازداستان‌فروبست

چو نشبانه ششصدو چهل و پنجم برامد

گفت ایملك جوانبخت جمرقان اسلام باسیران عرضه داشت ایشان از دل وزبان مسلمان شدند جمرقان ایشان را از بند بگشود و یکشبانه روز در آنمکان بودند پس از آن فرمان رحیل داده بسوی عمان بکوچیدند و آنهزار سوار غنیمت را برداشته بسوی کوفه همی رفتند تا به کوفه برسیدند و ماجری بملك غریب باز گفتند غریب فرحناك شد و روی بسعدان غول کرده باو گفت با بیست هزار سوار خود را به جمرقان برسان سعدان غول با فرزندان خود و بیست هزار سوار بسوی عمان روان شدند و گریختگان کفار گریان و نالان بشهر عمان برسیدند جلند بن کرکر بدهشت اندر شد و بایشان گفت شمارا چه روی داده ایشان ماجری باز گفتند ملك جلند شمارهٔ لشگر اسلام بپرسید گفت ای ملك بیست بیدق داشتند و در زیر هر بیدقی هزار سوار بودند چون جلند این سخن بشنید گفت آفتاب شمارا برکت ندهد چگونه بیست هزار تن بشما چیره شدند که شما هفتاد هزار بودید و جوانمرد در میدان با سه هزار دلیر برابری میکرد آنگاه از غایت خشم بحاضران گفت تیغ بر این گریختگان نهند حاضران تیغ برکشیده گریختگان را همه بکشتند پس از آن ملك جلند بانك بپسر خویش زد که باصد هزار دلیر بسوی عراق شو وعراق رایکسره ویران کن و پسر جلند قورجان نام داشت و در میان لشگر ازو دلیر ترکس نبود و در میدان به هزار دلیر حمله می کرد در حال قورجان خیمه به بیرون شهر فرستاد و لشگر از هر سوی گرد آمدند و در روز دوم بکوچیدند و قورجان در پیش روی لشگریان همی رفت و درستایش خویش این ابیات همی خواند سواری چو من پای بر زین نگاشت ✿ کسی تیغ و گرز مرا برنداشت ✿ یکی ابر دارم بچنك اندرون ✿ که هم رنك آبست بارانش خون ✿ همی آتش افروزد از گوهرش ✿ همی مغز پیلان بساید سرش ✿ پس ایشان دوازده روز بیابان همی نور دیدند که ناگاه گردی بزرك برخاست که افاق بگرفت قورجان بانك بر خادمان زد که خبر این گرد از بهر من بیاورید خادمان برفتند پس از ساعتی باز گشتند و گفتند ای ملك این گرد لشگریان اسلام است قورجان فرهناك شد و بایشان گفت بدین خودم سوگند که از ایشان زنده نگذارم و تنها بر ایشان بتازم و سرهای ایشان را لگد کوب اسب سازم و آن گرد از جمرقان بوده است چون بلشگر کفار نظر کرد ایشان را از ستاره افزون یافت آنگاه قوم خودرا فرمود فرود آیند و خیمه ها زنند قوم اسلام فرود آمدند و علمها بر پای کردند و نام خدای یگانه همی بردند و لشگریان کفار نیز فرود آمدند و خیمها بزدند و قورجان بایشان گفت اسلحه از خویشتن دور نسازید وچون نیمهٔ شب برود سوار گشته این جماعت قلیل را پاك بکشید در آن ساعت که قورجان این سخن میگفت جاسوس جمرقان ایستاده بود جاسوس بسوی جمرقان باز گشته جمرقان را از تدبیر کفار آگاه کرد ایشان صبر کردند تا کافران در خواب شدند آنگاه جمرقان قوم خود را به سواری بفرمود قوم جمرقان سوار گشته به خدای یگانه توکل کردند و اشتران وچار پایان را جرس آویخته بسوی کفار براندند صدای جرسها و زنك ها بلندشد و مسلمانان دردنبال ایشان تکبیر گویان بودند کوه وصحرا ازآواز ایشان وصدای جرسها برشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه ششصدو چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جمرقان درحالتیکه لشگر کفار درخواب بودند بالشگریان و اسبان و اشتران خود بر ایشان هجوم کرد کفاراز خواب بیدارشدند و با دهشت تمام تیغها بر کشیدند ویکدیگررا همی زدند وهمی کشتند تا بسیاری ازایشان کشته شد آنگاه نظر کرده ازمسلمانان کشتهٔ در میان خود نیافتند دانستند که اسلامیان بایشان حیلت کرده اند پس قورجان بانك بباز ماندگان قوم خود زد و گفت ای تخمه گان ناپاك کاری که خواستیم بایشان کنیم با ما کردند اکنون باسلامیان حمله آورید در آنحال گردی برخاست و اززیر گرد زره ها و مغفرها بدرخشید ودلیران پدید شدند که تیغهای هندی برمیان بسته داشتند ونیزه های خطی در کف داشتند چون کافران آن گرد دیدند ازقتال باز ایستادند و آن گرد ازغول کوهی بوده است چون غول بالشگر خود باسلامیان درپیوست جمرقان باقوم خود بکفار حمله کردند وشمشیر بر ایشان نهادند ازبسیاری گردجهان تاریك شد ودلیران داد دلیری بدادند و خون در زمین موج زن گردید وپیوسته درجدال وقتال بودند که روز بپایان رسید وهر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و در خیمه های خویشتن فرود آمدند چون شب سپری شد وروز برآمد مسلمانان دوگانه بجا آوردند و هردو گروه سوار گشته تیغ ها بر کشیدند صفها بیاراستند نخستین کسی که در جنك بگشود قورجان بن جلند بود که بمیدان بر آمد و مبارز خواست و جمرقان وسعدان درزیر علمها ایستادند که سرهنگی از بنی آدم بمبارزت قورجان بشتافت وبیکدیگر حمله کردند ودیرگاهی درزد وخورد بودند پس ازآن قورجان بر اوهجوم کرده ساعد اوبگرفت وازخانه زین برداشته بزمین زد کافران بازوان اورا بسته بسوی خیمه های خویشتن بردند پس ازآن قورجان بچپ وراست جولان کرد ومبارز خواست سرهنگی دیگر بمبارزت او بشتافت اورا نیز اسیر کرد تاهفت تن ازسرهنگان اسلامیان اسیر کرد آنگاه جمرقان فریادی بلندبرآورد که میدان از آواز اوبرشد ودلهای هردو گروه بلرزید وبقورجان حمله آورده این ابیات بر خواند ✿ اگر جوشن ببر در تن کشم • ستاره فرو ریزد از ترکشم • چو سر پیش دارد سنانم بجنك • بگیرد زخونش دل سنك رنك – چون قورجان رجز جمرقان بشنید بر آشفت و بخروشید و بماه دشنام داد وبجمرقان حمله کرده این ابیات همی خواند • کجا دیدهٔ جنك جنك آوران • کجا دیدهٔ بار گرز گران • هم اکنون ببرم بخواری سرت • بسوزد دل مهربان مادرت – چون جمرقان سخن اورا بشنید بادلی سخت تراز سنك پیش رفته دیرگاهی بشمشیر بایکدیگر حمله کردند پس ازآن نیزه بکف گرفته وپیوسته درجنك بودند تاهنگام عصر شد آنگاه جمرقان بقورجان حمله آورده برسینه اوبزد مانند نخله اورا بزمین انداخت درحال مسلمانان بروی گرد آمده

بازوان اورا بسته ورسن در گلویش افکنده مانند اشتر بکشیدند چون لشگریان کفار امیرخویشتن را اسیر دیدند جمعیت جاهلیت ایشان را گرفت از بهر خلاص او بجمرقان حمله کردند لشگریان اسلام بمقابله بشتافتند وخلقی انبوه از ایشان بکشتند وبقیت السیف راه گریز پیش گرفتند ومسلمانان از عقب ایشان می تاختند تا اینکه در کوه و صحرا پراکنده گردیدند و غنیمت بزرگ بدست آوردند آنگاه جمرقان اسلام بقورجان عرضه داشت و قورجان مسلمان نشد بند از بند او ببریدند و سر او را بنیزه کرده ازآن مکان بسوی شهرعمان بکوچیدند واما گریختگان کفار ملك جلند را از هلاك لشگر وپسر با خبر کردند تاج برزمین انداخت و طپانچه بر سر زد چنانکه خون ازبینی او برفت وبیخود افتاد چون بخود آمد بانك بر وزیر زد و گفت به همهٔ نواحی کتاب ها بنویس که هیچ شمشیرزن ونیزه دار وخداوند تیر و کمان بر نمانده و همگی بنزد من آیند وزیر کتاب نوشته رسولان بهر سوی فرستاد نایبان شهر ها لشگر آماده کرده با لشگری فزون از شماره روان شدند وبا صد وهشتاد هزار سوار نزد ملك جلند حاضرآمدند وهمی خواستند که بسوی اسلامیان روان شوند ناگاه جمرقان وسعدان غول با چهل هزارسوار برسیدند چون جلند از آمدن لشگر اسلام آگاه شد خرسند گردید و گفت بافتاب سوگند از ایشان جنبنده در روی زمین زنده نگذارم خون پسر خود بگیرم آن گاه روی بعجیب کرده گفت کلب العراق این حادثه را سبب توئی به آفتاب سوگند که اگر من از خصم انتقام نکشم تو را ببد ترین عقوبت بکشم چون عجیب این سخن بشنید محزون شد و خویشتن را ملامت کرد ولی صبر نمود تا مسلمانان فرود آمدند وخیمه ها بر پا کردند چون ظلمت شب جهان را فرو گرفت عجیب بازماندگان عشیرت خود راگفت که از مسلمانان هراس دارم ودانسته ام که جلند مرا از شر برادرم غریب نگاه نتواند داشت اکنون مرا رای اینست که چون سپاهیان بخوابند ما از اینمکان کوچ کرده بمملکت یعرب بن قحطان پناه بریم که او را لشگری بسیار و سلطنتش قوی است عشیرت عجیب رای او را پسندیدند و گفتند راه خلاص همین است چون سه یك شب بگذشت عجیب با عشیرت خود راه گریز پیش گرفته برفتند چون بامداد شد ملك جلند با دویست و شصت هزار دلیرزره پوش سوار شدند و طبل هـای جنك فرو کوفتند و ازآن سوی نیز جمرقان و سعدان با چهل هزار مرد شجاع سوار شدند و هر دو گروه صف ها را بیاراستند نخستین کسی که در جنك بگشود سعدان غول بود که مانند کوه آهنین بمیدان شتافت دلیری از کافران بمبارزت او بر آمد سعدان غول او را بکشت وبانك بفرزند وغلامان خود زد که آتش بیفروزند و این کشته را بریان کرده پیش من آورید ایشان چنان کردند غول گوشت او را بخورد و استخوانهای او را بمکید کافران از دور ایستاده بروی مینگریستند ومی گفتند ای آفتاب ما را از دیو نجات ده آنگاه جلند بانك بر قوم خود زد که این نابکار را بکشید سرهنگی از کافران بمبارزت بر آمد سعدان او را نیز بکشت وپیوسته کافرانرا یك یك همی کشت تا چهل تن ازایشان بدوزخ فرستاد کافران از قتال سعدان باز ایستادند و گفتند باغولان وجنیان مقابله نتوان کرد جلند بانك برزد و گفت صد سوار از کافران از قتال بسعدان حمله کردند وسعدان با دلی سخت تر ازآهن بدیشان ملاقات کرد وشمشیر برایشان بنهاد سرهای ایشان راگوی میدان کرد هفتاد و چهارتن ازایشان بکشت وبقیت السیف بگریختند آنگاه جلند بانك بده تن ازسرهنگان زد که هرسرهنك هزار دلیر در زیر حکم داشت وبایشان گفت اسب این ستمکار را با تیر بزنید چون اسب او بیفتد اورا گرفته نزد من آورید در حال ده هزار سوار بغول حمله آوردند چون جمرقان دید که چندین هزارتن بسعدان حمله آوردند بلشگریان اسلام فرمود که بسعدان یاری کنند آنگاه اسلامیان تکبیر گویان بکفار حمله آوردند وهنوزاسلامیان نرسیده بودند که کافران اسب اورا بکشتند و او را اسیر کردند درآنحال هر دو گروه بیکدیگرحمله کردند وشمشیر بیکدیگر نهادند ومسلمانان در میان کافران بحلقه انگشتری همی مانستند که در میان دریا باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه ششصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اسلامیان در میان کافران بموئی سفید همی مانستند که در تن گاو سیاه باشد وپیوسته ایشان درجدال و قتال بودند تا اینکه روز بپایان رسید و هر دو لشگر ازیکدیگرجدا شدند وخلقی انبوه از کافران هلاك گشت وجمرقان با قوم خود باز گشتند وبرسعدان غول محزون بودند کشتگان قوم را تفقد کردند کمتر ازیکهزار بود آنگاه جمرقان گفت ای قوم فردا من خود بمیدان جنك شوم ودلیرانرا بکشم وانتقام سعدان بکشم آنگاه اسلامیان خوش دل وشادمان بخیمه های خویشتن باز گشتند و اما جلند بن کر کر بخرگاه اندر شد وبر تخت خویشتن بنشست و قوم او بروی گرد آمدند آنگاه سعدانرا بخواست وباو گفت ای پستترین عرب پسر من قورجان راکشت سعدان گفت جمرقان پیش جنك ملك غریب او را بکشت ومن او رادرآتش بریان کرده بخوردم ملك جلند در خشم شد و بکشتن سعدان فرمان داد چون سیاف پیش آمد سعدان بتوانائی که داشت زنجیر بگسلانید وشمشیر از دست سیاف بربود و او را سر از تن جدا کرد پس از آن قصد جلند کرد جلند خود را از تخت بزیر انداخته بگریخت سعدان روی بحاضران گذاشته بیست تن ازحاضران ملك را بکشت آنگاه روی بکفار گذاشته همیزد و همی کشت تا از میان خیمه های ایشان بدر آمد وقصد لشگرگاه مسلمانان کرد چون مسلمانان آواز کافران بشنیدند باخویشتن گفتند شاید گروهی بیاری ایشان برآمده اند و ایشان مبهوت بودند که ناگاه سعدان در رسید مسلمانان از آمدن او سخت فرحناك شدند وجمرقان را جان تازه در رسید و او را سلام کرد و مسلمانان نیز بسلامت او تهنیت گفتند مسلمانانرا کار بدینجا رسید و اما کافران با ملك جلند بخرگاه باز گشتند ملك بایشان گفت ای قوم به آفتاب سوگند که من گمان نداشتم ازهلاك سالم بمانم اگر این غول مرا می گرفت هر آینه مرا میخورد ایشان گفتند ای ملك ما کس ندیدیم که مانند این غول دلیر باشد ملك گفت چون فردا شود اسلحهٔ خویشتن بردارید و باسبان خود سوار شوید و

مسلمانان را پایمال سم اسبان کنید و اما مسلمانان شادمان شدند ودرنزد جمرقان جمع آمدند جمرقان بایشان گفت بخلیل سوگند
که فردا کافران را یکسره هلاك کنم وچنان تیغ برایشان بنهم که عقول حیران شوند القصه هردولشکر آنشب را بروز آوردند
چون آفتاب برآمد آندو گروه سوارشدند وصف ها را بیاراستند نخستین کسی که درجنك بگشود جمرقان بود که بمیدان برآمد
و مبارز طلبید جلند خواست که با قوم بجمرقان حمله کند ناگاه گردی برخاست و جهان تاریك شد وازریر گرد تیغ های هندی
و نیزه های خطی بدرخشید و مردانی چون شیران گرسنه پدید شدند چون هر دولشکر آنگرد بدیدند از قتال باز ایستادند و
سواران بتحقیق خبرفرستادند فرستادهٔ کافران پس ازساعتی باز گشت وایشانرا خبر داد که این لشکر اسلامست و بزرك ایشان
ملك غریبست وفرستادهٔ مسلمانان نیزبازگشته بشارت آمدن ملك غریب بلشکریان بگفت ایشان فرحناك شده وباستقبال شتافته و برو
نزدیك شدند آنگاه ازاسبان فرودآمده زمین ببوسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه ششصدو چهل و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت لشگریان اسلام چون ملك غریب را بدیدند فرحناك شدند و
زمین ببوسید و بلشگرگاه باز گشته خرگاه ملك غریب بر پای نمودند ملك
غریب برتخت بنشست وبزرگان دولت از چپ و راست او بایستادند و تمامت ماجرای خویشتن بـا ملك بازگفتند و اما
کافران آمده عجیب را جستجو کردند او را در میان خودشان نیافتند جلندبن کرکـر را از گریختن عجیب آگاه کردند
جلند برآشفت وانگشت ندامت بدندان گرفت و گفت بآفتاب سوگند که آنسك غدار با عشیرت خود به بیابانها گریخته ولکن
عزیمت محکم کنید ودلها قوی دارید و از مسلمانان بر حذر باشید و اما ملك غریب با قوم خود گفت از خدای یگانه یاری
جوئید مسلمانان گفتند ای ملك بزودی خواهی دید که درمیدان جنك چه خواهیم کرد القصه آن دو گروه شب را بروز آوردند
علی الصباح غریب دوگانه بگذاشت آنگاه کتابی نوشته ببرادرخود سهیم داد و بسوی کفارفرستاد سهیم چون نزد کفار شد
گفتند چه میخواهی گفت پادشاه شما را همی خواهـم ایشان گفتند باش تا اجازت گیریم سهیم بایستاد ایشان ملك جلند را از
آمدن سهیم بیاگاهانید ملك جلند سهیم را خواست و باو گفت ترا که فرستاده سهیم گفت من فرستاده ملك غریب هستم کتاب
بگیر وجواب ردکن جلند کتاب بگرفت ومهر از کتاب بـر داشته بخواند دید نوشته اند بسم الله الرحمن الرحیم و السلم علی
ابراهیم اما بعد ای جلند پرستش را نشاید مگرخدای یگانه که زمین وآسمان بیافرید وپیغمبران بفرستاد و آسمان بر افراشت
ودرختان برویانید واوخدائی است که همه را می بیند وخود دیده نمی شود و ای جلند بدان که دینی جز دین ابراهیم خلیل
نیست مسلمان شوتا ازعذاب شمشیر و عذاب روز رستخیزخلاص شوی و اگر اسلام قبول نکنی هلاك را آماده شو و آن سگ
ستمکار عجیب را بسوی من بفرست تا خون پدر ومادرخویشتن را از او بگیرم جلند بسهیم گفت بازگرد و با ملك بگوکـه
عجیب با عشیرت خود گریخته است واما جلند ازدین خود باز نخواهدگشت وفردا جنك را آماده شود کـه آفتاب به ما یاری
خواهدکرد سهیم بسوی برادر بازگشت وماجرای فروخواند چون بامداد شد مسلمانان اسلحه جنك برداشته براسبان پیل پیکر
بنشستند وطبل های جنك فرو کوفتند وتکبیر گویان بمیدان برآمدند نخستین کسی که در جنك بگشود جمرقان بود کـه اسب
درمیدان دوانیده ومبارزخواست و گفت منم کشنده قورجان بن جلند کیست که بمبارزت من بر آید و خون قورجان از من بخواهد
چون جلند نام پسر بشنید بانك برقوم خود زد که این سوار نزد من آورید تـا من گوشت او را بخورم و خون او را بنوشم
درحال صد تن از دلیران برو حمله کردند بسیاری از ایشان کشته شد و سرهنك ایشان بگریخت چون جلند کردار جمرقان بدید
بانك بر قوم خود زد و گفت یکسره برو حمله کنید آنگاه کافران علم سرخ بر افراشتند و روی به مسلمانان گذاشته هر دو
لشکر بیکدیکر بر آمیختند توگفتی که دو دریا بیکدیگر ریختند سر های سران پایمال سم اسبان شد و دلیران داد دلاوری
بدادند وپیوسته آتش جنك شرر افروزبود تا این که روزبپایان رسید آنگاه هر دولشکر از یکدیگر جدا شدند و بسوی خیمه
های خویشتن بازگشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملك جوان بخت

چو نشبانه ششصدو چهل و نهم بر آمد

چون روز بپایان رسید هردولشگراز یکدیگرجدا گشته بلشگرگاه خویشتن بازگشته ملك
غریب بر تخت سلطنت بنشست وبزرگان دولتش ازچپ وراست بایستادند ملك غریب باقوم
خود گفت من از اندوه گریختن عجیب بهلاکت نزدیکم نمیدانم که او بکجا رفته اگر اورا پدید نیاورم و خون پدر ومادر از
او نگیرم ازغصه هلاك خواهم شد سهیم الیل پیش رفته زمین ببوسید و گفت ای ملك من بلشگرگاه کفار شوم وخبرآن پلیدك
ستمکارازبهر تو بازآورم غریب جواز داده درحال سهیم جامهٔ کافران بپوشید و خویشتن را بصورت کافران در آورد و قصد
لشگرگاه ایشان کرد چون بلشگرگاه کافران رسید ایشان را خفته یافت ودرمیان ایشان جز پاسبان کسی را بیدار ندید آنگاه
روی بخرگاه ملك جلند گذاشت او را نیزخفته یافت پیش رفته بنك طیاربمشام او برسانید و او را بمانند مردگـان کرد آنگاه
بیرون آمد استری حاضرآورد وملك را بگلیمی فروپیچده بروی استر بنهاد و استر همی راند تا بخرگـاه ملك غریب برسید
حاضران بتعجب بروی بنگریستند وباو گفتند توکیستی سهیم اللیل بخندید و روی خود بگشود وخویشتن بایشان بشناسانید ملك
غریب گفت ای سهیم چه درباره داری سهیم گفت ایملك اینکه جلندبن کـر کر را آورده ام چون سهیم گلیم بگشود ملك غریب
اورا بشناخت و گفت ای سهیم اورا بخود آورسهیم سرکه و کندر بمشام او بچکاند وجلند بخود آمد وچشم بگشود وخویشتن را
در میان مسلمانان یافت گفت این خواب شوم چیست که همی بینم در حال چشم بر هم نهاد و بخفت سهیم الیل پا بر وی زد
و گفت ای پلیدك چشم بگشا جلند چشم بگشود و گفت این مکان کجاست سهیم گفت آستان ملك غریبست چون جلند این سخن

بشنید گفت ای ملک من در پناه توام ومرا کاهی نیست برادر توعجیب جنك در میان من وتو بینداخت و خود از میان بگریخت غریب گفت میدانی که بکدام سوی گریخته جلند گفت به آفتاب سوگند نمیدانم ملک غریب فرمود اورا در بند کنند ونگاهش دارند پس از آن هرکس بسوی خیمه خود باز گشت وجمرقان باقوم خود گفت قصد من اینست که امشب کاری کنم که سبب رو سفیدی من شود گفتند هرچه خواهی بکن که مادر فرمان توایم جمرقان گفت اسلحهٔ خویشتن بردارید و نرم نرم روان شوید و بسوی خیمه‌های کفار پراکنده گردید هروقت که آواز تکبیر من بشنوید شما نیز آواز تکبیر بلند کنید و ازخیمه‌ها دور شوید در حال قوم جمرقان اسلحه بگرفتند وبسوی خیمه‌های کفار پراکنده شدند پس از آن آواز بتکبیر بلند کرد کوه و صحرا از آواز ایشان پرشد و کافران باوحشت ودهشت از خواب بیدار شدند وشمشیر بیکدیگر بنهادند مسلمانان ازایشان دور گشتند و قصد دروازهٔ شهر کردند ودروازه بان را بکشتند وبشهر اندر شدند مال وزنان شهررا بدست آوردند جمرقان را کار بدینگونه شد و اما ملک غریب چون آواز تکبیر بشنید سوار شد و لشگریان نیز یکسره سوار شدند و سهیم پیش افتاد بلشگر گاه کافران رسید دید که جمرقان وقبیلهٔ بنی عامر شبیخون بکافران زده اند وایشان را بورطهٔ هلاکت انداخته اند پس سهیم باز گشت و ملک غریب را ازحادثه آگاه کرد القصه کافران تا هنگام بامداد شمشیر بیکدیگر زدند و کوشش فرو نگذاشتند علی الصباح ملک غریب بانك برقوم خود زد و گفت ای پرستندگان خدای یگانه بکافران حمله کنید مسلمانان بکفار حمله کردند و ایشان را طعمهٔ شمشیر ها وتیرها نمودند بقیة السیف خواستند که بشهر اندر شوند جمرقان بیرون آمد و خلقی انبوه از ایشان بکشت وبازماندگان در کوه و هامون پراکنده شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه ششصد و پنجاهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون لشکریان اسلام بکافران حمله کردند و ایشان را باشمشیر های برنده ازهم بدریدند بقیت السیف در کوه وهامون پراکنده شدند و لشگریان اسلام بسوی شهرشان باز گشتند ملک غریب بقصر جلند داخل شد و برتخت او بنشست وبزرگان دولت درچپ وراست او بایستادند آنگاه جلند را بخواست واسلام بروی عرضه داشت واسلام قبول نکرد ملک غریب فرمود بردارش کردند وچندان تیرش بزدند که بخار پشت همی مانست پس از آن غریب خلعتی بجمرقان بخشود وشهر باو سپرد وگفت که این قلعه تو گشودهٔ از آن تو باشد درحال جمرقان برپای ملک بوسه داد واورا بدوام نصرت وعزت دعا نمود پس ازآن خزینهای جلند بگشود وتاده روز زرومال به سپاهیان همی داد پس ازآن عجیب شبی ازشبها بخفت وخوابی هولناك دیده باهراسی تمام از خواب بیدارشد وبرادر خود سهیم را بیدار کرد وباو گفت در خواب دیدم که من در بادیهٔ هستم دو پرنده بزرك بسوی من آمدند که ساق های آنها مانند نیزه‌ها بود آن پرندگان بما هجوم کردند ما ازایشان بهراس اندرشدیم خوابی که دیده ام همین است سهیم اللیل چون خواب او بشنید گفت ای ملک دشمنی است بزرك ترا ازاو حذر باید ملک غریب بقیت آن شب را بخفت چون بامداد شد اسب بخواست سوار گشت سهیم گفت ای برادر بکجا میروی غریب گفت بسی تنك دلم قصد من اینست که ده روز بگردم تا دل من بگشاید سهیم گفت هزار سوار دلیر با خویشتن بردار غریب گفت نخواهم رفت مگر با تو پس غریب وسهیم سواره قصد بیابان ها ومرغزارها کردند وپیوسته ازمکانی بمکانی وازمرغزاری بمرغزاری همی رفتند تابمرغزاری برسیدند که درختان بسیار وچشمهای روان داشت ایشان راآن مرغزار پسند افتاد و ازمیوه‌های آنجا بخوردند وازآب آنجا بنوشیدند ودرزیر یکی ازدرختان بنشستند خواب ایشان را غلبه کرد ناگاه دوعفریت بر ایشان فرود آمد وهر یکی از عفریتان یکی از ایشان رابدوش گرفته بر هوا شدند آنگاه سهیم وغریب بیدار گشتند وخویشتن را در میان زمین و آسمان دیدند وحاملان خودرا دیدند که دوعفریتند که یکی سر مانند سك وسردیگری مانند سر بوزینه است و موی تن ایشان بدمهای اسبان همی ماند وایشانرا چنگال مانند درندگان است چون سهیم وغریب آنحالت بدیدند گفتند سبحان الله این چه بلیتی است که گرفتار آمدیم وسبب این حادثه آن بود که ملکی از ملوك جن راکه مرعش نام داشت پسری بود ساعق نام دختری ازدختران جن رادوست میداشت که نام آن دختر نجمه بود وساعق ونجمه هردو بصورت پرندگان در آن مرغزار بودند غریب وسهیم چون ایشان را بدیدند پرنده گمان کردند تیر بدیشان انداختند تیر بساعق برآمد نجمه بروی محزون شد واورا ربوده پرید وبدر قصر پدر ساعق بینداخت دربانان اورا برداشته نزدپدر او بردند چون مرعش را نظر برپسر افتاد وتیرا اندر پهلوی او بدید فریاد واولدا بر آورد وگفت ای پسر این کار بر تو که کرد که دمار از وی بر آورم ساعق چشم بگشود و گفت ای پدر در وادی عیون مردی از انسیان مرا هدف تیر ساخت هنوز ساعق را سخن تمام نگشته بود که روانش از تن بیرون شد پدر طپانچه بر سر وروی خود زد و دو عفریت را گفت الحال بسوی وادی عیون شوید و هر کس که در آن جاست نزد من آورید آن دو عفریت بسوی وادی عیون روان شدند غریب وسهیم را در آنجا خفته یافته ایشانرا بربودند وهمی آوردند تا بمرعش برسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه ششصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون آن دو عفریت و غریب وسهیم را در نزد مرعش ملک جنیان حاضر آوردند غریب و سهیم دیدند که مرعش بسان کوه بزرك برتخت مملکت نشسته واو چهارسر دارد یکسر او چون شیر وسر دیگر چون پیل سرسیمین چون پلنك وسر چهارمین بسر خرس همی ماند آنگاه عفریتان گفتند ای ملک ما این دو تن را در وادی عیون خفته یافتیم مرعش بچشم خشم آلود بسوی ایشان بنگریست و برآشفت وبخروشید وشرر ازدهان او فرو ریخت و گفت ای پست ترین انسیان پسرمرا شما کشته اید وآتش در جگر من شما

افروخته اید غریب گفت ای ملك بخدای بزرك سوگند ما کسی رانکشته‌ایم چون مرعش سخن او بشنیدوسوگندا و لر بخدای یگانه و ابراهیم خلیل بدید دانست که مسلمانست و مرعش پرستش آتش میکرد بانك بر قوم خود زدکه‌خدای‌مرابیاورید در حال تنور زرین بیاوردند و آتش اندر و بیفروختندو عقاقیردر وی بریختند آنگاه ازو شعله های سبزوزرد و سرخ وبالا شد ملك مرعش وحاضران اورا سجده کردند ولکن غریب وسهیم تکبیرهمی گفتند و بیگانگی پروردگار شهادت همیدادند که ملك مرعش سر بر کرد سهیم وغریب رادید که ایستاده اند وسجده نکرده اند گفت ای پلیدکان شما از بهر چه سجده نکرده اید غریب گفت ای‌پلید سجده جز بخدای یگانه بچیزی نشاید چون مرعش این سخن بشنید چشمانش بگردید و بانك برقوم خود زد که این دو سك‌راببندید و بخدای من نزدیك آورید در حال ایشان را بستند و خواستند که در تنور افکنند ناگاه شرفهٔ ازشرفه های قصر بتنور افتاد تنور بشکست وآتش فرو نشست غریب آواز بتکبیر بلند کرد و مرعش گفت ای بسترین آدمیان تو ساحری و بخدای من سحر کردی که این حالت بروی روی داد وگفت ای مجنون اگر خدای تو کرامت میداشت این‌ضرر از خویشتن منع میکرد مرعش چون این سخن بشنید برآشفت و بخروشید و اورا دشنام داد و بغربت گفت بدین خود سوگند که ترا نکشم مگر درآتش وفرمود که ایشان را بزندان‌بردند وصدعفریت‌را بجمع آوردن هیزم بسیار بفرمود چون جمع آوردند گفت که‌آتش بروی بزنند آتش بدان هیزم زدند وتا بامداد هیزم‌شعله‌وربود پس از آن مرعش در تختی زرین ومرصع بر پیلی سوارشد و قبایل جن درچپ وراست او بودند آنگاه غریب و سهیم را حاضر آوردند چون ایشان شعله آتش بدیدند از پروردگار یگانه یاری جستند وپیوسته درتضرع وزاری‌بودند که‌ابری ازسوی‌عرب بر آمد و مانند سیل باریدن گرفت و آتش بنشست ملك و لشگر او هراسان شدند و بقصر اندر آمدند پس‌ازآن ملك روی‌بوزیر وبزرکان دولت کرد وباایشان گفت در کار این دو مرد چه میگوئید ایشان گفتند ای ملك اگرایشان برحق نبودند این کار ها باآتش‌نمی‌رفت ماراسخن‌اینست که‌ایشان‌برحق وراست گویند مرعش گفت‌حق برمن نیز آشکار گشت که پرستش آتش بی حاصل است اگر او خدای بر حق بودی این ضرر ها از خود منع میکرد من بآفرینندهٔ آتش ایمان آوردم شما را سخن چیست گفتند ای ملك‌ما نیز پیروتو ایم پس ازآن ملك‌غریب رابخواست چون غریب حاضر آمد ملك بر پای خاست واو را در آغوش کشید وجبین اورا بو سه داد وجنیان بغریب وسهیم جمع آمدند و سرو دست ایشان ببوسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصدو پنجاه‌و دوم بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت‌مرعش‌ملك‌جنیان باقوم خود هدایت یافتند غریب‌وسهیم‌را حاضر آورده برجبین ایشان بوسه دادند پس ازآن ملك بر تخت مملکت بنشست غریب و سهیم را درچپ و راست بنشاند وگفت‌ای آدمی زادچگوئیم ما مسلمان شویم غریب گفت بگوئیدلااله‌الا الله ملك با قوم خود شهادتین بگفتند وازدل وزبان مسلمان شدند غریب ایشان را آداب نماز بیاموخت پس از آن غریبرا ازقوم خود یاد آمد و آهی دردناك بر کشید ملك جنیان باخود گفت‌اکنون که دوره محنت واندوه‌سپری شده وهنگام شادی و انبساط رسیده حزن توراسبب چیست غریب گفت ای ملك من دشمن بسیار دارم و از ایشان برقوم ترسانم و حکایت خود و عجیبرا از آغاز تا انجام‌حدیث کرد ملك‌مرعش گفت ای‌ملك آدمیان من کسی بفرستم که خبر ازقوم نوباز آورد تو دراین‌مکان توقف کن‌چندان که ازدیدن تو سیرشوم آنگاه مرعش دو عفریت را بخواست که یکی را نام کلیجان و دیگری را نام قورجان‌بود چون عفریتان حاضرآمدند زمین بوسه دادند ملك بایشان گفت بسوی‌یمن‌روان شدید وازلشگر غریب‌وسهیم‌خبرآوردید عفریتان درحال‌روان شدنداغریب‌وسهیم‌را کار بدینگونه شد واما لشگرمسلمان چون‌بامداد شد سوار گشته‌قصد قصرملك غریب کردند خادمان‌بایشان گفتند که‌ملك بابرادرن خودسهیم‌سحرگاهان‌سوار گشتندو ازقصر بیرون رفتند سرهنگان لشگرچون‌این‌بشنیدند بکوه‌وصحراپراکنده شدندغریب‌وسهیم‌را جستجو همیگردند تا اینکه بوادی عیون برسیدند اسلحهٔ‌غریب و سهیم را درآنمکان افتاده‌دیدند و اسبانشان‌یله یافته دانستند که غریب وسهیم درآنمکان ناپدید شده اند پس از هم پراکنده گشته [illegible] کوه وهامون جستجو کردنداثری از ایشان نیافتند جاسوسان عجیب خبر ناپدید شدن غریب را بروی برسانیدند عجب فرحناك و نزد ملك یعرب‌بن قحطان‌درآمد ملك اورا دویست هزار دلیر بداد‌عجیب با لشگری انبوه روان‌شد تا بشهرعمان‌رسید جمرقان‌وسعدان‌بمقابله برآمدند خلقی بسیار ازمسلمانان کشته‌شدند و باز ماندگان‌بشهر بازگشته دروازه‌های‌شهر ببستند وبقلعه داری‌بنشستند درآن هنگام کلیجان و قورجان برسیدند مسلمانان را محصور یافتند ساعتی صبر کردند تاشب‌درآمد آنگاه عفریتیان‌باشمشیر های برنده که طول هر یك دوازده زرع بو بکفار حمله کردند و تکبیر همی گفتند کفار از خیمه ها بدر آمدند وصورتهای مهیب دیدند تن ایشان ارزیدن گرفت وعقولشان برفت پس‌ازآن‌اسلحهٔ خویشتن گرفته بیکدیگر بیفتادند، وعفریتان‌آوازه تکبیربلند کرده میگفتند که ما غلامان ملك غریب هستیم القصه تا نیمه شب شمشیر برایشان گذاشتند و کافران گمان کردند که کوه وصحرا پراز جنیانست آنگاه‌راه گریزپیش گرفتندو نخستین کسی که گریخت‌عجیب بودچون قصه بدینجارسید‌بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شبانه ششصدو پنجاه‌وسوم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت‌کفار راه‌گریز پیش گرفتند و نخستین کسی که گریخت عجیب‌بود مسلمانان از این کار شگفت‌ماندند وآن‌دو عفریت از غفای کافران همی رفتند وایشان راهی کشتند تا اینکه ایشان‌را در بیابانها پراکنده کردند وازایشان جز پنجاه هزار تن سالم‌نماندند که‌ایشان نیز مجروح ومخذول‌قصد بلاد خود کردند آنگاه بانك برلشگر اسلام زدند که ای لشگریان ملك‌شمس‌ملك‌غریب با

برادر خود سهیم اللیل در نزد ملک مرعش پادشاه جنیان مهمانند وشمارا سلام میرسانند و بزودی در نزد شما خواهند بود چون لشکریان خبر تندرستی غریب وسهیم بشنیدند سخت فرحناك شدند پس از آن نزد ملک غریب بازگشته ماجری باز گفتند ملک غریبرا خاطر آسوده گشت ملک مرعش گفت ای برادر قصدمن اینست که در سر زمین ما تفرج کنی وشهر یافث ابن نوح علیه السلام را بتو بنمایم ملک غریب گفت رای رای تست آنگاه مرعش دو اسب از اسبان خود بخواست غریب وسهیم سوار شدند ومرعش با هزار تن از عفریتان سوار شدند و درکوه وصحرا تفرج کنان همی رفتند تابشهر یافث ابن نوح علیه السلام برسیدند خرد وبزرگ شهر باستقبال برآمدند و مرعش با موکب بزرك بقصر یافث بن نوح علیه السلام درآمدند ودر کرسی او بنشستند و آن کرسی از مرمر بود وپایهای زرین مرصع داشت وبلندی اوده ذرع بود فرشهای رنگارنك برو گسترده بودند چون اهل شهردر پیش مرعش بایستادند مرعش بایشان گفت ای ذریت یافث پدران شما پرستش بکه می کردند ایشان گفتند ما پدران خودرا پرستنده آتش یافتیم و خود نیز پیروی ایشان کردیم مرعش گفت ای قوم من آتش را آفریدهٔ ازآفرید گان خدای یگانه دانستم و بپروردگار زمین و آسمان ایمان آوردم شما نیز مسلمان شوید تا ازسخط پروردگار خلاص یابید در حال ایشان از دل وزبان مسلمان شدند مرعش آستین غریب گرفته درقصر یافث او را میگردانید وعجایب آن قصر بروی همینمود پس از آن اورا بخانهٔ اسلحه درآورد وسلاح یافث بن نوح بروی بنمود غریب رابشمشیری نظر بیفتاد که ازمیخ زرین آویخته بودند غریب گفت ای ملک این شمشیر از کیست مرعش گفت این شمشیر یافث بن نوح است که با این شمشیر بانسیان و جنیان وظفر مییافت و این شمشیررا حکیم جردوم ساخته است وبرو نامهای بزرك نوشته است اگر این شمشیر را بر کوه بزنند کوه را دو نیمه کند و نام این شمشیر ماحق است غریب چون سخن او بشنید و فضایل آن شمشیر بدانست دست برده شمشیر بگرفت واو را بر کشید و آن شمشیر مانند آفتاب بدرخشید واورا طول ده وجب وعرض سه وجب بود غریب خواست که آن را باخود بیاورد مرعش گفت اگر توانی او رابکاربری مضایقت نیست غریب گفت آری توانم بکار برد پس از آن او را بدست گرفت و در دست او بعصای چوبین همی مانست حاضران راعجب آمد گفتند آفرین برتو ای امیر دلیران آنگاه مرعش بغریب گفت این ذخیره‌ها که پادشاهان روی زمین درحسرت او هستند ازآن تست اکنون سوار شو تا تفرج کنیم غریب و مرعش سوار شدند و جنیان و انسیان در خدمت ایشان همی رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصدو پنجاه وچهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک غریب وملک مرعش در شهر همیگشتند وبخانها و محلها تفرج می کردند پس از آن ازشهر بدر آمده بتفرج باغها بگرائیدند وتا هنگام شام تفرج می کردند آنگاه بقصر یافث بن نوح بازگشته مائده ازبهر ایشان بیاوردند ملک غریب و ملک مرعش وسهیم خوردنی بخوردند آنگاه ملک غریب بملک جنیان گفت ای ملک قصدمن اینست که بسوی قوم خود روم چون مرعش سخن او بشنید گفت ای برادر بخدا سوگند که من از توجدا نخواهم شد وتا یکماه ترا نخواهم گذاشت که بروی غریب با اومخالفت نتوانست کرد یکماه در شهر یافث بن نوح بماندند و ملک مرعش هدیت‌ها وتحفهای بزرك که یکی ازآنها درپیش پادشاهان انسیان یافت نمی شد بملک غریب بداد و ازبرای او تاجی مکلل ببخشود که هیچ چیز با او برابری نمی کرد پس از آن همه این هدیتها در صندوقها کرده پانزده تن ازعفریتان را بخواند وبایشان گفت آماده سفرشوید و ملک غریب و سهیم را ببلاد خودشان برسانید آن شب را بخفته چون بامداد شد هفتاد هزار عفریت که بزرك ایشان برقام نام داشت باطبلها ونفیر ها بر آمدند و آمدن ایشان سببی داشت عجیب وآن این بود که برقان خداوند شهر عقیق را صاحب قصرزرین بود وبه پنج قله حکمرانی میکرد وهر قله پانصد هزار عفریت بودند و پسر عم مرعش بود که ازقوم مرعش عفریتی که در ظاهر مسلمان ودر باطن کافر بود از میان قوم خود گریخته بوادی عقیق شد وبقصر ملک برقان در آمد ودر پیش اوزمین بوسه داد و دعا کرده از مسلمان شدن مرعش او را بیاگاهانید و تمامت حکایت بروی فرو خواند ملک برقان ار شنیدن این سخن بجوشید و بخروشیدو بماه وهور دشنام داد وگفت بدین خودم سوگند که پسر عمم را باقوم او وبا آن آدمی زادگان بکشم و از ایشان جنبندهٔ درروی زمین نگذارم پس از آن بانك برقبایل جنیان زد وهزار عفریت از ایشان برگزیده روان شدند تا به شهر جلبرسا برسیدند ملک برقان در خارج شهر فرود آمد وخیمه‌ها بر پا کردند درحال ملک مرعش عفریتی بخواست و باو گفت بسوی این لشکر شو وبزودی خبر از ایشان بیاور عفریت بلشگر گاه برقان شد خادمان برقان باو گفتند تو کیستی گفت رسول ملک مرعشم اورا گرفته نزد ملک برقان بردند عفریت بملک برقان سجده کرد وگفت ای ملک مرا ملک مرعش فرستاد که قصد شما را بدانم ملک برقان گفت بسوی ملک مرعش باز گرد وباو بگو که پسر عم تو برقان ترا سلام میرساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه ششصدو پنجاه وپنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک برقان گفت بگو ملک برقان تراسلام میرساند در حال رسول بازگشت وخبررا باز گفت مرعش بغریب گفت تو بر تخت بنشین تا من برپسر عم خود سلام کنم وبسوی تو باز گردم آنگاه ملک مرعش سوار گشته بسوی خیمه های ملک برقان روان شد وبرقان حیلتی کرده بود که چون مرعش بیرون آید او را بگیرد پس عفریتان در پیش خودجمع آورده بایشان گفت هروقت ببینید که من پسر عم خود را در آغوش گرفتم اورا بگیرید وبازوان اورا ببندید چون ملک مرعش بخیمه پسر عم برسید پسرعم او برپای خاسته و او را در آغوش گرفت عفریتان بروی گرد آمدند وبازوان اورا ببستند وقید بروی بنهادند مرعش ببرقان نظر کرده گفت ای پلید این چه حالتست

برقان گفت ای پستترین جنیان آیا تو دین خود و دین پدران ترک میکنی مرعش گفت ای پسر عم من دین ابراهیم خلیل را بر حق یافتم و ادیان دیگر را باطل دیدم برقان گفت ترا که از دین ابراهیم خبر کرد مرعش گفت ملک غریب پادشاه مملکت عراق مرا خبر داده و اکنون در نزد من است برقان گفت بنارو نور و ماه و هور سوگند که همهٔ شما را بکشم چون غلام مرعش حالت سید خود دید بسوی شهر گریخته قبایل ملک مرعش را آنچه روی داده بود آگاه کرد ایشان در حال سوار گشتند ملک غریب گفت چه حادثهٔ روی داده او را از ماجری آگاه کردند غریب بانک بر سهیم زد وباو گفت زین بر یکی از آندو اسب که ملک مرعش بما داده بود بگذار سهیم گفت ای برادر مگر میخواهی باجنیان مقاتله کنی غریب گفت آری با شمشیر یافث بن نوح جنگ خواهیم کردو خدای ابراهیم خلیل یارمن است در حال سهیم زین بر اسبی از اسپان جنیان نهاد ملک غریب اسلحهٔ جنگ بگرفت و بر آن اسب سوار شد و با قبایل جنیان بیرون رفت برقان نیز باقوم خود سوار شدند وهردولشکر بمقاتلت صف ها بیاراستند نخستین کسی که در جنگ گشود ملک غریب بود که اسب در میدان رانده شمشیر یافث بن نوح بر کشید چشم ها ازنور آنشمشیر خیره گشت و بیم اندر دل دشمنان پدید شد آنگاه غریب اسب بجولان در آورد و آواز تکبیر بلند کرد و گفت من ملك غریب پادشاه عراقم دینی جز دین ابراهیم خلیل نیست چون برقان سخن غریب نشنید گفت این است که پسر عم مرا از دین بدر برده بدین خودم سوگند که برتخت ننشینم تا اینکه او را عبرت نظارگیان کنم و پسرعم خود را با قوم او بدین اصلی باز گردانم آنگاه ملك برقان بر پیلی بنشست و بانك بر پیل زد پیل نعره زنان بمیدان شتافت و بغریب نزدیک شد برقان بـاو گفت ای پستترین انسیان تـو بزمین ما چگونه آمدی و پسر عم مرا باقوم او چرا از دین بدر بردی بدانکه امروز پایان زندگی تست چون غریب این سخن بشنید گفت ای پلیدك لال شو در حال برقان حربهٔ بگرفت و او را بجنبش آورده و خواست که غریبرا بزند حربه از غریب خطا و بزمین آمد برقان حربهٔ دیگر گرفته بسوی غریب انداخت غریب او را در هوا بگرفت و او را بجنبش آورده بسوی پیل بینداخت حربه بر پهلـوی پیل برآمد و از پهلوی دیگر بدر شد در حال پیل بیفتاد و برقان از روی پیل چون نخل بریده برزمین غلطیده بیخود شد قوم مرعش برو گرد آمده اورا گرفته و بازوان او را ببستند قوم برقان ملك خود را بدانسان بدیدند از بهر خلاصی هجوم آوردند غریب با مؤمنان جنیان بر ایشان حمله کرد و باآن تیغ طلسم گشته هر که را میزد دو نیمه میکرد و در حال هر دو نیمه خاکستر میشدند ومؤمنان جنیان بکافران هجوم آوردند و بیکدیگر شهابهای آتشین میانداختند دود ساحت میدان زا فرو گرفت و ملک غریب بچپو راست میدان جولان همی کرد تا اینکه جنیانرا پراکنده ساخت و خود را بخرگاه ملك برقان رسانید و کلیجان وقورجان در رکاب او بودند غریب بانك بر ایشان زد و گفت ملک مرعش را از بندرها کنید چون قصد بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصد و پنجاه و ششم برامد

گفت ایملک جوانبخت کلیجان وقورجان درحال قیدها بشکستند و بندها ازمرعش برداشتند ملک مرعش بایشان گفت اسلحهٔ مرا با اسب برندهٔ من بیاورند ملک را دو اسب بود که در هوا مانند پرندگان می پریدند یکی را بغریب بخشیده و یکی در نزد خود بود آن اسبرا بیاوردند ملك مرعش صلاح جنك بپوشید و بر اسب بنشست و غریب نیز بر اسب پرنده خود سوار شد ملک مرعش با غریب در هوا همیرفتند و تکبیر همی گفتند پس ازآنکه ازکافران جنیان سی هزار عفریت بکشتند بشهر یافث بن نوح باز گشتند و بر تخت عزت بنشستند و برقان بطلبیدند و او را نیافتند و سبب این بوده است که ایشان پس از دستگیر کردن برقان بقتال پرداخته از برقان غفلت کرده بودند و عفریتی از خادمان برقان اورا ازبند گشوده بمیان قوم برده بود چون قومرا دید که بعضی کشته و بعضی گریزانند در حال برقانرا بهوا برداشته بشهر عقیق و قصر زرین برده بود ملك برقان چون بر تخت خود بنشست بقیت السیف قوم او برسیدند و خلاصی او را تهنیت گفتند برقان گفت ایقوم چه جای تهنیت است که لشگر مرا بکشتند و مرا اسیر کردند و آبروی من در میان قبایل جنیان بردند گفتند ایملك همیشه پادشاهان را نشیب و فراز و شکست و نصرت در پیش است برقان گفت ناچار باید خونخواهی کنم و ننك از خویشتن بر دارم پس از آن کتابها نوشته و بنزد قبایل جنیان فرستاد همگی بفرمان ملك بشتافتند برقان ایشان را تفقد کرده سیصد و بیست هزار عفریت یافت گفتند ایملك فرمان توچیست برقان گفت تا سه روز ساز و برك سفر کنید ملك برقان را کار بدینگونه شد اما ملك مرعش چون بشهر یافث بن نوح باز گشت برقانرا بخواست و او را نیافت این کار بـرو دشوار شد و گفت اگـر صد تن از عفریتان بدو گماشته بودیم گریختن نمی توانست ولکن از دست ما بجائی نتواند رفت پس از آن مرعش بغریب گفت ای برادر بدانکه برقان از خونخواهی باز نخواهد گشت ناچار قبایل جنیان جمع آورده بسوی ما خواهند آمد آمد اکنون قصد اینست که تا او قوت نگرفته خویشتن را بسوی برسانیم غریب گفت رای صواب همین است آنگاه مرعش بغریب گفت ای برادر خوبست عفریتان ترا برداشته بزمین یمن برسانند و جنك کافران بمن بگذاری غریب گفت بخداوند یگانه سوگند که از این دیار بدر نروم تا همهٔ کافران جنیانرا نابود کنم ولکن سهیم را بسوی شهر عمان بفرستم که شاید از رنجوری خلاص یابد و سهیم در آنروز هارنجور بود در حال مرعش بانك بعفریتان زد و بایشان گفت سهیم را با این مالها وهدیتها برداشته بسوی شهر عمان شوند عفریتان سهیم را باهدیتها و تحفه‌ها برداشته بسوی عمان شدند پس از آن مرعش کتابها بهمهٔ اطراف نوشت جنیانی که در حکم او بودند جمع آمدند شماره ایشان یکصد و شصت هزار بود آنگاه بسوی شهرعقیق روانشدندودر یکروز یکساله راه رفتند و ببادیهٔ برسیدند از بهر راحت در آنمکان فرود آمدند و آنشب رادرآنجا بروز آوردند وبامداد همی خواستند

بکوچند که طلیعهٔ جنیان پدید گشت وازدنبال ایشان عفریتان وجنیان مانند دریای موج زن برآمدند وهردو لشگر بیکدیگر برسیدند قتالی بزرك وجنگی سخت درمیان ایشان پدیدشد وغریب بهرسوی حمله‌میکرد سرهای دشمنان برخاك همی غلطید تا اینکه‌هنگام شام شد و از کافران هفتاد هزار نفر کشته بودند آنگاه طبل بازگشت بزدند وهر دولشگر از یکدیگر جدا شدند چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست خواهر او دنیازاد گفت ای‌خواهر چه خوش حدیث راندی و چه‌نیکو حکایت گفتی شهرزاد گفت‌ای خواهر اگر ملك مرانکشد وزنده بمانم در شب آینده خوشتر ازاین حدیث خواهم گفت ملك گفت بخدا سوگند من این دختر نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم

چو نشبانه‌ششصدو پنجاه‌و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون هر دو لشگر از یك دیگر جدا شدند مرعش و غریب درخیمه های خویشتن فرود آمدند وشمشیرها ازخون دشمنان پاك کردند پس از آن خوردنی بخوردند و از سلامت خویشتن فرحناك شدند وازلشگر ایشان بیش ازده هزار تن کشته شده‌بودند و اما برقان در خیمه خود فرود آمد واز هلاك لشگر خود اندوهگین بود با قوم خود گفت ای‌قوم اگرما سه روز با این قوم جدال کنیم همه مارا هلاك کنند قوم گفتند ای ملك چکار کنیم ملك گفت ای قوم امشب درحالتی که ایشان خفته باشند بر ایشان شبیخون زنیم واز ایشان کسی نگذاریم که خبر بازبرد اکنون اسلحهٔ خویشتن بگیرید وبخیمه های ایشان هجوم آورید در حال ایشان آمادهٔ شبیخون شدند درمیان ایشان عفریتی بود جندل نام که‌دلش باسلام مایل‌بود چون‌قصد کافران بدانست بسوی مرعش وغریب روان شدو ایشان را از تدبیر کافران آگاه کرد آنگاه مرعش رو به‌غریب کرده گفت‌ای برادر تدبیر چیست غریب گفت امشب بیاری پروردگار همانه کافران رادراین کوه وصحرا پراکنده کنم پس ازآن سرهنگان جنیان‌را بخواست و به‌ایشان گفت اسلحهٔ خویشتن‌بردارید چون تاریکی شب جهانرا فروگیرد ازخیمه هابدر شوید و درین کوه ها کمین کنید هر وقت که دشمنان بمیان خیمه ها در آمدند شما ازچهار سوبر ایشان حمله‌کنید ودلهای خویشتن قوی‌دارید و ازپروردگار یگانه یاری جوئید که‌ظفر با شما خواهد بود پس چون شب‌بر آمد کافران بخیمه‌ها هجوم آوردند و در میان خیمه‌ها شدند مومنان ازهر سوی بدیشان حمله کردند و تکبیر گویان تیغ بر ایشان بنهادند وهنوز صبح ندمیده‌بود که‌بیشتر لشگر کفار تنهای بیجان بودند وبقیت‌السیف بکوه وهامون بگریختند ومرعش وغریب باظفر ونصرت بازگشتند و مال‌های کافران رابغارت بردند وآنشب‌را درآن مکان بروز آوردند با مردان بسوی‌شهر عقیق وقصرزرین روان شدند واما برقانرا چون قوم کشته شد بابقیت السیف بگریختند تابه شهر خود برسید وبقصر خویش اندرشد وقبایل خود را جمع آورد و بایشان گفت هر کس رامالی هست بردارد دو در کوه قاف نزد ملك ازرق خداوند قصر ابلق خودرا بمن‌برسانید که اوانتقام من ازخصم خواهد کشید پس ایشان زنان وفرزندان‌و مال‌های خویشتن برداشته بکوه قاف روان شدند پس‌ازآن مرعش وغریب بشهر عقیق وقصرزرین رسیدند دروازه‌ها گشوده یافتند ودرشهر کسی‌را ندیدند مرعش وغریب به‌شهرعقیق تفرج کردند وبنیان آن شهر اززمرد ودرهای اواز عقیق سرخ‌بود که مسماری های سیمین وزرین بر آنها زده بودند وسقف‌خانه‌های ایشان ازعود وصندل بود و ایشان روان بودندودرآن قصر چیزهای عجیب چندان بدیدند که‌عقول حیران میشد ودر کنار حوض کرسی‌زرین مرصع با درو گوهر بدیدند آنگاه مرعش‌و غریب برتخت برقان بنشستند و لشکریان جنیان درچپ وراست ایشان بایستادند ودرآن قصر موکبی بزرك ولشگری انبوه‌جمع آمدند چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست .

چو نشبانه‌ششصدو پنجاه‌و هشتم بر امد

گفت ایملك جوانبخت سران جنیان درچپ و راست بایستادند پس از آن غریب بمرعش گفت ای ملك رای توچیست مرعش گفت ای‌ملك انسیان صد سوارفرستاده‌ام که خبر برقان ازبهر ما بیاورند تا برائر اوروان شویم چون ایشان سه‌روز درقصرزرین بنشستند فرستادگان بازگشتندوخبر برقان بیاوردند که‌او بکوه قاف رفته از ملك ازرق پناه جسته مرعش باغریب گفت ای‌برادر رای توچیست غریب گفت اگرمابر ایشان نتازیم ایشان بسوی ماباز خواهندگشت آنکاه‌مرعش وغریب لشکررا فرمودند که تا سه‌روز آماده سفرشوید لشکریان بسیج سفردیدند و همی خواستند که‌بکوچند که‌ناگاه عفریتان که سهیم را برده‌بودند بازگشتند ودر پیش‌غریب زمین‌ببوسیدند غریب از قوم خود جویان گشت گفتند برادر توعجیب چون ازجنك بگریخته بسوی بلاد هندرفته از پادشاه آنجا یاری خواسته است واو نیزعجیب را پناه داده و کتابها بنواحی هند نوشته است ولشگری بی پایان جمع آمده واکنون‌قصدمملکت عراق دارند چون‌غریب‌سخن او بشنید گفت بزودی پروردگار یگانه مرا نصرت‌خواهد داد وایشان‌راهلاك خواهم کردپس ازآن مرعش با غریب گفت ای‌ملك انسیان بنام‌بزرك خدا سوگند که‌ناچار با تو بیایم ودشمنان ترا هلاك کنم وترا بآرزوی خویشتن برسانم غریب اورا ثناگفت وآن‌شبرا بنیت‌رحیل بخفتند چون‌بامدادشد کوچ کرده بسوی کوه قاف روان شدند آنروز را برفتند ودرروز دوم بقصد قصر ابلق وشهرمرمر روان بودند آن شهررا از سنك‌های‌مرمر بارق‌بن فاتح‌بنا کرده بود وقصر ابلق نیز از بناهای اوبودوآن قصررا قصرابلق از آن میگفتند که اورا راخشتی اززر وخشتی ازسیم بود ودرروی زمین‌مانند اوبنائی نبود پس چون بشهر مرمر نزدیك شدند ودر میانهٔ ایشان وشهر مرمر مسافت نصف روز بیش نماند آنگاه از بهر راحت فرود آمدند.مرعش عفریتی بمعلوم کرد اخبار فرستاد چون فرستاده باز گشت گفت ای‌ملك در شهر مرمر از قبایل جنیان بیش ازبرگهای درختان وقطره‌های باران‌هستند‌ملك مرعش باغریب گفت ای‌پادشاه انسیان تدبیرچیست غریب گفت ایملك لشکرخود راچهاربخش کن‌چون نیمه‌شب‌شود هربخشی‌ازیکسوی بکافران‌هجوم آوردند وآوازهای تکبیربلند کنند وازایشان‌دور

شوند آنگاه ببین که برقبایل جنیان چه خواهدرفت درحال مرعش خودرا حاضر کرد وچنانکرد که غریب گفته بود لشکریان اسلحه خویشتن بگرفتند و تا نیمه‌شب صبر کردند. پس‌از آن ازچهارسوی بلشکر کفار احاطت کردند و بآوازبلند تکبیر بگفتند کافران ترسان وهراسان ازخواب بیدار شدند واسلحهٔ خویشتن بگرفتند و بیکدیگر بیفتادند و تا دمیدن صبح بسیاری از ایشان کشته شدند آنگاه غریب با مومنان جنیان گفت که ببازماندگان کافران حمله کنید که خدای تعالی شمارا نصرت خواهد داد و درآنهنگام مرعش با قوم خود بکافران حمله کردند وغریب تیغ یافث‌بن نوح را بر کشید وصفها از هم بدرید و در آن میان ببرقان دررسید واورا بکشت وبا ملك ازرق نیز بدانسان کرد وهنوز ظهر نشده بود که از کافران تنی زنده نماند پس‌از مرعش و غریب بقصر ابلق درآمدند و آنرا خشتی از زر و خشتی از سیم یافتند و درآنجا خواستهٔ بی‌شمار دیدند پس از آن بحرم سرای اندر شدند ملك غریب در میان زنان ملك ازرق دختری دید قمرمنظر حلهٔ دربرداشت که صد هزاردینارقیمت داشت وصدتن کنیز کان قمرمنظر در گرد او بود غریب چون آندختر بدید عقلش برفت وهوشش نماند بیکی از کنیز کان گفت که این دختر کیست کنیز کان گفتند این دختر کوکب‌الصباح دختر ملك ازرقست وچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه ششصدو پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت گفتند که این کوکب الصباح دختر ملك ازرق است آنگاه غریب روی بمرعش کرده گفت ای ملك جنیان قصد من اینست که این دخترا تزویج کنم ملك مرعش گفت ای‌ملك این‌قصر باآنچه دروست مزددست تست که اگر تو نبودی و این‌حیلت نمی ساختی برقان و ملك ازرق قوم مارا هلاك می ساختند اکنون این مال تست و این دختر کان کنیزکان تو اند ملك غریب گفتار نیك او را شکرگذاری کرد و پیش دختر رفته بروی بنگریست و او را سخت دوست داشت و فخرتاج دختر ملك شابور و مهدیه دختر مرداس را فراموش کرد ومادر این دختر دختر پادشاه چین بوده است که ملك ازرق او را از قصر پدر ربوده وبا او درآمیخته بود و او باین دختر حور نژاد آبستن گشته و ازغایت نکوئی اورا کوکب الصباح و سیدة‌الملاح نام نهاده بودند چون این دختر چهل‌روزه شده بود مادرش مرده بود قابله‌گان و خادمان اورا تربیت همی‌دادند تا بهفده‌سالگی رسیده بود چون پدراو نیز کشته شد غریب بروی عاشق گشت وهمانشب با او درآمیخت و اورا باکره یافت و آن دختر پدر خودرا ناخوش میداشت واز کشته شدن او فرحناك بود آنگاه غریب بویران کردن قصر ابلق بفرمود قصرراویران کردندوخشتهای زرین‌وسیمین‌اورا بجنیان‌بخش کردوزر وسیم‌و گوهرهای بیشماراز آن‌قصر بیرون‌آوردندپس‌از آن‌بسوی قلعه‌مرعش روان شدند پنج‌روز در آنجا راحت یافتند پس‌از آن غریب تمنای رفتن‌شهرخویش کرده مرعش گفت ایملك‌انسانیان‌من نیزدرر کاب تو خواهم بود تا نورا ببلاد تو رسانم غریب گفت بحق ابراهیم خلیل که نخواهم گذاشت تو درتعب شوی و از قوم تو جز کلیجان وقورجان نخواهم برد مرعش گفت ای ملك ده هزار سوار از جنیان را با خود ببر که در خدمت تو باشند غریب گفت نخواهم برد مگر آنها را که گفتم پس مرعش هزار عفریت را بفرمود که غنیمتهای اورا برداشته به ملك او رسانندو کلیجان و قورجان را فرمود که همواره فرمان‌غریب ببرند آنگاه غریب با عفریتان گفت شما این‌مالها و کوکب‌الصباح را بردارید ونکوفه ببرید وغریب خواست که بر اسب پرنده خود سوار شود مرعش گفت این اسب جزدر سرزمین ما زندگانی نتواند کرد ولکن مرا اسبی است که مانند او در همهٔ آفاق نیست در حال آن اسب را حاضرآوردند غریب‌چون‌اورا بدید در حسن آن اسب خیره ماند پس ازآن مرعش غریبرا درآغوش گرفت وبجدائی او بگریست و باو گفت ای برادر اگر ترا حادثه ای روی دهد که ترا طاقت دفع آن نباشد رسولی بسوی من بفرست که لشکری انبوه از جنیان نزد تو آورم غریب شکر احسانهای او بجا آورد و او را وداع کرد و کلیجان وقورجان غریب را با اسب او برداشتند در دو روز و یکشب پنجاه ساله راه رفتند وبشهر عمان نزدیك شدند ودر آنجا ازبهر راحت فرود آمدند غریب رو بکلیجان کرده و باو گفت بشهرعمان شو و خبر قوم را بمن‌آور کلیجان برفت و بیك چشم همزدن باز گشت و گفت ای ملك نزدیك شهر تو لشکر کفار بیش از ستارگان است و قوم تو با ایشان جدال همی کنند غریب چون این سخن بشنید گفت ای کلیجان زین بر اسب من نه و اسلحه مرا پیش‌آور کلیجان چنان کرد ملك غریب اسلحه بپوشید و شمشیر یافث‌بن نوح برمیان بست و بر اسب دریائی بنشست و قصد لشکر کافران کرد کلیجان و قورجان گفتند ای ملك تو برآسای و مارا اجازت ده که بسوی کفار شویم وایشان را پراکنده کنیم و ازایشان جنبنده نگذاریم غریب گفت بابراهیم خلیل که شما را نگذارم که با ایشان مقاتلا کنید و من خود با ایشان جنك خواهم کرد وآمدن آنلشکررا سببی بوده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه ششصدو شصتم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت و سبب آمدن آن لشکریان این‌بوده‌است که چون عجیب لشکر یعرب‌بن قحطان را بمحاصره مسلمانان بیاورد جمرقان و سعدان بمقاتله برآمدند و کلیجان وقورجان در رسیدند و لشکر کفار را بشکستند عجیب از آنجا بگریخت و با عشیرت خود گفت اگر بسوی یعرب‌بن قحطان بازگردید چون قوم خود را شکسته بیند بشماگوید ای قوم اگر شما نبودید قبایل من کشته نمی شدند آنگاه همهٔ شمارا بکشد رای من اینست که ببلاد هند شویم و بملك طرکنان پناه‌بریم عشیرت عجیب گفتند رای‌رای تست پس شبانروز برفتند تا ببلاد هند برسیدند و عجیب اجازت خواسته نزد ملك طرکنان شد و آستانه او بوسه داده او را دعا گفت و از او پناه خواست ملك هند چون بسوی عجیب نظر کرد باو گفت تو کیستی و چه میخواهی گفت من عجیب پادشاه عراقم برادرم بمن جور کرده و پیرو دین اسلام گشته بلاد مرا تصرف کرده ومردمان را بفرمان خویش

آورده ومرا ازمکانی بمکانی و ازسر زمینی بسر زمینی همی دواند و اینک من به پناه توآمده ام ملک هند چون سخن عجیب
بشنید بر آشفت وبخروشید و بر خاست وبنشست وگفت بنار ونور سوگند که خونخواهی بکنم و جز پرستندکان آتش در
روی زمین کسی نگذارم پس از آن فرزند خودرا بخواست باوگفت ای فرزند ساز وبرك سفر کن و بسوی عراق شو وهر
کس که در آنجاست هلاکش کن پس از آن هشتاد هزار سوار جنگجوی و هشتاد هزار دلیران پیل نشین برگزیده با پسر
خود روان کرد و پسر ملک دلیر ترین اهل روزگار بود ورعدشاه نام داشت ایشان تادو ماه کوه و صحرا همی نور
دیدند تا بشهر عمان برسیدند و آن شهررا احاطت کردند و عجیب از این کار فرحناك بود و گمان میکرد که ظفر
خواهد یافت و جمرقان و سعدان با تمامت دلیران بیرون آمده مقاتله همی کردند که کیلجان ایشان را بدید وخر ایشان به
بملك غریب بیاورد وملك غریب سوار گشته در میان لشکر کافران شد در آن هنگام سعدان بانتظار مبارز ایستاده بود دلیری
از دلیران هندی بمبارزت او برآمد سعدان عمودی بروی بزد و استخوانهای اورا درهم شکست مبارز دومین وسومین برآمدند
سعدان ایشان‌را نیز بکشت و همواره مبارزان را همی کشت تا سی تن از دلیران کفار بکشت در آنهنگام دلیری ازهندیان
که بطاش نام داشت ودرمیدان جنك باپنج هزار سوار برابر بود بمبارزت برآمد و اوهم ملك طر کنان بود چون نزدیك
سعدان رسید باوگفت ای پست‌ترین عرب ترا رتبت بدان مقام رسیده که دلیران پادشاهند بکشی بدان که امروز تراآخرزندگانی
است چون سعدان این سخن بشنید درخشم شد وبر بطاش حمله کرد با عمود خواست که اورا بزند عمود ازاوخطا کرد سعدان با
عود بزمین آمد و هنوز ازجابر نخاسته بود که کافران بند وبر بنهاده بسوی خیمه های خویش بکشیدند چون جمرقان سعدان
را دستگیر دید مهمیز براسب زد وبر بطاش حمله کرد بطاش نیز بروی هجوم آورده از کمرگاه او بگرفت واز خانهٔ زینش
ربوده برزمین زد کافران او را نیز ببستند وبخیمه‌های خویش بکشیدند وهمواره بطاش مبارزان اسلام‌را یك یك اسیر می کرد
تا بیست وچهار تن سرهنگان ایشانرا دستگیر کرد چون مسلمانان این حالت بدیدند سخت اندوهگین شدند پس چون غریب حالت دلیران
خود بدید عمود زرین بیست منی که عمود برقان ملك جنیان برداز زیرر کاب خود بکشید چون قصه بدینجار سید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

چونشبانه ششصد وشصت ویکم برآمد

فروبست گفت ای ملك جوانبخت غریب عمود برکشید و مهمیز براسب دریائی زد
و تکبیر گویان بر بطاش حمله کرده عمودی بروی بزد درحال بطاش برزمین بیفتاد
غریب روی بمسلمانان کرده برادر خود سهیم را بدید گفت بازوان این پلید‌را ببندید چون سهیم آواز غریب بشنید بر بطاش هجوم
آورده بازوان اورا ببست و لشکریان اسلام از آن سوار درعجب بودند و کافران باتگدیکر می گفتند که این سوار که بود
که ازمیان ما بدر آمد و امیر مارا ببست وهر دو لشکر حیران بودند که غریب دوباره مبارز بخواست سرهنگی ازخود به
مبارزت برآمد غریب عمودی بروی بزد درحال بروز مین بیفتاد کلیجان وقورجان بازوان او را ببستند و بسهیمش بسپردند و
همواره غریب دلیران را اسیر می کرد تا پنجاه ودو تن ازسرهنگان ایشان اسیر کرد و روز بپایان رسید طبل‌های باز گشت
بزدند غریب ازمیدان بیرون آمده در میان لشکر مسلمانان شد نخستین کسی که او را دید برادرش سهیم بود که پای او را
دررکاب ببوسید و باو گفت ای دلیر جهان مارا خبرده که تو کیستی دراین هنگام غریب برقع زره را ازروی خویکسو کرد
سهیم او را بشناخت و گفت ای قوم این پادشاه شما ملك غریبست که از سرزمین جنیان بازگشته چون مسلمانان غریب بشناختند
خویشتن را از اسبها برزمین انداختند و بوسه برر کاب های او دادند وبسلامت او فرحناك شدند ودر رکاب او بشهر عمان
در آمدند غریب بر تخت مملکت بنشست وقوم او در غایت شادی بروی گرد آمدند وشام بخوردند پس از آن غریب
تمامت آنچه در کوه قاف ازقبایل جنیان بر وی روی داده بود باز گفت ایشان ازشنیدن آن حکایت شگفت ماندند آنگاه
غریب قوم خود را فرمود که بمنزل خویشتن بازگردند پس بسوی خانهای خویشتن پراکنده شدند و در نزد ملك غریب جز
کیلجان وقورجان کس نماند غریب بایشان گفت آیا می‌توانید که مرا بسوی کوفه ببرید تا زن خودرا ببینم ودر آخر شب
مرا بدین مکان بازگردانید ایشان گفتند ای ملك برمابسی آسانست واز کوفه تاعمان دوماه راه بود کیلجان و باقورجان گفت
وقت رفتن منش می برم وقت آمدن تو بیاورش پس کیلجان او را بر داشت وقورجان بااو همی رفت تا اینکه بکوفه رسیدند و
ساعتی نرفته بود که او را ازدر قصر داخل کردند ملك غریب نزد عم خود دامغ رفت ملك دامغ چون او را بدید برپای خاست
و اورا سلام داد ملك غریب حالت زنان ازوی باز پرسید ملك دامغ گفت بعافیت اندرند آنگاه خادم بشارت آمدن ملك غریب
نزد زنان برد ایشان فرحناك شدند و زوسیه بشارت گو بدادند آنگاه ملك غریب نزد زنان شد ایشان بر خاستند وسلام گفتند
پس از آن بحدیث پیوستند وملك دامغ نیزحاضر آمد ملك غریب ماجرای خودرا ازآغاز تا انجام فروخواند حاضران را عجب
آمد ملك غریب بقیت شبرا با کوکب الصباح بخفت چون صبح نزدیك شد ملك غریب زنان‌را وداع کرد وعم خود ملك دامغ‌را
نیز وداع کرده بدوش قورجان سوارشد هنوز صبح ندمیده بود که بشهر عمان برسید و اسلحه حرب بپوشید و قوم او نیز
اسلحه جنك بگرفتند غریب بگشودن دروازه ها بفرمود که ناگاه سواری از لشکر کفار برسید وجمرقان وسعدان را که اسیر
شده بودند باخود بیاورد که ایشانرا ازبند رها کرده بود مسلمانان بسلامت ایشان فرحناك شدند و طبل‌های جنك فرو کوفتند
وبطعن وضرب مهیا شدند و کافران نیزسوار گشتند وصفها بیاراستند چو نقصه بدینجار سید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه ششصدوشصت ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون لشکر مسلمانان سوار شدند نخستین کسی که
در جنك بگشود ملك غریب بود که شمشیر یافث بن نوح را بر کشید و اسب

دریائی رابمیان دولشگرراند وندا درداد کههر کس مرا میشناسد خودرا ازمن نگاه دارد وهر کس کهمرا نمیشناسد بداند
که من غریب پادشاه عراق ویمنم رعدشاه ملکهند چون این سخن بشنید بانك بسرهنگان زد و گفت عجیب را نزد من
آورید چون عجیب رابیاوردند ملكباو گفت تومیدانی کهسبب این فتنه توئی و این برادر تست کهدر میان میدان ایستاده
مبارز همیخواهد اکنون تو بمبارزت اوبیرون شو واو را دستگیر کرده نزدمن آور تا من اورا واژگونه باشتر سوار کنم واو
را دربلاد هند بگردانم عجیب گفت جزمن دیگری رابفرست کهمن امروز رنجورم رعدشاه چون این سخن بشنید برآشفت و
گفت بنار ونور سوگند که اگر بمبارزت نروی و برادر خود را بزودی نیاوری ترا بکشم و جهانرا ازتو پاك گردانم عجیب
ناچار بیرون رفت واسب در میدان راند وببرادر خود نزدیك شد وباو گفت یا کلب العرب با پادشاهان برابری می کنی
بهلاکت آماده باش ملكغریب چون این سخن بشنید گفت تو کیستی گفت من برادر توعجیبم امروز روز آخرین تست چون
غریب دانست اکهبرادرش عجیبست بانك برویزد و گفتخون پدر ومادر من بگردن تست آنگاه شمشیر بکیلجان سپرد و
بروی حمله کرده دبوسی براو بزد کهاستخوانهای پهلوی او درهمشکست آنگاه کمرگاهاو بگرفت و از زینش ربوده بر زمین
زد کیلجان وقورجان بازوان اوبیستند و بمذلت و خواری بکشیدند و غریب ازدستگیرشدن اوفرحناك شد وگفت منت خدایرا

✡ که بر هفت کشور منم پادشاه ✡ جهاندار وپیروز وفرمانروا • زهرجای کوته کنم دست دیو • که من بود خواهم جهان
را خدیو • بدن را زبد دست کوته کنم • روان را سوی روشنی رهدهم چون رعد شاه حالت عجیب بدید اسب بخواست و
اسلحهٔ جنك بگرفت و بمیدان برآمده بملكغریب نزدیك شد وبانك برو زده گفت ای پست ترین عرب ترا رتبت بدین مقام
رسیده کهملوك دلیران را اسیر کنی ازاسب خود فرود آی وپای مرابوسه ده ودلیران مرارها کن تامن ازتو درگذرم و ترا
شیخ قبیله کنم که در آنجا لقمهٔ نانی خوری غریب چون این سخن بشنید بخندید و گفت ای پلیدك زودخواهی دید که برتو چه
ماجرای رود پس از آن بانك برسهیم زدو باو گفت اسیران نزدمن آور سهیم اسیران بیاورد وغریب بایشان بنهاد و ایشان
را پاك بکشت درآنهنگام رعدشاه بغریب حمله کرد وبقیت روز را با اودر گیرودار و خورد بودند چون روز بپایان رسید
طبلهای بازگشت بزدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه ششصد و شصت و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون طبل بازگشت زدند ایشان ازیکدیگر جدا شدند و هر دولشکر بمکان خویشتن بازگشتند مسلمانان باغریب گفتند ایملك تراعادت نبود
که قتال تودیر بکشد ملك گفت ای قوم بادلیران وجنیان بسیار مقاتله کرده امومانند این کس ندیده بودم و اگر میخواستم
شمشیر یافث بن نوح را کشیده اورا نابود میکردم ولکن قصدمن این بود که اورا زنده دستگیر کنم شاید کهاو را از اسلام
بهرهٔ باشد ملك غریب راکار بدین گونه شد واما رعدشاه چون بخرگاه اندر آمده وبر تخت بنشست بزرگان دولت بر
وی گرد آمدند و ازخصم او جویا شدند رعدشاه پادشاه زاده هند گفت بنار ونور سوگند که درتمام عمر چنان دلیر ندیده
بودم و فردا او را دستگیر خواهم کرد چون آنشب را بروز آوردند بامدادطبل های جنك بزدند ولشکریان بمیدان جنك
بشتافتند نخستین کسی کهدر جنك بگشودشیر بیشهٔ دلیری ملكغریب بود که در میدان جولان کرد و تکبیر گفت و مبارز
خواست هنوز سخن او تمام نشده بود که رعدشاه برپیلی سوار گشته برآمد چون بملك غریب نزدیك شد اسب او از پیل برمید
ملكغریب از اسب فرود آمد واسب بکیلجان سپرد وشمشیر یافث بن نوح برکشید وبسوی رعد شاه رفته دربرابر پیل بایستاد
رعد شاه راعادت این بود کهچون خویشتن را مغلوب میدید برپیل سوار میگشت چیزی در هیئت دام با خود بر میداشت که
پائین آن فراخ وبالای آن تنك بود ودردامن اوحلقهها وبندی ابرشمین برآن حلقها بود وآن چیز وهو نام داشت رعد شاه
آن وهو را بسوی سوار میانداخت و سوار را در میان او جای میدادوبند ابریشمین گرفته میکشید واورا دستگیر میکرد
و باین حیلت بربسیاری از دلیران غلبه کرده بود پس چون غریب باو نزدیك شد رعد شاهدست بوهو برده اورا به غریب
بگسترد وغریب را بنزد خود بکشید و بانك برپیلزد که بلشگرگاه خویشتن باز گردد کیلجان وقورجان کهازغریب
جدا نمی شدند چون اینحالت بدیدند پیلرا گرفته نگاه داشتند و اما غریب خمپاره کشیده و هوا راازهم بدرید و کیلجان
و قورجان برعد شاه هجوم آوردند و اورا گرفتند ببستند آنگاه لشکریان چون دو دریا بیکدیگر ریختند ومانند دو کوه
برهم خوردند وهمواره در جدال سخت بودند تا روزبپایان رسید وطبل بازگشت بزدند هر دو لشکر از همدیگر جدا شدند
خلقی بسیار ازمسلمانان درآنروز کشته شدند وبسیاری هم مجروح بودند وجراحتهای ایشان از پیلان و وحشیان بود این
کار بر غریب دشوار و بمعالجت زخمداران بفرمود آنگاه روی ببزرگان قوم کرده بایشان گفت رای شما چیست ایشان
گفتند ای ملك بیم ما از پیلان و وحشیانست اگر آنها نباشند مابر خصم چیره خواهیم شد کیلجان وقورجان گفتند ماشمشیر
ها بر کشیم وپیلان ووحشیان بکشیم آنگاه مردی ازعمانیان که در نزد ملك جلند خداوند رای بود پیش آمد و گفت ای
ملك اگر تو سخن من بپذیری من بدین لشگر ضامنم غریب روی بسرهنگان کرد و گفت این معلم هر چه بشما بگوید اورا
اطاعت کنید گفتند سمعا وطاعة چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصد و شصت و چهارم بر امد

گفت ای ملك جوانبخت آنگاه
آن مرد ده تن از سران لشکر
بر گزید و پرسید چقدر لشکر در زیر حکم دارید گفتند دههزار سوارداریم آنمرد ایشانرا بر داشت به بیت السلاح جلند در
آمد پنجهزار تفنگ بایشان بداد و تفنگ اندازی بایشان بیاموخت چون بامداد شد لشکر کفار آماده شدند و پیلان ووحشیان

بداشتند وغریب بادلیران خود سوارشدند وصفهای خویشتن بیاراستند سران کفار وحشیان وپیلان پیش‌راند آن مرد بانك به تفنك اندازان زد چون گلوله‌های تفنك برپهلوی وحشیان آمد وحشیان فریادزدند بازگشته لشکریان خود راپایمال کردند ومسلمانان نیز بکفار حمله‌کردند واز چپ ور است برایشان گرد آمدند وپیلان ایشان‌را پایمال همیکردند تااین که در کوه و صحرا پراکنده شدند ومسلمانان ازقفای ایشان بتاختند و ازپیلان‌و وحشیان جزقلیلی زنده نماندند و ملك غریب با نصرت و ظفر خرسند و شادان بازگشت چون بامداد شد غنیمت‌ها بخش‌کردند وپنج‌روز درآن مکان بنشستند پس ازآن ملك غریب برادر خود عجیب را بخواست وباو گفت ای پلیدك ازبهرچه پادشاهان برما همی شورانی مگرنمیدانی که خداوند یگانه‌یار منست اکنون مسلمان شوتا بسلامت برهی وازخون پدر ومادرم درگذرم وترا در مملکتی پادشاه کنم عجیب چون‌سخن‌غریب بشنید باوگفت من ازدین خود هرگز باز نگردم غریب فرمود قید آهنین بروی بنهادند و صد تن ازغلامان غلاظ وشداد بروبگماشت وخود روی برعد شاه کرده باوگفت در دین اسلام‌چه میگوئی رعد شاه‌گفت من بدین شما درآیم که‌اگر آن‌دین بر حق نبود شما نمی‌توانستید که‌بما چیره شوید و اکنون‌من شهادت میدهم که خدائی جز خدای یگانه و پیغمبری جز ابراهیم خلیل نیست ملك‌غریب ازاسلام رعد شاه فرحناك شد وباو گفت ایملك آیابشهر خویشتن میروی یانه رعد شاه گفت ای ملك من اگر به‌شهرپدر بازگردم پدرم مرا نخواهد کشت که‌من از دیدن او بدر شده ام ملك‌غریب گفت من‌با تو بایم وترا در آن‌سرزمین پادشاه گردانم رعدشاه چون این سخن بشنید دست وپای اوببوسید غریب روی بکیلجان وقورجان کرده بایشان گفت قصد من اینست که مرا بسوی بلادهند بردارید و جمرقان واسعدان را با خویشتن برداشت و قورجان و جمرقان و سعدان را بدوش گرفت و کیلجان غریب و رعد شاه را برداشت و بسوی هند روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامدادشدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه ششصدوشصت‌وپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون‌عفریتان آنهارا برداشتند وببلاد هندروان‌شدند آن‌وقت هنگام‌غروب بودوهنوز شب‌به پایان نرسیده‌بود که بکشمیررسیدند عفریتان ایشان‌رادر قصرفرود آوردند وازنردبان‌ها بزیر رفتند وطر کنان گزیختن لشکـر ماجری پسررا شنیده بود که‌خواب‌وخور براوحرام گشته وروزوشب بزندان اندراست‌ملك طرکنان در کارپسر بفکرت اندربود که جماعت درنزد اوحاضر شدند چون‌ملك پسرخودرا باآن‌جماعت دیدمبهوت شد وازعفریتان هراس‌کرد آنگاه پسرش‌رعدشاه روی بپدر کرده باوگفت ای پرستندهٔ آتش ترك پرستیدن آتش کن وبخداوند یگانه ستایش آورچون پسررعد شاه این سخن بشنید دبوسی که باخودداشت بسوی وی انداخت دبوس ازوخطا کرده بـرکن قصر برآمد ورکن‌قصر راازهم فرو ریخت و ملك طرکنان باپسر خودگفت ای‌پلیدك لشگریان مرا هلاك کردی ودین‌خودرا ازدست بدادی اکنون آمدهٔ که‌مرا ازدین‌خود بدرکنی درحال غریب پیش‌رفته طپانچه ازپشت گردن اوبزد و اورا بزمین انداخت کیلجان‌و قورجان اورا ببستند پس از آن غریب برتخت بنشست وبرعد شاه‌گفت پدر ترامسلمان کن‌رعد شاه‌روی بپدر کرده گفت ای پیر گمراه مسلمان شوتابسلامت برهی طرکنان گفت نخواهم مرد مگر بر دین جوذر درآن‌هنگام غریب تیغ یافث بن‌نوح بر کشید و او را دو نیمه ساخت و فرمود که اورا بردرقصر بیاویزند پس او را بردر قصر بیاویختند ملك‌رعد شاه را فرمود که جامهٔ سلطنت بپوشید و برتخت پدر بنشست وغریب در پهلوی او بنشست وکیلجان وقورجان وجمرقان وسعدان درچپ وراست بایستادند و غریب به‌ایشان گفت هرکس ازسران وسروران بدین‌مکان در آیند اورا بگیرند وببندند وسرهنگی را نگذارید که‌از دست شمابدر شود ایشان گفتند سمعا وطاعة پس از آن سرهنگان وبزرگان دولت قصدقصر ملك کردند نخستین کسی که بر درقصر رسیدسرهنك بزرك بود که‌ملك طرکنانرا دید که ازدرقصر دونیمه آویخته است بدهشت اندر شد وحیران ماند کیلجان پیش رفته کمرگاه اوبگرفت وبازوان اورا بسته بقصر اندر آورد هنوز آفتاب برنیامده بود که سیصد وپنجاه تن سرهنگان ملك‌طرکنان را دست بسته درپیش غریب بداشتند غریب بایشان گفت ای قوم ملك رادیدید که بر در قصر آویخته گفتند آری ولی ندانستیم که با او این کار ها چه‌کس کرده‌غریب گفت من‌کرده ام هرکس مخالفت میکند اورا نیز بدان سان کنیم گفتند ازما چه میخواهی گفت من ملك غریب پادشاه عراقم که دلیران شما راهلاك کردم ورعد شاه در دین اسلام داخل گشته وامروز شما را او پادشاهست مسلمان شوید تا سالم بمانید و اگر مخالفت کنید پشیمان خواهید شد درحال ایشان شهادت بـر زبان راندند غریب بایشان گفت آیا حلاوت ایمان دریافتید یانه‌ایشان گفتند آری حلاوت ایمان دردل و زبان ماجای گرفت آنگاه ملك‌غریب فرمود بنداز ایشان برداشتند وایشان را خلعت‌بداد و بایشان گفت بسوی قوم های خویش شوید واسلام بر ایشان عرضه داریدهرکه مسلمان نشود اورا بکشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چونشبانه ششصدوشصت‌وششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت‌سرهنگان بسوی قوم بازگشته ماجری بایشان بازگفتند و اسلام برایشان عرضه داشتند قلیلی از آنان مسلمان نگشته کشته گردیدند وباقی مسلمان شدند ملك‌غریب گفت‌منت‌خدای‌را که‌این کاربی‌جنك وجدال برماآسان کرد وغریب چهل روز درکشمیر بماند آتش خانه های ایشان‌روان کردومسجد ها بنا نمود ورعد شاه کشتی کشتی هدیتهاازبرای ملك‌غریب مهیاکرد پس‌ازآن غریب بدوش کیلجان سوارگشت و جمرقان وسعدان بدوش قورجان سوار گشتندورعد شاه‌را وداع کرده روان شدند هنوزصبح ندمیده‌بود که بشهر عمان درآمدند وقوم راملاقات کردند لشکریان ازآمدن ایشان فرحناك‌شدند و از آن‌جا بسوی کوفه‌روانگشتندچون غریب بدروازه کوفه‌رسید برادر خود عجیب را بخواست وفرمود که اورا بردار کنند و تیرها بروی زنند اورا بر دار کـرده

چندان تیرش بزدند که‌مانند خارپشت گردید پس‌ازآن غریب بکوفه درآمد وبقصر اندرشد وبرتخت نشسته حکمرانی همی کرد تا روزبپایان رسید آنگاه نزدزنان رفت کوکب الصباح برپای خاسته اورا در آغوش کشید وکنیزکان تهنیت گفتند و آنشب را درنزد کوکب الصباح بروزآورد چون بامداد شدبر خاسته غسل کرد و دوگانه بجا آورد وبر تخت مملکت نشسته عیش مهدیه برپا نمود وسی‌هزار گوسفند ودوهزار گاو وپانصد اشتروچهل هزار مرغ ذبح کردند ودر اسلام چنان عیشی تا آن‌روز برپا نشده بود پس ازآن غریب بمهدیه داخل شد وبکارت ازوبرداشت وده‌روز درکوفه بماند پس ازآن‌عم خود ملک‌دامغ را بعدالت وصیت کرد وزنان وپسران خود برداشته همیرفت‌تابکشتیها هدیتها برسیدند لشکریان را بسکه مال بخشش کرد همگی بی نیاز شدند وهمواره روان بودند تا بشهر بابل برسیدند برادر خود سهیم اللیل را خلعت بخشوده سلطنت آنشهر بروی سپرد چون قصه‌بدین‌جارسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چو نشبانه‌ششصدوشصت‌وهفتم براەمد

گفت ایملک جوانبخت غریب دو روز در بابل بماند پس از آنکوچ کرده همیرفت تا بقلعهٔ سعدان غول‌رسیدند پنج‌روز ازبهرراحت در آن‌جا بماندند پس از آن کیلجان وقورجان را فرمود که بسوی اسبانیر مداین شوید وازقصر کسری خبرفخر تاج ازبهر من بیاورید ومردی راازپیوندان ملک شاپور نزد من آورید که مرا از ماجری آگاه کند درحال ایشان بسوی مداین روان شدند ودر هوا همیرفتند ناگاه لشکری دیدن فزون ازشمار کیلجان به قورجان گفت فرود آی تا خبر این‌لشگر بدانیم در حال فرود آمدند در میان لشکریان رفته از ایشان باز پرسیدند که‌این لشکریان کیستند و بکجا روانند گفتند که بمقاتله ملک‌غریب همی‌رویم که اورا ولشکریان اورا بکشیم‌چون کیلجان‌وقورجان این سخن بشنیدند بسوی خیمه امیرلشکر که‌رستم نام‌داشت برفتند ودرآنجا صبر کردند تالشکریان عجم بخفتند و رستم نیز بخفت آنگاه‌اورا باتخت او برداشته و بسوی ملک غریب روان‌شدند وهنوز شب ازنیمه درنگذشته بود که به‌ملک غریب برسیدند ودستوری خواسته بخیمه اندر شدند وتخت رستم را درپیش ملک برزمین نهادند ملک‌غریب گفت این کیست گفتند ای ملک این امیری است از عجم که بالشکری انبوه بقصد کشتن تو وقوم تو همی آمدند ما او را بسوی توآوردیم تاآنچه‌خواهی ترا خبر دهد غریب گفت‌صد تن از دلیران حاضر آورید وبایشان گفت تیغ برها بر کشید و بربالین این عجم بایستید ایشان چنان کردند که‌ملک امرداد آنگاه دستور فرمود رستم را بیدار کردند چون رستم چشم بگشود وشمشیر ها کشیده بدید چشم برهم نهاد و گفت این خواب شوم چیست که همی بینم آنگاه کیلجان سرپائی بروزد رستم راست بنشست وگفت اینجا کجاست کلیجان گفت درپیشگاه ملک‌غریب دامادملک‌شاپور هستی توبازگو که‌نام توچیست وقصدکجا داری چون‌رستم نام غریب بشنید بفکرت اندر ماند وباخود گفت آیامن خفته‌ام‌یابیدار پس سهیم اورا بزد وباو گفت چرا پاسخ‌نمی‌دهی رستم سر برکردو گفت مرا که‌از خیمه‌بدر آورد غریب گفت ترا این‌چنان آوردندچون‌رستم بکلجان‌وقورجان نظر کرده بهراسی سخت در افتادآنگاه کلیجان وقورجان تیغ‌هابر کشیده‌روی بدوآوردندو گفتندچرادرپیش ملک زمین نمیبوسی رستم ازایشان بترسیدودانست که بیدارامت درحال برپای‌خاسته‌زمین ببوسیدو گفت ای‌ملک آتش ترایاری کندوعمر ترادراز کرداندغریب گفت ای‌سگ پلید آتش‌پرستش‌را نشاید که او سودوزیان بکسی نتواندرساندرستم گفت پروردگار برحق کیست غریب گفت پروردگار آنست، که‌زمین وآسمان بیافرید رستم گفت چه‌گویم که‌از پرستندگان آن‌پروردگار باشم غریب گفت بگولااله الاالله ابراهیم خلیل‌الله رستم‌شهادتین برزبان راند و گفت ای‌ملک بدانکه ملک شاپور قصد کشتن تودارد ومرا باصدهزار سوار ازدلیران عجم‌بسوی توفرستاده چون‌غریب این‌سخن بشنید گفت مگرپاداش من‌این‌بود که‌دختر اورا خلاص‌داده وننك ازوبرداشتم خدای‌تعالی اورا پاداش خواهد داد ولی تو باز گو که‌نام توچیست گفت‌مرانام‌رستم امیرلشکرملک‌شاپورم غریب گفت اکنون امیرلشگر منی‌بازگو که‌حالت ملکه‌فخر تاج چون است رستم گفت ای‌ملک زنده بمان که او درگذشت ملک‌غریب گفت سبب مرك‌او چه‌شد رستم گفت ای‌ملک چون بسوی برادر خود عجیب رفت کنیزکی ازکنیزکان ملک شاپور بیامد وبملک گفت ای‌ملک تو گفتهٔ که‌ملک‌غریب درنزد ملکهٔ فخرتاج بخوابد ملک گفت بنارونور سوگند من‌نگفته‌ام پس از آن شمشیر بر کشید وبنزد فخرتاج شدوباو گفت ای‌روسبی چگونه این بدوی را راه دادی که اوترا‌نه‌مهر داده‌ونه از بهرتوعیشی برکرده فخرتاج گفت‌ای پدرتواورا جواز دادی که‌دو نزدمن بخفت‌ملک گفت‌باز و بتو نزدیك شد یانه فخر تاج خاموش شدوسربزیر افکند ملك‌بانك بقابله‌گان‌زد وبایشان گفت بازوان این‌روسبی ببندید و او رابکشیدمادرفخرتاج ملک‌را منع کرد وباو گفت ای‌ملک او‌رامکش که‌بسرزنش گرفتارآئی ولکن‌اورا بزندان کن‌تا در زندان بمیرد ملک اور بزندان فرستاد چون شب‌در آمد دوتن ازخاصانرا فرمود که اورا ازشهر دور کنند ودررود جیحون بیفکنند وکسیرا از این ماجری آگاه نکنند ایشان نیز چنان کردند که ملک بفرمود و نام فخر تاج از جهان گم شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه‌ششصدوشصت‌هشتم برامد

گفت ای ملک جوانبخت‌چون غریب سخن او بشنید جهان در چشمش تار شد و بر آشفت و گفت به حق خلیل الله که بسوی آن پلیدك شوم واو را بکشم ومملکت او را ویران کنم پس‌از آن کتاب ها بجمرقان و امیرشهر میارقین وخداوند شهر موصل بفرستاد ورو برستم کرده باو گفت چند هزار لشکر باتو بودند رستم گفت صدهزار سوار از

عجم بامن بودند غریب گفت ده‌هزار سوار برداشته بسوی ایشان‌روان شو و باقوم خود بمجادله پرداز اینک من نیز بر اثر تو همی آیم‌در حال‌رستم با ده‌هزار دلیر سوارشد وبسوی قوم خودروان گشت و گفت بایدکاری کنم که سبب روسفیدی من‌شود پس رستم هفت روز برفت تا بلشکر عجم‌نزدیك شد ودرمیان اووعجمها نصف‌روز بیش نماند آنگاه لشکر خودرا چهار بخش کرد وبایشان گفت بلشکر عجم گرد آئید چون‌نیمه شب‌شود شمشیر برایشان بگذارید لشکریان سوار شدند و نیمهٔ شب بود بلشکر عجم ازچهار سوی گرد آمدند وبرایشان هجوم کردند لشکریان عجم از خواب برخاسته شمشیر بیکدیگر نهادندورستم نیزبا ایشان آن‌میکرد که‌آتش سوزنده باهیزم‌خشك کند هنوز صبح ندمیده بود که بسیاری از لشکریان عجم کشته‌ومجروح شدند و بقیت السیف ایشان بگریختند ومسلمانان خیمها ومال‌های ایشان بغنیمت آوردند ودر آنجا راحت کردند تا ملك غریب برسید و کردار رستم بدانست او را خلعت فاخر داده گفت ای‌رستم نخست لشکر عجم را توشکست دادی تمامت‌غنیمت از آن تست رستم ملك‌را سپاس گفت وآنروز درآن‌مکان راحت یافتندپس ازآن بسوی میدان روان‌شدند و گریختگان‌لشکر عجم بنزد ملك‌شابوررفته اورا ازحادثه آگاه کردند ملك‌شابور گفت‌بشما که‌هجوم آورد گفتند امیرلشکر تورستم که‌دردست ملك‌غریب مسلمان گشته چون‌ملك‌این‌را بشنیدتاج برزمین‌انداخت وروی بپسر خود وردشاه کرده گفت ای‌فرزند دفع‌این حادثه را جزتو کس نشاید وردشاه گفت ای‌ملك بزندگانی توسوگند که‌غریب رابا قوم اورسن بسته بیاورم آنگاه ملك شابور به شمارهٔ لشکر برسید ایشان‌را دویست وبیست هزار یافت شب را به‌نیت رحیل بخفتند علی الصباح همی‌برخواستند که بکوچند نا ناگاه گردی برخاست که‌آفاق‌فرو گرفت‌ملك‌شابور کس ازبهر معلوم کردن خبربفرستاد فرستاده برفت وبازآمد گفت ای ملك اینك غریب با دلیران خود رسید در آن هنگام ایشان عزم‌رحیل باقامت بدل کردند و قتال را صف کشیدند چون غریب بدیشان نزدیك شد وعجمها رادید که آهنك جنك‌دارند بیکدفعه بر ایشان حمله کرد عرب وعجم‌بیکدیگر برآمیختند وخون به جای سیل‌روان شد وتا هنگام غروب بجدال اندر بودند آنگاه طبل بازگشت بزدند وهردو لشکر از یکدیگر جدا شدند ملك شابور فرمود که خیمها برپا کردند وهر دو لشکر درخیمه ها فرود آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دو لشکر در خیمها فرود آمدند چون بامداد شد هر دو گروه سوار گشته بمیدان قتال بر آمدند نخستین کسی که در جنك گشود رستم بود که تکبیر گویان اسب بمیدان راند و گفت من امیر دلیران عرب و عجم رستمم کیست که بمبارزت من برآید دلیری از عجم بمبارزت برآمد وبرستم حمله کرد رستم نیزبرو حمله آورد در میان ایشان حمله‌ها روی داد آنگاه رستم عمود هفتاد منی که باخود داشت بروی بزد اورا تا سینه بشکست وکشته برزمین افتاد ملك شابور این کار بخویشتن هموار نکرد قوم‌خودرا بحمله کردن بفرمود لشکریان‌عجم بمسلمانان حمله کردند وازنارونور و ماه وهوریاری خواستند ومسلمانان ازخدای یگانه یاری‌همی خواستند درآنهنگام غریب بانك بر آورد و تیغ یافت ابن نوح بر کشید و بلشکریان عجم‌حمله کرد و کیلجان وقورجان دررکاب اوبودند و همواره بآن شمشیر لشکریان را میکشت تااینکه بعلمدار ایشان برسید اورا باتیغ‌دو نیمه کرد چون‌عجمها دیدند که‌علم بیفتاد بسوی شهر بگریختند مسلمانان ازپی ایشان‌بتاختند و ایشان نتوانستند که‌دروازه‌ها فروبندند آنگاه رستم وجمرقان وسعدان وسهیم ودامغ و کیلجان وقورجان و تمامت‌دلیران ملك غریب بلشکریان عجم آوردند ودر کوچه‌های شهر خون ازهر سوی روانشد درآن هنگام عجمها امان‌خواستند اسلامیان شمشیر از ایشان برداشتندغریب بخرگاه خود بازگشته برتخت نشست آنگاه ملك عجم را بخواست او را حاضر آوردند و در برابر غریب بداشتند غریب باو گفت ترا چه برآن داشت که با دختر خود بدان سان ستم کردی واز بهرچه بشوهری مرااو لایق ندیدی ملك گفت بر من مگیر که اکنون پشیمانم و بقتال توبیرون نیامدم مگر ازبیم تو چون غریب این‌سخن بشنید فرمودکه اورا بزمین بیفکندند وچندان بزدند که نفس اوببرید پس ازآن بزندانش بفرستاد و لشکریان عجم را حاضر آورده اسلام بر ایشان عرضه داشت صدو بیست هزار مرد از ایشان مسلمان شدند و باقی کشته گشتند و هر کس در شهر بود مسلمان گشت پس از آن ملك غریب سوار گشته باسبانیر مداین در آمد وبر تخت پادشاهان عجم بنشست غنیمت بلشکریان عجم بخش کرد و ایشان ثنای ملك بجای آوردند پس از آن مادر فخرتاج از دختر یاد کرد عزای او بگرفت قصر از آواز وفریاد وفغان پرشد غریب بنزدایشان گفت ازبهرچه گریانید مادر فخرتاج گفت ای ملك چون تو حاضر شدی از دختر خود یاد کردم که اگر او زنده می‌بود از آمدن تو فرحناك ملك غریب نیز گریان شد وبر تخت خود باز گشت وشابور را بخواست اورا باقیدهای گران بیاوردندغریب گفت دختر تراچکار کردی شابور گفت او را بفلان و بفلان دادم که در رودجیحون بیفکنند ملك آن دومرد را بخواست وبایشان گفت آیا آنچه شابور می گوید راستست یانه گفتند آری ای ملك راست می گوید ولکن مااورا در رود جیحون نیفکندیم و بروی رحمت آورده در کنار جیحونش بگذاشتیم وباو گفتیم نجات خویشتن بطلب و بسوی شهر بازمگرد چون‌قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون شبانه ششصد و هفتادم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت چون آن دومرد قصه فخرتاج با ملك‌غریب باز گفتند ملك غریب ستاره شناسان حاضر آورد وبایشان گفت تخت رمل بزنید وحالت فخر تاج ببینید که اوزنده‌است یاهلاك گشته ایشان‌تخت رمل‌بزدند وگفتند ای ملك ملکه زنده است و فرزند نرینهٔ زاده و اکنون هردو درنزد طایفهٔ ازجنیانند ولکن بیست سال ازتودور خواهد ماند ملك غریب زمان دوری حساب کرده دید که هشت سال

است ازملکه فخرتاج دور گشته آنگاه رسولان بقلعهائی که درفرمان شاپور بودند بفرستاد همگی از راه فرمان برداری بیامدند
تا اینکه روزی از روزها در قصرنشسته بود که گردی بزرك پدید شد کلیجان و قورجان را از بهر آگاهی بفرستاد ایشان
بپریدند و سواری از سواران لشگررا ربوده بنزد ملك بیاوردند و گفتندای ملك ازاین لشگریان است خبرایشان ازاین بازپرس
غریب گفت این لشگراز کیست گفت ای ملك این ورد پادشاه شیراز است که بمقاتله تو همی آید و سبب آمدن او این بوده
است که چون جنك درمیان شاپور و غریب واقع شد و بشاپوررفت آنچه رفت پسر شاپوربا قلیلی با لشگریان پدر بسوی شیراز
بگریخت و پناه بورد شاه برد و آنچه از غریب برایشان رفته بود باورد شاه حدیث کرد چون ورد شاه سخن او بشنید باو گفت بمن
بگو که زن من تندرست است یا نه پسرشاپور گفت زن ترا غریب بگرفت درآنهنگام وردشاه گفت بزندگانی خودم سوگند که در
روی زمین ازبدویان ومسلمانان کس زنده نگذارم پس ازآن کتابها بنایبان بلاد خود بنوشت ایشان بپذیرفتند ملك شمارهٔ لشگر
بدید هشتاد وپنج هزار بودند درحال خزاین بگشود واسلحهٔ جنك بمردان بخش کردند وروزدیگرروان گشت تا باسبانیرمداین برسیدند
ودرخارج شهرفرود آمد آنگاه کلیجان وقورجان پیش آمده زانوی ملك غریب ببوسیدند گفتند ایملك دل ما را بدست آورو جنك
این لشگر بما واگذار ملك گفت این لشگرواین شما هرچه دانید بکنید درآن هنگام کلیجان وقورجان برهوا شدند وبخرگاه ورد
شاه فرود آمده دیدند که او برتخت عزت نشسته وپسرشاپور بردست راست او نشسته وسرهنگان ازچپ وراست ایستاده در کشتن
مسلمانان مشورت همیکنند آنگاه کلیجان پیش رفته پسرشاپوررا بربود وقورجان نیزورد شاه را ربوده بنزد غریب بیاوردند غریب
فرمود ایشانرا چندان بزدند که از خویشتن برفتند پس ازآن کیلجان وقورجان تیغها بر کشیدند و روی بکفار گذاشتند و ایشان
را پاك بکشتند وبسوی غریب بازگشته دست او را ببوسیدند غریب کردارایشان بپسندیدو غنیمت کفار بدیشان بخشود ایشان
ملك را دعا گفتند وبازگشته مال های کافران جمع آوردند غریب را کار بدین گونه شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك غریب کلیجان و قورجان را فرمود که مالهای کافران از بهر خود جمع آوردند و اما قلیلی از
لشگر کفار که از تیغ کلیجان و قورجان رسته بودند بسوی شیراز بگریختند و بکشتگان عزا بگرفتند و ملك ورد شاه
برادری داشت که سیران ساحرش میگفتند ودرآنزمان ساحرتر از او کس نبود ولکن از برادر خود همیشه دور می زیست و
درقلعهٔ ازقلعه های جزایرمنزل داشت و درمیان او وشیراز یك نیمه روزراه بودگریختگان لشگر که بشیراز رسیدند گریه
کنان وموی کنان نزد سیران شدند ساحر سیران بایشان گفت از بهر چه گریانید ایشان ماجرا باز گفتند و ربودن جنیان
برادراو ورد شاه را بیان کردند چون سیران این سخن بشنید آفتاب در چشم او تارشدو گفت بدین خودم سوگند که غریب را
بامردان او بکشم و از ایشان جنبندهٔ در روی زمین نگذارم پس از آن عزایم خواندن گرفت و ملك احمر را بخواست ملك
احمرحاضر آمد وباو گفت بسوی اسبانیر مداین شو وغریب را درحالتی که بر تخت نشسته باشد بازوان ببند ملك احمر در حال
فرمان پذیرشد با لشگرخود بسوی اسبانیررفت چون ملك غریب اورا بدید تیغ یافت بن نوح را بر کشید و همچنان کیلجان
وقورجان قصد لشگر ملك احمر کردند پانصد وسی تن از ایشان بکشتند وملك احمر را زخمی منکر زدند ملك احمر با
قوم خود مجروح بگریختند و در قلعهٔ فوا که بسیران ساحر برسیدند و باو گفتند ای حکیم زمان ملك غریب تیغی طلسم گشته
دارد و دوتن ازعفریتان کوه قاف با او است که ملك مرعش ایشان را بدو داده ودر کوه قاف ملك ازرق و ملك برقانرا او
کشته و گروهی ازجنیان هلاك کرد، چون سیران ساحرسخن ملك احمر بشنید باو گفت تو از پی کارخویشتن شو پس از آن
سیران عزایم بخواند و عفریتی را که زعازع نام داشت حاضر آورد و مقدار یك درم بنك طیار بدو داده گفت بسوی اسبانیر
مداین شو و قصد ملك غریب کن و خویشتن را بصورت عصفوری در آور و بانتظار بنشین تا غریب بخسبد و از خادمان
کسی در نزد او نماند آنگاه بنك در مشام او بنه و او را نزد من آور زعازع بفرمان بشتافت تا باسبانیر مداین رسید و قصد
قصرملك کرد وخود را بصورت عصفوری بر آورده برطاق قصر بنشست وتا نیمهٔ شب صبر کرد که همهٔ امیران وسرهنگان ازپیش
ملك باز گشتند وملك غریب برتخت خود بخفت آنگاه زعازع ازطاق قصرفرود آمده بنك درمشام غریب بپرا کنید و درحال اورا
فروپیچید برداشت ومانند تند باد روانشد وهنوزنیمی ازشب نگذشته بود که بقلعه فوا که برسید ونزد سیران شد سیران کردار او
بپسندید وخواست که غریب را بکشد مردی ازقوم خوداو اورا کشتن غریب بازداشت و گفت ای حکیم اگر تو او را بکشی گروه
جنیان شهر های ما ویران کنند و ملك مرعش بر ما حمله آورد سیران گفت ترا رأی چیست آنمرد گفت او را در جیحون
بیفکن که کس را از او آگاهی نباشد آنگاه سیران عفریتی را فرموده که غریب را برداشته در جیحون بیفکند چو قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان فروبست

چون شبانه ششصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عفریت غریبرا برداشته بکناررود جیحون شد وخواست که او را بجیحون
افکند دلش براین کار گواهی نداد وبغریب رحمت آورد و تختها گرفته بیکدیگر بست و غریب را بر آن تخته ها گذاشته در
جیحون افکند وموج غریب راگرفته همی برد غریبرا کاربدینگونه شد واما قوم غریب صبح برخاسته قصد خدمت غریب کردند
واو را نیافتند و سبحه اورا درروی تخت دیدند بانتظار بایستادند تا بدرآید چون بیرون نیامد حاجب را بخواستند وباو گفتند
خبرملك بازآور که اورا عادت چنین نبود که تا این وقت غایب شود حاجب از خواجگان حرم بپرسید گفتند ما ازدوش تا حال
او را ندیده ایم حاجب بازگشته ایشانرا بدین کار آگاه کرد ایشان بحیرت در ماندند و با یکدیگر گفتند باغ ها ببینیم شاید

بتفرج رفته باشد پس ایشان بسوی باغبانها آمده ملك را از ایشان باز پرسیدند ایشان گفتند ما ملکرا ندیده ایم پس ایشان ملول و اندوهگین شدند و هنگام شام بازگشتند و کیلجان و قورجان همه شهرها بگشتند و از ملك اثری نیافتند آنگاه مردمان و لشکریان شهر جامه سیاه بپوشیدند ایشان را کار بدینجا رسید واما ملك غریب تا پنج روز برروی تخته ها افتاده آب اوراهمی برد پس از آن به بحر مالح برسید واز اثر بادها بیك از مشام او بپرید غریب چشم بگشود و خود را در میان دریا دید با خود گفت سبحان الله این کار بامن که کرد پس در هنگامی که او حیران بود یك کشتی پدید شد غریب بآستین خود بسا کنان کشتی اشارت کرد در حال ایشان بیامدند وغریبرا بگرفتند و باو گفتند تو کیستی و از کدام شهری غریب گفت اول مرا طعام دهید تا جان بتن من باز گردد وحکایت خویش با شما حدیث کنم آنگاه ساکنان کشتی طعام و شراب از برای غریب بیاوردند غریب چون خوردنی و نوشیدنی بنوشید گفت ای قوم شما چه گروهید و دین شما چیست گفتند ما از شهر گرجیم و بصنمی که منقاش نام دارد پرستش کنیم غریب بایشان گفت نفرین حق برشما و معبود شماباد ای پلید کان پرستش نتوان کرد مگرخدائی راکه همه چیزرا آفریده درآن هنگام ایشان بغریب هجوم آوردند وخواستند که او را بگیرند او بهر کدام از ایشان مشتی همی زد ودرحال او را همی کشت تا اینکه چهل تن از ایشان بکشت ایشان یکمره بروی هجوم آوردند و او را بازوان ببستند و گفتند ما اینرا نکشیم مگر در سرزمینی که ملك ما در آنجا است پس از آن کشتی همی راندند تا بشهر گرج برسیدند

چون شبانه ششصد و هفتاد و سیم بر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملك جوانبخت ساکنان کشتی بشهر گرج برسیدند وآنشهر رایکی از سرهنگان دلیر بنا کرده و بهردروازه آن شخصی ازمس بحکمت برگماشته بود اگر بیگانه میخواست که بشهر اندر آید آنشخص بوق میزد و هر کس که درآن شهر بود آواز او میشنید درحال آن شخص بیگانه را میگرفتند اگر بدین ایشان در نمیآمد اورا میکشتند پس چون غریب بشهر اندر آمد آنشخص مسین نفیر برکشید بدانسان که دل ملك بهراس اندرشد برخاسته بخانه درآمد دید که از دهان بت آتش و دود بر می آید و شیطان بدرون آن بت فرو شده بود و با زبان آن بت سخن میگفت آنگاه آواز از بت بر آمد که ایملك کسی بشهر تو برآمد که غریب نام دارد و او پادشاه عراقست و مردم را ازدین خود باز میگرداند وقتیکه او را نزد تو آرند تو اورا بکش درحال ملك از بتخانه بدرآمد و برتخت بنشست ایشان غریبرا بیاوردند و درپیش تخت ملك بداشتند و گفتند ای ملك ما این جوانرا غریق یافتیم چون اورا از غرقاب بدر آوردیم دیدیم که خدای مارا منکر است پس حکایت غریب باز گفتند ملك گفت او را ببتخانه برید ودر برابر بزرك بتان اورا ذبح کنید شاید که او از ما خشنود باشد وزیر گفت ای ملك ذبح کردن او نه خوبست که در همان ساعت هلاك شود بهتر اینست که او را درزندان کنیم و هیزم جمع آورده آتش بروی بزنند تا بامداد همی سوزد علی الصباح ملك بیرون آمد و مردمان شهر جمع آمدند وخادمان بحاضرآوردن غریب بشتافتند واورا درزندان نیافتند بازگشته ملك را از گریختن او آگاه کردند ملك گفت چگونه باآنهمه بندهای گران ودژهای بسته گریخته است ملك را عجب آمد وگفت او بآسمان بپرید ویا برزمین فرو رفت گفت لایعلم الغیب الاالله پس از آن ملك گفت من بسوی خدای خود شوم و غریبرا از او بپرسم که او مرا خبر دهد درحال ملك برخاسته ببتخانه در آمد که بت را سجده آورد بت رانیز درآنجا نیافت چشمهای خویشتن بمالید وگفت اینکه می بینم در خواب است یا بیداری آنگاه روی بوزیر کرده گفت ای وزیر خدای من کجا است و اسیررا چه شد ای وزیر پلید اگر تو به سوزاندن او اشارت نمی کردی من اورا در حال کشته بودم و اوست که خدای مرا دزدیده و از زندان گریخته ناچار باید خون خدای خود بگیرم پس شمشیر بر کشید و وزیررا بکشت و گریختن غریب را سببی بوده است عجیب و آن این بود که چون غریب را در پهلوی بتخانه در زندان کردند غریب بذکر پروردگار مشغول شد و شیطانی که بربتها موکل بود و با زبان آنها سخن میگفت نام پروردگار بشنید دلش نرم شد و گفت زهی خجالت من از کسی که او مرا میبیند و من او را نمیبینم آنگاه برخاسته درپای غریب افتاد و گفت ای خواجه چگونه تا به دین تو درآیم غریب گفت بگو لااله الاالله ابراهیم خلیل الله آن شیطان شهادتین برزبان راند و نام او زلزال بن مزلزل و پدرش از بزرگان ملوك جان بود پس ازآن غریب را از بند بگشود و اورا با صنم برداشته برهوا شد. چون قصه

چون شبانه ششصد و هفتاد و چهارم بر آمد

بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملك جوانبخت پادشاه وزیر را بکشت چون سپاه ملك ماجری بدانستند برستش صنم ناخوش داشته شمشیرها کشیده ملك رابکشتند و بیکدیگر حمله کردند وشمشیر بیکدیگر بنهادند تاسه روز یکدیگر راهمی کشتند تا اینکه ازایشان جزدومرد کسی زنده نماند یکی ازآن دودیگری رابکشت آنگاه کودکان بآن مرد حمله کردند واورا بکشتند و کودکان نیز بیکدیگر درافتادند تاهمهٔ ایشان هلاك شدند آنگاه زنان ودختران ازشهر بیرون آمده هریك بسوئی رفتند وشهر ازساکنان خالی ماند وایشانرا کار بدینگونه شد واماملك غریب چون زلزال بن مزلزل اورا برداشت بقصد شهرخویش که جزایر کافور و قصر بلور بود روان شد ودر نزد ملك مزلزل گوسالهٔ بود که حلی و حلل بروی پوشانده و بدو ستایش می کرد روزی مزلزل با قوم خود بپرستش گوساله درآمدند و اورا هراسان یافتند ملك باو گفت ای خدای من از برای چه هراسانی شیطان ازدرون گوساله پاسخ داد و گفت ای مزلزل پسر تو بدین ابراهیم خلیل میل کرده و در دست غریب پادشاه عراق مسلمان شده پس تمامت حکایت با ملك باز گفت چون ملك سخن گوساله بشنید حیران شد و از بتخانه بدرشد و بر تخت مملکت بنشست و بزرگان دولت بخواست چون بزرگان حاضر آمدند ملك آنچه شنیده بود بیان کرد ایشان درعجب شدند و گفتند ای ملك چکار کنیم ملك گفت چون پسر

من درآید وشما ببینید که من اورا درآغوش گرفتم اورا بگیرید و ببندید چون دوروز ازاین واقعه بگذشت زلزال بـا غریب و صنم پادشاه گرج بشهر پدر برسید چون بقصر در آمد خادمان بر او وغریب حمله کردند ایشان را گرفته در پیشگاه ملك مزازل بردند ملك بچشم غضب بپسرخود نگاه کرد و باو گفت ای پلیدك از دین خود و پدران خود جداگشتهٔ پسر گفت آری دینی حق برگزیدم و تونیز مسلمان شو تا از سخط پروردگار سالم بمانی ملك بسر خشم آمده باو گفت ای تخمهٔ ناپاك ترا رتبت بدین مقام رسیده که با من اینگونه سخنان گوئی پس از آن فرمود که او را در زندان کنند و روی بغریب آورده باو گفت ای پست‌ترین انسیان چگونه عقل پسرمرا دزدیدی و اورا از دین خود بدر بردی غریب گفت او را از ضلالت بسوی هدایت بردم ملك بانك بعفریتی زد که سیار نام‌داشت وباو گفت این پلیدك را بگیرودروادی آتش بگذار تادرآنجا هلاك‌شود وآن‌وادی ازغایت گرمی قسمی بود که‌هر کس‌درآنجافرودمی آمد درحال‌هلاك‌میشد وساعتی‌زنده‌نمیماند وبآنوادی کوهی بلند احاطه کرده‌بود که‌ازآنکوه‌راه‌بدر نمیرفت سیارعفریت پیش آمدغریبرا برداشت برهواشدوبقصدآنوادی‌همیرفت تااینکه درمیانه اووآنوادی فرسنگی بیش‌نماندوعفریت ازبرداشتن غریب آزرده گشته اورا درمرغزاری سبز وخرم که درختان بسیاروچشمه‌های روان داشت فرودآورد و پس ازآن تعبی که برده بود بخفت و غریب در گشودن قیدهای خود همی کوشید تا اینکه قید بگشود و سنگی گران برگرفت و برسر عفریت بینداخت درحال عفریت هلاك شد وغریب در آنوادی همی‌رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون‌شبانه ششصدو هفتادو پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت غریب در آنوادی همی رفت تا در میان دریا بجزیرهٔ رسیدکه در آنجزیره ازهمه گونه میوه ها بود پس غریب از میوه‌های آن جزیره بخورد واز نهرهای آنجا بنوشید و ماهیان دریاگرفته همی‌خورد وهمواره در اینحالت بسر میبرد تا هفت سال برو بگذشت روزی از روزها نشسته بود که از هوا دوعفریت فرود آمدندکه با هرعفریت مردی بود چون بغریب نظر کردند گفتند تو کیستی و از کدام قبیلهٔ چون مویهای سرغریب فرو آویخته بود او را از جنیان انگاشتند غریب بایشان گفت من ازجنیان نیستم پس حکایت خود را ازآغاز تا انجام‌بایشان بازگفت ایشان براومحزون‌شدندیکی از آندو عفریت بغریب گفت درهمین‌مکان بنشین تا ما این دوآدمیزاد را بملك برسانیم‌که ملك ایشان‌را در چاشت و شام خود بخورد آنگاه بسوی توبازگشته ترا بشهرخود برسانیم غریب ایشان را سپاس گفت و پناه بابراهیم خلیل برد و ازخدای یگانه یاری جست پس از آن عفریتان بر هوا شدند و غریب بانتظار ایشان بنشست پس از دوروز عفریت بازآمد و جامه آورده بغریب بپوشانید و اورا برداشت و چندان برهوا بپرید که آواز تسبیح فرشتگان بگوش غریب بیامد آنگاه شهابی از آتش بسوی عفریت آمد عفریت از او بسوی زمین بگریخت و در میانه عفریت و زمین صد ذرع بیش نمانده بود که شهاب اورا بگرفت درحال خاکسترشد و غریب فرود آمد و بدریا اندر افتاد مقدار دو قامت درآب فرورفت پس از آن از آب بیرون آمده تا دوروز برروی آب شنا میکرد تا اینکه بازوانش برنجید و هلاکت را یقین کرد چون روز سیم برآمد کوهی بلند بدید شد غریب بسوی آن کوه برآمد و از گیاهان آنکوه بخورد یك شبانه‌روز درآنجا برآسود پس ازآن بفرازکوه رفت و بدانسوی کوه فرود آمد ودوروز همی رفت تا بدروازهٔ شهری بزرك رسید دربانان برخاسته اورا بگرفتند و بنزد ملکهٔ شهر بیاوردند و آن‌ملکه جانشاه نام داشت وپانصد سال عمر کرده بود هر کس که بآن شهر درمیآمد ملکه‌اورا یکشب درپیش خود نگاه میداشت و اورا بدرآمیختن با خود دعوت میکرد پس از آنکه کار بانجام میرسید اورامیکشت وخلقی بسیار بدانسان کشته بود چون غریب را بنزد ملکه آوردند ملکه او را بپسندید و حسن او را خوش داشت باو گفت نام توچیست و از کدام شهری و ازکدام ملت هستی گفت نام من غریب و پادشاه عراقم ودین من اسلام است ملکه گفت از دین خود بدرشو و بدین من آی تامن ترا شوی خود گیرم و پادشاهی ترا دهم غریب خشم‌آلود بسوی وی بنگریست و باو گفت نفرین حق بر تو و بر دین تو باد ملکه بانك بروی زد و باو گفت صنم مرا دشنام همی دهی که او از عقیق سرخ و با در و گوهر مرصع است پس از آن با خادمان گفت که این را در بتخانه در زندان کنید شاید دلش نرم شود پس او را در بتخانه حبس کردند و درهای بتخانه ببستند چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهر زاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شبانه‌ششصدو هفتادوششم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت درها برو ببستند غریب بصنمی که ازعقیق‌احمر بود بنگریست و درگردن او قلاده های درو گوهر بدید بودنزدیك‌رفته‌او را برداشت و بر زمین زد ودرهم شکست و تا بامداد بخفت چون بامداد شد ملکه برتخت نشسته و غریبرا بخواست خادمان ببتخانه در آمده بتها درهم شکسته یافتند طپانچه برسر و روی خویشتن زدند چندانکه خون ز دهان و بینی ایشان روان شد پس از آن خواستند که غریب را بگیرند غریب یکی از ایشان را بامشتی بکشت و دیگری پیش رفت او نیز کشته شد تا بیست و پنج تن از ایشان کشته گشتند و باقی بسوی ملکه بگریختند وفریاد همیزدند ملکه خبر ایشان باز پرسید گفتند ای ملکه آفاق اسیر صنمرا شکسته و مردان ترا بکشت درحال ملکه تاج برزمین انداخت و گفت دیگر اصنام را مقداری نماند پس ازآن ملکه با هزار دلیر قصد صنم خانه کرد غریب را دید که از صنمخانه بیرون آمده تیغی در کف دارد که دلیران همی کشد چون جانشاه شجاعت غریب بدید با خودگفت مرا بصنم حاجتی نیست و جز این جوان مقصودی ندارم که در بقیت عمر او را در آغوش بگیرم آنگاه ملکه عفریتان را گفت که از او دور شوید و خود پیش رفته فسونی بروی بخواند ساعد غریب سست گشته شمشیراز دست او بیفتاد آنگاه اورا گرفته بازوان اورا ببستند جانشاه بازگشته بر سریر نشست و مکانرا خلوت کرده و بغریب گفت

ای پستترین عرب ترا رتیب بدینمقام رسیده که‌صنم مرا بشکستی و مردان مرا بکشتی غریب گفت ای پلیدك اگر آن صنم خدای بر حق بودی ضرر از خویشتن دفع کردی ملکه گفت تو با من در آمیز تا ترا بگذارم که هرچه خواهی بکنی و گرنه بدین خودم سوگند که بعذابهای سخت ترا بیازارم پس از آن ملکه آبی گرفته فسونی بخواند و بروی بدمید و آب برغریب بپاشد غریب بوزینه شد ملکه او را در مکانی حبس کرد و او را نان و آب میداد و تا دو سال بزندان اندر بود پس از آن روزی از روزها او را حاضر آورد و باو گفت آیا سخن من می‌پذیری یا نه غریب باشارت گفت آری ملکه فرحناك شد و سحر ازو برداشت و خوردنی بخواست و با او خوردنی بخوردند و بملاعبت بنشستند چون شب برآمد ملکه بخفت و باو گفت برخیز و کار بانجام رسان غریب بر خاسته بر سینه او بنشست و حلقوم او گرفت و از سینهٔ او برنخاست تا اینکه ملکه هلاك شد پس از آن مخزنی را گشوده در آنجا شمشیر آویخته یافت آن شمشیر گرفته و بر میان بست و تا بامداد صبر کرد علی الصباح بیرون آمد بر در قصر بایستاد امیران بقصد خدمت ملکه در آمدند و خواستند که بقصر اندر شوند غریبرا دیدند که جامهٔ جنك پوشیده و شمشیر بر میان بسته غریب بایشان گفت ای قوم پرستش اصنام ترك کنید و پروردگار یگانه بپرستید چون کافران این سخن بشنیدند برو هجوم آوردند و غریب نیز بدیشان حمله کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه ششصدو هفتادو هفتم برامد

گفت ایملك جوانبخت غریب خلقی از ایشان بکشت تا اینکه شب برآمد و ایشان یکسره بغریب هجوم آوردند و همی خواستند که او را بگیرند که ناگاه هزار عفریت با تیغ ها بر کشیده بکافران هجوم آوردند و بزرك ایشان زلزال بن مزلزل بود پس عفریتان تیغ بر ایشان بنهادند و از آنقوم کسی زنده نگذاشتند پس از آن زلزال بغریب سلام داد و به سلامت او تهنیت گفت غریب باو گفت ترا که از حالت من آگاه کرد زلزال گفت ایملك چون پدر من مرا در زندان کرد و ترا بوادی آتش بفرستاد من دو سال در زندان بماندم پس از آن مرا رها کرد من سالی در نزد او بماندم و او را بکشتم لشکریان بمن اطاعت کردند و اکنون چند سال است که در میان لشکر حکمرانی میکنم شبی از شبها بخفتم و تو درخاطر من بودی ترا خواب دیدم که با قوم جانشاه مقاتله میکنی در حال این هزار عفریت برداشته بسوی تو آمدم غریب را این کار عجب آمد پس از آن مالهای جانشاه جمع آورده حاکمی در آنشهر بگماشت و عفریت ها و مالها با غریب برداشته روانشدند هنوز صبح ندمیده بود که شهر زلزال فرود آمدند و تاشش ماه غریب در شهر زلزال مهمان بود آنگاه قصد رفتن کرد زلزال هدیت ها از بهر او ترتیب داد و سه هزار عفریت بخدمت گذاری او بگماشت و ایشانرا فرمود که هدیت و اموال بردارند و زلزال خود غریبرا برداشته با سبانیر مداین روانشدند هنوز نیمی از شب نرفته بود که باسبانیر برسیدند غریب بشهر مداین نظر کرده لشکری دید فزون از ستاره که بشهر احاطت کرده اند غریب بزلزال گفت ای برادر این محاصره راسبب چیست و این لشکر از کجاست پس غریب در بام قصر فرود آمده و ندادر داد که یا کوکب الصباح و یا مهدیه ایشان از خواب بدهشت برخاستند و گفتند کیست که در این وقت ما را ندادر میدهد غریب گفت منم پادشاه جن وانس چون کوکب الصباح و مهدیه سخن او را بشنیدند فرحناك شدند آنگاه ملك غریب فرود آمد کنیزکان بپای او درافتادند و آواز بنشاط وانبساط بلند کردند قصر از آواز ایشان پرشد خادمان سبب باز پرسیدند کنیزکان گفتند بشارت باد شما را که ملك غریب در رسید امرا و سرهنگان فرحناك شدند آنگاه ملك بیرون آمده بر تخت بنشست و سرهنگان بخواست و از لشکری که بشهر احاطه کرده بودند جویان شد گفتند ای ملك سه روز است که ایشان بخارج شهر فرود آمدند و باایشان جنیان و انبساط هستند نمی دانیم که قصد ایشان چیست و تا کنون در میان ما قتال روی نداده و سختی نرفته غریب گفت فردا بسوی ایشان بفرستم تا قصد ایشان بدانم پس از آن گفتند که نام ملك ایشان مراد شاه است و صد هزار سوار وسیصد هزار پیاده و دویست تن از قبایل جن در زیر حکم دارد و آمدن آن لشکر سببی داشت عجیب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه ششصدو هفتادو هشتم برامد

گفت ایملك جوانبخت آمدن آن لشکر بشهر مداین سببی عجیب داشته است و آن این بود که چون ملك شابور دختر خود فخرتاج را با دوتن از خادمان بفرستاد و بایشان گفت این دختر را بجیحون در افکنید ایشان فخرتاج را بیرون برده باو گفتند که از پی کار خویش رو و خودرا بپدرت آشکار مکن که ما را هلاك سازد آنگاه فخر تاج حیران ماند نمی‌دانست که بکجا رود و آهی دردناك بر آورده گفت ایغریب کجائی که حالت من ببینی و همواره از جائی بجائی و از ودای بوادی همی رفت تا اینکه ببادیهٔ رسید که در آنجا خرمی بباغ بهشت میمانست و در میان او حصاری بود بلندبنیان بود فخرتاج بدرون آنحصار رفت و فرشهای حریر در آنجا گسترده یافت و ظرفهای زرین و سیمین در آنمکان بسیار بود و صدتن کنیزکان خوروی در آنحصار بودند چون کنیزکان فخرتاج بدیدند بسوی او برخاسته او را سلام دادند و ایشانرا گمان این بود که فخر تاج از طایفهٔ برپاست از حالت او بپرسیدند فخرتاج به ایشان گفت من دختر پادشاه عجمم و حکایت خویش بر ایشان فرو خواند چون کنیزکان ایسخن بشنیدند برومحزون شدند و تسلی دادند و گفتند خاطرت شاد و چشمت روشن باد که‌تو هرچه بخوری و بنوشی همه مهیاست و ما همه کنیزکان توئیم فخرتاج ایشان را دعا گفت آنگاه دخترکان طعام از بهر او حاضر آوردند فخرتاج طعام بخورد و با دخترکان گفت این قصررا خداوند کیست و شما در فرمان کیستید گفتند مادر زیر حکم ملك صلصال بن دال هستیم و او در هر ماهی یك شب درینمکان آید و بامدادان از بهر حکمرانی در میان قبایل جان برود فخرتاج پنج روز در نزد ایشان بماند و هنگام زادنش برسید

پسری قمر منظر بزاد ناف اورا ببریدند و سرمه در چشمانش کردند و او را مرادشاه نام نهادند مادرش اورا تربیت میکرد چون روزی چند بگذشت ملك صلصال باز آمد و به پیلی سپید سوار بود و قبایل جان در یمین و یسار او بودند چون بقصر درآمد صد تن کنیزکان پیش رفته زمین ببوسیدند و فخرتاج نیز باایشان بود چون ملك او را بدید با کنیزکان گفت این دختر کیست گفتند دختر شابور ملك عجم و دیلم است ملك گفت او را که بدین مکان آورد دختر کان ماجرای فخر تاج با ملك باز گفتند ملك گفت ملول مباش و صبر کن تا پسر تو بزرك شود آنگاه ترا ببلاد عجم روان کنم و سر پدر ترا از تن جدا سازم و پسر ترا بپادشاهی عجم و دیلم بنشانم در حال فخر تاج برخاسته پای ملك ببوسید و او را دعا گفت و بپرورش فرزند خویش پرداخت تا اینکه پسر هفت ساله شد بافرزندان ملك سوار گشته بنخجیر گاه میشدند و درندگان صید میکردند واز گوشت آنها میخوردند تا اینکه مرادشاه را دل از سنك سخت تر شد چون او را عمر بپانزده ساله رسید با مادر خود گفت ایمادر پدر من کجاست فخر تاج گفت ای فرزند پدر تو ملك غریب ملك عراق است و من دختر ملك شابورم پس از آن حکایت خود با پسر باز گفت مراد شاه گفت آیا جد من بکشتن تو و پدرم فرمانداد فخرتاج گفت آری مرادشاه گفت بتربیتهای تو سوگند که بسوی شهر ملك شابور شوم و سر او را ببرم و نزد تو آورم فخر تاج از سخن او فرحناك شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصد و هفتاد و نهم بر امد

گفت ایملك جوانبخت مرادشاه با دویست تن از عفریتان سوار گشته راه ها همی زدند و غارت همی کردند تا اینکه بشهر شیراز برسیدند و بر آنشهر هجوم آوردند مرادشاه بقصر ملك هجوم آوردند و او را بر تخت خود بکشت واز سپاه خلقی بسیار هلاك شدند و باز ماندگان امان خواستند و رکاب مراد شاه ببوسیدند ملك ایشانرا بشمرد ده هزار سوار بودند که در رکاب او سوار گشته بسوی بلخ روانشدند پادشاه آنجا را نیز بکشتند و سپاهیانرا هلاك کردند و باهزار سوار بسوی نورین روانشدند وخداوند نورین بطاعت درآمده مالی بسیار بایشان داد وبا سی هزار سوار بقصد شهر سمرقند روانشدند آنجا را بگرفتند بسوی اخلاط رفتند آنجا را نیز بگرفتند پس از آن روانشدند بهیچ شهر نمی رسیدند مگر اینکه آنشهررا میگرفتند وبامرادشاه لشکری بی پایان جمع آمد و آنچه مال وتحف بدست او می آمد بلشکریان بخش میکرد لشکریان بسبب شجاعت و کرم او رادوست میداشتند تااینکه با سپاه بمداین برسیدند بلشکریان گفت صبر کنید تاباقی لشکر حاضر آیند و جد خودرا گرفته بسوی مادر برم واز کشتن او آتش دل مادر فرو نشانم و بدین سبب قتال در میان ایشان تا سه روز روی نداده چون ملك غریب بازلزال و چهل هزار از عفریتان که مالها و هدیتها برداشته بودند بمداین برسیدند از لشکری که شهر را احاطت کرده بودند جویان شد گفتند نمیدانیم ایشان کیستند سه روز است که درین مکان فرود آمده اند و مقاتله در میان ما و ایشان روی نداده و اما مرادشاه مادر خود فخرتاج را گفت تو در خیمه بنشین تا من پدر ترا از بهر تو بیاورم فخرتاج او را بنصرت و ظفر دعا گفت چون بامداد شد مراد شاه با دویست تن از عفریتان و ملوك انسیان سوار گشته طبلها بزدند غریب آواز طبل شنیده سوار شد و قوم خود را بمقاتله بخواند لشکر جنیان از یمین و لشکر انسیان از یسار او بایستادند مرادشاه در اسلحهٔ جنك غوطه خورده از بهر مبارزت اسب در میدان راند و ندا در داد که ای قوم بمبارزت من برنیاید مگر پادشاه شما اگر او بر من چیره شود پادشاهی هر دو لشکر با اوست و اگر من اورا بکشم مثل دیگران است که تاکنون کشته‌ام چون غریب سخن مرادشاه بشنید گفت یا کلب العرب خاموش شو پس از آن بیکدیگر حمله آوردند چندانکه نیزه ها شکسته شد و شمشیر ها از کار بماند و همواره در کروفرو بودند تا اینکه نیمی از روز بگذشت اسبهای ایشان از کار بماند هر دو بر زمین فرود آمدند و یکدیگر را بگرفتند در آنهنگام مرادشاه بغریب هجوم آورده او را بربود و بلند کرد و همی خواست که بر زمین زند غریب هردو گوش مراد شاه بگرفت و آنهارا سخت بمالید مراد شاه چنان داشت که آسمان بر سر او فرو ریخت آنگاه باواز بلند بانك بر کشید گفت ای دلیر زمان من در پناه توام پس ملك غریب بازوان او ببست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصد و هشتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت غریب بازوان او را ببست و عفریتانیکه با مرادشاه بودند خواستند که از بهر خلاصی مراد شاه هجوم آوردند در حال غریب با هزار تن از عفریتان حمله کرد ایشان امان خواستند و اسلحه دور انداختند ملك غریب ایشانرا امان داد و باز گشته در خرگاه بنشست و مراد شاه را بخواست اورا در قید زنجیر حاضر آوردند مراد شاه از شرم سر بزیر افکند غریب گفت ترا چه بربن داشت که بملك یاغی شدی گفت ای ملك مرا معذور دار غریب گفت عذر تو چیست مراد شاه گفت ای ملك قصد من خونخواهی پدر ومادر خویش از ملك شابور بود که او قصد کشتن ایشان داشته ولی مادرم از او خلاص گشته پدرم را نمی دانم کشته است یا نه غریب گفت بخدا سوگند تو معذوری و باز گو که پدر ومادر تو کیستند ونام ایشان چیست مراد شاه گفت نام پدرم غریب ملك عراق و نام مادرم فخرتاج دختر ملك شابور پادشاه عجم است چون غریب سخن اورا بشنید فریادی بلند برآورده بی خود بیفتاد گلابش همی فشاندند تابخود آمد و بمرادشاه گفت تو پسر غریب و فخرتاج هستی گفت آری گفت تو فارس بن فارسی آنگاه بانك برزد که بند از پسر من بردارید وسهیم و کیلجان پیش رفته بند ازاو برداشتند ملك غریب پسر را در آغوش کشید و در پهلوی خویشتن بنشاند از مادرش باز پرسید مراد شاه گفت در خیمهٔ منست ملك گفت بر خیز واورا درنزد من آور مراد شاه بسوی خیمه خود روان شد اصحاب مرادشاه او را ملاقات کردند و بسلامت او فرحناك شدند و حالت او باز پرسیدند مراد شاه

چون بیکدیگر رسیدندفخرتاج وملك مرادشاه مسلمان شدند و اسلام بلشکریان عرضه داشتند. ایشان نیز از دل وزبان مسلمان شدند غریب از اسلام ایشان فرحناك شد پس از آن ملك شابور را حاضر آوردند و او را سرزنش کرده اسلام بروعرضه داشتند او اسلام قبول نکرد او را در خارج شهر بردار کردند و شهر را زیور بستندو مردمان شهر نشاط و انبساط کردندو مرادشاه را تاج کسری بر سر نهادند و او را پادشاه عجم و دیلم دانستند و ملك غریب عم خود دامغ را بپادشاهی عراق بگماشت و همواره در عیش و نوش روزگار همی سپردند تا اینکه سپری شدند فسبحان من لایموت **حکایت عبدالله بن معمر قیسی** و نیز حکایت کرده‌اند که عبدالله بن معمر قیسی گفته است که سالی بزیارت بیت‌الحرام شدم چون مناسك حج بجاآوردم بزیارت قبر پیغمبر علیه‌السلام باز گشتم شبی از شب ها در روضه میان قبر و منبر نشسته بودیم که نالهٔ حزینی شنیدم که می گفت نگارا وقت آن آمدکه دل با مهرپیوندی • که ما را بیش از این طاقت نمانده است آرزومندی • توخرسندو شکیبائی چنانت در خیال آید • که مارا همچنین باشد شکیبائی و خرسندی • نگفتی بی وفا یارا که از ما نگسلی هرگز • مگردر دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی • پس از آن آواز او بپرید و ندانستم که آن آواز کجاست وحیران بودم که دوباره آن آواز حزین بگوش من آمد که همی گفت • ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی • طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی • تودست عهد گرفتی که پای مهر بدادم • بچشم خویش بدیدم خلاف آنچه بگفتی • وفاو عهد نمودی دل سلیم ربودی • چوخویشتن بتودادم تومیل باز گرفتی • هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم • تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی عبدالله گفته است چون خداوند آواز بابیات شروع کرد من بسوی آواز برفتم وهنوزابیات بانجام نرسانده بود که بنزداو رسیدم پسری دیدم درغایت نکوئی که هنوزخط بعارضش نرسته و سرشك در دو رخسار اوجای کرده بودچون قصه بدینجار سید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصد وهشتاد ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله گفته است که چون نزد آن پسر شدم واو را سلام دادم گفت تو کیستی گفتم عبدالله بن معمر قیسی هستم گفت ترابا من حاجتی هست گفتم من در روضه نشسته بودم چون آواز حزین ترا شنیدم نزدتو آمدم آن پسر گفت بامن بنشین من بنشستم گفت من عتبة بن جنیان بن منذر انصاری هستم بسوی مسجداحزاب رفته در آنجا اعتکاف کرده بودم ناگاه زنانی قمر سیما بدیدم که در میان ایشان دختر کی بود بدیع الجمال که بنزدمن بیامدند و آندخترك با من گفت ای عتبه کسی که وصل ترا بخواهد تو نیز وصل او بخواه پس از آن مرا گذاشته برفت و تا کنون ازاو خبری نشنیده و بر اثر او آگاه نشده‌ام و از مکانی بمکانی همی روم این بگفت و فریادی بر آورده بیخود بیفتاد پس از ساعتی بخود آمد گویا که گونه او از زعفران رنك گشته بود و این دوبیت بر خواند • بخواری در رهش افتاده بودم • سحر گه آن قرار بی قراران • زمن بگذشت چون باد بهاری • مرا بگذاشت چون ابر بهاران – من باو گفتم ای عتبه بسوی پروردگار باز گرد که ترا رستخیز در پیش است عتبه گفت هیهات که من شکیبا شوم پس من آنشب را بودم چون صبح بدمید گفتم بر خیز تا بمسجد شویم برخاسته بمسجد شدیم و در مسجد بنشستیم تا اینکه فریضهٔ ظهر بجا آوردیم ناگاه همان زنان باز آمدند و دخترك در میان ایشان نبود گفتندای عتبه دختر کی که وصل تو همیخواست پدرش او را بسوی سماوه برد من از نام آندخترك پرسیدم گفتند نام او ریا دختر غطریف سلیم است آنگاه عتبه سر بر کرد و این دو بیتی بر خواند • از دوست بهر رهگذری میپرسم • وزهر که ببینم خبری میپرسم • تا دشمن بدسگال آگه نشود • درد دل خود ازدگری میپرسم • من باو گفتم ای عتبه مرا مالی است بسیار همی خواهم که آن مال در راه توصرف کنم و در راه تو بکوشم تا توازمن خشنود شوی برخیز تا بمجلس انصار شویم در حال برخاستیم و بمجلس انصار شدیم ایشان را سلام دادیم ایشان جوابی نیکو دادند پس از آن من گفتم ای قوم در عتبه و پدر اوچه میگوئید گفتند او از سادات عربست گفتم بدانید که او بمصیبت عشق گرفتار آمده از شما همی خواهم که بسوی سماوه بامن یارشوید گفتند سمعا وطاعةً پس ما سوار گشتیم و قوم نیز با ما سوارشدندتا بمکان بنی سلیم رسیدم غطریف رسیدن ما بدانست باستقبال مابدر آمد و ما راتحنیت گفت ما گفتیم مهمان توایم پس غطریف فرود آمد و بانك بخادمان زد که فرود آئید خادمان فرود آمدند وطعام ها بگستردند و چار پایان بکشتند ما گفتیم نه طعام تو نخواهیم چشید تا حاجت ما بر آری گفت حاجت شما چیست گفتیم دختر خود را بعتبة بن جبان بن منذر که از اکابر قوم است تزویج کن غطریف گفت ای برادران دختری که شما او را خواستکاری میکنید کار او با خود اوست من اکنون نزد اوروم واورا آگاه کنم آنگاه خشمگین برخاسته بنزد ریاشد ریا گفت ای پدر چه حادثه روی داده که ترا خشمگین همی بینم غطریف گفت قومی از انصار بمن وارد شده اند و ترا از من خواستگاری میکنند ریا گفت انصار از سادات و عزیزند پیغمبر علیه السلام از بهر ایشان طلب آمرزش کرده باز گو که خواستگاری از بهر کدام یك از ایشان است غطریف گفت از بهر جوانی است که عتبة بن جبان بن منذر نام دارد دختر گفت شنیده‌ام که همین جوان عتبه نام بوعدهٔ خود وفا کند و از پی هر کاری که شود آنرا بپایان میرساند غطریف گفت سوگندخورده‌ام که تو هرگز باو تزویج نکنم زیرا که پارهٔ حدیثهای تو با او بمن رسیده است ریا گفت چنین کارروی نداد ولکن من سوگند یاد کرده‌ام که جواب زشت بانصار ندهم تو نیز ایشان را بخوبی رد کن غطریف گفت ایشان را باچه چیزرد کنم ریا گفت مهر بر ایشان گران کن که ایشان از این تمنا باز گردند غطریف گفت نیکو گفتی آنگاه بسرعت بیرون آمده گفت دخترم دعوت شمارا اجابت کرد ولکن مهر مثل خود همی خواهد باز گوئید که مهر بذمهٔ کیست عبدالله گفت با منست غطریف گفت هزاردست بند از زر سرخ و پنجهزار درم از سکهٔ پس از هجرت وصد حله از بردیمانی و پنج حقه عنبر دو مهر او همی خواهم عبدالله گفت

من اینها را قبول کردم آیا تو نیز دعوت ما اجابت کردی یا نه غطریف گفت اجابت کردم در حال عبدالله شخصی از انصار را بمدینهٔ منوره فرستاد و همه آنچه را که ضمانت کرده بود باز آورد آنگاه چارپایان و گوسفندان بکشتند و مردمان بخوردن ولیمه گرد آمدند عبدالله گفته است که چهل روز بدینحال در آنجا بماندیم پس از آن غطریف گفت اگر بخواهید عروس را برداشته بروید پس ما عروس را در هودجی بگذاشتیم و غطریف سی شتر از تحفهای گران قیمت جهاز بست ما او را وداع کرده بسوی مدینه روان شدیم و همی آمدیم تا میانهٔ ما و مدینه منزلی بیش نماند آنگاه گروهی از راه زنان بر ما بتاختند عتبه بن جبان برایشان حمله کرد مردانی چند از ایشان کشته باز گشت و او را زخم منکری بود ما از ساکنان آنسر زمین یاری خواستیم ایشان راه زنان از ما دور کردند ولی عتبه مرده بود ما فریاد و اعتبابلند کردیم دخترک چون این بشنید خود را از هودج بدر انداخت و نالهٔ سوزناک بر آورد و این دو بیت بخواند • آزمودم من هزاران بار بیش • بی تو شیرین می نبینم عیش خویش • کشته و مرده به پیشت ایقمر • به که شاه زندگی جای دگر • پس از آن فریادی بر کشیده در گذشت ما از بهر ایشان یك قبر بکندیم و ایشانرا در یکجا بخاك سپردیم و من بسوی قوم خود باز گشتم و هفت سال در میان قوم بماندم پس از آن قصد حجاز کردم و بمدینه منوره در آمدم و با خود گفتم بخدا سوگند که بسوی قبر عتبه بایدم شد آنگاه بسوی قبر عتبه بیامدم و در آنجا درختی بلند یافتم برگهای سرخ و زرد و سبز داشت من از ساکنان آنزمین پرسیدم که آن درخت چه نام دارد گفتند اینرا شجرالعروسین گویند پس من یکشبانه روز در آنمکان بماندم پس از آن باز گشتم و آن باز گشتن باز پسین من بود **حکایت هند دختر نعمان)** و نیز حکایت کرده‌اند که هند دختر نعمان نیکوترین زنان آنروزگار بود حجاج صفت حسن و جمال او بشنید اورا خواستگاری کرد و مالی بسیار از بهر او فرستاده او را تزویج کرد و دویست هزار درم مهر او قرار داد و دیر گاهی با او بسر برد پس از آن روزی از روزها بنزد او در آمد دید که او در آینه نظاره می کند و این دو بیت می خواند • من همی مانم بتازی مادیان خوش نژاد • لیك باشد مر مرا مانند استر همسری • گرزمن مادینه آید از غزال آید غزال • ور نرینه زایم از استر چه زاید استری • چون حجاج این بشنید باز گشت و قصد طلاق او کرد و عبدالله بن طاهر را بسوی او فرستاد که او را طلاق گوید عبدالله بن طاهر نزد هند در آمد و باو گفت که حجاج همی خواهد ترا طلاق گوید و مرا در طلاق وکیل کرده و دویست هزار درم از مهر تو در ذمت اوست اینك حاضر است هند گفت ای عبدالله دیر گاهی بود که من با او بودم بخدا سوگند هرگز ازو فرحناك نشدم اگر اکنون از هم جدا شویم پشیمان نخواهم شد و این دویست هزار درم مژدگانی تست که از آن پلیدك ثقفی بخلاص من بشارت آوردی پس از آن خبر هند بعبدالملك مروان رسید و حسن و جمال او بشنید بخواستگاری او بفرستاد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه ششصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالملك بخواستگاری هند بفرستاد هند کتابی بخلیفه نوشت که در آن کتاب بعد از ثنای پروردگار و صلوات محمد علیه‌السلام این بود که بدان ا ...الخلیفه ان الکلب ولغ فی الاناء یعنی ظرف را سك دم کشید چون خلیفه کتاب هند بخواند از سخن او بخندید و بر او نوشت که پیغمبر علیه‌السلام فرموده اذا و لغ الکلب فی اناء احدکم فلیغسله سبعا یعنی اگر ظرف یکی از شما ها سك دم شود او را هفت بار بشوئید چون هند کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد کتابی برو نوشت که در آن کتاب بعد از ثنای پروردگار این بود ای خلیفه بدانکه من عقد جاری نخواهم کرد مگر باین شرط که حجاج پای برهنه و همانجامهای امارتش در بر محمل مرا تا بشهر تو بکشد چون عبدالملك کتاب بخواند بلند بخندید و رسول نزد حجاج فرستاده او را بآن کار فرمود چون حجاج کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد آنگاه کسی بسوی هند فرستاده او را بمهیا شدن بفرمود هند محملی ترتیب داد حجاج با خادمان خود بدر خانهٔ هند بیامد چون بمحمل بنشست و کنیزکان و خادمان او از چپ و راست او سوار شدند حجاج پیاده گشت و کفش ها بدر آورده و مهار شتر گرفته همی کشید و هند دختر نعمان او را مسخره میکرد و بر او میخندید و کنیزکان نیز بر او میخندیدند پس از آن هند کنیزکی را گفت که پردهٔ محمل را بردار کنیزك پردهٔ محمل برداشت و هند را چشم بر چشم حجاج افتاد بروی بخندید حجاج این دو بیت بر خواند • در عشق توام درتعب ناکی نیست • جان غمی و سینهٔ صدچاکی نیست • بس شب که گذاشتم ترا من گریان • امروز بخندی ار بمن باکی نیست • هند او را باین دو بیت جواب گفت • هر چند که بر من از تو بیداد برفت • بس محنت و غم بر دل ناشاد برفت • صد شکر که عیش آمد و شادی و نشاط • و ان محنت و غم یکسره از یاد برفت • و پیوسته هند برو میخندید و او را مسخره میکرد تا اینکه بشهر خلیفه برسیدند آنگاه هند دیناری بر زمین انداخت و بحجاج گفت ای شتربان از من درمی افتاد او پدید آورده بمن ده حجاج بزمین نگاه کرد دیناری بر زمین دید باو گفت این دینار است هند گفت لا والله او درم است حجاج گفت اینك دینار است هند گفت حمد خدا را که درم مرا بدینار مبدل کرد حجاج از گفتهٔ او خجل شد و دیناری بوی داد و او را بقصر خلیفه رسانید و هند را در نزد خلیفه مقامی بلند بهم رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه ششصد و هشتاد و سیم بر آمد

(حکایت خزیمه) گفت ایملك جوانبخت در عهد سلیمان بن عبدالملك از قبیله بنی اسد مردی بود خزیمه نام که از خداوندان مروت احسان بود و پیوسته در تنگی و سختی بسر می برد تا اینکه روزگار گشت بکسانی که احسان کرده بود محتاج شد ایشان با او مواسات نکردند خزیمه گره جبین ایشان بدید بسوی زن خود که دختر عیش بود برفت و باو گفت ای دختر عم از یاران خود و فاندیدم و قصد کرده‌ام که در گوشه خانهٔ خویش بنشینم تا مرك در رسد آنگاه در خانهٔ خویشتن ببست

و بر آنچه داشت قناعت میکرد تا اینکه اورا چیزی نماند و درکار خود حیران شد اکرمهٔ فیاض ربعی اورا میشناخت روزی در مجلس اکرمه سخنی از خزیمهٔ بن بشر درمیان آمد عکرمه از حالت او از حاضران بپرسید گفتند حالتی دارد که نتوان گفت و اکنون در برخویشتن بسته و بخانه اندر نشسته است عکرمه گفت این حالت از بسیاری کرم او بر وی روی داد پس چون شب برآمد عکرمه چهارهزار دینار در همیانی کرده و فرمود که اسب او را زین کنند چون اسب زین کردند سوار شد و همیان بغلامی ازغلامان خود بداد و از همه کس پوشیده بیرون رفت تا بدرخانه خزیمه رسید همیان ازغلام گرفته اورا ازخود دور کرد و خود تنها پیش رفته دربکوفت درحال خزیمه بدرآمد عکرمه همیان زر بدو داده گفت این زرها بخویشتن صرف کن چون خزیمه همیان بگرفت اورا سنگین دید همیان از دست بنهاد و لکام اسب بگرفت و باو گفت فدای تو شوم تو کیستی عکرمه گفت من تنها اینجا نیامدم مگر اینکه تو مرا نشناسی خزیمه گفت تا خودرا بمن نشناسانی لکام اسب رها نکنم عکرمه گفت من جابر عثرات کرامم یعنی پیوند کنندهٔ شکست های کریمانم خزیمه گفت بیان زیادت کن عکرمه بیش از آن سخنی نگفت و بازگشت و خزیمه همیان برداشته نزد دخترعم شد و او را بگشایش بشارت داد و گفت اگر اینها همگی درم باشند بسیار باشد برخیز وچراغ روشن کن زن خزیمه گفت راه بچراغ ندارم پس خزیمه دست برآنها بسود وخشونت زرها بدانست ولی باور نداشت آنها زر باشند و اما عکرمه بسوی منزل خود باز گشته دید که زن او را جستجو کرده و از سواری او آگاه شده و گمان بد باو برده چون زن اورا بدید گفت والی جزیره پاسی از شب رفته بیرون نخواهد رفت مگر بسوی زنی یا کنیزکی عکرمه باو گفت علم‌الله که من از بهر هیچکدام از اینها که گمان کرده‌ای نرفته ام زن گفت مرا خبر ده که از بهرچه بیرون رفتهٔ عکرمه گفت من اینوقت بیرون نرفتم مگر آنکه کسی ازکار من آگاه نشود زن گفت باید مرا آگاه کنی عکرمه گفت اگر پوشیده داری بگویم زن گفت آری بپوشمش آنگاه عکرمه قصه بروی فروخواند و گفت اگر میخواهی سوگند یاد کنم زن گفت نی نی که مرا دل آرام گرفت و بسخن تو اعتماد کردم و اما خزیمه چون بامداد شد وامها ادا کرد و خویش باصلاح آورد و بقصد زیارت سلیمان بن عبدالملك مهیا شد ودرآنروز سلیمان در فلسطین بود چون برادر او بیامد از حاجب دستوری خواست حاجب درون رفته اجازت خواست سلیمان جوازداد چون خزیمه در پیشگاه خلیفه حاضر شد اورا سلام داد سلیمان گفت ای خزیمه دیری‌است که ازما دور گشته باز گو که سبب چه بوده است خزیمه گفت سبب بد حالی وپریشانی روزگار من بود خلیفه گفت از بهرچه بسوی ما نیامدی، وچه چیز تراازآمدن بسوی‌ما منع کرد خزیمه گفت ایها الخلیفه ضعف من مرا از آمدن منع کرد سلیمان گفت اکنون چگونه آمدی خزیمه گفت ایها الخلیفه من پاسی ازشب رفته درخانه خود بودم که مردی دربکوفت وهمیان زربمن داد سلیمان گفت آیا آنمردرا میشناسی یانه خزیمه گفت لاوالله ایها الخلیفه که او بس بزرگوار بود و از او جز این‌سخن نشنیدم که گفت من جابرعثرات کرامم آنگاه سلیمان افسوس خورد و گفت اگراورا می‌شناختیم هرآینه پاداش‌مروت اومیدادیم پس‌ازآن‌خلیفه لوای‌عاملی جزیره‌بخزیمه‌داد که‌درجای عکرمه‌فیاض‌بنشیند خزیمه‌بقصدجزیره بیرون‌رفت‌چون‌بجزیره‌نزدیك شد عکرمه‌بیرون‌آمده با او ملاقات کرد واهل‌جزیره نیز بملاقات اوبیرون آمدند وبیکدیگرسلام دادند وهمی رفتند تابشهراندر شدند خزیمه در دار الاماره فرود آمد و فرمود که از وزیر عکرمه حساب خواهند چون حساب دیدند مالی بسیار بذمت عکرمه یافتند خزیمه مطالبت کرد عکرمه گفت من بچیزی راه بردار نیستم گفت ناچار باید مال اداکنی عکرمه گفت مرا مالی نیست هرچه خواهی کرد بکن آنگاه خزیمه فرمود که عکرمه را در زندان کنند چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه ششصدو هشتادو چهارم بر امد

گفت ای ملك جوانبخت چون عکرمه را در زندان کردند کس بمطالبت مال نزد او فرستاد عکرمه جواب داد که من نه آنم که مال را سپر آبرو کنم هرچه خواهی کرد بکن خزیمه امر کرد که قیدآهنین برو بگذارند پس عکرمه ماهی بلکه زیادت درزندان بماند تا اینکه رنجور گشت پس از آن خبر او بدخترعمش برسید دختر عمش از اینحادثه محزون شد او را کنیزکی بود خداوند عقل او را بخواست و باو گفت همین ساعت بدر امیر خزیمه ابن بشربشو بگو درنزد من پندی هست اگر کسی آن پند از تو باز پرسد بگو که من اورا نخواهم گفت مگر بامیر خزیمه آنگاه امیر ترا بخواهد ازو خلوت مسئلت کن چون با او خلوت کنی بگو که پاداش جابرعثرات کرام این نبود که اورا درزندان کردی و قیدی آهنین براو بنهادی کنیزك چنان کرد که خاتون گفت چون خزیمه سخن او بشنید بآواز بلند فریادزد ودرحال‌فرمودزین بر اسب بنهادند و اکابر شهر را بخواست و با ایشان بسوی زندان شد ودر زندان بگشود خزیمه با حاضران بزندان‌اندرشدند عکرمه که با حالتی دگرگون نشسته و از رنج زندان نزار گشته بود چون عکرمه را چشم بر خزیمه افتاد خجل شد و سر بزیر انداخت آنگاه خزیمه پیش رفته سر اورا ببوسید عکرمه سربسوی او برداشت و باو گفت سبب اینکار تو چیست خزیمه گفت کردارهای خوب تو و پاداش دادن من بابدی عکرمه گفت خدایتعالی بر من و تو خواهد بخشید پس از آن خزیمه زندان بان را بگشودن قیدها بفرمود و گفت که قید درپای من نهید عکرمه گفت قصد تو چیست خزیمه گفت قصد من اینست که با من آن کنی که من باتو کرده ام عکرمه گفت ترا بخداسوگند میدهم که این کارمکن پس ازآن‌همگی بیرون‌آمدند تا بخانه‌خزیمه‌رسیدند عکرمه خزیمه را وداع گفته قصد باز گشت کرد خزیمه او را منع کرد عکرمه گفت منعم ترا سبب چیست خزیمه گفت همیخواهم که حالت ترا تغییردهم ازآنکه شرم من از دختر عم تو بیش از خجلتی است که از تو دارم آنگاه خزیمه بخلوت کردن گرمابه امر کرد و هردو بگرمابه اندر شدند و خزیمه خود بخدمت او قیام کرد چون بیرون آمدند خلعتی فاخر بر عکرمه داد و او

را سوار کرده مالی بسیار با او برداشتند و خود نیز با او بسوی خانه او روان شد و از دختر عم عکرمه معذرت خواست او نیز عذر خزیمه بپذیرفت پس از آن خزیمه ازعکرمه تمنا کرد که با او بسوی سلیمان بن عبدالملك روان شود عکرمه دعوت او را اجابت کرد و هردو روان شدند تابنزد سلیمان بن عبدالملك برسیدند حاجب خلیفه را از آمدن خزیمه آگاه کردخلیفه گفت چونست که خزیمه والی جزیره بی فرمان من آمده این نخواهد بود مگر بسبب حادثهٔ بزرك پس او را جواز دخول داد چون خزیمه حاضر آمد پیش ازآنکه سلام دهد خلیفه گفت ای‌خزیمه چه حادثهٔ روی داده و سبب آمدنت چیست خزیمه گفت ایهاالخلیفه نیامدم مگر بسبب اینکه جابرعثرات کرام را پدید آورده‌ام چون ترا دیده بودم که بشناختن او مایل و شوقمند دیدار او هستی خواستم ترا از دیدار او مسرور کنم خلیفه گفت او کیست خزیمه جواب داد عکرمه فیاض است . خلیفه بحاضر آمدن او جواز داد عکرمه حاضرآمد خلیفه اورا بنواخت و نزدیك خود خواند و باو گفت ای عکرمه نکوئی تو خزیمه را وبال شد پس از آن سلیمان بن عبدالملك بعکرمه گفت تمام حاجتهای خویش بنویس عکرمه حاجتهای‌خود بنوشت خلیفه‌درحال‌حاجتهای‌او بجاآورده وهزاردینارزر سرخ وبیست تخت جامه زیاده برآنچه نوشته بود بدوداد و لوای ولایت‌جزیره وارمانیه‌را بوی سپرد وباو گفت کار خزیمه باتست اگرخواهی معزول کن و اگرخواهی در شغل خود برجای بگذار عکرمه گفت ایهاالخلیفه اورا بجای خویشتن بازگردانم آنگاه هردو بسوی جزیره بازگشتند و در عهد خلافت سلیمان نایب او بودند

(**حکایت یونس کاتب**)

و نیزحکایت کرده اند که درعهد خلافت هشام‌بن عبدالملك مردی بود یونس کاتبش میگفتند بقصد شام ازخانه بیرون شد و کنیزکی بدیع الجمال با خود داشت که آن کنیزك را صد هزار درم جامه و زرینه در بر بود چون بشام نزدیك شد قافله در برکهٔ آبی فرود آمد و خوردنی که با خود داشت با مشکی از نبید بیرون آورد در آن هنگام جوانی نکو روی و سروقامت که بر اسبی اشقر سوار بود با دو خادمك درآمد و اورا سلام داد وباو گفت بمهمان مایلی یانه یونس گفت آری درحال آن جوان در نزد او فرود آمد و باو گفت از شراب خود بمن بپیمای یونس ساغری نبید بروی بپیمود و گفت ازبهرما نغمه بسرای درحال آن جوان این بیت برخواند ✿ خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار ٭ کاردیبهشت کرد جهان را بهشت وار✿ یونس را طرب سخت روی داد و پی در پی ساغری بداد تا اینکه سرمست شد آنگاه با یونس گفت کنیزك خودرا بگو که آوازی از بهر ما بخواند کنیزك این بیت بخواند ✿ غلطان میان تودهٔ گل عاشقان مست ٭ ازغم کناره کرده و معشوق در کنار ✿ آن جوان درطرب شد و باده همی کشیدند تا وقت نمازخفتن رسید پس ازآن با یونس گفت از بهرچه بدین شهر آمده ای گفت از بهر من آنکه وام خود ادا کنم و ازپریشانی بدرآیم آن جوان گفت آیا این کنیزك به سی‌هزاردرم میفروشی یانه گفت از فضل خدا نومید نیم گفت آیا بچهل هزار درمش می‌فروشی یانه گفت چهل هزار درم بوام خواهان بایدم دادو خود تهی دست خواهم ماند گفت به پنجاه‌هزار درمش خریدم و نفقه و کسوهٔ تو نیز بامنست یونس گفت کنیزك را بتو فروختم آن جوان گفت برمن اعتماد داری که کنیز ببرم و قیمت اورا فردا بتو بازفرستم و یاکنیز در نزد تو باشد که قیمت فرستاده اورا ببرم یونس را مستی و شرم و بیم برآن داشت که گفت آری برتو اعتماد دارم کنیز کرا ببر خدا اورا بتو مبارك گرداند آنگاه جوان بیکی از آن دو غلام گفت کنیزك را باسب خویش سوار کن واورا ببر و جوان خود نیز سوار گشته یونس را وداع کرد و بازگشت ساعتی نرفت که یونس بفکرت فرو رفت ودانست که خطا کرده با خود گفت چکار بود اینکه کردم و کنیزك را بکسی دادم که او را نمیشناسم و نمیدانم که بکجا رفت تا هنگام صبح با حیرت و فکرت بنشست علی‌الصباح دوگانه بجا آورد و یاران او بدمشق اندرشدند و او حیران بنشست ونمیدانست که چه کار کند القصه چندان نشست که آفتابش بسوزانید و ازنشستن آزرده گشت خواست که بدمشق اندر شود با خود گفت اگر من بدمشق روم شاید قیمت کنیزك بیاورند و مرا در اینمکان نیابند از رفتن بدمشق ستمی دیگر بخویشتن خواهم کرد آنگاه برخاسته درسایه دیواری نشست چون روز بپایان رسید یکی ازآن دو خادم را که با آن‌جوان بودند دید که همی‌آید ازدیدن خادمك خرسند گشت وبا خود گفت تا اکنون از چیزی چنان خرسند نگشته بودم که از دیدن آنخادمك خرسند شدم پس‌چون خادم برسید گفت ای خواجه دیر کردیم آیا جوانی را که کنیزك از تو شری کرده می‌شناسی یا نه یونس گفت لاوالله نمیشناسم خادم گفت او ولیدبن سهل ولیعهد خلیفه است پس ازآن گفت برخیز سوار شو و اسبی با خود آورده بود یونس را برآن اسب سوار کرد همی‌رفتند تا بخانه‌ای برسیدند و بخانه اندر شدند چون کنیزك یونس را بدید برپای خاسته اورا سلام داد یونس باو گفت ترا کار|با خواجه ات چگونه شد کنیزك گفت مرا در این حجره بنشانید وفرمود که بهرچیز محتاج باشم حاضر آورند پس یونس برخاسته با خادم بسوی خواجهٔ او رفت دید مهمان دوشینه است که بر تخت نشسته یونس گفت تو کیستی گفت من یونس کاتبم گفت هزاران آفرین برتو بخدا سوگند که مشتاق دیدار تو بودم و نام تراهمی‌شنیدم بازگو که دوش برتو چه گذشت یونس گفت فدای تو شوم بخوبی گذشت پس از آن گفت شاید تو از کردهٔ خود پشیمان شدی و باخود گفتی که من کنیزك را بکسی دادم که نام اورا نمی‌شناسم و شهر اورا نمی‌دانم یونس گفت معاذالله ایهاالامیر که پشیمان شده باشم اگر من آن کنیز بهدیت بامیر میدادم هر آینه هدیتی بود نالایق چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چو نشبانه ششصدو هفتادو پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنگاه ولید گفت بخدا سوگند در گرفتن کنیز ازتو پشیمان شدم و گفتم که او مردیست که مرا نمی‌شناسد من گرفتن کنیز از او بد کردم اکنون ای یونس بازگو که آنچه میان من و تو بود یاد داری یانه یونس گفت آری ولید گفت این کنیز را پنجاه هزار درم می‌فروشی یانه یونس گفت آری می‌فروشم ولید گفت ای غلام قیمت کنیز

بیاور غلام پنجاه هزار درم حاضرآورد ولیدگفت هزار و پانصد دینار دیگر نیز حاضرآورد آنگاه ولید گفت ای یونس این قیمت کنیز تست و این هزاردینار جهت حسن ظنی است که بمن کردی و این پانصد دینار زرنفقهٔ راه تو وسوقاتی است که از بهر پیوندان خود خواهی خریدآیا ازمن خشنود شدی یا نه یونس جواب داد آری خشنودم آنگاه دست ولید را ببوسید و گفت بخدا سوگند دست وچشم ودل مرا پر وسیر کردی پس ازآن ولیدگفت بخدا سوگند من با آن کنیز خلوت نکرده ام و از او سیر نگشته ام اورا نزد من آورید کنیزك را حاضر آوردند جواز نشستن داد وبه کنیزك گفت تغنی کن کنیزك این شعر بخواند ✿مویت رهامکن که چنین درهم اوفتد✿ کاشوب حسن روی تودرعالم اوفتد✿ گردرخیال خلق پری وار بگذری✿فریاد درنهاد بنی آدم اوفتد✿افتادهٔ توشددلم ایدوست دستگیر✿در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد✿ ولیددرطرب شدوشکرحسن تعلیم و تادیب یونس مرآن کنیزك را بجا آورد پس ازآن گفت ای غلام اسبی را از بهر سواری یونس زین بنه و استری از برای حمل حوایج او بیاور آنگاه گفت ای یونس هروقت بدانی که امر خلافت بمن رسیده نزد من آی که بخدا سوگند قدر تو را بلند کنم و ترا بی نیازگردانم یونس مال گرفته بازگشت یونس گفته است که چون دور خلافت بولید رسید من بسوی او رفتم بخدا سوگند هرچه با من وعده کرده بود همه را وفا کرد و باکرام من بیفزود و با او درغایت خوشوقتی بسرمیبردم تا اینکه مال من بسیار شد و حالتم نیکوگشت وپیوسته بامن نیکوئی ها میکرد تا کشته شد

(حکایت هارون الرشید و دخترك)

و نیز حکایت کرده اند که خلیفه هارون‌الرشید روزی از روز ها باجعفر وزیر برمکی ازجائی می گذشت دختر کانی چندبدید که آب بمردم همی دهند خلیفه بسوی ایشان رفته آب خواست یکی از ایشان این دو بیت برخواند ✿ ای مقرر بتو رسوم کمال ✿ای منور بتو نجوم جمال✿بوستانی است صدرتوزنعیم ✿ آسمانی است قدرتو زجلال ✿ خلیفه را ملاحت و فصاحت آن دخترك بسند افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه ششصد وهشتادوششم برامد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه عجب آمدش و باو گفت یابنة الکریم این شعر نغز ازطبع تو سر زد یا از دیگری خواندی دختر گفت خود گفته ام خلیفه گفت اگر سخن تو راستست شعریکه درصنعت جناس بـاشد بر خوان در حال دخترك این بیت‌را بر خـواند ✿ فغان من همه زان زلف غمزگان که همی ✿ بدان زره ببری و بدین زره ببری✿ خلیفه گفت این بیت نیز سرقت کردهٔ دختر جوابداد نه من خود گفته ام خلیفه پرسید اگر سخن تو راست است شعریکه درو صنعت قلب باشد برخوان دخترك گفت ✿ بگنج اندرون ساخته خاسته ✿ بجنك اندرون لشگرآراسته ✿ خلیفه گفت این نیز مسروقست دخترك جواب داد نه من گفته ام خلیفه گفت اگرتو گفتهٔ شعری بگو که صنعت تضاد در آن باشد در حال دخترك گفت ✿ ازآبدارخنجر آتش فشان تو ✿ چون باد گشته دشمن‌ملك تو خاکسار ✿ خلیفه پرسید ای دختر دربن قبیله ازکدامین طایفهٔ دختر جوابداد از آنانکه خیمه اندرمیان خیمه‌ها دارند و ستون ایشان بلند تر است دانست که او دختر بزرك قبیله است پس از آن دخترك با خلیفه گفت تو از کدام طایفهٔ خلیفه جوابداد از آنانکه درختشان بلند تر و میوهٔ ایشان اندیذ تراست درحال دخترك زمین ببوسید و ثنا خوانده بازگشت و با دختر کان عرب روان شدند آنگاه خلیفه با جعفر وزیر گفت ناچار باید این دختررا تزویج کنم جعفر وزیر بسوی‌پدر او رفت وباو گفت خلیفه دختر ترا همی خواهد پدر دخترك گفت بجان منت پذیر هستم کنیز کی است که بحضرت خلیفه هدیت خواهم فرستاد پس ازآن دختررا تجهیز کرده بسوی خلیفه برد خلیفه عقد خوانده با او درآمیخت و درنزد خلیفه از عزیز ترین زنان او بود و خلیفه پدر او را مالی بی شمار داد پس از چند گاه پدر دخترك درگذشت خلیفه خبر وفات اوبشنید ملول ومحزون نزد دخترك آمد دخترك چون حزن اورا بدید برخاسته بحجره درون رفت و جامه های فاخر برکند ولباس ماتم بپوشید و بعزا بنشست سبب اینحالت از او پرسیدند جواب داد پدرم درگذشته خلیفه را ازکار او آگاه کردند خلیفه بسوی او آمد از او پرسید این خبر با تو که گفته دخترك گفت ایها الخلیفه این خبر با من سیمای تو گفت خلیفه پرسید سیمای من ترا چگونه آگاه کرد دخترك جواب داد از وقتی که من درحضرت تو منزلت یافته ام ترا جز این دفعه ندیده بودم که ملول و محزون نزد من آئی و مرا نیز از پدر سالخورده تر نبود خلیفه را فطانت او پسند آمد و دیدگان پر از اشك کرده اورا تسلی داد دخترك گفت زندگی خلیفه دراز باد پس ازآن چندی از بهر پدر محزون زیست و با همان حزن سپری شد

(حکایت شعر سه دختر)

ونیز حکایت کرده اند که خلیفه هاروالرشید را شبی از شبها بیخوابی سخت روی داد وازخوابگاه برخاسته از قصری بقصری همی گشت تا بامداد شدآنگاه اصمعی را بخواست چون اصمعی را حاضر آوردند اورا بنشاند وباو گفت ای اصمعی از تو همی‌خواهم که بهترین آنچه در زنان و اشعار ایشان شنیدهٔ بامن حدیث کنی اصمعی گفت اززنان شعربسیار شنیده ام و لکن جز سه بیت که ازدختری شنیدم هیچکدام را نپسندیده ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه ششصد وهشتادوهفتم برامد

گفت ای ملك جوانبخت اصمعی گفت جز سه بیت آن دختر نپسندیده ام خلیفه گفت حدیث دختران با من بگو اصمعی گفت ایها الخلیفه من سالی دربصره بودم گرمی هوا سخت شد من بطلب آرامگاهی همی گشتم که گذرگاهی را دیدم رفته وآب زده اند و درآنجا دکهٔ دیدم ازچوب که ازآن دکه منظره ها بهرسو گشوده بود و رایحهٔ مشك برو می وزید من بنشاط اندر شدم و بردکه بنشستم خواستم که بخسبم گفتاری شیرین از دخترکی شنیدم که همیگفت ای خواهران ما امروز از بهر مؤانست نشسته ایم بیائیم سیصد دینار بگذاریم هریکی ازما شعری گوید شعرهر کدام نغزتر وملیح تر باشد آن سیصد دینار ازآن او باشد دختر کان دیگر سخن او بپذیرفتند آنگاه بزرگترین دختر کان بیتی گفت وآن این بود✿درخواب بدیدارمن آمدبت مه‌روی✿ایکاش

بیداری باز آیدم ازدر✿ودختری خوردتر ازاو بیتی دیکر بگفت وان اینست✿درخواب جمال بت من کردزمن یاد✿هستم بخیال خوش از آن لعبت دلبرو دخترخردسال تراز ایشان بیتی بگفت وآن این بود ✿جان باد فدای صنمی کزسرزلفش✿شب تا بسحر بستر من بودمعطر من با خود گفتم اگر این دختر کان باچنین کمال جمالت نیزداشته باشند کار بغایت نیکوست آنگاه ازد که بزیر آمدم و میخواستم که باز گردم که در گشوده شد و کنیز کی بیرون آمد و بمن گفت ای شیخ بنشین من دوباره بفرازد که شدم و بنشستم ورقه بمن داد من نظاره کردم در آنورقه خطی درنهایت خوبی دیدم و مضمون ورقه این بود که ایها الشیخ بدانکه ماسه دختر بایکدیگر خواهریم واز بهر موانست نشسته سیصد دینار گذاشته ایم وشرط کرده ایم که هر یك ازما شعری نغزوملیح بگوید آن سیصد دینار از آن او باشد و تورابداوری خواسته ایم بهر چه می بینی حکم کن والسلام من کنیزك ر گفتم دواتی و کاغذی نزدمن آور کنیزك اندکی غایب شد پس ازآن دواتی سیمین وقلم های زرین بیاورد من این ابیات بنوشتم✿دیدم بیکی منظره امروز سه دختر ✿مه روی وسمن بوی و دل آرا و سخنور ✿هریك برمن خواند یکی شعر دلاویز ٠ کردندمرا هرسه دراین واقعه داور ✿این بیت فرو خواند نخستین ببرمن ✿ آن دخترمه روی که بود ازهمه مهتر✿ در خواب بدیدار من آمد بت مهروی ✿ایکاش بیداری باز آیدم ازدر ✿زان پس دومین دختر پیش آمد برمن ✿بگشود بدین بیت یکی حقه گوهر ٠ درخواب خیال بت من کردزمن یاد هستم بخیال خوش از آن لعبت دلبر ✿ وانکه سیمین دختر این بیت سرائید ✿ کز خواندن کام شود معدن شکر ✿جان باد فدای صنمی کز سرزلفش✿شب تا بسحر بستر من بود معطر✿القصه من این بیت پسندیدم ازایشان ✿کز هجر بود وصل نکورویان خوشتر اصمعی گفته است که چون ابیات نوشتم ورقه بکنیزك دادم کنیزك بقصر بازگشت که ناگاه قصر ازرقص وآوازخواندن پراز نشاط شد من باخود گفتم دیگر مرا اقامت نشاید در حال ازد که بزیر آمده قصد بازگشت کردم ناگاه کنیزك را دیدم که ندا در میدهد و همی گوید ای اصمعی بنشین من گفتم ترا که خبرداد ازاینکه من اصمعی هستم گفت ای شیخ اگر نام تو بر ما پوشیده باشد نظم تو بر ما پوشیده نیست پس من بنشستم در آن حال در گشوده شد و کنیزك نخستین طبقی از میوه وحلوا در دست گرفته بدر آمد من میوه وحلوا میخوردم وشکراحسان او بجا آوردم وخواستم که باز گردم ناگاه کنیزك نداددرداد و گفت ای اصمعی بنشین من چشم بسوی او برداشتم کفی سرخ در آستین زرد بدیدم گمان کردم که بدر از زیر ابر نمایانست و بدرهٔ که سیصد دینار زردر آن بود بسوی من انداخت و بمن گفت این هدایتی است ازمن بسوی تو خلیفه باصمعی گفت از بهر چه شعردخترك خرد سال پسندیدی اصمعی جواب داد ایها الخلیفه خدای تعالی زندگی تورا دراز کند ازآنکه دختر بزرك گفته بود ای کاش بیداری باز آیدم ازدر این تمنی وآرزوست گاه دست دهد و گاهی دست نمیدهد و اما دخترك میانی را خیالی روی داده و اما دخترك خرد سال درشعر گفته است که او بامعشوق بیك خوابگاه اندر شده وانفاس پاکیزه تر ازمشك بمشام اورسیده و خود را بمعشوق فدا کرده و کسی نفس خود را فدا نکند مگر بکسی که ازجان عزیز تر باشد خلیفه گفت احسنت ای اصمعی پس سیصد دینار باصمعی بداد (**حکایت منادمت شیطان با ابراهیم موصلی**) ونیز حکایت کرده اند که ابواسحق ابراهیم موصلی گفته است که من ازهرون الرشید دستوری خواستم که روزی ازروزها برمن ببخشاید که باپیوندان و برادران خلوت کنم خلیفه روزشنبه را جواز داد بمنزل خود باز آمده وطعام وشراب وهرچه که حاجت بدان داشتم حاضر آوردم و بادربانان گفتم که درها ببندند و کس را نگذارند نزدمن آید پس در آنهنگام که من نشسته وزنان بر من گرد ه بودند شیخی خداوند هیبت و جمال که جامهای سفید دربر وطیلسان بر سر عصائی که قبضه آن سیمین بود در دست دارد ورایحهٔ طیب و گلاب ازو می آید آمد مرا از دیدن اوخشمی بزرك روی داد ونیت آزردن دربانان کردم پس ازآن شیخ مرا سلام داد که من ردسلام کرده اورا بنشستن دستوری دادم شیخ بنشست و بامن احادیث عرب همیگفت واشعار ایشان همی خواند تا اینکه خشم من برفت گمان کردم که چون غلامان من ادب وظرافت اورا دانسته اند بمجلس راه داده اند که عیش برمن تمام شود آنگاه بشیخ گفتم ترا درطعام میلی هست جواب داد مرا حاجت بطعام ندارم گفتم بشراب چگونهٔ جواب داد آنرا خود دانی پس من رطلی بنوشیدم و رطلی هم بدو به پیمودم پس ازآن بمن گفت ای ابواسحق آیا سر آن داری که تغنی کنی تا ازحسن صنعت تو چیزی بشنوم من از سخن او در خشم شدم پس از آن سخن او را هموار کرده عود بگرفتم و بزدم و بخواندم گفت آفرین برتو ای ابواسحق ابراهیم گفته است که مرا ازاین سخن خشم فزونترشد که بی اجازت آمدن او بس نبود که مرا بنام خود مخاطب همیکند پس از آن بامن گفت سر آن داری که بار دیگر بخوانی که ما نیز ترا پاداش خواهیم داد من عود گرفته تغنی کردم و تمامت راهها از بهر او بزدم ازآنکه گفته بود ترا پاداش خواهم داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانهٔ ششصد وهشاد وهشتم بر امد

گفت ای ملك جوانبخت تغنی کردم او در طرب شد و گفت آفرین برتو پس از آن گفت مرا دستوری میدهد تا تغنی کنم گفتم اختیار تراست ولی عقل او را ضعیف شمردم که در نزد من همی خواهد تغنی کند پس عود گرفته تارهای آن محکم کرد بخدا سوگند گمان کردم که عود به زبان فصیح بسخن آمده و باواز ملیح بخواند آنگاه شیخ تغنی کرده این ابیات بخواند ٠ ساقی سیمین چه خسبی خیز ٠ آب شادی برآتش غم ریز ٠ بوسه بر کنار ساقی نه ٠ پس بگردان شراب شهد آمیز ٠ شاهدان میکنند خانه زهد مطربان میزنند راه حجیز ٠ ابواسحق گفته است که بخدا سوگند گمان کردم که در ودیوار ازخواندن او برقص آمدند واز حسن آواز او مبهوت ماندم ویارای سخن نداشتم پس از آن این ابیات برخواند ٠ آب حیات منست خاك سر کوی دوست ٠ گرد و جهان خرمیست ما وغم روی دوست ٠ ولوله درشهر نیست جز شکن زلف یار ٠ فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

✿ داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار ✿ مرهم عشاق چیست زخم زبازوی دوست ✿ پس از آن راهی دیگر بزد و این ابیات بخواند ✿ کمان سخت که داد آن لطیف بازو را ✿ که تیر غمزه تمامست صید آهورا ✿ هزارصید دلت پیش در کمند آید ✿ بدین صفت که تو داری کمان ابرو را ✿ تو خود بجوشن و بر گیسوان چه محتاجی ✿ که روز معر که برخود زره کنی مورا ✿ آنگاه بمن گفت ای ابراهیم این آواز که شنیدی بر خوان و بکنیز کان خود بیاموز من گفتم آواز بمن اعادت کن گفت حاجت به اعادت نیست و از من غایب شد من شگفت ماندم و شمشیر گرفته بسوی در بشتافتم در را بسته یافتم و با کنیز کان گفتم چه شنیدید گفتند آوازهٔ بهتر از همه آوازها بشنیدیم من حیران مانده بسوی در سرای بشتافتم آن در را نیز بسته یافتم ازدربانان شیخ را باز پرسیدم گفتند شیخ کدام است بخدا سوگند امروز کسی از در بدرون نیامده است من باز گشته در کاراو بفکرت اندر شدم که ناگاه از یك سوی خانه آوازی بر ... و گفت ای ابواسحق هراس مکن که من ابلیس بودم که امروز ندیم تو گشتم آنگاه من سوار گشته بسوی خلیفه رفتم و حکایت باو فرو خواندم گفت ای ابواسحق آوازی را که از او آموختهٔ بر خوان من عود گرفتم و بزدم و آواز خواندم خلفیه در طرب شد و گفت آن شیخ یکروز خود ما را بنواخت چنانکه ترا نواخته است پس از آن صله از بهر من بداد من جایزه گرفته باز گشتم **حکایت عاشق محروم** ونیز مسرور خادم حکایت کرده است که شبی هرون الرشید را بی خوابی سخت در گرفت و بمن گفت ای مسرور از شعرا که بردر است من بیرون آمده جمیل بن معمر عذری را در دهلیز یافتم باو گفتم دعوت خلیفه را اجابت کن در حال با من بنزد خلیفه آمد خلیفه او را جوز نشستن دادو باو گفت ای جمیل در پیش تو چیزی از احادیث عجیبه هست یانه گفت ایها الخلیفه کدام یك دوست تر داری چیزی را که دیده ام یا حکایتی که شنیده ام خلیفه گفت آنچه دیدهٔ باز گوی جمیل گفت یها الخلیفه من شیفته دختری بودم و او را دوست میداشتم و بسوی او آمدوشد میکردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه ششصدو هشتادو نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جمیل گفت بسوی او آمدو شد میکردم پس از آن پیوندان دخترك او را برداشته بناحیهٔ دیگر کوچیدند من دیر گاهی او را ندیدم شوق او مرا مضطرب کردو خاطرم برفتن سوی او مایل شد. تا اینکه شبی از شبها شوق مرا بسوی ... بر انگیخت برخاسته بار بر اشتر بستم و دستار بر سر بنهادم و شمشیر بر میان بسته نیزه برداشتم و بر اشتر سوار گشته بیرون آمدم و بسرعت همی راندم تا شبی از شبهای تاریك که من از نشیب و فراز کوه و هامون برنج اندر بودم و آواز شیران و گرگان و وحشیان از هر سو بلند میشد و از غایت بیم عقل من رفته و پیوسته نام خدای تعالی مرا در زبان بود و با اینحالت همی رفتم که خواب مرا در ربود و اشتر مرا به بیراهه کشید و من در خواب بودم که چیزی بر سر من بخورد من هراسناك بیدار شدم مرغزاری دیدم که درختان بسیار و نهرهای روان داشت و درختان آن مرغزار بیکدیگر بافته بودند من از اشتر بزیر آمدم و مهار اشتر بدست گرفته خلاصی همی جستم تا اینکه از میان درختان ببادیه در آمدم بار بر اشتر محکم کرده سوار شدم و نمیدانستم که بکدام سوی روم چشم بنواحی آن بادیه انداخته در سینه صحرا آتشی دیدم اشتر بسوی آن آتش براندم چون بآتش نزدیك شدم دیدم که آتش در خیمه است و نیزهٔ در پیش خیمه برپاست و اسبی ایستاده و اشتری خفته است با خود گفتم این خیمه قصهٔ بزرك خواهد داشت از آنکه درین صحرا کسی نیست پس از آن بسوی خیمه رفته سلام دادم پسری نوزده ساله از خیمه بدر آمد که جبینش مانند بدر درخشان بود و شجاعت از سیمای او آشکار میشد رد سلام کرده گفت یا اخ العرب گمان من اینست که راه گم کردهٔ گفتم آری مرا براه دلالت کن گفت یا اخ العرب این سر زمین خوابگاه شیران است و امشب شبی است تاریك من از وحشیان بر تو ایمن نخواهم بود یك امشب در نزد من فرود آی چون فرداشود راه بر تو بنمایم من از اشتر فرود آمده زانوی اشتر ببستم و جامه سفر را بر کندم و ساعتی بنشستم که آنجوان برخاسته گوسفندی را ذبح کرد و آتشی بیفروخت و بخیمه اندر آمد سیخهائی نظیف و نمکی سفید برداشته از آن گوشت پاره پاره همی برید و در آتش بپخته بمن همی داد ولی ساعتی مینالید و ساعتی میگریست پس از آن فریاد برآورده سخت بگریست و این ابیات بر خواند ✿ شب دراز نخواهم دواج دیبا را ✿ که شب دراز بود خوابگاه تنها را ◦ زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند ◦ که احتمال نمانده است نا شکیبار را ◦ دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب ◦ چوفرقدین که نگه میکند ثریارا ◦ جمیل گفت ایها الخلیفه من دانستم که آن پسر عاشق است و عاشق را نمی شناسد مگر کسی که طعم عشق چیده باشد من با خود گفتم که از کار او جویان شوم باخود گفتم چگونه من در منزل او نشسته ام حالت او بازپرسم خیال ازسر بیرون کرده بخوردن گوشت بپرداختم چون از خوردن فارغ شدم آنجوان برخاسته طشتی نظیف و ابریقی نیکوودستارچه حریر بیاورد چون دست بشستم گلاب حاضر آورد خویشتن بگلاب معطر ساختم و ساعتی حدیث گفتیم پس از آن جوان برخاسته پرده از دیبا در میان خیمه بکشیدو با من گفت یا اخ العرب بخوابگاه اندر شو من خوابگاهی از دیباج گسترده یافتم جامه بر کنده بخوابگاه اندر شدم وچنان شبی در عمر خود ندیده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه ششصدو نودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جمیل گفته است در کار آن پسر بفکرت اندر شدم تاسه پاس از شب گذشت ناگاه آوازی رقیق شنیدم که لطیف تر از آن آوازی نشیده بودم آنگاه پرده را که در میان بود برداشتم دخترکی دیدم که از و نکوروی تر ندیدم و آن دختر در پهلوی جوان نشسته با یکدیگر شکایت همیکردند و همیگریستند من با خود گفتم سبحان الله این دخترك کیست وقتیکه من بدینمکان آمدم جز این جوان کس را ندیدم پس از آن با خود گفتم شك نیست که این دختر از دختر جنیان است که این جوان را

دوست میدارد و درین مکان با او خلوت کرده پس از آن چشم بدخترك بگماشتم دیدم که او از انسیان و از طایفهٔ عربست چون دانستم که آندخترك معشوقهٔ آنجوانست غیرت عاشقان بجا آورده پرده فرو انداختم و روی خود پوشیده بخفتم چون بامداد شد دوگانه بجا آوردم و باو گفتم یااخ‌العرب احسان بر من تمام کن وراه برمن بنمای او بسوی من نگاه کرد گفت یا وجه‌العرب ضیافت سه روز است و من تا سه روز ترا نخواهم گذاشت که از این مکان بیرون روی جمیل گفته است که من سه روز در نزد او بماندم چون روز چهارم شد بحدیث گفتن بنشستم من نام و نسب او بپرسیدم گفت من از قبیلهٔ بنی‌عذره و نام من فلان‌بن فلانست ایهاالخلیفه من دیدم که او پسر عم منست و از اشراف قبیله بنی عذره است آنگاه خودرا باو بشناساندم و از او پرسیدم که ترا باینکار واداشته و از چه درین بادیه تنهائی ایهاالخلیفه او این سخن چون از من شنید دیدگانش پر از سرشك شد و بمن گفت ای پسر عم من دختر خود را دوست میداشتم و بر وی شیفته بودم و طاقت جدائی او نداشتم او را از عم خود خواستگاری کردم عم من دعوتم را اجابت نکرده و او را در میان قبیله بمردی تزویج کرد آنمرد او را بمحلتی که خر آنجا بود ببرد چون آن دخترك از من دور گشت و مرا دیدار او میسر نشد شوق او مرا بنیرنك پیوندان و مفارقت عشیرت بداشت درین بادیه تنهائی بگزیدم و از همه کس دوری کردم پس من گفتم خانهٔ ایشان در کجاست گفت در سر این کوه است و بدین مکان نزدیك است و آن دخترك در هر شب چون نیمی از شب بگذرد پوشیده از میان قبیله بدر شود و نزد من آید و بایکدیگر از حدیث گفتن تمتع بر میگیریم و من بدینحالت نشسته در هر شبی بیك ساعت وصل او خشنودم تا اینکه جان از تنم برود و یا اینکه کار بر غم حاسدان شود جمیل گفت ایهاالخلیفه چون آنجوان مرا از کار خود آگاه کرد از کار او غمین شدم و باو گفتم ای پسر عم میخواهی که ترا بحیلتی اشارت کنم که سلاح تو در آن باشد و بسبب آن اندوه تو برود آنجوان گفت ای پسر عم اشارت کن من باو گفتم که چون شب شود و آن کنیزك نزد تو آید او را بر اشتر بینداز و خود بر اسب خویشتن سوار شو و من نیز بر یکی از اشتران سوار شوم و همه‌شب اشتر همی رانم و هنوز صبح ندمیده باشد که مسافتی دور و دراز طی کنیم و تو بمراد خویشتن برسی و جهان آفرین را جهان فراخ است و من نیز بخدا سوگند تا زنده‌ام با جان و مال و شمشیر ترا یاری خواهم کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون آن جوان سخن جمیل بشنید باو گفت ای پسر عم نباید با او مشورت کنم که او خردمند و از کار آگاه است جمیل گفته است که چون شب تاریك گشت و هنگام آمدن او شد آن پسر بانتظار او بنشست دخترك از عادتی که داشت دیر کرد آنگاه جوان از خیمه بدر شد و روی بسوی نسیمی که از جانب آن دخترك میوزید کرده این دو بیت بر خواند • ای باد بهاری خبر از یار چه داری • پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری • زلف بت من داشتهٔ دوش در آغوش • نه نه تو هنوز آن دل و آن زهره نداری • و باز بخیمه اندر شد و ساعتی بگریستن بنشست پس از آن با من گفت ای پسر عم دختر عم مرا حادثهٔ روی داده و گرنه تا این زمان دیر نمی کرد تو در این مکان بنشین تا من خبر او از بهر تو باز آورم آنگاه شمشیر و سپر بگرفت و ساعتی از من غایب شد چون باز آمد دیدم که چیزی در دست دارد و بانك بر من همی زند من بسوی او بشتافتم گفت ای پسر عم میدانی چه حادثه روی داده گفتم لا والله نمی دانم گفت دختر عمم بسوی ما روان گشته شیری سر راه بروی گرفته او را از هم دریده است و از وی چیزی برجای نگذاشته مگر همین که می بینی پس آنچه در دست داشت بر زمین نهاد دیدم که آن گیسوان و استخوان‌های سر دختر است پس آن جوان سخت بگریست و بمن گفت از جای خود بر مخیز تا بسوی تو باز گردم ساعتی نیز از من غایب شد چون باز آمدم سر شیر را باز آورد و او را بر زمین افکند و آب خواست من آب حاضر آوردم دهان شیر بشست و او را همی ببوسید و همی‌گریست و این ابیات همی خواند • ای دریغا صبح ظلمت سوز من • ای دریغا نوروز افزون من ای دریغا ای دریغ • کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ • چون زنم دم کاتش دل تیز شد • شیر هجر آشفته و خونریز شد • پس گفت ای پسر عم ترا بخدا و قرابتی که میانهٔ من و تست که وصیت من بنیوش و پوشیده دار که من همین الان هلاك خواهم شد چون من بمیرم مرا غسل ده و بااین استخوانها کفن کن و دریك قبر بخاك بسپار و این دو بیت بقبر ما بنویس • من آن کسم که مرا هر که دید میگفتی • سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن • کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب • گرفته این تن مسکین من بگل مسکن • پس از آن سخت بگریست و بخیمه درون رفت و ساعتی از من غایب شد چون بیرون آمد فریادی بر کشیده در گذشت من چون اینحالت بدیدم اندوه من زیادت شد و از غایت حزن از ملاکم چیزی نماند آنگاه پیش رفته او را در آغوش گرفتم و آنچه با من گفته بود چنان کردم و سه روز در سر قبر ایشان بسر برده پس از آن راه صحرا در پیش گرفتم و تا دو سال زیارت ایشان ترك نمی کردم

(حکایت اعرابی و مروان حکم) و نیز حکایت کرده‌اند که روزی معاویه در دمشق بر تخت خلافت نشسته بود و از آنمکان منظره ها بهر چهار سوی داشت که نسیم از هر سوی برو میوزید و آنروز روزی سخت گرم بود که ناگاه مردی را دید که پا برهنه همی آید و از اثر گرما برنج اندر است معاویه با حاضران گفت آیا خدایتعالی بد بخت تر از آن کسی آفریده که در ین ساعت گرما به بیرون آمدن محتاج باشد چنانکه اینمرد در این ساعت پابرهنه همی آید حاضران گفتند که شاید او بسوی خلیفه همی آید معاویه گفت بخدا سوگند اگر او قصد من کرده باشد هر آینه او را مالی بسیار دهم اگر ستمی بروی رسیده باشد او را یاری کنم ای غلام بر در بایست اگر این اعرابی اجازت خواهد او را ده و از آمدن او بسوی من منم مکن غلام بیرون آمده با اعرابی ملاقات کرده باو گفتم چه میخواهی گفت خلیفه را همی خواهم غلام گفت در پیشگاه خلیفه حاضر شو و بروی

سلام کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه ششصدو نودودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خادم اعرابی جواز داد اعرابی درمجلس معاویه حاضر آمد واورا سلام‌داد معاویه باو گفت از کدام قبیلهٔ گفت از بنی تمیم گفت در وقت از بهر چه آمدهٔ جواب داد بشکایت آمده ام و پناه‌بتو آورد ام گفت شکایت توازکیست گفت ازمروان بن حکم‌است پس‌ازآن این ابیات بر خواند. خدا ترس رابر رعیت گمار • که‌معمار ملکست وپرهیزکار • ریاست بدست کسانی خطاست • که‌از دستشان دست هابرخطاست سر گرك باید هم اول برید • نه چون گوسفندان مردم درید • معاویه چون ابیات او بشنید و دید که‌ازدهان او آتش همیریزد باو گفت یـا اخ العدب قضیه خود فرو خوان ومرا ازقضیه خود آگاه کن اعرابی گفت ایهاالخلیفه مرا زنی بود که اورا دوست میداشتم و او روشنائی چشم من بود اشتران چندداشتم که‌بآنها معیشت همی گزاردم خشك سالی بما رسید که‌اشتران‌من هلاك شدند ومن بی چیز ماندم ومال برفت و حالتم دگرگون گشت ذلیل و خوار شدم و بکسانیکه بزیارت من رغبت داشتند گران گشتم چون پدر زن من بد حالی بدانست آن زن از من بگرفت و مرا براند من نزد عالم تو مروان حکم آمدم و از او امید یاری داشتم چون پدرزن‌مرا حاضر آورد شکایت من باو گفت آنمرد گفت‌من هرگز اورا نمی شناختم گفتم اصلح‌الله‌الامیر زن راحاضرآور حدیث ازاو باز پرس تاحق بر تو آشکار شود آنگاه‌زن‌راحاضر آورد چون‌زن در پیشگاه‌او جای گرفت حسن آن‌زن اورا پسند افتاد او نیز بامن خصم شدو بمن خشم آورده‌و بسوی زندانم بفرستاد پس‌ازآن بپدر آنزن گفت که آیادختر بمن تزویج میکنی که‌من هزار دینار زروده هزاردرم نقره بتو دهم ودختررا از این‌اعرابی خلاص کنم آنمرد در مال طمع کرده دعوت او را اجابت کرد آنگـاه مـروان مراحاضر آورده خشمگین با من گفت ای اعرابی سعاد را طلاق گو من گفتم طلاقش‌را بخواهم گفت جمعی از خادمان رابرمن بگماشت باگونه گونه عذابها مرا بیازردند من ناگزیرمانده طلاقش گفتم دو باره‌مرابسوی زندان بفرستاد در زندان بـودم تا ایام عدت در گذشت آنگاه زن‌تزویج کرده مرا از زندان رها کرده ومن‌بامید تو برآمدم و پناه بتو آوردم پس این ابیات بر خواند • گر نیابم زدست تو من‌داد • در سحرنزدحق کنم‌فریاد • آخر ازحشر یاد نباید کرد • شاه‌را عدل‌وداد باید کرد • گرتوانصاف‌من نخواهی داد • روزی از ملـك خود نباشی شاد • پس از آن اعـرابی مضطرب شد ودنـدانها بیـکدیگر سود و بیخـود بیفتاد و مانند مارزخم خورده در هم پیچید معاویه چون ابیات بشنید وآن حالت بـدیـد گفت این‌پسر حکم از حـدود دین تجاوز نموده وبزبان مـسلمانان جرأت کرده • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه ششصدو نودوسیم برآمد

گفت ای‌ملك جوان بخت پس ازآن گفت ای اعرابی حدیثی گفتی که‌من هرگز چنان‌حدیث نشنیده‌بودم آنگاه دوات‌وکاغذ بخواست و بمروان‌حکم بنوشت که‌ای مروان بمن رسیده‌است که‌توبررعیت خودستم کردهٔ کسی سزاوار ولایتست که چشم خود از شهوت ها فرو بندد و خویشتن راازلذت باز دارد پس از آن سخنی دراز نوشت که مـن او را در ضمن ابیات مختصر کردم • این چه رسمی وچـه ستم کـاویست • اینچه‌فرعـونـی‌وچه‌جبـاریست • آه‌مظلـوم درسحر بیقین • بتراز تیرونـاوك و زوبین ای بسـا تیره هـای جباران • تار تار از دعای غمخواران • ای بسا نیزه‌های گنجوران شاخ شاخ از دعای رنجوران • پس‌ازآن کتاب فرو پیچید کمیت و نصر ابن ذبیان رابخواند که ایشان امین او بودند پس ایشان کتاب گرفته بسوی مروان رفتند و کتاب بدو داده او را از ماجری آگاه کردند مروان کتاب همیخواند و همی گریست چون مخالفت نتوانست بسوی سعادت رفته او را از ماجـرا آگاه کرد ودرمحضر کمیت و نصربن ذبیان طـلاقش گفـت واورا در صحبت آنـدو امین‌بسوی معـاویـه‌فرستـاد و کتابی بمعاویه نوشته این ابیات درو بنگاشت حاش الله که‌من کنم بیداد • یا زناموس مردم آرم یاد • بر من از کردگار بادا خشم • گربناموس خلق آرم چشم . نیست ممکن زناز مثل منی • این صنم را گرفته ام بزنی طاعتت را ز دست ننهادم • سوی درگاه توفرستادم • و کتاب رامهر کرده بآن دو رسول داد ایشان نیز نزد معاویه باز گشتند و کتاب بدو دادند معاویه کـتاب بخواند و گفت فرمـانبرداری نکو کرده پس از ان بحاضر آوردن آنزن بفرمودو آنزن را بسی نکو روی یافت که‌در حسن وجمـال مـانند ار ندیده بود بـا آن‌زن‌سخن گفت‌زبـان اورا فصیح وبیانش رامـلیح دید آنـگاه‌اعرابی رابخواست اعرابی حاضر آمد ولی ازگردش روزگار هراسان بوده معاویه گفت ای اعرابی آیا میتوانی ازاین‌زن شکیباشوی تاترا کنیز کان ماه روی دهـم وبـاهر کنیز کـی هزاردینار بسوی‌تـوفرستم و ازبهر بیت‌المـال چیزی کـه‌ترا بی‌نیاز گرداند قـرار دهم‌اعرابی چـون‌سخن‌معـاویه بشنید فریـادی‌بر کشید بیخود بیفتاد معاویه گمان کرد که اعرابی‌درگذشت چون‌اعرابی بخودآمد معاویه باو گفت ای اعرابی‌تراچه روی داد اعرابی گفت من از جورمروان بن حکم بتو بناه آورده بودم اکنون ازجور تو بسوی که‌پناه برم این بگفت وایـن ابیات برخوانـد • ای بباطل‌زدیو بـرده سبق • سایهٔ باطلی نـه‌سایه‌حق • زآب‌چشم مـن گـدای بترس • ورنه از آتش خدای بترس چند خواهی بدرد مارا سوخت • که نه مارا خدای بر تو فروخت • پس ازآن گفت ایهاالخلیفه اگر همهٔ مال بمن دهی جز سعادت چیزی نخواهی گرفت • دوست بدنیاو آخرت نتوان‌داد • صحبت‌یوسف به‌ازدراهم معدود • معاویه گفت ای‌اعرابی توخود اعتراف‌داری که‌اورا طلاق گفته‌ای ومروان نیز بطلاق او اعتراف دارند ما اکنون آن زن را مختار کنیم اگر او جز تو کسی را اختیار کند باوتزویجش کنیم و گرنه بسوی تورد نمائیم اعرابی گفت اختیار ازآن‌خلیفه است معاویه بازن گفت ای‌سعاد چه‌میگوئی کدام یك دوست‌تر داری خلیفه‌رابااین شرف وعزت و سلطنت با مروان حکم رابآن‌ستم‌کاری وجفا کاری یااین اعرابی را باگرسنگی وپریشان‌روزگاری سعاد در اینحال

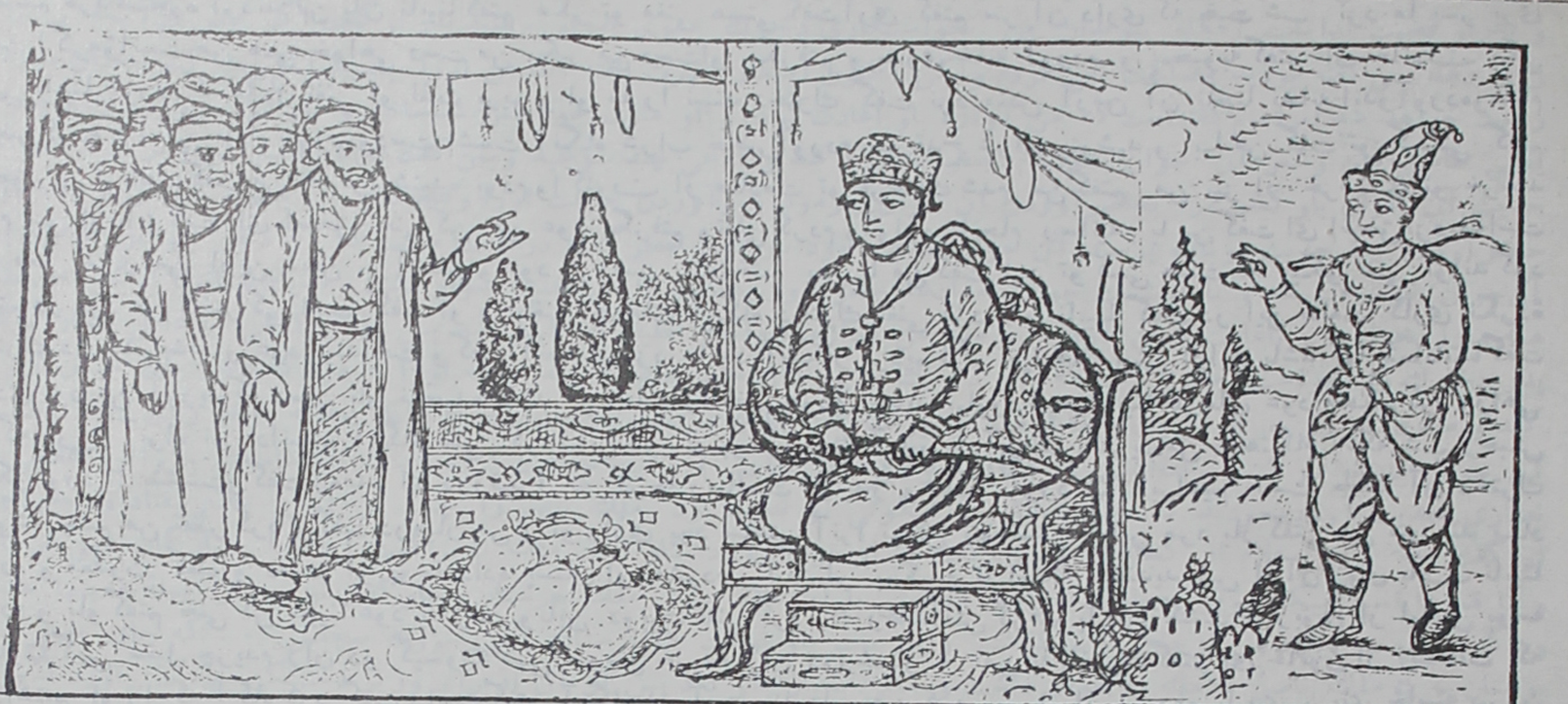
این دو بیت برخوان ٭ من اندر خود نمییابم که روی از دست بر تابم ٭ بدارای خواجه دست از من که طاقت رفت و بی تابم ٭ مرا از دنیی و عقبی همینم دیگر نه ٭ که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم ٭ پس از آن سعاد گفت ایها الخلیفه بخدا سوگند من او را از بهر حادثهٔ روزگار خوار نخواهم داشت وصحبت و محنت او با من دیرین است با شیر اندرون شد و باجان بدر شود معاویه را از وفا و مددت و عقل او عجب آمد و او را ده هزار درم بداد و با اعرابی گفت زن خود بگیر و باخرمی باز کرد (**حکایت حمزة بن مغیره**) و نیز حکایت کرده اند که شبی هرون الرشید را بی خوابی سخت بگرفت اصمعی را با حسن خلق حاضر آورد و بایشان گفت با ماحدیث گوئید وای حسین تو بحدیث گفتن ابتدا کن حسین گفت ایها الخلیفه سالی از سال ها قصیدهٔ در مدح محمد بن سلیمان ربیع گفته بسوی بصره رفتم محمد بن سلیمان قصیده را تحسین کرده مرا باقامت بفرمود من روزی بیرون آمده از راه مهالیه بسوی مربد روان شدم گرمی هوا در من اثر کرد بدری بزرگ نزدیك شدم که آبی بنوشم ناگاه دختر کی دیدم چون سرو خرامان که تودهٔ عنبر بر ارغوان شکسته و از سنبل بر سمن پیرایه بسته نرگس از حسرت چشمانش بی خواب وسنبل از رشك زلفکانش در تاب بود عارضی چون ماه دو هفته و رشتهٔ لؤلؤ در عقیق نهفته واله و حیران در دهلیز باین سوی و آن سوی همی رفت ـ همی آمد و او در نکوئی چنان بود که شاعر گفته ٭ تا سر زلف تو آنگونه پریشان باشد ٭ هیچ دل نیست که وی را سر و سامان باشد ٭ راستی را لب و دندان ترا شاید گفت ٭ اگر از لعل و گوهر لب و دندان باشد ٭ روز رخساز وشب زلف تو هر کس که بدید ٭ زین سبب روز و شب و همه یکسان باشد ٭ ایها الخلیفه چون در بگشودم که آن آهو خرامان را سلام کنم کوی و برزن از بوی مشك و عنبر بر شد پس او را سلام دادم باوازی خفیف و دلی حزین رد سلام کرد باوی گفتم ای خاتون شخصی هستم غریب تشنگی بر من غالب شده آیا بیك آب مرا می نوازی یا نه گفت ای شیخ از من دور شو که من از آب و نان بمحنت مشغولم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دخترك گفت من از آب و نان بمحنت مشغولم گفتم ای خاتون سبب چیست گفت از آنکه من بکسی عشق دارم که انصاف نمیکند و کسی را میخواهم که او مرا نمیخواهد گفتم ای خاتون آیا در روی زمین کسی هست که تو را نخواهد گفت آری نخواستن او بسبب فروتنی و حسن و جمالی که دارد گفتم در این دهلیز از بهر چه ایستادهٔ گفت راه از اینجاست و این وقت هنگامی است که او از اینجا بگذرد من باو گفتم ایخاتون آیا هیچ وقتی در یکجا بایکدیگر حدیث کرده اید آهی بر کشیده سرشك از دیده روان ساخت و گفت دیر گاهی با هم بسر برده ایم گفتم ای خاتون ترا عشق بدین جوان بکدام پاره است گفت اگر گاهی من او را ناگهان ببینم چون از روح از تن من دور شوند یك هفته و دو هفته صورت بی جان باشم گفتم ای خاتون سبب جدائی درمیان شما چه شد گفت گردش کردن روزگار ما را از هم جدا کرده وحدیث من و او طرفه حدیثی است و آن اینست که در روز عید تنی چند از دختران بصره را نزد خود بخواندم و در میان ایشان دخترك بود بدیع الجمال که مرا بسیار دوست میداشت چون بنزد من آمد مرا در آغوش گرفت و مرا ببوسید پس از آن خلوت کرده اند بباده گساری بنشستیم و او با من و من با او ملاعبت می کردیم گاهی بر سینه من بود و گاهی من بر سینه او بودم در آنحال او را مستی بر آن داشت که دست ببند شلوار من بنهاد بند شلوارم گشوده شد ولی درمیان ما جز بازی چیزی نبود آنگاه شلوار من بیفتاد و در هنگامی که ما را حالت این بود معشوق من بی خبر از در در آمد و این حالت را از ما مشاهده کرد در خشم گشته باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن دخترك گفت اکنون من از او معذرت همی خواهم ولی او بگوشه چشم بر من نگاه نمیکند و حرفی بمن نمی نویسد و رسولی بیش من نمی فرستد گفتم ای خاتون این جوان که میگوئی عربست یا از عجم گفت ای شیخ از جمله بزرگان بصره است باو گفتم پیر است یا جوان خشمگین بسوی من نظر کرده گفت تو مگر کم خردی او جوانی است ماهروی و هنوز خط بعارضش نرسته است و او را عیبی نیست بجز اینکه با من نا مهربانست پس من باو گفتم نام او چیست گفت تو را با نام او چکار است گفتم همی خواهم که با او ملاقات کنم و در وصل شما بکوشم دخترك گفت نام او بشرطی گویم که رقعهٔ از من بسوی او ببری گفتم چنین کنم گفت نام او ضمرة بن مغیره است و کنیت ابوسخار او خانه در مربد است پس از آن دخترك دوات و کاغذ خاسته آستین از ساعد بلورین بر کرد و بعد از نام خدا بنوشت ای خواجه در آغاز رقعه ترك دعا کردم که اگر مرا دعا باجابت می رسید تو از من جدا نمی شدی اکنون مرا از تو تمنائی جز این نیست که در وقت گذشتن از این راه من دهلیز بسوی تو نظری کنی که از آن نظر روان رفته بسوی من باز آید و از آن بزرك تر تمنای من اینست که با دست خود خطی بمن بنویسی که من آن خط را بدل شبهای وصال گیرم که ترا نیز خاطر اندر است ای خواجه اگر من لایق دوستاری تو نیستم ولی اگر مسئلتم را اجابت کنی شکر تو بجا آرم و خدایتعالی را حمد گویم والسلام پس دخترك رقعه بمن داده بیرون رفتم و بدر خانهٔ محمد بن سلیمان روان شدم در آنجا مجلسی دیدم که همه بزرگان در آنجا جمع آمده اند و درمیان ایشان پسری دیدم که بزم آراسته من نام آن پسر جویان گشتم او حمزة بن مغیره بود باخود گفتم حق بجانب آن دختر گست که در جدائی چنین ماه روشکیبا نتوان شد پس از آن برخواسته قصد مربد کردم و بدر حمزة بن مغیره بایستادم تا اینکه او با غلامان و خادمان انبوه باز گشت من برخواسته او را دعا گفتم و رقعه بدو دادم چون رقعه بخواند و مضمون بدانست گفت ای شیخ ما دیگری بجای او گرفته ایم اگر سر آن داری که بدل او ببینی بدرون رو من بدرون رفتم آن جوان دختر کی را آواز داد چون دخترك بیامد دیدم دختریست آفتاب روی و سرو قامت ضمرة بن مغیره رقعه بدو داد و باو گفت جواب این باز گوی چون آن دختر



رقعه بخواند گونه اش زرد شد و بمن گفت ای شیخ از کردار استغفار کن ایها الخلیفه درحال من بیرون آمدم و انك لنگان همی رفتم تا بخانه دخترك رسیدم دستوری خواسته بنزد او شدم خبر بازپرسید گفتم جز نومیدی خبری ندارم دخترك گفت باکی نیست از قدرت خدایتعالی غافلی آنگاه پانصد دینار زر بمن بداد من از خانه بدر آمدم چون روزی بگذشت من از آن مکان درمیگذشتم که غلامان و سوار ن بردر آن خانه دیدم که از جانب ضمرة ابن مغیره آمده بودند و از آن دخترك تمنی میکردند که بسوی ضمره باز گردد و آندختر قمر منظر میگفت لاوالله که بروی او نگاه نخواهم کرد و من ازبهر شماتت ضمرة بن مغیره سجدهٔ شکر بجا آوردم و نزد دختر شدم آنماه روی رقعهٔ بمن داد که آن رقعه همه عجز و نیاز وعذر خواهی بود پس از آن دختر مشتری طلعت هدیتهائی که ضمیرة بن مغیره بدو فرستاده بود بمن بنمود سی هزار دینار قیمت داشت پس ازچندی همان دخترك را دیدم که بضمرة بن مغیره تزویج کرده بودند هرون الرشید گفت اگر ضمره برمن سبقت نمی کرد من آن دخترك را تزویج میکردم **(حکایت اسحق موصلی با شیطان)** و نیزحکایت کرده اند که اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که من شبی از شبهای زمستان در منزل خود بودم که درآنشب ابر جهان را فروگرفته و باران چون سیل میریخت و از گل و باران مردمان ازرفتن وآمدن بازمانده بودند ونیز تنگدل بودم که نه کسی از یاران بسوی من میتوانست بیاید و نه من بسوی ایشان رفتن میتوانستم پس با غلامك خود گفتم چیزی بیاور که من با آن مشغول شوم طعام وشراب حاضرآورد من خواهی نخواهی طعام و شراب میخوردم وپیوسته از منظره چشم براه دوخته بودم که شاید کسی بدید آید وبامن مؤانست کند تا اینکه شب درآمد من کنیز کی راکه دوست میداشتم بخاطرآوردم که تغنی وعود زدن نیك میدانست با خود گفتم اگر او امشب در نزد من باشد عیش برمن تمام است و ازینفکرت و اضطراب از من دور خواهد شد ناگاه دیدم کسی دربکوفت و گفت محبوبهٔ که بردر ایستاده باز گردد یا درآید من با خود گفتم شاید که درخت آرزو ببارآمده درحال بسوی در برخاستم دیدم که همان محبوبه است که ردای سبز برخود پیچیده و چیزی از دیبا برسر نهاده بود که اورا ازباران بازدارد وتا زانو ها درگل فرورفته وجامهای او تر شده بود باو گفتم ای خاتون ترا در این گلها که بسوی من آورد گفت قاصد تونزد من آمد ووجد وشوق ترا بامن باز گفت مرا جز اجابت مجالی نماند من ازین کار در عجب شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه ششصد و نود و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شگفت ماندم و نخواستم باو بگویم من کس نفرستادم گفتم منت خدای راکه پس از رنج دوری ترا بمن برسانید اگر ساعتی دیرآمده بودی من بسوی تو می آمدم که بسی مشتاق تو بودم پس من بغلامك گفتم آب گرم حاضر آورد وخود پایهای آن ماه روی بشستم پس ازآن جامه فاخر آورده بروی بپوشانیدم و باهم نشستیم من طعام خواستم از آوردن طعام منم کرد گفتم به باده مایلی گفت آری پس من قدحی چند برو بپیمودم آنگاه گفت که تغنی خواهی کرد گفتم ای خاتون من از بهر تو تغنی کنم گفت نمیخواهم گفتم یکی از کنیز کان را بتغنی بفرمایم گفت نمیخواهم گفتم تو تغنی کن گفت من نیز تغنی نکنم گفتم کیست که از بهر تو تغنی کند گفت بیرون شو و کسی را از بهرتغنی حاضر آور من بفرمانبرداری او بیرون رفتم ولی نومید بودم و یقین داشتم که در آنوقت کسی نخواهم یافت و همیرفتم تا بشارع رسیدم باغبانی را دیدم که عصا برزمین همی کوبد وهمی گوید که خدایتعالی بکسانی که من در نزد ایشان بودم پاداش نیکو ندهاد که اگر من تغنی کردم گوش بمن نداشتند و اگر خاموش

بنشستم مرا مسخره کردند من بآن نابینا گفتم مگر تو مغنی هستی گفت آری گفتم سر آن داری که بقیت شب نزد ما بسر بری
گفت اگر مؤانست من همی خواهی دست من بگیر من دست او بگرفتم و بسوی خانه آوردم و بمحبوبه گفتم ای خاتون یکی
مغنی نابینا آوردم که ما از تغنی او لذت بریم و او ما را نبیند دخترك گفت نزد منش آرمن آن نابینا بخانه اندرآورده وطعام
حاضر کردم اندکی طعام خورد ودست بشست آنگاه شراب حاضر آوردم سه قدح شراب بنوشید و با من گفت تو کیستی گفتم
اسحق بن ابراهیم گفت من نام ترا شنیده بودم واکنون از منادمت تو فرحناك شدم من گفتم من نیز از خرسندی تو خرسند
شدم پس از آن گفت ای اسحق تغنی کن من عود بگرفتم وتغنی کردم وآوازه بانجام رسانیدم با من گفت ای اسحق نزدیك است
که مغنی شوی من ازین سخن برآشفتم و عود از دست بینداختم پس با من گفت نزد تو کسی هست که نیکو تغنی تواند کرد
گفتم در نزد من دخترکی است گفت او را بتغنی بفرمای آنگاه دخترك تغنی کرد آن نابینا گفت در این صنعت کاری نکردهٔ
دخترك در خشم شد و عود بینداخت و گفت آنچه در نزد ما بود آشکار کردیم اگر ترا هنر بیش ازاین باشد بما بنما نابینا گفت
عودی نزد من آورید که دست باو نرسیده باشد من خادم را گفتم عودی جدید بیاورد شیخ نابینا تارهای عود محکم کرد وراهی
زد که من آنراه نمی دانستم آنگاه تغنی کرده این دوبیت برخواند ✿ آمد بر من آن صنم دلفریب من ✿ هنگام آنکه شب زحبش
لشکر آورد ✿ بنشست و گفت ره‌مده ای دور رقیب را ✿ گرچه رسالت از پدر و مادر آورد ✿ ابراهیم است که آن دخترك
بگوشهٔ چشم من نظر کرد و گفت درمیان من و تو رازی بود ساعتی آنرا نهفتن نتوانستی وباین مرد بازگفتی من سوگند یاد
کردم و معذرت گفتم و دست او بوسه داده بستان او بفشردم و لبان او بمکیدم تا اینکه بخندید پس ازآن روی بآن نابینا
کردم و باو گفتم تغنی کن نابینا عود بگرفت وباین دوبیت تغنی کرد ✿ زنخدانش گرفتم با دوانگشت ✿ ربودم از لبانش بوسه
بسیار ✿ گهی سنبل چریدم زان دو گیسو ✿ گهی سوسن خریدم زان دورخسار ۰ من با دخترك گفتم ای خاتون از اینحالات که
ما داشتیم او را که آگاه کرد گفت راست گفتی آنگاه از آن نابینا پرهیز کردیم و او از بهر دفع پلیدی برپای خاسته بیرون
رفت و بازگشتن را دیر کرد ما بطلب او بیرون شدیم اورا نیافتیم ودرها بسته و کلید ها نزد کنیزکان بود و ندانستیم که او
بآسمان برشد ویا بزمین فرورفت آنگاه دانستم که او ابلیس است گفتهٔ شاعر بخاطر آوردم که این دوبیت گفته بود مانده
در کار تو ای ابلیس حیرانم که چون با چنین طعن و شناعت زندگانی میکنی سجده بر آدم نکردی از تکبر ای شگفت
بهر فرزندانش اینك قلتبانی میکنی (**حکایت اسحق موصلی وغلام**) ونیز حکایت کرده اند که ابراهیم بن اسحق موصلی
گفته است که من روزی درمنزل خود نشسته بودم که درکوفته شد غلام من بیرون رفت وبازگشته با من گفت بردر جوانی است
نکو روی که دستوری همی خواهد من دستوری دادم جوان درآمد و بروی اثر بیماری بود بمن گفت دیرگاهی است که ملاقات
تو همی طلبم و مرا با تو احتیاجی است گفتم حاجت تو چیست سیصد دینار بیرون آورده در پیش من بگذاشت و گفت همی
خواهم که اینها از من قبول کنی ولحنی در آن دوبیت که گفته ام بمن بیاموزی گفتم آن دوبیت کدام است چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه ششصدو نودو هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابراهیم بآن جوان گفت دو بیت کدام است آن جوان این بیت بر خواند گر نگیرد
روی وپشت اندر جوانی چین وخم این دو حال اندر جوانی من چرا دارم بهم جعد دلبندان مگر روی مرا داده است چین
زلف بت رویان مگر پشت مرا داده است خم من ازبرای این دوبیت لحنی چون لحن نوحه ساخته بخواندم آن جوان بیخود
شد گمان کردم که او بمرد چون بخود آمد بمن گفت دوبیت دوباره برخوان من اورا بخدا سوگند دادم که نخوانم و گفتم بیم آن
دارم که تو بمیری گفت کاش بمیرم وپیوسته تضرع وزاری میکرد تا مرا برو رحمت آمد و دو بیت دوباره بر خواندم فریادی
سخت تر ازنخستین بر کشید وبیخود شد من مردن اورا یقین کردم و گلاب برو فشاندم تا بخود آمد و بنشست من بسلامت او
شکر گویان شدم وزر های او را درپیش او بنهادم و باو گفتم مال خود بگیر و از من باز گرد گفت مرا حاجت بدین مال
نیست و دو برابر این مال ترا بدهم اگر آن لحن اعادت کنی مرا ازوعدهٔ مال خاطر بگشود گفتم لحن اعادت کنم ولکن
بسه شرط یکی اینکه در نزد من بنشینی و طعام بخوری تا تنت قوی شود و شرط دیگر اینکه شراب بنوشی که حزن
از تو دور کند و شرط سیم اینکه حکایت خود با من باز گوئی پس هرسه شرط بجا آورد و گفت من مردی هستم
از مدینه بقصد تفرج بیرون آمدم و از راه عتیق روان شدم دخترکی درمیان دختران دیدم که بدان خوبی صورتی ندیده
بودم که آن روز را در آن نزهتگاه بسر بردند پس از آن باز گشتند مرا زخمی در دل پدید آمد که به شدنی نبود پس
من از زنان جستجو همی کردم کسی نیافتم که خبرایشان با من بگوید من ازغایت اندوه بیمار شدم و حکایت خود با یکی از
خویشاوندان بازگفتم او گفت برتو باکی نیست که این ایام ایام بهار است ودر این زودی بارش ببارد آنگاه من باتو بیرون
رویم و ترا بمقصود برسانم دل من از اینسخن آرام گرفت تا اینکه باران ببارید و مردم بتفرج عتیق بر آمدند من نیز با یاران
وپیوندان بیرون رفتم و در همان مکانی که نخست نشسته بودم بنشستم ساعتی نرفت که همان دختران پدید شدند من بدخترکی
از پیوندان خود گفتم که بنزد این دخترك شو و باو بگو که اینمرد میگوید که شاعر این بیت نکو گفته زدیدنت نتوانم که
دیده بردوزم اگرمعاینه بینم که تیر میآید - آندخترك بسوی آن پریروی رفت آنچه من گفته بودم باو گفت او درجواب
گفت که بآن مرد بگو که شاعر بدین بیت نیکو جواب داده مشغول عشق جانان گرعاشقیست صادق در روز تیر باران باید
که سر نخارد من ازاین سخن گفتن خاموش نشستم واز رسوائی هراس کردم و درحال برخاستم آن دخترك آفتابروی ازبرخاستن

من برپای شد من براثراو روان شدم ومنزل او بشناختم پس ازآن با یکدیگر آمد وشد داشتیم تا اینکه خبر ما شایع شد و پدراو قضیت بدانست آنگاه پیوندان من بخواستگاری دخترك بسوی پدراو برفتند پدر او گفت اگر پیش ازآنکه رسوائی روی دهد بمن گفته بودید مضایقت نمی کردم ولکن اکنون اینکار شهرت یافته اگرمن اورا بپسرشما تزویج کنم سخنان مردمان راست خواهد شد ابراهیم گفته است که من آوازه باو اعادت کردم و او منزل خود بمن بشناسانید و بازگشت روزی در نزد جعفر بن یحیی حاضر آمدم وشعر آن جوان بخواندم جعفر درطرب شد و قدحی چند بنوشید وبمن گفت ای ابراهیم این شعر از کیست من حدیث آن جوان باو گفتم مرا بحاضرآوردن آن جوان بفرمود وبرآوردن حاجت اورا وعده داد من بسوی آن جوان رفته اورا حاضرآوردم جعفرحدیث دوباره پرسید آن جوان حدیث خود بازگفت جعفر گفت در ذمت منست که آن دختر بتو تزویج کنم پس آن جوان خوشوقت شد و بامابنشست چون بامدادشد جعفر بسوی هارون الرشید خلیفه سوارگشت وحدیث شبانه با او بازگفت خلیفه همهٔ مارا بخواست و باعادت همان آوازه بفرمود من آوازه بخواندم خلیفه در طرب شد پس ازآن کتابی به عامل حجاز نوشته پدر دخترك را بخواست زمانی نرفت که پدر دخترك با پیوندان خود حاضر آمدند خلیفه اورا فرمود که دختر بآن جوان تزویج کند و صد دینار زر سرخ بروی عطا فرمود و پیوسته آن جوان از ندیمان جعفر بود تا اینکه حادثهٔ جعفر روی داد آنگاه آن جوان بمدینه بازگشت والله اعلم **(حکایت وزیر ابی عامر)** و نیز حکایت کرده اند که ابو عامر بن مروانرا غلامی از نصاری بهدیت آورده بودند که هیچ دیدهٔ بـه نیکوئی او ندیده بود ملك ناصر را چشم بر آن غلام بیفتاد و بخواجه او گفت که این غلام از کجاست وزیر گفت او از نزد پروردگار است ملك ناصر گفت آیا مرا بستارگان همی ترسانی و با قمرها اسیر میکنی وزیر معذرت خواست وهدیتی با آن غلام بسوی ملك بفرستاد و باو گفت تو نیز از جملهٔ هدیتها هستی و اگر ضرورت نمیبود من ازجان درنمیگذشتم واین بیت باو نوشت ✿ فرستادم یکی سروت بمجلس ۰ که جای سرو اندر بوستان به ✿ ملك ناصر غلامك را خوش داشت و مالی بسیار بدو داد پس از آن ازبرای وزیر دخترکی بهدیت بیاوردند وزیر هدیتی بزرگتراز هدیت نخستین باکنیزك بسوی ملك ناصر بفرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه ششصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر کنیزك بسوی ملك ناصرفرستاد واین بیت بنوشت✿ یکی ماهت فرستادم بایوان ۰ که جای ماه اندرآسمان به ✿ کنیزك را در نزد ملك جایگاه بلند شد و رتبت افزون گشت پس ازآن یکی از دشمنان ابو عامر وزیر در نزد ملك ناصر بد گوئی کرد و گفت ابوعامر را عشق بآن غلامك باقی است وهروقت که شراب می نوشد یاد غلام همی کند و از هدیه کردن او پشیمان است آنگاه ناصر کتابی اززبان غلام بدین مضمون بنوشت که ای خواجه من ازآن تو بودم وپیوسته با تو عیش همی گزاردم و من اکنون اگر چه در نزد سلطان هستم ولکن دوست میدارم که باز با تو باشم ولی ازسطوت ملك بیم دارم تو با حیلتی مرا ازو بخواه پس ملك این کتاب بغلامکی خرد سال داده او را بسپرد که بوزیر بگوید که این کتاب از فلان غلام است غلامك برفت و نامه بداد چون ابوعامر ازمضمون کتاب آگاه شد درپشت او این ابیات بنوشت ✿ منم نیك و بد دیدهٔ روزگار ۰ نیاید زمن اینچنین زشت کار ۰ طمع کی کنم در تومن خیرخیر ۰ که نخجیر نتوان گرفتن زشیر ۰ تراهدیه دادم بایوان شاه ۰ که درچرخ و بستان سزد سروو ماه ۰ گرفتم تو بودی توخود جان من ۰ چو جان رفت هرگز نیاید بتن ۰» چون ناصربرجواب آگاهی یافت از فطانت ابوعامر وزیر شگفت ماند وسخنان بدگویان را پس ازآن ننیوشید **(حکایت احمددنف وحسن شومان با دلیله محتاله و دخترش)** ونیز حکایت کرده اند که درعهد خلافت هرون الرشید دو مرد بودند یکی احمد دنف نام داشت و دیگری‌را حسن شومان میگفتند و من هردو خداوند مکر و حیلت بودند و کارهای عجیبه از ایشان سر میزد و بدان سبب خلیفه ایشان را خلعت داده احمد را مقدم میمنه وحسن شومان را مقدم میسره کرده بود و بهر یکی از ایشان درماهی هزار دینار میداد وایشان هریکی چهل مرد درزیرحکم داشتند روزی احمد دنف با حسن شومان و هشتادتن زیر دستان ایشان سوار همی رفتند و منادی بحکم خلیفه ندا درمیداد که جز احمد دنف مقدم میمنه کس نیست و بجز حسن شومان کس بسرهنگی میسره نشاید و ایشان مسموع الکلمه و محفوظ الحرمة هستند و درشهر بغداد عجوزی بود دلیلهٔ محتاله نام و دختر اورا زینب نصابه میگفتند چون این ندا بشنیدند زینب بمادر خود گفت ای‌مادر ببین که این احمد دنفست که ازمصرش براندند اکنون در بغداد بوسیلت کید و حیلت از نزدیکان خلیفه و مقدم میمنه گردیده و اینك حسن شومان که پسری بود کل و اکنون مقدم میسره گردیده و ایشان را درهرصبح وشام سفرهٔ است نهاده وهریکی از ایشان در هرماهی هزار دینار از خلیفه بستانند وما دراینجا نشسته ایم نه رتبتی داریم ونه مقامی وهیچکس نام ما نمی پرسد وشوهر دلیله محتاله پیش ازآن دربغداد مقدم میمنه بود چون‌او بمرد اورا دختر برجای ماند یکی ازآن دختر شوهر داشت و او را پسری بود احمد لقیط نام و دختر دیگرش شوهر نداشت و اورا زینب نصابه میگفتند وهمانا دلیله خود خداوند حیلت وخدیعت بود وباکید ومکر افعی را از سوراخ بدر می آورد و ابلیس را مکر می‌آموخت و شوهر او درماهی هزار دینار از خلیفه وظیفه داشت وکبوترانی که کتب ورسائل می بردند تربیت میکرد و درنزد خلیفه هرپرنده دروقت حاجت ازفرزندان او عزیز تر بود پس‌زینب بمادرخود گفت برخیزو حیلتی برانگیزشاید که بدان سبب آوازهٔ مادر دربغداد بلند شود ووظیفهٔ پدر بما دهند چون‌قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه ششصدو نود و نهم بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت زینب نصابه بمادر گفت برخیز و حیلتی بساز که شاید بدان سبب نام ما در زبانها بیفتد دلیله گفت ای دختر بجان تو سوگند امروز در بغداد

حیلتهای بزرگتر ازحیلت احمد دنف و حسن شومان پدید آورم در حال دلیله برخاسته نقابی بر رخ بیاویخت و جامهٔ فقرا و صوفیان در پوشیده و جبهٔ پشمین در بر کرد و منطقهٔ عریض برمیان بست و ابریقی برداشته پر آب کرد و سه دینار زر در دهان ابریق بگذاشت و دهان ابریق را ببست و سبحهٔ هزار دانه از گردن آویخت و علمی را که کلاله های سرخ و زرد داشت گرفته بیرون آمد نام خدا برزبان همیراند و تسبیح همی گفت ولکن دردل خیال حیلتی داشت و از کوئی به کوئی همی رفت تا اینکه بکوچهٔ رسید که آن کوچه را رفته وآب زده بودند و در آنجا دری دید بلند کریاس که عتبهٔ او را رخام و مرمر گسترده اند و مردی مغربی دربان آن در است وآن خانه خانهٔ امیرحسن شرالطریق بود و او زنی نکوروی داشت و در شب زفاف آن زن شوهررا سوگند داده بود که جزاو زنی نگیرد وبجزخانهٔ خود در خانهٔ نخسبد روزی از روزها امیرحسن بدیوان برآمد هرامیری را دید که یك پسر یا دوپسر همراه دارد چون ازدیوان باز گشت آینه خواسته در آینه نظر کرد سفیدی موی زنخ را بسیاهی آن غالب دید خشمگین بنزد زن حسود در آمد زن اورا سلام داد امیرحسن گفت از من دور شو که من از روزی که ترا دیده ام خوشی از من دور گشته زن گفت این سخن ازبهر چیست امیرحسن گفت در شب نخستین مرا سوگند دادی که جزتو زنی نگیرم امروز امرا را دیدم که هر یکی پسری همراه دارد مرگ را بخاطر آوردم و از اینکه مرا پسری و دختری نیست محزون شدم و هر کس که پسرندارد نام او از صفحه روزگار سترده شود و سبب غم من اینست که تو عقیم هستی زن باو گفت جرم از من نیست که توخود سترونی امیر حسن گفت چون از سفر بازگردم زنی خواهم گرفت این بگفت و از نزد زن خود بیرون شد در آن هنگام دلیلهٔ محتاله برآن در رسید وچشمش برآن زن افتاد با خودگفت ای دلیله به ازاین نیست که این زن را ازخانه بیرون بری و جامها و زرینهای اورا بستانی پس درآنجا ایستاده نام خدا همی برد و تسبیح همی گفت که زن امیرحسن را چشم برعجوزی افتاد که جامهای پشمینه پوشیده بقعهٔ نور همی ماند زن امیرحسن بکریست و با کنیزك خود گفت بیرون شو ودست شیخ ابوعلی دربان را بوسه ده و باو بگو این شیخه را بدرون خانه راه دهد که از دم وقدم او برکت یابم درحال کنیزك فرود آمد و بوسه بدست دربان داد و باو گفت خاتون فرمود که این شیخه را بدرون خانه راه ده تا از دم و قدمش متبرك شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصدم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون کنیزك گفتهٔ خاتون بادربان باز گفت دربان پیش رفته خواست که دست عجوز ببوسد عجوز باو گفت ازمن دورشو که میترسم بروضوی من شکست آید دربان بسیار پریشان روزگار بود و اجرت سه ماهه در ذمت امیرحسن داشت و نمیتوانست که اجرت از امیربستاند پس به عجوز گفت ایها الشیخه مرا از ابریق خود آبی ده که ازو متبرك شوم.عجوز ابریق ازدوش بگرفت ودهان ابریق بگشود و این سه دینار که در ابریق گذاشته بود برزمین افتاد دربان دینارها برچیده بنزد عجوزك آورد و باو گفت ای‌مادر این سه دینار از ابریق تو برزمین افتاد اینها را بازپس گیر عجوز گفت آنهارا ازمن دور کن که من ازدینار درگذشته‌ام تو آنها را درمعیشت خود صرف کن و بدل گیر بآنکه ترا درذمت امیراست دربان گفت سبحان‌الله این شیخه از خداوندان مکاشفه و تصرف است که حالت من بدانست آنگاه کنیزك پیش آمده دست دلیله ببوسید واو را بقصراندربرد چون دلیله نزد خاتون رفت خاتون برخاسته اورا سلام داد و دست اورا ببوسید و طعام حاضرآورد دلیله گفت ای دختر من جز طعام بهشت چیزی نمیخورم وهمه سال روزه می‌دارم مگر پنج روز ولکن ای دختر ترا محزون همی بینم قصد من اینست که سبب حزن با من بازگوئی زن امیرحسن گفت ای مادر من.در شب نخستین شوهر خود را سوگند داده بودم که جزمن دیگری تزویج نکند اکنون پسران مردم را دیده برایشان رشك برده است و با من میگوید که تو عقیم هستی من باو گفتم جرم ازمن نیست که تو سترونی و از من در خشم گشته بیرون رفت و گفت چون ازسفر باز گردم زنی دیگر تزویج کنم ای‌مادر بیم من از آنست که مرا طلاق گوید وزن دیگر تزویج کند که اورا مال وضیاء وعقار بسیار است اگر اورا پسری از زن دیگر بهم رسد مال از آن او خواهد بود دلیله گفت ای دختر مگر تو از برکت شیخ ابوالحملات غافلی که اگر مدیون اورا زیارت کند دین او ادا شود و اگر عقیم اورا زیارت کند آبستن گردد زن امیرحسن گفت ای مادر من از روزی که این خانه آمدم بتعزیت و تهنیت بیرون نرفته ام دلیله گفت ای دخترمن ترا با خود ببرم تا زیارت ابوالحملات کنی و از او آبستنی خواهی وازبهراو نذر گوئی که اگر شوهرتو از سفرآید و تو به پسری یا دختری آبستن شوی آن فرزند را بخدمتگذاری شیخ ابوالحملات دهی در حال زن امیر حسن برخاست وزرینه های خود آنچه درصندوق داشت بپوشید و با کنیزك خود گفت خانه نگاهدار تا من باز گردم آنگاه از قصرخود فرود آمد شیخ ابوعلی دربان پیش‌رفته گفت ای خاتون قصد کجا کرد گفت ای دربان بزیارت شیخ ابوالحملات همیروم دربان گفت بخدا سوگند که این شیخه از اولیاست ازآنکه سه دینار بمن بداد و من ازاو مسئلت نکرده بدانست که من محتاجم القصه عجوز زن امیرحسن شرالطریق را بیرون آورده باو گفت ای دختر چون شیخ‌ابوالحملات را زیارت کنی انشاءالله آبستن شوی و ازبرکت این شیخ شوهرت برتو مهربان شود وازاو سخنی که خاطر تو برنجد نخواهی شنید وعجوز باخود میگفت که من اینرا درکجا برهنه کنم که مردم درهر رهگذر گروه گروه هستند آنگاه با او گفت ای دختر چون من بروم تو از دنبال‌من بیاوازمن چندان دورشو که مرا بببینی که خداوندان نذروحاجت همی‌خواهنددست‌من ببوسند وحاجت ازمن بطلبند پس‌عجوزازپیش‌و آنزن دورتر ازاوهمی‌رفتند تادربازار بدکان بازرگانی سید حسن نام برسیدند که آن پسررا خط بعارض نرسته بود وجمالی‌رشك قمرداشت آن پسر صدای خلخال آن زن بشنید و خرامیدن او بدید چشم بروی دوخته حیران همی نگریست عجوز چون‌اینحالت

بدانست بآن زن اشارت کرد که دربرابر این دکان بنشین تامن بسوی تو بازگردم زن امیرحسن در برابر دکان بازرگان زاده بنشست و بازرگان زاده بحیرت بسوی اوهمی نگریست که عجوز پیش‌رفته بازرگانزاده را سلام داد وباو گفت ترا نام سید حسن و پسرخواجه محسن هستی آن‌پسر گفت آری مرا نام سید حسن است تو نام من از کجا دانستی عجوز گفت مرا اهل خیر بسوی تو دلالت کردند بدانکه این دخترك دختر منست واو پدری داشت توانگر چون پدراو بمرد مالی بسیار بمیراث بگذاشت واوا کنون همی‌خواهد که باشارت خداوندان خیر اورا بتو تزویج کنم و اگر سرمایه کم داشته باشی ترا سرمایه دهم و بجای یك دکان دو دکان ازبهرتو بگشایم بازرگان زاده با خود گفت من ازخدا یك چیز خواسته بودم و سه چیز بمن‌رسانید من زن از او خواسته بودم او زروزن وخانه بمن رسانید پس از آن بعجوز گفت ایمادر مادرم دیر گاهی است همیخواست ازبهرمن تزویج کند ولی من راضی نمیشدم و باو میگفتم که من زن نخواهم گرفت مگر کسی را بعیان ببینم آنگاه عجوز باو گفت چون چنین است برخیز و بر اثرمن بیا تا من دخترك را برهنه بتو بنمایانم درحال بازرگان زاده برخاست و بدره‌که هزار دینار زر داشت با خود بگرفت و باخود گفت‌شاید که مراحاجت بزروسیم‌افتدچون‌قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب‌ازداستان فروبست

چون شبانه هفتصد ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز با سید حسن گفت کمی دور تر از دخترك بیا چنانکه اورا ببینی پس ازآن عجوز باخود گفت که بازرگان زاده‌را بااین دخترك بکجا برم و ایشان را چگونه برهنه کنم القصه عجوز روان شد و زن امیر حسن براثراو و بازرگان زاده ازپی آن زن همی رفتند تا اینکه عجوز بدکان صباغی برسید که حاجی محمد نام داشت و آن صباغ پسران و دختران دوست می‌داشت دید که عجوز می آید و بر اثر او دختری و پسری همی آیند پس عجوز در نزد او بنشست و او را سلام داد و باو گفت حاجی محمد صباغ توئی؟ گفت آری چه میخواهی عجوزگفت این دختر نکو روی با این پسر قمر منظر پسر و دختر من هستند من ایشان را تربیت کرده ام و مالی بسیار بر ایشان صرف نموده‌ام و مرا خانهٔ هست بزرگ اکنون آن خانه شکست یافته مهندس با من گفته است که درجای دیگربنشین و این خانه تعمیر کن من بجستجوی خانه بیرون آمدم اهل خیر مرا بسوی تو دلالت کردند قصد من اینست که پسر ودخترم را درخانهٔ خود جای دهی صباغ با خود گفت زهی بخت سازگار که این هردو نعمت را بمن راهنمائی کرد و بعجوز گفت راست گفته اند مرا خانه‌ای هست ولکن آن خانه مرا در کار است عجوز گفت ای فرزند من بیش‌از یکماه درخانهٔ تو نخواهم بود و اگر ترا مهمانی رسد من بضیافت ایشان قیام کنم درحال صباغ کلید خانه بدرآورده بعجوزداد و عجوز کلید گرفته روان شد و زن امیرحسن با بازرگان زاده بر اثر او همی رفتند تا بکوچهٔ برسیدند عجوز در خانه بگشود و خود بخانه اندر شد و زن امیر حسن نیز از پی او بخانه در آمد عجوز باو گفت ای دختر این خانه سانهٔ شیخ ابوالحملات و محل برآمدن حاجات است و باو گفت بغرفه اندرشو وچادر بیکسونه تا من بنزد توآیم دختر بغرفه درآمد و بنشست آنگاه بازرگان‌زاده برسید عجوز پیش رفته باو گفت که در ساحت خانه بنشین تادختر خود بیاورم و بتو بنمایانم پسر درساحت خانه بنشست وعجوز نزد دخترشد وباو گفت ای دخترك‌همیخواهم که شیخ ابوحملاترا پیش ازآنکه زائرین هجوم‌آورند زیارت کنی ولکن ای دختر بر تو بیمی دارم زن امیر حسن گفت بیم تو برمن از بهر چیست؟ عجوزگفت پسرمن مجذومست و زمستان از تابستان نشناسد و پیوسته عریان دراینجا ایستاده و او نقیب شیخ ابوالحملاتست اگر دختری چون تو بزیارت شیخ ابوالحملات آید آن پسر او را بگیرد و ازشوری که در سر دارد جامهای او پاره کند اکنون تو جامه برکن و زرینه بیکسونه تا من از بهر تو نگاهدارم درحال آن زن جامه بر کند و زرینه ها بیرون آورده بعجوز داد عجوز باو گفت و این جامها بصندوق شیخ ابوالحملات بگذارم تا متبرك شود پس عجوز جامه و زرینه ازو بگرفت و اورا با یك پیراهن و شلوار گذاشته بیرون شد و بنزد بازرگان زاده آمد دید که در انتظار نشسته بعجوز گفت کجاست دخترتو که من اورا ببینم درحال عجوز طپانچه بر سروسینه خود زد بازرگان زاده باو گفت چه حادثه ای روی داده عجوزگفت همسایه بد مباد کس را که همسایگان من چون ترا بامن بدیدند از من بازپرسیدند گفتم که دختر خود بدو تزویج خواهم کرد ایشان را برتو رشك آمده با دختر من گفته اند مگر مادر تو ازمونه تو به رنج اندر است که ترا بکسی که مجذوم است تزویج میکند من باو سوگند یاد کردم که ترا عریان بروی بنمایانم تا بداند که تو از جذام بری هستی اکنون بیم مدار که چنانچه تو او را عریان خواهی دید ترا نیز عریان برو بنمایانم بازرگان زاده جامه بر کند و بدره هزاردینار درمیان جامه بگذاشت و با عجوز گفت دخترك را بیاور تا مرا عریان ببیند عجوزباو گفت جامه های خود را بمن بسپار تا ازبهر تو نگاه دارم بازرگانزاده جامهای خویش بابدرهٔزر بعجوزداد عجوزآنجامه‌را گرفته برروی جامها و زرینهای دخترك گذاشته‌ازخانه‌بدرآمد ودربرایشان ببست‌وازپی کارخویشتن‌شدچون‌قصه بدینجارسیدبامداد شد وشهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چون‌شبانه هفتصدودوم برامد

گفت‌ای‌ملك جوانبخت چون عجوز جامه وزرینه دخترك با جامه و زرهای بازرگان زاده بدرآورد آنها را در نزد مردی عطار بسپرد و خود بسوی صباغ رفت او را دید که درانتظار عجوز نشسته چون عجوز را دید باو گفت انشاءالله خانه شمارا پسند افتاد عجوز گفت ترا خانه آباد باد که خانهٔ با برکتی است واکنون من میروم که حمال بیاورم تا چیز های خانهٔ خود درآنجا نقل کنم ولکن فرزندان من آرزوی چاشت دارند تو این یکدینار ازمن بگیر و از بهر ایشان چاشت مهیاکن و خود نیز با ایشان چاشت همی خور تا من باز گردم

صباغ گفت من دکان بکه سپارم عجوز گفت بشاگرد بسپار آنگاه صباغ دکان بشاگرد سپرده ظرفی برداشت واز بهر تهیه چاشت روان گشت صباغ را کار بدینجا رسید و اما عجوز چیزهائی که بعطار بودیعت سپرده بود بگرفت وبدکان صباغ درآمد و بشاگرد صباغ گفت تو از پی استادرو من در همینه‌کان بانتظار شما نشسته‌ام چون شاگرد از پی استاد برفت عجوز همهٔ آنچه دردکان بود جمع آورد ناگاه مردی هیزم فروش که درازگوشی درپیش داشت برسید عجوز باو گفت آیا تو صباغ‌را میشناسی باو نه هیزم فروش گفت میشناسم عجوز باو گفت آن‌مسکین مفلس گشته و وامی بسیاردارد پیوسته اورا درزندان کنند و من او را خلاص دهم اکنون قصدمن اینست که بی‌چیزی اوثابت کنم وهمی خواهم که متاعهای دکان را بخداوندان آنها برسانم و ازتومیخواهم که درازگوش بمن دهی تا متاعهای مردم برآن بار کنم و تو این یکدینار کرایه درازگوش بستان و پس از رفتن من سنگ بدست گرفته آنچه خمره وطغار دردکان هست بشکن که اگر امنای قاضی از بهر تحقیق برآیند در دکان چیزی نیابند هیزم فروش گفت صباغ را بر من بسی احسان است من بپاداش احسانهای او اینکار بکنم آنگاه عجوز متاعهای دکان گرفته بدراز گوش بار کرد وبسوی خانهٔ خود روان شد چون بخانه برسید دختراو گفت ایمادر دلم درنزد تو بود بازگو که چه حیلت کردهٔ عجوز گفت بچهارتن چهارحیلت کرده‌ام زن امیرحسن وبازرکان‌زاده و صباغ و هیزم فروش را حیلت کرده و همه چیزهای ایشان را بدرازگوش هیزم فروش بار کرده آورده‌ام زینب گفت ای‌مادر مگر در اینشهر زندگانی نخواهی کرد که زن امیر حسن را برهنه کردهٔ عجوز گفت ای دختر من از هیچکدام باك ندارم مگر از هیزم فروش که اومرا میشناسد دلیله‌را کار باینجا رسید و اما صباغ تهیه چاشت دید برسر خادم بگذاشت و بردکان بگذشت دید که هیزم فروش خمره و طغار همی شکند و در آنجا از متاع مردم چیزی برجای نمانده بانك بر هیزم فروش زد هیزم را چون چشم بروی افتاد باو گفت ای استاد الحمدلله علی‌السلامة دلم در نزد تو بود صباغ گفت مرا چه روی داده که دل تو در نزد من بود هیزم فروش گفت تو بی چیز گشتهٔ می‌خواستند در بی چیزی تو حجتی بنویسند صباغ گفت این سخن با تو که گفت هیزم فروش گفت این سخن از مادر تو شنیدم و او مرا بشکستن خمره ها و طغارها بفرمود که مبادا امنای قاضی دردکان تو چیزی دریابند صباغ گفت ای‌مجنون چه‌میگوئی مادر من دیرگاهی است مرده پس طپانچه برسروسینهٔ خود زد و گفت ای تلف کنندهٔ مال من و مردم آنگاه هیزم‌فروش نیز گریستن آغاز کردو گفت ای تلف کنندهٔ درازگوش من پس‌ازآن هیزم‌فروش بصباغ درآویخت که درازگوش‌من بیاورصباغ براو آویخته مشت بروی‌زد و باو گفت عجوزحاضرآور مردمان برایشان گردآمدندچون قصه بدینجارسیدبامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چو نشبانه هفتصد و سیم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت صباغ وهیزم‌فروش بیکدیگر بیاویختند مردمان برایشان گرد آمدند وحکایت ازصباغ بازپرسیدند هیزم فروش گفت من حکایت از بهرشما حدیث کنم پس ماجرای برایشان بیان کرده و گفت مراگمان این بود که من بصباغ خوبی میکنم چون او مرا بدید طپانچه برسروسینهٔ خود زد و بامن گفت مرا مادر دیرگاهی است که درگذشته ومن نیز درازگوش ازو همی خواهم که درازگوش من بسبب او تلف گشته مردمان گفتند ای صباغ تو عجوز را میشناسی از آنکه از او ایمان گشته دکان بروی سپردهٔ صباغ گفت لاوالله من اورا نمیشناسم و او امروز با پسر و دخترخود نزد من آمد و ازمن خانه کرایه‌کرد یکی از مردمان گفت که غرامت‌درازگوش بعهدهٔ صباغ است ازآنکه هیزم فروش اگر نمیدید که صباغ دکان بعجوز سپرده او نیز درازگوش بوی نمی داد یکی دیگر گفت ای صباغ چون او درخانهٔ تو منزل گرفته باید ازغرامت درازگوش برآئی پس ایشان بسوی خانهٔ صباغ روان شدند وتتمهٔ سخن ایشان باز خواهیم گفت و اما بازرکانزاده بانتظار آمدن عجوز بایستاد عجوزنیامد و دختررا نیاورد واما زن امیر حسن بانتظارعجوز بنشست وعجوز بازنگشت زن برخاست که بزیارت شیخ ابوالحملات رود بازرکان زاده چون او را بدیدباو گفت کجاست مادرت‌که مرا آورد تا ترا بمن تزویج کند زن امیرحسن جواب داد مادرمن مرده است تومگرپسرعجوز ونقیب شیخ ابوالحملات نیستی بازرکان زاده جواب داد او مادرمن نبود او عجوزی بود حیلت گرکه دام برمن نهاده و جامهای‌مرا با هزاردینار برده‌است بازرکان‌زاده بازن گفت من جامه‌های خودرا با هزار دینار ازتو همی‌خواهم زن‌جواب دادمن‌جامها و زرینه های خود را جزتو ازکسی نمیخواهم و ایشان بیکدیگر آویخته بودند که صباغ بخانه اندرشد ودختر و پسری را درخانه یافت و بایشان گفت مادرشما کجاست زن‌تمامت حکایت باو باز گفت وبازرکانزاده‌نیز ماجرا بیان کردآنگاه‌صباغ‌فریاد برآورد و گفت ای‌طلب کنندهٔ مال من ومال مردم وهیزم فروش بانك برصباغ زد که درازگوش من بازپس ده صباغ جواب داد این عجوز حیلت‌گری بوده است اکنون ازخانه بدر آئید تا در ببندم بازرکان زاده باو گفت بر تو عیب است که با جامه بخانهٔ تو در آئیم وبرهنه ازآنجا بدر شویم آنگاه صباغ جامه بروی بپوشانید و جامهٔ دیگر بزن امیرحسن بوشانیده او را بخانهٔ خویشتن فرستاد و اورا بعد ازآمدن شوهر او ازسفر حکایتی است‌که باز خواهیم گفت و اما صباغ درخانه فروبست و با بازرکان‌زاده گفت بیا تا بجستجوی عجوز رویم پس صباغ و بازرکان‌زاده وهیزم فروش شکایت بوالی بردند والی بایشان گفت عجوز در شهر بسیار است شما اورا پدیدآورید تا مال شما ازاو بگیرم آنگاه ایشان بجستجوی عجوز روان شدند و اما عجوز با دختر خود زینب گفت همی‌خواهم که حیلتی دیگر آغاز کنم زینب جواب داد ای مادر برتو بیم دارم دلیله محتاله جواب داد از آب و آتش بر من باکی نیست آنگاه برخاسته جامه کنیزکان درپوشید و بقصد حیلت از خانه بیرون شد و همی رفت تا بمحلتی رسید که رفته وآب زده بودند وآواز دف و تغنی از خانه بلند بود کنیزکی را دید که پسری بدوش گرفته که آن پسر جامه های زرین دربر وتاجی مکلل با درو گوهر برسر دارد و طوقی زرین و مرصع ازگردن آویخته است و آن خانه خانهٔ شاه

بندر بازرگانان وآن پسر پسر اوبوده است واودختری داشته که‌درآن روز عیش دختر رابرپا کرده بودند وجمعی از زنان مغنیان در نزد مادر دختربودند هروقت که مادر دختر بیرون میرفت ودرون می آمد آن کودک بروی همی آویخت بدان سبب کودک را بکنیزک سپرده بودند که اورا مشغول کند تا مجلس تمام‌شود چون عجوزك دلیله نام آن کودک را بر دوش کنیزک بدید با کنیزک گفت امروز در نزد خاتون چه عیش برپاست کنیزک گفت خاتون امروز بعیش دخترخویش مشغول‌است ودر نزد او مهمانان ومغنیان هستند دلیله باخود گفت حیلتی به ازین‌نیست که این کودک از این کنیزک بگیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه‌دلیله ازجیب‌خود ... که بدینار همی‌مانستند بدرآورد و بکنیزک گفت این‌دینار هابگیر و بنزد خاتون‌شو وباو بگو ام‌الخیر تراسلام میرساند و میگوید فردا بادختران خود در بزم عیش حاضر خواهم بود کنیزک باو گفت ای‌مادر اگر این کودک را بدرون برم ومادر خودرا‌ببیند بدو بیاویزد دلیله گفت کودک بمن سپار کنیزک برقه بگرفت و کودک بدلیله داده بخانه اندر شد واما عجوز کودک را برداشته بکوچه دیگر رفت وزرینه های اورا بدر آورده با خود گفت ای دلیله حیلت آنست که این کودک را گرو گذاشته هزار دینار بگیری پس از کودک را ببازار گوهر فروشان برد یهودی زر گررا دید قفسی پر از زر زرینه ها در پیش دارد با خود گفت به از آن نیست که با این یهودی حیلت کنم و ازوزرینه ها گرفته این کودک در نزد اوبگذارم چون یهودی عجوزرا بدید و کودک‌در آغوش اویافت کودک را بشناخت که پسرشاه بندربازرگانانست ترسید که مبادا اواز همسایگان چیزی شری کند پس روی‌به عجوز کرده گفت ای خاتون چه‌میخواهی عجوز گفت تو استاد عذرهٔ یهودی هستی یهودی گفت آری عجوز گفت خواهر این کودک دختر شاه بندررا نامزد بود و امروز عیش برپاست وبرزینهای مرصع محتاجند تو از برای من یکجفت دست بند و عقدی و گردن بند و خاتمی گران قیمت بیاور پس عجوز هزار دینار زرینه از او بگرفت و باو گفت باین من اینها بخاتون بنمایم هر کدام بپسندد قیمت اوازبهر توبازآورم تواین کودک گرفته نگاه دار یهودی‌چنان کرد پس عجوززرینها گرفته بخانه خود روان‌شد دختر اوزینت گفت ای‌مادر چه‌حیلت کردی عجوز گفت پسرشاه بندررا گرفته برهنه کردم وهزاردینارزرینه گرفته اورا رهن گذاشتم زینب باو گفت ای‌مادر دیگردرین شهرراه نتوانی رفت واما کنیزک شاه بندر چون نزد خاتون شد گفت ای‌خاتون ام الخیر ترا سلام میرساند وفردا با دختران خوددر بزم عیش حاضر خواهند بود خاتون گفت ای کنیزک کودک در کجاست کنیز گفت او را در نزد ام الخیر بگذاشتم که مبادا بتوبیاویزد وام الخیر دیناری چند از بهر مغنیان شاباش فرستاده چون دینار بمغنیان داد دیدند که برقه ایست سیمین آنگاه خاتون باو گفت ای روسبی بیرون شوو کودک را دریاب بیرون رفته ازعجوز و کودک اثری نیافت فریادبر آورده برزمین افتاد عیش ایشان باندوه بدل شد در آنهنگام شاه بندر باز آمد و ازماجری آگاه شد غمین ومحزون بجستجوی پسر از خانه بدرشد وجستجو همیکرد تا اینکه پسررا در دکان یهودی برهنه یافت گفت ای‌عذره این‌فرزند منست گفت آری فرزند تست آنگاه شاه بندر کودک‌را بر داشت و از فرحناکی از جامه اونپرسید ولکن یهودی دید که‌شاه بندر پسخود را همی‌خواهد ببرد بروی پناه بجست شاه بندر گفت ای یهودی ترا چه روی داده یهودی گفت عجوزی ازمن‌هزار دینار زرینه از بهر دختر توگرفته این پسر درنزد من گرو گذاشته و اگر این پسر نمیبود هرگز بعجوز چیز نمیدادم شاه‌بندر گفت دخترمن حاجت برزینه ندارد جامهای پسر من باز پس ده یهودی فریاد زد و گفت ای‌مسلمانان مرا دریابید وایشان بکشاکش اندر بودند که‌هیزم فروش وصباغ و بازرگان زاده که در جستجوی عجوز میگردیدند برسیدند وسبب منازعت بازرگان ویهودی باز پرسیدند ایشان حکایت فرو خواندند صباغ ویاران او گفتند این عجوز حیله گریست که‌پیش ازشما دام‌بر ما نهاده پس حکایت های خویشتن بیهودی و بازرگان حدیث کردند شاه بندر گفت اکنون که من پسر یافته ام ازجامه اودر گذشتم اگرعجوز راپدید آورم جامها باز پس خواهم گرفت پس‌شاه بندر پسر بسوی مادر بردمادرش ازسلامت فرزند شادان گشت و اما یهودی ازآن سه تن پرسید که‌شما به کجا خواهید رفت گفتند ما بجستجوی عجوز روانیم یهودی گفت من او را می شناسم آنگاه یهودی بایشان گفت اگر همه باهم برویم او را نتوانیم یافت بهتراینست که‌هر یکی براهی رویم و در دکان حاجی مسعود دلاك مغربی جمع آئیم پس هر یکی براهی شدند وعجوز از بهرحیلتی دیگر بیرون آمده بود هیزم فروش اورا بشناخت و بروی بیاویخت عجوز گفت چه‌میخواهی هیزم فروش گفت دراز گوش خودهمی‌خواهم عجوز گفت دراز گوش ترابدلاك مغربی سپرده ام تو در همین مکان بایست تا من‌نزد اورفته باو بگویم که دراز گوش تو بازپس‌دهد هیزم فروش در همان مکان بایستادوعجوز نزد مغربی رفته دست اورا ببوسید وبگریست دلاك مغربی گفت گریستنت از بهرچیست عجوز گفت ای‌استاد این‌پسر منست که ایستاده‌اوراعقل فاسد گشته چون برمیخیزدمیگوید که دراز گوش‌مرابیاور یدوچون‌مینشیندمیکویددراز گوش‌مرابیاوریدطبیبی بمن گفته که عقل او فاسد گشته علاج او اینست که‌دو دندان اورا بکشند و برد و جبین او داغ بنهند تو این یکدینار بگیر و او را نزد خود بخوان و باوبگو دراز گوش تو نزد منست مغربی گفت بخدا سوگند من اکنون دراز گوش او را در کف او بنهم وآن دلاك دوخدمتکار تنومند داشت بیکی ازایشان بگفت برو و دو مسمار آهنین در آتش سرخ کن دلاك خود هیزم فروش راندا در داد و باو گفت ای‌مسکین درازگوش تودر نزد منست بیا تا اورا بتورد کنم چون هیزم فروش پیش آمددلاك مغربی اورا گرفته بسردابه تاریك برد ومشتی بروی زده اورا بینداخت آنگاه‌دست وپای او را ببستند دلاك مغربی‌دو

دندان او را بکشید و داغ بر دو جبین اوبنهاد پس‌از آن او را رها کرد هیزم فروش گفت ای مغربی اینکار با من ازبهرچه کردی مغربی گفت مادرتو با من گفت که عقل تو فاسد گشته هروقت که بر میخیزی دراز گوش خودهمیخواهی و هر وقت که می‌نشینی دراز گوش خود همی خواهی این درازگوش تو بود که در کف توبنهادم هیزم فروش باو گفت این ستم که بامن کردی بزودی خدایتعالی ترا پاداش خواهد داد مغربی گفت‌من بگفتهٔ مادر تواینکار کردم وآنچه عجوز گفته بود باهیزم‌فروش باز گفت هیزم فروش گفت خدایتعالی انتقام از آن عجوز بکشد آنگاه هیزم فروش و دلاك با یکدیگر در آویختند وقتی که مغربی بسوی دکان‌خود باز گشت در دکان‌خود چیزی برجای نیافت زیرا که عجوز مغربی را بهیزم فروش مشغول کرد در دکان او بود همه را برده بود چون مغربی دکهٔ خود را خالی یافت بهیزم فروش درآویخت وباو گفت‌مادرخودراحاضر کن وهیزم‌فروش‌می گفت‌اومادر من‌نیست حیلت گریست که دام بمردمان نهاده ودرازگوش مرا نیز برده است ایشان‌دربن‌گفتگو بودند که صباغ ویهودی و بازرگان زاده برسیدند مغربی‌را دیدند که بهیزم فروش در آویخته و هیزم فروش را جبینها داغ گشته بایشان گفتند این‌چه‌حالتست هیزم فروش حکایت خویشتن‌راباًمغربی باز گفت مغربی دکان فروبست و با ایشان بسوی خانهٔ والی رفت‌و با والی گفتند ما غرامت مال خودرا ازتومی‌خواهیم والی گفت در شهرعجوزکان بسیارند آیاکسی هست که آن‌عجوز بشناسد هیزم‌فروش گفت من اورا میشناسم ولکن ده تن ازخادمان خود بمن‌ده پس‌هیزم‌فروش باده‌تن ازخادمان والی بدر آمد ویاران هیزم فروش نیز از پی ایشان روان بودند ودر جستجوی عجوز همی گشتند که ناگاه عجوز پدید شد هیزم‌فروش باخادمان والی عجوزرا گرفته بسوی والی بردند ودر پای قصر دیوار والی بداشتند که تا والی بدر آید آنگاه خادمان والی را بسبب رنجی که برده‌بودند خواب درربود وعجوز خودرا نیزبخواب زد هیزم فروش نیزبا رفقای خود بخفتند عجوزچون همه‌را خفته یافت برخاسته نزدزن والی رفت دست او را ببوسید و باو گفت والی کجاست زن‌جواب دادوالی خفته است ازاو چه میخواهی عجوزگفت شوهرمن بنده فروش است پنج‌تن ازمملوکان بمن‌داد که من ایشان‌را بفروشم وخود بسفررفت چون‌والی‌مرا دیده‌آن بندگان ازمن بهزار دینار بخرید ودویست دینار نیزبرای‌اجرت‌من‌قراردادوبامن گفت ایشان را بسوی خانه من‌بیاورید اینك ایشان‌را آورده ام‌چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چونشباله هفتصدوپنجم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت عجوز ازراه حیلت با زن والی آنسخنان بگفت اتفاقاً والی هزار دینار زر بزن‌خودسپرده گفته بود که باین زرها بنده شری خواهم کرد چون زن والی از عجوز اینسخن بشنید چنان دانست که‌سخن شوهرراست بوده‌است آنگاه ازعجوز برسید که‌مملوکان‌تو کجاست عجوز جواب‌داد درپای همین قصری که‌نشسته خفته اندزن والی سرازمنظره بیرون برده مغربی وهیزم فروش‌وبازرگانزاده‌و صباغ ویهودی رابدید باخود گفت که این‌بندگان هریکی هزار دینار بیشتر ارزش ندارند درحال صندوق بگشود و آنهزار دینار که والی سپرده بود بعجوز دادو باو گفت برو چون والی بیدار شوددویست دینار ترا نیز ازوی بستانم عجوز گفت ای خاتون ازآن دویست دینار یکصد دینار بکنیزکان بخش کن ویکصد دیناردیگررا خود نگاه دار تا من باز آیم پس‌ازآن گفت ای خاتون مرا از درخلوت بیرون کن زن‌والی گفت اورا ازدر خلوت بیرون‌کردند بسوی دختر خود بشتافت دختر باو گفت ای مادر چکار کردی جواب داد ای دختر حیلتی بکار برده هزار دینار اززن والی بگرفتم وهیزم فروش ویهودی و صباغ وبازرگانزاده ودلاك را بوی بفروختم ولکن ای‌دختر جزهیزم فروش از هیچ کس باکی ندارم که اومرا می‌شناسد دخترش گفت ای‌مادر بنشین اینکه کردهٔ بس‌است فماکل مرةٔ‌تسلم‌الجره یعنی کوزه پیوسته ازآب سالم در نیابد ایشان را کار بدینجا رسید واما والی چون ازخواب بیدار شد زن‌والی باو گفت این‌پنج‌مملوك که از عجوز شری کردهٔ بتو مبارك باد والی برسید کدام مملوك‌را خریده ام‌زن جواب داد چرا ازمن بوشیده میداری‌اگرخدا بخواهدهمهٔ ایشان‌چون‌توخداوندمنصب خواهند بود والی گفت بجان خودم سوگند که‌من مملوك نخریده ام اینسخن با توکه گفته زن جواب داد عجوزدلالهٔ که قیمت بندگان با او بریده ووعده کرده بودی که هزار دینار قیمت بندگان بدهی ودویست دینار اجرت بروی عطا کنی والی برسید مگر توچیزی باو داده جواب داد آری هزار دینار که‌بمن سپرده بودی بدادم وبچشم خویش مملوکان‌را دیدم درحال والی ازقصر بیرون شد یهودی وهیزم فروش وصباغ وبازرگان زاده ومغربی را بدید از خادمان برسید آن پنج تن بندگان که ما ازعجوز خریده ایم کجا هستند خادمان گفتند جز این پنج تن که عجوز را کرفته بودند کس در اینجا ندیده ایم و آن‌عجوز پس ازآنکه ماخفته‌بودیم بحرمسرای رفته والی گفت بخدا سوگند نیرنك بزرك اینست که بامن باخته است آن پنج‌تن گفتند ماچیزهای خودرا جزتواز کسی نمی‌خواهیم والی گفت عجوزشما را بهزار دیناربمن فروخته است گفتند ایها الوالی ما آزاد هستیم بیعوشری مادرشرع جایز نیست اکنون بیا که ماو توبسوی خلیفه شویم والی جوابداد راه خانه من بعجوز جزشما کس‌نشان نداد من‌شمارا بهزار دینار بفروشم وایشان در گفتگو بودندکه امیرحسن شرط الطریق‌باز کشت وزن خودرا برهنه یافت وزن‌امیر حکایت باو بازگفت امیر حسن گفت خصم من جزوالی دیگری نیست درحال برخاسته بسوی والی روان کشت چون چشمش بوالی بیفتاد باو کفت توئی که عجوزکان آموخته در خانهای شهربگردند ومردمان رادر دام افکنده مال ایشان‌بگیرند بدانکه من‌زرینهای زن‌خود جزتو ازکسی نخواهم کرفت پس‌ازآن‌روی بر آن‌پنج تن کرده بایشان کفت حدیث‌شما چیست ایشان‌تمامت ماجری حکایت کردند امیرحسن بایشان کفت شما مظلوم هستید روی بوالی کرده باو کفت

این مظلومان از بهر چه گرفتهٔ والی گفت عجوزرا بخانه من جز این پنج تن کسی دلالت نکرده ایشان بامیر حسن گفتند ای امیر در ایندعوا تو وکیل ما هستی آنگاه والی بامیر حسن گفت همهٔ مال را من ضامنم ولیکن بازگوئید که کدام یک از شما عجوز را می شناسد همگی گفتند که ما او را می شناسیم والی ده تن ازخادمان بایشان بداد هیزم فروش بخادمان گفت شما بر اثر من بیائید که من او را از چشمهای کبود او همی شناسم پس ایشان روان گشتند وبنخستین محلتی کهقدم گذاشتند عجوز رادر آنجایافتند و اورابگرفتند وبسوی خانهوالی بردندوالی چوب او را بدید مال مردم از او بخواست عجوز گفت من هیچکس را ندیده ام و مال از کسی نبرده ام والی بزندانبان گفت که او را بزندان بر تا فردا شود زندانبانگفت من اورا درزندان نبرم که با من نیز حیلتی خواهد کرددر حال والی سوار گشته عجوزرا باآنجماعت برداشت وبکنار دجله روان شد و بسیاف گفت که عجوز را از گیسو بردار کند سیاف او را بر دار کرد و ده تن پاسبانان برو بگماشت آنگاه والی بخانه خود بازگشت چون شب بر آمد خواب بر پاسبانان چیره شد از اتفاقات مردی بدوی از کسی شنید که بارفیق خود گفت کجا بودی آن مرد گفت در بغداد بودم و در آن جا زلوبیا و عسل خوردم چون مقالات ایشان بشنید باخود گفت ناچار باید ببغداد روم و زلوبیا وعسل خورم و آن بدوی در تمامت عمر ببغداد نرفته و زلوبیا وعسل نخورده بوددرحال باسب خود سوار گشت و بسوی بغداد روان شد و باخود همیگفت که خوردن زلوبیا بسیار خوبست و من عهد کردهام که جز زلوبیا و عسل نخورم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هفصدو ششم برآمد

گفت ایملک جوانبخت بدوی این سخنان همیگفت و همی رفت تا بپای دار برسید دلیلهٔ محتاله مقالات اورا بشنید دانست که او عربیست بیابانی که بغدادراندیدهو نه زلوبیا خورده بانك بروی زد که یا شیخ العرب من در پناه توام بدوی باو گفت خدایتعالی ترا پناه دهد بگوتو کیستی وسبب دار شدن تو چیست دلیله گفت مرا خصمی هست که زلوبیا همی پزد من از دکان او میگذشتم در آنحال آب دهن بینداختم آب دهانم بدیك زلوبیا در افتاد آنمرد مرا بحاکم برد حاکم فرمود که مرا بردار کنند و گفت اگر ده رطل زلوبیا وعسل خورم مرارها کنند و اگر نخورم بردار آویخته بگذارند تا بمیرم ومرا از حلوا نفرتی است تمام نمیدانم که عاقبت کارمن چون خواهدشد بدوی گفت من از قبیلهٔ خود بیرون نیامدهام مگر اینکه زلوبیا وعسل بخورم تو بیم مدار کهمن بجای تو زلوبیا و عسل خواهم خورددلیله گفت زلوبیا و عسل کس نتواند خورد مگر اینکه بجای من آویخته باشد پس حیلت عجوز دروی بگرفت درحال بدوی اورا پائین آورده خویشتن درجای او بیاویخت و عجوز جامهای اورا پوشیده دستار وی بر سر نهاد و اسب اوراسوار گشته بنزد دخترخود بازگشت دخترش باو گفت این چه حالتست مادرش تمام حکایت راباو بیان کرد و اورا کار بدینجا برسیدو اما پاسبانان چون از خواب بیدار شدند دیدند که آفتاب بر آمده یکی از ایشان چشم بگشود و گفت یا دلیله بدوی او را جواب داد و گفت بخدا سوگند من بلیله نخواهم خورد آیازلوبیا و عسل آوردهاید یانه پاسبانان دیدند که او مردی است بدوی گفتندای بدوی دلیله کجاست و او را که از دار رها کرد گفت من اورا ازدار گشودم نفس او بزلوبیا وعسل مایل نبود پاسبانان دانستند که بدوی او را نشناخته و او بدوی را دردام افکنده است با یکدیگرمیگفتند که آیا ما بگریزیم ویا بنشینیم و دراین سخن بودند که والی با جماعتی حاضر آمدند آنگاه والی بخاد می گفت برخیز دلیله را بیاور دید بدوی گفت من بلیله نخواهم خورد آیا زلوبیا و عسل آوردهاید یا نه والی چشم بردار کرده بدوی را در جای عجوزدید خادمان را فرمود که این کیست پاسبانان امان خواستند و حکایت باوالی بیان کردند والی گفت شما درامان خداهستید که این عجوز بسی حیلت کراست بدوی را از دار بگشودند بدوی بوالی در آویخت و گفت اسب و جامه و دستار من باز پس ده والی حکایت از او باز پرسید بدوی قصه بروی فرو خواند والی راعجب آمد و باو گفت توچرا عجوز ازدار بگشودی بدوی جواب داد من ندانستم که آن عجوز مکاره حیلت کراست آنگاه جماعتی که عجوز با ایشان حیله کرده بود بوالی در آویخته باو گفتند که ما عجوز بدست توسپرده بودیم در میان ما و شما اکنون حکم از خلیفه باید وحسن شرالطریق در دیوان بانتظار والی نشسته بود که والی وبدوی باآن پنج تن درآمدند و از خلیفه داوری خواستند خلیفه گفت شما را که ستم کرده هر یکی از ایشان ماجرای خود بخلیفه بیان کردندوالی گفت ایها الخلیفه او مرا در دام افکنده و این پنج تن را که ازجمله آزادگانند بمن فروخته و هزار دینار از من گرفته است خلیفه گفت هرچه ازشما بردهاند من ضامنم وبوالی گفت باید عجوز را بپدید آوری درحال والی شمشیر از میان بگشود و گفت من پس ازآنکه اورا بردار کردهام و اوبا بدوی این گونه حیلت باخت من اورانتوانم بپدید آورد خلیفه گفت من او را جز تواز که بخواهم والی گفت او را از احمد دنف بخواه کهدرهر ماهی از خلیفه هزار دینار میگیرد و چهل و یك تن عیار در زیرحکم دارد که ازبهر هر یکی از ایشان در هر ماهی صددینار مقرر است آنگاه خلیفه امر کرد احمد دنف حاضر آمد خلیفه فرمود عجوز را از تو همی خواهم احمد دنف بپدید آوردن عجوز را بذمت گرفت خلیفه بدوی را باآن پنج تن درنزدخود نگاه داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چو نشبانه هفصد و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت احمد دنف چون حاضر آوردن عجوز رابذمت گرفت از نزد خلیفه بیرون شد و تا بعان او وحسن شومان بروی گرد آمدند احمد ماجری بدیشان بگفت و بایشان فرمود در این شهر عجوز بسیار است ما این عجوز چگونه بپدید آوریم یکی از زیر دستان احمد که علی کنف الجمل نام داشت باحمد دنف گفت تو از بهر چه باحسن شومان مشورت میکنی حسن شومان گفت ای علی چگونه مرا حقیر میشمری بنام بزرك خداسوگند که من دراین کار باشما موافقت نکنم این بگفت وخشمگین برخاست احمددنف روی بزیر دستان کرده گفت هر ده تن از شما بکوئی

رفته دلیله را جستجو کنید آنگاه علی کتف‌الجمل باده تن برفتند و پیش از آنکه پراکنده شوند با یکدیگر گفتند که در
فلان محلت در یکجا جمع آئیم پس درشهر شایع شد که احمد دنف بدید آوردن دلیلهٔ محتاله را بذمت گرفته آنگاه زینب با مادر
خود گفت ای مادر اگر حیلت گرو عیاری باید حیلتی با احمد دنف ببازی دلیله گفت ای دختر من جز ازحسن شومان از
کسی نمیترسم زینب گفت بگیسوان خودم سوگند که جامهای چهل‌ویك تن عیار از بهرتو حاضر آورم در حال برخاسته جامهٔ
فاخر بپوشید نقابی بررخ بیاویخت وبنزد عطاری شد که آن عطار دارای خانهٔ بود دودری یکدینار بآن عطار داده باو گفت
خانهٔ خودرا یك امروز بمن کرایه ده عطار کلیدهای خانه‌بدو سپرد زینب بخانهٔ خویش باز گشته فرشها بدراز گوش هیزم
فروش نهاد و بدانخانه بیاورد و فرش‌در خانه گسترده سفرهٔ طعام وشراب بنهاد و خود در گشاده بر در بایستاد که ناگاه علی
کتف‌الجمل با تابعان خود برسیدند زینب پیش رفته دست‌اورا ببوسید علی کتف‌الجمل دید دختر کیست خوبروی مهرش بدو
بجنبید وباو گفت چه میخواهی زینب گفت تو احمد دنف هستی‌علی گفت نه‌من از زیر دستان اویم‌و نام من علی کتف‌الجمل
است زینب گفت بکجا میروید علی گفت ما از بهرعجوز حیلت گر که‌مال مردم برده همیگردیم توبگو که کیستی و از بهرچه
درین مکان ایستادهٔ زینب گفت پدرمن در موصل باده فروش بود چون اوبمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت من ازبیم حکام بدین
شهر آمدم‌وازمردم برسیدم کیست که‌درین شهر مرا حمایت تواند کرد گفتند جز احمد دنف کس ترا حمایت نتواند کرد علی گفت زیردستان
او نیز ترا حمایت توانند کرد پس زینب بایشان گفت بپاس خاطر من لقمهٔ نان بخورید وجرعهٔ آب بنوشید ایشان دعوت زینب را اجابت کردند
و بخانه اندرشده خوردنی بخوردندو باده بنوشیدند زینب بنك‌درساغر شراب کرده ایشان رابیخود کردوجامه‌های ایشان بر کند
و باسایر زیردستان احمدنیز بدانسان کردتا اینکه‌دور باحمد دنف رسید که‌او دلیله را جستجو کرده نیافته و از تابعان خود
نیز کسی را ندیده بود چون بنزد دخترك رسید زینب پیش‌رفته‌دست اورا ببوسید او را مهر بزینب بجنبید زینب باو گفت تو
کیستی گفت من احمد دنفم تو باز گو که کیستی زینب گفت من غریبی هستم از موصل و پدرمن باده فروش بود چون
او بمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت من از بیم حاکمان بدین شهر آمده این میخانه بگشودم والی خراج بر من نهاده
قصد من اینست که در پناه تو باشم و بچیزی که والی از من میگیرد تو سزاوار تری احمد دنف باو گفت
بوالی چیزی مده که رعایت تو بر ما لازم است زینب گفت خاطر مرا بدست آورده و لقمهٔ از طعام
من بخور احمد دنف بمیخانه اندر شد طعام خورده و شراب بنوشید و دخترك اورا مدهوش ساخته جامه او بگرفت و همهٔ آنها
را باسب بدوی ودراز گوش هیزم فروش بار کرده علی کتف‌الجمل را بهوش آورد و خود روان گشت چون علی بخود
آمد خویشتن را برهنه دید و احمد دنف و تابعان او را بیخود یافت ایشان را بخود آورد چون ایشان خویشتن برهنه
دیدند احمد دنف گفت ای جوانان این چه حالتست ما از بهر عجوز میگشتیم که او را بدست آوریم اینك این روسپی بما
حیلت کرده ومارادر دام افکنده است ای کاش حسن شومان در میان ما می بود اکنون باید در این مکان صبر کنیم تاظلمت
شب در آید که ما بسوی منزل توانیم رفت ایشان را کار بدینجا رسید واما حسن شومان هنگام شام بخانه باز آمده یاران خودرا
در خانه نیافت و ازدربان خود جویان بود که ناگاه ایشان برهنه‌در آمدند حسن بایشان گفت ✿هر که بی‌مشورت کند تدبیر
✿ غالبش بر هدف نیاید تیر✿بیخ بی مشورت که بنشانی ✿ ندهد برجز از پشیمانی ✿ پس از آن بایشان گفت شما را که
برهنه ساخته گفتند ما بدید آوردن عجوز رابذمت گرفتیم دخترکی ما را برهنه کرد حسن شومان گفت خوب کرد آنکه با
شما اینکار کرد ایشان گفتند ای‌حسن‌مگر تو او را می شناسی حسن گفت او و عجوز هردو رامیشناسم ایشان بحسن گفتند
خلیفه را چه جواب گوئیم شومان گفت‌ای‌دنف تودر پیش خلیفه به‌عجز اعتراف کن و باو بگو که من عجوز را نمی شناسم
تو حسن شومان را بر این کار بگمار پس از آن‌شب‌را بخفتند بامدادان‌بدیوان خلیفه بر آمدند و زمین‌بوسه‌دادند خلیفه گفت‌ای
احمد عجوز کجاست در حال احمد شمشیر از میان بگشود و گفت من عجوز را نمی شناسم توحسن شومان را بر این کار
بگمار که او عجوز و دختر او همیشناسد ولکن عجوزی که‌این‌حیلت‌ها کرده از بهر طمع مال نیست و او را قصد این
بوده است که عیاری خود را بخلیفه آشکار کند تا اینکه خلیفه شغل شوهر او بوی سپارد پس شومان آوردن عجوز
را ضامن گشته از کشتن او شفاعت کرد خلیفه گفت بروح پدران پاکم سوگند که اگر آن عجوز چیزهای مردم باز پس دهد
او در امان است و شفاعت حسن را بپذیرم آنگاه خلیفه دستار چه امان بحسن شومان بداد حسن شومان بسوی خانه دلیله روان
گشت و بانك بردلیله‌زد‌دختردلیله‌جواب دادحسن پرسید مادرت کجاست بگو که چیزهای مردم باز آورد و با من در
دستگاه خلیفه حاضر آید که از بهر او دستار چه امان آورده‌ام اگر بخواهد بدر نیاید جز خویشتن کسی را ملامت نکند
در حال دلیله بیرون آمد و چیزهای مردم را بدراز گوش‌هیزم فروش و اسب بدوی بار کرد حسن‌شومان باو گفت چیزیکه
در نزد تو باقی ماند جامهای احمددنف وزیردستان اوست عجوز گفت بنام بزرك‌خدا سوگند که من ایشانرا برهنه نکرده‌ام
حسن گفت راست میگوئی این حیلت‌ها از دختر توزینب است پس حسن با دلیله بسوی خلیفه روان شد حسن پیش رفته
چیزهای مردمرا در پیشگاه خلیفه حاضر کرد چون خلیفه آنها را بدیدفرمود که عجوز رادر زندان مخلد دارند دلیله گفت
ای شومان من در پناه توام حسن شومان استان خلیفه ببوسید و گفت ای خلیفه تواورا امان دادهٔ بروی ببخشای خلیفه گفت
او را بتو بخشیدم آنگاه‌خلیفه روی‌بعجوز کرده نام او بپرسید عجوز گفت نام من‌دلیله است خلیفه گفت‌تومحتاله‌بدین سبب
دلیلهٔ محتاله لقب او گشت پس‌ازآن خلیفه پرسید این کاراز بهرچه کردی‌دلیله جواب داد ایخلیفه من از این حیلتها قصد
طمع نداشتم ولکن چون حیلتهای احمد دنف وحسن شومان را شنیدم خواستم که‌هنر خویش آشکار کنم وحیلت‌گری خود

ظاهر سازم در آنهنگام هیزم فروت بر خاسته داد خواهی کردو با دلیله گفت گرفتن دراز گوش من بس نبود که دلاك مغربی را بر من گماشتی که دندانهای من بدر آورد و جبینهای من داغ کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون هیزم فروش داد خواهی کرد و ستمی که بروی رفته بود باز گفت خلیفه یکصد دینار زر دیت دندانها باو عطا کرد و یکصد دینار دیگر بضیاع داد که خمره و طغار گرفته دکه معمور سازد ایشان خلیفه را دعا کرده باز گشتند و بدوی جامهای خود گرفته بر اسب سوار شد و گفت زن بر من حرام باشد اگر پس از این ببغداد آیم و زلوبیا و عسل بخورم آنگاه خلیفه با دلیله گفت از من تمنائی بکن دلیله گفت ایها الخلیفه پدر من کبوتران نامه بر تربیت میداد و شوهر من در بغداد سرهنك بود تمنای من اینست که جای پدر بمن دهی و جای شوهرم دختر مرا بگماری خلیفه تمنای ایشان بجای آورد پس از آن دلیله با خلیفه گفت تمنای دیگرم اینست که دربانی کاروانسرا بمن بسپاری و خلیفه کاروانسرائی سه در ساخته بود که بازرگانان در آنجا می نشستند و چهل تن غلامان و چهل تن سك شیر گیر بپاسبانی آنجا گماشته بودند و خلیفه آن سگان را از مملکت سلیمانیه آورده بود و آن سگان طوقان زرین داشتند و در آن کاروانسرا غلامکی بود طباخ که از بهر پاسبانان و سگان طعام می پخت خلیفه گفت ایدلیله ضمانت کاروانسرا بخویشتن بنویس که اگر چیزی از آنجا تلف شود تو از عهده بدر آئی دلیله گفت آری چنین کنم ولکن دخترم را در قصری که در کاروانسر است جای ده که در آنجا کبوتران تربیت کند خلیفه تمنای او بجا آورد و عجوز دختر خود زینب را در قصر جای داد و چهل کبوتر نامه بر بروی سپرد و اما زینب جامهای چهل عیار با جامهای احمد دنف در قصر بنزد خود برد و خلیفه دلیلهٔ محتاله را بآن چهل تن پاسبانان رئیس کرد و ایشان را بفرمانبرداری او بفرمود و دلیلهٔ در دالان کاروانسرا مکانی از برای خود ترتیب داده در آنجا بنشست و همه روزه بدیوان خلیفه حاضر میشد و هنگام غروب باز میگشت و چهل تن غلامان بحرست کاروانسر میگماشت و چون بر آمدی سگان نیز رها میکردند که کاروانسرا را حراست کنند دلیلهٔ محتاله را کار در بغداد بدینجا رسید (حکایت دلیله محتاله و علی زیبق) و اما علی زیبق مصری در مصر از جملهٔ عیاران بود و در آن عهد مردی که صلاح مصری نام داشت مقدم دیوان مصر بود و چهل تن در زیر حکم داشت و تابعان صلاح با علی زیبق حیلتها می باختند و دامها بوی میگستردند و چنان میپنداشتند که علی در دام خواهد افتاد ولی علی از آن دام میگریخت چنانچه زیبق همیگریزد و بدین سبب او را زیبق لقب کردند القصه روزی علی زیبق مصری با تابعان خود نشسته بود خاطرش بگرفت و دلش تنك گشت یکی از حاضران باو گفت اگر تو دلگیر گشتهٔ از خانه بیرون رو بتفرج مصر مشغول شو که اندوه از تو برود در حال علی زیبق بر خاسته از بهر تفرج بیرون رفت و هر چه میگشت اندوهش فزونتر میشد تا اینکه بمیخانهٔ برسید با خود گفت درین میخانه شوم و باده بنوشم شاید اندوهم برود چون بمیخانه اندر شد مردمانرا دید که صف صف نشسته‌اند بباده فروش گفت من باید تنها نشینم باده فروش او را در طبقه جداگانه جای داد و از بهر او شراب حاضر آورد او چندان شراب خورد که سر مست گشت و از میخانه بدر آمده در کوچهای بهشت همیگشت تا اینکه بدرو ازهٔ احمر برسید و آنجا سقائی دید که آب بمردم همی دهد و همیگوید که شراب نباشد مگر از زبیب و وصال نیست مگر از حبیب و در صدر ننشیند مگر لبیب علی زیبق مصری باو گفت مرا آب ده سقا شربهٔ پر از آب کرده بدو داد علی زیبق بشربهٔ آب نگاه کرده او را بریخت سقا گفت مگر آب نمیخواهی علی زیبق گفت شربهٔ دیگر ده سقا شربهٔ دیگر آب کرده باو داد علی زیبق شربه آب گرفته بریخت و بار سیم نیز چنان کرد سقا گفت اگر آب نخواهی نوشید من بروم علی زیبق گفت شربهٔ دیگر ده سقا شربه آب کرده بدو داد علی زیبق آب گرفته بنوشید و دیناری زر بدو عطا کرد آنگاه سقا بسوی او نظر کرد و او را حقیر شمرد و باو گفت آفرین بر تو ای غلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفصد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی زیبق چون دید که سقا باچشم حقارت برو بنگریست بر جسته کمر سقا بگرفت و خنجر بر کشیده گفت ای شیخ چرا خردمندانه سخن نمی گوئی اگر این مشك تو قیمت گران داشته باشد سه درم خواهد بود و این شربه هائی که بزمین فرو ریختم مقدار یك رطل از آب داشتند و من یك دینار زر بتو دادم تو از بهر چه مرا حقیر شمردی مگر از من شجاع تر و کریم تر دیدهٔ سقا گفت آری زنان پیوسته شجاعان و کریمان بزایند علی زیبق مصری گفت کرا از من شجاع تر و کریم تر دیدهٔ سقا گفت من طرفه حدیثی دارم و آن اینست که پدر من در مصر شیخ سقایان بود چون او در گذشت از برای من پنج اشتر و یکی استر و دو که و خانهٔ بمیراث گذاشت من با خود گفتم بسوی حجاز شوم آنگاه بر خاسته پانصد دینار وام گرفتم و اشتران برداشته روانه حجاز شدم چون بحجاز رسیدم زرها و شترها از من تلف شد من با خود گفتم اگر بسوی مصر باز گردم وام خواهان مرا در زندان کنند آنگاه با حاجیان شام روانشدم تا بحلب برسیدم و از حلب بسوی بغداد رفتم و از شیخ سقایان جویان گشتم مرا بسوی او دلالت کردند من نزد او رفته فاتحه خواندم و از حالت من باز پرسید من ماجرای خود بوی باز گفتم دکهٔ جداگانه بمن بداد و مشك و سایر اسلحهٔ سقائی بمن عطا کرد من آنروز در شهر بغداد بگشتم یکی از شربهٔ آبی دادم گفت هنوز چیز نخورده‌ام که آب بنوشم و شربه دیگر پیش دیگری بردم او بمن گفت خدا بدهد من بدینحالت تا هنگام ظهر بگشتم کسی چیزی بمن نداد من با خود گفتم کاش که بسوی بغداد نیامده بودم و درین خیال بودم که ناگاه گروهی دیدم که شتابان همی روند من از پی ایشان برفتم موکبی دیدم بزرگ از یکی پرسیدم که این موکب از کیست گفتند که این موکب از احمد دنف است من باو گفتم منصب احمد چیست گفت احمد در بغداد سرهنك دیوان خلیفه است و در هر ماهی از خلیفه هزار دینار از بهر او و صد دینار بهر یك از تابعان او مقرر است و بحسن شومان نیز هزار دینار از خلیفه همی رسد و اکنون

ایشان از دیوان باز گشته بسوی منزل روانند در آنهنگام احمد دنف مرا بدید و بمن گفت شربهٔ آبی ده من شربه را آب کرده بدو دادم او شربه را دست گرفته بریخت بار دوم و بار سیم نیز بدانسان کردودر دفعه چهارم مثل توجرعه بنوشیدو بمن گفت ای سقا از کجائی گفتم از مصرم گفت خدا مصر را آباد و اهل مصر را زنده کناد بازگوی از بهر چه باین شهر امدی من قصه باو باز گفتم و او را آگاه کردم که من از وام خواهان گریختهام آنگاه دست در جیب برده پنج دینار بمن بدادو تابعان خود را گفت بسقا احسان کنید ایشان نیز هر یکی یك دینار بمن بدادند آنگاه احمد دنف بمن گفت ای شیخ هروقت که بما آب دهی مقداری زر ترا خواهیم داد پس من با ایشان آمد و شد میکردم و از مردمان دیگر نیز احسانی میبافتم چون روزی چند بگذشت من زرهای خود بشمردم دیدم که هزار دینار است با خود گفتم اکنون کار صواب این است که بسوی شهر خویش روم آنگاه بخانه احمد دنف رفته دست او رابیوسیدم با من گفت چه میخواهی گفتم قصد سفر دارم و این دو بیت بر خواندم

• چرا نه در پی عزم دیار خود باشم • چرا نه خاك كف پای یار خود باشم • غم غریبی و غربت چوبر نمی تابم • بشهر خود روم و شهریار خود باشم •

آنگاه احمد اشتری با صد دینار زر بمن بداد و گفت ای شیخ بازگوی که تو اهل مصر میشناسی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هفتصدو دهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سقا گفت که احمد دنف از من پرسید تو اهل مصر را می شناسی یانه گفتم آری می شناسم گفت این کتاب بگیر و بعلی زیبق مصری برسان و باو بگو احمد ترا سلام می رساند و او اکنون در نزد خلیفه است من کتاب از و گرفته بسوی مصر آمدم وام بر وام خواهان رد کردم و شغل سقائی پیش گرفتم و تا اکنون کتاب نرساندهام از آنکه خانهٔ علی زیبق را نمی شناسم علی زیبق مصری باو گفت ای شیخ چشم تو روشن باد که علی زیبق مصری منم کتاب بدو دادم چون گشوده بخواندابن دوبیت در ورقه نوشته دید • گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه • که مرا با تو و یادتو فراوان کاراست • روزگارت همه خوش باد که بی دیدن تو • روز کار و سر کار همه نا هموار است • پس از آن نوشته بود که احمد دنف بزرگترین فرزندان خود علی زیبق مصری سلام میرساند که من با صلاح الدین مصری حیله ها باختم و او را کمنام کردم و زیر دستان او را بفرمان خویش در آوردم که از جمله ایشان علی کتف الجمیل است و اکنون در دیوان خلیفه مقدم بوزراهستم اگر در سر عهدو پیمان خود هستی بسوی من بیا که شاید تو نیز بوسیلت عیاری بخلیفه تقرب یابی والسلم چون علی زیبق کتاب بخواند او را بوسیده برسرنهاده و ده دینار زر بسقا بداد و بسوی جانه باز گشت تابعان خود را ازماجری بیاگاهانید و بایشان گفت شما را بیکدیگر سپردم آنگاه جامه که در برداشت بر کند و جامه سفر در پوشید و همه گونه اسلحه با خویشتن برداشت نقیب خانه گفت آیا سفرهمی خواهی بکنی زیبق گفت آری سفر خواهم کرد نقیب گفت مرا در انبارها چیزی نمانده علی زیبق مصری گفت چون بشام رسم مؤنه از بهر شما بفرستم این بگفت و روان گشت بقافله رسید که همیخاستند سفر کنند و شاه بندر بازرگانرا با چهل تن بازرگان قافله دید ولی بازرگانان بار بسته و بارهای شاه بندر بر زمین بمانده بود و مقدم شاه بندر را دید که مردیست شامی و او بخادمان میگوید که یکی از شما بمن یاری کند خادمان اورا دشنام همی دهند علی زیبق با خود گفت مراسفر مبارك نخواهدبود مگر با این مقدم وعلی زیبق پسری بود نکو روی آنگاه نزد مقدم رفته اورا سلام داد مقدم باو گفت چه میخواهی علی زیبق گفت ای عم ترا می بینم تنها هستی و چهل بار داری از بهر چه جمعی را با خود نیاوردهٔ که ترا یاری کنند مقدم گفت ای فرزند من دو پسر اجیر گرفتم و ایشانرا جامه دادم و در جیب هر یکی از ایشان دویست دینار زر بنهادم ایشان تا بیرون شهر با من همراهی کردند و از آنجا بگریختند علی زیبق ازو پرسید که بکجا خواهی رفت آنمرد گفت بسوی حلب روانیم علی زیبق گفت من ترا تا حلب یاری کنم آنگاه با مقدم بار کشته حملهای بار برگردند و روان شدند و مرد شامی از علی فریفتهٔ شد و برو مایل گشت تا اینکه شب بر آمد در جائی فرود آمدند و بخوردند و بنوشیدند چون وقت خواب رسید علی زیبق پهلو بر زمین گذاشته خود را بخواب زد مرد شامی نزدیکتر باو بخفت علی از آن مکان برخاسته در مکان دیگر خفت مرد شامی در خوابگاه خود بغلطید و خواست که علی را در آغوش گیرد او را بر جای نیافت با خود گفت شاید بکسی دیگر وعده داده است و امشب در نزد او خفته چون شب دیگر بر آید من او را نزد خود نگاه دارم و اما علی زیبق تا نزدیك صبح در همان مکان بخفت آنگاه برخاسته در نزد مرد شامی خفت چون مرد شامی بیدار شد علی زیبق رادر پهلوی خود یافت باخود گفت اگر باو بگویم که دوش در کجا بودی مرا ترك خواهد کرد بهتر اینست که باو چیزی نگویم و اما علی زیبق پیوسته باو خدعه میکرد تا بسر زمینی برسیدند که در آنجا بیشه و در آن بیشه شیری بود که هر وقت قافله بدان مکان میرسید قرعه می انداختند قرعه بنام هر کس که بر می آمد او را در پیش شیر انداخته خلاص میشدند پس ایشان قرعه بزدند بنام شاه بندر تجار بر آمد شاه بندر را اندوه سخت روی داد و بآن مرد شامی گفت خدایتعالی سفر بر تو مبارك نکند که من از شومی تو در این ورطه افتادم ولکن بتو وصیت میکنم که بار های مرا پس از مرك من بفرزندان من برسان علی زیبق مصری گفت این حکایت را سبب چیست قصه بروی فرو خواندند او گفت از بهر چه از گربه صحرائی هراسانید من کشتن او را بذمت خود میگیرم شاه بندر گفت اگر تو او را بکشی ترا هزار دینار دهم و بقیت بازرگانان نیز هریکی وعدهٔ کردند در حال علی زیبق برخاسته اسلحه بر خود راست کردو عمودی از پولاد بدست گرفت و تنها در برابر شیر بایستاد و بانك بروی زد شیر بروی هجوم آورد علی مصری شمشیر بر کشید و او را دونیمه ساخت و آن مرد شامی و بازرگانان نظاره همی کردند آنگاه

شاه بندر برخاسته او را در آغوش گرفت و جبین او را ببوسید و هزار دینار زر بروی عطا کرد و هر یکی از بازرگانان بیست دینار زر بوی بدادند او همهٔ مال بشاه بندر سپرد و آن شب را بخفتند بامدادان بقصد بغداد روان شدند بمکانی که زمین شیران و وادی سگان نام داشت برسیدند و در آنجا مردی بود بدوی که راه براهروان می برید وقبیلهٔ داشت انبوه آن بدوی سرراه بر قافله بگرفت فریاد بر آوردند در آن هنگام علی زیبق مصری روی براهزنان کرده بیکی از سواران حربه بینداخت و او را با خاك یکسان کرد آنگاه اسب او را گرفته سوار شد و با بدوی گفت بمبارزت من بر آی چون بدوی بمبارزت بر آمد علی زیبق مصری جرس هائی را که با خود داشت بجنبانید اسب بدوی از جرس ها برمید و پشت بعلی مصری کرد علی زیبق حربه از عقب بینداخت حربه برقفای او آمد قوم بدوی چون این حالت بدیدند بعلی زیبق جمع آمدند علی زیبق بر ایشان حمله کرد ایشان بگریختند آنگاه علی زیبق سر بدوی را در نیزه کرده بسوی بازرگانان بیاورد بازرگانان مال ها باو بذل کردند و او را ثنا گفتند وهمی رفتند تا ببغداد برسیدند علی مصری مال از شاه بندر گرفته بآن مرد شامی بداد و باو گفت چون بمصر شوی منزل من باز پرس و این مال بنقیب خانهٔ من ده پس از آن شب بخفتند بامدادان علی زیبق بشهر اندر شد و از بهر خانهٔ دنف همیگشت پارهٔ کودکان بدید که بازی میکردند ودرمیان ایشان کودکی بود احمد لقیط نام علی زیبق گفت خبر شهر از کودکان باید پرسید اتفاقا در آنجا حلوا فروشی بود علی زیبق از او حلوا خریده بانك بکودکان زد احمد لقیط کودکان از اورا دور کرده خود پیش رفت و با علی زیبق گفت چه می خواهی علی جواب داد مرا پسری بود او بمردو او را در خواب دیدم از من حلوا همیخواهد بدین سبب حلوا خریده ام که بهر کودکی پارهٔ از آن بدهم آنگاه پارهٔ از حلوا باحمد لقیط بداد احمد لقیط یك دینار بآن حلوا چسبیده یافت با علی زیبق گفت برو که در نزد من روسبیان نیستند که از بهر تو قلتبانی کنم تو اگر سخنی داری از من سؤال کن علی زیبق گفت ای فرزند من از بهر خانهٔ احمد دنف همیکردم تو این یکدینار از من بگیر و مرا بخانهٔ او دلالت کن آن کودك گفت من از پیش و تو از دنبال میرویم تا اینکه من در برابر خانهٔ احمد دنف بایستم و بپای خود ریگی برداشته بر در خانه بیندازم تو آن در بشناس پس کودك از جلو وعلی زیبق از دنبال همیرفتند تا اینکه کودك بایستاد و ریگی بپای خود برداشته بدر خانه بینداخت علی زیبق خانه را بشناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصدو یازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون علی زیبق در خانه بشناخت کودك را بگرفت وخواست که دینار از و بستاند نتوانست آنگاه باو گفت برو که عجب خردمند و دلیر هستی هر وقت در نزد خلیفه سرهنگ شوم ترا از زیردستان خود کنم کودك برفت وعلی در بکوفت احمد دنف گفت ای نقیب در بگشای که علی زیبق مصری است نقیب در بگشود علی زیبق بخانه در آمد واحمد دنف را سلام داد احمد دنف بر پای خاسته او را در آغوش گرفت احمد دنف حله بروی بپوشانید و باو گفت وقتی که خلیفه مرا مقدم خویشتن ساخت زیر دستان مرا خلعت ها بخشید و من این خلعت از بهر تو نگاه داشتم پس او را در صدر مجلس بنشاندند و طعام و شراب حاضر آوردند و بباده گساری مشغول شدند و تا بامداد مست بودند آنگاه احمد دنف با علی مصری گفت زینهار که از خانه بیرون آئی که بغداد نه چون مصر است بغداد محل خلافتست و در اینجا عیاران هستند پس علی زیبق سه روز در خانه بنشست احمد دنف باو گفت همی خواهم که ترا به پیشگاه خلیفه برم از بهر تو جیره و جامه بنویسند ولی انتظار وقت همیکشم روزی احمد دنف او را در خانه گذاشته بیرون رفت و علی مصری تنگدل گشته با خود گفت برخیز و در بغداد تفرج کن شاید دلت بگشاید در حال برخاسته از کوچه بکوچه همیرفت تا اینکه در میان سوق بدکهٔ برسید در آن دکه داخل شد و در آنجا چاشت خورده بیرون آمد که دست بشوید ناگاه چهل تن از غلامان پولاد پوش را دید که همیروند دلیله محتاله از دنبال ایشان بر استری سوار است و مغفری زراندود بر سر و زرهی پولاد در بردارد و در آن وقت از دیوان خلیفه بازگشته بکاروانسرا همی رفت چون دلیله را چشم بعلی مصری افتاد در و تامل کرده دید جوانیست که در درازی و پهنی با احمد دنف همی ماند و شجاعت از جبین او آشکار است بسوی کاروانسرا رفت و در نزد دختر خود زینب فرود آمد در حال تخت رمل بخواست از بهر آنجوان که دیده بود رمل بزد دید که نام او علی مصریست و اقبال او باقبال خود و دخترش زینب غالبست زینب گفت ای مادر از این تخت رمل بر تو چه ظاهر شد دلیله گفت ای دختر امروز جوانی دیدم که با احمد دنف همی ماند است و مرا بیم از آن است که او بشنود که تو احمد دنف و زیردستان اورا برهنه کردهٔ آنگاه بکاروانسرا آمده با ما حیلتی کند و گمان من اینست که او در خانه احمد دنف منزل دارد زینب گفت این سخنان چیست که میگوئی گمان من اینست که تو از و بهراس اندر شدهٔ آنگاه زینب برخاسته جامهٔ فاخر بپوشید و بیرون آمده در شهر همی گشت هر کس او را میدید مفتون طرهٔ پر شکن و کشته ناوك مردافکن او میشد و او عاشقان را وعده می داد ولی بوعده خود وفا نمیکرد و بکسی کام نمی بخشید و بهر سوی همیگشت تا اینکه علی زیبق مصری را دید که همی آید دوشی بروی بزد و باو گفت خدایتعالی اهل نظر را پاینده بدارد و علی زیبق باو گفت چه نیکو منظری باز گو که از آن کیستی زینب گفت چون تو احمقی را هستم علی زیبق باو گفت ترا شوهری است یا نه زینب گفت آری شوهری دارم علی زیبق باو گفت تو نزد من خواهی آمد یا من نزد تو آیم زینب گفت من دختر بازرگانم و شوهر من نیز بازرگانست در تمامت عمر جز امروز بیرون نیامده بودم و سبب آمدن امروزم این بود که طعامی پخته بودم تنها نتوانستم که آن طعام را بخورم چون بیرون آمدم و ترا دیدم مهر تو اندر دلم جای گرفت آیا می توانی که دل من بدست آورده لقمه از طعام من بخوری علی زیبق گفت هر کرا دعوت کنند بایدش اجابت کرد پس دخترك برفت و علی زیبق بر اثر او از کوچه بکوچه همی رفت آنگاه با خود

گفت تو درین شهر غریبی شاید بورطه در افتی به از آن نیست که ایندخترك را بحیلتی از خود دفع کنی پس دیناری بدر آورده با زینب گفت این یکدینار بگیر وقتی دیگر قرار ده زینب گفت بنام بزرك خدا سوگند محالست که دست از تو بردارم بساید همین ساعت با من بخانه درآئی علی زیبق ناچار از پی او روان شد زینب بدر خانه بسته برسید باعلی زیبق گفت این قفل بگشا علی زیبق گفت کلید او کجاست زینب گفت کلید او کم گشته علی زیبق گفت هرکس دررا بی کلید گشاید گناهکار خواهد بود و از حاکم آزار خواهد دید من بی کلید در نتوانم گشود آنگاه زینب چادر از روی خود بیکسوی کردو روی خویشتن بروی بنمود و آتش حسرت در دل بیفروخت و گوشهٔ چادر بر روی قفل انداخته نام مادر موسی بر قفل بخواند قفل گشوده شد زینب بدرون رفت علی زیبق بر اثر او برفت دید که شمشیرها و اسلحهٔ پولاد آویخته اند آنگاه زینب چادر بیکسوی نهاد و با او بنشست علی زیبق با خود گفت این روزی که خدای تعالی بتو رسانیده بایدت خورد آنگاه سر پیش برد که بوسه از وی برباید زینب دست بروی خود گذاشت و باو گفت تا شب برنیاید ذوقی چندان نخواهد داشت پس برخاسته سفرهٔ شراب بگسترد بخوردند و بنوشیدند پس از آن ابریق از چاه آب کرده بدست علی همیریخت و او دست همی شست که ناگاه زینب طپانچه بر سرو سینهٔ خود زدن گرفت و گفت شوهر من انگشتری یاقوت در پیش من داشت چون دلو درچاه فرو آویختم انگشتری بچاه اندر افتاد تو بیك سوی تا من برهنه شوم و بچاه اندر فرورفته انگشتری پدید آورم علی زیبق گفت بر من عیب است که من در اینجا باشم و تو بچاه اندر فرو شوی در حال علی زیبق رجامها بر کند و رسن برمیان بست و در چاه فرو شد زینب باو گفت این رسن کوتاه است رسن از خود بگشا و خود بچاه اندر رو علی زیبق رسن بگشود مقداردو قامت در آب فرو شد و اما زینب چادر بر سر کرده جامهای او بگرفت و بسوی مادر رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و دوازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زینب جامهای علی را گرفته بسوی مادر روانشد و باو گفت علی مصری را برهنه کردم ودرخانهٔ امیر حسن او را بچاه افکندم و هیهات که او خلاصی یابد و اما امیر حسن خداوند خانه در دیوان خلیفه بود چون بسوی خانه باز گشت در خانه را گشوده یافت روی بخادم کرده گفت از بهر چه قفل نبستهٔ گفت ایخواجه من خود قفل بسته بودم امیر حسن بخانه اندر شد در خانه کسی نیافت و چیزهای خانه بر جای دید بخادم گفت ابریق آب کن تا وضو سازم خادم سطل گرفته در چاه فرو آویخت چون سطل بر کشید گرانش یافت سر درچاه برده چیزی را در سطل نشسته دید رسن از دست در چاه بیفکند و گفت ایخواجه عفریتی بچاه اندر است امیر حسن گفت برو و چهار تن قاری بیاور که قرآن بر آن عفریت تلاوت کنندتااو از پی کار خویشتن رود چون قاریان حاضر آمدند امیر حسن بایشان گفت باین چاه گرد آئید و بر آن عفریت قرآن تلاوت کنید آنگاه خادمان دلو در چاه فرو آویخته و علی مصری خویشتن دردلو پنهان کرده صبر کرد تا بدیشان نزدیك شد آنگاه ازدلو بر جسته در میان فقیهان بنشست امیر حسن دید پسری است آدمیزاد باو گفت تو دزد هستی علی مصری گفت لاوالله امیر حسن گفت بچه سبب در این چاه فرو رفتهٔ علی مصری گفت دوش بخفتم و محتلم گشتم آنگاه در دجله فرو رفتم که غسل کنم آب مرا از زیر زمین بکشید تا اینکه بدین چاه برسیدم امیر حسن گفت سخن براستی گوی علی مصری تمامت حکایت باو حدیث کرد آنگاه امیر حسن او را با جامهٔ کهن از خانه بیرون کرد علی زیبق بسوی خانهٔ احمد روان شد وحکایت خود باحمد دنف فرو خواند احمد دنف گفت نگفتمت که در بغداد زنانی هستند که با مردان حیلت کنند و ایشان را بفریبند و علی کتف الجمل گفت عجبست که چگونه مقدم دیوان مصر را دخترکی برهنه کرده این سخن بعلی زیبق نا هموار شد و از کردارخود پشیمان گشت احمد دنف حلهٔ دیگر بر وی بپوشانید پس از آن حسن شومان بعلی مصری گفت آیا تو آن دخترك من شناسی علی مصری گفت لاوالله نمی شناسم حسن گفت او زینب دختر دلیلهٔ محتاله است پس ای علی این دختر جامه بزرك ترا از جامهای زیر دستان او را نیز برده است علی مصری گفت این بر شما ننك است که دختری باو چنین کاری کند حسن شومان گفت مقصود چیست علی مصری گفت قصد من اینست که او را تزویج کنم حسن شومان گفت از این خیال در گذر محال است علی مصری گفت ای شومان من از زویج او ناگزیرم تو باز گو که چه حیلت کنم شومان گفت اگر از دست من بنوشی و در زیر علم من ترا ازو بمقصود برسانم علی مصری گفت آری چنین کنم آنگاه شومان باو گفت ای علی جامهٔ خود بکن علی جامه بر کند و شومان دیکی را بر آتش نهاده چیزی مانند قیر در وی بجوشانید و او بر تن علی بمالید علی مانند غلامکی شد ولبان و گونهای او را نیز سیاه کرد و سرمه درچشمش کشید وجامه سیاهان در وی بپوشانید ودر سفرهٔ کباب و شرابی باو داده گفت در کاروانسرا غلامکی است طباخ تو اکنون شبیه او شدی و او از بازارجز گوشت و سبزی بچیزی حاجت ندارد تو بسوی آن غلام شو و با او بنرمی مانند سیاهان سخن بگو و باو بگودیر گاهی است که باتودریکجا نشسته‌ایم و بوزه بخورده‌ایم او بتو گوید مرا مشغله بسیار است و خرج چهل تو غلام در ذمت من است که باید از بهر ایشان در چاشت و شام طبخ کنم و سگان را نیز خورش دهم و سفره از برای زینب و دلیله کنم تو باو بگو بیا با کباب بخوریم و بوزه بنوشیم و تو او را بخانه اندر کن وبوزه بروی بنوشان تا مست شود آنگاه ازو بپرس که چه طبخ خواهید کرد و چند گونه طعام ضرور است و ازو خورش و کلید مطبخ را سئوال کن که او در مستی اینها با تو بگوید پس از آن او را بیخود گردن و جامهای او را بپوش و کاردهای او بر میان بزن ولنك برداشته ببازار شو و گوشت و سبزی خریده بمطبخ باز کن و خورشها طبخ کن و طعام برداشته نزد دلیله شو و بنك در طعام بنه تا سگان و غلامان و دلیله و دختر او را بیخود

کنی آنگاه بقصر فراز رفته همه جامها از قصر بیاور و اگر قصد تو اینست که زینب را تزویج کنی کبوتران نامه بر را نیز بتمامت بیاور در حال علی زیبق بسوی کاروانسرا شد و بغلامت طباخ سلام داد و باو گفت دیر گاهی است که با تو بوزه ننوشیده‌ایم غلامک گفت از بهر غلامان بطبخ خورش مشغولم علی مصری بسخنان نرم او را بخانه آورده مست کرد و از طعام و گونه‌های او باز پرسید غلامک گفت هرروز پنج لون در چاشت و پنج لون درشام مهیا کنم و دیروز لونی دیگر که او حب‌الزمان است از من خواسته‌اند علی مصری گفت نخست سفره از بهر که میبری طباخ گفت نخست سفره از بهر زینب بگسترم پس از آن سفره دلیله را ببرم چون ایشان طعام بخورند غلامان را سفره بنهم و سگان رانیز طعام دهم وهرسگی را یک رطل گوشت همی دهم علی مصری این سخنان از او باز پرسید و از قضا پرسش کلیدها فراموش کرد آنگاه او را بیخود ساخت و جامهای او بر کنده خود بپوشید و لنگ برداشته ببازار روان شد و گوشت و سبزی بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب داستان فروبست

چون شبانه هفتصدو سیزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علی مصری گوشت وسبزی گرفت و پس از آن باز گشته ازدر کاروانسرا درون شد دلیله محتاله چون او را بدید بشناخت و باو گفت ای رئیس دزدان باز کرد آیا میخواهی که بامن حیلت کنی علی مصری درهیئت غلامک طباخ روی بدلیله کرده گفت‌ای خاتون این سخنان چیست دلیله گفت باز گو که غلامک طباخ را کشته و یا بیخود ساخته ای علی مصری پرسید طباخ کدام است مگردر اینجا جز من غلام طباخی است دلیله گفت‌دروغ گفتی توعلی زیبق مصری هستی علی مصری بزبان زنگیان باو گفت ای خاتون مصریان سپید هستند یا سیاه من دیر گاهیست که‌خدمت‌تو همی کنم آنگاه غلامان با علی گفتند ای پسرعم چه میگوئی دلیله گفت این پسر عم شما نیست این علی زیبق مصری است گویا پسر عم شما ر بیخود کرده یا کشته است ایشان گفتند ای خاتون این پسرعم ماست دلیله گفت او علی زیبق مصریست که‌تن‌خود را سیاه کرده علی زیبق پرسید ای خاتون علی مصری کدام است من سعدالله طباخم دلیله گفت در نزد من روغنی است که باو آزمایش کنند در حال روغنی حاضر آورده بساعد او بمالید سیاهی برطرف نشدغلامان گفتندای خاتون بگذار برود و ازبرای ما چاشت مهیا کند که او پسرعم‌ما سعدالله است دلیله بایشان گفت اگر او سعدالله طباخ است خواهد دانست که‌شمادوش‌از او چه خواسته‌اید و خواهد دانست که در هر روز چند گونه طعام طبخ خواهد کرد پس ایشان از لون‌های طعام باز پرسیدند او پنج لون طعام بشمرد و گفت دوش لون دیگر از من خواسته‌اید که حب‌الزمان است غلامان گفتند او راست میگوید دلیله گفت شمابا او بروید اگر او طبخ بشناسد او پسرعم شماست و گرنه او را بکشید اتفاقا طباخ گربه‌داشت که هروقت درون میشد آن گربه بردر مطبخ بایستادی‌و بردوش‌طباخ بالامیرفت‌چون علی زیبق‌درون‌رفت گربه‌اورا بدید‌بدوش‌او برشد‌علی زیبق گربه از دوش بینداخت گربه‌درپیش‌روی علی زیبق بسوی‌مطبخ بدویدو بردر مطبخ بایستادعلی زیبق بدرمطبخ بیامدو کلیدها در آنجا دید کلیدبرداشته درمطبخ بگشودغلامان نزددلیله باز گشتندو بادلیله گفتندا گراین سیاه پسر عم‌مانمیبود کلیدنمیبود کلیدنمی شناخت‌و مطبخ نمی‌یافت همانا این پسرعم‌ما سعدالله‌است‌دلیله گفت بخدا سوگند که‌او‌مطبخ‌را‌از گربه شناخت‌و کلیدرا از قرینه دانست القصه علی زیبق بمطبخ‌اندر شدوطعام طبخ کرده سفره از برای زینب بیرون بردو همه جامه ها را درقصرزینب بدید آنگاه فرود آمده سفره از برای دلیله بنهادو به‌غلامان چاشت داده‌سگان را نیز طعمه بنهاد ودر شام نیز بدینسان کردودر کاروانسرا گشوده نمی‌شد مگر هنگام غروب پس ازآن‌علی زیبق برخاسته در کاروانسرا ندا درداد که ای ساکنان کاروانسرا غلامان بحراست برخاستند و سگان را رها کردیم هر کس بیرون آید جز خویشتن دیگری را ملامت نکند و علی زیبق‌طعمهٔ سگانرا باخر انداخته و طعمه آنهارا مسموم ساخته‌بود چون‌طعمه بآنها بخورانید همگی بمردند و غلامانرا با دلیله و دختراه بیخود کرد آنگاه بقصر درآمد جامها را با کبوتران نامه بر برداشته در کاروانسرا بگشودوبیرون آمده بسوی منزل روا شت چون حسن شومان اورا بدید باو گفت چکار کردی‌علی زیبب حکایت باو حدیث کردوشکرنیکوئیهای‌او بجا آورد آنگاه‌حسن‌شومان گیاهی بجوشانیدو تن علی را باوبشست سیاهیش برفت‌و چنان‌شد که بودوبسوی کاروانسرا رفته جامه غلامک‌طباخ‌را‌بپوشانیدو‌او را بخود آورد علی زیبب را کار بدینجارسید و اما دلیلهٔ محتاله چون صبح بدمید بازر گانی ازساکنان کاروانسرا بیرون آمد در کاوانسرا را گشوده دید و غلامان را بیخود و سگان را کشته یافت بسوی دلیله رفته اورا نیز بیخودیافت‌ورقه‌رادید که ازگردن او آویخته‌اند و در بالین اوشیشه یافت که درآن شیشه ضد بنک بودبازرگان ازآن شیشه بدماغ دلیله فروریخت دلیله بخودآمده گفت من در کجاهستم بازرگان گفت چون‌من بیرون آمدم ترا و غلامانرا بیخود یافتم وسگان را کشته‌دیدم پس‌دلیله ورقه برداشته او را بخواند و در آن ورقه‌نوشته بودند که این کار کار علی مصری‌است آنگاه‌دلیله غلامان ودخترخود زینب را بخود آورد و بایشان گفت‌من با شما نگفتم که این علی‌مصریست پسر گفت‌این کارپوشیده‌دارید و بدخترخود گفت چند بار با تو گفتم که‌باعلی مصری‌برمیآویز که او انتقام‌خود از ماخواهد کشید اکنون این کار را در عوض کارتو کرده‌واو می توانست که با تو کار دیگر کند ولکن احسان کرده و بهمین قدرا کتفا نموده‌وقصدش‌این بوده‌است که‌درمیان‌مادوستی باشد آنگاه دلیله لباس مردان بر کندولباس‌زنان بپوشیدومحرمهٔ امان‌در گردن‌خود بست‌وقصدخانه احمددنف کرد وقتی که علی زیبب بخانه آمده جامهارا با کبوتران‌آورده‌بود حسن‌شومان‌قیمت‌چهل کبوتر به‌نقیب‌داده باو گفته بود که‌چهل کبوتر خریده طبخ کن چون دلیله در بکوفت احمددنف گفت این‌در کوفتن دلیله است ای‌نقیب برخیزو در بگشای‌نقیب بر خاسته در بگشود

دلیله بخانه در آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصد و چهاردهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت نقیب چون دربگشود دلیله بخانه در آمد حسن شومان باو گفت ای عجوزك پلید از بهرچه بدین مکان آمدی دلیله گفت ای سرهنك این گردن من و اینك تیغ شما ولکن باز گو که کدام یك از شما با من این حیلت باخته احمد دنف گفت او سر زیر دستان منست دلیله باحمد گفت ترا بخدا سوگند میدهم تو باو بگو کبوتران نامه بر بیاورد و با من احسان کند حسن شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش نیکو دهد کبوتران از بهرچه ذبح کردی علی زیبق گفت من ندانستم که آنها کبوتران نامه برهستند آنگاه باحمد گفت ای نقیب از گوشت کبوتران از برای دلیله نمونه بیاور نقیب پارهٔ از گوشت کبوترانی که خود طبخ کرده بود بدلیله داده دلیله گوشت بر دهان نهاده بجائید و گفت این گوشت کبوتران نامه بر نیست که من آنها را از حبة المسك دانه همی دادم حسن شومان بدلیله گفت اگر قصد تو اینست که کبوتران نامه بر بگیری حاجت علی مصری بر آور دلیله گفت حاجت او چیست حسن گفت دختر خویشتن بدو تزویج کن دلیله گفت من مابید با دختر مشورت کنم آنگاه حسن شومان بعلی مصری گفت کبوتران بدو بازپس ده علی مصری کبوتران بداد دلیله کبوتران گرفته فرحناك شد حسن باو گفت بزودی جواب از بهر ما بفرست دلیله گفت اگر مقصود علی مصری اینست که زینب را تزویج کند این حیلت که باخته حیلتی نیست عیاری آنست که زینب را از خالوی او زریق خواستگاری کند که زریق وکیل اوست چون ایشان این سخن را از دلیله بشنیدند باو گفتند ای روسپی اینسخنان چیست مگر همی خواهی که برادر ما علی مصری را بکشتن دهی پس از آن دلیله از نزد ایشان بدر آمده بکاروانسرا رفت و بدختر خود گفت علی مصری ترا از من خواستگاری کرد زینب فرحناك شد که بسبب پاکدامنی علی مصری برو مایل گشته بود پس زینب ماجری باز پرسید دلیله آنچه روی داده بود حکایت کرد و گفت با او شرط کردم که ترا از خالوی تو زریق خواستگاری کند و قصدم این بود که اورا در ورطه هلاکت اندازم و اما علی مصری روی بیاران خود کرده به ایشان گفت زریق کیست و کار او چیست گفتند زریق رئیس جوانان عراق است و او می تواند که نقب بر کوه زند و ستاره از آسمان بزیر آورد و سرمه از چشم بیرون برد و او در عیاری مانند ندارد ولکن اکنون ازاین کار توبه کرده دکان ماهی فروشی گشوده و از آن کار دو هزار دینار جمع آورده و آنهارا درهمیانی کرده و بند ابریشمین بر آن همیان بسته و زنگهای مسین از آن بند آویخته و آن بندرا بدرون دکان بمیخی فروبسته است هروقت دکان بگشاید آن همیان از پیش دکان بیاویزد و ندا در دهد که ای عیاران مصر و ای جوانان عراق و ای دلیران عجم در کجا هستید که زریق سماك همیانی از پیش دکان آویخته هرکس که دعوی عیاری دارد این همیان را به حیلت ببرد که آن زرها برو حلال کنیم پس عیاران و جوانان بطمع آن زرها رفته همی خواهند که او را غافل کرده همیان بگیرند زریق رغیف مسین در پیش دارد و بآتش افروختن و ماهی بریان کردن نشسته است چون خداوند طمع خواهند که او را غافل کرده همیان بگیرند زریق رغیف مسین بروی بزند و او را بکشد ای علی اگر تو بزریق متعرض شوی در هلاك خویشتن شتاب خواهی کرد تو از مخاصمت زریق بگذر که ترا بتزویج زینب حاجتی نیست علی گفت ای یاران این سخن از برای من عیبست و ناچار باید که من آن همیان بگیرم ولکن از برای من جامه زنانه بیاورید درحال جامه حاضر آوردند علی مصری جامه زنانه در پوشید و نقابی بروخ بیاویخت و بزغاله را بکشت و خون او در دو روده کرده سر روده‌هارا گره زد و روده‌ها بر ران خود ببست و شلوار از روی آن بپوشد و از برای خویشتن دو چیز مانند دو پستان بساخت و آنها را پر از شیر کرد و بر سینه خود ببست آنگاه حمالی را دید که دراز گوشی دارد یك دینار بآن حمال بداد حمال اورا بدراز گوش سوار کرده بسوی دکان زریق سماك برد علی مصری همیان را دید که از دکان فروآویخته و زریق ماهی بریان همی کند علی مصری گفت ای حمال این رایحه چیست حمال گفت ای رایحه ماهیان زریق است علی مصری بحمال گفت من آبستنم خود میدانی که رایحه بر من ضرر دارد پارهٔ از گوشت ماهی از بهر من بیاور آنگاه حمال پیش زریق رفت و باو گفت ای زریق علی الصباح برخاسته بزنان آبستن بوی همی دهی اکنون زن امیر حسن شر الطریق با من است و او این رایحه شنیده همی ترسم که بمحل او زیان رسد پارهٔ از گوشت این ماهی بده تا بروی بچشانم در حال زریق پارهٔ از گوشت گرفته خواست که در آتش سرخ کند آتش فرونشست زریق درون شد که آتش بیفروزد علی مصری بر در نشسته بر آن دو روده تکیه کرد روده‌ها پاره شد و خون از میان هر دو پایش برفت آنگاه فریاد بر آورد و اظهری و اظهری یعنی وای کمرم وای کمرم حمال روی بدو کرده دید که خون از زیر او روانست باو گفت ای خانون ترا چه روی داده علی مصری در صورت زنان باو گفت بچه انداختم زریق سر پیش برده دید که از زیر او خون همی رود بهراس اندر گشته بدرون دکان بگریخت حمال گفت ای زریق خدا از تو انتقال کشد که این زن بچه انداخته تو جواب شوهر اورا نتوانی داد تراچه شده است که صبحگاهان رایحه ماهی بر کسان همی رسانی و من هرچه پاره گوشت از تو میخواهم نمیدهی آنگاه حمال دراز گوش برداشته از پی کار خود رفت و در هنگامیکه زریق بدرون دکان بگریخت علی مصری دست بسوی همیان دراز کرد که او را بگیرد آواز حلقه‌ها و جرسها بلند شد زریق گفت ای زن آبستن تراحیلت آشکار شد همی خواهی که با من در صورت زنان کید کنی اکنون آماده باش پس رغیف مسین برداشته بروی بینداخت رغیف از او خطا کرده بدیگری بر آمد مردم بزریق جمع آمدند و باو گفتند تو بازاری هستی و یا سپاهی اگر بازاری هستی این همیان از اینجا فرود آور و شر خود از مردم دور گردان زریق گفت چنین کنم و اما علی مصری بسوی یاران باز گشت شومان گفت چکار کردی علی مصری حکایت باز گفت و جامه زنان بر کند و گفت ای شومان جامه خادمان از بهر من بیاور شومان آنچه علی مصری خواسته بود حاضر آورد و علی

مصری جامهٔ خادمان پوشیده ظرفی با پنج درم برداشته بسوی زریق رفت زریق باو گفت چه میخواهی درمها بزریق بنمود زریق خواست از آن ماهیان که درطبله داشت باو بدهد علی مصری درصورت خادمان گفت که من ماهیگیرم همی خواهم زریق ماهی درتابه گذاشت و خواست که بریان کند آتش فرو نشست زریق درون رفت که آتش بیفروزد علی مصری دست بسوی همیان برد آواز جرسها و حلقها بلند گشت زریق گفت حیلت تو برمن نمیگیرد اگرچه بصورت خادمان بیائی ومن ترا از آن ظرف و درمها که دردست داشتی شناختم چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو پانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آنگاه زریق رغیف مسین بسوی او بینداخت علی مصری خود را بیکسو کشید رغیف بدیگی که پراز گوشت پخته بود برآمد دیگ بشکست وچربی اوبدوش قاضی که ازآنجا میگذشت برسید قاضی گفت کدام شقی بامن اینکار کرد مردمان گفتند ایها القاضی شاید کودکی خورد سال سنگ انداخته بردیگ آمده پس از آن نگاه کردند رغیف مسین بدیدند درحال رو بزریق کردند و باو گفتند ای زریق از خدا بترس و این همیان فرودآور زریق جواب داد انشاءالله فرودآورم و اما علی مصری بنزد یاران شد و از همیان بازپرسیدند حکایت بر ایشان فروخواند وجامهای خود بر کند و جامهٔ بازرگانی پوشیده بیرون آمد بمارگیری ملاقات کرد که اورا نباتی بود و در آن انبان دو کلاغ بود جلبندی داشت که متاعهای او درآن بود علی مصری باو گفت قصد من اینست که فرزندان من با کلاغهای تو تفریح کنند ومن احسانی با تو بکنم پس اورا بخانه آورده طعام بنگ آمیخته بروی داده بیخودش کرده جامهٔ او را پوشیده و بسوی زریق سماك رفت چون بدکان او برسید نای برزد زریق باو گفت خدا بدهد آنگاه کلاغ ها از انبان بدرآورد و درپیش زریق بینداخت ازقضا زریق از کلاغ میترسید چون کلاغ بدید بدرون دکان بگریخت علی مصری کلاغ گرفته در انبان نهاد و دست بهمیان برد آوازجرسها وحلقهها بلند گشت زریق باو گفت پیوسته همیخواهی که با من حیلت کنی وخویشتن را هردفعه بصورتی دیگر همی آوری آنگاه زریق رغیف مسین بسوی او انداخت از قضا یکی سپاهی با خادمك خود از آنجا درمیگذشت رغیف بخادم او برآمد خادم را سر بشکست سپاهی گفت این سنگ که انداخت مردمان گفتند این سنگ از سقف فرود آمد چون سپاهی برفت مردمان نگاه کرده رغیف مسین درآنجا دیدند و بزریق گفتند کیسه فرود آور زریق جواب داد انشاءالله فرود آورم القصه علی زیبق حیلت همی باخت تا اینکه هفت حیلت در یکروز بکاربرد و همیان نتوانست گرفت آنگاه علی زیبق بازگشته جامهای مارگیر بدو بازپس دادو درمی چند بروی عطا کرد و بدکان زریق بازگشت شنید که زریق میگوید اگر من امشب همیان دردکان بگذارم نقیب بردکان زده وهمیان را خواهندزد باید امشب همیان بخانه برم پس از آن زریق برخاسته همیان بگشود ودکان فروبست وهمیان برداشته بسوی خانه روان شد و علی زیبق نیز از پی او برفت چون زریق بخانه نزدیك شد دید که خانه همسایه عیش برپاست با خود گفت بخانه روم و همیان بزن خود داده جامهای فاخر بپوشم وببزم عیش بازگردم القصه اوبرفت وعلی ازپی او روان شد و زریق زنی داشت از کنیزکان زنگی که ازآزادکرده های جعفر وزیر برمکی بود و زریق را از کنیز پسری بود عبدالله نام و همواره زریق بآن کنیزك وعده میداد که از زر های همیان عبدالله را ختنه خواهم کرد و ازبرای اوعیش برپا خواهم نمود پس چون زریق با جبین درهم کشیده نزد زن خود رسید زن باو گفت سبب اندوه تو چیست زریق گفت امروز بعیاری دچار گشتم که ازبهر گرفتن همیان هفت حیلت بامن باخت ولی همیان نتوانست گرفت و من همیان از دکان کشوده بیاوردم زن او گفت همیان بیاور تا من او را از برای عیش عبدالله نگاهدارم زریق همیان بدو داد واما علی مصری درجائی پنهان بود وسخن ایشان میشنید وایشان را میدید آنگاه زریق برخاسته جامهائی که در برداشت برکند وجامهٔ فاخر بپوشید و با زن خود گفت ای مادرعبدالله همیان نگاهدار که من ببزم عیش همی روم زن باو گفت ساعتی بخسب پس از آن ببزم عیش همی رو زریق بخسبید علی مصری برخاسته نرم نرم برفت وهمیان بگرفت و روی ببزم عروسی آورده بتفرج بایستاد واما زریق در خواب دید که پرندهٔ همیان بگرفت با هراسی تمام ازخواب بیدارشد و بمادر عبدالله گفت برخیز همیان بیاورد مادرعبدالله برخاسته همیان نیافت طپانچه برسرو سینه خود زد زریق گفت ای مادر عبدالله همیان را همان عیار گرفته ناچار من باید همیان باز آورم مادرعبدالله گفت اگر همیان بازنیاوری در برتو نگشایم و بخانه ات راه ندهم پس زریق بسوی بزم عیش رفت علی مصری را دید که بتفرج ایستاده با خود گفت همیان را این برداشته ولکن اورا منزل خانه احمد دنفست پس زریق بسوی خانه احمد دنف سبقت کرده ببام خانه فرازرفت و بساحت فرودآمده دید که ساکنان خانه خفته اند ناگاه علی مصری در بکوفت زریق گفت کیست که درهمی کوبد علی مصری گفت منم زریق گفت همیان آوردهٔ یا نه علی مصری گمان کرد که او حسن شومان است گفت آری همیان آورده ام دربگشای زریق گفت تا همیان نبینم در نگشایم که من و احمد دنف گرو بسته ایم علی مصری گفت دست دراز کن زریق ازپهلوی پاشنه در دست دراز کرده همیان بگرفت وازمکانی که فرودآمده بود فراز رفت و از بام بزیر آمده بسوی بزم عیش روان گشت و اما علی مصری دیرگاهی بردر بایستاد کس ازبهر او در نگشود آنگاه در راسخت بکوفت یاران او بیدارشدند و گفتند این در کوفتن علی مصریست پس نقیب دربگشود و بعلی گفت همیان آوردهٔ ای یا نه علی مصری گفت مزاح بس است من همیان از پاشنه در بتو دادم از آنکه تو گفتی من سوگند خورده ام که تا همیان نبینم در نگشایم شومان گفت بخدا سوگند من همیان نگرفته ام و او زریق بوده است که همیان ازتو گرفته علی گفت ناچار باید همیان باز آورم آنگاه بسوی عیش روان شد در آنجا شنید که مغنیان می گویند ای پدر عبدالله شاباش ده که پس از این عیش پسر تو برپا خواهیم کرد علی مصری دانست که زریق در آنجا است خوشوقت گشته رو بسوی خانه زریق نهاد و از پشت

در بفراز رفت وبساحت خانه فرود آمد کنیزك را خفته یافت اورا بیخود کرد و جامهای اورا بپوشید و کودك را برداشته دردامن گذاشت و درمیان خانه همی گشت که دستارچهٔ را دید که نان عید درو فرو بسته اند آنگاه زریق بسوی خانه خود بیامد دربکوفت علی مصری خویشتن را مانند کنیز کمان کرده اورا جواب داد و گفت کیست که در همی کوبد زریق گفت ابو عبدالله علی مصری گفت من سوگند یاد کرده ام که تا همیان نیاوری در نگشایم زریق گفت همیان بازپس آورده ام علی مصری گفت پیش از آنکه در بگشایم همیان بمن ده زریق گفت دستارچه فرو آویز تا همیان در دستارچه نهم علی مصری دستارچه بیاویخت زریق همیان در دستارچه فروبست علی مصری همیان گرفته کودك را با داروی بیخودی بیخود کرد و کنیزك را بخود آورده از راه بام قصد خانه احمد دنف کرد چون بیاران رسید همیان را باکنیز بدیشان بنمود و از نانهائیکه از خانه زریق آورده بود بایشان بداد و بشومان گفت این پسر زریق است اینرا بگیر ونزد خود پنهان دار حسن کودك را گرفته پنهان کرد و بزغاله را ذبح کرده بنقیب گفت اینرا کفن کن و مانند مردگانش بساز و اما زریق مدتی بر دربام بایستاد پس از آن دررا سخت بکوفت کنیزك باو گفت زریق همیان آورده ای یا نه زریق باو گفت مگر تو نبودی که دستارچه فرو آویخته همیان بگرفتی کنیزك گفت من دستارچه نیاویخته ام و همیان نگرفته ام زریق گفت بخدا سوگند علی مصری بمن سبقت کرده آنگاه بخانه نظر کرد نانهای عید را با کودك ناپدید دید درحال فریاد وا ولدا بر کشید و کنیزك طپانچه بر سر وسینه خود زد و گفت در میان من و تو حکم از جعفر وزیر باید که سبب کشته شدن پسر تو بودهٔ زریق باو گفت پسررا من ضامنم آنگاه بیرون آمده محرمهٔ درگردن افکند و بخانهٔ احمد دنف روان شد و در بکوفت نقیب در بگشود زریق بنزد ایشان در آمد شومان گفت ای زریق از بهر چه آمدهٔ زریق گفت از علی مصری همی خواهم که فرزند مرا باز پس دهد و من از همیان در گذشتم شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش دهد چرا مارا آگاه نکردی از اینکه کودك پسرزریق است زریق گفت مگر چه روی داده شومان گفت ما اورا کشمش همی خوراندیم که ناگاه گلوگیر کشته بمرد و او اینست که کفن کرده ایم آنگاه زریق فریاد واولدا برآورد و برخاسته کفن بگشود بزغاله در کفن بدید گفت ای علی مرا شاد کردی پس از آن پسر او را بیاوردند زریق پسر بگرفت و احمد دنف باو گفت تو همیان آویخته و همواره میگفتی که هرکس همیان بگیرد زرها مزد دست اوست و اکنون آن همیان ازآن علی مصریست زریق گفت من زرها بعلی مصری حلال کردم علی زیبق مصری باو گفت تو این زرها از بهر کار دخترخواهرت زینب ازمن قبول کن زریق زرها قبول کرد پس شومان گفت ما زینب را همی خواهیم که بعلی مصری تزویج کنیم آیا قبول میکنی یا نه زریق گفت اگر مهر اورا تواند داد قبول کردم شومان پرسید مهراوچیست زریق گفت او سوگند یاد کرد که بر سینهٔ او نخوابد مگر کسی که جامه و زرینه های قمر دختر عذرهٔ یهودی را از بهر او بیاورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

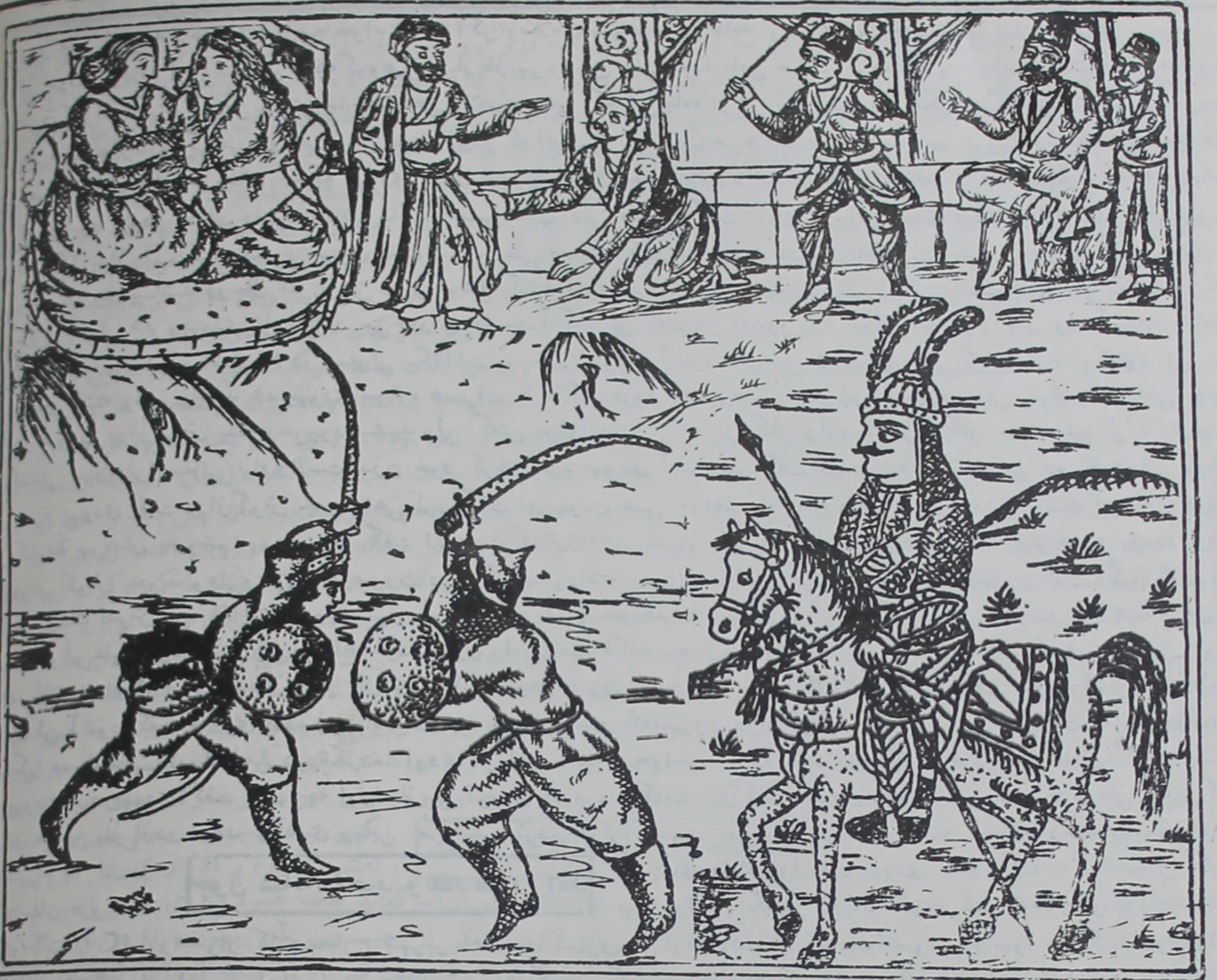
چو نشبانه هفتصدوشانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری گفت همین امشب بیاورم و الا از تزویج او در گذشتم شومان گفت ای علی اگر باوحیلت کنی هلاك شوی علی سبب هلاکت جویان شد گفتند که عذرهٔ یهودی ساحر است و جنیان تسخیر کرده و اورا در خارج شهر قصری است که خشتی از زر و خشتی از سیمست و آن یهودی تا در آن نشسته آن قصر نمایانست وهروقت که از قصر بیرون می آید قصر ناپدید شود و اورا دختریست قمر نام که جامه اورا از گنجهای پادشاهان بیرون آورده و جامه اورا در طبقی زرین بنهد ودرهای قصر بگشاید و ندا در دهند که ای عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم هرکس که این طبق را با این جامها ببرد طبق و جامه اورا حلال باشد پارهٔ از عیاران بطمع مال قصد او کرده اند ولکن بروی دست نیافته اند و آن یهودی ایشان را بجادو بوزینگان و خران کرده علی مصری گفت بناچار باید اورا بیاورم که زینب درشب عروسی اورا دربر کند پس ازآن علی مصری روی بدکان یهودی گذاشت دید که مصری است زشت و بدخوی و زروسیم و میزان درپیش دارد و استری درنزد اوست آنگاه یهودی برخاسته دکان فروبست وزروسیم رادردوچشمه خرجین کرده براستر بنهاد و خود نیز سوار گشته همیرفت تا بخارج شهر رسید وعلی مصری ازپی او روان گشت ولی او نمیدانست آنگاه یهودی کیسه آورده خاکی ازآن کیسه بگرفت و فسونی برآن خاك خوانده برهوا بپراکند درآن حال قصر نمایان گشت علی مصری قصری دید که مانند آن قصری ندیده بود آنگاه استر یهودی را ازپله های قصر فرازبرد و آن استر از جنیان بود که یهودی اورا مسخر کرده بود چون یهودی خرجین ازاستر بگرفت استر ناپدید گشت و یهودی در قصر بنشست علی مصری بکردارهای او نظاره میکرد آنگاه یهودی جامه و زرینه دختررا بطبقی زرین نهاده با زنجیرزرین دربرابر منظره فروآویخت و علی مصری ازپشت در اورا میدید و یهودی ندا درداد که کجایند عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم که هرکس این طبق با جامها بگیرد اینها برو حلال کنم پس ازآن یهودی فسونی برخواند سفره طعام نهاده شد یهودی طعام خورد وسفره خود بخود برچیده گشت و بار دیگر فسونی خواند سفره شراب گسترده شد یهودی شراب بنوشید علی مصری با خود گفت ای علی تو این طبق نتوانی گرفتن مگر درقتیکه او مست باشد پس علی از پشت سراو نرم نرم بیامد و عمود پولاد در دست داشت یهودی اورا بدید وفسونی بروی خواند وبدست او گفت در هوا بایست دست علی درهوا بایستاد آنگاه دست چپ دراز کرده دست چپ او نیز در هوا بایستاد و همچنین پای راست او در هوا بایستاد و علی مصری بریك پا ایستاده بود که یهودی طلسم ازاو برداشت و او بحالت نخستین بازگشت آنگاه یهودی تخت رمل بزد نام علی زیبق مصری بیرون آمد یهودی روی بدو کرده گفت بیا و بازگو که تو کیستی وکار تو چیست علی مصری جواب داد زیبقم که دختر دلیله محتاله خواستگاری کرده ام

ودر مهر اوجامه دختر ترا ازمن خواسته اند اگر توسلامت همیخواهی جامه اوبمن ده و خود سالم بمان یهودی پرسید پس از مرك توجامه اورا بتودهم که گروهی بسیار ازبهر بردن این جامها بامن حیلت کرده اند و نتوانسته اند که این جامه از من بگیرند اگرتوپند من بنیوشی جان خویشتن خلاص میدهی که این جامه از تو نخواسته اند مگر اینکه خواسته اند ترا بورطه هلاکت اندازند واگر من درتخت رمل ندیده بودم که اقبال تو بر اقبال من غالبست هر آینه سر ترا ازتن جدا میکردم علی مصری از این سخن فرحناك شد که یهودی اقبال اورا بر اقبال خود غالب دانسته آنگاه با یهودی گفت ناچارم که این جامه از تو بگیرم یهودی جواب داد قصد تو بناچار همین است علی مصری گفت آری جز این قصدی دیگر ندارم در حال یهودی طاسکی پراز آب کرده فسونی بروی بخواند وبا علی مصری گفت ازصورت آدمیت بصورت خریت در آی این بگفت و آب بروی بپاشید درحال علی زیبق درازگوشی گشته مانند خران عرعر همیکرد پس از آن خطی بگرد او بکشید آن خط بروی حصار شد ویهودی تا بامداد بمی خوردن نشست آنگاه باو گفت من امروز ترا سوار شوم و استر را آسوده بگذارم پس یهودی جامه و طبق را در پستوئی بگذاشت و خود بیرون آمد و خرجین بر دوش علی زیبق نهاد و خود نیز برو سوار گشته وقصر ناپدید شد یهودی سواره همیرفت تا بدکان فرود آمد وهمیان های زر و سیم در پیش بنهاد و اما علی زیبق در صورت درازگوش بسته رسن بود میشنید ولی گفتن نمیتوانست ناگاه بازرگان زاده که روزگار برو ستم کرده بودو او صنعتی سبك ترازسقائی نیافت دست بند زن خود گرفته بنزد یهودی آمد باو گفت قیمت این دست بند بمن ده تا دراز گوشی بخرم یهودی گفت درازگوش چه خواهی کرد گفت ای یهودی همی خواهم که بآن دراز گوش مشك مشك آب از دریا کشیده بمردمان بفروشم یهودی باو گفت این دراز گوش ازمن بخر کن بازرگان زاده دست بند بفروخت و بقیمت او آن دراز گوش بخرید وعلی زیبق را درصورت درازگوش برداشته بسوی خانه خود برد علی مصری باخود گفت اگر اینمرد ده بار مشك بدوش من گذاشته ازدریا بشهر آورد مرا زندگی نخواهد ماند بهازآن نیست که حیلتی کنم در آن هنگام زن سقا ازبهر او علیق برد علی زیبق بادماغ خود آن زن را بر پشت افکند وخرزه ازبهر او بیاویخت زن فریاد زد همسایگان او را دریافتند درازگوش را زده ازودور کردند آنگاه شوهر آنزن بخانه بازآمد زن باو گفت یامرا طلاق گوی یا این دراز گوش رد کن آنمرد گفت چه روی داده زن باو گفت این شیطان است که بصورت درازگوش در آمده و او میخواست که بامن درآمیزد اگر همسایگان اورا ازمن دورنکرده بودند هر آینه آنچه میخواست کرده بود درحال آنمرد دراز گوش گرفته بسوی یهودی برد یهودی گفت ازبهرچه اورا بازپس آوردی آنمرد حکایت بازگفت یهودی درمهای او رد کرد وبعلی زیبق گفت ای میشوم باز ازدر حیلت برآمدی وباین مردمکر کردی اوترا بسوی من رد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و هفدهم بر امد

گفت ای ملك جوانبخت یهودی گفت که دراز گوش بودن راضی نگشتی من باتو کاری کنم که خورد و بزرك بتماشای تو آیند آنگاه اورا سوار گشته بخارج شهر بر آمد وخاکستری را گرفته افسون بوی بخواند واو را بهوا پراکنید درحال قصر نمایان شد یهودی بقصردر آمد وخرجین ازدوش درازگوش بگرفت وطبقی را که جامه در آن بود بیرون آورده و مانند روز نخستین ندادر داد که کیست این طبق باجامه بگیرد پس از آن عزیمت برخوانده سفره گسترده شد خوردنی بخورد و عزیمت بر خوانده شراب حاضر آمد شراب خورده مست گشت وطاسکی راآب کرده عزیمت بروی بخواند وآن آب بعلی زیبق که بصورت درازگوش بود برفشاند و باو گفت ازاین صورت بصورت نخستین در آی درحال علی مصری بصورت آدمی شد یهودی باو گفت ای علی پند من بنیوش واز شرمن دور شو واز تزویج زینب بگذر که گرفتن جامه دختر من دشوار است و گرنه ترا بجادوئی بوزینه کنم یا عفریتی را بر توبگمارم که ترابر پشت کوه قاف براندازد علی مصری گفت ای عذره من بردن جامه رابذمت گرفته ام بناچار بایدجامه دختر ترا ببرم یهودی گفت ای علی نو بگردو همی مانی که تا کنند نتوان خورد آنگاه طاسك آبی گرفته عزیمت بروی بخواند وآب باو بپاشید وباو گفت بصورت خرس در آی درحال علی زیبق بصورت خرس در آمد یهودی زنجیر بگردن اوبنهاد ومیخ آهنین ازبهر او بگرفت و او را بآن میخ بست و بخوردن وشرب بنشست و گاهی لقمه بسوی او میانداخت تااینکه بامداد شد یهودی طبق برداشته درپستو گذاشت وبدکان روان شد وعلی زیبق بصورت خرس از پی او همیرفت تابدکان رسیدند یهودی زنجیرخرس فرو بسته خود بدکان بنشست وعلی مصری میشنید ومیدانست ولی گفتن نمی توانست که ناگاه مرد بازرکانی نزد یهودی آمده باو گفت ای عذره اینخرس بمن بفروش که مرا زنی است رنجورو طبیب گفته است که او کوشت خرس بخورد وروغن اوبخویشتن بمالد یهودی فرحناك شد وباو گفت این را را از بهر ذبح بفروشم و آسوده شوم علی مصری با خود گفت این مرد همی خواهد که مرا ذبح کند خلاصی من جز خدای تعالی از دیگری نیست یهودی بآن مرد گفت اینخرس را بهدیت بتو دادم در حال بازرکان اورا کرفته روان شد و بر قصاب بگذشت و باو گفت کارد برداشته با من بیا قصاب کارد برداشته ازپی بازرکان برفت چون بخانه بازرکان رسیدند قصاب دست وپای او را ببست و کارد تیز همیکرد علی مصری ازبرابر او بگریخت و بآسمان همی پرید تا در قصر یهودی فرود آمد و سبب این بوده است که یهودی چون او را ببازرکان داد بقصر خویش رفت دخترش از علی مصری جویان شد یهودی حکایت باوحدیث کرد دخترك گفت یکی از جنیان حاضر کن و از اوبپرس که مردیکه اورا بصورت خرس در آورده همان علی مصریست یامردی دیگر است که باما حیلت همی بازد یهودی عزیمت برخواند عفریتی حاضر آمد یهودی



از او پرسید که آیا این مرد که من اورا بصورت خرس در آورده‌ام او علی مصریست یامرددیگر است که باماحیلت‌همی کند در حال آن جن بسوی علی مصری آمده او را بربود و در نزد یهودی آورد و باو گفت همین خرس علی مصریست که قصاب او را بارسن بسته و ازبهر ذبح او کارد تیز میکرد که من اورا ربوده پیش تو آوردم آنگاه یهودی طاسی آب خواسته‌عزیمت بروی بخواند وبعلی‌مصری برفشاند وباو گفت بصورت نخستین باز گرد علی مصری صورت‌آدمی بر آمد دختر یهودی‌او را دید که جوانیست بدیع‌الجمال مهرش بدوبجنبید و محبت دخترك نیز در دل علی مصری جای گرفت دختر یهودی باو گفت‌ای‌میشوم از بهرچه‌جامهای مرا میخواهی‌تااینکه پدرم‌باتو این کارها کند علی‌مصری جواب داد بذمت گرفته‌ام که جامهای‌ترا بزینب‌نصابه ببرم و اورا تزویج کنم دخترك گفت دیگران قبل از تو باپدرم حیلتها کرده‌اند که جامهای من ببرند ولی نتوانستند تواین طمع ترك کن علی گفت ناچار باید جامهای ترا ببرم تاپدر تو زنده بماندو گرنه اورا بکشم یهودی بادختر خود گفت ایدخترك این میشومرا ببین که هلاك خود همی جویدپس از آن یهودی گفت اکنون ترا بجادو سك کنم آنگاه طاسی آب گرفته فسون بروی بخواند و ازآب او بعلی مصری برفشاند وباو گفت بصورت سك در آی در حال علی مصری سك شد و یهودی با دختر خود بباده کساری بنشستند چون بامداد شد یهودی بر استر سوار گشته فسونی برسك خواند که او در پی‌یهودی بیفتاد و سگان‌روی باو کرده عف‌عف میکردند تا اینکه بدکان سقطی برسیدند سقطی برخاسته سگان از او دور کرد علی در پیش اوبخفت پس از ساعتی یهودی نگاه کرده اورا در دنبال خود نیافت آنگاه سقطی دکان فروچیده بخانهٔ خود روان گشت وسك بر اثر او برفت تا بخانهٔ سقطی داخل شد چون دختر سقطی اورا بدیدروی خود بپوشیده گفت ای پدر مرد بیگانه ازبهرچه بخانه آوردهٔ سقطی جواب‌داد ایدختر این که سك‌است مرد بیگانه کجا بوددخترسقطی جواب داد ای پدراین علی‌زیبق مصریست‌یهودی‌اورا بجادوئی سك کرده سقطی روبسك‌آورده گفت توعلی‌مصری هستی سك باشارت‌گفت آری آنگاه‌سقطی بدختر خودگفت‌یهودی از بهرچه این را جادو کرده دختر جواب‌داد بسبب جامهٔ دخترش قمر اورا سك کرده و من میتوانم که اورا خلاص کنم‌سقطی گفت‌اگر احسانی می‌باید اکنون و قتست دخترگفت اگر مرا تزویج کند من اورا خلاصی دهم‌علی زیبق باسر خود اشارت کرد که آری در حال دختر سقطی طاسی را پر از آب کرد و عزیمت بروی بخواند ناگاه فریادی بلند بر آمد که طاس از دست دخترك بیفتاد و دختر نگاه کرد ودید خداوند فریاد کنیز پدر او است که بدختر گفت ای خاتون پیمان من و تو این بود

ساحری را جزمن کسی بتو نیاموخته و تو با من پیمان بربستی که بی مشورت من کار نکنی و کسی که‌ترا تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی ازتو و شبی ازآن من باشد دختر بسقطی گفت آری عهدما چنین‌است چون سقطی این سخن بشنید بادختر گفت این کنیزك ساحری از که آموخته دختر گفت ای پدر من ساحری ازاو آموختم ازاو سئوال کن که ساحری از که آموخته سقطی از کنیزك سئوال کرد کنیز گفت ای خواجه‌من درنزد عذرهٔ یهودی بودم هروقت که او بدکان می‌رفت من کتاب های اورا گشوده می‌خواندم تا اینکه روحانیان مسخر کردم و همه گونه جادو بیاموختم روزی ازروزها یهودی مست شد و مرا بخوابگاه خود خواست من اورا تمکین ندادم و گفتم تا مسلمان نشوی با تو درنیامیزم او مسلمان نشد من باو گفتم اکنون که‌مسلمان نمی‌شوی مرا بفروش اومرا بتو فروخت تومرا بمنزل خویش آوردی من ساحری بخاتون خود بیاموختم وبا او شرط کردم که بی‌مشورت من کارنکند وهر کس که اوراتزویج کند مرانیزتزویج کند شبی ازوو شبی ازآن من‌باشد آنگاه کنیزك طاسك آب بگرفت وعزیمت بروی خوانده بسك برفشاند و باو گفت بصورت آدمیان بازگرد در حال سك آدمی شد سقطی اورا سلام داد وازسبب آن حالت بازپرسید علی مصری تمامت ماجری با سقطی بازگفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو هیجدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری تمامت حکایت باز گفت سقطی گفت آیا دخترمن و کنیزك ترابس است یانه علی مصری گفت ازتزویج زینب ناگزیرم ناگاه در کوفته شد کنیزك گفت بردر کیست قمر دختریهودی گفت آیا علی مصری درنزد شماست دختر سقطی گفت ای یهودی زاده اگر او در نزد ما باشد،با او چه خواهی کرد دخترسقطی گفت ای کنیزك دربگشای کنیزك دربگشود قمر بخانه اندرآمد چون‌علی مصری او را بدید ازاوپرسید که ازبهرچه بدین مکان‌آمدی قمر گفت من گواهی میدهم که‌خدای تعالی شریك ندارد و محمد علیه‌السلام اورا پیغمبراست و بعلی مصری گفت آیا دردین اسلام مهربا مردان است یابازنان علی مصری گفت مردان‌زنانرا مهر همیدهند دختر یهودی گفت من مهرخودرا آورده‌ام و آن جامهای من ودماغ پدرمنست آنگاه دماغ پدرخود را درپیش علی مصری بینداخت و گفت اینك دشمن تو ودشمن خدارا کشته‌ام و سبب کشتن او پدر را این بود که چون یهودی علی را بجادوئی سك کرد دختر درخواب دید که کسی باو گفت مسلمان شو دختر مسلمان شد چون از خواب بیدارشد اسلام برپدرعرض کرد مسلمان نشد،دختر اورا بیخود کرد و اورا بکشت وجامهای خود گرفته با دماغ پدرنزدعلی مصری شدآنگاه علی‌مصری باسقطی گفت فرداوعده گاه‌ما دیوان خلیفه است که دختر ترا باکنیزك توتزویج کنم پس علی جامهای دختر یهودی را برداشته شادان بمنزل احمددنف روان شد ناگاه مرد حلوائی را بدیدکه دست بر دست میساید و افسوس میخورد و میگوید سبحان‌الله مردمانرا کسب حرام گشته و متاع مغشوش همی فروشند پس روی بعلی مصری کرده باوگفت ترا بخدا سوگندمی دهم که این حلوا بچش علی مصری‌پارهٔ از آن حلوا گرفته بخورد و داروی بیخودی در آن حلوا بوده است علی مصری بی‌خود بیفتاد مرد حلوائی جامه های دختر یهودی را برداشته در صندوق حلوا بگذاشت و صندوق برداشته همی رفت که ناگاه یك‌نفر قاضی بانك بر او زد و باوگفت ای حلوائی نزد من آی حلوائی پیش رفته صندوق بر زمین نهاد و طبق بر روی او گذاشت و بقاضی گفت چه میخواهی قاضی گفت حلوا همی خواهم حلوائی پارهٔ حلوا بدست گرفت قاضی گفت این‌حلوا مغشوش‌است وخود پارهٔ حلوا ازجیب برآورده بحلوائی داد و باو گفت‌این حلوا ببین اگر باین‌خوبی حلوا داری بمن بفروش‌حلوائی ازآن حلوا بخورد درحال بیخود افتاد قاضی صندوق حلوائی را برداشت و حلوائی نیز در صندوق بنهاد و بسوی خانه احمد دنف روان شد وآن قاضی حسن شومان بوده است و سبب‌این بوده که چون علی‌مصری آوردن‌جامه دختر یهودی بذمت گرفته برفت ازوخبری نشنیدند احمد دنف گفت ای عیاران بجستجوی برادر خود علی مصری بدرشوید عیاران بیرون آمده بجستجوی‌علی مصری همی گشتند حسن شومان درهیئت قاضی بدرآمد حلوائی را بدید و اورا بشناخت که احمد لقیط است اورا بیخود کرده با جامهای یهودی اورا بخانه احمد دنف بازآورد و اما چهل تن زیردستان احمد درجستجوی علی مصری در شهر بغداد می گشتند که ناگاه علی کنف‌الجمل با یاران خود گروهی را دیدکه در یکجا جمع آمده اند نزد ایشان رفت علی مصری را در میان ایشان بیخود یافت اورا بخود آورد علی مصری گفت من در کجا هستم علی کنف‌الجمل گفت من ترا دراینجایافتم وندانستم ترا که بیخود کرده علی مصری گفت‌یك‌حلوائی‌مرا بیخود کرد و جامهای دختریهودی ازمن ببرد نمیدانم که بکجارفت کنف‌الجمل گفت من کسی را در این‌مکان ندیدم اکنون بیا تا بنزد احمد دنف شویم پس ایشان بسوی خانه احمددنف روان شدند احمددنف چون ایشان را بدید برایشان سلام داد و گفت ای‌علی جامهای دختریهودی آوردی یانه علی مصری گفت جامه های دختریهودی را با سر یهودی آورده بودم یکی حلوائی مرا بیخود کرده آنها ازمن بگرفت آنگاه شومان ازپستو بدرآمده گفت ای علی جامهای دختر یهودی آوردی یانه علی مصری ماجری بگفت و ازحسن شومان پرسید تو مکان آن حلوائی میشناسی‌یانه حسن شومان گفت می‌شناسم آنگاه برخاسته علی مصری را به پستو اندر برد علی مصری‌حلوائی رابی خود یافت و اورا بخود آورد چون حلوائی چشم بگشود خود را دربرابر احمد دنف وعلی مصری وچهل تن عیاران‌بدید بدهشت اندرشد و گفت من کجاهستم و مراکه بیخود کرده حسن شومان گفت ترا من گرفته ام علی مصری گفت ای ناپاك توئی که‌اینکار بامن کردی پس خواست که اورا بکشد حسن شومان گفت مکش که او اکنون از خویشاوندان تست علی مصری گفت چگونه خویشاوند منست حسن گفت او احمد لقیط پسرخواهر زینب نصابه است علی مصری باو گفت ایلقیط این کار ازبهرچه کردی احمد لقیط گفت جدهٔ من دلیله محتاله مرا بدین کار فرموده بود سبب اونیزاین بودکه زریق سماك با جدهٔ من گفت که علی مصری درعیاری تمامست او ناچار

یهودیرا بکشد وجامهای دختراو بیاورد آنگاه جدهٔ من مرا بخواست و بمن گفت ای احمد علی مصری رامیشناسی یانه من گفتم آری میشناسم من اورا بخانه احمد دنف دلالت کرده ام بمن گفت برو دامی بنه اگراوجامهای دختر یهودی بیاورد اورا در دام افکنده جامها ازو بگیر من درخیال حیلتی بودم که یکی حلوائی بدیدم ده دیناربدو داده جامها و حلوا وصندوق و طبق اورا بگرفتم و مرا با تورفت آنچه رفت پس ازآن علی مصری باحمد لقیط گفت اکنون بسوی جدهٔ خویش و بسوی زریق سماك شو و ایشان را بیاگاهان که من جامهای دختریهودی و ..ریهودی را آورده ام و بایشان بگو که فردادردیوان خلیفه حاضرشوند و مهرزینب از من بستانند چون بامداد شد احمد دنف علی مصری‌را برداشته وجامهای دختریهودی را درطبق زرین نهاده سر یهودی را درنیزه کرده و بدیوان خلیفه برآمد درپیش خلیفه زمین بوسه داد چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هفتصدونوزدهم برامد

گفت ایملك جوانبخت علی‌مصری چون با احمددنف درپیشگاه خلیفه حـاضر شد زمین ببوسیدخلیفه جوانی‌دید که شجاعت ازجبین‌او آشکاراست از احمد دنف آن جوان را جویان شد احمد دنف گفت ایهاالخلیفه این علی مصری‌است خلیفه اورا دوست داشت آنگاه علی زیبق دماغ یهودی را پیش خلیفه انداخت و باو گفت ای خلیفه این دشمن تست خلیفه پرسید این کیست علی زیبق جواب‌داد این عذرهٔ یهودیست خلیفه ازکشندهٔ او بازپرسید علی زیبق ماجری ازآغاز تا انجام بیان کرد خلیفه گفت من گمان نمیکردم که او را توکشته باشی که او ساحری بی‌بدل‌بود علی مصری گفت ایها الخلیفه خدایتعالی مرا براوعالب کرد آنگاه‌خلیفه‌والی‌را بقصر یهودی بفرستاد تن یهودی‌رابی‌سر درآنجا یافت تابوت اورا درنزد خلیفه حاضرآورد خلیفه به سوزاندن آن‌بفرمود آنگاه قمر دختر یهودی پیش آمده زمین ببوسید و خلیفه راآگاه کرد که او دختر یهودی است ومسلمان گشته و ازخلیفه تمنا کرد که‌اورا بعلی زیبق مصری تزویج کند خلیفه اورا بعلی مصری تزویج کرد و قصر یهودی را با همهٔ مال او بعلی مصری موهبت فرمود و بعلی مصری گفت ازمن تمنا کن علی مصری گفت تمنای من اینست که مرا در پیشگاه خود باردهی خلیفه‌گفت ای علی بفرست زیردستان خود را ازمصربیاور پس ازآن گفت ای‌علی ترا درشهر بغداد خانه هست یا نـه علی جواب داد نه بخدا مرا خانهٔ نیست حسن شومان گفت من خانهٔ خود را با آنچه دروست بعلی‌مصری بخشیدم خلیفه‌فرمود حسن خانه توتراباشد وخازنرافرمود که ده هزاردینار بمعماران‌دهد که ازبهرعلی‌زیبق خانهٔ‌بسازند پس‌ازآن‌خلیفه‌پرسید علی دیگر ترا احتیاجی‌هست‌تابرآورم علی‌زیبق جواب داد ایهاالخلیفه دلیلهٔ محتاله‌را بفرما تا دختر خود زینب بمن تزویج کند و جامهای دختریهودی درمهراوازمن بستاند خلیفه دلیله را برآن کار بفرستاد دلیله فرمان خلیفه‌را پذیرفته زینب را بعلی تزویج کرد و دخترسقطی را نیز با کنیزاو بعلی زیبق تزویج کردند علی زیبق بعیش پرداخت تا سی روز هنگامهٔ عیش برپا بود پس ازآن علی زیبق رسولی به مصرفرستاده کتابی بزبردستان خود بنوشت و آنچه ازخلیفه بروی رویداده بود بدیشان بیان کرد وایشانرا بخواست ایشان پس ازاندك زمانی‌حاضر آمدند علی زیبق ایشان‌را درقصری که ساخته بودند جایداد پس ازآن ایشان را بخلیفه عرضه داشت خلیفه ایشان را یك یك خلعت ببخشود پس از آن علی زیبق اززینب دختر محتاله تمتع بر گرفت اورا دری یافت ناسفته و غنچهٔ دید نشکفته پس از آن از سه دختردیگر تمتع بر گرفت اتفاقاشبی ازشبهاعلی‌زیبق درخدمت‌حضرت خلیفه بودفرمود همی‌خواهم که ماجرای‌خود از آغـاز تـا انجام بامن حدیث کنی علی زیبق تمام ماجرای‌خود باز گفت خلیفه فرمود که آن حکایت بنویسند و درخزانه نگاهدارند پس تمامت حکایت بنوشتند و بیادگار بگذاشتند

(حکایت اردشیر و حیات النفوس)

و از جمله حکایتها اینست که در شهر شیراز پادشاهی بود بزرگوار که سیف اعظم شاه نام داشت و اورا سال برپیری رسیده ولی از فرزند بهرهٔ نداشت حکیمان و طبیبان را حاضرآورده بایشان گفت مرا عمر به پایان رسیده و از پسری بهره مند نگشته ام که پس ازمن مملکت و رعیت نگاهدارد گفتند ای ملك ما از بهرتو معجونی بسازیم که او ترا سودمند افتد پس‌ایشان معجونی بساختند ملك اورا بکاربرد و بازن خویشتن بخفت بقدرت خدایتعالی زن ملك آبستن شد چون زمان آبستنی بپایان رسید پسری قمرمنظر بزاد واورا اردشیر نام نهاد اورا تربیت همی دادند تا اینکه بزرك شد وعلم وادب بیاموخت و پانزده ساله‌گشت و درعراق پادشاهی بود عبدالقادر نام و دختری داشت پری روی که اوراحیات‌النفوس میگفتند و آن دختر مردان راناخوش میداشت و کسی در نزد او نام مردان نمیتوانست برد بسیاری ازملوك اکاسره اورا خواستگاری کردند پدرش با او بسخن درآمد او گفت هرگز اینکار نخـواهـم کرد اگر تومرادراینکار مقهور کنی خویشتن بکشم چون اردشیر پسرسیف اعظم شاه نام‌حیات‌النفوس بشنیدندیده اورا عاشق‌شد وازفراغ او به بستر بیماری‌افتادوهرروزرنجوریش فزون‌میشدوهرچه‌پدراورا امداوامینمود بهبودی‌حاصل نمیشدناچاراردشیر پدرخودرا ازحال‌خودآگاه کردپدر بحالت اوبگریست‌وبرورحمت‌آوردواورا‌تزویج‌حیات‌النفوس وعده‌دادپس ازآن وزیر خودرا بخواستگاری او بفرستاد پدرحیات‌النفوس دعوت اورا اجابت نکرد وزیر نومید باز گشته ملك را از ماجری آگاه کرد سیف اعظم شاه در خشم شد و گفت چگونه چون من پادشاهی حاجتی بخواهم او دعوت مرا اجابت نکنند آنگاه منادی‌را فرمود که در لشکر ندا دهدکه خیمه ها بیرون برند و در کارجنك بکوشند وگفت از عراق باز نگردم تا اینکه مردان عبدالقادر را بکشم و مملکت اورا ویران کنم چون این خبر به پسراو اردشیر برسید از بستر برخاسته نزد پدر شد ودر پیش او زمین بوسه داد و به اوگفت ای‌ملك خویشتن بتعب درمیفکن چون قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون‌شبانه هفتصدوبیستم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت‌اردشیر گفت خویشتن‌را در تعب میفکن و مال صرف‌مکن لشگر بدانسوی برمکش ازآنکه ترا قوت ازملك عبدالقادر بیش است چون تولشگر بسوی او ببری‌مردان او راخواهی کشت و بلاد اورا ویران خواهی کردو اونیز کشته خواهد شد چون‌دختراواین حادثه ببیند او خویشتن را بکشد و

من نیز بسبب او هلاك خواهم شد ملك گفت ای‌فرزند رای توچیست ملك‌زاده گفت من خود جامهٔ بازرگانان پوشیده از پی حاجت خود شوم ملك گفت ای فرزند رأی‌رأی تست آنگاه ملك وزیر را نزد خود خوانده باو گفت با پسرمن سفر کن در کار او بکوش که تودر نزداو بجای منی گفت سمعاً و طاعةً آنگاه ملك سیصد هزار دینـار زر با گوهر های گران قیمت به پسر خود بداد پس ازآن ملك زاده نزد مادر رفته دست اورا ببوسید و ازو دستوری خواست مادر اورا دعاکرد و صدهزاردیناراز زرینهاوقلاده هـای قیمتی که ازپادشاهان گذشته میراث مانده بود بوی داد پس ازآن ملکزاده جامه‌بازرگانان پوشیده ملك را وداع کرده با وزیر و خادمان وغلامان روان‌شدند و شبانروز همی رفتند چون سفرایشان بطول انجامید ملك‌زاده این‌بیت بخواند ✿ میروم بی دل و بی یار یقین میدانم ✿ که من بی دل و بی یار نه مردسفرم ✿ چکنم دست ندارم بگریبان اجل ✿ تا بتن در ز غمت پیرهن جان‌بدرم ✿ چون ابیات بانجام رسانید بیخود افتاد وزیر گلاب بروی همی فشاند تا بخود آمد آنگاه وزیر باو گفت ایملك‌زاده صبر کن که صبر کلید همهٔ گشایش‌ها است اکنون توبسوی مقصود روانی بزودی بمقصود خواهی‌رسید القصه وزیر اورا تسلی همیدـد تا اینکه اندوه اوبرفت وبسوی مقصود بشتابیدچون سفر ملکزاده دراز کشید محبوبهٔ‌خودرا بخاطرآورد این‌دوبیت بخواند ✿ زهجران برلب‌آمد جان‌غمگین دل‌فکاری‌را ✿ رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را ✿ گرفتم‌زنده‌ماندم چند روزی درفراق او ✿ بسرکی میتوان بردن بهجران روزگاري را ✿ پس ازآن سخت بگریست وزیراورا تسلی داد واندك‌زمانی برفتند تا بشهر بیضا نزدیك شدند وزیر ملکزاده را بشارت داد و گفت اینك شهر بیضا است که تو اورا همی طلبی ملك زاده را فرحی سخت روی داد و این ابیات بخواند ✿ ازآن پس که بد اخترم در وبالی ✿ سعادت بدو داد پری و بالی ✿ از اینگونه گشته است پرکار گردون ✿ چنین حکم کرده است ایزد تعالی ✿ که آید پی هر فرازی نشیبی ✿ که باشد پی هرفراقی وصالی چون بشهر اندر شدند در کاروان سرائی فرود آمده و دوسه روزی درآنجا برآسودند آنگاه‌وزیر برخاست که در کارملکزاده تدبیری کند ۰ چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو بیست و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر و ملك زاده چون در کاروانسرا فرود آمدند واز رنج راه برآسودند وزیر برخاست که در کارملکزاده تدبیری کند آنگاه بملکزاده گفت مـرا چیزی بخاطر گذشت گمان دارم کـه صلاح تو درآن باشد ملکزاده گفت ای‌وزیر ترا چه بخـاطر گذشت وزیـر گفت میخواهم که در سوق بزازان دکهٔ از بهر تـو بگشایم که خاص وعام بر آن سوق حاجت دارند مراگمان این است که چون دردکه بنشینی و مردم ترا ببینند برتو مایل‌شوندو بدین سبب بمقصود راه یابی ملك‌زاده گفت ای وزیر رأی‌رای تست در حال وزیر با ملکزاده برخاسته جامهٔ فاخر بپوشیدند و هزاردینار زر درجیب کرده بیرون آمدند و درشهر همی رفتند و مردمان شهر چون بدیشان نظر کردند در حسن ملکزاده خیره ماندند و می گفتند که این پسر ازنسل بشرنیست بلکه از فرشتگان‌است ومردم ازهرسوی دربی او بیفتادند تا بسوق بزازان رسیدند در آنجا بایستادند شیخی با وقار پیش آمده ایشان را سلام داد ایشان ردسلام کردند شیخ گفت ای خواجگان اگرشما را حاجتی هست باز گوئید وزیر گفت ای شیخ بدانکه این جوان پسرمنست و میخواهم که در این سوق از برای او دکهٔ بسازم که بیع وشری بیاموزد شیخ درحال کلید دکهٔ نزد ایشان حاضرآورد و دلالان را فرمود که دکه را بروبند دلالان دکه برفتند وزیر خادمان بفرستاد فرشهای حریر زرین طراز بهرحجره حاضر آوردند و از متاعهای گران قیمت چندان که بایست حاضر آوردند چون روز دیگر شد غلام دکان بگشود و ملك‌زاده دردکان بنشست و دومملوك دیباپوش در پیش او بایستادند و در دکان دو خادمك حبشی از بهرخدمت بایستادند وزیر ملکزاده را به پوشیده داشتن راز خود وصیت کرد و او را بسپرد که هر چه ازبرای اوروی میدهد روزبروز وزیر راآگاه کند پس ملکزاده دردکان بنشست مردمان آوازه‌حسن اورا بشنیده ازهرسوی درسوق حاضرمیشدند وبحسن او نظاره میکردند وازبسیاری‌تماشائیان‌آن سوق بر گذریان‌تنگ گشته بود وملکزاده بچپ وراست نگاه‌کرده ازهجوم مردمان حیران بود وهمی‌خواست که اورا صحبتی ازنزدیکان حضرت پادشاه اتفاق‌افتد شاید که سخنی از دختر ملك درمیان آید پیوسته در این آرزوبود ولی بآرزوهای خود راه نمییافت و بدین سبب تنگدل بود وزیر همه روزه او را برسیدن مقصود وعده میداد و دیرگاهی حال بدین منوال بود تـا اینکه روزی ازروزهـا ملك‌زاده دردکـان نشسته بـود کـه ناگاه عجوزی برسید که جامهای پرهیز کاران در بر داشت و دو کنیزك ماهروی در دنبال او بودند چون برآن دکه‌رسید در حسن ملکزاده تامل کرد و گفت منزه است آن خدائی کـه چنین طلعت آفریده پس از آن اورا سلام داد ملك‌زاده رد سلام کرده اورا در پهلوی خود نشاند عجوز باو گفت ای خوب روی از کـدامین شهـری ملکزاده گفت ای مادر من از نـواحی هندم و ازبهر تفرج در این شهر آمده ام عجوز گفت از متاعهای خـود چیزی بمن بنمای که شایسته ملوك باشد چون ملك زاده سخن او بشنید گفت در نزد من همه‌گونه متاع است توبازگوی که از بهر که همیخواهی عجوز گفت ای فرزند من‌متاعی میخواهم که گرانقیمت و خوب شکل باشد ملکزاده گفت ناچار بـاید مرا آگاه کنی که متاع از بهر که می خواهی تا مـن متاع شایسته او بیاورم عجوز گفت ای فرزند راست میگوئی من متاع از بهر خاتون خود حیات‌النفوس دختر ملك عبدالقادر همی‌خواهم چون ملکزاده سخن او بشنید ازغایت فرح عقلش بپرید دست برده بدرهٔ که یکصد دینار دراو بود بدر آورده بعجوز بداد و گفت این زرها قیمت صابونی‌است که جامهای خویشتن بشوئی پس ازآن دست بسوی بقچهٔ برده حله که بده هزار دینار ارزش داشت ازبقچه بدر آورد و بعجـوز بداد و گفت این ازجمله چیزهاست که من باین سرزمین آورده ام چون عجـوز اورا بدید در عجب شد و بملکزاده گفت ای نکوروی این حله را قیمت چند است ملك زاده گفت این متاع مختصر قیمت ندارد

عجوز سخن اعادت کرد ملکزاده گفت بخدا سوگند من اینحله را قیمت نخواهم گرفت اگر ملکه اورا قبول نکند بتو بخشیدم منت خدایرا که مرا باتوشناسا کرد که اگر مراحاجتی روی دهد تو بمن یاری خواهی کرد عجوز از سخن گفتن نغز و بسیاری کرم وادب اوخیره ماند باو گفت ای خواجه نام توچیست ملکزاده گفت نام من اردشیر است عجوز گفت بخدا سوگند این نامی است عجیب که این نام بفرزندان ملوك نهند و ترا می بینم جامهٔ بازرگانان داری ملکزاده گفت پدرم با من محبت داشت این نام بر من بنهاد از نام پی بنسب نتوان برد عجوز گفت ای فرزند قیمت متاع خود بگیر ملکزاده سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد آنگاه عجوز گفت ای فرزند بدانکه راستی بهترین چیزهاست و این کرم که تو بامن میکنی بی غرضی نیست تومرا ازکار خود بیاگاهان شاید ترا حاجتی باشد که من در بهای آن ترا یاری کنم در آن هنگام ملك زاده دست عجوز بدست گرفت و با او بپوشیده داشتن راز پیمان بست وحکایت خود باو حدیث کرد و محبت خود را با دختر ملك بروی بنمود عجوز سر بجنبانید و بملك زاده گفت سخن راست همین است ولکن ای فرزند تو امروز از بازرگانان شمرده میشوی اگر سر کلید های گنج روی زمین با تو باشد ترا بازرگان همی گویند اگر بخواهی که مقامی ازرتبت خویشتن برترجوئی باید دختر قاضی را بخواهی و یابا دختر امیرخواستگاری کنی ای فرزند چون است که توجز دختر پادشاه دیگری نمیخواهی که دختریست خرد سال وبکارهای دنیا آگاهی ندارد ودر تمامت عمر ازقصر خویش بیرون نیامده و او با چنان خورد سالی خردمند ودانا و نیکو کار است وپدرش جز او فرزندی ندارد و اونزد پدر ازجان عزیز تر است و ای فرزند گمان مکن که کسی این سخن باو تواند گفت مرا نیز بگفتن این ماجرا جرئت نیست ولکن ای فرزند من ترا چیزی بیاموزم که شاید ترا سودمند افتد ومن نیز جان و مال خوددر راه توبگذارم تاترا بمقصود دررسانم ملکزاده گفت ای مادر آن چیست عجوز جواب داد ای فرزند تودختر وزیررا از من خواستگاری کن که من دعوت ترا اجابت کنم از آنکه کس نتواند بیك جستن اززمین بآسمان رود ملکزاده گفت ای مادر توزنی هستی خردمند همه کار ها نیك میدانی آیا کسی را دیدهٔ که اگر سر اوبدرد آید مرهم بدست خویش نهد عجوز گفت لاوالله ای فرزند ملکزاده گفت کار من بدینسان است مرا دل بدیگری مایل نیست مرا نمیکشد مگر عشق او بخدا سوگند اگر مرا یاری نکنی من هلاك خواهم شد ای مادر تو بغربت من رحمت آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصد و بیست و دوم برامد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده گفت بغربت من رحمت آور عجوز گفت ای فرزند بخدا سوگند دل من از این سخنان توپاره پاره میشود ولکن حیلتی اینکار ندانم ملکزاده گفت تمنای من از تو اینست که ورقهٔ ازمن بسوی او برسانی و بجای من دست او را ببوسی عجوزرا دل بروی بسوخت باو گفت هرچه میخواهی بنویس تا من ورقه بوی برسانم چون ملکزاده اینسخن بشنید درح پریدن گرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت • ای دل شده مبتلای عشقت • تا چند کشم بلای عشقت • جان و دل عقل ودین بیکبار • در باختم ازبرای عشقت • در عشق تو دل ز دست دادم • بر خویش دربلا گشادم • چون از نوشتن کتاب فارغ شد کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و دست بصندوق برده بدره دیگر که یکصد دینار زر در اوبود بدر آورده بعجوز داد و باو گفت این زرها بکنیزکان بخش کن عجوز بدره بگرفت و دست اورا ببوسیده بازگشت وبنزد ملکه درآمد وباو گفت ای خاتون متاعی آورده ام که در شهرچنان متاع یافت نشود و آن متاع از جوانی است نکو روی که در روی زمین از او نکو ترکسی نیست دختر ملك پرسید ای دایه این جوان از کجاست عجوز جواب داد از نواحی هند است این حله زرین طراز مرصع از نزد او آورده ام چون بگشود قصر از پرتو آن حله روشن شد وهر که بقصر اندر بود از حسن صنعت آن حله و از آن گوهرهائی که در آن حله بکار برده بودند خیره ماندند ودختر ملك در آن حله تامل کرد قیمت اورا بیش از یکساله خراج پدر یافت ازعجوز پرسید آیا این حله ازآن جوانست یا ازدیگر عجوز جواب داد اینحله ازنزد آن جوان بدیع الجمال آورده ام دختر ملك پرسید ای دایه این بازرگان ازین شهراست یا غریبست عجوز جواب داد ایخاتون غریبست یکچندیست بدین شهر آمده وای خاتون بخدا سوگند او جوانیست ماهروی و سرو قامت وبهشتی خوی که من ازاو نیکو ترکسی ندیده ام مگر ترا دختر ملك جوابداد این کاریست عجب این حلهٔ که قیمت نداد چگونه مال یکی ازبازرگانان خواهد بود ایدایه باز گو قیمت این حله چند گفته عجوز گفت ای خاتون بخدا سوگند اوقیمت حله بمن نگفت وبمن گفت من ازبهر این متاع مختصر قیمت نگیرم و این از من بدختر ملك هدیتی است که این حله جز او کسی را نشاید وزرهائی که توبا من فرستاده بودی نگرفت و سوگند یاد کرد که قیمت نگیرد و بامن گفت اگر دختر ملك اورا قبول نکند این حله ازآن توباشد دختر ملك گفت بخدا سوگند این سخاوتی است بزرگ وکرمی است بی اندازه من ازعاقبت اینکار بیمدارم که خوب نباشد ای دایه چرا ازو نپرسیدی که اگر حاجتی داشته باشد روا کنیم دایه گفت ای خاتون پرسیدم و گفتم چه حاجت داری گفت حاجتی دارم و مرا برآن حاجت آگاه نکرد مگر اینکه این ورقه بمن بداد و گفت اینرا بملکه برسان دختر ملك ورقه گرفته بگشود و بخواند حالتش دگرگون گشته و گونه اش زرد شد و گفت ای دایه این پلیدك بکدام جرات اینسخنان بدختران ملوك نوشته در میان من و این سگ چه نسبت است

(۱) ابیات شیرینی که دراینحکایت نقل شده همه از کتاب روضة المحبین (ده نامه ابن عماد) است که در مقام خود از تعریف مستغنی وشیرینترین منظومهٔ عشقی است که بزبان فارسی سروده شد •

که او با من مکاتبه میکند بخدا سوگند اگر من از خدا هراس نمیکردم بسوی او فرستاده می فرمودم که بازوانش به بندند و گوش ودماغ او را ببرند بعد از آن درمیان سوق برادرش کنند چون عجوز این سخن بشنید گونه‌اش زرد شد و اندامش بلرزه درآمد و یارای سخن گفتنش نماند پس ازآن دل قوی داشته گفت ایخاتون مگردر ورقه چه بود که تو را بدینسان دگر گون کرد گفت ای دایه در ورقه شعرها و سخنان زشت گفته والکن این پلیدك از سه حالت بدر نیست یا دیوانه است و یا هلاك خویشتن همی طلبد و یا اینکه در رسیدن مراد خود از من بمنتهای قدرت وفاداری جرئت توسل کرده ویا اینکه شنیده است که من از روسبیان این شهرم که در نزدهر کسی یك شب یادوشب بسر میبرم که این اشعار بمن نوشته عجوز گفت ایخاتون بخدا سوگند راست میگوئی والکن باین پلیدك نادان اعتنا مکن که تو درقصر خود نشسته و پرنده بدین قصر نتواند پرید تو اکنون کتابی برو بنویس و اورا ملامت کن و او را از کشته شدن بترسان و باو بگو تو مرا از کجا میشناسی که با من مکاتبه میکنی ای پست‌ترین بازرگانان ای آنکه از بهر درم‌ودینار پیوسته کوه و هامون همینوردی بخداسوگند اگر از خواب بیدار نشوی و از مستی هشیار نگردی ترا در سوق بردار کنم دختر ملك گفت ایدایه بیم از آن دارم که اگر من باو چیزی نویسم در من طمع کند عجوز گفت او چه رتبت دارد و قدر و منزلت او چیست که‌در تو طمع کند نوشتن تو از بهر آنست که او بهراس اندر شود و طمع از تو ببرد القصه عجوز حیلت‌همی کرد تا دختر ملك دوات و کاغذ خواست و این ابیات بنوشت ✿ ای هرزه درای بادپیمای ✿ وی شیفته رای بی سروپای ✿ از خیل که و ترا چه نامست ✿ کاندر سرت این خیال خامست ✿ زین کوی بلا که ره بدرنیست ✿ بر گرد که جز ره خطر نیست ✿ این راه نکرد هیچکس طی ✿ کس زنده برون نرفت ازین حی ✿ آنگاه کتاب فرو پیچید بعجوز داد عجوز کتاب گرفته بسوی دکان روان شد چون بدکان رسید کتاب بملکزاده داد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه هفتصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجوز کتاب بملکزاده داد واو را آگاه کرد که دختر ملك چون کتاب تو بخواند در خشم‌شد من بنرمی خشم او را فرونشاندم تا اینکه جواب بنوشت ملکزاده شادان شادان کتاب بگرفت و بخواند و مضمون آن دانسته سخت بگریست عجوز را دل برو بسوخت و باو گفت ای فرزند خدا چشم تو را نگریاند و دل ترا محزون نگرداند ملکزاده گفت ایمادر چه‌حیلت‌سازم که اومرا بکشتن تهدید کرد ومرااز مکاتبه منع نموده بخداسوگند باچنین حالت مرك اززندگانی بهتر است ولکن از احسان تو همی خواهم که این ورقه گرفته بسوی او برسانی عجوز گفت بنویس انشاءالله جواب او باز پس آرم بخداسوگند ایفرزند من خودرا بورطه‌هلاك اندازم تا ترا مقصود بدید آید ملکزاده شکر او بجا آورد و دست او ببوسید و این ابیات بنوشت. دارم رغم توای پریوش • چشمی و دلی پر آب وآتش • پشتم چو کمان ابروی تو • از بار غم فراق خم‌شد • تا چند بسر دوم چه خامه • یك بار بخوان مرا چو نامه پس از آن کتاب فروپیچیده بعجوزه داد و دو بدرهٔ که دویست دینار در آنها بود بعجوزه داد عجوزه ازگرفتن آنها امتناع کرد ملکزاده او را بگرفتن زر سوگند داد عجوز بدرها گرفته باملکزاده گفت برغم‌دشمنان ترا بمقصود رسانم این بگفت و روان شد چون نزد حیات‌النفوس درآمد کتاب بدو داد دختر ملك گفت ایدایه این چیست که مارا بمراسله مشغول کردی تو بسرعت میروی و همی آئی مرابیم از آنست که رسوا شوم عجوز گفت ای‌خاتون‌چرا رسوا میشوی رسوائی از بهر چیست کرا یارای آن است که باین سخنان زبان گشاید پس دختر ملك کتاب گرفته بخواندو مضمون‌دانست دستهابیکدیگر زدو گفت سبحان‌الله بطرفه بلیتی گرفتار گشتم نمیدانم که این پسر از کجا آمد که بلای جان من‌شد عجوز گفت ایخاتون تو جواب‌نامهٔ او بنویس ولکن سخن بروی سخت کن و باو بگو اگر پس ازین کتاب بفرستی تورا بکشم دختر ملك گفت ایدایه من میدانم که این کار بنهایت نمیرسد و سزاوار اینست که کتاب ننویسم اگر این سك از تهدید پیشین من بازنگردد اورا بکشم عجوز گفت تو همین سخن بنویس و او را از اینحالت آگاه کن در حال دختر ملك‌دوات و کاغذ بخواست ودر تهدید ملك‌زاده این‌ابیات بنوشت • ای کمره دل زدست داده • در دام غم و بلا فتاده • جز درد دل و غمت چه حاصل • این فکر کج و خیال باطل • عنقا نشود بهربهانه • با زاغ وزغن هم آشیانه • تو چون مگسی و ما همائیم • آیا تو کجا و ما کجائیم آنگاه کتاب فرو پیچده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته روان شد چون بنزد ملکزاده رسید کتاب بدو دادملکزاده کتاب گرفته بخواندو سر بزیر افکنده بانگشت خط بزمین همی کشید و سخن نمی گفت عجوز از او پرسید ای فرزند از بهر چه سخن نمی گوئی جواب داد ای مادر چه گویم که سخنان من جز خصومت و نفرت بار نمی دهد عجوزه گفت تو کتابی باو بنویس و هر چه خواهی آشکار کن که من او را از تو دفع کنم و تو خوشوقت همی‌باش که ناچار ترا با او جمع آورم ملکزاده شکر احسان او بجا آورد و دستهای اورا ببوسید و این ابیات بنوشت • آخر نظری فکن بحالم • کز دست فراق پایمالم • کار من بی‌قرار و محزون • بگذشت ز حال‌زار مجنون • دل بی تو غریق بحر خون شد • و زپردهٔ عافیت برون شد • آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوزه داد و صددینار زر بروی عطا کرد عجوزه او را دعا گفته روان شد تا بنزد دختر ملك بیامد و کتاب بدو داد دختر ملك کتاب گرفته تا آخر بخواندو او را بینداختو بر پای خاسته کفشهای زرین‌مرصع بپا کرد و همی رفت تا بقصر پدر خویش رسید وغضب از جبین او هویدا بود کسی یارای آن نداشت که حالت او باز پرسد چون بقصر پدر رسید پدر را از کنیزکان باز پرسید ایشان گفتند ایخاتون ملك بنخجیرگاه رفته آنگاه دختر باز گشت‌ومانند شیر همی غرید و با کسی سخن نمیگفت تا ساعتی بگذشت پس از آن جبینش بگشود و خشمش فرونشست‌عجوزچون دید خشم

و اندوه او برفت پیش رفته در برابر اوزمین ببوسید و باو گفت ایخاتون بکجا رفته بودی گفت بقصر پدر رفته بودم که او را
از آنچه از سگ بازرگانان بمن رفته بود آگاه کنم تا پدرم اورا گرفته در پیش دکان خود بردار کند و از این پس بازرگانان
غریب را نگذارد که بشهر ما درآیند عجوز گفت ایخاتون بهمین سبب نزد پدر رفته بودی دختر ملک گفت آری از بهر همین
رفته بودم ولی پدرم بنخجیرگاه رفته بود و من انتظار باز گشتن او دارم عجوز گفت ایخاتون حمد خدا را که تو خردمند
ترین اهل جهانی چگونه ملک را از این سخنان بیهوده آگاه میکنی که آشکار کردن این سخنان از چون توئی
سزاوار نیست دختر گفت ایدایه چرا آشکار کردن این سخنان سزاوار نیست گفت ایخاتون چنان انگار که تو با ملک در قصر
او ملاقات کردی و او را از این حادثه آگاه نمودی و او بازرگان را حاضر آورده بردارش کرد چون مردم او را ببینند
از سبب او باز پرسند در جواب خواهند گفت که این بازرگان درحق دختر ملک خیال خیانت داشت چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصد و بیست و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجوز گفت مردم خواهند گفت که او همی خواست بدختر ملک خیانت کند
آنگاه مردم درباره تو حکایتها کرده سخنان دیگر خواهند گفت وای خاتون ناموس زن بشیر صاف همی ماند که باندک گردفاسد
شود زینهار زینهار که ملک را ازین کار آگاه کنی از آنکه ناموس تو بر باد خواهد رفت سخن مرا بعقل خود عرضه دار
اگر صواب نبینی هر چه خواهی کن چون دختر ملک از عجوز این سخن بشنید تامل کرده سخن او را نیکو یافت از او پرسید ایدایه
راست میگوئی ولکن مرا خشم در گرفته بود عجوز جواب داد نیت تو پاك است که کسی را بر این کار آگاه نکردی ولکن
ای خاتون نباید از جرم بی شرمی پست ترین بازرگانان در گذریم تو کتابی باو بنویس و باو بگو ای پست ترین بازرگانان
اگر ملک حاضر میبود هر آینه ترا بردار کرده بودم و هنوز نیزوقت این کار نگذشته بخدا سوگند اگر اینگونه سخنان اعادت
کنی اثر تو از روی زمین بردارم دختر پرسید آیا از این نوشته من او باز خواهد گشت عجوز جواب داد چگونه باز نمی
گردد که من با او سخن گویم و او را از آنچه روی داده آگاه کنم آنگاه دختر ملک دوات و کاغذ خواسته این ابیات
بنوشت • ای غمزده ترك این هوس کن • دم در کش و این حدیث بس کن • خورشید جمال ما نبیند • جمشید خیال ما نبیند
• یاری و وفا نبینی از من • جز جور و جفا نبینی از من • هرگز نشوی ز وصل من شاد • وز بند غمم نگردی آزاد • و کتاب
پیش عجوز انداخته و گفت ایدایه این سگ را منع کن تا خویشتن را بکشتن ندهد و مرا بخطا در نیفکند عجوز کتاب گرفته
برفت چون نزد ملک زاده رسید کتاب باو داد ملک زاده کتاب گرفته بخواند و سر بجنبانید و گفت ایمادر کار من چگونه
خواهد شد که مرا شکیبائی نماند عجوز گفت ای فرزند شکیبا شو که الصبر مفتاح الفرج تو آنچه دلت میخواهد بنویس که
من جواب از بهر تو بیاورم و خوش دل باش که میانهٔ تو و او جمع خواهم کرد ملکزاده بعجوز دعا کرد و ورقه برداشته این
ابیات بنوشت • ای راحت درد دردمندان • ای هم نفس نیازمندان • در کینه مپیچ و مهربان شو • با یکدل خویش یك زبان
شو • بگذر ز جفا و ناز بگزار • این شیوهٔ جان گداز بگزار • آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوزه داد و بدره که چهارصد دینار
درو بود باو عطا کرد عجوز کتاب و بدره را گرفته بسوی دختر ملک بازگشت و کتاب بدو داد دختر ملک کتاب نگرفت و گفت
این ورقه چیست عجوز جواب داد ای خاتون این جواب کتابی است که بآن بازرگان پلید نوشته بودی دختر ملک پرسید ای
دایه او را بدانسان که گفته بودم منع کردی یا نه عجوز جواب داد آری منعش کردم و این کتاب جواب او است دختر ملک
کتاب گرفته تا آخر بخواند و روی بعجوزه کرده پرسید نتیجه سخنان تو کجاست عجوز جواب داد ای خاتون او در جواب گفت
که من توبه کردم و از گذشته‌ها عذر خواست دختر ملک گفت لا والله او از نخستین عشق خود آشکار تر کرده عجوز
گفت ای خاتون کتابی بدین مضمون بنویس که بزودی پاداش ترا خواهم داد دختر ملک گفت او را حاجت بجواب نیست عجوز
جواب داد از جواب ناگزیر است تا اینکه امیدش بریده شود دختر ملک گفت خود برو و کتاب نبرده او را نومید کن جواب
داد در نومید شدن او کتابی از تو باید آنگاه دختر ملک دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت • حقا که نیابی از لبم کام •
ضایع چه کنی در این غم ایام • ترك سر خویش بایدت کرد • گر در ره ما همی نهی گام • کامی ز وصال ما نبینی • زین
کام طمع ببر بنا کام • چون کتاب بانجام رسانید اورا بخشم از دست بینداخت عجوز او را گرفته بسوی ملکزاده روان شد
ملکزاده کتاب از عجوز گرفته بخواند دانست که لابه‌های او در وی نگرفته او را دل بحالت ملکزاده نسوخته و جز خشم چیزی
زیاد نگشته چنان بخاطرش رسید که کتابی بدو نوشته او را دعا گوید آنگاه این ابیات بنوشت • ای رشك پری و غیرت حور
• از روی تو باد چشم بد دور • ای لعبت مهوش دل آرام • یارب که خجسته بادت ایام • یارب که سعادت قرین باد • دایم
دل دشمنت حزین باد • نزدیك تو ای مه دل افروز • این نامه نوشتم از سر سوز • شرح غم خویش با تو گفتم • حال دل ریش با تو
گفتم • پس کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و پانصد دینار زر نیز اورا عطا کرد عجوز ورقه گرفته برفت و ورقه بدختر ملک بداد چون دختر ملک
ورقه بخواند و مضمون بدانست ورقه از دست بینداخت و بعجوزه گفت ای پلید سبب همهٔ اینهمه تو بودهٔ که از راه کبر و مکر ورقه‌ها
بمن نویساندی تا اینکه در میان من و او مکاتبات و حکایات گذشت و در هر ورقه میگفتی که من شر او از تو دور کنم و او
را نومید گردانم و این سخنان نمی گفتی مگر انکه کتابی باو بنویسم و در میان ما چندان آمدوشد کردی که ناموس من
ببردی پس از آن دختر ملک گفت ایخادمان این پلید را بگیرید خادمان او را گرفته بفرمان دختر ملک چندان بزدند که خون
از تمامت تن عجوز برفت و بیخود بیفتاد آنگاه کنیزکان را فرمود که اورا از پای گرفته بکشند و کنیزکی را گفت که در نزد

سر او بایستد هر وقت که او بخود آید باو بگوید که ملکه سوگند یاد کردم است که ترا نگذارد پیرامون قصر قدم نهی اگر
تو بدین قصر باز گردی بکشتن تو فرمان خواهد داد چون عجوز بخود آمد کنیزك پیغام بگزاورد عجوز از قصر بدر شد و
بدوش حمالی بر نشسته بخانهٔ خود رفت دختر ملك طبیبی از پی او بفرستاد که او را دارو دهد و مرهم نهد طبیب فرمان را
پذیره شد در اندك زمانی عجوز بهبودی یافت و سوار گشته بسوی ملك زاده رفت و سخت محزون بود ملك زاده عجوز
را بدید بر پای خاست و او را اسلام داد چون او را رنجور یافت از حالت او باز پرسید عجوز آنچه از ملکه بر وی رفته بود باز گفت
کار ملکزاده دشوار شد و افسوس خورده گفت بخدا سوگند ماجرای تو بمن دشوار شد ولکن ای مادر با من بگو که نا خوش
داشتن دختر ملك مردان را از بهر چیست عجوز گفت ای فرزند ملکه را باغی است خرم که در روی زمین بهتر از او
مکانی نیست اتفاقا ملکه شبی از شبها خفته بود در خواب دید که بتفرج باغ رفته و در آنجا صیادی است که دام بر نهاده
و دانه بر آن ریخته و خود دورتر نشسته است ساعتی رفت که پرندگان بر آن دانه گرد آمدند پرندهٔ نرینه در دام افتاد پرندگان
دیگر برمیدند و مادینهٔ او نیز در میان پرندگان بود آن مادینه بسرعت بسوی او بازگشت و بدام نزدیك شد و در خلاصی نرینهٔ
خود همی کوشید تا او را خلاص کرد و با همهٔ اینها صیاد در خواب بود چون سیاد بیدار گشت نزدیك دام رفت دید بندهای دام از
هم گسیخته است او را باصلاح آورده دو باره بگسترد و دانه فرو ریخت و دورتر از دام بنشست پس از ساعتی پرندگان بدانه
جمع آمدند و آن پرنده نرینه و مادینه در میان پرندگان بودند و دانه همی چیدند که ناگاه آن پرنده مادینه در دام افتاد همه
پرندگان برمیدند و نرینه او نیز برفت و بسوی او بازنگشت صیاد پس از دیر گاهی بیدار شد پرندهٔ مادینه را در دام یافت
در حال او را گرفته ذبح کرد آنگاه دختر ملك هراسان از خواب بیدار گشت و گفت مردان را باز نان وفاداری همین است که
زن از بهر مرد از جان همی گذرد ولی اگر زن بمشقتی افتد مرد او را یاری نکند و شرط وفا بجا نیاورد نفرین خدا بکسی
باد که بمردان اعتماد کند که ایشان نیکی بجای کسی روا ندارند و بدین سبب دختر ملك مردان را ناخوش میدارد ملك زاده
بعجوز گفت ای مادر مگر دختر ملك هیچ گاهی از قصر بیرون نمی آید عجوز گفت ای فرزند او هرگز از قصر بیرون نیاید
مگر اینکه در سالی یکدفعه در هنگامیکه درختان ببار آیند ملکه بتفرج باغ در آید و یکشب در قصر باغ بخسبد و نیاید
مگر از دریچهٔ خلوت و من میخواهم ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که بآمدن دختر ملك ماهی
پیش نمانده است تو از امروز نزد باغبان آن باغ شو و با او الفت و مودّت پدید آور که او کسی را نگذارد که بباغ اندر
شود از آنکه باغ در پهلوی قصر دختر ملکست وقتیکه دختر ملك قصد تفرج باغ کند من دو روز بیشتر ترا آگاه کنم تو
آنگاه نزد باغبان شو و بحیلتی آنشب را در باغ بمان وقتیکه دختر ملك بباغ آید پنهان شو چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوز چون ملکزاده را این حیلت بیاموخت باو گفت چون دختر ملك را ببینی
خود را بوی بنمای که چون ترا ببیند بحسن و جمال تو مفتون شود وای فرزند خوش دل باش که میان تو و او جمع آورم
ملکزاده دست عجوز بوسیده شکر احسان او بجا آورد و سه شقهٔ حریر شامی و سه شقه اطلس و تفصیلهٔ حریر بهجو زبداد و
بدرهٔ که ششصد دینار زر در او بود بوی عطا کرد و گفت این زرها بمزد خیاطه که این جامه ها از بهر تو بدوزد عجوز گفت ای فرزند اگر میخواهی
خانهٔ من بشناسی من خانه بتو بنمایم و تو نیز مکان خود بمن بنمای ملکزاده مملوکی را با عجوز بفرستاد که راه خانهٔ او بشناسد و خود برخاسته غلامان
که را بفرو بستن دکان بفرمود نزد وزیر رفته او را از ماجرای عجوز آگاه کرد وزیر چون سخن ملکزاده را بشنید باو گفت ای فرزند اگر
حیات النفوس ترا در باغ ببیند و بتو مایل نشود آنگاه چه خواهی کرد ملکزاده گفت مرا آنگاه حیلتی ندارم مگر اینکه گفتار بگذارم و کردار
بجای آرم و خود را بورطه هلاکت انداخته او را از میان خادمان بربایم و باخویشتن باسب سوار کرده راه صحرا در پیش گیرم اگر سالم ماندم زهی
مقصود و اگر هلاك شدم از اینگونه زندگانی خلاص شوم وزیر گفت ای فرزند با این عقل میخواهی که زندگانی کنی و
خود در این شهر تنهائی چگونه با پادشاهی که صدهزار دلیر در زیر حکم دارد این کار توانی کرد من اینکار بصلاح نمی بینم
و هیچ خردمند چنین کار نمی کند ملکزاده گفت ای وزیر تدبیر چیست وزیر جواب داد تا فردا صبر کن که من آن باغ ببینم
و بدانم که ما را کار با باغبان چگونه خواهد شد پس چون بامداد شد وزیر با ملکزاده برخاسته هزار دینار در جیب بگذاشت و
بسوی باغ روان گشتند باغی دیدند خرم تراز باغ بهشت و بر در آن شیخی سالخورده را نشسته یافتند چون شیخ بایشان نظر
کرد محبتی از ایشان در دل شیخ پدید گشته بر پای خاست و سلام داد و بایشان گفت ای خواجه ها شاید شما را با من حاجتی
است وزیر جواب داد ای شیخ مادر این شهر غریب و از گرمی هوا برنج اندریم چون منزل ما بسی دور است می خواهیم که
این دو دینار را گرفته خوردنی از بهر ما شری کنی و از فضل و احسان خود در این باغ بگشائی تا در سایه درختی لختی
بر آسائیم پس از آن از پی کار خویش رویم و آن باغبان در تمامت عمر درمی و دیناری در دست خود ندیده بود چون دو
دینار بدید در حال برخاسته در باغ بگشود و ایشان را در سایهٔ درختی بنشاند و گفت مبادا در باغ بگردید که دریچهٔ خلوت
از قصر ملکه حیات النفوس باین باغ باز است ایشان گفتند ما هرگز از مکان خویش برنخیزیم پس شیخ باغبان بدر آمد که
از برای ایشان خوردنی شری کند ساعتی غایب شد پس از ساعتی بازگشت و برهٔ بریان در دوش حمال بیاورد ایشان خورش
بخوردند و ساعتی حدیث کردند پس از آن وزیر از میان ایشان برخاسته بچپ و راست باغ نظر کرد در میان باغ
قصری دید بلند و بسیار کهن که نقش ها و سپیدی های او از هم فرو ریخته بود وزیر پرسید ای شیخ این باغ

از آن تست یا او را اجاره کردهٔ باغبان جواب داد یا سیدی این باغ نه ملك منست و نه اجاره‌اش کرده‌ام من باغبان این باغم وزیر پرسید اجرت تو چیست باغبان جواب داد در هر ماهی یك‌دینار اجرت دارم وزیر گفت ای مسکین بخدا سوگند اندوه تو بار دوش من گردید و لکن چه میگوئی اگر کسی با تو احسانی کند باغبان جواب‌داد ای خواجه هر که با من احسان کند ذخیره روز رستخیز خواهد شد وزیر پرسید ای شیخ این باغ باغی است خرم ولکن این قصر بس کهن است من همی خواهم که این قصر به اصلاح بیاورم و او را سپید کنم و نقش ها در او تصویر کنم بقسمیکه در این باغ بهتر از آنجا مکانی نباشد وقتی که خداوند باغ بیاید و این قصر را ببیند که تعمیر گشته از تو جویان شود تو بگو که چون من دیدم این قصر از هم فرو ریخته او را تعمیر کردم اگر با تو بگوید که مال از کجا برو صرف کردی بگو که بامید انعام تو وام گرفته صرف کردم آن وقت ناچار در عوض تعمیر تو انعام خوبی بتو خواهد کرد من فردا بنایان از بهر اصلاح این مکان حاضر آورم اکنون تو این پانصد دینار بگیر و بفرزندان خود صرف کن و ایشان را بگو که مارا دعا کنند ملکزاده با وزیر گفت من سبب این تدبیر ندانستم وزیر جواب داد بزودی نتیجه این تدبیر بتو آشکار شود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصد و بیست و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ چون آن زرها بدید عقلش بپرید و در پای وزیر افتاده او را و پسر او را دعا کرد چون ایشان از نزد باغبان باز گشتند باغبان گفت فردا در انتظار شما خواهم بود پس فردا شد وزیر بنایان حاضر آورده بسوی باغ برد باغبان را چون چشم بروی افتاد فرحناك شد آنگاه وزیر قیمت مؤنه و مزد عملهٔ عمارت قصر را بداد بنایان قصر را تعمیر کرده سپید نمودند در حال وزیر نقاشان خواسته بایشان گفت بسخن من گوش دارید و قصد مرا بدانید که مرا باغی بود مانند همین باغ شبی از شبها در خواب دیدم که در آن باغ صیادی دام نهاده و دانه ریخته بکمین نشسته پرندگان بر دانه جمع آمده‌اند در این اثنا پرندهٔ نرینه در دام افتاد پرندگان دیگر بپریدند و مادینهٔ آن پرنده که در دام بود نیز بپرید پس از ساعتی تنها باز گشته با منقار خود چشمهای دام ازهم فرو گسیخته نرینه را خلاص داد و صیاد آنوقت در خواب بودچون از خواب بیدار شد دام را از هم گسیخته یافت دام به اصلاح آورده دو باره بگسترد و دانه بریخت و دورتر از دام بنشست آنگاه پرندگان بدانه گرد آمدند و همان نرینه و مادینه در میان پرندگان بودند آنگاه پرندهٔ مادینه در دام افتاد پرندگان دیگر برمیدند و برفتند نرینه نیز برفت و باز نگشت پس از آن صیاد برخاسته پرندهٔ مادینه بگرفت و بکشت و اما پرنده نرینه را وقتی که از آن مکان بپرید شاهبازی در ربود و او را از هم بدرید و خون او را بنوشید از شما همی خواهم که صورت این خواب را بدینسان که گفتم بدیوار این قصر نقش کنید وقتیکه این کار تمام گردید و مرا پسند افتاد بشما انعام دهم و خاطر شما را زیاده بر اجرت خرسند سازم چون نقاشان سخن او را بشنیدند در نگاشتن صورت خواب اهتمام کردند تا کار بنهایت رسانیده وزیر را آگاه کردند وزیر صورت خواب را دید بدانسانست که بنقاشان گفته بود نقاشان را انعام بزرك داد پس از آن ملکزاده بعادت معهود در باغ شد و بقصر درآمد و از آنچه وزیر کرده بود آگاهی نداشت چون صورت باغ و صورت صیاد و دام و صورت پرندگان و آن پرندهٔ نرینه را در چنگال شاهین بدید که شاهین او را کشته است عقل او حیران شد و بسوی وزیر باز گشته باو گفت ای وزیر امروز چیزی عجیب دیدم وزیر گفت چه دیدهٔ ملکزاده گفت خوابی که دختر ملك دیده و من او را بتو خبر داده بودم همان خواب را در دیوار قصر مصور یافتم و در آنجا چیزی دیگر دیدم که او بدختر ملك پوشیده مانده و او را ندیده است وزیر گفت آن چه بود ملکزاده گفت پرندهٔ نرینه را دیدم که چون او از مادینه غایب شده شاهینی او را گرفته و سبب باز نگشتن او همانا این بوده است کاش دختر ملك او را هم می‌دید که پرندهٔ نرینه را شاهینی ربوده است که بدان سبب بسوی مادینهٔ خود باز نگشته و در رهائی او نکوشیده است وزیر گفت ایملکزاده بخدا سوگند این ازعجایب روزگار است القصه ملکزاده از آن صورت در عجب بود و تاسف میخورد که دختر ملك آنخواب را تا بآخر ندیده‌است و باخود میگفت کاش دختر ملك این خواب را تا بآخر دیده بود یا اینکه دو باره اینخواب‌را ببیند وزیر بملکزاده گفت تو ازمن پرسیدی که سبب تعمیر این قصر چیست و من با تو گفتم که بزودی نتیجهٔ تعمیر بر تو آشکار شود و اکنون او بر تو آشکار شد که من این تدبیر کرده‌ام و صورت گران را من گفته‌ام که این خواب تصویر کنند و پرندهٔ نرینه را در چنگال شاهین قرار دهند که چون دختر ملك بقصر در آید و صورت این خواب ببیند و نرینه را در چنگال شاهین یابد از ناخوش داشتن مردان باز گردد چون ملکزاده این سخن بشنید دستهای وزیر ببوسید و باو گفت بخدا سوگند اگر بمقصود خود برسم و خرسند باز گردم ملك را از تدبیر های تو آگاه کنم تا بقدر ومنزلت تو بیفزاید وزیر نیز جبین اورا را ببوسید و بار دیگر نزد باغبان شدند و باو گفتند قصر را ببین که چه نیکو گشته شیخ باغبان گفت همهٔ اینها از احسان شما بدینسان گشت القصه ملکزاده از آن شیخ نمیبرید و پیوسته بر او آمد و شد میکرد وزیر و ملکزاده را کار بدینجا رسید و اما حیات النفوس چون مراسله و کتاب ازو بریده شد و عجوز ازو غایب گشت فرحی سخت او را رو بداد و چنان دانست که آن پسر بسوی شهر خویش سفر کرده چون روزی چند بگذشت طبقی سرپوشیده از سوی پدر در نزد حیات النفوس حاضر کردند چون سر بگشود میوهٔ نو رسیده در طبق بدید گفت مگر فصل میوه در رسیده گفتند آری گفت باید بتفرج بستان رویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصد و بیست و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر ملك گفت باید بتفرج باغ رویم ولکن در هر سال هنگام تفرج دایه با من بود و اکنون من اورا آزرده و از پیش خود رانده‌ام و از کردار

خود پشیمانم از آنکه در هر حال او دایه منت و حق تربیت در گردن من دارد کنیز کان چون این سخن بشنیدند همگی زمین
ببوسیدند و گفتند ایخاتون ترا بخدا سوگند میدهیم که ازو در گذر واو را حاضر آور دختر ملک گفت بخدا سوگند مرا نیز قصد همین
است آنگاه خلعتی فاخر از بهر او آماده کرده گفت کیست که بسوی او رود در حال دو تن از کنیز کان که یکی را نام بابل و دیگری را
نام سودالعیر بود و ایشان از خاصگان دختر ملک و بزرگترین کنیز کان او بودند پیش آمده گفتند ای ملکه ما را بدین کار بفرمای ملکه ایشان
را جواز داد کنیز کان بسوی دایه رفتند چون دایه ایشانرا بشناخت برپای خاسته ایشانرا در آغوش گرفت کنیز کان گفتند ای دایه ملکه از
تو در گذشته و بر تو بخشوده است دایه گفت تا روز مرگ بسوی او میل نخواهم کرد مگر از یاد من رفته است که
او در پیش دوست و دشمن با من چه کرد و مرا چگونه بخون خویشتن بیالود که از هلاک من چیزی نماند و همهٔ اینها بس نبود
که پس از آزردن بسیار پای مرا گرفته چون سگ مرده همی کشیدند بخدا سوگند هرگز بسوی او باز نگردم و چشم بروی او
باز نکنم کنیز کان گفتند تو ما را نومید مگردان اگر ملکه ترا آزرد محبتهای تو با ما بکجا رفت تو ببین که بدلجوئی تو که
آمده مگر از ما بزرگتر در نزد ملکه هست که او را بفرستد دایه گفت حاشا و کلا من قدر و منزلت شما می شناسم که شما از تبت
از همه کس برتر و مقدار من از شما پست تر است ولکن ملکه بیش ازین مقدار مرا در نزد کنیز کان و خادمان چندان بزرگ
کرده بود که اگر من بر بزرگ ایشان خشم می آوردم از بیم هلاک میشد کنیز کان گفتند همان حالت دگرگون نگشته بلکه
بیشتر از بیش است آنگاه دایه گفت بخدا سوگند اگر شما نزد من حاضر نمی شدید هرگز بسوی ملکه حاضر نمیگشتم اگر بگشتن
من فرمان میداد کنیز کان اورا سپاس گفتند پس از آن دایه برخاسته جامه بپوشید و با کنیز کان بدر آمده همی رفتند تا نزد ملکه
در آمدند ملکه چون دایه را بدید بر پای خاست دایه گفت اینکه راست گوی که خطا از من بود یا از تو ملکه گفت خطا از من
بود اکنون بخشایش از تو باید ای دایه بخدا سوگند ترا منزلت در پیش من بلند است و تو بر من حق تربیت داری ولکن
میدانی که چهار چیز یعنی خلق و روزی و زندگانی و مرگ در انسان بحکم تقدیر است آدمی در آن چهار چیز بی اختیار
است من آنوقت که بر تو خشم گرفتم بی اختیار بودم اکنون از کرده پشیمانم چون ملکه عذر بخواست خشم عجوز فرو نشست
و زمین بوسه داد ملکه با خلعتی فاخر او را بنواخت دایه را فرحی سخت روی داد آنگاه ملکه گفت ای دایه چنان میدانم که
درختان ببار آمده و هنگام تفرج باغ در رسیده دایه گفت ای ملکه جز امروز از خانه بیرون نیامده بودم ولی میوهٔ بسیار در
بازار دیدم امروز بحقیقت دانستم بهار رسیده ترا با خبر کنم پس از آن دایه از نزد ملکه بیرون آمده بسوی ملکزاده باز
آمد ملکزاده از لقای او شاد گشت و اورا در آغوش گرفت و دلش بگشود آنگاه عجوز آنچه از ملکه بروی رفته بود با ملکزاده باز
گفت و او را آگاه کرد که ملکه در فلان روز قصد تفرج باغ دارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجوز ملکزاده را خبر داده گفت نمیدانم آنچه با تو
گفته بودم که با باغبان الفت کنی کردی و از احسان تو چیزی بدو رسید یا نه
ملکزاده جواب داد آری او اکنون با من صدیق است پس از آن دایه را از کاری که کرده بود آگاه کرد و باو بنمود که صورت
خواب ملکه در قصر نقش کرده و حکایت صیاد و دام گرفتن شاهین کبوتر نرینه را باز گفت عجوز این سخنان بشنید بسخت فرحناک
شد و بملکزاده گفت ای فرزند بر خیز بگرمابه شو و جامهای فاخر بپوش که کاری از این بهتر و حیلتی از این بزرگتر که وزیر
تعبیر کرده نخواهد شد پس از آن بسوی باغبان رفته حیلتی کن که ترا شب در باغ بگذارد که اورا کوه کوه زر دهند کسی
نگذارد که بباغ اندر شود پس چون تو در باغ شوی خویشتن پنهان کن و همواره خود را پوشیده دار تا وقتی که آواز من
بگوش تو آید که همی گویم یا خفی الالطاف آمنا مما نخاف آنگاه بدر آی و در میان درختان همی رو تا ملکه ترا ببیند و دل
و دیده او از عشق تو پر شود پس از آن بمقصود برسی و اندوه تو برود ملکزاده گفت سمعا و طاعة در حال بدرهٔ که هزار دینار
زر درو بود بعجوز بداد عجوز بدره گرفته برفت و ملکزاده بگرمابه رفته تن بشست چون بیرون آمد از جامهای کسروی در بر
کرد و کمری زرین و مرصع بگونه گونه گوهرها در میان بست و دستار زرین و تاج مکلل بر سر نهاد گونهایش سرخ و
لبانش میگون بود و چشمانش غزالان همی فریفت آنگاه هزار دینار زر در جیب کرده بسوی باغ روان گشت چون بباغ رسید
در کوفت باغبان در بگشود ملکزاده بباغ در آمد و باغبان فرحناک گشته اورا سلام داد پس از آن باغبان ملکزاده را دید که جبین
در هم کشیده از حالت او جویان شد ملکزاده گفت ایشیخ بدانکه من در نزد پدر عزیزم و او تا امروز دست بر من ننهاده بود
ولی میانهٔ من و او سخنی رفت او مرا دشنام داده طپانچه بر من زد و مرا از پیش خود براند من بجائی راه نبردم و صدیقی
نداشتم بسوی تو آمده همی خواهم که با من احسان کرده مرا تا پایان روز در باغ جای دهی و شب را در اینجا بسر برم تا
اینکه خدایتعالی در میان من و پدر اصلاح کند چون باغبان سخن او بشنید دلش بروی بسوخت و باو گفت ای خواجه آیا اجازت
میدهی که بسوی پدر تو رفته التماس کنم و ترا با او صلح دهم ملکزاده گفت ای شیخ پدر من بدخوست اگر کسی با او
صلح جوید در حالت خشم سخن کس نپذیرد شیخ گفت ای خواجه بیا تا بسوی خانه من رویم و تو امشب در میان فرزندان من
بخسب ملکزاده گفت ای شیخ وقتی که مرا ملالتی روی دهد دوست دارم که تنها شیخ باشم جواب داد بر من دشوار است که
مرا خانه باشد و تو در باغ بخسبی ملکزاده گفت ای شیخ مقصود اینست که اندوهم برود و من میدانم که اگر بدینسان کنم
خاطر پدر من مهربانتر گردد شیخ با ملکزاده گفت اکنون که از ماندن باغ ناگزیری از بهر تو فرش آورده بگسترم و خوابگاه
بیاورم ملکزاده جواب داد ای شیخ هرچه خواهی بکن شیخ بیرون رفت از بهر او فرش و خوابگاه حاضر آورد و شیخ باغبان

نمی دانست که دختر ملک قصد تفرج باغ کرده ملکزاده را کار بدینجا رسید و اما دایه چون بسوی دختر ملک باز گشت اورا خبر داد که درختان ببار آمده‌اند و اکنون هنگام تفرج است دختر ملک گفت فردا انشاءالله از بهر تفرج بباغ اندر شویم ولکن تو کس بفرست و باغبانرا آگاه کن دایه کس نزد باغبان فرستاد که فردا ملکه در باغ خواهد بود کسی را نگذار که بباغ در آید چون خبر بباغبان رسید رهگذرها و نهر ها باصلاح آورد آنگاه نزد ملک زاده شد و باو گفت ای خواجه اینمکان تست و مرا زندگانی از احسان تو میباشد ولکن عذر در نزد کریمان پذیرفته است بدانکه این باغ از حیات النفوس است و او فردا هنگام بر آمدن آفتاب بباغ اندر خواهد شد و مرا فرمان داده‌اند که کسی در باغ نگذارم اکنون از احسان تو همیخواهم که امروز از باغ بدر شوی و دختر ملک جز یکروز در باغ نخواهد بود پس از آنکه دختر ملک از باغ باز گردد همواره باغ ترا خواهد بود ملکزاره گفت ای شیخ شاید که ترا از ما ضرری رسیده شیخ گفت لاوالله من از شما جز خوبی ندیده‌ام ملکزاده گفت اگر چنین است تو خود میدانی که ترا هر گونه خوبی توانم کرد مرا بگذار که در اینباغ بنهان شوم و کس مرا نخواهد دید تا دختر ملک بسوی قصر خود باز گردد باغبان گفت ایخواجه اگر او خیال شخصی را در اینباغ ببیند سر من از تن جدا کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصد و بیست نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده گفت من نگذارم که کس مرا ببیند و اگر ترا نفقه فرزندان کم شده است این زرها بستان آنگاه دست در جیب کرده پانصد دینار بدر آورد چون شیخ زرها بدید سست شد با ملکزاده گفت زینهار که خود را بکسی بنمائی پس او را در باغ بگذاشت ملکزاده و باغبانرا کار بدینجا رسید اما دختر ملک چون آفتاب بر آمد خادمان را فرمود که دریچهٔ باغ بگشایند و خود حله‌های فاخر مرصع بدر و گوهر دربر کرده دست دایه را بگرفت و بباغ اندر شد دایه دید که باغ از کنیزکان و خواجه سرایان پرشد هر یکی بسوئی در تفرج و میوه چیدن مشغولند با ملکه گفت تو خداوند عقل هستی میدانی که در باغ ترا بخدمتکار حاجتی نیست اگر تو در خارج باغ باشی فرض است که از بهر احترام تو کنیزان با تو باشند ولی در باغ نشاید که کسی با تو باشد تا تو خالی از اغیار تفرج کنی ملکه گفت ای دایه راست گفتی چه باید کرد دایه گفت کنیزکان و خادمانرا بفرما که از باغ بیرون کنند ملکه خادمان و کنیزکان را باز گشتن فرمود دو تن از کنیزکان خاص در نزد خود نگاه داشت آنگاه دایه بملکه گفت بر خیز تا تفرج بستان کنیم ملکه برخاسته دست بردوش دایه گذاشت و آن دو کنیز در پیش روی ایشان همیرفتند و دختر ملک بلهو و لعب و تفرج مشغول بود و دایه درختان یک یک باو می نمود و از میوه ها همی چید و باو همی‌داد و از مکانی بمکانی روان بودند تا اینکه بقصری که در میان باغ بود برسیدند ملکه چون قصر را معمور یافت با دایه گفت ای دایه قصر را ببین که دیوار های او را سپید کرده‌اند دایه جواب داد ای خاتون من شنیدم که باغبان از پارهٔ از بازرگانان متاع گرفته آنهارا فروخته و بقیمت آنها قصر را تعمیر کرده است و من او را وعده داده بودم که هر وقت ملکه به باغ در آید من آنچه تو صرف کردهٔ از ملکه بستانم و زیاده بر آن انعام ترا نیز بگیرم اکنون از ملکه تمنای من اینست که احسان خود از باغبان دریغ ندارد دختر ملک جواب داد بخدا سوگند باغبان کار نیکو کرده است خازن را ندا دزده دایه خازن را بخواست ملکه بخازن فرمود که دو هزار دینار بباغبان عطا کند آنگاه دایه رسولی نزد باغبان فرستاد و باو گفت ملکه ترا میخواهد باغبان چون این سخن بشنید بهراس اندر شد و با خود گفت شك نیست که دختر ملک را نظر بر آن پسر افتاده امروز بر من شومترین روزهاست آنگاه باغبان فرزندان و پیوندان خود را حاضر آورده وصیت بگذارد و ایشان را وداع کرده گریان شد و بسوی باغ روان گشت وقتیکه بنزد دختر ملک شد صورتی بی جان بود عجوز حالت او دید سبب بدانست و در سخن گفتن سبقت کرده گفت ای شیخ شکر خدایتعالی بجا آور و ملکه را دعا کن من او را از کار تو آگاه نمودم و تعمیر قصر باو باز گفتم ملکه خدمت ترا بپسندید و دو هزار دینار بتو انعام فرمود تو زرها از خازن بگیر و بملکه دعا کن و از پی کار خویش شو باغبان چون این سخن از دایه بشنید در پیش ملکه زمین ببوسید و دو هزار دینار از خازن گرفته ملکه را دعا گفت و بخانه باز گشت فرزندان و پیوندان او فرحناك شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصد و سی ام بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت باغبانرا کار بدینگونه شد و اما عجوز بملکه گفت ای خاتون این قصر بسیار خوب گشته نمیدانم بیرون قصر این همه خوبست یا او را درون نیز معمور است بیا تا بدرون رفته تفرج کنیم پس دایه با ملکه داخل قصر شدند آنجا را سپید کرده و نقش کرده یافتند دختر ملک بچپ و راست تفرج میکرد تا بصدر ایوان برسید و چشم بدان صورتها دوخت دایه دانست که اورا چشم بصورت خواب افتاد آنگاه دایه آن دو کنیزك را بنزد خود خواند که ملکه را از دیدن آن صورت مشغول نکنند چون دختر ملک بر آن نقشها نیك نظر کرد در عجب شد و روی بعجوز کرده گفت ای دایه بیا این صورت عجیب را نظر کن عجوز بتفرج صورت باز آمد و خیره خیره بر وی بنگریست و گفت ای خاتون این صورت باغ و صیاد و دامی است که تو در خواب دیده بودی و پرندهٔ نرینه را از باز گشتن مانعی بزرك منع کرده که من او را در چنگال شاهین همی بینم که او را کشته و خون او را خورده است ایخاتون سبب همین بوده است که او باز نگشته و جفت خود را از دام خلاص نکرده ولکن ای خاتون تصویر این خواب از جمله عجایب است اگر تو میخواستی که او را تصویر کنی نمی توانستی شاید فرشتگانی که بآدمیان موکل اند دانسته‌اند که پرندهٔ نرینه مظلوم است و مادر ملامت کردن او بر وی ستم کرده‌ایم بدین سبب خواسته اند که عذر او را بما آشکار کنند دختر ملک گفت ای دایه راست میگوئی در ملامت آن پرنده ما ستم کرده‌ایم عجوز گفت

ایخاتون حمد خدائی راکه عذر آن پرنده بما آشکار کرد که اگر او درچنگال شاهین گرفتار نمیشد بسوی ماده خود باز میگشت و او را از دام خلاص میکرد ولکن از مرگ گریزی نیست ایخاتون برما عیان شد که نرینه‌گان خوب هستند خاصه آدمیزاد که خودرا گرسنه و برهنه گذارد و زن خود را سیر کند و جامه بروی بپوشاند و بپدر و مادر خود عصیان روا دارد ولی ازفرمان زن بیرون نرود و زنان نیز برهمه رازهای مردان آگاهند وساعتی از مردان شکیبا نتوانند بود وشبی که مرد غایب شود چشم زن نخوابد و در نزد زن کسی عزیز تررا از مرد نیست که او را از پدر و مادر دوستتر دارد زن ومرد وقت خفتن هم آغوش شوند مرد دست در زیر گردن زن کند و زن نیز دست در زیر گردن او نهد چنانکه شاعر گفته • خواهم صنما همه جهان دشمن من • پیراهن تو یکی و پیراهن من • از بازوی من قلاده در گردن تو • از گیسوی تو کمند در گردن من - پس از آن مرداو را ببوسد وزن نیز بروبوسه دهد و از جملهٔ چیزها که بیکی از ملوك بازن خود روی داده اینست که زن پادشاهی رنجور گشته بمرد ملك خویشتن را باا وزنده در گور کرد و از محبتی که بآن زن داشت بهلاك خویشتن راضی شد و نیز شنیده‌ام که یکی ازمملوك بمرد خواستند که اورا بخاك سپارند زن او گفت مرا نیز با او زنده در گور کنید وگرنه خویشتن را بکشم القصه عجوز با دختر ملك احادیث زنان و مردان همی گفت تا اینکه ناخوش داشتن مردان ازدل او برفت و بایشان مایل شد چون عجوز اینحالت بدانست گفت ایملکه اکنون هنگام تفرج باغ است پس هردو ز قصر بدر آمدند و درمیان درختان همی گشتند که ناگاه چشم ملکزاده بدختر ملك بیفتاد چون حسن وجمال و قد بااعتدال او بدید چشم بروی دوخت وعقلش برفت وآتش عشق در دلش شرر افروخت و بیخود بر زمین افتاد چون بخود آمد بدید که پری پیکر از چشم او غایب گشته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصد و سی و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده اردشیر بخود آمد ملکه راندید آهی ازدل محزون بر کشیده این ابیات بخواند • که گفت آن روی شهر آرای بنمای • چو بنمودی دگر باره فراموش • نشستم تا برون آئی خرامان • چو بیرون آمدی من رفتم از هوش • تو در عالم نمی گنجی زخوبی • مرا خود هرکجا گنجی در آغوش و عجوز پیوسته دختر ملك را ازمکانی بمکانی همی برد تا اینکه بدان مکان که ملکزاده در آنجا بود برسیدند در حال عجوز گفت یا خفی الالطاف نجنا مما نخاف چون ملکزاده اشارت او بشنید خویشتن شکار کرد و باغنج ودلال خرامیدن گرفت و از قامت چون سروخون دردل شمشاد وصنوبر میکرد در آن حال دختر ملك نگاهش بدانسوی افتاد او را بدید دیرگاهی حیران بایستاد و چشم برو دوخت و بحسن وجمال او تفرج کرده عقلش برفت وهوشش بپرید و تیر عشقش بردل ملکه کارگر آمده باعجوز گفت ای دایه این پسر ماهروی کیست دایه گفت ای خاتون کجاست آن پسر که همی گوئی دختر ملك گفت اینك در میان درختان بمانزدیکست عجوز بچپ و راست نگاه میکرد گویا که درنزد او خبری نیست آنگاه دایه گفت سبحان‌الله راه این باغ بدین پسر که نمودهٔ حیات النفوس گفت تو بازگوی که مارا از حالت این پسر که آگاه خواهد کرد دایه بخدا سوگندت میدهم نیك ببین شاید که اورا بشناسی دایه گفت ایخاتون این جوانیست که بامن کتاب بسوی تو همی فرستاد دخترك گفت ای دایه این جوان چه طلعت ملیحی دارد مر [illegible] نیست بدرروی زمین بهتر از این کسی نباشد چون عجوز دانست که ملکه شیفتهٔ جمال ملکزاده گشته باو گفت ایخاتون نگفتمت که جوانی است نکو روی دختر ملك گفت ایدایه دختران ملوك از کارهای دنیا و نیك و بدو زشت وخوب دنیایی اطلاع هستند و باکسی معاشرت نکرده‌اند ایدایه تو بازگوی که چگونه بایدم باو رسید و بکدام حیلت روی بروی آورم و با اوچه گفتگو کنم چون عجوز سخن او بشنید و عشق وشوق او بدید گفت ایخاتون اما حاضر آمدن او درپیش تو راهی نداود و تو نیز در رفتن بسوی او معذوری از آنکه تو خرد سال هستی لکن برخیز من درپیش و تو از دنبال من همی رویم تا بنزد اوبرسیم آنگاه من باا وسخن گویم که ترا شرم ساری روی ندهد ودرمیان شما الفت ومؤانست پدید آید ملکه گفت ایدایه هرچه دانی بکن نگاه دایه برخاسته در پیش روی ملکه همیرفت تا بملکزاده برسیدند عجوز باو گفت ایجوان ببین کیست که درنزد تو حاضر آمده این حیات النفوس دختر ملك زمانست رتبت ور را بشناس و باحترام او بر پای خیز ملکزاده در حال بر پای خواست چشم ایشان بیکدیگر افتاده هردوعنان اختیار از دست بدادند و دستها گشوده با یکدیگر هم آغوش شدند و از غایت شوق هردو بیخود افتادند و دیرگاهی بیخود بودند آنگاه عجوز ازبیم رسوائی ایشان را بدرون قصر برده خود بردر قصر بنشست وباکنیز کان گفت بتفرج گرائید که ملکه راهنگام خواب است کنیز کان بتفرج شدند پس از آن ملکزاده ودختر ملك بخود آمدند وخویشتن رادر قصر یافتند ملکزاده گفت ای شمسهٔ خوبان این که میبینم به بیداری است یارب یا بخواب پس دوباره هم آغوش شدند وملکزاده این ابیات برخواند • یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی • شمع چنین نیامده‌است ازدرهیچ مجلسی • عادت بخت من نبود اینکه تو یاد آوری • نقد چنین که اوفتد خاصه بدست مفلسی • صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیف تر • دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی • خادمهٔ سرایرا گو در حجره بند کن • تا سر حضورت ماره ابر موسوی - چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصد و سی و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملکزاده ابیات بانجام رسانید دختر ملك او را بسینهٔ خود گرفت و دهان او را ببوسید ملکزاده را روان رفته بتن باز آمد ورنجهائی که ازعشق برده بود بدو شکایت کرد دختر ملك عذر خواست و دست و پای او ببوسید آنگاه یکدیگر را در آغوش گرفته بگریستند و دختر ملك این ابیات برخواند • نه آنشب است که کس در میان ما گنجد • بخاك پات که گر ذره درهوا گنجد • زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل • عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد

• مرا شکرمنه و گل میار درمجلس • که شرط نیست که کس درمیان ما گنجد — چون دخترملك ابیات بانجام رسانیدسرشك از دیدگان روان ساخت ملکزاده را دل بروی بسوخت و دستهای او را ببوسید سخت بگریست و پیوسته در مغازله و معانقه بودند تا هنگام پسین شد آنگاه قصد بازگشت کردند دختر ملك بوی گفت ای روشنی چشم من اکنون وقت جدائی است هنگام وصل کی خواهدبود ملکزاده ازسخن او بگریست و گفت نام جدائی مبر که نام او درجهان مباد پس ازآن دختر ملك از قصرباغ بدرشد ملکزاده روی باو کرده دید که نالان و گریانست ملکزاده را آتش عشق دردل شعله ور گشته گریان گریان این ابیات بخواند • بگذشت یارمهوشم بگذاشت عیش ناخوشم • چون مجمری در آتشم کز سرد خانم میرود • در رفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن • من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود • باز آب برچشم نشین ای دلفریب نازنین • کاشوب و فریاد از زمین برآسمانم میرود — چون دخترملك ابیات بشنید بسوی او بازگشت و او را در آغوش کشید و گفت ای روشنی دیده من الصبر مفتاح الفرج ناچار باید که در وصل حیلتی بکنیم پسر اورا وداع کرده برفت و از شور عشق پای از سر نمی شناخت وهمی رفت تا خویشتن را بقصر خویش بینداخت و اما ملکزاده را دمبدم شوق و وجد زیاد شد و خواب و خور بروی حرام گشت و اماملکه آنشب را از خواب وخور بازماندچون بامداد شددایه را بخواست دایه حاضرآمده ملکه را دگرگون یافت ازحالت او بازپرسید ملکه گفت ازحالت من مپرس که همهٔ اینها ازدست تو میکشم پس ازآن گفت ایدایه محبوب من کجاست دایه گفت ایخاتون تو یکشب بیش نیست که ازودور گشتهٔ دختر ملك گفت ساعتی ازو شکیبا نتوانم بود برخیز و در وصل حیلتی کن که مرا نزدیکست روان از تن برود دایه گفت ایخاتون شکیبا شو تا تدبیری کنم که را زشما بکسی آشکار نشود دختر ملك گفت ایدایه بخداسوگند اگر او را امروز نزد من نیاوری بملك بگویم که تو کار من فاسد کرده عجوز گفت ایخاتون بخدا سوگندت میدهم که صبر کن این کار کاریست بزرك و عجوز پیوسته از اوالتماس می کرد تا اینکه سه روزه مهلت گرفت دختر ملك جوابداد ایدایه این سه روز برمن سه سال خواهدگذشت اگر این سه روز بگذرد و تو او را در نزد من نیاوری در کشتن تو تلاش خواهم کرد عجوز از نزددختر ملك بیرون آمده بخانهٔ خویش رفت چون بامداد روزچهارم شد دایه مشاطگان حاضر آورد و از ایشان گلگونه و غازه بخواست ایشان خواسته اوحاضرآوردند آنگاه ملکزاده را حاضرآورده جامه زنان بروی بپوشاند و او را بیاراست و باو گفت چون زنان پای چپ پیش وپای راست پستتر نه ملکزاده چنان کرد که او گفت و در پیش روی عجوز قدمی چندبرفت عجوز دید بحوریان همی ماند که ازبهشت بر آمده باشد پس از آن عجوز بملکزاده گفت دل قوی دار که ترابقصرملك همی برم وبردر قصر خادمان و لشکریان خواهند بود اگر تو از ایشان هراس کنی ایشان ترا بشناسند و هردو کشته شویم ملکزاده جواب داد خاطر آسوده دار که من ازاین کار ها هراس ندارم پس بیرون آمده عجوز در پیش و ملکزاده بصورت زنان از پی عجوز همی رفتند تا بدر قصر برسیدند و در آنجا خادمان و سپاهیان بودند عجوز نگاه کرده اثر هراس و بیم در وی ندید چون عجوز بدرقصر رسید رئیس خادمان اورا بشناخت و در پی او دخترکی دید که در رفتن او عقول حیران میشد باخود گفت که عجوز دایه ملکه است ولی این دخترك که در پی اوست کیست که من بدین خوبی جز ملکه حیات النفوس کس ندیده بودم و ملکه نیز هرگز از قصر بیرون نیاید کاش میدانستم که امروز چگونه بیرون آمده آیا باجازت ملك بیرون آمده یا بی جواز او چنین کار کرده در حال برپای خاست که پرده از این کار بگشاید سی تن از تابعان او در پی او روان شدند عجوز ایشان بدید عقلش بپرید و گفت شك نیست که در این ساعت کشته خواهیم شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب ازداستان فروبست

چونشبانه هفتصدوسی وسوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز چون رئیس خادمان را با تابعان او دید که روی بسا یشان گذاشته اند بهراس اندرشد و اما رئیس را نیز بیم در دل پدید گشت از آنکه سطوت دختر ملك میدانست وشناخته بود که ملك در زیرفرمان اواست آنگاه با خود گفت شاید دایه بفرمان ملك او را بیرون برده باشد و نمیخواهد که کسی ازحالت او آگاه شود اگر من اورا متعرض شوم با ملك خواهد گفت که فلان خادم برده از کار من برداشت آنگاه درکشتن من خواهد کوشید به از این نیست که مرا با این کار کاری نباشد در حال با تابعان خودبازگشت ومردمان را از در قصر دور کرد دایه بدرون شد و با سرخودرئیس را سلام داد خادمان بتعظیم دایه برپای خاستند و در رد سلام کردند و ملکزاده نیز بصورت دختران از پی او درون شد وپیوسته از دهلیزی بدهلیزی همی رفتند تا بدر هفتم که در قصر بزرك بود برسیدند و تخت ملك نیز در آنجا بود و از آنجا بقصرهای زنان همی رفت عجوز درآنجا بایستاد و باملکزاده گفت ای فرزند باید در این مکان پنهان شوی که تا شب بیاید بقصر ملکه نتوانی رفت ملکزاده در آنجا پنهان شد عجوز او را در آنجا گذاشته بجای دیگررفت تا اینکه روزبپایان رسید آن وقت عجوز حاضر آمده اورا بیرون آورد و از در قصر داخل شدند و همیرفتند تا بقصر حیات النفوس برسیدند دایه در بکوفت کنیزکی خوردسال بدر آمده کوبندهٔ درباز پرسیددایه گفت منم کنیزك بازگشته از خلتون دستوری خواست ملکه گفت دربگشای و او را با کسی که همراه او است بگذار تا درون آیند چون ایشان از در رد آمدند دایه دید که شمعها افروخته و فرشهای دیبا گسترده و خوانها نهاده میوه و حلوا فروچیده و عود و عنبر بمجمر انداخته اند چون ملکه دایه را بدید پرسید ایدایه مهربان محبوب من کجاست دایه گفت اورا نیافتم ولکن خواهر او را آوردم ملکه گفت ایدایه مگر دیوانهٔ کسی را که سر بدرد آید بدست خویش مرهم ننهد دایه گفت ای خاتون راست میگوئی ولکن تو خواهر او را ببین اگر ترا پسند آید اورا در نزد خودنگاهدار این بگفت و نقاب از روی ملکزاده برکشید چون ملکه

اورا بشناخت برپای خاسته درآغوشش گرفت وهر دو بیخود بیفتادند دایه گلاب بر ایشان به فشاند تا بخود آمدند آنگاه ملکه دهان ملکزاده را بیش از هزار بار ببوسید و این ابیات بخواند ✿یك امشبی که درآغوش شاهد شکرم ✿گرم چوعود برآتش نهند غم نخورم ✿ ببند یکنفس ای‌آسمان دریچه صبح ✿ بر آفتاب کـه امشب خوش‌است با قمرم ✿ ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ صبح ✿ توئی برابر من یاخیال درنظرم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هفتصدوسی وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه حیات النفوس را خرسندی ووجد افزون شد و گفت آیا راستست اینکه من ترا در منزل خود میبینم که بامن مونس و همدمی پس از آن ازغایت عشق دربحر شوق غریق شد و از غایت فرح عقلش پریدن گرفت و این ابیات بخواند ✿ عشق خوشست ار مساعدت بود ازیار ✿ یار مساعد نه اندکست و نه بسیار ✿ شکر خداوندرا که لاله رخ مـن ✿ چـون دگـران نیست یار ده دل و ده یار ✿ باده دهد چون مرا بباده بود میل ✿ بوسه دهدچون مرا ببوسه‌رسدکار ✿ مشك فروشد مرا زچین دوزلفین ✿ لاله فروشد مرا زباغ دو رخسار ✿ چون بامداد شد ملك‌زاده‌را درمکانی پوشیده‌داشت تا اینکه شب برآمدآنگاه او را بیرون آورده بـه منادمت بنشستند و ملکزاده باوگفت قصد من اینست کـه بسوی شهـر خود بـاز گـردم و پـدر خود را ازاین ماجری آگاه کنم تا وزیر خود را بخواستکاری تو بفرستد ملکه گفت ای روشنی چشم من بیم از آنست که بشهر خود بروی و در سلطنت و مملکت خویش نشسته مرا فراموش کنی یا اینکه پدر تو در اینسخن موافقت نکند من آنگاه هلاك خواهم شد رای صواب اینست که تو با من باشی و ترا ازدست ندهم تا حیلتی کنم که من و تو شبی بیرون آمده و بسوی شهر تو روان شویم که من امید ازپیوندان خود بریده ام چون تودارم همه دارم دگرم هیچ نباید ملکزاده‌سخن اورا بپذیرفت و بباده‌گساری بنشستند و پیوسته ایشان‌را کار همین‌بود تا اینکه شبی ازشبها تا دمیدن صبح بباده‌گساری بنشستند اتفاقاً یکی ازملوك هدایائی هدیتی بپدر حیات‌النفوس فرستاده بود که از جملهٔ آنها قلادهٔ بود گوهرین که با خزینه پادشاهی برابر بود چون هدیتها پیش ملك حاضرآوردند ملك گفت این قلاده جزدختر من حیات‌النفوس کسی‌را نشاید ملك روی بخادمی کرده گفت این قلاده بگیر واورا بحیات‌النفوس برسان خادم‌بجهة شکنجه که ازملکه‌برده‌بود اورا‌ناخوش‌میداشت قلاده گرفته‌روان شد و در زیر لب می گفت خدایتعالی این قلاده باو مبارك نکند چون خادم بدر قصر رسید در قصر را بسته یافت و عجوز را بشت در خفته دید عجوز را بیدارکرد عجوز هراسان بیدار شد و بخادم گفت چه میخواهی خادم گفت ملك مرا از بهـر حاجتی بسوی دختر خویش فرستاده عجوز گفت کلید حاضر نیست تو برو تا من حاضرآورم خادم گفت‌من بسوی‌ملك‌باز گشتن نتوانم آنگاه عجوز بحاضرآوردن کلید برفت هراس بروی غلبه‌کرده باز نگشت خادم نیز از دیر کردن فرمـان‌ملك بترسید در قصررا سخت بجنبانید از قضا در بشکست خادم بقصر اندر شد و همی رفت تابه مقصورهٔ دختر ملك برسید دید که‌شمعها و قرابها فرو چیده اند ازاین کار درعجب شد و بتخت نزدیك برفت پرده حریر مرصع بر تخت کشیده بودند پرده بیکسو کرد دختر ملك را با پسری قمرمنظر خفته یافت با خودگفت از دختری که مردان ناخوش می داشت این کارها بسیار عجیب است پس از آن پرده فرو آویخته بازگشت دخترملك هراسان بیدار شد و چشمش بخادم افتاد و او را آواز داد خادم پاسخ نگفت دختر ملك از تخت بزیرآمده خود را بدو رسانید و در دامنش آویخته پای اورا بوسه داد و باو گفت رازمن بپوشان خـادم گفت خدا راز ترا نپوشاند که من از تو‌خوبی ندیده ام پس خادم دست‌ملکه ازدامن خود رها کرده دربرایشان ببست و خادمی دیگربپاسبانی ایشان بگماشت و خود نزد ملك شد مـلك گفت قـلاده بحیات‌النفوس دادی یانه خادم گفت بخدا سوگند تـو مستوجب این و بیش از اینی ملك گفت چه روی داده خادم گفت تا مکان خلوت نشود نخواهم گفت ملك گفت آشکارا سخن بازگوی گفت مرا امان ده ملك دستارچهٔ امان بسوی او بینداخت گفت ای ملك من بنزد ملکه رفتم او را بـا پسری قمـر منظر خفته یافتم در برایشان بسته بسوی تو بازگشتم ملك چون سخن او بشنید برخاسته شمشیری بگرفت و بانك بـه رئیس خادمان زد و باو گفت با تابعان خود نزد حیات النفوس شو و او را با پسری که در تخت خفته درلحاف فروبپیچیده نزد من آورچون قصه بدینجارسید بامدادشد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصدوسی و پنجم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت ملك‌چون خادمان‌را بحاضرآوردن حیات‌النفوس فرمانداد خادمان نزد ملکه شدند اورا با ملکزاده گریان و هراسان ایستاده یافتند رئیس خادمان با ملکزاده و دختر ملك گفت بدانسان که بر تخت خفته بودید باز بخسبید دختر ملك بملکزاده بیم کرده و باوگفت مخالفت نشاید کـرد پس هردو در آغوش یـکدیـگر بخسبیدند خادمان ایشان را درلحاف فرو بپیچیدند ونزد ملك بردند چون ملك لحاف از ایشان برداشت دخترملك برپای خاست ملك خواست اورا بکشد ملکزاده سبقت کـرده و خـود را بسینه ملك بینداخت و گفت ای ملك جرم ازو نیست از من است مرا بکش ملك خواست که او را بکشد دختر ملك پیش رفته گفت ای ملك اورا مکش که پسر پادشاهی است بزرك چـون ملك سخن دختر بشنید روی بوزیر اعظم کرده باو گفت در این کار چه میگوئی وزیر گفت هرکه بچنین ورطه افتد نـاچار دروغ‌گوید سزای ایشان جزکشتن نیست ولی نخست او را با همه گونه عذاب ها بیازار در آن هنگـام ملك سیاف بخواست چون سیاف حاضرآمد ملك باوگفت این تخمهٔ حرام بگیرید واو را بیازارید و بکشید پس ازآن این روسپی را نیز بکشید و هردورا بسوزانید درحال سیاف دست بردوش‌دخترملك گذاشت که‌اورا بگیرد ملك بانك بروی زد که ای پلیدك این‌نه وقت احترام است ازگیسوی او بگیر و اورا مانند سگان‌مرده بیرون ببرسیاف چنان کرد که ملك‌فرمود دخترملك‌را با ملکزاده همی کشیدند

تا بپای دار برساند آنگاه پارهٔ از دامن ملکزاده بریده برچشم او بست و شمشیر بسر کشید و کشتن دخترملک را عقب انداخت که‌شاید کسی ازاو شفاعت کند همهٔ لشگریان ایستاده بحالت ملکزاده می گریستند و دعا میکردند که خدای تعالی این بلا را ازو بگرداند و سیاف شمشیر بلند کرده بود که ناگاه گردی برخاست و جهان را فرو گرفت و سبب این بوده است که چون پدر ملکزاده از کار پسر بی‌خبرماند لشگری انبوه مهیا کرده خود بجستجوی پسر روان گشت اورا کار بدینگونه شد اما ملک عبدالقادر چون گرد بدید گفت ای‌قوم این گرد چیست که جهان فرو گرفت وزیر اعظم بسوی گرد روان شد تا ازحقیقت کار آگاه شود سپاهی دید فزون ازستارگان درحال بسوی ملک بازگشت و قضیه با او بیان کرد ملک گفت در میان لشگرشو واز سبب آمدن ایشان آگاه باش و ازبزرك این لشگر جویان شو ازمن اورا سلام برسان اگر آمدن او ازبهر حاجتی باشد ما اورا یاری کنیم و اگر لازم‌است هدیتش بفرستیم که من ازین لشگربی پایان بخویشتن بیم دارم درحال وزیر به لشگرگاه شد و در میان لشگر تا آخر روز همی رفت تا بامرا ووزرا وحجاب رسید و درمیان ایشان همی رفت تا درپیشگاه‌سلطان حاضر شد پادشاهی دید بزرگواز درحال زمین ببوسید و خواست پیشانی اززمین بردارد حاجبان دو باره و سه‌باره به بوسیدن زمینش بفرمودند وزیر چنان کرد پس از آن ملکرا دعا گفت و سلام ملك عبدالقادر برسانید و گفت ملك عبدالقادر عتبه ترا بوسه میدهد و سئوال میکند.که ازبهر چه‌کار آمده اید اگر شمارا با ملکی ازملوك جدال هست او در خدمت شما سوار شود و اگر شمارا حاجتی هست برآورد ملك گفت ای‌رسول بسوی خداوند خود بازگرد و باو بگو که ملك اعظم را دیرگاهی است پسر ناپدید شده و خبر ازاو نیامده اگر پسر او در این‌شهر باشد اورا گرفته بسوی شهر خود باز خواهد گشت و اگر اورا در اینجا حادثه روی داده باشد شهر شمارا ویران خواهد کرد و مردان شما را کشته و زنان را اسیر خواهد نمود تو اکنون بزودی بنزد خداوند خویش بازگرد و اورا از قصد ما آگاه کن وزیر سه بار زمین بوسیده بازگشت ودرکار حیران بود و همی رفت تا بملك عبدالقادر برسید و اورا ازغایت بیم رنك پریده و اندام همی ارزید پس ملکرا از آنچه دیده بود آگاه کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصدوسی‌وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر عبد القادر را از حادثه آگاه کرد ملك عبد القادر به هراس اندر شد و گفت ای وزیر پسراو کدامست و در کجاست وزیر گفت پسر او همان است که بکشتن فرموده بودی منت خدای را که در کشتن اوشتاب نشد وگرنه پدراو بلاد ما ویران کرده مردمان مارا می کشت آنگاه‌ملك باو گفت‌ای‌فاسدخود بین که مرا بکشتن اواشارت کردی بزودی سیاف‌را حاضر کنید چون سیاف حاضرآمد ملك ازپسر بازپرسید سیاف گفت ای ملك‌او را تا کنون نکشته ام ملك فرحناك شد و دلش آرام گرفت باحضار پسر فرمان داد چون ملکزاده را حاضر آوردند ملك عبدالقادر برپای خاست و جبین او را ببوسید و باو گفت ای فرزند ازآنچه برتورفت حکایت مکن و چیزی را که موجب آفت من باشد در نزد پدر مگوی ملکزاده گفت ای ملك کجاست پدر من ملك گفت او بهر تو با لشگری انبوه بدین دیار آمده ملك زاده گفت بتاج ملك سوگند که ازجا بر نخیزم تا که پاك دامنی خود و پاکدامنی دختر ملك آشکار کنم و اکنون باکره است تو قابله‌گان حاضر آور اگر او باکره نباشد من خون خود بر تو حلال کنم در حال ملك قابله‌گان بخواست چون ملکه را تجربت کردند بدانسان یافتند که ملکزاده گفته بود ملك را ازواقعه آگاه کردند ملك ایشان را خلعت داد پس از آن ملکزاده را در آغوش گرفت و اورا بزرك شمرد و با خاصان خود بگرمابه فرستاد چون ملکزاده ازگرمابه بدرآمد خلعتی ازدیبای زرین طراز مرصع بروی بپوشانید و تاج ملکش برسر نهاد و بر اسبی ازبهترین خیل که زین زرین مرصع داشت سوار کرده بزرگان دولت را فرمود که در خدمت او سوار شوند و اورا بخدمت پدر برسانند پس ازآن بملکزاده گفت که با پدر خود ملك اعظم بگوید که ملك عبدالقادر درزیر فرمان تست آنگاه ملکزاده اوراوداع کرده بسوی پدر روان شد چون پدر او را بدید از غایت فرح عقلش بپرید و از بهر او برپای خاست وگامی‌چند بسوی او برفت و اورا درآغوش کشید درلشگرگاه فرح وسرورپدیدآمدپس از آن امرا و وزرا آمدند و در برابر ملکزاده زمین ببوسیدند و آنروز لشگریان فرحی بزرك داشتند وملکزاده بکسانیکه با او آمده بودند دستوری داد که‌به لشگرملك‌اعظم تفرج کنند تا انبوهی لشگر بیابند وهر کس که ملکزاده را دردکهٔ بزازی دیده بود تعجب میکرد که چگونه با این سلطنت و رتبت بدانمقام راضی شده بود القصه خبر لشگر ملك اعظم درشهر شایع شد تا بحیات النفوس رسید حیات‌النفوس بفراز قصر رفته کوه و هامون پر از لشگریان دید واو درآنوقت درقصرپدر محبوس بود و گوش بفرمان ملك داشت که بکشتن یا سوزاندن چه حکم خواهد کرد چون حیات النفوس آن لشگر بدید و دانست این لشگر ازپدر ملکزاده است ملول شد و ترسید که ملکزاده اورا فراموش کند و ازو به سلطنت مشغول گشته با پدر بسوی شهرخود رود آنگاه پدرش او را بکشد و درحال کنیزکی را که در نزد او بخدمتگزاری گماشته بودند بسوی ملکزاده بفرستاد و باو گفت بسوی اردشیر پسر ملك اعظم شو و هراس مکن چون بروی برسی زمین ببوس و خویشتن بشناسان و باو بگو که خاتون من ترا سلام میرساند و او اکنون در قصرپدر محبوس است و ازتو تمنا دارد که اورا فراموش نکنی که ترا امروز سلطنت قوی است و هرچه اشارت کنی کسی مخالفت نتواند کرد اگر تو بروی مایلی اورا خلاص کرده در نزد خویشتن نگاه دار که او از بهر تو باین ورطه افتاده و اگر ترا باو میل نمانده بپدر خود ملك اعظم بگو که ازو شفاعت کند و اورا از این ورطه خلاصی دهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصدوسی و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت کنیز حیات النفوس چون نزدیسر ملک اعظم رسیدوسخنان خاتون باوی گفت ملکزاده سخت بگریست وباو گفت بدان که حیات النفوس خاتون منست ومن اورا غلامم هرگز اورا فراموش نکنم پس از آنکه پاهای اورا ببوسی باو بگو من در کار او با پدر خود حدیث آکنم تا وزیر خود را بخواستگاری بفرستد که او مخالفت پدر من نتواند کرد و اگر پدر با او مشورت کند باید مخالفت روا ندارد که من بی او بشهر خویش نتوانم رفت درحال کنیز بسوی حیات النفوس بازگشت ودستهای اوبیوسید و پیغام ملکزاده بگزارد چون ملکه پیغام بشنید ازغایت فرح بگریست وحمد خدای تعالی بجا آورد حیات النفوس را کار بدینجا رسید و اما ملکزاده شب با پدر خویش خلوت کرد و پدر حالت او پرسید ملکزاده تمامت ماجرای خود باملکه باز گفت ملکه گفت اکنون اگر بخواهی ملک عبدالقادر را بکشم وشهراورا ویران کنم ملکزاده جواب دادهیچ کدام از اینها نمیخواهم که او با من کاری نکرده که مستوجب این تواند بود بلکه همیخواهم که مرا بوصل حیات النفوس برسانی و ازاحسان خود هدیتی بسوی پدر او بفرستی آنگاه ملک اعظم هدیتی گرانمایه بوزیر خود بداد و بسوی ملک عبدالقادر بفرستاد که دختر او را ازبهر پسر ملک اعظم خواستگاری کند وزیر بسوی ملک عبدالقادر روان شد وملک عبدالقادر از هنگامی که از ملکزاده جدا گشته بود هراس داشت و همی ترسید که مملکت اورا خراب کنند و اورا بکشند که ناگاه وزیر در آمد و در برابر اوزمین ببوسید ملک از بهر وزیر بر پای خاسته و اورا اکرام کرد وزیر بسرعت در پای ملک بیفتاد وپاهای اورا بوسه داد وگفت ای ملک چون توئی ازبهر چون منی نباید که چنین کار کنند من ازپست‌ترین خادمان توام ولکن ای ملک بدانکه ملکزاده پدر خود را ازاحسان های تو آگاه کرده وملک اعظم ازتوخشنود شد وهدیتی درصحبت این خادم بسوی تو فرستاده ترا سلام رسانید چون ملک سخنی را که باور نداشت از او بشنید ازغایت بیم باور نکرد تااینکه هدیتها پیش آوردند هدیتی دید که خزان‌های ملوک روی زمین با او برابری میکرد درآن‌هنگام برپای خاست و حمد خدای تعالی بجا آورده ملکرا ثنا گفت پس ازآن وزیر باو گفت بدانکه ملک اعظم مهمان تست وهمی خواهد که باتو درپیوندد ومرا بخواستگاری سیده مصونه وجوهرهٔ مکنونه حیات النفوس فرستاده که اورا باردشیر پسرملک تجویز کنی چون ملک این سخن بشنید گفت ازطرف من مخالفت نیست و اما دختر خودبالغه استو کار او دردست خویشتن است پس‌از آن ملک رئیس خادمان بخواست وباو گفت بسوی ملکه شو و او را از این قضیت آگاه کن رئیس نزد ملکه شد و اورا از قضیت آگاه کرد و باو گفت تراجواب چیست دختر ملک گفت سمعا و طاعة چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزادلب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصدوسی و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر ملک گفت سمعاوطاعةً چون رئیس این سخن بشنید بسوی ملک باز گشت و ازجواب ملکه آگاهش کرد آنگاه ملک خلعتی فاخر باده هزار دینار ازبرای اوعطافرمود و باو گفت جواب بسوی ملک باز بر وازبهر من دستوری بخواه که درپیشگاه ملک حاضر شوم وزیر ازنزد ملک عبدالقادر بیرون آمده همی رفت تابملک اعظم برسید وجواب ملکه باز گفت وپیغام ملک بگذارد ملک اعظم فرحناك شد و جواز داد که ملک عبدالقادر او را ملاقات کند چون روز دیگرشد ملک عبدالقادر سوار گشته با ملک اعظم ملاقات کرد ملک اعظم او را گرامی داشت وبایکدیگر بنشستند و ملکزاده در برابر ایستاده بودپس از آن خطیبی از خطبای دارالملك ملک عبدالقادر بر خاسته خطبتی بلیغ بر خواند و ملکزاده را تهنیت گفت آنگاه ملک اعظم بحاضر آوردن صندوقی بفرمود و در آن صندوق گوهرها و نگین های گرانمایه وپنجاه هزار دینارزر بود بملک عبدالقادر گفت من ازجانب پسرخویش و کیلم ملک عبدالقادر مهر را قبض کردپس از آن قاضی و گواهان حاضر آورده دختر ملک عبدالقادر را باردشیر پسر ملک اعظم تزویج کردند دوستان فرحناك و دشمنان اندوهگین شدند تا روزی چند بخرد و بزرك ولیمه همی دادند از آن پس ملکزاده را بحجله عروسی بردند تمتع ازو برگرفت او را دری یافت ناسفته پس‌از آن ملک اعظم ازپسر خود پرسید که دیگر تراحاجتی هست یا نه ملک زاده گفت آری ای ملک همی خواهم ازوزیری که بما بدی کرد و خادمانی که بما افترا گفتند انتقام بکشی در حال ملک اعظم رسول بسوی ملک عبدالقادر فرستاده وزیر و خادمان را بخواست ملک ایشان را با رسول بفرستاد ملک اعظم فرمود که ایشان رادر دروازه شهر بردار کنند چون روزی چند بگذشت ملک عبدالقادررا در بروانه کردن دختر خبر دادند ملک ساز و برك خفر کرده دختر خود رابتخت زرین مرصع بنشاند وتمامت کنیزکان وخادن او را بفرستاد و خود با تمامت اهل مملکت ازبهر وداع سوار شدند فرسنگی چند برفتند آنگاه ملک اعظم او رابباز گشتن سوگند داد ملک عبدالقادرایشان را وداع کرده بمملکت خود بازگشت و ایشان منزل بمنزل روان بودند تا بشهرخویشتن برسیدند دوباره عیش برپانمودند وهمواره در عیش ونوش بسر میبردند تا اینکه هادم اللذات برایشان بتاخت (**حکایت بدر باسم وجوهره**) واز جمله حکایت ها اینست که درزمان گذشته درخرزمین عجم پادشاهی شهرمان نام بود که تختگاه در خراسان داشت و آن پادشاه صد تن‌زنان و کنیزکان داشت واز هیچکدام پسری ودختری بهره‌مند نگشته بودروزی ازروز ها بخاطر آورد که او را از فرزند بهره نیست بدین‌سبب اندوهگین شد وباملامت وحزن نشسته بود که یکی ازمملوکان اودر آمد و گفت ایهاالملك بازرگانی بر در ایستاده و کنیزکی همراه دارد کهدیدهٔ کسی بهتر ازآن کنیزکی ندیده ملک گفت ایشان را نزد من آر بازرگان و کنیزك را نزد ملک حاضر آوردند ملک اورا دید کهچادری حریر برسر دارد وبالای او بسرو وشمشاد همی ماند بازرگان روی او بگشود قصر ازپرتو جمال اوروشن گشت و اورا هفت شقه گیسو تابخلخال فرو آویخته بود و در خوب روئی چنان بود

که شاعر گفته • هزار گونه گلنار برمه وپروین • هزار سلسلهٔ مشك برگل وگلنار • بروی کرده همه حجره بوستان ارم • بزلف کرده همه کلبه عطار • ازحسن وجمال اوشگفت مانده ببازرگان گفت ای‌شیخ قیمت این کنیزك چند است بازرگان جواب داد ای‌ملك من‌اورا بدوهزار دینار شری کرده ام وسه سالست که سه هزار دینار برو صرف همیکنم و او اکنون هدیتی از من بسوی تواست ملك خلعتی باده هزار دینار باو بهباد بازرگان زر و خلعت گرفته شکرنعمت بجاآوردوبازگشت پس ازآن ملك کنیزك را بمشاتگان سپرد و فرمود که اورا آراسته درقصری جداگانه جای دهند و شهری که‌ملك درآن شهربود شهربیضا نام داشت ودر کنار دریا بود پس کنیزك را بقصری درآوردند که منظره های آن‌قصر بدریا همی‌نگریست

چون قصهٔ بدینجارسید بامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چونشبانه هفتصد و سی‌ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزك را بقصری درآوردند که‌منظره‌های قصربدریا همینگریست پس ازآن ملك نزد کنیزك آمد کنیز از بهر اوبر نخناست ملك گفت گویا این درمیان قومی بوده است که ادب نیاموخته اند و لکن ملك درحسن وجمال کنیز خیره مانده بود آنگاه پیش رفته درپهلوی کنیزك بنشست و او را بسینهٔ خود بر کشید و لبان اوبمکید پس ازآن خوردنی بخواست خوانی ازهمه گونه طعامهای لذیذ بنهادند ملك یك‌لقمه خود میخورد ولقمهٔ بدهان او میگذاشت تا اینکه کنیزك سیرشدو هیچ سخن نمیگفت ملك باا‌و درحدیث شد ونام او بپرسید او خاموش بود و پاسخ نمی‌گفت آنگاه ملك از کنیزان پرسید که‌سخن گفتن اودیده ایدیانه کنیز کان گفتند ما تاکنون سخن کفتن او ندیده ایم‌در حال ملك کنیزکان را فرمود که‌با اوبتغنی ولهو ولعب مشغول شوید شاید که‌سخن گوید کنیزکان در برابر او بهمه‌گونه لهوولعب بپرداختند وتغنی کردند چندانکه همگان درطرب آمد و کنیزك بسوی ایشان نظاره میکرد ولی خاموش بود و سخن نمیگفت و نمی‌خندید ملك بازتنکدل شد کنیزکان بازگردانید وخود باآن کنیزك خلوت کرده‌جامهٔ خود رابرکند وجامهٔ اورا نیزبادست خود برکند دید که تن‌او چون‌نقره خام است محبتش بروی افزون کشت وشهوتش بجنبید بر خاسته بکارت ازوبرداشت او رادری ناسفته یافت بدین سبب سخت فرحناك شد وباو کفت عجب دارم‌از اینکه کنیزکی بدین خوبروئی راچگونه بازرگانان باکره گذاشته‌اند پس‌از آن‌ملك‌را تمامت میل‌با اوشد وازدیگران دوری کرد و یکسال با او بسر برد ولی کنیزك سخن نمی‌کفت روزی ازروزها ملك را عشق ووجد زیاده گشت پرسید ای‌روشنی دیدهٔ من تو دردل من چنان جای گرفته که‌ازبهر تو از همه‌زنان و کنیزکان دور کشتم واز دنیا ترا نصیبهٔ خود گرفته ام و همی خواهم که ترا نیز دل بمن مهربان شود و با من سخن کوئی اگرتو لال‌هستی باشارت مرا بیاگاهان تا از سخن کفتن طمع بردارم و از خدای تعالی بخواهم که از تو پسری بمن دهد که وارث مملکت من‌شود ترا بخدا سوگند میدهم که جواب بازگوی کنیزك سربزیر انداخته فکرت همی کرد تا اینکه پس ازساعتی سربرداشته برروی ملك تبسم کرد و گفت ای‌ملك بزرگوارخدای تعالی دعوت ترا اجابت کرد که اکنون از تو آبستنم وهنگام بازگذاشتنم نزدیك شده ولکن نمیدانم پسر است یادختر اگرمن آبستن نبودم هرگز باتو سخن نمی‌گفتم ملك سخن اوبشنید دلش بگشود و ازغایت فرح سرو دست او ببوسید و باین بیت مترنم شد ☆ شکرخدا که هرچه طلب کردم از خدا • بر منتهای مطلب خود کامران شدم • مرا نخستین آرزوی سخن گفتن تو بود و آرزوی دوم آبستنی تو پس از آن ملك ازنزد اوبرخاسته بیرون آمد ودر غایت فرحناکی بر تخت بنشست و وزیر را فرموه که‌هزار دینار زر به‌یتیمان وفقیران صدقه دهد وزیر چنان کرد پس‌از آن ملك بنزد کنیز بازگشت و او را بسینهٔ خود گرفت وباو گفت ای‌خاتون در این یکسال خاموشی تو ازبهرچه بود کنیزك گفت ای ملك بدانکه من مسکین وغریب و شکسته خاطرم و از بیوندان خودجدا مانده ام‌چون ملك سخن او بشنید قصد او بدانست و کفت اینکه گفتی مسکینم این سخن بجانبود که تمامت ملك ومتاع من تر است ومن نیز ازخادمان توام و اینکه گفتی ازپیوندان دور مانده ام تومکان پیوندان باز گوی تا من ایشان را در نزد تو حاضر آورم کنیزك کفت ای ملك بدان که نام من جلنار بحریه است و پدر من ازپادشاهان دریا بودچون پدرم بمرد‌ملکی ازملوك بحر ودشمنان پدرم برما هجوم آورده و مملکت ازدست ما بگرفت و مرابرادری‌است صالح نام ومادر من‌ازززنان دریاست من بابرادرم منازعت کرده ام که خود را بنزد مردی بری بیندازم آنگاه از دریا بدر آمده درکنار جزیرهٔ بنشستم مردی بمن بگذشت مرا گرفته بسوی منزل‌خود برد ومرا باامانت نگاهداشت تابتو بفروخت‌واگر تومرا اینگونه نمیداشتی ومرا بانمامت زنان‌خود بر نمیگزیدی من‌خویشتن‌را ازاین‌منظره بدریامیافکندم‌ونزدپیوندان‌خودمیشدم مراقصه همینست والسلم چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهر زاد ازلب داستان‌فروبست

چونشبانه هفتصد و چهلم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جلنار بحریه‌چون قصه بملك فروخواند ملك اوراسپاس گفت جبین اوببوسید و کفت ای‌روشنی چشم من ساعتی بجدائی توشکیبا نتوانم بود اگر تو ازمن‌لحظه جدا شوی در حال بمیرم کنیزك جواب دادایملك مرا هنگام ولادت نزدیك گشته ناچار باید پیوندان من‌حاضر آیند که‌مباشر شوند از آنکه زنان بری طریقهٔ ولادت دختران بحری‌ندانند ملك از اوبرسید چگونه دردریا توان‌رفت جلناو جواب داد ما از برکت نامهائی که برخاتم سلیمان علیه السلام نقش کرده اندر دریا چنان‌رویم که‌شما درصحرا همی‌روید ولکن ای ملك وقتیکه پیوندان من باز آیند من ایشان را آگاه کنم که‌تو بمال خودمرا شری کردهٔ و با من نکوئیها بجا آوردهٔ تو‌باید سخن من در نزد

ایشان تصدیق کنی تا حالت را عیان ببینند و بدانند که تو پادشاه هستی ملک گفت ای خاتون هر چه خواهی بکن که من ترا
فرمان بردارم کنیزک گفت ای ملک مادر دربا میرویم و چشم‌های ما گشوده است و بر آنچه در دریاست نظاره میکنیم و
آفتاب و ماه وستارگان ببینیم و آسیبی بما نرسد ای ملک بدانکه در دریا طایفه‌های بسیار و شکل‌های مختلف هستند ملك
را سخنان او عجب آمد پس از آن کنیزك دوپاره عود قماری از بغل خویشتن بدر آورد و آن عود بر آتش انداخت در آن
حال گونه‌اش زرد گشت و کلماتی چند بر گفت که کس آنها را ندانست آنگاه دودی بزرك برخاست وملك نظاره‌میکرد
پس به ملك گفت تو اکنون بر خیزو در پستو پنهان شو تا من برادر و مادر خود را بتو بنمایم در حال ملك برخاسته بپستو
رفت و کنیزك بخور همی سوزانید و عزیمت همی خواند تااینکه دریا بموج در آمد و جوانی نکو روی از دریا بدر شد و
آن جوان درخوب روئی چنان‌بود که شاعر گفته • گل نوشکفته است و سرو روان • بیامیخته مهر با اوروان • اگر بنگری
سوی رخسار او • بروید بچشم‌اندرت ارغوان • پس از آن عجوز کی باپنج تن دختران آفتاب روی که بجلنار شبیه بودند
بدر آمده ملك ایشان را دید که بروی دریا همی آیند تابکنیزك نزدیك شدند جلناز چون ایشان را دید از بهر ایشان بپای
خاست و بافرح و سرور بسوی ایشان بشتافت چون ایشان جلناررا دیدند بشناختند و او را در اغوش کشیدند وسخت بگریستند
پس از آن گفتند ای جلنار چگونه در این چهارسال ما را ترك کردی وما را از مکان خودنیا گاهانیدی بخدا سوگند که
از دوری تو جهان برماتنك بود ازخور و خواب باز مانده واز بهر تو گریان بودیم پس‌از آن کنیزك دست برادر و مادر به
بوسیدو ساعتی با یکدیگر بنشستند آنگاه ایشان ازحالت جلنار جویان شدند جلنار گفت چون من ازشماجدا گشتم مردی مرا گرفته
به بازرگانی فروخت و آن بازرگان مرابدین شهر آورده بده هزار دینار به‌پادشاه شهر بفروخت و پادشاه این‌شهرمرا بتمامت
کنیزکان و زنان خود بر گزیده چون برادر او این سخن بشنید گفت حمد بر آن خدائی که دیدار تو
بر من بنمود لکن ای خواهر قصد من اینست که بر خیزی تا بسوی شهر و پیوندان خویش شویم ملك چون سخن
برادر جلنار بشنید از بیم عقلش بپرید که مبادا کنیزك سخن برادر قبول کند اما جلنار جواب داد ای‌برادر مردی که‌مراشری
کرده پادشاه این شهر است و او پادشاهیست بزرك و با مروت وبا من بسی احسان کرده و ازروزی که بنزد اوآمده‌ام سخنی
که خاطرم از او برنجد نگفته است و او هیچ کاربی مشورت من نکرده ونیزای برادراگرمن ازاوجداشوم از بسیاری‌محبت که
او بمن دارد در حال بمیرد بخدا سوگند اگر پدرمن زنده میبود رتبت من در نزد پدر بدین پایه که‌درنزداین‌ملك‌است نمیبود
و اکنون من از او آبستم حمد خدائی را که مرا دختر پادشاه بحرو شوهر مرا از بزرگترین پادشاهان بر کرده است
چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جلنار بحریه نخست حکایت خود با برادر باز گفت پس‌از آن
او را آگاه کرد که ملك فرزندی نرینه یا مادینه‌ندارد من از خدا همی خواهم که مرا از پسری بهره‌مند گرداند که وارث
مملکت او شود چون برادر جلنار ودختران عم او این سخن‌بشنیدند فرحناك شدند و باو گفتند ای جلنار برتو عیانست که تو
در نزد ما عزیز ترین مردمان هستی و ما راحت ترا همی خواهیم اگر تو در رنج‌وتعب هستی برخیز باما سوی شهر خود
شویم و اگر در اینجا عزیزی وبراحت اندری ما را نیز مقصودهمینست جلنار گفت بخداسوگند که دراینجا عیش‌برمن‌تمام‌است
چون ملك اینسخن بشنید فرحناك شد و خاطرش بر آسود و محبتش بروی افزوده گشته دانست که او را نیز باملك محبی
هست که همی خواهد که درنزد ملك بماند پس از آن جلنارطعام خواست کنیزکان همه‌گونه خوردنیها وحلواو میوه‌بیاوردند
ایشان خوردند پس از آن گفتند ای جلنار خواجه تو مردیست بیگانه مابی اجازت او بخانه او در آمدیم و طعام بخوردیم
ولکن او را ندیدیم و او مارا ندیده و با ما طعام نخوردهٔ تا در میان ما نان ونمکی‌باشد در حال جلنار برخاسته نزدملك شدو
بملك گفت دیدی که‌چگونه در نزد پیوندان خودترا سپاس گفتم و شنیدی که ایشان چه گفتند همی خواستند مرا بسوی بلاد
خود برند ملك گفت آری دیدم وشنیدم خدای تعالی ترا پاداش نیکودهاد و محبت ترا تا این‌دم بدینسان نیافته‌بودم‌جلنار گفت
ایملك احسان را جز احسان پاداشی نیست تو بمن احسان کردهٔ و ترا بامن غایت مهربانی‌است که‌مرابرهمه کس‌بر گزیدهٔ
چگونه دل بجدائی تو توانم نهاد اکنون از احسان تو همی‌خواهم که‌بدرآئی و پیوندان مرا سلام کوئی ویکدیگررا‌ببینید
و در میان شما صفا ومودت پدید آید که ایشان نیز شوقمند دیدار تو هستند و گفتند تا ملك‌را نبینم‌وبروی سلام‌نکنیم‌ببلاد
خویشتن نخواهیم رفت ملت گفت مرا نیز قصد همینست در حال بر پای خاسته بسوی ایشان باز آمد وایشان راسلام‌دادایشان
برپای خاستند ملك با ایشان بسفره بنشست و تاسی‌روز ملك باایشان بود پس ازآن ایشان قصد باز گشت کردندو‌ملکرا‌با
ملکه جلنار وداع کرده رفتند چون جلنار را هنگام آبستنی بپایان رسید پسری چون قمربزائید ملکرا فرحی بی‌اندازه‌روی‌داد
عیشها برپا کردند و تاهفت‌روز شهر‌بیاراستند روزهفتم مادر ملکهٔ جلناو و برادرو دختران‌عم اوباز آمدند چون‌قصه‌بدینجا
رسید بامداد شدو شهر زاد لب ازداستان‌فروبست

چو نشبانه هفتصدو چهل و دوم بر آمد

گفت‌ای ملك جوانبخت‌چون
پیوندان‌جلنار بازآمدند ملك‌از قدوم ایشان فرحناك شدو بایشان گفت‌من نام‌پسرخود
ننهادم‌تاشماحاضر آئیدو بروی‌نام‌نهیدایشان پسررا بدر باسم نام نهادند‌پس‌از آن‌پسررا بخالوی‌او‌صالح‌بنمودند‌صالح‌اورا گرفته ازمیان‌ایشان
برخاست‌وبچپ‌وراست‌قصر رفت تااینکه‌از قصر بدر آمدو بدریا‌اندر شدو همی رفت تااز‌چشم‌ملك پنهان گشت‌ملك چون‌اینحالت بدید‌بگریست
جلنار گفت ایملك‌ازبهر پسر ملول مباش که‌من او را بیش ازتو دوست دارم و از دریا براو‌اندیشه مکن که برادرم همین

ساعت او را باز آورد ساعتی نرفت که دریا بموج آمد برادر جلنار بیرون آمد وپسر را سالم باز آورد وروی بملك کرده باو گفت شاید که تو بپسر خود بترسیدی ملك گفت آری بسیار بیم داشتم صالح گفت ایملك من او رابرده کحلی که در نزد ماست بچشمان او بکشیدم و نامهائی که درخاتم سلیمان علیه السلام نقش گشته برو بخواندم تو دیگر پس از این از غرق برویم مدار که او در دریا چنان رود که شما در صحرا همی روید پس از آن صالح مجمرهٔ از جیب خود بدرآورده مهر از آن بر داشت گوهرهای منظوم ازهمه گونه یاقوت و زمرد و سیصد گوهر بزرگتر از تخم کبوتر بدرآورد که پرتو آنها بپرتو آفتاب غالب بود و گفت ایملك این گوهرها هدیتی است از من بسوی تو که ما تا اکنون مکان جلنار نمی‌دانستیم و از تو هدیتی نیاورده بودیم اکنون که با تو در پیوستیم در هر چند گاه خواهیم آمد و هدیتهائی بزرك خواهیم آورد از آنکه دردریا گوهر ویاقوت بیشتر از ریگهاست که در بیابانست چون ملك گوهرها بدید عقلش حیران شد و با خود گفت یکی از آن گوهرها با مملکت من برابر است پس ازآن ملك صالح بحریر اسپاس گفت وبسوی ملکه جلنار نظاره کرده باو گفت من ازبرادر تو خجل شدم که چنان هدیتی گرانمایه از بهرمن آورد جلنار نیز شکراحسان برادر بجا آورد صالح گفت ایملك شکر تو بر ما واجبست که تو بخواهر من احسان کردهٔ و بیش ازآنکه از ما خوبی بینی خوبیها بجای او کردهٔ ۰ من شکرترا شمار نتوانم کرد یك شکر تو از هزار نتوانم کرد پس از آن صالح بر پای خاسته گفت ای ملك ما اگر سالها در خدمت تو باشیم پاداش احسان تو نتوانیم بجاآورد ولکن همی خواهیم که از احسان خودما را اجازت باز گشت دهی که بیاد و پیوندان خویشتن مشتاقیم وایملك نا زنده‌ایم از تو وازخواهرو پسر خواهر نخواهیم برید بخدا سوگند که دوری شما برما شوار است ولکن چاره نداریم که ما در دریا پرورش یافته‌ایم و در خشکی خرسند نتوانیم زیست ملك چون سخن او بشنید برپای خاست که ایشان را وداع کند ایشان بگریستند وگفتند بزودی درنزد شما خواهیم بود پس ازآن بدریا شدند و همی رفتند تا از دیده پنهان گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو چهل و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت پیوندان جلنار ازدیده ناپدیدشدند و ملك جلنار را پسی اکرام کرد و پسر را بتربیتهای نیکو پرورش میدادند و خالو و جدهٔ و خالهٔ ملکزاده هر چند گاهی بقصر ملك در میآمدند و در آنجا اقامت کرده باز می گشتند و پسر را هر چه که سال زیاده میشد جمال زیاده میگشت تا اینکه پانزده ساله شد در جمال و کمال بغایت رسید و خطوقرائت ونحوولغت بیاموخت و درفنون تیرو تیغ وسواری شهرهٔ شهر گشت و درشهر مرد و زنی نماند مگر اینکه محاسن او راحدیث میکردند و او بمضمون گفتهٔ شاعر متصف بود ۰ اسب گرد و نست ازو گرماه بر گردون بود ۰ خانه بستانست ازو گرسرودر بستان بود ۰ رامش افزائی کند وقتیکه در مجلس بود ۰ لشکرآرائی کند وقتیکه در میدان بود - پس از آن ملك وزرا و امرا و بزرگان دولت واعیان مملکت راحاضر آورد و از ایشان پیمان استوار بگرفت که ایشان بدر باسم را پس از ملك پادشاه خود گیرند ایشان سوگندها یاد کردند واز این کار فرحناك شدند آنگاه ملك بابزرگان دولت و تمامت امرا ولشکریان سوار گشته بتفرج بیرون رفتند و شامگاهان باز گشتند چون بقصر نزدیك شدند ملك در رکاب پسر پیاده شد و بزرگان دولت هر کدام ساعتی غاشیهٔ ملکزاده همی کشیدند تا اینکه بدهلیز قصر برسیدند ملکزاده در آنساز اسب پیاده گشت ملك او رادر آغوش گرفته برتخت بنشاند ودر برابر او بایستاد همچنان امرا وبزرگان در پیشگاه او بایستادند پس از آن ملکزاده بدر باسم در میان مردم حکمرانی کرده وستمکار معزول ساخت وعادل برجای بنشاند وتا هنگام ظهر حکمرانی همی کرد تا اینکه از تخت برخاسته نزدمادر خود جلنار آمد و تاج پادشاهیش بر سر بود ورخانش چون مهرو ماه می درخشید چون مادرش او را بدید بر پای خاسته او را ببوسید و سلطنت او را تهنیت گفت ملکزاده در نزد مادر بنشست پس ازآن سوار گشته بتفرج گرائید و همه روزه در حکمرانی و سواری بسر میبرد تا یکسال بدین منوال بگذشت پس از آن سوار گشته درشهر هاو ناحیه‌ها که در زیر حکم او بودند همی گشت و رعیت را ندای امان بگوش میرسانید و پیوسته در میان رعیت بعدالت بسر میبرد از قضا ملك رنسور گشت و روز بروزرنجوریش زیادت میشد تا اینکه پسر حاضر آورده رعیت بدو سپرد و بزرگان دولترا بفرمانبرداری پسر بفرمود و با ایشان پیمان مسدد کرد چون دوسه روز بگذشت ملك در گذشت پسر او بدر باسم بامادر خود جلنار و امرا و وزرا و بزرگان دولت محزون شدید و یك ماه درعزای ملك بنشستند و صالح برادرن جلنار بامادر وخواهر و دختران عم بازآمدند و در عزا بنشستند و جلنار را تسلی داده گفتند ای جلنار اگر ملك مرد چنین پسر بر جای گذاشت کسی که چنین پسر دارد او بمرده است چون قصه بدینجا رسید بامدا شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو چهل و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن بزرگان دولت بنزد ملك بدر باسم آمده گفتند ایملك سزاست که از بهر ملك اندوهگین شویم ولی سوکواری زنانرا شاید او خاطر باندوه ملك مشغول مدار که او چون تو پسری یادکار گذاشته و هر کس چون تو پسری برجای گذارد او نمرده است القصه ایشان ملك بدر باسم را تسلی داده بگرمابه‌اش بردند چون از گرمابه بدر امد حلهٔ زرین طراز مرصع بپوشید و تاج کسروی بر سر نهاده برتخت مملکت بنشست داد مظلوم از ظالم بگرفت وجور امیر از فقیر برداشت مردمانرا بخود مایل کرد و پیوسته او را کار همین بود تا اینکه دیر گاهی بگذشت اتفاقا خالوی او شبی از شبها نزد جلنار آمده و او را سلام داد جلنار برپای خاسته اورا در آغوش کشید و در پهلوی خویشتن‌اش بنشاند و باو گفت ای برادر حال مادر و خواهر و دختران عم چونست صالح گفت ایخواهر ایشان خوشوقت هستند و عیش ایشان نقصی ندارد مگر اینکه ازتو دورند

پس ازآن جلنار خوردنی حاضرآورده بخوردند وبحدیث اندر شدند و ایشان را سخن بملك بدرباسم کشید و حکایت حسن وجمال ودلبری او درمیان آمد ملك بدرباسم بمتکائی تکیه کرده بود چون دید که مادر وخالویش نام او میبرند و در باره او سخن میگویند خود را بخواب زد ولی سخنان ایشان می‌شنید آنگاه صالح با خواهر خود گفت ترا پسر هفده ساله است واو زن نگرفته مارا بیم از آنست که حادثه روی دهد و ازو فرزندی یادگار نماند من همی خواهم که ملکهٔ از ملکه های دریا از بهر او تزویج کنم جلنار گفت تو ایشان را یك یك نام ببر که من ایشان را می شناسم پس صالح ایشان را یك یك میشمرد و جلنار میگفت من اورا بپسرخویش تزویج نکنم و تاکسی را در حسن و جمال چون او ندانم بتزویج اجازت ندهم صالح پرسید ازدختران ملوك بحریه دیگر کس نماند من بیشتر از صد دختر از بهر تو بشمردم تو هیچکدام نپسندیدی ولکن ای خواهر ببین که پسرت خفته است یا نه جلنار پسررا تجربت کرده آثارخواب دروبدید با صالح گفت ای برادر پسرم خفته است چه حدیث داری و قصد تو از خفتن او چه بود جواب داد ای خواهر مرا دختری ازدختران ملوك بحر بخاطر آمد که شایستهٔ پسرتست و همی ترسم که اگر نام او ببرم پسر تو بیدار باشد و دلبستهٔ اوصاف او شود و بساهست که مارا وصول بآن دختر ممکن نباشد و بدین سبب ما واو در تعب خواهیم بود چون خواهر او این سخن بشنید از او پرسید نام آن دختر بمن بگوکه من دختران ملوك بحر می‌شناسم اگر من اورا از بهرپسر شایسته بینم اورا خواستگاری کنم و تمامت مال خود بر او صرف نمایم تو خبرآن دختر بمن بازگو و از چیزی هراس مکن که پسرم خفته است صالح جواب داد بیم من از آنست که او بیدارباشد و ازشنیدن اوصاف حسن او بروی عاشق شود چنانکه شاعر گفته ✿ کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق ✿ کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون ✿ جلنار جواب داد ای برادر بگو و بیم مدار صالح گفت ای خواهر شایستهٔ پسر تو جز ملکه جوهره دختر ملك سمندل کس نیست که او در حسن و جمال و ادب و کمال بپسر تو همی‌ماند و در بحر و بر خوبتر ازو دختری نیست چون جلنار سخن برادر بشنید گفت ای برادر بخدا سوگند که راست گفتی که من او را بارها دیده ام و در کودکی با هم یاربودیم واکنون هیجده سالست که اورا ندیده ام شایستهٔ پسر من جز او دختری نیست چون بدرباسم سخن ایشان بشنید و آنچه صالح در مدحت جوهره دختر ملك سمندل گفته بود بدانست بروی عاشق گشت و چنان نمود که در خوابست ولی از عشق آن دختر آتش در دلش شرر افروخت و در بحری غریق شد که کنار و پایان نداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن صالح با خواهر خود جلنار گفت ای خواهر پسر خودرا از حدیث آگاه مکن که پدر او متکبر و خداوند سطوت است صبر کن تا دختر را خواستگاری کنیم اگر پدراو دعوت مارا اجابت کند حمد خدایتعالی بجا آوریم و اگر ما را رد کند دیگری را خواستگاری کنیم جلنار جواب داد ای برادر این رای صوابست پس ازآن ایشان لب ازحدیث ببستند و آن شب را بخفتند و اما ملك بدر باسم به فکرت و وسواس شب را بروز آورد و مادر وخالوی خود را از کار خویش آگاه نکردودر دل شرر افروخت وحدیث خود را بمادر وخالوی خودنگفت چون بامداد شد با خالوی خود بگرمابه اندر شد چون ازگرمابه بر آمدند بطعام خوردن بنشستند پس از طعام خوردن صالح گفت یك امروز در نزد ما بنشین صالح سخن او بپذیرفت پس از آن ملك بخالوی خود گفت برخیز تا تفرج ببستان کنیم در حال برخاسته بباغ اندر شدند و تفرج همی کردند آنگاه ملك بدرباسم از بهر راحت درزیر درختی بنشست آنچه از خالوی خود درصفت دختر شنیده بود بخاطر آورده با سرشکی چون سیل بگریست و این ابیات برخواند ✿ از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است ✿ پیغام آشنا سخن روح برور است ✿ هرگر وجود حاضر وغایب شنیدهٔ ✿ من در میان جمع و دلم جای دیگر است ✿ گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم ✿ هرروز عشق بیشترو صبر کمتر است ✿ صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر ✿ دیدار درحجاب و معانی برابراست ✿ چون صالح مقالات او بشنید بافسوس و ندامت اندر شد و دستها بیکدیگر سود و باو گفت ای فرزند مگر آنچه من ومادرت در صفت ملکه جوهره حدیث کردیم شنیدهٔ ملك جواب داد آری، شنیده و نادیده بروی عاشق گشته ام اکنون مرا صبر ازو محالست صالح گفت ای ملك بگذار مادر ترا برین کار آگاه کرده و ازاو دستوری خواهم و ترا با خود ببرم و ملکه جوهره از بهر تو خواستگاری کنم که اگر ترا بی اجازت مادرت ببرم او بر من خشم خواهد کرد و درمیان شما سبب جدائی خواهم بود چنانچه سبب دور افتادن او نیز من بودم و از اینها گذشته شهر تو بی پادشاه ماند و کار مملکت فاسد شود وسلطنت ازدست توبیرون شود چون ملك سخن خالوی خود بشنید گفت ای خالوا گرمابسوی مادر بازگشته با او مشورت کنیم او باین کار راضی نخواهد شد هرگز بسوی او بازنگردم و با او مشورت نکنم و باید بروم صالح چون سخن بشنید در کار او حیران شد و دانست که او بسوی مادر باز نخواهد گشت و ازرفتن با او ناگزیر است آنگاه انگشتری که نامهای بزرك خدا درآن نقش بود از انگشت بدرآورده بملك بداد و باو گفت این انگشتری در انگشت کن که از آفت دریا و بلیتهای دیگر ایمن باشی ملك انگشتری در انگشت کرد پس از آن در آب فرو رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك بدرباسم باخالوی خودصالح بدریا اندرفرو شدند وهمی رفتند تابقصر صالح برسیدند در آنجا ملك جده و پیوندان خویش را بدید و دست ایشان ببوسید جده نیز او را در آغوش گرفته جبینش ببوسید و باو گفت ای فرزند مادر خود جلنار را در چه حالت گذاشتی ملك گفت منت خدای را که خوشوقت و تندرست است ترا

و دختران عم خود را سلام میرساند پس از آن صالح مادر خود را از آنچه در میانهٔ او و خواهر او جلنار گذشته بود آگاه کرد وقصهٔ عشق ملک بدرباسم را بملکه جوهره دختر ملک سمندل فروخواند و گفت او نیامده است مگر اینکه دختر را از پدر او بخواهد و تزویج کند جده ملک بدرباسم چون این سخن بشنید خشمگین شد وملول گشت و باو گفت ای فرزند در بردن نام ملکه جوهری خطا کرده‌ای ازآنکه توملك سمندل را میشناسی که کم خردی صاحب سطوتست ودختر از خواستکاران مضایقت میکند ازآنکه همهٔ ملوك بحر اورا خواستگاری کرده اند و دعوت هیچکدام اجابت نکرده و بایشان گفته که شما کفو دختر من نیستید مرا بیم ازآنست که دعوت ما نیز اجابت نکند صالح گفت ای مادراین کارچگونه خواهدشد که ملك بدرباسم بآن دخترعاشق شده و میگوید ناچار اورا از پدرش خواستگاری کنم و همه مال دراین راه صرف نمایم واورا گمان اینست که اگر آن دخترك را تزویج نکند ازعشق هلاك خواهد شد پس ازآن صالح با مادر خود گفت ای مادر بدان که پسر خواهر من ازملکه جوهره نکو روی تر است و پدرش پادشاه عجم بود و او اکنون بجای پدر پادشاه است وجوهره جزاو کسی را نشاید من نیز قصد کرده ام که هدیتهای گرانمایه که شایسته پدر اوباشد ببرم و اورا خواستگاری کنم اگر پدراو باما حجت گیرد باینکه پادشاهست بدرباسم نیز پادشاه و پسرپادشاهانست اگر بجمال دختر باما حجت گیرد ملك بدرباسم از دختر او خوب روی تر است و اگر بمملکت و انبوهی لشگر حجت گیرد ملك بدرباسم را مملکت فراختر ولشگربیشتراست ناچار باید در حاجت پسرخواهر بکوشم اگرچه هلاك شوم ازآنکه سبب این قضیت من بوده ام چنانکه من او را بدریای عشق افکنده‌ام در خلاصی او نیز بکوشم مادر صالح گفت آنچه قصد کردهٔ بکن و زینهار که در سخن گفتن با او درشتی کنی آنگاه صالح برخاسته دو انبان ازگوهرها و یاقوتها و شاخهای زمرد و مرجان پر کرده بدوش ملازمان خود داده با ملك بدرباسم بسوی ملك سمندل روان شدند چون بقصر او برسیدند دستوری خواسته بنزد او درآمدند و اورا سلام داده زمین ببوسیدند ملك سمندل برپای خاست اکرام کرد و اورا نشستن فرمود و گفت ای صالح بهر چه حاجت بسوی ما آمدهٔ صالح برپای خاسته دوباره زمین وسه داده و گفت مرا حاجت نخست بخدایتعالی و پس ازآن بملك بزرگوار است آنگاه انبانها گشوده هدیتها در برابر ملك بپراکند و گفت ایملك تمنای من اینست که هدیت مراقبول کنی وخاطر مرا بدست آوری چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و چهل و هفتم برامد

گفت ای ملك جوانبخت ملك باو گفت سبب آوردن این هدیتها چیست مرا از حاجت خود آگاه کن که اگر من بروا کردن حاجت تو قادر باشم همین ساعت رواکنم و اگر مرا توانائی نباشد خدایتعالی بکسی تکلیف محال نکرده صالح پیشگاه ملك را بوسه داد و گفت ایملك زمان تو بروا کردن حاجت من قادری و حاجت من درزیر دست تست و من تکلیف محال بتو ندارم و دیوانه نیستم از ملك چیزی نخواهم که برو قادر نباشد ولی حاجت من اینست که ملکه جوهره مکنونه را خواستگاری کنم و امیدوارم که ملك مرا نومید نگرداند چون ملك این سخن بشنید باستهزای او چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت ای صالح من ترا مردی باخرد می‌دانستم و گمان می کردم جز صواب سخنی نمیگوئی نمیدانم بعقل تو چه رسیده و ترا بر این کار بزرك که اشارت کرده که دختران ملوك خواستگاری کنی آیا ترا رتبت بدین پایه رسیده یا عقل تو اینگونه نقصان یافته که چنین سخن با من گفتی صالح گفت اصلح الله الملک من او را ازبهر خود خواستگاری نکردم اگرچه با او برابر بلکه ازو برتربودم از آنکه می‌دانی پدر من ازملوك بحر بود ولکن من اورا از بهر ملک بدرباسم پسر ملک عهرمان خواستگاری کردم که او بزرگترین پادشاهانست اگر دعوی کنی که ترا دختر نکوروست ملک بدرباسم ازو نکو روی‌تر ودرحسب ونسب ازو بهتراست ایملک اگرتو دعوت مارا اجابت کنی کاری بجا کردهٔ و اگر ازما اعراض کنی از انصاف وازراه راست دورخواهی افتاد وای ملک تومیدانی که ملکه جوهره ازشوهری ناگزیر است [illegible] نکه حکیمان گفته اند که زنان را یاشوی باید یاگور اگر تو قصد تزویج او داری پسر خواهر من از دیگر مردمان براو سزاوارتر است چون ملک سخن اوبشنید سخت خشمگین شد و گفت یا کلب الرجال آیا چون تو کسی مرا با اینگونه سخن مخاطب میکند و نام دختر مرا درمجلس میبرد ومیگوید که پسر خواهر من با او برابر است تو کیستی و خواهر تو کیست وپسراو و شوهراو کیستند تا اینکه بامن چنین سخن گوئی آنگاه بانگ بر غلامان زد و گفت سر این پلیدك از تن جدا کنید غلامان شمشیر بر کشیدند و روی بصالح کردند صالح گریخته بدر قصر رسید پیوندان و عشیرت او که هزار سوار بیش بودند اورا بدیدند و ماجرا ازو بپرسیدند صالح حکایت با ایشان بیان کرد و ایشان را مادرصالح بیاری او فرستاده بود چون ایشان سخن صالح بشنیدند ازاسب بزیرآمده باشمشیرهای بر کشیده ملک سمندل هجوم کردند ملک ازآمدن ایشان غافل بود چون ایشان را بدید بانگ برقوم زد که این سگان دستگیر کنید هردو گروه بیکدیگرحمله کردند ساعتی نرفت که قوم سمندل بگریختند و صالح با پیوندان خود ملک سمندل را گرفته بازوان او را ببستند ● چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هفتصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت قوم صالح چون ملک سمندل را بازوان ببستند ملکه جوهره از گرفتاری پدر و کشته شدن غلامان او آگاه شد ازقصر بسوی جزیره ها بگریخت در آنجا بدرختی بلند فراز رفته پنهان گشت چون آندو گروه با هم بمقاتله پرداختند وغلامان ملک سمندل بگریختند ملک بدرباسم ایشان را دید حالت ایشان باز پرسید اورا از حادثه آگاه کردند چون ملک بدرباسم شنید که ملک سمندل دستگیر گشته بترسید و بگریخت و با خود گفت سبب این فتنه من بوده ام جزمن کسی را طلب نخواهند کرد القصه بدرباسم نمی‌دانست که بکدام سوی رود تقدیر ازلی او را برآن جزیرهٔ که جوهره

در آنجا بود رهنمون گشت در پای همان درخت مانند مردگان بیفتاد و همی خواست که راحت بماند چون در آنجا بیفتاد بسوی درخت نظاره کرد جوهره را در فراز درخت دید که او ببدر تابان همی ماند با خود گفت بخدا سوگند که این بدیع الجمال جوهره دختر ملك سمندل خواهد بود و گمان دارم که او دستگیری پدر شنیده بدین جزیره آمده و در فراز این درخت پنهان شده است و اگر این ملکه جوهره نباشد این ازو بهتر است پس از آن در کار او بفکرت فرو رفت و باز گفت برخیزم و اورا بگیرم اگر او ملکه جوهره باشد او را خود خواستکاری کنم و آرزوی من همینست در حال برخاسته باجوهره گفت ای غایت مقصود من تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمدهٔ ملکه جوهره بسوی او نظاره کرد دید جوانیست ماهروی و سرو بالا با او گفت ای نیکو شمایل من ملکه جوهره هستم و بدینمکان گریخته‌ام از آنکه صالح با پیوندان خود با پدر من مقاتله کردند من بخویشتن هراس کرده بگریختم ملك بدر باسم چون این بشنید از این اتفاق غریب در عجب شد و گفت شك نیست که مرا مقصود پدید آمد پس از آن باو گفت ای خاتون فرود آی که من بستهٔ دام عشق توام و از بهر من و تو این فتنه برپای گشته و بدانکه من ملك عجم و صالح خالوی منست که از بهر خواستکاری تو بنزد پدر تو آمده و من از بهر تو از مملکت خود جدا مانده‌ام اکنون فرود آی تا بقصر پدر تو رویم خلاصی پدر ترا کوشش کنیم چون جوهره این سخن بشنید با خود گفت بسبب این پلیدك این قضیه روی داده و پدرم را اسیر کردند و جاجبان او را کشته‌اند و من گریزان بدین جزیره آمده‌ام ناچار حیلتی کنم که خود را ازو نگاه دارم از آنکه او عاشق است و عاشق هر کاري کند جای ملامت نیست آنگاه جوهره با سخنان نرم با او حیلت آغاز کرد و بدر باسم نمی دانست که او را دل صد زبانست پس جوهره باو گفت ای روشنی چشم من آیا تو بدر باسم پسر ملك جلنار هستی ملك بدر باسم گفت آری ای خاتون چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصد و چهل و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوهره گفت خدایتعالی پدرمرا بکشد و سلطنت ازو بگیرد که او میخواهد مرا بکسی بهتر از تو تزویج کند بخدا سوگند او کم خرد و بی تدبیر است پس از آن گفت ایملك بیدرمن برمگیر و بروی ببخشای که اگر در دوستی یکوجب بمن نزدیك آئی من یکذراع پیش خواهم آمد و من اکنون از گرفتاران دام عشق توام و محبتی که ترا در دل است دو صد چندان در دل منست پس از آن از درخت بزیر آمد و نزدیك رفته اورا در آغوش گرفت و لبان او را بوسه داد چون ملك بدرباسم کردار او بدید محبتش بروی افزونگشت و گمان کرد که او نیز به بدرباسم عاشق است آنگاه او را بسینهٔ خود چسبانیده ببوسید و باو گفت ای ملکه بخدا سوگند خالوی من صالح هزار یك از جمال تو صفت نکرده بوده است پس از آن جوهره او را بسینهٔ خود چسبانیده سخنانی چند گفت که او نمیدانست آنگاه گفت از این صورت بدر شو بصورت پرندهٔ از بهترین پرندگان که پرهای او سپید و منقار و پاهای او سرخ باشد در آی هنوز ملکه را سخن تمام نگشته بود که ملك بدر باسم بصورت پرندهٔ آمده بجوهره نظاره میکرد و در نزد جوهره کنیز کی بود مرسیه نام جوهره باو گفت بخدا سوگند اگر بیم بر پدر نداشتم این تخمه نا پاك را میکشتم که این فتنه ها همه در زیر سر اوست ولکن ای کنیز اینرا بگیر و بسوی جزیره معطشه ببر و اورا در آنجا بگذار تا از تشنگی بمیرد کنیزك اورا گرفته بهمان جزیره برد و او را در آنجا گذاشته خواست که باز گردد با خود گفت بخدا سوگند که خداوند حسن و جمال نشاید از تشنگی بمیرد پس او را از جزیره معطشه بیرون آورده در جزیره سبز و خرم که میوه ها و نهرهای روان داشت بگذاشت و بسوی سیده باز گشته باو گفت چنان کردم که فرموده بودی بدر باسم را کار باینجا رسید و اما خالوی او صالح چون ملك سمندل را گرفته اعوان اورا بکشت ملکه جوهره را جستجو کرده نیافت بسوی قصر خود باز گشت و بمادر خود گفت خواهر زادهٔ من ملك بدر باسم کجاست مادرش جواب داد ای فرزند مرا از او خبری نیست شاید او هراس کرده گریخته است چون صالح سخن مادر بشنید محزون گشت و گفت بخدا سوگند ای مادر من از هلاك او اندیشناکم که مبادا از لشگریان سمندل کسی باو رسیده و یا دختر ملك سمندل او را دیده باشد که ما را در نزد مادر او شرمساری پدید خواهد شد از آنکه من او را بی اجازت مادر آورده‌ام پس از آن صالح جاسوسان بهر سو بفرستاد خبری ازو باز نیامد صالحرا اندوه زیاد شد و ملال همی بود و اما جلنار بحریه پس از آنکه ملك بدر باسم با صالح بحری برفت و خبری از او باز نیامد بجستجوی او برخاسته بدریا فرو رفته نزد مادر رفت مادر ملکه چون او را بدید بر پای خاسته در آغوشش گرفت ملکه جلنار از پسر خویش جویان شد مادرش جواب داد ای دختر او باخالوی خود بدین مکان آمد آنگاه صالح یاقوتها و زمردها بهدیت ملك سمندل برده دختر او را خواستگاری کرد ملك سمندل دعوت او را نپذیرفت و بروی خشم آورده من هزاران سوار در پی برادر تو فرستاده بودم چون در میان ایشان جدال روی داد خدای تعالی برادر ترا برو چیره ساخت اعوان او کشته شد و ملك سمندل خود اسیر گشت چون پسر تو این خبر بشنید از بیم بگریخت و بسوی ما باز نگشت و خبری از او نیامد پس از آن جلنار برادر خود صالحرا باز پرسید مادرش جواب داد در مملکت ملك بپادشاهی نشسته و بجستجوی پسر تو و ملکه جوهره بهرسو جاسوسان فرستاده چون جلنار این سخن بشنید محزون شد و ببرادر خشم گرفت پس از آن جواب داد ای مادر من بمملکت پسر هراسانم و همی ترسم که اگر دیر باز گردم مملکت فاسد شود رای صواب اینست که من باز گردم و مملکت‌را نظم دهم و کار پسر را بخدایتعالی بگذارم ولی شما نیز در کار پسر من سستی مکنید که اگر او را آسیبی روی دهد من هلاك خواهم شد از آنکه من در دنیا جز او هیچ ندارم آنگاه جلنار با دلی محزون و گریان بسوی مملکت باز گشت و دنیا برو تنك بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو پنجاهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جلنار را کار بدینجا رسید و ملک بدر باسم چون او را جوهرهٔ بجاد و پرنده کرده با کنیزک خود بسوی جزیرهٔ معطشه فرستادو کنیزک او را در جزیره سبز و خرم گذاشت بدر باسم از میوه و از آب جزیره زندگانی میکرد و نمیدانست که بکدام‌سوی رود ناگاه روزی از روزها صیادی بآن جزیره در آمد پرنده دید که پرهای سپید و منقار سرخ دارد صیاد را صورت آن‌پرنده پسند افتاد با خود گفت من بدین شکل پرنده‌ندیده بودم آنگاه دام بروی افکنده او را بگرفت‌واو را بشهر آورده با خود گفت که این را بقیمتی گران بفروشم آنگاه یکی از اهل شهر صیاد را پیش آمد و از قیمت آن پرنده بپرسید صیاد گفت اگر اورا شری کنی چکار خواهی کرد آنمرد گفت اوارا بکشم و بخورم صیاد گفت چگونه رواست که کسی چنین‌پرنده را بکشدو بخورد من او را بملك هدیت برم که از آن مقدار که تو خواهی بیشتر دهد و او را نکشد وبحسن صورت او تفرج کند از آنکه من تمامت عمر صیاد بوده‌ام در بر و بحر مانند این پرنده ندیده‌ام پس صیاد او را نزد ملك برد چون ملك او را بدید حسن صورت او را خوش داشت و او را گرفته ده دینار بصیاد بداد صیاد زمین را بوسیده باز گشت‌ملك‌آن‌پرنده را بخادمی بسپرد خادم او را در قفسی نهاده دانه و آب در پیش او بگذاشت چون دو روزی برفت ملك بخادم گفت آن‌پرنده حاضر آور تا برو تفرج کنیم خادم قفس آورده در برابر ملك بداشت ملك دید که دانهٔ که از بهر او فرو ریخته‌اند نخورده ملك گفت کاش میدانستم که او را خورش چیست پس از آن ملك طعام خواست خوانها در برابر ملك بگذاشتند ملك بخوردن بنشست و پرنده چون گوشت و طعام و حلوا و میوه بدید از همه آنها بخورد ملك مبهوت ماند و حاضران را عجب آمدپس از آن ملك بخادمان گفت در تمامت عمر ندیده بودم که پرنده بدین سان خورش خورد پس از آن ملك مجلس را خلوت کرد و زن خود را حاضر آورد که بدان پرنده تفرج کند چون زن ملك را چشم بر وی افتاد روی خود بوشیده‌باز گشت‌ملك گفت چرا روی خویشتن بوشیدی دراینجا جز کنیزکان وخواجه‌سرایان کسی نبود زن گفت ایها الملك‌این پرنده‌نیست بلکه‌چون تو یکی ازمردانست‌ملك گفت‌دروغ میگوئی چگونه‌میشود که‌پرنده‌مرد باشدزن گفت بخدا سوگندجز براستی سخن نگفتم این پرنده‌ملك بدرباسم بسرملك شهرمان‌بادشاه عجم و مادر او جلنار بحریه‌است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو پنجاه‌و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌ملك گفت چگونه باین صورت در آمده زن ملك گفت او را ملکه جوهره دختر ملك سمندل بجادو باین صورت کرده پس حکایت از آغاز تا انجام بملك باز گفت چون ملك سخن او را بشنید شگفت ماند و زن ملك ساحرترین اهل‌زمان‌بود ملك باو گفت ترا بزندگانی خودم سوگند میدهم که‌سحرازاین بودارخدایتعالی دست‌جوهره‌رابیردچه بیمروت‌بوده است زن گفت تو باو بگو که در پستو شود ملك فرمود که بدر باسم بمخزن شو بدرباسم چنان کرد که ملك‌فرمود آنگاه زن ملك بر خاسته طاسکی آب بدست گرفته بپستو در آمد و کلماتی چند بر آب بخواند و باو گفت‌ترا باین نامهای بزرك سوگند میدهم که‌ازین‌صورت بصورت اصلی باز گرد در حال بدر باسم پرها بیفکند و بصورت اصلی باز گشت‌ملك‌دیدجوانیست‌نکوروی که‌در روی زمین مانند ندارد پس از آن ملك‌بدرباسم دست‌ملك ببوسیدو او را دعا گفت ملك نیز سر او ببوسید و باو گفت ای‌بدرباسم حدیث خود باز گو او حدیث باز گفت آنگاه ملك گفت‌اکنون که خدایتعالی ترا از سحر خلاص کرد رای تو چیست و چه خواهی کرد بدر باسم گفت ایملك از احسان تو همی‌خواهم که کشتی‌از بهرمن مهیا کنی‌و تهیهٔ‌سفراز برای‌من ببینی که‌من دیر گاهی است از مملکت غایب گشته‌ام بیم آن دارم که مملکت از دست من برود و گمان ندارم که مادر بسبب‌دوری من‌زنده باشد ملك دعوت او اجابت کرد و او را با جمعی از خادمان بکشتی اندر گذاشته روانه‌اش نمود و ایشان تا ده روزهمی‌رفتندچون روز یازدهم شد در آب دریا اضطرابی سخت پدید آمد که کشتی گهی بر فراز و گهی برنشیب‌میشدو ناخدایان نمی توانستند که کشتی نگاه دارند تا اینکه کشتی بکوهی بر آمده بشکست و هر که در کشتی بود غرق شد مگر ملك بدرباسم که‌به تختهٔ از تختهای کشتی بنشست و آن تخته را با دهمی برد تا اینکه پس از نه روز آن تخته بکنار دربابرسیدملك‌بدرباسم در آنجا شهری دید از عاج سپیدتر که در جزیره کنار دریا بنا کرده بودند و آن‌شهری‌بود بلندبنیان که آب‌دریا بدیوار آنشهر همی خورد چون ملك بدر باسم آنشهر را در آن جزیره بدید فرحناك شدو از روی تخت بکنار آمده خواست که بشهر اندر شود در آنحال ستوران و خران و اسبان‌بیشمار بسوی‌او آمده اورا بزدندو ازرفتن شهرش منع کردند پس ازآن‌بدر باسم‌شنا کرده در آنسوی شهر بکنار آمدودر آنجا کسی نیافت شگفت ماند گفت کاش میدانستم که این شهراز کیست‌وچرا پادشاه‌نداردو از بهر چه در او کسی یافت نمیشود و این استران و خران از کجابودند در کارخود بفکرت و حیرت در مانده همی رفت و نمی دانست بکجا رودآنگاه شیخی‌دیدبقال او راسلام داد شیخ رد سلام کرده بوی بنگریست‌دید که‌جوانی است خوبروی پرسید ای پسر از کجائی‌و بدین شهر چگونه رسیدی‌بدر باسم حکایت خود باو حدیث کرد شیخ را عجب آمده‌پرسید ایفرزند آیا در راه کسی ندیدی بدرباسم‌جواب دادای پدر من از این شهر عجب دارم که درین شهر هیچکس ندیدم شیخ بقال گفت‌ای‌فرزند بدرون دکان شو که خدایتعالی ترا ازاین شیطان خلاص کرده ملك‌بدر باسم سخت بترسید وازشیخ‌پرسیدایخواجه سبب اینسخن چه بود که مرا از این شهر ترساندی شیخ جواب داد ایفرزند این شهر شهر ساحرانست و اینشهر ملکهٔ دارد جادو و آن خران‌واستران‌واسبان که‌دیدی آنها چون من‌وتو آدمیان‌هستندولکن‌غریب‌انداز آنکه هر کس بدینشهردر آیداگرچون تو

جوانی نکوروی باشد این ملکه غداره اوراگرفته چهل شب با او بنشیند و پس از چهل روز اورا بجادو خر یا استر کند چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چونشبانه هفتصدو پنجاه و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ بقال چون ملك بدر باسم را از حالت ملکه آگاه کرد باو گفت اگر تو بیرون روی ترا نیز بجادو مانند آن چارپایان کند بدر باسم گفت ای شیخ هرچه گوئی چنان کنم شیخ گفت ای پسر این ملکه بجادو بدین شهر مالك شده و نام او ملکه لابست که معنی آن بعربی تقویم الشمس است چون بدر باسم این سخن ازشیخ بشنید سخت بترسید و مانند بید بلرزید و با خود میگفت که باور نداشتم که از سحر خلاص شوم اکنون که خلاص شدم قضا مرا بورطهٔ سخت تر بینداخت الفصه بدرباسم در کارخود متحیر ماند چون شیخ دید که هراس او زیاد تر شد باو گفت ای فرزند برخیز درپیش دکان بنشین بمردمان اینشهر و جامهای ایشان و آنچه بدیشان ازساحری کرده اند نظر کن وبیم مدار که ملکه و مردمان شهر مرا دوست دارند و مرا ازایشان باکی نیست بدر باسم چون سخن شیخ بشنید برخاسته پیش دکان بنشست و مردمان را تفرج میکرد چون مردمان شهر اورا بدیدند پیش شیخ آمده گفتند ای شیخ مگراین پسر تست شیخ گفت این پسر برادرمنست شنیدم که پدراو مرده از پی او فرستاده اورا حاضر آوردم گفتند ای شیخ این جوانی است نکو روی ما ازملکه بر وی بیم داریم و همی ترسیم که تو با او نتوانی بر آئی و او جوان از تو بگیرد از آنکه او جوانان نکوروی دوست دارد شیخ گفت ملکه مرا دوست دارد و نافرمانی من نکند اگر بداند که او پسر برادر منست باو متعرض نشود وخاطر مرا از بهر او نیازارد پس ملك بدرباسم ماهی چند درنزد شیخ اقامت کرد شیخ او را بسیار دوست میداشت پس از آن روزی از روزها بدرباسم بعادت معهود دردکان نشسته بود که ناگاه هزار تن خادمان با شمشیرهای کشیده که جامهای فاخر در بر و منطقهٔ مرصع بدروگوهر در کمر داشتند سواره برسیدند و به شیخ سلام داده بگذشتند پس از ایشان هزار کنیزك ماهروی که جامهای دیبای مرصع بگونه گونه گوهر ها دربر داشتند و همگی را نیزه اندر کف بود سوار برسیدند و در میان ایشان دختر کی بود که بزین زرین مرصع برنشسته و اورا جبین بزهره و مشتری همی مانست چون ایشان بدکان شیخ برسیدند سلام داده بگذشتند که ناگاه ملکه لاب باموکبی بزرك پدید شد وهمی آمد تا بدکان شیخ برسید بدرباسم را بر دکان نشسته بافت ودید که آفتابیست سرو قامت ملکه در حسن و جمال او حیران شد و عقلش برفت و از اسب فرود آمده در نزد ملك بدرباسم بردکان نشست و بشیخ گفت این پسر خوب روی ازکجاست شیخ گفت این پسر برادر منست که در این نزدیکی بسوی من آمده ملکه گفت اورا بگذاریکشبی بامن بروز آورد شیخ جواب داد بشرط اینکه باوجادونکنی ملکه گفت لاوالله شیخ گفت سوگند یادکن ملکه سوگند یاد کرد که او را نیازارد و برو ساحری نکند پس از آن ملکه فرمود که اسبی خوب که زین زرین مرصع داشت از بهر بدرباسم بیاوردند و هزار دینار زر بشیخ داده ملك بدرباسم را با خود ببرد مردمان چون شمایل بدیع بدرباسم بدیدند دل ایشان بروی بسوخت و با یکدیگر گفتند بخدا سوگند سزاوار نیست که این عفریته جوانی چنین بدیع الجمال را جادو کند ملك بدر باسم سخنان ایشان میشنید ولی خاموش بود و کار خود بخدایتعالی سپرده با ملکه لاب همی رفتند تا بقصر برسیدند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هفتصدو پنجاه وسوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك بدرباسم با ملکه لاب همی رفت تا بقصر برسیدند آنگاه خادمان و بزرگان دولت پیاده شدند ملکه حاجبان را فرمود که همه را جواز بازگشت دهند درحال خادمان و بزرگان دولت زمین بوسه داده بازگشتند ملکه باکنیزکان و بدرباسم بقصر نظر کرده دید که او را از خشتهای زرین بناکرده اند و در میان قصر باغی و در باغ برکه ایست بزرك آنگاه ملکه در منظرهٔ که بباغ می نگریست بتختی ازعاج بنشست ملك بدرباسم را در پهلوی خویشتن بنشاند و اورا ببوسید و بسینهٔ خویشتن بگرفت پس ازآن کنیزکان را بحاضر آوردن خوان بفرمود خوانی زرین مرصع بدر و گوهر که همه گونه خوردنی درآن بود بیاوردند ایشان خوردنی خورده دست بشستند پس ازآن کنیزکان ظرفهای سیمین و زرین و بلورین بنهادند و نقل ها و ریحانها حاضر آوردند آنگاه ملکه مغنیان بخواست ده تن کنیزکان آفتاب روی هریکی را یك گونه آلت طرب در کف بازآمدند آنگاه ملکه قدحی پیموده خود بنوشید و قدحی دیگر بملك بدرباسم داد وهمواره باده همی گساردند تا اینکه سرمست شدند وملکه کنیزکان را بتغنی فرمود ایشان با لحنهای خوش تغنی کردند بدرباسم گمان کرد که قصر ازنشاط برقص درآمد وخود نیزازدیدن آنحالت بنشاط اندرشد و دلش بگشود و غربت فراموش کرده گفت این ملکه دختری است خوب روی هرگز از شهر او بدر نروم که اورا مملکت فراخ و او خود نیز ازملکه جوهره نکوروی تر است و پیوسته با ملکه درباده گساری بودند تاهنگام شام شد قندیلها و شمعها بیفروختند وعنبر بمجمر انداختند وبباده گساری بنشستند چون مستی بملکه لاب چیره شد ازآنمکان برخاسته برسریر بخفت و کنیزکان را بازگشتن بفرمود و ملك بدرباسم را فرمود که در پهلوی او بخوابد بدر باسم تا بامداد بخفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه هفتصدو پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بامداد شد ملکه لاب از خواب برخاسته با ملك بدرباسم بگرمابه اندر شدند غسل کرده بیرون آمدند ملکه حلیه فاخر ببدرباسم بپوشانیده بباده گساری بنشستند و پیوسته باده همی نوشیدند و مغنیان تغنی همی کردند تا هنگام شام شد و تا چهل روز بدینسان در عیش و نوش بودند پس ازآن ملکه گفت ای بدر باسم این قصررا خوشتر داری یا دکان عم خود شیخ بقال را بدرباسم گفت ای ملکه بخدا سوگند حضورتوازهمه عالم

خوشتر است که عم من مردی است فقیر و باقلافروش است ملکه از سخن او بخندید و با یکدیگر تا بامداد بخفتند چون ملک بدر باسم از خواب بیدار شد ملکه لاب را در پهلوی خود نیافت و از غیبت او وحشت کرده حیران ماند ساعتی بانتظار نشسته دید که ملکه باز نیامد آنگاه جامه پوشیده بجستجوی ملکه همیگشت تا بباغ شد و درآنجا نهری دید روان که مرغکی سفید در کنار نهر نشسته و درآنجا درختی است بزرگ و در فراز درخت پرندگان گوناگون هستند بتفرج آن پرندگان بنشست ناگاه پرندهٔ سیاه دید که برآن مرغکی سفید فرود آمد و سه کرت با او درآمیخت پس از ساعتی آن مرغك سفید بصورت بشر بازگشت ملك بدر باسم نیك بروی نظر کرده دید که او ملکه است آنگاه دانست که آن پرنده سیاه آدمی بوده است که او را بجادو پرنده کرده و خویشتن را بصورت پرنده در آورده که با او درآمیزد ملك بدر باسم را غیرت گرفته از ملکه لاب در خشم شد و بازگشته در خوابگاه بخفت پس از ساعتی ملکه بسوی او بازگشت و او را همیبوسید و مزاح همیکرد ولی او سخت خشمگین و ملکه دانست که بدر باسم او را با آن پرنده سیاه دیده است راز خود پوشیده داشت چون بدر باسم حاجت ملکه برآورد با او گفت ای ملکه همی خواهم که مرا جواز دهی تا بدکان عم خود روم که چهل روز است او را ندیده‌ام و بدیدار او بسی مشتاقم ملکه گفت برو ولی دیر مکن که من بدوری تو صبر نتوانم کرد ملك بدر باسم سوار گشته بسوی دکان شیخ بقال رفت و او را سلام داد شیخ برخاسته و او را در آغوش گرفت و باو گفت با این مکاره جادو چگونه بسر بردی بدر باسم جواب داد در اینمدت در عیش و نوش بودم مگر اینکه امشب او در پهلوی من خفته بود چون بیدار شدم او را ندیده بجستجوی او بباغ شدم پس تمام حکایت با شیخ بازگفت چون شیخ سخن او را بشنید گفت از این مکاره برحذر باش و بدانکه آن پرندگان که تو بر درخت دیدی همگی جوانان غریب هستند که ملکه بر ایشان عاشق شده و ایشان را بجادو پرندگان کرده و آن پرندهٔ سیاه از جملهٔ مملوکان ملکه است و ملکه او را بسی دوست می‌دارد روزی از روزها آن مملوک بکنیزکی مایل شد ملکه او را بجادو پرندهٔ سیاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون او بداند که تو از کار او آگاه گشتهٔ آزردن تو در دل گیرد و دلش با تو صاف نشود و تا من هستم ترا باکی نیست تو از و بیم مدار که من مردی‌ام مسلمان و نام من عبدالله است و در این زمان چون من ساحری نیست ولی تا ناگزیر نشوم جادوئی نکنم و بسی سحرهای این پلیدك را باطل کرده‌ام و مردمان را از او خلاصی داده‌ام و مرا از او باکی نیست بلکه او از من هراسناکست و همهٔ مردمان شهر در دین او هستند و آتش همی پرستند چون فردا شود تو بنزد من آی و مرا از آنچه با تو کند آگاه کن که از امشب در هلاك تو خواهد کوشید ولی من ترا چیزی بیاموزم که از هلاك او خلاص شوی ملك بدر باسم شیخ را وداع کرده بسوی ملکه باز گشت ملکه را در انتظار نشسته دید ملکه را چون چشم بروی افتاد برپای خاسته او را بنشاند و کنیزکان را بطعام آوردن فرمود چون طعام بخوردند شراب خواست کنیزکان شراب حاضر آوردند و ایشان تا نیمهٔ شب باده همی گساردند پس از آن ملکه قدحی چند پی‌درپی به بدر باسم بپیمود تا مستی برو چیره شد و عقلش برفت آنگاه ملکه او را سوگند داده گفت پرسشی از تو دارم و همی خواهم براستی پاسخ دهی بدر باسم گفت جز راستی نگویم ملکه گفت ای قوت تن فرسوده من سبب خشم تو آن نیست که چون تو بجستجوی من بباغ آمدی مرغ سیاه را دیدی که برمن همی جهد بدر باسم از اثر مستی گفت آری سبب خشم من همینست که دانستهٔ در حال ملکه او را در آغوش گرفته ببوسید و محبت براو آشکار کرده گفت غیرت تو سبب افزایش محبت من گشت اکنون در نزد من از همه کس عزیزتری پس از آن با یکدیگر بخفتند چون نیمه شب شد ملکه از خواب برخاسته و ملك بدر باسم بیدار بود و چنان مینمود که در خوابست و دزدیده او را نظر میکرد دید که او کیسهٔ سرخ بیرون آورده چیزی سرخ از آن کیسه گرفته در میان قصر فرو ریخت ناگاه نهری روان پدید شد آنگاه مشتی جو برداشته بکاشت و از آن نهر او را آب داد در حال ذرعی خوشه دار پدید شد خوشها گرفته بکوبید و او را آرد کرده در جائی بنهاد و بازگشته در نزد بدر باسم تا بامداد بخفت چون بامداد شد ملك بدر باسم برخاسته رفتن نزد شیخ بقال را اجازت خواسته بدکان او رفت و او را از ماجری بیاگاهانید شیخ از سخن او بخندید و گفت بخدا سوگند این مکاره پلید از برای تو مکری کرده ولکن هرگز از او باك مدار آنگاه شیخ مقدار یك رطل سویق به ملك بدر باسم داده باو گفت اگر ملکه این را ببیند بتو بگوید که این چیست و او را چه خواهی کرد تو بگو از بهر خورش آورده‌ام پس بگو از این سویق بخور آنگاه او سویقی بیرون آورده بتو بگوید از این سویق بخور تو چنان بنمای که از او میخوری ولکن مخور و زینهار که از سویق او نخوری که اگر از او مقدار ذره بخوری سحر او بر تو کارگر شود و از اینصورت بصورتی که او خواهد درآئی و اگر از سویق او نخوری از سحر او بتو آسیبی نرسد و او خجل شود و بتو گوید که من با تو مزاح میکردم و مودت و محبت بر تو آشکار کند ولکن همهٔ آنها مکر و نفاق است تو نیز محبت بروی آشکار کن و باو بگو که ای روشنی دیده من از این سویق بخور و لذت این را ببین اگر او از سویق تو بخورد اگرچه مقدار ذرهٔ باشد در حال تو آب در کف کن و بر روی او بزن و باو بگو از این صورت بدر آی در حال او از آنصورت بدر شود و بهر صورتی که تو خواهی در آید چون چنین کنی نزد من آی تا در کار تو تدبیر کنم ملك بدر باسم شیخ را وداع کرده بقصر ملکه باز گشت ملکه از بر بهر او برپای خاست و او را ببوسید و باو گفت ای عزیز من دیر کردی بدر باسم جواب داد در نزد عم خود بودم و چون در نزد ملکه سویق را بدید گفت نزد عم خود بهتر از این سویق خوردم و سویق بدر آورد آنگاه ملکه سویق او را در ظرفی دیگر کرده باو گفت از این سویق بخور

که از سویق عم تو بهتر است بدر باسم چنان بنمود که از سویق او میخورد آنگاه ملکه آب بکف گرفته بروی بپاشید و باو گفت ای پلیدک از این صورت بصورت استری یک چشم درشت روی باز گرد بدر باسم از صورت خود دگر گون نگشت چون ملکه دید که او دگر گون نشد بر خاسته جبین او ببوسید و باو گفت قصد من یا تو مزاح بود تو در خشم مشو بدر باسم جواب داد ای خاتون بخدا سوگند من محبت ترا باخویشتن دانسته ام هرگز از تو درخشم نیستم تو اکنون از سویق من بخور که از سویق تو خوش تر است ملکه لقمهٔ از او گرفته بخورد بدر باسم کف آبی گرفته بروی بفشاند و باو گفت از این صورت استر باز گرد ملکه بصورت استر باز گشته سرشک از دیده روان کرد و روی در پای ملک بدر باسم همی مالید ملک بدر باسم بر خاست که لگامش کند لگام بر سر نگرفت بدر باسم او را گذاشته بسوی شیخ روان شد و ماجرا بدو باز گفت شیخ لگامی بدر آورده گفت این لگام را بسر او کن بدر باسم لگام گرفته بسوی او باز گشت و لگام در دهانش نهاد و او را سوار گشته از قصر بدر شد و بسوی شیخ عبدالله رفت شیخ بملکه که در صورت استر بود گفت ای پلیدک خدایتعالی ترا ذلیل و خوار کناد پس از آن ببدر باسم گفت ایفرزند ترا دیگر در این شهر اقامت نشاید این استر سوار شوو بهرسو که خواهی رو و زینهار که لگام او بکسی ندهی ملک بدر باسم شکر احسان شیخ بجا آورد و او را وداع کرده روانشد و تا سه روز همیرفت بشیخی نیکو شمایل برسید شیخ باو گفت ای فرزند از کجائی گفت از شهر این غدازه جادو همی آیم شیخ گفت امشب مهمان من باش بدر باسم دعوت او اجابت کرده با او روان شد ناگاه عجوزی پدید گشت چشمش بر استر افتاده بگریست و گفت سبحان الله این استر با استر پسر من همی ماند که اکنون آن استر مرده و پسرم از بهر او ملولست ایفرزند ترا بخدا سوگند میدهم که استر بمن بفروش بدر باسم گفت ایمادر این استر نتوانم فروخت عجوز سوگند داد که نومیدش نکند و گفت اگر من این استر ازبرای پسر شری نکنم او از ملالت هلاک شود چون عجوز سخن دراز کرد و باورام بیفزود بدر باسم گفت این را نفروشم مگر بهزار دینار و او را قصد این بود که عجوز هزار دینار پدید آوردن نتواند در حال عجوز هزار دینار از بغل در آورد بدر باسم چون زرها بدید گفت ایمادر قصد من مزاح بود که من این استر نتوانم فروخت آنگاه شیخ بسوی بدر باسم نظر کرده گفت ایفرزند درین شهر کسی با کسی دروغ نتواند گفت و هر کس درین شهر دروغ گوید او را بکشند ملک بدر باسم چون این بشنید از استر فرود آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون بدر باسم از استر فرود آمد عجوز استر را بگرفت و لگام از دهان او بدر آورد و کف آبی برو فشانده بدو گفت ای دختر از این صورت بصورت اصلی باز گرد در حال ملکه بصورت اصلی باز گشت و عجوز را در آغوش گرفت بدر باسم دانست که عجوز مادر اوست و خواست که بگریزد عجوز بانگی بلند برزد عفریتی چون کوه بزرگ حاضر شد بدر باسم ازو بترسید عجوز بر آن عفریت نشسته دختر خود را برعقب سوار کرد و بدر باسم را در پیش روی خود گرفت در حال عفریت بپرید ساعتی نرفت که بقصر ملکه لاب رسیدند چون ملکه لاب بر تخت نشست روی ببدر باسم کرده گفت ای تخمهٔ ناپاک ترا رتبت بدین مقام رسید که با من اینگونه رفتار کنی بزودی خواهی دید که با تو چکار کنم و شیخ بقال را چگونه پاداش دهم که من بسی با او خوبی کردم ولی او همواره با من بدی میکند و تو اینکارها نکردهٔ مگر بتعلیم او پس از آن آبی گرفته ببدر باسم برفشاند و گفت از این صورت بصورت پرنده زشت روی در آی در حال بدر باسم پرندهٔ شد زشت روی ملکه او را در قفسی کرده آب و دانه ازو ببرید کنیزکی بروی رحمت آورد و دلش برو بسوخت بی خبر از ملکه او را آب و دانه همی داد تا اینکه روزی از روزها کنیزک ملکه را غافل کرده بسوی شیخ بقال رفت و اورا از حادثه آگاه کرده گفت ملکه لاب قصد هلاک پسر برادر تو دارد شیخ بکنیزک گفت ناچار این شهر از ملکه بگیرم و ترا در جای او ملکهٔ شهر کنم آنگاه شیخ طاسکی را بزد در حال عفریتی که چهار پر داشت پدید آمد شیخ باو گفت این کنیزک را بگیر و بسوی شهر جلنار بحریه و مادر او شو که ایشان از همهٔ ساحران روی زمین ساحر ترند و بکنیزک گفت چون بدانشهر رسی ایشانرا از کار ملک بدر باسم آگاه کن در حال عفریت کنیزک را برداشته بپرید و ساعتی نرفت که در قصر ملکه جلنار بحریه فرود آمد و کنیزک را در بام قصر بگذاشت کنیزک نزد ملکه جلنار شد و زمین ببوسیده اورا از ماجرای ملک بدر باسم آگاه کرد جلنار اورا سپاس گفت و در شهر طبلهای بشارت بزدند و بزرگان دولت را آگاه کرد که ملک بدر باسم پدید گشته پس از آن جلنار بحریه و مادر او فراشه و برادر او صالح تمامت قبایل جان و لشکریان دریا را حاضر آوردند و طیران کرده در شهر ملکه لاب فرود آمدند و قصر ملکه را بتاختند و کافران شهر را بکشتند آنگاه ملکه بکنیزک گفت پسر من کجاست کنیزک قفسی برداشته پیش آورد و اشارت بپرنده کرده گفت این پسر تست ملکه جلنار او را از قفس بدر آورد و آب بدست گرفته بروی بفشاند ملک بدر باسم بصورت اصلی باز گشت مادرش او را در آغوش گرفته بگریست پس از آن جلنار بحریه شیخ عبدالله را حاضر آورد و نیکوئیهای اورا سپاس گفت و کنیزک را که خبر بدر باسم آورده بود بشیخ تزویج کرد و او را ملک آنشهر گردانید و مسلمانان شهر را حاضر آورده ایشانرا بفرمانبرداری شیخ بفرمود و از ایشان پیمان گرفت پس از آن ملکه با مادر و برادر شیخ را وداع کرده بسوی شهر خویشتن روان شدند اهل شهر بشادی و فرح ایشانرا استقبال کردند و شهر را تا سه روز بیاراستند پس از آن ملک بدر باسم بمادر خود گفت ایمادر چیزی باقی نماند مگر اینکه من زن بگیرم مادرش گفت رای صواب همینست ولکن ایفرزند صبر کن تا از دختران ملوک کسی را که شایستهٔ تو باشد پدید آورم آنگاه جده او دختران عم جلنار و خالوی و صالح هریکی بدریائی رفته جستجوی دختر همی کردند و جلنار بحریه کنیزکان

را در دوش عفرتیان باطراف بلاد فرستاد و بایشان گفت هیچ قصری ازقصرهای ملوك نگذارید مگر اینکه دختران ایشان را ببینید چون ملك بدرباسم اهتمام ایشان در این کاربدید گفت ایمادر اینکارها ترك کنید که مرا جزجوهره دختر ملك سمندل کسی نشاید مادر بدر باسم جواب داد اکنون مقصودتو دانستم پس ازآن کسی باحضار ملك سمندل بفرستاد در حال ملك سمندلرا حاضر آوردند و بدر باسم را از آمدن ملك سمندل آگاه کردند ملك بدرباسم نزد ملك سمندل در آمده ملك سمندل در پیش او برپای خاست و او را سلام داد پس از آن ملك بدر باسم دختر ملك سمندل راخواستگاری کردملك سمندل جواب داد او از جمله کنیزکان تست و کسی را باحضار دختر خود جوهره فرستاده و گفت او را آگاه کنند که بدر او ملك سمندل در نزد ملك بدرباسم پسر جلنار بحریه است در حال فرستادگان بهوا بپریدند و ساعتی غایب گشتند پس ازآن ملکه جوهره را باز آوردند چون ملکه جوهره پدر خودرا بدید او را در آغوش کشید پدرش گفت ای دختر بدانکه ترابابن ملك بزرگوار تزویج کرده‌ام که او خوب رو ترین وبزرگترین اهل روزگار است و ترا جز او کسی شایسته نباشد وتوشایستهٔ کسی جز او نیستی ملکه جوهره جواب داد پدرمن از جملهٔ کنیزکان اویم در آن هنگام قاضی و گواهان حاضر آورده کتاب بدر باسم و ملکه جوهره را بنوشتند مردمان شهر بنشاط وشادی شهررا بیاراستند وملك زندانیان اززندان رها کردو فقرا ومساکین رابپوشانید و بزرگان دولترا خلعت داد و عیشی بزرك بربا کردند سفره‌ها بگستردند و تاده روز هنگامهٔ عیش بر پا بود پس‌ازآن ملك بدر باسم ملك سمندل را خلعت داده ببلاد خویشتن بازگردانید و پیوسته‌درعیش‌ونوش همی‌زیستند تاهادم‌اللذات برایشان بتاخت فسبحان من‌لایموت (**حکایت محمد بن مبارك**) و ایملك جوانبخت بدانکه در زمان گذشته ملکی بود از ملوك عجم محمدبن مبارك نام داشت درمملکت حکمرانی میکرد ودر هر سال باکافران هندوسند و بلاد آنسوی نهر جدال میکرد و او بادشاهی بود عادل ودلیر و کریم که منادمت و اشعار واخبار و حکایات دوست‌می‌داشت‌وهر کس‌ازحکایات پیشینیان طرفه‌قصه‌میدانست بر او حدیث میکرد و گفته‌اند هرمردی غریب که نزد او آمده حکایتی عجیب باو میگفت‌ملك او راخلعتی فاخروهزار دینار زر واسبی بازین و لگام عطا می‌فرمودو ازسر تا قدم او را می بوشانید اتفاقا مردی بزرك منش نزد او آمده ماجرای غریبی بروی فروخواند ملك را قصهٔ او بسند افتاد جایزهٔ بزرك بروی‌عطا کرد که از جملهٔ آن هزار تومان رواج خراسان با بیست اسب بود بس از آن این خبر در اطراف شایع شد مردی بازرگان حسن‌نام‌این‌خبر بشنید از دیاردور ببارگاه ملك آمدواو ادیب وشاعر و سخندان بود و آن ملك وزیری داشت زشت روی وبدطینت که هیچ کس‌را چه توانگرو چه‌فقیر دوست نمی داشت و هر کسی که نزد ملك می‌آمد ملك او را چیز میداد وزیر اورا حسد می برد و بملك می گفت ای کردار سبب تلف مال و خرابی مملکت است‌القصه ملك خبر حسن بازرگان بشنید او را حاضر آورد و از و برسیدای وزیراز بهرمالی که‌من بشاعران و ندیمان‌وسخن بروران میدهم بامن‌خصومت دارد و من‌ازتو میخواهم که حکایتی عجیب‌وحدیثی‌غریب‌بامن بگوئی که من هرگز اورا نشنیده باشم که اگر آن‌حکایت مرا پسندافتد تراشهرهاوقلعه‌ها ببخشم و ترابخود نزدیك کنم وبزرك وزیران خود گردانم و اگرچنان‌حدیث‌نگوئی همهٔ‌مال تو بگیرم وترا از بلادخود برانم حسن بازرگان‌جواب داد ایهاالخلیفه سالی مهلت همی خواهم تا ترا حدیثی گویم که در تمامت عمر بهتراز آن نشنیده باشی جواب داد سالی ترا مهلت دادم بس از آن خلعتی باو داده بلو گفت تا یك سال در خانه خویشتن‌بنشین‌و آنچه‌خواسته‌ام پدید آور که اگر خواستهٔ من‌باز آوری آنچه وعد کرده‌ام برآن‌زیاده کنم‌واگرنیاوری نه تو ازمائی ونه ما از توچون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن بازرگان چون سخن ملك بشنید زمین بوسیده بیرون آمدو پنج‌تن از پروردگارخودرا که ادیبان و شاعران و خداوندان فضل بودندبخواست و بهر یکی پنج‌هزار دینار زر داده بایشان گفت‌من‌شما را پرورش نداده‌ام مگر از بهر چنین روزی باید در رواکردن حاجت ملك بمن یاری کنید ایشان گفتند روانهای مافدای خاك‌پای تست‌هرآنچه گوئی چنان کنیم حسن بازرگان گفت همی‌خواهم که‌هریکی بسوی اقلیمی سفر کنید وباعالمان و ادیبان و دانشمندان و کسانی که حکایت پیشینیان دانند بنشینید و از قصهٔ سیف‌الملوك جستجو کنید اگر در نزد کسی بیافتید او را بزر و سیم ترغیب کرده هرچه خواهد بدهید اگر شما را زر کفایت نکند باقی را وعده کنید که هر کس از شما این قصه رابیاورد من او را خلعتی گران قیمت و خواسته بی‌شمار دهم القصه حسن‌یکی ازایشان‌را ببلاد هند وسند و یکی ببلاد عجم و چین و دیگری رابنواحی خراسان و چارمین را بمغرب زمین و پنجمین را بسوی شام و مصر بفرمود و ازبرای ایشان ساعتی سعد مشخص کرده روانه کردوبایشان گفت باید کوشش‌فرو نگذاریدوسستی نکنیدواگر جان باید داد مضایقت ننمائید پس ایشان حسن‌بازرگان راوداع کرده هر یکی بسوئی رفتند تاچهار ماه چهارتن ازایشان غایب گشته چیزی نیافتند و بیخبر باز گشتند حسن بازرگان از تهی دست باز گشتن ایشان تنگدل شدوملامتش افرون گشت و اما پنجمین ایشان که ابوالفضل نام داشت بسوی بلادشام رفته بشهردمشق برسید آنجارا شهری یافت آباد و خرم دیر گاهی در آنجا بسر برد و حاجت همی‌جست ولی کسی جواب نمی گفت پس از آن خواست که از دمشق بجائی دیگرسفر کند ناگاه‌جوانی را دید که بسرعت همیرود باو گفت از بهرچه بدینسان شتابان همی روی‌و قصد کجاداری آرجوان جواب‌داد در اینجا شیخی است دانشمند که‌هرروز درین‌وقت بکرسی نشسته حکایات غریبه حدیث کندومن شتابان همی روم تانزدیك بوی مکانی یابم و از انبوهی خلق بیم دارم که مکانی‌از بهر خود نیابم ابوالفضل گفت مرا با خویشتن ببر آنجوان گفت اگر خواهی آمد

بشتاب فی‌الحال ابوالفضل در منزل بسته با آن جوان شتابان همی رفتند تا بمکانی که شیخ در آنجا حدیث می گفت برسیدند ابوالفضل شیخی دید صبیح‌المنظر که بر کرسی نشسته قصه پیشینیان همی گوید نزدیك نرباو درمکانی بنشست و گوش فراداشت تا حدیث او بشنود چون هنگام غروب شد شیخ حدیث بانجام رسانیده و مردم ازو پراکنده شدند ابوالفضل پیش رفته او را سلام داد شیخ با جبینی گشاده جواب رد کرد ابوالفضل باو گفت ایخواجه تو مردی هستی نکو روی و محتشم! واحادیث طرفه و نغز دانی همی خواهم از تو پرسشی کنم شیخ جواب داد از هرچه خواهی سئوال کن ابوالفضل پرسید آیا قصهٔ سیف‌الملوك و بدیع‌الجمال در نزد تو هست یا نه شیخ جواب داد اینسخن از که شنیدی! و ترا از این قصه که خبر داده گفت من این قصه نشنیده‌ام و لکن از شهرهای دور بقصد اینقصه آمده‌ام و هرچه بقیمت اینقصه بخواهی ترا بدهم اگر اینقصه در نزد تو هست او را بمن تصدیق کن و از مکارم اخلاق خویشتن از من مضایقت مکن شیخ جواب داد خاطر آسوده‌دار که اینقصه‌ازبهر تو پدید آید و لکن اینقصهٔ نیست که کسی او را در سر راهها حدیث کند و اینقصه را نشاید بهر کس داد ابوالفضل گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که اینقصه از من مضایقت مکن و هر چه تمنا داری از من بخواه شیخ گفت اگر این قصه را خواهانی یکصد دینار زر بمن ده تا من اینقصه بتو بیاموزم ولکن پنج شرط دارد چون ابوالفضل دانست که قصه در نزد شیخ هست ازاو مضایقت نخواهد کرد سخت فرحناك شد و گفت ایهاالشیخ یکصد دینار قیمت حکایت و ده دینار هم زیادت دهم و هر شرطی که بفرمائی بپذیرم شیخ جواب داد زرها بیاور و حاجت خود بستان در حال او برخاسته دست شیخ ببوسید و فرحناك بسوی منزل باز گشت یکصد و ده دینار گرفته در بدرهٔ کرد چون بامداد شد زرها برداشته بسوی شیخ باز آمد شیخ را بردرخانه نشسته یافت زرها باو داد شیخ زرها گرفته با او بخانه اندر شدند دوات وقلم وقرطاس حاضر آورده کتابی در پیش او نهاده گفت قصه‌ای را که تو همی جوئی از اینکتاب بنویس ابوالفضل نشسته آنقصه را از آن بنوشت و او را بشیخ فرو خواند و شیخ تصریح کرد پس از آن شیخ باو گفت ایفرزند شرط نخستین اینست که قصه را در سر راهها نگوئی و در نزد زنان و کنیزکان و غلامان و نا خردمندان و کودکان حدیث نکنی بلکه این حکایت را در نزد ملوك و امراو وزرا و خداوندان معرفت باز گو ابوالفضل شرط بپذیرفت و دست شیخ را بوسیده و داعش کرد از نزد او بدر آمد ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابوالفضل از نزد شیخ بدر آمد و فرحناك و شادمان همی رفت تا بشهر خویش رسید و خادمك خود را فرستاد که بازرگان را بشارت داده باو بگوید که مقصود تو پدید آمده و در هنگامی که ابوالفضل بشهر حسن بازرگان رسیداز میعادیکه در میان بازرگان و پادشاه بود ده روز بیش نمانده بود چون ابوالفضل نزدحسن بازرگان رسید و او را از پدید آمدن مقصود آگاه کرداو راانبساطی بزرك روی داد و کتابی را که ابوالفضل قصه در آن نوشته بود ازاو گرفته جامهای خود را از سر تا قدم باده اسب و ده استر و ده اشتر و سه تن مملوك بدو داد پس از آن بازرگان قصه را گرفته بخط خود بنوشت و نزد ملك رفته گفت ایهاالملك حکایتی طرفه آورده‌ام که کس چنان حکایت هرگز نشنیده است چون ملك سخن بازرگان بشنید در حال فرمود امیران و عالمان را حاضر آوردند و بازرگان بکرسی نشسته این قصه در نزد ملك فرو خواند چون ملك و حاضران قصه بشنیدند شگفت ماندند و زر و سیم و گوهر ها بر او نثار کردند پس از آن ملك خلعتی از بهترین جامهای خود باشهری بزرك ببازرگان بداد و او را بزرگترین وزیران خود کرد و فرمود که اینقصه را بآب زر بنویسند و در خزانه نگاه دارند و هر وقت که ملك دلتنك می شد حسن بازرگانرا حاضر آورده حسن قصه بروی فرو میخواند و آن قصه این بود (**حکایت سیف الملوك و بدیع الجمال**) در زمان گذشته پادشاهی عاصم بن صفوان نام در داد و دهش شهرهٔ آفاق بود و شهرهای بسیار و لشگریان انبوه داشت و او را وزیری بود فارس بن صالح نام و پادشاه و وزیر با همهٔ اهل بلادش بآتش و آفتاب پرستش میکردند و ملك را سال عمر بسیار و از پیری نزار گشته بود صد و هشتاد سال داشت ولی پسری یادختری نداشت و بدین سبب شب و روز محزون و اندوهناك همی زیست اتفاقا روزی از روزها بر تخت مملکت بنشسته و امرا و وزرا و بزرگان دولت بعادت معهود هر یکی در مقام خویش ایستاده بودند و هر یکی را یك پسر یا دو پسر در بارگاه بود ملك بر ایشان رشك برده با خود می گفت هر کس از فرزندی شاد و خرسند است مگر من که فرزندی ندارم فردا است که بمیرم و ملك و تخت بیگانگان گذارم مرا نام هرگز در دنیا نبرند پس از آن ملك را از این فکرت ملالت و اندوه روی داده بگریست و از تخت بزیر آمد چون وزیر کردار پادشاه بدید بانك بدرباریان زد و ایشان را بازگشتن فرمود حاضران بازگشتند و در نزد ملك جز وزیر کس نماند آنگاه زمین بوسیده گفت ایملك زمان سبب گریستنت چیست ملك سخن نگفت و سر برنکرد و وزیر دو باره زمین بوسیده گفت ایملك اگر سبب اینحالت نگوئی خویشتن در برابرت بکشم تا ترا اندوهناك نبینم ملك عاصم سر بر داشته سرشك از رخ پاك کرد و گفت ای وزیر مرا با اندوه و حزن خود بگذار وزیر گفت ای ملك سبب حزن بمن باز گوی شاید که سبب گشایش کار تو من باشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و پنجاه و نهم

گفت ای ملك جوانبخت ملك گفت ای وزیر گریستن من نه از بهر مال است مرا عمر بصد و هشتاد رسیده و فرزندی ندارم وقتیکه بمیرم مرا بخاك سپارند و آثار من محو شود و نام من برنده گردد و بیگانگان بر تخت من بنشینند و کسی نام مرا نبرد وزیر گفت ایملك زمان مرا نیز عمر

از صد سال فزونتر است و فرزندی ندارم و بدین سبب اندوهناکم نمیدانم که چه باید کرد ولکن سلیمان بن داود علیه السلم شنیده‌ام که خدائی دارد قادر و رؤف بهتر اینست که هدیتی بسوی او برم و ازو بخواهم که از پروردگار خود تمنا کند شاید که خدای او بهر یکی از ما فرزندی عطا فرماید پادشاه رای وزیر بپسندید و هدیتی گرانمایه بوزیر داده او را بسوی سلیمان علیه السلام روانه کرد وزیر را کار بدینجا رسید و اما سلیمان بن داود علیه السلام را خدای تعالی وحی فرستاد که ای سلیمان پادشاه مصر وزیر خود را با هدیتهای بزرگ بسوی تو فرستاده و او را تمنا چنین و چنانست تو اکنون وزیر خود آصف بن برخیا را باستقبال او بفرست چون در نزدت حاضر شود تو باو بگو ملک ترا از بهر فلان حاجت فرستاده است پس از آن ایمان بروی عرضه دار در آن هنگام سلیمان علیه السلام وزیر خود آصف را فرمود که با جماعتی از بزرگان دولت به استقبال شوند آصف بن برخیا بیرون آمده همی رفت تا بفارس به وزیر ملک مصر برسید او را سلام داد و اکرام بجا آورد و در منازل از بهر او توشه و علوفه همی داد و ایشان را برواگشتن حاجت بشارت میداد وزیر به خود گفت سلیمان علیه السلام را از این واقعه که آگاه کرد پس از آن از آصف بن برخیا پرسید که شما چگونه از آمدن من آگاه شدید و قصه من از کجا دانستید آصف جواب داد سلیمان علیه السلام ما را از واقعهٔ شما خبر داد وزیر پرسید او را که آگاه کرد آصف جواب داد پروردگار زمین و آسمان او را آگاه کرده فارس جواب داد این پروردگاریست بزرگ آصف بن برخیا گفت مگر شما باین پروردگار ستایش نمی کنید جواب داد ما آفتاب و آتش همی پرستیم آصف جواب داد ای وزیر آفتاب ستارهٔ از ستارگان است که خدایتعالی او را آفریده حاشا که او خود پروردگار باشد از آنکه او گاهی آشکار و گاهی غایب گردد و خدای ما پیوسته حاضر و ناظر است پس از آن اندک زمانی برفتند تا بنزدیک تخت سلیمان علیه السلام برسیدند حضرت سلیمان لشکر خود را از جنیان و انسیان و پرندگان فرمود که در راه ایشان صف ها ببندند ایشان در دو صف بایستادند و پرندگان پر باها سایه بر ایشان افکندند مردمان مصر از دیدن آن شکوه به هراس اندر شدند و پایشان از رفتار بماند آصف جواب داد بیم مدارید که ایشان سپاه سلیمان اند و از ایشان بشما آسیبی نخواهد رسید آنگاه آصف بن برخیا خود در میان صف ها در آمد وزیر ملک را بیم بیکسو گشته او نیز در میان صف ها در آمد و همی رفتند تا بشهر برسیدند آصف ایشان را در دار الضیافه فرود آورد و تا سه روز در آنجا بودند و خورش های لذیذ و فاخر میخوردند پس از آن در برابر سلیمان علیه السلام حاضر آمدند و خواستند که زمین ببوسند سلیمان علیه السلام منع فرمود و گفت سزاوار سجده جز خدایتعالی کسی نیست و هر کس از شما نشستن خواهد بنشیند و هر که خواهد بایستد وزیر با پارهٔ از خادمان خود بنشستند آنگاه سفره‌ها گسترده شد همه طعام خوردند پس از آن سلیمان علیه السلم بوزیر مصر فرمود تو بهر حاجتی آمدهٔ و من ترا از آن حاجت خبر دهم که آن حاجت چنین و چنانست پس سلیمان علیه السلام تمامت ماجرای ملک مصر و گریستن و محزون شدن او و از بهر فرزند بیان فرمود و گفت ملک شما عاصم نام دارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصد و شصتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سلیمان وزیر را از آنچه بملک عاصم روی داده بود آگاه کرد و گفت ایوزیر همین بود که گفتم یا نه وزیر جواب داد یا نبی الله آنچه گفتی راست و درستست ولکن ای پیغمبر خدا وقتی که من با ملک درین قضیت سخن میگفتیم کس در نزد ما نبود و از سر ما کسی آگاه نشد نمیدانیم این خبر ها بتو که گفته سلیمان علیه السلم گفت که پروردگار من که راز های پوشیده داند مرا خبر داده در حال وزیر با همراهان خود مسلمان شدند پس از آن سلیمان گفت ایوزیر باتو از نزد ملک بسوی من هدیتها هست وزیر جواب داد آری یا نبی الله سلیمان علیه السلم گفت تمامت هدیت ترا قبول کردم ولکن آنها را بتو بخشیدم تو اکنون در منزل خویشتن راحت یاب چون فردا شود انشاءالله تعالی ترا حاجت روا گردد وزیر بسوی منزل بازگشت روز دیگر ببارگاه شد سلیمان علیه السلم گفت ایوزیر چون نزد ملک عاصم بن صفوان رسی هر دو بفراز فلان درخت شوید و در آنجا خاموش بنشینید چون هنگام نماز رسد و گرمی هوا کمتر شود از فراز درخت بزیر آئید و در آنمکان نظر کنید و آنجا دو اژدها خواهید یافت که یکی را سر چون بوزینه و دیگری را سر چون سر عفریتان است آندو اژدها را باتیر بزنید و از طرف سر آنها یکوجب بریده دو بیندازید و از طرف دم آنها نیز بدینسان کنید آنگاه گوشتهای آنها را طبخ کرده با زنان خویشتن بخورید و در همان شب هر کس با زن خود در آمیزد که باذن پروردگار زنان شما آبستن گردند و اولاد نرینه بزایند پس از آن سلیمان علیه السلام انگشتری و شمشیری و بقچه که در آن دو قبای مکلل بود حاضر آورد و گفت ایوزیر چون پسران شما بزرگ شوند سر یکی از این قبا ها بیکی از ایشان بپوشانید و اکنون باید سفر کنی که ملک را چشم در راه انتظار تو باز است در حال وزیر سلیمان علیه السلام را وداع کرده بیرون آمد و شادان و خرم بسرعت همی رفت تا بنزدیک مصر رسید بعضی از خادمان را بآگاهی ملک عاصم بفرستاد ملک عاصم چون آمدن وزیر و برآمدن حاجت او بشنید فرحناک گشت و بملاقات او بیرون آمد وزیر را تا چشم بر ملک افتاد پیاده گشت و زمین ببوسید و بشارتش گفته ایمان بر وعرضه داشت در حال ملک مسلمان شد و بوزیر گفت بخانهٔ خویش رو و امشب راحت یاب پس از آن بگرمابه شو و از آن پس بنزد من آی وزیر زمین ببوسید و باز گشت و راحت یافته پس بنزد ملک آمد و آنچه در مصاحبه او و سلیمان علیه السلام گذشته بود با ملک حدیث کرد آنگاه ملک با وزیر تیر و کمان برداشته بدرختیکه سلیمان علیه السلام گفته بود فراز رفتند و در آنجا خاموش بنشستند هنگام پسین فرود آمده دو اژدها در پای درخت بدیدند که طوقهای زرین در گردن داشتند ملک آنها را دوست داشت و گفت ای وزیر این دو اژدها طوقهای زرین دارند بگذار اینها را بگیرم ودر قفسی گذاشته بر اینها تفرج کنیم وزیر جواب داد خدایتعالی اینها را از

بهر منفعت آفریده یکی را تو با تیر بزن ویکی را من همی زنم پس هردو تیر در کمان کرده آنهارا بزدند واز طرف سرودم آنها یك وجب بریده باقی را درخانه ملك بطباخ داده گفتند این گوشت را نیکو بپز ودرفلان وقت بنزد ما بیاور ودیرمکن . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصد وشصت ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت طباخ گوشتها گرفته بمطبخ برد و آنهارا نیکو پخته در همان وقت در دوظرف گذاشته نزد ایشان بازآورد ملك و وزیر هریك ظرفی را با زنان خویشتن بخوردند و آن شب با ایشان بخفتند ازقدرت پروردگار آبستن شدند ملك را تا سه ماه خاطر مشوش بود و با خود می گفت کاش میدانستم که اینکار صحیح است یا نه پس ازآن روزی ازروزها زن ملك نشسته بود که چنین اندر شکمش بجنبش آمده دانست که آبستن است خادمی را بخواست و باو گفت بنزد ملك شو و اورا بشارت گو که آبستنی خاتون آشکار گشت خادم بسرعت بیرون آمده شادان نزد ملك شد دید که ملك تنها سراندر گریبان فکرت نشسته پیش رفته زمین ببوسید و اورا از آبستنی خاتون آگاه کرد ملك از شدت فرحناکی برخاسته سرودست خادم ببوسید و اورا خلعتی بزرك داد و بزرگان دولت را حاضرآورده گفت هر کس مرا دوست دارد باین خادم انعام کند امرا وبزرگان دولت مال‌ها و گوهرها و اسبان و استران و املاك وعقار بخادم دادند در آن هنگام وزیر بنزد ملك آمد و گفت ایملك من الحال درخانه نشسته درآبستنی زن خودم بفکرت اندربودم و باخود میگفتم کاش میدانستم که زن من آبستن است یانه ناگاه خادم درآمد و مرا بآبستنی زنم بشارت داد من نیز آنچه در بر داشتم با هزار دینار زر بخادم مژدگانی دادم و اورا بزرك خادمان کردم ملك عاصم گفت ای وزیر خدایتعالی از برکت دین قوم نعمت نمود برما تمام کرد و مارا از تاریکی بروشنائی درآورد ای وزیر الحال برو و بند از زندانیان بردار و وام خداوندان وام را اداکن و سه سال خراج ازرعیت بردار و در خارج شهر مطبخی بناکن و طباخان را بفرما که شب وروز همه گونه طعام طبخ کنند و هر که در این شهر باشد و یا از شهرهای دور آید از آن طعام بخورند و بمنزل های خویشتن ببرند و شهر را تا هفت روز بیارایند وزیر درحال بدرآمده آنچه پادشاه امر فرموده بود چنان کرد و بهمین ترتیب پیوسته در عیش و نوش همی گزاردند تا اینکه وقت زادن زن ملك برسید پسری زاد مانند قمر اورا سیف الملوك نام نهاد وزیر نیز پسری مشتری طلعت بزاد اورا ساعد نام نهادند و ایشان را بتربیت های نیکوپرورش دادند تاآنکه سال عمرایشان ببیست رسید آنگاه ملك وزیر خود فارس را درخلوت بخواست وگفت ای وزیر من قصد کاری کرده‌ام و همی خواهم که با تو مشورت کنم وزیر گفت رای ملك مبارك است ملك عاصم گفت ای وزیر مرا پایان عمراست میخواهم که درگوشه عزلت بپرستش پروردگار بنشینم و سلطنت به فرزند خود سیف الملوك سپارم که اورا آغاز جوانی است گفت ای ملك این رای رائیست صواب اگر تو چنین کاری کنی من نیز پسر خود ساعد را وزیر او گردانم که او خداوند معرفت و تدبیر است پس ازآن ملك عاصم بوزیر گفت کتاب ها نوشته باقالیم و بلادی که درحکم است بفرست و بزرگان شهررا امر کن که درفلان ماه درمیدان فیل حاضر آیند درحال کتاب‌ها نوشته بهرسوی بفرستاد و مردمان شهرها را فرمود که خرد وبزرك درآنروز حاضرآیند چون زمان میعاد نزدیك شدخادمانرا فرمود که خیمه‌ها درمیان میدان برپا کنند ومیدانرا چنانچه شاید بیارایندو تخت بزرك ملكرا که هرسال بروزعید برآن تخت مینشست درآنجا نصب کنند خادمان فرمان بجا آوردند حاجبان و امیران وبزرگان دولت صف بر کشیدند ملك بیرون آمده منادی را فرمود که بمردم ندا در دهد که در میدان حاضر آیند منادی ندا در داد خرد و بزرك آن شهر وشهرهای دیگر درخدمت ملك حاضر گشته هر کسی در مقام خویشتن جای گرفت ملك فرمود سفره ها بگستردند و خوردنیها حاضر آوردند حاضران خوردنی خورده ملك را دعا کردند آنگاه ملك بآواز بلند فرمود که هر کس مرا دوست دارد ازجای خود برنخیزد تا سخن من بنیوشد همه کس درجای خویشتن قرار گرفته بودند که ملك برپای خاست و گفت ای امیران و وزیران و بزرگان دولت و ای حاضران آیا می دانید که این مملکت ازپدران من بمیراث مانده همگی گفتند آری ای ملك مملکت از پدران تو مانده ملك بایشان گفت من و شما همگی پرستش آتش میکردیم خدایتعالی ایمان را روزی ما گردانیده ومارا ازتاریکی ضلالت بروشنی هدایت برسانید بدانید که من اکنون مردی‌ام سالخورده وهمی خواهم که در گوشهٔ پرستش پروردگار کنم و از گناهان گذشته طلب بخشایش نمایم و پسر من سیف الملوك را میدانید که جوانی است فصیح و ملیح و کاردان و خردمند وعادل همی خواهم که مملکت بدو سپارم و اورا در جای خود بشما پادشاه کنم که در میان شما بعدالت حکمرانی کند شما در این رای چه میگوئید همه حاضران بر پای خاسته پیشگاه ملك را بوسه داده گفتند ای ملك اگر تو غلامکی را برما بگماری وسلطنت بدو بسپاری ما اورا اطاعت کنیم و فرمان ترا ببریم کجا مانده پسر تو سیف الملوك که ما اورا در سر چشم خویشتن جای دهیم آنگاه ملك عاصم بن صفوان از تخت فرودآمده پسر خودرا برتخت بنشاند و تاج از سر گرفته بر سر او نهاد و کمر سلطنت برمیان او بست و خود درپهلوی پسر خویشتن بنشست امیران و وزیران و بزرگان دولت وتمام خاص وعام پیشگاه سیف الملوك را بوسه دادند واورا بنصرت‌اقبال دعا گفتند سیف الملوك زروسیم بهمهٔ مردم نثار کرد. چون قصه بدینجا رسید بامدادشدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد وشصت ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك سیف الملوك زروسیم بمردم بپاشید و خلعت ها بداد آنگاه وزیر برخاسته زمین ببوسید وروی بحاضران کرده گفت آیا شما میدانید که من وزیر مملکتم و وزارت من دیرین است پیش ازآنکه ملك عاصم بن صفوان بسلطنت نشیند من وزیر بودم او اکنون سلطنت ترك کرده پسر درجای خود بنشاند گفتند آری میدانیم وزارت تو از پدروجد بتومیراث مانده

وزیر گفت من نیز از وزارت دست برداشته پسر خود ساعد را بوزارت مینشانم شمارا رای چیست همگی گفتند که وزارت ملک سیف‌الملوک را جز ساعد کس نشاید در آن هنگام وزیر دستار وزارت ازسر گرفته برسرساعد نهاد و دوات وزارت باو سپرد آنگاه منشورهای مجدد بمهر سیف‌الملوک و علامت وزیر ساعد بنوشتند و مردمان شهرها هفتهٔ درآنجا مانده بشهرهای خویشتن باز گشتند پس از آن ملك عاصم و وزیر سیف‌الملوك و ساعد را بقصرآورده از خازن انگشتری و شمشیر و خانم و بقچه که سلیمان داده بود بخواستند ملك بایشان گفت ای فرزندان من بیائید وهریکی ازاین هدیه چیزی اختیار کنید نخست سیف‌الملوك دست دراز کرده بقچه و انگشتری برداشت وساعد دست برده شمشیر و خانم برداشت و بوسه در دست ملك داده بمنزل های خویشتن باز گشتند سیف‌الملوك بقچه را بفرازتختی که شبها باوزیرخود بـر آن تخت می‌خفتند بگذاشت چون شب پیر آمد ازبهر سیف الملوك و ساعد خوابگاهی برتخت بگستردند ایشان بخوابگاه شدند و شمعها در بالین و زیر پای‌ایشان روشن بود ایشان تا نیمه شب بخفتند چون نیمی ازشب برفت سیف‌الملوك ازخواب بیدارشد بخاطرش رسید که بقچـه را بگشاید و برآنچه دروست نظر کند درحال بقچه را با شمعی روشن بـرداشته از تخت بزیرآمد و بقچه را گشوده درو قبـائی از صنعت جنیان یافت و قباگشوده در آسترقبا صورت دختری را نقش گشته دید ازدیدن آن صورت عقلش بپرید وبیخود برزمین‌افتاد چون بخود آمد بگریست و بنالید وطپانچه بر سرو سینهٔ خود زد و آن صورت را بوسیده این دوبیت برخواند ☼ تمثال‌رخ ترا بچین بردستند ☼ آنجاکه مصوران چابك‌دستند ☼ درپیش مثال رخ تو بنشستند ☼ انگشت گزیدند وقلم بشکستند ☼ و پیوسته سیف‌الملوك میگریست و مینالید تا اینکه وزیر او ساعد بیدارشد و سیف‌الملوك را درخوابگاه نیافت شمـع را برداشته بجستجوی او درقصر همی گشت تا بجائی که سیف‌الملوك درآنجا بود برسید دید که گریان و نالان است گفت ای برادر سبب گریستن چیست حادثه با من حدیث کن سیف‌الملوك سخن نگفت و سربرنکرد و همی گریست چون ساعد اینحالت بدید گفت من وزیر تو وبرادرتوام و از کودکی با تو پرورش یافته ام اگر تو مرا ازرازخود آگاه نکنی راز خود به که آشکار خـواهی کرد سیف‌الملوك چشم بسوی او باز نمیکرد و با او سخن نمیگفت و سر درپیش افکنده می گریست ساعد در کار او حیران ماند و از نزد او بیرون آمده شمشیربگرفت و بسوی او باز گشت و نوك شمشیر بسینه خود و قبضه آن بـرزمین نهـاد وگفت ای برادر اگر ماجرای خویش بامن نگوئی خود را بکشم تا ترا درین حالت نبینم درآن هنگام سیف‌الملوك سربرداشته گفت ای برادر من شرم میدارم که ماجرای خود با تو بگویم ساعد گفت ترا بخدا سوگند میدهم که از من شرم مدار و ماجرای با من بگو که من غلام و وزیر توام سیف‌الملوك گفت بیا و براین صورت نظر کن ساعد پیش رفته درآن صورت ساعتی تأمل کـرده دید که در سر آن صورت با لؤلؤ منظوم نوشته اند که این صورت بدیع الجمال دختر شاخ بن شاروخ ملك جنیان است که ایشان در شهر بابل در بستان ارم بن عاد منزل دارند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصدو شصت وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سیف‌الملوك و وزیـر او ساعد چون صورت بـدیع الجمال دختر ملك شماخ را بدیدند وزیر ساعد گفت‌ای‌ملك خداوند این صورت رامیشناسی تا اورا جستجو کنیم سیف‌الملوك گفت لاوالله نمی شناسم ساعد گفت بیا و این نوشته بخوان سیف‌المـلوك پیش آمده آنچه بر تاج او نوشته بودند برخواند و مضمون بدانست و فریاد بر کشید ساعد گفت ای برادرا گرخداوند این صورت که بدیع‌الجمال نام دارد بجهان اندر موجود باشد من درطلب او بکوشم و ترا بمقصود برسانم اکنون ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که گریستن بگذار تا بزرگان دولت بخدمت حاضرشوند پس از آن بازرگانان و سیاحان حاضرآور وصفت این شهـر از ایشان بازپرس شاید کسی ما را بـدان شهر و بـاغ ارم دلالت کند چون بامداد شد سیف الملوك برخاسته برتخت بنشست و آن قبا از خود دور نمی کرد آنگاه امیران و حاجبان ولشکریان حاضرآمدند چون دیوان منظم شد سیف الملوك با وزیرخودساعد گفت حاضران را بگو که ملك دوش نخفته و ازبیداری رنجوراست وزیر گفته ملك بایشان بگفت چون ملك عاصم این سخن بشنید خاطرش مشوش گشت حکیمان و منجمان نزد سیف‌الملوك فرستاد ایشان معالجت بدین قرار دادند که سه ماه در مکان خود نشسته بباده گساری مشغول شود ملك عاصم درخشم گشته بایشان گفت ای پلیدکان اگر همین ساعت اورا معـالجت نکنید همهٔ شمارا بکشم رئیس ایشان گفت ای ملك ما میدانیم کـه این پسر تست و تونیز دانی که ما در معالجت پستترین مـردمان بکوشیم چگونه در معالجت پسر تو سستی خواهیم کرد ولکـن ای ملك پسرتو رنجوری سخت دارد اگر جوازدهی ما آن را برتو بیان کنیم ملك عاصم گفت ازرنجوری پسر من بشما چه آشکار گشته حکیم بزرك گفت ای ملك پسر تـو عـاشق است و کسی را دوست میدارد که بوصل او راه ندارد ملك بر ایشان خشم گرفت و گفت از کجا دانستید کـه پسرمن عاشق است او را بعشق چه نسبتست گفتند ای ملك تو ماجرای او ازوزیر ساعد سئوال کن کـه او ازحالت سیف‌الملوك آگاهست ملك‌عاصم برخاسته بخلوت اندر نشست و ساعد را بخواست و باو گفت مرا از کار برادرت سیف الملوك آگاه کن ساعد گفت ای ملك بر کار او آگاهی نیست در حال ملك سیاف بخواست و گفت چشم های ساعدرا فروبند و سرش را ازتن جدا کن ساعد هراس کرده گفت ای ملك جهان مرا امان ده ملك جواب داد ترا امان دادم حقیقت بازگو ساعد گفت ای ملك پسر تو عاشق است ملك پرسید اورا معشوقه کیست جواب داد بدختری ازملوك جنیان عاشق گشته و صورت اورا در قبائی که سلیمان علیه السلام بشما هدیت فرموده بود دیده است درآن هنگام ملك عاصم برخاسته نزده پسر خود سیف الملوك شد و باو گفت ای فرزند ترا چه حادثه روی داده واین صورت که تو بروی عاشق شدهٔ چیست و از بهر چه مرا آگاه نمی کردی سیف الملوك جواب داد ای

پدر من از تو شرم میداشتم ونمی توانستم که این حادثه با تو بگویم اکنون که حالت من بدانستی در معالجت من بکوش ملك جواب داد ای فرزند چه توانم کرد که اگر اواز دختران انسیان میشد در رسیدن بوی حیلتی میتوانستم ولکن اوازدختران جنیان و رسیدن بدیشان محالست مگرسلیمان بن داود علیه السلام چارهٔ کند که جنیان درفرمان اوهستند ای فرزند تواکنون برخیز وبنخجیرگاه شو واندوه وحزن از دل دور کن که من صد دختر از دختران ملوك بیاورم واورا بدختر جنیان که راه به ایشان نداریم حاجتی نیست سیف الملوك گفت • من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا • پدر مگوی که من بی حفاظ فرزندم ای پدر من ترك او نتوانم گفت و دیگری بجای او نخواهم گزید پدر گفت ای فرزند چه باید کرد سیف الملوك گفت ای پدر مسافران و بازرگانان حاضر آور واز ایشان جستجو کن شاید که ما را بباغ ارم و شهر بابل دلالت کنند ملك عاصم امر داد که تمامت بازرگانان وسیاحان راحاضر آورده ازشهر بابل وبوستان ارم باز پرسند هیچکس آنمکان را نشناخت چون مجلسیان پراکنده شدند یکی ازایشان که برجای مانده بود گفت ایملك اگر توبخواهی که آن سرزمین بشناسی ببلاد چین باید شد که آن جا شهریست بزرك شاید کسی ازمردمان آنجا ترا بمقصود دلالت کند آنگاه سیف الملوك گفت ای پدر کشتی ازبرای من مهیا کن تا ببلاد چین سفر کنم ملك گفت ایفرزند توبر تخت مملکت بنشین ودر میان رعیت حکمرانی کن سیف الملوك گفت ای پدرخوبست اجازت دهی من خود ببلاد چین سفر کنم اگرمقصود یافتم فبها وگرنه درسفردل من بخواهد گشود وتشویش خاطرم بیکسوخواهد شد وبسلامت بسوی توبازخواهم گشت چون قصه بدین جارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصد و شصت و چهارم برامد

گفت ایملك جوانبخت سیف الملوك ازپدر اجازت سفرخواست ملك چون حالت پسررا بدید بحیلتی راه نبرد جزاینکه اورا جوازسفر دهد آنگاه چهل کشتی وبیست هزار مملوك از برای اومهیا کرد ومالها وخزینها وآلات حرب بداد وباو گفت ای فرزند ترا بخدا سپردم که درنزد اوودیعتها را زیان نرسدسیف الملوك پدررا وداع کرده روان گشت وهمی رفتند تا بشهرچین برسیدند چون مردمان چین شنیدند که چهل کشتی پراز مردمان و آلات حرب بدانجا رسیده اند گمان کردند که ایشان دشمانند وقصد جنك دارند دروازه‌های شهر فروبستند ومنجنیق هامهیا کردند چون سیف الملوك این بدانست دومملوك از خاصیان خود بسوی ملك چین فرستاد و بایشان گفت که با ملك بگوئید که این سیف الملوك پسرملك عاصم است وبشهرشما ازبهر تفرج آمده قصد جنك وخصومت ندارد اگر اورا بمهمانی قبول کنید در شهر شما فرود آیـد وگرنه راه خویش پیش گرفته باز گردد مملوکان بشهر رسیده گفتند که ما رسولان ملك سیف الملوکیم دروازه ازبهرایشان بگشودند وایشان را درنزد ملك حاضرآوردند آن ملك فغفور شاه نام داشت و میانه او و ملك عـاصم شناسائی تمام بود چون ملك ازآمدن سیف الملوك آگاه شد رسولانرا خلعت داده بگشودن دروازه بفرمود وضیافتها مهیا کرد وخود باخاصان بدیدارسیف الملوك بشتافت چون با یکدیگرملاقات کردند سیف الملوك را درآغوش کشید و باو گفت مـن ازمملوکان پدر توام وشهر من ازآن تست سیف الملوك با وزیرخود ساعد و خاصان دولت سوار گشته بشهر در آمدند در شهرطبل های بشارت بکوفتند وتاچهل روز ازبهر ایشان بزم ضیافت فروچیدند پس از آن ملك چین گفت ای پسر برادر من بازگو که ازبهرچه حاجت بدین شهر آمدهٔ وترا مقصود چیست تادر پدید آوردن آن بکوشم سیف الملوك گفت ای ملك حدیث من عجیب است که من بصورت بدیع الجمال عاشق گشته ام ملك چین چون این بشنید بگریست و دلش بروی بسوخت و باو گفت ای سیف الملوك اکنون چه میخواهی سیف الملوك گفت از تو همی خواهم که سیاحان و بازرگانان حاضر آوری و از ایشان خداوند این صورت را بازپرسی شاید کسی مرا ازو خبر دهد ملك تمامت سیاحان وبازرگانان حاضر آورد ملك سیف الملوك شهر بابل و بستان ارم مرا باز پرسید مسئلت او را کسی جواب نگفت سیف الملوك در کار خود حیران ماند پس از آن یکی از رؤسای ناخدایان گفت ایملك اگر تو آن شهر وآن باغ همی‌خواهی بایدت بجزایر بلاد هند شد در حال سیف الملوك بسفر بسنجید و آب وتوشه در کشتیها بنهاد فغفورشاه را وداع کرده در کشتی بنشستند و مدت چهارماه باد های موافق برایشان میوزید وایشان همی رفتند که روزی ازروزها بادی سخت برایشان وزید و از هر سوی کوه کوه موج برخاست وبارش باریدن گرفت ودریا ازبسیاری باد ها دگرگون گشته کشتی‌ها بیکدیگر برآمدندوهمگی بشکستند و زورقهای خرد نیز درهم شکسته ساکنان کشتیها همگی غرق شدند مگرسیف الملوك با جمعیتی ازمملوکان خود در زورقی بسلامت جان‌بردند آنگاه باد فرو نشست وآفتاب برآمد سیف الملوك چشم گشود از کشتی ها ولشکریان چیزی برجا نیافت وبجزآب و آسمان چیزی نمیدید با مملوکان گفت کشتی ها را چه شد وبرادرم ساعد کجاست گفتند ای ملك از کشتی ها وزورق ها و ساکنین آنها کس نمانده وهمگی غرق شده وطعمهٔ ماهیان گشته اند سیف الملوك فریادی برآورده طپانچه برسر و روی خود زد و خواست که خود را بدریا در افکند مملوکان منع کردند و گفتند ای ملك این کار تو را سودی نبخشد و اینکارها تو بخویشتن کرده اگر تو سخن پدر شنیده بودی بر تو این ماجرا ها نمیرفت ولکن این ها به حکم تقدیر است تغییر تدبیر نیست تقدیر • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فـرو بست

چو نشبانه هفتصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خادمان بسیف الملوك گفتند از تقدیر گریزی و گزیری نیست ومنجمان هنگام ولادت تو با پدرت گفته اند که این پسر را سختی هـا روی خواهد داد اکنون ترا و ما را جزصبرحیلتی نیست تا اینکه خدایتعالی این محنت ازما دور کند سیف الملوك گفت آری ازقضا نتوان گریخت پس ازآن آهی برکشیده این ابیات برخواند • نیست بی‌غم در این زمانه نشاط • نیست بی شب در این جهان یکروز • دامن ازنفع وضرراودرکش • دیده ازخیروشراو بردوز • صبر کن تا رساندت بمراد • بخت بیدار و دولت

پیروز ☆ پس از آن در دریای فکرت غرق شده و سرشك بر رخسار روان کرده ازغایت اندوه ساعتی بخفت پس ازآن بیدار گشته خوردنی خواست اندك چیزی بخورد و بادها وموجها زورق ایشان همی برد و نمی‌دانستند که بکدامسوی میروند برگاهی درروی آب بودند تا اینکه توشهٔ ایشان تمام شد و ازگرسنگی و تشنگی بسختی درافتادند ناگاه‌جزیرهٔ ازدوربپدیدار شد و باد زوروق را همی برد تا بدان جزیره برسیدند اززورق بگذشتند وروی بجزیره نهادند درآنجا ازهمه‌گونه میوه ها فراوان دیدند ازآن میوه‌ها بخوردند ناگاه شخصی را درمیان درختان نشسته یافتند که روئی دراز و روئیتی عجیب داشت یکی ازمملوکان‌را بنام او بخواند و باو گفت ازین میوه ها مخور که نارسیده اند و بنزد من آی که از این میوه های رسیده ترا دهم مملوك گمان کرد که او ازجمله کسانی است که در کشتی با او بودند و ازغرق نجات یافته برآن جزیره افتاده است ازدیدن اوسخت فرحناك شد و بسوی او رفت و نمیدانست که ازغیب برجبین اوچه نوشته اند چون مملوك بروی برسید آنمرد بسوی‌وی برجست و بردوش او بنشست یکپای خویشتن بگردن او فرو بپیچیده و پای دیگر فروآویخت و باو گفت برو که ترا ازمن خلاصی محالست مملوك بیاران خود بانك زد و بگریست و گفت ازین جزیره بدرشوید از آنکه یکی از ساکنان این جزیره بدوش من سوارگشت و دیگران درطلب شما هستند و همی خواهند که شمارا چون من سوارشوند چون یاران او این سخن بشنیدند ازجزیره گریخته درزورق بنشستند و بسوی دریا بشتافتند و تا یکماه دردریا همی‌رفتند تا اینکه بجزیره دیگر رسیده بآن جزیره شدند میوه‌های گوناگون درآنجا یافته بمیوه خوردن بشتافتند ناگاه چیزی ازدور نمایان شد چون باو نزدیك شدند زشت روئی رادیدند که مانند ستونی افتاده بود آنگاه یکی ازمملوکان پای بروی‌زد دیدند شخصی است که چشمهای دراز دارد و یك گوش خود را بزیر گسترده و دیگرگوش‌خود را بروی انداخته است آنگاه آن شخص همان مملوك راکه پای بروی زده بود بربود و بمیان جزیره رفت و درآنجا غولان بودند که آدمیان می خوردند آن مملوك بانك بیاران خود زد که خویشتن را نجات دهید که این جزیره غولانست و آدمیان همی‌خورند چون ایشان این سخن بشنیدند بسوی زورق بشتافتند و به زورق نشسته همی رفتند که پس از روزی چند جزیرهٔ دیگر پدید شد چون بدان جزیره رسیدند درآنجا کوهی دیدند بلند بسر آن کوه فراز رفته درختان بسیار دیدند از میوه های درختان همی خوردند که ناگاه اشخاصی مهیب که درازی هر یك پنجاه ذراع بود و دندان های ایشان مانند پیل از دهان بدرآمده بود پدید گشتند و درآنجا مردی دیدند که بر روی سنگی بزرك بر پارچه نمدی نشسته و در دور او زنگیان بسیار ایستاده اندآن زنگیان سیف‌الملوك را با مملوکان او بگرفتند و در برابر ملك خویشتن بداشتند و باو گفتند که ما این پرندگان‌را درمیان درختان دیدیم دوتن ازمملوکانرا ذبح کردند و ملك ایشان را بخو[رد] ☆ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب زداستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سیف الملوك بهراس اندر شد و بگریست و آهی برکشیده این ابیات بخواند ☆ برفرق‌من ای‌سپهر هرساعت ☆ چندین چه زنی تو من نه‌سندانم ☆ چون سایه شدم زضعف در محنت ☆ وز سایه خویشتن هراسانم ☆ بیهش نیم وچو بیهشان باشم ☆ صرعی نیم وبصرعیان مانم ملك چون گریستن او بشنید گفت این پرندگان خوش آواز هستند مراآوازایشان پسندافتاد هریکی ازایشان‌را درقفسی گذارید درحال زنگیان هریکی از آنهارا درقفسی نهاده از بالای سرملك بیاویختند که ملك آوازایشان بشنود سیف‌الملوك باممملوکان خود در قفسها بودند و زنگیان ایشان را طعام وشراب میدادند و ایشان ساعتی گریان و ساعتی خندان وگاهی گویان وگاهی خاموش بودند و ملك زنگیان آواز ایشان خوش میداشت و ایشان دیرگاهی بدین حالت بودند واین ملك دختری داشت که در جزیرهٔ دیگر بشوهر رفته بود روزی ازروزها شنید که در نزد پدر او مرغان خوش آواز هستند جماعتی بسوی پدر فرستاد و ازآن مرغان یکی را بخواست پدر او سیف الملوك را با سه تن ازمملوکان درچهارقفس بسوی دختر فرستاد چون دختر ایشان را بدید پسندش افتاد فرمود که ایشان‌را دربالای سرخود بمکانی بگذارند. سیف‌الملوك ازاین ماجری در عجب بود وایام سلطنت را بخاطر آورده می گریست و مملوکان همی گریستند ولی دختر ملك‌را گمان این بود که ایشان تغنی می کنند و دختر ملك را عادت این بود که اگر کسی ازبلاد مصر یا اقالیم دیگر بنزداو میافتاد او را از وی عجب می آمد. آنشخص را درنزد دختر منزلتی بزرك پدید میگشت ازقضا دخترملك چون سیف‌الملوك را بدید حسن و جمال او را خوش داشت وباو لطف ومهربانی میکرد تا اینکه روزی ازروزها با سیف‌الملوك خلوت کرد وازاو کام خواست‌وعجزولابه کرد سیف‌الملوك دعوت‌او اجابت نکرد دخترملك بدین سبب درخشم شد وایشان را بخدمتگذاری بفرمود و گفت که آب و هیمه از برای مطبخ او بیاورند چهار سال نیز بدینمنوال بسربردند سیف‌الملوك ازاین حال بجان رسید و کسی را ازبهر شفاعت نزد ملکه فرستاد ملکه سیف‌الملوك را بخواست و باو گفت اگر تو سخن من بپذیری و حاجت من رواکنی ترا ازین ورطه آزاد کنم که ببلاد خویش روی و پیوسته ملکه تضرع و لابه میکرد سیف‌الملوك دعوت نمی پذیرفت ملکه خشمناك گشته ازاو اعراض کرد سیف‌الملوك و مملوکان او در جزیره بهمان حالت بودند دختر ملك از ایشان آسوده خاطر بود و یقین میدانست که ایشان را ازآن جزیره خلاصی محالست و دوروز و سه روز ازملکه غایب می گشتند و ازبهر جمع آوردن هیزم باطراف جزیره می‌رفتند و ازآنجا هیزم بمطبخ ملکه می‌آوردند تا اینکه پنج سال بدین منوال بگذشت واتفاقاً روزی ازروزها سیف‌الملوك باممملوکان درکنار دریا نشسته در سرگذشت خویشتن حدیث می گفتند آنگاه سیف الملوك را از پدر و مادر وبرادر خود ساعد یاد آمد سخت بگریست و مملوکان نیز بگریستند پس از آن مملوکان گفتند ای ملك زمان تاکی گریان شویم که گریه ما را سودی نخواهد

بخشید و این کار ها بقلم تقدیر بر جبین ما نوشته بوده‌اند ومارا جز صبر چاره نیست سیف الملوک گفت ای برادران در خلاصی خویشتن چه حیلت کنیم مملوکان گفتند ای ملک مارا بخلاصی راهی نیست مگر اینکه خدایتعالی از فضل خود مارا بر هاند سیف الملوک گفت مرا بخاطر میرسد که بگریزیم شاید از این رنج راحت یابیم مملوکان گفتند ای ملک ازین جزیره بکجا توان گریخت که همه غولانند و گوشت آدمیان خورند و بهر سو که رویم ما را دریابند آنگاه دختر ملک برما خشم آورد سیف الملوک گفت مراچیزی بخاطرمیرسد که شاید خلاص ما در آن باشد گفتند ای ملک رای صواب تراست سیف الملوک گفت از درختان ببریدواز پوست آنها رسنها فرو تابید و درختان را بیکدیگر ببندیدواو را فلکی ساخته بر روی دریا بیندازید و از این میوه ها در آنجا جمیع آورید تا بروی او بنشینیم شاید که خدایتعالی ما را نجات دهد و از دست این پلیدك برهاند همگی گفتند ای ملک این رائی است نیکو در حال برخاسته درختان ببریدند و رسنها بتابیدند و تا یکماه روز ها ایشان را کار همین بود چون هنگام شام میشد پارهٔ هیزم برداشته بمطبخ دختر ملک میرفتند و همه روزه ایشانرا ساختن فلک کار بودتا او را تمام کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو شصت و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سیف الملوک باملوکان خود چون فلک را تمام کردند او را در دریا افکندند و از میوه‌های جزیره‌در آنجاجمع آوردند و بر فلک نشسته روان گشتند تا چهار ماه برفتند و نمیدانستند که بکدام سوی میروند آنگاه توشهٔ ایشان تمام شد و در گرسنگی وتشنگی بسختی در افتادند ناگاه روزی دریا کف آورد و موجها برخاست نهنگی مهیب پدید گشت و دست دراز کرده یکی ازمملوکان بربود وبدهان گذاشته فروبرد چون سیف الملوک این حالت بدید سخت بگریست و از مکانی که نهنك بود دور گشتند و در نزد او یك مملوك بیش نماند و پیوسته همی رفتند تا اینکه کوهی بلند پدید شد از دیدن کوه فرحناك گشتند پس از آن جزیرهٔ دیدند در راندن فلك بشتابیدند و ایشان درینحالت بودند که ناگاه موجها برخاسته دریا را حالت دگرگون شد نهنگی دیگر سربر کرده مملوکی را که از مملوکان سیف الملوك برجای مانده بود بگرفت و او را فرو برد سیف الملوك تنها ماند چون بجزیره رسید بامشقتی بسیار بکوه بر آمد در کوه بیشهٔ یافته در آن بیشه شداز میوه‌های درختان بخورد ناگاه در فراز درختان بوزینگان دید که‌هریکی از اشتری بزرگتر بودند سیف الملوك از آن بوزینگان سخت بترسید آنگاه بوزینگان از درختان فرود آمده اورااز هرسوی احاطه کردند و باشارت باو گفتند که براثرایشان برود پس بوزینگان برفتند و سیف الملوك بر اثر ایشان همی رفت تابقلعهٔ محکم بلند برسیدند بوزینگان بقلعه‌شدند و سیف الملوك نیزاز پی ایشان بقلعه شدودر آن قلعه همه گونه تحفه ها و گوهرها بودودر آنجاجوانی دید بلندبالا که خط بعارضش نرسته بود سیف الملوك از دیدن او خرسند گشت و در آنقلعه جز آن جوان آدمیزاد نبود و آنجوان چون سیف الملوك را دید در عجب شد و باو گفت نام تو چیست و از کجائی وبدین مکان چگونه رسیدی سیف الملوك گفت بخدا سوگند من بدینمکان بمیل خود نیامدم واینمکان مرا مقصود نبود و من از مکانی بمکانی از بهر مطلوب خودهمی گردم جوان گفت مطلوب تو چیست سیف الملوك گفت اسم من سیف الملوك است و پدرم ملك عاصم نام دارد پس از آن ماجرای خویش از آغاز تا انجام باو حکایت کرد درحال آنجوان در خدمت سیف الملوك بر پای ایستاد و گفت ای ملك زمان من در مصر بودم شنیدم که تو ببلاد چین سفر کردی این بلاد کجا و بلادچین کجا این کاریست عجیب سیف الملوك گفت سخن تو راستست ولی من از بلاد چین به بلاد هند سفر کردم بادی بر ما بیامد کشتیهای ما را بشکست پس تمامت ماجری از بهر او بیان کرد آنجوان گفت ایملك زاده ترا آنچه از سختیهای غریب روی داده بس است منت خدایرا که ترا بدین مکان برسانید اکنون در نزد من بنشین تا من زنده‌ام باتو الفت گیرم و پس از من پادشاهی این بلاد از آن تو باشد که این شهر حد وپایان ندارد واین بوزینگان خداوندان صنعتند وهرچه بخواهی درین مکان یافت شود سیف الملوك گفت ای برادر من درمکانی نخواهم نشست تاحاجت من برآید یا اجل من برسد پس از آن جوان روی ببوزینهٔ کرده اشارتی نمود بوزینه ساعتی غایب شد وقتی که بازآمد بوزینه دیگر با او بود که قوطهٔ حریر در میان داشت آنگاه سفره بگستردند خادمان در آن سفره صد ظرف زرین و سیمین فروچیدند که همه گونه خوردنیها در آن ظرفها بودو بوزینگان مانند خادمان بایستادند و آنجوان بعضی از بوزینگانرا بنشستن اشارت کرد ایشان بنشستند و پارهٔ دیگر ایستاده بودند تااینکه طعام بخورد آنگاه سفره برداشته طشتها و ابریقهای زرین حاضر آورده دستها بشستند و چهل ظرف شراب که در هر ظرف نوعی ازشراب بود بیاوردند ایشان شراب بنوشیدند و بنشاط و طرب اندر شدند وهمه بوزینگان میرقصیدند و بازی میکردند چون سیف الملوك اینحالت بدید در عجب شد و رنجهای خود را فراموش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه هفتصد شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون شب برآمد بوزینگان شمعها روشن کرده در لگنهای زرین و سیمین بگذاشتند و می و نقل و میوه حاضر آوردند چون هنگام خواب شد از برای خویشتن خوابگاه گسترده بخفتند چون بامداد شد جوان برخاست و سیف الملوك را بیدار کرده باو گفت سر از این منظره بدر کن و ببین که چیست در پای منظره ایستاده سیف الملوك از منظره نظاره کرد همه بیابان پراز بوزینگان دید که شماره آنها جز خدایتعالی کس نمیدانست سیف الملوك گفت اینهمه بوزینگان که بیابان ازایشان پر گشته از بهر چیستند جوان گفت ایشانرا باهر چه بوزینه در جزیره است همینست که در هر روز شنبه بیایندودرینمکان بایستند تا من از خواب بیدار شوم و سر از این منظره بیرون کنم چون ایشان مرا ببینند زمین بوسیده باز گردند القصه سیف الملوك در نزد جوان ماهی بنشست پس از آن جوانرا وداع کرده سفر کرد جوان صد تن از بوزینه گانرا فرمود که باا وسفر کنند بوزینگان تا هفت روز بااوسفر کردندواورا بپایان جزیره رسانیده وداعش کردند و بازگشتند سیف الملوك تنها در کوه و هامون مدت چهارماه برفت روزی گرسنه وروزی

سیر بوه روزی گیاهان میخورد و روزی میوهٔ درختان واز کردار خویش واز بیرون آمدن از آنجوان بشیمان بود روزی خواست که بسوی آنجوان باز گردد از دور یکی سیاهی نمایان شدباخود گفت نخست بسوی این سیاهی روم که اورا بدانم چیست پس از آن بسوی آنجوان باز گردم آنگاه بسوی سیاهی برفت چون بر آن سیاهی نزدیك شد قصری دید استوار که از بناهای یافت بن نوح علیه السلام بود و او همان قصر است که خدایتعالی او را در کتاب عزیز خود یاد کرده فرموده است و بئر معطلة و قصر میشد پس از آن سیف الملوك بر در قصر بنشست و بفکرت اندر بود که آیا این قصر چیست و پادشاه این مکان کیست ساعتی بگذشت کسی نیافت که بدان قصرروان شود یا از قصر بیرون آید تو کل بخدایتعالی کرده برخاست و بقصر اندر شد از هفت دهلیز بگذشت و هیچکس نیافت در دست راست دری دید که پردهٔ بر آن آویخته اند پیش رفته پرده برداشت و از در بدرون شد دید که ایوانی است بزرگ که فرشهای حریر در آنجا گسترده و درصدر ایوان تختی است زرین و بر آن تخت دختریست چون قمر که جامهای ملوکانه در بر دارد سیف الملوك او را سلام داده دخترك رد سلام کرده گفت تو از انسیانی یا از جنیان گفت من از بهترین انسیانم و پادشاه زاده هستم دختر گفت تو نخست ازاین طعامها که در زیر تخت است بخور پس از آن حدیث خود با من باز گو که چگونه باین مکان رسیدی سیف الملوك بزیر تخت نظاره کرده چهل خوان در آنجا بدید که در هر خوان ظرفهای زرین و سیمین پراز طعامهای لذیذ بود سیف الملوك بر آن خوانها نشسته بقدر کفایت خورد و دست شسته بفراز تخت برشد و در نزد دخترك بنشست دختر ماهروی با او گفت تو کیستی و نام تو چیست و از کجائی و بدین مکان ترا که رسانید سیف الملوك گفت مرا حدیث دراز است نخست تو از خود با من باز گوی که ترا نام چیست و از بهر چه تنها در این مکان نشستهٔ دخترك گفت مرا نام دولت خاتونست دختر ملك هندم پدرم در شهر سراندیب جای دارد و پدرم را باغی است بزرك و خرم که در بلاد هند بهتر از آن باغی نیست و در آن باغ حوضی است بزرك من روزی از روزها با کنیز کان بآن باغ رفتیم و در آن حوض بآب اندر شدیم و بلهو و لعب مشغول بودیم که ناگاه چیزی مانند ابر بر من فرود آمد و مرا از میان کنیز کان بربود و بهوا بپرید و با من همی گفت ای دولت خاتون هراس مکن و خاطر آسوده دار پس از اندك زمانی مرا درین قصر فرود آورد و از صورتی که داشت باز گشته جوانی شد نیکو روی و با من گفت مرا می شناسی یا نه گفتم ایخواجه نمی شناسم گفت من پسر ملك ارزق ملك جنیانم و پدرم در قلعهٔ قلزم ساکن است و ششصد هزار از جنیان در زیر فرمان اوست اتفاقا من از راضی میگذشتم چون ترا دیدم عاشق تو گشتم و بر تو فرود آمده از میان کنیز کانت بر بودم و ترا بدین قصر استوار بیاوردم که کسی از جنیان و انسیان بدین مکان نتواند رسید و از هند تا بدین مکان یکصد و بیست ساله راهست و تو دیگر گمان مکن که شهر پدر خواهی دید در نزد من بخاطر آسوده بنشین و تو هرچه آرزو کنی من پیش تو حاضر آورم پس از آن مرا در آغوش گرفته ببوسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصد وشصت ونهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دختر با سیف الملوك گفت که مهلک جنیان مرا در آغوش گرفته ببوسید و با من گفت در این مکان بنشین و از هیچ چیز هراس مکن پس مرا در اینجا گذاشته از من غایب شد پس از ساعتی باز آمد و این فرشها و این سفره‌ها بیاورد در هر روز سه شنبه بنزد من آید و با من بخورد و بنوشد و مرا در آغوش گرفته ببوسد ولی من تاکنون باکره هستم و با من کاری نکرده و پدرم تاج الملوك نام دارد و او را از من آگاهی نیست مرا حدیث اینست تو خبر خود باز گو سیف الملوك گفت مرا حدیث دراز است و میترسم که اگر حدیث بگویم دیر کشد و عفریت باز آید دخترك گفت او یك ساعت پیش از آمدن تو از نزد من بدر رفته و نخواهد مگر روز سه شنبه دیگر تو بخاطر آسوده بنشین و حدیث خود از آغاز تا انجام با من باز گو سیف الملوك بحدیث گفتن بنشست چون سخن او به بدیع الجمال رسید دخترك دیدگان پراز سرشك کرده گفت ای بدیع الجمال او خواهر من است آیا هیچ از خواهر من یاد میکنی یا نه پس از آن سخت بگریست سیف الملوك باو گفت ای دولت خاتون تو از انسیانی و بدیع الجمال از جنیان است چگونه او خواهر تو تواند بود دولت خاتون گفت او مرا خواهر رضاعی است و سبب اینست که مادر من از بهر تفرج بباغ شد و هنگام زائیدنش برسید و مرا در باغ بزائید و مادر بدیع الجمال با خادمان خود درباغ بود اورانیز هنگام زائیدن برسید دریکسوی باغ بدیع الجمال را بزائید پارهٔ از کنیز کان نزد ما در من فرستاد و از او طعام و حوائج ولادت بخواست مادرم آنچه او خواسته بود بفرستاد او بر خاسته بدیع الجمال را برداشت و بنزد مادر من آمد مادر من بدیع الجمالرا شیر داد پس از آن مادر بدیع الجمال دو ماه در باغ با مادر من بسر برد و پس از دو ماه بسوی بلاد خود سفر کردو چیزی بمادر من داده باو گفت هر وقت بدیدن من محتاج شوی مرا یاد کن که من در میان همین باغ بسوی تو آیم بدیع الجمال با مادر خود میامدند دیرگاهی در نزد ما بسر میبردند پس از آن ببلاد خویشتن باز میگشتند ای سیف الملوك من اگر در نزد مادر میبودم و ترا در آنجا میدیدم در کار تو حیلتی میکردم و ترا بمقصود میرسانیدم ولکن من اکنون در اینمکانم پدرم برمن آگاهی ندارد اگراوخبر من میدانست مرا خلاص میکرد سیف الملوك بر خیز تا از اینمکان بگریزیم و بهر جا که خدایتعالی خواسته است برویم دولت خاتون گفت نتوانیم گریخت زیرا که اگر یکساله راه بگریزیم این پلید در یکسال بسوی ما بیاید و در حال ما را هلاك کند سیف الملوك گفت من در جائی پنهان شوم چون او بر من بگذرد با شمشیر او را بزنم و بکشم دولت خاتون گفت او را نتوانی کشت مگر آنکه روح او را بکشی سیف الملوك گفت روح او در کجاست دختر گفت من ازو

بارها مکان روح بپرسیدم او بامن بازنگفت روزی ازروزها دربرسش، اصرار کردم درخشم شد و گفت سبب سئوال تو از روح من چیست گفتم مرا جزتو کسی نمانده و مرا تازندگانی هست پیوسته با روح تو هم‌آغوش خواهم شد اگر من مکان روح ترا بدانم اورا چون چشم خویشتن نگاه دارم آنگاه گفت وقتیکه من‌ازمادربزادم ستاره‌شناسان گفتند که هلاك من در دست یکی ازملکزادگان انسیان خواهد بود بدان سبب من روح خودرا گرفته درچینه دان گنجشکی بنهادم و آن گنجشك را درحقهٔ بنهادم و آن حقه در میان هفت صندوق گذاشته صندوق ها را در کنار این بحر محیط به زیر رخامی بنهادم که این سوی بحر از انسان دور است و کسی از انسیان بدین مکان نتواند رسید و این که من با تو گفتم تو باکسی باز مگو که این در میان من و تو رازیست پنهان • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دولت خاتون چون مکان روح عفریت با سیف‌الملوك بیان کرد پس از آن گفت من با عفریت گفتم من کسی را نخواهم دید که این راز با او بگویم ولکن بخدا سوگند تو روح خود را درجائی استوار گذاشته کسی باو نتواند رسید واگر برفرض محال چنانچه ستاره شناسان گفته‌اند کسی ازانسیان بدین مکان بیاید آنرا پیدا نمیکند گفت اگر کسی انگشتری سلیمان در دست داشته باشد آنگاه دست خودرا باآن انگشتری برروی آب بگذاردو بگوید که بحق این نامهاروح فلان بدرآید درحال صندوق از برکت آن نامها بدرآیدو او صندوق بشکند و گنجشك را ازحقه بدرآورد و روح مرا بکشد سیف‌الملوك گفت ای دولت خاتون آن ملکزاده منم واینك انگشتری سلیمانست که در انگشت منست برخیز تا بکنار دریا شویم و ببینیم که سخن اوراست است یا دروغ درآن هنگام هردو برخاسته همیرفتند تا بکنار دریا برسیدند دولت خاتون در کنار دریا بایستاد و سیف‌الملوك تا نیمه بدن درآب رفت و گفت بحق آن نامها که در این انگشتری است و بحق سلیمان علیه السلام که روح پسرملك ازرق بیرون آید پس‌دریا بموج درآمد وصندوق بدر شد سیف‌الملوك صندوق گرفته او را بشکست و صندوقهای دیگر را نیز یك یك بشکست و گنجشك از حقه بدر آورده و با دولت خاتون بسوی قصر بازگشتند و بفراز تخت برسیدند درحال پرندهٔ بزرك پدید شد و او می گفت ای‌ملکزاده مرا مکش تا من ترا بمقصود برسانم دولت خاتون گفت ای سیف‌الملوك عفریت درآمد گنجشك را بکش تا این پلیدك بقصر اندر نشود که اگربقصر درآید گنجشك ازتو بگیرد و من و ترا بکشد در آن هنگام سیف‌الملوك گنجشك را بکشت وعفریت در حال برزمین افتاده مشتی خاکستر گشت دولت خاتون گفت خدایتعالی مارا از دست‌این پلیدك نجات داد ولکن چکار کنیم سیف — الملوك گفت تدبیر خلاصی ما با پروردگار است پس از آن سیف‌الملوك برخاسته در های قصر برکند و آن درها از صندل و عود بودند و با رسن های حریر و ابریشم که درآنجا بود درها بیکدیگر فروبست و آنهارا بیاری دولت خاتون بدریا برسانید و اورا بروی دریا بینداخت و طناب اورا در کنار دریا ببستند پس ازآن بقصر بازگشته از ظرفهای زرین و سیمین که در خوان بود برداشتند و گوهرها و یاقوت های گرانبها و چیزهائی که سبك وزن و گران قیمت بودند برداشته بر آن فلك بیاوردند و توکل به پروردگار کرده برآن فلك بنشستند و طناب بگشودند وفلك ایشانرا در دریا همیبرد تا اینکه پس از چهار ماه توشه ایشان تمام شد و محنت ایشان سخت گردید و ازخدایتعالی طلب نجات کردند و سیف‌الملوك در آن مدت هر وقت که میخفت پشت بدولت خاتون میکرد شبی ازشبها سیف‌الملوك خفته و دولت خاتون بیدار بود که ناگاه فلك بسوی خشکی میل کرد و نزدیك بساحل درآمد که درآنجا کشتیها بود و مردی با ناخدا حدیث همی کرد چون دولت خاتون آواز ایشان بشنید دانست که در آنجا شهری است از شهر ها و ایشان بآبادی رسیده اند فرحی سخت او را روی داده سیف الملوك را از خواب بیدار کرد و به او گفت برخیز و از ناخدا نام این شهر و نام این بندر باز پرس سیف‌الملوك فرحناك برخاسته با ناخدا گفت ای‌برادر نام این شهر چیست و این بندر را چه گویند و نام پادشاه این شهر چیست ناخدا گفت ای کم خرد اگر تو این شهررا نمی‌شناسی چگونه بدینجا درآمدهٔ سیف‌الملوك گفت من غریبم ودر کشتی بازرگانان بودم کشتی بشکست هرچه درکشتی بود غرق شد من بر روی تخته بدین مکان برسیدم و بدین سبب از تو سئوال کردم و غریبم ترا سئوال من عجیب نباشد ناخدا گفت این شهر عماریه است و این بندررا بین‌البحرین گویند چون دولت خاتون این سخن بشنید فرحی سخت اورا روی داد و حمد خدایتعالی بجا آورد سیف‌الملوك گفت فرحناکی تو از بهرچیست دولت‌خاتون گفت ای سیف‌الملوك بشارت باد ترا که پادشاه این‌شهرعم منست • چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دولت خاتون گفت پادشاه این شهر عم من است واو رانام عالی الملوك است پس‌ازآن بسیف الملوك گفت ازین رئیس سئوال کن که سلطان‌این شهر عالی‌الملوك خوشوقت و سالم است سیف الملوك ازو سئوال کرد ناخدا خشمگین گشته گفت میگفتی که درتمام عمر بدین شهر نیامده ام و مردی هستم غریب نام پادشاه شهرچگونه دانستی دولت خاتون ازسخن او فرحناك شد و او را نیز بشناخت نام او معین‌الدین و ازناخدایان کشتی های پدردولت خاتون بود که‌بجستجوی دولتخاتون بیرون آمده و اورانیافته بود وهمیگشت تا بشهر عم دولتخاتون برسید پس ازآن بسیف‌الملوك گفت باین مرد بگو ای معین‌الدین بیا که خاتون ترا میخواهد سیف - الملوك آنچه دولت خاتون گفته بود با ناخدا بازگفت ناخدا ازسخن او سخت خشمگین گشت و گفت ای پلیدك تو نام من چگونه دانستی و تو کیستی پس ازآن بپارهٔ از تابعان خود گفت عصائی به من بدهید تا من سراین پلیدك بشکنم آنگاه‌عصا گرفته روی بسوی سیف‌الملوك کرد و بفلك نزدیك شد و درفلك صورتی دید چون آفتاب درآن صورت نیك تامل کرده‌دید که دولت خاتون است بسیف‌الملوك گفت درنزد تو کیست سیف‌الملوك گفت درنزد من دختریست دولت خاتون نام چون ناخدا

این سخن بشنید بیخود بیفتاد زیرا که دانست که او خاتون خود و دختر ملك است چون بخود آمد روی بشهر کرد و بقصر ملك درآمد و اجازت دخول خواست حاجب نزد ملك شد و گفت معین الدین ناخدا بسوی تو آمده که ترا بشارت دهد ملك اورا جواز داد ناخدا نزد ملك درآمد وزمین ببوسید وباو گفت ای ملك بشارت باد ترا که دختر برادرت دولت خاتون بسلامت بدین شهر رسید و جوانی چون قمر با اوست چون ملك خبر دختر برادر را بشنید فرحناك گشت و خلعت گرانبها به ناخدا بداد و بآراستن شهر بفرمود آنگاه اورا با سیف الملوك حاضر اورد و سلامت ایشان را تهنیت گفت پس از آن رسولی بسوی برادر فرستاد تااورا از آمدن دختر آگاه کند چون رسول نزد پدر دولت خاتون برسید پدر دولتخاتون فرحناك شد سازوبرك سفردیده لشکریان جمع آورد وبملاقات دولت خاتون از شهر بدر آمد و همیرفت تابشهر برادر برسید وازدیدار دخترخود دولت خاتون فرحناك شد وهفتهٔ در شهر برادر بسر برد پس از آن دختر خود را با سیف الملوك برداشته بازگشت و بشهر سرانديب برسيد و دختر با مادر خود دریکجا جمع آمد بسلامت یکدیگر فرحناك شدند و شادیها کردند و اما تاج الملوك پدر دولتخاتون سیف الملوك را گرامی داشت و باو گفت تو با من و با دخترمن نیکوئی های بسیار کردهٔ و من نمیتوانم که نیکوئی های ترا پاداش دهم ولکن از تومیخواهم که درجای من برتخت بنشینی و درمملکت هند حکمرانی کنی که من تخت ومملکت بتوبخشیدم وخزانه وخدم بتودادم سیف الملوك پیشگاه ملك بوسه داد و باو گفت ایملك زمان آنچه بمن هدیت کردی من اورا قبول کردم وباز برتوهدیت نمودم وایملك من سلطنت نمیخواهم وآرزوی من اینست که خدایتعالی مرا بمقصود برساند ملك گفت ای سیف الملوك این خزانهٔ منست در دست تو هرچه بخواهی ازو بگیر و با من مشورت مکن سیف الملوك گفت اعزالله الملك مرا از ملك و مال خطی نیست تا بمراد خویشتن برسم ولکن غرض من اینست که درین شهر تفرج کنم وکوچه و بازار او ببینم تاج الملوك فرمود که از بهر او اسبی ازبهترین خیل حاضر آورند درحال اسبی از بهترین خیل با زین و لگام حاضر آوردند سیف الملوك برآن اسب سوار شد و در کوچه وبازار آن شهر تفرج می کرد بچپ و راست نظر می انداخت که ناگاه جوانی را دید که قبائی دارد و آن قبا را بپانزده دینار ندا میدهد چون درآن جوان نیك نظر کرد اورا شبیه برادر خود ساعد یافت مگر اینکه گونه او متغیر شده و ازطول غربت حالتش دگر گون گشته بود سیف الملوك بخادمی که با او بود گفت که این جوان نزد من آور تا ازو خبر بازپرسم چون جوان را نزد او آوردند اورا بشناخت و گفت اینرا گرفته بقصری که من در آن جای دارم برسانید تا من ازتفرج بازگردم ایشان چنان گمان کردند که ملك بایشان گفت که او را گرفته بزندان برید و گفتند که شاید او مملوکی از ممالیك او بوده و گریخته است پس اورا گرفته بزندان بردند وقید درپای او نهادند چون سیف الملوك از تفرج بازگشت و بقصرخود درآمد برادر خود ساعد را فراموش کرد و کسی نیز اورا بخاطر ملك نیاورد ساعد در زندان بماند چون اسیران را از بهر کار عمارت بیرون آوردند ساعد را نیزبا ایشان بیاوردند وبکار عمارتش بداشتند وپیوسته بااسیران بکار مشغول بود تا تن اورا وسخ بگرفت ویکماه بدینحالت بسر می برد اورا حالت خویش عجب آمد و با خود میگفت سبب محبوس گشتن من چیست القصه سیف الملوك بعیش و نوش همیگذاشت تا اینکه روزی از روزها نشسته بود که برادر خود ساعد بیادش آمد با مملوکان گفت آن پسری که بشما سپردم کجاست اورا بنزد من آورید ایشان گفتند آیا تو بما نگفتی که اورا درزندان کنیم سیف الملوك گفت با شما گفتم که او را بقصری که من درآنجا هستم برسانید درحال حاجبان را فرستاد ساعد را بسوی او بیاوردند و قید ازو برداشتند سیف الملوك گفت ای جوان از کدام شهری ساعد گفت از مصرم و نام من ساعد است پسروزیرفارس هستم چون سیف الملوك سخن او بشنید از روی تخت برپای خاست و اورا در آغوش گرفت و از غایت فرح بگریست و گفت ای برادر ای ساعد منت خدایرا که زنده ماندم و ترا دگرباره بدیدم بدان که من برادر تو سیف-الملوك بن عاصمم چون ساعدسخن برادرشنید اورا بشناخت و یکدیگر را درآغوش گرفته بگریستند حاضران از کار ایشان شگفت ماندند پس از آن سیف الملوك فرمود که ساعد را بگرمابه برند خادمان چنان کردند چون از گرمابه بیرون آمد جامهای دیبا بروی پوشانیدند و او را بمجلس سیف الملوك بازآوردند سیف الملوك اورا برتخت بنشانید تاج الملوك چون واقعه بدانست ازجمع سیف الملوك و برادر او ساعد فرحناك شد و در نزد ایشان حاضر گشته هر سه تن بحدیث بنشستند پس از آن ساعد گفت ای برادر چون کشتی من غرق شد مملوکان همگی هلاك گشتند و من با چند تن از مملوکان بر روی تخته آمدیم و مدت یکماه موجها مارا بر آن تخته همی برد تا اینکه باد ما را بجزیرهٔ انداخت برآن جزیره شدیم و از میوه های آن جزیره همی خوردیم که ناگاه قومی مانند عفریتان برما جمع آمدند و بدوشهای ما سوارشدند و باما گفتند شما خران ما هستید مارا باین سوی و آن سوی برید من با آنکه بدوش من سوار بود گفتم تو کیستی و از بهرچه سوار من شدی او چون این سخن ازمن بشنید پای برحلقوم من سخت فرو پیچید چنانچه ازهلاکم چیزی نماند و پای دیگر مانند تازیانه بر پشت من زد مرا گمان این شد که شمشیر برپشت من زدند درحال من بررو افتادم و ازبسیاری گرسنگی و تشنگی مرا قوتی نمانده بود چون بیفتادم دانست که من گرسنه‌ام درحال دست مرا بگرفت و بسوی درختی پر بار بیاورد و بمن گفت از میوه این درخت بخور و سیرشو من ازآن درخت بقدر کفایت بخوردم و برخاسته بی‌اختیار برفتم اندکی نرفته بودم که آن شخص باز آمد و بدوش من سوار شد ساعتی میرفتم و ساعتی می‌دویدم و او می خندید و میگفت درتمامت عمر چون تو خری ندیدم اتفاقاً روزی ازروزها پارهٔ انگور چیده درگودالی جمع آوردیم و با پاهای خویشتن درهم فشردیم مدتی بر آن گذشت پس از آن دیدیم که آفتاب برآن تافته شرابی گشته مرد افکن ازآن شراب بخوردیم و مست شدیم و روی های ما سرخ شد و از نشئهٔ باده میخواندیم و میرقصیدیم ایشان گفتند این چیست که روی های شما سرخ کرد و شمارا برقص درآورد گفتم قصد شما از

این پرسش چیست ما راخبر دهید ناحقیقت این خبر بدانیم گفتیم که این فشردهٔ انگور است آنگاه مارا به بیابانی بردند که طول و عرض بیابان پدید نبود و در آن بیابان درختان انگور بسیار بود هر خوشه ازخوشه‌های انگور آن درختان مقدار بیست رطل‌وآن انگورها رسیده وشیرین بودند بما گفتند از این انگورها جمع آورید انگوری بسیار جمع آوردیم ودرآنجا گودالی بود چون حوض بزرك آن گودالرا پر از انگور کرده باپاهای خویشتن بفشردیم وچند گاهی اورا بحال‌خود گذاشتیم شرابی شدگوارا و مرد افکن بایشان گفتیم این‌شراب اعتدال یافت ولی قدحی باید که تاشما او را بخورید گفتند در نزد ما چون شما خران بودند ایشان‌را بخوردیم و کاسه سر ایشان برجای مانده شراب درآن کاسه‌ها ریخته بمابدهیدماایشانراشراب دادیم آنگاه مست‌شدند و بخفتند و ایشان ازدویست تن‌بیش بودند ما بایکدیگر گفتیم مگرسوار شدن اینجماعت ما را بس نیست که مارا خواهند خورد اکنون چارهٔ ما اینست که مستی‌ایشان بیفزائیم و ایشان را کشته خلاص یابیم آنگاه ایشان را بیدار کردیم و بآن کاسه‌های سر باده بر ایشان همی پیمودیم تا مستی ایشان زیادت گشت‌ومستی برایشان چیره‌شدپس‌دست ایشان گرفته بکشیدیم ودر یکجا جمع آوردیم و از درختان انگور نیز هیزم بسیار جمع‌آورده بر ایشان بریختیم و آتش بر آن هیزم زدیم و ازدور ایستاده نظاره میکردیم تاببینیم که ایشانرا کاربکجا خواهد رسید چون‌قصه‌بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو هفتادو دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ساعد گفت من چون با یاران خود آتش بر هیزم برزدیم خویشتن دور ایستادیم پس از آن پیش آمده دیدیم که ایشان خاکستر شده‌اند از خلاصی خویشتن فرحناك شدیم و شکر خدایتعالی بجا آوردیم و ازآن جزیره بیرون آمده بکنار در یاروان شدیم و ازیکدیگر جدا گشتیم من بادوتن ازمملوکان همیرفتیم تا به بیشهٔ رسیدیم که‌درختان بسیار داشت بمیوه خوردن مشغول بودیم که ناگاه شخصی پدید شد گوشهای پهن و دراز و چشمان درخشنده تر از مشعل فروزان داشت و گوسفندی بسیار میچرانید چون ما را دید شادی نمود و گفت نزد من آئید تا گوسفندی از برای شما ذبح کنم و شما را مهمان نمایم ما نزد او شدیم غاری را بمن نموده گفت درین غار شوید که در آنجا جز شما نیز میهمانان بسیار هستند ما سخن او راست پنداشتیم و بغار اندر شدیم و مهمانانیکه آنجا بودندهمه‌رانابینا یافتیم چون ایشان مارااحساس کردند گفتند شما کیستید گفتیم میهمانان هستیم گفتند چگونه در دست این پلید گرفتار شدید که این غولست و آدمیان همی خورد ما را نابینا کرده همی خواهد که مارا بخورد ما بایشان‌گفتیم این پلیدك شما را چگونه نابینا کرد گفتند الحال شمارا نیز نابینا کند گفتیم بچسان نابینا خواهد کرد گفتند او از بهرشما قدحی چندشیربیاورد وبشما گوید که شما از سفرآزرده‌اید‌این شیر بنوشید تاراحت یابید چون‌شما از آن شیر بنوشید درحال نابینا شوید من چون اینسخن بشنیدم باخود گفتم دیگر مارا حیلت خلاصی نماید پس گودالی در زمین کنده در آن کودال بنشستم چون‌ساعتی برفت آن‌پلیدك باز آمدو قدحهای شیر بیاورد قدحی بمن داده یاران مرا نیزبهر یك قدحی داد و با ما گفت شما در بیابان تشنه آمده اید ازین شیر بنوشید تا ازبهر شما گوسفند بریان کنم من‌قدح گرفته بنزدیك دهان بردم و او را در گودال فروریخته‌فریادبر-آوردم که آه‌آه چشم من نابینا شد و چشم خودرا بادو دست گرفته بگریستم و فریاد زدم آن پلیدك بر من می خندید و میگفت هراس مکن و اما آن دوتن رفیقان من شیر خورده‌درحال نابیناشدند وآن پلیدك‌برخاسته در غارفروبست‌وبمن نزدیك آمد مرا تجربت کرد دید که نزارهستم و گوشت ندارم جز من‌دیگریرا تجربت کرد و اورا فربه یافته فرحناك‌شد پس‌ازآن سه گوسفند ذبح کرده پوست ازآنها برداشت و سیخهای آهنین بیاورد و گوسفند برآن سیخها کرده برآتش‌نهاداورابریان کرد و بسوی‌رفیقان من آورد ایشان بخوردند غول نیزبا ایشان پس از آن مشکی پر از شراب آورده آنرا بنوشید و بخفت من با خود گفتم تا او خواب است بایدش کشت ولی چگونه اش بکشم آنگاه از سیخهای آهنین بخاطر آمد در حال برخاسته دو سیخ درآتش نهادم و ساعتی صبر کردم که مانندا‌خگرسرخ گشتند پس‌از آن سیخها بدست‌گرفته برآن پلیدك‌نزدیك شدم و سیخها بر دو چشمان او نهاده بقوت تمام فرو بردم در حال آن پلیدبر پای خاست‌وآن کوری همی خواست‌مرابگیردمن بیکسوی غار بگریختم و او دربی من بدوید من با آن نابینایان که‌درنزد او بودند گفتم بااین پلیدك‌چه باید کرد یکی از ایشان گفت برخیزو باین طاق فراز شو در آنجا شمشیری هست آنرا برداشته این پلید کرا بکش‌من برخاسته‌بسوی‌طاق‌بالا رفتم وشمشیر گرفته بسوی او روان شدم و با شمشیر دونیمه‌اش کردم بانك برمن زد و گفتا کنون که مرا کشتی ضربت‌دیگر بزن من خواستم که شمشیر دیگر زنم مردی که مرا بشمشیر دلالت کرده بود گفت مزن که از ضربت دیگر زنده و مارا هلاك کند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصدو هفتادو سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ساعد گفت آنمرد از ضربت دوم مرا منع کرد من سخن او پذیرفتم در حال پلیدك بمرد آنمرد با من گفت بر خیز در غار بگشای تا از این جای بیرون شویم‌شاید که خدایتعالی ما را یاری کند من گفتم دیگر ما را بیمی نماند پس ازاین گوسفندان‌ذبح کنیم و از این نبید بنوشیم پس مدت دو ماه درآنمکان اقامت کردیم و از آن گوسفندان‌ومیوه‌ها همی‌خوردیم‌تاایکه‌روزی از روزها در کنار دریا نشسته بودیم که کشتی بزرك ازدور نمایان شد ما بساکنان کشتی اشارت کرده و بانك برزدیم ایشان از آن غول هراس کردند و میدانستند که‌در آن جزیره غولی آدم خوار است خواستند که از ما بگریزند ما بادستهای‌خود بسوی ایشان اشارت کردیم و بانك بر ایشان زدیم یکی از ساکنان کشتی با یاران گفت که اینجماعت آدمیانندو بغول نمیمانند ایشان اندك اندك بسوی‌ما آمدند تا بما نزدیك شدند چون دانستند که ما آدمیانیم ما را سلام دادند و ما رر سلام کردیم و از

کشتن غول ایشان را بشارت دادیم پس از آن ما از جزیره توشه برداشته بکشتی بنشستیم تا سه روز باد خوش بما میوزید پس از آن بادها تند شد و تاریکی هوا را بگرفت و ساعتی نرفت مگر اینکه باد کشتی را بسوی کوهی بکشید و کشتی بشکست و تختهای او از هم بپاشید بحکم تقدیر من بیکی از تختها بر آویختم و بر او بنشستم و دو روز آن تخته مرا در روی آب همی برد تا اینکه مرا بساحل سلامت رسانید و باین شهر در آمدم و در اینجا غریب و تنها بودم و نمیدانستم که چکار کنم از گرسنگی رنجور گشته ببازار آمدم و قبا بر کنده می خواستم که اورا فروخته قیمت صرف کنم مردمان بر من گرد آمده بقبا نظاره می کردند که تو برسیدی و مرا بسوی قصر فرمودی غلامان مرا در زندان کردند و از خاطر تو برفتم اکنون که ترا از من یاد آمده مرا در نزد خود حاضر آوردهٔ مرا ماجری همین بود والسلام چون سیف الملوک و تاج الملوک پدر دولتخاتون حدیث وزیر ساعد بشنیدند تعجب کردند و تاج الملوک مکانی نیکو از بهر سیف الملوک و برادر ساعد مهیا کرده بود و دولتخاتون پیوسته نزد سیف الملوک میامد و شکر نیکوئیهای او را بجا میآورد روزی وزیر ساعد با دولتخاتون گفت ای ملکه مقصود ما از تو اینست که سیف الملوک را در رسیدن بمحبوبه یاری کنی دولتخاتون گفت آری در پدید آوردن مقصود او بکوشم تا او را بمقصود برسانم آنگاه روی به سیف الملوک کرده باو گفت خاطر آسوده دار که ترا بمحبوبه خود برسانم سیف الملوک و ساعد را کار بدینجا رسید و اما ملکه بدیع الجمال چون خبر باز گشتن خواهر خود دولتخاتون را بسوی مملکت پدر بشنید بقصد زیارت بسوی او روان شد چون بمکان او نزدیک گشت ملکه دولتخاتون باستقبال او بشتافت او را سلام داده یکدیگر را در آغوش کشیدند و پس از آن بحدیث گفتن بنشستند آنگاه بدیع الجمال از دولت خاتون ماجرای ایام غربت باز پرسید دولتخاتون گفت ایخواهر من در قصری استوار بودم و پسر ملک ازرق هفتهٔ یکبار نزد من میآمد پس از آن تمامت حدیث را از آغاز تا انجام و حدیث سیف الملوک را و آنچه بروی گذشته بود و آنکه چگونه ملک ازرق دیو را کشت و فلک چگونه ساخت همه را بیان کرد بدیع الجمال شگفت ماند دولتخاتون گفت ای خواهر همی خواهم که اصل حکایت او با تو باز گویم ولی شرم همی دارم بدیع الجمال گفت سبب شرم تو چیست که خواهر منی و میانهٔ من و تو چیزهای بسیار هست و من میدانم که تو از برای من جز خوبی چیزی نمی خواهی از بهر چیست که از من شرم همی داری آنچه در نزد تو هست با من بگو و از من شرم مدار دولتخاتون گفت ای خواهر گویا قبائی پدر تو بسلیمان علیه السلام فرستاده سلیمان علیه السلام آن قبا را با جملهٔ از هدایا بملک عاصم بن صفوان پادشاه مصر هدیت کرده و ملک عاصم نیز او را بپسر خود سیف الملوک داده سیف الملوک وقتی که خواسته است آن را بپوشد صورت ترا در آن قبا دیده و بدانصورت عاشق گشته و در طلب تو بیرون آمده و رنجها از بهر تو برده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون دولت خاتون بدیع الجمال را از عشق سیف الملوک آگاه کرد بدیع الجمال را گونه از خجالت سرخ گشت و گفت که این کار هرگز نخواهد شد که انسیان با جنیان متفق نتوانند شد دولتخاتون زبان بوصف سیف الملوک و خوبروئی و دلبری و حسن اخلاق او بگشود پیوسته خوبیهای او بر میشمرد تا اینکه گفت ایخواهر نخست بخاطر خدایتعالی پس از آن بخاطر من تو با او سخن بگو اگر چه یک کلمه باشد بدیع الجمال گفت ایخواهر این سخن که تو میگوئی نشنوشم و در این کار فرمان ترا نبرم دولتخاتون لابه آغاز کرد و پاهای او را ببوسید و گفت ای بدیع الجمال بحق شیری که من و تو آنرا خورده ایم و بحق نقشهای خاتم سلیمان علیه السلام که تو سخن من بپذیر که من در آن قصر استوار اورا ضامن گشته ام که روی تو بر وی بنمایم ترا بخدا سوگند میدهم که یکبار تو صورت خویشتن بر وی بنمای و تو نیز او را ببین القصه دولتخاتون لابه میکرد و میگریست و دست و پای او همی بوسید تا اینکه بدیع الجمال راضی شد و گفت بخاطر تو یکبار روی خود بدو بنمایم آن هنگام دولتخاتون خوشدل گشته دست و پای اورا ببوسید و بیرون آمده بقصری بزرگ که در میان باغ بود در آمد و کنیزکان را فرمود که فرش در آنمکان بگسترند و تختی زرین بنهند و ظرفهای زرین فرو چینند کنیزکان چنان کردند که ملکه فرمود پس از آن دولتخاتون نزد سیف الملوک و ساعد رفت و سیف الملوک را برسیدن مقصود بشارت داد و باو گفت تو با برادر خود ساعد بقصد باغ شوید و از دیدهٔ مردمان پنهان بایستید تا من بدیع الجمال را باز آورم سیف الملوک با ساعد برخاسته بمکانیکه دولتخاتون دلالت کرده بود برفتند تختی زرین و طعام و شراب در آنجا آماده دیدند ساعتی بنشستند پس از آن سیف الملوک معشوقهٔ خویش بخاطر آورده قرار گرفتن نتوانست برخاسته از دهلیز قصر بدر آمده برادر او ساعد نیز از پی او روان شد سیف الملوک گفت ای برادر تو در مکان خویشتن بنشین و برابر من میا تا من بسوی تو باز گردم ساعد بنشست و سیف الملوک بباغ فرود آمد و از خیال جمال بدیع الجمال مست و مدهوش بود و با مستی و شوق این ابیات همی خواند • خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست • طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست • خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد • سر موئی بغلط در همه اندامم نیست • میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود • چون ندیدم ره بیرون شدن از دامم نیست • پس از آن بگریست و این دو بیت نیز بر خواند • روی بنما و وجود خودم از یاد ببر • خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر • زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات • ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر • آنگاه آهی بر کشیده سخت بگریست و این ابیات بر خواند • مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام • تو فارغی و بافسوس میرود ایام • شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم • چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام • ببرد از دل من مهر مهر کجا صنمی • مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام • پس از آن سرشک از دیده چو سیل ببارید و این دو بیتی نیز بر خواند • بکام دل نفسی با تو التماس منست • بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام • مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق • نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام • چون ساعد دید که سیف الملوک در باز گشتن دیر کرد بجستجوی او از قصر بباغ شد سیف الملوک را دید که در باغ حیران همی رود و این دو بیت همی خواند

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم • دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم • روی از بدیع‌الجمال بروی ما مکنی حکم را آن تست •
باز آ که روی درقدمات بگستریم ـ ساعد نزد او رفته با یکدیگر درباغ تفرج همیکردند ساعد و سیف‌الملوك را کار بدینجا
رسید و اما دولتخاتون و بدیع‌الجمال چون بقصر در آمدند بر تخت بنشست و در پهلوی تخت منظرهٔ بود کا به باغ
ت آنگاه خادمان همه گونه میوه حاضر آوردند بدیع‌الجمال با دولت خاتون میوه همی خوردند و دولتخاتون لقمهٔ بدهان
او همی گذاشت تااینکه بقدر کفایت بخوردند پس از آن حلواها حاضر آوردند ایشان حلوانیز بخوردند و دستها بشستند پس
آن قنینهای شراب و ساغرهای زرین و بلورین فرو چیدند دولت خاتون ساغری پیموده ببدیع‌الجمال داد و ساغری خود بنوشید
در آنهنگام بدیع‌الجمال از منظرهٔ که در پهلوی تخت بود نظر بباغ کرده چشم بدرختان خرم و میوه‌های گوناگون دوخته بود
که چشمش بسیف‌الملوك افتاده دید که در باغ چون سرو میخرامد و سرشك از دیده میبارد و غزلهای عاشقانه همی خواند چون
بدیع‌الجمال در حسن و جمال سیف‌الملوك تامل کرد تیر عشق او در دلش کارگر آمد و بحسرت و اندوه یار شد چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بدیع‌الجمال چون سیف‌الملوکرا دید که در باغ همی گردد
روی بدولتخاتون کرده از سر مستی گفت ایخواهر این جوان کیست که در باغ همی خرامد: کیست این ماه منور که چنین میگذرد
تشنه جان می دهد و ماه معین می گذرد ـ دولت خاتون گفت ای خواهر اگر جواز دهی او را در این مکان حاضر آورم
بدیع‌الجمال گفت اگر میسر باشد حاضر آور در آن هنگام دولت خاتون سیف‌الملوك را آواز داده گفت ای ملکزاده بسوی
ما باز آی و از حسن و جمال خود بما نوالهٔ بخش سیف‌الملوك آواز دولت خاتون بشناخت و بسوی قصر باز آمد چون
چشمش ببدیع‌الجمال افتاد بیخود گشت دولت خاتون گلاب بروی بفشاند تا بخود آمد پس از آن بر خاسته در برابر
بدیع‌الجمال زمین ببوسید بدیع‌الجمال از حسن و جمال او مبهوت ماند و عقلش حیران شد دولت خاتون چون
این حالت بدانست گفت ای ملکه این سیف‌الملوك است که مرا از ورطه‌های خطرناك نجات داده و از بهر من رنجهای
بسیار برده قصد من اینست که تو نشر عنایت از وی دریغ نداری بدیع‌الجمال خندان شده گفت هیچکس در عالم عهد
بجا نیاورده تا باین جوان آدمیزاد چه رسد که ایشان عهد و مروت نپایند سیف‌الملوك گفت ای ملکه این تهمت بی وفائی بر من
منه که همهٔ مردمان یکسان نیستند این بگفت و سرشك از دیدگان فروریخت و این دو بیتی بر خواند • برهان محبت نفس سرد
من است •عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است • میدان وفا دل جوانمرد منست • درمان دل سوختگان درد من است ـ پس از
آن سخت بگریست و عشق بروی چیره گشت و روی ببدیع‌الجمال کرده این ابیات بر خواند اگر مراد تو ایدوست نامرادی ماست
• مراد خویش دگر باره می نخواهم خواست • کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش • خلاف رای تو کردن خلاف
مذهب ماست • جمال در نظر و شوق همچنان باقی است • گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست • و از غایت وجد و شوق این ابیات
بخواند • گر کنم در سر وفات سری • سهل باشد زبان مختصری • دوست دارم چه خاك پات شوم • تا مگر بر سرم کنی
گذری • راست خواهی نظر حرام بود • بر چنین روی و باز بر دگری • چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست آنگاه
بدیع‌الجمال گفت ای ملکزاده مرا بیم از آنست که اگر روی بتو آرم از تو الفت و محبت نیابم که انسانها عهد بجا نیاورند
و پیمان نگاه ندارند و مکر ایشان بسیار است چنانچه سلیمان علیه‌السلام بلقیس را بمحبت بگرفت چون دیگری را بهتر از و یافت از
بلقیس اعراض کرد سیف‌الملوك گفت ای روشنی چشم من خدایتعالی همه را یکسان نیافریده اگر خدا بخواهد من عهد بجا آورم و پیمان نگاه دارم
و هرجوری که بمن رود بر و شکیبا شوم • از تو ایدوست نگسلم پیوند • گر به تیغم برند بند از بند • بدیع‌الجمال گفت چون چنینست بنشین و آسوده
باش که با یکدیگر پیمان بندیم که هیچیك بدیگری جفا نورزیم و خیانت نکنیم و هر کس که رفیق خود را خیانت کند خدایتعالی انتقام از و
بکشد سیف‌الملوك بنشست و با بدیع‌الجمال دست یکدیگر را گرفته سوگند یاد کردند که هیچیك دیگری بجای محبوب خود نگزینند
چه از ایشان باشد چه از جنیان پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و از غایت فرح بگریستند و شوق و وجد به سیف‌الملوك
چیره گشته این دوبیتی بخواند • از حسن تو در خانه بهاری دارم • از روی تو در دیده نگاری دارم • باتو بنشاط روزگاری
دارم • شکر ایزد را که چون تو یاری دارم • پس از آنکه بدیع‌الجمال و سیف‌الملوك با یکدیگر پیمان بستند هر دو از
مجلس برخاسته در باغ همی گشتند و کنیزکی نیز نقل و می برداشته با ایشان میرفت تا اینکه بدیع‌الجمال بنشست و کنیزك نقل و می
بنهاد و سیف‌الملوك نیز بنشست و با یکدیگر هم آغوش شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بدیع‌الجمال گفت ایملکزاده چون بباغ ارم اندر آئی
خیمه بزرك از حریر سرخ در آنجا بینی دل قوی داشته بدان خیمه اندر شو
و در آنجا عجوزی بینی که بر تختی زرین نشسته باادب او را سلام کن و در آستانه کفشهای زرین مرصع بینی آن کفشها را
گرفته ببوس و بر سر بنه و آن کفشها در بغل گرفته در برابر عجوز خاموش و سر بزیر افکنده بایست اگر از تو بپرسد که از
کجائی و چگونه بدینمکان آمدی و از بهر چه این کفشها برداشتی تو هیچ مگو تا این کنیزك من در آید و با او حدیث گوید
و او را بتو مهربان کند شاید که دعوت ترا اجابت کند پس از آن بدیع‌الجمال همان کنیزکرا که مرجانه نام داشت آواز داد
و باو گفت ترا بنعمت خود سوگند میدهم که امروز این حاجت روا کن و سستی مکن که اگر حاجت من روا کنی ترا آزاد کنیم
و ترا گرامی دارم و در نزد من از تو عزیز تر کس نخواهد بود کنیزك گفت ایخاتون بگو که حاجت کدامست تا بجان

بکوشم بدیع الجمال گفت حاجت من اینست که اینجوان بدوش گرفته در باغ ارم بخیمهٔ جدهٔ من برسانی و هروقت بینی کهاو کفشهای جدهٔ من برداشت و جدهٔ من باو گفت تو از کجائی و چگونه بدین مکان آمدی واین کفشهاازبهرچه گرفتی باوبگو ایخاتون اینجوان را آورده‌ام واین پسر ملك مصر و این همان جوانست که بقصر مشید رفته پسر ملك ، ازرق را کشته



است و ملکه دولتخاتون را از آنورطه خلاص داده او را بسلامت بسوی پدر باز آورده من اکنون این را آوردم که تاترا بشارت دهد و تو او را انعام کنی پس از آن با جدهٔ من بگو ایخاتون ترا بخدا سوگند میدهم که این جوان ملیح است یانه او خواهد گفت آری ملیح است آنگاه بگو ایخاتون بخدا سوگند که اینجوان خداوند مروت وسخاوت وپادشاه مصر است و خصلت های نسندیده دارد اگر با تو بگوید که حاجت او چیست بگو که خاتون من بدیع الجمال تراسلام میرساند و میگوید تا چند من در خانه بی شوهر بنشینم و شما را از تزویج نکردن او مقصود چیست و از بهر چه او را در حیات خویشتن و زندگانی مادرش بشوهر نمیدهیداگر او بگوید که درتزویج اوچکار کنم اگر بدیع الجمال خود کسی رامیشناسدمرا ازو خبر دهد تاماا و را برآنکس تزویج کنیم آنگاه توبگوایخاتون دخترت سلام میرساندومیگوید که شمامیخواستید کهمرا بسلیمان علیه السلام تزویج کنیدو بدانسبب تصویرمرا کشیده بسوی اوفرستادیدچون او ازما نصیبی نداشته قبارابملك مصر فرستاده او نیز قبابپسر خودداده پسر ملك مصر

صورت مرا در قبا یافته و بمن عاشق شده از پدر و مادر و سلطنت دست برداشته و از دنیا در گذشته از عشق من تمامت دنیا گردیده است و رنجهای بسیار دیده و بخطرهای بزرك افتاده است در حال کنیزك سیف الملوك را بدوش گرفته باو گفت چشمها برهم نه سیف الملوك چشم برهم نهاد کنیزك بهوا پرید پس از ساعتی گفت ای ملکزاده چشم بگشا سیف الملوك چشم گشوده خود را در باغ ارم دید پس از آن مرجانه باو گفت ای سیف الملوك بدین خیمه شو سیف الملوك نام خدا بزبان برده بخیمه اندر شد عجوزی را بر تخت نشسته یافت که کنیزکان بر گرد او بودند سیف الملوك با ادب نزدیك رفته کفشها بگرفت و ببوسید و چنان کرد که بدیع الجمال گفته بود عجوز گفت تو کیستی و از کجائی و ترا بدین مکان که آورد و این کفشها از بهر چه گرفتی و کی با من حاجتی گفتی که من اورا بر نیاوردم در حال کنیزك بخیمه آمد و با ادب سلام داده حدیثی که بدیع الجمال باو گفته بود باز گفت چون عجوز آن سخن بشنید بانك بر کنیزك زد و خشمگین شد و باو گفت چگونه میانهٔ انسیان و جنیان پیوند پدید آید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوز گفت که انسیانرا با جنیان چه نسبت سیف الملوك گفت ای خاتون من غلام تو ام و با تو عهد کنم که بدیگری نگاه نکنم و زود خواهی دید که پیمان من درست و عهد من استوار است عجوز ساعتی سر بزیر انداخته بفکرت فرو رفت آنگاه سر بر کرده گفت ای جوان نکوروی آیا عهد و پیمان نگاه خواهی داشت تا به سیف الملوك گفت ای خاتون قسم بکسی که آسمان بر افراشته و زمین بگسترده که من عهد نگاهدارم عجوز گفت من نیز حاجت تو روا کنم ولکن اکنون بتفرج باغ شو و از میوه های آنجا بخور که در دنیا چنان میوه ها یافت نشود تا من کسی بسوی پسر خود شهیال بفرستم و اورا حاضر آورده درین کار با او حدیث گویم امیدوارم که مخالفت من نکند و بدیع الجمال را به تو تزویج بکند سیف الملوك چون این بشارت بشنید خرسند گشت و عجوزرا سپاس گفت و دست و پای اورا ببوسید و از نزد او بیرون آمده بتفرج باغ بگرائید و اما عجوز روی بکنیزك کرده باو گفت بیرون رو و فرزند من شهیال را در هرجا یابی بنزد من حاضر آور کنیزك بجستجوی ملك شهیال بیرون رفت اورا بدید آورده در نزد عجوز آورد عجوز را کار بدینجا رسید و اما سیف الملوك درباغ تفرج همی کرد که ناگاه پنج تن از طایفه جان که از قوم ملك ازرق بودند او را بدیدند و گفتند که این کشنده پسر ملك ازرق است بدین مکان چگونه آمده پس ایشان با یکدیگر گفتند باید که بروی حیلتی کنیم پس از آن نرم نرم بسوی او برفتند و در نزد او نشسته با او گفتند ای جوان نکوروی در کشتن پسر ملك ازرق و خلاص دادن دولت خاتون کاری بجا و نیکو کردی که او پلیدکی بود غدار و بدولت خاتون مکر و کید کرده بود اگر تو اورا خلاص نمیکردی هرگز ره بنجات نمی برد اکنون باز گوی که اورا چگونه کشتی سیف الملوك گفت من اورا از برکت انگشتری که در انگشت من است بکشتم در حال دو تن از ایشان دستهای او بگرفتند و دو تن دیگر پاهای اورا گرفته یکی دیگر دست بر دهان او نهاده و اورا برداشته به هوا بپریدند و در مملکت خویشتن فرود آمدند و او را در برابر ملك ارزق بداشتند و گفتند ای ملك کشندهٔ پسرت را آورده ایم ملك ازرق باو گفت توئی که پسر مرا بیگناه کشتی سیف الملوك گفت آری من او را کشتم ولکن بی سبب نکشته ام که او بفرزند ملوك ستم کرده و ایشان را به بئر معطله و قصر مشید برده و اورا از پیوندان خود دور افکنده بود من اورا از برکت این انگشتری که در انگشت منست کشته ام چون ملك ازرق دانست که کشندهٔ پسرش سیف الملوك است در حال وزیر خودرا بخواست و باو گفت کشندهٔ پسر من همین است اکنون در کار او رای تو چیست آیا او را ببد ترین عقوبت یا بعذابهای گوناگونش عذاب کنم وزیر بزرك گفت عضوی از او را ببر یکی دیگر گفت هر روز او را بیك گونه عذابی بیازار و دیگری گفت مردی اورا ببر و یکی دیگر گفت انگشتان اورا ببر و در آتش بسوزان و یکی دیگر گفت اورا بردار کن و در ازرق امیری بود بزرك و کاردان و آن امیر مشیر مملکت او بود ملك مخالفت او نمیکرد آن امیر بر پای خاسته زمین زمین ببوسید و گفت ای ملك من در کار این پسر اشارتی میکنم و از تو امان همی خواهم ملك گفت ترا امان دادم رای خویش با من بگو گفت ای ملك کشتن تو اینرا درین وقت ناصواب است از آنکه او اسیر تست و در زیر فرمان تو میباشد هر وقت که او را بکشی توانی کشت این زمان تو صبر کن که او ببستان ارم در آمده و بدیع الجمال دختر ملك شهیال را تزویج کرده و از پیوندان ملك شهیال است جماعت تو او را بیخبر گرفته بنزد تو آورده اند و او حالت خودرا از تو و از خادمان تو پوشیده نداشت اگر تو اورا بکشی ملك شهیال خون اورا از تو بخواهد و لشکر بسوی تو بکشد و ترا طاقت مقاومت ملك شهیال نیست ملك ازرق سخن اورا بپذیرفت و فرمود که سیف الملوك را در زندان نگاهدارند و سیف الملوك را ماجرا چنین شد و ما سیده بدیع الجمال چون در باغ ارم نزد پدر آمد کنیزکی را بجستجوی سیف الملوك بفرستاد کنیزك سیف الملوك را نیافت و بسوی سیده باز گشته گفت سیف الملوك را پدید نیاوردم سیده بدیع الجمال دربانان باغ را جمع آورد سیف الملوك را از ایشان بپرسید ایشان گفتند ما اورا در پای درختی نشسته دیدیم که پنج تن از قوم ملك ازرق در نزد او فرود آمدند و با او بحدیث گفتن بنشستند پس از آن دهان اورا گرفته برداشتند و بپریدند سیده بدیع الجمال چون این سخن بشنید کار بر او دشوار گشت خشمگین برخاسته نزد پدر رفت و با او گفت این چه پادشاهیست که خادمان ملك ازرق بباغ ما آمده مهمان ما را برده اند و هنوز تو زنده ای و مادر ملك شهیال نیز پسر را سرزنش می کرد و می گفت در حیات تو نباید کسی بما اینگونه ستم روا دارد ملك شهیال گفت ای مادر این آدمیزاد است و پسر ملك ازرق را کشته ملك ازرق از جنیان است اکنون کشندهٔ پسر بدست آورده من چگونه بسوی او روم و با او بهر آدمیزادی چرا خصومت کنم مادرش گفت ناچار باید بسوی ملك ازرق روی و مهمان ما

ازو بخواهی اگر زنده است اورا گرفته بیاوی و اگر ملك ارزاق اورا کشته باشد ملك ازرق را با پیوندان او اسیر کنی و ایشان را نزد من آوری تا بدست خود ایشان را بکشیم و مملکت اوراویران کنیم اگر تو آنچه گفته ام بجا نیاوری ترا بهل نکنم و تربیت خویشتن بر تو حرام گردانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مادر ملك شهیال چون این سخنان با پسر باز گفت ملك شهیال لشکررا به بیرون رفتن فرمود و از بهر پاس خاطر مادر و بحکم تقدیر ازلی روی به سوی ملك ازرق گذاشت و بالشگری انبوه همی رفتند تا بملك ازرق برسیدند ملك ازرق بالشگری فزون از ستاره بمقابله بر آمد در میان هردو لشگر آتش جنگ بالا گرفت لشگر ازرق شکست یافت لشکریان ملك شهیال ملك ازرق را با فرزندان و بزرگان دولت او گرفته ببستند و در نزد ملك شهیال حاضر آوردند ملك شهیال گفت ای ازرق سیف الملوك که مهمان من بود کجاست ملك ازرق گفت ای ملك من و تو از جنیانیم چگونه از بهر آدمی زادی که پسر مرا کشته خون هزار هزار جنیان ریختی شهیال گفت این سخنان بگذار اگر او زنده است در نزد من حاضر آور تا ترا باهمه گرفتاران آزاد کنم و اگر اورا کشته باشی ترا با فرزندان و پیوندان تو بکشم ملك ازرق گفت ای ملك مگر یك تن آدمی زاد در نزد تو عزیز تر از من و پسران منست ملك شهیال گفت ترا پسر ستمگری کرده و دختران ملك ربوده در قصر مشید و بئر معطله گذاشته بود ملك ازرق باو گفت آن آدمی زاد در نزد من زنده است ولکن تو در میان من واو صلح ده ملك شهیال در میان ایشان صلح داد و ایشان را خلعت عطا کرد و در میان ملك ازرق و سیف الملوك حجتی در کشته شدن پسر ملك ازرق بنوشت که دیگر کسی خون اورا نخواهد و تا سه روز ملك ازرق بضیافت ایشان مشغول شد پس از آن ملك شهیال سیف الملوك را بسوی مادر آورد مادرش از زندگانی او فرحناك شد و ملك شهیال از حسن و جمال و ادب و کمال سیف الملوك سخت درعجب بود آنگاه مادر ملك شهیال حکایت سیف الملوك را از آغاز تا انجام بپسر خود فروخواند و آنچه اورا با بدیع الجمال درمیان رفته بود باز گفت ملك شهیال گفت ای مادر چیزی را که رضای تو در آن باشد من نیز خشنودم بدیع الجمال را با سیف الملوك برداشته بسوی سراندیب شو و در آنجا عیش بر پا کن که او جوانی است خوب روی و از بهر بدیع الجمال بسی رنجها برده پس از آن مادر ملك شهیال بسوی سر اندیب سفر کرده بباغی که از مادر دولت خاتون بود در آمد بدیع الجمال چون دولت خاتون را بدید ماجرای سیف الملوك را با ملك ازرق باز گفت و سیف الملوك در نزد ملك تاج الملوك حاضر آمده با او گفت ای ملوك مرا از تو تمنائی است تاج الملوك گفت بخدا سوگند بسبب نکوئیها که من کرده اگر جان بخواهی مضایقت نکنم سیف الملوك گفت همی خواهم که دولت خاتون را ببرادر من ساعد تزویج کنی تاج الملوك دعوت اورا اجابت کرده بزرگان دولت را جمع آورده و دولت خاتون را بساعد تزویج کرده کتاب بنوشتند وزر و سیم به حاضرا بپاشیدند و تمامت شهررا آراسته عیش بر پا کردند و سیف الملوك تا چهل روز با بدیع الجمال در خلوت بود پس از آن بدیع الجمال گفت ای ملکزاده ترا در دل حسرتی ماند یا نه سیف الملوك گفت لا والله که دیگر تمنائی ندارم مگر اینکه میخواهم در شهر مصر با پدر و مادر ملاقات کنم و حالت ایشان را بدانم در حال بدیع الجمال ضیافتی از خادمان خود را فرمود که سیف الملوك را با ساعد بسرزمین مصر برسانند خادمان ایشان را بشهر مصر رسانیدند سیف الملوك و ساعد نزد پدر و مادر شدند و هفته در پیش ایشان بسر بردند پس از آن ایشان را وداع کرده بسراندیب باز گشتند و هر وقت که ایشان بپدر و مادر و پیوندان مشتاق میشدند با جنیان بشهر مصر در آمده پس از هفتهٔ باز میگشتند و ایشان را پیوسته عیش تمام بود تا اینکه هادم اللذات بر ایشان بیامد فسبحان من لا یموت (**حکایت حسن بصری و نور السنا**) و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته در شهر بصره مردی بازرگان دو پسر داشت و خداوند خواسته بی شمار بود چون بازرگان در گذشت پسران اورا بخاك سپرده مال را دو بخش کردند هر یکی از ایشان بخشی برداشته دکان بگشودند یکی مسگر و دیگری زرگر بود روزی از روزها زرگر بر دکه نشسته بود که مردی عجم بدکان او بگذشت و بصنعت او نظاره کرده در حسن و جمال او تامل کرده اورا خوش داشت و آن زرگر حسن نام داشت عجمی پیش رفته گفت ای فرزند بخدا سوگند تو زرگری هستی نکو روی ولی این صنعت لایق تو نیست من فرزندی ندارم و صنعتی دانم که در دنیا بهتر از آن صنعتی نیست • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مرد عجمی گفت ای فرزند صنعتی دانم که بهترین صنعتهاست خلقی بسیار آموختن آن صنعت از من خواسته اند من آن صنعت بکسی نیاموخته ام ولکن همی خواهم که آن صنعت بتو بیاموزم و تورا پسر خود گیرم و تورا از مال دنیا بی نیاز گردانم و ترا از رنج آتش و زغال و دم و از زحمت پتك و سندان خلاصی دهم حسن گفت ای خواجه کی آن صنعت بمن یاد خواهی داد عجمی گفت فردا نزد تو آیم و مس از بهر تو زر خالص گردانم حسن از این سخن فرحناك شد و عجمی را وداع کرده بنزد مادر خود رفت و به مادر سلام داده بنشست و خوردنی بخورد ولی از سخن عجمی مدهوش بود و فکرت همیکرد و مادرش حالت او بپرسید او حکایت باز گفت مادرش گفت ای فرزند زینهار که سخن مردمان بنیوشی خاصه عجمها که هرگز بر سخن ایشان اعتماد مکن که در کارها تقلب کنند و بحیلت کیمیا گری دام بر مردمان نهند و مالهای ایشان بگیرند حسن گفت ای مادر ما فقیریم ما را چیزی نیست که بدان طمع کنند و دام بر ما نهند این مرد شیخی است صالح که خدایتعالی دل او را بمن مهربان کرده مادرش از خشم خاموش شد ولی حسن را خاطر بحکایت عجمی مشغول بود و آن شب از غایت فرح خوابش نبرد چون بامداد شد بسوی دکان باز آمد و هنوز دکان نگشوده بود که عجمی پدید شد حسن بر پای خاسته خواست که دست عجمی ببوسد عجمی اورا منع کرد عجمی

گفت ایفرزند در نزد تو مسی هست یا نه حسن گفت طبقی شکسته مسین دارم عجمی گفت اورا با گاز پاره پاره کن حسن طبق پاره پاره بریده در بوته انداخت و بروی همیدمید تا اینکه مس بگداخت آنگاه عجمی دست بگوشهٔ دستار برده ورقهٔ پیچیده ایاورد و در آن چیزی مانند کحل اصفر بود و مقدار نیم درم از آن در بوته بریخت و حسن را دمیدن فرمود حسن همیدمید تا آنچه در بوته بود زر خالص شد چون حسن او را بدید از غایت فرح عقلش برفت شمشه طلا گرفته بآب انداخت چون سرد شد او را بمحك زد دید که زری خالص و گران قیمت شد آنگاه سر پیش برد که دست عجمی را ببوسد عجمی اورا منع کرده گفت این زر بردار و او را در بازاو بفروش و قیمت آنرا بگیر و هیچ سخن مگوی در حال حسن ببازار شد و شمشهٔ زر بدلال داد دلال او را بر محك زده ز ار درم بروی قیمت نهاد بازرگانان بر آن زر گرد آمده قیمت همی‌فزودند تا بپانزده هزار درم برسید آنگاه حسن زر بفروخت و قیمت گرفته بسوی خانه باز گشت و حکایت بمادر فرو خواند مادرش بروی بخندید و گفت سبحان‌الله • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصد و هشتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن زرگر چون حکایت به مادر فرو خواند مادر از خشمی که داشت خاموش شد و اما حسن از غایت نادانی هاون را که در خانه بود برداشته سوی عجمی برد و او در دکان نشسته بود عجمی گفت ایفرزند این هاون از بهر چه آوردی حسن گفت میخواهم این را گداخته زر بسازی عجمی بخندید و گفت ایفرزند مگر تو دیوانهٔ که در یکروز دو شمشه زر ببازار بری مگر نمیدانی که اگر مردمان بدین کار بی برند کشته خواهیم شد ایفرزند چون من این صنعت بتو بیاموزم باید این صنعت در سالی یکدفعه بیشتر بکار نبری که آن یکدفعه تا بسال دیگر ترا کفایت کند حسن گفت ایخواجه راست میگوئی پس از آن حسن بوتهٔ بر آتش نهاد عجمی گفت ای پسر چه می خواهی بکنی حسن گفت همی خواهم که این صنعت بمن بیاموزی عجمی بخندید و گفت سبحان‌الله ای پسر تو کم خرد هستی و هرگز بآموختن این صنعت سزاوار نیستی مگر کسی این صنعت را در بازارها و رهگذرها به مردمان تواند آموخت اگر ما درین مکان به آن صنعت مشغول شویم مردمان کیمیا گری ما دانسته خبر بنزد حاکمان برند و ما کشته خواهیم شد اگر ایفرزند تو قصد آموختن این صنعت داری باید که بخانه من آئی در حال حسن دکان فرو بسته با عجمی روان شد گاهی چند با او برفت آنگاه سخن مادر یادش آمد و هزار خیال در پیش چشمش مصور شد و ساعتی سر بزیر افکند بایستاد عجمی بسوی او نگاه کرده دید که ایستاده است بخندید و باو گفت مگر تو دیوانهٔ که من بدینسان ترا نیکی میکنم و تو گمان میکنی که از من بدی خواهی دید اگر تو از رفتن خانهٔ من هراس داری مرا بخانهٔ خویش بر که در آنجا این صنعت بیاموزمت حسن گفت ای عم چنین که عجمی گفت در پیش روی من همیرو حسن پیش افتاده عجمی در دنبال او همیرفتند تا بخانهٔ حسن برسیدند حسن بخانه اندر شد و مادر خودرا از آمدن عجمی آگاه کرد و عجمی بر در ایستاده بود مادر حسن خانه را فرش بگسترد حسن بیرون آمده عجمی را بخانه برد و طبقی برداشته بسوی بازار رفت خوردنی گرفته بیاورد و با عجمی گفت ایخواجه بخور که در میان ما نان و نمکی باشد و خدایتعالی از هر کسی که بنان و نمك خیانت کند انتقام کشد عجمی تبسمی کرده گفت ایفرزند کیست که قدر نان و نمك نداند پس از آن عجمی با حسن بقدر کفایت خوردنی خورده گفت ای حسن حلوا نیز از بهر من بیاور در حال حسن ببازار رفته حلواهای گوناگون شری کرده باز آورده و از سخن عجمی فرحناك بود چون حلوا بخوردند عجمی گفت ایفرزند چون تو کسی کجا توان پدید آورد که راز بر او آشکار کنند پس از آن عجمی گفت ایحسن دم و بوته حاضر آور حسن فرحناك شد و بسرعت بسوی دکان رفته اسباب بیاورد و در برابر عجمی بنهاد عجمی کاغذی بیرون آورد و گفت ایحسن بحق نان و نمك که اگر تو در نزد من عزیز تر از فرزند نبودی ترا بدین صنعت آگاه نمیکردم ولکن بدانکه در نزد من از اکسیر بجز اینکه درین ورقه است چیزی نمانده و ایفرزند بدانکه اگر نیم درم از آنچه درین ورقه است بده رطل مس بزنی آن ده رطل زر خالص گردد پس از آن گفت ایفرزند درین ورقه یکصد مثقال مصری اکسیر است پس از آنکه او تمام شود از بهر تو اکسیری دیگر بسازم حسن ورقه ازو گرفته بر آنچه در ورقه بود نظاره کرد دید که از آن کحل نخستین زردتر و خوش رنگتر است حسن گفت ایخواجه نام این چیست و در کجا یافت شود عجمی تبسمی کرده گفت ترا پرسش از بهر چیست تو خاموش باش و طاسکی از خانه بیاور واو را قطعه بریده در بوته بیند از حسن چنان کرد که عجمی گفت و اورا همی دمید تا بگداخت عجمی اندکی از آنچه در ورقه بود ببوته فرو ریخت در حال مس‌های گداخته زر خالص شد حسن چون آنحالت بدید عقلش برفت و سخت فرحناك گردید عجمی گفت ای حسن اکنون تو فرزند منی و در نزد من از جان عزیز تری و مرا دختریست که بتو تزویج خواهم کرد حسن گفت من غلام توام هر نکوئی که با من کنی پاداش آن با پروردگار است عجمی گفت ایفرزند دل قوی داد و صابر باش که سود ها بتو خواهد رسید آنگاه عجمی قطعهٔ حلوا از جیب در آورده بحسن داد حسن دست او را ببوسه داده حلوا بگرفت و بر دهان نهاد و نمی دانست که بدو چه خواهد رسید چون قطعه حلوا فرو برد بیخود گشت عجمی فرحناك گشته بر پای خاست و گفت ای عرب زاده سالها بود که در پی تو بودم تا ترا بدست آوردم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون بیخود گشت در حال عجمی دست و پای او استوار بست و صندوقی را که در آنجا بود گشوده حسن را در صندوق نهاد و در صندوق فرو بست و صندوق دیگر گرفته هرچه مال در آنخانه بود با شمشهای زر در آن صندوق نهاد و در صندوق ببست و بیرون آمده بسوی بازار بشتافت حمالی حاضر آورده صندوقها بدوش حمال گذاشت او بسوی کشتی عجمها روان گشت و آن ناخدا

کشتی مهیا کرده و در انتظار او بود چون بکنار دریا رسید صندوقها بکشتی گذاشته بانك برناخدایان زد که برخیزید که مرا کار بانجام رسید ناخدایان بادبان کشتی بگشوده کشتی براندند عجمی را با حسن کار بدینجا رسید و امامادرحسن تا بهنگام شام بانتظار بنشست از حسن آوازی نشنید بسوی خانه آمد دید کهدر خانه چیزی نیست دانست که بسرش ناپدید گشته طپانچه بر سرو روی خویشتن زد و جامه برتن بدرید، و سر شك از دیده روان ساخته این ابیات برخواند • بی تو بر من حمیم گشته شراب • بی تو برمن جحیم گشته و ثاق • تا بود جانم از وصال تو فرده تا بود چشمم ازجمال تو طاق • چیره باشد بر این همه آفات • تیره باشد بر آن همه آفاق • چند از این دردهای بی درمان • چند از این زهرهای بی تریاق • و تابامداد بگریست و بنالید همسایگان نزد او آمده سبب آنحالت باز پرسیدند مادر حسن ماجرای پسر خود و عجمی را بیان کرد و گمانش این بود که هر گز پسرخود را نخواهد دید و درخانه همی گشت و همی گریست که ناگاه این ابیات را در دیوارخانه نوشته یافت • ای بس که بجوئی ومرا باز نیابی • ای بس که ببوئی و مرا باز نبینی • چون مادرحسن این بیت بدید فریاد برآورد و بگریست همسایگان او را بصبر وشکیبائی دعا گفته و داعش کردند و بخانه‌های خویشتن باز گشتند مادر حسن شبانروز گریان بود ودر میان خانه صورت قبری بنا کرده نام حسن و تاریخ نا پدید شدن او بسر آن قبر بنوشت و هیچ وقت از آن قبر جدا نمیگشت مادر حسن را کار بدینجا رسید و اما عجمی او مجوس بوده و مسلمانان ناخوش میداشت و بهر مسلمانی که دست مییافت او را هلاك میساخت و او را پلیدی چنان بود که شاعر گفته • تو گفتی که عفریت بلقیس بود • بزشتی نمودار ابلیس بود • و آن پلید کرا نام بهرام بود و او در هر سال یکی از مسلمانان گرفته اورا می کشت و کشتن اورا سبب رواشدن حاجت خود میدانست القصه چون بهرام مجوسی را حیلت بحسن زرگر تمام شد و او را در کشتی تا هنگام غروب ببرد آنگاه لنگر کشتی بینداخته و تابامداد در آن مکان کشتی نگاه داشتند چون بامداد شد کشتی براندند صندوقی را که حسن در آن بود بخواست خادمان صندوق حاضر آوردند مجوسی صندوق را گشود حسن بدر آورد و سر که در بینی او فرو ریخت حسن عطسه زد و بنك راقی کرده چشم بگشود و بچپ و راست نگاه کرده خویشتن را در کشتی دید و عجمی را در نزد خود نشسته یافت دانست که آن پلیدك مجوس باو حیلت کرده بورطهٔ که مادر او راهمی ترسانید افتاده گفت خداوندا مرا در بلیتها صبر ده پس از آن روی بعجمی کرده در غایت فروتنی با او گفت ای پدر این کارها چه بود ونان و نمك کجا رفت مجمی بروی نظاره کرده گفت یا کلب العرب آیا امثال من نان و نمك شناسد که من هزار کودك چون تو از کودکان مسلمانان کشته ام و تو هزارو یکمین خواهی بود حسن خاموش شد و دانست که تیر قضابراو کارگر آمده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و هشتاد و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه پلیدك بکشودن دستهای او بفرمود و اندکی آب بروی بنوشانید و مجوس می خندید و میگفت بنارو نورسوگند کهمرا گمان این نبود که تودر دام من بیفتی مرا آتش نگرفتن تو یاری کرد من ترا بآتش قربان کنم تا او از من راضی شود حسن گفت بنان و نمك خیانت کردی مجوس دست بلند کرده حسن را بزد پیشانی حسن بزمین کشتی برآمده بیخود گشت پس از آن مجوس افروختن آتش فرمود حسن گفت بآتش چه خواهی کرد مجوس گفت این آتش پرورگار منست اگر تو نیز او را پرستش کنی نیمهٔ مال خود بتودهم و دختر خویش بتو تزویج کنم حسن بانك بروی زد و گفت وای بر تو که مجوس هستی و ازپروردگار آسمان و زمین غفلت کرده آتش همی پرستی مجوس در خشم شد و گفت یا کلب العرب ترا دشوار مینماید که بدین من در آئی آن پلیدك بآتش سجده برد پس از آن غلامان خود را فرمود که حسن را برو بیندازند خادمان او را بزمین افکندند مجوسی تازیانهٔ که از چرم تابیده بودند بر تن او همیزد تا اینکه تن او شرحه شرحه شد و او استغاثه میکرد و تظلم میبرد کسی بفریاد او نمیرسید آنگاه سر بآسمان کرده به پروردگار و پیغمبر بزرگوار و وصی او حیدر کرار پناه برد و سر شك از دیدگان فروریخته این دو بیت بخواند • ای سپر سر افراز زبردست خدا • ای تیر شهاب ناقب دست خدا • آزادم کن زدست این بی دستان • دست من و دامان تو ای دست خدا • پس از آن مجوس غلامان را فرمود او را بنشاندند و از خوردنی چیزی حاضر آوردند حسن خوردنی نخورد و مجوس شبانروز بروی عذاب میکرد و او دراین بین شکیبا بود و به خدایتعالی همی نالید و تا سه ماه در کشتی بودند پس از آن خدایتعالی بادی تند بکشتی فرستاد که روی دریا سیاه گشت وموجهائی برخاست و کشتی باضطراب افتاد ناخدایان گفتند بخدا سوگند سبب این حادثه عقوبتی است که مجوس باین کودك میکند و این کاردر نزد پرودگار ناپسند است آنگاه برخاسته غلامان مجوس را بکشتند چون مجوس دید که غلامان کشته شدند بخویشتن بترسید بازوان حسن گشوده جامهٔ درشت ازو برکند و جامهٔ نرمش بپوشانید و وعده کرد که صنعت کیمیا بروی بیاموزد و او را بشهرخویشتن بازگرداند و گفت ایفرزند مرا بکردار بد من بر مگیر حسن گفت دیگرچگونه بتواعتماد کنم مجوس گفت ای فرزند اگر گناه نمی شد بخشایش از کجابودمن این کارها باتو نکردم مگر اینکه صبرو مقاومت ترا بیازمایم ناخدایان بخلاصی حسن فرحناك شدند و حسن ایشانرا دعا گفت درحال باد فرو نشست و تاریکی برفت حسن بامجوس گفت ای عجمی بکجا خواهی رفت عجمی گفت ایفرزند بجبل سحاب که گیاه اکسیر در آنجاست همیروم و مجوس بنارو نور سوگند یاد کرد که ازمن ترا بیمی نماند حسن ازسخن او فرحناك شد و بخواب وخور بگرائید و سه ماه دیگر کشتی براندند تا به بیابانی فراخنای برسیدند که ریگهای اوسپیدوزرد و سبزوسیاه بودند چون کشتی در آنجا نگاه داشتند عجمی بر پای خاست و گفت ای حسن برخیز تا ازکشتی بیرون شویم که بمقصود خویشتن برسیدیم درحال حسن برخاسته باعجمی از کشتی بدر آمد

مجوس متاعهای خویش بناخدا سپرده با حسن از کشتی دوررفتند و ازچشمها ناپدید شدند آنگاه مجوس بنشست و ازجیب خود طبلی مسین بدرآورد که طلسمها بر آن نقش بود وآن طبل را بکوفت درحال گردی پدید شد حسن را کاراو عجب آمد و ازاو هراس کرد و ازبیرون آمدن خود پشیمان گشته گونه اش زرد شد مجوس بروی نظاره کرد و باو گفت فرزند ترا چه روی داد بنار و نور سوگند که ترا ازمن بیمی نماند و اگرحاجت من بایست که بنام تو تمام شود ترا از کشتی بیرون نمی آوردم تو هیچ هراس مکن و بدانکه زیر این گرد چیزی است که ما اورا سوارشویم ومارا ازاین صحرا بیرون برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و هشتاد و سیم برامد

گفت ای ملك جوانبخت عجمی گفت و ازرنج راه رفتن خلاصی یابیم هنوز عجمی را سخن بانجام نرسیده بود که ازز یرگرد سه اشتر پدید گشتند یکی را عجمی سوار شد و حسن را بر دیگری سوار کرده توشه بر سیمین نهاد وتا هفت روز همی راندند تا اینکه بسرزمینی خرم برسیدند و درآنجا فرود آمدند حسن درآن مکان قبهٔ دید که به چهار ستون زرین بنا کرده اند آنگاه مجوس با حسن درزیر قبه شدند خوردنی خورده راحت یافتند آنگاه حسن را به‌بنائی بلند نظرافتاده با مجوس گفت این قصر ازآن کیست مجوس گفت قصر از شیاطین است حسن گفت برخیز تا در این قصر تفرج کنیم مجوس گفت ای حسن نام این قصر پیش‌من مبر که مرا دراین قصر دشمنی است ومرا با اوحکایتی روی داده که اکنون وقت نیست که ترا ازآن حکایت با خبر کنم پس از آن طبل مسین بکوفت اشترها پیش آمدند در حال برخاسته سوار گشتند و تا هفت روز برفتند چون روز هشتم شد مجوس پرسید ای‌حسن چه میبینی حسن جواب داد درمیان مشرق و مغرب ابری همی بینم مجوس گفت اینکه می بینی او کوهیست بزرگ که ابررا دونیمه کرده و این کوه ازبس بلند است ابری درفراز نیست وحاجت ما در سر این کوهست وقتی که بدین سبب ترا آورده ام که حاجت من در دست تورواگردد حسن چون این سخن بشنید اززندگانی نومید شد وبامجوس گفت ترا بمعبود خود سوگند میدهم که حاجت تو چیست مرا ازبهرچه آوردهٔ مجوس گفت صنعت کیمیا درست نشود مگر بگیاهی که او درمکانی بروید که ابر بروی سایه نیندازد و این کوهست که ابر را دونیمه کند و آن گیاه درقله همین کوهست وقتی که آن گیاه پدید آوریم من صنعت کیمیا بتو بیاموزم حسن از غایت بیم گفت آری ایخواجه ولی از زندگانی نومید بود و بمخالفت مادر افسوس میخورد و این دوبیتی همی خواند ✿ اگرشنیدمی ازدیگران حکایت خویش ✿ همه دروغ نمودی مراچوافسانه ✿ تبارك‌الله ازاین بخت و زندگانی من ✿ که تا بمیرم زندان بود مرا خانه - القصه مجوس و حسن همی‌رفتند تابآن کوه برسیدند حسن در سر آنکوه قصری دیده بمجوس گفت این قصر چیست مجوس گفت این مسکن جنیان و غولانست پس ازآن مجوس از اشتر بزیر آمده حسن را بفرود آمدن بفرمود و سراو ببوسید وگفت اگر با تو بدکردم برمن ببخشای پس‌ازآن عجمی انبانی گشوده آسیائی سنگی بدرآورد و از آن انبان مقداری گندم نیز بیرون آورد و آن گندم درآن آسیا آرد کرد و اورا خمیر کرده آتش بیفروخت و از آن خمیر سه قرص نان بپخت آنگاه طبل‌مسینی بدر آورده بکوفت اشتران حاضرشدند مجوس یکی ازآن اشترانرا ذبح کرده و پوست ازوی برداشت و بحسن گفت ای فرزند بوصیت من گوش دار حسن گفت آری وصیت تو بنیوشم مجوس گفت در میان این پوست شو ومن پوست برتو بدوزم ودراین زمین بگذارم آنگاه پرندگان بسوی توآمده ترا بردارند و بفرازکوه برند تو این کارد نیز با خویشتن بردار که هروقت ببینی که پرنده را دربالای کوه بگذاشت با این کارد پوست را پاره کن و ازپوست بدرآی آنگاه پرنده ازتو بیم کرده پرواز کند تو از فرازکوه با من سخن‌گوی تا من با تو بگویم که چکار کنی آنگاه سه قرص نان با خیکچهٔ آب در آن پوست بنهاد و پوست بروی بدوخت و از پوست دور شد پرندهٔ بزرگ بروی بیامد اورا برداشته به قله کوه برد و درآنجا بگذاشت چون حسن دانست که پرنده او را در قله کوه نهاد پوست را پاره کرده و ازپوست بدر آمد و مجوس را ندا درداد مجوس چون آواز او بشنید فرحناك شد و ازغایت فرح برقصید و باوگفت بدانسوی کوه شو هرچه درآنجا ببینی مرا آگاه کن حسن بدانسوی کوه رفت و در آنجا استخوانهای پوسیده بسیار یافت و هیزمهای بسیار دید و آنچه دیده بود با مجوس بازگفت مجوس گفت مقصود همین بود توازاین‌هیزمها بگیروبسوی من بینداز که کیمیا ازآن هیزمها پدید آید آنگاه حسن ازآن هیزمها بسوی مجوس بینداخت مجوس گفت حاجتی که مرا باتو بود رواشد اگر خواهی درقله کوه بمان و اگرخواهی خویشتن ازکوه بینداز مجوس این بگفت وازپی کار خویشتن برفت حسن گفت سبحان الله این پلیدك با من چه‌حیلت کرد پس‌ازآن درقله کوه نشسته بخویشتن بگریست و این ابیات برخواند ✿ ای‌جهان سختی تو چند کنم ✿ ایفلك عشوهٔ تو چند خرم ✿ ازبلندی حصن و تندی کوه ✿ از زمین گشت مقطع نظرم ✿ من چو خواهم که آسمان بینم ✿ سرفرو آرم‌وفرونگرم - چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شبانه هفتصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن چون از کید ومکر عجمی آگاه شد بگریستن بنشست پس از آن برخاسته بچپ وراست نگاه کرد ودرقله کوه همی‌رفت تا اینکه بدانسوی کوه رسید دریائی دید موج زن که هرموجی بسان کوه برمیخاست درکنار دریا بنشست و آنچه از قرآن مجید بخاطر داشت بخواند و از خدایتعالی مسئلت کرد که کار براو آسان کند وازآن سختی‌ها اورا برهاند پس ازآن‌صلواة جنازه بخویشتن بگذارد و خود را بدریا انداخت موجها اورا برداشته بقدرت پروردگار ازدریا سالم بکناررسید فرحناك گشته شکر خدایتعالی بجای آورد پس از آن برخاسته ازبهر خوردنی بداینسوی و آن سوی می‌رفت تا بپای آن قصر آمد که از مجوس آن قصررا جویان شده بود و مجوس گفته بود مرا دشمنی در این قصر است حسن گفت بخداسوگند ناچار باید بدین قصرداخل شوم شاید که در

این قصر گشایشی روی دهد در حال بقصر اندر شد و در دهلیز قصر مصطبهٔ دید و بر آن مصطبه دو دختر قمر منظر بودند
و رقعهٔ شطرنج گسترده بازی می کردند یکی از ایشان سر بر کرده باغایت فرحناکی گفت این آدمیزاد است گمان میکنم که اینرا
امسال بهرام مجوسی آورده حسن چون این سخن بشنید خویشتن بخاك افكند وسخت بگریست و گفت ایخاتون من همان مسکینم که
بهرام مرا آورده و دخترك خرد سال با خواهر بزرك گفت ای خواهر گواه باش که این برادر منست بشادی او شاد و باندوه
او اندوهگین خواهم شد پس از آن برپای خاسته اورا درآغوش گرفت و جبین او ببوسید و دست او را گرفته بدرون قصر
برد و جامه های کهن ازو بر کند و جامه ملوکانه بروی بپوشانید و خوردنی از بهر او حاضر آورد و هردو خواهر با او طعام
خوردند و باو گفتند حدیث خود را با آن پلیدك از آغاز تا انجام بگو و ما نیز حکایت خودرا باتوگوئیم تا اینکه از آن
پلیدك برحذرباشی حسن چون این سخن بشنید و مهربانی ایشان بدید آسوده خاطر گشت و ماجرای خود به ایشان حدیث
کرد دختران باو گفتند آیا این قصر ازو پرسیدی یا نه گفت آری پرسیدم اوگفت در این قصر فرزندان ابلیس هستند من ایسن
قصر ناخوش دارم دخترکان درخشم شدند و گفتند آن پلیدك ما را فرزندان ابلیس نام نهاده حسن گفت آری بخدا سوگند
دخترك خرد سال گفت بخداسوگند کنم اورا به بدترین عقوبت بکشم ونسیم دنیا ازاوببرم حسن گفت چگونه باوخواهی رسید وچگونه
اورا خواهی کشت دخترك گفت او در باغی مکان دارد که آن باغ را مشید گویند بناچار اورا بزودی بکشم آنگاه خواهر
بزرك گفت هرچه از آن پلیدك حدیث کرد راست گفت ولکن تو نیز حکایت ما با او حدیث کن تا درخاطر نگاهدارد دخترك
خرد سال گفت ای برادر بدان که ما از دختران پادشاهانیم پدرما ازملوك جنیان است و او از جنیان و عفریتان خادمان و
لشکریان دارد و خدایتعالی اورا از یك زن هفت دختر عطا فرموده و او را شوکت و عزت و غرور نفس به مرتبه
است که ما را بیکی از مردان تزویج نکرده پس از آن وزرای خود را حاضر آورده به ایشان گفت آیا شما مکانی را
می‌شناسید که درختان بسیار و میوه های بی شمار داشته باشد و هیچکس از جنیان و انسیان برآن مکان راه نتواند یافت ایشان
گفتند ای ملك آنمکان چه خواهی کرد گفت همی خواهم که دختران هفتگانه خود درآن مکان جای دهم گفتند ای ملك جائی
که از بهر ایشان سزاوار باشد قصر جبل سحابست که عفریتانی که از سلیمان علیه السلام گردن کشیدند آنجا را بنا کردند
پس از آن که عفریتان هلاك شدند کسی از جنیان و انسیان درآن قصر ساکن نگشته که او ازآبادیها دور است وکس بدانجا
نتواند رسید و درگرد آن قصر درختان بسیار و میوه های بی شمار هست و درآنجا آبی است روان که از شهد شیرین تر
و از برف خنك تر است هیچ ناخوشی از آن آب نخورد مگر اینکه بهبودی یابد پدرما چون این سخن بشنید مارا بدین مکان
فرستاد و لشکری انبوه با ما همراه کرد و تمامت مایحتاج از بهر ما دراین قصر حاضر آورد و هر وقت که پدر ما بخواهد
ما را در نزد خود حاضر گرداند ساحرانی که تابعان او هستند احضار بفرماید ایشان بسوی ما آمده ما را در نزد پدر حاضر
سازند چند روزی در نزد او مانده پس از آن بدینمکان بازگردیم و اکنون پنج تن از خواهران ما بنخجیرگاه رفته اند وهر
روز دوتن از خواهران را نوبت نشستن است و امروز نوبت از آن من و این خواهر من بود که در اینجا نشسته از بهر
ایشان خوردنی مهیاکنیم و پیوسته ما ازخدا درمیخواستیم که شخصی از آدمیان بما برساند که با ما انیس و جلیس شود منت
خدایرا که ما را ازدیدار تو شاد کرد اکنون تو خاطر آسوده دار که بر تو باکی نیست حسن ازینسخنان فرحناك گشته حمد
خدایتعالی بجا آورد پس ازآن دخترك برخاسته حسن را بغرفه آورد حسن در آنجا فرش های دیبا و متاعهای حریر چندان دید
که در وصف نمیگنجید چون ساعتی بگذشت خواهران ایشان از نخجیر باز آمدند ایشان حدیث حسن را با خواهران
بازگفتند خواهران ایشان فرحناك شدند و بغرفه ای که حسن در آنجا در آمدند و او را سلام داده تهنیت گفتند و حسن
درنزد ایشان به عیش و نوش همیگذاشت و با ایشان بنخجیرگاه میشد ودیرگاهی با ایشان بود تا اینکه تندرست گشت و رنجوریش
برفت و نزاریش بفربهی بدل شد و با دخترکان در تفرج و نخجیر عمر میگذاشت پس از آن دخترك خرد سال که باحسن عهد
خواهری بسته بود با خواهران حدیث بهرام مجوس بازگفت که آن پلیدك ایشانرا از غولان و از فرزندان ابلیس شمرده
خواهران او سوگند یاد کردند که اورا بکشیم و پس چون سال دیگر شد آن پلیدك با پسری چون قمر حاضر گشت و در
پای قصر فرود آمد و حسن در آن هنگام درپای درختان در کنار نهر نشسته بود چون اورا بدید بهراس اندر شد وگونه اش
زرد گشت و دستها بیکدیگرزد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هفتصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن در هراس شد گونه اش زرد گشت
وبا دخترکان گفت ای خواهران شمارا بخدا سوگند میدهم که در کشتن این پلیدك مرا یاری کنید که او اینك حاضر آمده
و مسلمانی را از فرزندان بزرگان اسیر کرده و قیدهای گران بروی نهاده اورا بگونه گونه عذابها می آزارد واکنون قصد
اینست که آن پلید کرا بکشم و انتقام خود از وی بکشم و این جوانرا از عذاب او برهانم تا آن جوان بوطن خویش باز گردد
و خدایتعالی در این کار شمارا پاداش دهد دختران گفتند ای حسن از بهرخدا و بخاطر تو به جان خواهیم کوشید آنگاه ایشان نقابها
بررخ افکندند و اسلحه جنك بپوشیدند و ازبرای حسن نیز اسبی از بهترین خیل حاضر آوردند و اسلحهٔ کامل او را دادند پس
از آن روان گشته مجوس را دیدند که اشتری کشته و پوست از وی برداشته است و جوانرا عقوبت میکند و میگوید که
در میان پوست شو در آنهنگام حسن از عقب مجوس بیامد و او را بروی آگاهی نبود حسن بانك بر مجوس زد و گفت
ای پلیدك دست نگاهدار مجوس روی بروی کرده حسن را بدید باو گفت ای فرزند چگونه خلاص شدی و بدین مکان چگونه

آمدی حسن گفت ای زندیق مرا خدایتعالی خلاص داد اکنون تو گرفتار گشته وخدایتعالی از تو انتقام خواهد کشید که تو خود گفتی هر کس بنان و نمك خیانت کند خدایتعالی از او انتقام کشد چون تو به نان و نمك خیانت کردی ترا خدایتعالی در دست من گرفتار کرد و ترا خلاصی محال است مجوس باو گفت ای فرزند تو در نزد من ازجان عزیز تری حسن بسخنان او گوش نداشت و پیش رفته با شمشیر بکمراوزده او را دونیمه کرد پس ازآن ازاسب فرود آمده انبانی راکه با مجوس بود بگرفت و اورا گشوده طبل بدر آورد وطبل را بکوفت درحال سه اشتر حاضرآمدند حسن بند ازآن جوان برداشته اورا بیکی از آن اشتران سوار کرده توشه وآب بر دو شتر دیگر نهاد و بآن جوان گفت بسوی مقصد خویش روان شو آن جوان حسن را دعاگفته روان گشت دختر کان از کشته شدن مجوس فرحناك شدند واز شجاعت حسن درشگفت ماندند و کردار اوراثنا گفتند و اورا برداشته بسوی قصرروان گشتند و بلهو ولعب و عیش وطرب بسر میبردند و حسن مادر خود را فراموش کرده بود در این اثنا روزی در هنگامی که ایشان درعیش و نوش بودند از سینهٔ صحرا گردی بزرك برخاست دختر کان گفتند ای حسن برخیز و بباغ شو و در میان درختان خویشتن پنهان کن و بیم مدار که برتو باکی نیست درحال حسن برخاسته در غرفه پنهان شد و درغرفه بر خویشتن ببست چون ساعتی بگذشت گرد فرونشست واز زیر گرد لشگری فزون ازشماره از نزد پدر دختران برسیدند دختر کان لشگریان را درمنزل‌های نیکوی‌خود جای‌دادند وسه روز بضیافت‌ایشان پرداختند وسبب‌آمدن‌ایشان باز پرسیدند ایشان گفتند که ما ازنزد ملك ازبهر بردن شما آمده ایم گفتند مقصود از بردن ما چیست امیر لشگر جواب داد که یکی از ملوکرا بزم عیش برپاست و همی‌خواهد که شما در آن عیش حاضر گشته تفرج کنید دختران گفتند غیبت ما از این مکان چقدر خواهد بود امیرلشگر گفت جز رفتن و آمدن دوماه مدت اقامت است دختر کان برخاسته بنزد حسن آمدند و اورا از واقعه آگاه کردند و باو گفتند این مکان مکان تست با خاطری آسوده در این‌قصر بنشین و هراس مکن و محزون مباش که هیچکس بدینمکان نتواند آمدتودراین‌مکان خرسند بنشین تاما بسوی‌تو باز گردیم واینك کلیدهای‌غرفهاست که‌در نزدتومیسپاریم ولکن ای‌برادر ترابحق برادری‌سوگند میدهیم که فلان‌غرفه‌را درمگشای که‌ترا بگشودن‌آن حاجتی نیست آنگاه دختر کان حسن‌ررا وداع کرده با لشگریان روان شدند و حسن درقصر تنها بنشست ولی تنگدل شد و شکیبائیش نماندو وحشتش افزون گشت و بجدائی دختر کان محزون گردید و فراخنای جهان بروجودش تنك شد دختر کانرا بخاطر آورده این ابیات برخواند ✿ چند باشم در دیار و منزل درد و عذاب ✿ روزوشب نالنده وگرینده چون رعد و رباب ✿ گر وطن گیری کنون دروی صبا بینی جلیس ✿ ور سخن گوئی کنون دروی صدا یابی جواب ✿ که زتنهائی درو دمساز گردم با طیور ✿ که زشیدائی درو هم راز گردم با ذناب ✿ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفصدو هشتادو ششم بر امد

گفت ای ملك جوانبخت حسن تنها بنخجیر گاه میشد و همه روزه نخجیر آورده می کشت و میخورد تا اینکه از تنهائی وحشتش بسیار گشت واضطرابش بیفزود برخاسته همی گشت وغرفه‌ها همی گشود درغرفها چیزی بسیار میدید ولی بسبب غیبت دختر کان همه چیز ناخوش میداشت واز بهردری که‌دختر کان نگشودن‌آن باو سپرده‌بودند دلش قرار نمیگرفت و با خود گفت خواهرمن مرا به نگشودن این در نفرموده مگر بسبب آنکه درآن مکان چیزی‌هست که خواهرم نمیخواست که کس بر آن آگاه باشد بخدا سوگند من آن در بگشایم وآنچه درآن مکان هست اورا نظاره کنم اگرچه مرك درآن باشد درحال کلید برداشته دربگشود درآنمکان ازمال چیزی ندید ولی درآنجا نردبانی یافت که پله های آن از جزع یمانی بود از آن نرد بان بالا رفت تا بفراز قصر رسید در بای قصر مکانی پدید شد که در آنجا باغها ودرختان وشکوفها و وحشیان و مرغان خوش الحان بودند درفراز قصر نشسته در آن نزهتگاه تأمل می کرد که دریائی دید بزرك که موجهاماننده کوه ازو بر میخاست و پیوسته در فراز قصر به چپ وراست همی گشت تا اینکه بقصری دیگر رسید و در آن قصر غرفهٔ دید که از یاقوت و زمرد بلخش منقش و خشتهای او ازرز وسیم بود و در میان آن قصردریاچه‌ای دید پرازآب درروی دریاچه تختی بود از صندل و عود ودر کنار دریاچه مرغان نغمه سنج و خوش الحان بودند حسن از بهجت آنمکان مدهوش ماند و در آنجا نشسته بهرسوی نظاره می کرد که ناگاه دید پرندگانی‌ازجانب صحرا پدید شدند و بسوی آن دریاچه آمدند حسن دانست که آن پرندگان قصد دریاچه و آب خوردن‌دارند خود را ازآنها پوشیده داشت که‌مبادا اورا نظاره کرده برمند آنگاه‌پرندگان بدرختی بزرك فرود آمدند حسن درمیان آنها پرندهٔ دید نکو صورت که از همهٔ آنها بهتر بودو بقیت پرندگان بروی گرد آمده اورا خدمت میکردند حسن در عجب شد وآن پرندهٔ نیکو شمایل با منقار خویشتن پرندهٔ دیگر را میزد و برآنها بزرگی می‌کرد و آنها ازآن پرنده میگریختند و حسن از دور ایستاده برآنها تفرج میکرد پس از آن پرندگان بر تخت بنشستند و هریکی از آنها جلد خود را بنچگال خود بدرید و ازجلد بدرآمده ده تن دختر کان آفتاب روی بودند که بدریاچه فرورفته‌تن همی شستند و مزاح همی کردند و آن پرنده بدیع الجمال برایشان برتری می کرد و دختران دیگر را در آب فرو میبرد آن دختر کان ازو میگریختند و نمی توانستند دست بسوی او دراز کنند حسن چون ایشان را بدید عقلش بپرید و دانست که خواهران اورا ازگشودن آن در منع نمی کردند مگر بدین سبب القصه حسن ایستاده به حسرت بسوی ایشان می نگریست و شیفته جمال دخترك ماهروی گشته و گرفتار دام محبت او شد و گریستن آغاز کرد پس از آن دختر کان از دریاچه بدر آمدند حسن‌ایستاده برایشان نظاره می کرد وایشان حسن را نمی دیدند حسن از حسن وجمال‌ایشان درعجب بود دختر کان هریکی جامهٔ‌خود بپوشیدند وآن دخترك زهره جبین‌آفتاب روی حلهٔ سبزدر بر کرد وبا حسن وجمال خویش آفاق مسخرنمودواز

خرامیدن آهوانه خون‌دردل سروشمشاد کرد واورا لب‌ودندان ورخساربدانسان‌بود که شاعر گفته☆ نگارینی که چون‌بینی لب‌ودندان شیرینش ☆ بشکرپرورش دادند گوئی دروم‌رجانرا ☆ بهرشیرین‌لب‌ودندان مسلم نیست‌دل بردن ☆ جزآن‌یاقوت‌لب معشوق‌ومرواریدندانرا ☆ بسی گلهای رنگینست‌بررخسارسیمینش ☆ که رنك و بوی آن گلها خجل دارد گلستانرا☆چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصدو هشتادو هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون حسن دختركان را دید که از دریاچه بدر آمدند درحسن و جمال دخترك بزرك حیران مانده ابیات همی خواند که دختركان جامها بپوشیدند و به لهو ولعب و حدیث بنشستند وحسن ایستاده بدیشان نظاره‌میکردو غریق دریای حیرت و حیران وادی فکرت بود و با خود می گفت بخدا سوگند خواهر من مرا ازگشودن این‌درمنع نمیکرد



مکر بجهت این دخترکان که همی ترسید من مفتون یکی از ایشان باشم پس از آن چشم بمحاسن آن دخترك دوخته دید که او در حسن و نیکوئی ودلربائی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته • آذرو مانی که صورتهای دلبر کرده‌اند • بررخ چونماه و بی‌زلف چو عنبر کرده‌اند • زلف مشکین و مه رخسار آن دلبر مرا • بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده‌اند • هم سرین فربه او هم میان لاغرش • عشق و آرام مرا فربی و لاغر کرده‌اند • همچو زنجیر و زره کار پرهم زده • حلقه و زنجیر آن زلف زره گر کرده‌اند • القصه دخترکان پیوسته در لهو و لعب بودند و حسن ایستاده چشم بدیشان نهاده بود تاهنگام پسین شد آن دخترك با یاران خود گفت ای دختران ملوك وقت دیر کشید و ما را شهر دور است بر خیزید تا بمکانهای خویشتن باز گردیم در حال ایشان بر خاسته جامهای پر بپوشیدند و بصورت نخستین بر آمده بیك دفعه بپریدند حسن از ایشان نومید شد و خواست که بر خیزد نتوانست و سرشکش برخساره روان گشت و این ابیات بر خواند • هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند • تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب • تن قرار و دل مراد و جان نشان و لب سخن • دست جام و طبع کام وروی رنك و چشم خواب • زارو نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تذرو • تا نفوزم کرداز آن کبك دری بانك رباب • پس از آن اندك اندك از قصر فرود آمد و بمنزل خویش برسید و در بخویشتن بسته و رنجور بیفتاد خوردنی نخورد نوشیدنی بکار نبرد وتا بامداد بفکرت اندر حیران بود چون بامداد شد این ابیات برخواند • دوش بی روی تو آتش بسرم برمی‌شد • آنهم از دیده همی رفت و زمین تر میشد • گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت • گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد • هوش میآمدو میرفت نه دیدار ترا • می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد • تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز • همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد • چون آفتاب بر آمد در بگشود و بهمان مکان که روز پیش در آنجا بود فراز رفت و در منظرة که بباغ مینگریست بنشست تا اینکه شب بر آمده و پرندگان پدید نگشتند حسن گریان شد و همی گریست تا از خود برفت و چون بخود آمد اندك اندك از بام قصر بزیر شد و فراخنای جهان برو جودش تنك بود و تمامت شب را میگریست و مینالید تا اینکه بامداد شد و آفتاب بر آمد حسن از خور و خواب باز مانده و قرار و آرام از وی دور شده بود و این اشعار همی خواند • از عشق دوست دست بسر بر همیزنم • آتش بصبر و هوش و خرد درهمی زنم • تا عاشق دوست بر دل من گشت پادشاه • بر رخ بنام او همه شب زر همیزنم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هفتصدی هشتادو هشتم ر د

گفت ایملك جوانبخت حسن زر گر را چون شوق زیاده گشت ابیات بر خواند واو در قصر تنها همی گریست وهمی نالید که ناگاه گردی از سوی صحرا برخاست حسن در حال از بام قصر فرود آمد و ساعتی نرفت که لشکر بدور قصر احاطت کردند و دخترکان هفتگانه از اسب فرود آمده بقصر اندر شدند و اسلحهٔ خویشتن بگشودند و اما دخترك خرد سال که خواهر حسن بود اسلحه بر نکنده بمنزل حسن آمد حسن را در آنجا ندید بجستجوی او گشت تا اینکه او رادر یکی از گوشها پدید آورد دید که رنجورو نزار گشته و گونه‌اش زرد شده و از بسیاری گریستن چشمانش فرو رفته دخترك چون اینحالت بدید مدهوش شد و سبب آنحالت بپرسید و گفت ای برادر خبر خود با من بگو تا از بهر تو چاره کنم و اندوه از تو بردارم و خود را فدای تو کنم درحال حسن سخت بگریست و این دو بیت بر خواند • همی زنم نفس سرد بر امید کسی • که یاد ناورد از من بسالها نفسی • بچشم رحم برویم نظر همی نکند • بدست جور و جفا گو شمال داده بسی • دخترك از فصاحت حسن شگفت ماند و گفت ای برادر چه وقت باین ورطه در افتادی و کی این حادثه ترا روی داد که من ترا می بینم که شعر همیخوانی و سر شك همیریزی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از حالت خویش بیاگاهان و راز خود با من بگو و از من بیم مدار که مرا سینه تنك شد و عیش من مکدر گشت آنگاه حسن آهی بر کشیده سرشك برخساره روان کرد و گفت لا والله ای برادر که جان خویش از تو مضایقت نکنم پس حسن ماجوای خود و دخترانی که دیده بود با دخترك باز گفت و او را آگاه کرد که سبب رنجوری و اندوهش دخترکی است که در صورت پرندگان بدریاچه فرود آمده و بدخترك بنمود که ده روز است طعام و شراب نخورده پس از آن سخت بگریست و این دو بیت بر خواند • گریار من ستمگر و عیار نیستی • اندر زمانه یار مرا یار نیستی • ای کاش دیده بر رخ او ننگریستی • تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی • خواهرش نیز بگریستن او بگریست و بحالتش رحمت آورد و بغربتش دل بسوخت و باو گفت ای برادر خاطر آسوده دار که من خود را از بهر تو بورطهٔ هلاك اندازم و جان در راه تو بدهم واز بهر تو حیلتی سازم تا ترا بمقصود برسانم ولکن ای برادر ترا وصیت میکنم به اینکه راز از خواهران من بپوشی و حالت خود بهیچ کدام آشکار مکن و گرنه من و تو کشته خواهیم شد و اگر ایشان از گشودن در باز پرسند تو بگو که در نگشوده‌ام و مرا خاطر بشما مشغول بود حسن گفت آری چنین کنم پس از آن سر دخترك ببوسید و خاطرش برآسود زیرا که در گشودن در از آن دخترك که خواهر او بود هراس داشت پس از آن از خواهر خود چیزی از بهر خوردن بخواست در حال خواهر او برخاسته از نزد حسن بیرون آمد و بسوی خواهران رفت ولی محزون و گریان بود خواهران حالت او بپرسیدند او گفت که برادرم رنجور است و ده روز است که چیز نخورده ایشان از سبب رنجوری او باز پرسیدند دخترك گفت سببش دوری شما بوده که در این ایام غیبت از وحشت جدائی رنجور گشته چون دختران سخن او بشنیدند از بهر حسن محزون شدند و گفتند بخدا سوگند که او بسبب غربت و تنهائی معذور است پس از آن دخترکان از قصر آمده لشکریان باز گردانیدند و نزد حسن آمدند و او را سلام دادند دیدند که او را گونه زرد گشته و حالتش دگرگون شده بروی رحمت آورده بگریستند و در نزد او نشسته دلجوئیش کرده عجایبی که در سفر خویشتن دیده بودند باو حکایت کردند و از داماد و عروس آنچه که دیده بودند باز گفتند پنس از آن دخترکان تا یکماه پیوسته در نزد

او بودند و با او موانست و ملاطفت می کردند ولی روز بروز رنجوری او زیادت میشد و دختر کان چون حالت او میدیدند میگریستند و بیشتر از همه دخترك خرد سال محزون و گریان بود ماهی بگذشت دختر کان بنخجیر گاه مشتاق شدند و قصد نخجیر کردند و از خواهر خرد سال تمنای سواری نمودند او گفت بخدا سوگند من با شما بیرون آمدن نتوانم که برادر من رنجور است مرا باید که در نزد او بنشینم تا رنجوریش برود چون خواهران سخن او بشنیدند بوفاداری او ثنا خواندند و باو گفتند هر چه تو با این غریب کنی پاداش نیکو از پروردگار خود خواهی گرفت پس از آن خواهر کوچك را در نزد حسن گذاشته توشه بیست روزه برداشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هفتصد و هشتادونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر کان خواهر کوچك در نزد حسن گذاشته بنخجیر گاه شدند چون ازقصر دور گشتند خواهر ایشان روی بحسن کرده گفت ای برادر بر خیز و آنمکانی که دختر کانرا دیدهٔ بمن بنما حسن فرحناك گشته خواست که با او بسوی آنمکان رود از غایت رنجوری رفتن نتوانست دختر او را در آغوش گرفته بفراز قصر برد و حسن مکانی را که دختر کان در آنجا دیده بود بخواهر خود بنمود دخترك گفت ای برادر حالت آن دختر کان با من بیان کن که چگونه آمدند حسن آنچه که از دختر کان دیده بود باز گفت و آن دخترك را که بوی مفتون بود مدحت کرد چون دخترك صفت او را بشناخت حالتش دگر گون شد و گونه‌اش زرد گشت حسن گفت ایخواهر از بهر چه گونه‌ات زرد شد دخترك گفت‌ای برادر بدانکه این دختر قمر منظر دختر یکی از پادشاهان جنیان است که او بانس و جن مالك گشته و ساحران و کاهنان در زیر حکم آورده و شهرهای بیشمار و خواسته بسیار دارد و پدر ما از نایبان او است و بجهت انبوهی لشگر و فراوانی مملکت کس بر او چیره نتواند شد و از برای دختر کان خود که تو آنها را دیدی مکانی ساخته که آنمکان در طول و عرض یك فرسخ است و نهری بزرك بچهار سوی آنمکان راه دارد که هیچکس از جنیان و انسیان بدانمکان نتواند رسید و او بیست و پنجهزار سپاه از ختران با کره دارد که هر یکی از ایشان چون سوار شوند و آلت حرب بپوشند با هزار سوار دلیر مقاومت کند و او را هفت دختر کیست که ایشانرا شجاعت و سواری از همه سپاه او زیادتست و ملك دخترك بزرك خود را بر آنمکان که از بهر تو صفت کردم والی کرده و آن دخترك بزرك در شجاعت و سواری و خدمت و مکر و فنون ساحری بهمه اهل روی زمین برتری دارد و آنجامها که با آنها بپرند از صنعت ساحران طایفهٔ جانست اگر تو بخواهی که بدان دخترك مالك شوی و او را تزویج کنی در این مکان بانتظار او بنشین که ایشان در سرهر ماهی درین مکان حاضر شوند هر وقت تو ببینی که ایشان حاضر آمدند در جائی پنهان شو زینهار که خویشتن آشکار کنی که همه ما کشته خواهیم شد و در مکانی نزدیك بایشان بنشین چنانکه تو ایشانرا ببینی و ایشان ترا نبینند چون ایشان جامهای پر بکنند تو چشم بجامهٔ که از آن دخترك ماه روست بینداز پس از آنکه ایشان بآب اندر شوند تو آنجامه بگیر و جامهٔ دیگر بر مگیر که آنجامه ترا بآن دخترك برساند ولکن چون تو جامه بر گیری او با تو خدعه کند و گوید ای آنکه جامه من بر گرفتهٔ جامه بمن باز پس ده که اینك من در نزد توام و فرمان ترا مخالفت نکنم زینهار که تو جامه باو رد کنی که اگر جامه از تو بگیرد ترا بکشد و قصر ما را خراب کند و پدر ما را هلاك سازد پس چون دختران دیگر ببینند که جامهٔ او دزدیده شده او را تنها گذاشته باز گردند آنگاه نزد او شو و گیسو های او گرفته بسوی خویشتن بکش که او از آن تو خواهد شد ولی پس از آن جامهٔ پرنگاه دار که تا آنجامه در نزد تست دخترك در زیر دست تو خواهد بود زیرا که بسوی بلاد خویش پریدن نتواند ولی چون تو او را بگیری بسوی منزل خود ببر و باو آشکار مکن که جامه را تو گرفته چون حسن سخن خواهر بشنید دلش آرام یافت و اندوهش برفت و سر خواهر را ببوسید پس از آن برخاسته با دخترك از بام قصر بزیر آمد و آنشب را بروز آوردند چون بامداد شد حسن برخاسته در بگشود و بفراز قصر رفته بنشست و تا هنگام شام پیوسته نشسته بود خواهرش طعام و شراب از بهر او برده جامهٔ او را تبدیل کرد و حسن آنشب را نیز بخفت و همه روزه او را کار همین بود تا سر ماه نو شد حسن بانتظار ایشان بنشست تا اینکه ایشان پدید شدند حسن پنهان گشت و پرندگان فرود آمده هر یك بمکانی بنشستند و جامهای پر از خویشتن دور افکندند و دختر کی که حسن عاشق او بود جامه بمکان حسن نزدیکتر گذاشت چون دختر کان بدریاچه اندر شدند حسن برخاسته نرم نرم برفت و جامه بگرفت و خدایتعالی راز او پوشیده داشت و هیچکدام از دختر کان او را ندیدند و بایکدیگر بازی همی کردند چون دختر کان از لهو و لعب فارغ شدند از دریاچه بدر آمده هر یکی از ایشان جامهٔ خود بپوشید محبوبهٔ حسن جامه برجا نیافت فریادی بلند بر آورده و طپانچه بر روی خویشتن زد و گیسوان فرو کند خواهران او سبب باز پرسیدند او سبب بیان کرد و دختر کان بگریستند و طپانچه بسر و روی خویشتن بزدند چون هنگام شام در رسید در نزد او ماندن نتوانستند او را در فراز قصر گذاشته برفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هفتصد و نودم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون حسن دید که دختر کان از نزد او برفتند گوش بسوی او بداشت شنید که او میگوید ای آنکه جامهٔ من گرفته و مرا برهنه گذاشته از تو مسئلت میکنم که جامه بر من رد کنی و عورت من بپوشانی امیدوارم که خدا ترا بحسرت من گرفتار بکند چون حسن این سخن بشنید عقلش برفت و عشقش زیاده شد و طاقت صبرش نماند در هرحال از جای خود برخاسته بسوی او شتافت و گیسوان او را گرفته بسوی خود بکشد و او را از فراز قصر بزیر آورد بمنزل خود رسانیده و عبای خویشتن روی بپوشانید و آن دخترك همی گریست و انگشت همی گزید آنگاه حسن برخاسته در بروی او ببست و خود بسوی خواهر رفت و از آنچه روی داده بود او را آگاه

کرد خواهرش چون این سخن بشنید برخاسته بسوی دختر آمد او را دید که گریان و محزونست خواهر حسن در برابر آنحور نژاد زمین ببوسید و اورا سلام داد آن پریوش با دخترک گفت ای دختر ملک آیا با دختران ملوک چنین کنند تو میدانی که پدر من پادشاهیست بزرگ و تمامت پادشاهان جنیان از سطوت او بهراس اندرند و در نزد او ساحران و حکیمان و کاهنان و عفریتان هستند و او لشکری انبوه دارد وای دختران ملک از شما زیبنده نبود که بسران انسیان در نزد خود جای دهید و ایشانرا بر حالت ما آگاه کنید و گرنه این جوان چگونه توانستی بما برسد خواهر حسن گفت ای ملکه این جوان آدمی زاد را مروت تمامست و او قصد کار زشت ندارد ولی او برتو عاشق است و زنان از بهر مردان آفریده شده اند اگر این جوان ترا دوست نمی داشت بدینسان رنجور نمیشد که نزدیک است روان از تن او دور شود و دخترک تمامت آنچه حسن از عشق او بیان کرده بود باو فرو خواند چون ملکه سخن دختر بشنید از خلاصی نومید شد آنگاه خواهر حسن برخاسته از نزد ملکه بیرون رفت و حلهٔ حاضر آورده بروی بپوشانید و طعام و شراب از بهر وی بنهاد و خوردنی با او بخورد و اورا دلجوئی کرده اضطراب او فرو نشاند و پیوسته باسخنان نرم خاطر او بدست می آورد و او می گریست تا صبح بدمید ملکه آرام گرفت و از گریستن باز ایستاد و بخواهر حسن گفت اکنون که سرنوشت من این بوده است که از وطن دور باشم باید بخواست پروردگار شکیبا شوم در حال خواهر حسن برخاسته غرفهٔ که بهترین غرفها بود از بهر او آماده کرد و پیوسته در نزد او نشسته او را تسلی میداد تا اینکه خاطرش بگشود و بخندید و کدورتش رفت آنگاه خواهر حسن بنزد حسن آمد و باو گفت برخیز و نزد ملکه شو و دست و پای او را بوسه ده حسن برخاسته نزد ملکه شد و جبین ملکه ببوسید و باو گفت ای خاتون خوبرویان و ای شمسه نیکوان خاطر خویش آسوده دار که من ترا نگرفته‌ام مگر از بهر آنکه غلام تو باشم و این خواهر من کنیزک تو باشد و ایخاتون قصد من اینست که ترا بسنت رسول تزویج کرده بشهر خویش برم و من و تو در شهر بغداد ساکن شویم و از بهر تو غلامان و کنیزکان شری کنم و مرا مادریست از بهترین زنان که او در خدمت تو خواهد بود و در روی زمین بهتر از شهر ما شهری نیست و هر چیز که در آنجاهست بهترین چیزهای بلاد است و مردمانش خوشروی و گشاده جبینند در حالتیکه حسن این سخنان میگفت در قصر بکوفتند حسن بیرون آمده دختر کانرا بر در یافت که از نخجیر باز گشته بودند حسن از دیدن ایشان فرحناک شد و ایشان شکر عافیت حسن بجای آوردند و از اسبها فرود آمده بقصر اندرشدند و هر یکی بسوی منزل خویش رفت جامهٔ سواری بر کنده حریر و دیبا در بر کردند و صیدهائی که آورده بودند بعضی را ذبح کرده پارهٔ را در قصر جای دادند حسن غزالان و وحشان ذبح میکرد و ایشان بلهو و لعب مشغول بودند تا اینکه حسن پوست از گوشتها برداشته دختر کان مقداری گوشت برداشته بطبخ آن مشغول شدند آنگاه حسن بسوی دختر بزرگ [illegible] سر او ببوسید و سر دختر کان دیگر را نیز ببوسید ایشان گفتند ای حسن بسیار مهربانی بما آشکار میکنی از بسیاری مودت تو در عجبیم که تو مردی هستی آدمیزاد و ما دختر کان جنیانیم در حال چشمان حسن پر از اشک گشته بگریست دختر کان گفتند ای حسن گریستنت از بهر چیست که عیش بر ما مکدر کردی گویا که بمادر و وطن مشتاق گشتهٔ اگر چنینست ترا بسوی وطن بفرستیم حسن گفت بخدا سوگند قصد جدائی شما ندارم دختر کان گفتند سبب کدورت چیست حسن از شرم و بیم نتوانست که عشق دخترک آشکار کند ناچار خاموش شد و حالت خویش بایشان نگفت خواهر حسن برخاسته بایشان گفت او مرغکی صید کرده و همی خواهد که شما آنمرغک رام کنید دختر کان روی بحسن کرده گفتند هرچه تو از ما بخواهی چنان کنیم خبر خود با ما حدیث کن و چیزی از ما پوشیده مدار حسن با خواهر خود گفت حکایت من با ایشان باز گوی که من از ایشان شرم همی دارم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن بخواهر خود گفت تو قصهٔ مرا بر ایشان فرو خوان خواهر حسن گفت ایخواهران وقتی که ما این مسکین را درین قصر تنها گذاشته سفر کرده‌ایم او از تنهائی تنگدل گشته هراس کرده است که مبادا کسی در قصر بنزد او آید و شما میدانید که آدمیزاد را خرد سبک است آنگاه دری را که بفراز قصر گشوده میشد گشوده و تنها در فراز قصر نشسته و چشم باین سوی و آنسوی دوخته هراسان بوده است که ناگاه ده پرنده را دیده است که بقصر درآمده در کنار دریاچه نشستند و در میان آن پرندگان یکی از همه نکوتر بوده است که او پرندگان دیگر را با منقار خویش میزده است و پرندگان دیگر نمیتوانسته‌اند که دست بسوی او دراز کنند پس از آن پرندگان با چنگالهای خویشتن جامهای پر از خویشتن دور کرده هریک دختری قمر منظر گشته‌اند و حسن ایستاده بر ایشان نظاره میکرده است آنگاه دختر کان بدریاچه فرو رفته ببازی مشغول شده‌اند و آن دخترک نکوروی دختر کان دیگر را به آب فرو می برده است و هیچیک از ایشان نمیتوانسته‌اند که دست بسوی او دراز کند و آن دخترک از همه دختر کان نکو روی تر بوده است و پیوسته ایشان درین حالت بوده‌اند تا اینکه هنگام پسین در میرسد و ایشان از دریاچه بدر آمده جامهٔ پر در بر کنند و بهوا بپرند حسن را دل بر ایشان مشغول گشته آتش دلش شعله ور میگردد و از نگرفتن جامه آندخترک پشیمان میشود و بدین سبب عشق بروی چیره گردیده و از خواب و خور باز مانده و پیوسته اورا حالت چنین بوده است تا سر ماه نو آنگاه دختر کان بعادت خویشتن بکنار دریاچه فرود آمده و جامهای پر کنده بدریاچه اندر شده‌اند در حال حسن جامهٔ دخترک نکوروی برداشته و او را در جائی پنهان کرده بس از ساعتی دختر کان دیگر جامهٔ پر در بر کرده بپریدند و حسن برخاسته آندختر کرا گرفته و از فراز قصر بزیر آورده است دختر کان چون این سخن از خواهر بشنیدند گفتند اکنون آندخترک قمر منظر کجاست خواهر حسن گفت اکنون او در نزد حسن

است دخترکان گفتندای خواهر صفت او با ما بگو خـواهر حسن گفت ای خواهران او را حسن و جمال وقد بااعتدالو ابرو وزلف و خال چنانست که شاعر گفته• بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار • کمند است آنکه او دارد نه گیسو • لبان لعل چون خون کبوتر • سوادزلف چون پر پرستو • نه مروارید از آب شور خیزد • وورادر آب شیرنیست لؤلؤ • غریبی سخت مصبوع افتاده است • بترکستان رویش خال هندو • عجب گردد چمن برپای خیزد • که پیشش سرو نشیند بزانو • لب خندان وشیرین منطقش را • نشاید گفت جز ضحاك جادو • اگر بینندش اندر محفل عام • دوصد فریاد برخیزدز هرسو • چون دخترکان وصف او بشنیدند روی بحسن کرده گفتند او رابما بنمای حسن برخاسته ایشانرا بسوی منزل بردچون دخترکان بغرفه اندرشدند وجمال او بدیدند در برابر او زمین بوسه داده ازحسن و جمال او شگفت ماندند و اورا سلام داده گفتند ای دختر پادشاه بزرك اگر خیال این جوان آدمیزاد باخود میدیدی هر آینه در عجب میشدی و او اکنون برتو مفتونست ولکن ای ملکه نیت او پاکست و همیخواهد که بسنت رسول ترا تزویج کند اگر ما میدانستیم که دختران ازمردان بی نیاز خواهند بودهر آینه این جوانرا از تومنع میکردیم و اگر نه جامهٔ پر ترا سوزانده بوداو را گرفته بتو میدادیم پس ازآن یکی ازدخترکان باملکه متفق گشته از طرف او وکیل شدو اورابحسن تزویج کرد ودست او رابدست حسن بگذاشت وبدانسان که شایستهٔ دختران ملوکست ازبهر او عیش بر پا کردند و حسن رابنزداو بردند حسن چون مهرازو برداشت مهرش براوافزون شدوازوصل او خرسند گشته این ابیات بر خواند • دوش مرا یار درآغوش بود • آنچه طرب بد که مرادوش بود • بردلم ازشادی دیداراو • رنج جهان جمله فراموش بود • بود چوزهره دل من بانشاط • زانکه بتم زهره بنا گوش بوده ... قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هفتصدو نودو دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن چون ین ابیات بر خواند دخترکان بردر ایستاده بودند چون ابیات بشنیدند با ملکه گفتند ایدختر ملك تو ما را ملامت میکردی آیا دیدی که این آدمیزاد در عشق توچگونه شعرخواند و بچه سان مدحت بگشود خاطر ملکه ازین سخن بگشود پس ازآن حسن تا چهل روز با ملکه در عیش و نوش بسرمیبردو دخترکان هرروز از برای اوعیشی تازه بر پا میکردند و هدیتها و تحفه ها از بهر اومی آوردند ملکه نیز پس ازچهل روز پیوندان خود فراموش کرد و بصحبت ایشان مایل شد تا اینکه حسن شبی از شبها خفته بود مادرخودرا درخواب دید که ازبهر اومحزونست تنش نزار و گونه اش زرد گردیده چون حسن را دید گفت ای فرزند چگونه دردنیا خوش همی گذاری و مرافراموش میکنی بحالت من نظر کن که پس از تو حالت من چون گشته من هرگز ترا فراموش نکنم و تا هنگام مرك ازیاد تو بیرون نروم و ازبهر تو در نزد خود صورت قبری ساخته ام که هر گز ترا فراموش نکنم ای فرزند آیا من زنده خواهم ماند که بار دیگر ترا ببینم آنگاه حسن از خواب بیدار شد و سرشك از دیده همیریخت و محزون و اندوهناك بود تا بامداد شد دخترکان بنزد حسن آمده او را سلام دادند و بعادت معهود بلهو و لعب بنشستند حسن چشم بسوی ایشان برنکرد و از غایت اندوه سخن نگفت دخترکان حالت حسن را از ملکه باز پرسیدند ملکه گفت نمیدانم که او را چه روی داده دخترکان گفتند تو حالت او باز پرس ملکه پیش رفته گفت ایخواجه ترا چه روی داده حسن آهی برکشیده گریان شد و خوابیکه دیده بود با ملکه بازگفت واین دوبیت برخواند • بغربت اندرگر صدهزار سیم و زر است • هنوز هم وطن خویش وبیت احزان به • اکر چه نرگستانها زسیم وزر سازند • برای نرگس همخاك نرگستان به • ملکه گفته اورا با دختران حدیث کرد چون دخترکان شعر او بشنیدند بحالت او رحمت آورده با حسن گفتند اکنون که توقصد زیارت مادرداری ما را منع تو نشاید و چندانکه توانیم ترا یاری کنیم ولکن باید از ما نبری و مارا اگرچه سالی یکدفعه باشد زیارت کنی حسن گفت بچشم هرچه گویند چنان کنم درحال دخترکان برخاسته از بهر او توشه مهیا کردند وعروسرا بازرینه و گوهرهای گرن قیمت بیاراستند و چندان تحفه که درشمار نیاید از بهر او مهیا کردند پس ازآن طبل را بزدند اشتران پدید گشته بیکی ازآنها توشه و تحف وهدایا باربستند و ملکه را باحسن بدواشتر دیگر برنشاندند و تا سه روز در مشایعت ایشان برفتندودر آن سه روز سه ماهه مسافت طی کردند پس از آن دخترکان ایشانرا وداع کرده خواستند که بازگردند دخترك خرد سال که خواهر حسن بود اورا در آغوش بگرفت و چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این دوبیت برخواند • تن مراتوهمی امتحان کنی ببلا • دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق • ترا که گفت بگسل زعهد ازپیمان • ترا که گفت که بگذر زوعده و میثاق چون شعر بانجام رسانید حسن را وداع کرد و ازو درخواست کرد که چون بشهر خویش رسد اورا فراموش نکند ودر ششماه یکدفعه بزیارت او باز آید و دیگر با حسن گفت که هروقت ترا کاری روی دهد یا از چیزی هراس کنی طبل مجوس را بکوب که اشتران بنزد تو حاضر شوند آنگاه سوار گشته بسوی ما باز گرد حسن با دخترك پیمان بست و سوگند یاد کرد که زیارت ایشان ترك نکند آنگاه دخترکانرا ببازگشتن سوگند داد دخترکان بازگشته وبجدائی او محزون بودندو بیش ازهمه خواهر حسن اندوهگین بود وشبانروز همیگریست دخترکانرا کار بدینجا رسید و اما حسن بازن خود شبانروز کوه وصحرا نوردید تا اینکه درشهر بصره بخانه خود رسید اشتران بازگردانید و خودش رفت تا در بگشاید ناله حزین مادر بشنید که باجگر تافته همیگریست و این ابیات همی خواند • کجائی ای بدولت آب زندگانی من • کجائی ای غم تو اصل شادمانی من • ببوی وصل توام زنده و زغمت مردم • اگر چه فارغی ازمرك وزندگانی من ـ آنگاه حسن بگریستن مادر بگریست و دو بکوفت مادرش گفت بودر کیست حسن گفت در بگشای چون مادرحسن در بگشود و او را بدید بیخود بیفتادو پیوسته حسن اورا ملاطفت میکرد تا بخود آمد و حسن را در آغوش گرفت و جبین اورا ببوسید پس ازآن حسن متاعهای خویشتن آورد وملکه حسن ـ

و مادر اورا نظاره میکرد پس ازآنکه مادرحسن از آمدن پسر خرسند شد و خاطرش بر آسود این ابیات برخواند ✿ امروز مبارکست فالم ✿ کافتاد نظر برآن جمالم ✿ الحمد خدای آسمانرا ✿ کاختر بدر آمد از وبالم ✿ خوابست مگر که مینماید ✿ یا عشوه همی دهد خیالم ✿ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هفتصدو نودوسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مادر حسن با او بحدیث گفتن بنشست وگفت ای فرزند ترا باعجمی کار بکجا رسید حسن گفت ای‌مادر اوعجمی نبود اومجوسی بود آتش پرست پس از آن آنچه عجمی باحسن کرده بود همه را بازگفت که چگونه اورا بحیل سحاب وپوست اشتری بگذاشت واورا بدوخت وپرنده اورا برداشته به فراز کوه برد و مرده ها و استخوانهای پوسیده که در سر کوه دید با مادرش باز گفت وآنچه بروی روی داده بود همه را یك یك برشمرد چون مادرش حکایت او بشنید درعجب شد و به عافیت پسر شکر گفت پس ازآن مادر حسن نزد بار ها رفت و از آنچه در بار بود سئوال کرد حسن هرچه در بار بود بروی بنمود مادر حسن سخت فرحناك شد و بنزد ملکه آمده با او بحدیث گفتن بنشست وچون چشمش بدان پریوش افتاد ازحسن وجمال اومدهوش گشته شگفت ماند و با او مؤانست کرد و خاطر او بدست آورد پس ازآن روی بحسن کرده گفت ای‌فرزند ما با این زرو مال که تو آوردهٔ دربن شهر نتوانیم زیست که ما را بکیمیا نسبت دهندوبر ما تهمت نهند بر خیز تا بشهر بغداد سفر کنیم که آنجا حرم خلیفه است ما را درجائی نشانده خود در دکهٔ به بیع و شری بنشین امید که خدایتعالی بسبب اینمال درهای بی نیازی برتو بگشاید حسن سخن مادر صواب دیده خانه را بفروخت و طبل بکوفته‌اشتران‌راحاضرآورد و همهٔ مال‌ها ومتاعهای خویشتن باشتری باربسته زن ومادر باشتران دیگر سوار کرده وهمی رفتند تا بدجله رسیدند درآنجا یکی کشتی کرایه کرده تمامت مال بکشتی بنهاد و باد مراد بایشان وزیدن گرفت تا ببغداد رسیدند حسن ازکشتی بدرآمد ودر کاروان سرائی مخزنی کرایه کرد و متاعهای خویشتن درآنجا گذاشت و آنشب را در کاروان‌سرا بسر بردند چون بامدادشد جامه تبدیل کرده از کاروانسرا بدرآمد دلال‌اورا دیده ازقصداو بازپرسید حسن گفت همی‌خواهم که خانه‌خوب ووسیع کرایه کنم دلال‌خانهائی که‌داشت بروی‌بنمودحسن‌خانهٔ راکه ازوزیری مانده بود بپسندید و اورا به یکصد هزاردینار شری کرد و قیمت بشمرد و بکاروانسرا باز گشته هرچه درآنجا داشت بخانه برد آنگاه بسوی بازاررفته مایحتاج خانه از فرش و ظروف بگرفت و مملوکان بخرید وبندهٔ خردسال ازبهر خانه شری کرد و بازن خویشتن بعیش مشغول شد و تا سه سال بمسرت وشادی همی گذارد تا اینکه دوپسر خدایتعالی اورا عطا فرمود یکی را ناصر و دیگری را منصور نام نهاد پس ازآن ازدختر کان یادش‌آمده و احسان ایشان بخاطر آورده بدیدار ایشان مشتاق شد بیبازار آمده متاعهائی‌درخور و لایق ایشان شری کردمادرش ازسبب شری کردن تحفها بازپرسیدحسن گفت مرا قصد اینست که بسوی خواهران خویش که با من احسانها ونیکوئی ها کرده اند سفر کنم وانشاء الله بزودی بازخواهم گشت‌مادرش گفت ای فرزند سفر دیرمکن و جدائی خویشتن زیادت برین برمن مپسند حسن گفت ای مادر ترا آگاه کنم که با زن من چه بایدت کرد بدانکه جامهٔ او را درصندوقی گذاشته بزیرخاك نهان کرده ام تو آن جامه پاس دارکه مبادا ملکه برآن جامه راه یابد و اورا بوشیده ببرد وفرزندان خویش ببردکه من دیگربار او را نتوانم بدید آورد و از حسرت او خواهم مرد ای مادر زینهارزینهارکه این واقعه در نزد او بگوئی که او دختر ملك جانست و در پادشاهان جان از پدر او بزرگتر پادشاهی نیست و بدانکه این ملکه در نزد پدر خود عزیز است تو خود خدمت او به جای آور و اورا نگذارکه از در بدر شود یا از منظره نظر کند که من ازو بیم دارم که اگر اورا حادثه روی دهد من از بهر او خویشتن بکشم مادر حسن گفت ای فرزند اعوذ بالله که من ترا مخالفت کنم مگرمن دیوانه ام که وصیت های تو بجا نیاورم توخاطرآسوده سفر کن وبزودی‌بازگرد ودیرمکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هفتصدو نودوچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن چون قصد سفر کرد زن خود بمادر بسپرد ازقضا زن‌سخنان ایشان بشنید پس از آن برخاست زن و فرزندان و مادر خویش را وداع کرده دوباره ملکه را بمادر سپرده به خارج شهر برآمد و طبل بکوفت اشتران حاضر آمدند تحفهای عراقیه باشتران بنهاد و خود نیز سوار گشته روان شد و شبانروز کوه و هامون نوردید تا اینکه پس از ده روز بقصر دختر کان رسید و بنزد خواهران شد و هدیتها حاضر آورد چون خواهران اورا بدیدند فرحناك شدند و بسلامت او تهنیت گفتند و اورا بعادت پیشین در غرفه جای دادند و از مادر و زن‌اوبازپرسیدند حسن بایشان خبردادکه زنش دوپسرزائیده پس از آن خواهرحسن چون حسن را خوشوقت و بعافیت اندر دید فرحناك گشته این بیت برخواند ✿ المنةلله که نمردیم و بدیدیم ✿ دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم ✿ و حسن تا سه ماه در نزد ایشان بعیش وشادی بسربرد حسن را کار بدینجا رسید واما مادر حسن و زن او پس از آنکه حسن سفر کرد زن حسن یك دوروز با مادر او بنشست روز سیم گفت سبحان الله چگونه میشود که من در سه ماه بگرمابه اندر نشوم این بگفت و بگریست مادر حسن را دل برو بسوخت و باو گفت ای دخترك ما در اینشهر غریبیم و شوهر تو حاضر نیست اگراو دراینجا میبود بخدمت توقیام میکرد توخودمیدانی که من کسی‌را نمیشناسم ولکن ایدخترمن آب گرم کرده سر ترا درخانه بشویم ملکه گفت‌ایخاتون اگر‌تواینسخن با‌کنیز کان میگفتی هرآینه آنها ازتوفروختن تمنامیکردند ودر نزدشمانمی نشستندایخاتون مردان معذورندکه ایشانراشك وحسد بسیاراست ودر نزدخودچنان گمان کنند که اگرزن ازخانه بیرون رود کارهای روسپیان پیش گیردایخاتون تومیدانی که‌زنان‌همگی یکسان نیستندا گرزن خودغرضی نداشته باشد کس بروغلبه نتواند کردوا گرقصد کاری کندمنع اواز گرما به سود ندارد ملکه این بگفت و بگریست و بخویشتن نفرین

کرد مادر حسن را دل بروی بسوخت درحال برخاسته چیزهائی که بگرمابه اندراز بهر او ضرور میشد مهیا کرد و او را برداشته بگرمابه برد چون بگرمابه شدند و جامها بر کندند زنان بنظاره ملکه ایستاده در صورت او حیران بودند و هر کس که برو میگذشت از دیدن او سیر نمیشد نام او درشهر شایع شد و زنان بروی هجوم آوردند ازبسیاری زنان درگرمابه جای سرسوزنی نماند اتفاقاً ازبهر تفرج او کنیز کی از کنیز کان خلیفه هرون الرشید بگرمابه درآمد که اورا تحفه عود زن میگفتند چون کنیزك بنزد ملکه رسید درحسن و جمال او حیران شد و درآب فرو نمی رفت و تن نمیشست در برابر او نشسته بروی همی نگریست تا اینکه ملکه ازشستشو فارغ گشته بیرون آمد و جامه در برکرد و حسنها بر حسن او بیفزود زنان چشم بروی دوختند آنگاه ملکه برخاسته ازگرمابه بیرون آمد و تحفهٔ عود زن نیز با او بیرون آمد و با او همی رفت تا خانه او بشناخت و اورا وداع کرده بقصر خلیفه باز گشت و در نزد سیده زبیده حاضرآمد زمین ببوسید سیده زبیده گفت ای تحفه سبب دیر کردن تو در گرمابه چه بود ؟ تحفه گفت ایخاتون دختری دیدم که چنان لعبت ماهروی ندیده بودم و تا اکنون محو جمال او نشسته سر و تن نشستم ایخاتون بنعمت تو سوگند اگر اورا بخلیفه بشناسانی خلیفه شوهر اورا بکشد و او را بخود تزویج کند از آنکه در میان زنان چنان خوبروئی پدید نیاید من ازشوهر او جویا شدم گفتند شوهر او مردی است بازرگان که حسن بصری نام دارد چون او ازگرمابه بدر آمد من دربی او افتاده همی رفتم تا او بخانه اندرشد خانه ازفلان وزیری بود که آنخانه را دری بسوی دجله و دری بسوی خشکی گشوده میشود و ایخاتون مرا بیم از آنست که خلیفه اورا بشنود و با شریعت مخالفت کرده شوهراورا هلاك سازد واورا بخویشتن تزویج کند چون قصه بدینجا رسید بامدادشدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

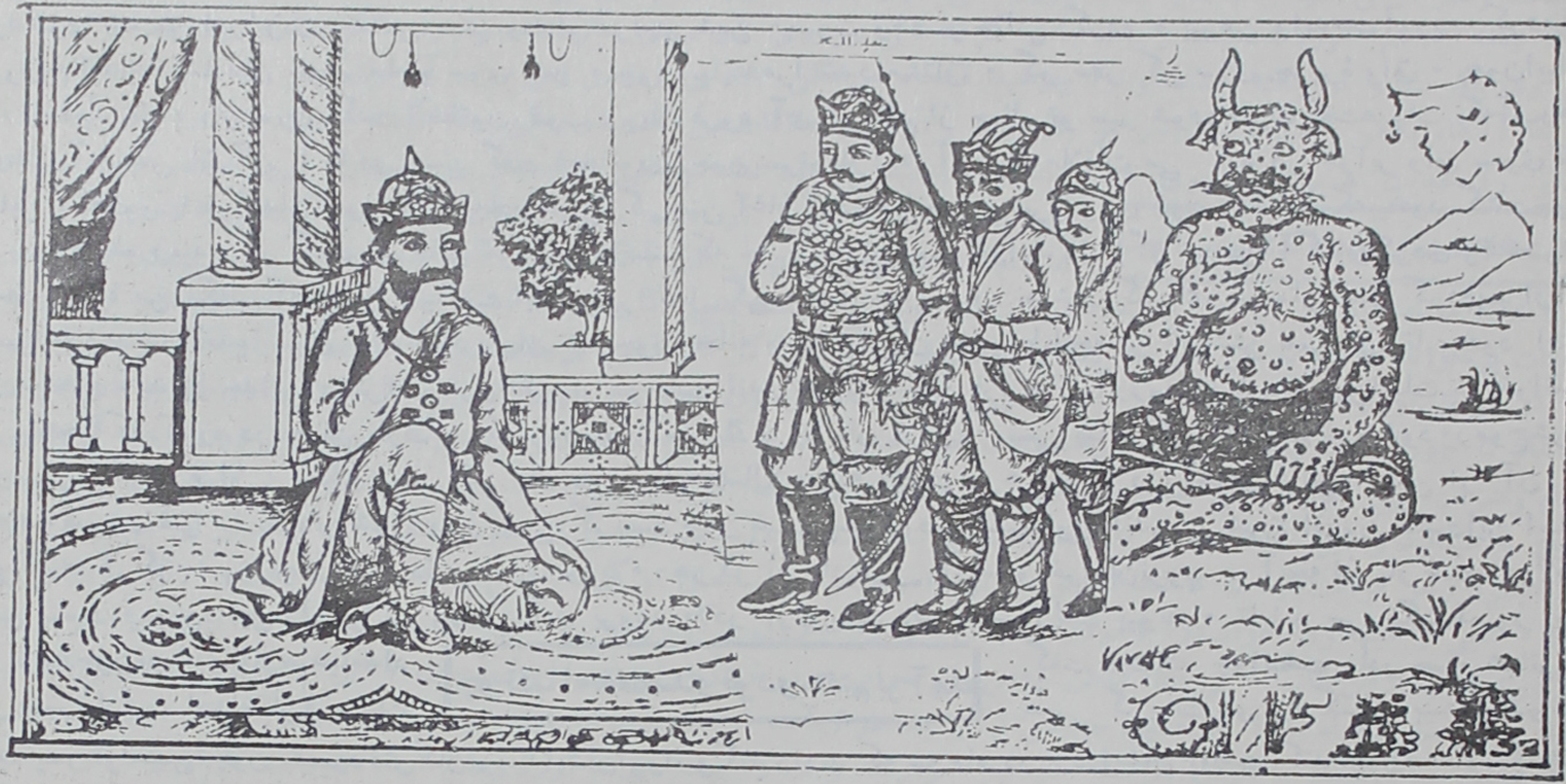
چو نشبانه هفتصد و نودو پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزخلیفه چون وصف نکوئی حسن بصری را با سیده زبیده بازگفت سیده زبیده بانك بروی زد که ای تحفه مگر این دخترك در حسن و جمال بمقامی رسیده که خلیفه دین خود را بدنیا بفروشد و از بهراو مخالفت شریعت کند بخداسوگند باید من اورا ببینم اگربدینسان که گفتی نباشد ترا بکشم چگونه میتواند شد که آندخترك ازسیصد وشصت تن همسران خلیفه نکوتر باشد کنیز گفت ایخاتون بخدا سوگند نه در قصرخلیفه و نه دربغداد و نه درعرب و نه درعجم بلکه در همهٔ روی زمین چنان خوب روی پدید نیاید در آن هنگام سیده زبیده مسرور را بخواست و باو گفت ای مسرور بخانهٔ فلان وزیربشو و زنی را که درآنجاست با فرزندان او و با عجوز بزودی نزد من آور مسرور زمین بوسه داده بدر آمد و بخانهٔ حسن بصری رفته در بکوفت مادر حسن گفت کیست مسرور گفت خادم خلیفه است عجوز در بگشود مسرور اورا سلام داده عجوز رد سلام کرده و از حاجت مسرور سؤال نمود مسرور گفت سیده زبیده زن خلیفه هرون الرشید ترا با زن پسر تو و فرزندان او بسوی خویش خوانده از آنکه زنان او را از حسن وجمال زن پسرت آگاه کرده اند مادر حسن گفت ای مسرور ما در این شهر غریبیم و پسر من در این شهر نیست و ما را به بیرون رفتن جواز نداده مرا بیم از آنست که حادثهٔ روی دهد و پسر من وقت آمدن خویشتن را بکشد ای مسرور تو مارا بچیزی که طاقت ندازیم تکلیف مکن مسرور گفت ای خاتون اگرمیدانستم که شمارا بیمی هست شمارا برفتن تکلیف نمی کردم ولی قصد سیده زبیده اینست که زن پسر ترا نظاره کند و بزودی اورا بازگرداند توهرگز مخالفت مکن که پشیمان شوی مادر حسن مخالفت ازحکم سیده زبیده نتوانست کرد بخانه بازگشته دخترك را با فرزندان او بدرآورد و برااثر مسرور همی رفتند تا بقصر خلیفه رسیدند مسرور ایشانرا بقصر اندر برده در برابر سیده زبیده بداشت ایشان زمین ببوسیدندو سیده را دعا گفتند ولی دخترك نقاب برنداشته بود سیده زبیده باو گفت ای دختر اگرچه رسم است کز آدمی روی نهان کند پری ولکن روی خود بگشای تا جمال تو ببینیم دخترك زمین ببوسید و نقاب از روی چون آفتاب برکشید چون سیده زبیده اورا بدید مدهوش ماند و هرکس که در قصر بود در حسن او خیره ماندند پس از آن سیده زبیده برخاسته دخترك را در آغوش گرفت و بر تخت بنشاند و فرمود که حلهٔ فاخر و عقد گرانقیمت ازبهر او حاضرآوردند چون خواسته بیاوردند سیده زبیده آنها را بملکه بپوشانید و باو گفت ایخاتون نیکوان و ای شمهٔ خوبان ✿ متحیر نه درجمال توام ✿ عقل‌دارم بقدرخودقدری ✿ حیرتم در کمال بی‌چونست ✿ کاین جمال آفریده در بشری ✿ ملکه گفت ای سیده مرا جامهٔ ازپرهست که اگر آنجامه بپوشم صد بریك بخوبی من بیفزاید سیده گفت آنجامه کجاست دخترك گفت او در نزد مادر شوهر منست او را از او بخواه سیده زبیده گفت ایخاتون به جان منت سوگند میدهم که برخیز بخانه شو و جامه پر او بازآور تا این دخترك اورا بپوشد وبحسن و جمال اونظاره کنیم دوباره آن‌جامه گرفته بخانه خود بازگردان عجوز گفت ایخاتون اودروغ میگوید هرگز دیدهٔ که کس جز پرندگان جامه پر داشته باشد ملکه گفت ای سیده به جان تو سوگند که جامهٔ پر در نزد او بصندوق اندر است و آن صندوق در مخزن خانه بزیر خاك است سیده زبیده درحال عقدی گوهرین که در برابر خزانه پادشاه و قیصربود بدرآورده و با عجوز گفت ای مادر این بگیر و بشأن منت سوگند میدهم که برو و جامه پر بازآور عجوز گفت که آن جامه ندیدم و راه بروی ندارم آنگاه سیدهٔ زبیده بانك بر عجوز زد و کلید ازو بگرفت و مسرور را نزد خود خوانده و باو گفت این کلید بگیر و بسوی همان خانه شو و در فلان مخزن بگشا که در میان او صندوقی بزیرخاکست آن صندوق را بیرون آوراورا بشکن وجامه که درصندوق است درنزد من حاضر آور چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست گفت ای

چو نشبانه هفتصدو نو دو ششم بر آمد

ملك جوانبخت سیده‌زبیده چون مسروررا به آوردن جامه پرامر کردمسرور برخاست وعجوز همیگریست واز بردن دخترك بگرمابه پشیمان بودپس ازان عجوز بامسرور بخانه درامدندو

محزون بگشودند مسرور و صندوق بیرون آورده پیراهن پر از صندوق بگرفت و در بقچه فرو بپیچیده او را بنزد سیده زبیده آورد سیده زبیده اورا گرفته باین سوی و آن سوی بگردانید و از حسن صنعت او شگفت ماند و بادخترک گفت که جامه پر تو همین است دخترک گفت آری ایخواتون پس دست برده اورا بگرفت و شادان بود آنگاه بر بای خاسته پیراهن بگشود و فرزندان در بغل گرفت و پیرهن در بر کرده بقدرت خدایتعالی مرغکی شد خوش خط و خال و زبان فصیح گفت ایخاتونان آیا در این لباس نیکو تر از نخستین هستم حاضران بگفتند ایخاتون خوبان تو در هر لباس خوبی آنگاه دخترک گفت ای خاتون کاری از همه این کارها بهتر خواهم کرد و آن اینست در حال پر ها





بگشود و با فرزندان خود بپرید و در فراز قصر بنشست حاضران چشم حسرت بروی او دوخته باو گفتند ای پری روی ما چنین کار ندیده بودیم پس از آن ملکه خواست که بسوی بلاد خود پرواز کند حسن را بخاطر آورده گفت ای خاتون بشعر من گوش دهید و این ابیات بر خواند • من که آزرم ماه نابانم • دختر پادشاه پریانم • رفته روزی بدم بحوض اندر • با پری زادگان سیمین بر • پیرهن کندم از برچون عاج • نی برمن ز عاج گیرد باج • گرنه آن پرهن مرا بپراست • آدمی راهمی بمن ظفر است • حسن بصری از کناری زود • آمد آن پیرهن ز من بر بود • کرد آنگاه مرمرا تسخیر • با هم آمیختیم چون می وشیر • و مرا شوی شد من اورا زن • من صنم بودم او مراچو شمن • بسرت رفت و حیلتی کردم • پیرهن رابدست آوردم • کردمش در برو روم آیدر • شادمان سوی مام و سوی پدر • چون بیاید مرا شود مشتاق • گو سفر کن سوی جزیرهٔ واق • چون ابیات بانجام رسانید سیده زبیده باو گفت ایخاتون خوب رویان فرود آی تا چشم از جمال تو سیر شود دخترک گفت هیهات که آب رفته بجوی باز آید پس از آن با مادر حسن گفت ایخاتون چون پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات می کند در جزایر واق بسوی من آید این بگفت و با فرزندان خود بپرید مادر حسن گریستن آغاز کرد و طپانچه بر سر و روی خود زد تا اینکه بیخود گشت چون بخود آمد سیده زبیده باو گفت ای مادر من نمی دانستم که چنین حادثه روی خواهد داد اگر تو مرا آگاه میکردی ترا معترض میشدم و تو با من نگفتی که او از جنیانست ایمادر مرا بحل کن عجوز چون چاره نداشت گفت ای سیده ترا بحل کردم پس از آن از قصر خلافت بدر آمده بسوی خانهٔ خود روان شد چون بخانه رسید گریان شد و طپانچه بر خویشتن همی زد تا بیخود افتاد چون بخود آمد از جدائی دخترك و فرزندان او بوحشت اندر شد و بدیدار فرزندش آرزومند گردید و این ابیات بر خواند • فراق و هجر که آورد در جهان یارب • که روز هجر سیه باد و خانمان فراق • بسی نماند که کشتی عمر غرق شود • زموج شوق تو در بحر بیکران فراق • چگونه باز کنم بال در هوای وصال • که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق • پس از آن بر خاسته سه صورت قبر بنا کرد و شبان روز همی گریست چون غیبت پسرش دیر کشید اورا اندوه و شوق افزون گشت این ابیات بر خواند • هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود • هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود • آنچه از بار غمت در دل مسکین منست • برود این دل من وز دل من آن نرود • در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند • تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هفتصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مادر حسن شبانروز همی گریست او را کار بدینگونه شد اما پسر او حسن چون بقصر دختر کان بر سید ایشان اورا سوگند دادند که سه ماه در نزد ایشان اقامت کند چون سه ماه بگذشت دختر کان از بهر او ده بار زر و سیم مهیا کردند و توشهٔ نیز از بهر او بنهادند و او را روانه ساخته خود نیز بمشایعت بیرون آمدند حسن باز گشتن ایشانرا سوگند داد ایشان از بهر وداع پیش آمدند نخست دختر خورد سال که خواهر حسن بود حسن را در آغوش گرفت و چندان بگریست که بیخود شد چون بخود آمد حسن را محافظت کرده گفت • ای رای سفر کرده فغان از رایت خود بی و چگونه دید بتوان حاجت از دیده کنم رکاب جان افزایت تا مرد مکش همی ببوسد پایت پس از آن دخترك دیگر پیش آمد بسته ز خنده لب بگرستن گشاده چشم دو دست رود زن زعنا گشته روی زن آنگاه دخترك سیمین حسن را در آغوش گرفت و حالتش بدانسان بود که شاعر گفته از زلف برده چین و فکنده بر ابروان زان بیشتر که بود در زلفکانش چین با روی خویش کرد بچنك ارعنا همانك هنگام لهو کردی با چنك راستین پس از آن دختر چارمین پیش آمد در حالتیکه زتف آتش دل و سرشك دیده شده لب چو قندش خشك و رخ چو ماهش تر در آب دیده همی گشت زلف مشکینش چو شاخ سنبل سیر آب در می احمر و دختر پنجمین نیز پیش آمد و بدانحالت بود که شاعر گفته فروگسسته بعناب عنبرین سنبل فروشکسته به خوشاب بسدین شکر • همی گرفت بلؤلو عقیق در یاقوت همی نهفت بفندق بنفشه در مر مر پس از آن دختر ششمین حسن را از بهر وداع در آغوش گرفت در حالتیکه بر گلشن از رخم دست کاشته خیری بر مهش از آب چشم ریخته اختر آب نمانده در آن دو رنگین سوسن تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر آنگاه دختر هفتمین حسن را از بهر وداع در آغوش گرفته بگریست و این دو بیت بر خواند بر راحت حضر چه گزینی همی سفر بر شادی طرب چه گزینی همی حزن برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا بر تو دل من این را هرگز نبود ظن پس از آن حسن ایشانرا وداع کرده بگریست و بیخود گشت چون بخود آمد این ابیات بر خواند می روم از حسرت بقفا می نگرم خبر از پای ندارم که زمین می سپرم جان من زنده بتأثیر هوای لب تست ساز گاری نکند آب و هوای دگرم بصر روشنم از سرمهٔ خاك در تست قیمت خاك تو من دانم کاهل بصرم و شبانروز به سوی بغداد همی شتابید تا بدارالسلام برسید و نمی دانست که پس از سفر کردن او چه بروی رفته چون به نزد مادر برسید او را دید که از بسیاری گریستن رنجور و نزار گشته آنگاه اشتران باز گردانید و خود پیش مادر رفت و زن و فرزندان را جستجو کرده اثری از ایشان نیافت پس از آن بسوی مخزن آمده صندوق را شکسته دید دانست که ملکه جامهٔ پر بیرون آورده با فرزندان خود پریده اند در حال بسوی مادر باز گشته دید که مادر بیخود افتاده او را بخود آورد و از زن و فرزندان خویش باز پرسید مادرش بگریست و گفت ای فرزند خدایتعالی بسبب ایشان اجر ترا بزرك گرداند که اینك قبرهای ایشانست چون حسن اینسخن بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود افتاد و تا هنگام ظهر بیخود بود مادر شر این اندوه بر اندوه پیشین بیفزود و از زندگانی حسن نومید شد چون حسن بخود آمد طپانچه بر سر و روی خود زد و جامه بر تن

بدرید ودرخانه حیران همی گشت واین بیت همی خواند ✿ ندیدمت که بگردی وفا بدانچه بگفتی ✿ طریق وصل گشادم من آمدم تو برفتی ✿ پس ازآن شمشیر کشیده بسوی مادر آمد و گفت اگر حقیقت حال بامن نگوئی سر ترا از تن جدا کنم و خویشتن را بکشم مادرش گفت ایفرزند شمشیر در غلاف کن و بنشین تا ماجری از بهر تو حدیث کنم چون حسن در پهلوی مادر بنشست مادر قصه را از آغاز تا انجام بروی فرو خواند و گفت ای فرزند چون دیدم که دخترك ازبهر گرمابه بگریست از تو هراس کردم که مبادا او از من بتوشکایت کند وتو بر من خشم آوری واگر سیده زبیده بمن خشم نمی آورد و کلید مخزن بعنف وقهر ازمن نمیگرفت من جامه بیرون نمی آوردم وای فرزند تو میدانی که دست خلافت ازهمه دستها قویتر است وقتی که جامه حاضر آوردند سیده زبیده جامه گرفته این روی و آن روی بگردانید واورا نظاره کرد پس ازآن زن تو جامه از وی بگرفت و فرحناك گشته او را بپوشید آنگاه مرغکی شد و در قصر این سوی آنسوی همی رفت تا اینکه بفراز قصر بپرید آنگاه با من گفت اگر پسر تو باز آید وآرزوی ملاقات من کند از وطن جدا گشته بسوی جزایر واق آید ای فرزند او را حدیث همین بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ایملك

چون شب هفتصد و نود و هشتم بر آمد

جوانبخت حسن حکایت از مادر بشنید فریادی بلند بر آوردو بیخود بیفتاد و تا هنگام شام بیخود بود پس از آنکه بخود آمد طپانچه بر سر و روی خود زد و برزمین افتاده مانند مار بر خود می پیچید مادرش در بالین او نشسته همی گریست تا اینکه حسن بخود آمد وسخت بگریست واین ابیات برخواند ✿ میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد ✿ آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد ✿ چکنم گر نکنم ناله وفریادو فغان ✿ کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد ✿ روز وشب غصه وخون میخورم وچون نخورم ✿ چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد ✿ چون ابیات بانجام رسانید برخاسته درخانه همی گشت گریان گریان نوحه همی کرد وتا پنج روز اورا کارهمین بود طعام وشراب نمی خورد ونمی خفت مادرش او را سوگند داد که گریستن ترك کند او سخن مادر نمی پذیرفت و پیوسته میگریست و مینالید و این ابیات همی خواند ✿ تابود بار غمت بردل بیهوش مرا ✿ سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا ✿ شربتی تلختر ازز هر فراقت باید ✿ تا کند لذت وصل توفراموش مرا ✿ بیدهان تو گرم صدقدح نوش دهنده بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا • شبی از شبها اورا خواب در ربود ودرخواب زن خودرا محزون و گریان دید باناله وفغان ازخواب برخاسته این دو بیت برخواند ماه رویا روی خوب ازمن متاب • بی خطا گشتن چه می بینی صواب • دوش درخوابم درآغوش آمدی • این نپندارم که بینم جز بخواب وتابامداد بگریست یکماه اورا کارهمین بود پس ازآن بخاطرش آمد که بسوی خواهران سفر کند طبل مسین کوفته اشتران حاضر آورده ازعراق چیزی بسیار باشتران بار بسته خودنیز سوارشد وخانه را بمادر سپرده اورا وداع کرده همیرفت تا بقصر دختر کان رسیده هدیتها بگذارد ایشان فرحناك شدند وسبب بازآمدن سؤال کرده و گفتند ای برادر دوماه بیش نیست که تو رفته حسن بگریست واین ابیات بر خواند • عشق در دل ماند ویار از دست رفت • دوستان دستی که کار از دست رفت • بخت و رای و زور وزر بودم ولیك • تا غم آمد هر چهار از دست رفت • عشق سودا و هوس در سر نماند • صبر و آرام و قرار از دست رفت پس از آن فریاد کشیده بیخود بیفتاد دختر کان بر وی گرد آمده بگریستند چون حسن بخود آمد این دو بیت برخواند • دل از من برد وروی ازمن نهان کرد • خدا را با که این بازی توان کرد • بدان سان سوخت چون شمعم که برمن • صراحی گریه و بربط فغان کرد چون شعر بانجام رسانید باز گریست چندانکه بیخود بیفتاد چون بخود آمد این ابیات بر خواند • دیدی ایدل که دگر بار غم یار چه کرد • چون بشد دلربا یار وفا دار چه کرد • اشك من رنك شفق یافت زبی مهری یار • طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد • پس از آن بنالید وبگریست تا بیخود گشت چون بخود آمد این ابیات برخواند • قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود • ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود • من دیوانه چو زلف تو رها میکردم • هیچ لایقتر از حلقهٔ زنجیر نبود • تامگر همچو صبا باز بر زلف تو رسم • حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود • چون خواهر حسن ابیات ازو بشنید واورا بیخود افتاده دید فریاد برآورده طپانچه بر روی خود زد چون حسن بخود آمد حالت خویش حدیث کرد وپریدن ملکه باز گفت واز آنچه دخترك در وقت رفتن بمادر او گفته بود ایشان را آگاه کرد که گفته است اگر قصد ملاقات من کند بجزایر واق بیاید چون دختر کان این سخن بشنیدند بیکدیگر نظاره کرده سر بزیر افکندند و پس از ساعتی سر بر کرده گفتند ای حسن اگر ترا دست بآسمان رسد بزن خود نیز توانی رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هفتصد و نود و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن چون این سخن بشنید سر شکش از دیده روان گشت و این ابیات برخواند • ز دل بر آمدم و کار برنمی آید • ز خود برون شدم ویار در نمی آید • درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز • بلای زلف سیاهت بسر نمی آید • همیشه تیر سحر گاه من خطا نشدی • کنون چه شد که یکی کار گر نمی آید چون ابیات بانجام رسانید بگریست ودختر کان بگریستن او بگریستند وایشان را دل بروی بسوخت وبااو مهربانی کردند و برسیدن مقصودش دعا گفتند آنگاه خواهر حسن گفت ای برادر خاطر آسوده دار وصبر کن که بمقصود برسی هر که شکیبا شود مقصود یابد که الصبر مفتاح الفرج و شاعر دراین معنی گفته است پس از دشواری آسانی است ناچار ولکن آدمی را صبر باید پس از آن گفت ای برادر دل قوی دار و عزیمت استوار کن که اندوه وحزن آدمی را رنجور گرداند تو در نزد ما بنشین و راحت یاب تا من در کار تو تدبیر کنم و ترا بزن و فرزندانت برسانم و باتو چنان کنم که شاعر گفته

است ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم پس حسن در پهلوی خواهر بنشست خواهرش اورا تسلی داده از سبب رفتن زنش باز پرسید حسن سبب بیان کرد دخترك گفت ای برادر بخدا سوگند من میخواستم که با تو بگویم این جامه بسوزان ولی شیطان از یاد من برد القصه خواهر حسن با او مهربانی میکرد ولی او را اضطراب و اندوه زیادت میشد و این ابیات همی خواهد وه که گر من باز بینم روی یار خویش را تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را هر کسرا در خاك غربت پای در گل ماند ماند گودگر در خواب خوش بیند دیار خویش را پس حسن بگریسته این ابیات بر خواند دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید گفتم بخویش کز وی بر گیر دل دلم گفت کار کسیست این کو با خویشتن برآید هردم چوبیوفایان نتوان گرفت یاری مائیم وآستانش تاجان ز تن بر آید چون خواهر حسن حالت برادر بدانسان برخاسته گریان گریان نزد خواهرکان شد و در برابر ایشان بگریست و خود را در پای ایشان انداخته پای ایشان بوسه داد و یاری برادر را از ایشان مسئلت کرد ایشان عهد کردند که در رسیدن حسن به جزایر واق تدبیری کنند و کوشش فرو نگذارند پس از آن حسن یکسال در نزد ایشان بسر برد و آب دیده‌اش خشك نمیگشت و خواهر های او عمی داشتند شیخ عبدالقدوس نام که او دختر بزرگرا بسی دوست میداشت و در سالی یکدفعه بزیارت او میآمد دخترکان حدیث حسن را که محبوسی او را چگونه آورده بود و او محبوسی را بچه‌سان کشت با عم خود گفته بودند عم ایشان از شنیدن اینواقعه فرحناك گشته بود و بدخترك بزرك کیسهٔ داده باو گفته بود ای دخترك برادر من اگر ترا کاری روی دهد یا ناخوشی بتو رسد بخوربکه در این کیسه هست در آتش انداز که من بسرعت در نزد تو حاضر شوم و حاجت تو بر آورم و این سخن در میان ایشان در آغاز سال بود دخترك بزرك با خواهران گفت سال بپایان رسید و عمم حاضر نشد بر خیزیدو آتش بیفروزید و کیسهٔ بخور نزد من آورید دخترکان فرحناك برخاسته کیسهٔ بخور حاضر آوردند دخترك اندکی از آن بخور بگرفت و بآتش انداخته عم خود یاد کرد هنوز بخور نسوخته بود که از سینهٔ صحرا گردی پدید شد پس از ساعتی از زیر گرد شیخی پیل سوار پدیدشدو بنزد ایشان رسید از پیل فرود آمد و دخترکان او را در آغوش گرفته دست اورا بوسه دادند پس از آن با دخترکان بحدیث گفتن بنشست دخترکان سبب غیبت او باز پرسیدند شیخ عبدالقدوس گفت من در این وقت با زن عم شما نشسته بودم که رایحهٔ بخور بمشامم رسید بدین پیل سوار گشته بسرعت حاضر آمدم ای دختر برادر بازگو که از من چه میخواهی دختر گفت ای عم بدیدار تو مشتاق بودم از آنکه سال تمام گشته تو باز نیامده بودی و ترا عادت این بود که بیش او یك سال از ما غایب نشوی شیخ با دخترکان گفت مرا قصد این بود که فردا در نزد شما حاضر شوم دخترکان او را دعا گفتند و با از بحدیث گفتن بنشستند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصد بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك بزرك گفت ای عم ما حدیث حسن بصری با تو گفته بودیم که بهرام محبوسی او راچگونه آورد و او بهرام را بچه سان کشت وحدیث دختر ملك اکبر نیز با تو گفته بودیم که از بهر او چه رنجها برد و او را چگونه صید کرده تزویج نمود و بشهر خویش برد شیخ عبدالقدوس گفت آری این حدیثها با من گفته‌اید اکنون او را چه روی داده دختر گفت ای عم حسن را از آن دختر دو پسر بوجود آمده ولی آندخترك با حسن خدعه کرده پسران او برداشته در حالتیکه حسن غایب بود پریده است و بمادر حسن گفته که اگر پسر تو باز گردد و قصد ملاقات من کند بسوی جزیرهٔ واق آید شیخ عبدالقدوس چون این سخن بشنید سر بجنبانید و انگشت بدندان گرفت و سر بزیر افکنده زمین بانگشت خود همی کاوید پس از آن بچپ و راست نگاه کرده سر خودبجنبانید حسن درجائی بود که او را میدید دخترکان گفتند ای عم جواب برما رد کن که دلهای ما پاره پاره گشت شیخ سر بر کرده بایشان گفت ای دخترکان اینجوان خویشتن را ورطهٔ بزرك و خطری سخت انداخته که بجزایر واق نتواند رسید دخترکان حسن را آواز دادند حسن بیرون آمد و بشیخ نزدیك شد او را بوسه داد شیخ او را در پهلوی خود نشاند دخترکان گفتند ای عم آنچه گفتی حقیقت او را ببرادر ما بیان کن شیخ گفت ای فرزند از این خیال محال در گذر که تو بجزایر واق نتوانی رسید اگر چه جنیان طیاره و ستارگان سیاره در حکم تو باشد زیرا که در میان تو و جزایر هفت وادی بزرك و هفت دریای بی پایان و هفت کوه بلند هست تو چگونه توانی بدانجا رسید و ترا که بدانجا خواهد رسانید ترا بخدا سوگند میدهم که از این خیال باز گرد و خود را برنج اندر میفکن چون حسن سخن شیخ عبدالقدوس بشنید چندان بگریست که بیخود گشت دخترکان بدو گرد آمده بگریستن او بگریستند و اما دخترك خوردسال جامه بر تن بدرید و طپانچه بر سر وروی خود زد تا اینکه بیخود افتاد چون شیخ عبدالقدوس حالت ایشان بدید دلش بدیشان بسوخت و بحسن گفت خاطر آسوده دار که انشاءالله حاجت تو بر آورم پس از آن گفت ای فرزند بر خیز و عزیمت استوار کن و با من بیا حسن برخاسته دخترکان را وداع کردو در پی شیخ بیفتاد شیخ پیل بخواست پیل حاضر آوردند شیخ سوار گشته حسن را سوار کرد و سه شبانروز مانند برق خاطف همی راندند تا بکوهی ازرق و بزرك برسیدند و در آن کوه غاری بود که در آهنین داشت شیخ دست حسن گرفته فرود آورد و خود نیز فرود آمده پیل رها کرد پس از آن بدر غار رفته در بکوفت در گشوده شد غلامکی سیاه بیرون آمد و شمشیری در دست و سپری از پولاد در دست دیگر داشت چون شیخ عبدالقدوس را بدید شمشیر و سپر دور انداخت و نزدیك آمده دست شیخ ببوسید پس از آن شیخ دست او گرفته بغار اندر شد و غلامك نیز در غار فروبست و بر اثر ایشان برفت حسن دید غاریست بزرك مقدار یك میل در دهلیز

آن غار برفتند بقلعهای بزرك برسیدند و روی بسوئی آوردند که در آنجا دو در مسین بزرك بود شیخ عبدالقدوس یکی از آن درها گشوده بدرون شد و در فرو بسته بحسن گفت در همین جا بنشین و زینهار که در گشوده بدرون آئی که من بزودی به سوی تو باز خواهم گشت شیخ ساعتی غایب شد پس از آن بیرون آمده اسبی زین و لگام کرده با خود بیاورد و بحسن گفت بدین اسب سوار شو پس از آن شیخ در دیگر بگشود بیابانی وسیع بدید گشت شیخ عبدالقدوس بحسن گفت ایفرزند این مکتوب بگیر و با این اسب همی رو هر وقت بینی که این اسب بر در چنین غاری ایستاد تو از اسب فرود آی و لگام اسب بقربوس زین انداخته او را یله کن که او بغار اندر شود ولی تو بدرون غار مرو و تا پنج روز بدر او بایست چون روز ششم شود شیخی سیاه که جامهٔ سیاه و ریشی سفید و بلند دارد از غار بدر آید تو دست او را بوسه ده و دامن او را گرفته بر سر نه و گریان شو تا اینکه بتو رحمت آورده از حاجت تو باز پرسد آنگاه این کتاب باو ده که او کتاب از تو گرفته با تو سخن نگوید و ترا در همان مکان گذاشته بغار باز گردد تو پنج روز دیگر در آن مکان توقف کن و تنگدل مباش در روز ششم اگر آنشیخ خود بسوی تو آید بدانکه حاجت تو روا خواهد شد و اگر یکی از غلامان او بدر آید همان غلام قصد کشتن تو خواهد کرد والسلام وای فرزند بدانکه هر کس کاری بزرك پیش گیرد از هلاك خویشتن نترسد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصد ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ عبدالقدوس بحسن زرگر گفت که هر کس کاری بزرك پیش گیرد از هلاك نیاندیشد اگر تو بخویشتن بیم داری خود را بـاین ورطه میانداز و بهمان پیل سوار گشته نزد خواهران خود باز کرد که ایشان ترا بوطن خویشت برسانند حسن گفت ایشیخ تا بمقصود خویشتن نرسم مرا زندگانی سودی نخواهد بود بخدا سوگند از این راه باز نگردم پس از آن بگریست و این ابیات بخواند سرجانان ندارد هر که او را خوف جان باشد بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد مغیلان چیست تا حاجی عنان کعبه برتابد خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد ٭ ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد چون شیخ عبدالقدوس ابیات بشنید دانست که او باز نخواهد گشت و سخن درو کارگر نخواهد شد آنگاه گفت ایفرزند بدانکه جزایر واق هفت جزیره‌اند و در آنها لشگریست انبوه و همه لشگریان با دختران با کره هستند و ساکنان جزایر هفتگانه عفریتان و ساحران و گروههای مختلف هستند هر کس بسرزمین ایشان رود باز نتواند گشت ترا بخدا سوگند میدهم که از این خیال محال باز گرد و بدانکه دختریکه تو قصد او کرده دختر پادشاه همه این جزیره هاست رسیدن تو بر وی محال است ای فرزند تو سخن من بنیوش شاید خدایتعالی ترا بهتر از و عوض دهد حسن گفت ایخواجه اگر در عشق او بند از بند از جدا شود سرموئی از محبت او کم نگردد و نا گزیرم از اینکه بجزیره واق رفته زن و فرزندان خود ببینم و انشاءالله باز نگردم مگر اینکه او را با فرزندان خود بار آورم شیخ گفت چون ترا همت بدین پایه است سفر کن حسن گفت ای شیخ همیخواهم که مرا دعا کنی شاید که خدایتعالی مرا بزن و فرزندان خود برساند پس از آن گریان گشته این ابیات بر خواهد ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون هنوز آتش سودا همی زنم در دل هنوز دامن مژکان همی زنم در خون زسوز سینه من شعلهٔ وصد وامق ٭ ز جام محنت من جرعهٔ وصد مجنون کنون زهستی من بیش ازین بند و حرف نمانده ٭ دلی چو حلقهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و بیخود افتاد چون بخود آمد شیخ باو گفت ایفرزند تو مادر داری او را بآتش حسرت مسوزان حسن گفت ایها الشیخ بخدا سوگند یا زن و فرزندان خود پدید آورم و یا بخواری و مذلت جان بسپارم پس از آن گریان گشته این ابیات بخواند کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد ٭ خون شد دلم زدرد بدرمان نمیرسد از آرزوت گشته گران بار دل زغم آوخ که آرزو بمن آسان نمیرسد ٭ یعقوب وار دیدهٔ حسرت سفید شد آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد چون این ابیات بانجام رسانید شیخ از باز گشتن او نومید شد کتاب باو داده گفت آنچه با تو گفته‌ام مخالفت مکن که ترا درین کتاب بابی الرویش بن بلقیس سپرده‌ام و او معلم و استاد منست و تمامی انسیان و جنیان او را فروتنی کنند و از او بترسند اکنون روان شو حسن لگام اسب سست کرده اسب پریدن گرفت و تا دو روز اسب اورا بسرعت همیبرد تا بدر غاری که شیخ عبدالقدوس گفته بود برسید حسن از اسب فرود آمده لگام بقربوس زین افکند اسب بغار شد و حسن بر در بایستاد و در عاقبت کار خویش متفکر و حیران بود و نمیدانست که او را چه روی خواهد داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن در کار خویش حیران بود پس از آن مادر بخاطر آورده از رنجهائیکه برده بود یادش آمد و این ابیات بر خواند گردمن لشگر اندوه چنان جمع شده است که همی راه نیابد سوی من هیچ نسیم شب ستاره شمرم بردورخم زان باشد زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقویم از چنین محنت و غم جانم نتوان برد مگر که فلك باز شود مشفق و ایام رحیم و هنوز شعر بانجام نرسانیده بود که شیخ ابوالرویش بدر آمد او شیخی بود سیاه و جامهٔ سیاه داشت چون حسن او را بدید از علاماتی که شیخ عبدالقدوس گفته بود او را بشناخت خود را در پای او افکنده روی درقدمش نهاد و دامن او را گرفته بر سر گذاشت و بحسن سخنی نگفت حسن کتاب بشیخ داد شیخ کتاب گرفته بغار باز گشت و بحسن سخنی نگفت حسن چنانچه شیخ عبدالقدوس گفته بود تا پنج روز بانتظار نشسته همیگریست و این ابیات همی خواند ز عشقت ای عمل غمزه تو خون خواری بسی کشید تن مستمند من خواری گهی بگریم بر یاد تو بصد حسرت گهی بنالم در عشق تو بصد زاری

مکن برنج گرفتار بیش ازاین دل من ✿ گران بودبقیامت تراگرفتاری چون صبح روز ششم بدمید شیخ ابوالرویش بیرون آمد وجامهٔ سفید در بر داشت حسن را بدرون رفتن اشارت کرد حسن داخل غار گشته فرحناك شد وتا نیمهٔ روز شیخ اورا همی برد تا بدری پولاد برسد شیخ در گشوده حسن را بدهلیزی زر نگار داخل کرد وهمی رفتند تا بساحتی وسیع که باغی در میان داشت برسیدند حسن باغی دید خرم تراز بهشت که درختان بارور در هم پیوسته بودند ودر چهار سوی آنساحت چهارغرفه درمقابل یکدیگر بودندودر هرغرفه حوضی ازر وخام ودر رکنهای حوضها صورت شیری بودزرین ودر کنار هرحوضی کرسی ازعاج نهاده وبهر کرسی شخصی نشسته کتابی بسیار دربرابرداشت ودرپیش هریکی ازایشان مجمری زرین را ازآتش بودوبخوردرمجمر می سوخت ودر برابرهریکی ازایشان شاگردها نشسته آن مشایخ کتابها برایشان میخواندندچون شیخ ابوالرویش وحسن داخل شدندمشایخ برپای خاسته برایشان تعظیم کردندشیخ ابوالرویش بایشان اشارت کرد که حاضران راباز گردانندآن چهارشیخ حاضران راباز گردانیده با شیخ ابوالرویش بنشستند واز حالت حسن باز پرسیدند شیخ بحسن اشاره کرد که حدیث خود باز گوی حسن سخت بگریست و حکایت خود حدیث کرد مشایخ گفتند مگر این پسر همانست که مجوسی اورا در پوست شتر بکوه سحاب بالا برده حسن گفت آری من همانم گفتند ای شیخ ابوالرویش چون بهرام مجوسی اورا بحیلت بفراز جبل سحاب برد او در آنجا از عجایب چه دید وچگونه فرود آمد شیخ گفت ایحسن حدیث کن که در سر کوه چه دیدی وچگونه فرود آمدی حسن زرگر عجایبی که دیده بود باز گفت و حدیث اعادت کرده کشتن بهرام مجوسی وبریدن زن خویش وبردن فرزندان ورنجهائیکه کشیده بود همه را بیان کرد حاضران شگفت ماندند وروی بشیخ ابوالرویش کرده گفتند یاشیخ المشایخ اینجوان مسکین است باید تو او را یاری کنی وزن و فرزندانش را خلاصی دهی : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

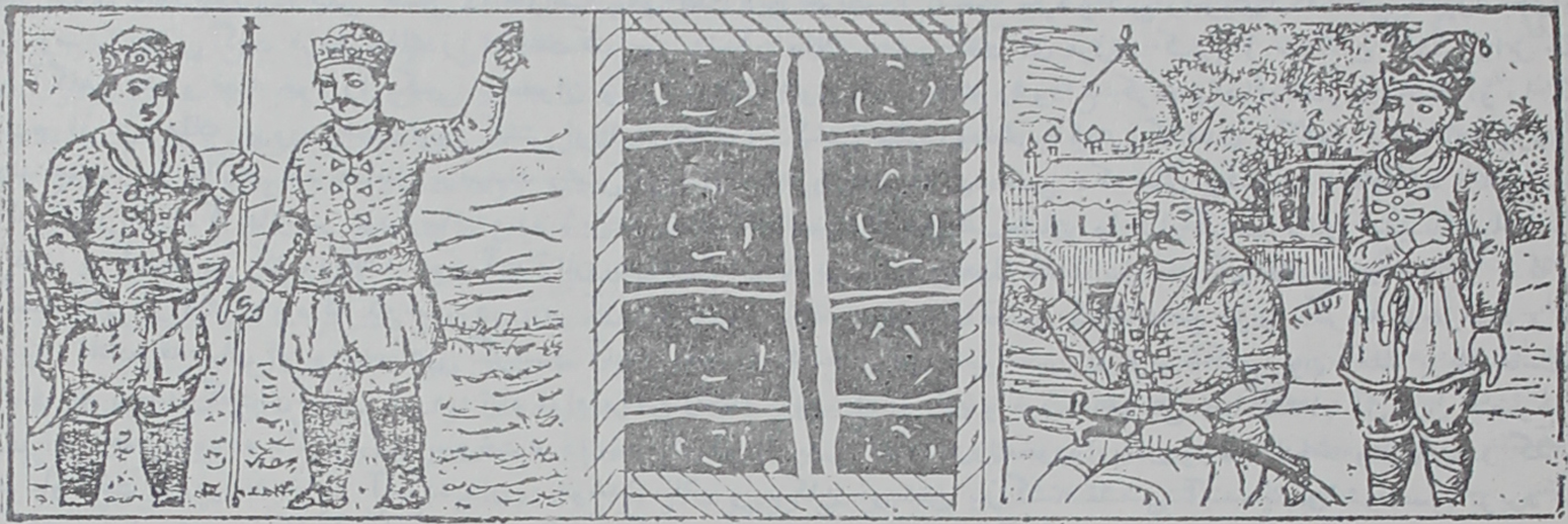
چون شب هشتصد وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مشایخ گفتند باید که تواورایاری کنی شیخ گفت ای برادران اینکاریست خطرناك شمامیدانید که رسیدن بجزایر واق دشوار واهل آنجا راسطوت و لشگریان بسیار است ومن سوگند یاد کرده ام که به سر زمین ایشان پای ننهم ودر هیچ کار بدیشان متعرض نشوم اینجوان بدختر پادشاه بزرك رسیدن کی تواند و کیست که اورا یاری تواند کردگفتند یاشیخ الشیوخ اینجوان ازشدت عشق خود را بمهلکه انداخته واز جان در گذشته کتابی از برادر توشیخ عبدالقدوس به سوی تو آورده بر تو واجب است که اورا یاری کنی آنگاه حسن بر خاسته دربای شیخ ابوالریش افتاد ودامن اورا گرفته بر سر نهاد وگریان گشته سوگندش داد که مرا بزن وفرزندان خویش برسان که بدون آنان زندگی نشاید این بگفت و بگریست حاضران بگریستن او بگریستند و بشیخ گفتند با این مسکین نکوئی کن وپاداش نیکو غنیمت شمار شیخ گفت انشاءالله بقدر طاقت اورا یاری کنم حسن ازسخن شیخ شادمان شد ودستهای او و حاضران را بوسه داد درین هنگام شیخ ابوالرویش دوات وقرطاس گرفته کتابی بنوشت واو را ختم کرده بحسن داد وانبانچهٔ که در آن بخور وآتش زنه وسنك بود داده گفت این انبانچه نگاهدار هر وقت که بسختی در افتی آتش افروخته خور بسوزان و مرا یاد کن که فی الفور حاضر شوم وترا ازآن سختی برهانم پس از آن یکی از حاضرانرا گفت که از بهر حسن عفریتی ازجنیان پرنده حاضر آور چون عفریت حاضر شد شیخ نام اوباز پرسید گفت نام من دهنش بن فقطش است شیخ گفت نزدیك من آی عفریت نزدیك آمد شیخ دهان بر گوش او نهاد باو سخنی گفت عفریت سری جنبانیده خاموش شد شیخ بحسن زرگر گفت ایفرزند برخیز بردوش عفریت سوار شو چون ترا بسوی آسمان بالا برد وتسبیح ملایك بگوش تو آید مبادا آنکه تسبیح گوئی که تووابن عفریت هلاك خواهید شد حسن گفت هرگز سخن نگویم ولب بتسبیح نگشایم شیخ گفت ایحسن در روزدوم سحرگاهان این عفریت ترابسر زمینی که در سپیدی چون کافور باشد بگذارد توده روز تنها همیرو تا بدروازهٔ شهری برسی آنگاه بشهر اندر شو واز پادشاه آنشهر باز پرس چون باو جمع آئی سلام داده دست اورا ببوس و این کتاب باو برسان بهرچه اوترا اشارت نماید چنان کن حسن فی الحال بر خاسته بردوش عفریت سوار شد مشایخ اورادعا کردند و بعفریتش بسپردند عفریت بر هوا شد یکشبان روز رفت پس ازآن فرود آمده اورا در سر زمینی که مانند کافور سپید بود بگذاشت و خود بازگشت حسن تا ده روز تنهاروان بود تا بدروازهٔ شهری رسیده داخل شهرشد واز ملك جویان گشت اورا بملك دلالت کردند و دانست که نام او ملك حسون پادشاه ارض کافور است واورا لشگریست بسیار وخواستهٔ دارد بی شمار حسن دستوری خواسته نزد ملك شد دید پادشاهیست بزرگوار برآستانش بوسه داد ملك گفت حاجت توچیست حسن کتاب بملك داد ملك کتاب گرفته و سری جنبانیده بیکی از خاصان خود گفت این جوانرا بدارالضیافه ببر حسن را بدارالضیافه بردند سه روز درآنجا ماند و در نزداو جز خادمکی نبود چون روزچهارم شد خادم اورا گرفته در پیش ملك حاضر آورد ملك گفت ایحسن توئی که همی خواهی بجزایر واق داخل شوی چنانکه شیخ بمن نوشته حسن گفت آری ملك گفت ای فرزند من ترا درین روزها روانه کنم ولکن در راه تو مهلکه های بسیار و بیابانهای بی آب وگیاه سهمناك هست اگر صبر کنی عاقبت کار نیکو شود وناچار درکار تو بکوشم وانشاءالله ترا بمقصود رسانم ایفرزند در اینجا لشگریست از دیلم که همی خواستند بجزایر واق داخل شوند نتوانستند که بدانجا روند ولکن من بپاس خاطر شیخ ابوالرویش پسر دختر بلقیس ترا نتوانم باز گردانم و درین روزها کشتی ها از جزایر واق بسوی ما آیند من ترا بکشتی نشانده بنا خدایت بسپارم که ترا نگاهداری کرده وبجزایر واق برسانند وهرکس در کشتی حالت ترا باز پرسد بگو داماد ملك چون خداوند سرزمین کافورم چون کشتی بجزایر واق رسد و ناخدا بتو گوید که از کشتی بدر آی تو از کشتی بیرون شو در آنجا دکه ها میبینی

در زیر یکی از آن دکه ها بنشین چون شب تاریک شود سپاه زنان می بینی که ببضاعت گرد آیند و از بهرراحت در دکه‌ها بنشینند. آنگاه دست خداوند دکه را که در زیر آن نشستهٔ بگیر و ازو پناه بخواه و بدانکه اگر او ترا پناه دهد حاجت تو روا شود و بزن و فرزندان خویشتن میرسی و اگر ترا پناه ندهد محزون باش و از زندگانی نومید شو و هلاکت را یقین کن و بدانکه من بجز این کاری را قادر نیستم و السلام. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتصدو چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک بحسن زرگر گفت من بجزاین کاربرا قادر نیستم ولکن بدان که اگر عنایت پروردگار نباشد تو بدانمکان نتوانی رسید حسن ازشنیدن این سخن ملول گشته چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این بیت بخواند. براه بادیه مردن به از نشستن باطل. که





گر مراد نیابم بقدروسع بکوشم ☆ پس از آن در پیش ملك زمین بوسیده گفت ایملك بزرگوارچند روز مانده که کشتی ها بیایند ملك گفت یکماه دیگر کشتی ها بیایند و دوماه از بهر بیع وشری درینجا مانده پس از آن بازخواهند گشت آنگاه ملك حسن زرگر را بدارالضیافه بفرستاد و فرمود که از بهر او ماکول و مشروب و ملبوس در خور رتبت او ببرند یکماه حسن در دارالضیافه همی بود که کشتی ها باز آمدند ملك و بازرگانان بیرون آمده حسن رانیزبا خویش بردند حسن کشتی بزرك در میان دریا دید که بازورقها بضاعت از آن کشتی ها بدر میآوردند و گروهی بی شماردر آنها بودند ملك چون بازگشت حسن زرگر را در نزد ایشان بگذاشتند تا اینکه اهل کشتیها بضاعتها بیرون آورده بیع کردند و بضاعتهای دیگرشری نمودند و بازگشتن را سه روز بیش نماند آنگاه ملك حسون حسن را حاضر آورده از بهراوساز برك سفر مهیا کرد و مالی بسیار بروی عطا نمود و رئیس کشتی را خواسته باو گفت این جوان را با خود ببرد و کس رابروی آگاه مکن تااورا بجزایر واق برسانی رئیس گفت فرمان ملك را اطاعت کنم پس از آن ملك بحسن گفت ای فرزند کسی از ساکنان کشتی وابر حال خود آگاهی مده و قصه خود را بکسی برمخوان وگرنه هلاك شوی حسن ملك را وداع کرده و دوام نصرت وعزت او را دعا گفت و از نزد ملك بیرون رفت رئیس کشتی اورا در صندوق کشتی نهاده در مخزن کشتی بگذاشت و کشتی براندتاده روز روان بودند چون روز یازدهم شد بساحل برسیدند رئیس اورا از صندوق بدر آورده حسن دکه های بیشماردر کناردریا دید خود ر بدکه که از همه دکه ها بهتر بود رسانیده در زیر او پنهان شد چون تاریکی شب جهان را فرا گرفت زنان بسیار بیامدند و تیغ های بر کشیده در کف داشتند چون آن زنان بضاعتها بدیدند بر آنها مشغول شدند پس از آن از بهر راحت بر دکه ها بنشستند یکی از ایشان برد که که حسن در زیر آن پنهان بود بنشست در حال حسن گوشه دامن او را گرفته برسرنهاد و در پای وی افتاده قدمهای او بوسیدو همی گریست آنزن گفت ای شخص برپای خیز حسن از زیر دکه بیرون آمده برپای خاست و دستهای او بوسیده گفت ای خاتون من در تناه توام بر من رحمت آور که از زن و فرزند خویش جدا گشته‌ام آن زن بتضرع و زاری او رحمت آورده دلش بروی بسوخت و دانست که او از بهر کاری بزرك خودرا بدان ورطه انداخته‌وازجان در گذشته است باو گفت ای فرزند خاطر آسوده دار و خوشدل باش و بمکان خویشتن بازگشته تا شب آینده پنهان شو حسن بزیردکان بازگشته پنهان شد پس از آن لشگر زنان تا صبحگاهان شمعهای عود و عنبر آمیخته افروخته در آن مکان بسر بردند چون روز بر آمد بازرگان بضاعت از کشتی‌ها بساحل بیرون میآوردندتا شب بر آمد و حسن با چشم گریان ودل‌محزون درزیردکه بود که ناگاه همان زن بسوی حسن بازآمد و زرهی و شمشیری نیزهٔ و منطقهٔ باو داده باز گشت حسن چون آنها را بدید دانست که قصد آن زن از حاضر آوردن اسلحه اینست که حسن آنها را بپوشد درحال بر خاستهٔ زره بپوشید و منطقه بر میان بسته شمشیر بر خود بیاویخت و نیزه بدست گرفته بر دکه بنشست و زبانش‌ازذکر پرورد گارغافل نبود پیوسته‌ازویاری‌همی طلبید چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزادلب ازداستان فرو بست

چو نشبانه هشتصدو پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت در هنگامیکه حسن بردکه نشسته بود شمعهاو مشعلها و فانوسها پدید شدند و سپاه زنان باز آمدندحسن برخاسته در میان لشگر شد و با ایشان همی رفت تابخیمهای ایشان برسیدهر یکی از ایشان بخیمه داخل شد حسن نیز بیکی از آن خیمها داخل گشت از قضاآن خیمهٔ زنی بوده‌است که حسن بروی پناه برده بود چون آنزن بخیمه داخل شد اسلحه بیکسو نهاد و زره بر کشید حسن بسوی آنزن نگاه کرده دید که ازرق چشم و بزرك بینی است و او پیریست فرتوت و زشت روی و در قباحت منظر چنان بود که‌شاعر گفته • آنچنان صورت دلگیر که گر نقش ورا• بردر خانه کنی دیو نیاید دوری • چون آن عجوز حسن را دید در عجب شد و گفت این چگونه‌باین‌دیار رسیده و در کدام کشتی آمده و چگونه سالم مانده در آن هنگام حسن در پایش‌افتاده روی بقدمهای او همی‌مالید و همی گریست تااینکه بیخود شد چون بخود آمد این ابیات بر خواند • کاش آن دلبر عیار که من کشتهٔ اویم • بار دیگر بگذشتی که کندزنده‌ببویم • تا قدم‌باشدم اندر طلبش افتم و خیزم • تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و پویم • لب او بر من این چه خیالست و تمنا • مگر آنکه که کند کوزه گر از خاك سبویم • پس از آن عجوز گرفته بر سر نهاد و بگریست و ازو پناه‌خواست چون‌عجوز گریه و زاری او بدید مهرش بروی بجنبید واو را پناه داده گفت بیم مدار و حکایت خود باز گوی حسن حکایت‌خوداز آغاز تا انجام حدیث کرد عجوز از حکایت او شگفت مانده باو گفت خاطر آسوده‌دار که‌بمطلب خویشان رسیدی‌حسن رافرحی سخت روی داد پس از آن عجوز سرهنگان لشگر را بخواست و آنروز روز آخر ماه بود چون سرهنگان حاضر آمدندعجوز بایشان گفت بتمامی لشگر ندادر دهید که فردا هنگام برآمدن آفتاب بیرون آیند و کسی تخلف نکند وگرنه کشته خواهند شد ایشان بفرمان عجوز بشتافتند و در تمامت لشگرندای‌رحیل داده بسوی عجوز باز گشتند حسن دانست که آن‌عجوزرئیس آن‌لشگراست و نام آن عجوز شواهی و کنیت‌او ام‌الدواهی بود و هنوز عجوز از امر و نهی فارغ نشده بود که صبح بدمید درحال لشگر از مکانهای خویشتن بیرون آمدند مگر عجوز که او در خیمه خویش بود چون لشگر برفت و مکانهااز‌ایشان‌خالی ماندام‌الدواهی بحسن گفت ای فرزند نزدیك من‌آی حسن نزدیك رفته در برابر او بایستاد عجوز باو گفت سبب در گذشتن تو ازجان چیست‌و چگونه بدینمکان خطرناك آمدی تمامت کار خویش براستی بمن بگو و چیزی را از من پوشیده مدار هراس مکن که‌تودرپناه منی حسن قصه خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد و حکایت‌پرندگان که چگونه بحوض اندرشدند واوچگونه‌یکی‌ازایشان را صید کرده بخود تزویج کردی و از آنزن او را دوپسر متولد شده‌همه را بیان کرد چون عجوز سخن‌او بشنید سرخویش بجنبانید

و گفت سبحان الله چگونه سالم بدین مکان رسیدهٔ و بمن دچار گشتهٔ که اگر جز من بدیگری دچار میگشتی هر آینه کشته میشدی و بمقصود خویشتن نمیرسیدی اکنون مرا فرض است که حاجت تو بر آورم و در پدید آوردن مقصود تو بکوشم تا بزودی بمقصود رسی ولکن ای فرزند بدانکه زن تو در جزیرهٔ هفتم از جزایر واق است و میانه ما و او هفت ماهه راه مسافتست و پس از هفت ماه راه مکانیست که او را ارض الطیور گویند که از بسیاری صیحه پرندگان و آواز پرهای ایشان کسی سخن کسی را نتواند شنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصدو ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز بحسن گفت ار مکانیکه او را ارض الطیور نامند چو یازده شبانروز مسافت طی شود سر زمینی است که او را ارض الوحوش نامند که از شدت صیحهٔ وحشیان و شیران و پلنگان و گرگان چیزی شنیده نمیشود و از آن سر زمین چون بیست روزه مسافت طی شود مکانی پیش آید که آنرا ارض الجن خوانند و در آنجا از شدت صیحهٔ جنیان و از بسیاری شرر و دخانی که از دهان ایشان بر میآید راهها مسدود شود و دیدهها جائی را نبینند و گوشها نشنوند و کسی نتواند که بعقب نگاه کند و در آنمکان سواران سرهای خویشتن بقربوس زینها نهند و تا سه روز سر نتوانند برداشت پس از آن کوهیست بزرك و نهریست روان که بجزایر واق پیوستهاند و در کنار آن نهر کوهی دیگر هست که آنرا واق نامند و واق درختی است در آن کوه که شاخهای آن بسرهای آدمیان ماند که در هنگام بر آمدن آفتاب آن سرها بیکدفعه بگویند واق واق سبحان الملك الخلاق چون ما آواز بشنویم بدانیم که آفتاب بر آمده و هم چنین در وقت غروب آفتاب نیز آواز از آن سرها بلند شود و همانکلمه اعادت کنند و بدانکه تمامت این لشگر دختران باکره هستند و حاکم مازنی است از جزیره هفتمین و این هفت جزیره را مسافت یکساله راه هست و در نزد ما مردان نتوانند و مردان بدینمکان نتوانند رسید و در میان ما و ملکه یکماهه راهست و تمامت رعیت جزایر هفتگانه در زیر دست اوست و قبایل جان و عفریتان نیز در فرمان او هستند و او از ساحران چندان در زیر حکم دارد که شمارهٔ ایشان جز خدایتعالی کس نداند اگر تو از اینها هراس داری ترا با کسی بساحل بفرستیم تا در کشتی نشسته بسوی بلاد خویش روی و اگر در نزد ما اقامت توانی کرد ترا ممانعت نکنم و در چشم من جای داری تا ترا بمقصود رسانم حسن گفت ایخاتون من از تو مفارقت نکنم تا بزن و فرزندان خویش ملاقات نکنم و یا اینکه درین راه بمیرم عجوز گفت خوش دل باش که بزودی ترا بمقصود رسانم و ملکه را از آمدن تو آگاه سازم تا ترا یاری کند و در پدید آوردن مطلوب تو بکوشد حسن دست و پای عجوز بوسیده او را دعا گفت و در عاقبت کار خود متفکر بود و دوری فرزندان و رنجهای غربت بخاطر آورده بگریست و بنالید و این ابیات برخواند • هر شبی با دلی و صد زاری • منم و آب چشم و بیداری • بنمانده است آب در جگرم • بسکه چشمم کند گهر باری • من فراوان کشیدهام غمها لیك کم بودهام بدین زاری • پس از آن عجوز بکوفتن طبل رحیل فرمانداد لشگریان روان گشتند و حسن نیز در معیت عجوز روان شد ولی غرق دریای فکرت و اندوه بود و پیوسته میگریست و اشعار همی خواند او را دل داری و تسلی داده همی رفتند تا بجزیره نخستین از جزایر هفتگانه رسیدند و آن جزیره مکان پرندگان بود چون بدان جزیره داخل شدند حسن را از شدت صیحهٔ پرندگان گوشها بگرفت و سر او بدرد شد و عقلش بپرید و هراسی سخت بروی روی داده با خود گفت اگر مکان پرندگان این باشد مکان وحشیان چگونه خواهد شد عجوز ام الدواهی چون او را بدانحالت بدید بروی بخندید و گفت ایفرزند وقتیکه ترا در جزیرهٔ نخستین حالت این باشد اگر بجزیره های دیگر برسی چگونه خواهد شد حسن بدرگاه پروردگار تضرع و زاری کرد و در بلیت خویش از و یاری و مسئلت نموده همیرفتند تا اینکه از سر زمین پرندگان بدر شدند و بمکان جنیان داخل گشتند چون حسن آنمکان هراسناك بدید از غایت بیم پشیمانیش روی داد ولی ناچار از پروردگار یاری جسته با ایشان برفت تا از مکان جنیان خلاص گشته بدان نهر روان برسیدند در پای کوهی بلند فرود آمده و کنار نهر خیمها بزدند عجوز فرمود که از برای حسن تختی از مرمر مرصع بدر و گوهر در کنار نهر بنهادند حسن بر آن تخت نشسته طعام خورد و دهان بندی بروی خود بست چنانچه جز چشمان او چیزی از رخانش پدیدار نبود آنگاه طایفهٔ از دختران نزدیك خیمه حسن آمده جامهای خویش کندند و در نهر فرو رفتند و حسن بدیشان نظاره میکرد آن دختران تنهای خویشتن میشستند و بایکدیگر لهو و لعب میکردند و نمیدانستند که حسن بدیشان نظاره میکند که حسن را یکی از دختران ملوك گمان میکردند و حسن چشم بر ایشان نهاده تنهای سیمین و ساقهای بلورین و جفتههای چون خرمن یاسمین را نظاره میکرد و شوق و وجدش زیادت میشد و آن دخترکان آفتاب روی و عنبرین موی از دختران ملوك بودند چون از شستشوی فارغ گشتند از بهر تفرج بدر آمده جامه بپوشیدند آنگاه عجوز همهٔ سپاه را فرمود که در برابر خیمهٔ حسن گرد آمده جامها بر کنند و بنهر فرو رفته شستشو کنند شاید که زن حسن در میان ایشان باشد و حسن او را بشناسد آن دختران گروه گروه برهنه گشته در آب میشدند عجوز از حسن سئوال میکرد که زن تو در میان این گروه هست یا نه حسن میگفت ایخاتون زن من در میان ایشان نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصدو هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت تا اینکه پس از ایشان دختر کی پیش آمد که سی تن دختران با کرهٔ زهره جبین خدمتکار داشت او نیز جامه برکنده با کنیزکان خود در آب شد و با غنج و دلال با ایشان بازی میکرد و ایشانرا در آب فرو میبرد و پیوسته با ایشان در ملاعبت و شناگری بود تا اینکه از نهر بیرون آمده بنشستند قطیفهای حریر منقش بهر او بیاوردند او قطیفه گرفته تن خویش بخشکانید پس از آن جامها و حلهایش آوردند پوشیده زرینها فرو بست پس از آن بر خاسته

با غنج و دلال در میان لشکر بخرامید حسن چون او را بدید دلش طپیدن گرفت و گفت‌ای خاتون این دخترك بآن برندهٔ که من در دریاچه قصر خواهران‌خود دیده بودم بسیارمیماند که او نیزبد ان باکنیز کان خود غنج و دلال میکردوعجوز گفت ای حسن آیا زن او همین است حسن گفت لاوالله ایخاتون این زن من نیست من در میان همه این دختران که‌دیدم کسی‌را در حسن و جمال شبیه زن خود نیافتم عجوز گفت او را از ب ر من صف کن من همه دختران جزایر واق میشناسم اگر توصفت او با من بگوئی من او را بشناسم و در کار تو تدبیری کنم حسن گفت زن من خداوند روی ملیح‌و بالای بلند و ابروان پیوسته و زلفان بر شکسته و چشمان مکحول و رخان چون‌زهره و مشتری و میان حلقه انگشتری وسرین‌فربه‌وساقهای بلورین است و در لطافت و ظرافت چنانست که شاعر گفته • زناب عنبرپرناب بر سهیل سمن • هزار حلقه شکست آن‌نگار‌حلقه‌شکن • چهار چیز ورا از چهار چیز آمد • که هست هر یك‌از آن نادر زمان و زمن •زعقدلولو دندان بزراء لاله دهان• ز شاخ سنبل گیسوزپاك نقره ذقن •عجوز ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت‌ای حسن من ار بهر تو به بلیت دچار شدم کاش با تو شناسا نمی بودم از آنکه زنی را که تو صفت گفتی از دختر بزرگترین ملوك جزایر واقعست چشم بگشاواز‌خواب‌بیدار شو و در کار خویش تدبیری کن که ترا رسیدن باو هرگز ممکن نباشدای‌فرزند میانه تو و او از زمین تاآسمانست‌توازاین خیال باز گرد و مرا و خود را بهلاکت در میفکن حسن چون سخن عجوز بشنید بگریست و بیخود شد عجوز آب بروی همی فشاند تا بخود آمد ولی از سخن عجوز ملول و محزون و از زندگی خود نومید و گریان بودپس از آن باعجوز گفت ای خاتون چگونه من پس از آنکه بدینمکان آمده‌ام باز گردم من گمان نمیکردم که تو از پدید آوردن مقصود من عاجز خواهی ماند عجوز گفت ایفرزند ترا بخدا سوگند میدهم تو ازین دختر کان یکی رااختیارکن‌تااو رابتو تزویج کنم که مرا بیم از آنست که بدست ملك افتی و مرا در خلاص تو چارهٔ نباشد ترا بخدا سوگند میدهم که سخن من بپذیر و یکی از این دختر کان اختیار کرده بسلامت بسوی شهر خویش باز گرد و مرا و خود رابرنج اندر میفکن که هیچکس‌ترا از آن ورطه خطرناك خلاصی نتواند داد آنگاه‌سر بزیر افکنده سخت بگریست و این ابیات بر خواند • هزار سختی اگربرمن‌آید آسانست که دوستی و ارادت هزار چندانست • سفر درازنباشد برای‌طالب دوست • که خاردشت‌محبت گل‌است‌و ریحانست • اگر نگار مرا خون من‌بخواهد ریخت • مخالفت نکنم آن کنم که‌فرما نست•چون‌قصه‌بدینجار‌سید بامداد شد و شهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چونشبانه‌هشتصدو هشتم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت حسن ابیات بانجام رسانیده همیگریست تا بیخودشدو عجوز آب بروی‌فشانده بخودآمد پس از آن روی‌بدو کرده گفت‌ایفرزند‌بسوی‌شهرخویش باز گرد که اگرمن ترا بشهر ملکه برم هر دو کشته خواهد شد که هیچکس تا اکنون آدمیانرا بدانمکان نبرده‌ای‌فرزند به از آن نیست که بسوی شهر خویش باز گردی که من ترا چندان ذخیره مال دهم که از تمامت زنان‌بی نیاز شوی تو سخن من بپذیر و خویشتن بورطه هلاك مینداز حسن از سخن او بگریست و روی بر قدمهای او مالیده گفت‌ای‌خاتون‌چگونه من از اینمکان‌باز گردم و پس از نزدیك شدن بخانه حبیب او را نبینم امید وارم که از دیدار او بهره‌مند شوم پس از آن این دو بیت بر خواند ازهر کناره تیردعا کرده‌ام‌روان • باشد کزآن‌میانه‌یکی کار‌گرشود • ایدل‌صبور‌باش‌ومخورغم که‌عاقبت • این‌شام صبح گرددواین‌شب‌سحر شود • آنگاه‌عجوزرادل‌بروی‌بسوخت‌واورادلداری‌داده گفت‌خوش‌دل‌باش‌و خاطرازاندوه‌پاك کن که‌یاترا بمقصود رسانم ویا جان‌درراه‌نو‌بگذارم‌خاطرحسن از این سخن بگشودوبا عجوز بحدیث گفتن بنشست تاروز بپایان‌رسیددختر‌کان پراکنده گشته در خیمه ها شدند پس از آن عجوز حسن را گرفته بشهر در آوردو در مکانی‌خلوت او را جای داد که‌کس بر او آگاه نشود و ملکه را برو نیاگاهاند و عجوز خود بخدمت او مشغول بود و او همواره میگریست و بعجوز میگفت ایخاتون اگرمن‌بزن و فرزندان خود نرسم خود راهلاك‌خواهم کرد که چنین زندگانی بمن سودی ندارده‌ملکه‌آنجزیره که ایشان در آنجا فرودآمده بودند نورالهدی نام داشت و او را هفت خواهر بود که در نزدملك اکبر پادشاه جزایرهفتگانه بودندو تختگاه ملك‌اکبردر بزرگترین جزایرهفتگانه‌بودو نورالهدی دختر بزرك او در آنشهری که حسن‌منزل‌داشت حکمرانی میکرد چون عجوز حسن را دید که ازجان‌در گذشته‌واز دیدن زن‌وفرزندان خود ناگزیر است بر خاسته‌روی‌بقصر‌ملکه‌نورالهدی گذاشت و بر ملکه داخل گشته در برابر او زمین ببوسید چون عجوز حق تربیت در ذمت ملکه داشت بدانسبب‌در نزد ملکه عزیز بود فی‌الحال ملکه نورالهدی بر پای خاسته او را در آغوش گرفت و بپهلوی خویشتن بنشاند و از سبب مسافرت او باز پرسید عجوز گفت ایخاتون سفر من سفر مبار کیست‌ای ملکه روز گار چیزی عجیب با خود آورده‌ام‌وهمی خواهم که ترا بر او آگاه کنم تا در حاجت او یاری کنی ملکه‌گفت ایدایه آن چیست و در کجاست عجور حکایت‌حسن‌را آغاز تا انجام باو حدیث کرد ولی اندامش از بیم همیلرزید تا اینکه درپای ملکه افتاده گفت ایخاتون شخصی‌درساحل‌نرزیرد که‌پنهان گشته از من پناه خواست من او را پناه داده در میان سپاه دختران با خود آوردم واو رابدین شهر داخل کرده پیوسته‌من‌اوراز سطوت تو میترسانیدم ولی او از شوقی که داشت باز نمیگشت و همواره میگریست و میگفت ناگزیرم‌از اینکه‌یابا زن‌و فرزندان خود جمع آیم و یا بسختی جان دهم ایخاتون من از آدمیان کسی را باین شجاعت و دلیری ندیده بودم عشق بر وی چنان‌چیرم گشته که از جان در گذشته و خود را باین ورطه خطرناك افکنده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب‌ازداستان‌فروبست

چونشبانه هفتصد و نهم برآمد

گفت‌ای ملك جوانبخت چون عجوز حکایت‌حسن باملکه نورالهدی‌حدیث کردملکه قصد حسن دانسته غضبناك شد و ساعتی سر بزیر افکندپس از آن‌سربر کرده گفت

ای عجوزك پلید ترا جرات بدین مقام رسیده که مردی را باخویشتن بجزایر واق آورده وبشهر منش داخل میکنی و از سطوت من نمیترسی بزندگانی ملك سوگند که اگر ترا حق تربیت برمن نمی بود ترا و اورا بهمین ساعت ببدترین عقوبتها میکشتم که دیگر کسی جرات چنین کارهای بزرك نکند ولکن اکنون بیرون شو و آدمی را نزد من آورعجوز در حال بیرون آمد و بدهشت اندر بود و ازغایت بیم نمیدانست که بکدام سوی رود و حیران همی رفت تابمکانیکه حسن درآنجا بود برسید و باو گفت برخیز ودر نزد ملکه حاضر شو که ترا پایان زندگانیست در حال حسن برخاست و توکل بخدایتعالی کرده میگفت بار خدایا قضای بد از من بگردان و مرا از این بلیت نجات ده بس عجوز او را همیبرد تادر برابر ملکه اش بداشت ودرراه اورا آموخته بود که با ملکه چگونه سخن گوید چون حسن در برابر ملکه حاضر شد ملکه رادید که نقاب برروی خود آویخته آنگاه حسن زمین بوسیده این دو بیتی بر خواند ٭ ای بندهٔ دولت تو هر آزادی شاگرد کفایت توهر استادی گر بسته چرخ جز تو کس بگشادی ٭ امید مرا سوی تو نفرستادی چون حسن شعر بانجام رسیانید ملکه عجوز را اشارت کرد که باحسن گوید تا جواب او بشنود عجوز گفت ایجوان ملکه رد سلام کرد ومیگوید که نام تو چیست و از کدام شهری و زن وفرزندان توچه نام دارند حسن با زبانی فصیح و دل قوی گفت ایملکه زمان مرا نام حسن و شهر من بصره است و نام زن من خود نمی شناسم ولی فرزندان من یکی ناصر و دیگری منصور نام دارند ملکه گفت ای آدمیزاد زن تو فرزندان ترا از کدام شهر برده حسن گفت ایملکه از شهر بغداد برده است ملکه گفت آیا در وقت پریدن سخنی گفته بود یا نه حسن گفت اری بامادر من گفته بود که چون پسر توباز آید و زمان جدائی دیر کشد و آرزومند دیدار من شود وشوق ووجدش بجنبش آید بسوی جزیره واق آمده از ملاقات من بهره مند گردد ملکه نورالهدی سری جنبانیده گفت اگراو ترا نمی خواست این سخن بمادر تو نمیگفت ومکان خودرا بتو معلوم نمیکرد و ترا بسوی شهرخویش نمیخواند حسن گفت یاسیدةالزمان من آنچه روی داده بود باتو گفتم وچیزیرا از تو نپوشیدم اکنون از توهمی خواهم که مرادر پناه خود جای دهی و بزن و فرزندان خویشم برسانی و پاداش نیکو از پروردگار بگیری پس از آن حسن گریان گشته این بیت بر خواند امروز که دستگاه داری وتوان بیخی که بر سعادت آرد بنشان ٭ ملکه نورالهدی دیرگاهی سر بزیر افکند پس از آن سر بر کرده بحسن گفت بتو رحمت آوردم و قصد کردم که هر دختریکه در بلاد من باشد بتو بنمایم اگر زن خودرا شناسی او را بتو بسپارم و اگر او را نشناسی ترا بکشم و بر در خانهٔ این عجوز بردارت کنم حسن گفت ای ملکهٔ روزگار من این شرط قبول کردم پس از آن این ابیات برخواند ندیم را که تمنای بوستان باشد ٭ ضرورتست تحمل زبوستان بانش ٭ وصال جان زجهان یافتن حرامش باد که التفات بود بر جهان و بر جانش ٭ ز کعبه روی نشاید بتا امیدی تافت کمینه آنکه بمیریم در بیابانش ـ آنگاه ملکه نورالهدی فرمود که درشهر دختری بر جای نماند مگراینکه درقصر حاضر شوند و عجوز امالدواهی را فرمود که درشهر بگردد وهمه دختران حاضرآورد چون دخترکان حاضر شدند ملکه نورالهدی ایشانرا گروه گروه بحسن عرضه میداشت حسن زن خودرا درمیان ایشان نمیدید و میگفت ایملکهٔ روزگار بزندگانی تو سوگند که زن من در میان ایشان نیست ملکه درخشم شد وبعجوز گفت هر که بقصر اندر است او را نیز بحسن بنمای چون تمامت دخترکان بحسن بنمود حسن زن خود را در میان ایشان ندید و گفت ایملکه من زن خود را درمیان ایشان نیافتم ملکه را خشم افزون گشته بانك بحاضران زد که این تخمهٔ ناپاك را روی زمینش افکنده سر او را بزنید تا دیگری ببلاد ما قدم ننهد حاضران حسن را گرفته برزمین افکندند و گوشهٔ دامن او را بچشمانش انداخته باشمشیری بر کشیده برسراو بایستادند و منتظر اذن ملکه بودند که امالدواهی پیش رفته دربرابر ملکه زمین ببوسید و دامن او را گرفته برسر نهاد و گفت ایملکه ترا بحق تربیت سوگند میدهم که در کشتن او شتاب مکن که تو میدانی این مسکین غریب است ورنجهای بسیار برده تا خود را بشهر تو رسانیده مرا بیم از آنست که اگر تو او را بکشی بکشتن غریبان و آزردن بیچارگان شهره شوی وخبرتو در شهرهای دورشایع گردد و درهر حال او در زیر حکم تست اگر زن خودرادرشهر تو پدید نیاورد کشتن او برتو آسان است ومن نیز او را پناه ندارم مگر اینکه بسبب حق تربیتی که بتو داشتم درمهربانی تو طمع کردم وازشر تو او راایمن نموده ضامن شدم که تواورا بمقصود رسانی از آنکه ترا عادل و بغریبان مهربان میدانستم و اگر مرا بمهربانی تواعتماد نمی بود او را بشهر تو نمی آوردم من با خود گفته بودم که چون ملکه اورا ببیند وسخنان فصیح واشعار ملیح او را بشنود بدو رحمت آورد ایملکه این جوان بشهر ما داخل شد و نان ونمك ماخورده است رعایت جانب او ما را فرض میباشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصدو دهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت رعایت جانب او ما را فرض است و تو میدانی که رنج دوری از همه رنجها بیشتر است خاصه مفارقت فرزندان ما با اینجوان شرط بسته ایم و همه زنان برو نموده ایم درین شهر جز تو زنی نمانده تو نیز روی خود بروی بنمای ملکه تبسمی کرده گفت چگونه تواند بود که او شوهر من شود وازمن فرزندداشته باشد تامن روی خویش بروی بنمایم آنگاه ملکه فرمود حسن را حاضر آورند خادمان حسن را حاضر آورده در برابر او بداشتند ملکه نقاب از رخ بر کشید چون حسن راچشم بروی افتاد فریادی بر آورده بیخود شد عجوز گلابش همی فشاند تا بخود آمد و این ابیات برخواند ٭ هر که دلارام دید ازدلش آرام رفت باز نیابد خلاص هر که در این دام رفت ٭ یاد تو میرفت و ماعاشق بیدل شدیم پرده برانداختی کار با تمام رفت ٭ مشعلهٔ برفروخت پر تو خورشید عشق ٭ خرمن خاصان بسوخت خانکه عام رفت چون ابیات بانجام رسانید ملکه را نظاره کرده صیحهٔ بلند برآورد و بیخود افتاد عجوز گلابش فشانده بخود آورده و ازسبب آنحالت بازپرسید حسن گفت ای مادر این ملکه یازن منست یا بازن

من بسیار مانند است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه هشتصدویازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه گفت ایدایه این جوان غریب دیوانه‌است که مانند دیوانگان بسوی من نظاره میکند عجوز گفت ایمکه او معذور است که در مثل گفته‌اند بیمارعشق رادوانباشدوعاشق را ازدیوانه فرق نتوان کردبس ازآن حسن گریبان گشته این دوبیت برخواند:مگرتوبابت‌من‌زادهٔ زیك مادر• که‌هست‌دیدن رخسارهٔ تو جان پرور• وباملکه گفت بخداسوگند تو زن من نیستی ولکن بزن من بسیار شبیه هستی ملکه‌نورالهدی‌ازسخن او بخندید و بسوی او میل کرده باو گفت ای‌حبیب من نیك برمن نظر کن‌وجنون وحیرت بگذار و از آنچه میپرسم مراجواب ده که گشایش کارهای تو نزدیك مینماید حسن گفت یاسیدةالملوك‌ازهرچه‌میخواهی‌سؤال کن‌ملکه گفت کدام‌عضوزن‌توشبیه منست حسن گفت ایخاتون همهٔ آنچه از حسن و دلبری و غنج‌ودلال گفتارخوش‌وقامت زیبا درتو هست‌بزن‌من‌شبیه‌است‌آنگاه ملکه روی بام‌الدو اهی کرده باو گفت اینجوانرا بمکان خویش بازگردان وخدمتهای اورا خودبجای‌آور تامن‌ازکاراو تفتیش کنیم اگر این جوان و فادار و خداوند مروت باشد مارا یاری او فرض است خاصه آنکه بشهرما آمده و بر ما پناه آورده و رنجها برده و خطرها دیده است ولکن چون او را بمنزل رسانی تابان خود را بخدمت او بگمار و خود بسرعت نزد من آی عجوز حسن بمنزل خویش برده و کنیز کان بخدمت او گماشته خود باز گشت‌ملکه فرمود که‌سلاح‌پوشیده هزار سوار دلیر حاضر آور عجوز سلاح پوشیده هزار سوار شجاع حاضرآوردملکه فرمود که بشهر پدرمن ملك اکبر شو و در نزد خواهرم نورالسنا فرود آی و بگو که‌فرزندان خودرا بسوی خاله ایشان بفرست که دیدار ایشانرا شوقمنداست ولی ایدایه کار حسن راپوشیده دار وقتی که فرزندان ازو بگیری بگو که خواهرت بدیدار تو نیز مایل است آنگاه تو فرزندان او را بسرعت بیاور و او را بگذار که بارام و تانی بازآید تو خود ازبیراهه سفرکن و شبانروز همی آی و مبادا کسی را از کار حسن آگاه کنی و ای دایه بدانکه من‌سوگند یاد همیکنم که اگرخواهرمن زن اینجوان وفرزندان او ازآن‌این باشند مضایقت نکنم از اینکه زن‌وفرزندان‌خود برداشته بشهرخویش سفر کند چون‌قصه‌بدینجارسید‌بامدادشدوشهرزاد لب‌ازداستان‌فروبست

چو نشبانه هشتصدودوازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه‌باعجوز سوگند یاد کرد که من اورااز‌بردن زن‌و فرزندان خود ممانعت نکنم بلکه او را یاری‌میکنم عجوز بسخن‌ملکه‌اعتماد کردو آنچه ملکه را دردل بود دانست نگاه‌عجوز دست‌ملکه را بوسه‌داده‌بسوی حسن باز گشت و اورااز گفته ملکه آگاه کرد حسن را از شادی عقل برفت برخاسته سراو را ببوسید عجوز گفت ای فرزند سرمن مبوس دهان مرا بوسه ده وبوسه‌دادن‌دهان مرا ناخوش مدار که من سبب جمع آمدن تو با زن و فرزندان تو گشته‌ام اکنون خوش دل باش و خاطر آسوده دار پس از آن حسن را وداع کرده باز گشت حسن این دو بیت‌بر خواند: دارم ز انتظار تو ایماه سنك دل‌دل گرم‌و آه سردو غم افزون و صبر کم• دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر•رخ‌زرد و اشك سرخ و لبان خشك و دیده‌تر آنگاه عجوز بسوی جزیره که خواهر ملکه نورالهدی در آنجا بود روان شدومیانهٔ آنشهر و شهر خواهر نورالهدی سه روزه مسافت بود چون عجوز ام الدواهی بدان شهر رسید نزد خواهر ملکه شدواو سلام رسانید و او را از اشتیاق ملکه نورالهدی با خبر کرد و بروی بنمود که ملکه بسبب ترك زیارت او بر تو خشم‌داردملکه نورالسنا با عجوز گفت حق باخواهر من‌است ومن‌از ترك زیارت او بتقصیر خود معترفم ولکن اکنون بزیارت او روم در حال فرمود که خیمها بخارج شهر بردندو اوبهرخواهرهدیت‌های شایسته مهیا کرد پدرملکه ازمنظره قصر خیمهای برزده دیده از آن خیمهاجویان شد گفتند ایملك خیمهاازنورالسنااست و همی خواهد که بزیارت خواهر خودنورالهدی رودملك لشکری انبوه‌رافرمود که اورا بخواهر خویش رسانند و از خزانه گوهر های بسیار و مالی بیشمار از بهر او بیرون آورد و دختران ملك همه از یك‌پدرویك مادر بودند مگرهمین دختر که نورالسنا نام داشت‌ازمادر جداگانه بود و نام بزرگترین دختران نورالهدی و دو یمین نجم‌الصباح و سیمین شمس‌الضحی و چهارمین شجرةالدر و پنجمین قوةالقلوب وششمین شرف‌النبات و هفتمین که زن حسن و از همه خرد سالتر بود نورالسنا نام داشت پس از آن عجوز پیش رفته دست نورالسنا ببوسید ملکه گفت ایمادر مگر ترا حاجتی هست‌عجوز گفت‌خواهرتو ملکه نورالهدی فرموده است که توآن دو روزه را که ازبهردو فرزند خود ساخته بفرزندان خودبوشانیده ایشان را بامن بسوی ملکه روان کنی که‌من پیش از تو آنها را بملکه رسانیده ازقدوم تواورابشارت‌دهم نورالسنا چون اینسخن‌بشنید گونه‌اش زردشد وسر برزمین افکنده سردر پیش داشت پس از آن سرخویش بجنبانید و روی بعجوز کرده و گفت ایمادر دل من در اضطراب شد وخاطر مشوش گشت ازآنکه فرزندان مرا ازهنگام ولادت تاکنون کسی از جنیان و انسیان ندیده و اگر نسیمی بر ایشان بوزد رشك میبرم عجوز گفت‌ایخاتون اینسخن چیست مگرتو از خواهر خود بر ایشان بیم داری•

چون‌قصه‌بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصدو سیزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز گفت تو از خواهر خود بفرزند بیم داری ترا مخالفت او نشاید اگر چه فرزندان تو خرد سالند و تو دربیم کردن برایشان معذوری ولکن ایدختر تومهربانی مرا بخودو اولاد خود میدانی که‌من تورا تربیتها کرده‌ام ودر پرورش تورنجها برده‌ام اکنون‌من فرزندان ترا گرفته ببرم روی در قدم ایشان بگسترم وسینه خودرا اشکافته ایشانرا دردل خود جای دهم توخاطر آسوده دار و از هر رهگذر ایمن باش که من یك روز بیشتر بر تو سبقت نخواهم گرفت عجوز ابرام و اصرار همی کرد تا اینکه دل ملکه نرم شد و ازخشم خواهر نیز هراس

کرده بفرستادن فرزندان خویش راضی شد و نمی دانست که درغیبت از بهر او چه مقدر است آنگاه فرزندان خود را نزد خود خوانده ایشان را مهیای سفر کرده آن دو زرهی که از بهر ایشان ساخته بود بر ایشان پوشانیده بعجوز بسپرد عجوز ایشان را از بیراهه بسرعت همی برد تا اینکه ایشان را بملکه نورالهدی رسانید ملکه فرحناك گشته ایشان را در آغوش گرفت یکی را در دامن راست و دیگری را بردامن چپ بنشاند پس از آن روی بعجوز کرده گفت اکنون حسن را حاضر آور که من او را پناه دادم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه نور الهدی چون عجوز را بحاضر آوردن حسن فرمان داد عجوز گفت ای ملکه اگر این فرزندان ازو نباشد از کشتن ودر خواهی گذشت یا نه ملکه سخت خشمگین شد و گفت ای عجوزك پلید تا کی از بهر این مرد غریب که چنین جرأت کرده و بشهر ما داخل شده و بر حالت ما آگاهی یافته خدعه میکنی مگر او را گمان اینست که بدین سرزمین آمده رویهای ما ببیند و بسلامت بشهر خود بازگردد و خبرهای ما را در شهر های دور شایع کند آنگاه ملوك شهرها ما را سرزنش کرده بگویند که آدمیزادی از ساحران و کاهنان و جنیان و وحشیان گذشته بجزایر داق شده • و بسلامت بازگشته است بخدا سوگند این کار شدنی نیست بفرازندهٔ آسمان و گسترانندهٔ زمین سوگند که اگر این فرزندان ازو نباشد او را بدست خود بکشم پس از آن بانك بعجوز زد و حاجبی را با بیست تن مملوك برو بگماشت و با ایشان گفت با این عجوز بروید و پسری که در خانهٔ اوست بسرعت نزد من آرید حاجب با مملوکان عجوز را بیرون کشیدند او را گونه زرد گشته اندامش همی لرزید تا بخانهٔ خویشتن رسانیدند چون حسن او را بدید برپای خاسته سلامش داد عجوز رد سلام کرده باو گفت برخیز و در نزد ملکه حاضر آی که من بسی با تو گفتم بسوی شهر خویش بازگرد تو سخن من نپذیرفتی و هلاکت مرا و خود را اختیار کردی اکنون برخیز و بسوی مرك روان شو حسن با خاطری شکسته و محزون بر خاسته هراسان بسوی ملکه روان گشت حاجب و مملوکان حسن را با عجوز در پیشگاه ملکه بداشتند حسن را چشم بفرزندان خود ناصر و منصور افتاد که ملکه ایشان را در دامن خود نشانده با ایشان تلطف و مهربانی می کرد حسن را چون چشم بفرزندان خود افتاد ایشان را بشناخته فریاد بلند بر آورد و از غایت فرح بیخود بیافتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و پانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون حسن بخود آمد فرزندان خود نیك بشناخت محبت طبیعی در ایشان بجنبش آمده از دامن ملکه جسته بسوی حسن بشتافتند و خدایتعالی زبان ایشان را بگفتن یا ابتا گویا کرد عجوز و حاضران را دل بر ایشان سوخته بگریستند و گفتند حمد خدای را که شما را از دیدار پدر بهره مند ساخت آنگاه حسن ایشان را در آغوش گرفته بگریست و این ابیات بر خواند • اندرین مدت که بودستم زدیدار تو فرد • جفت بودم با کباب و با شراب و با رباب • بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح • ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب • اشك چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سرشك • نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب – چون ملکه یقین کرد که آن کودکان فرزندان حسن و خواهرش نور السنا زن اوست بخواهرش خشمگین شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و شانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه نورالهدی بخواهرش خشمگین شد و بانك بر حسن زد حسن بیخود افتاد چون بخود آمد این ابیات برخواند • ایام بزیر پای جورم بسپرد • با کس نفسی دلم بشادی نشمرد از جام جهان مرا نه صافست و نه درد • ضایع ترا از این عمر بسر نتوان برد • چون ابیات بانجام رسانید باز بی خود افتاد وقتی که بخود آمد دید که پای او گرفته همی کشند بر خاسته با هراس تمام رفت و گمان خلاصی نداشت اینکار بعجوز امّ الدواهی دشوار شد ولی با ملکه سخن نمی توانست گفت چون حسن از قصر بدر شد و حیران ماند و نمیدانست که بکجا رود فراخنای جهان بر وجود او تنك شده کسی نمییافت که با او حدیث گوید و با او انس گیرد و نه کسی که او را تسلی دهد آنگاه هلاك را یقین کرد از آنکه قدرت سفر نداشت و کسی را که با او سفر کند نمیشناخت و راه بسوئی نمیداشت و از خیال گذشتن مکان جنیان و وحشیان مضطرب و حیران بود و از زندگانی نومید گشته همیگریست تا بی خود افتاد چون بخود آمد از فرزندان و زن خود یاد کرده گفت کاش بدین دیار نمی آمدم آنگاه این دو بیت بر خواند • بدان ای نگارین که بردندم از تو • بدان سان که آرند اسیران کافر خروشان و جوشان و گریان و بریان • بری گشته از خواب و بیزار از خور پس از آن این دو بیت نیز برخواند بر آسمان ز غم عاشقی است اختر من • بر آن گری که مر او را چنین بود اختر اگر بشهد و شکر ماند این حلاوت عشق ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر چون این ابیات بانجام رسانید با خاطری ملول روان شد تا بخارج شهر آمد و از کنار نهر همی رفت و نمیدانست که بکجا میرود حسن را کار بدینجا رسید و اما از حسن نور السنا یك روز پس از رفتن عجوز عزم رحیل کرد در آنهنگام حاجب پدرش نزد او شد و در برابر او زمین ببوسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و هفدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت نور السنا در هنگامیکه عزم رحیل داشت حاجب پدرش نزد او آمده گفت ایملکه پدر تو ملك اکبر ترا سلام میرساند و ترا بسوی خود میخواند ملکه بر پای خاسته با حاجب بسوی پدر روان شد پدر او را بپهلوی خود بر تخت نشانده باو گفت ای دختر بدانکه من امشب خوابی دیده ام و از آن خواب بر تو بیم دارم و میترسم که از این سفر اندوهی بزرك بر تو روی دهد ملکه گفت ای ملك در خواب چه دیدهٔ ملك گفت ای فرزند دیدم که بگنجی داخل شدم و در آن گنج مالی بسیار و گوهرها و یاقوت های بزرك

دیدم از آن گنج هیچ چیز برمن پسند نیفتاد مگرهفت دانه گوهر که ازهمه‌چیزهای آن گنج بهتر بودند من از آن هفت گوهر یکی راکه خوبتر و بهتر و درخشنده تر بود برگزیدم واو را بدست گرفته ازگنج بدر آمدم واز فرحی که بدان گوهر داشتم دست گشوده این‌سوی وآن سوی‌اوهمی‌دویدم که‌ناگاه پرنده غریب که‌از شهرهای دور آمده‌بود از هوا فرود آمد و گوهر از دست من‌ربوده به‌سوی مکانی که از آنجا آمده بود بازگشت مرا ملامت و اندوه بگرفت وهراس بزرگ بر من روی‌داده از خواب بیدار شدم آنگاه معبران خواسته خواب بایشان بازگفتم ایشان گفتند آن‌هفت گوهر هفت دختران تواند که خرد ترین ایشان بی رضای تو از تودور افتد ای دختر توخوبترین و عزیز ترین دختران منی واینک به سوی خواهر خود سفرمی کنی نمیدانم ازین سفربر توچه خواهد رفت تواین‌سفر ترک کن وبه‌سوی قصرخود باز گرد نورالسنا چون سخن پدر بشنید بتشویش اندرشد و بفرزندان خویشتن بترسید و ساعتی سر بزیرافکنده پس از آن گفت ای پدر ملکه نورالهدی ضیافتی ازبهرمن مهیاکرده وچشم انتظار براه‌من دوخته است وچهار سال است که او مرا ندیده اگر من‌از زیارت او باز پس نشینم بر من خشم آورد وماندن من‌درپیش او یکماه بیش نخواهد بود و ای پدر کیست آنکه از شهرهای دیگر به‌سوی جزایر واق تواند آمد وکسی چگونه بارض بیضا و جبل اسود وجزیرهٔ کافور تواندرسید و ازوادی‌پرندگان و وحشیان تواند گذشت که بجزیرهٔ ما داخل شودتو خاطر آسوده دار که‌کسی را یاری آن‌نیست که بدین سرزمین پای نهد وپیوسته نورالسنا دراجازت سفر باملک‌سخن میگفت تااینکه ملک اورا جواز سفر دادچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد وهیجدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون‌ملک نورالسنا را جواز سفر داد هزار سوار دلیر رافرمود که‌با او سفر کرده اورا بنهر برسانند سواران درآنجا مقیم شوندتا ملکه بشهرخواهر رسیده بقصر او شود پس‌از آنکه نزد خواهر باز گردد. او را در نزد پدر حاضر آورند و نور السنا رابسپرد که‌دوروز در نزدخواهر مانده بازگردد نور السنا گفت سمعا و طاعة پس از آن‌برخاسته بیرون آمد و پدر نیز بااو بیرون آمده وداعش کرد ولی سخن پدردر دل او ثر کرده بود و بر فرزندانش بیم داشت وبا خاطری پریشان سه‌شبانروز برفت تا بنهررسید خیمها درکنار نهرزدند و خود با بعضی از خاصان‌ازنهر گذشته بشهر داخل شدند چون بقصر خواهر در آمد فرزندان‌خود را دید که در نزد ملکه نورالهدی گریان هستند و یا ابتا همی گویند و سرشك از دیده‌ها همیریزند نورالسنا چون ایشان را بدینحالت بدید بگریست و ایشانرا بسینهٔ خود گرفته با ایشان گفت مگر پدرخویشتن‌را دیده‌اید اگرمن‌میدانستم که‌اوروی زمین زنده‌است اجراورا میرسانیدم آنگاه از شوهر و فرزندان خود یاد کرده بگریست واینده بیت برخواند • بحق نعمت وجن وسر خداوندم • که من بخدمت و دیدارش آرزومندم • زبیم‌هجر وامید وصال اوشب وروز • چوابر وبرق همی گریم وهمی‌خندم • چون‌ملکهٔ نور الهدی خواهر خود را دید که فرزندان در آغوش گرفته میگوید که‌اینکار ها من خود بخویشتن کرده ام و خانه خودرا خودخراب نموده‌ام ملکه نور الهدی فرزندان از او گرفته و گفت ای روسپی تو این فرزندان از کجا آوردی مگر بی اطلاع پدر شوی گرفته و یا اینکه زنا کردهٔ اگر چنانچه زناکردهٔ ترا تعزیر باید و اگربی اطلاع ماشوی گرفتهٔ چرا ازو جدا گشتهٔ واز بهر چه اورا از فرزندانش جدا ساخته وبدینشهر آمدهٔ چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصد وشصت وچهارم برامد

گفت ایملك جوانبخت ملکه با خواهر گفت چرا فرزندان اورا ازوی جدا ساخته‌وباینشهر آمدهٔ و فرزندان خود را ازماپوشیده همی داری مگر گمان میکنی که‌ما از کار تو آگاهی نداریم بدان که کار تو برما آشکار گشته پس از آن ملکه نورالهدی کنیز کانرا فرمود که او را کرفته بازوان ببندند و قیدهای آهنین بروی بنهند کنیز کان چنانکردند آنگاه ملکه نورالهدی بعقوبت او امرکرد تن او را با تازیانه شرحه شرحه‌کردند و ازگیسوان او کرفته بسوی زندان بکشیدندوملکه نورالهدی کتابی بپدر خود ملك اکبر نوشته خبر او را ازبهر پدربیان کردو درآن کتاب نوشت که‌در شهر ما مردی ازانسیان بدید آمده و خواهر من نور السنارا دعوی‌اینست که با سنت پیغمبر با آنمرد تزویج کرده و ازودوپسر زائیده و تاکنون آن‌پسر ها از ما پنهان داشته تا اینکه آن مردآدمیزاد که حسن نام دارد باین سرزمین آمده مارا خبرداده است که نور السنا زن او ست و دیرگاهی است که فرزندان او را گرفته بی خبربیرون آمده ودروقت آمدن بمادر او گفته که بپسرخود بگو که‌هروقت شوقمند دیدار من‌شود بسوی‌جزایر واق آیدچون آنمرد بدینمکان رسیدمن‌اورا کرفته درنزدخود نگاه‌داشتم وعجوزام‌الدواهی رافرستادم تانور السنا رابافرزندان اونزد من آوررو من‌عجوزرا گفته‌بودم که‌فرزندان اورا پیش‌ازحضور اودرنزدمن حاضر کند عجوزنیزفرزندان اوراپیش از او نزدمن حاضرآورد و من آنمردرا که دعوی‌میکرد که‌نورالسنازن منست نزد خودخواندم و اوچون نزدمن آمد و فرزندان بدید ایشانرا بشناخت ومحقق‌شد که‌فرزندان اوونورالسنا زن‌اوست و دانستم که سخن آنمرد صحیح است وگناه از خواهر منست چون من‌ترسیدم که‌درنزد اهل‌جزایر هفتگانه رسواشوم بدین سبب آنروسپی خیانتکاررا وقتی که بنزدمن آمد عقوبت کردم زندانش افکنده خبراوراباتوبازگفتم اکنون فرمان تراست هرچه گرئی چنان‌خواهم کرد وتومیدانی که اینکارسبب‌رسوائی ماست‌اگر اهل‌جزایر بنواقعه بشنوند ترا سرزنش کنند باید بزودی جواب مکتوب ازبرای من ردکنی آنگاه مکتوب را برسولی داده روانکرد رسول مکتوب را بملك رسانید ملك مکتوب خوانده بدختر خودنور السنا خشم کرفت و در جواب نورالهدی شت که من‌کار اوبتو سپردم وخون اورا بتوحلال کردم اگر قضیت چنینست که نوشته تو او را بکش و در کار

او بامن مشورت مکن چون کتاب ملك بنورالهدی رسید نورالسنا را بخواست او را بازوان بسته در نزد ملکه حاضر کردند که قید های گران در پا وجامهٔ پشمین در بر داشت چون نورالسنا خود را بدان مذلت وخواری بدید ازعزت وحشمت خودیاد کرده بگریست واین دو بیت برخواند ✿ آنروز قوی و شاد بودم ✿ امروزضعیف وسوگوارم ✿ زان می که بدان زمانه خوردم ✿ امروزهمی کند خمارم ✿ پس از آن سخت بگریست. تا اینکه بیخود افتاد چون بخودآمد این‌دوبیت دیگر نیز بر خواند ✿ فلك کج رو تر است از خط ترسا ✿ مرا دارد مسلسل‌وراهب آسا ✿ چو مریم سرفکنده‌زیرم از طعن ✿ سرشکی چون دم عیسی مصفا واین دوبیت دیگرنیز برخواند ✿ تا کی غم یار ودرد فرزند کشم ٭ تیمار فراق خویش و پیوند کشم ✿ تا چشم گشاده ام همی بند کشم ✿ ای چرخ فلك محنت تو چند کشم — چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت‌چون ملکه‌نورالسنا ابیات برخواند خواهرش ملکه نورالهدی نردبانی‌چوبین بخواست نورالسنا را برآن نردبان بخوابانید وخادمان رافرمود که‌او را برپشت انداخته برآن نردبان فروبندند وساعد های او را کشیده با رسنها ببندند پس از آن سر او را بگشود وگیسوان او را بنردبان چوبین فروپیچید ومهر او را از دل بدر کرد چون نورالسنا خود را در این مذلت وخواری بدید فریاد بر کشیده بگریست وگفت ای خواهر چرا دلت بدینسان سخت گشته و از بهرچه بمن وکودکان خرد سال من رحمت نمی کنی نورالهدی چون این بشنید دلش سخت ترشد واورا دشنام داده گفت ای روسبی خدایتعالی رحمت نکند بکسی که بر تورحمت‌آوردچگونه من با تو مهربانی کنم نورالسناگفت بخدا سوگند که من ازآنچه مرا با اونسبت میدهی بری هستم من با کسی زنا نکرده ام بلکه او را شوهرخودگرفته ام و مرا دل همی سوزد که تو مرابزنا نسبت میدهی ولکن خدای تعالی مرا بزودی ازتوخلاص کند و اگرآنچه تو بمن نسبت میدهی راستست بزودی خدایتعالی ازمن انتقام خواهدکشید نورالهدی چون سخن او بشنید بفکرت فرو رفت و باو گفت ای روسبی چگونه با من این سخنان میگوئی آنگاه برخاسته او را چندان بزدکه نورالسنا ازخود برفت چون بخود آمد این دو بیت را برخواند ✿ عشق بازی نه من آخر به جهان آوردم ✿ یا گناهی است که اول من مسکین کردم ✿ تو برو مصلحت خویش نگه دار که من ✿ ترك جان کردم از آن پیش که‌دل بسپردم٭ نور الهدی چون شعر او بشنید سخت خشمگین شد وگفت ای روسبی در پیش من شعر می خوانی و ازآنچه کردهٔ عذر نمیخواهی آنگاه کنیزکان را فرمود که چوب و تازیانه حاضر آوردند و خود برخاسته او را با چوب و تازیانه شرحه شرحه کرد چون عجوز ام الدواهی خشم ملکهٔ نور الهدی بدید از پیش روی او بگریخت نورالهدی بانك بر خادمان زد که‌او را نزد من آورید خادمان عجوز را گرفته نزد ملکه آوردند ملکه فرمود که او را بر زمین افکنده ازگیسوان او بگیرند و در این سوی و آن سوی قصر بکشند واز قصربیرون بکنند ایشان را کاربدینجا رسید و اما حسن در کنار نهرحیران و ملول همی رفت و از زندگانی نومید بود تا اینکه بدرختی نزدیك شد در برگهای آن درخت خطی نوشته دیده دست برده برگی را فرو چید دیدکه این دو بیت درآن برك نوشته ✿ از صبر شود آسان هر کاری سخت ✿ از صبرتوان برشدن از چاه به‌تخت ✿ ازصبرشود پر گل و پر میوه درخت رو بر سر کوی صبر میافکن رخت ✿ چون دو بیت بخواند نجات خود را یقین کرد و دانست که پراکندگی او بجمعیت بدل خواهد شد پس ازآن گامی چند برفت خود را تنها در بیابانی‌خطرناك دید دلش از تنهائی وبیم طپیدن گرفت واندامش بلرزید واین ابیات بر خواند ✿ پیش‌آمدم چو هاویه پر سهم وادئی ✿ موزه شکاف خارش وخاکش قدم شکن ✿ نه مرغ نه فرشته‌ونه وحش و آدمی ٭ نه‌رسم و نه‌دیار ونه اطلال ونه دمن ✿ غول اندر و٬ قدم ننهد ورنهد بود ✿ در مانده تر زمورچهٔ لنك‌درلگن چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصدو بیست‌ویکم بر آمد

گفت ای ملك‌جوان بخت‌حسن آن ابیات را که بخواند بگریست و بر کنار نهر قدمی چند برفت دو پسر خرد سال از فرزندان ساحران وکاهنان بدیدکه عصائی مسین که طلسمات بر آن نقش بود با تاجی چرمین که سه ترکهٔ پولاد طلسم گشته داشت در پیش روی کودکان افتاده وآن دو کودك با یکدیگرجنك میکردند و یکدیگر را همی زدند تا اینکه خون درمیان ایشان جاری شد یکی میگفت عصای مسین از منست وآن یکی میگفت عصای مسین جز من دیگری را نباشد حسن درمیان ایشان داخل گشته آندو کودك را ازیکدیگرجدا کرد وبایشان گفت سبب این خصومت‌چیست گفتند ای عم درمیان ما حکم کن که خدایتعالی ترا بسوی ما فرستاده که درمیان ما حکم کنی‌حسن گفت شما حکایت خویشتن با من حدیث کنید تا من درمیان شما حکم کنم کودکان گفتند ما هر دو برادریم وپدر ما از ساحران بزرك بود و در این کوه در غاری منزل داشت چون بمرد این تاج را با این عصا بمیراث گذاشت برادرم میگوید که عصا ازآن منست من می گویم که عصا جزمن دیگری‌را نشاید تو در میان ما حکم کن و مارا ازیکدیگررها کن‌حسن گفت ایفرزندان من فرق در میان عصا وتاج‌چیست وآنها چه خاصیت دارند شما خاصیت‌آنها باز گوئید تا من درمیان شما حکم کنم کودکان گفتند هریکی از اینها سری عجیب دارد اما عصا مساوی خراج جزایر هفتگانه واق است و تاج نیز بدینسان است حسن گفت ایفرزند این دو چیز حقیر چگونه بدین سان توانند بود تو سر آنها را برمن نمای آن کودك گفت ای عم اینها سری عجیب وخاصیتی‌بزرك دارند از آنکه پدر ما صد و سی وپنج سال عمر کرد ودر تمامت عمر درتدبیراین عصا وتاج بکوشید تا اینکه‌آنها را استوار کرد وسرمکنون در آنها بگذاشت وتمامی‌طلسمات درآنها نقش کرد چون کارآنها را بانجام رسانید مرك اورا در یافت اما خاصیت این تاج آنست که هرکه او را بر سر نهد از چشم مردمان نا پدید شود و تا این تاج آن شخص را بر سراست کسی او را نمی بیند و اما این عصا را

آنست که هر که برو مالك شود بهفت طایفه جن حکمرانی کند و هر وقت آن عصا وا بر زمین زند همهٔ طوایف جن درخدمت او حاضر شوند وپادشاهان روی زمین بمالك این عصا فروتنی کنند حسن چون این سخن بشنید ساعتی سر بزیر افکنده با خود گفت بخدا سوگند من باین عصا و تاج از این دو کودك محتاج ترم اکنون باید که حیلتی کرده تاج و عصا بدست آورم و زن وفرزندان خود را از این ملکهٔ ستمکار خلاص دهم وازاین مکان خطرناك سفر کنم آنگاه سر بسوی کودکان برداشته بایشان گفت اگر شما میخواهید که خصومت شما رفع شود من شما را امتحان میکنم هر کدام یك از شما برفیق خود غلبه کند عصا از آن او باشد وهر کدام مغلوب شود تاج رااو بردارد کودکان گفتند ای عم ترا درآزمودن ما وکیل کردیم حسن گفت ای کودکان من سنگی بر داشته او را بیندازم هر کدام از شما بآن دیگری سبقت کند وسنگ راگرفته پیش از رفیق خود نزد من آید عصا از آن او باشد وهر کدام دیرتر آید تاج را او بردارد کودکان گفتند ما این سخن تو بپذیرفتیم و باین حکم راضی شدیم آنگاه حسن سنگی گرفته بقوت هرچه تمامتر او را بینداخت کودکان بگرفتن سنگ بشتافتند و از حسن دور شدند حسن تاج گرفته بر سر نهاد وعصا بدست گرفت و ازآن مکان بمکان دیگر رفت تا راست ودروغ سخن ایشان بداندپس یکی ازآن دو کودك خردسال بگرفتن سنگ سبقت کرده بمکانی که حسن درآنجا بود بازگشت از حسن اثری نیافت بانگ ببرادرخود زد که آن مرد که در میان ما حکم بود کجا شد برادرش گفت من او را نمی بینم ونمی‌دانم که بآسمان برشد یا بزمین فرورفت ایشان حسن راجستجو کرده نیافتند وحسن درمکان خود ایستاده بود پس آن کودکان یکدیگررا دشنام داده گفتند که عصا و تاج از دست ما بیرون شد نه مرا ازو بهرهٔ شد و نه ترا سودی و پدر ما همین سخن بما گفته بود ولی ما سخن او را فراموش کرده بودیم آن گاه کودکان از پی کار خود شدند و حسن تاج بر سر و عصا بدست بشهر اندر شد هیچ کس از مردمان شهر او را ندید پس‌ازآن بقصر آمده بمکانی که عجوزشواهن ام الدواهی در آنجا بود برفت عجوز او را ندید حسن نزدیك رفته بطاقچه که در بالای سر عجوز بود بر شد ودر آنجا شیشه ها فرو چیده بودند حسن آن شیشه ها بجنبانید و آنها را بزمین انداخت ام الدواهی فریاد بر زد و بر پای خاسته با خودگفت که ملکهٔ نورالهدی شیطانی بسوی من فرستاده که با من این کار ها میکند از خدا همی خواهم که مرا از ملکه خلاصی دهد و مرا زخشم اوبرهاند که در وقتی که خواهر خود را بدینسان بزند و از گیسوانش بیاویزد با من بیچاره چه خواهد کرد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

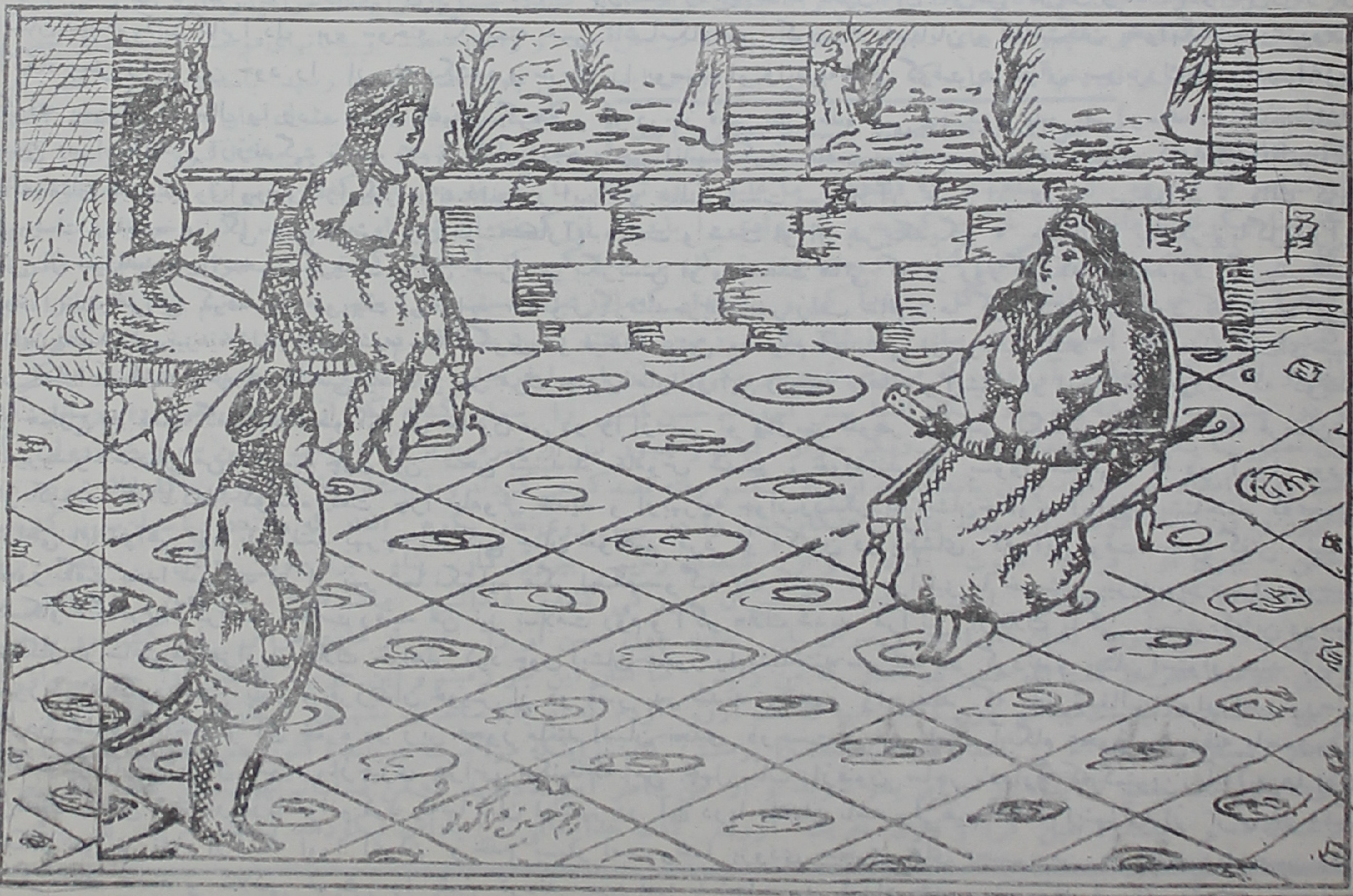
چو نشبانه هشتصدو بیست ودویم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوز (ام الدواهی) بهراس و بیم اندر شد وگفت ای شیطان ترا بحنان و منان و نقش خاتم سلیمان سوگند میدهم که با من سخن گوی و مرا جواب ده حسن بسخن درآمد و باو گفت من شیطان نیستم عاشق حیران حسن غریبم آنگاه تاج از سر بر داشته پدید گشت عجوز او را بشناخت و دست او را گرفته بخلوت برد وباو گفت بکدام عقل باینمکان آمدی برو و در جائی پنهان شو که این پلیدك روسپی بزن تو و نه گونه عذابها کرد وقتیکه او با خواهر خود جنان کند اگر تو در دست او بیفتی با تو چه خواهد کرد پس عجوز تمامت آنچه ملکه نورالهدی با زن او کرده بود بیان کرد پس از آن گفت که ملکه از رها کردن تو پشیمان شد و بسوی تو رسولان فرستاد که تورا حاضر آورند و سوگند یاد کرد که هر وقت تو را بازگردانند تورابا زن و فرزندان تو بکشد پس از آن عجوز سرگذشت خود و آنچه ملکه باو کرده بود با حسن باز گفت حسن نیز بگریست وگفت ای خاتون ازین دیار و ازین ملکهٔ ستمکار بکدام حیلت خلاص توان شد و چگونه زن و فرزندان خود را رها کرده بشهر خویش توانم برد عجوزگفت وای بر تو خویشتن را نجات ده حسن گفت از خلاص کردن زن و فرزندان خود ناگزیرم اگرچه بقهر و غلبه باشد عجوز گفت چگونه بقهر و غلبه توانی ایشان را خلاص دهی آنگاه حسن عصای مسین و تاج چرمین بروی بنمود عجوز چون آنها را بدید سخت فرحناك شد وباو گفت ای فرزند بخدا سوگند تو با زن خویش در ورطه هلاکت بودی واکنون نجات یافتهٔ از آنکه من این عصا وتاج میشناسم وخداوند اینها استاد من بود و من سحر ازو آموخته ام اوساحر ترین اهل روزگار بود یکصد وسی وپنجسال بکوشید تا این عصا و تاج را بساخت چون اینها بنهایت رسیدند مرگ او را دریافت و شنیدم که او با پسران خویش میگفت که این عصا و تاج نصیب شما نیست شخصی غریب باین سر زمین آمده اینها را بحیله از شما بگیرد فرزندان گفتند ای پدر باز گو که آن شیخ چگونه اینها را از ما بگیرد آن شیخ گفت نمی دانم که چگونه خواهد گرفت تو اکنون ای فرزند بازگو که اینها را چگونه گرفتی حسن کیفیت گرفتن عصا و تاج را به عجوز بیان کرد عجوز فرحناك گشته گفت ای فرزند اکنون که این نعمت تورا دست داده سخن من گوش دار و بدانکه من پس از این در نزد این ملکه ستمکار اقامت نتوانم کرد و ناچار باید بغار ساحران رفته با ایشان بسر برم تا روزی که بمیرم ولکن تو عصا بدست گرفته و تاج بر سر نه و در نزد زن و فرزندان خویش شو آنگاه عصا بر زمین بزن و بگو ای خادمان این نامها در حال خادمان آن نامها نزد تو حاضر شوند تو آنها را بهر چه میخواهی امر کن حسن عجوز را وداع کرده عصا بدست گرفت و تاج بسر نهاد وبمکانی که زنش در آنجا بود داخل گشت زن خود را دید که ازگیسوان فرو آویخته و بحالت مرگ نزدیکست و کودکان او درپیش روی او بازی می کنند او برآن کودکان نظر میکند و سرشك از دیده همی بارد و این ابیات همی خواند ✿ دایم زدم سرد وآتش دل ✿ چون کورهٔ تفته بود دهانم ✿ بفسرده همه خون زانده ✿ بگداخت همه‌مغزاستخوانم • نه شگفت که چون فاخته بنالم ✿ زیراکه درین تنگ آشیانم ✿ حسن از دیدن‌آنحالت وشنیدن آن مقالت چندان بگریست که بیخودافتاد چون بخود آمد فرزندان خود را دید که ببازی مشغولند ومادرایشان از کثرت الم و شدت محبت بیخود گشته آنگاه

تاج از سر بر داشت کودکان او را دیده فریاد یا ابتا برآوردند در حال حسن تاج بر سر نهاد وازچشم کودکان نا پدید شد چون زن حسن بخود آمد فرزندان خود را دید که گریان و یا ابتا گویان هستند چنان پنداشت که ایشان پدر را بخاطر آورده گریانند بگریستن ایشان بگریست وخونابه از دیده ها چون سیل فروریخت واین ابیات برخواند • مرادی بد گذشت ازچرخ و امروز • زدی بد ترگذشت ای وای فردا • ندانم رسم این ایام انصاف • نه اندرطبع این مردم مواسا • چنان سیرم زجان کز غصه هرروز • کنم صد رهگذر برمرك عمدا • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصدو بیست و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن زن خود را دید که این ابیات خوانده وبچپوراست نظاره می کند که سبب یا ابتا گفتن فرزندان خود را بداند چون کسی راندیداز دردارو گفتارفرزندان خود درعجب شد واما حسن چون آنحالت بدید وابیات بشنید چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد بفرزندان خویش نزدیك شد تاج از سر بگرفت چون کودکان او را بدیدند فریاد یا ابتا برآوردند مادر ایشان چون یاد آوردن ایشان را ازپدر بشنید بگریست و با خود گفت سبحان الله سبب چیست که دراین وقت کودکان پدر یاد کردند و از بهر چیست که پدر را ندا میدهند آنگاه بگریست واین ابیات برخواند • نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی • که ما را بیش ازین طاقت نمانده ستآرزومندی • غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی • بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی • مرا زین پیش در خلوت قناعت بود و جمعیت • تو در جمع آمدی ناگاه مجموعان پراکندی • حسن را طاقت صبر نماند تاج از سر رفته دربرابرزن بایستاد چون زن او را بدید فریادی بلند برآورد که همهٔ ساکنان قصرازآن فریاد مضطرب شدند پس ازآن بحسن گفت چگونه بدینمکان آمدی درحال حسن بگریست زن حسن گفت ای حبیب من این نه وقت گریستن است ترا بخدا سوگند میدهم گوکه بدینمکان چگونه آمدی بروو خویشتن پنهان دارتا کسی ترا نبیند وخواهر را نیاگاهاند وگرنه من و تو کشته خواهیم شد حسن گفت ایخاتون من ازجان در گذشته بدین مکان آمدم تا تورا خلاص کنم ویا بمذلت و خواری بمیرم نورالسنا چون این سخن بشنید تبسم کرد و سر خویش جنبانیده گفت ای حبیب من مرا جز خدایتعالی کس خلاص نتواند کرد توخویشتن را نجات ده وخود را بورطه هلاکت مینداز که خواهر مرا لشکریست بی پایان کسی با ایشان مخاصمت نتواند کرد و چنان پندار که مرا از اینجا گرفته بیرون بردی چگونه ببلاد خود توانی رسید واز این جزیره و مکانهای خطرناك چگونه خواهی گذشت بزودی از این مکان بدر شو وبر اندوه من اندوه دیگر میفزای وخیال مکن که مرا خلاص توانی کرد حسن گفت ای روشنائی چشم من بجان تو سوگند که از اینمکان بیرون نروم مگر اینکه ترا بیرون برده بشهر خویش سفر کنم زن حسن گفت چگونه اینکار توانی کرد تو اشکال سخن خویش انمیدانی اگر تو بطایفه جان و گروه عفریتان و تمامت



ساحران حاکم شوی باز بخلاص کردن من قادر نخواهی بود تو خویشتن را نجات ده و مرا بگذار شاید خدای تعالی مرا نجات دهد حسن گفت یا سید الملاح من نیامده ام مگر اینکه ترا با این عصا و تاج خلاصی دهم آنگاه حکایت خود و کودکان را که چگونه تاج و عصا گرفته بود بازن خویش حدیث کرد و در حدیث بودند که ملکه نور الهدی بنزد ایشان درآمد و حدیث ایشان بشنید حسن چون ملکه را دید تاج برسر نهاده ناپدید شد ملکه بخواهر خود گفت ای روسپی که بود آنکه با او حدیث می گفتی زن حسن گفت در نزد من بجز این کودکان کیست که با من سخن گوید ملکه تازیانه گرفته اورا همی زد تا اینکه بیخود شد و حسن ایستاده نظاره میکرد پس از آن ملکه گفت زن حسن را از آن مکان بمکان دیگر برند کنیزکان زن حسن را بگشودند و بند از او بوداشته اورا بمکان دیگر بردند حسن نیز با ایشان بهمان مکان رفت زن حسن را بیخود در آن مکان افکندند پس از ساعتی بخود آمد و این ابیات را برخواند • من تا بزنم جز تو دگر یار نگیرم • وز جلق بجز با تو سروکار نگیرم • ور نیز کنی قصد بآزار دل من ☆ یك ذره من از او بدل آزار نگیرم • چون ابیات بانجام رسانید کنیزکان از نزد او بدر شدند در آن هنگام حسن تاج از سر بگرفت زن حسن باو گفت ایمرد ببین که برمن چه روی میدهد همه اینها از بهر آنست که بتو عصیان کردم و بی اجازت تو بیرون آمدم ایمرد ترا بخدا سوگند میدهم که مرا بگناه من بر مگیر که زنان قدر مردان ندانند و از کم خردی از مردان جدا شوند من بخطا گناهی کردم اکنون استغفار میکنم و باخدای خود پیمان میبندم که اگر یزدان کردگار ما بجمعیت بدل شود پس از این هرگز تراعصیانی نکنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشصدو بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زن حسن استغفار گفته اعتذار جست حسن باو گفت ای روشنائی چشم من تو خطا نکرده گناهی از تو سر نزده خطا از من بود که ترا گذاشته سفر کردم و ترا بکسی سپردم که قدر ترا ندانست اکنون ای حبیب من بدانکه خدای تعالی مرا بخلاص کردن تو قادر کرده اگر میخواهی تورا بشهر پدرت رسانم تا در نزد او بکام دل بمانی و یا اینکه ترا بسوی بلاد خویش برم زن حسن گفت مرا جز خدای تعالی کسی نتواند نجات داده تو بشهر خویش رو وطمع از من بردار که تو خطرهای این سر زمین ندانسته و اگر سخن مرا نپذیری بزودی خواهی دید که تو و مرا از این قوم چه روی خواهد داد آنگاه این ابیات برخواند • همه غافل از حکم دین و شریعت • همه بی خبر از خدا و پیمبر • نه هرگز کسی دیده هنجار قبله ☆ نه هرگز شنیده کس الله اکبر • چو دیوان بندی همه پیر و برنا • چو غولان دشتی همه ماده و نر • پس از آن بگریست و فرزندان او بگریستند کنیزکان آواز گریستن ایشان شنیده نزد ایشان رفته ملکه نور السنا را دیدند که با فرزندان خویش گریان و نالانند و حسن را در نزد ایشان ندیدند کنیزکانرا دل برو سوخته نگریسته حسن تا شامگاه صبر کرد که پاسبانان و گماشتگان بخوابگاه خویشتن رفتند آنگاه پیش رفته زن خود را از بند بگشود و سر او را بوسیده او را بسینه خود گرفت پس از آن پسر بزرك خود را در آغوش گرفته پسر خرد سال را زن او در آغوش گرفت و هر دو از قصر بدر آمده همی رفتند تا بدر بصر رسیده آنرا بسته یافتند حسن حیران ماند و از زندگی نومید شد و گفت در همه چیز اندیشه کرده عاقبت اورا دیده بودم مگر از این کار غفلت داشتم اگر ما بدیستان شب را بروز آوریم مارا بگیرند نمیدانم در این کار حیلت چیست پس از آن حسن این دو بیت برخواند • فلك گردان شیریست ربانیده • کی همی هرشب زی ما بشکار آید • نعمت و شدت او از پس یکدیگر • حنظلش با شکر و با گل خار آید پس از خواندن شعر سخت بگریست و زن حسن نیز بگریستن او و بمحنت هائی که از روزگار که کشیده بود بگریست حسن روی بزن خویش کرده این دو بیت برخواند • خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی • گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند و این بیت دیگر نیز بخواند ☆ تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق • هردم آید غمی از نو بمبارکباد • زن حسن گفت ای حبیب من مارا جز کشته شدن راه خلاصی نیست و جز مرك چیزی مارا از این رنجها نرهاند و ایشان در این سخن بودند که گوینده از خارج در قصر گفت بخدا سوگند ای خاتون من در را از بهر تو و از بهر شوهر تو حسن نگشایم مگر اینکه فرمان من بپذیرید و سخنان من بنویسید چون این سخن بشنیدند خاموش شدند و خواستند که بسوی مکانی که در آنجا بودند باز گردند که ناگاه گوینده گفت چرا خاموش شدید و از بهر چه جواب رد نکردید ایشان خداوند آواز را بشناختند که عجوز شواهی ام الدواهی بود باو گفتند بهر چه امر کنی چنان خواهیم کرد تو اکنون در بگشای که این وقت سخن گفتن نیست عجوز گفت بخدا سوگند در از بهر شما نگشایم مگر اینکه سوگند یاد کنید که مرا نیز با خویشتن ببرید و در نزد این روسپی ستمکار مگذارید اگر شما بسلامت رفتید من نیز بسلامت روم و اگر هلاك شدید مرا نیز از هلاك باکی نیست که این روسپی ستمکار در ساعتی مرا هزار بار هلاك خواهد کرد چون ایشان عجوز را بشناختند سوگند یاد کردند و پیمان استوار بستند آنگاه عجوز در بگشود حسن بازن و فرزندان خویش از در قصر بدر شدند و عجوز را دیدند که بخمرهٔ سفالین سوار است و رسنی بگردن خمره انداخت و آن خمره در زیر عجوز مانند اسبان نجدی درجست و خیز است آنگاه عجوز پیش رفته با حسن و زن او گفت بر اثر من روان شوید و از چیزی هراس مکنید که من چهل باب از فنون ساحری یاد دارم که کمترین پایه آن ها است این است که این شهریار دریا توانم کرد که ساکنان اینشهر در آن دریا ماهیان باشد ولی هیچکدام اینها را از ترس پدر ملکه آشکار نتوانم نمود از آنکه اورا اعوان و خدم بسیار است و شما بزودی سحری های عجیب من خواهید دید حسن و زن او فرحناك شدند و خلاصی خویش را یقین کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن با زوجه خویش و با عجوزام الدواهی بخارج شهر آمدند حسن عصا بدست گرفته بر زمین زد گفت ایخادمان این نامها در نزد من حاضر آئید ناگاه زمین بشکافت هفت تن عفریت که هر یکی را پای در قعر زمین و سر بابر بود بدر آمدند و در برابر حسن سه بار زمین بوسه دادند و همگی یکدفعه گفتند ایخواجه چه میفرمائی که ما فرمان بردار توایم اگر بخواهی دریا هارا بخشکانیم و کوه ها از جای خود بجای دیگر کنیم حسن از سخن ایشان فرحناك گشته دلش قوت گرفت و عزیمتش استوار شد و بایشان گفت شما کیستید و نام شما چیست واز کدام قبیله اید عفریتان دوباره زمین بوسیدند و گفتند ما هفت پادشاهیم هر یکی از ما بهفت قبیله از جنیان و عفریتان حکمرانست ما هفت تن بچهل و نه گروه از طوایف جن مسلطیم ولی خدمتکار و بنده تو هستیم هر کس که باین عصا مالك شود بر همهٔ ما فرمان رواست حسن چون سخن ایشان بشنید فرحناك شد و همچنان زن حسن و عجوز شادمان گشتند پس از آن حسن بایشان گفت همی خواهم که مرا بمیان قبائل خود برید گفتند ایخواجه اگر ما ترا میان قبایل خویشتن بریم بر تو و همراهان تو بیم داریم از آنکه قبایل ما گروههای بسیار هستند پارهٔ از آنها سرهای بی تن و پارهٔ از آنها بتنهائی بی سر و پارهٔ بصورت وحشیان و پارهٔ بصورت درندگان اند و دیدن تو آنها را سودی ندارد اکنون باز گوی که در این وقت از ما چه میخواهی حسن گفت از شما میخواهم که مرا با زن خود و با این زن نیکو کار در همین ساعت برداشته بشهر بغداد رسانید چون ایشان سخن بشنیدند سر بزیر افکندند حسن گفت از بهرچه جواب نمیدهید همگی بیکدفعه گفتند ایخواجه ما از عهد سلیمان بن داود علیه السلام سوگند یاد کرده ایم که کسی را از آدمیان بر دوش نگیریم و از آنوقت تا کنون آدمی زادی را بدوش نگرفته ایم ولکن ما از بهر شما از اسبهای جنیان مهیا کنیم که شما را ببغداد برسانیم حسن گفت در میانهٔ ما و بغداد چقدر مسافتست گفتند از برای سواری که بسرعت راه رود هفت ساله راهست حسن در عجب شد و بایشان گفت من چگونه در کمتر از یکسال بدین سر زمین آمدم عفریتان گفتند خدای تعالی دلهای بندگان نیکو کار خود را بر تو مهربان کرد که سبب آمدن تو گشتند و اگر نه تو این سر زمین را در خواب هم نمیتوانستی دید و هرگز بدینمکان نمیرسیدی زیرا که شیخ عبدالقدوس که ترا به پیل سوار کرد و پس از آن باسب میمون خوار کرد سه ساله راه در سه روز طی کردی و اما شیخ ابوالرویش که ترا بدهنش سپرد باز در سه روز سه ساله مسافت طی شد و همه اینها از برکت پروردگار بود و ابوالرویش از ذریهٔ آصف بن برخیاست که اسم اعظم یاد دارد و از بغداد تا قصر دختران یك ساله راهست حسن چون سخن ایشان بشنید حیرتی بزرك او را روی داد و از رسیدن خویش بزن و فرزندان خویش و از طی کردن آن مسافت بعیده شکر خدای تعالی بجا آورد که چگونه بدینمکان آمدم و خدایتعالی چگونه اینکار دشوار را برمن آسان کرد آیا خوابست اینکه میبینم یا بیدارم پس از آن روی بملوك جنیان کرده بایشان گفت وقتیکه مرا باسبهای خویش سوار کنید در چند روز مرا ببغداد خواهید رسانید گفتند در کمتر از یك سال ترا ببغداد برسانیم و کارهای دشوار و خطرهای بزرك در پیش است و وادی معطشه و بیابانهای موحشه و مکانهای خطرناك را باید طی کنیم و ای خواجه نشاید که تو از اهل این جزایر ایمن باشی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هشتصد و بیست و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملوك جان با حسن گفتند ایخواجه نباید که از اهل این جزایر ایمن شوی و از شر ملك اکبر و ساحران و کاهنان او نشاید که آسوده باشی بساهست که ایشان بر ما غلبه کرده ترا از ما بگیرند و هر کس که این خبر را بشنود با ما خواهد گفت که شما چگونه به ملك اکبر خیانت کردید و آدمیزادی را با دختر او گرفته از شهر او بدر بردید اگر تو خود تنها با ما بیائی کار بر ما آسانتر است ولی اکنون که این عزیمت داری توکل بر خدا کن که آنخدائی که ترا باین جزایر رسانیده قادر است که ترا بمادر خویش رساند تو توکل بر خدا کن و بیم مدار که ما نیز با تو هستیم تا ترا بشهر بغداد رسانیم حسن ایشانرا سپاس گفت و بایشان گفت اسبها بزودی بیاورند ایشان پای بر زمین کوفتند زمین بشکافت در زمین غایب شدند پس از ساعتی سه اسب زین و لگام کرده حاضر آوردند که قرپوش زین هر یکی از آن اسبها خرجینی بود که در یك چشم آن خرجین مشکی آب و در چشم دیگر توشهٔ راه بود آنگاه اسبها پیش آوردند حسن اسبی را سوار گشته یکی از پسرهای خود را در بغل گرفت زن حسن با یکی از فرزندان به اسبی دیگر سوار گشت و عجوز نیز از خمره بزیر آمده باسب سیمین سوار شد و روان گشته شب را تا بامداد همی رفتند چون بامداد شد از راه بیکسو رفته قصد کوهی کردند و زبانشان از ذکر پروردگار غافل نبود و تمامت آنروز را در دامنهٔ کوه روان بودند در آن هنگام حسن را در پیش روی نظر بکوهی افتاد که مانند دود باسمان سر بر کشیده بود حسن چیزی از قرآن تلاوت کرد و از شیطان رجیم بپروردگار پناه برد چون بآن سیاهی نزدیك شدند دیدند که او عفریتی است بزرك که سرش ببزرگی گنبد و دندانش مانند شاخ کرگدن و دماغش بسان ابریق و دهانش چون دهان غار است و سرش بابر ساید چون حسن او را بدید از غایت هراس خم گشته در برابر او زمین ببوسید عفریت گفت ای حسن بیم مدار که من رئیس ساکنان این سر زمینم و این جزیره نخستین از جزایر واق است و من مسلمان خداپرست میباشم چون آمدن شما دانستم آرزو کردم که از بلاد ساحران بشهری دیگری ارتحال کنم و بجائی که از انسیان و جنیان خالی باشد رفته تنها خدا را پرستش کنم تا اینکه مرا مرك دریابد اکنون همی خواهم که باشما موافقت کرده دلیل شما باشم تا اینکه از جزایر بدر شوید و از من خاطر آسوده دارید که من مسلمانم چون حسن سخن عفریت بشنید فرحناك شد و نجات را یقین کرد و روی بعفریت آورده گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد آنگاه عفریت در پیش روی

ایشان روان شد و ایشان را خاطر آسوده گشت بحدیث گفتن وبلهو ولعب مشغول شدند وحسن ماجرای خویش، ورنجهائی که برده بودبا زبان‌خویش بیان‌می کردو همی‌رفتند تابامداد شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌از داستان‌فروبست

چون‌شبانه هفتصدو بیست وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ایشان باخاطری خرسندهمی رفتندتابامداد شدواسبهامانند برق خاطف روان بودند آنگاه ایشان دست بخرجینها برده خوردنی بدرآورده بخوردند وآب برداشته بنوشیدند و بسرعت همی رفتند و عفریت در برابر ایشان دلیل بود و ایشان را از راه بیرون برده‌در کنار دریا تا مدت یکماه کوه و هامون همی نور دیدند چون روز سی‌و یکم شد گردی برخاست که روز روشن‌تاریك‌شدچون‌حسن گرد بدید گونه‌اش زرد شد عجوز روی بحسن کرده گفت ایفرزند این لشگر جزایر واق است که همین دم بما ملحق گشته مارا خواهند گرفت حسن گفت ای‌مادر چه باید کرد عجوز گفت عصا بر زمین بزن حسن‌عصابرزمین در حال هفت تن ملوك جنیان بدر آمده حسن را سلام دادند و در برابر او زمین ببوسیدند و باو گفتند محزون‌مباش حسن از سخن ایشان تسکین یافت و بایشان گفت‌ای پادشاهان عفریتان اکنون هنگام یاریست ملوك جنیان گفتنداى حسن تو بازن‌و فرزندان و یاران خویش بفراز کوه شو و ما را با ایشان بگذار که ما میدانیم او بر حق و ایشان باطل هستند خدایتعالی ما را نصرت خواهد داد حسن با زن و فرزندان خویش و عجوز از اسبها بزیر آمده بکوه بر شدند چون قصه‌بدینجارسیدبامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصدو بیست‌و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون‌حسن بازن‌وفرزندان خویش وعجوز بفراز کوه‌رفت‌ملکه نورالهدی باکنیزان‌خودبرسید ولشگر جنیان در مقابل ایشان صفها بر کشیدند در میان دو لشگر آتش جنك شررافروزشد دلیران ثابت قدم گشته بیدلان بگریختندوجنیان ازدهنهای‌خویشتن‌بیکدیگرشرارهٔ‌آتش همی ریختند تا شب برآمد هر دو گروه از یکدیگر جدا گشته و از اسبها بزیر آمدند و در منزلهای خویشتن نرار گرفتندآنگاه ملوك جنیان در فراز کوه بنزد حسن حاضر شدند و در برابر او زمین بوسه دادند حسن شکر نکوئی ایشان بجا آورد و ایشان را بنصرت و ظفر دعا گفت . حالت‌ایشان‌را با لشگر ملکه نورالهدی باز پرسید گفتند ایشان در جنك ما پایدار نتوانند بود چون سه روز بگذرد ما بر ایشان ظفر خواهیم یافت و دو هزار تن از ایشان دستگیر کرده گروهی بیشمار از ایشان خواهیم کشت تو خاطر آسوده دار پس ایشان حسن را وداع کرده بسوی لشگر خویشتن فرود آمدند و بحراست‌لشگرمشغول بودند تا صبح دمید آنگاه دلیران سوار گشته‌بمقاتله پرداختند و مانند دو دریای موج زن بیکدیگر آمیخته آتش جنك بیفروختند و شب را نیز در خانهٔ زین بروز آوردندوپیوسته‌در جنك و جدال و حرب و قتال بودند تا اینکه لشگر جزایر واق شکست یافت و بسیاری‌از ایشان کشته شد و ملکه نورالهدی با بزرگان مملکت و خاصان خود دستگیر گشت آنگاه ملوك جنیان نزد حسن آمده تختی زرین مرصع‌بادرو گوهر از بهر او بنهادند حسن بر آن تخت بنشست و تختی دیگر در پهلوی تخت حسن از بهر ملکه نورالسنا زن حسن گذاشته او را بنشاندند و تختی دیگر از برای عجوزام‌الدواهی بر پای کردند پس از آن اسیرانرا که یکی از ایشان ملکه نورالهدی بود دست بسته و رسن در گردن‌در برابر حسن بداشتند چون عجوز را چشم بملکه نورالهدی‌افتادباو گفت‌ای پلیدك روسپی وای ستمکارجز ای تو این است که‌دوسك گرسنه رابا تو بردم‌است بسته است را در کوه و صحرا برانند تا اینکه پوست تو پاره شود و سگان گوشت ترا از هم دریده و بخورند که چگونه با خواهر خود این ستم‌را کردی و حال آنکه گناهی نداشت و بسنت رسول‌ازبهرخودشوی گرفته‌بود که‌این نوع‌تزویج‌ازسنن سیدالمرسلین است و زنان از بهرمردان‌آفریده‌شده‌انددرآن هنگام حسن بکشتن اسیران امر کرد و عجوز بانك زدکه همه اسیران را بکشند و یك تن از ایشان زنده نگذارند چون ملکه نورالسنا خواهر خود را در آنحالت دید برو بگریست ملکه‌نورالهدی گفت ای خواهر این کیست که‌ما را در بلاد ما اسیر کرد و برما چیره شد نورالسنا گفت ای خواهر این مرد حسن نام راخدایتعالی بر ما چیره گردانید و سبب غلبه او نیست مگر بسبب این تاج و عصا چون ملکه نورالهدی سبب غلبهٔ اوبدانست بخواهر خود فروتنی کرد و تضرع وزاری همینمود تا اینکه نورالسنا را دل بروی بسوخت و با شوهر خود گفت با خواهر من چه خواهی کرد اینك او دستگیر تست و از او گناهی سر نزده که مستوجب عقوبت باشد حسن گفت همین‌بس که ترا آزرده است نورالسنا گفت هر چه با من کرده بود من از او در گذشتم اما تو بسبب آوردن من دل پدر مرا سوخته اگر خواهر مرا نیز بکشی حالت پدرم چون خواهد گشت حسن گفت‌ای ملکه وای رای تست هرچه خواهی بکن در آن هنگام ملکه نورالسنا بگشودن اسیران امر کرد تمامت اسیرانرا از بهرخواهر او بگشودند پس از آن ملکه نورالسنا خواهر خود را در آغوش گرفت و هر دو بگریستند پس از ساعتی ملکه‌نورالهدی با خواهر خود گفت ای خواهر اگر با تو بد کردم بر من مگیر چون بتقصیر خویش معترفم نورالسنا گفت‌ایخواهرآنچه‌برمن رفت بحکم‌تقدیر بودپس‌ازآن‌هردوخواهر برتخت نشسته‌بحدیث پیوسته‌وملکه نورالسنا در میان عجوز و خواهرش‌نورالهدی صلح داد ایشان از یکدیگر خوشدل شدند پس از آن حسن‌لشگرهای ملوك‌جنیان‌رابر گردانیدو بکردارهای ایشان شکر گذاردپس‌از آن ملکه نورالسنا ماجرای شوهر خود حسن را و رنجهائی که برده بود باخواهر خود حدیث کردو گفت‌ایخواهراو را خدایتعالی یاری کرد که ببلاد ما داخل شد وترا اسیر کرد و لشگر ترا بشکست اکنون فرض است که حق او ضایع نگذاریم ملکه نورالهدی، گفت ای خواهر بخدا سوگند راست گفتی اینمرد از بهر تو رنجهای بسیار برده • چون قصه بدینجا رسید بامداد

شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصدو بیست‌ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکهٔ نورالسنابا خواهر خود گفت که این‌مرد رنجهای بسیار ازبهرمن برده‌او را جوانمردی ومروت بسیار است حق‌اورا نباید ضایع کنم پس از آن هردو خواهر آنشب را با یکدیگر بحدیث گفتن بروز آوردند چون آفتاب بر آمدیکدیگر راوداع کرده ملکه نورالسنا عجوزرا با خواهر خود نورالهدی صلح داده به وی سپرد در آنهنگام حسن عصا برزمین زد خادمان عصا بیرون آمده حسن‌را سلام داده گفتند منت خدائی را که کام توبرآوردا کنون ملرا بهرچه‌خواهی امر کن حسن گفت دواسب‌از بهترین اسبان ازبهر ما حاضر آورید ایشان در حال دو اسب زین و لکام کرده حاضر آوردند حسن بیکی ازاسبان سوار گشته پسر خود دربغل گرفت وزن‌او باسب دیگر سوار گشته پسر دیگر در آغوش داشت وملکه نورالهدی نیز باعجوز سوار گشته بسوی بلاد خویش روان شدند وحسن بازن خریش تا یکماه روان بود آنگاه بشهری نزدیك شدند دراطراف آن شهرنهرها و درختان دیدند از بهرراحت درکنار نهر فرود آمدند و بحدیث بنشستند که ناگاه سواران بسیار پدید گشتند حسن چون ایشان را بدید بر پای خاست وباایشان ملاقات کرد و در جلو آنها ملك‌حسون‌خداوند ارض کافور وقلعهٔ طیوربود حسن‌پیش رفته اورا سلام داد و دست او را ببوسید ملك‌حسون پیاده گشته‌در زیر درخت باحسن بنشستند وحسنرا تهنیت گفت وفرحی سخت اورا روی داد وماجری بازپرسید حسن تمامت ماجرای خویش از بهر اوبیان کرد ملك حسون شگفت مانده گفت ای‌فرزند هرگز کسی جز توبجزایر واق نیامده بود که به سلامت باز گردد کار توکاری است‌عجیب پس‌ازآن حسن ازملك حسون اجازت سفر خواست ملك جوازش داد حسن بازن خویش‌سوار گشتند ملك حسون نیزسوار شد وتاده روز با ایشان روان بود پس از آن حسن راوداع کرده بازگشت و حسن بازن‌خویش تا یکماه همی راندند تا اینکه بغاری بزرك برسیدند که‌زمین آنغار ازمس زرد بودزن حسن باو گفت بدین غار نظر کن به‌بین‌اورا می‌شناسی یانه حسن گفت آری میشناسم درین غار شیخی است ابوالرویش نام و او را بر من احسانی است بزرك از آنکه او سبب شناسائی من وملك‌حسون شده‌وحسن حکایت ابوالرویش‌با زن خود حدیث کرد که‌شیخ‌ابوالرویش ازدرغار بدرشد چون‌حسن اورابدید از اسب بزیرآمده دست اورا بوسه داد شیخ بحسن سلام دادوبسلامت او تهنیت گفت و او را گرفته بغاو اندر برد وبحدیث گفتن بنشستند حسن ماجری خویش را ازآغاز تا انجام بشیخ بیان کرد شیخ چون‌حکایت عصا و تاج بشنید شگفت ماند وگفت ای‌فرزند اگر آن‌عصا و تاج نمی بود تو زن و فرزندان خویش نمیتوانستی خلاص کنی و در حالتی که ایشان درینسخن بودند درغار کوفته شد شیخ ابوالرویش در بگشود شیخ عبدالقدوس را دید که‌سوار پیل است شیخ ابوالرویش‌پیش آمده شیخ عبدالقدوس را درآغوش گرفت وفرحی سخت او را روی داد پس از آن‌شیخ‌عبدالقدوس



بغار اندر آمد و حسن را در آغوش گرفته بسلامت او تهنیت گفت و ماجرای او باز پرسید حسن ماجرای خود از آغاز تا انجام حدیث کرد تا بحکایت عصا و تاج برسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتصد و سی ام برآمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن عصا و تاج برسید شیخ عبدالقدوس گفت ای فرزند شکر خدای را که تو زن و فرزندان خود خلاص کردی و ترا حاجتی نماند و تو میدانی که سبب رسیدن تو بجزایر واق ما بوده ایم و من از بهر خاطر دختران برادر خود این نکوئی با تو کردم اکنون تمنای من اینست که عصا را بمن و تاج را بشیخ ابوالرویش دهی حسن چون اینسخن بشنید سر بزیر افکنده و شرم کرد که بگوید نمیدهم پس از آن با خود گفت ایندو شیخ نکوئی های بزرك با من کرده اند و سبب رسیدن من بجزایر واق ایشان بوده اند اگر نه یاری ایشان می بود من نه زن و فرزندان خود میدیدم و نه باین عصا و تاج میرسیدم آنگاه سر بر کرده گفت ای شیخ من آنهارا بشما میدهم ولکن من از ملك اکبر پدر ملکه نورالسنا بیم دارم که با لشکر خویش بسوی شهر ما آید و بامن مقاتله کند که من در دفع او جز این عصا و تاج چیزی ندارم شیخ عبدالقدوس گفت ای فرزند تو بیم مدار که ما در اینجا جاسوسان بگماریم و هر کس از نزد ملك اکبر بسوی تو آید او را دفع کنیم حسن اینسخن بشنید شرمش آمده تاج را به شیخ ابوالرویش داد و بشیخ عبدالقدوس گفت تو مرا بسوی بلاد خویش رسان تا اینکه عصا بتو دهم هر دو شیخ فرحناك شدند و تا سه روز در غار بسر بردند پس از آن شیخ عبدالقدوس با حسن روانه شد و از راههای آسان و نزدیك همی رفتند تا بدیار حسن نزدیك شدند حسن از نزدیك شدن بدیار و مادر فرحناك شد و شکر خدای تعالی بجای آورد و ایندو بیت بر خواند ✿ اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب • خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب • آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب • رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب • چون ابیات بانجام رسانیده نظاره کرده قصر اخضر و جبل سحاب را بدید شیخ عبدالقدوس باو گفت ای حسن بشارت باد ترا که امشب مهمان دختران برادر منی حسن و زن حسن از اینسخن فرحناك گشته همی رفتند تا بقصر رسیدند دختران با خبر گشته بیرون آمدند و بر ایشان سلام دادند شیخ عبدالقدوس گفت ای دختران برادر من اینك برادر شما که حاجت او را بر آوردم و در خلاص زن و فرزندان اورا یاری کردم دختران فرحناك گشته بسلامت حسن و جمع آمدن او با زن و فرزندان خویش تهنیت گفتند و آنروز در نزد ایشان عیدی شد بزرك پس از آن خواهر حسن پیش آمده اورا در آغوش گرفت و سخت بگریست حسن نیز بگریستن و از ایام جدائی شکایت کرده گفت: زبان بود در کامها بی تو خنجر • نظر بود در دیده ها بی تو پیکان زبس خار هجر تو بر دیده و دل • خونابه رخساره ام چون گلستان • پس از آن حسن گفت ای خواهر من در اینکار جز تو کسی را سپاس نگویم و شکر کسی را بجا نیاورم که تو بیش از همه کس در این بلیت مرا یاری کردی آنگاه حسن ماجرای خویش را از آغاز تا انجام فرو خواند و رنجهائی که بر ..ه بود باز گفت و عجایب و خطر ها که دیده بود حدیث کرد پس از آن حکایت عصا و تاج را بخواهر نمود و گفت شیخ ابوالرویش و شیخ عبدالقدوس آنهارا از من خواهش کردند و من اینهارا بایشان ما.. مگر از بهر خاطر تو خواهر حسن اورا شکر گذارد و بطول بقای او دعا گفت حسن گفت بخدا سوگند هر نکوئی که از نخست تا اکنون بامن کردهٔ فراموش نخواهم کرد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتصد و سی و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنگاه خواهر حسن روی بنورالسناز ک.. حسن کرده گفت ای دختر ملکه اکبر مگر در دل تو رحم نبود که میانهٔ حسن و فرزندان او جدائی انداختی و دل اورا بآتش حسرت بگداختی قصد تو این بود که حسن بخواری بمیرد ملکه تبسمی کرده گفت حکم تقدیر چنین بود هر کس که بمردمان خدعه کند خدای تعالی باو خدعه کند پس از آن خوردنی حاضر آورده بخوردند و بلهو و لعب بنشستند و تا ده روز حسن در نزد ایشان بسر برد پس از آن آماده سفر گشت خواهر حسن خواستهٔ بسیار و تحفه های بیشمار بحسن بذل کرد و حسن را از بهر وداع در آغوش گرفته حسن نیز او را در آغوش گرفته بگریست و این ابیات بر خواند هوا نکرد تن من بدین وداع و فراق رضا نداد دل من بدین قضا و قدر ولیك حکم چنین کرد کردگار جهان ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر بصبر باد جهان در حضر ترا ناصر بعون باد فلك در سفر ترا یاور پس از آن حسن عصا بشیخ عبدالقدوس داده شیخ عبدالقدوس شکر احسان بجا آورده سوار پیل گشته بمکان خود بازگشت و حسن با زن و فرزندان خود تا دو ماه کوه و صحرا همی نوردیدند که بدارالسلام بغداد رسیدند آنگاه حسن بدر خانه خویشتن آمده در بکوفت و مادر حسن به سبب جدائی پسر از خواب و خور باز مانده کارش همه اندوه و گریه بود و شبانه روز میگریست و هرگز پسر فراموش نمی کرد و از باز گشتن او نومید گشته بود چون حسن بشت در بایستاد شنید که مادر او همی گرید و ایندو بیت همی خواند شب از خیالت در فغان روز از غمت در زاریم • دارم عجب روز و شبی اینخواب و اینبیداریم • گفتی که آخر می کنم روزی علاج درد تو مشکل برم روزی بسر گر اینچنین بگذاریم • چون مادر حسن ابیات بانجام رسانید آواز حسن بشنید در حال بر خاسته بنزد در آمد چون در بگشود پسر خود را بازن و فرزندان او ایستاده دید و از غایت فرح فریاد بر کشید و بیخود افتاد و حسن ملاطفت همی کرد تا اورا بخود آورد پس از آن غلامان را اندادرداد.. ند که آنچه حسن با خود آورده بود بخانه برند پس از آن مادر حسن زن اورا در آغوش گرفته سر و پای اورا ببوسید و باو گفت ای دختر ملك اکبر اگر من در حق تو خطا کردم اکنون استغفار می کنم تو بر من مگیر و روی بپسر خود کرده گفت ای فرزند سبب این غیبت چه بود حسن ماجرای خود را

از آغاز تا انجام بروی بازگفت مادر حسن چون ماجری بشنید فریادی کشیده بیخود افتادو پیوسته حسن ملاطفت میکرد تا بخود آمد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که عصا و تاج را بیهده تلف کردهٔ اگر تو آنها را نگاه میداشتی بهمهٔ روی زمین مالك میشدی ولکن الحمدلله که خود بازن و فرزندان بسلامت باز آمدید پس چون بامداد شد حسن جامهٔ فاخر پوشیده ببازار رفت و بندگان و کنیزکان و عقار و ضیاع و بساتین شری کرد و بازن و فرزندان و مادر خویش برفاهیت وشادی همی زیستند تا مرك بر ایشان بیامد فسبحان الله لایموت (حکایت خلیفه صیاد) و از جمله حکایتها اینست که در عهد خلافت هرون الرشید در بغداد صیادی بود خلیفه نام داشت که بسی بی چیز و پریشان روزگار بود اتفاقا روزی از روزها دام برداشته بعادت معهود از بهر صید بکنار دریا رفت آستین و دامن بر زده دام بگشود یك بار و دوبار دام در دریا انداخت چیزی در دام نیامد تاده بار دام فشرده بدریا انداخت چیزی در دام نیفتاد بدید سبب تنگدل گشته در کار خود حیران بود و استغفار میکرد و میگفت ماشاءالله کان و مالم یشاء لم یکن روزی دهنده خدایتعالی است بیکی روزی بیشمار دهد و عیش دیگری را تلخ گرداند و کسی را بر او اعتراض نیست القصه مرد صیاد در کار خود بفکرت فرورفت و اندوهی بزرك بروی روی داد و این بیت همی خواند نعمت منعم چراست دریا دریا ٭ محنت مفلش چراست کشتی کشتی ٭ پس از آن ساعتی نشسته سر بر زمین افکند واین دوبیت بر خواند لطیف کرم گستر کارساز ٭ که دارای خلق است و دانای راز ٭ یکی را بسر برنهد تاج بخت ٭ یکی را بخاك اندر آرد تخت ٭ پس از آن با خود گفت باردیگر توکل بر خدا کرده دام در دریا اندازم شاید که مرا از فضل خود نومید نگرداند آنگاه دستها بلند کرده بتوانائی هرچه تمامتر دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام بر کشیده سنگینش یافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشانه هشتصد و سی و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفهٔ صیاد دید که دام سنگین است نرم نرمش همی کشید تا اینکه دام بیرون آورده دید که بوزینه لنك بدام اندر است گفت سبحان الله این چه بخت شوم است و درین روز نامبارك چهاکه بر من روی دهد ولکن این حادثه ها حکم تقدیر است آنگاه بوزینه را گرفته رسن بر دست او بست و سردیگر رسن را بدرختی که در کنار دریا بود بسته تازیانهٔ را که با خود داشت برداشته دست بر هوا بلند کرد و میخواست که تازیانه بیوزینه زند از قدرت پروردگار بوزینه بگفتار آمد و با زبان فصیح گفت ای خلیفه دست نگاه دار و مرا مزن مرا بگذار که بهمین درخت بسته باشم تو بسوی دریا رفته دام در دریا انداز و توکل بر پروردگار کن که او روزی تو برساند خلیفه صیاد چون سخن بوزینه بشنید دام گرفته پیش رفت دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام بر کشید دام را سنگین تر از بار نخستین یافت در بیرون آوردن او همی کوشید تا بیرونش آورد دید که بوزینه است با چشمان مکحول و دستهای مخضوب و جامهٔ کهنی در بر دارد و همی خندد خلیفه گفت الحمدلله که ماهیان در دریا به بوزینه بدل شده اند آنگاه بنزد بوزینهٔ که بدرختش بسته بود باز گشت و باو گفت ای میشوم از اشارات قبیح و رای نا صواب تو باین بوزینهٔ دیگر دچار گشتم و این بدبختی مرا روی نداد مگر بسبب اینکه نخست روی چون تو اعوج و اعور و میشوم را دیدم پس از آن تازیانه بدست گرفته بلند کرد و همی خواست که تازیانه بیوزینه فرود آورد بوزینه گفت ای خلیفه ترا بخدا سوگند میدهم که از من درگذر و مرا بدین بوزینه دیگر بخش و حاجت خود را ازو بخواه که او ترا بهرچه خواهی دلالت نماید آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و نزد بوزینه دومین آمد بوزینه گفت ای خلیفه تو اگر سخن من بنیوشی و با من مخالفت نکنی من سبب بی نیازی تو از خلق خواهم بود خلیفه گفت هرچه گوئی اطاعت کنم بوزینه گفت مرا بگذار تا بهمین درخت بسته باشم و تو بسوی دریا رفته دام در دریا بینداز تا بگویم که از آن پس چکار کن خلیفه صیاد در حال دام بگرفت و بکنار دریا شد در دریا دام انداخته ساعتی صبر کرد پس از آن دام بیرون کشید بسی گران تر از آن دوبار نخستین یافت در بیرون آوردن او همی کوشید تا اینکه بیرون آورد بوزینه دید سرخ که جامه ازرق در بر داشت گفت سبحان الله امروز از آغاز تا انجام نامبارکست و همه اینها از سبب همین بوزینه نخستین است مگر در دریا ماهی نمانده یا مگر من از بهر صید بوزینگان آمده بودم منت خدای را که ماهیان دریا را ببوزینگان بدل کرده پس از آن روی ببوزینه سیمین کرده باو گفت ای میشوم تو دیگر چه بودی بوزینه گفت مگر تو مرا نمی شناسی خلیفه گفت لاوالله ترا نمی شناسم بوزینه گفت من بوزینه ابوالسعادت یهود صیرفی هستم خلیفه گفت از بهر او چه میکنی گفت او هر صبح و شام بر من نظر کند و بدین سبب ده دینار بدو عاید شود آنگاه خلیفه صیاد روی به بوزینه نخستین کرده باو گفت ای میشوم به بوزینگان مردم نظر کن که چه نیکو هستند ولکن از دیدن طلعت نامبارك تو من امروز گرسنه ماندم و تا دو روز دیگر هم از شومی تو فقیر و مفلس خواهم شد پس از آن تازیانه برداشته سه کرت او را بگرد سر خود بگردانید و همیخواست تازیانه بیوزینه فرود آورد که بوزینه ابی السعادات یهود گفت ای خلیفه او را بگذار و نزد من آی تا من با تو بگویم که چکار کنی آنگاه خلیفه تازیانه بنیداخت و پیش رفته باو گفت ای بزرك بوزینگان چه میگوئی بوزینه گفت ما را بگذار در اینجا نشسته باشیم و تو دام در دریا بینداز هرچه در دام توافتد نزد من بیاور تا ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصد و سی و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بوزینه گفت هرچه در دام افتد اورا نزد من آر تا ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد خلیفه صیاد در حال دام گرفت و او بر کتف خود فرو پیچید و بخداوند همی نالید و این ابیات را همی خواند ٭ ایکه روز سپید با شب داج ٭ بمددهای میش تو حجاج ٭ بیك

اندیشه کار بنمائی • بیکی نکته کار بگشائی • تو دهی صبح را شب افروزی • روز را مرغ و مرغ را روزی • زادرخویش
سر فرازم کن • وز در خلق بی نیازم کن • چون ابیات بانجام رسید بسوی دریا رفته دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد
پس از آن دام بیرون آورد بدام اندر یکی ماهی بر آمد که سری بزرك و دنبالهٔ درازداشت و چشمتانش مانند دوستارهٔ درخشان
بود چون خلیفه او رابدید فرحناك شد که چنان ماهی تا آنروز صید نکرده بود در غایت شگفت او را بسوی بوزینهٔ ابی السعادات
آورد و چندان فرحناك بود که گویا بتمامت دنیامالك شده بوزینه گفت ای خلیفه این ماهی چکار خواهی کرد و معاملت تو با بوزینهٔ
خویشتن چون خواهد شد خلیفه گفت ای سید بوزینگان بدانکه من بوزینه پلیدك خویش بکشم وترا بجای او بوزینه خود گیرم
و هر چیز که اشتها کنی همه روزه بتو بخورانم بوزینه گفت اکنون که تو مرا بجای او بر گزیدی من باتو چیزی بگویم که صلاح
تو در آن باشد و آن اینست که تو مرا بارسنی براین درخت ببند و خود دام برداشته در دجله بینداز واندك زمانی صبر کن آنگاه
دام از آب بدر آور یك ماهی ظریف در دام خواهی یافت که در تمامت عمر چنان ماهی ندیده باشی پس تو آن ماهی نزد من آر تامن
بگویم که با او چکار کنی در حال خلیفه صیاد برخاسته دام در دجله انداخت و ساعتی صبر کرده دام بدر آورد در دام ماهی سپیدی
دید مانند بزغاله که در تمامت عمر چنان ماهی ندیده بود آنگاه او را گرفته نزد بوزینه گفت قدری از گیاهان سبز بر چین
و نیمی از گیاهان درقفه کن و ماهی را بر آن بگذار و نیمی دیگر در روی ماهی بریز و مارا بگذار بدرخت بسته باشیم وخودقفه برداشته
بشهر بغداد شو و هر کس باتو سخن گوید و از تو چیزی پرسد او را پاسخ مده و همی رو تا ببازار صیرفیان برسی درصدر بازار شیخ
صرافان ابی السعادات را خواهی دید که بر مسند نشسته و بمخده تکیه کرده و دو صندوق از زر و سیم در پیش دارد غلامان و
مملوکان در برابر او ایستاده اند پس تو پیش رفته باو بگو که ای ابوالسعادت من امروز بصید ماهیان رفته بنام تودام در دریا انداختم
خدای تعالی این ماهی را باقبال تو در دام من افکند پس یهودی ماهی از تو بستاند و ترا دیناری رد کند تو دینار او را رد کن آنگاه دو
دینار دهد دو دینار نیز رد کن و هرچه بدهد او رد کن اگر چه بوزن این ماهی زر دهد در آنوقت یهودی باتو گوید هرچه میخواهی
بمن بگو تو باو بگو من این ماهی نمی فروشم مگر بدو کلمه اگر یهودی گوید که آن دو کلمه چیست تو باو بگو که
بر پای خیز و بآواز بلندی بگو ای حاضران گواه باشید که من بوزینه خلیفه صیاد را با بوزینه خود بدل کردم و روزی خود



را درعوض روزی او دادم پس اگر با توبدینسان کند من هرصبح و شام بنزد توآیم و ازبرکت روی میمون من ترا ده دینار عاید شود ونو بجای ابی السعادات یهودی توانگرشوی و او بجای تو بی چیزوفقیر گردد و هرگز بمال مالك نشود تو اکنون سخنان من بنیوش که رستگارشوی خلیفه صیاد گفت ای سید بوزینگان هرچه گفتی پذیرفتم ولکن بااین بوزینه شوم چه کار کنم بوزینه با خلیفه گفت او را ومرا درآب رها کن خلیفه صیاد پیش قفه بند از بوزینگان بر داشت و در آبشان رها کرد و خود ماهی را برداشته بشست و گیاهان سبزدروز و روی اوریخته قفه بردوش گرفت و باین دو بیت مترنم بود ☆ ای کریمی که از خزانه غیب ☆ گبر و ترسا وظیفه خورداری ☆ دوستان راکجاکنی محروم • توکه با دشمنان نظر داری • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصدوسی وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه صیاد قفه بردوش گرفته شعرهمی خواند و همی میرفت تا به بغداد رسید و مردمان اورا دیده بشناختند واورامرحبائی گفته پرسیدند ای خلیفه چه آورده خلیفه بسوی هیچ یك ازایشان نگاه نمیکرد وهمی رفت تا ببازار صیرفیان رسید چنانچه بوزینه سپرده بود ازدکانها گذشت وبدکان یهود برسید اورا دیدکه برمسند نشسته وغلامان ایستاده اند چون خلیفه اورا دید بشناخت وباو گفت ایخلیفه چه حاجت داری وچه میخواهی اگر کسی با توسخن گفته ویا باکسی خصومت داری بامن بگوکه باتوپیش والی رفته داد ازو بستانم خلیفه گفت نه بجانت سوگند کس بامن سخن نگفته ولکن امروزبیخت تو از خانه بیرون رفته دام در دجله انداختم و این ماهی در دام بیرون آمد آنگاه ماهی را از میان گیاهان گرفته پیش یهود گذاشت یهود را ماهی پسند افتاده گفت بتورية سوگند که مندوش خفته بودم خود را در پیش روی عز را ایستاده دیدم که اوبامن گفت ای ابوالسعادات از بهر تو هدیتی نیکو فرستادم اکنوندانستم که آن هدیت همین ماهی بوده است پس ازآن روی بخلیفه صیاد کرده اوراگفت ترا بدین خود سوگند میدهم ماهی جزمن کسی دیده است خلیفه گفت لاوالله ای بهترین یهود او را جز تو کس ندیده آنگاه یهود دست برده دیناری ازصندوق بدرآورده بخلیفه داد خلیفه چوندرتمامت عمرزر ندیده بود دینار بکف گرفته گفت سبحان‌الله مالك الملك پس درغایت فرحناکی گامی برفت ووضعیت بوزینه رابخاطرآورده باز گشت ودینار بسوی یهود انداخته باو گفت زرخود بستان وماهی را بازپس ده مگرمردم مسخرهٔ نو هستند چون یهودی سخن اورا بشنید دودینار دیگر بداد خلیفه گفت ماهی مرا باز پس ده و ازین کارهای لغو درگذرپنج دینار باوداده گفت قیمت ماهی بستان و طمع خویشتن کمتر کن خلیفه آنها راگرفته فرحناك برفت وبزرها نظاره کرده درغایت شگفت میگفت سبحان الله این زرهاکه من دارم خلیفه بغداد را میسر نیست چون بر سر بازار رسید سخن بوزینه یادش آمد در حال بازگشته و دینارها بسوی یهودی انداخت یهودی گفت ایخلیفه تورا چه شده وازمن چه میخواهی اگرصرف دینارها را درمی چند میخواهی بدهم خلیفه گفت لاوالله نه دینارمیخواهم نه درم ماهی خود را میخواهم آنگاه یهودی درخشم شد و بانك برصیاد زدکه ای صیاد یکی ماهی آوردهٔ که به دیناری نمی ارزد من تورا پنج دینار دادم باز تو راضی نیستی مگرتو دیوانهٔ بازگو که این ماهی چند خواهی فروخت خلیفهٔ گفت من او را به زرو سیم نفروشم بلکه او را بدو کلمه خواهم فروخت کهآن کلمه را بگوئی یهودی چون اینسخن بشنید چشمانش بگردید و نفسش تنك شد دندانها بیکدیگر سوده بصیاد گفت ای پستترین مسلمانان مگر میخواهی که من از بهر یك ماهی از دین خود درگذرم و عقیدتی راکه ازپدرانم مانده فاسدگردانم پس ازآن یهودی بانك برغلامان خود برزدکه این پلیدك را بزنید غلامان برو گرد آمده او را همیزدند تااینکه یهودی بغلامان گفت ازوبرکنارشوید غلامان برکنارشدند خلیفه صیاد برپای خاسته یهودی گفت بگوکه قیمت ماهی توچیست آن را بدهم تا تو ازمن دل آزرده مشوی که بدینم سوگند هر چه از من بخواهی مضایقت نکنم خلیفه گفت من قیمت ماهی از تو نمی خواهم مگر آن دو کلمه را یهودی گفت گماندارم که قصد تو اینست که مرا مسلمان کنی خلیفه گفت ای یهودی بخدا سوگند اگر تر مسلمان شوی نه اسلام تو مسلمانان را بکارآید و نه ضرر بیهود دارد و اگر در کفرخویشتن مانی کفر تو ضرری بمسلمانان نرساند ویهودان را سودی نبخشد ولکن چیزی که من ازتو میخواهم اینست که توبرپای خیزی وبگوئی‌ای مردمان گواه باشید که من بوزینه خود را با بوزینهٔ خلیفه صیاد و بخت اورا با خود بدل کردم یهود گفت اگر مقصود تو همین است اینکاری است آسان • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصدوسی و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت یهودی گفت اینکاری است آسان پس از آن یهودی برخاسته گفت ای مردمان گواه باشید که بوزینه خود را با بوزینهٔ خلیفه صیاد وبخت او را با بخت خود بدل کردم آنگاه روی بخلیفه کرده گفت دیگرچیزی از من میخواهی یا نه خلیفه صیاد گفت لاوالله چیزی دیگر نمی خواهم گفت اکنون راه سلامت پیش گیر درحال خلیفه قفه و دام بر داشته بسوی دریا شد و دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام بیرون کشیده دید دام بسی گرانست بمشقتی بسیار دام بر کنار آورده دام را پر از ماهیان یافت زنی آمده دیناری بوی داد وماهی بگرفت پس ازآن خادمی دررسید دیناری داده ماهی بگرفت و همچنان میفروخت تا ده دینار ماهی فروخت و تا ده روز ده دینار ماهی بفروخت . یکصد دینار زر بیندوخت وآن صیاددر گذر گاه بازرگانان خانه داشت شبی از شبها درخانه خود خفته بود با خود گفت ای خلیفه مردمان میدانند که تو مرد فقیر صیادی یهودی یکصد دینار جمع آورده ای ناچار خلیفه هرون الرشید از یکی از مردمان این واقعه خواهد شنید و بساعت که او بمالی محتاج باشد و رسولی نزد تو فرستاده بگوید که من بمبلغی محتاجم و شنیده ام که تو یکصد دینار زر داری میخواهم که آن زرها بمن قرض دهی آنگاه من می گویم ایها الامیر من مردی ام فقیر وهرکس تورا خبر داده که من یکصد دینار زر دارم دروغ گفته است که مرا دیناری نیست

آنکه خلیفه مرا بوالی سپرده باو گوید جامه ازو برکن و او را ببازار بر تا اعتراف کند و یکصد دیناری که دارد بدهد پس رای صواب اینست که من همین ساعت برخاسته خویشتن ببازار روم تا عقوبت را معتاد شوم درحال برخاسته جامه خود بر کند و تازیانه بدست گرفته در نزد او مخدهٔ بود یك تازیانه بمخده و یکی بخویشتن میزد و میگفت آه آه بخدا سوگند که این سخن دروغ است که من مرد صیاد فقیری هستم و مرا از مال دنیا بهرهٔ نیست چون همسایگان ازو شنیدند که آن سخنان میگفت بـا یکدیگر گفتند آیا صیاد مسکین را چه روی داده و این صدای تازیانهٔ چیست گویا دزدان بخانهٔ او آمده او را همی زنند در آن هنگام همسایگان بر خاسته از منزلهای خود بیرون آمده و بسوی خانهٔ خلیفه آمدند در را بسته یافتند و با یکدیگر گفتند بسا هست که دزدان ایاد بوارخانه فراز رفته باشند بهتر اینستکه ما نیز ازبامهای خانها برویم آنگاه از بامهای خانه ها بخانه خلیفه صیاد فرود آمدند اورا دیدند برهنه است و خویشتن را بتازیانه عقوبت میکند بازرگانان گفتند ای خلیفه این چه حادثه است خلیفه گفت ای جماعت بدانید که من دیناری چند فراهم آورده ام و بیم من از آنست که خلیفه هارون الرشید از کار من آگـاه شود و مرا کیش خود حاضر آورده زرها از من بخواهد و من زر ها انکار کنم آنگاه عقوبت کند اینك من خویشتن را عقوبت میکنم و خود را عادت میدهم بازرگانان برو بخندیدند و باو گفتند که اینکارها ترك کن خدایتعالی نه ترا برکت دهد و نه زر های ترا که امشب خواب بر ما حرام کردی و ما را در تشویش انداختی آنگاه خلیفه آزردن خویش ترك کرده تا بامداد بخفت چون از خواب بیدارشد خواست که ازپی شغل خود شود در کار آن یکصد دینار که جمع کرده بود بفکرت فرو رفت و با خود گفت اگرمن این یکصد دینار بخانه بگذارم دزدانش حواهند برد و اگردر همیان گذاشته بر میان بندم بسا هست که کسی او را ببیند و برمن کمین کند درجائی تنها بمن هجوم آورده مرا بکشد و زرها بگیرد ولکن من حیلتی کنم که آن حیلت از برای من سود بخشد در حال برخاسته کرباسی پدید آورد و طوقی دوخته زرها در آن طوق نهاد و طوق در گردن افکنده دام بگرفت و قفه و عصا بر داشته بکنار دجله بشتافت ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصدوسی وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه بسوی دجله بشتافت چون بدجله رسید دام در دجله انداخت چون دام بیرون آورد دردام چیزی نیافت ازآن مکان بمکان دیگر رفت و دام در دجله انداخت چیزی در دام بیرون نیامد و ازآنمکان بمکان دیگر رفت و پیوسته از مکانی بمکانی همی رفت تا این که از شهر مسافت نیم روزه راه دورشده و دام همی انداخت ولی چیزی دردام بیرون نمی آمد آنگاه با خود گفت بخدا سوگند که جزاین یك دفعه دام نخواهم انداخت خواه خالی بدرآید خواه پر پس دام را از غایت خشم با توانائی تمام در آب انداخت در آنهنگام طوق از گردن او جسته در میان دجله افتاد درحال دام از دست بینداخت و جامه خویش بسر کنده در کنار دجله گذاشت و بدجله فرورفت و بر اثر زرها در آب غوطه خورد و پیوسته فرو میرفت و بیرون میآمد تا صد بار غوطه خورده بدر آمد و از بسیاری فرو رفتن وبرآمدن قوتش برفت و از پول اثری نیافت چون نومید گشت از آنجا بدر آمد و جز دام و عصا وقفه چیزی نبود و ازجامه خویش اثری ندید با خود گفت مرا کار چنان شد که در مثل گفته اند ما تکمل الحجة الا بنيك الجمل پس از آن دام بگشود و برخویشتن به پیچید و قفه بر دوش نهاده عصا بکف گرفت و مانند اشتر رمیده بچپ و راست و پیش و پس همی دوید و گرد برخسار او همی نشست و او مانند دیوی بود که از زندان سلیمان علیه السلام گریخته باشد خلیفه صیاد را کار بدینجا رسید و اما خلیفه هارون الرشید بازرگانی داشت گوهر فروش که ابن قرناصش میگفتند و همه بازرگانان و دلالان می دانستند که ابن قرناص بازرگان خلیفه است وآنچه در بغداد از گوهر ها و تحفه ها بیع و شری میشد نخست به ابن قرناص می نمودند و همچنان کنیزکان و بندگان راکه بیع وشری میکردند نخست برو عرضه میداشتند روزی از روز ها ابن قرناص بازرگان درد که خود نشسته بود که شیخ دلالان نزد او آمد و با او کنیزکی بود در غایت حسن کـه هیچ دیده مانند او را ندیده بود و از جمله محاسن آن کنیزك این بود که همه علوم وفنون نیك میدانست و نواختن همه آلات طرب خوب می توانست و شعر های نغز انشاد میکرد چون کنیزك را بابن قرناص بنمودند او را به پنج هزار دینار زر سرخ شری کـرده و جلهٔ بقیمت هزار دینار بروی پوشانیده او را نزد خلیفه هرون الرشید آورد و خلیفه آنشب را با کنیزك بروز آورده در علوم و فنون آزموده او را در همهٔ چیز ها دانا دیده و بی نظیر یافت و آن کنیزك قوة القلوب نام داشت و زلف گره گیرش بدان سان بود که شاعر گفته ۰ همیشه پر شکنست آندو زلف حلقه پذیر ۰ شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر ۰ بمشك ماند اگر مه برست باشد مشك ۰ بقیر ماند اگر پرنگار باشد قیر ۰ چون بامداد شد خلیفه هارون الرشید ابن قرناص را حاضر آورد و شش هزار دینار قیمت کنیزك را باو داده دل بکنیزك بسته باو مشغول شد و سیده زبیده دختر عم خود را ترك وسایر خاصکان نیز فراموشش شدند و یك ماه تمام در منزل کنیزك بنشست و از نزد او جز بهنگام نماز آدینه بدر نمی رفت این کار ببزرگان دولت دشوار شد شکایت بوزیر خلیفه جعفر بر مکی بردند جعفر بر مکی صبر کرد تا روز آدینه شد در مسجد جامع نزد خلیفه هارون الرشید رفته از هر سوی سخن همی راند تا اینکه حکایت عشق درمیان آورده قصه های عشق و عاشقی فروخواند تا اینکه مکنون خاطر خلیفه را بداند خلیفه گفت ای جعفر قصد تو را دانستم ولکن این کار باختیار من نیست و مرا دل اسیر دام عشق است نمی دانم که عاقبت کار چون خواهد شد جعفر وزیر گفت ایها الخلیفه بدانکه این کنیزك ماهروی که قوت القلوب نام دارد در زیرحکم تو واز کنیزکان تست نشاید که بدینسان شیفتهٔ او دل بسته او باشی من تو را بچیزی دیگر آگاه کنم که صلاح تو در آن باشد وآن اینست که بهترین چیز ها از برای ملوك و ابنای ملوك

نخجیر ولهو ولعب ونشاط وطرب است هرگاه تو بنخجیر شوی و بلهوولعب پردازی بسا هست که آن کنیزک را فراموش کنی
خلیفه گفت ای جعفر خوب گفتی و بکاری نیکو اشارتم کردی پس چون نماز جمعه تمام شد خلیفه از مسجد بدر آمد و
همان ساعت با جعفر وزیر سوار گشته بتفرج گرائیدند چون قصه بدینجا رسید بامدادشدو شهر زادلب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه هرون الرشید باجعفر برمکی میرفتند تابصحرا رسیدند
و خلیفه وجعفر هریك براشتری سوار بودند و بایکدیگر بحدیث در پیوسته از
لشکرپیش افتادند هوااز اثر آفتاب گرم شدخلیفه را تشنگی سخت غالب گشته چشم باین سوی و آن سوی انداخته چیز سیاهی
بروی تلی بلند دید با جعفر گفت آنچه را من می بینم تونیز می بینی یانه جعفر وزیر گفت آری ای خلیفه جهان بر روی تل
سیاهی همی بینم خلیفه گفت شاید آن سیاهی پاسبان بوستان باشد ودر هرحال او از آب دور نخواهد بود وزیر گفت من
بسوی اوروم و ازنزد او آب بیاورم خلیفه هرون الرشید گفت مرا استررا هوار تر ازاستر تست تودر همان مکان بایست تا
لشکربرسد من خود بدان سوی رفته درنزد او آب خورم وبزودی باز آیم پس هرون الرشید استر خویش براند و مانند باد
تند همی رفت که بر آن سیاهی نزدیك شد خلیفه صیادرا دید که عریان ایستاده دام برخود پیچیده است وچشمانش ازپس سرخی
شعلهٔ است ازآتش وصورت مهیب وقد خمیده گرد آلودش بغول همی ماند خلیفه هرون الرشید او را سلام داد خلیفه صیاد
رد سلام کرد ولی خشمناك بود آتش ازدهانش فرومی ریخت خلیفه هرون الرشید گفت ای مرد درنزد تو آبی هست خلیفه
صیاد گفت مگر نابینائی و یا دیوانه هستی اینک دجله درپشت همین تلست خلیفه هرون الرشید به پشت تل روان گشته در
کنار دجله فرود آمد و آب نوشید و استر خودرا هم آب داد پس از آن بسوی خلیفه صیاد باز گشت وباو گفت ای مرد از
بهر چه درینجا ایستادهٔ وصنعت توچیست خلیفه صیاد گفت این پرسش توعجیبتر ازپرسشی است که از آب کردی آیا صنعت مرا
بر دوش من نمی بینی خلیفه هرون الرشید گفت گویا صیادی خلیفه صیاد گفت آری صیادم خلیفه هرون الرشید گفت جبه
ودستارت کجاست اتفاقاً آنچه ازخلیفه صیاد رفته بود با آنچه خلیفه هرون الرشید بر شمرد مساوی بودند چون خلیفه صیاد این
سخن از هرون الرشید بشنید چنان گمان کرد که جامهای اورا از کنار دجله بر داشته در حال ازروی تل چابك تر از برق
جهنده بزیر آمد و لگام استر هرون الرشید گرفته گفت ای مرد آنچه از من بردهٔ باز ده ومزاح بیکسو نه خلیفه هرون الرشید
گفت بخدا سوگند من جامهای ترا ندیده ام ونمی دانم که در کجاست وخلیفه هرون الرشید روئی بزرك و دهان کوچك داشت
خلیفه صیاد باو گفت پندارم که تو نای زنی هرچه هستی جامهای من باز پس ده و گرنه باین عصا چنانت بزنم که بجامهای خود
پلیدی کنی چون هرون الرشید عصا اندر کف خلیفه صیاد دید با خود گفت بخدا سوگند که من ازین گدا تحمل نیم ضربت این
نتوانم کرددر حال قبای حریر که در برداشت بر کنده با خلیفه صیاد گفت ای مرد این قبارا بدل جامهای خود گیر خلیفهٔ
صیاد قبارا گرفته واژگون کرد و گفت جامهای من باده چنین عبای منقش برابر بود خلیفه هرون الرشید گفت اورا بپوش
تا جامهای ترا پدید آورم خلیفه صیاد قبای خلیفه را بپوشید چون قبا درازبود برقامت اوراست نیامد کاردی برگوشهٔ قفه بسته
داشت آن کارد گرفته ازدامن قبا سه وجب ببرید تا آنکه قبا برابر زانوی او بایستاد پس از آن روی به هرون الرشید کرده
گفت ای نای زن ترا بخدا سوگند می دهم بامن بازگوی که در ماهی ازشغل نای زنی ترا وظیفه از استاد خود چند است
خلیفه گفت درهر ماهی مرا وظیفه ده دینار سرخ است خلیفه صیاد گفت ای مسکین اندوه تو بار دوش من گشت بخدا
سوگند که هر روز ده دینار عاید من شود اگرخواهی بامن باش وخدمت من بجای آور تا ترا شغل صیادی آموخته و
شریك خود گیرم ودر هرروز پنج دینار ترا بدهم واگر استاد ترا باتو سختی باشد من اورا با این عصا ازتو دفع کنم خلیفه
هارون الرشید گفت باین کارراضی هستم خلیفه صیاد گفت الحال از خرفرود آی و اورا ببند تا ماهیان صید کرده براو بار
کنیم وخود نزد من آی که همین ساعت ترا صیادی بیاموزم در آن هنگام خلیفه هرون الرشید از استر فرود آمده استر ببست و
دامن برمیان استوار کرد خلیفه صیاد باو گفت ای نای زن این دام راچنین بگیر و بر روی ساعد های خود بدینسان بینداز و
بدینگونه در دجله اش بیفکن خلیفه هرون الرشید چنان کرد که خلیفه صیادش آموخته بود آنگاه دام در دجله بینداخت وساعتی
صبر کرد پس ازآن دام بر کشید بیرون آوردن نتوانست خلیفه صیاد گفت ای نای زن شوم اگر عبای ترا درعوض جامهای
خود بگرفتم اکنون اگردام من بگسلد خر ترا درعوض دام خود خواهم گرفت وترا چندان خواهم زد که راه باز گشتن
ندانی خلیفه هرون الرشید گفت بیا تا من و تو باهم بر کشیم پس هر دو دام بر کشیدند و با مشقتی بسیار دام
بدر آورده دیدند دام پر از ماهیان رنگارنگ است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصد وسی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بدام اندر بسی ماهیان رنگارنگ بودخلیفه صیاد باخلیفه
هرون الرشید گفت ای نای زن اگرچه بسیارزشت و قبیح منظری ولکن چون
صید کردن یاد گیری صیادی هنرمندخواهی شد اکنون تو خرخود راسوار شوو ببازار رفته دو جوال بیاور تا ماهیان بخرتو بار
کنیم ومرا ترازو وسنگ هست همه را با خود برداریم تو کاری نداری جزاینکه ترازو گرفته بسنجی وقیمت ماهیان بستانی
که این همه ماهیان بیست دینار قیمت بیش دارند اکنون بآوردن جوالها بشتاب ودیر مکن خلیفه هرون الرشید خلیفه صیاد را
با ماهیان در آن مکان گذاشته باسترسوار گشته درغایت طرب روان گشته وبرآنچه میان او و صیاد گذشته بود همی خندید
وهمی رفت تا بجعفر وزیر برمکی رسید چون جعفر اورا دید گفت ایها الخلیفه شاید که تو از بهرآب خوردن رفتی باغی خرم دو

آنمکان یافتی بتفرج مشغول شدی هرون الرشید بخندید آنگاه جمیع اعیان در پیش خلیفه زمین ببوسیده گفتند ایها الخلیفه خدای تعالی شادی ترا مستدام کناد وحزن واندوه از تو دور گرداناد سبب دیر آمدن چه بود وبر توجه رفت خلیفه بایشان گفت حدیثی عجیب برمن برفت و کاری غریب روی داد پس حدیث خلیفه صیاد و آنچه اورا باهرون الرشید درمیان گذشته بود باز گفت که صیاد اورا دزد جامهای خود دانست وخلیفه قبای خود را بدو داده جعفر گفت بخدا سوگند ای خلیفه مرا بخاطر بود که آن قبا از تو بطلبم ولی اکنون از صیاد اورا شری کنم خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند سه وجب از طرف دامنش بریده ولکن ای جعفر ماهی بسیار در دریا صید کردم وآن ماهیان در کنار دریا نزد استاد من خلیفه صیاد است او در آنجا بانتظار من ایستاده که دو جوال برداشته بسوی او باز گردم وماهیان بار کرده ببازار بریم وماهیان بفروشیم وقیمت بخش کنیم جعفر گفت ایها الخلیفه من از بهر شما مشتری آورم که ماهیان شمارا شری کند خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر بپدران پاکم سوگند که هر کس از آن ما یان که در نزد استاد من خلیفه صیاد یك ماهی از برای من بیاورد اورا یکدینار زر سرخ دهم پس منادی در میان لشگر ندا کرد که بدوید ماهی از بهر خلیفه شری کنید درحال مملوکان بسوی دجله بشتافتند و درهنگامی که خلیفه بانتظار هرون الرشید ایستاده بود مملوکان از چهار طرف بر او گرد آمدند واز و ماهی گرفته بدستارچهای نو میگذاشتند و از بهر ماهی بایکدیگر جنگ می کردند خلیفه صیاد گفت شك نیست که این ماهیان از ماهیان بهشتند آنگاه دوماهی بدست راست ودو ماهی بدست چپ گرفته بدجله اندرشد وتا سینه فرو رفت ومیگفت خداوند بحق ماهیانت سوگند میدهم که شریك من حنای زن را همین ساعت برسان ناگاه غلامکی دیرتر از غلامان دیگر برسید دید که ماهی نمانده بچپ وراست نگاه می کرد خلیفه صیاد را دید که در آب فرورفته و ماهیان در دست دارد بانگ برصیاد زد که نزد من آی صیاد گفت ای غلام بی کارخویشتن شو وسخن دراز مکن آنگاه غلامك پیش رفته گفت این ماهی از برای من بیاور تا قیمت ماهی بدهم خلیفه صیاد گفت مگر تو عقل نداری من این ماهیان نخواهم فروخت آن غلام دبوس بر کشیده بسوی اورفت خلیفه صیاد ماهیان بسوی او انداخته گفت ای شقی مزن که انعام از دبوس بهتر آن غلام ماهیان برداشته بدستارچه بگذاشت ودست درجیب برده دینار ودرمی درجیب خود نیافت بصیاد گفت ترا بخت شوم است بخدا سوگند مرا دیناری ودرمی نیست ولکن بدار الخلافه بیا وبگوکه مرا بخواجه صندل دلالت کنید خادمان ترا پیش من دلالت کنند چون پیش من آئی ترا بی بهره نکنم خلیفه صیاد گفت امروز روز با برکتی است و برکت آن از نخست آشکار بود پس صیاد دام برداشته بردوش انداخت وهمی رفت تا ببغداد رسید مردمان خلعت بر بر او دیده باو نظاره میکردند تا اینکه صیاد بکوچه داخل شد که دکان خیاط خلیفه هرون الروشید در سر آن کوچه بود خیاط جامه ای از جامهای خلیفه را در تن خلیفه صیاد دید گفت ای خلیفه اینجامه از کجا آوردهٔ خلیفه صیاد گفت من اینرا از کسی گرفته اورا صیادی آموختم و او بغلامی من اعتراف کرد من نیز از بریدن دست اودر گذشتم که اوجامهای من دزدیده بود واین عبای منقش را بدل جامهای من داده خیاط دانست که خلیفه هرون الرشید بروی گذشته وبا او مزاح کرده و خلعتش داده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هشتصدوسی و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خیاط دانست که خلیفه خلعتش داده است پس از آن صیاد بسوی خانه خود روان گشت واورا کار بدینگونه شد واما خلیفه هرون الرشید بتفرج بیرون نرفته بود مگر بجهت آنکه از قوت القلوب بچیز دیگر مشغول شود و اما زبیده چون خبر قوت القلوب بشنید ومیل خلیفه را باو بدانست از آنجاکه حسد شیوهٔ زنانست بقوت القلوب رشك برد واز خواب وخور باز ماند و پیوسته انتظار غیبت خلیفه را می کشید که از بهر قوت القلوب فکر دامی نماید چون دانست که خلیفه بنخچیر گاه رفته کنیزکان را فرمود که خانه را فرشهای حریر بگستردند وخوردنیها وحلواها حاضر آوردند وبنگ در آن حلوا ها بکار بردند ویکی از کنیزکانرا فرمود که بسوی قوت القلوب رفته اورا بضیافت سیده زبیده دختر عم خلیفه بخواند وباو بگوید که امروز سیده زبیده دواخورده بشنیدن نغمهای طرب انگیز مشتاق است چون کنیز نزد قوت القلوب شد و پیغام بگذارد قوت القلوب درحال برپای خاست و نمیدانست که از بهر او چه دامی نهاده اند پس با فرستادهٔ سیده روان شد وهمی رفتند تا بنزد سیده زبیده رسیدند چون قوت القلوب رانظر بسیده افتاد زمین را بوسه داد وبرپای ایستاد و گفت السلام علی الستر الرفیع خدای تعالی اقبال ونیکبختی را نصیب گرداند درآنهنگام سیده زبیده سر بسوی او برداشت وبحسن وجمال او نظاره کرده صورتی دید که نقاب فکرت بزیبائی او برلوح وجود نقشی نکشیده ومصور تقدیر برعنائی او شکلی ندیده زلف پرشکنش بکمند فتنه عالمیان را در زنجیر بسته وماه جهانتاب از حسرت جبهاش بخاکستر نشسته ✿ رخش عشاق را شمع شبستان ✿ لبش لعل و شراب می پرستان ✿ قدش بخت بلند راست بینان ◦ خم زلفش حریف شب نشینان ◦ شکر ازرشک نطقش رفته در تنک ◦ عقیق از شرم لعلش رفته در سنک ◦ سیده زبیده چون اورا دید بنواخت و گفت ای قوت القلوب بنشین تا از نغمات طرب انگیزت بنشاط اندر شویم وبحسن صنعت تو تفرج کنیم قوت القلوب فرمان بپذیرفت درحال نشسته دف بگرفت وچنان بخواند که مکان برقص در آمد آنگاه دف بگذاشت چنگ بر داشت پس از آن چنگ گذاشته بربط برداشت وتارهای آن محکم کرده او را در کنار گرفت و چهار طریق بزد ونوبتی بخواند چنانکه حاضران مدهوش شدند وشنوندگان طرب کردند پس از آن این دوبیتی برخواند

✿ گویند که فردوس برین خواهد بود ◦ آنجا می لعل و حور عین خواهد بود ◦ گر ما می ومعشوق گزیدیم چه باك چون عاقبت کار همین خواهد بود ◦

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتصد و چهلم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون قوت القلوب در پیش سیده زبیده بود بزد و شعر بر خواند پس از آن برقص برخاست و چنان برقصید که سیده زبیده بر و عاشق شد و با خود گفت بسرعم من هرون الرشید را در عشق این لعبتگر ملامت نتوان کرد پس از آن قوت القلوب در پیش زبیده زمین ببوسید و بنشست و طعام و حلوا حاضر آوردند و حلوائیکه بنك بدو آمیخته بودند پیش آوردند قوت القلوب از آن حلوا بخورد و هنوز حلوا در شکم او جای نگرفته بود که از اثر بنك سرش بگشت و بی خود بیفتاد و سیده زبیده کنیز کان را گفت که او را در فلان غرفه نگاه دارید کنیز کان چنان کردند که زبیده فرمود پس از آن زبیده با خادمان گفت صندوقی مهیا کرده نزد سیده آوردند و فرمود که صورت قبری بسازند و چنان شهرت دادند که قوت القلوب ناگهان بمرد و هر کس بگوید قوت القلوب زنده است کشته خواهد شد پس خلیفه در همان ساعت از نخجیر باز گشت و نخستین سخنش پرسش قوت القلوب بود خادمان پیش رفته آستین بوسه دادند و گفتند خلیفه را زندگانی دراز باد که قوت القلوب از طعام گلوگیر گشته بمرد خلیفه گفت ای غلامك شوم خدای تعالی ترا بشارت خبر ندهد پس از آن برخاسته بقصر در آمد و از هر کس که در قصر بود خبر مرك قوت القلوب را بشنید و از قبر قوت القلوب جویان شد او را بسر قبر مزبور آورده قبر را بروی بنمودند چون چشمش بر آن قبر افتاد فریاد بر آورد و بگریست و این دو بیت برخواند • شاید که چشم چشمه بگرید بهایهای • بر بوستان که سرو بلند از میان برفت • بالا بلند کرد درخت بلند ناز ✿ ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت • پس از آن ملول و محزون برخاست و اما سیده زبیده چون دید که خلیفه مرك قوت القلوب را باور کرده در حال قوت القلوب را حاضر آورده در صندوقش بنهاد و با خادم گفت بزودی این صندوق را ببازار برده بفروش ولکن با مشتری شرط کن که سر او را نگشوده شری کند چون صندوق بفروشی قیمت او را بتصدق ده خادم صندوق برداشته بیرون رفت ایشانرا کار بدینجا رسید اما صیاد خلیفه چون شب را بروز آورد با خود گفت امروز مرا شغلی به از آن نیست که بسوی خواجه صندل که ماهی از من خریده بروم که او بمن وعده کرده که در دار الخلافه بنزد او شوم پس خلیفه صیاد از خانه خود بدر آمده بسوی دار الخلافه روان شد چون بقصر خلیفه برسید مملوکان و بندگان و خادمان را دید که پارهٔ نشسته و بعضی ایستاده اند چشم بر ایشان دوخته بدقت همی نگریست خواجه صندل را چشم بخلیفه صیاد افتاد او را بشناخت صیاد نیز او را دیده بشناخت گفت ای سیاهك خداوندان امانت نه چنین باشند خواجه صندل از سخن او بخندید و دست در جیب کرد که او را چیزی دهد ناگاه آواز جمعی بلند شد خواجه صندل برپای خاسته نزد جعفر شد و با یکدیگر بحدیث مشغول شدند خلیفه صیاد دیر گاهی بایستاد و خواجه بسوی او نگاه نکرد خلیفه در خشم گشته بخواجه اعظم متعرض شد و با دست خود اشارت بسوی او کرد گفت ای سیاهك مرا روانه کن تا بروم خواجه صندل آواز او را بشنید ولی از جعفر وزیر شرم کرد که رد جواب کند و با وزیر بحدیث گفتن مشغول بود خلیفه صیاد گفت ای غلامك چرا سرگرانی می کنی و حق من از بهر چه بازپس نمی دهی نفرین خدا بر آن کس باد که متاع مردمان گرفته با ایشان سرگرانی می کند خواجه صندل سخن او را بشنید و از جعفر وزیر شرم کرده سخن نگفت جعفر وزیر نیز او را بدید که با دست خود اشارت می کند و با خواجه صندل سخن میگوید ولکن ندانست که با او چه می گوید با خواجه صندل گفت این مسکین از تو چه می خواهد صندل خادم گفت ایها الوزیر مگر او را نمی شناسی وزیر گفت من او را از کجا می شناسم که بجز این دم او را ندیده ام خادم گفت ای وزیر این همان صیاد است که ماهیان او را در کنار دجله بتاراج بردند ولکن وقتی که من بکنار دجله رسیدم چیزی از ماهیان بر جا نمانده بود او را در میان دجله ایستاده دیدم که چهار ماهی در دو دست داشت من نخواستم که تهی دست بسوی خلیفه باز گردم بصیاد گفتم ماهیان خود را نزد من آور و قیمت آنها را از من بستان چون ماهیان بمن داد دست در جیب بردم که او را چیزی دهم در جیب خود چیزی نیافتم با او گفتم فردا در دار الخلافه نزد من آی تا ترا چیزی دهم امروز که در نزد من آمد من دست در جیب بردم که او را چیزی دهم در آنحال تو بیرون آمدی من در حدیث تو از و مشغول شدم و ایستادن او دیر کشیده اینك با من تعرض میکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون خواجه صندل حکایت خلیفه صیاد با جعفر وزیر برمکی باز گفت جعفر وزیر از سخن او تبسم کرده گفت ای رئیس خواجگان مگر تو او را نمی شناسی که حاجت او روا نکردی صندل خادم گفت لا واللّه من او را نمی شناسم وزیر گفت او شریك و اوستاد خلیفه هرون الرشید است چون امروز خلیفه محزون و اندوهناك می باشد همین صیاد خلیفه را مایهٔ شادی تواند بود اکنون تو او را در همین جایگاه دار تا من با خلیفه مشورت کنم و او را نزد خلیفه برم شاید که بسبب او دل خلیفه بگشاید و حزن قوت القلوب از خاطرش برود و او را چیزی دهد که در معیشت خود صرف کند و سبب این احسان تو باشی آنگاه جعفر وزیر بسوی خلیفه باز گشت و صندل خادم مملوکان را بنگاه داشتن خلیفه صیاد بگماشت خلیفه صیاد گفت ای سیاهك خوب احسان کردی من آمدم که وام خود از تو بخواهم تو خادمان بنگاه داشتن من همی گماری جعفر وزیر نزد خلیفه شد او را دید نشسته و سر بزیر انداخته محزون نشسته و این دو بیت همی خواند • عمری ببوی یاری بردیم انتظاری • زین انتظار ما را نگشود هیچ کاری • هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی • هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری • جعفر وزیر خلیفه را سلام داد خلیفه سر بر کرده جواب سلام گفت جعفر گفت اگر خلیفه اجازت دهد چاکر را سخنی هست خلیفه گفت هرچه خواهی بگو که بر تو باکی نیست و تو خلافت را رکن استوار هستی وزیر گفت ایها الخلیفه من از آستانه باز گشته

قصد خانهٔ خودداشتم شریك و استاد تو خلیفهٔ صیادرا دیدم که بر در ایستاده و از توشکایت میکرد ومی گفت که من او را شریك خود کردم وصیادیش آموختم واورفت که جوال ازبهرمن بیاورد تا ماهیان بار کرده ببازار بریم باز نیامد شیوهٔ شرکت نه چنین ورسم استادی وشاگردی نه اینست ایخلیفه زمان اگرتوبا او شرکت داری باکی نیست وگرنه او را بیاگاهان که با دیگری شریك شود چون خلیفه هرون الرشید سخن جعفر بشنید تبسم کرد و اندوهش کم شد و باجعفر گفت بحق خلافت سوگندت میدهم آنچه گفتی راستست یا نه جعفر جوابداد بزندگانی خلیفه سوگند راست گفتم اکنون بردر ایستاده است خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند درْروا کردن حاجت او بکوشم هرگاه از بهر اودر دست من رنجی یا راحتی مقدرشده باشد بساو خواهد رسید پس ازآن خلیفه هرون الرشید ورقهٔ گرفته پاره پاره اش ببرید وباجعفر گفت بیست گونه احسان از یکدینار تا هزار دینار و ازپستترین مناصب تا منصب خلافت بنویس وبیست گونه‌هم عذاب که پستترین آنها تعزیر وسخت ترین آنها کشتن شودبنویس جعفروزیر قرعه هارا بدان‌سان که خلیفه امر کرده بود بنوشت پس ازآن‌خلیفه فرمود ای‌جعفر بروح پاك پدرانم سوگند وبحق قرابتی که‌مرا باحمزه وعقیل است که‌من خلیفهٔ صیادرا حاضر گردانم و اورا بگرفتن ورقه از این اوراق بفرمایم وهرچه که درورقه بیرون آید خلیفه رابراوومالك گردانم اگرچه خلافت هم باشد خویشتن را معزول کرده بدو سپارم واگر در آن ورقهٔ کشتن و یا بریدن و یا عقوبت دیگر باشد بکنم الحال برو وصیاد را پیش من آور چون جعفراین‌سخن بشنید با خود گفت سبحان الله بسا هست که از برای این مسکین قرعه بیرون آید که هلاك او در آن باشد ومن سبب هلاکت او شوم ولکن من ناگزیرم که او را درنزد خلیفه حاضر آورم هرچه که خدای تعالی خواسته آن خواهد شد پس‌جعفر وزیر بسوی خلیفه صیادرفته آستین اورا گرفته همی‌برد وخادمان ازپس و پیش روان بودند خلیفه صیاد درزیر لب می گفت حبس کردن من‌بس نبود که خادمان از هر سوبر من گرد آمدند وراه گریز برمن بستند کاش من‌نزد این‌سپاه شوم‌نیامده بودم پس چون جعفر ازهفت دهلیز بگذشت بخلیفه صیاد گفت چشم باز کن که‌اکنون درپیش خلیفه روی زمین حاضر خواهی‌شد آنگاه پرده برداشتند چشم خلیفه‌صیاد بخلیفه‌هرون الرشید افتاد که‌بر تخت نشسته وبزرگان دولت ایستاده اند خلیفه صیاد اورا بشناخت پیش رفته گفت اهلاوسهلا‌ای‌نای‌زن برتوزیبنده نبود که ازمن صیادی نیاموزی پس ازآن مرا نزد ماهیان گذاشته ازبهرآوردن جوال بروی وبازنیائی آنگاه مملوکان سوارچارپایان رنك‌رنك گشته بر من هجوم آوردند وماهیان ازمن‌بتاراج بردندولکن همه این‌ها درزیرسر تست اگر توزود ترجوال آورده بودی‌صد دینار بیشتر ماهی می‌فروختم اکنون که من آمدم حق خود بستانم مرادر اینجا حبس کردند نمی‌دانم ترا در این مکان که‌حبس کرده و ازبهرچه دراین مکان نشسته‌خلیفه هرون‌الرشید تبسمی کرده باو گفت نزدیکتر آی ویکی از این‌ورقه‌ها بگیر خلیفه صیاد گفت ای‌نای‌زن دیروز صیادبودی امروزترا می‌بینم که‌رمال هستی ولکن بدان که هر کس صنعت بیشتر دارد روزگار اوپریشان تراست جعفر وزیر گفت سخن‌مگو ویکی از این ورقها بگیر آنگاه‌خلیفه صیادپیش رفته دست‌دراز کرد و گفت هیهات که این‌نای‌زن دو باره شاگرد من شود و بصیادی اقبال کند پس ورقهٔ گرفته به‌خلیفه اش بداد و باو گفت ای‌نای زن راست گوکه چه‌چیز در این ورقه است وهیچ چیز ازمن‌بوشیده مدار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتصد وچهل‌ودوم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت خلیفه‌صیاد گفت راست‌گو که دربن ورقه چیست‌خلیفه هرون الرشید ورقه بگرفت وبجعفر وزیر برمکی داد وبو گفت آنچه در ورقه است بخوان جعفر وزیر ورقه نظاره کرده گفت سبحان الله‌خلیفه هرون‌الرشید گفت ای‌جعفردر ورقه چه‌بود جعفر گفت درورقه بیرون آمده که‌صد چوب بصیاد بزنند پس خلیفه فرمان داد که اورا صدچوب بزنند خادمان صدچوب بصیاد بزدند آنگاه خلیفه صیادبرخاسته گفت نفرین خدا بچنین بازی بیاید مگر حبس کردن وزدن ازجمله بازیهای شماست جعفر وزیر گفت ایهاالخلیفه چگونه این مسکین ازدریا تشنه باز گردد تمنای‌من ازخلیفه اینست که‌برو تصدق کند بگرفتن ورقهٔ دیگر اجازتش دهد شاید که در آن ورقه‌چیزی از بهر او بیرون آید واز آستان خلیفه بخرمی باز گردد خلیفه گفت ای‌جعفر بخدا سوگند اگر در ورقه کشتن اوبیرون آید بخواهمش کشت وسبب توخواهی بود جعفر جوابداد اگر کشته شود راحت یابد خلیفه‌صیاد باجعفر گفت روی‌خوبی نبینی مگرمن بغدادرا برتوتنك کردم که کشتن من‌میخواهی جعفروزیر گفت ورقه بگیر وسخن مگوی‌خلیفه صیاد ناچاردست برده ورقه گرفته بجعفر دادجعفر ورقه خوانده سخن‌نگفت خلیفه هرون‌الرشید پرسید ای‌پسریحیی ازبهرچه سخن‌نگفتی جعفر جوابداد ایخلیفه درورقه بیرون آمده است که‌خلیفه صیادرا چیزی مده‌هرون الرشید گفت اورادر نزد ما نصیبی نیست بگذار تا ازپی کار خود شود جعفر وزیرگفت ترابروح پاك پدرانت سوگند می‌دهم اجازت ده تاورقه سیمین بگیرد شاید اورا بهرهٔ رسد خلیفهٔ هرون الرشید بگرفتن ورقه جوازش داد صیاد دست برده ورقه سیمین بگرفت ودر آن ورقه نوشته بودند که‌یکدینار بصیاد بده جعفر وزیر بصیاد گفت ازبهر توبسیار کوشیدم ولی خدای‌تعالی جز این‌یکدینار نصیب تونکرده بود خلیفه صیاد گفت آری صدچوب بیك دینارنیکو معاملهٔ است خدای‌تعالی تراتندرستی ندهدهرون‌الرشیداز سخن خلیفه بخندیدوجعفرآستین‌خلیفه‌صیادرا گرفته ازقصربدرآورد چون صیاد بدر قصر رسید خواجه‌صندل‌را نظربروی افتاد باو گفت ای‌صیاد ازآنچه خلیفه داده است نصیب مارا بده خلیفه صیادگفت ای‌سیاهك شوم اگر می‌خواهی انعام خلیفه‌را بامن بخش کنی من صد چوب‌خورده و یکدینار گرفته ام ولکن اینیکدینار را تو بگیر پس دینار بسوی اوانداخته گریان ونالان روان‌شدچون خواجه صندل او را در آن حالت بدید دانست که‌چه می گویدبدر حال‌غلامانرا گفت اورا باز گردانند وخود دست درجیب برده هیمانی سرخ‌بدر آورد و اورا بگشود و زرهائی را که در آن

بود بدرآورده بشمرد یکصد دینار بود بصیاد گفت این زر ها درعوض ماهیان خود گیر و از پی کارخویشتن شو در آن هنگام خلیفه صیاد فرحناك شد ویکصد دینار با دیناری که خلیفه داده بود برداشته ازقصر بیرون شد و الم چوبها فراموش کرد از قضا او را بسوی کنیزفروشان گذار افتاد درآنجا حلقه بزرك وخلقی بسیار دید پیش رفته صف ها بشکافت در میان جماعت بایستاد شیخی را دید برپای ایستاده وصندوقی درپیش دارد وخادمی برآنصندوق نشسته وشیخ ندا میدهد ومیگوید کیست که بخرید این صندوق مجهول دربسته که ازخانه سیده بیرون آمد مبادرت کند یکی ازبازرگانان گفت بخدا سوگندخریدن این صندوق خطر ها دارد لکن من اورا به بیست دینارشری کنم دیگری گفت به بنجاه دینارش بسرم القصه بازرگانان برقیمت صندوق همی افزودند تا اینکه بیکصد دینار رسیدمنادی گفت ای بازرگانان درمیان شما کسی هست که دیگر افزون کند خلیفه صیاد گفت من این صندوق را بیکصدویکدینار خریدم چون بازرگانان سخن خلیفه صیاد بشنیدند سخن اورا مزاح دانستند وبرو بخندیدند وبشیخ گفتند آنرا بخلیفه صیاد بده ویکصد ویکدینار ازو بستان شیخ دلالان گفت آری این صندوق نفروشم مگر بخلیفه صیاد ایخلیفه صندوق بگیر و قیمت بشمار خدا او را بتومبارك کند درحال خلیفه زرها بیرون آورده بخادمی که صندوق آورده بود بشمرده وصیغه بیع وشری بخواندند خادم زرها گرفته بمسکینان بذل کرد وبقصر بازگشت سیده زبیده خرسند شد و اما خلیفه صیاد صندوق بردوش گرفته ازگرانی طاقت برداشتن نبود وبا مشقتی بسیارهمی بردتا بدرخانه خود رسانید و صندوق بزمین نهاد خودنیز نشسته بفکرت فرو رفت وبا خود گفت کاش میدانستم که درصندوق چیست پس ازآن درخانه خود گشوده با تعب ومشقت صندوقرا بخانه برد و در گشودن صندوق بسی کوشید نتوانست با خود گفت نمیدانم بکدام عقل این را خریدم ناچار باید این صندوق را بشکنم و آنچه در صندوق است بازبینم پس‌ازآن چندی بکوشید قفل را شکستن نتوانست با خودگفت به ازآن نیست که این کاربه فردا بگذارم آنگاه قصد خواب کرد چون خانه را صندوق بطول وعرض فراگرفته بود جائی از برای خفتن نیافت به فراز صندوق رفته بخفت و ساعتی نرفته بود که چیزی در صندوق بجنبش آمد خلیفه هراس کرده خوابش از سر برفت و عقلش بپرید چون قصه بدین‌جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصدو چهل وسیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه صیاد عقلش بپرید و برپای خاسته گفت گویا جنی در این صندوق باشد خوب شدکه او راگشودن نتوانستم که اگراو را میگشودم جنیان بتاریکی مرا هلاك میکردند پس ساعتی حیران بایستاد پس از آن بفراز صندوق رفته بخسبید صندوق دو باره بجنبش آمد خلیفه جستجوی چراغ کرده چراخ در خانه نیافت درحال ازخانه بیرون آمد وبانك برمردمان محلت زد مردمان از آواز او بیدار شدند وگفتند ای خلیفه تو را چه روی داده خلیفه گفت مرا با چراغی دریابید که جنیان بخانه من آمده اند مردمان بروی بخندیدند و چراغی روشن کرده بدو دادند خلیفه چراغ گرفته بخانه خویش در آمد و قفل صندوق را با سنگی بزرك بشکست و صندوق بگشود بصندوق اندر دختری دید مانند خورشید که بنك خورده و ازقضابنك را قی کرده وبخود آمده پس دخترك چشمان خود گشوده گفت ای یاسمن و ای سوسن نزد من آئید خلیفه صیاد گفت آفرین برحشیش آنگاه دخترك بخود آمده خلیفه را بدید و باو گفت تو کیستی و من در کجایم خلیفه جواب داد تو در خانه منی قوت القلوب برسید من در قصرخلیفه هارون الرشید نیستم خلیفه جواب داد ای دیوانه هرون الرشید کیست تو کنیز منستی وامروزترا بیکصد ویك دینار گرفته ام چون کنیزك سخنان اورا بشنید از نام او باز برسید گفت مرا نام خلیفه است ولی نیکبخت شده ام و مرا ببخت خویش اینگمان نبود دخترك بخندید و بخلیفه گفت اگر از خوردنی چیزی هست بیاور خلیفه گفت بخدا سوگند جرعهٔ آبی ندارم و من خود نیز دو روز است چیزی نخورده ام و به لقمهٔ محتاجم دخترك بروی بخندید وباو گفت برخیز و چیزی از همسایگان بخواه که ازگرسنگی بهلاکت اندرم خلیفه صیاد برخاسته از خانه بدر شد وبانك بر همسایگان زد ایشان از خواب بیدارشدندو گفتند ای خلیفه‌ترا چه روی داده گفت ای همسایگان گرسنه ام‌وازگرسنگی خوابم نمی برد همسایگان یکی‌قرصهٔ‌نان و دیگری پارهٔ بنیر و دیگری خیاری بیاوردند خلیفه آنها را به دامن کرده به خانه بازگشت و همه در برابر دخترك بگذاشت و باو گفت فدای تو شوم بخور که هرکه با من باشد چنین نعمت ها خورد دخترك گفت بی کوزه آب چگونه چیز توان خورد که میترسم گلوگیر شوم خلیفه کوزه شکسته سفالینی که داشت برداشته بیرون آمد و بانك برهمسایگان زدگفتند ای خلیفه تو را چه مصیبت روی داده است خلیفه گفت نان که دادید بخوردم و اکنون تشنه ام احسان برمن تمام کنید مرا جرعه آبی دهید یکی از همسایگان کوزه و دیگری ابریقی و دیگری قلهٔ پر از آب بیاوردند خلیفه کوزه خود را از آب پر کرده بخانه بازگشت و با دخترك گفت ایخاتون تو را حاجتی نماند اکنون حدیث خود باز کو دخترك گفت اگر تو مرا نمی‌شناسی من خود را بتو بشناسانم من قوت القلوب کنیز هرون الرشیدم که سیدهٔ زبیده بر من رشك برده بنك بمن خورانیده ومرا بیخود کرده ودراین صندوق نهاده‌است‌پس‌ازآن‌قوت القلوب گفت‌منت خدای را که این کار به‌آسانی گذشت ولکن این حادثه روی نداد مگر ازنیکبختی تو از آنکه خلیفه تو را چندان مال دهد که بی نیاز شوی خلیفه صیاد گفت هرون الرشید نه آنست که من امروز در قصر او محبوس بودم قوت القلوب گفت آری هرون الرشید همانست خلیفه صیاد گفت بخدا سوگند من از آن نای زن بخیلتر و کم خرد تر کسی ندیده ام که او امروز مرا صد چوب زد و یکدینارم بداد با اینکه من او را صیادی آموختم و شریك خود گردانیدم قوت القلوب گفت اینسخنان زشت بگذار وچشم باز کن واگر پس از این او را ببینی شیوهٔ ادب از دست منه که او تورا بمقصود خواهد رسانید خلیفه صیاد چون سخن او را بشنید گویا خفته بود بیدار گشت وبجهت نیکبختی که داشت خدای تعالی دانائی و معرفت بر وی عطاکرد آنگاه با قوت القلوب گفت

بچشم هرچه تو گفتی چنان کنم پس از آن با قوت القلوب گفت بسم الله بخسب قوت القلوب بخفت و خلیفه دور تر از وی تا بامداد
بخفت چون بامدادشد قوت القلوب دوات وقلم وقرطاس بخواست درحال خلیفه صیاد آنها را حاضر آورد قوت القلوب به ابن قرناص
که ندیم خلیفه بود کتابی نوشت و اورا از حالت خویشتن آگاه کرد و بودن خود را در نزد خلیفه صیاد بر وی بنمود پس از
آن ورقه بخلیفه صیاد داده باو گفت این کتاب بسوی گوهریان برده از دکان ابن قرناص گوهر فروش جویان شو چون تو را
بو دلالت کنند ورقه باو ده وهیچ سخن مگوی خلیفه صیاد ورقه گرفته ببازار گوهریان شد و از دکه ابن قرناص جویان
گشت خلیفه را بدکان او راه نمودند خلیفه بدانمکان آمده ابن قرناص را سلام داد و او رد سلام کرد و او را حقیر شمرد و باو
گفت چه حاجت داری درحال خلیفه ورقهٔ باز داد ابن قرناص ورقه گرفته بخواند و چنان دانست که در یوزه ایست از وصدقه
همیخواهد بیکی از خادمان گفت او را نیم درم بده خلیفه گفت مرا حاجت بصدقه نیست ورقه بخوان ابن قرناص ورقه بسر
خوا ند ومضمون بدانست آنگاه ورقه را بوسیده برچشم نهاد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصدو چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابن قرناص ورقه بوسیده بر چشم نهاد و بر پای
خاسته با خلیفه گفت ای برادر ترا خانه کجاست خلیفه صیاد گفت با خانه منت
چه کار است مگر میخواهی که بخانه من رفته کنیزم را بدزدی ابن قرناص گفت کنیز تو را نخواهم دزدی بلکه قصد من آنست
که خوردنی لوبهر تو و او شری کنم خلیفه گفت خانه من در فلان محله است ابن قرناص گفت احسنت خدای تعالی تو را عافیت
دهد پس ابن قرناص دو تن از خادمان خود را بخواند و بایشان گفت این مرد را بدکان محسن صیرفی برده هزار دینار
زر ازو گرفته باین رد دهید وبسرعت بسوی منش باز آورید خادمان خلیفه را بسوی دکان محسن صیرفی بردند و هزاردینار
ازو گرفته بخلیفه بدادند و درحال بدکان ابن قرناص باز آوردند خلیفه دید که ابن قرناص براستری سوار است که بهزار
دینار ارزش داود ومملوکان و خادمان درچپ و راست او ایستاده اند ودرپهلوی استر او استری دیگر با زین و لگام هست که
به استر اوهمی ماند ابن قرناص با خلیفه گفت براین استر سوار شو خلیفه گفت بخداسوگند من نتوانم بر این خرسوار شد که او
مر می اند زد ابن قرناص گفت ناچار باید سوار شوی آنگاه خلیفه پیش رفته وواژگونه سوار شد و دم او را بسر دست گرفته
بانك بر وی زد درحال استر برمید و او را برزمین انداخت حاضران براو بخندیدند خلیفه برخاسته گفت من بلشما نگفتم که برخر
بزرك نتوانم سوار شد پس ابن قرناص خلیفه را دربازار گذاشته خود بنزد خلیفه هرون الرشید رفت واورا از کار کنیزك آگاه
کرد پس ازآن بازگشته قوت القلوب را بخانه خویش برد چون خلیفه بخانه خود باز آمد مردمان کوی را دید که درسر محلت
جمع آمده اند و با یکدیگر میگویند که خلیفه صیاد امروز گریخته است یکی پرسید آیا این کنیزك از کجا آورده بود یکی
ازایشان گفت وانه کنیزك را درمیان راه مست یافته و او را برداشته بخانهٔ خویش آورده است و از این که گناه خود
میدانست گریخته است ایشان در گفتگو بودند که خلیفه صیاد در رسید مردمان کوی باو گفتند ای مسکین حالت تو چونست مگر
نمیدانی که برتو چه گذشته خلیفه گفت لا والله نمیدانم ایشان گفتند همین ساعت مملوکان و خادمان آمده کنیزك ترا بگرفتند و
ترا جستجو کرده نیافتند خلیفه بسوی ایشان نگاه نکرده درحال بازگشت و بسوی دکان ابن قرناص بشتافت ابن قرناص را دید
که سواره همی رود باو گفت بخدا سوگند از تو زیبنده نبود که مرا مشغول داشته مملوکان خود را بآوردن کنیز من اشارت
کنی ابن قرناص گفت ای مجنون بیا وهیچ سخن مگو پس ابن قرناص اورا گرفته بخانهٔ نکو بنائی برد خلیفه را در آنخانه نظر
بکنیزك افتاد که بر تخت زرین نشسته و ده تن کنیزکان ماه روی در گرد او هستند چون ابن قرناص قوت القلوب را بدید در
پیش او زمین ببوسید قوت القلوب باو گفت با خواجهٔ تازهٔ من که مرا خریده و تمامت مال خود بقیمت من شمرده چه کردهٔ ابن
قرناص گفت ای خاتون او را هزاردینار زر دادم آنگاه حکایت خلیفه را ازآغاز تا انجام با قوت القلوب باز گفت قوت القلوب
بخندید و هزاردینارهم خود بخلیفه داده باو گفت این زرها هبه است ازمن وانشاءالله خلیفه تورا چندان چیزدهد که بی نیاز
شوی وایشان درحدیث بودند که خادمی ازنزد خلیفه در رسید و گفت خلیفه چون دانست که قوت القلوب در خانه ابن قرناص
ست از وی صبر کردن نتوانست و مرا بطلب او بفرستاد قوت القلوب خلیفه صیاد را برداشته بسوی دارالخلافه روان شد
چون نزد هرون الروشید رسید زمین ببوسید و بر پای خاست و او را بنواخت و حالت او باز پرسید و از کسی که او را
خریده بود جویان گشت قوت القلوب گفت مردیست خلیفه صیاد نام دارد و اینك پشت در ایستاده گویا از بهر شرکتی
که میان او و خلیفه بوده است با خلیفه حسابی دارد خلیفه هرون الرشید صیاد را بخواست صیاد حاضر آمد و آستانهٔ خلیفه
ببوسید وبدوام عزت ونعمت او دعا گفت و بر وی ثنا خواند خلیفه را ازو عجب آمد و بروی بخندید و باو گفت ای صیاد دیروز
نیز بامن شریك بودی یا نه صیاد سخن او را بدانست و از دقیقه آگاه شد با زبانی فصیح گفت بحق آن کسی که تو را
خلیفه کرده که مرا بروی جز نظری نبود پس تمامت ماجری از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت وحدیث خادم که صد دینار
داده بود بیان کرد وبخلیفه بنمود که صد دینار خادم را با آن یك دینار بر داشته ببازار شدم و صندوقی را که نمی دانستم در آن
چیست بیکصد و یکدینار شری کردم و حکایت خفتن برآنصندوق و نان وآب گرفتن از همسایگان را شرح داد خلیفه بر وی
بخندید و خاطرش بگشود و باو گفت چون امانت نگاه داشتی هر چه خواهی تمنا کن خلیفه صیاد سخن نگفت آنگاه خلیفه
پنجاه هزاردینار زر و خلعت گرانبها از جامهای خود بخلیفه صیاد بداد و ازبرای او استری با خادمان و کنیزان بفرستاد و خلیفه
صیاد مانند یکی ازملوك شد و خلیفه هرون الرشید از قوت القلوب خرسند گشت و دانست که همهٔ آن کارها نیرنك های رسیده

چون شبانه هشتصد و چهل و هشتم برامد

گفت ایملك جوانبخت هرون الرشید دانست که ...بیده دختر عم خودش بوده چون قصه بدینجا رسید ...مداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

...ه این کار ها از سیده زبیده دختر عم خود بوده خلیفه را بسیده زبیده خشم افزون گشت و ازو دوری کرد و چون سیده زبیده ...کار آگاه شد اندوهی بزرك او را روی داد و گونهٔ ازغوانیش زعفرانی گشت چون طاقت شکیبائیش نماند رسولی نزد پسر ... خود هرون الرشید فرستاده معذرت خواست و بگناه خویش اعتراف کرد و این دو بیتی نیز بنوشت ۰ نا کرده گناه در جهان ...یست بگو ۰ آنکس که گنه نکرده چون زیست بگو ۰ من بد کنم و تو بد مکافات دهی ۰ پس فرق میان من و تو چیست ...گو ۰ چون کتاب سیده بیده را خلیفه بخواند دانست که سیده زبیده بگناه خود اعتراف کرده معذرت همی خواهد بمقام بخشایش ...مد و از گناه سیده در گذشت و بروی ببخشید سیده زبیده را فرحی بزرك روی داد پس از آن خلیفه هرون الرشید از بهر ...لیفهٔ صیاد در هر ماهی پنجاه دینار مرتب داشت و او را بنواخت آنگاه خلیفه صیاد خواست که از نزد خلیفه بیرون آید زمین ...بسیده و بیرون آمده با تکبر همی رفت چون بدر قصر رسید خادمی که یکصد دینار بدو داده بود بروی نظاره کرده او را ...شناخت گفت ای صیاد این همه قدر و منزلت از کجا یافتی خلیفه صیاد تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام باخادم حدیث کرد ...ادم از کار او شادمان گشت از آنکه سبب بی نیازی صیاد او شده بود آنگاه خادمك با خلیفه صیاد گفت ازین مال که بتو رسیده ...یزی بر من انعام کن در حال خلیفهٔ صیاد دست در جیب برده بدرهٔ که هزار دینار زر داشت بدر آورده و بخادم بداد خادم مال بدو ...از پس داده او را ثنا گفت و از مروت و سخاوت او شگفت ماند و خلیفه صیاد سوار استری شده و خادمان در چپ و راست او ...می رفتند تا بکاروانسرائی برسید مردمان او را نظاره کرده در کار او شگفت ماندند و از عزتی که بروی روی داده بود تعجب ...یکردند آنگاه صیاد از استر فرود آمد و مردمان پیش رفته سبب نیك بختی او پرسیدند خلیفه صیاد ماجرای خود از آغاز ... انجام بدیشان فرو خواند پس از آن خانهٔ وسیعی خریده مالی بسیار بآن صرف کرد و در آنخانه ساکن شد و این ابیات بر ...طاق خانه بنگاشت ۰ ای بنا سخت عالم آرائی ۰ بس طرب زای و عشرت افزائی ۰ در کمال تو هیچ باقی نیست ۰ کامد ستی ...چنانکه میبائی ۰ پس از آن دختری نیکو روی از دختران اکابر شهر تزویج کرد و پیوسته با نشاط و انبساط بسر میبرد چون



بخت نیك و روزی فراخ خویش بدید شکر خدایتعالی بجا آورده این ابیات برخواند • اگر مراد بجاه اندا است و جاه بمال • مرا ببین که ببینی مراد را بکمال • همان صنم که بمن چشم بر نکرد از عجب • نداد فراقت او مرمرا امید وصال • کنون همی نپسندم بفردولت شاه • کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال (**حکایت مسرور بازرگان**) واز جملهٔ حکایتها اینستکه در زمان گذشته بازرگانی بود مسرورنام خوشروی ترین مردمان زمان خویش بود خواستهٔ بی‌شمارداشت و بزنان خوبروی عشق می‌ورزید و هرروز در نزهتگاهی بسرمیبرد اتفاقا شبی‌ازشبها درخواب دید که در باغی‌است خرم ودرآن باغ چهارمرغ‌ازپرندگان هستند یکی از آنها کبوتری است که در سفیدی بنقرهٔ خام همی ماند آن کبوتر اورا پسند آمد و ازآن کبوتر نشاطی بزرك دردلش پدید گشت پس ازآن دید که پرندهٔ بزرك برآن کبوتر فرودآمد و اورا بربود این کار بروی دشوار شد و از خواب بیدار گشت و تا بامداد از شوق نخفت با خود می‌گفت امروز باید نزد کسی روم که این خواب را تعبیر کند چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه هشتصدوچهل وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مسرور بازرگان علی الصباح برخاسته همی رفت تا از منزل خود دور گشت و کسی نیافت که خواب او تعبیر کند آنگاه بقصد منزل خود بازگشت درمیان راه بخاطرش آمد که بخانهٔ یکی از بازرگانان رود چون بآنخانه رسید آوازی حزین بشنید که این ابیات همی‌خواند • اگر کلالهٔ مشکین برخ بر اندازی • کنند درقدمت عاشقان سراندازی • توبا چنین قد وبالا وصورت زیبا • بسروولاله وشمشاد وگل نپردازی • کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد • کدام سرو کند با قدت سرافرازی • چون مسرورآن ابیات بشنید بدرون خانه نظر کرد باغی دید خرم که‌درمیان باغ پردهٔ از دیبای مکلل بگوهرهای قیمتی آویخته ودرآن سوی پرده چهارتن دخترکان هستند و در میان ایشان دختری است خرد سال و بدیع الجمال ابروانی دارد پیوسته وزلفکانی بر شکسته دهانش چون حلقه انگشتری و عارض و جبینش رشك ماه ومشتری است • عارض نتوان گفت که روی قمر است آن • بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن • در سرو رسیده است ولکن بحقیقت • از سرو گذشته است که سیمین بدنست آن • هرگز نبود جسم بدان حسن ولطافت • گوئی همه روح است که در پیرهن است آن • چون مسروربازرگان اورا بدید بخانه اندرشد و تا نزدیك آن پرده برفت دخترك ماه روی سر بسر کرده او را بدید مسروربروی سلام داد ماهروی رد سلام کرد چون مسرور درجمال او تأمل کرد عقلش برفت و دلش طپیدن گرفت آنگاه بباغ نظر کرده دید که از یاسمین وبنفشه وگل سوری خرمنی است و درختان آن هر گونه میوه‌ببارداراند و آبا ز چهار ایوان که در برابر یکدیگر بودند فرو همی ریزد مسرور بازرگان بایوان نخستین نظاره کرده بر طاق این دو بیت نوشته یافت • من که این صفهٔ همایونم • دایهٔ خاك و طفل گردونم • در نهاد از فلك نمودارم • در علو از زمانه بیرونم پس از آن بایوان دومین نگاه کرده برطاق آن این دو بیت به آب زر نگاشته یافت • روضهٔ عشرت است و بیضه لهو • موقف رامش است وموضع سور • آب اوآب زمزم و کوثر • خاك او خاك عنبرو کافور • آنگاه در ایوان سیمین تأمل کرده این بیت بآب لاجورد برطاق اونوشته دید • اساس قصر ازاین خوبترتوان افکند • که دست همت این صدر کامران افکند • چو خشت عرصه او داشت رنك فیروزه ☆ فلك بمغالطه خود را درآن میان افکند • پس ازآن بایوان چهارمین بنگریست این بیت را بآب زر بر طاق او نوشته دید • غریق حادثه دامن نگیردش هرگز • کسی که رخت در بن کعبه امان افکند • پس‌ازآن‌دختر قمرمنظر بمسرور گفت ایمرد ازبهرچه بخانه بیگانگان آمدی وبی اجازت چرا بزنان مردمان همی نگری مسرور گفت ایخاتون این باغ را دیدم ازخرمی او درعجب شدم وازشکفتگی ازهار ورياحين و ازمرغان نغمه سنج شگفت مانده بی اختیار بباغ آمدم که ساعتی تفرج کرده از بی کار خویش روم دخترك گفت ما را بنواختی و خوشوقت کردی مسرورچون سخن گفتن او بشنید وشمایل بدیعش را بدید بحیرت اندرآمد واین ابیات برخواند • هرگز این صورت کشد صورتگری • یا چنین شاهد بود درکشوری • سرو رفتاری‌صنوبرقامتی • ماه رخساری ملایك منظری • ماه رویا مهربانی‌پیشه کن • خوبرویان را نباید زبوری چون زین المواصف ابیات ازمسرور بشنید بسوی او نگاهی کرد که ازآن نگاه عقل او را بربود و باین ابیات اورا پاسخ داد مشوعاشق که جانت را بسوزد • غم عشق استخوانت را بسوزد • نخواهی گشت با وصلم هم آواز • کناری گیر و با هجران همی ساز• چون مسرورسخن اورا بشنید شکیبائی‌پیش گرفت و گفت‌این بلیت را چاره صبراست پس‌چون شب برآمدشمعدانهای زرین بنهادند دخترك طعام خواست خوانی پر از همه‌گونه خوردنی فروچیدند ایشان طعام خورده دست بشستند زین المواصف گفت ای مسرورمن ببازی شطرنج معتادم آیا توشطرنج میدانی یا نه مسرور گفت آری میدانم آنگاه دخترك تخته شطرنج بخواست در حال حاضر آوردند واو را از آبنوس وعاج ساخته و بآب زرش نوشته بودند ومهرهای اواز درو یاقوت بود چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصدوچهل وهفتم برامد

گفت ای ملك جوانبخت چون آلات شطرنج را حاضر آوردند مسرور از دیدن آنها حیران شد و زین المواصف روی بمسرور کرده گفت آیا تو مهره های سرخ همی خواهی یا مهره های سفید مسرورجواب داد ایشمسه خوبان تو سرخها برداراز آنکه سرخها ملیحند وچون تو ملیحی‌را شایسته‌اند وسفیدها از بهرمن بگذارزین المواصف مهرهای‌سرخ بگرفت ودر برابر مهرهای سفید فروچید ودست دراز کرد که مهره براند مسرور چون انگشتان او را دید از انگشتان او مدهوش گشت پس آن‌ازین المواصف روی بروی کرده گفت‌ای مسرورشکیبا شو وخویشتن نگاه دارمسرورگفت ای پریروی صبر است علاج عشق دانم☆اماچکنم نمیتوانم ☆القصه مسروربدان‌سان‌مدهوش بود که زین المواصف شاه مات گفت و بمسرور غلبه کرد

ودانست که مسرور از عشق دیوانه است باو گفت با تو دیگر بی گرو بازی نکنم مسرور گفت بهر چه گوئی گروی بندیم زین المواصف گفت تو سوگند یاد کن و من نیز سوگند یاد میکنم که هیچ یك از ما دیگری را نفریبد پس هر دو سوگند یاد کردند آنگاه زین المواصف گفت ای مسرور اگر من ترا غلبه کنم ده دینار بستانم و اگر تو بر من غلبه کنی من چیزی ندهم مسرور گمان کرد که بروی غلبه خواهد کرد گفت ای خاتون باید خلاف سوگند نکنی من ترا در بازی قوی تر از خود می بینم زین المواصف گفت آری مخالفت نکنم پس با یکدیگر ببازی مشغول شدند و بیدقها براندند زین المواصف فرزین بر اثر بیدقها براند و رخ ها برو نزدیك کرد و اسبها پیش برد و زین المواصف دیبای ازرق برسر داشت او را ازسر بنهاد و آستین از ساعد بلورین بر کرد و دست بمهره های سرخ برده بمسرور گفت برحذر باش و مسرور از دیدن آنحالت مدهوش گشت و عقلش برفت و خواست که دست بمهره های سپید برد دستش بمهره های سرخ رفت زین المواصف گفت ای مسرور عقل تو کجاست که سرخها از من و سفیدها از تست مسرور گفت هر که روی تو بیند عقل او بر جای نماند القصه زین المواصف دانست که مسرور باو مشغول است گفت ای مسرور آنکه بمراد خویش رسی که بر من غلبه کنی و من بازی نخواهم کرد مگر هر بار بیکصد دینار مسرور گفت من بشرط راضی هستم پس ببازی مشغول بودند و زین المواصف برو غلبه همیکرد و او در هر بار یکصد دینار همی داد و تا بامدادان ایشان را کار همین بود و مسرور یکبار بروی غلبه نمی کرد آنگاه مسرور برپای خاست زین المواصف گفت ای مسرور چه می خواهی مسرور گفت همی خواهم بمنزل خویش رفته زر و مال بیاورم که بمقصود خویشتن برسم زین المواصف گفت هرچه خواهی بکن درحال مسرور به منزل خویش رفته همه مال خود باز آورد چون بنزد زین المواصف رسید این دو بیتی برخواند ٭ در محنتم آن روی جهانسوز افکند ٭ اندر غمم آن روی دل افروز افکند ٭ من روی تورا بخواب دیدم یکشب ٭ آن شب صنما مرا باینروز افکند ٭ چون مسرور دو بیتی بانجام رسانید ببازی بنشستند و زین المواصف او را غلبه همی کرد و مسرور یك کرت نمی توانست که برو چیره شود و تا سه روز ایشان را کار همین بود تا اینکه زین المواصف همه مال او بگرفت آنگاه باو گفت ای مسرور چه خواهی کرد مسرور جواب داد درسر دکان گرو می بندیم زین المواصف پرسید دکان را قیمت چند است مسرور جواب داد پانصد دینار است پنج روز دیگر باهم بازی کردند زین المواصف براو چیره شد پس از آن بر کنیزکان و عمارات و باغها و خانها بازی کردند زین المواصف در همه دور برو غلبه کرده همه آنها بگرفت پس از آن روی بمسرور کرده گفت دیگر ترا چیزی هست که بر آن بازی کنی مسرور جواب داد بحق آنکسی که مرا بدام محبت تو افکنده دیگر چیزی ندارم زین المواصف گفت ای مسرور اگر تو از کرده پشیمانی مالهای خود را بگیر و از نزد ما بیرون شو که ترا حلال می کنم مسرور جواب داد بحق آنکه این کارها مقدر کرده اگر تو جان از من بستانی هر آینه اندك میماند آنگاه زین المواصف گفت چون چنین است برخیز و قاضی و گواهان حاضر آورده تمامت املاك و عقار بمن بفروش مسرور درحال برخاسته قاضی و گواهان حاضر آورد چون قاضی را چشم بزین المواصف افتاد از حسن و جمال او شگفت ماند و عقلش برفت مسرور گفت ایها القاضی حجتی نویس که تمامت املاك و عقار مسرور بفلان قیمت بزین المواصف منتقل گشته وقاضی ورقه نوشته گواهان خط بگذاشتند و زین المواصف حجت بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین المواصف بدانمضمون حجت بگرفت بامسرور گفت اکنون ازپی کار خویشتن رو آنگاه کنیز زین المواصف که هیوب نام داشت رو بمسرور کرده گفت از برای ما شعری نغز بخوان مسرور این ابیات برخواند ٭ من از اینجا بملامت نروم ٭ که من اینجا بامیدی گروم ٭ گوش دل رفته بآواز سماع ٭ نتوانم که نصیحت شنوا ٭ همه گو باد بهر خرمن عمر ٭ دو جهان بی تو نیرزد دو جوم ٭ پس از آن هیوب گفت ای مسرور شعری دیگر بخوان مسرور این ابیات بر خواند ٭ مرا تا نقره باشد می فشانم ٭ ترا تا بوسه باشد می ستانم ٭ و گر فردا بزندان میبرندم ٭ بنقد امروز اندر بوستانم ٭ جهان بگذار تا بر من سرآید ٭ که کام دل تو بودی از جهانم ٭ چون زین المواصف این ابیات بشنید از فصاحت او در عجب گشت و گفت ای مسرور این جنون ترك کن و بعقل خویش بازگرد و ازپی کار خویشتن شو که تو مال و عقار خود در بازی شطرنج تلف کردی و بمقصود دست نیافتی اکنون ترا راهی نمانده که بمقصود توانی رسید مسرور روی بزین المواصف کرده گفت ایخاتون هرچه میخواهی طلب کن تا من ازبهر تو حاضر آورم زین المواصف گفت ایمسرور ترا مالی نمانده مسرور گفت ای روشنی چشم من اگر خود مالی نداشته باشم مردم مرا یاری کنند زین المواصف گفت کسی که خود همواره یاری کرده باشد چگونه می تواند که از دیگری یاری جوید مسرور گفت مرا یاران و پیوندان هستند که من هرچه از ایشان بخواهم مضایقه نکنند زین المواصف گفت از تو چهار نافهٔ مشك اذفر و چهار حقهٔ غالیه و چهار طل عنبر و چهار هزار دینار زر و چهارصد حلهٔ دیبای ملوکانه زرین طراز همی خواهم ایمسرور اگر اینها ازبهر من بیاوری ترا از وصل کامیاب کنم مسرور گفت ای شمسهٔ خوبان اینها بر من بسی آسان است و همین دم آنچه خواهی پدید آورم این بگفت و از خانه بیرون رفت زین المواصف کنیزك خود هیوب را ازپی او بفرستاد تا قدر و منزلت او را نزد مردم بداند در آن هنگام که مسرور در کوچه های شهر میرفت چشمش بهیوب افتاده بایستاد تا هیوب برسید باو گفت ای هیوب بکجا می روی هیوب گفت خاتون مرا ازپی تو فرستاده تا قدر و منزلت ترا معلوم کنم مسرور گفت ای هیوب بخدا سوگند دست من از مال تهیست و تهی دستان را قدر و منزلت نباشد کنیزك گفت چون چنین است چرا بزین المواصف وعده دادی مسرور گفت بسیار وعده ها است که خداوندان آنها وفا نمی کنند و عاشق از وعدهٔ دروغ ناگزیر است هیوب چون اینسخن بشنید گفت که خاطر آسوده دار بخدا سوگند که در پیوستن تو باو سبب خواهم بود آنگاه هیوب

اورا گذاشته خود بسوی‌خاتون باز گشت ودرنزد خاتون بگریست و گفت ای‌خاتون بخداسوگند که‌اورا قدر ومنزلت درنزد
مردمان بلنداست زین‌المواصف بکنیزك گفت ازقضای الهی نتوان گریخت ولکن اگرمن باو میل کنم همی‌ترسم که کاراوفاش
گردد کنیز گفت ایخاتون درنزدتو جزمن‌و کنیز توسکوب کس‌نیست و محالست که مادر حق توسخنی گوئیم که‌ما کنیز کان
دیرین توایم زین المواصف چون این سخن بشنید سربزبر افکند آنگاه کنیز کان باو گفتند ای خاتون رای اینست که کسی
از پی او بفرستی و او را حاضر آورده بدو انعام کنی و نگذاری که او از لئیمان سوال کندزین المواصف‌سخن کنیز کان
بپذیرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات در اوبنگاشت • چون هوا گردد برنك وبوی من • خیز مسرور بیا در کوی
من • من پریشان می‌نخواهم حال‌تو • از سر مستی گرفتم مال تو • هین بیا ناکرده از دونان سوال • تاترا هم‌مال‌بدهم
هم وصال • پس از آن کتاب فروپیچیده بکنیزك‌خود هیوب داد کنیزك کتاب گرفته بسوی مسرور برد و مسرور محزون و
گریان بود و این شعر همی‌خواند • مرا دودیده براه ودو گوش در پیغام • تو فارغی و بافسوس می رودایام • شبی نپرسی
وروزی که دوستدارانم • چگونه‌شب بسحر می برندوروز بشام • چون‌قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزادلب‌از داستان فروبست

چونشبانه هشتصد و چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مسرور بخواندن اشعارمشغول بوددر آنهنگام
آواز اوبشنید و در بکوفت مسرور برخاسته دربگشود هیوب‌ازدر درآمد
و کتاب بمسرور داده‌مسرور کتاب گرفته بخواند وبهیوب گفت‌خبر خاتون بمن‌بگو هیوب جواب‌داد درین کتاب چیزی هست که
ترا ازجواب مستغنی گرداندچون مسرور کتاب بگشود فرحناك‌شد واین‌دوبیت برخواند • بوی بهشت می گذرد یانسیم دوست
• یا کاروان صبح که گیتی منور است • این‌قاصد از کدام زمینست مشکبوی • این نامه درچه داشت که عنوی معطراست
• پس از آن کتاب نوشته بهیوب داد هیوب کتاب گرفته بسوی خاتون بازگشت چون نزد خاتون رسید زبان بمدحت
مسرور بگشود وخوبی های اورا یك یك بشمرد زین‌المواصف گفت ای‌هیوب مسرور درآمدن بسوی مادیر کرد هیوب جواب
داد ای‌خاتون همین ساعت اوبنزد توآید هنوز ایشان را سخن بانجام‌نرسیده بود که مسرور در بکوفت هیوب در بگشود واورا
نزد خاتون بیاورد زین‌المواصف اورا سلام‌داد و در پهلوی خویشتن بنشاند پس از آن بکنیزك خود هیوب گفت‌حله‌فاخر بیاور
درحال هیوب برخاسته حلهٔ‌زرین طراز بیاورد زین‌المواصف حله بمسرور بوشانیده خود نیز حله‌فاخر دربر کرد وجقه مرصع‌از
لؤلؤ تر بر سر نهاد و عصا به دیبای مرصع بگوهر ها برجقه فروبست و گیسوان تودهٔ عنبر فرو آویخت و خویشتن رابامشك
وعنبر معطر ساخت وعود بر مجمر انداخت آنگاه هیوب بروی نظاره کرده گفت ای خاتون • چنین جمال نشاید که‌هر نظر
بیند • مگر که نام خداگرد خویشتن بدمد • پس ازآن زین المواصف بر خاسته باغنج و دلال همی‌رفت و همی خرامید
هیوب گفت ای‌خاتون • کس بدین شوخی و رعنائی نرفت • خود چنینی یا بعمدا میروی • روی پنهان دارداز مردم
پری • تو پری روی آشکارا می‌روی • گرچه آرام از دل ما می رود • این چنین میرو که زیبا می روی • زین
المواصف هیوب را بنواخت پس از آن روی بمسرور آورد مسرور بر پای خاست و گفت • این توئی یا سر و بستانی به
رفتار آمده‌است • یا ملك درصورت آدم بگفتار آمده‌است • پس از آن زین المواصف بنشست ومسرور رادرپهلوی‌خود بنشاندو
مائده خواست کنیز کان خوان بنهادند و باطراف خوان این دو بیت نوشته بودند • بیا می بنوشیم وشادی کنیم • دمی‌درجهان
کیقبادی کنیم • چودی رفت وفردا نیامد پدید • یك امروز باید که‌شادی کنیم • پس از آن‌طعام خورده سفره‌شراب‌بگستردند
وساغر همی کشیدند تاازاثر باده درطرب شدند آنگاه مسرور ساغری گرفته باین دو بیت مترنم شد • آنجسم‌پیاله بین بجان
آبستن • همچون صنمی بارغوان آبستن • نی‌نی غلطم پیاله ازغایت لطف • آبیست بآتش‌روان آبستن • چون مسرورابیات
بانجام رسانید زین‌المواصف گفت ای‌مسرور هر که‌با مانان‌ونمك خوردرعایت جانب‌او مارا فرض استاکنون که‌باتو نان ونمك
خورده ایم املاك وعقار ترا با تمامت آنچه ازتو گرفته‌ام برتو رد می کنم‌مسرور جوابداد ای خاتون اگر سوگندی که‌میانه
من وتو بود دروغ است من می‌روم ومسلمان میشوم آنگاه کنیزك او هیوب گفت ایخاتون من خدای بزرك را نزد تو شفیع
کردم و هر گاه سخن من ننیوشی و دل من بدست نیاوری امشب درین خانهٔ نخسبم زین المواصف گفت ای هیوب نخواهد
شد مگر آنچه تو خواستهٔ برخیز ومجلسی تازه ترتیب ده کنیز کان بر خاسته مجلسی دیگر بیاراستند و او را معطر
ساخته وسفره بگستردند وشراب بنهادند ودر میان زین المواصف ومسرور ساغر بگردش افتاد و ایشان را طرب ونشاط روی
داد چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهر زاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصدو پنجاهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ایشان بطرب
اندر شدند زین‌المواصف گفت ای مسرور
هنگام کار گرفتن تونزدیك شد دروصال عاشقان با معشوق شعری بدیع برخوان در حال مسرور این اشعار بر خواند • شبی
گذاشته ام‌روی خوش بروی‌نگار • خوشاخوشا که مرادوش بود بارخ یار • شبی که اول آنشب سماك بود و سرور • میانه‌مستی
وآخر امید بوس و کنار • مئی بدست من‌اندر چون‌مشکبوی گلاب • مئی به‌پیش من اندر چو تازه روی بهار • بتی که‌خانه‌بدو
چون بهار بود ونبود • شگفت ازین اگراز بت کنند خانه بهار • برابر دورخ‌او گذاشتم می‌سرخ • زشرم دورخ اوزرد گشت
چون‌دینار • چوشب دوبهر گذشت ازدو گونه‌مست شدم • یکی‌زباده ودیگرزعشق باده گسار • نشان مستی در من ندیده‌بودصنم
• همی نمود بچشم سیه نشان خمار • چومست گشتم لختی دوچشم من‌بغنود • زخواب کردمرا ماهروی خودبیدار • بشرم‌نرم
همیگفت روز روشن گشت • اگرنخسبی ترسم که بگذرد گه‌بار • بشادکامی شب‌را گذاشتی بر خیز • بخدمت ملك شرق روز

را بگذار ٭ زین‌المواصف از شنیدن این اشعار در طرب شد و گفت احسنت ای مسرور پس از آن مسرور را در آغوش گرفت و او را ببوسید، و مسرور کامی که محال میدانست از وی بگرفت و از کامیابی خویشتن مسرور گشت در آن هنگام زین‌المواصف باو گفت ای مسرور اکنون مال تو بر من حرام است که ما و تو دوست گشتیم پس زین‌المواصف تمامت مال او بروی رد کرد و باو گفت ای مسرور ترا باغی هست که بتفرج آن باغ بیائیم مسرور گفت ایخاتون مرا باغی است خرم‌تر از بهشت که در روی زمین مانند ندارد پس مسرور بمنزل خود باز گشت و کنیزکان را فرمود که طعامی فاخر بسازند و مجلسی نیکو مهیا کنند کنیزکان چنان کردند و زین‌المواصف با کنیزکان خود بمنزل او باز آمد طعام بخوردند و باده بنوشیدند آنگاه زین‌المواصف گفت ای مسرور شعری نغز بخاطر من رسید همی خواهم که او را با عود بخوانم مسرور گفت ای خاتون برخوان زین‌المواصف عود بکف گرفته تارهای او استوار کرد و با نغمه‌های نشاط‌انگیز این ابیات برخواند ٭ اکنون که ز گل باز جهان شد چو بهشتی ٭ ساقی مه‌ ‌لگون بطلب بر لب کشتی ٭ زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید ٭ بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی ٭ گر محتسبی بر کدوی باده زند سنگ ٭ بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی ٭ چون ابیات بانجام رسانید گفت ای مسرور تو نیز بیتی چند بر خوان مسرور این دو بیت بر خواند ٭ زدیدنت نتوانم که دیده بر دوزم ٭ اگر معاینه بینم که تیر میآید ٭ نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ٭ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ٭ پس از آن زین‌المواصف گفت ای مسرور آرایش مجلس را قصیدهٔ که در مکالمه عاشق با معشوق باشد بر خوان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت مسرور این قصیده برخواند ٭ دل در آمد ز در آن لعبت زیبا رخسار ٭ نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار ٭ طرب اندر دل آنماه نو آئین زنبیده ٭ اثر اندر سر آن لعبت زیبا زخمار ٭ از خم زلفش برگ سمنش غالیه پوش ٭ سر زلفینش بر برگ سمن عالیه بار ٭ رنگ نو دیدم بر چهرهٔ رنگینش دویست ٭ بوی نو یافتم از طرهٔ مشکینش هزار ٭ لاله با روی خوی افشان وی اندر دهشت ٭ مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار ٭ این همیگفت که رنگ من از آن روی بده ٭ وین همیگفت که بوی من از آن زلف بیار ٭ آخته قدس و رویش چو بدیدم گفتم ٭ که همی سرو روان ماه تمام آرد بار ٭ گفتم این بار غم عشق توان کرد بمن ٭ که نکرده است از این گونه غم یار بیار ٭ کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد ٭ زینهار یست دلم نزد تو ای مه زنهار ٭ گر ترا میل بباده است هم آخر بر من ٭ باده یابی و اندر خور او باده گسار ٭ ور بغمازی و بازی دل تو میل کند ٭ نرد و شطرنج بدست آید و اسباب قمار ٭ مر مر گفت که ای عاشق زار از ی من ٭ چون تو بسیار بدست از پی من عاشق زار ٭ مرا سیم عزیز است و ترا بوسه عزیز ٭ اندرین کار ترا راست نبینم هنجار ٭ یار تو سیم همی خواهد و تو بی‌سیمی ٭ بحقیقت نشود بر ز چنین یار کنار ٭ اندر اشعار گرفتم که تو خود رود کنی ٭ من چه دانم که چه چیز است و چه باشد چه اشعار ٭ کاغذ شعر نخواهم در می خواهم نغز ٭ قل هو الله ز خط نغز برو کرده نگار ٭ چون از این طرز شنیدم سخن دلبر خویش ٭ صبر اندک شد از اندوهش و رنجم بسیار طعنهٔ دوست چنان زد شرر اندر دل من ٭ که زند آتش غم بر عدوی خواجه شرار ٭ زین‌المواصف را نشاطی از این ابیات رویداد و گفت ای مسرور هنگام صباح نزدیکست اکنون بباید رفت و گرنه رسوا خواهم شد مسرور چون این سخن بشنید بر پای خاسته و زین‌المواصف را بمنزل او برده باز گشت　همه شب در محاسن آن حوروش بفکرت اندر بود چون بامداد شد مسرور برخاسته هدیتی گران قیمت مهیا کرد و بسوی زین‌المواصف برد و نزد او بنشست و دیرگاهی بدینحالت در عیش و نوش بودند تا اینکه روزی از روزها کتابی از شوهر زین‌المواصف رسید و مضمون آن این بود که بزودی بتو خواهم رسید زین‌المواصف گفت امید که بسلامت باز نیاید و زنده نماند که اگر بدینجا رسد عیش بر ما حرام خواهد شد آنگاه مسرور را بنزد خود خوانده بعادت معهود بحدیث گفتن بنشستند زین‌المواصف گفت ای مسرور کتابی از نزد شوهرم رسیده که بزودی از مصر باز گردد کار ما چگونه میشود که ما را صبر بر دوری یکدیگر محال است مسرور جوابداد من نمیدانم کار چگونه خواهد شد تو باخلاق شوهر خود آگاهی و عاقل‌ترین زنان هستی و حیلتی توانی ساخت که مردان از آن حیلت عاجز مانند زین‌المواصف گفت او مردی است تندخوی غیور ولکن چون او از سفر باز آید و تو آمدن او بشنوی نزد او بیا و او را سلام کن و در پهلوی او بنشین و باو بگو ای برادر من مردی ام عطار از عطاران بمن چیزی از متاع عطاران از و شری کن و با او بارها آمد و شد کن و هر چه او گوید بپذیر شاید که حیلتی که من خواهم کرد تمام شود مسرور　گفت چنین کنم چون دو سه روزی برفت شوهر زین‌المواصف از سفر باز آمد زین‌المواصف از رسیدن او فرحناک شده و او را سلام داد شوهر او بروی نظر کرده او را زرد و دگرگون یافت و سبب این بود که زین‌المواصف روی بآب زعفران شسته و پارهٔ حیلتهای زنان بکار برده بود شوهرش حالت او بپرسید زین‌المواصف با شوهر گفت از روزی که او سفر کردهٔ من و کنیزکان رنجور بودیم و پیوسته یاد تو همیکردم و از دوری تو محزون بودم القصه زین‌المواصف از دوری شکایت میکرد و میگریست و با شوهر میگفت اگر ترا رفیقی میبود اینگونه حزن و اندوه بمن راه نمی‌یافت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که هرگز سفر مکن و اگر سفر کردی خبر خود زود زود بمن برسان تا آسوده خاطر باشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت شوهر زین‌المواصف چون سخنان او بشنید گفت بخدا سوگند رای تو صوابست من نیز چنان کنم که و گفتی پس از آن شوهر زین‌المواصف چیزی از ضاعت خود بدکان برده دکان بگشود و به بیع و شری بنشست ناگاه مسرور پدید آمد و او را سلام داده در پهلوی او بنشست و ساعتی با او در حدیث شد پس از آن بدرهٔ زر از جیب بدر آورده و بشوهر

زین‌الموصف بداد و باو گفت این دینار ها بگیر و متاع عطاری بده شوهر زین‌المواصف متاعی که مسرور میخواست باو بداد
و مسرور همواره با او آمد وشد میکرد تا اینکه روزی از روزها شوهر زین‌المواصف روی بمسرور کرده گفت قصد من اینست
که با کسی شریک شوم مسرور گفت مرا نیز قصد همین است ازآنکه پدرم در بلاد یمن بازرگان بود ومالی بسیار بمیراث گذاشت
مرا بیم از آنست که آن مال تلف شود شوهر زین‌المواصف باو گفت با من شریک شو تا من ترا در سفروحضر صدیق و یار
مهربان باشم و بیع و شری بتو بیاموزم مسرور گفت منت پذیر هستم پس از آن شوهر زین‌المواصف اورا بمنزل خویش برد
و او را در دهلیز نشاند و خود نزد زین‌المواصف رفته باو گفت من با کسی رفیق گشته‌ام و او را مهمان آورده‌ام از برای ما
ضیافتی نیکو مهیا کن زین‌المواصف دانست که او مسرور است فرحناك شد و طعامی فاخر مهیا کرد پس از آن شوهر زین‌المواصف
بازن خویش گفت با من نزد مهمان آی و او را سلام ده و خوش آمد بگو زین‌المواصف در خشم شدو گفت مرا در نزد مرد
بیگانه حاضر میکنی العیاذ بالله اگر تو مرا پاره پاره کنی من بپیش او حاضر نخواهم شد شوهرش گفت از بهرچه تو ازو شرم
داری که او نصرانی است و ما یهود هستیم و همی خواهیم که با یکدیگر یار و رفیق شویم زین‌المواصف گفت من هرگز نزد
مرد بیگانه که او را ندیده و نشناخته‌ام نخواهم آمد و شوهر زین‌المواصف را گمان این بود که زن او درین سخنان راست گوست
در بردن او نزد مسرور همی کوشید تا اینکه زین‌المواصف برخاسته بنزد مسرور آمد و او را سلام داد و مرحبا گفت مسرور
سر بزیر افکند که یعنی شرم میکنم شوهر زین‌المواصف در برابر مسرور بنشست و بیکدیگر نظاره میکردند تا روز بپایان
رسید و مسرور بمنزل خود بازگشت و آتش عشق در دلش شرر افروز بود و اما شوهر زین‌المواصف در لطافت و نکوئی رفیقش
به فکرت اندر بود چون شب برآمد زن او طعام از برای او حاضر آورد و او را در خانه عندلیبی بود که هروقت آنمرد بخوردن
می نشست عندلیب نزد او می آمد و با او طعام میخورد و بر سرودوش او میپرید و آن عندلیب درهنگام غیبت آن مرد بامسرور
الفت گرفته بود هر وقت که مسرور طعام میخورد نزد او آمده با او طعام می خورد و بر سرودوش او می نشست و چون مسرور
غایب شد و خداوند عندلیب باز آمد آن عندلیب او را نشناخت و برو نزدیک نشد آنمرد در کار عندلیب حیران شد و از دوری
کردن او بفکرت فرو رفت و اما زین‌المواصف را خاطر بمسرور مشغول بود و خوابش نمیبرد تا دو سه شب حال بدین منوال بود
چون شب چهارم شد یهودی نیمه شب از خواب بیدار شد زن خود را دید که در خواب نام مسرور همی برد گمان بد باو برد ولی
راز پوشیده داشت چون بامداد شد بسوی دکان رفته بدکان بنشست در آن هنگام مسرور بیامد و باو سلام داد یهودی رد
سلام کرده مرحبا گفت و اشتیاق آشکار کرد مسرور ساعتی با او در حدیث بنشست پس از آن یهودی گفت برخیز تا بسوی
خانه رویم و پیمان استوار کنیم مسرور گفت حبا و کرامة چون بخانه برسیدند یهودی پیشی جسته زن خود را از آمدن مسرور
آگاه کرد و بنمود که قصد شرکت و برادری دارند و بزین‌المواصف گفت مجلسی خوب از بهر ما مهیا کن و تو نیز باید
در نزد ما حاضر شوی و از شراکت ما آگاهی یابی زین‌المواصف گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا در نزد مرد بیگانه
حاضر مساز یهودی ساکت گشت و کنیز کان را بتهیهٔ طعام و شراب بفرمود پس از آن عندلیب را بخواست عندلیب در دامن مسرور
بنشست و خداوند خود را بشناخت در آن هنگام با مسرور گفت ای برادر نام تو چیست مسرور نام خود باز گفت یهودی دید
همان نامست که زن او همه شب در خواب نام میبرد پس از آن یهودی سر بر کرده زین‌المواصف را دید که بچشم و ابرو
بسوی مسرور اشارت میکند دانست که در میان ایشان الفت تمامست آنگاه با مسرور گفت ای برادر مرا مهلت ده تا فرزندان
عم خود را حاضر آورم که از شراکت و برادری ما آگاه شوند مسرور گفت آنچه قصد کردهٔ بکن در حال یهودی از خانه بیرون
آمده در مکانی بنشست چون قصه بدینجا رسید
بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصدو پنجاهو سیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت یهودی
از خانه بیرون آمد نزدیك
مجلس درجائی بنشست و چشم بر ایشان بنهاد ایشان او را نمیدیدند آنگاه زین‌المواصف با کنیزك خود هیوب گفت خواجه
بکجا رفت هیوب جواب داد از خانه بیرون رفت زین‌الموصف گفت در خانه فرو بیند و در مگشای تا اینکه و در بکوبد آنگاه
مارا آگاه کرده در بگشای کنیزك گفت چنین خواهم کردو یهودی با ایشان همی نگریست تا اینکه زین‌المواصف قدح گرفته
با گلاب و مشکش معطر ساخت و بسوی مسرور بیاورد مسرور بر پای خاسته باو گفت بخدا سوگند که آب دهان تو از این
شراب خوشتر است القصه ایشان بیکدیگر ساغر می پیمودند وشوهر او همهٔ اینها را میدید واز فرط محبت ایشان در عجب
بود آنگاه خشم اورا فرو گرفت و غیرتی بزرگش روی داده برخاست بدرخانه باز آمد واز غایت خشم در را سخت بکوبید
کنیزك گفت ای خاتون خواجه ام باز آمد خاتون گفت در بگشا که بسلامت باز نیاید آنگاه سکوب بدر آمده در بگشود یهودی
گفت از بهر چه در بسته بودید کنیزك گفت پیوسته در غیبت تو کار شب و روز ما بدینگونه است یهودی گفت احسنت که کار
ترا پسندیدم پس از آن بخانه اندر شد و راز پنهان داشت و گفت ای مسرور قضیت شرکت بزمان دیگر بگذار مسرور جواب
داد هر چه تو گوئی چنان کنم آنگاه برخاسته بمنزل خود باز گشت و شوهر زین‌المواصف در کار خود حیران بود نمیدانست
چه کار کند خاطرش را زنك کدورت بکلی بگرفت و با خود گفت کار من بجائی رسید که عندلیب نیز ترك من گفت و کنیز کان
در بروی من بستند و بدیگری مایل شدند پس از آن از غایت خشم این ابیات بر خواند • چون تو گردون دون پرستی بس
نباشد ای عجب • گر تو با آزادگان صحبت ندانی داشتن • هرزمان گوئی که گر نازی کنم هستم جوان • هم نشاید تکیه
بر چندین جوانی داشتن • به که بر دارم دل از مهرت خطا باشد زمن • از چو تو معشوق چشم مهربانی داشتن • زین‌المواصف

چون این ابیات بشنید اندام او بلرزید و گونه اش زردشد و بکنیزک خود گفت این شعر شنیدی کنیزک جواب داد در همه عمر نشنیده بودم که چنین شعر بخواند ولیکن بیم مدار و بگذار تا هرچه میگوید بگوید پس چون شوهر زین المواصف اینکار تحقیق کرد ودانست که زن او با مسرور عاشق یکدیگرند باخود گفت اگر من زین المواصف را بغربت نبرم ازین کار برنخواهد گشت پس تمامت املاك رابفروخت وکتابی مزور نوشته بزن خویش بخواند و گفت این کتاب را خویشان من نوشته اند و مضمون کتاب این بود که او با زن خود بزیارت ایشان روند زین المواصف گفت در نزد ایشان مدت اقامت چه مقدار خواهد بود گفت دوازده روز پس زین المواصف خواهش بپذیرفت و باو گفت کنیزان خود بردارم یا نه یهودی گفت از کنیزان هبوب و سکوب را بردار و خطوب را در اینجا بگذار پس از آن هودجی از بهر ایشان مهیا کرده قصد رحیل کرد و زین المواصف کسی نزد مسرور فرستاد که بدان شوهرم حیلتی ساخته و همی خواهد که ما را از یکدیگر جدا کند تو عهد فراموش مکن و پیمانی که میان من و تو بود از یاد مبر که من از حیلتهای او بیم دارم پس از آن یهودی بسفر بسیجید و زین المواصف گریستن آغاز کرد و روز و شب آرام و خواب نداشت پس چون زین المواصف دید که شوهرش از سفر کردن ناگزیر است جامها و زرینهای خود را جمع آورده و همه را در نزد خواهر بودیعت گذاشت و ماجرا با خواهر بیان کرد و او را وداع گفته از نزد او بدر آمد چون بخانه خود بازگشت دید که شوهرش اشتران حاضر آورده و بار بر آنها بسته زین المواصف دل بدوری بنهاد و بحیرت و حسرت بایستاد اتفاقا شوهر زین المواصف از برای مشغله بیرون رفت در آن حال زین المواصف بدر نخستین آمد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتصد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زین المواصف بدر نخستین این ابیات بنوشت • فرخنده کبوتر سرائی • معشوق من آید او بدینجای • بر گوی پس از سلام با او کی روی تو مهر عالم آرای • افسوس که از تو دور گشتم • چشمم ز غمت سرشك بالای • پس از آن بر در دوم آمد واین ابیات بر طاق او بنوشت : رفتیم و بردیم داغ تو بر دل • وادی بوادی منزل بمنزل • پس از آن بدر سیم آمده سخت بگریست واین ابیات بنگاشت • زینکو من دل شکسته رفتم • ازجان جهان گسسته رفتم • شبها بغم تو روز کردم روزی بتو نا نشسته رفتم • آزار رقیب بامن آن کرد • عاشق که بپای بسته رفتم • پس از آن بخانه بازگشته بگریست واین ابیات برخواند • بتیغ قهر میان سپهر باد دو نیم • که دور کرد مرا ازدیار وز احباب • نظام خوشه پروین گسسته باد چنانك • گسسته نظم من و دوستان خوش آداب • نبود عزم که جویم ز دوستان دورت • ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب • فراق جستم و عالم نجست رنج فراق • سفر گزیده و دانا سفر ندید صواب • پس از آن شوهرش حاضر آمده و او را بهودجی که از بهر او ساخته بود بنشاند چون زین المواصف بر روی اشتر جای گرفت این ابیات بر خواند • یك امشب ز بهر من ای ساربان • ز دروازه بیرون مبر کاروان • درنگی یکی تا من از جان و دل • ز جانان و دلبر بپرسم نشان چو جان و دل از دست بیرون شدست • بدروازه بیرون شدن چون توان • گر امشب درنگی نباشد ترا • ز خشم وجعد همرهان را زیان • آنگاه شوهرش باو گفت ای زین المواصف از جدائی خود ملول مباش که بزودی بسوی منزل باز خواهی گشت و همواره شوهر او را تسلی میداد و با او مهربانی میکرد تا اینکه روانگشتند و بخارج شهر بر آمده راه پیش گرفتند زین المواصف جدائی را یقین کرد و کار براو دشوار گشت و اما مسرور درمنزل خود نشسته در کار خود و محبوبه حیران بود که دلش بوی جدائی بشنید در حال بر خواسته بمنزل محبوبه رفت در خانه بسته دید و آن ابیات را در آنجا نبشته یافت پس آنچه بردر نخستین نبشته بود بخواند و بیخود بیفتاد و چون بخود آمد در بگشود بدر دوم رسید ابیاتی که زین المواصف نبشته بود بدید و همچنان آنچه بر در سیم بود بدید چون همهٔ آن نوشته ها برخواند عشقش افزون گشت و اندوهش زیادت شد بیرون آمده بر اثر محبوبه روان گشت و بسرعت گام همیزد تا بقافله رسید زین الموصف را در دنبال قافله دید و شوهرش در پیش قافله بود و در هودج بیاویخت و از الم جدائی محزون و گریان این ابیات برخواند • ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود • آندل که با خود داشتم بادلستانم میرود • من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از و • گوئی که نیشی دور از او براستخوانم میرود • محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان • کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود • گفتم بگریم چون خر فرو ماند بگل • وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود • چون زین المواصف این شعر بشنید دانست که او مسرور است • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زین المواصف دانست که مسرور است در حال گریان شد و کنیزان او نیز بگریستند پس از آن باو گفت ای مسرور ترا بخدا سوگند میدهم باز گرد که شوهرم ترا نبیند مسرور از این سخن بیخود افتاد چون بخود آمد این ابیات برخواند : دلی از سنك بباید بسر راه وداع • تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود • ره ندیدم چو برفت از نظرم یار عزیزم همچه چشمی که چراغش ز مقابل برود • اشك حسرت بسر انگشت فرومیگیرم • که اگر ره بدهم قافله در گل برود • و پیوسته مسرور در دنبال قافله می نالید ومیگریست وزین المواصف از او تمنا میکرد که پیش از دمیدن صبح باز گردد تا کار برسوائی نکشد آنگاه مسرور بهودج نزدیك رفته واو را وداع کرد و بیخود بیفتاد و چون بخود آمد دید که قافله همی رود چشم بر اثر ایشان دوخته باین دو بیت مترنم گشت : شتر پیشی گرفت از من برفتار • که بر من پیش از او بار گرانست • بدارای

ساربان آخرزمانی • که عهد وصل را آخر زمانست • پس‌از آن بخانه بازگشته با دلی محزون وخاطری شوقمند بخانه اندر آمد خانه را از احباب خالی یافت سخت بگریست و بیخود شد و از هلاکش چیزی نماند چون بخود آمد این دو بیت برخواند • رفتی مرابخاطر محزون گذاشتی • بس‌حسرتم که‌دردل پرخون گذاشتی آن عهد یادباد که‌ازیاری‌ووفا • لیلی قدم بدید مجنون گذاشتی • پس از آن مسرور بمنزل خویش بازگشت مسرور راکار بدینجا رسید و اما شوهر زین‌المواصف او را همیبرد تا اینکه پس از ده روز در شهری فرود آمدند آنگاه زین‌المواصف کتابی بمسرور نوشته بکنیزك‌خود هیوب داد و باو گفت این کتاب بمسرور بفرست تا بداند که شوهرم چگونه با ما حیلت کرده کنیزك کتابگرفته بمسرور فرستاد چون کتاب بمسرور رسید از مضمون کتاب ملول شد و بگریست که روی زمین ترشد و کتابی نوشته بسوی زین‌المواصف فرستاد و باین بیت اورا ختم کرد • گرکالبد بخاك رساند مرا فراق • در زیر خاك باشمت ای‌دوست دوستدار چون کتاب بزین‌المواصف رسید او را گشوده بخواند و کتاب بکنیزك خود هیوب داد و باو گفت اینخبر پوشیده دار چندی نگذشت شوهرش بدانست که ایشان بیکدیگر کتاب مینویسد آنگاه زین المواصف را با کنیزکان برداشته بیست روزه‌مسافت از آن‌شهردور کرد و در شهری دیگر ایشان را فرود آورد زین‌الموصف را کار بدینگونه شد و اما مسرور از خواب و خور دورشد و قرارش نماند وپیوسته او را حالت همین بود تا اینکه شبی ازشبهادرخواب دید که زین المواصف درباغ نزد او آمده و اورا در آغوش گرفته در حال از خواب بیدار گشت چون زین‌الموصف را ندید عقلش بریدن گرفت و هوشش از تن برفت و سرشکش از دیدگان فرو ریخت آن‌شب‌رابحزن واندوه بروز آورده این ابیات همی خواند • ای‌دریغا گرشبی دربر خرابت دیدمی • سرگران ازشرم و سرمست ازشرابت دیدمی • روزروشن دست دادی درشب تاریك حجر • گرسحرگه روی‌همچون آفتابت دیدمی • ازمنت دانم‌حجابی‌نیست جزبیم رقیب • کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی • این تمنایم بهبیداری میسر کی‌شود • کاشکی خوابم‌ببردی تابخوابت دیدمی • پس ازآن روی‌بمنزل زین‌المواصف‌آورد وگریان گریان‌دراطراف این‌مکان خالی میگشت که ناگاه شخص زین‌المواصف درنظرش مصور شد وآتش عشقش شعله برکشید و حزن و اندوهش زیادت گشته بیخود افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتصد و پنجاه و ششم آبرمد

گفت ایملك جوانبخت چون بخود آمد این دوبیت برخواند اگر این داغ جگر سوز که بر جان من منست • بر دل کوه نهی سنك بآواز آید • گرتو بازآئی اگرخون منت‌در خوردست • بیشت آیم چو کبوتر که بپرواز آید • پس از آنکه شعر بانجام رسانید از یکسوی خانه آواز غریبی‌شنید گفت سبحان‌الله‌بوم وغراب راغیر خانه خراب منزل نمی باشد آنگاه‌آهی برکشید بحسرت وافسوس‌این ابیات بر خواند • غراب همچو نای زن شده است‌و من • تبه‌شدم زاستماع نای او • برفت یاری و وفا نبد چنین • سرای‌اوست خراب چون وفای‌او ووفانمود جای‌اوبجان من • وفانمود جان‌من‌بجان او • بسان چاه زمزمست چشم من • که کعبه‌وجوش‌شدسرای او و زین المواصف راخواهری‌بود نسیم نام که در آنهنگام از جای بلند بمسرور نظاره میکرد چون‌اورا بدینحالت دید بگریست وبنالید و باحسرت تمام این ابیات برخواند • تازحسن دلبران کش جدا مانده یار • تا زفر لعبتان خوش تهی گشت‌آنجناب • آب‌چشم عاشقان نوحه‌گر در هجرشان • کردچون طوفان‌نوح‌آنراهمه‌یکسرخراب • زارو نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو • تا نفورم کرد ازآن کبك دری بانك غراب • مسرور چون آواز نسیم را بشنید سخت بگریست و خواهر زین المواصف از عشق زین المواصف ومسرور آگاه‌بودبامسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که ازاین منزل پای کوته‌کن‌تا کسی آمدن ترا نداند وچنان گمان‌نکند که تو از بهر من میآئی از آنکه خواهر مرا تو بغربت انداختی و اکنون همی خواهی مرانیز بغربت روان کنی وتومیدانی که اگر تو نبودی‌مکان از زین المواصف خالی نمیگشت اکنون از وی شکیبا شو مسرور چون از خواهر زین المواصف این مقالت بشنید سخت بگریست و باو گفت ای‌نسیم اگر پریدن میتوانستم هرآینه از غایت شوق بسوی او میپریدم چگونه توانم از اوشکیباباشد نسیم گفت ترا جز صبرچارهٔ نیست مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که کتابی از زبان خویش باو بنویس و جواب او نزد من آور تا دلم آرام گیرد وآتش سینه ام فرو نشیند نسیم گفت حباو کرامهٔ آن‌گاه‌قلم و کاغذ بگرفت و مسرور شدت اشتیاق و رنجهای ایام فراق را بنسیم شرح میداد ومیگفت بنویس که این کتاب‌ازز بن گداخته بو ته هجران و سوخته آتش حرمان عاشق محزون و سرگردانست که روز وشب قرار وخواب ندارد و پیوسته سرشك حسرت از دیدگان همی بارد ملالتش افزون است و حالش دگرگون بکبوتری ماند که ازهم‌پروازخود جدامانده وا ندوه بیشمار تنش را نزار کرده وازهلاکش چیزی نمانده وفراخنای‌جهان بروحودش تنك گشته و شیشهٔ طاقتش بسنك آمده روزان‌وشبان باباد صبا همراز واین بیت‌اورادمساز است اینفس• خرم بادصبا • ازبریار آمدهٔ مرحبا • قافله شب چه‌شنیدی‌زصبح • مرغ سلیمان‌چه خبرازسبا • بارد گرگر بسر کوی‌دوست • بگذری ای‌پیش نسیم صبا • گورمقی‌بیش نماند ازضعیف • چند کند صورت بی جان :۱ خستگی اندر طلبت راحت‌است درد کشیدن بامیدت دوا • نسیم خواهرزین‌المواصف ازفصاحت‌مسروردرعجب شد و از اشعار نغزش شگفت ماند پس ازآن کتاب رابا مشك و عنبرختم کرده بیکی‌ازبازرگانان داد وباو گفت این کتاب بکسی مده مگر بخواهرم‌زین‌المواصف یا کنیزاوهیوب بازرگانان گفت حباو کرامه‌چون کتاب بزین‌المواصف‌رسید‌دانست که‌نظم‌ونثر کتاب‌ازگوهرهای‌درج‌خاطر مسرور است کتاب‌رابوسیده‌برچشم‌نهادوسرشك‌ازدیدگان‌روان‌ساخت‌وهمی گریست تابیخود گشت‌چون بخودآمددوات‌و کاغذ خواست‌جواب کتاب بنوشت‌وشوق رعشق‌خودرابیان کردومیل‌وشوق‌خویش راشرح‌دادورنجهای‌ایام‌دوری‌را

بنگاشت و حالت خویش را بروی شکایت کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصدو پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین المواصف در جواب کتاب مسرور بنوشت که این کتابی است بسوی خداوند جسم و جان و مالك تن وروان آنکه ازدوریش رنجور و نزار و روز و شب گریان و زار و بجائی شکیبائیم نمانده و این دو بیت نیز بنوشت • من نوشتم نامهٔ ازشرح شوق خودولی • درد سر باشد نمودن بیش ازاین ابرام دوست • گردهد دستم کشم بردیده همچون تو تیا • خاك راهی کان مشرف باشداز اقدام دوست • آنگاه کتاب را با عبیر و مشك ختم کرده بیازرگانی بداد و باو گفت این کتاب را جز خواهرم نسیم بکسی مده چون کتاب بخواهر او نسیم برسید نسیم کتاب نزد مسرور فرستاد مسرور کتاب بوسیده بردیده بسود و همی گریست تا بیخود گشت مسرور را کار بدینجا رسید و اما شوهر زین المواصف چون بمکاتبهٔ ایشان پی برد از آن شهر کوچ کرد زین المواصف و کنیز او را بشهر دیگر برد زین المواصف گفت سبحان الله تا چند ما را از شهری بشهری همی گردانی یهودی گفت باید شما را یکساله راه از وطن دور سازم تا از میان شما مرا سلت بریده شود و بدانم چگونه مالهاي مرا بمسرور داده اید تا اینکه هرچه مال من تلف گشته از شما باز ستانم و شما را آگاه کنم که مسرور منفعتی بشما ندارد و سبب خلاصی شما از من نتواند بود پس از آن یهودی نزد آهنگر شد و از بهر خاتون و دو کنیزك او سه قید آهنین شری کرد و بنزد ایشان بیاورد آنگاه جامهای ایشان بر کند جامهٔ پشمینه بر ایشان بپوشانید و آهنگر حاضر آورده باو گفت این قیدها در پای کنیز کان نه نخستین کسی که پیش آورد زین المواصف بود چون آهنگر او را بدید هوشش از تن بپرید و انگشت حیرت بدندان گرفت و بروی عاشق گشت و با یهودی گفت گناه این کنیز کان چیست یهودی جواب داد ایشان کنیز کان منند که مال مرا دزدیده از من گریخته اند آهنگر گفت خدایتعالی ترا نومید گرداند اگر این کنیز کان در نزد قاضی القضات میبودند و همه روزه هزار گناه میکردند بر ایشان سخت نمی گرفت و از آن گذشته در ایتان علامت دزدی نمی بینم چگونه قید بر پای ایشان می نهی پس از آن آهنگر تمنا کرد که قید بر پای ایشان نگذارد چون زین المواصف دید که آهنگر شفاعت ایشان همی کند بیهودی گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا ببرابر این مرد بیگانه مبر یهودی جوابداد چگونه در برابر مسرور نشستی زین المواصف پاسخ نگفت پس از آن یهودی شفاعت آهنگر پذیرفته قیدی سبك بر پای زین زین المواصف نهاد و قیدهای گران در پای کنیز کان نهاد و زین المواصف را تنی بود نرم و نازك که تحمل سختی و درشتی نداشت و پیوسته او را با کنیز کان جامهای پشمینه در بر بود تا اینکه تن ایشان نزار گشت و گونهٔ ایشان زردشد و اما آهنگر را بزین المواصف عشقی فزون پدید گشت و بسوی منزل خویش باز گشته با حسرت و اندوه این ابیات همی خواند • شدم در غم روی زین المواصف • خمیده چو ابروی زین المواصف • نشانده است مانند عودم در آتش • غم خال هندوی زین المواصف • بگیرید دستم خدا را که گشتم • فتاده چو گیسوی زین المواصف • اتفاقا قاضی القضات از خانهٔ آهنگر میگذشت آواز حزینی شنید که ابیات همی خواند کسی بحاضر آوردن آهنگر بفرستاد چون حاضر آمدند گفت ای آهنگر این حوری نژاد کیست که تو نام او میبردی و بمحبت او مشغول بودی آهنگر پیش رفته دست قاضی ببوسید و گفت ادام الله عمر القاضی این پریزاد که من نام او را همی بردم زنیست ماهروی و مشکین موی و سروقامت و سیاه چشم و باریك میان که او را بزندان اندر کرده اند قاضی گفت ای آهنگر رها کردن او در دست منست تو او را بمن برسان تا داد اورا از یهودی بستانم و اگر تو او را دلالت نکنی خدایتعالی در رستخیز از تو انتقام کشد آهنگر در حال بسوی خانهٔ زین المواصف روان گشت در خانه را بسته یافت و آوازی حزین از دلی اندوهگین بشنید که زین المواصف از رنج زندان و از زحمت قید گران شکایت میکرد و این ابیات همی خواند • نه دشمن آید بر من نه من روم بر دوست • که اژدهائی دارم نهفته در دامن • دو سر مرا او را در هر سری دهانی باز • گرفته هر سر او ساق پای من بدهن • چون مرد آهنگر ابیات بشنید سر شك خونین از دیده روان ساخت پس از آن در بکوفت زین المواصف و کنیز کان گفتند کیست که در میکوبد گفت آهنگر پس از آن گفته قاضی را بایشان باز گفت و ایشان را آگاه کرد که ای قاضی اینستکه در نزد او حاضر آئید تا داد شما از ستمگر شما بستاند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصدو پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون آهنگر گفتهٔ قاضی را با زین المواصف حدیث کرد زین المواصف گفت ای آهنگر چگونه بسوی قاضی توانیم رفت که درها بسته و قید ها در پای داریم آهنگر گفت من کلید دارم و درها و قید ها بگشایم زین المواصف گفت مارا بخانه قاضی که دلالت میکند آهنگر گفت من خانهٔ قاضی بنمایم زین المواصف پرسید چگونه نزد قاضی توانیم رفت که مارا جامهای پشمین در بر است آهنگر جوابداد قاضی شما را اگر درینحالت ببیند بر شما رحمت آورد پس از آن آهنگر باز گشته کلید از بهر قفلها ساخته بسوی ایشان شد و درها بگشود و قیدها از پای ایشان برداشت و ایشان را بدر آورده بخانهٔ قاضی دلالت کرد پس از آن هیوب کنیز زین المواصف جامهٔ پشمین از خاتون خود زین المواصف بر کند و بگرمابه اش برده جامهای حریرش بپوشانید زین المواصف را رنك بچهره باز گشت یهودی شوهر زین المواصف در نزد پارهٔ از بازرگانان مهمان بود پس زین المواصف بآرایش نیکو خود را بیارا است و بسوی خانه قاضی رفت چون قاضی او را بدید بر پای خواست زین المواصف بعبارت شیرین او را سلام داد و هدف تیر غمزهٔ مژگانش کرد و گفت خدایتعالی عمر قاضی را زیاد گرداند پس از آن آزردن یهودی و عذاب کردن او را یك یك بشمرد و خوبیهای آهنگر را که چگونه بنداز ایشان برداشته بود بیان کرد قاضی گفت ای دختر نام تو چیست گفت نام من زین المواصف است و این کنیزك مرا نام هیوب است قاضی گفت اسم تو با مسمی مطابق و لفظ با معنی موافق است زین المواصف

نرمك بخندید و آستین پیش جمال برد قاضی گفت ای‌زین‌المواصف ترا شوی هست یانه گفت شوی ندارم قاضی از دین او
بپرسید جواب داد دین من اسلام است و کلمهٔ شهادت بر زبان راند قاضی برسید ای‌زین‌المواصف ترا ایام جوانی بااین یهودی
چگونه گذشته زین‌المواصف جواب داد ایهاالقاضی خدایتعالی عمر تو دراز کند و ترا بآرزوی خویشتن برساند پدر من پانزده
هزار دینار زر با حجت شرعی باین یهودی سپرد که تجارت کند و سودآنرا در میانه بخش کند چون پدر من بمرداین طمع کرد
و مرا از مادرم خواستکاری نمود مادرم باو گفت من چگونه اورااردین خود برگردانم و بیهودش‌دهم بخدا سوگند که داد
خواهی و تظلم بدولت برم یهودی از سخن او هراس کرد و مال برداشته بشهر عدن که شهر خویش بود بگریخت ما
شنیدیم که او در شهر عدنست بطلب او بر آمدیم چون او را دراینشهر یافتیم با ما گفت که با آن بضاعت تجارت همیکنم و
متاعی پس از متاعی همیخرم ما سخن اوبرا باور کردیم و او پیوسته با ما خدعه میکرد تا اینکه ما را زندان انداخت و قیدها
برمابنهادو باعذا بهای سخت ماراعذاب میکرد بدان‌ای قاضی ماغریب‌هستیم و یاوری‌وداوری جزپروردگار و حضرت‌قاضی نداریم‌چون
قاضی اینحکایت بشنید با کنیز زین المواصف گفت آیا ایندختر خاتون تست وشماغریب هستید و خاتون تو شوهر ندارد
هیوب جوابداد آری‌حالت همانست که‌خودبیان‌کرد قاضی گفت اورا بمن تزویج کنید من‌عهد میکنم که اگرشمارا خلاص‌نکنم
وحق شما ازاین پلیدك بازنگیرم و کردارهای اورا پاداش ندهم یکصد مملوك آزاد کنم و ماهها روزه بگیرم وپیاده بمکه
روم و مال‌ها صدقه دهم هیوب گفت سخن ترا بپذیرم وفرمان ترا اطاعت کنیم قاضی گفت خاطر آسوده دار و خاتون
خود را دلداری ده که فردا انشاء الله بسوی آن پلیدك کس‌فرستاده اورا حاضر آورم وحق شما ازوی بستانم و خواهید دید
که او را چگونه باگونه‌گونه عذابها خواهم آزرد کنیزك اورا دعاگفته از نزد اوباز گشتند و اورا در آتش شوق وعشق
فرو هشتند چون ایشان از نزد قاضی بدرشدند ازخانهٔ قاضی دوم‌سوال کردند ایشان‌را بخانه قاضی دوم دلالت کردند ایشان‌در
نزد اوحاضر شدند اورا ازماجرا آگاه کردند وهمچنین قاضی سیم وچهارم را بیاگاهانیدند وهریك ازقاضیان دراوطمع کرده
تزویج اورا خواستگاری کردندو اودعوت همه رااجابت میکرد وهیچکدام کاردیگری نمیدانستند و اما یهودی ازاین کار
ها آگاهی نداشت و در دارالضیافه آسوده بود چون بامداد شد هیوب بر خاسته حلهٔ فاخر بزین المواصف بپوشانید واورا
بیاراست و نزد قضات اربع شد و ایشان درمجلس حکم حاضر بودند چون زین‌المواصف ایشان را در یکجای دید نقاب از
رخ بر کشید و ایشان را سلام داد ایشان ردسلام کردند واورا بشناختند هر کدام که مینوشت قلم از دستش بیفتاد وهر کدام
حدیث میگفت زبان بخائید و سخن گفتن نتوانست وهر کدام که‌حساب می کرد بغلط میشد وبا زین المواصف گفتندای‌نیکو
خصال وای بدیع الجمال دل‌بد مدار وملول مباش که‌ناچار حق ترا ازاین پلیدك بستانیم و ترا بمقصود برسانیم‌زین المواصف
ایشان را دعا گفت و وداع کرده باز گشت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هشتصد و پنجاه‌و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زین المواصف ایشان راوداع کرده باز گشت با همهٔ
اینها یهودی در ضیافت نزد یاران خود بود و از اینکار آگاهی نداشت و
زین المواصف حاکمان وخداوندان قلم‌را یك‌یك میدید که اورا یاری کنند و از آن پلیدك خلاصی دهند پس‌از آن بگریست
و این‌ابیات را بر خواند • راه نفسم بسته شد ازآه جگرتاب کوهمنفسی تا نفسی رانم ازاین باب • بی همنفسی چون‌بتوان
زیست بگیتی • بیدست شناور نتوان‌رست زغرقاب • امید وفا دارم هیهات که امروزدر • گوهر مردم بود این‌گوهر نایاب
☆ جز ناله کسی همدم من نیست زمردم • جز شام کسی همره من نیست زاصحاب • پس از آن ورقه برداشته هرچه‌یهودی
با او کرده بود از آغاز تا انجام‌بنوشت و کتاب فروپیچیده بکنیزك خود هیوب داد و گفت این کتاب نگاه‌دار تابمسرورش‌بفرستم
در هنگامیکه ایشان در این حالت بودند یهودی بخانه اندر آمد وایشان را فرحناك دید و گفت چونست که شادان هستید
مگر از مسرور نامهٔ بشما رسیده زین المواصف گفت ماراجز خدای تعالی یاوری نیست واو مارا ازستم توخلاص خواهد کرد
اگر تومارا بوطن ماردنکنی فردا ما و توبمرافعه نزد قاضی این‌شهر برویم یهودی گفت قید از پای شما که بر داشت
ناچار باید از بهر هر یکی قیدی گران بسازم که سنگینی توده رطل باشد و شمارا در همه شهر بگردانم هیوب گفت‌هرچه
از بهر ما نیت کرده انشاء الله خود برآن گرفتار شوی فردا ما و تو نزد حاکم اینشهر بایستیم پس‌آن شب‌را تا صبح دراین
گفتگو بودند چون بامداد برآمد یهودی برخاسته بسوی آهنگر شد که‌قیدهای گران از ایشان بسازد در آنهنگام زین
المواصف باکنیزکان خود برخاسته بسوی دارالحکم شتافت وقضات اربعه را یافت و برایشان سلام داد قاضیان‌رد سلام کردند
پس از آن قاضی القضات چهار تن ازاشراف دارالحکم بحاضر آوردن یهودی بفرستاد و ایشان رابآوردن‌او بسپردزین‌المواصف
را کار بدینگونه شدواما یهود چون قیدها را بساخت بخانه خود بازگشت زن‌خود رابا کنیزکان بخانه‌اندر ندید در کار خود
حیران شد و بفکرت و حیرت ایستاده بود که خادمان قاضی رسیده دروی آویختند و بر زمینش افکنده واورا همی کشیدند
تا بنزد قاضی رسیدند چون‌قاضی القضات یهودی رابدید بانك بر اوزد و گفت ای دشمن خدا ترا کار بدینجا رسیده که
اینگونه کار ها کنی واینزنان را از وطن‌های خویش دور کرده مال ایشان بدزدی واکنون همی خواهی که‌ایشان‌را یهود
گردانی یهودی گفت یا مولینا القاضی اوزن منست چون قاضیان ازاو اینسخن بشنیدند همگی بانك بروی‌زدندو گفتنداین
پلیدك را برزمین بیفکنید وبردهان او بزنید واو راسخت بیازارید که‌گناه او عفو کردنی نیست پس خادمان جامه حریرازو
برکنده جامه پشمینه‌اش بپوشانیدند و او را برزمین انداخته زنخدان اوبگرفتند و اورا سخت بزدند پس‌ازآن بدرازگوشش

نشانده دم آنرا بدست اودادند ودر شهرش بگردانیدند پس ازآن با مذلت و خواری اورا بسوی قاضی باز گردانیدند قضات اربعه همگی حکم کردند که نخست چهار دست وپای او را ببرند پس ازآن بردارش کنند یهودی از اینسخن بدهشت اندر شد وعقلش برفت و گفت ایها القضات ازمن چه میخواهید گفتند بگو که این دخترك زن من نیست و تمامت مال من از آن اوست و من بر ایشان ستم کرده وایشانرا ازوطن دور افکنده ام یهودی ناگزیر بر این معنی اعتراف کرد قاضیان حجتی نوشتند مال ازو گرفته بزین المواصف دادند و حجت نیز بوی سپردند زین المواصف ازایشان بدر آمد هر کس که حسن و جمال او می دید عقلش حیران میشد وهریکی ازقاضیان راگمان این بود که درباز گشت کارزین المواصف با او خواهد بود ولکن زین المواصف چون بمنزل خود رسید کار خویشتن مهیا کرد وصبر کرد تاشب بر آمد آنگاه هر چه سبك وزن و گران قیمت بود برداشته باکنیز کان خود روان شدند وتاسه شبانه روز همیرفتند واورا کار بدینگونه شد واما قضات اربعه بحبس کردن یهودی فرمان دادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد وشصتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قاضیان بحبس کردن یهودی فرمان دادند چون بامداد شد قاضیان و گواهان بانتظار زین المواصف بنشستند وزین المواصف درنزد هیچیك ازایشان حاضر نشد آنگاه قاضی القضات که زین المواصف نخست بنزد او آمده بود گفت من امروز همی خواهم که در خارج شهر تفرج کنم آنگاه باستر خویش سوار گشته غلامك خودرا برداشته در کوچها باین سو وآن سو همی گشت وزین المواصف را جستجو کرد ولی ازو اثری نمی یافت و خبری نمی شنید در آن هنگام که در آن حالت می گشت قاضیان دیگر رادید که ایشان نیز در جستجوی زین المواصف حیران وسر گردان همی گردند و هریك از ایشان را گمان این بود که زین المواصف بادیگری وعده اندر میان ندارد قاضی القضات ازسه تن قاضیان دیگر سبب سواری باز پرسید و از گردیدن کوی های شهر سوال کرد ایشان حالت باز گفتند قاضی حالت یاران چون حالت خویش دید ومسئلت ایشان چون مسئلت خویش یافت پس ازآن همگی بجستجوی زین المواصف روان شدند وازو خبری نیافتند نومید ورنجور بمنزل خویش باز گشتند ودر بستر بیماری بخفتند پس ازآن قاضی القضات را یاد از آهنگر آمد کس بنزد او بفرستاد چون حاضر آمد گفت ای آهنگر اززین المواصف باخبر هستی یا نه که اگر از او آگاهی نداشته باشی تن ترا باتازیانه شرحه شرحه کنم چون آهنگر سخن قاضی القضات بشنید این دوبیت بر خواند دل گم کرده درین شهر نه من میجویم ٭ هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست آن پریزادهٔ مه پاره که دلدار منست کس ندانم که بجان درطلبش پویان نیست ٭ پس از آن گفت یا مولانا القاضی او هنگامیکه که ازحضور شریف باز گشته ام دیگر او را ندیده ام و او عقل من پاك برده و من جز خیال از کاری ندارم وبسوی منزل اورفته اور نیافتم و کسی ندیدم که خبر او بامن باز گوید چنان بی نام و نشان گشته که گوئی بزمین فرو رفته یا باسمان بر شده قاضی القضات ازشنیدن سخن آهنگر چنان فریاد زد که نزدیك شد روانش ازتن بدر شود پس ازآن قاضی را رنجوری افزون گشت و در بستر بیماری بیفتاد و همچنین گواهان وقاضیان دیگر رنجور شدند و طبیبان بر ایشان آمد و شد میکردند پس از آن اعیان مملکت نزد قاضی القضات آمده حالت اوباز پرسیدند قاضی آهی بر کشیده آنچه دردل داشت آشکار کرد و این ابیات برخواند ٭ بالا بلند عشوه گر سرو نازمن ٭ کوتاه کرد قصهٔ زهد درازمن ٭ دیدی دلا که آخر پیری وزهد وعلم ٭ بامن چه کرد دیده معشوقه باز من ٭ از آب دیده بر سر آتش نشسته ام ٭ کوفاش کرده در همه آفاق رازمن ٭ چون قاضی القضات ابیات بانجام رسانید سخت بگریست پس ازآن فریادی بر آورده روانش ازتن جدا گشت واو را غسل داده کفن کرده بخاکش سپردند واین دو بیت بلوح قبر او بنوشتند ٭ قیامت آن زمان باشد که افتد بخاکم سایهٔ آن قد چالاك بخاك رهگذارش جان سپردم که ازآن سروم افتد سایه برخاك ٭ پس از آن بنزد قاضی دویمین در آمدند و طبیب نیز با ایشان بود از حالت اومسئلت کردند واز گرفتاریش باز پرسیدند قاضی ایشان را از قضیت خود آگاه کرد حاضران اورا ملامت گفتند و سرزنش کردند قاضی ایشان را باین ابیات پاسخ گفت ٭ گرمدعیان نقش ببینند پری را ٭ دانند که دیوانه چرا جامه دریده است ٭ ای عاقل اگر پای بسنگیت بر آید فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است ٭ رحمت نکند بردل شوریده فرهاد ٭ آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیده است ٭ پس از آن فریادی بر کشید وروانش از تن جدا گشت حاضران او را نیز تجهیز کردند و بخاکش سپردند و بسوی قاضی سیمین رفتند و اورا نیز بیمار یافتند از برای او نیز آن روی داد که با اول وثانی روی داده بود همچنان بقاضی چارمین گذشت آنچه بایشان گذشته بود و گواهان را نیز از عشق زین المواصف رنجور یافتند و همه ایشان را دیدند که درعشق اوهلاك خواهند شد چون قصه بدین جا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد وشصت ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ایشان را کار بدینگونه شد و اما زین المواصف و کنیز کان چند شبانروز بسرعت همی رفتند تا اینکه مسافتی دور ببریدند اتفاقا اورا باکنیز کان خود بدیری گذر افتاد ودرآن دیرراهبی بود بزرك که دانس نام داشت و درنزد اوچهل کشیش بودند چون راهب شمایل بدیع زین الموصف بدید از دیر بزیر آمد وبدو مایل گشت وباو گفت ده روز درین دیر منزل کنید و ازرنج راه بر آسائید زین المواصف با کنیز کان دردیر فرود آمدند چون راهب جمال اورا بدید بروی مفتون گشت وکشیش هارا یك یك بسوی اوهمیفرستاد که آن دلارام را براهب رام کنند ولی هر کس نزداو میشد اسیر دام زین المواصف میگشت و او را بخوریشتن دعوت میکرد و زین المواصف معذرت میخواست وامتناع همیکرد تا اینکه چهل تن کشیشان نزداو آمدند او جملگی رانومید باز گردانید

دانس راسوز عشق زیادت شد و باخود گفت درمثل گفته اند ماحك جسمی غیرظفری ولاسعی فی مرامی مثل اقدامی هیچ کس تن مرا چون ناخن من نمیخاراند وهیچکس در کار من چون قدمهای من کوشش نکند بس ازآن برپای خاسته طعام نیکو ساخت طعام برداشته نزد زین المواصف شد ودربرابر اوبنهاد و این کار درروز نهم ایام اقامت زین المواصف بود چون راهب طعام در برابر زین المواصف نهاد او را بخوردن تکلیف کرد زین المواصف دست بطعام برده نام خدابر زبان راند وبا کنیز کان طعام خوردند پس ازآن راهب باو گفت ای خاتون همی خواهم که ابیاتی چند ازبهر تو بخوانم زین المواصف گفت بر خوان زاهب این ابیات فروخواند • دل ریشم بمهرت مبتلا شد • ترا دیدو گرفتار بلاشد • دل اندر روی توبستم ندانم • ندانم تاچه رنك آید زدستم • گرفتار توام غافل چرائی • چنین بی مهرو سنگین دل چرائی • چون زین المواصف ابیات ازو بشنید باین دوبیت اورا جواب گفت • من آن سنگین دل نا مهربانم • که درشوخی بعالم داستانم • نخواهم باتو پیوستن بیاری • نیازم باتو کردن دوستاری • چون راهب شعر او بشنید بصومعه بازگشت ودر کار خود حیران بود ونمیدانست که چه کار کند پس آن شب را بخفت چون شب تاریك گشت زین المواصف بر خاسته با کنیز کان گفت برخیزید کهما از عهدهٔ چهل راهب نتوانیم برآمد کههر یك ازایشان مرا بخویشتن دعوت همی کنند کنیز کان برخاستند وبچارپایان سوار گشته شبانگاه ازدیر بیرون شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و شصت ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زینا لمواصف با کنیز کان از دیر بدر آمده پیوسته روان بودند که بقافله رسیدند و آن قافله از شهر عدن بود زین المواصف شنید کهاهل قافله حدیث زین المواصف همی کنند و نام قاضیان و گواهان همیبرند کهدرعشق زین المواصف همگی بمردند مردم شهرقاضی دیگر تعیین کرده شوهر زین المواصف را اززندان رها کردند چون زین المواصف این حدیث بشنید روی بکنیز کان کرده گفت ای هیوب این سخنان می شنوی یانه هیوب گفت جائی که راهبان کهدر اعتقاد ایشان دوری گزیدن اززنان عبادتست بتومفتون شوند حالت قاضیان چه گونه خواهدشد کهعقیدهٔ ایشان اینست کهلارهبانیة فی الاسلام ولکن تامارا کارفاش نگشته باید بسوی وطن خویش رویم زین المواصف رابا کنیز کان کار بدینجا رسید واما راهبان دیرچون بامداد شد بسوی زین المواصف آمدند کهاورا سلام دادند مکان اورا خالی یافتند دل ایشان باضطراب اندر شد واندوه وملالت بدیشان روی داد پس از آن راهب نخستین جامه برتن بدرید واین دوبیت برخواند • یا صاحبی ابن الخبر زان سر وقد سیم بر • کز عشق او گشتم سمر تشنه لب وخسته جگر • بر کنده حال افکنده سر با کام خشك وچشم تر • کرده زغم زیروز بر دنیا ودین و جان وتن • پس از آن راهب دویم ایندوبیت برخواند • آید بچشمم هر نفس عالم زهجرش چون جرس • بی او مرا فریاد رس شبها خیال اوست وبس • تاچند باشم چون جرس بی اوخروشان ازهوس • هرگز مباد احوال کس در عشق چون احوال من — آنگاه راهب سیمین این دوبیت برخواند • تامن برو مفتون شدم آگه نه که چون شدم • با دیدهٔ پرخون شدم باقامت چون نون شدم • بامحنت ذوالنون شدم وزدست خود بیرون شدم • سرگشته چون مجنون شدم گرد جهان بی خویشتن ✿ پس از آن راهب پنجمین این ابیات برخواند • ای کاش بودی آگهی ویراز احوال رهی • کزصبر دارم دل تهی درعشق او ازگمرهی • وزغم نمیدارم بهی رخ کرده مانند بهی ✿ فریاداز آن سرو سهی بیداداز آن ماه ختن ✿ پس از آن راهب ششمین این ابیات بر خواند • در وصل وهجرش عیش وغم درجان وجسمم تف ونم • در جزع ولعلش نوش وسم درروی وپشتم چین وخم • هرگز ندیدی در عجم نه تیز خواهی دیدهم • چون وی بچالاکی صنم چون من بغمناکی شمن — آنگاه راهب هفتمین این دو بیت برخواند ✿ بی یاد دردم نشمرم جزراه مهرش نسپرم ✿ بی او بمه در ننگرم تاعاشق آن دلبرم • ازبسکه رنج وغم خورم چاکست جامه دربرم • خاك است دایم برسرم درهجر آن سیمین ذقن • وهمچنین راهبان دیگر میگریستند واشعارهمی خواندند واما دانس بزرك رهبانان را گریستن و افغان زیادت شد وبوصل آن سیم اندام راه نیافت وباین اشعار مترنم شد ✿ چشمی که نظر نگه ندارد ✿ بس فتنه که بر سردل آرد ✿ آهوی کمندزلف خوبان ✿ خودرا بهلاك می سپارد ✿ فریاد زدست نفس فریاد ✿ زان دست که نقش مینگارد هرجا که مولهی چوفرهاد ✿ شیرین صفتی برو گمارد • پس ازآنکه همهٔ راهبانان ازآن ماهروی نومید شدند چنان رای زدند که صورت اورا نقش کرده درنزدخویشتن نگاهدارند وچنان کردند وپیوسته بآن صورت مشغول بودند تامرگشان دررسید واما زین المواصف بقصد محبوب خویش همیرفت تابمنزل خویش رسید ودرها گشوده بخانه اندر شد و کس نزدخواهرش نسیم فرستادو خواهرش از آمدن اوآگاه گشته سخت فرحناك شد و ازبهرزین المواصف فرشها وحله های فاخر حاضر آورد فرش ها گسترده حله هاپوشیدند وپرده های دیبا بیاویختند وعود وعنبر بمجمر انداخته ومکان ازرایحه معطر گشت آنگاه خویشتن را بیاراست ومسرور از آمدن اوآگاهی نداشت و باحزن واندوه یار بودچون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و شصت وسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زین المواصف چون خویشتن رابیاراست با کنیز کانی که بسفرشان نبرده بود بحدیث گفتن بنشست و آنچه را برای او روی داده بود ازآغاز تا انجام باکنیز کان حکایت کرد پس ازآن روی بهیوب کرده درمی چند باو داد وفرمود که خورشی شری کرده بیاورد در حال هیوب برفت وطعام وشراب حاضرآورد خوردنی بخوردند آنگاه هیوب را بسوی مسرور فرستاد که مکان او را بداندو حالت اوببیند و امامسرور خورد وخواب نداشت وشکیبائیش نمانده بود و هر زمان کهعشق و وجد او زیاد میشد اشعار میخواند وبسوی خانه زین المواصف رفته درو دیوار همی بوسید ودرآن روز بمکانی کهزین المواصف را وداع کرده بود رفت و این اشعار بخواند ✿ دیریست که دلدار پیامی نفرستاد • ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد • سوی من وحشی صفت

مقل رمیده • آهو روشی کبك خرامی نفرستاد •دانست که‌خواهد شدنم مرغ دل ازدست •زان طرهٔ چون‌سلسله دامی نفرستاد
پس ازآن بخانه خود بازگشته بنشست وهمیگریست تا خواب بروغلبه کرد درخواب دید که زین المواصف از سفر بازگشته درخانهٔ خویشتن نشسته درحال از خواب بیدار گشت وبگریست پس ازآن روی بسوی منزل زین المواصف گذاشت و این دو بیت همیخواند • بخواب دوش چنین دید می که‌زلفینش گرفته بودم ودستم هنوز غالیه بوست چـو گوی در همه‌عالم بجان بگردیدم ز دست عشقش وچوگان هنوز دربی‌گوست چون شعر بانجام رسانید خود را در کوی زین المواصف دید رایحه نیکو از آن کوی بر مشامش آمد باضطراب اندر شد وآتش عشقش شعله ور گشت و حیران همیرفت که نا گاه هیوب پدید گشت و مـسرور را بدید فرحی سخت اورا روی داد آنگاه هیوب نزد وی‌آمده او راسلام دادو از آمدن خاتون خود زیـن‌ـ المواصف بشارت گفت وبمسرور گفت که خاتون مرا بطلب توفرستاده بود مـسروررا شادی‌بی اندازه روی داد و هردو بسوی زین المواصف بازگشتند چون‌زین المواصف مسروررابدید ازفراز تخت بزیر آمد واورا در آغوش گرفته ببوسیدودیر گاهی یکدیگر رادر آغوش گرفته همی‌بوسیدند تااینکه ازغایت محبت وبسیاری شوق بیخود شدند وساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند زین‌المواصف کنیزك خودهیوب را بآوردن می‌فرمان داد هیوب آنچه خاتون خواسته‌بود بیاورد وآنگاه بباده گساری بنشستند وایشان را کارهمین بود تاشب بر آمدهریکی ماجرای‌خودرا ازآغازتا انجام حدیث کردند پـس ازآن زین‌المواصف مـسرور را ازاسلام خود آگاه کرد مسرور فرحناك شده او نیز مسلمان گشت و کنیزکان نیر اسلام آوردند وبـه ـوی بروردگار بازگشتند چون بامداد شد زین‌المواصف بحاضر آوردن قاضی و گواهان‌بفرمود چون حاضر آمدند باایشان گفـت که مرا مدت سر آمد همی‌خواهم که مرا بمسرور تزویج کنید قاضی صیغه بخواند وکتاب نوشت و گواهان خط بگذاشتند پس از آن مسرور وزین المواصف بعیش ونوش مشغول شدند ایشان را کار بدینگونه شد و اما یهودی شوهرزین‌المواصف چون مردمان شهر اورا اززندان رها کردند بسوی شهر خویش سفر کرد وشبانروز همی آمد تادر میان او و شهرخود سه روزه مسافت ماند زین‌المواصف از اینکار آگاه شد در حال کنیز خودهیوب رابخواند وباو گفت بگورستان یهودیان شو و قبری در آنجا بناکن ورباحین در آنجا بگذار و آنجا را بروب وآبش بزن وهروقت که یهودی باز آید ازمن جویان شود بگوزین المواصف ازخشمی .که‌بر توداشت بمرد و الحال بیست روز ازمردن او گذشته اگر بگوید که قبراورا بمن بنمای تو اورا بسوی همان‌قبر ببر وبا حیلتی اورا در گور کن گفتا بچشم هرچه توگوئی چنان کنم پس ازآن زین المواصف فرش خانه را فرو چیده در سردابه بگذاشت و خود با مسرور بسوی خانهٔ اورفت وبا او بعیش ونوش ولهو ولعب و خوردن و نوشیدن بنشستند تا اینکه روز بگذشت و یهودی ازسفر باز آمد ودر خانه بکوفت هیوب گفت کیست که‌در همیزندیهودی گفت خواجهٔ تست هیوب در بگشود و سرشك از دیدگان فروریخت یهودی گفت ازبهرچه گریانی وخاتونت کجاست هیوب گفت خاترن من از خشمی که با تو داشت رنجور گشت وبا همان رنجوری بمرد چون یهودی سخن او بشنید در کار خـود بحیرت اندر ماند وسخت بگریست و با هیوب گفت خاتون ترا قبر کجاست هیوب یهودی را گرفته بگورستان برد قبری را که کنده بود بروی بنمود در آن‌هنگام یهودی سخت بگریست و این دوبیت بر خواند تلخ است شربت غم هجران‌وتلختر بر سر وقامتی که‌بحسرت جوان برفت •همچون شقایقم‌دل حونین سیاه شد کان سرو من برآمد و ازبوستان برفت پس از آن باز بگریست و این‌ابیات برخواند ایا شادی ندیده در جوانی بر آ ازخاك تیره گرتوانی که تا در سوك خـود ما را ببینی رخ از خونابه کرده ارغوانی میان خاك تیره چند باشی بزیر سنك خاره چند مانی • چون ابیات بانجام‌رسانید بادلی محزون بنالید وبگریست وبیخود بیفتاد هیوب اورا درحالت بیخودی درگور بگـذاشت واو زنده و مـدهوش بود پس از آن هیوب قبر اورا استوار کرده بسوی خاتون خود زین المواصف بازگشت و از حادثه آگاهش کرد زین المواصـف خرسند ومسرور گشت واین بیت‌برخواند • بدین بشارت مطرب نوای‌نغز بزن بدین سعادت ساقی بید لعل بیـار پس از آن بلهو ولعب وشادی وطرب همیزیستند تا اینکه برهم زنندهٔ لذتها وبراکنده کنندهٔ جمعیتها برایشان‌بیامد فسبحان من‌لا یموت

(**حکایت غلی نورالدین**) و ازجملهٔ حکایتها اینست که‌درزمان گذشته‌بازرگانی بودتاج‌الدین‌نام وخداوند بنده‌و. کنیز وخادمان بود ودر شهر مصرجای داشت وپیوسته بشهر های دور و دریاهای پر شور سفر میکـرد وبسی رنجها برده و خطر هـا دیده وگرم وسرد سفر کشیده وتلخ وشیرین روزگار چشیده واونکو روی و خوش گفتار و خداوند خواستهٔ بیشمار ومتاع های از همه شهر حمصیه وبعلبکیه و سندسیه ومزوریه و هندیه وبغدادیه و مغربیه وغلامان و کنیزکان ترکیه وحبشیه و رومیه ومصریه داشت و باهمه اینها نیکو خصال وبدیع الجمال بود چنانکه در مدحت او گفته اند بدان رای در افشان چون شهابی بدان دست در افشان چون سحابی زمین مکرمت را نوبهاری سپهر محمدت را آفتابی و آن بازرگان پسری داشت علی نورالدین نام که بماه تمام همی مانست روزی از روزها آن پسر قمر منظر بعادت معهود بدکان پدر نشسته و بـازرگان زادگان بر وی گرد آمده بودند چنانکه ستارگان بماه گرد آیند واورا عارض چون‌دیبای شوشتری وجبین مانند ماه ومشتری و میان بسان حلقهٔ انگشتری بود وخطی داشت مشکفام انی چون نقرهٔ خام بدانسان که‌شاعر گفته سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب آفتاب‌وماه جفت لاله‌ونسرین که‌دید یاکسی دیدست بار سروسیمین آفتاب و دروصف اودیگری گفته‌است ایابتی که چو یوسف به‌نیکوئی مثلی بچهره ماهی بعارض گلی بلب عسلی • گهی بسنبل پرتاب فتنهٔ زمنی گهی بنرگس برخواب مایه حیلی القصه بازرگان زادرگان او را بمهمانی‌دعوت کردندو

گفتند ای‌خواجه نورالدین همی‌خواهیم یك امروز ما با تو بتفرج فلان باغ‌رویم علی نورالدین گفت باپدر مشورت کنم که بی‌جواز اورفتن نتوانم درهنگامی که ایشان درسخن بودند پدرش تاج‌الدین بر آمد نورالدین کفت بازرکان زادکان مرابه مهمانی دعوت کرده اند که با ایشان در فلان باغ بتفرج شویم آیا دستور میدهی یانه تاج الدین کفت آری ای پسر جواز دادم پس از آن مقداری ازرز وسیم بوی داده گفت بایاران خود بتفرج شود در حال بازرگان زادگان‌سوار گشتند وعلی نورالدین نیز سوار گشته بباغی اندر آمدند و در آن‌جا از هرچه دل آرزو میکرد و دیده لذت میبرد مهیا بود ودرهای آن باغ بدرهای بهشت همی مانست ودربان آن رضوان نام داشت ودر چهار سوی آن باغ‌تاك‌ها چتر زمردین بر گشاده بودند انکور سرخش خون در دل مرجان میفشرد و انکور سفیدش رونق از نقرهٔ خام میبرد و انکور سیاهش طعنه بر عنبر سارا میزد درآن باغ شفتالو وانار وامرود و به و سیب فزون ازحد بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هشتصد وشصت وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان زادگان چون بباغ اندر شد انکور های گونا گون دیدند بدان صفت که شاعر گوید چون قوس وقزح برك رزان رنك برنگست • درقوس وقزح خوشهٔ انکور چنانست • بی‌شوی شد آبستن چون مریم عمران وبقصه بسی خوبتر وخوشتر ازآنست • زیرا که گرآبستن مریم بدهان شد • این دختر رزرا نه لبست و نه دهانست • آبستنی دختر عمران بپسر شد • وابستنی دختر انکور بجانست • پس ازآن بایوان باغ در آمدند رضوان دربان‌را در ایوان نشسته دیدند کویا که رضوان بهشتست وبردر ایوان‌این دوبیت نوشته یافتند ✡ نه باغست این که‌فردوس برین است • درو گلبن بجای حور عین است • اگرنه صحن فردوس‌است صحنش • چرابا مشك وباعنبر عجینست پس از آن بباغ گرائیدند که میوه‌های گوناکون واز هرصنف پرندکان درآنجا بود وآب‌های صاف‌دربای درختان روان‌بود چنانکه شاعر کفته• درمیان جوی‌اوآب روان همچون گلاب ✡ شاخهای گل‌شگفته در کنار جویبار •ازبنفشه‌مرزها گسترده دیبای یمن • وزشکوفه شاخها ربسته‌درشاهوار • باهوای اوست کوئی هرچه‌درگیتی نسیم برزمین اوست گوئی هرچه درعالم بهار از درختان اندر آن مانند حوران بهشت • از زمرد جامه ازیاقوت ومرجان گوشوار • وبر درختان آن‌باغ میوه ها چندان بود که‌در وصف نمی کنجد وآن باغ را نار بپستان معشوقه کل عذار همیمانست چنانکه شاعر گفته • آن نار همیدون بزن حامله ماند • و اندر شکم حامله‌مثنی پسرانست • مادر بچگان یادو پسر زاید یاسه • این نار نگر مادرسیصد بچگانست - و در آن باغ سیبها و امرودهای گوناگون بود که نظار گیانرا مدهوش میکرد چنانکه‌شاعر گفته • سیب را هرطرفی داده طبیعت رنگی • هم‌بدان‌گونه که کلگونه کند روی نکار • شکل امرود چه‌گویم که‌بشیرینی لطف ✡ کوزه چند نباتست معلق بر بار - ودر آن باغ انجیرهای سبزو سرخ وخوشهای رطب ناظرانرا بهجت میافزود چنانکه شاعر کفته • بند های رطب از نخل فرو آویزند • نقش‌بندان قضاو قدر شیرین کار ✡ حشو انجیر چوحلوا گراستاد که او • حب خشخاش کند درعسل شهد بکار - و درآن باغ سیبهای‌سرخ بر درخت چون سهیل درخشان بود که شاعر بطرز لغز دروصف آنها گفته چیست آنقصر بی درو روزن • خیره زو بیکر سهیل یمن شکل او همچو هیئت گردون شخص اوهمچو کوکب روشن- ودرآنباغ آبیهای طوری وحلبی و رومی بودچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصد وشصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آبیهای‌معطر ورنکین‌دیدند که نظار گیانرا هوش از تن همیبرد بدان سان که شاعر کفته • آبی برگرد وزردچو نرخ بیدل - دیده‌بویش چو ناف ونکهت دلبر -و درآنباغ نارنج‌چنان بود که در وصف سخندانی نمی‌آمد بدان‌سان که شاعر گفته کو نظر بازکن و خلعت نارنج ببین ایکه باور نکنی‌فی‌الشجرالاخضر نار ودرآنباغ ترنجهای سیمین بدان وصف‌بود که‌شاعر گفته - چون بدرخت ترنج بر گذرد باد شاخ وی از باد وبار خفته کند سر کوئی هنگام عرض لشکرمیرند سجده کنان پیش اوبه زین مغفر - و در آنباغ خرمن خرمن یا سیمین و سنبل و نسرین و نسترن بنفشه و کل‌های رنگارنك دیدند و آن‌باغ را ازفردوس خرمتر یافتند و پس از تفرج باغ در ایوان‌باغ‌نشسته علی نورالدین رادر صدر مکان‌بنشاندند چون قصه بنجا رسید بامدادشدوشهرزادلب‌ازداستان فروبست

چونشبانه هشتصد و شصتو ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان زادگان بنشستند وعلی نورالدین درصدر مکان بر فرش زرین طراز بنشست وبمتکای دیباتکیه داد آنگاه رضوان باد بیزنی از پر تمام آورده بدو داد که برآن بادبیزن این بیت نقش بود شیرین بدر نمیرود ازخانه بی‌رقیب داند شکر که‌رفع مگس باد بیزنست پس ازآن بازرکان‌زادکان دستار وجبه بر کندند و بمنادمت بنشستند وازهر سوی سخن همی راندند ولی درحسن وجمال علی نورالدین حیران بودند وچشم ازو بر نمیداشتند. چون ساعتی برفت غلامکی جوان که طعامش بر سر بود از خانهٔ یکی‌از بازرگان‌زادکان درآمد ودرخوان همه کونه خورش در ظرف‌های زرین بلورین مهیا بود چون خوان بنهادند بازرگانزادگان پیش آمدند خوردنی بخوردند ودست‌ها بآب‌صاف وصابون‌معطر بشستند و با دستارچهای حریرش بخشکانیدند و بایکدیکر حدیث میگفتند که باغبان طبقی پراز گل بیاورد بازرگان زادگان کفتند طبق پیش‌آور که بزم‌مارا بی‌گل رونقی نبود باغبان گفت‌مرا عادت ینست که کل نمیدهم‌مگر بکسی که هنگام گرفتن آن‌شعری‌مناسب بخواندوآنبازرگان زادکان‌ده تن‌بودند یکی‌از ایشان کفت گل‌پیش من آورتاشعری مناسب بخوانم باغبان‌دسته گلی‌بدو دادپسر دستهٔ گل‌بگرفت و این دو بیت بر خوانـد کرد باغ‌و بوستان‌را خرم وآباد گل - خرمی باگل بوددایم که‌دائم باد گل - خوش بود خوردن می‌روشن بزیر گل که‌هست.بزمگاه

خرمی را مایه و بنیاد گل — پس از آن باغبان دستهٔ گلی بدیگری داد او نیز گل بگرفت و این بیت برخواند • چون هوا تاری شود برگل فشاند ابردر • چون جهان روشن شود برمافشاند بادگل • پس از آن باغبان دستهٔ بسیمین بداد آن پسر دسته گل گرفته واین بیت برخواند • همچو دلجویان بنالیدن زبان بگشاد رعد • همچو دل بندان بخندیدن دهان بگشاد • گل آنگاه بپسر چارمین دسته گلی بداد آن پسر دستهٔ گل بگرفت واین بیت برخواند • بادآمد و گشاد نقاب ازرخان گل • ابر آمد و نهاد گهر دردهان گل — پس از آن بجوان پنجمین دستهٔ گل بداد او نیز دستهٔ گل بگرفت و این بیت برخواند • آمد که شگفتن گل در میان باغ — وآمد نشستن مادر میان گل • پس از آن باغبان دستهٔ گل بجوان ششمین بداد واو گل بگرفت واین بیت برخواند • سوگند هاخورند بگلزار هاکنون مستان بجام باده و مرغان بجان گل • آنگاه باغبان دستهٔ گل بپسر هفتمین داد آن پسر گل بگرفت و این بیت برخواند • باحسن باغ وفر بهار وجمال گل • نیکوست حال من که نکو باد حال گل بپش بسر هشتمین آوود آن پسر گل گرفته این بیت برخواند • برنقش آزری شد و بر صورت پری • باغ از بهار خرم وچشم از جمال گل پس از آن باغبان پسر نهمین را دسته گلی بداد او نیز گل کرفته این بیت برخواند • کل بوی و باده نوش بدارید کل که هست امروز روز باده و امسال سال گل • پس از آن دستهٔ گل بپسر دهمین بداد او نیز این بیت بر خواند • با کل نشستن و نغمهٔ بلبل سماع کن ✿ پیش از رحیل بلبل و پیش اززوال گل • چون دسته های کل بگرفتند باغبان سفرهٔ شراب حاضر آوردو بادیهٔ زرین پر از بادهٔ لعل کون بسفره اندربنهاد و این دوبیت برخواند • مرغان همی زنند همه شب نوای باغ • آن به که قصد باده کنی در هوای باغ • بلباغ و سبزه قصدقدح کن که دربهار • جان راست میل سبزه ودل راهوای باغ • آنگاه باغبان ساغر بلورین پیموده خود بنوشید ✿ وبازرگانان را یك یك ساغر همی داد تا اینکه دور بعلی نورالدین رسید باغبان قدحی پیموده بدو داد نورالدین گفت تو میدانی که من هرگز این را ننوشیده ام و نوشیدن این کناه بزرك دارد و خدای تعالی اورادر کتاب خود حرام فرموده باغبان گفت ای خواجه اگر تو اورا ازبهر کناه ننوشیدهٔ بدانکه خدای تعالی کریم و بخشنده است و رحمت او بر همه چیز پیشی گرفته و گناهان بزرك همی بخشد و درین معنی شاعر نکو گفته • بیار باده که دوشم سرود عالم غیب • نوید داد که عام است فیض رحمت او • مکن بچشم حقارت نگاه برمن مست • که نیست معصیت وزهد بی مشیت او • پس از آن یکی از بازرگان زادکان علی نورالدین را بنوشیدن قدح سوگند داد و دیگری پیش آمده ازو در خواست نوشیدن قدح کرد و او را بطلاق داد ویکی دیگر نیز از یاران برخاسته دربرابر او بایستاد و التماس کرد نور الدین شرم کرده ساغر از باغبان بگرفت و جرعه نوشیده از دهان باز گردانید و گفت این تلخ است باغبان گفت ای خواجه نورالدین اگرچه تلخ است ولکن سودهای بسیار دارد که اواندوه ببرد وامراض دفع کند وطعام گوارا گرداند وکم دلان راشجاعت بخشد • هست این آبی که رخرا گونه آذردهد • تلخی این عیش را شیرینی شکر دهد • تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را • آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد • و اگر ما سودهای او یك یك بشماریم سخن دراز کشد آنگاه رضوان باغبان برخاسته صندوق بگشود و پارهٔ شکر بدر آورده درمیان قدح فروریخت وباو گفت اگر نوشیدن آن بسبب تلخی برتو دشوار بود اکنون آنرا با شکر آمیختم و تلخی او برفت قدح نوش کن در حال نورالدین قدح گرفته بنوشید پس از آن یکی از بازرکانان زادکان قدحی دیگر پیموده کفت ای علی من از مملوکان توام این قدح بنوش دیگری قدحی دیگر پیش آورده کفت ای خواجه من ازخادمان توام ویکی دیگر گفت به پاس خاطر من ویکی دیگر برخاسته سوگندش بداد القصه ده تن بازرکانزادکان هریك اوراقدحی بنوشانیدند نورالدین در تمامت عمر می نخورده بود از اثرشراب سرش بگردید ومستی برو چیره شد و زبانش سخت گردید سخن کفتن نمیدانست آنگاه گفت ای حاضران بخدا سوکند که شما ظریف و شما نغز و مکان شما نیکوست ولی نقصانی که هست اینست که سماع وآلت طرب نداریم و بادهٔ بی سماع و طرب و عدمش به زوجود است چنانکه شاعر گفته اسبی که سفیرش نز نی می نخورد آب • نه مرد کم از اسب ونه می کمتر ازآبست • در آن هنگام جوان باغبان برخاسته استری از استران بازرگان زادگان سوار شدو ساعتی غایب گشته پس از ساعتی بازآمد ودختر سیمین عشوه کر حور منظر ناربستان باریك میان که زلفکان برشکسته و ابروان بهم پیوسته داشت بیاورد که جعد مشکینش چون برچین زلف حلقه حلقه عنبرینش چنان بود که شاعر گفته ای شکسته زلف یار از بسکه تودستان کنی دست دست تست اکر باساحران پیمان کنی ✿ گاه بر ماه دو هفته کرد مشك آری پدید • گاه مر خورشید را درغالیه پنهان کنی • هم زره پوشی و هم چوگان زنی برارغوان خویشتن را گه زره سازی و گه چوکان کنی • وآن دخترك فتاب روی حلهٔ ازرق دربر وچادری سبز درسرداشت که نظار کیان را ازدیدن اوخرد بزیان رفتی و هوش ازتن بپریدی حس قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتصدوشصت وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت باغبان دختری آورد که در حسن وجمال وق با اعتدال توگفتی که ازین بیت مقصود همان است: سرورا ماند وبارش همه مشك سمنست دیدهٔ سرو که مشك وسمنش باربود • پس ازآن باغبان بآن دخترك گفت ای شمسهٔ خوبان و ای خاتون نیکوان ما را از حاضر آوردن تو بدینمکان مقصود اینست. که بااین جوان نیکو شمایل بدیع الجمال خواجه نورالدین منادمت کنی که او جز امروز بدین مکان نیامده بوددخترك گفت اگرمرا آگاه کرده بودی آنچه با خود داشتم می آوردم باغبان گفت ای خاتون من باز کشته آنرا می آورم دختر کفت بسیار خوب چنان کن باغبان گفت نشانهٔ بمن ده دختر دستارچه بوی داد باغبان درحال بیرون رفت وبسرعت بازگشت وباخود کیسهٔ حریر سبز بیاورد دختر کیسه گرفته بگشود و ازکیسه سی ودوپارچه چوب عود

قماری فروریخت و آن پارچهای چوب رابهم پیوسته عودی شد. ازصنعت هنود پس ازآن دخترك عود بکف گرفته تارهای او را استوار کرد واورا در کنار گرفته راهی چند بزد وبراه نخستین بازگشت و این ابیات بسر خواند: این مطرب از کجاست که سازعراق ساخت. وآهنك باز گشت براه حجاز کرد. ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان ۰دیگر بجلوه آمده وآغازناز کرد ۰ زاهد مکن ملامت رندان که درازل ۰ ما را خدا ززهد وریایی نیاز کرد ۰ چون نورالدین این ابیات از دختر بشنید بچشم محبت بروی نگریست ومهرش بدو بجنبید چنانکه ازغایت میل نزدیك شد که عنان طاقتش از کف بیرون رود ودخترك نیز بدان سان شد از آنکه دختر بحاضران نظاره کرد ونورالدین رادر میان ایشان مانند ماه درمیان ستارگان یافت که او خوش گفتار وسرو رفتار وبدیع الجمال بود چنانکه شاعر گفته ۰گر مشك زره وار بود امشك زره ور ۰ ور سیم سمن بوی بود سرو سمن بر ۰ ماه است تراچهره ومشك است ترازلف ۰سرو است تراقامت و سیم است ترابر ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه هشتصد وشصت وهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی نور الدین چون ابیات از دخترك بشنید ازفصاحت اودر عجب شد و باین دوبیتی اوراجواب گفت: جزما اگرت عاشق شیداست بگو ۰ ور میل دلت بجانب ماست بگو ۰ گر هیچ مرا در دل توجاست بگو ۰ گر هست بگو نیست بگو راست بگو ۰ چون علی نور الدین این شعر بخواند دخترك را میل باوزیادت شد و عشقش افزون گشت و از حسن جمال وقد با اعتدال او درعجب گشته خودداری نتوانست دو باره عود در کنار گرفته این ابیات برخواند ۰چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت ۰ آه اگرچون کمرم دست رسیدی بمیانت ۰در دلم هیچ نباید بجز اندیشهٔ وصلت ۰تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت ۰ نه من انگشت نمایم بهوا داری رویت ۰ که تو انگشت نمائی وخلایق نگرانت ۰ چون دخترك ابیات بانجام رسانید نورالدین را اززبان فصیح وگفتار نغز واشعار بدیعهٔ اوعقل ازسر بپرید وطاقت شکیبائیش نماند وبسوی دخترك میل کرده او را بسینهٔ خود بکشید دختر نیز او را در آغوش گرفت وجبین او ببوسید علی نور الدین نیز بر دهان او بوسه داد حاضران از این کار بحیرت اندر ماندند وبر پای خاستند علی نورالدین ملتفت گشته شرم برو غالب آمد و دست از دخترك بر داشت پس از آن دخترك عود بگرفت وراهی چند بزد پس ازآن براه نخستین بازگشته این ابیات برخواند ۰حلقهٔ زلف تودر گوش ای پسر ۰ عالمی افکنده در جوش ای پسر تاج برسردارم ومه در کنار ۰ چون ترا گیرم درآغوش ای پسر ۰ بوسهٔ شیرین بخش ازعقیق بادهٔ نوشین همی نوش ای پسر ۰ چون علی نورالدین سخن نغز و شعر بدیع اورا بشنید درنشاط وطرب شد واین ابیات برخواند آراسته آمدی برماه احسنت زهی نگارزیباه بگشا کمر وپیاله بستان ✡ آراسته سازمجلس ۰ ما امروز زمانه خوش گذاریم ۰ بدرود کنیم دی وفردا ✡ چون علی نورالدین ابیات بانجام رسانید دخترك رافصاحت ولطافت اوعجب آمد عود گرفته بهترین راهها بزد وتمامت نغمها اعادت کرد واین ابیات برخواند ای عارض توچون گل وزلف توچو سنبل من شیفته وفتنه برآن سنبل وآن گل زلفین تو راست برانگیخته ازعاج رخسار توشیر است بر آمیخته بامل بردانهٔ لعل است تراقطه عنبر برگوشه ماه است تراخوشهٔ سنبل درآن هنگام علی نورالدین راغایت طرب روی دادواورا باین ابیات جواب گفت درعاشقی ودلبری ای لعبت شیرین من رنجه چوفرهادم وتوطرفه چوشیرین پیوسته کندزلف تونقاشی گلنار همواره کند جعدتوفراشی نسرین آرام جهانی بدو یاقوت روانبخش آشوب روانی بدوهاروت جهان بین چون دختر شعر نورالدین بشنید و حسن فصاحت او ندید دلش بطپید وعقلش برفت علی نورالدین رابسوی خود کشید واورا بوسه همی داد و همچنان علی نورالدین او را همی بوسید چون از بوس وکنار فارغ شدند دخترك عود بگرفت واین ابیات بر خواند بی تو حرام است بخلوت نشست حیف بود دربچنین روی بست ۰ دامن دولت چو بدست اوفتاد گر بهلی باز نیاید بدست ما بتو یکباره مقید شدیم مرغ بدام آمد وماهی نشست و این بیت نیزبر خواند مادر خلوت بروی غیر ببستیم از همه باز آمدیم وبا تونشستیم علی نور الدین دخترك را سپاس گفت و بروی ثنا خواند دخترك درحال برپای خواسته آنچه جامه وزرینه در بر داشت همه رابر کند ودر کنار علی نورالدین بنشست وبر جبین او بوسه داد وخالهای رخ او ببوسید وز ربهای خود بعلی نور الدین بخشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتصد وشصت ونهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دخترك آنچه جامه وزرینه داشت بعلی نورالدین بخشید و گفت ای روشنی چشم من بدانکه هدیت بمقدار هدیت کننده است علی نورالدین هدیت اوقبول کرد پس از آن بر وی رد نمود و چشم و دهان و عارض او ببوسید چون مجلس تمام گشت علی نورالدین بر پای خاست دخترك گفت ای خواجه بکجا میروی ودلهای سوختگان بکجا میبری علی گفت بسوی خانهٔ پدر همیروم بازرگان زادگان اوراسوگند دادند که نزدایشان بخسبد علی نورالدین سخن ایشان نپذیرفت باشتر سوار گشته همیرفت تابخانه رسید مادرش از بهراو برپای خاست وگفت ای فرزند تااین وقت سبب غیبت چه بود بخدا سوگند که من وپدرت ازغیبت توبتشویش اندر بودیم وخاطر بتو مشغول داشتیم پس ازآن مادرش پیش رفت و دهان اورا ببوسید بوی شراب ازدهان او بمشامش آمد گفت ای فرزند با آن همه پرهیز کاری که ترابود چگونه باده گسار گشتی وبپروردگارخود عصیان کردی درهنگامیکه ایشان دراین سخن بودند پدرعلی نورالدین برسید آنگاه علی نورالدین خود را ببستر افکند پدرش گفت نورالدین راچه روی داده مادرش جواب داد بخواب است درآنهنگام پدرعلی نورالدین پیش رفت که رنجوری اوباز پرسد بوی شراب بمشامش رسیدواومیگساران راناخوش میداشت بنورالدین گفت ای فرزند تراسفاهت بدین غایت رسیده که باده همینوشی چون سخن

پدر بشنید از روی مستی طپانچه بر روی او زد از قضا طپانچه بر چشم راست پدر آمد خون بر خساره اش روان گشت و بیخود افتاد گلابش همی فشاندند تا بخود آمده خواست که اورا بزند مادر نورالدین اورا منع کرد تاج الدین بازرگان بطلاق سوگند خورد که چون بامداد شود دست او ببرم مادرش چون این سخن بشنید محزون شد و بر پسر خویش بترسید و همواره از تاج الدین التماس میکرد تا اینکه تاج الدین را خواب در ربود مادر نورالدین صبر کرد تا ماه بر آمد و مستی نورالدین برفت آنگاه باو گفت ای نورالدین این کردار زشت چه بود که با پدر خویش کردی نورالدین جواب داد چه کردم مادر گفت باضربت طپانچه چشم راست اورا نابینا کردهٔ و او بطلاق سوگند یاد کرده که چون بامداد شود دست راست ترا ببرد نورالدین بندامت اندر شد مادرش گفت ای فرزند پشیمانی ترا سود نبخشد اکنون بر خیز و بگریز تا از هلاکت نجات یابی پس از آن مادر نور الدین صندوق بگشوده و بدرهٔ که یکصد دینار زر در او بود بدر آورده بنورالدین بداد و باو گفت ای فرزند هروقت که این زرها تمام شود مرا آگاه کن تا بدرهٔ دیگر دهم و هروقت که رسول بنزد من بفرستی مرا از کار خود آگاه کن شاید که خدای تعالی ترا فر ی عطا فرماید که بسوی منزل خود باز گردی آنگاه نورالدین مادر را وداع کرده خواست که بیرون رود همیانی بزرگ در پهلوی صندوق بود که مادرش آنرا فراموش کرده بر جای گذاشته بود و در آن همیان هزار دینار زر سرخ بود نورالدین اورا برداشت و هر دو بدره بمیان بست و بسوی بولاق روان شد تا وقت دمیدن صبح ببولاق رسید و بکنار دریا شد کشتی در آنجا دید که باسکندریه روان است بناخدا گفت مرا نیز باخویشتن ببر نا خدا گفت ای جوان نکو روی منت پذیر هستم در حال علی نورالدین زورقی را دید که بسوی اسکندریه روانست در آن زورق نشسته همی رفت تا بقنطرهٔ که قنطره جامی نام داشت برسیدند علی نور الدین از زورق بدر آمده از باب الصدور داخل اسکندریه شد



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصد وهفتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون علی نورالدین بشهر اسکندریه در آمد آنجارا شهری دید خرم که موسم دی در گذشته فصل خریف بربیع مبدل گشته و درختان شکوفه بر سر آورده وآبهای صاف بنهر ها اندر روان است و اوشهری است نیکو بنا ومردمانش نغز گفتار وخوش سیما چون درهای آنشهر ببندند ساکنان شهرازهربدی ایمن شوند وآن شهر درخوبی چنان بودکه شاعر گفته • سوادا وبمثل چون پرند مینارك • هوای او بصفت چون نسیم جان برور • بخاصیت همه سنگش عقیق لولو بار • بمنفعت همه بادش عبیر غالیه بر • صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی • هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر • نورالدین در کوی ومحلت آنشهر همی رفت تا ببازار عطاران می رفت مردی سالخورده ازدکه بزیر آمد و علی نورالدین راسلام داده دست او بگرفت وبسوی منزل خویشتن برد علی نورالدین کوچهٔ دید رفته و آب زده ودرختان سایه بروی افکنده که نسیم بهشتی درو وزانست ودر آنکوچه سه خانه بود که یکی ازآن خانها استوار و کرباسی بزرگوار داشت وساحت آنخانه رفته وآب زده ورخامش گسترده بودند ورایحهٔ شکوفها ساحترا معطر کرده آنگاه شیخ بانورالدین بخانه اندر شدند وشیخ خوردنی حاضر آورده بخوردندپس ازآن شیخ پرسید که چه وقت ازشهر بدین شهری آمدی نورالدین جواب داد ای پدردوش بدین شهررسیدم شیخ پرسید ترا نام چیست گفت نام من علی نورالدین است شیخ گفت ای فرزند تا تو درین شهر هستی از من جدا مشو که من مکانی ازبهر توخالی کنم تا تودر آن مکان ساکن شوی علی نورالدین گفت ای شیخ خود را بمن بشناسان شیخ گفت من سالی از سالها ببازرگانی داخل مصر شدم متاع خویش فروخته متاعی دیگر شری کردم ومرا بهزار دینار زر حاجت افتادم پدر توتاج الدین مرا نشناخته هزار دینار بمن داد وحجت از من نستد تا اینکه من بدین شهر آمده زرهای اورا باهدیتی بفرستادم و ترا در آن روز هادیدم که خورد سال بودی اکنون اگرخدا بخواهد پاداش کردار نیك پدر ترا بتوخواهم داد چون نورالدین اینسخن بشنید خرسندی آشکار کرد و بدره را که هزار دینار زر در آن بود بدر آورده بشیخ سپرد وباو گفت این را بودیعت بتومیسپارم تا بضاعت شری کنم پس از آن نورالدین چندروز در آنشهر بماند و باغها ونزهتگاهها را تفرج میکرد و بلهو ولعب و عیش وطرب همی گذاشت تا اینکه یکصد دینار که برسم نفقه برداشته بود تمام شد آنگاه نزد شیخ عطار آمد که از هزار دینار چیزی گرفته صرف نماید شیخ را در دکان نیافت بانتظار اودر دکان بنشست وبازرگانان را تفرج میکرد وبچپ وراست نظاره مینمود که عجمی استرسواری ببازار آمدو کنیزکی ماه روی وزهره جبین وسیمین تن در عقب اوسوار بود وهمانا شاعر درصفت زلف ورخسار و لعل شکربار آن گلعذار این اشعار گفته • آن روی نه روی است گل سرخ ببارست • وآن زلف نه زلفست شب غالیه دار است • وان جعد نه جعدست همه حلقه وبندست • وآن چشم نه چشمست همه خواب وخمارست • پس از آن عجمی از استرفرود آمده کنیزك را فرود آورد و بانك بر دلال زد دلال حاضر آمد عجمی گفت این کنیزك را بگیر ومشتریان بروی بخوان دلال کنیزك گرفته او را در میان بازار بر کرسی ازآبنوس وعاج بنشاند ونقاب ازروی او بر کشید اززیر نقاب روئی چون آفتاب پدید شد که چشم نظارگیان درو خیره ماند و زلف گره گیرش بدان سان بود که شاعر گفته ای زلف یار من زرهی بازرهگری یا پیش تیر غمزهٔ جانان زره دری نشنیده ام که هیچ زره زهر پرورد بر روی آن صنم زره زهره پروری بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است در چین وتاب زینت بالین وبستری • آنگاه دلال با بازرگانان گفت باین گوهر بر گزیده وآهوی رمیده چند خواهید داد یکی از بازرگانان درقیمت گشوده یکصد دینار گفت و دیگری دویست دینار داد وسومین سیصد دینار داد و همواره بازرگانان قیمت کنیزك همی افزودند تا اینکه بنهصد وپنجاه دینار رسانیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتصدوهفتاد ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگانان قیمت کنیزك همی افزودند تاقیمت او بنهصد وپنجاه دینار رسید در آنهنگام دلال رو بعجمی کرده گفت کنیزك ترا قیمة بنهصدو وپنجاه دینار رسید آیاراضی هستی که صیغه بخوانیم عجمی جواب داد کنیز خود راضی هست یانه که من رضای خاطر او همی خواهم ازآنکه درین سفر مرا رنجوری روی داد و اودر خدمت من فرو نگذاشت من نیز سوگند یاد کردم که اورانفروشم مگر بکسی که او خود بخواهد تو با او مشورت کن اگربگوید راضیم بفروش وگرنه مفروش در آنهنگام دلال پیش رفته با کنیزك گفت ای خاتون خوبرویان بدانکه خواجه توبیع ترا بتو وا گذارده واکنون ترا قیمت بنهصد وپنجاه دینار رسیده اند اجازت میدهی که ترا بدین قیمه بفروشم کنیزك جواب داد مشتری بر من بنمای دلال یکی از بازرگانان که مردی بود سال خورده بروی بنمود کنیزك ساعتی بر آن شیخ نظاره کرده بادلال گفت مگر تو کم خردی ویا دیوانه دلال جواب داد این سخن ازبهر چه گفتی کنیزك گفت چگونه روا میداری که چون منی رابچنین سالخورده بفروشی که درصفت چنین مرد شاعر گفته ای آن که برو طالع تو شب جلوه گری کند زحل را پیرك شدهٔ که بر در توو سنك آید از آمدن اجل را چون شیخ بازرگانان از کنیزك این هجای زشت بشنید درخشم شد وبا دلال گفت ای پلید ترا کاری نبود مگر اینکه مرا بشری کردن کنیزك شومی بخوانی که او مرا درمیان بازرگانان هجا گوید آنگاه دلال روی بکنیزك کرده گفت ادب بیکسو منه که این شیخ که تواورا هجا گفتی شیخ سوق ومحل مشورت بازرگانان است وکنیزك تبسم کرده گفت تو گفته مهستی نشنیدهٔ در خانهٔ تو آنچه مرا شاید نیست بندی زدل رمیده بگشاید نیست گوئی همه چیز هست ازمال ومنال آری همه هست آنچه میباید نیست پس ازآن کنیزك بدلال گفت بخدا سو گند که من بدین شیخ راضی نخواهم شد مرا بدیگری بفروش که همیترسم او

ازمن خجالت برد ومرا بدیگری فروشد ومن پیوسته از مشتری بمشتری دیگر فروخته شوم آنگاه دلال بمردی بزرگواراشارت کرده بکنیزک گفت ای خاتون اجازت میدهی که ترا بخواجه شریف الدین بفروشم کنیزک بسوی خواجه نگاه کرد دید که او نیز پیراست ولکن زنخ رنگین کرده بدلال گفت نگفتمت که دیوانه از بهرچه مرا بشیخ فانی همیفروشی مگرمن مضحکه ام که مرا ازپیری بسوی پیری همی گردانی که هردو بدیواری کهن میماند که بخرابی نزدیک هستند ویاعفریتند که شهاب ثاقب بر ایشان برآمده سرنگون گشته اند اما پیر نخستین باین خطاب سزاوار است که گفته ✿ مرا باتوسریاری نمانده ✿سرمهر وفاداری نمانده • ترا ازضعف پیری قوه و زور ✿ چنانکه پای برداری نمانده • واما پیردومین که زنخ رنگین کرده چنانست که شاعر گفته • ریش خودرا بتیل کرده سیاه • کش جوان خوانی ونخوانی پیر ✿ خواجه وابین که از نهایت مکر • کردبا ریش خویشتن تزویر ✿ چون مصبوغ اللحیه این سخن از کنیز بشنید درخشم شد وبادلال گفت امروز کنیز کی کم خرد ببازار ما آوردهٔ که همه کس را هجامی گوید و سخنان زشت بر زبان میراند آنگاه بازرگانی از دکان بزیر آمده دلال را بزد دلال کنیزک گرفته و باز گشت و خشمگین بود و میگفت بخدا سوگند که من در همهٔ عمر کنیزی از تو بیشرم تر ندیده ام که امروز روزی من ببرد و بازرگانان از بهر تو بمن خشم گرفتند پس از آن مردی بازرگان که شهاب الدین نام داشت ده دینار بقیمت کنیزک بیفزود دلال از کنیزک دستوری خواست کنیزک گفت او را بمن بنمای که ازاوچیزی را بپرسم که آن چیز را در خانه دارد یانه اگرآن چیز داشته باشد مرابوی بفروش دلال کنیز رادر همانجا گذاشته نزد بازرگان شدو گفت ایخواجه شهاب الدین این کنیز همی خواهد که چیزی ازتو جویان شود اگر آنچیز بخانه اندر داشته باشی بتو راضی خواهد شد و توشنیدی که آنکنیزک ببازرگانانیکه یاران تو بودند چه گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصدو هفتادو دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دلال با شهاب الدین گفت بخدا سوگند که من همی ترسم که چون او را بسوی تو آورم با تو آن کند که با همسایگان تو کرد وتو بر من خشم گیری اگرتو بآوردن او اجازت میدهی باز آورم بازرگان جوابداد اورا نزد من آور دلال برفت و کنیزک بیاورد کنیزک بشهاب الدین نظر کرده برسید ای خواجه در خانه توبالش پرهست یانه شهاب الدین جوابداد آری یا سیدةالملاح مرادر خانه ده بالش هست تو بازگو که بالش پر از بهر چه میخواهی کنیزک گفت همی خواهم در وقتیکه بخسبی اورا بردهان تو گذارم تا نفست قطع شود پس از آن کنیزک روی بدلال کردهٔ گفت ای پست ترین دلالان مگرتو دیوانه که بهپیران سالخورده مراهمی نمائی ساعتی پیش از این مرا بدو پیری بنمودی که هریك از ایشان یك عیب داشتند وا کنون مرا نزدخواجه شهاب الدین آوردهٔ که دو عیب دارد عیب نخستین اینکه کچل است وعیب دومین اینکه کوسج است و شاعر در مثل خواجه این بیترا گفته است • سری دارد کل و هرجای موئی رسته دور ازهم • مکس گفتی دراطراف کدوی خشك ریدستی • چون خواجه شهاب الدین از کنیزک اینسخن بشنید ازدکه بزیر آمده کمرگاه دلال بگرفت و گفت ای پلیدك کنیزك را بسوی ما آوردی که ما رایکی یکی هجا همی گوید درآن هنگام دلال دست کنیزک گرفته روانشد و گفت بخدا سوگند من در تمامت عمر از تو بی ادب تر کنیزی ندیده ام واز تو شومتر کسی را دچارنشده ام که امروز روزی مرا ببردی واز تو سودی نبردم مگر طپانچه های بازرگانان خوردم پس از آن دلال کنیزرا نزد بازرگانی که خداوند بندگان وغلامان بود بیاورد وبا کنیز گفت راضی هستی که ترا بدین بازرگان خواجه علاءالدین بفروشم کنیز جوابداد ای دلال این بازرگان نیز کل است وشاعر از برای او مثل نیکو گفته است • ای خواجه ترا سری چو طاسی • مالیده وسرخ روی و محکم • موئی نه دراو اگربود نیز • از تنهائی گرفته ماتم • آنگاه دلال اورا بسوی بازرگانی دیگر برد کنیزک اورانظر کرده دید که زنخ درازاست گفت ای شومترین دلالان مگر نشنیده ای که هر که را زنخ درازاست اوازخرد بی بهره است وشاعر درین معنی نیکو گفته است • قد تو کوته است وریش دراز • هردو بادند بر تو ارزانی • آن یکی همچو روز پائیزی • وان دگوچون شب زمستانی • درآن هنگام دلال دست او گرفته بازگشت و گفت بیاتا ترا نزدخواجه توبرم سودی که امروز از تو بمن رسید بس است کنیزک در بازار به پیش و پس نظاره میکرد ناگاه چشمش بنورالدین مصری افتاد اورا جوانی دید ماهروی وسرو قامت وبدیع شمایل چنانکه صفت گویندگان دروصف او گفته اند • نگارمن چوبرسیمین میان زرین کمر بندد • هرآنکو را ببیند دل کی اندر سیم وزر بندد گهی ازمشك زلف او حمایل در گل آویز • گهی ازقیرجعد او سلاسل بر قمر بندد • چون قصه بدینجا رسید بامدادشدو شهرزا لب ازداستان فروبست

چو نشبانه هشتصد هفتاو دوسوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزک بسته کمند محبت نورالدین شد و روی بدلال کرده گفت آیا این جوان بازرگان که در میان بازرگانان نشسته هیچ بر من مشتری نشد ودرقیمت من نیفزود دلال جوابداد ای خاتون این جوان غریب وازمردمان مصر است پدر او در مصر از بزرگان بازرگانان است و اودیرگاهی است که درنزدیکی ازیاران پدرخود مهمان است واودرتو از فزونی و کاستن سخنی نگفت آنگاه کنیزک انگشتر یاقوت وگران قیمت ازانگشت خود بدرآورده بادلال گفت مرانزد این جوان نیکو روی بر اگر او مرا شری کند من انگشتر در مقابل رنجهائی که امروز بردهٔ بتو دهم دلال فرحناك گشته او را بنورالدین رسانید کنیزک درشمایل نیکوی او تأمل کرده دید در خوبی چنانست که شاعر گفته چون • بنشیند بماه ماند و خورشید • ماهش خوانم نه ماه وهور بمنظر • کبك قدح کش که دیده سرو کمانکش • ماه بمجلس که دیده هور بلشکر

دل برباید همی زشوخ دوبادام • جان بفزاید همی بلعل دوشکر • پس از آن کنیزک بنورالدین نظاره کرده باو گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم آیا من خوبروی هستم علی نورالدین جوابداد ای شمسه خوبان مگر درجهان بهتر از تو کسی هست کنیزک گفت ازچه روی بازرگانان قیمة من بیفزودند وتو هیچ سخن نگفتی گوئی که تهرا ازمن پسند نیامد نورالدین جوابداد ایخواتون اگر من درشهرخودبودم ترا بتمامت مال خود شری میکردم کنیزک گفت ای خواجه من باتو نمیگویم که مرابقیمت گران بخر ولکن بپاس خاطر چیزی بقیمة من بیفزای نورالدین ازسخن کنیزک شرمگین گشت و بدلال گفت اورا قیمة بچند رسیده دلال جوابداد قیمتش بنهصد و پنجاه دینار رسیده و اماخراج سلطان بذمت بایع است نورالدین گفت او را بهزار دینار بمن ده مزددلالی را نیز ازبایع بگیر آنگاه کنیزک پیش رفته خودگفت کهمن خودرا باین جوان نکوروی فروختم حاضران یکی گفت مبارك است ودیگری گفت شایسته یکدیگرند ودیگری گفت پلیدبن پلید است کسی کهپس ازاین بقیمة بیفزاید نورالدین بحیرت در مانده بود کهدلال قاضی و گواهان حاضر آورده وصیغهٔ بیع وشری بنوشتندو کنیزک را بنورالدین بسپردند و باو گفتند خدا او را بر تو مبارك کند که تواوراشایسته واو سزاوار تست درآن هنگام نورالدین از بازرگانان شرم کرده هزار دینار که بشیخ بودیعت سپرده بود بگرفت ودرقیمه کنیزبشمرد و کنیزک رابخانه شیخ عطاربیاورد چون کنیزک بخانه اندرشد بساط کهنه درآنجا گسترده یافت بنورالدین گفت ایخواجه مگر مرا درنزد توچندان منزلت نبود که مرابخانه اصلی خویشتن برسانی نورالدین گفت ای نکوروی بخدا سوگند خانهٔ کهمن درآن ساکنم همین است واینهم ملك شیخ عطاراست کهاینمکان ازبهرمن منزل داده ومن مثل توغریبم واز بازرگانزادگان مصرم کنیزک گفت ای خواجه خانهٔ محقر نیزمارا کافیست تابشهرخود بازگردی ولکن ای خواجه بر خیز وپاره خوردنی ومی لعل حاضر آور نورالدین گفت ای نکوروی مرا جز آن هزاردینار کهدرقیمت توشمردم دیگر مالی نیست کنیزک گفت ترادراین شهر صدیقی هست کهازاو پنجاه درم وام گرفته نزدمن آوری تاباتو گویم که چکار کنی نورالدین جوابداد صدیقی جز عطار ندارم درحال برخاسته بسوی عطاررفته واوراسلام داد شیخ عطار رد سلام کرده گفت ای فرزند امروز باهزار دینار چه خریدی نورالدین گفت ای عم کنیزکی شراع کردهام عطاربرسید مگرتو دیوانهٔ که بهزار دینار یك کنیزخریدی کاش من میدانستم که اوچگونه کنیزیست نورالدین جوابداد ای عم دختر کی است فرنگی زاده چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصدو هفتادو چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شیخ باو گفت ای فرزند بدانکه بهترین فرنگی زادگان در شهر مایکصد دینار قیمت دارند کنیزرا باتوحیلت کردهاند اگر او را دوست داشتهٔ یك امشب درنزد او بخسب وتمتع از او گرفته علی الصباح ببازارش ببر و اورا بفروش اگرزیان کنی دویست دیناد زیان خواهی کرد وچنان پندار کهدویست دینار ازتو دزدبردهاست نورالدین جواب داد ای عم راست میگوئی ولکن میدانی که مراجز آن هزاردینار مالی نبودواکنون چیزی ندارم که صرف کنم اگرچه یکدرهم باشد همی خواهم که از روی فضل و احسان پنجاه درم بمن وام دهی که تا فردا آن را صرف کنم چون فردا اورا بفروشم درمهای توبار پس دهم گفت ای فرزند توخردسالی واین کنیز نکو روست بساهست کهتوراخاطر باو متعلق گشته و فروختن اوبخویشتن هموار نتوانی کر وترا دیگر مالی نیست کهبدوصرف کنی واینپنجاه درم نیز تمام خواهد شد پس از آن دوباره ازمن وام خواهی گرفت بازتمام گشته بار سیمین و چهارمین تا ده کرت از من وام گرفته صرف خواهی کرد اگر پس ازآن نزد من آئی بسوی تو نگاه نخواهم نمود آنگاه شیخ پنجاهدرم بنورالدین بداد نورالدین درم های گرفته بسوی کنیز آمد کنیز گفت ای خواجه الحال ببازارشو و ازاین درمها بیست درم ابریشم رنگارنگ شری کن سی درم دیگر راگوشت و نان ونقل ومیوه ومی ریحان بیاور نورالدین ببازار رفته چنان کرد کهاو گفته بود چون بخانه بازگشت کنیزك بر پای خاست وآستین برزد وطعامی نیکو طبخ کرده پتش آورد طعام بخوردندپس ازآن سفره شراب گسترده شد بباده گساری بنشستند وهمواره می همی نوشیدند تااینکه نورالدین مست گشتهٔ بخفت آنگاه کنیزك برپای خواسته از بقچه خود کارگهی بادومسمازبدر آوردبکارخویش مشغول شد و پیوسته کار همی کرد تا اینکه فارغ گشت و زناری نیکو تمام کرد او راصیقلی داد فروپیچید ودرزیربالین بگذاشت و خود جامه بر کنده در پهلوی نورالدین نخفت و تن اورا همی مالیدتااینکه بیدار گشت در پهلوی خود دختری دید که تن او بنقره خام همی ماند وازحریر نرم تر است واورا لب نوشین و رخسارنگارین بدانسانست که شاعر گفته • لب تو طعنه زند گوهر بدخشانرا • رخ تو تیره کند آفتاب تابان را • بخاصیت لب تو جان فرو کشد از تن • که دید خاصیت جان عقیق ومرجانرا و دیگر گفته • وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری • گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی – در آن هنگام نورالدین روی بآن ماه روی آورده و او رادرآغوش گرفت و تمتع از او بگرفت واورادری یافت ناسفة وغنچه دید نشگفته چنانکه شاعر گفته • رخ فروخته چون ماه برفلك دارد • قدافروخته چون سرو در چمن دارد • چهی است در زنخ او زسیم و آنچه را • رسن ززلف شبه رنك پرشکن دارد • لبان بگونه وچهره بحسن و قد بصفت • چوناودانه و گل نارو نارون دارد • پس ازآن نورالدین با کنیزك تا بامداد بعیش و کامرانی بسر بردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و هفتادو پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت نورالدین با کنیزك تابامداد بایکدیگر هم آغوش وازحادثات جهان ایمن بودند چنانکه شاعر گفته • یارب چه عیش بود که من دوش داشتم • کافاق را مشغله پر جوش داشتم • تاماه برنیامد پروین فرونشد • پروین بدست و ماه در آغوش داشتم • هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من • با

آن نگار زهره بنا گوش داشتم . چون بامداد شد نورالدین از خواب برخاسته دید که کنیزك آب حاضر آورده آنگاه هر دو غسل کردند و فریضه بجا آوردند و خوردنی بکنار بردند کنیزك دست بزیر بالین برده زناری را که شب بافته بود بدر آورد و بنورالدین داده گفت این زنار را بگیر نورالدین پرسید این زنار از کجاست جواب داد این همان ابریشمهاست که خریده بودی اکنون برخیز و او را ببازار عجم برده بدلالش ده که مشتریان بروی بخواند و او را بکمتر از بیست دینار مفروش نورالدین گفت ای خوبروی چگونه چیزی را که بیست درم خریده شده بیست دینار توان فروخت و حال آنکه بیش از یك شب درو کار نکردهٔ کنیزك جواب داد ایخواجه تو قیمت آنرا نمی دانی تو او را ببازار برده بدلالش ده چون دلال مشتریان بروی بخواند آنگاه قیمت آن بر تو معلوم شود پس نورالدین زنار از او گرفته ببازار شد و بدلالش سپرده بفروختنش اجازت داد و خود بر مصطبهٔ دکانی بنشست دلال ساعتی غایب شد پس از آن باز آمده گفت ایخواجه بر خیز و قیمت زنار بگیر که بیست دینار است چون نورالدین سخن دلال بشنید در عجب شد برخاسته بیست دینار بگرفت و همه را حریرهای گوناگون شری کرد که کنیزك آنها را از باز ببافد پس از آن بخانه باز گشته حریر بیاورد و بکنیزك گفت همهٔ اینها را از نار بساز و زنار ساختن بمن نیز یاد ده که در تمامت عمر ازین نکوتر صنعتی ندیدم و ازین سود مندتر کاری درعالم نخواهد بود بخدا سوگند که این از تجارت هزار مرتبه بهتر است کنیزك از سخن او بخندید و باو گفت ایخواجه نزد شیخ عطار شو و سی درم از او وام گیر و بگو فردا این سی درم و پنجاه درم رد خواهم کرد در حال نورالدین بر خاسته نزد عطار شد و گفت سی درم مرا ده که فردا هشتاد درم باز آورم شیخ سی درم بوی بشمرد نورالدین گرفته ببازار در آمد گوشت و می و نقل و ریحان خریده بسوی خانه باز آمد و نام کنیزك مریم زناریه بود در حال مریم برخاسته خوردنی لذیذ مهیا کرد و سفرهٔ شراب نیز بگسترد و بخوردن و نوشیدن بنشست و پیوسته ساغر همی کشیدند تا اینکه از اثر باده ایشان را خرد بزیان رفت و مستی بر ایشان چیره گشت و دخترك از حسن و جمال نورالدین در عجب شد و این دو بیت بر خواند . ای زلف تو هر خمی کمندی . چشمت بکرشمه چشم بندی . مخرام بدین صفت مبادا . کز چشم بدت رسد گزندی . و پیوسته مریم زناریه با نورالدین بمنادمت و باده گساری مشغول بودند تا مستی بنورالدین غلبه کرده بخفت در حال مریم زناریه برخاسته بزنار بافتن مشغول شد چون زنار تمام کرد او را صیقل زده فرو بپیچید و در بقچه اش بگذاشت و جامه خویش بر کند تا بامداد در پهلوی نورالدین بخفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مریم زناریه در پهلوی نورالدین بخفت و تا بامداد در کامرانی بودند پس از آن برخاسته زنار بنورالدین داد و گفت ببازارش برده ببیست دینارش بفروش نورالدین زنار گرفته ببازار برد و ببیست دینارش بفروخت و بسوی عطار رفته هشتاد درم وام او رد کرد و شکر احسان او بجا آورد عطار پرسید ایفرزند کنیزك را فروختی یا نه نورالدین جواب داد چگونه روان از تن خود جدا کنم پس از آن حکایت از آغاز تا انجام با شیخ عطار فرو خواند شیخ سخت فرحناك شد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که مرا شاد کردی و من از بهر محبتی که با پدر تو دارم میخواهم که کار تو نیکو شود پس از آن نورالدین از شیخ جدا گشته گوشت و میوه و می و نقل شری کرد و بعادت معهود بسوی مریم باز گشت القصه نورالدین و مریم زناریه پیوسته در لهو و لعب و عیش طرب بودند و مریم هر شب زناری ساخته و بامدادان نورالدین آن را ببیست دینار می فروخت درمی چند ازو صرف کرده باقی را بمریم میسپرد سالی بدین منوال بگذشت پس از آن مریم با نورالدین گفت ای خواجه فردا چون زنار بفروشی ابریشم هفت رنك شری کن که بخاطرم رسیده از بهر تو جبهٔ بسازم که هیچ کدام از بازرگانان مانند آن جبهٔ نداشته باشند بلکه ملك زادگان را نیز چنان جبه نباشد نورالدین ببازار رفته حریر های گوناگون بخرید و بسوی مریم آورد مریم زناریه در یك هفته جبه تمام کرد و بنورالدین داد نورالدین او را بدوش گرفت و ببازار در آمد مردمان و بزرگان شهر گروه گروه بتفرج حسن و جمال نورالدین و حسن صنعت آن جبه گرد امدند و او را حال بدین منوال بود تا اینکه شبی از شبها نورالدین خفته بود چون بیدار شد مریم را دید سخت گریان است و این ابیات همی خواند . دلبرا دل زتو مهجور نخواهم کردن . جان ز هجران تو رنجور نخواهم کردن . هر که مهجور شد از روی تو رنجور دلست . پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن . تا سر من ز گریبان نکنی دور بتیغ . چنك از دامن تو دور نخواهم کردن . نورالدین گفت ای خاتون گریستن از بهر چیست مریم جواب داد از بهر جدائی گریانم که بوی جدائی بمشام دلم همی آید نورالدین گفت ای خاتون ما را که از هم جدا خواهد ساخت که من جهان را از بهر تو همی خواهم مریم جواب داد بخدا سوگند مرا محبت بر تو هزار چندانست که ترا با من ولکن هر که از روزگار ایمن نشنید برنج و تعب در افتد و بندامت و افسوس در ماند و شاعر درین معنی گفته است : بنگرید این چرخ و استیلای او . بنگرید این دهر و این ابنای او نیست بی صد غصه از وی شربتی . نیست بی صد خار یك خرمای او . تیره تر از پارهر امسال او . بد تر از امروز هر فردای او . پس از آن گفت ای خواجه نورالدین اگر جدائی من نمیخواهی از مردی فرنگی که چشم راست او نا بیناست و پای او شل است بر حذر باش که او سبب جدائی ما خواهد بود و من در خواب دیدم که او بدین شهر آمده و گمان میکنم که او نیامده است مگر بسبب من نورالدین جواب داد ای شمسه خوبان اگر مرا چشم بروی بیفتد او را بکشم مریم گفت ایخواجه او را مکش و با او سخن مگوی و بیع و شری نیز مکن بلکه خدای تعالی ما را از شر و مکر او نگاه دارد پس چون بامداد شد نورالدین زنار گرفته ببازار رفت و بر مصطبهٔ دکانی بنشست و با بازرگانزادگان بحدیث گفتن در پیوست در آنحال همان مرد

فرنگی باهفت تن از فرنگیان ببازار بگذشت و علی نور الدین را دید که جبهٔ بصنعتی غریب در بر دارد پیش رفته در پهلوی ایشان بایستاد وگوشهٔ جبه را گرفته ساعتی درو تامل کرد و این روی و آن روی بگرداندو علی نورالدین نمیدانست چون‌او را چشم بدان مرد فرنگی افتاد دید که اورا نام و نشان همانست که مریم گفته است آنگاه نور الدین بانك بروی زد فرنگی گفت بانك از بهر چه‌برمن زدی چیزی از تو بردم نوارلدین جوابداد ای پلیدك ازمن دور شو فرنگی گفت ای مسلم ترا بدین خود سوگند میدهم که بمن بگوی این جبه صنعت کیست نورالدین جواب داد این صنعت مادر منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شبانه‌هشتصدوهفتادوهفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون در جواب فرنگی نورالدین گفت صنعت مادر منست فرنگی‌برسید اورا میفروشی که قیمت گران‌از من بستانی نورالدین جواب داد ای پلیدك او را نه‌بتو میفروشم ونه‌بدیگری که این بنام من ساخته شده فرنگی گفت اورا بمن بفروش که من همین ساعت قیمهٔ آنرا پانصد دینار بدهم و کسی که او را ساخته یکی دیگر از بهر تو بسازدنورالدین جواب داد من هرگز اورا نمیفروشم که‌دربنشهراورا نظیر ومانند نیست فرنگی گفت ایخواجه او را بششصد دینار زرخالص می فروشی یانه و پیوسته قیمهٔ همی افزود تا بنهصد دینار رسانید نورالدین گفت خدایتعالی مرا بفروختن او محتاج نکرده من او را نخواهم فروخت اگر چه بدو هزارباشد و آن فرنگی همواره نورالدین را بمال ترغیب میکرد تا اینکه قیمهٔ بهزار دینار رسانید آنگاه جماعتی از بازرگانان گفتند اگر نورالدین نفروشد ما این جبه بتو فروختیم قیمهٔ بشمار نورالدین گفت هرگز نفروشم یکی از بازرگانان گفت ای فرزند اگر این جبه را قیمت بیشتر دهند و طالب آن بسیار باشد یك صد دینار خواهد بود اکنون این فرنگی او را هزاردینارقیمت داده نهصددینار سود تست کدام سود از این بیشترخواهد بودمرا رای‌اینست که او را بهزار دینار بفروشی و کسی که او راساخته‌یکی‌دیگراز‌بهرتو بسازد آنگاه تو را هزار دینار ازین دشمن منفعت خواهد بود نورالدین از بازرگانان شرم کرده جبه را بفرنگی بهزاردینار‌بفروخت و قیمهٔ بستد پس ازآن خواست که بسوی کنیزك رود و او را از حکایت فرنگی آگاه کند فرنگی گفت ای حاضران‌نورالدین را بگذار برود که شما و او امشب مهمان من هستید که در نزد من شراب رومی کهنی هست و همه گونه‌میوه‌ونقل‌وریحان مهیاست امشب همهٔ شما از قدوم خود مرا سر بلند سازید بازرگانان گفتندایخواجه نورالدین یك‌امشب‌باماباش‌تاساعتی حدیث گوئیم و در منزل این فرنگی که مردی سخی و جوانمرد است بسر بریم پس از آن بازرگانان او راسوگندداد‌ندو از رفتن خانهٔ خویش منعش کردند در حال برخاسته دکانها فروبستند و نورالدین را با خویشتن برداشته با فرنگی برفتندوبخانه وسیع و منقش برسیدند فرنگی ایشان را در ایوان خانه‌نشانید وسفرهٔ مصور که از صنایع غریبه بود بگسترد‌پس‌ازآن‌ظرفهای قیمتی چینی و بلور در سفره فروچیده و نقل های گوناگون بنهاد و شراب رومی کهن حاضر آورد و بکشتن گوسفندی‌فربه بفرمود آنگاه آتش افروخته از آن گوشت بریان کرد و ببازرگانان و بعلی نورالدین همی خورانیدوازآن‌باده‌بایشان‌همی پیمود تا اینکه نورالدین را مستی برو چیره شد چون فرنگی او را در مستی غرق یافت باو گفت ای‌نورالدین‌امشب‌مارا‌سر بلند ساختی هزار آفرین بر تو باد پس فرنگی‌او را بسخن گفتن‌مشغول کرد و بدو نزدیك تر گشته‌درپهلوی‌او‌بنشست‌وعقل‌اورا ساعتی بحدیث گفتن بدزدید آنگاه گفت ایخواجه نورالدین کنیزی‌را که‌یکسال پیش ازین‌در حضرت‌بازرگانان‌بهزاردینار شری کردهٔ بپنجهزار دینارش میفروشی که چهار هزار دینار سود کنی نورالدین جواب داد حاشا و کلافرنگی پیوسته‌بنورالدین‌باده همی بپمود و بمالش ترا غیب همی‌نمود تا اینکه قیمهٔ کنیز بده هزار دیناروسانید نورالدین در برابر بازرگانان‌ازروی مستی گفت کنیزك را فروختم ده هزار دینار زر بیاور فرنگی از این سخن فرحناك گشته‌بازرگانان راگواه گرفت‌وآنشب را باعیش و نوش بروز آوردند چون بامداد شد فرنگی بانك بغلامان زد غلامان مال حاضر آوردند فرنگی ده هزار دینار زر سرخ بشمرد و گفت اینورالدین زرها بگیر که‌این‌قیمهٔ کنیز کی است که دوش در حضرت بازرگانان بمن‌فروختهٔ نورالدین گفت‌ای پلیدك من چیزی نفروخته‌ام دروغ همی گوئی مرا کنیزی نیست فرنگی گفت‌تو او را بیع کردی‌واین‌بازرگانان گواه منندبازرگانان گفتند ای نورالدین ما گواهیم که تو کنیز خود را بده هزار دینار فروختی بر خیز و قیمهٔ بستان و کنیزك‌بده که خدایتعالی بهتر از آن کنیزك بتو خواهد رسانیدای نورالدین تو این کنیز را بهزار دینار خریده بودی ویکسال‌ونیم‌است که‌شب‌وروزاز و تمتع میگیری و هر روز آن کنیزك‌زناری میساخت که آن زنار ببیست دینار میفروختی اکنون که‌اورا‌بده‌هزاردینارشری‌میکنند نه هزار دینار منفعت تست و هیچ سود از این بیشتر نخواهد بود اگر تو او را دوست میداری‌دیر گاهست که‌در‌وصال‌او بودی اکنون قیمهٔ بستان و کنیزکی بهتر ازو شری کن و یا دختری از دختران بازرگانان بزنی بیاوروونیمی‌ازآن‌قیمهٔ در مهر آن دختر بده و نیمهٔ دیگر سرمایه کن‌وپیوسته بازرگانان ازین گونه سخنان با نورالدین میگفتند‌تااینکه نورالدین ده هزار دینار قیمهٔ کنیزك بستاند در حال فرنگی قاضی‌و گواهان حاضر آورد و حجت بیع و شری بنوشتند نورالدین را کاربدینجارسید و اما مریم زناریه بانتظار خواجهٔ خود همی گریست چون شیخ عطار آواز گریستن او بشنید زن خود بسوی اوفرستادزن‌عطار بنزد او شد و سبب گریستنش باز پرسید مریم گفت ایمادر نیمی از شب گذشته و هنوزخواجه‌ام بازنگشته مرا بیم‌از آنست که‌کسی در شری کردن من باو حیلتی کند و مرا بفروشدچون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چونشبانه‌هشتصدوهفتادوهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت‌زن‌عطار باو گفت ایخواتون اگرخانه پراز زر کنند نورالدین از محبتی که با تو دارد ترا نخواهد فروخت بساهست که ازشهرمصر

جماعتی آمده باشند و او را در نزد خویشتن نگاه داشته باشند علی الصباح انشاءالله بسوی تو خواهم آمد تو اکنون حزن از دل بیرون کن و من نیز امشب بنزد تو بخسبم القصه زن عطار مریم زناریه را مشغول میکرد واورا تسلی میداد تا اینکه بامداد شد مریم خواجهٔ خود نورالدین را دیدکه از سر کوچه پدیدگشت وهمان فرنگی با جمعی از بازرگانان بر اثر اوهمی آیندمریم چون ایشانرا بدید اندامش بلرزید و گونه‌اش زرد شد زن عطارچون او را بدینحالت بدیدگفت‌ای خاتون چرا حالت‌تودگرگون شد و گونه ات زردگشت مریم گفت بخدا سوگند که مرا دل بوی جدائی همی‌شنود پس ازآن کنیزك آهی برکشید وسرشك از دیده فروریخت واین شعربرخواند ✡ ای کینه ورزمانهٔ غدارخیره ساز✡ برخیزتیره کرده بما بر توروزگار ✡ یك روز راحتی ویکی‌هفته رنج وغم ✡ یکماه برقراری ویکسال بی‌قرار – پس ازآن با زن عطار گفت ای خاتون من ما تو نگفتم که باخواجه‌ام نورالدین ازبهرفروختن من حیلتی کرده اند اکنون شك ندارم که مرا بدین فرنگی فروخته است و من او را بر حذر کردن از این فرنگی امر کرده بودم ولی از تقدیر گریزی و گزیری نیست ایشان درین سخن بودند که نورالدین بخانه اندرشدکنیزك بروی نظاره کرده دید که گونه اش زردگشته واندامش همی لرزد و باو گفت ای نورالدین گویا مرا فروختهٔ نورالدین سخت بگریست و این ابیات بر خواند ✡ قضا روزی خضر کرد آب حیوان ✡ کشیده بظلمات سختی سکندر ✡ تو از حکم یزدان کرکر شناسی ✡ گذر نیست از حکم یزدان کـ کر ✡ من از تو به خیره نبرم ولکن ٭ گهی خیر باید کشیدن گهی شر – پس از آن نور الدین از وی معذرت خواسته گفت یا مریم بخدا سوگند که قلم بدینسان رفته بود و مردمان از بهر فروختن تو با من حیلتی کردند ولکن امیدوارم که آنکه بجدائی حکم کرده وصال را نیز روزی گرداند مریم گفت من با تو نگفتم که ازین فرنگی بر حذر باش پس ازآن نورالدین را در آغوش گرفته جبین او را ببوسید و این بیت بر خواند ✡ دریغ از آنکه ندیدم تمام روی تو من ٭ نهاده باید رویم همی براه سفر٭ وایشان دراینحالت بودند که فرنگی‌درآمد وخواست که پاهای سیده مریم ببوسد سیده مریم طپانچه برعارض او زد و گفت ای پلیدك از من دور شو چندان در پی من افتادی که با خواجه ام حیلت کردی فرنگی ازو معذرت خواسته گفت ای خاتون گناه من چیست خواجه تو نورالدین‌ترا بطیب خاطر بفروخت بدین‌مسیح سوگند اگر اوترا دوست میداشت ترا نمی‌فروخت که شاعر گفته ٭ لب چنان را غازی بسیم وزر بفروخت ٭ عجیبتر ازدل غازی دلی بود بجهان ٭ واین کنیزك دخترملك فرنگیان بوده است وبیرون آمدن او ازشهر پدر حدیث غریب وحکایت عجیب‌داشته است که ما آن را بترتیب بازگوئیم تا شنوندگان درطرب آیندچون قصه‌بدینجا رسیدبامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چون شبانه هشتصدوهشتادونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مریم زناریه دختر ملك فرنك بود در نزد پدر ومادرخویش به عزت و حشمت تربیت یافته و فصاحت و کتابت وعلم ستاره‌ها و فنون سواری نیك آموخته بود وتمامت صنعت ها از قبیل خیاطت وحیاکت و زنار بافی و زرکشی و کارگاه دوزی یاد گرفته ویگانه روزگارخود بود و او درحسن وجمال بتمامت زنان آن عصر بر تری داشت پادشاهان جزایر او را از پدرخواستگاری کردند ولی پدر از محبتی که باو داشت بجدائی او شکیبا نتوانست شد واو را بکسی ترویج نمیکرد وآن ملك جز او فرزند نرینه ومادینه نداشت اتفاقا در پارهٔ از سالها این دخترك را رنجوری سخت روی داد و بهلاکت نزدیك شد نذرکرد که اگر از رنجوری عافیت یابد فلان دیر راکه در فلان جزیره است زیارت کند و آن دیر در نزد ایشان رتبتی بلند داشت که از بهر او نذرها میکردند و ازآنجا بر کتها می جستند چون مریم ازرنجوری خلاص شد خواست کـه بنذرخود وفا کند پدرش او را در کشتی بسوی دیر فرستاد و پاره از دختران بزرگان را با وی همراه کرد و خادمان بخدمت ایشان بگماشت چون کشتی ایشان بدیرنزدیك شد یکی کشتی از کشتیبانان مسلمان پدیدگشت و تمامت آنچه درکشتی مریم بود بیغما و اسیری بردند و ایشان را در شهر قیروان بفروختند از قضا مریم را بازرگانی عجم بدید وآن عجمی عنین بود و برزنان میل نداشت او را از بهر خدمت شری کرد پس عجمی را رنجوری سخت روی داد و رنجوریش دیر کشید مریم در خدمت او مبالغه کرد تا این که عجمی عافیت یافت وپیوسته همیخواست که نیکی‌های مریم را پاداش نیکو دهد تااینکه روزی باو گفت ای مریم چیزی از من تمنا کن مریم جواب داد ای خواجه تمنای من اینست که مرا نفروشی مگر بکسی که من او را بخواهم و دوست بدارم عجمی با او پیمان بست که چنان کند پس از آن عجمی اسلام بر وی عرضه داشت مریم مسلمان شد و عبادت بیاموخت و کار های دین یاد گرفت و قرآن و احادیث نبویه حفظ کرد چون او را بشهر اسکندریه آورد او را چنانکه یاد کردیم بعلی نور الدین بفروخت سبب بیرون آمدن او از شهر خود این بود و اما پدر او پادشاه فرنگیان چون ازکار دختر آگاه شد قیامت بروی قیام کرد و کشتی ها از پی او روان ساخت و سرهنگان و دلیران بجستجوی او فرستاد ایشان جزایر مسلمانان جستجو کردند واز مریم خبری نیافتند و نومید بازگشتند پدرش از بهر او محزون گشت وهمین فرنگی نابینا راکه‌بزرگترین وزیران او بود و در حیلت و عیاری بر همه‌کس بر تری داشت بجستجوی مریم بفرمود که شهرهای مسلمانان بگردد و او را اگرچه بیك کشتی زر خالص باشد شری کند و آن پلیدك جزایر و دریا ها همی گشت تا باسکندریه رسید و ازو جویان گشته خبر او را درنزد نورالدین بشنید وبا نورالدین حیلت کرده او را از نور الدین چنانکه گفتیم شری کرد چون مریم در دست وزیر پدر گرفتار شد بگریستن مشغول گشت وزیر گفت ای خاتون گریستن بگذار برخیز بشهر پدرشویم تا بعزت در میان خادمان وغلامان باشی واز مذلت غربت خلاص شوی و مرا نیز این رنجها که از بهر تو برده ام و مالها که از بهر تو صرف کرده ام بس است که یکسال ونیم است من در جستجوی تو همی گردم پس از آن وزیر ملك فرنگیان قدمهای او ببوسید و

لابه و فروتنی کرد اورا خشم افزون میگشت ومیگفت ای پلیدك خدای تعالی تورا بمقصود نرساند آنگاه خادمان وزیر استری که زین زرین مرصع داشت حاضرآوردند و سیده مریم را بر آن استر سوار کرده چتری دیباکه عمود های زرین داشت بر سر او بداشتند و در چپ و راست او همی رفتند، تا بدریا رسیدند و اورابزورقی نشانده بکشتی بزرك برسانیدند درآن هنگام وزیر نابینا وشل نا خدایان را راندن کشتی فرمود در حال نا خدایان بادبان کشتی بر افراشتند و لنگر ها بر داشتند و کشتی براندند ولکن مریم را چشم بسوی اسکندریه بود تا اینکه شهر اسکندریه از چشم او نـا پدید شد آنگاه سخت بگریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فـرو بست

چونشبانه هشتصد وهشتادم برآمد

گفت ایملک جوانبخت مریم سرشك ازدیده روان ساخت واین دوبیت برخواند • قسمتم کاش بدانسوی کند دیگربار • که ازآن مرحله من دل نگران بستم بار • بی توبرسینه زنم هرچه درین ناحیه سنك • بی تو دردل شکنم هرچه درین بادیه خار • وهمواره کـارمریم نوحه وگریستن بود سرهنگیان او را دلجوئی کـرده و تسلیتش همی دادند سخن ایشان نمی پذیرفت وشکیبا نمیشد و گریان گربان این دو بیت همی خواند • دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است • زعشق تا بصبوری هزارفرسنك است • برادران طریقت نصیحتم مکنید • که توبه در ره عشق آبگینه وسنك است • سیده مریم راکار بدینجا رسید و اما علی نورالدین مصری پس از سفر کـردن مریم جهان برو تنك شد وطاقت صبرش نمانـده بسوی خانه بازگشت خانه در چشمش تاریك نمود و جامهای مریم برداشته بسینه خود گرفته بگریست و این ابیات بـر خواند صنما باغم عشق توچه ندبیر کنم • تابکی ازغم تو ناله شبگیر کنم • دل دیوانه ازآن شدکه پذیرد درمان • مگرش هم زسرزلف توزنجیر کنم • آنچه درمدت هجرتو کشیدم هیهات • دردوصد نامه محالست که تحریر کنم • گربدانم که وصال تو بدین دست دهد دین ودل را همه دربازم وتوقیر کنم • پس ازآن نورالدین گریان گریان بچهارسوی خانه بگشت و این دوبیتی برخواند - دل دردتو یاد کاردارد بی تو • واندوه تودر کنارداردبی تو • با اینهمه من زجان بجان آمده ام • تادرتن من چکاردارد بی تو آنگاه برخاسته درخانه فروبست و بسوی دریاروان گشت وبمکان آن کشتی که مریم درآن نشسته بود نظاره کردو آهی بر کشیده سرشك ازدیدگان فرو ریخت واین ابیات برخواند • مرا تاکی فلك رنجوردارد • زروی دلبرم مهجور دارد • بیك باده که بامعشوق خوردم • همه عمرم در آن مخموردارد • ندانم تافلك را زین غرض چیست • که بی جرمی مرا رنجوردارد • ودرهنگامیکه نورالدین میگریست ومریم مریم میگفت شیخی از کشتی بیرون آمده نورالدین رادید که گریانست واین دو بیتی همی خواند • دیروزچنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی • افسوس که در دفترعمرم ایام • آنرا روزی نویسد اینرا روزی • شیخ پرسید ای فرزند گوییا توازبهر دختر کی گریانی که دوش ازاینجا با فرنگیان سفر کرد نورالدین چون سخن او بشنید بیخود افتاد و دیرگاهی بی خود بود چون بخود آمد سخت بگریست و این ابیات بـر خواند • ای یار مرا غم تو یاراست • عشق تو ز عالم اختیار است با عشق تو غم همی گسارم • عشق تو غم است وغم گسار است • جان و جگرم بسوخت هجران • خود عادت دل نه زین شمار است • زهجر زدرد بی قرارم • کان درد هنوزبر قراراست • چون شیخ بنورالدین نظاره کرد و حسن و لطافت و فصاحت او بدید از بهر اومحزون شد ودلش بر وی بسوخت وآن شیخ رئیس کشتی بود که بشهر مریم سفر می کرد و در آن کشتی صد تن بازرگانان مسلمانان بودند شیخ با نورالدین گفت صبرکن که صبر اگر چه تلخ است ولکن بر شیرین دارد و من انشاءالله تو را بروی رسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هشتصد وهشتادویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون رئیس با نورالدین گفت که تو را بوی برسانم نورالدین پرسید که چه وقت سفرخواهید کرد شیخ جواب داد سه روز مانده که سفر کنم نورالدین از سخن رئیس شادمان شد وشکر احسان او بجای آورد پس از آن ایام وصال بخاطر آورده بگریست و این دو بیتی بر خواند • ای ساخته گشته از تو کار دگران • من یار غم تو و تو یاردگران • من کرده کنار بر ز خون دیده ازبهر تو وتو در کناردگران • پس از آن بسوی بازار رفته توشه و برك سفر ساز کرد و بسوی کشتی باز گشت چون سه روز برفت ناخدا بادبان بیفراشت و کشتی براند پنجاه ویکروززروان بودند پس ازآن راه زنان بر ایشان بیامدند کشتی بغارت برده ساکنان کشتی اسیر کردند وایشانرابشهر فرنگیان برده بملك عرضه داشتند ملك فرمود که ایشان رابزندان کنند ونورالدین نیز با اسیران بود وقتی که خواستند اسیران را سوی زندان برند کشتی که ملکه مریم با وزیر نابینا در آنجا بودند برسید وزیر بسوی ملك رفته او را ازآمدن دخترش مریم زناریه بشارت گفت ملك فرمود شهر را بیاراستند و او را درآغوش گرفت ملکه مریم ملك را سلام دادواسبی ازبهر ملکه حاضرآوردند ملکه سوار گشته همی آمدند تا بقصر برسیدندمادر ملکه پیش رفته اورا درآغوش گرفت ملکه اورا سلام دادمادرش حالت اوبازپرسید وگفت باکره هستی یابکارت ازتو برداشته اند ملکه گفت ای مادر کسی که دست بدست فروخته شود چگونه باکره خواند ماند چون مادرش این سخن بشنید جهان درچشمش تاریك شد واین سخن با پدرملکه بازگفت کاربرملك دشوارشدوچگونگی با بزرگان دولت وراهبانان حدیث کرد گفتند ای ملك او ازمباشرت مسلمانان پلید گشته وپاك نخواهد شد مگراینکه یکصد تن از مسلمانان بکشی در آن هنگام ملك اسیران را بخواست مسلمانان را حاضرآوردند وعلی نورالدین از جمله ایشان بود ملك بکشتن ایشان فرمان داد نخستین کسی که او را کشتند رئیس کشتی بود پس از آن بازرگانان را یك یك بکشتند و جزعلی نورالدین کسی نماند چشمان او فروبستند وبر

نطعش بنشاندند و همی خواستند که او را بکشند ناگاه عجوزی در رسید و بامِلک گفت ای ملک نذر کرده بودی که هر وقت دختر تو مریم بسلامت باز گردد بهر یکی از کلیساها پنج تن از اسیران بدهی که بخدمت کلیسا قیام کنند و اکنون دخترت بسلامت باز آمده بنذر خود وفا کن ملک با عجوز گفت بمسیح و دین او سوگند که جز این جوان که همی خواهند او را بکشند کس زنده نمانده او را بگیر و بخدمت کلیسااش بدار تا دگر بار اسیران مسلمانان بیاورند آنگاه چهار تن دیگر بتو میدهم عجوز ملک را دعا گفته پیش رفت و علی نورالدین را از روی نطعش برپای کرد و بسوی او بنگریست او را جوانی نیکو منظر یافت و او را بسوی کلیسا برد و باو گفت ای فرزند جامهای خویش بر کن که تو باین جامه سزاوار خدمت پادشاهانی نورالدین جامه برکند عجوز جبه و پیراهن پشمین حاضر آورده بوی بپوشانید و دستار پشمینش برسر نهاد و بخدمت کلیسااش بداشت نورالدین هفت روز بخدمت قیام کرد آنگاه عجوز نزد نورالدین آمده گفت ای جوان جامهای حریر خود در بر کن و این ده دینار گرفته الحال بیرون شو و امروز تفرج کن و بدینجا باز مگرد و گرنه کشته خواهی شد نورالدین پرسید ای مادر سبب چیست که بایدم بیرون رفت عجوز جواب داد ای فرزند بدانکه دختر ملک سیده مریم همی خواهد که از بهر زیارت بکلیسا اندر آید و بجهت خلاص یافتن از بلاد مسلمانان قربانی کشته بنذر خویش وفا کند و با او چهار صد دختریست قمر منظر که از جملت ایشان دختر وزیران و دختران بزرگان دولت است و در این دم خواهند شد بساهست که ایشان را چشم بر تو افتد که اگر ترا ببینند در حال بکشند در آن هنگام نورالدین ده درم از عجوز گرفته جامهای حریر خود را بپوشید و بسوی بازار رفت و در کوی و محلت شهر همی گشت تا اینکه همه سوی و همه راهها بشناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون نورالدین ساعتی غایب شد پس از آن بدیر باز گشت مریم زناریه دختر ملک فرنک را دید که با چهار صد تن دختران ماهروی بدیر اندر آمدند چون نورالدین را چشم بر مریم زناریه افتاد عنان طاقت از دستش رها گشته بی تابانه فریاد بر کشید و گفت یا مریم یا مریم چون دختران آواز نورالدین بشنیدند که مریم مریم همی گوید شمشیرها آمیختند بنورالدین هجوم کردند و همی خواستند که او را بکشند مریم چشم بروی انداخته در او تامل کرد و او را بیک نگاه بشناخت آنگاه با دختران گفت از این جوان دست بردارید که بی شك و ریب او دیوانه است و علامت جنون از چشمان او آشکار است چون نورالدین از ملکه مریم این سخن بشنید سر خویشتن بگشود و چشمان بگردانید و پاها کج کرده دست و پازدن گرفت و کف بر آورد ملکه مریم گفت نگفتمت که او دیوانه است او را نزد من آورید و از او دور شوید تا سخن او بشنوم که من لغت عرب نکو میدانم تا حالت او ببینم و بدانم که درد او را داروئی هست یا نه در آن هنگام دختر کان او را برداشته نزد ملکه مریم آوردند و خویشتن از او دور گشتند ملکه گفت ای نورالدین آیا از بهر من بدینجا آمده خود را بمهلکه انداخته و خود را بصورت دیوانگان ساخته نورالدین جواب داد ایخاتون • ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است • این بی خردیها همه معذور همی دار • مریم گفت ای نورالدین تو جز خویشتن کسی را ملامت مکن که من ترا پیش از آنکه در دام بیفتی بحذر کردن از وزیر نابینا و شل بسپردم ولی تو نشنیدی و بهوای نفس خود پیروی کردی و منکه تراخبر دادم نه از راه کشف بود نه در خواب دیده بودم بلکه وزیر نابینا را بعیان بدیدم و دانستم که او در آن شهر جز طلب من از پی کار دیگر نیامده نورالدین جواب داد ایخاتون لغزش و خطائی بود که مرا روی داد • جنایتی که بکردم اگر درست نباشد • فراق روی تو چندین بس است حد جنایت • دیر گاهی نورالدین و ملکه در معاتبه و شکایت بودند و هر یکی ماجرای خویش بدیگری بیان میکردند و اشعار همی خواندند و همی گریستند و ملکه را حلهٔ سبز زرین طراز در بر بود و حسن و جمالش فزون تر گشته گویا شاعر باین ابیات او را وصف گفته بود • پریست نه که پری چاکر ویست فری • پری ندارد رخساره آن گل سوری • پری ندارد زلف از بنفشهٔ طبری • پری که دید بنورمه چهار ده شب • پری که دید بزیب ستارهٔ سحری • پس چون شب در آمد ملکه روی بدختر کان کرده بایشان گفت آیا در دیر میشینید یا نه گفتند آری بر نشینیم در آن هنگام ملکه دختر کان برداشته بمکان مریم عذرا در آمد که در آنجا طواف کنند چون دختر کان طواف کرده زیارت بانجام رسانیدند ملکه روی بایشان کرده گفت همی خواهم که در این دیر تنها باشم و تبرك حاصل کنم که دیر گاهیست من از اینجا غایب بودم و مرا اشتیاق افزون گشته و شما هر وقت که میخواهید بخسبید دختر کان گفتند حبا و کرامة تو بدانسان که میخواهی بزیارت مشغول شو آنگاه دختر کان هر یکی بسوئی پراکنده گشته بخفتند ملکه بر خاسته علی نورالدین را جستجو همی کرد او را در گوشهٔ دید که بانتظار ملکه نشسته چون ملکه رو بسوی او کرد نورالدین بر پای خاست و دست او را ببوسید ملکه بنشست و او را در پهلوی خویش بنشاند و جامها و زرینها بر کند و نورالدین را بسینه خود گرفت و ببوس و کنار در پیوستند و میگفتند شبهای وصال چه کوتاه و شبهای جدائی چه دراز است و گفته شاعر همی خواندند • دیدار شد میسر و بوس و کنار هم • از بخت شکر دارم و از روزگار هم • آنشد که چشم بدنگران بود در کمین • خصم از میان برفت و سرشك از کنار هم • و ایشان در عیش و طرب و بوس و کنار بودند که ناگاه ناقوس زن ببام دیر بر شد که مردمان از خواب بیدار کند و آن ناقوس زن جوانی بود نکوروی چنانکه شاعر گفته • فتنه سامرش در دهن شور انگیز • معجز عیسویش در لب شکر خا بود • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و هشتاد و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ناقوس زن ببام دیر بر آمده ناقوس برزد در حال ملکه برخاسته جامه و زرینهای خود در بر کرده

کار بعلی نورالدین دشوار و با کدورت و محبت باز گشته بگریست و این دو بیت را برخواند • بسالها شب وصلی گراتفاق افتد • شفق فرونشده صبح میکند آغاز • چونوبت شب هجران رسید موذن صبح • بصحبگاه قیامت بر آورد آواز • ملکه او را در آغوش گرفته روی او ببوسید و گفت ای نورالدین چند روز است که درین شهری نورالدین گفت هفت‌روزاست ملکه گفت آیا این شهر گردیدهٔ و راههای او دیدهٔ نورالدین جواب داد آری همه را نیك شناخته‌ام ملکه گفت جای صندوق میشناسی نورالدین جواب داد آری میشناسم ملکه گفت اکنون که همه اینها میشناسی در شب آینده چون سه یك شب بگذرد تو بسوی صندوق نقد شو و هرچه در آنجا ببینی برادر آنگاه در دیر بگشاو بسوی دریا شو که یکی کشتی کوچك در آنجاببینی که ده تن ناخدایان در آن کشتی هستند چون رئیس ترا ببیند دست بسوی تو دراز کند تو دست باوده تا ترا بکشتی نشاند و تو با ایشان در کشتی بنشین تا من بسوی تو آیم و زینهار زینهار که درآن شب نخوابی‌و گرنه پشیمان‌شوی پس از آن ملکه نورالدین را وداع کرده از نزد او بیرون آمد دختر کان‌رابیدار کرده بدر دیر آمده در بکوفتند عجوزدر بگشود چون ملکه از در دیر بدر آمد خادمان وسپاهیان‌رادید که ایستاده‌اند آنگاه استری حاضر آوردند ملکه بر استر بنشست سرهنگی‌از سپاهیان لگام استر گرفته دختر کان از دنبال ایشان همی رفتند تا بقصر ملك برسیدند و ملکه را کار بدینجا رسیدواما نورالدین پیوسته در آن مکان پنهان بود تا آفتاب بر آمد و در دیر گشوده شده ومردمان دردیر بسیار گشتند علی نورالدین بامردمان آمیخته بسوی عجوز آمد عجوزازاوپرسیددوش در کجاخفتی نورالدین جواب داد بدانسان که فرموده بودی‌درشهر بجائی خفته بودم عجوز گفت ای فرزند کاری صواب کردهٔ اگر دوش بدیر اندر خفته بودی ترا بیدترین عقوبت می کشتند نورالدین بکار خویش پرداخت تا اینکه روز بپایان رسید و شب بر آمدنورالدین برخواسته صندوق نقدبگشود و از صندوق گوهرهای گران‌قیمت سبك‌وزن بگرفت و صبر کردتا سه‌یك‌شب برفت آنگاه برخاسته از در دیر بیرون آمدو کمی‌رفت تابدروازه رسیددروازه‌بگشودو بکنلودریا شدیك کشتی در آنجادید که رئیس آن شیخی کهن سال است که ریش سفید و دراز داردودرمیان کشتی‌ایستاده‌و ناخدایان‌درخدمت او ایستاده‌اند چنانکه ملکه باو گفته بود دست بسوی او دراز کرد و شیخ دست او را بگرفت و بکشتی برنشاند در آنهنگام شیخ رئیس بانك بناخدایان زد وبایشان گفت طنابهای کشتی را ازساحل بگشائید که پیش‌از دمیدن‌صبح کشتی برانیدیکی ازآن ده تن گفت ای رئیس کشتی چگونه توانیم راند که ملك بکشتی خواهد نشست و در دریا تفرج خواهد کردوهمی‌خواهد که از حال دریا آگاه شود که از دزدان مسلمانان بدختر خود ملکه بیم دارد آنگاه رئیس بانك بدیشان زد و شمشیر بر کشیدو آنکه جواب داده بود دو نیمه کرد یکی دیگر از ایشان گفت رفیق مرا بکدام گناه کشتی در حال شیخ رئیس گردن او نیز بزد و پیوسته شیخ رئیس ایشان را همی کشت تاده تن را پاك بکشت و بدریا فرو ریخت پس از آن بانگی بلند بنورالدین زد و باو گفت از کشتی بدر شو طناب کشتی بگشای‌نورالدین از شمشیراو هراس کرده برخاست و بر ساحل بجست و طناب کشتی بگشود و بسرعت بکشتی در آمد و شیخ رئیس باو میگفت چنین کن وچنان کن‌و کشتی چنین بران و بفلان ستاره نظر کن نورالدین‌چنان میکرد که شیخ رئیس میگفت و بسرعت کشتی همی‌راند چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصدو هشتادو چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ رئیس بانورالدین کشتی همی‌راندند ولی نورالدین دردریای فکرت‌وحیرت غرق بود و هر وقت که بشیخ نظاره میکرد بهراس میشد و نمی دانست که بکدام سوی میراندتااینکه هنگام ظهر رسید در آن هنگام نورالدین دید که رئیس زنخدان خود را گرفته فرو کشید و زنخدان از رویش جداشد نورالدین تامل کرده دید زنخدانی بوده است مزور که بروی خود چسبانیده و آن شیخ رئیس معشوقهٔ او ملکه است که‌آن‌حیلت بکار برده تا ناخدایان بکشد نورالدین از حیلت ملکه و شجاعت او بشگفت‌ماندوعقلش‌ازغایت‌فرح‌پریدن گرفت پس از آن نورالدین را شوق و طرب بگرفت و بدید آمدن مقصود را یقین دانسته این ابیات برخواند • تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم• دولت غلام من شد و اقبال چاکرم • شد سالها که از سر من رفته‌بود بخت • از دولت وصال تو باز آمد از درم • بیداردوزمانه‌ندیدی کسی مرا • در خواب اگر خیال توگشتی مصورم • ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز • کامی که‌خواستم‌زخداشدمیسرم• چون‌نورالدین ابیات بانجام رسانید ملکه از فصاحت او در عجب شد نورالدین گفت‌ای خانون‌اگر تو خویشتن بمن‌آشکارنمی کردی هر آینه از غایت خشم هلاك میشدم ملکه از سخن او بخندید و ملکه شجاعت تمام داشت و راههای دریا و راندن کشتی نیك‌میشناخت براندن کشتی مشغول شد و تا شامگاه مسافت بعید طی نمودند آنگاه طعام‌حاضرآورده بخوردند پس از آن ملکه گوهرهاو یاقوتهای گران قیمت که از قصر پدر بیرون آورده بود بنورالدین بنمودنورالدین‌راغایت فرح روی داد و باد مراد همی وزید و کشتی همی رفت تا بشهر اسکندریه نزدیك‌شدند وعلامتهای شهر بدیدند و همی رفتند تا ببندر یمینه برسیدند آنگاه‌نورالدین از کشتی بدرآمده‌طناب کشتی بسنگی ازسنگهای گلازران‌فروبست‌وازذخیره‌هائی که ملکه‌ازخزینهٔ‌پدرآورده‌بودقدری‌بگرفت‌و بملکه گفت ای خانوق‌تودر کشتی بنشین تامن‌ترابدانسان که‌آرزودارم‌باسکندریه‌برسانم‌ملکه گفت هر چه خواهی‌بکن‌ولی‌بشتاب که‌تا خیر انداختن کارها سبب‌ندامت خواهدبودنورالدین گفت ای‌ملکه‌دیر نخواهم کردپس‌ملکه‌در کشتی نشسته‌نورالدین‌روی‌بسوی‌خانهٔ‌عطار گذاشت که‌ازآن‌عطار نقابی‌وچادری‌وموزهٔ‌عاریت کرده بیاورده‌ولی‌از گردش‌روز گار آگاه‌نبودنورالدین‌وملکه راکار بدینجارسید و اما پدر ملکه چون بامداد شد از دختر خود جویان شد و او را نیافت از کنیز کان و خادمان او باز پرسید گفتند ایملك او شب از قصر بدر شد و بسوی دیر رفت در هنگامی که‌ملك باکنیز کان در حدیث بودفریادی بلند برخواست‌ملك‌سبب باز

برسید گفتند ای‌ملك ده‌تن از ناخدایان در کنار دریا کشته افتاده وکشتی ملك مفقود گشته و در خوخه را که ازدیر بدریا باز میشود گشوده یافتیم و اسیری که بخدمت کلیسا گماشته بودید ناپدید گشته ملك گفت اگر کشتی من ناپدید گشته بی شك و ریب دختر من در آن کشتی خواهد بود . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصدو هشتاد وپنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك گفت دختر من در آن کشتی خواهد بود ودرحال ملك رئیس بندر را بخواند وباو گفت بجان مسیحت سوگند که اگر بالشگری انبوه بکشتی من نرسی وکشتی راباکسانی که‌درو هستند بسوی من‌نیاوری ترا ببد ترین عقوبت بکشم رئیس بندر هراسان از آستان ملك بدر آمده در کلیسا نزد عجوز شدو باو گفت ای‌خاتون توازاسیری که‌در نزد‌ر بود چه شنیده بودی‌و اورا شهر کدامست عجوز جواب داد من‌از اسیر شنیده‌بودم که‌او ازشهر اسکندریه است چون رئیس بندر سخن عجوز بشنید بسوی بندر بازگشت وبانك برنا خدایان زد که‌اکنون بادبان کشتی بگشائید ناخدایان چنان کردند که او فرمود درحال کشتی براندند وشبانروز همیراندند تادر ساعتی که‌نورالدین از کشتی بدر آمده وملکه‌را در کشتی گذاشته بود بشهر اسکندریه نزدیك شدندو ازجمله فرنگیان که ازپی ایشان بیرون آمده بود وزیر نابینا وشل بود چون ایشان کشتی را دیدند که‌بساحل بسته است کشتی بشناختند وکشتی خویشتن را دور ترازو ببستند و بازورقی بسوی آن کشتی روان شدند و در آن زورق صد تن دلیر جنگجو بودند وزورق همیراندند تا بکشتی ملکه برسیدند در آنجا کسی جزملکه نیافتند او را گرفته باکشتی بسوی کشتیهای خویشتن آمدند و بقصد بلاد روم بازگشتند و کشتی همیراندند تا بشهر خویشتن برسیدند وملکه‌را از کشتی در آورده بسوی ملك بردند او بر تخت مملکت نشسته بود چون‌چشمش بملکه‌افتاد باو گفت ای پلیدك چرا دین‌پدران‌خویش گذاشتی ومسیح راترك کرده بدین‌اسلام پیروی کرنی که آن‌دین را بشمشیر پدید آوردند ملکه جواب داد مرا گناهی نیست که من‌شب بیرون رفتم ناگاه دزدان مسلمانان هجوم آورده دهان من بگرفتند وبازوان من ببستند ومرا در کشتی گذاشته بسوی شهر خویش براندند من‌بایشان حیلت کرده خودرا چنان نمودم که مسلمانم آنگاه بند از من بر داشتند ومن ابدا امید خلاصی نداشتم که سپاه تورسیده مراخلاص کردند بمسیح وصلیب سوگند که مرا ازخلاصی خود غایت فرح روی‌داد ملك باو گفت ای روسبی بمحکمات انجیل سوگند که‌دروغ همی گوئی ناچار ترا ببدترین عقوبت بکشم‌مگر آن‌چه نخست کرده بودی، بس نبود که دو باره این حیلتها وخدعها کردی پس ازآن ملك بکشتن اوفرمان داد درحال وزیر نابینا و شل که عاشق دیرینهٔ ملکه‌بودحاضرآمده گفت ای‌ملك اورا مکش واو رابمن تزویج کن که‌من ازو پاس همیدارم و از بهر او قصری از سنك بنا کنم که دزدان مسلمان برآن قصر دست نتوانند یافت وهروقت که‌قصر تمام کنم سی‌تن مسلمان بر در قصر ازبهر مسیح قربان کنم ملك تمنای وزیر بپذیرفت وراهبانان را اجازت داد که ملکه را بوزیر تزویج کنند و وزیر را ببنا کردن قصری محکم‌امر فرمود وزیربنایان بکار بداشت ملکه را باپدر خویش ووزیر نا بینا کار بدینجا رسید و اما نور الدین‌چون بسوی خانهٔ عطار رفت‌اززن عطار چادری ونقابی وموزهٔ عاریت کرده بسوی دریا بازگشت و از کشتی و ملکه اثری نیافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شبانه هشتصد و هشتادوششم بر آمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت چون‌نورالدین بکنار دریا رسیده ازملکه اثری ندید محزون گشت وسرشك ازدیده روان ساخت واین‌دوبیت برخواند . درمان‌دل‌خود زکه‌جوییم . افسانه خویش با که گوییم . آورد فراق زردروئی . دور ازرخت ای‌صنم برویم . پس‌از آن بچپ وراست نظر کرده گروهی دید که میگویندای مسلمانان ازبرای شهراسکندریه حرمتی برجای نماند که فرنگیان بدینجا آمده کشتی رابا ساکنان کشتی بسوی بلاد خویش بردند و کسی از مسلمانان از عقب ایشان برفت نورالدین بایشان گفت چه‌روی داده گفتند ای‌فرزند یکی کشتی پر از سپاه‌فرنگیان همین ساعت برسید وسپاهیان هجوم آورده کشتی را که بساحل بسته بودند باساکنان آن بگرفتند و بشهر خویشتن باز گشتند چون نورالدین سخن ایشان بشنید بیخود افتاد چون بخود آمد مردمان قضیت او باز پرسیدند او حکایت از آغازتاانجام حدیث کرد چون‌مردمان ازحکایت اوآگاه گشتند یکان یکان اورا دشنام دادند و باو گفتند تو چرا ملکه را بی‌چادر ونقاب بیرون نیاوردی که چنین حادثه روی‌دهد القصه هریکی بیك گونه سخن اورا سرزنش میکردند و پارهٔ از ایشان میگفتند که‌اورا بحال خودواگذارید که آنچه باوروی داده بس است آنگاه نور الدین دوباره بیخود شدو در آنحالت شیخ عطار برسید مردمان رادید که‌در یکجا جمع‌آمده اند بسوی ایشان رفت که‌خبر باز پرسد نورالدین را دید که درمیان ایشان‌بیخود افتاده در نزد سر اوبنشست واورا بخود آورد وباو گفت ای فرزنداین‌چه‌حالت است نورالدین گفت ای پدر کنیزیکه از من بربودند اورا ازشهر پدرش باز آوردم رنجها از بهر او بردم چون بدین شهر رسانیدم کشتی بساحل بسته کنیزك درو گذاشتم وبخانهٔ تورفتم که‌اززن تو جامهٔ زنان گیرم که اورا بشهردر آورم سپاه فرنگیان آمده کشتی را باکنیزك باز پس برده اند چون شیخ عطار سخن او بشنید جهان درچشمش تیره گشت وبنور الدین گفت ای فرزند از بهر چه او را بشهر اندر نیاوردی اکنون بر خیز وبا من بشهر در آی شاید خدای‌تعالی کنیزك بهتر ازآن ترانصیب گرداند نورالدین گفت ای‌عم‌من هرگز ازو شکیبا نتوانم بود ودست ازطلب برنخواهم داشت اگر چه جام‌هلاك بنوشم عطار گفت ای فرزند اکنون چه خواهی کرد نورالدین جواب داد بسوی شهر باز خواهم گشت وخویشتن درورطه هلاك انداخته‌یابجانان‌خواهم رسید یا درراه او جان خواهم داد عطار گفت ای‌فرزند ماکل مرة تسلم الجره اگر آن دفعه نجات یافتی بساهست که درین کرت

ترا بکشند خاصه اینکه ترا شناخته اند نورالدین گفت ای‌عم بگذار تاسفرکنم که اگردرراه اوبمیرم بهتر است از آنکه در جدائی او بمیرم ازقضا کشتی بکنار بسته و مهیای سفربود که ساکنان آن همهٔ کارها دیده و توشه وآب برداشته بودند در حال بادبان کشتی بگشودند ونورالدین نیز در کشتی بنشست باد مراد بر ایشان وزیدن گرفت وهمیرفتند که کشتیهای فرنگیان در دریا پدید شدند چون کشتی از اسلامیان بدیدند ساکنان آن را اسیر کرده نزد ملك بردند و در پیش ملك بداشتند ملك بکشتن ایشان فرمان داد و ایشان یکصد مسلمان بودند جلاد ایشان را بکشت و کشتن نورالدین را بخرد سالی او رحمت آورده تاخیر انداخت چون ملك اورا بدید نیکش بشناخت و باو گفت آیا نورالدین نیستی که درنزد ما بودی جواب داد نام من نورالدین نیست بلکه ابراهیم است وهرگز این شهر ندیده ام‌ملك گفت دروغ میگوئی تو همان نورالدین هستی که ترا بعجوز بخشیدم تادر دیر خدمت کنی نورالدین جواب داد ای‌ملك‌مرانلر ابراهیم است ملك گفت اگرعجوزحاضر آید وترا ببیند خواهد شناخت وایشان درین گفتگو بودند که وزیر اعور دررسید و زمین بوسیده گفت ای ملك بنای‌قصر تمام گشت تومیدانی که من به مسیح نذر کرده بودم که هر وقت بنای قصرتمام شود بردر او سی‌تن از مسلمانان بکشم واکنون آمده ام که سی تن از اسیران مسلمانان از تو گرفته بکشم وبنذر خود وفا کنم‌ملك گفت به مسیح سوگند که از اسیران جز این جوان در نزد من نمانده تو اورا بگیر و همین ساعتش بکش تا دگر بار اسیران بیاورند که هر چه اسیر خواسته باشی بتو بدهم درآن هنگام وزیر اعور نورالدین را گرفته بسوی قصر برد که اورا بردر قصر بکشد آنگاه نقاشان گفتند ای وزیر دو روز دیگر ما را شغل باقی است صبرکن و کشتن این اسیر دو روز تاخیر نه که نقاشی بانجام رسانیم شاید بقیت سی تن نیز تمام شود و همه را یکدفعه بکشی و در یکروز بنذر خود وفا کنی در آن هنگام نور الدین را بزندان فرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصد وهشتاد وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیرچون فرمود نورالدین را درزندان کنندخادمان اورا گرفته قیدبر او بنهادند نورالدین مرك‌را بعیان‌دید وگرسنه وتشنه‌درزندان بوداز قضاملك دواسب داشت یکی‌سابق‌ودیگری لاحق نام‌داشت یکی‌از آنهااشهب ودیگری ادهم‌بود وپادشان جزایر میگفتند که هر که‌یکی‌ازآن‌دو اسب‌را دزدیده نزدما آورد‌هر آنچه سیم وزر ودرو گوهر بخواهداورا بدهیم ولی کس‌دزدیدن‌یکی ازآنهانمی توانست اتفاقا درچشمهای یکی‌ازآن‌دواسب‌علتی پدید آمدملك بیطاران جمع‌آورده همه‌بیطاران ازمعالجت عاجزشدند درآن‌هنگام وزیر اعور وشل‌نزد ملك شد و اورا محزون یافت گفت آن‌اسب بمن‌ده تامعالجت کنم ملك‌اسب‌باو دادوزیراسب‌باصطبل آورد که نورالدین در آنجا محبوس‌بود چون‌آن‌اسب ازاسب دیگر که‌رفیق او بودجداشد فریادی بلندبر آورد چنانکه مردمان ازاو بترسیدندوپیوسته فریادهمی کردوزیر دانست که شیههٔ اورا سبب جزجدائی آن‌از اسب‌دیگر است آنگاه نزد ملك‌رفته اورا ازاین کار آگاه‌نمود ملك‌چون سخن‌او تحقیق کرد گفت در وقتیکه حیوان لایعلم بجدائی شکیبا نشودخداوندان خردوهوش چگونه‌بجدائی صبرتوانند کرد پس‌ازآن ملك‌فرمود که آن اسب دیگر باصطبل وزیر اعورشوهر مریم‌برند وخادمان‌را گفت باوبگوئید که‌این اسب از بهرخاطر دخترخودبتو بخشیدم پس‌در هنگامیکه نورالدین دراصطبل بقید اندرنشسته بودبآن دواسب نظاره کرده یکی‌ازآنهارا دیدکه درچشمان‌او علتی هست و او را معرفت تمام‌بحالت چارپایان ومعالجت آنهابودباخود گفت بخدا سوگندا کنون هنگام‌فرصت است برخاسته باوزیر میگویم که من‌چشمهای این‌اسب معالجت توانم کردآنگاه کاری کنم که چشمان اسب‌تلف شود وبدان‌سبب وزیر مرابکشد که‌شاید ازین‌زندگانی ناخوش خلاص‌شوم چون‌وزیر باصطبل درآمد نورالدین گفت ای‌وزیر اگرمن این‌اسب‌را معالجت کنم بامن‌چه خواهی کرد وزیر جوابداد بجان خودم‌سوگند اگرتواورا معالجت کنی‌از کشتنت آزاد کنم‌نورالدین گفت بفرما تادست من بگشایند وزیر بگشودن دست اوفرمان داد درحال نورالدین برخاسته پارچهٔ شیشهٔ نرم بگرفت وباآهکش بیامیخت وبآب پیازعجین کرده‌بچشمان اسب بگذاشت وباو دستارچه فروبست باخود گفت همین دم‌چشمهای اسب‌از حدقه بیرون‌آید ومرابدانسبب بکشندو من‌راحت یابم پس‌از آن‌نورالدین آن‌شب رانخفت وبتضرع وزاری سر برده ومیگفت ای پروردگارعالم‌تو از مسئلت من‌بی نیازی پس‌چون بامداد شد وزیر باصطبل آمده دستارچه ازچشمان اسب بگشود به‌قدرت پروردگار چشمهای اورا بی عیب یافت آنگاه وزیر گفت‌ای‌جوان مسلمان بمسیح سوگند که‌من از کارتو شگفت ماندم که‌همه بیطاران شهرما از معالجت این اسب‌عاجز بودند پس ازآن وزیر خود بپیش‌رفته بند از نورالدین برداشت و حلهٔ فاخر بروی پوشانید واورا امیر اصطبل خود گردانید قضا را از قصری که وزیر ازبهر سیده مریم بپا کرده بود بمکانی که‌نورالدین‌در آنجا نشسته منظر هابود پس‌نورالدین روزی‌چند دراکل‌وشرب وعیش وطرب نشسته خادمان اصطبل را امرو نهی‌میکرد وهمه روزه درخدمت اسب‌ها کوشش بجامیآورد ووزیر اعور دختری قمر منظر داشت که‌بآهوی رمیده همیمانست اتفاقا روزی ازروزها درمنظرهٔ که بمکانی نورالدین مینگریست نشسته‌بود شنید که نورالدین باین ابیات مترنم است • چه حیله سازم کزمن گسست یار سلام • چه چاره ورزم کزمن برید دوست پیام • بریده گشت وگسسته دل ازبیم تا دوست • بریده کرد پیام وگسسته کرد سلام • گرفت دامن من هجر تابر آورده • هنوزسر زگریبان وصل دوست تمام • زناله نیست مراراحت ونشاط وطرب • زنوحه نیست مرا لذت شراب وطعام • زروز گار بنالم که روز گار بعمد • همی زکام دلم را جدا کند ناکام ✿ چون نورالدین ابیات بانجام رسانید دختر وزیر باخود گفت بمسیح سوگند که این جوان مسلمان جوانی است نکو روی ولی عاشقی است که ازیار جداگشته کاش میدانستم که‌معشوق او چون خودش نکو روست یانه اگر معشوق او چون خودش نکو روی باشد سرشك ریختن و نالیدن او بجا خواهد بودوگرنه عمر

ضایع میگذرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت در وقتیکه دختر وزیر گوش باشعار نور الدین می داشت مریم زناریه درقصری که وزیر اواز بهراو بنا کرده بود محزون وملول نشسته میگریست دختر وزیررا ازملالت او یاد آمده درحال برخاسته بسوی مریم شد که اورا ازحدیث آن پسر باخبر کند وابیاتی که ازو شنیده بود با مریم باز گوید مقارن آن حال سیده مریم نیز کسی ازپی او بفرستاد درحال دختر وزیر نزد سیده مریم شد اورا دید که سرشك از چشمان همی ریزد واین ابیات همی خواند • بیاکه دمبدمت یاد میرود هرچند • که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید • بانتظار توآبی که میرود از چشم • بآب دیده نماند کهچشمه میزاید • من آن قیاس نکردم که زوربازوی عشق • عنان عقل زدست حکیم برباید • دختر وزیر گفت ای ملك ازبهرچه گریانی ملکه چون سخن او بشنید ایام وصال بخاطر آورده این دوبیت برخواند • روزگاز خرم و خوش بگذرانم گر مرا • با مساعد یار بنشاند مساعد روزگار • زآرزوی آنکه گیرم در کنار آن ماه را • شد کنارم زآب دیده راست چون دریا کنار • دختروزیر گفت ای ملکه تنگدل ومحزون مباش برخیز تابمنظرهٔ قصر شویم که دراصطبل ما جوانی است نکوروی وسروقامت وشیرین گفتار گویا که او عاشقی است ازیار جداگشته مریم گفت بکدام علامت دانستی که او عاشق است دختر وزیر گفت ای ملکه اوشب و روز شعرهای عاشقانه میخواند ملکه باخود گفت اگرسخن دختر وزیر راست باشد او عاشق حزین من علی نورالدین خواهد بود درحال ملکه برخاسته با دختروزیر بمنظره نظاره کرده چشمش بخواجه خودنورالدین افتاد دید که ازرنج عشق ومحنت جدائی نزار گشته واین شعرهمی خواند • جانا دلم زعشق توپالوده شد همه • پالوده شد وزود خم آلوده شد همه • شخصی که نی بوصل توآسوده داشتم ✿ امروز درفراق تو فرسوده شد همه • چون ملکه نور الدین را بدید و ابیات بشنید کار خویش ازدختر وزیر پوشیده داشت و باو گفت بمسیح سوگند مرا گمان این بود که تو از بهر دلتنگی من معالجتی خواهی کرد مرا دل ازین کارها نگشاید پس درحال بر خاسته بمکان خود بازگشت و دختر وزیر نیز ازپی کارخود رفت واما ملکه ساعتی صبر کرده پس ازآن بسوی منظره بازگشت و خواجه نورالدین رادید که با حسرت واندوه سرشك ازچشمان همی‌ریزد و این ابیات همی‌خواند ✿ ای دوست غم تو برد هوشم • بگذاشت چو دیگ پر ز جوشم • بی روی توخسته گشت چشمم • بی گفت تو بسته گشت گوشم • خونست ز حسرت تو اشکم • زهر است ز اندوه تو نوشم • چون ملکه ابیات ازنورالدین بشنید سرشك از دیده فروزریخت و این دو بیت بـر خواند • کند بدوزخ اگرجای چون تو غلمانی • بهشتی از سرسودای حورعین خیزد • زهر زمین که فتد عکس عارض تو بدو ✿ قسم بجان تو یك عمر یاسمین خیزد - چون نورالدین آوازملکه بشنید سخت بگریست وبا خودگفت بخداسوگند این آواز به آواز ملکه همی ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هشتصد وهشتاد ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت نور الدین فهمید که این آواز بخواندن ملکه ماند گفت کاش میدانستم که این اوست یا نه پس ازآن آه برکشیده این دوبیت را برخواند • از درون سوزناك و چشم تر • نیمهٔ درآتشم نیمی درآب • هر که میآید زدر پندارم اوست • تشنه مسکین آب پندارد سراب - چون نورالدین ابیات بانجام رسانید ملکه دوات و قرطاس حاضر آورده کتابی بدین مضمون بنوشت که کنیزك تومریم ترا سلام میرساند و اورا اشتیاق بسوی توافزون گشته این نامه ازوست بسوی توچون این نامه بخوانی برخیز ودر انجام کارخود بکوش چون سه یکشب بگذرد آن ساعت بهترین ساعت هاست باید برآن دو اسب زین بر نهی وآنها را بخارج شهر ببری وهر کس ترا بیند واز تو بپرسد که بکجا میروی تو باو بگو که اسبها همی گردانم چون این سخن گوئی کسی ترا ممانعت نکند ازآنکه مردمان شهرچنان دانند که دروازهای شهر بسته است پس ازآن ملکه ورقه دردستارچه حریر فروپیچید وازمنظره بسوی نورالدین انداخت نورالدین ورقه گرفته بخواند ومضمون بدانست وخط ملکه راببوسید وبرچشمانش بسود وایام وصال اورا بخاطرآورده سرشك از دیده روان ساخت و ایندو بیت برخواند • این خط شریف از آن بنانست • این نقل حدیث از آن دهانست • این بود عبیر آشنائی • از ساحت یار مهربانست • پس چون شب تاریك شدنورالدین بهر دو اسب زین بنهاد و صبر کرد تا سه یك شب بگذشت آنگاه بر خاسته اسبها را ازاصطبل بدر آورد ودر اصطبل رافروبست و اسبها رابدروازه شهر برده بانتظار ملکه بنشست علی نورالدین مصری را کار بدینجا رسید و اما ملکه بسوی حجلهٔ که درقصر ازبهر او ترتیب داده بودند برفت وزیر اعور را دید که بربستری ازپر نعام نشسته وبمتکای دیبا تکیه کرده ملکه چون اورا بدید با پرورد گار مناجات کرده گفت بار خدایا او را از من بمقصود مرسان وپس ازپاکی مرادر پلیدی میفکن پس ازآن ملکه روی بوزیر کرده باو مودت آشکار کرد و در پهلوی اوبنشست وبااو ملاطفت کرده گفت ای‌خواجه این چه سرگرانی است که‌با من‌داری ای‌خواجه اگرتو بنزد من نیائی وبامن سخن نگوئی من نزد تو آیم وبا توسخن گویم وزیر جواب‌داد ای ملکه من‌از خادمان وپست ترین غلامان تو هستم‌ولی مرا سخن نگفتن ازشرمساری است‌ملکه گفت این سخنان یك‌سوی نه‌ماکول ومشروب حاضر آور در حال‌وزیر بانك بر غلامان و کنیزکان زدوخوردنی بخواست کنیزکان سفره بگستردند وخوردنیهای لذیذ وگوناگون فرو چیدند ملکه دست به سوی سفره برده خوردنی بخورد ولقمه دردهان وزیر بگذاشت ودهان او ببوسید چون ازخوردن طعام فارغ شدند کنیزکان سفره برداشتند وشراب بنهادند ملکه قدح گرفته باده همی نوشید تااینکه مستی بوزیر چیره شده وخردش بزیان رفت ملکه دست در جیب برده قرصهٔ بنگ مغربی بدوآورد ووزیر راغافل کرده بنگ درقدح ریخت وبوزیر داد وزیر را ازغایت فرح عقل پریدن

گرفت وقدح گرفته بنوشید هنوز می در اندرونش جای نگرفته بود که مانند مردگان بیفتاد آنگاه ملکه برخاست دو خرجین بزرگ را از چیزهای گران قیمت وسبك وزن پرکرد واز بهر خوردن نیز توشهٔ بر داشت و اسلحهٔ جنك بوشیده از برای نور الدین نیز جامهای فاخر وآلات حرب آنچه میسر بود برداشت وهردو خرجین بدوش گرفته بسوی نورالدین روان شد ملکه را کار بدینجا رسید واما نورالدین چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و نودم برآمد

گفت ایملك جوانبخت و اما نورالدین بدروازه شهر لگام اسبها بدست گرفته در انتظار ملکه بنشست وخواب بروچیره شد ازقضا درآن ایام ملوك جزایر زرومال بعیاران بذل کرده بودند که هر دو اسب ملك بایکی ازآنها رادزدیده ببرند ودرآن هنگام غلامك سیاه که ملوك اورا وعدهٔ مال داده بودند که سبان ملك را ببرد ودبرگاهی بود که غلامك خودرا درآن شهر پنهان میداشت چون دراصطبل ملك بودند دزدیدن آنها نمی توانست پس از آنکه ملك آنهارا بوزیر اعور بخشید وزیر آنها را باصطبل خود برد غلامك فرحناك شد ودر بردن اسبها طمع کرد و باخود گفت بمسیح سوگند که اکنون اسبهارا بدزدم پس ازآن غلامك سیاه در همان شب بقصد بردن اسبها قصد اصطبل وزیر کرد وهمی رفت که ناگاه نورالدین را دید که خفته ولگام اسبها در دست گرفته لگام ازسر اسبها بیرون کرد وهمی خواست که یکی را سوار گشته دیگری را براند که ناگاه ملکه برسید غلامك را نورالدین گمان کرد یکی ازخرجینها باو داد و خرجین دیگر براسب نهاد وغلامك خاموش بود پس از ان ملکه ازدروازهٔ شهر بیرون شد وغلامك خاموش بود ملکه برسید ای خواجه نورالدین چراسخن نمیگوئی غلامك غضبناك گشته باملکه گفت ای کنیزك چه میگوئی ملکه چون آواز زشت ودرشت غلام را بشنید دانست که او نورالدین نیست سرپیش برده اورا نظاره کرد صورت زشت اورا بدید جهان درچشمش تاریك گشته باو گفت ای شیخ بنی حام نام تو چیست غلامك جواب داد مرا نام مسعود و دزد خیل ها هستم ملکه هیچ نگفت و بچالاکی شمشیر بر کشیده اورا دو نیمه کرد و بجستجوی نورالدین بازگشت نورالدین را در همان مکان خفته یافت که لگام در دست داشت آنگاه ملکه از اسب بزیر آمده نورالدین را بیدار کرد ونورالدین هراسان بیدار گشته گفت ای خاتون الحمدالله که بسلامت باز آمدی ملکه گفت برخیز و بر اسب سوار شو و خاموش باش نورالدین برخاسته سوار شد وملکه بر اسب دیگر بنشست و ازشهر بدر آمده ساعتی برفتند آنگاه ملکه بانورالدین گفت نگفتمت که مخواب هرکه بخوابد هرگز رستگار نشود نورالدین گفت ای خاتون مرا چون خاطر بر آسود اندکی بخفتم مگرچه روی داده ملکه حکایت غلام بر وی فرو خواند نورالدین شکر بجا آورد و بسرعت همی رفتند تا بغلامی که ملکه کشته بود برسیدند ملکه با نورالدین گفت از اسب فرود آی و اسلحه اورا بگیر نورالدین نگاه کرده غلامك را دید که مانند غول برخاك غلطیده گفت ای خاتون من از اسب نتوانم فرود آمد و بنزدیك او نتوانم رفت ملکه خود فرود آمده اسلحه اورا بگرفت نورالدین کردار ملکه را سپاس گفت وبقیت آن شب راه میرفتند تا بامداد شد وآفتاب برآمد بمرغزاری برسیدند که درخرمی بدانسان بود که شاعر گفته • چمنهای اورا ز نزهت ریاحین • روشهای اورا زخونی صنه بر • بگاه بهار اندرو روی لاله • بوقت خزان اندرو چشم عبهر • زدستان قمری دروبانك عنقا • زآواز بلبل دری زخم مضمر • درختانش ازعود وبرك اززمرد • نباتش ز مینا وخاکش زعنبر • درآنهنگام ملکه بانورالدین از بهر راحت درآن مرغزار فرود آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه هشتصد و نود و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه مریم با نور الدین در آن مرغزار فرود آمده از میوه های آن سر زمین بخوردند واز نهر های آن مکان بنوشیدند واسبها را از بهر چرارها کرده بحدیث گفتن بنشستند هویکی حکایت خود ورنجهائی که برده بود با دیگری شکایت میکرد که ناگاه گردی برخاست و آفاق را فرو گرفت شیههٔ اسبان وقعقعهٔ اسلحه به نه گنبد افلاك برخاست وسبب این بوده است که چون وزیر دختر ملك را تزویج کرد و آن شب وزیر را در خوابگاه بی خود افتاده یافت ملك قصر را گردیده دختر را نیافت حالش دگر گون شد سرکه و کندر خواسته آنها را بیکدیگر آمیخت ودر بینی وزیر فروریخت وزیر عطسه کرده پاره های بنك ازاندرون او بدر آمد درحال برخاسته راست بنشست ملك حالت وزیر وحالت دختر خود باز پرسید وزیر جواب داد ای ملك مرا ازو آگاهی نیست مگر اینکه اودوش بامن بباده گساری نشسته قدح بمن می پیمود تا ازخود بی خبر شدم ملك چون این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره گشت شمشیر برکشیده وزیر را دو نیمه کرد پس از آن غلامان را بحاضر آوردن آن دو اسب بفرمود غلامان خادم اصطبل راآوردند خادم گفت ای ملك دوش رئیس اصطبل بااسبها ناپدید شده ماسبح برخاسته دراصطبل گشوده یافتیم ملك گفت بدین خودم سوگند اسبها را نبرده مگر دختر من با اسیری که خدمت کلیسا می کرد و کرت نخستین نیز دختر را اوبرده بود که من اورا شناخته قصد کشتن او کردم اینوزیر اعور او را از دست من خلاص کرد و هزار شکر که وزیر بپاداش خود برسید پس از آن ملك سه پسر خود را بخواست که هریکی یگانهٔ روزگار بوده و با هزار سوار در میدان ضرب وطعان برابری می کردند وایشان را بسوار شدن فرمود خود نیز بابزرگان دولت وسرهنگان و دلیران سوار گشته بر اثر ملکه و نور الدین روان شدند و درآن مرغزار بایشان درپیوستند چون ملکه سواران را بدید بر پای خاسته سوار شد وشمشیر برمیان بست و بنورالدین گفت پای داری تودر جنك چونست نورالدین جواب داد ثبات تودر جنك مانند استواری میخی است که برخمیر اندر کوبند و من در شجاعت مانند کسانی هستم که شاعر در وصف ایشان گفته وز بخیار وکدو نهند چو رستم • پشت بخیل عدو دهند چو گرگین • عاجز ومسکین هرچه دشمن و بد خواه • دشمن وبدخواه

هر چه عاجز و مسکین • چون مریم از نورالدین این ابیات بشنید تبسم کرد و گفت ای خواجه تو در مکان خویش قرار گیر که من شر ایشان از تو برگردانم اگر چه فزون از ستاره باشند در حال ملکه عنان اسب از دست رها کرد و بنورالدین گفت تو نیز اسب خود را سوار شو و از پی من بیا که اگر ما از خصم بگریزیم تو خود را از افتادن نگاهدار چون ملك دختر خود را بدید او را بشناخت و روی بپسر بزرك خود کرده گفت ای برطوط این خواهر تواست که بر ما حمله آورده تو بمبارزت او بیرون رو اگر بر وی ظفر یابی بهر عقوبتش که خواهی بکش در حال برطوط بمبارزت خواهر بشتافت و با او ملاقات کرده گفت ای مریم دین پدران ترك کردی و بدین اسلام تابع گشتی بمسیح سوگند اگر از دین باز نگردی ترا بید ترین عقوبت بکشم مریم از سخن برادر بخندید و باو گفت بخدا سوگند من از دین محمد بن عبدالله باز نگردم اگر ساغر مرك بنوشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتصد و نود و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت برطوط چون از خواهر خود این سخن بشنید در خشم شد و بروی حمله کرد آتش جنگ در میان ایشان شعله ور گشت و دیر گاهی مریم با اطلاعاتی که بفنون حرب داشت او را رد میکرد تا اینکه برطوط مانده شد و قوتش برفت آنگاه ملکه شمشیر بر فرق او حواله کرده او را دو نیمه ساخت پس از آن ملکه در میدان جولان کرده مبارز خواست چون ملك پسر بزرك خود را کشته دید طپانچه بر سر خود زد و جامه بر تن خود بدرید و بانك بر پسر اوسط زد که ای برطوس بمبارزت خواهر بشتاب و خون برادر بگیر و او را اسیر کرده نزد من آور برطوس بمبارزت بر آمد در میانه او و ملکه جنگی سخت تر از جنك نخستین روی داده برطوس خویشتن را عاجز دید ولی از پیش او گریختن نمیتوانست آنگاه ملکه شمشیر بگردن او حواله کرده سرش چون گوی در میدان بغلطید ملکه اسب بجولان آورده مبارز خواست پدر ملکه با دلی محزون و دیدهٔ گریان بانك بر پسر سیمین زد که ای فسیان بمبارزت خواهر بدر شو و خون برادران ازو بخواه در آن هنگام فسیان پیش آمده بر ملکه حمله کرد ملکه پیش رفته باو گفت ای دشمن خدا اکنون ترا ببرادرانت برسانم آنگاه شمشیر بسوی برادر بینداخت و هر دو ساعد او را بریده ببرادرانش برسانید چون دلیران و سرهنگان دیدند که هر سه پسران ملك کشته شدند از ملکه بوحشت و هراس اندر گشتند و روی بگریختن نهادند چون ملك پسران خود را کشته و لشگریان خود را گریزان دید با خود گفت اگر من بمبارزت ملکه بیرون روم او مرا نیز خواهد کشت رای صواب اینست که ما از وطمع ببریم در حال لگام اسب سست کرده بسوی شهر خویش باز گشت و در قصر خود قرار گرفت بزرگان دولت خود را بخواست و از کردار دختر بر ایشان شکایت کرد بزرگان دولت او را اشارت کردند که کتابی بخلیفه هرون الرشید بنویسد و او را ازین قضیت آگاه کند ملك اشارت ایشان صواب دیده کتابی بدین مضمون بنوشت که ما را دختری بود مریم زناریه نام یکی از اسیران مسلمانان که نورالدین مصری نام داشت عقل او دزدیده اورا شبانگاه بیرون برده و بسوی شهر خویشتن آورده تمنای من از احسان خلیفه اینست که دختر مرا پدید آورده برسولی امین سپارد و بسوی ما باز فرستد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتصد و نود و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك فرنگیان دختر خود مریم را از هرون الرشید تمنا کرد پس از آن بنوشت که اگر دختر را بسوی من باز فرستی در ازاء این احسان نیمه مملکت روم را بشما بدهم و خراج آنرا بسوی شما فرستم که در آنجا مسجدها بنا کنید ملك چون کتاب بانجام رسانید وزیر جدید خود را که در جای وزیر اعور بوزارت بنشانده بود فرمود کتاب را مهر کند و همچنان بزرگان دولت خط گذاشتند و بآنها گفت اگر دختر من را باز آوری مملکت بتو بخشم پس از آن کتاب بوزیر داد وزیر در حال روان شد و کوه و صحرا همی نوردید تا ببغداد برسید سه روز از بهر راحت در مکانی فرود آمده پس از آن بقصر هرون الرشید رفت و دستوری خواسته در پیشگاه خلیفه حاضر شد و آستانهٔ خلیفه ببوسید و کتاب ملك فرنگیان بخلیفه داده هدیتها عرضه داشت خلیفه چون کتاب بخواند وزیر خود را فرمود که نامه ها بهمه بلاد مسلمانان بنویسد و نام و نشان مریم و نورالدین را یاد نماند و بنویسد که هر کس ایشان را دریابد گرفته بسوی خلیفه بفرستد و زینهار که کسی درین کار مسامحت کند و غفلت ورزد پس از آن کتابها مهر کرده بسوی حاکمان بلاد فرستاد و فرستندگان بجستجوی مریم و نورالدین روان شدند ایشان را کار بدینجا رسید و اما نورالدین و مریم زناریه پس از کشته شدن پسران ملك فرنك و شکست یافتن ملك باز گشته بسوی شهر شام روان بودند تا بدمشق برسیدند و فرستادگان خلیفه یك روز پیش از ایشان بدمشق رسیده و امیر دمشق را از حکم خلیفه آگاه کرده بودند چون نورالدین و مریم بدمشق داخل شدند و جاسوسان ایشان را گرفته بسوی امیر دمشق بردند امیر ایشان را بشهر بغداد فرستاد چون ببغداد رسیده در پیش خلیفه حاضر شدند جاسوسان آستانه خلیفه بوسه دادند گفتند ایها الخلیفه این مریم زناریه دختر ملك فرنك و این نورالدین پسر تاج الدین بازرگان مصریست که ایشان را در هنگام داخل شدن دمشق گرفته به پیشگاه خلیفه آوردیم آنگاه مریم دوام عمر و دولت خلیفه زوال محنت و نقمت او را دعا گفت و بروی ثنا خواند خلیفه بروی نظر کرده دید که دختریست ماه منظر و ملیح از گفتار فصیح او شگفت مانده باو گفت مریم زناریه دختر ملك فرنك تو هستی گفت آری ای امام الموحدین و ابن عم سید المرسلین در آن هنگام خلیفه روی بعلی نورالدین کرده دید که جوانی است نکو روی باو گفت ای جوان نورالدین پسر تاج الدین تو هستی گفت آری خلیفه گفت این دختر را از مملکت پدر او چرا گرفتی و چگونه گریختی علی نورالدین حکایت خود را از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت چون حدیث بانجام رسانید خلیفه شگفت ماند و گفت مردان چه رنجها از بهر زنان برند چون قصه بدینجا رسید

بامدادشدوشهرزادلب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصدونودوچهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه از حکایت نورالدین شگفت ماندوروی بملکه کرده گفت ایملکه بدانکه پدر
تو ملک فرنك کتابی بسوی ما فرستاده و ترا از ما خواسته است ترا درین باب سخن چیست مریم جواب دادایخلیفه روی‌زمین
و ای مروج شریعت سیدالمرسلین خدا نعمت بر تو پایدار کند و نقمت از تو دور گرداند تو خلیفهٔ اللهی من‌درین شما داخل
گشته و از ملت خود دور گشته‌امو اینك در پیشگاه خلیفه همی گویم اشهد و ان‌لااله‌الاالله واشهدان‌محمدارسول‌الله و اگر
تو بخواهی که کتاب ملك ملحدان را که اصنام همی پرستند قبول کرده مرا بشهر کافران بفرستی‌من در روز رستخیز دامن
ترا گرفته شکایت نزد پسر عمت رسول‌الله برم چون خلیفه از مریم این سخنان بشنید گفت معاذالله که من چنین کار کنم
چگونه من زنی را که به یگانگی پروردگار اعتراف کرده بملت کافران ترغیب کنم اکنون که‌تومسلمانی نگاهداری‌توبرما
فرض است اگر چه در راه تو بمقدار برك درختان و ریگهای بیابان زر و سیم و گوهر صرف کنم تو اکنون خاطر آسوده
دار که ترا بدی روی نخواهد داد آیا راضی هستی که این جوان مصری شوهرتو باشد مریم‌جواب داد چگونه راضی‌نیستم که
او مرا با مال خود خریده و خود را از بهر من بارها بورطهٔ هلاك انداخته است آنگاه خلیفه قاضی‌و گواهان‌حاضر آورده مهر
از مال خود بشمرد و او را بعلی نورالدین تزویج کردند آنگاه روی بوزیر ملك روم کرده باو گفت سخنان مریم شنیدی
یانه چگونه توانم که مسلمانی را بسوی کافر بفرستم خاصه اینکه فرزندان او را کشته است شاید که ملك با اوبدی کندودر
روز رستخیز مرا بگناه او بگیرند تو اکنون بسوی ملك باز گرد و باو بگو که ازین خیال باز گردد و این طمع بگذارد
و آن وزیر مردی بود نادان و مغرور بخلیفه گفت بمسیح سوگند تا مریم را نبرم نخواهم رفت در حال خلیفه بکشتن آن
پلیدك فرمان داد آنگاه ملکه گفت ای خلیفه تو شمشیر بخون این پلیدك میالای ملکه خود تیغ بر کشید او را دو نیمه ساخت
خلیفه از قوت بازوی ملکه و دلیری او شگفت ماند نورالدین را خلعت فاخر داده قصری جداگانه از برای او وسیده مریم
مرتب ساخت و فرشها و ظرفهای گران قیمت بدو بخشید و ایشان دیرگاهی در بغداد بعیش و نوش بزیستند پس‌ازآن‌نورالدین
بدیدار پدرو مادر شوقمند گشته از خلیفه اجازت سفر خواست او را جواز داده انعاماتی بزرك بروی کرد و فرمودکه منشور
نیابت مصر بنام نورالدین‌بنویسند چون خبر نورالدین بمصر رسید پدر و مادرش فرحناك شدند و بزرگان دولت بملاقات
او بیرون آمدند و نورالدین رابعزت و حشمت بشهر آوردند نورالدین با پدر و مادر ملاقات کرد و بدیدار یکدیگر
فرحناك گشتند و اندوه ایشان برفت و هدیه ها و تحفها از بزرگان بایشان همی رسید و پیوسته در انبساط و شادی بسر
میبردند تا اینکه بر هم زنندهٔ لذتهاوپراکنده جماعات‌وخراب کنندهٔ‌جماعات و خراب کنندهٔ قصوروآباد کنندهٔ‌قبوربر ایشان بیامد
فسبحان من‌لایموت (**حکایت نتیجه تقوی**) و از جملهٔ حکایتها اینست که امیر شجاع‌الدین محمدبن متولی قاهره گفته است
که ما شبی از شبها در نزد مردی که از شهر صعید بودمهمان‌بودیم آنمرد بما اکرام کرد و ازلوازم مهمانی‌چیزی‌فرونگذاشت
و او مردی بود سیاه چرده و فرزندان خرد سال سپید داشت ما بآن‌مرد گفتیم چونست که تو سیاه چرده‌و فرزندان‌تو سپیداند
آنمرد گفت‌مادر ایشان را از شهر فرنك آورده‌ام و مرا با او طرفه حدیثی هست گفتیم مارا از شنیدن آنحدیث بهره مند
کن آنمرد گفت بدانید که من درین شهر کتان کاشتم و او را درو کرده بیافتم و پانصد دیناردرین کار صرف کردم‌وقتی‌که
خواستم او را بفروشم زیاده بر آنچه صرف کرده بودم قیمت ندادند کسی بمن گفت که ازآن‌بسوی‌شهرعکاء ببر که‌ازبهر تو
سودی بزرك خواهد نمود و عکاء در آنزمان در دست فرنگیان بود من کتان‌بسوی عکاء بردم و پارهٔ ازآن کتان را بوعدهٔ
شش ماه بفروختم و در هنگامی که‌به‌بیع‌و شری مشغول بودم زنی از زنان‌فرنگیان چنانکه عادت ایشان است بی نقاب ببازار
آمد و خواست که کتان شری کند من حسن و جمال آنزن دیده عقلم حیران شد قدری کتان بقیمت‌ارزان‌بوی‌بفروختم‌او کتان
گرفته برفت پس از چند روز بسوی من باز آمد قدری دیگر کتان بقیمت ارزان ترا از نخستین از من‌شری کردو آنزن پیوسته
بسوی من آمده کتان‌همی‌خرید ودانسته بود که من اورا دوست میدارم‌و آنزن‌راعادت این بود که‌عجوزی‌را باخود می‌آورد
روزی من بعجوز گفتم که من بمحبت این دل آرام مفتون گشته‌ام آیا میتوانی که در وصال‌من با او حیلتی کنی عجوز جواب
داد آری می توانم ولکن نباید که این راز از میان من و تواواین زن بدر شود و با وجود این باید که مال صرف کنی من
من باعجوز گفتم اگر در وصل او جان دهم مضایقت نکنم • زرچه محل دارد و دینار چیست• مدعیم گرنکنم جان نثار•
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه هشتصدونودو پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنمردپنجاه دینار بعجوز داد عجوز زرها گرفته
باو گفت مکانی مهیا کن که این شب معشوقهٔ ترا نزد تو خواهم آورد آن مرد گفته است که من برخاسته خوردنی ومی‌ونقل
و ریحان گرفته بخانه بردم و مرا خانه بدریا مشرف بود چون آن فصل فصل تابستان بود من فرش ببام خانه بگستردم عجوز
معشوقه را نزد من آورد و طعام بخوردیم و باده بنوشیدیم چون شب تاریك شد در بام خانه بخفتیم تا اینکه‌ماه‌در آمد مرادر
دریا چشم بعکس ماه و ستارگان دفتاد با خود گفتم مگر تو از خدا شرم نداری که با این نصرانیه معصیت‌میکنی‌وخویشتن را
مستوجب عذاب پروردگار همی گردانی پس روی بآسمان کرده گفتم بارخدایا تو گواه‌باش که من امشب ازشرم و بیم تو
چشم از نصرانیه پوشیدم پس از آن بخفتم سحرگاهان آنزن خشمگین برخاسته بسوی‌خانه خود رفت ومن نیز برخاسته دوگانه
بجای آوردم و بسوی بازار رفته در دکهٔ خود نشسته بودم که آن ماهرو با عجوز خشمگین ازمن‌بگذشت من با خود گفتم

تو کیستی که از چنین ماهروی درگذشتی مگر تو سری سقطی یا بشر حافی یا جنید بغدادی یا فضیل بن عیاض هستی در حال
برخاسته خود را بعجوز رسانیدم و باو گفتم این ماهرو را بسوی من باز آور عجوز گفت بمسیح سوگند تا بصد دینار زر ندهی
نخواهد آمد من یکصد دینار زر شمردم آن ماهروی بار دیگر نزد من آمد من باز از بیم روز جزا چشم ازو پوشیدم و به
پاکدامنی بخفتم بامدادان او برفت و من بمکان خود باز آمدم آنگاه ماهروی با عجوز خشمگین از من بگذشت من باعجوز
گفتم او را بسوی من بازآور عجوز جواب داد بمسیح سوگند بسوی تو نگاه نکند مگر اینکه پانصد دینار باو بدهی گفتم من قصد
کرده ام که تمامت قیمت کتان از بهر او صرف کنم و درین خیال بودم که ناگاه منادی ندا در داد گفت ای گروه مسلمانان
صلحی که در میان شما بود مدت آن بنهایت رسیده شما را یکهفته مهلت دادیم که کارهای خویشتن بانجام رسانیده بسوی شهری
های خویش باز گردید آنگاه عجوز از من بیکسو رفت و من بجمع آوردن قیمت کتان مشغول شدم و بصناعتی نیکو خریده از
عکاء بدر آمدم ولی از آن زن فرنگی مرا دردل عقده ها بود که او دل و مال من برده بود القصه من شب و روز روان بودم
تا بدمشق برسیدم و به اسب بقیمت گران فروخته سودی بسیار بردم و ببیع و شری کنیزان و غلامان مشغول شدم و تا سه سال
مرا حال بدین منوال بود تا اینکه خدایتعالی ملک ناصر را نصرت داد و همهٔ ملوک فرنگیان را اسیر کرد اتفاقاً روزی از روزها
مردی بنزد من آمدم کنیزکی از بهر ملک ناصر بخواست در نزد من کنیزکی بود خوبروی او را بیکصد دینار فروختم ملک
نود دینار بشمرد و ده دینار دیگر در خزینه نداشت که بمن دهد از آنکه خزانهای خود در جنگ فرنگیان صرف کرده بود
آنگاه گفت این مرد را درمنزل اسیران برید که از دختران فرنگیان یکی را بجای ده دینار خود بگیرد • چون قصه بدین جا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خادمان ملک مرا به مکان اسیران بردند من باسیران نظاره همی
کردم که ناگاه ماه روئی را که من در شهر عکا با او مفتون بودم در میان اسیران بدیدم و او زن سرهنگی از سرهنگیان فرنگیان
بوده من از خادمان ملک او را گرفته بمنزل خویش بردم و باو گفتم آیا مرا میشناسی جواب داد لا والله نمی شناسم گفتم من
آن رفیق تو هستم که تو کتان از من خریدی و زرها از من گرفتی پس از آن بمن گفتی تا پانصد دینار ندهی تو را نخواهم
گذاشت که بمن نظاره کنی من اکنون ترا از ملک بده دینار گرفتم آن زن گفت این از برکت دین استوار است که تو داری
و من نیز شهادت میدهم که خدایتعالی یکی است و محمد علیه السلام او را رسول است من با خود گفتم که بخدا سوگند که
من حاجت ازو برنیاورم مگر اینکه او را آزاد کنم و قاضی را آگاه گردانم آنگاه سوی قاضی رفتم و او را از ماجری
آگاه کردم پس از خواندن صیغهٔ آزادی او را بمن عقد کرد و من با او بخفتم او از من آبستن شد چند روزی نگذشت که صلح
درمیانه واقع شد و بطلب اسیران بیامدند پس هر کس را که اسیری بود رد نمودند و هیچ اسیری بجای نماند مگر زنی که در
نزد من بود رسولان گفتند که زن فلان سرهنگ را ردنکرده اید آنگاه درجستجوی زن بکوشیدند چون دانستند که آن زن در نزد
من است او را ازمن بخواستند من درغایت ملالت نزد او رفتم و مرا گونه دگرگون بود آن زن بمن گفت ترا چه روی داده گفتم
رسول ملک فرنگ بطلب اسیران آمده و ترا ازمن همی خواهند گفت بیم مدار ومرا نزد ملک ناصر برسان من او را برداشته در
پیشگاه ملک ناصر حاضر کردم و رسول ملک فرنگ در پهلوی او نشسته بود گفتم ای ملک این زنیست که در نزد من بود ملک
ناصر و رسول باو گفتند ای زن آیا بشهر خویش میروی یا در نزد شوهر خود میمانی زن جواب داد ایملک من مسلمان گشته ام
و از شوهر مسلمان خود آبستنم ملک پرسید تو این مسلمان را دوست داری یا شوهر خود فلان سرهنگ را زن سخن نخستین
اعادت کرد ملک با رسولان گفت آیا شنیدید که این زن چه گفت رسولان گفتند آری آنگاه بزرگ رسولان بمن گفت زن
خود بگیر و از پی کار خود شو من او را گرفته بیرون آمدم آنگاه کسی از پی من بفرستاد من بنزد رسول بازگشتم رسول
بمن گفت مادر این زن ودیعتی با من فرستاده همی خواهم که تو آن ودیعت بروی برسانی در حال صندوقی حاضر آورده به من
داد من صندوق گرفته بخانه آوردم چون زن صندوق بگشود درو جامهای دیبا و حریر و دو بدره زر بود شکر خدایتعالی بجا
آوردم و این فرزندان من زادهٔ آن زن هستند و آن زن اکنون زنده است و این طعام از بهر شما آویخته ما از حکایت آن مرد
شگفت ماندیم والله اعلم **(حکایت عاشق صادق)** واز جملهٔ حکایتها اینست که در زمان گذشته در بغداد جوانی بود از بزرگ
زادگان که از پدرمالی بسیار از بهراو بمیراث مانده بود و او بکنیزکی عشق داشت و کنیزک نیز بر وی مایل بود آن مرد
کنیزک را شری کرد و پیوسته مال برو صرف مینمود تا اینکه همه مالش برفت وچیزیکه با او معیشت بگذارد برجای نماند و
آن جوان درایام توانگری بمجلس کسانی که صنعت تغنی میدانستند حاضر میشد و درآن صنعت مهارت تمام داشت روزی با
یاران خود در کارخویش مشورت کرد گفتند ما از بهر تو صنعتی به ازآن نمیدانیم که تو با کنیزک خود تغنی کنی و مال بدست
آورده معیشت بگذاری آن جوان و کنیزک او این سخن ناخوش داشتند کنیزک باو گفت مرا رائی است صواب جوان پرسید ترا
رأی چیست کنیزک گفت مرا بفروش که من وتو از این سختی خلاص شویم و شاید که من سبب باز گشتن خود بسوی تو باشم
جوان سخن او را پذیرفته او را ببازار برد نخستین کسیکه او را دید مردی بود از آل هاشم وآن مرد ادیب وظریف وکریم بود
کنیزک را بهزار و پانصد دینار بخرید صاحب کنیز گفته است چون من قیمت کنیز بگرفتم پشیمان شدم و من و کنیز هر دو گریان
گشتیم من از آن مرد تمنا کردم که بیع برهم زند و کنیز برمن رد کند آن مرد راضی نشد من زر ها در همیان بگذاشتم و نمیدانستم
که بکدام سوی روم بخانه نمی توانستم بروم از آنکه خانه خالی از کنیزک مرا وحشت میافزود ناچار بیکی از مساجد رفته

بگریستن بنشستم مرا خواب درربود بدرهٔ زردرزیرسر گذاشته بخفتم کسی مرا غافل کرده بدره از زیر سرمن بکشید من هراسان بیدار شده بدره در زیرسر ندیدیدم خواستم که از پی بدوم پاهای خود را بارسنی بسته یافتم گریان گشتم وطپانچه بر روی خویش زدم حون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه هشتصد ونود وهفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون همیان از من تلف شدمرا حال دگرگون گشت برخاسته بسوی دجله آمدم وخویشتن دردجله افکندم حاضران از کار ما آگاه گشته وگفتند او را اندوهی بزرك روی داده که بچنین کار اقدام کرده شناگران بدجله انداختند تامرا بدر آورده از کار من باز پرسیدند من حکایت با ایشان حدیث کردم بحالت من افسوس خوردند ناگاه شیخی ازایشان پیش آمده بمن گفت ! کنون که ترامال رفته چگونه سبب هلاك خویشتن میشوی که دردوزخ پاینده بمانی برخیز ومنزل خود بمن بنمای من چنان کردم چون بمنزل برسیدیم آن شیخ ساعتی در نزد من بنشست ومرا تسلی داد تا حزن من کمتر شد آنگاه شیخ ازنزد من بیرون رفت من خواستم که خویشتن را بکشم از رستخیزی وازآتش دوزخ اندیشه کردم پس ازخانه بدر آمده بسوی یکی ازیاران خودرفتم اورا ازماجرای خود آگاه کردم او برمن رحمت آورده بگریست وپنجاه دینار بمن داده گفت این زرها بگیر وهمین ساعت ازبغداد بیرون شوتادلت از محبت خالی شود وتو انشاء وخط داری روی بیکی ازحاکمان نه و خویشتن بآستان او بینداز شاید خدای تعالی ترابا کنیز خود جمع آورد من سخن او بپذیرفتم وباعزیمت استوار قصد سرزمین واسط کردم که در آنجا پیوندان بسیار داشتم آنگاه بکناردریا آمده کشتی یافتم که ناخدایان متاعها در آن کشتی میبردند من ازایشان مسئلت کردم که مرا بکشتی بگذارند ایشان گفتند این کشتی ازمردی است هاشمی مانتوانیم ترا در این کشتی گذاشت من ایشان را بمال ترغیب کردم گفتند اگر از نشستن بکشتی ناگزیری جامهای فاخرخود بر کن وجامهٔ ملاحان بپوش و با ما بنشین که هر کس ترا ببیند یکی ازملاحان گمان کند من در حال باز گشتم وجامهٔ ملاحان گرفته بسوی کشتی آمدم وآنکشتی ببصره روان بود من در کشتی فرود آمده ساعتی نرفته بود که کنیز خود را با دو تن کنیزك خدمتکار دیدم که بکشتی نشستند مرا اندوه برفت وبا خود گفتم تا بصره از تغنی و جمال او بهره مند خواهم شد من درین خیال بودم که آن مرد هاشمی باجمعی از سواران رسیدند و خادمان ازچپ وراست او بودند چون آن مرد بکشتی بنشست خوردنی آورده با کنیزك بخوردند ودیگران نیز درمیان کشتی طعام بخوردند پس ازآن هاشمی با کنیزك گفت تاکی تغنی نخواهی کرد ومحزون وگریان همی خواهی بود تو نخستین کسی نیستی که ازیارخودجدا گشتهٔ من دانستم که آن کنیزك ازبهر من اندوهناك است پس ازآن هاشمی دریکسوی کشتی پرده فرو آویخت و خود در خارج پرده باکسانی که با او آمده بودند بنشست من جویان شدم دانستم که ایشان برادران او هستند پس از آن می و نقل بنهادند و کنیزك رابتغنی ترغیب همی کردند تااینکه کنیزك عود بخواست تارهای عودمحکم کرده بتغنی برداخت و این دو بیت برخواند ۰ کس نگذشت بردلم تا توبخاطرمنی ۰ یك نفس ازدرون جان برون نمیزنی ۰ مهرگیای عهد من تازه ترا است هر زمان ✿ ورتو درخت دوستی ازبن وبیخ بر کنی ۰ پس ازآن گریستن بروغلبه کرده عود از دست بینداخت و تغنی فرو گذاشت من بیخود بیفتادم قوم چنان گمان کردند که مرا صرع گرفت پارهٔ از ایشان بگوش من تلاوت کردند و پیوسته آن مرد هاشمی از کنیزك تغنی همی خواست تااینکه عود بگرفت تارهای او محکم کرد وتغنی آغاز کرده این دوبیت برخواند ۰ تادور شدی تو ازمن ای سرو روان ۰ شدخون دلم بدوزخ از دیده روان ✿ جانی ودلی داشتم ایجان جهان ۰ در وصف تو دل دادم ودرهجر توجان ۰ پس از آن بیخود بیفتاد آواز گریستن از مردم بلندشد من نیز فریادی زده بیخود افتادم ناخدایان از بهرمن فریاد بر آوردند پارهٔ ازغلامان آن جوان هاشمی باناخدایان گفتند که این مجنون را ازبهرچه بکشتی گذاشته اید هروقت که بدهکده برسید این را ازکشتی بدر آورید ومارا از عذاب ومحنت این مصروع خلاص کنید من باخود گفتم مرا درخلاصی ازدست ایشان حیلتی نیست مگر اینکه خودرا بکنیزك معلوم سازم تا ازبیرون کردن من مانع شودپس ازآن همیرفتیم تا بنزدیکی دهکدهٔ برسیدیم ناخدایان کشتی را نگاه داشتند ساکنان کشتی بیرون شدند و آنوقت هنگام شام بودمن بر خاسته بپشت پرده رفتم وعود گرفته راهی چند بردم پس از آن راهی را که کنیزك بمن آموخته بود بزدم وباز گشته در مکان خود بایستادم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتصدونود وهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان گفته است که چون من بمکان خویشتن باز گشتم آنگروه ازساحل بکشتی بازآمدند وماه ببر وبحر پرتو انداخت آنگاه هاشمی باکنیزك گفت ترابخدا سوگند میدهم که عیش برما مکدر مکن کنیزك عود بدست گرفته وچنان فریاد زد که گمان کردند روانش از ازاین جداشد پس ازآن گفت بخدا سوگند که استاد من دراین کشتی است هاشمی گفت بخدا سوگند که اگر اودراینکشتی باشداورا ازصحبت خویشتن محروم نگردانم که شاید بودن او اندوه ازتوببردولکن دورمی بینم که او در کشتی باشد پس هاشمی ازملاحان بپرسید که کسی رادر کشتی گذاشته اید بانه ایشان گفتند لاوالله من ترسیدم که سوال وجواب بریده شود آنگاه بخندیدم وگفتم آری استاد او منم کنیزك گفت این آواز خواجهٔ منست پس غلامان بسوی من آمده مرا نزد هاشمی بردند چون هاشمی مرادید با من گفت وای بر تواین چه حالت است وترا چه روی داده که بدینسان شدی من حکایت باوحدیث کردم و بگریستم وآواز فریاد کنیزك ازپس پرده بلند شد هاشمی با برادران خود سخت بگریست پس از آن هاشمی گفت بخدا سوگند من باین کنیز نزدیك نشده ام و تا امروز غنای او نشنیده بودم ومن مردی ام که خدای تعالی بمن وسعت و گشایش داده از بهر

دیدن خلیفه ببغداد آمده بودم چون خواستم که بسوی وطن خود باز گردم با خود گفتم از مغنیان بغداد کسی بخرم آنگاه این کنیزك را شری کردم و نمی دانستم که شما را حالت اینست من اکنون خدا را گواه میگیرم که چون ببصره روم این کنیزك را آزاد کرده بتو تزویج کنم و از بهر شما اسباب معیشت ترتیب دهم ولی بشرط اینکه هر وقت من تغنی بخواهم کرد از پشت پرده تغنی کند و تو از جملهٔ برادران وندیمان من هستی من ازاین سخنان خرسند شدم آنگاه هاشمی سراز پرده بدانسوی برد و با کنیزك گفت باین شری راضی هستی یا نه کنیزك او را دعا گفت و شکر خدا بجا آورد آنگاه هاشمی غلامکی را بخواست و بمن اشارت کرده باو گفت دست این جوان بگیر و جامهای او برکن و جامهٔ فاخر بر وی بپوشان و او را با عطر ها معطر ساخته نزد ما آور درحال غلام مرا گرفته بامن آن کرد که خواجه فرموده بود چون مرا پیش ایشان برد شراب در برابر ما بنهاد و کنیزك ببهترین نغمه تغنی آغاز کرده این دو بیت بر خواند ٭ کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم ٭ مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی ٭ ایدل اگرفراق او و آتش اشتیاق او ٭ در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی ٭ آنگروه را سربی سخت روی داد و آنجوان را نیز فرح زیادت شد وعود از کنیزك گرفته بزد و این ابیات برخواند ٭ نبید روشن و آواز رو دو روی چو ماه ٭ مو کلان صبوحند بامداد پگاه ٭ از این سه دانه در افتند عاشقان در دام ٭ ازاین سه فتنه گرایند عاقلان بگناه ــ حاضران راطرب و نشاط زیادت شد و پیوسته درفرح و شادی بودند گاهی من و گاهی کنیزك تغنی میکردیم تا اینکه بمکانی برسیدیم در آنجا کشتی نگاه داشته و هر که در کشتی بود بساحل بیرون شدند من نیز بساحل شدم و من مست بودم از بهر دفع پلیدی بنشستم خواب بر من غلبه کرد در همانجا بخفتم ساکنان کشتی باز گشته کشتی براندند وازمن آگاه نشدند از آنکه ایشان نیز مست بودند و مرا توشه در نزد کنیز بود و من بیدار نگشتم مگر وقتی که گرمی آفتاب بر من اثر کرد آنگاه برخاسته کسی در آنجا ندیدم و بحسرت بسر میبردم تا کشتی بزرك بر من بگذشت من در آن کشتی نشسته ببصره رفتم در آنجا کسی را نمی شناختم وراه بخانهٔ هاشمی نمیبردم بسوی بقالی رفته دوات وورقه ازو بگرفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه هشتصدو نودو نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جوان گفته است بنوشتن بنشستم بقال خط مرا نکو یافت و جامهای مرا چرکین دید از حال من جویان شد من او را آگاه کردم که غریب و فقیر هستم مرد بقال با من گفت آیا در نزد من میمانی که روزی نیم درم با خورش و پوشش تو بدهم و تو حساب دکان من ضبط کنی گفتم آری پس در نزد او ماندم و حساب او مضبوط میکردم چون ماهی برین بگذشت آنمرد دخل خودرا فزون و خرج خود را کمتر دید کارهای من بپسندید از برای من روزی یکدرم قرار داد و سالی بدینمنوال بگذشت آنگاه خواست که دختر خود بمن تزویج کند و مرا شریك دکان سازد من دعوت او را اجابت کردم دختر او را تزویج نمودم دردکان بنشستم ولی خاطرم شکسته و محزون بود آنمرد بقال شراب میخورد و مرا بباده نوشیدن دعوت میکرد من ازاندوهی که داشتم از آن کار دوری میکردم و تا دو سال مرا حالت این بود تا اینکه روزی در دکان نشسته بودم جماعتی را دیدم که طعام و شراب بر داشته بسوئی میروند من از بقال سئوال کردم که این جماعت از بهر چه طعام و شراب برداشته کجامیبرند بقال گفت امروز روز فرح و شادی توانگرانست و امروز خداوند لهو و لعب و عیش و طرب بکنار دریا رفته در میان درختان نهر آمله بمی خوردن و لهو و لعب بنشینند مرا نفس بتفرج ایشان مایل شد و با خود گفتم شاید محبوبه خویش در میان آن جمع ببینم با بقال گفتم مرا نفس آرزوی تفرج میکند بقال مرا دستوری داد طعام و شراب از بهر من مهیا کرد من برفتم تا بنهر آمله برسید م مردمان را دیدم که قصد بازگشت دارند من نیز خواستم که با ایشان باز گردم ناگاه رئیس همان کشتی را که هاشمی و کنیزك در آن بودند بدیدم که در نهر آمله همی رود من او را آواز دادم و یاران او مرا بشناختند با من معانقه کردندو قصه من را باز پرسیدند من قصه بدیشان فرو خواندم ایشان گفتند ما گمان کردیم که مستی بر تو غلبه کرده در آب غرق گشته من از کنیزك جویان شدم گفتند او چون مفقود شدن تو بدانست جامه بر تن بدرید وعود بسوزانید و طپانچه بر سر و روی خود زده بنالید چون ببصره آمدیم بآن کنیزك گفتم که این حزن و گریستن ترك کن جواب داد من باید جامه سیاه بپوشم ودر خانه خود قبری ساخته بر آن بنشینم و ازتغنی توبه کنم پس او چنان کرد که گفته بود تا کنون بهمان حالتست پس ایشان مرا برداشته برفتیم چون بخانه شدیم بر آن کنیزك را در آنحالت دیدم که گفته بودند چون کنیزك مرا بدید فریادی بر کشید که من گمان هلاك او کردم من او رادیر گاهی در آغوش گرفتم آنگاه هاشمی بمن گفت که این تست کنیز گفتم بدانسان که گفته بودی او را آزاد کرده بمن تزویج کن هاشمی چنان کرد و متاعهای گران قیمت و جامها و فرشهای بسیار و پانصد دینار زر بمن بداد و گفت درهرماه این مقدار چیز بتو بدهم ولکن بشرط اینکه ندیم من باشی ومرا از غناء کنیزك محروم نگردانی پس از آن هاشمی خانه از بهرما خالی کرد فرمود که تمامت مایحتاج بدانخانه نقل کردند و کنیزك بدانخانه فرستاد چون من بآنخانه رفتم خانه را چون خانهٔ بزرگان یافتم آنگاه بسوی بقال رفته تمامت آنچه بمن روی داده بود با بقال باز گفتم ومهر دختر او رارد کرده طلاقش دادم و در خواست کردم که از طلاق دادن بی سبب برمن ببخشاید پس از آن باهاشمی تا دوسال بسر بردیم و خواسته بی شمار جمع آوردم و حالت من ازآنچه در بغداد بود بهتر و نکو تر شد الحمدلله فی المبدء والمعاد(**حکایت ملك زاده وشماس وزیر**)ونیز از جمله حکایتها اینست که در بلاد هند پادشاهی بود کریم الطبع وبزرگوار که فقیران دوست می داشت وهمت برفاه رعیت می گماشت و هفتاد و دو پادشاه در زیر فرمان او بودند و در مملکت خود سیصد و پنجاه قاضی و هفتاد وزیرداشت وبزرگترین وزیران او شخصی بود که شماس نام داشت و آن وزیر کریم الطبع وفرزانه و مدبر و کار آگاه بودو ملك او بسیاردوست میداشت ولی آنملك

رافرزندی نبود و بدین سبب ملك و اهل مملکت او محزون میزیستند اتفاقا شبی از شبها ملك در عاقبت کارخود بفکرت اندر بود که خواب بر وی غلبه کرددرخواب دیدکه آب بیخ درختی همیریزد چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چونشبانه نهصدم برامد

گفت ایملك جوانبخت پادشاه هندرخواب دید که آب بیخ درختی همی ریزد و در اطراف آن درخت درختان بسیار هستند ناگاه آتشی از آن درخت برجسته همه آندرختان را که در اطراف آن بودند بسوزانیددر آنهنگام ملك هراسان از خواب بیدار شد و غلامکی را خواسته باو گفت بزودی شماس وزیر را بنزد من آر غلام بسرعت رفته شماس را حاضر آورد شماس ملك را دید که بخوابگاه اندر نشسته است بر ملك سجده برد و بدوام دولت و عزت او دعا کرده گفت ای ملك خدایتعالی ترا محزون نکند سبب بی خوابی تو درین شب و حاضر آوردن من بسرعت چیست ملك او را جواز نشستن داد شماس بنشست و ملك خوابی که دیده بود باو حدیث کرد وزیر ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن تبسم کرد ملك گفت ای شماس آنچه دانستی براستی بگو و چیزی از من پوشیده مدار شماس جواب داد ایهاالملك خدای تعالی چشم ترا روشن گردانید و آن خواب را تاویل بسی نیکو است و آن اینست که خدایتعالی ترا پسری کرامت خواهد فرمود که وارث مملکت تو باشد و درین خواب چیزی دیگر نیز هست که تفسیر کردن آن درین وقت مناسب نیست ملك را از تاویل شماس فرحی بزرك روی داد • خرسند گشته هراسش برفت و با وزیر گفت که اگر تاویل خواب من بدینسانست که گفتی باید تمامت تاویل با من بگوئی تا عیش من تمام شود شماس با دلیلی ملك را از خود رفع کرد در آنهنگام ملك ستاره شناسان و معبران را حاضر آورده قصهٔ خواب بدیشان فرو خواند و بایشان گفت همی خواهم که مرا از تفسیر این خواب آگاه کنید یکی از ایشان پیش آمده اجازه سخن گفتن خواست ملك او را جواز داد آنمرد گفت ای ملك بدانکه وزیر تو شماس از تاویل اینخواب عاجز نیست ولی او ترا محتشم شمرده تمامت تاویل را با تو نگفته است اگر مرا اجازت دهی تمامت تاویل بگویم ملك گفت ای مفسر بیم مدار و سخن براستی بگو مفسر گفت ایملك بدانکه از تو پسری بوجود آید که پس از زندگی دراز وارث مملکت تو باشد ولکن خلاف شیوهٔ تو با رعیت ستم خواهد کرد و رسوم عدالت فرو خواهد گذاشت و بروی خواهد رسید آنچه از گربه بموش رسید ملك پرسید حکایت گربه و موش چونست مفسر جواب داد ایملك یکی گربه شبی از شبها در پارهٔ از خرابهها از بهر طعمه بسی بگشت و چیزی نیافت و از سرما و بارانی سخت که در آن شب بود آزرده گشت و از گرسنگی طاقتش نماند در زیر درختی سوراخ موش دیده بدانسوی رفت و بر در سوراخ ایستاده بوی همی کشید و دندانها بیکدیگر همی سود تا اینکه درون سوراخ احساس موش کرد خواست که باندرون رود و موش را گرفته طعمهٔ خویش سازد موش این معنی بدانست خاك بر سر سوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه بگربه مسدود کند آنگاه گربه بآوازی ضعیف باموش گفت ای برادر چنین مکن که من بتو پناه آورده‌ام که مرا امشب در آشیانه خود جای دهی از آنکه من پیرو رنجورم و قوتم نمانده وقدرت جنبش ندارم و درین خرابه امشب



راه گم کرده از خدا مرك همی خواهم که ازین رنج راحت یابم و اینك من از سرما و باران بی طاقت گشته بدرگاه تو بناه آورده‌ام و از تو سئوال میکنم که بتصدق سر خویش دست مرا بگیری و بآشیانه اندر کشتی و مرا در دهلیز آشیانه جای دهی که من غریب و مسکینم و گفته‌اند که هر کس غریبی را در منزل خود جای دهد او را جای در بهشت خواهد بود ای برادر چنین پاداش را تو سزاواری مرا جای ده تا یك امشب در نزد تو بسر برم و چون روز شود از پی کار خویش روم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه نهصد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون موش سخنان گربه بشنید باو گفت من چگونه ترا در آشیانه خود جای دهم که تو دشمن

جان منی و ترا معیشت از گوشت منست مرا بیم از آنست که تو با من مکر کنی که ترا شیوه همینست و عهد ترا بقائی نیست و در مثل گفته اند که نباید مرد بزن خود از فاجران ایمن باشد و همچنین از آتش بهیزم خشك ایمن نتوان بود و مرا نشاید که از تو ایمن باشم و دشمن دیرین حقیر نتوان شمرد اگرچه ضعیف باشد • دانی که چه گفت زال با رستم گرد • دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد • گربه بالا به وفروتنی و آواز حزین جواب داد که سخنان تو همه راست است من تکذیب تو نکنم ولکن مسئلت من از تو اینست که از گذشتها بگذری و عداوت طبیعی را که در میان من و تست از خاطر فرو هلی از آنکه گفته اند هر کس از گناه مخلوقی در گذرد خالق نیز از گناه او در گذرد اگرچه من پیش از ین دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا مایلم و سخن یکی از بزرگان است که اگر خواهی دشمن صدیق تو باشد با او نکوئی کن من ای برادر با تو عهد میکنم و پیمان همی بندم که بتو ضرری نرسانم و حال آنکه مرا قدرتی نمانده که با تو بدی توانم کرد تو سخنان مرا اعتماد کن و با من نکوئی بجا آور و عهد و پیمان من بپذیر آنگاه موش گفت من چگونه عهد کسیرا بپذیرم که بنیان عداوت میان من و او استوار است و او را پیوسته عادت اینست که با من مکر کند اگر عداوت در میان من و تو جز خونریزی بچیز دیگر میبود من آنرا بخود هموار میکردم ولکن عداوت ما در میان ارواح است و گفته اند که هر کس از دشمن جان خود ایمن باشد مانند کسی است که دست در دهان اژدها فرو کند آنگاه گربه با دلی پراز خشم گفت ای برادر اینك من در حال مرگم و اندکی نمیرود که من بر در تو بمیرم و بزه من بر تو بماند زیرا که تو بنجات دادن من از این ورطه توانائی داری این سخن آخرین من بود که با تو گفتم پس موش را بیم خدائی بگرفت و رحمت در دلش فرود آمد و با خود گفت هر کس از خدای تعالی بر دشمن خود ظفر جوید باید بدشمن نکوئی کند و بروی رحمت آورد من درین کار توکل بپروردگار کنم و این گربه را از هلاك برهانم و پاداش نیکوی او از خدای تعالی بگیرم پس در آن هنگام موش بیرون آمده گربه را بآشیانهٔ خود بردو در نزد او بایستاد چون گربه راحت یافت و بحالیش برفت بپیری و ناتوانی خود شکایت کرد موش او را تسلی داده دلجوئی کرد و با و نزدیك گشته بگرد او همیگردید و اما گربه اندك جنبیده تا در سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون شود موش چون خواست که بیرون شود گربه او را بچنگال بگرفت و او را بفشرد و بنزدیك دهان خود برد پس از آن او را بلند کرده بینداخت و از پی او بدوید و او را گرفته همی فشرد و همی آزرد و آن موش خلاصی از خدای تعالی خواسته با گربه شکایت آغازید و با او گفت کجاست آن عهد ها که با من کردی و چه شد آن سوگند ها که همی خوردی مگر پاداش من که از تو ایمن گشته ترا بآشیانه خود در آوردم این بود که راست گفته اند هر که بعهد دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد و هر که خویشتن بدشمن سپارد مستوجب هلاکت است ولکن مرا توکل بخالق خویشتن است که او مرا از تو خلاص خواهد کرد در آن حال گربه خواست که او را بدرد ناگاه مردی صیاد با سگی برسید سگ را بدر سوراخ موش گذر افتاد در آنجا معرکهٔ بزرك شنید گمان کرد که در آنجا روباهی است که صیدی بدست آورده در سوراخ اندر شد و گربه را گرفته بسوی خویش کشید چون گربه در دست سگ اسیر شد بخویشتن مشغول گشته موش را زنده رها کرد و اما گربه را سگ بیرون آورده از هم بدرید و لاشهٔ او را بر در آشیانه بینداخت ایملك کس نباید که عهد بشکند و مکر و خیانت کند که بدی او بخویشتن باز خواهد گشت و هر که پیمان نگاه ندارد او را آن روی دهد که بآن گربه روی داد ولکن ای ملك تو محزون مباش که پسر تو بعد از جور و ستم بحسن اخلاق باز گردد چون معبران تعبیر باز گفتند ملك انعام جزیل بدیشان کرده ایشانرا باز گردانید و خود برخاسته در خلوت بنشست و در عاقبت کار خویش بفکرت اندر بود چون شب بر آمد بسوی یکی از زنان خود که او را از همه دوست تر میداشت برفت با او بخفت چون چهار ماه گذشت حمل در شکم آن زن بجنبید او را فرحی سخت روی داده ملك را از آبستنی خود آگاه کرد ملك گفت رویای من صادق گشت الحکم لله پس از آن ملك آن زن را در بهترین قصرهای خود جای داده و او را انعام بزرك عطا فرمود و غلامی را بحاضر آوردن شماس فرستاد شماس حاضر آمد ملك آبستنی زن خود با او حدیث کرد و گفت رویای من صادق گشت امیدوارم که اینحمل فرزند نرینه باشد که وارث مملکت من شود ای شماس ترا سخن چیست شماس جواب نداد ملك گفت ای شماس از بهرچه بشادی من شاد نمیشوی و جواب من باز نمیگوئی مگر تو این ناخوش میداری شماس بملك سجده برده گفت ای ملك از سایهٔ آن درخت چه بهرهٔ توان برد که آتش از و بدر آید و باده ناب چه لذت بخشد که گسارنده را گلوگیر کند و از آب صاف و شیرین تشنه را چه سود که در آن غرق شود ای ملك گفته اند که در سه چیز پیش از آنکه تمام شود مرد فرزانه نباید سخن گوید که یکی مسافر تا از سفر باز گردد دومین کسی که بجنك رفته باشد تا بدشمن ظفر یابد سیمین زنی که آبستن باشد تا اینکه حمل بگذارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه نهصد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر شماس گفت ای ملك و هر کس در چیزی پیش از تمام شدن او سخن گوید مانند نماز فروش است که روغن بر سر گرفته بود ملك پرسید حکایت نماز فروش چونست و او را چه روی داد گفت ای ملك مردی در نزد شریفی از اشراف بود و آن مرد هر روزی از شریف سه قرصه نان با اندك روغن و عسل جیره داشت و روغن در آن شهر بسی گران بود آن مرد هرچه روغن بدو میدادند در کوزهٔ جمع میکرد تا اینکه آن کوزه پر شد آن مرد از بیم تلف شدن روغن کوزه را در بالای سر خود آویخته بود تا اینکه شبی از شبها آن مرد در فراش خود نشسته و عصا در دست داشت و در کار روغن و گرانی او بفکرت اندر شد و با خود گفت بهتر اینست که این روغن بفروشم و از قیمت او بزی شری کنم و با یکی

از فلاحان شریك شوم و آن بز در سال نخستین دوبچهٔ نرو وماده آورده ودرسال دومین نیزدو بچه‌نرینه و مادینه‌زاید و پیوسته نروماده زاده شوند آنگاه بزها با شریك خود قسمت کنم و حصهٔ خود بفروشم وافلان زمین شری کنم وقصری بزرك در آنزمین بسازم وغلامان و کنیزکان بخرم وجامها وفرشهای نیکو بدست آورم ودختر فلان بازرگانرا تزویج کرده‌عیشی بزرك برپا کنم و گوسفندان و گاوان بکشم وخوردنیهای فاخر وطعامها طبخ کنم ودر آن عیش بازی‌گران و مغنیان حاضر آورم و توانگران و فقیران وعالمان وبزرگان دولت بمنزل عیش دعوت کنم ومنادی را گویم که ندا در دهند که هرکس تمنا کند به‌آرزوی خود خواهد رسید پس از آن نزد عروس شوم وازحسن وجمال او تمتع برگیرم و بلهو ولعب و عیش و طرب زندگانی کنم وبا نفس خود گویم که بآرزوی خود رسیدی . ازنماز فروختن ورنج بردن راحت یافتی یانه پس ازآن زن من آبستن شود و پسری زاید من ازبهر او ولیمها دهم و اورا درنعمت ودولت وعزت بپرورم وحکمت وادب بروی بیاموزم و او را به نیکوئی ها امر کنم و از بدی ها باز دارم و بپرهیز گاریش و صیت کنم و عطیتهای بزرك اورا بدهم اگر دیدم که او فرمان همی‌برد احسان بروی زیادت کنم واگر ببینم که اوبمعصیت مایل شودباین عصا اورا بکوبم آنگاه‌عصا بلند کرد که پسرخود را بزند عصا بکوزه روغن برآمد اورا بشکست وروغن بر سر وجامه و ریش اوفرو ریخت ای ملك این مثل ازبهر آن گفتم که کسی نبایدپیش از تمام شدن کاری درو سخن گوید ملك گفت ای وزیر راست گفتی و نیکو وزیری هستی شماس بملك سجده برد واورا دعا کرده گفت ای‌ملك بدانکه من چیزی‌را از توپوشیده ندارم مرا خشنودی‌از خشنودی تست و اندوه تو اندوه من است اگر تو بر من خشم آوری من شب نتوانم خفت از آنکه‌رتبت و خوش‌بختی من‌از عنایت ملکست از خدا همیخواهم که ترا در پناه‌خودنگاه دارد ملك از سخنان او دربهجت شد پس‌از آن‌شماس بر خاسته ازنزد ملك بازگشت چون مدتی بگذشت زن‌ملك پسری زائید بشارت گویان بسوی ملك بشتافتند ملك را تفرجی سخت روی داد وشکر خدا بجای آورد و گفت منت خدای راکه پس از نومیدی پسری بمن عطا فرمود پس‌از آن‌ملك کتاب ها بمردمان نواحی مملکت خودنوشته ایشانرا بقصر خود خواند امیران وعالمان واهل همه بلاد که‌در زیر حکم او بودند حاضر آمدند وطبل‌های بشارت زدند و عیش‌ها برپا کردند پس از آن‌ملك هفت وزیر خود راکه بزرگترین ایشان شماس‌بوداشارت فرمود که‌هر یکی بقدر دانش خویش سخن گویند نخست شماس بسخن گفتن ابتدا کرده گفت منت خدای را که‌ما راازنیستی بهستی آورده وپادشاهان باعدل‌و انصاف ببندگان خود عطا فرموده خاصه پادشاه مارا که مردگان شهرما را باوزنده کرده وازسلامت اوبساط عیش ونشاط برماگسترده کدام پادشاه است که بارعیت این کند که ملك باما همی کند که‌خرابیهای ماآباد میگرداند و داد مظلوم ازظالم همیستاند وهیچگاهی ازرعیت غفلت نمیکند وازفضل پروردگار است که پادشاه همت برفاه رعیت گمارد و ایشان راازمعصیت نگاه دارد الحمدالله که‌درعهد پادشاه ما دشمن پای‌بشهر ما ننهاده‌وهیچ گونه بدی‌برعیت‌روی نداده و این نعمتی است بزرك وسعادتی است شگرف که سخن شناسان این‌نعمت را وصف نتوانند کرد‌ای ملك‌خدای‌تعالی نعمت تو پاینده وعمر ترا دراز گرداند ومارا پیوسته دعوت این‌بود که‌خدای تعالی چشم ترا بوجود پسری روشن کند الحمدالله که دعوت ماباجابت رسیدچون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه نهصد و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شماس گفت شکرخدای‌راکه دعوت‌ما اجابت کردوما رافرجی قریب دادچنان چه‌ماهیان راآب رسانیده ملك گفت حکایت ماهیان چونست وزیر گفت ای‌ملك برکهٔ آبی بود ودرآن برکه پاره ازماهیان بودند ازقضاآب آن برکه بریده شدواز آب‌آن چندان نماند ونزدیك شدکه ماهیان هلاك شوند گفتند چه کنیم‌ودر خلاص خویشتن مشورت ازکه جوئیم یکی ازماهیان که خردمند ترین وبزرگترین ایشان‌بود گفت مارا حیلتی نیست‌مگر اینکه توکل برخدا کنیم ولکن‌ما رابايد ازسرطان رای‌جوئیم که اوبزرك ماست ماهیان رای‌اورا بپسندیدند وهمگی به سوی سرطان رفته اورادیدند که‌در مکان خودچسبیده واورا ازحالت ماهیان آگاهی نیست ماهیان اورا سلام دادند وگفتند ایخواجه توبزرك ورئیس ماهستی هیچ حالت ماننی‌پرسی سرطان جواب سلام بازگفت و پرسید که شما را چه روی داده و چه می خواهید ماهیان قصد خودفروخواندند و آنچه‌از کم شدن آب بدیشان رسیده بود بیان کردند وگفتند که اگر آب بخشکد ما همگی هلاك خواهیم شد اکنون نزد تو آمده رای تو همی جوئیم وراه نجات همی پرسیم که تو بزرك ما هستی واز ما داناتری سرطان سر بزیر افکنده پس ازساعتی گفت شك نیست که شما را خرد نقصان پذیرفته که از رحمت پروردگار نومید گشته اید و از رزاقی اومایوس شده‌اند مگر نمیدانید که‌خدای تعالی بندگان خود را روزی بی حساب دهد و پس از آفریدن ایشان روزی ایشانرا مقدر کرده است و از برای هر کس رزقی مقسوم واجلی مختوم قرار داده چگونه شما اندوه از چیزی همی برید که اودرغیب مستور است مرا رای اینست که هرچه میخواهید از پروردگار بی نیاز بخواهید وشما را فرض است که هریکی ازشما دل خود باپروردگار خود خالص کند و در آشکار و نهان با او باشد و از خدای تعالی بخواهیم که ازین اصلاح سختیهای ما را نجات دهد و خدای تعالی کسی‌را که‌روی بروی نهد وبدو توکل کندنومیدنگرداند پس اگر شماخویشتن‌رااصلاح کنید وحالت خود نکو گردانید همه درهای‌نعمت وخوبی بروی شما بگشاید وکارهای‌شما درست شود مرا رای اینست که صبر کنیدتا ببینیم که خدای تعالی چه‌خواهد کردیامرك‌دررسد یاراحت یابید واگر راه‌بگریختن پیدا کنید بگریزید و ازین مکان کوچ کرده بهر جا که خدای تعالی بخواهد بروید ماهیان همگی گفتند راست‌گفتی خدای‌تعالی ترا پاداش نیکو دهاد پس هریکی بمکان خودباز گشتند روزی چند نگذشت که‌بارانی‌سخت ببارید وبرکه زیاده از نخستین

بر شد ای ملک بی تفاوت شرح حال ماست اینکه ما نومید بودیم از اینکه ترا پسری باشد اکنون که خدای تعالی باین پسر ترا و مارا منت نهاده از خدای عز و جل مسئلت همی کنم که این پسر بر تو مبارک کند و چشم ترا از اوروشن گرداند وما را نیز نیکوئیها از این پسر کرامت فرماید انه علی کل شیئی قدیر پس از آن وزیر دوم آستان ملک بوسه دادو گفت ای ملک شایسته پادشاهی نباشد مگر کسی که او را دل بخشنده و اخلاق نکو باشد و شرایع و سنن بر پای دارد ستمکشان را بنوازد و ستمگران را کیفر دهد و خون و مال و ناموس رعیت نگاهدارد و از فقیران غفلت نکند و قویها را نگذارد که بضعیفان ستم کنند تا اینکه همهٔ رعیت و زیر دستان او را دعا گویند و فرمان اورا ببرند وشك نیست که اگر پادشاه باین صفتها متصف شود محبوب رعیت خواهد بود و حشمت دنیا و عزت آخرت خواهد اندوخت ایملك ما بندگان معترفیم بانکه همهٔ این صفتها که گفتم در تو موجودند و گفته‌اند که بهترین سعادت از برای رعیت اینست که ملك عادل و حکیم ماهر و عالم عامل داشته باشند الحمدلله ما از این سعادت بهره مندیم و ما را پیش ازین نومیدی ازین بود که مملکت وارثی نداشت ولکن خدایتعالی جلت قدرته از حسن ظنی که با او داشتی و از توکلی که بروی کرده بودی دعای ترا اجابت کرد و ترا نومید نگردانیدو بر تو آن روی داد که از بهر غراب روی داده بود ملك پرسید چونست حکایت غراب گفت ایملك غرابی با جفت خویش بدرختی آشیانه گرفته در عیش و نوش میگذاردند تا اینکه هنگام بچه گذاشتن ایشان در رسید و آن هنگام تابستان بودماری ازسوراخ خویش آمده قصد آن درخت کرد بشاخهای آن آویخته بفراز درخت برشد و بآشیانه غراب رسیده در آن آشیانه مسکن کرد و غراب از آشیانهٔ خود دور مانده مار در آنجا همی بود تا فصل تابستان بگذشت و مار بمکان خویش بازگشت آنگاه غراب با جفت خود گفت شکر خدا کن که مار از این بلیت نجات داد و ما را جز احسان او بچیزی اعتماد نیست و اگراو بخواهد در سال آینده عوض بچهای مانیز بدهدپس چون سال دیگر رسید و هنگام بچه گذاشتن ایشان شد همان مارازمکان خود بدر آمده قصد درخت کرد در وقتیکه بشاخهای درخت آویخته بآشیانهٔ غراب بر میشد کرکسی از هوا بروی بیامدو اورا بچنگال گرفته منقار همی زد تا اینکه سرش کوفته شدو بر زمین افتادمورچگان بروی جمع آمده او را بخوردند غراب با جفت خویش بسلامت بر ستند و بچگان بسیار بگذاشتند و شکر خدایتعالی بجا آوردند ای ملك مارا نیز فرض است که شکر پروردگار بجای آوریم که این مولود را پس از نومیدی بما عطا فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه نهصد و چهارم آبرمد

گفت ای ملك جوانبخت چون وزیر دوم سخن بانجام رسانیدوزیر سوم برپای خاسته گفت ایملك عادل بشارت بادترا بچیزهای دنیوی از آنکه هر کس را که اهل زمین دوست دارند اهل آسمان نیز او را دوست دارندو خدایتعالی محبت ترا در دلهای اهل مملکت افکنده باید ما و توشکر پروردگار بجا آوریم تا نعمت خود بر تو و بر ما زیادت کند و ایملك بدانکه هیچکس بچیزی قدرت ندارد مگر بامر خدای تعالی از آنکه بحقیقت عطا کننده اوست و خوبیهای دیگران بسوی او منتهی شود و خدایتعالی نعمت را باندازهٔ محبتی که با بندگان دارد بخش فرموده پارهٔ از ایشان را نعمت داده و پارهٔ را بتحصیل روزی مشغول کرده و جمعی را ریاست و امارت داده و گروهی را زاهد و گوشه نشین کرده و ضرر و منفعت از پروردگار است و اوست که رنجور کند و عافیت دهد و بی نیاز گرداند و فقیر کند و بمیراند و زنده گرداند شکر وبر همهٔ آفریدگان فرض است و تو ایملك از نیکبختان هستی که گفته‌اند نیك بخت آن کس است که دنیا و آخرت را جمع آورده و بدادهٔ خدا راضی باشد و شکر خدایتعالی در هر حال بجا آورد و هر آنکس که از خواست خدا تجاوز کند و جز خواست او طلب نماید بحمار وحش و روباه همی ماند ملك گفت حدیث آنها چگونه است وزیر جواب داد روباهی همه روزه از مکان خود بیرون آمده از بهر روزی میرفت روزی از روزها در کوهی همی گردید که روز بپایان رسید وخواست که بمکان خویش باز گردد روباهی دیگر برسید با یکدیگر حکایت خود حدیث میکردند و آنچه صید کرده بودند میگفتند یکی از آنها گفت که من دی بخر وحشی برخوردم و سه شبانه روز همی بود که چیز نخورده و گرسنه بودم از دیدن خر وحشی فرحناك گشته شکر خدایتعالی بجا آوردم که او را مسخر من گردانید آنگاه او را بدریدم و دل او را خوردم و بمکان خود باز گشتم اکنون سه روز برمن گذشته که چیزی از بهر خوردن نیافته ام ولی باز سیر هستم چون روباه دیگر حکایت او بشنید بسیری او رشك برد و با خود گفت من نیز باید بناچار دل خر وحشی بخورم پس چند روزی خوردن ترك کرد تا اینکه نزار گشت و بهلاکت نزدیك شد و طاقتش نماند و در مکان خود بخفت از قضاد و صیاد از بهر صید بیرون آمده بخر وحشی بر خوردند خر وحشی از ایشان بگریخت وصیادان در پی او همی دویدند تا اینکه در برابر مکان روباه تیر شعبه دامی بروی بینداختند تیر بدل او بر آمده ناوك شعبه دار در اندرون او بماند چون هنگام شام شد روباه ازمکان خود با ضعف تمام بیرون آمده خر وحشی را بر در مکان خود افتاده دید فرحی سخت او را روی داده گفت الحمدلله که بی رنج و تعب به آرزوی خویش رسیدم در حال شکم او پاره کرده سر باندرونش برد و در امعا واحشای او دهان همی گردانید تا اینکه دل او را دریافت و آنرا در دهان گرفته فرو برد چون لقمه بحلقوم او رسید شعبه های تیر باستخوانهای گلویش فرو شد نه فرو بردن نوانست و نه بدر آوردن در حال هلاك شد ایها الملك سبب اینست که باید انسان بآنچه خدا داده راضی شود و شکر نعمت بجا آورد و امید از پروردگار خود نبرد ایملك اینك بسبب حسن نیت تو خدای تعالی پس از نومیدی این فرزند بتو عطا فرموده از خدایتعالی مسئلت میکنیم که او را عمری دراز وبختی نیکو کرامت فرماید و او را خلف صالح گرداند و بعهد های تو وفا کند پس از آن وزیر چهارم برخاسته زمین ببوسید و گفت اگر ملك فنون حکمت بداند چون قصه

چون شبانه نهصد و پنجم بر آمد

بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ایملك جوانبخت وزیر چهارم گفت اگر ملك فنون حکمت بداند و احکام سیاست بشناسد و با رعیت عدالت کند و اکرام کسی که فرض است بجا آورد و هنگام قدرت ببخشاید و رتبت رئیس و مرئوس نگاه دارد و برایشان انعام کند و عیبهای ایشان بپوشد و بعهد ایشان وفا کند شایستهٔ سعادت دنیا و آخرتست واین کردار ها سبب ثبات پادشاهی او خواهد بود و بدشمن ظفر خواهد یافت و اگر بر خلاف این باشد پیوسته او واهل مملکت او در مصیبت و محنت خواهند بود و ستم او بدور و نزدیك خواهد رسید و او را آن خواهد رسید که از ملك زادهٔ سیاح بآن پادشاه رسید ملك پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان وزیر گفت ای ملك در بلاد عرب ملکی بود ستمکار که رعایت رعیت نمی کرد و کسی بمملکت او داخل نمی‌شد و غلامان چهار خمس مال ایشان میگرفتند و یك خمس از مال ایشان باقی میماند از قضا آن ملك را پسری بود سعید نام چون احوال دنیا را غیر مستقیم یافت ترك دنیا کرده در خرد سالی راه بیابانها پیش گرفت و بپرستش پروردگار مشغول شد و همواره از جائی بجائی و از شهری بشهری همی رفت روزی از روزها بشهری داخل شد پاسبانان آنشهر او را گرفته جستجو کردند چیزی با او ندیدند مگر دو جامه که یکی کهنه و دیگری نو بود جامهٔ نواز و بر کندند و او را ذلیل و خوار نمودند ملکزاده بر سبیل شکایت گفت ای ستمگران من مردی‌ام فقیر و سیاح ونپندارم که این جامه بشما سودی بخشد اگر شما جامه بمن باز پس ندهید شکایت نزد ملك برم ایشان گفتند مااین کار بفرمان ملك کرده‌ایم هر آنچه خواهی بکن ملکزاده سیاح قصد قصر ملك کرد و خواست که نزد ملك شود حاجبان نگذاشتند در حال باز گشت و باخود گفت مراچاره نیست جز اینکه بانتظار ملك بنشینم تا بیرون آید و حالت خود بروی شکایت کنم درآنهنگام که ملکزاده دراین حالت بود شنید که یکی از سپاهیان خبر بیرون آمدن ملك همی دهد پس اندك اندك پیش رفته نزدیك در قصر ملك بایستاد ناگاه ملك بیرون آمد ملکزاده او را دعا گفت و آنچه بروی روی داده بود بملك عرضه داشت و از حالت خویشتن شکایت نموده و ملك را آگاه کرد که من مردی هستم ترك دنیا کرده و بطلب رضای پروردگار بیرون آمده‌ام و بهرجا و نزد هر کس که میرفتم با من جز نکوئی کاری نمی کردند وقتی که بدین شهر آمدم امید من این بود که مردمان این شهر بامن آن کنند که دیگران همی کردند ولی تابعان تو مرا گرفته جامهٔ من بکندند و مرا بیازردند ایملك بحالت من نظر کن و جامهٔ من از ایشان بستان بشرط اینکه من ساعتی درین شهر اقامت نکنم ملك ستمکار گفت ترا بآمدن این شهر که اشارت کرد وحال آنکه تو نمی دانستی که ملك این شهر با تو چه خواهد کرد ملکزادهٔ سیاح گفت پس از آنکه من جامهٔ خود بگیرم هرچه خواهی با من بکن چون ملك این سخن ازو بشنید در خشم شد و گفت ای نادان ما جامهٔ ترا بکندیم که تو ذلیل و خوار باشی اکنون که چنین سخنان از تو شنیدم روان از تنت بدر آورم آنگاه ملك فرمود که او را در زندان کنند چون ملکزاده بزندان اندر شد از جوابی که داده بود پشیمان گشت و خود را سرزنش کرد که چرا آن جواب ترك نکردم و خود را بورطهٔ هلاکت انداختم پس چون نیمی از شب برفت بر پای خاسته نمازی مطول بجا آورد و گفت بار خدایا تو عادل و حکیمی حالت من نیك میدانی من بندهٔ مظلوم توام از رحمت بی منتهای تو مسئلت میکنم که مرا از دست این ملك ستمکار خلاص کنی واو را بسخط خویش گرفتار گردانی که تو از ظلم ظالمان غافل نیستی اگر میدانی که او بمن ستم کرده او را بمحنتها گرفتار کن از آنکه حکم های تو محض عدل است و تو پناه ستمکشانی چون زندانیان مناجات آن مسکین بشنیدند بهراس اندر شدند در آنحال آتشی در قصر افروخته شد و آنچه در قصر بود بسوخت و بجز زندانیان و ملکزادهٔ سیاح کسی خلاص نشد آنگاه ملکزادهٔ سیاح از زندان بدر آمده با زندانیان از شهر بیرون گشتند و همی رفتند تا بشهر دیگر برسیدند و اما شهر ملك ستمکار بسبب ستمهای آنملك بسوخت و اکنون ایملك نیك بخت ما در هر صبح و شام ترا دعا کنیم و شکر خدایتعالی را بسبب عدل وحسن اخلاق تو بجای آوریم و ما سبب اینکه تو فرزند نداشتی اندوه بیشمار و ملالت بسیار داشتیم و همی ترسیدیم که پس از تو دیگری بر ما پادشاه شود منت خدایرا که از کرم خویش ما را بنواخت و اندوه از ما ببرد و از وجود این پسر مبارك اثر خرسندی بما عطا فرمود از خدای تعالی جلت عظمته مسئلت همی کنیم که او را خلف صالح گرداند و عزت و سعادت بروی روزی کند

چون شبانه نهصد و ششم بر آمد

چون قصه بدینجا بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ایملك جوانبخت پس از آن وزیر پنجم برخاسته گفت بزرگست پروردگاری که بخشندهٔ عطیتهای نیکوست اما بعد ما بتحقیق دانسته‌ایم که خدای تعالی بکسی که شکر او بجا آورد و دین خود محافظت کند نعمت زیاده گرداند و تو ایملك باین منقبت های بزرك و بعدل و انصاف متصف هستی و بدین سبب خدای تعالی رتبت ترا بلند کرده و ایام ترا سعید گردانیده و این عطیت نکو را که این پسر سعادتمند باشد پس از نومیدی بتو عطا فرموده و ما را نیز بدین سبب فرحی بزرك و خرسندی افزون روی داده از آنکه پیش از آن بحزن سخت و ملالت بسیار گرفتار بودیم و بیم از آن داشتیم که پس از تو خلفی صالح از تو نماند که وارث مملکت تو شود رای های ما مختلف گشته در میان ما نفاق بدید آید بما آن روی دهد که غراب را روی داد ملك پرسید حکایت غراب چونست وزیر جواب داد ای ملك در مرغزاری وسیع که نهرهای روان و درختان بارور داشت مرغان نغمه سنج در آنجا بودند وازجمله پرندگان غرابانی بودند که بعیش و نوش همی گذاردند و حاکم بزرك ایشان غرابی بود که بایشان رأفت وشفقت تمام داشت و غرابان بسبب حسن سیرت او ایمن و آسوده بودند و هیچکدام از ایشان بدیگری ستم نمی توانست اتفاقا او را اجل در رسید و ازاین جهان بجهان دیگر شد غرابان

بما تم او بنشستند و ازبهر اومحزون شدند و بیشتر حزن ایشان بسبب این بود که کسی چون او عادل ونیکو سیرت نبود که قائم‌مقام‌او شود پس غرابان همگی جمع آمدند که کسی‌را درمیان خود امیر گردانند تا بریاست وسیاست ایشان‌قیام کند طایفهٔ از آنها غرابی رابرگزیده گفتند که این شایسته است که ما را پادشاه شود طایفهٔ دیگر او را نخواستند و در میان ایشان بدین سبب نفاق و جدال روی داد وفتنهٔ بزرگ بربا شد و همگی متفق گشتند و عهد کردند که آنشب را بخوانند و بامدادان هیچیك از آنها بطلب معیشت بیرون نرود ودر هنگام دمیدن صبح دریکجا آمده بودند که ناگاه شاهینی بپرواز آمد ایشان گفتند یا ابوالخیر ترا بپادشاهی خویش برگزیدیم تادر کارهای ما نظر کنی شاهین سخن ایشان بپذیرفت وبایشان گفت از من خوبیهای بزرك بشما خواهد رسید پس‌از آنکه غرابان شاهین راامیر خود گرفتند همه روزه در وقتی که غرابان بگردیدن و دانه وآب پدید آوردن میرفتند او یکی از آنها تنها بدست آورده دماغ وچشمان اورا می‌خورد وباقی آن‌را دور می‌انداخت و همواره شاهین را کار بایشان همین بود تا اینکه غرابان از کار او آگاه شدند و بیشتر یاران خویش‌را کشته یافتند آنگاه هلاك را یقین کردند وبا خود گفتند چکار کنیم که‌بیشتر یاران ماهلاك شدند و بزرگان ماکشته گشتند اکنون ما راسزاوار اینست که جانهای خویش نگاه داریم پس چون بامداد شد کلاغان از شاهین بگریختند وهر یکی بسوئی پراکنده شدند ای‌ملك مارا نیز بیم از آن بود که جز تو دیگری برما پادشاه شود ولکن خدای تعالی باین نعمت بزرك برما منت نهاد فتبارك الله‌العظیم وله‌الحمد پس‌از آن‌وزیر ششم برخاسته گفت ایهاالملك خدای تعالی در دنیا وآخرت بعزت‌تو بیفزاید وپیشینیان گفته اند که‌هر که نماز کند وروزه گیرد وبحقوق والدین قیام نماید و در میان رعیت بعدل و انصاف حکم کند و بما حسن اخلاق بکاربردهٔ و از خدا همی خواهیم که صواب تو جزیل گرداند و احسان‌های ترا پاداش نیکو دهد ای ملك آنچه آن‌وزیر داناگفت شنیدی که‌ما را بیم بود ازفقدان ملك ونبودن ملك دیگر که درحسن اخلاق و عدل وانصاف مانند ملك نباشد پس از آن ای‌ملك اختلافات‌مابزرك‌شود وبسبب اختلاف بلاها بر ما روی دهد ودرآن وقت مارا فرض باشد که تضرع وزاری کرده ازبهر ملك پسری نیکبخت از خدا بخواهیم که پس ازملك وارث مملکت شود وبسا هست‌چیزی را که انسان دوست میدارد وعاقبت آنرا نداند وانسان را نشاید که ازخدا بخواهد که عاقبت آنرا نداند زیرا که بساهست‌ضرر‌آن خبر از منفعت اوازبهر سائل نزدیکتر باشد آنوقت هلاك انسان در مطلوب خواهد بود و بروی خواهد رسید آنچه که‌بمار گیر وزن وفرزندان او رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه نهصد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان‌بخت ملك پرسید چونست‌حکایت اووزیر جواب داد ای‌ملك مردی بودمار گیر که مار نگاه میداشت واورا صنعت همین بود ودرخانه سبدی داشت بزرك ودر آن‌سبد مار گذاشته بود زن وفرزندان اوبرآن مارها آگاهی نداشتند وهمه روزه آن مرد مار گیر آنمار ها برداشته در شهر همی گشت واورا پیوسته کار همین بودوخانگیان خود راازآنچه درسبد میگذاشت آگاه نمیکرد اتفاقا روزی از روزها بعادت معهود بخانه بازگشت زن پرسید در این سبد چیست آن مرد گفت مقصود ازین پرسش چیست مگر در نزد شمانوشه کم‌است بهرچه خدای تعالی داده قانع شو وازچیز دیگر سوال مکن زن مار گیر لب ازپرسش فرو بست و با خود گفت ناچار بایدمن این سبد تفتیش کنم وآنچه دروهست بدانم فرزندان خود را آگاه کرد که ایشان ازآنچه در سبد است جویان شوندودرسوال اصرار کنندم کودکان نیزچنان پنداشتند که در آن‌سبد خوردنی‌هست وازپدرتمنا کردند که‌آنچه درین سبد است بدیشان‌بنماید پدر ایشانرا از آن‌سوال منع کرد دیرگاهی کودکان مارگیررا کارهمین بود ومادر نیزایشانرا بپرسش ترغیب می کرد پس ازآنکودکان بامادر اتفاق کردند که خوردنی نخورند ونوشیدنی ننوشند تا اینکه پدر سبد ازبهر ایشان بگشاید اتفاقا شبی از شبها مارگیر حاضر شد وخوردنیهای بسیار بیاورد و فرزندان خودرا ازبهر خوردن‌نزد خود خواند ایشان ازخوردن امتناع کردند وخشمگین نشستند پدر باملاطفت وسخنان نرم بایشان گفت هرچه می‌خواهید ازخوردنی ونوشیدنی بمن بگوئید تامن از بهرشما حاضر آورم کودکان گفتند ای‌پدر ماازتوهیچ نمیخواهیم مگر اینکه سبدبگشائی وآنچه دروهست بما بنمائی وگرنه خویشتن‌را هلاك کنیم‌پدر بایشان گفت ای‌فرزندان من‌آنچه‌درین سبدهست سودی‌بشما نخواهدداد بلکه آنضرر شماست‌درآنهنگام قهروخشم آنهازیاد شد پدرچون حالت ایشان بدید ایشانرا بترسانید وبایشان گفت اگر از این‌حالت بازنگردیدشمارا بیازارم از سخنان پدررغبت ایشان‌زیادت گشت آنگاه مردمارگیرخشم آورده‌عصا برگرفت که ایشان‌را بزندایشان‌ازپیش پدربگریختندو سبددر آنوقت‌در خانه‌حاضر بودومار گیر آنرادرمکانی پنهان نکرده بود زن‌مار گیر چون‌شوهررا بکودکان‌مشغول دید وخانه‌را خلوت یافت سرسبدبگشود تاآنچه‌در سبدهست نظاره کندناگاه ماران ازسبد بدر آمدنددرحال زنرا گزیده بکشتندوپس باین سوی وآنسوی همی گشتند تا اینکه بجز مارگیر خرد و بزرك آن‌خانه را هلاك کردند مارگیرخانه گذاشته بیرون آمد ای ملك نیکبخت انسان نباید چیزی بجز آنکه خدای تعالی خواسته است تمنا کند بلکه‌باید بهرچه خدای تعالی‌مقدر کرده خشنود باشد ایملك اینك خدای‌تعالی ازوجود این‌پسر پس‌ازنومیدی های بسیارچشم ترا روشن کرده ودل‌ترا خشنود گردانیده مارا مسئلت از خدایتعالی همین است که‌او را ازخلفای عادل‌گرداند پس ازآن‌وزیر هفتم گفت ایملك‌آنچه که برادران‌من‌در وصف تو گفتندمن‌همه رابحقیقت دانستم که توبسبب عدل‌و انصاف‌وحسن اخلاق‌ازملوك دیگرامتیاز داری‌وازهمه پادشاهان‌در همه خصلت ها برتری و من اکنون میگویم که حمد برخدائی که ترا ولی نعمت وبزرك مملکت گردانید وبدین‌سبب نعمت‌برما

تمام کرد که شکر اوبجا آوریم واین نعمت نیست مگر بسبب وجود تو وما دامی که تو درمیان ماهستی ما از ستم وجور کسی بیم نداریم و کسی نتواند که بما برتری کند و گفته اند که بد ترین رعیت ها آنانند که ملك ایشان وستمکار باشد ونیز گفته اند که درسوراخ مارگزیده بسر بردن بهتر است ازآنکه در مملکت ملك ستمکار بسر برند اکنون حمد خدای راکه بر ما انعام کرده وپس ازنومیدی ها این پسر مبارك اثررا عطا فرموده و ترا بسبب حسن سیرت و صابری آنروی داد که عنکبوت را روی داد ملك پرسیدحکایت عنکبوت چه گونه بوده است چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چونشبانه نهصد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر گفت ایملك عنکبوتی بدری بلند بیاویخت ودر آن خانه ساخته بایمنی در آنخانه همی زیست وبسبب اینکه خدایتعالی آن مکان را بروی میسر کرده و اورا ازبیمها ایمن گردانیده بودشکر بجاآورد ودیرگاهی براحت وشکرگزاری بسر میبرد تا اینکه خدایتعالی اورا به مقام امتحان آورد که مقدار صبروشکر او را بداند بادی تندبسوی او فرستاد بادخانهٔ اورا برداشته بدریا انداخت وموجها اورا همی زد تابساحل رسانید آنگاه عنکبوت شکر خدای تعالی بجا آورده بسبب سلامتی خویش بپرورد گار سجده کرد و روی بباد برده گفت این کار از بهرچه کردی وترا چه سوددرسید که مرا ازمکان خود بدینجا آوردی باد باو جواب داد با من معاتبه مکن که بزودی ترا بمکان خود باز گردانم عنکبوت شکیبا شد واورا امید این بود که بمکان خودبازخواهد گشت باد شمال ازنزد او رفته بازنگشت پس ازچندی باد جنوب وزیدن گرفت عنکبوت را بر داشته بسوی همان در برد چون عنکبوت آن در بدید آنجا را بشناخت وبمکان اصلی خویش درپیوست تونیز ای ملك بجهت شکر وشکیبائی از تنهائی برستی وپس از نومیدی وسال خورد گی از این پسر خرسند ومسرور گشتی ملك چون سخنان او بشنید بخدای تعالی رو کرد وشکر بجا آورد و گفت حمد خدای را که مارا پس ازنومیدی امیدوار کرد و این پسر بما عطا فرمود واورا وارث مملکت گرداند پس چون ملك شکر گزاری باتمام رسانید حکیمان وعالمان برخاسته شکر خدا بجا آوردند وملکرا ثنا گفتند ودست او را بوسه دادند و هریکی بخانهٔ بازگشتند و ملك نیز بخانه وپسر را نیزنزد خود خواست کودك را نزد وی حاضرآوردند ملك بروی دعا کرد و او را ورد خان نام نهاد چون ازعمر او دوازده سال بگذشت ملك خواست که علوم بروی بیاموزد قصری در میان شهر بناکرد ودر آن قصر سیصد وشصت غرفه بنانهاد و پسر را در آن قصر برده سه تن ازحکیمان دانشمند بروی بگماشت و ایشان را فرمود که شبانروز از تعلیم اوغافل نگردند و هر روز دریکی از آن غرفها بنشینند و هیچ علمی نگذارند مگر اینکه بآن پسر بیاموزند تا آنکه در تمامت علوم دانا باشد وبر درهر غرفه آن علمی را که از اصناف علوم بوی بیاموزند بنویسند و در هر هفته آنچه که ازعلوم آموخته ملك را آگاه کنند عالمان بتربیت پسرمشغول شدند و شبانه روز از آموختن آن سستی نمی کردند تا اینکه آن پسر ازعلوم چندان بهره برداشت که پیش ازو بکسی میسر نگشته بود و عالمان درهر هفته از آنچه ملکزاده آموخته بود ملکرا آگاه می کردند و بملك میگفتند که ما کسی را ندیدیم که خدای تعالی چنین فهم وذکاء عطا کرده باشد خدای تعالی این پسر را بر تومبارك گرداند وترا ازززندگانی تمتع بخشد چون دوازده سال تمام شد ملك زاده همهٔ علوم را بیاموخت و همهٔ علوم را بیاموخت و از همهٔ حکیمان وعالمان که در آن زمان بودند برتر شد آنگاه عالمان که آموزگار او بودند اورا بنزد ملك آوردند و گفتند ای ملك خدای تعالی ازین پسر نیکبخت چشم ترا روشن گرداند که ما همهٔ علوم بوی بیاموخته نزد تواش باز آوردیم و امروز کسی را این پایه دانش نیست که این پسر راست ملك را از بشاوت ایشان فرحی سخت روی داد وشکر خدای تعالی رازیادت کرد وبسجده درافتاد پس از آن شماس وزیرخودرا بخواست وباو گفت ای شماس بدانکه عالمان وحکیمان آمده مرا خبردادند که پسرمن همهٔ علوم یاد گرفته و بر تمامت عالمان برتری دارد شماس چون این سخن بشنید بسجده درافتاد ودست ملك ببوسید و گفت اگر یاقوت در کوه سختی باشد محالست که روشنائی ندهد این پسر ترا استعداد و قابلیت جبلی است اگر او با این خرد سالی حکیم و دانشمند باشد غریب نخواهد بود حمد بر آن خدائی که او را بما عطا فرمودچون فردا شود عالمان وامیران درمجلس جمع آوریم وباا ودرعلومی که یاد گرفته گفتگو کنیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروبست

چونشبانه نهصد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك چون سخن شماس وزیر بشنید فرمود که فردا عالمان ماهر و دانشمندان فاضل وحکیمان کامل را در قصر ملك حاضر آوردند چون فردا شد همگی بردر قصر حاضرآمده از ملك جواز دخول خواستند پس از آن شماس حاضر گشته دست ملکزاده ببوسید ملك زاده برپای خاسته بشماس سجده کرده شماس گفت شیر بچگان را نشاید که بسایر وحشیان سجده برند ملك زاده گفت شیر بچه چون وزیر ملك را بیند باید که بروسجده برد و در آن هنگام شماس وزیر گفت مرا خبرده که دائم مطلق چیست و اورا دو کون کدام اند وآنچه ازدو کون دائمی خواهد بود کیست ملکزاده جواب داداما دائم مطلق خدای تعالی است جلت عظمته ازآنکه او اولیست که ابتدا ندارد و آخری است که انتها ندارد و اما دو کون اودنیا وآخرتست اما آنچه ازدو کون اودائمی خواهد بود نعمت اخروی است شماس گفت راست گفتی ولکن همی خواهم که مرا خبر دهی از اینکه ازکجا دانستی که از دو کون او یکی دنیا ودیگری آخرت است ملکزاده جواب داد ازآنکه دنیا آفریده شد درحالتی که چیزی آفریده نبود ولکن اوعرضی بود سریع الزوال و عملهای مردمان مستوجب باداش بود و این معنی لازم داشت که فانی رااعادت کنند ووقتی که فانی را اعادت کنند آن نشانهٔ آخرتست شماس گفت راست گفتی ولکن مرا خبرده که از کجادانستی که نعمت اخروی دائمی است ملکزاده جوابداد از آنکه آخرت

خانه پاداش عمل های نندگان است که او را خدای بی زوال از بهر ایشان مهیا کرده شماس گفت مرا خبرده که کدام یك از اهل دنیا عملش محمود است ملکزاده جواب داد آنکسی که آخرت را بدنیای خویش برگزیده شماس برسید کیست آن کسیکه آخرت را بدنیای خویش برگزیند ملکزاده جوابداد آنکسی که او میداند منزل او در خانهٔ است که آنخانه خراب خواهد شد و او خود فانی خواهد گشت و بعد حساب ازو خواهند خواست و کسی که چنان داند که در این دنیا مخلد خواهد ماند هرگز آخرت بدنیا بر نگزیند شماس گفت مرا خبر ده که آیا آخرت بی دنیا صورت بندد یا نه ملکزاده جواب داد کسی که دنیا ندارد آخرت ندارد ولکن من دنیا و اهل دنیا و معاد ایشان را که بسوی او باز خواهد گشت مانند اهل این صفیر دیده‌ام که امیری از بهر ایشان مکانی تنگنای بنا کرده و ایشان را در آنمکان داخل نموده و ایشان را بکاری فرموده و از بهر هر یکی از ایشان اجلی معین کرده و شخصی را برو گماشته هر کس از ایشان کاریکه ملك فرموده او رابجا آورد شخصی که برو گماشته‌اند او را از آن تنگنائی بیرون آورد و هر کس که آن کار نکند و اجل تمام شود عقوبتش کنند پس در هنگامی که ایشان بکاری مشغولند از شکافهای دیوار آن خانه اندکی عسل بچکد آن عسل بخوردند و حلاوت آن بینند در کار کردن سست شوند و درآن تنگنائی که هستند جای گیرند با اینکه میدانند که اگر آنکاد بانجام نرسانند عقوبت خواهند دید پس ایشان باندك شیرینی قانع شوند و آن گماشته وقتی که اجل رسد احدی را در آن خانه نخواهد گذاشت و ناچار او را از آن خانه بیرون خواهند برد و ما دنیا را بدینسان یافتیم که از برای اهل او اجلی معین کرده‌اند هر کس از اهل دنیا اندك شیرینی یابد خودرا بآن مشغول کند از جمله سالکان گردد از آنکه چنین کس دنیارا باآخرت خود برگزیده و کسی که آخرت بدنیای خویش بگزیند بآن شیرینی بمقدار التفات نکند و از هلاکت نجات یابد شماس گفت آنچه از کار دنیا وآخرت گفتی شنیدم و بذیرفتم و لکن من آنها را بانسان مسلط دیده‌ام و انسان ناچار است که آنها را با هم خشنود دارد و آنها با یکدیگر مختلفند اگر بنده بطلب معیشت پردازد اورا تن نزار خواهد شد و رنج او افزون خواهد گشت و در هر حال ایشان دو چیز مخالف نگاه نتواند داشت ملکزاده گفت هر که معیشت دنیا تحصیل کند بآخرت او معین خواهد شد و من دنیا و آخرت را مانند دو ملك ستمکار و عادل دیده‌ام که مملکت ملك ستمکار درختان بسیار وچشمهای روان و گیاهان سبز داشت و آن ملك کسی از بازرگانان نگذاشته مگر اینکه مال او را بگرفته بود و ایشان بسبب فراوانی نعمت که در مملکت او بوذ بهر چه از آن ملك روی میداد شکیبا بودند و اما ملك عادل مردی از اهل مملکت خود را مالی بسیار داده فرمود که بمملکت ملك ستمکار شود و بآن مال گوهرها شری کند آن مرد مال برداشته برفت وبمملکت ملك ستمکار رسید بملك گفتند که بازرگانی با مالی بسیار بدین سرزمین آمده همی خواهد که بآن مال گوهر ها شری کند ملك آن بازرگان را حاضر آورد و باو گفت که از کجائی و کیستی و حاجت تو درین سر زمین چیست بازرگان جواب داد من از فلان زمینم ملك آن شهر مالی بمن داده مرا به شری کردن گوهر های این سر زمین فرستاده است بفرمان بر داری ملك بدین مکان آمدم ملك باو گفت وای بر تو مگر حال مرا با اهل مملکت خویش نمیدانی که من مال ایشان همه روزه میگیرم تو چگونه مال خود بدین سر زمین آوردهٔ بازرگان جواب داد من از مال چیزی ندارم آن مال در نزد من امانت است تا اورا بخداوند مال برسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد و دهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك ستمکار گفت اگر تمامت مال برخود فدیت نکنی ترا نگذارم که در مملکت من معیشت گذاری تا اینکه هلاك شوی آن مرد با خود گفت مرا سرو کار با دو پادشاه افتاده و من میدانم که این ملك را ستم بهمهٔ اهل مملکت شامل است اگر من او را از خود خشنود نکنم خود هلاك شوم و مال من نیز تلف شود و بحاجت خویش نرسم و اگر تمامت مال بدهم هلاك من بنزد ملك خداوند مال خواهد افتاد بهتر اینست که من از این مال اندکی باین ملك ستمکار دهم و او را از خود خشنود گردانم و شر او را از نفس خود و ازین مال دور کنم و در این سر زمین معیشت گذرانیده گوهرها شری کنم آنگاه بسوی خداوند مال با حاجت بر آورده بروم که مرا بعدل و بخشایش او چندان امید هست که از عقوبت او مرا چنان بیم نیست پس از آن بازرگان با ملك ستمکار گفت ایملك من مال را بجان خود فدیت کنم و در نزد من مالی است حقیر او را بتو دهم ملك سخن او قبول کرده دست ازو برداشت آنگاه مرد بازرگان بآن مال که در نزد خود مانده بود گوهر ها خریده بسوی ملك عادل خداوند مال برفت ملك عادل مثال آخرتست و گوهر هائی که در مملکت ملك ستمکار است مثال حسنات و عمل های صالح است و مردی که مال با اوست کیست که دنیا همی طلبد و مالی که با اوست مثال از برای زندگانی انسانست من چون این بدیدم دانستم که از بهر کسیکه در دنیا طلب معیشت میکند سزاوار است که یکروز طلب آخرت مهمل نگذارد و در این صورت دنیا و آخرت هردورا خشنود خواهد داشت شماس گفت مرا خبر ده که آ ا جسد و روح درصواب و عقاب شریکند یا اینکه عقاب مخصوص خداوند شهوات و فاعل خطیئات است ملکزاده جوابداد گاهی میل بسوی شهوات بسبب کف نفس و توبهٔ از آنها موجب صواب گردد و حال آنکه معاش از جسد ناگزیر است وجسد بی روح نتواند بود و پاکی روح در دنیا باخلوص نیت والتفات بسوی چیزیست که در آخرت سود بخشد پس جسد و روح مانند فرسی رهان و رضیعی لبابند و در ثواب و عقاب شریکند و مثل نا بینا و زمینگیر است که خداوند باغی ایشان را گرفته بباغ داخل کند و ایشان را امر کند باینکه در باغ چیزی تلف نکنید پس وقتیکه میوهٔ باغ برسد زمین گیر بنابینا بگوید که این میوه‌هامی بینم رسیده اند آرزو میکنم که از آنها بخورم ولی قدرت برخاستن ندارم ترا که پای بی عیب است برخیز وازین میوه ها ازبهر خوردن

ما بیاور گوید وای بر تو چیزی را بخاطر من آوردی که ازو غافل بودم ولکن مرا بروی قدرتی نیست از آنکه من آن میوه ها نمی بینم و در چیدن آنها حیلتی ندارم پس ایشان درین بودند که ناظر باغ در رسیدواو مردی بوددانا زمین گیر باو گفت ای ناظر من از این میوه‌ها آرزو همی کنم و مارا می بینی که من زمینگیر ورفیق من نابیناست پس چه حیلت کنیم ناظر بایشان جواب داد مگر شما نمیدانید که خداوند باغ مرا عهد باشما اینست که‌در باغ بچیزی متعرض نشویدوچیزی را تلف نکنید اکنون شما را حفظ کردن فرض است ایشان گفتند ناچار باید ازین میوه ها چیزی بدست آورده بخوریم توحیلتی میدانی مارا بیاموز ناظر گفت اکنون که شما عهد نگاه نمیدارید حیلت اینست که‌نابینا بر خیزد و ترا که زمینگیر هستی بدوش بگیردو بدرخت نزدیك برد آنگاه تو میوهٔ که میخواهی بچین درحال نابینا برخاسته‌زمین گیررا برداشت‌زمین گیراورا راهنمائی میکرد تااینکه بدرخت نزدیك شد آنگاه زمین گیر هر کدام از میوه ها که دوست میداشت بر می چیدو ایشان‌را کار همین بود تااینکه چیزی بسیادر باغ تلف کردند آنگاه خداوند باغ در آمد و بایشان گفت وای بر شما این کارها چیست مگر با شما عهد نکرده‌ام که‌ازمیوهٔ این باغ چیزی تلف نکنید ایشان گفتند تو میدانی که ما قدرت رسیدن بچیزی نداریم یکی زمین گیر و دیگری نابیناهستیم ما را گناه چیست خداوند باغ گفت شاید گمان شما اینست که آنچه شما کرده‌اید من نمیدانم ای نابینا گویا که من نزد تو بودم که تو برخاستی وزمین گیر را بدوش گرفتی و او ترا راه بنمود تا اینکه بدرخت رسیدی پس از آن خداوندباغ ایشان‌راباعقوبت سخت بیازرد و ایشان را از باغ بدر کرد پس نا بینا مثل جسد است که چیزی را نمی بیند و زمین گیر مثل نفس است که او را حرکتی نیست مگر با جسد و اما باغ مثل عملهای نکوست و اما ناظر مثل عقل است که‌بخیرامر کندوازشر بازدارد و جسد و روح در ثواب و عقاب شریکند شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبرده که کدام عالم در نزد تو پسندیده است ملکزاده گفت آن کسیکه بپروردگار عالم باشد و عملش او را سود بخشد شماس گفت او کیست ملکزاده گفت آنکه خشنودی‌خدا را خواهد و از سخط او دوری گزیند شماس گفت مرا خبرده که کدام عالم را دل رقیق است ملکزاده گفت آنکه بیشتر بمرك مهیاست و آرزوهای او کمتر است شماس پرسید کدام گنجها بهتر است ملکزاده جواب داد گنجهای آسمان شماس پرسید از گنجهای آسمان کدام یك بهتر است ملکزاده جواب داد بزرك شمردن خدایتعالی وحمد کردن‌باو شماس پرسید از گنجهای زمین کدام یك افضل است ملکزاده جواب داداحسان کردن با مردمان چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهر زاد لب‌از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد ویازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون وزیر جواب ملکزاده بشنید گفت راست گفتی اکنون مرا از سه چیز مختلف که علم و رای و ذهن باشد خبرده که آنها در کجا جمع آیند ملك زاده جواب داد اما علم بآموختن پدیدآیدو اما رای‌ازتجربت ها حاصل شود و اما ذهن از تفکر است وآنها در عقل جمع آیند هر کس این سه خصلت درو جمع شود کامل خواهد بود و هر کس پرهیز گاری بآنها بیفزاید بحق خواهد رسید شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبرده‌از عالم و علم و خداوندان رای استوار و صاحب ذهن روشن که آیا هوا و شهوت او را ازین حالتها تغییر تواند داد یا نه‌ملکزاده گفت‌هواوشهوت علم و رای و ذهن مردم را دگرگون کند و او مثل عقابی است که‌از دام بر حذر باشد و از غایت فراست در میان هوا بایستد و در آن حالت نظرش بصیادی‌افتد که دام برمی نهد چون صیاد از دام نهادن فارغ شود پارهٔ گوشت در آن دام بگذارد پس چون عقاب پارهٔ گوشت بیند هوا و شهوت برو چیره شود بدانسان که دام فراموش کند آنگاه از هوا بزیر آمده بر آن پارهٔ گوشت بیفتد و چون صیاد باز آید عقاب در دام بنشیند سخت در عجب ماند و گوید که‌من‌دام بنهادم که کبوتر و مانند او از پرندگان ضعیف در آن بیفتد این عقاب چگونه بدام اندر افتاد و گفته‌اندکه‌مرد عاقل را چون هوا و شهوت بکاری بدارند آن مرد عاقل در عاقبت آنکار تدبیر کند و از مدد عقل بهوا و شهوت قاهر شود پس وقتی که انسان را هوا و شهوت بکار بدارد سزاوار اینست که آنمرد عقل خود را مانند کسی گرداند که در سواری ماهر باشد و تواند که اسبان سرکش نگاه دارد و او را بهر سوئی که میخواهد ببرد و اما کسی که سفیه است‌وعلم و رای ندارد و هوا و شهوت بر وی مسلط هستند او باشهوت و هوا کار کند وازهالکین‌شود و در میان‌مردم ازو بدحالت‌تر کسی نیست شماس گفت راست گفتی مرا خبر ده که علم کی سود دهد و عقل چه وقت هوا و شهوت را دفع کند ملکزاده گفت‌دروقتی که خداوند عقل آنها را در طلب آخرت‌صرف کندمگر بقدر آنکه‌روزی‌خود پدید آورد پس از آن بایدآنها را در طلب آخرت‌صرف کندشماس پرسیدانسان را کدام مشغله سزاوار است ملکزاده جوابداد‌عمل نیکوشماس گفت اگر انسانی خودرا درو مشغول کنددر کارمعیشت که‌ازو ناگزیر است چه‌بایدش کرد ملکزاده گفت شب و روز انسانی بیست و چهار ساعت است یك بخش از آن‌طلب معیشت کندوبخشی را راحت یابد و باقی را در طلب‌علم‌صرف نمایدازآنکه‌انسان اگر عاقل نباشد و او را علم نباشدبشوره‌زاری ماند که از بهر زراعت صلاحیت ندارد و همچنان انسانی که علم ندارد او را منفعتی نیست شماس گفت مرا خبرده ازعلمی که‌بعقل نباشدملك زاده جواب داد آن مانند علم چارپایان‌است که اوقات خوردن و نوشیدن و خفتن و بیدار شدن‌خودرا یاد گرفته‌اندو آنها را عقل نیست شماس گفت حق ملك بوزیر چیست‌ملکزاده جواب داد پند گفتن‌ودوانخواهی اورا آشکار وپنهان وپوشیدن سر ملك و اینکه هیچ چیز از ملك پوشیده ندارد وازکارهائی که ملك بوزیر سپرده‌غفلت نکند ودرهرباب رضای ملك را طلب کند و ازآنچه‌ملك نا خوش دارد دوری جوید شماس پرسید وزیر را کردار با ملك چگونه باید ملکزاده جواب داد اگر وزیر بخواهد که‌از ملك سالم بماند بقدر منزلتی که‌در طلب ملك دارد حاجت کندو زینهار از اینکه خود را در مقامی

بدارد که اهلیت آنمقام ندارد و اینکار از وزیر بمنزلت جرات است اگرچنانکه قریب حلم ملك خورده خود را درمقامی غیراز مقام خود بدارد مانند صیادی خواهد بود که وحشیان صید کرده و پوست از آنها برمیدارد و گوشت آنها را میاندازد و شیری بدانمکان آمده از آن لاشها بخورد پس چون شیررا آمد و شد بآنمکان بیشتر گردد با صیاد الفت گیرد و صیاد لاشه بسوی او همی اندازد ودست بر پشت او میکشد وآن شیر دم همی جنباند صیاد چون سکون شیر ببیند و الفت او را با خود ملاحظه کند با خود گوید که این شیر با من فروتنی کند من اکنون بروی چیره گشته ام باید برو سوار شوم وپوست او نیز چون وحشیان دیگر بر دارم آنگاه جرات کرده بر پشت شیر جهد و دروی طمع کند چون شیر کردار صیاد ببیند در خشم شود و دست بلند کرده اورا بزند چنگالهای شیر باندرونهای صیاد فرو رود واو را درزیر پای خود افکنده بدرد وازبهر اینستکه وزیر باید برملك جرات نکند وازمقام خویش تجاوز ننماید تا ملك رامتغیر نگرداندچون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزاد لب‌ازداستان فر وبست

چون شبانه نهصدو دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون پسر ملك جلیعاد شماس را از آن مسئلت پاسخ داد شماس گفت مرا خبر ده که وزیر را با چه چیز در نزد ملك رتبت افزون می شود ملکزاده جواب داد بامانت ورای استوار او را رتبت افزون شود شماس گفت پیش این گفتی که حق وزیر برملك آنست که وزیر رضای ملك را بجوید وازچیزی که ملك را ناخوش آید دور شود و در کارهائی که بدو سپرده کوشش نماید که اینها برای وزیر فرض است اکنون بازگو اگر رضای ملك دوستم وارتکاب ظلم واعتساف باشد وزیر را چاره چیست در معاشرت چنین ملك ستمکارچه حیلت باید کرد که اگر بخواهد ملك را ازهوا وشهوت باز دارد نتواند بازداشت و اگر بهوا و شهوت او تابع شود و کرداراورا تحسین کند وبال ومظلمهٔ این کار بـا وزیرخواهد بود و رعیت دشمن او خواهند شد ملك زاده گفت ای وزیر آنچه ازو بال و گناه گفتی آن دروقتی است که وزیر در جور وستم تابع سلطان شود اما وزیررا واجب است که چون ملك درچنان کارها با او مشورت کند او راه عدل و انصاف بر ملك بنماید و از جور و اعتساف منعش کند و حسن اخلاق و نگاهداری رعیت بوی بیاموزد و از ثواب و عقاب فعل و ترك ملك را آگاه کند اگر ملك سخن او بپذیرد و از آن راه باز گردد مقصود حاصل خواهد شد و اگر ملك سخنان وزیر گوش ندارد وزیر راگزیری جز جدا گشتن از ملك نخواهد بود که از مفارقت هر دو براحت اندر شوند شماس گفت مرا خبر ده از اینکه حق ملك بر رعیت و حق رعیت بر ملك چیست ملکزاده جواب داد اما رعیت باید فرمان ملك را با خلوص نیت اطاعت کند و اما ملك باید مال و ناموس رعیت نگاه دارد شماس گفت مراخبر ده که آیا رعیت حقی دیگر برملك دارند ملکزاده جواب داد آری حق رعیت برملك فرض تر است از حق ملك برعیت و ضایع شدن حق رعیت ضررش برملك بیشتر ازضایع شدن حق ملك است برعیت ازآنکه هلاك ملك وزوال مملکت ونعمت اونیست مگر از ضایع شدن حق رعیت هر کس بسلطنت مباشر باشد اورا واجبست که سه چیزفرونگذارد اصلاح دین واصلاح رعیت واصلاح سیاست واین سه چیزاورا سلطنت دائمی باشد شماس پرسید اصلاح رعیت باچه چیزاست ملکزاده جواب داد سنت ایشان را برپای نگاه دارد وعالمان بتعلیم ایشان بگمارد ودرمیان ایشان داوری فرو نگذارد و خون ایشان نگاه دارد و چشم از مال رعیت بپوشد شماس پرسید که حق وزیر بر ملك چیست ملکزاده جواب داد بسه جهت حق وزیر بر ملك واجب تر از حق همه کس است یکی از بهرآنکه وزیر پندگوی ملك است و او را از خطا بصواب باز گرداند و دویم اینکه مردم حسن منزلت وزیر را در نزد ملك بدانند و بنظر اجلال بروی ببینند و او را بزرك شمارند سیم آنکه چون وزیر از ملك عنایت ببیند و از رعیت فروتنی مشاهده نماید پیوسته ناخوشیها وبدیها از رعیت بگرداند شماس گفت همهٔ اینها درست گفتی اکنون بازگوی که سزاوارزبان چیست ملکزاده جواب داد زبان را سزاوار اینست که بجز خوبی و نیکوئی بچیزی تکلم نکند واز کذب و سفه ودشنام وسخن چینی احتراز بکند ازآنکه سخن مانند تیراست چون ازشصت بیرون رود بازگشتن نتواند و دیگر رازبکسی مسپارد که فاش خواهد کرد شماس گفت ازحسن سلوك باپیوندان ونزدیکان مرا خبر ده ملکزاده جواب داد آدمی را راحتی نیست مگربا حسن سلوك ولکن بهر کس آنچه سزاست باید بجا آورد اما با پدر ومادر فروتنی باید کرد و با زبان شیرین وسخنان نرم بایشان تکلم کند و اما با برادران باید بایشان نصیحت گوید وبذل مال کند وبشادی ایشان شاد و باندازه ایشان اندوهناك گردد وازلغزش ایشان چشم بپوشد و از کارهای ایشان فرو نگذارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب ازداستان فروبست

چونشبانه نهصدوسیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن شماس گفت همهٔ اینها که گفتی دانستم بازگوی مخلوق ازخالق مقسوم است یا خیر یا هریکی از انسان وحیوان تا آخرعمرروزی معین دارند یانه واگر کارچنین باشد طلب معیشت وتحمل مشقت را سبب چیست و اگر انسان کوشش ترك کند هرآینه توکل بخدا کرده وراحت خواهد بود یانه ملکزاده جواب داد اگرچه رزق هر کس مقسوم واجلش مختوم است ولکن هرروزی را طریقی وسببی هست شماس پرسید درطلب معیشت چه میگوئی ملکزاده جواب داد هرچه راکه خدای تعالی بر تو حلال کرده حلالست وآنچه که خدای عز وجل حرام کرده حرام است چون ملکزاده را سخن بدین مقام رسید سخن ببرید درحال شماس وحاضران برخاسته بملکزاده سجده بردند وملك اورادر آغوش گرفت وجبین اورا ببوسید وبر پهلوی خویش بر تخت بنشاند وحمد خدا بجا آورد پس ازآن ملکزاده با شماس وعالمانی که حاضر بودند گفت ای عالم دانشمند مرا نیز از تو مسئلتی هست که فهم من ازدریافتن آن عاجزمانده ودانستن آن بر من دشوار شده از تو همی خواهم که او را شرح دهی تا خاطرم آسوده شود که چنانچه زندگانی درآب وقوت درطعام وشفای بیماران در مداوای طبیب است شفای جاهل نیز بعلم عالم است

شماس گفت ای فرزانهٔ روزگار هیچ مسئلتی نیست مگر اینکه تو بتاویل و تفسیر آن از من شایسته ترهستی ازآنکه خدایتعالی ازعلوم آنچه بتو داده بکسی نداده اکنون مسئلت باز گو ملکزاده گفت مرا خبر ده که خالق جلت قدرته خلق را از چه چیز آفریده که پیش ازآن چیزی نبود ودر دنیا چیزی نیست مگر اینکه ازچیزی دیگر مخلوق است و خدایتعالی قادر است که این چیزها را ازعدم خلق کند ولکن باکمال قدرت وعظمت ارادهٔ حضرت باری اقتضا کرده که خلق نکند چیزی را مگر از چیزی وزیرجواب داد اما صنعتگران مانند کوزه گرودیگران بساختن چیزی قدرت ندارند مگر ازچیزی ازآنکه مخلوق عاجز هستند واما خالقی که این عالمرا بصنعت عجیبه آفریده است اگربخواهی که قدرت او را در آفریدن اشیاء ببینی فکرت خود باصناف خلق بگمار که تو آیات وعلامات خواهی یافت که بکمال قدرت خدایتعالی دلالت میکنند آنگاه خواهی دانست که اشیا راازلاشی خلق کرده وازعدم صرف آفریده است زیرا که عناصر که مادهٔ مخلوقات است عدم صرف بوده است و این دو آیت شب وروز ازبهر تو بیان میکنند که شب وروز متعاقب یکدیگرند و وقتیکه روز برود و شب بیاید روز برما مخفی است و مقر او را نمی دانیم همچنان وقتیکه شب برود روزبیاید ما مقرشب را نمیدانیم و امثال آنها از افعال خالق جلت عزته بسیارند که دانشمندان را در آنها عقول حیران شود ملکزاده گفت قدرت خالق بمن شناسانیدی اکنون مرا خبرده که خالق را چگونه آفریده شماس جواب داد بدرستی که خلق مخلوقند بکلمهٔ که آن کلمه قبل ازدهر موجود بوده است که بآن کلمه همهٔ اشیاء آفریده شده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه نهصدوچهاردهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک زاده بشماس گفت بدرستی که خدایتعالی آفرین خلق را قبل ازوجود ایشان اراده کرده بود شماس جواب داد خدایتعالی اراده کرده بود ولی بآن کلمه خلق را بیافرید اگرآن کلمه را ظاهرنمیکرد خلق موجود نمی شدند ومعنی آن کلمه اینست که خدایتعالی درذات و صفات یکی است ومعنی اواینست که آن کلمه را قدرت نیست بلکه قدرت صفت خدایتعالی است چنانکه کلام وغیر او ازصفات کمال صفات خدایتعالی عزسلطانه هستند وخدایتعالی بکلمهٔ خود همهٔ خلق رابیافرید وبدون کلمه چیزی نیافرید بدرستی که ایشان را بکلمه حق آفرید ما بحق مخلوق گشته ایم ملکزاده گفت توگفتی که خدایتعالی خلق را بحق آفرید حق ضد باطل است پس باطل ازکجا پدید آمد و چگونه بحق عارض شد تا اینکه حق بباطل مشتبه گشت ومخلوق بجدا کردن اینها محتاج شدند آیا خالق این باطل را دوست میدارد یا ناخوش میدارد اگر بگوئی که خالق دوستدار حق است ومخلوق را باوخلق کرده وباطل را ناخوش میدارد پس چیزی را که ناخوش میدارد چگونه بچیزی که دوست میدارد داخل شد شماس جواب داد بدرستی که خدای تعالی انسان را خلق کرد وانسان بتوبه محتاج نبود تا اینکه باطل بحق داخل شدوآن باطل مخلوق انسان است بسبب آن استطاعتی که خدایتعالی درانسان آفریده که او را اراده ومیل گویند و کسب نامند پس چون باطل باین معنی بحق داخل شد باطل وحق بسبب اراده انسان و کسبی که جزء اختیارانسان است بیکدیگرمشتبه وملتبس شدند آنگاه خدایتعالی توبه را بیافرید تا انسان را ازباطل بازگرداند وبحق متنبه سازد ملکزاده گفت مرا خبرده که سبب عروض آن باطل بحق چه بودتا اینکه بیکدیگر مشتبه شدند وحاجت بتوبه افتاد شماس جواب داد خدای تعالی چون انسان را بیافرید اورا دوستدار خویش کرد واو را عقوبتی نبود و حاجت بتوبه نداشت تا اینکه خدایتعالی نفس را در او بیافرید وعروض باطل از نفس ناشی شد آنگاه انسان بمعصیت میل کرد وازحق بباطل افتاد ملکزاده پرسید سبب دخول حق بباطل معصیت ومخالفت بوده است شماس جواب داد آری چنین است از آنکه خدایتعالی انسان رادوست میدارد وازبرای محبتی که با اودارد اورا محتاج خلق ورنجور کرده این محض حقست ولکن گاهی انسان بسبب میل نفس بشهوتها مست گشته بسوی خلاف مایل شود و پروردگار خویش عصیان ورزد و بدین سبب مستوجب عقوبت گردد ولکن بسبب توبه ورجوع انسان بمحبت حق مستوجب ثواب گردد ملکزاده گفت از مبدء مخالفت خبرده که با اینکه خدایتعالی انسان را بحق آفریده چگونه معصیت را بسوی خویشتن همی کشد پس از آن با وجود میل نفس بشهوت ها چگونه توبه کند ومستوجب ثواب شود شماس جواب داد اول نزول آیت عصیان بانسان بسوی ابلیس است که از ملائکه وانس وجن اشرف بود و او را درطبیعت جزمحبت چیزی نبود ولکن ازبسیاری محبت عجب و تکبر او را از طاعت خالق بیرون برد و معصیت را شعارخود ساخت وچون می دانست که خدای تعالی معصیت رادوست نمیدارد وآدم را با چنان محبت و طاعت بدید حسد بر وی مستولی گشت و در بازگردانیدن آدم ازحق حیلت ساخت تا او را در باطل شریک کند وچون پروردگارضعف انسان را میدانست ومیل کردن اورا از حق بسوی دشمن میشناخت توبه را از برای انسان بیافرید تا بآن توبه ازورطهٔ معصیت خلاصی یابدوبسوی حق میل کند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه نهصدو پانزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت شماس چون جواب داد مسئلتهای ملکزاده بیان کرد ملکزاده پرسید که خلق چگونه مخالفت خالق را توانستند کرد وحال آنکه خدای تعالی درغایت بزرگی ونهایت قدرتست شماس جواب داد خدای عادل ومنصف ومهربانست واز برای مخلوق راه خیر بیان کرده و ایشان را بپدید آوردن هرچیزی که ازخیراراده کنند قدرت داده اگرایشان برخلاف آن کار کنند درمعصیت افتند و هلاک شوند ملک زاده پرسید دروقتیکه خالق برایشان استطاعت داده باشد وایشان هر چیزی راکه بخواهند برو قادر باشد پس ازبهرچیست که درمیانهٔ ایشان وآن چیزی که ازباطل اراده میکنند حایل نمیشود تا بندگان را بسوی حق رد کنند شماس جواب دادبجهة رحمت بزرگ وبی منتهای اوست که او چنانچه با بلیس خشم آورده بر وی رحمت نکرد همچنان بسبب توبه پس از خشم از آدم در گذشت ملکزاده پرسید آیا خدایتعالی چیزی راکه دوست میدارد وچیزی را که دوست نمیدارد هر دو را خلق کرده یااینکه تنها

آن چیزی را که دوست میدارد خلق کرده است شماس جواب داد خدایتعالی همه چیز را خلق کرده ولکن خوش نمی دارد مگر چیزی را که دوست میدارد ملکزاده پرسیدآن دوچیز چگونه اند که خدای تعالی یکی از آنها را دوست دارد وخداوندآن را ثواب دهد ودیگری را ناخوش دارد وخداوند او را عذاب کند شماس پرسید آن دوچیز کدامند ملکزاده جواب داد آنها خیر وشرندکه در جسم و روح مرکب اند شماس گفت ای خردمند ترا همی بینم دانستهٔ که خیر و ش. علمهائی هستندکه فاعل آنها جسد است پس خیررا ازاین جهت خیر گفتند کهخشنودی خدا دروست وشررا شرازآن گفتند کهخشم خدا دراوست ملکزاده جواب داد من می بینم که خیروشررا حواس پنجگانه ذوق وسمع وبصر ولمس میکنند همی خواهم که بمن بنمائی که این حواس پنجگانه ازبرای خیرخلق شدهاند یا ازبرای شرشماس گفت بدانکه خدای تعالی انسان را بحق خلق کرد و اورا به محبت خود مایل گردانید وازخدای تعالی هیچ مخلوقی صادر نمیشود مگر بقدرت و غلبه وخدای تعالی را بجز عدل و انصاف و احسان بچیزی نسبت نتوان داد وخلق را ازمحبت خودآفرید ونفس را که بشهوت مایل است درانسان قرار داد و این حواس پنجگانه را سبب بهشت ودوزخ گرداند ملکزاده پرسید اینچگونه استشماس جواب داد خدایتعالی منطق ودستها را ازبرای کارآفرید وپاها را از بهرراه رفتن وچشم را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفرید وآنها را قدرت داده فرمودکه هیچ یك بی رضای حق کاری نکند آنچه ازمنطق رضای حقست راست گفتن وترك ضد اوست که دروغ باشد وآنچه ازچشم رضای حقست نظر کردن بچیزیست که خدایتعالی اورا دوست می دارد و ترك نظر بسوی ضد اوست که شهوات باشد و ازگوش آنچه رضای خداست شنیدن موعظت وترك ضد اوست وچیزیکه ازدستها رضای خداست اینست که آنها را در خشنودی خدا صرف کند و ترك ضد اونماید وازپاها آنچه رضای خداست آنست که درراه خدا سعی کند وترك ضد او نماید و ما سوای اینها از شهوتها که انسان آنها را میکند ازجسد بحکم روح صادرمیشود پسازآن شهوتیکه ازجسد صادرمیشود بدوگونه است. شهوت تناسل وشهوت شکم است آنچه ازشهوت تناسل با رضای خدا موافق است آنست که حلال باشد و حرام نباشد واما شهوت شکم اکل و شرب است و آنچه موجب رضای حق است آنست که ازچیزهائیکه خدایتعالی حلال فرموده پدید آورد و کم و زیاد او را شاکرباشد ملکزاده گفت مرا خبرده که آیا ازعلم خدایتعالی گذشته بودکه آدم ازشجرهٔ منهیه خواهد خورد یا نه شماس جواب داد آری خدایتعالی را علم بآن بود ونهی کردن آدم علیه السلام دلیل است برآنکه میدانست که او از شجره خواهد خورد پس اورا آگاه کردکه اگر از آن شجره بخورد گناه کار گردد و آگاه کردن آدم علیه السلام از راه عدل و انصاف بود تا اینکه آدم را حجتی نماند پس از آنکه آدم بورطه در افتاد وپایش بلغزید از آدم علیه السلام این کار در نسل او جاری شد آنگاه خدایتعالی پیغمبران ورسولان فرستاد ایشان شرایع برما بیاموختند واحکام بما بیان کردند و راهی که ما را بمقصود برساند برما بنمودند پس هر کس که آن حدود نگاه دارد نجات یابد وهر کس از آنها تعدی کند زیانکارشود وتودانستی که خدایتعالی بهمهٔ چیزها قادراست وشهوت را او باارادهٔ خود از بهرما خلق کرده وما را فرموده است که آنها را بوجه حلال اخذ کنیم تا ازبرای ما خیرباشد وهرگاه ما شهوات را بوجه حرام استعمال کنیم از برای ما شرشود ازین است که هرحسنهٔ که بما میرسدازخدایتعالی است و هر سیئهٔ که بما میرسد از خود ماست نه از خالق تعالی الله عن ذالك علواً کبیرا چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلبازداستان فروبست

چونشبانه نهصد وشانزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك زاده این مسئلتها از شماس باز پرسید و شماس.جواب بیان کرد در حال یکی از حکیمان برخاسته گفت مسئلت ها وتفسیر ها که ازشما شنیدم هرگز نشنیده بودم مرا فرض شد که از شما سؤال کنم که مرا خبر دهید که بهترین نعمتهای دنیا چیست ملك زاده جواب داد تندرستی وروزی حلال و فرزند صالح آن حکیم گفت مرا خبر دهید آن چهارچیز که مردمان درو شریکند کدامند ملکزاده جوابداد طعام وشراب ولذت خواب و شهوت زنان و سکرات مرگ حکیم پرسید کدام سه چیزاست که هیچکس زشتی ازآنها دور نتواند کرد ملکزاده جواب داد حماقت و خست طبع و دروغ است حکیم پرسید کدام دروغ بهتر است ملك زاده جواب داد دروغ مصلحت آمیز حکیم پرسید کدام راستی قبیح است ملك زاده جواب داد راست فتنه انگیز حکیم پرسید اقبح قبایح کدام است ملك زاده جواب داد فخر کردن آدمی بچیزی که ندارد حکیم پرسید کدام مرد احمق تراست ملك زاده جواب داد کسی که همتش بسیر کردن شکم مصروف باشد آنگاه شماس گفت ایملك تو پادشاه ما هستی همیخواهم که پسرخود را ولیعهد مملکت گردانی در آن هنگام ملك حاضران را بفرمان برداری پسرش بفرمود و او را ولیعهد کردکه پس از او در مملکت پدر خلیفه باشد و ملك عهد ازاهل تمامت مملکت بگرفت که از حکم پسر او تخلف نکنند و فرمان اورا بپذیرند پس چون ملکزاده هفده ساله شد ملك را رنجوری سخت روی داد ومرك رایقین کرد آنگاه بپیوندان ونزدیکان گفت این بیماری بیماری مرك است پسر مرا با اهل مملکت حاضر سازید در حال منادی در شهر ندا در داد و خرد و بزرك و دور و نزدیك در نزد ملك حاضر آمدند ملك گفت بیماری من بیماری مرك است و تیر قضا بهدف برآمده و امروز روز آخرین منست پس از آن به پسر گفت نزدیك شو ملك زاده بر وی نزدیك شد و همی گریست ملك را نیز چشمان پر از اشك شد و حاضران بگریستند پس از آن ملك به پسر خودگفت ای پسر تو نخستین کسی نیستی که این ماجرای بروی رفته باشد از آنکه مخلوقات از مرك نا گزیرند وصیت من اینست که پرهیزکار شو و نکوئی کن و در طاعت هوای خویشتن باش و در قیام وقعود و خواب و بیداری از یاد خدا غافل مشو و مرا آخرین سخن همینست

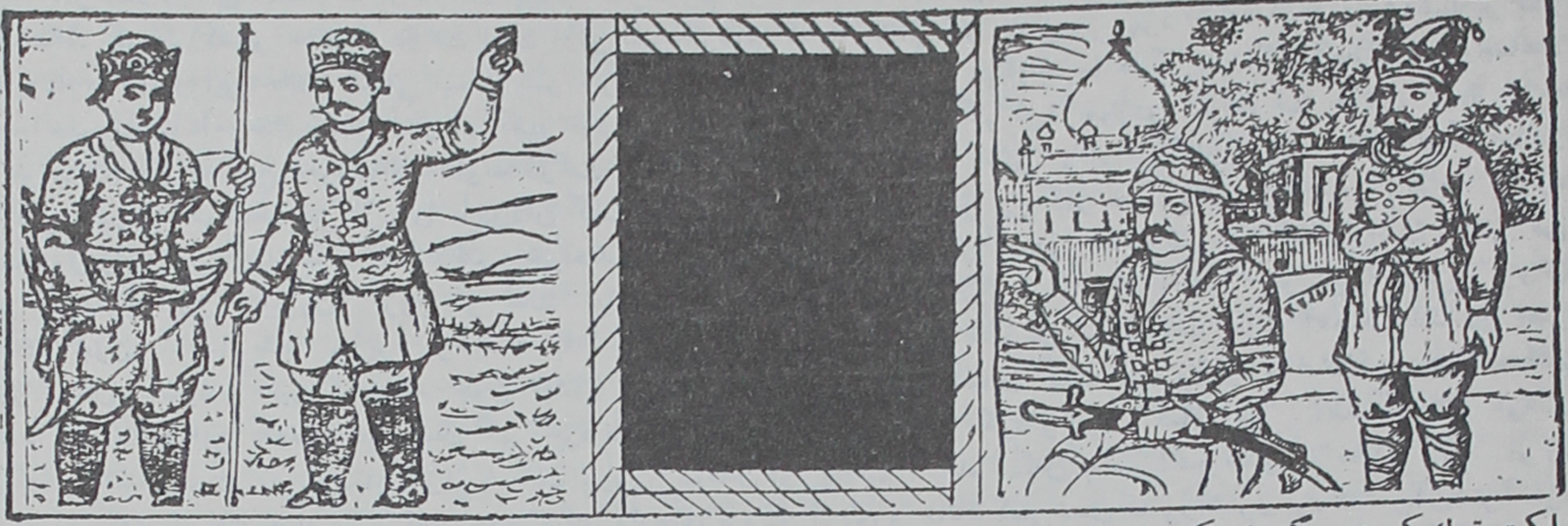
والسلم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه نهصد و هفدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملک جلیعاد چون وصیت بگذارد ملک زاده گفت ای پدر تو دانستی که من پیوسته در طاعت تو بوده ام و رضای ترا طلب کردم و تو نیز از بهر من نیکو پدری بودی چگونه پس از مرگ تو از چیزی که رضای تو در آنست بیرون خواهم رفت ملک گفت ده خصلت ترک مکن که خدای تعالی ترا از آنها سود دنیا و آخرت عطا فرماید نخست اینکه هروقت بخشم اندرشوی خشم خود فرو نشان و اگر مبتلی شوی صبر کن و اگر تکلم کنی راست گو و اگر وعده کنی وفا کن و اگر حکم کنی بعدالت باش و اگر قدرت یابی ببخشا و بزرگان را گرامی بدار و ازدشمنان چشم بپوش و بدیشان نکوئی کن واذیت از آنها دوردار و نیز ای پسر ده خصلت ترک مکن تا باهل مملکت توسود دهد آن ده خصلت این است که در قسمت عدالت کن و عهد را وفا کن و نصیحت بنیوش و لجاجت ترک کن و رعیت را بنگاه داشتن شرایع و سنن بفرمان و بعدالت حکم کن تا خرد و بزرگ ترا دوست دارند و مفسدان از تو هراس کنند پس از آن با حاضران گفت زینهار که مخالفت امر ملک کنید و زینهار که از سخن بزرگ خودتان خلاف نمائید که این کار سبب پراکندگی جمعیت شما و باعث خرابی شهر شما خواهد بود و دشمنان بشما شماتت خواهند کرد والسلم پس از آن سکرات مرگ اشتداد کرد وزبانش کند شد پسرش خویشتن بروی بچسباند و او را همی بوسید که ملک درگذشت و تمامت رعیت برو نوحه کردند و او را تجهیز کرده با اکرام واحتشام بخاکش سپردند پس از آن بازگشته حلهٔ پادشاهی به پسر ملک بپوشانیدند و تاج پدر را بر سر نهاده و انگشتری در انگشتش کرده بر تختش بنشاندند ملک زاده اندک زمانی در میان ایشان بشیوهٔ پدر عدل و انصاف پیش گرفت پس از آن شهوتهای دنیا او را فریب داده بکارهای مزخرف دنیا اقبال کرده آنچه را که پدر باو وصیت کرده بود ترک کرد وطاعت پدر فروگذاشت و بدوستی زنان حریص شد هیچ زن خوبروئی را نمی شنید مگر این که بسوی او فرستاده او را میآورد و بخویشتن تزویج میکرد از زنان بیش از آنکه سلیمان بن داود جمع کرده بود جمع آورده و هر روز با طایفهٔ از ایشان خلوت کرده از ماهی تا بماهی دیگر بیرون نمی آمد و از مملکت خویش نمی پرسید و بشکایت مظلومان گوش نمیداد اگر شکایتی را می نوشتند جواب پس نمیداد چون رعیت اینحالت ازو مشاهده کردند و دیدند که او نظر بکارهای رعیت نمی کند و در کار دولت و مملکت مسامحت دارد دانستند که بزودی بلیت ایشان را فرا خواهد گرفت کار برایشان دشوار شد بملامت یکدیگر زبان گشودند پاره از ایشان گفتند بیائید تا بسوی شماس که وزیر بزرگ ملک است رویم وقصه بروی فرو خوانیم تا ملک را پند گوید و گرنه بزودی بلا بر ما نازل شود که این ملک آلودهٔ دنیا گشته و لذتهای دنیا او را فریب داده آنگاه برخاسته بسوی شماس رفتند و باو گفتند ای حکیم دانشمند این ملک را دنیا فریب داده واو بباطل مایل گشته درفساد مملکت خویش همی کوشد سبب اینست که ماهی میگذرد ما او را نمی بینیم و او بیرون نمی آید و بحالت کسی نظر نمی کند و بشکایت مظلومان گوش نمیدارد اینك آمده ایم که ترا از حقیقت کار آگاه کنیم که تو بزرگ ما هستی سزاوار نیست در سر زمینی که تو در آنجا مقیم شوی بلیتی پدید آید از آنکه تو اصلاح حال این ملک توانی کرد و اکنون بسوی او برو و با او سخن بگو شاید سخن تو بپذیرد و بسوی پروردگار بازگردد در حال شماس برخاسته بمکانی رفت که در آنجا غلام بچگان و خواجه سرایان میتوانست دید پس از آن با غلام بچهٔ گفت ای فرزند می خواهم که از ملک اجازت خواهی تا بنزد او شوم که مرا سخنی است باید رو برو گویم و جواب بشنوم غلام بچه گفت یا سیدی بخدا سوگند که او یکماه بیش است که جواز دخول بهیچ کس نداده من نیز نتوانم که در نزد اوروم ودرین مدت روی او را ندیده ام ولکن من ترا بسوی کسی دلالت کنم که او از بهر تو دستوری خواهد واو خدمتکاری است که پیوسته در بالای سر او بایستد واز برای او طعام از مطبخ بیاورد پس وقتی او بسوی مطبخ در آید ازو مسئلت کن که او هر آنچه تو خواهی چنان کند آنگاه شماس بسوی مطبخ رفته بردر مطبخ بنشست پس از زمان خدمتکار پدید آمد وخواست که بمطبخ اندرشود شماس باو گفت ای فرزند میخواهم که با ملک دریکجا جمع آیم وسخنی که بدو مخصوص است بگویم ازاحسان تومیخواهم وقتی که ملک از طعام خوردن فارغ شود ودل خوش باشد تو باو سخن بگوا و از برای من جواز دخول دهد خادمك گفت سمعا وطاعة پس خادمك طعام گرفته بسوی ملک شد و ملک طعام خورده خوشدل بنشست خادمك گفت ای ملک شماس وزیر بر در ایستاده و دستوری همی خواهد تا پارهٔ کارها که مخصوص تو است با تو بازگوید ملک در هراس شد وبریب اندر افتاد وخادمك را بآوردن شماس بفرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه نهصد و هیجدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خادمك بسوی شماس رفته او را بخواند چون شماس نزد ملک شد وزمین بوسه داد و او را دعا گفت ملک پرسید ای شماس ترا چه روی داده که طالب آمدن نزد من شدهٔ شماس جواب داد دیرگاهی است که روی میمون ملک ندیده بودم مرا اشتیاق از حد بگذشت آمدم تا طلعت مبارك مشاهده کنم وسخنی دارم ملک گفت سخن باز گو شماس جواب داد ایملك بدانکه خدایتعالی درین خرد سالی ترا علم و حکمت چندان داده که بکسی عطا نفرموده وآن احسان را بسلطنت تمام کرده ورضای پروردگار دراین است که تو از وظیفه خویش بیرون نروی وشیوهٔ که سبب خشنودی خدا است فرو نگذاری و درطاعت الهی تقصیر و کوتاهی نکنی من چند روزی است که ترا می بینم پدر خویش فراموش کردهٔ و وصیت های او را از یاد بردهٔ وعهد و پیمان او شکستهٔ و پند های او ضایع کردهٔ و از عدل و انصاف دور ماندهٔ و نعمت های خدای تعالی بخاطر نمی آوری و شکر آنها نمی کنی ملک پرسید اینسخنان را سبب چیست شماس جواب داد سبب اینست که تو کارهای



مملکت ترك کردی و گفته‌اند که اصلاح دین و مملکت و رعیت و محافظت آنها بر ملك فرض است ای ملك مرا رای اینست که درعاقبت خود نکو نظر کنی و بلذات فانی که آدمی را بورطه هلاکت می اندازد مایل نشوی که بتو برسد آنچه بصیاد رسید ملك پرسید چگونه بوده است آن حکایت شماس جواب داد ایملك شنیده ام که صیادی بعادت معهود بکنار نهری بر آمد که ماهیان صید کند چون بکنار نهر رسید بجسر برشد یکی ماهی بزرگی دیدو با خود گفت این ماهی بباید گرفت که او چند روزی مرا از صید بی نیازخواهد کرد آنگاه جامه بر کند و از پی ماهی به آب اندر فروشد آب او را بسرعت همی برد تا بماهی رسیده ماهی را بگرفت پس از آن نگاه کرده خود را از کنار دور یافت دل برآن ننهاد که ماهی را ترك کرده خود باز گردد از غایت حرص با دو دست ماهی گرفته تن خود را از جریان آب بشنا کردن بگذاشت وپیوسته او را همی برد تا بغرقابی رسید که هیچ کس از آنجا خلاصی نتوانست یافت آنگاه فریاد بر آورده گفت غریق را دریابید و او را نجات دهید پارهٔ مردم از دریائیان بسوی او آمدند وباو گفتند تو کیستی و ازبهرچه خود را بمکانی خطرناك انداختی صیاد گفت من آنکسی هستم که راه نجات و طریق واضح ترك کرده بهپیروی هواوهوس خویشتن رابمهلکه انداختم گفتند ای صیادچرا تو راه نجات ترك کردی وخویشتن بدین ورطه انداختی وحال آنکه تو میدانستی که هیچکس بدین مکان داخل نمی شود که بسلامت تواند رست تواز بهر چه این ماهی راکه دردست داری نینداختی تا خویشتن نجات دهی اکنون هیچکس تورا از این ورطه خلاص نتواند کرد صیاد امید اززندگانی بریده ماهی از دست رها کرد وخود نیز هلاك شد ایملك من این مثل نگفتم مگر از بهر آن که تو این کارمحقرراکه ترا ازمملکت مشغول کرده ترك کنی وبسیاست و نظام مملکت قیام نمائی تا کسی بر تو عیب ننهد ملك گفت ای وزیرفرمان توچیست وزیرجواب داد چون فردا شود مردم را باردده ودر احوال ایشان نظر کن و از ایشان عذر بخواه وایشانرا با حسن اخلاق وخوشی باز گردان ملك گفت ای شماس سخنان تو نیکو و رأی تو صواب است ومن فردا بگاه هر چه اشارت کردی بجا آوردم در حال شماس از نزد ملك بیرون آمد ومردمان را از آنچه در میان ملك و او رفته بود آگاه کرد چون بامداد شد ملك بیرون آمد و مردمان را باستان خود بار داد و از ایشان معذرت خواست و ایشان را بخوبی ها وعده داد مردم خوشنود باز گشته هریك بمنزل خویش رفتند پس ازآن یکی از زنان ملك که گرامی ترین زنان بود بنزد ملك آمد و او را دگرگون ومتفکر دید از او پرسید ای ملك از چیست که ترا دگرگون می بینم ملك جواب داد مرا لهو ولعب وعیش و طرب از کارهای خود بازداشته چرا باید که من از کارهای رعیت بدینگونه غافل و بیخبر باشم اگرمن اینکارها ترك کنم بزودی مملکت ازدست من بیرون خواهد رفت آن زن گفت ایملك من وزیران ترا با تو در مقام کید میبینم که ایشان میخواهند از برای تو ازپادشاهی آن لذت دست ندهد و تو نعمت و راحت از سلطنت نبری بلکه قصد ایشان اینست که تو در تحمل مشقتهای ایشان عمر بپایان رسانی ومثل تومثل آنجوان ودزدان باشد ملك پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان زن گفت ایملك گفته‌اند که هفت تن از دزدان روزی بعادتی که داشتند از بهر دزدی بدرآمدند و بباغی که گردکان بدرخت داشت بگذشتند در آنحال جوانی را دیده باو گفتند ایجوان سرآن داری که با ما باین باغ شوی وباین درخت فراز رفته ازگردو های آن بقدر کفایت بخوری و از برای ما نیز قدری چیده فرو ریزی آنجوان سخن ایشان پذیرفته بباغ شد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصدو نوزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنجوان چون با دزدان بباغ شددزدان با یکدیگر گفتند هر کدام ازما سبك تروخردسال‌تراست باید بفراز درخت بشود ایشان گفتند درمیان ماازین جوان لطیف ترنیست چون آنجوان بدرخت برشد باو گفتند ایجوان چنان مکن که کسی ترا ببیند وبیازارد آنجوان گفت چگونه کنم دزدان گفتند درمیان درخت بنشین وشاخها را یك یك سخت بجنبان تا آنچه بردرخت است فرو ریزد ما آنها برچینیم پس ازآن که تو فارغ گشته فرود آئی نصیب خود را از آنچه جمع آورده ایم بگیر آن جوان یك یك شاخها همی جنبانید و دزدان گردو ها بر می چیدند که ناگاه خداوند درخت پدید شد و بایشان گفت شما را با این

باغ چه کار است دزدان گفتند ما از درخت چیزی نگرفته‌ایم جز اینکه ما از این مکان میگذشتیم این پسررا بر فراز درخت دیدیم اعتقاد کردیم که او خداوند درخت است ازاو تمنا کردیم که ما را از ثمر درخت بی بهره نکند او نیز شاخها از بهر ما بجنبانید ما را در این حادثه گناهی نیست پسر جواب داد بخدا سوگند دروغ میگویید ما همگی بدینمکان آمدیم این جماعت مرا جنبانیدن شاخها آموختند خداوند درخت گفت خود را ببلائی بزرگ انداختهٔ بازگو که ازخوردن ثمرهٔ درخت سودی بردهٔ یا نه پسر جواب داد لاواللّه هیچ نخورده‌ام خداوند درخت گفت اکنون دانستم که تو احمق ونادانی که‌از برای صلاح دیگران در تلف نفس خویش کوشیدهٔ پس از آن با دزدان گفت مرا با شما کاری نیست از پی کار خویش شوید و آن پسررا گرفته بیازرد ای ملک وزیران تو نیز بدینسان هستند همی خواهند که تو از بهر اصلاح ایشان خودرا هلاک کنی ملک گفت راست گفتی من هرگز بسوی ایشان بیرون نروم و لذت های خود ترک نکنم پس از آن تا بامداد با زن خویش به عیش و نوش به خفت چون بامداد شد وزیر برخاسته با بزرگان دولت فرحناک و شادمان بسوی قصر ملک آمدند ملک در قصر از بهر ایشان بگشود و بیرون نیامد چون ایشان نومید شدند با وزیر شماس گفتند ای وزیر سعادتمند و ای حکیم دانشمند آیا حالت این کودک خرد سال کم خرد دیدی که بوعدهٔ خود وفا نکرد و این گناه سر آمد گناهان اوست ولکن ما را تمنا اینست که بنزد او شویم و سبب بیرون نیامدن او بدانیم آنگاه شماس بقصر اندر شدو نزد ملک رفته او را سلام داد و گفت ایملک چرا بسبب لذت حقیر ترک کارهای بزرگ کردی و مانند کسی شدی که‌او راشتری بود که‌شیر آن شتر آنمرد را از زمام او مشغول کرده بود روزی آنمرد بشیر شتر پرداخت و بزمام او اعتنا نکرد چون شتر دانست که‌زمام‌او نگرفته اندراه صحرا پیش گرفت آنمرد شیر گذاشته از پی شتر همی دوید تا اینکه شیرو شتر هردواز‌او تلف شدند ای ملک تو بر آنچه صلاح رعیت و تو در آنست نطر کن که مردمان را نشاید که‌از بهر طعام بدر مطبخ نشینند واز بهرشهوتی که از بهر زنان دارند با ایشان بسر برند مرد خردمند را سزاوار اینست که از این بیست وچهار ساعت در شبانه روز دو ساعت با زنان باشد و تتمه را در مصالح خود و رعیت صرف کند و بیش از دو ساعت با زنان خلوت ننماید که معاشرت زنان بعقل و بدن آدمی زیان دارد که ایشان بسوی خیر راه ننمایند باید مرد سخن نپذیرد و من شنیده‌ام که گروهی بسیار از بهر زنان هلاک شده‌اند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شماس گفت ایملک من این با تو نگفتم مگر اینکه بدانی مرد نباید سخن زن بنیوشد وفرمان او برد زینهار که پس از آن همه‌دانش وحکمت جامهٔ جهل بپوشی که ترا زبان سخت روی خواهد داد چون ملک سخن شماس بشنید باو گفت انشاءاللّه فردا بیرون آیم آنگاه شماس بیرون آمده بزرگان مملکت را ازگفته ملک آگاه نمود چون زن ملک از سخنان شماس با خبر گشت بنزد ملک در آمد گفت ایملک تا بود جهان رعیت بندگان ملک بودند و اکنون ترا می‌بینم بندهٔ رعیت هستی و از ایشان هراس داری و ایشان همی خواهند که‌ترا امتحان کنند اگر ترا ضعیف یابند دو خدمت تو سستی کنند و اگر ترا دلیر ببینند از تو بترسند ووزیران خائن و بد را با ملک خویشتن پیوسته کار چنین است از آنکه ایشان را حیلت بسیار است اگر تو بخواهش ایشان موافقت کنی ترا از کار خودبسوی مرادخویش ببرند و پیوسته ترا از کاری بکاری دعوت کنند تا ترا بهلاکت در افکنند و مثل تو مثل بازرگان و دزدان خواهد بود ملک پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان زن جواب داد ای ملک شنیده‌ام که بازرگانی توانگر از بهر تجارت بپارهٔ ازشهر هاروان شد چون بدانشهر رسید منزل از بهر خود کرایه کرد و در آنجا فرود آمد دزدانی که در آنشهر مراقب بازرگانان بودند که متاع ایشان بدزدند آن بازرگان رادیدند بسوی منزل او رفته بدو راه نیافتند آنگاه بزرك ایشان گفت که‌من در کار این بازرگان حیلتی کنم در حال باز گشته جامهٔ طبیبان بپوشید و انبانی که‌دارو‌ها در‌و بود بدوش گرفت و در کوچه‌و بازار ندا در داد که کیست حاجت بطبیت داشته باشد تا اینکه بمنزل آن بازرگان رسید او را نشسته دید، چاشت همی خورد ازاو پرسید حاجت بطبیب داری یا نه بازرگان جواب داد بطبیب محتاج نیستم ولکن بنشین بامن طعام بخور در حال دزد در برابر اونشسته طعام میخورد آنگاه دزد با خود گفت اکنون فرصت است پس روی ببازرگان کرده باو گفت نصیحت تو بر من فرض شد که تو با من احسان کردی و آن نصیحت این است که من ترا به بسیار خوردن حریص می بینم و این سبب مرضی‌ است که‌تو در معده داری اگر تو بمعالجت او مبادرت نکنی کار تو بهلاکت خواهد افتاد بازرگان گفت من تندرست هستم و معدهٔ من طعام هضم میکند دزد باو گفت آن مرض بتو پوشیده است تو خود او نمی‌دانی ولی من آن مرض در تودانسته‌ام اگر سخن من بپذیری خویشتن را معالجت کنی گفت کیست آنکه مرا معالجت کند دزد جواب داد من ترا معالجت کنم وخدای تعالی شفا بخشد بازرگان گفت دارو بمن بنما و چیزی از آن دارو بمن بده آنگاه دزد سفوفی که سقوطری در آن بسیار بود بوی داد و باو گفت این را امشب بکار بر بازرگان دارو بگرفت چون شب آمد قدری ازاو بخورد دید که صبریست کریه‌الطبع پس چون آنرا بخورد از آن خود را سبکتر یافت چون شب برآمد دزد داروئی که صبرش بیش‌از داروی نخستین بود به بازرگان بداد چون بازرگان آنرا بخورد در آنشب باسهال گرفتار شد ولکن برو صبر کرد و بر طبیب انکار ننمودچون‌دزد دید که بازرگان بسخن او اعتماد کرده واز او ایمن گشته داروی کشنده بیاورد بازرگان دارو از او گرفته بنیوشید درحال‌جگرش پاره پاره از دهان فروریخت و بمرد دزدان در کمین او بودند بمنزل‌او در آمده همهٔ مال او بگرفتند ای ملک من این باتو نگفتم مگر از بهر اینکه از این حیلت گران سخن قبول نکنی که عاقبت هلاك خواهی شد ملک گفت راست گفتی بسوی ایشان

بیرون نروم پس چون بامداد شد مردمان جمع گشته بسوی قصر ملک بیامدند و چندان بنشستند که از بیرون آمدن ملک نومید شدند پس از آن بنزد شماس رفته باو گفتند ای فیلسوف دانشمند این کودک نادانرا دیدی که بجز دروغ کاری ندارد الحق صواب اینست که مملکت از دست او بگیریم و دیگری بجای او بنشانم که شاید کارهای ما منظم شود و احوال ما مستقیم گردد ولکن تو بار دیگر نزد او شو و باو بگو که ما از احسانهای پدر تو شرم داریم و گرنه مملکت از دست او بیرون کنم و ما تا اکنون عهود و مواثیق پدر او را نگاه داشته ایم ولی چون فردا شود همگی اسلحه در پوشیم و بدینمکان در آئیم و درو دیوار قصر ویران کنیم اگر آن وقت بیرون آید و سخن ما گوش دارد او را باکی نیست و اگر نه بقصر اندر شده او را بکشم و مملکت بدیگری سپارم در آن حال شماس وزیر نزد ملک شد و باوی گفت ایملک بلهو و لعب مشغول گشته پیروی هوا و هوس میکنی این چه کاریست که تو بخویشتن می پسندی کاش میدانستم ترا که فریب میدهد اگر تو بخویشتن ستم میکنی پس آن علم و حکمت که در تو میدانستم بکجا شدند ای کاش میدانستم کیست که ترا از علم بسوی جهل و از وفا بجفا و از نرمی بسختی برده و سبب چیست که با آنهمه پذیرفتن که از من داشتی بدینسان اعراض همی کنی چگونه من ترا سه دفعه پند گفتم و بصواب اشارت کردم تو پند نشنیدی و مشورت مرا مخالفت کردی مرا خبر ده که این غفلت را سبب چیست و ترا که فریب داده ایملک بدانکه اهل مملکت تو معاهده کرده‌اند که بر تو داخل شوند و ترا بکشند و مملکت بدیگری سپارند آیا تو با ایشان مقاومت توانی کرد و یا اینکه پس از کشته شدن بزنده کردن خویش قادر هستی اگر چنانچه ترا بدنیا حاجتی هست و زندگانی همی خواهی بهوش باش و مملکت را ضبط کن و عذرهای خویشتن بمردم بنمای که ایشان همی خواهند که مملکت از تو بستانند و بدیگری دهند و قصد مخالفت و عصیان دارند و همی خواهند که ترا هلاک سازند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر با ملک گفت که مثل تو مثل روباه و گرک خواهد بود ملک پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان وزیر جواب داد آورده‌اند که جماعتی از ثعالب روزی بطلب طعمه بیرون آمدند و بهر سوی میگشتند که ناگاه باشتری مرده برسیدند گفتند چیزی یافتیم که دیر گاهی با او گذران توانیم کرد و لکن بیم از آن داریم که بعضی ازما ببعضی دیگر ظلم کند و قوی بر ضعیف میل و حیف نماید آنگاه ضعیفان ما هلاک شوند سزاوار اینست که کسی را بداوری بگزینیم و از بهر او نیز نصیبه دهیم تا در میان ما حکم کند و قوی بر ضعیف تعدی ننماید پس در هنگامی که ایشان مشورت میکردند گرگی پدید شد بعضی از روبهان گفتند اگر رای داشته باشید این گرک را در میان خویشتن حاکم کنیم که او از همه قوی تر است و پدر او پادشاه ما بود و امید واریم که در میان ما عدل و انصاف کند پس از آن تمامت روبهان بسوی گرک رفته باو گفتند که ما ترا بداوری برگزیدیم که بهریکی از ما طعمه بقدر حاجت دهی تا قویهای ما بضعیفان ستم نکنند و بعضی ازما بعضی دیگر را هلاک نسازد گرک دعوتشان اجابت کرده در آن روز بهر یکی بقدر کفایت بخشی بداد چون فردا شد گرک با خود گفت اگر من این اشتر در میان روبهان قسمت کنم چیزی بجز نصیبه که برای من جدا کرده‌اند بمن عاید نخواهد شد و اگر من این لاشه را تنها بخورم کاری بر من نتواند کرد اگر من این شتر را بهر خود و فرزندان خود غنیمت برم کیست که مرا منع تواند نمود بهتر اینست که من او را مخصوص خود گردانم و بر ایشان چیزی ندهم پس چون روبهان نزد گرک آمده گفتند یا ابا سرحان طعمهٔ امروز مارا بده گرک گفت در نزد من چیزی نمانده که بشما دهم روبهان از نزد او با حالت زبون رفتند و گفتند خدایتعالی بسبب ملاقات این خبیث و خائن مارا بمحنتی بزرک گرفتار کرد که نه از خدا بیم دارد و نه از معاصی پرهیز میکند و ما را نیز بروی قدرتی نیست پس از آن پارهٔ از ایشان گفتند که او را گرسنگی بدین کار بداشت یك امروز بگذارید او بفراغت بخورد و خوب سیر شود فردا بسوی او رویم پس چون بامداد شد روبهان بسوی گرک رفتند و باو گفتند یا ابا سرحان ما ترا بخویشتن امیر ساختیم که طعمه هر یك از ما بدهی و داد ضعیفان از قویها بستانی و هروقت که این طعمه تمام شود در پدید آوردن طعمهٔ دیگر بکوشی و ما پیوسته در سایهٔ تو آسوده باشیم و امروز دو روز است که ما چیزی نخورده‌ایم و از گرسنگی ما را طاقت رفتار نماند تو مونهٔ ما باز پس ده و از آنچه در او تصرف کرده ترا حلال کنیم گرک بدیشان جواب نداد و بدل سختیش بیفزود و هر چند که روبهان تذلل و تظلم کردند گرک بر ایشان رحمت نیاورد آنگاه روبهان بایکدیگر گفتند که ما را حیلتی نمانده بجز اینکه بسوی شیر رویم و خویشتن بر پای او بیندازیم و حکایت اشتر بر وی عرضه داریم اگر او بمایاری کند زهی مقصود و اگر نکند او ازین پلید سزاوار تر است که لاشهٔ اشتر طعمهٔ او باشد پس ایشان بنزد شیر شدند و اورا از ماجرا باخبر کردند و آنچه از گرک بدیشان روی داده بود باو گفتند و از شیر پناه جستند و گفتند مارا از دست این پلید خلاصی ده که ما از بندگان تو خواهیم بود چون شیر سخن روبهان بشنید بغیرت آمد و با ایشان بسوی گرک رفت چون گرک را دید که همی آید از پیش او میگریخت و شیر از پی او همی دوید تا اینکه او را بگرفت و ازهم بدرید روبهان را بطعمهٔ خویشتن تمکین داد ای ملک از اینجا دانسته‌ایم که هیچ ملکی شایسته نباشد که در کار رعیت و مملکت سستی کند تو پند من بنیوش و سخنان من در گوش دار و بدانکه پدر تو پیش از آنکه بمیرد ترا بپذیرفتن پند وصیت کرد و این سخن آخرین منست والسلام ملک گفت من پند تو پذیرفتم فردا حتما بیرون آیم آنگاه شماس از نزد ملک بیرون رفت و بزرگان دولت را از ماجری آگاه کرد چون زن ملک از سخن گفتن شماس، و ملک آگاه گشت و یقین کرد که ملك فردا بداد خواهی رعیت بیرون خواهد رفت بسرعت روی بملک گذاشت و باو گفت از کار تو مرا بسی عجب آمد که چگونه فرمان بندگان خود همی بری مگر نمیدانی که این وزراء تو بندگان

تواند از بهر چه ایشان را بزرك میداری و رتبت ایشان افزون میکنی تا اینکه ایشان گمان میکنند که پادشاهی ترا سبب ایشانند و ایشان ترا باین رتبت رسانیده‌اند و این عطیتها ایشان باتو کرده‌اند با وجود اینکه ایشان با تو هیچ نتوانند کرد و بر تو اسیبو نتوانند رسانید و ترا سزاوار نیست که بدیشان فروتنی کنی ایشان را سزاست که فروتنی کنند چگونه تو از ایشان بدینگونه هراسانی و گفته‌اند هر کرا دل مثل آهن نباشد شایسته پادشاهی نباشد و ایشان را بردباری تو مغرور ساخته تا اینکه بر تو جسور گشته‌اند و حال آنکه فرض است که بطاعت تو مقهور باشند و بفرمان برداری تو مجبور شوند اگر تو در پذیرفتن سخن ایشان سرعت کنی و ایشان را درین حال بگذاری ایشان در تو طمع کنند اگر تو سخن من نپذیری بسخن هیچ کدام از ایشان دل ننهی و ایشان را بطمع نمی‌اندازی که بر تو جسور شوند و تو مانند چوپان باشی ملك پرسید چگونه بوده است حکایت چوپان زن ملك جواب داد شنیده‌ام مردی بوده است چوپان شبی از شبها دزدی بسوی وی درآمد که از گوسفندان او بدزد چوپان را دید که شبها نمی‌خوابد و روزها غفلت نمیکند پس دزد تمامت شب بگرد گوسفندان بگردید و بچیزی از آنها دست نیافت چون عاجز شد راه صحرا در پیش گرفت و شیری را صید کرده پوست از وی بگرفت و آن پوست را پر از کاه کرد و او را برده در مکانی بلند بگذاشت چنانکه چوپان او را میدید پس از آن خود نزد چوپان شده باو گفت شیر مرا بسوی تو فرستاده از گوسفندان تو طعمهٔ میخواهد چوپان پرسید شیر کجاست دزد جواب داد چشم بردار شیر را ببین که اینك ایستاده است آنگاه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد و بیست و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چوپان از آن صورت شیر سخت بترسید و بدزد گفت ای برادر هر چه میخواهی بگیر که مرا با تو مخالفتی نیست آنگاه دزد از گوسفندان بقدر حاجت بگرفت و چوپان را سخت هراسناك دید پس در هر چند روزی بسوی او آمده باو میگفت شیر باز طعمه میخواهد پس از آن حال دزد پیوسته با چوپان بدین حالت بود تا اینکه بسیاری از گوسفندان را ببرد ای ملك من این سخن با تو گفتم که بزرگان دولت تو ترا فریب ندهند و بجهت نرمی و بردباری تو در تو طمع ننمایند ملك گفت من پند تو پذیرفتم هرگز بسوی ایشان بیرون نروم پس چون بامداد شد وزرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت هر یکی اسلحهٔ خویش برداشته رو بخانهٔ ملك گذاشتند که او را بکشند و مملکت بدیگری بسپارند چون بخانهٔ ملك برسیدند از دربان مسئلت کردند که در از بهر ایشان بگشاید دربان در نگشود ایشان آتش آوردند که در سوزانده بقصر اندر شوند دربان چون این بدید بسرعت نزد ملك رفت و او را آگاه کرد که خلقی بر در جمع آمده‌اند از من گشودن در مسئلت کردند من نگشوده‌ام آتش آوردند که در ها بسوزانند و بقصر آمده ترا بکشند اکنون ترا فرمان چیست ملك با خود گفت بورطهٔ بزرك افتادم آنگاه از پی زن خود فرستاد زن حاضر آمد ملك گفت هر چه شماس بامن گفته بود همه را صحیح یافتم اینك خاص و عام بقصد کشتن من آمده‌اند ترا رای چیست زن گفت بر تو باکی نیست و از کار ایشان هراس مکن پرسید در اینکار حیلت چیست زن جواب داد رای من اینست که دستارچهٔ بر سر بسته چنان بنمائی که من بیمار هستم آنگاه شماس را حاضر آور و بگو که من امروز قصد بیرون آمدن داشتم رنجوری مرا منع کرد تو مردم را خبرده که فردا بسوی ایشان آمده حاجت ایشان برآورم و بر حال ایشان نظر کنم چون این سخن با شماس بگوئی ایشان را خشم فرو نشیند ولکن چون فردا شود ده تن از غلامان شجاع نزد خود بخوان بشرط آنکه از ایشان ایمن باشی که ایشان فرمانبردار و راز پوش هستند آنگاه غلامان را بفرمای که در بالای سر تو بایستند و کسی را نگذارند که بر تو داخل شود مگر اینکه یکان یکان داخل شوید وقتی که یکی از ایشان داخل شود تو باغلامان بگو که او را گرفته در آن غرفهٔ دیگر بکشند و با دیگری نیز چنان کنند که باولین کرده باشند تا اینکه تمامت ایشان را بدینسان بکشند ولکن باید نخست شماس بکشی که او بزرك ایشان است چون تو چنین کنی رعیت را قوت نماند و تو از ایشان در راحت باشی و بدانکه هیچ حیلت از بهر تو سودمند تر از این حیلت نیست ملك گفت رای تو صوابست بدینسان کنم که تو گفتی پس از آن دستارچه خواسته سر خود را فروبست و شماس را حاضر آورده باو گفت بدانکه من تو را دوست میدارم و رای تو را اطاعت کنم و از بهر من بجای برادر و پدری و اینکه تو گفتی بیرون روم و بکار رعیت نظر کنم دانستم که این از برای من پندیست پدرانه و مرا قصد این بود که بیرون آیم ولکن ناخوشی مرا روی داد که بیرون آمدن نتوانستم و همی شنوم که اهل مملکت از بیرون نیامدن من در خشم شده‌اند و قصد کرده‌اند که کار های نالایق نسبت بمن بجا آورند ایشان از ناخوشی من آگاهی ندارند تو بیرون رفته ایشان را از حالت من آگاه کن و از زبان من معذرت گوی که من بهر چه گویند پیروی کنم تو از من بر ایشان ضمانت کن تا انشاءالله فردا بیرون آیم که مرض من امشب بسبب نیتی که کرده‌ام زایل شود آنگاه شماس بکرد گار سجده برده و ملك را دعا گفت و فرحناك بیرون آمد و مردم را از آنچه گفته بود با خبر کرد و عذر ملك را برعیت بنمود و ایشان را از قصدی که داشتند نهی کرد در حال مردم بسوی منزلهای خویشتن باز گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون شماس عذر ملك بگفت رعیت باز گشتند ایشان را کار بدینجا رسید و اما ملك ده تن شجاع سخت دل از غلامان دیرین پدر حاضر آورد و بایشان گفت شما رتبت خویش در نزد پدر من دیده بودید و احسان مکرمت او باشما نهایت نداشت اکنون من شما را رتبت برتر از آن کنم و احسان و مکرمت بر شما بیفزایم ولکن از شما مسئلتی دارم آیا فرمان مرا می‌پذیرید و راز

مرا می‌پوشیده آن‌ده تن یکدل ویکزبان گفتند ای‌خواجه هرچه گوئی همان کنیم و ازاطاعت توبدر نرویم ملك بایشان گفت اکنون من‌سبب اختصاص شمارا بمزید اکرام بیان کنم وآن‌اینست که‌شما دانستید که‌پدر من براهل این‌مملکت چه نیکوئی ها کرده وچگونه از ایشان درکار من‌عهد وپیمان گرفت باینکه ایشان بامن مخالفت نکنندودیروز کار ایشان دیدید که‌همگی بر من جمع آمدند وقصد کشتن مراداشتند و من میخواهم که‌با ایشان کاری کنم وهمی بینم که ایشان را ازکردار خویش‌منع نکند مگر اینکه چند تن از ایشان بکشم پس‌فردا من دربن غرفه بنشینم و ایشان را یك یك اجازت دخول دهم وگویم که‌از دری در آیند و از دیگری بدر شوند شماده تن دربرابر من بایستید واشارهٔ من فهم کنید وهروقت که یکی ازایشان داخل شود او را گرفته بکشید وجسد او رادر آن غرفه بیندازید غلامان گفتند ای‌ملك ترا اطاعت کنیم پس ملك بایشان احسان کرده ایشان‌را بازگردانید وخود شب را بروز آورد چون بامداد شد فرمود که تخت بنهند وچون جامهٔ سلطنت پوشید کتاب حکمرانی بدست گرفت و ده تن غلامان دربرابر او بایستادند آنگاه بگشودن در بفرمود و منادی ندا داد که هرکس را حاجتی باشد دربساط مملکت حاضر آید آنگاه وزرا و سرهنگان وحاجبان بدرگاه ملك حاضر آمدند ملك فرمود که‌یکان یکان داخل شوند نخست شماس چنانکه عادت او بود داخل شد ودر برابر ملك جای گرفت واو ازجائی خبر نداشت که‌ناگاه ده تن غلامان بروی احاطت کرده اورا بگرفتند و اورا درپستوئی برده بکشتند پس ازآن وزیران دیگر وعالمان وحکیمان یك یك نزدیك میآمدند غلامان ایشان‌را گرفته میکشتند تا اینکه تمامت ایشان رابکشتند پس ازآن ملك سیافان را فرمود که‌تیغ بر بقیت قوم بگذارند ودر هر کس اثر شجاعت ببینند بکشند وبجز پست‌ترین رعیت کس‌را زنده‌نگذارند ایشان چنان کردند که ملك فرموده‌بودپس‌ازآن‌ملك بازنان خلوت کرده بلذت وعیش مشغول شدورسم‌جور و ستم برپا کردو شهر آنملك‌معدن های زروسیم ویاقوت وگوهرها بود وملوك دیگر بمملکت اوحسد میبردند وپیوسته انتظارفرصت داشتند یکی‌از ملوك‌نواحی با خود گفت که من همواره میخواستم که مملکت از دست آن‌پسر نادان بگیرم واکنون این کار برمن میسراست از آنکه او بزرگان دولت وخداوندان شجاعت را کشته است در نزد او کسی که تدبیر حرب کند ویا درمیدان جنگ پایداری‌تواند کرد نمانده اکنون هنگام فرصت است ولی باید سختی بروی بنویسم تا ببینم جواب چه‌خواهد شد پس از آن ملك کتابی باین‌مضمون بنوشت که آنچه باوزراءِ و بزرگان دولت خود کردهٔ شنیده ام وهیچکس زنده نگذاشته که دفع خصم‌از تو تواند کردواکنون هنگامی است که خدای تعالی مرا نصرت خواهد داد وبر تو ظفر خواهم یافت تو سخن من‌بنیوش و فرمان بپذیر و در میان دریا قصری از برای من بناکن اگر این کار نتوانی کرد از شهر خویش بدر شو وخویشتن را نجات ده و گرنه از اقصای بلاد هند دوازده کردوس که‌در هرکردوس دوازده هزار لشکر باشد بسوی توبفرستم که‌بشهر تو داخل شوند و مال‌های تو بغارت برند ومردانت بکشند وزنان را اسیر کنند وزیر خود بدیع را سردار آن‌لشکر کنم واو را بفرمایم که شهر ترا محاصره کند تا اینکه بشهرتو مالك شود واین رسول رافرمودم که در نزد توسه روز بیش نماند اگر فرمان مرا طاعت کردی از هلاك رستی وگرنه لشکری راکه گفتم بزودی بفرستم پس‌از آن کتاب را مهر کرده برسول داد ورسول همی‌رفت تا بدان شهر رسید وبر ملك داخل گشته بدوداد چون‌ملك کتاب‌بخواند تنگدل شده‌در کار خودحیران مانده هلاك‌خویش بعیان‌دید نه‌کسی یافت که‌باومشورت کندونه کسی‌دید که‌ازویاری‌جوید‌در حال برخاسته باحالت دگرگون نزدزن خود آمد زن‌پرسید ای ملك تراچه روی‌داده ملك‌جواب داد مرا پادشاه میخوانید که من‌بندهٔ ملك‌دیگرم پس‌ازآن کتاب گشوده بزن‌خویش خواندزن چون مضمون کتاب بشنید گریه وناله سر کرد وجامه برتن بدرید ملك ازوپرسید تراحیلتی ازبهر این کاردشوار هست‌یانه‌زن جواب‌داد ازبهرجنك درنزد زنان‌حیلت نباشد که‌زنانرا قوت ورای‌نیست قوت‌ورای وحیلت درچنین کارهامردان راست چونملك این‌سخن ازنزن بشنید اورا پشیمانی‌وافسوس‌از ستمی که‌ببزرگان دولت خود کرده بودروی داد چون‌قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون‌شبانه نهصد و بیست وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك را ندامت روی داد واز بهر خودآرزوی مرك کرد پس از آن بازنان خود گفت هرآینه از شما بمن آن‌رفت که‌بدراج ازسنك پشت‌ها رفت‌زنان گفتند چگونه بوده است آن‌حکایت ملك گفت آورده‌اند که‌سنك پشت‌ها در جزیرهٔ از جزایر بودند وآن جزیره درختان بارور و نهرهای روان‌داشت اتفاقا دراجی بدان جزیره بگذشت که‌از گرمی هوا ورنج‌سفر مانده‌بود درآن‌جزیره فرودآمد چون‌سنك پشتان‌را درآنجا دیدبر آنها پناه‌برد وآن سنك‌پشت‌ها در جزیره ها می‌چریدند و شبانگاه بمکان‌خویش بازمیگشتند وقتیکه سنك پشت هابمکان خویش بازگشتند دراج را در آنجا بدیدند و شمایل نیکوی اورا بپسندیدند وآنرا سخت دوست داشتند و با یکدیگر گفتند که شك نیست که‌این ازبهترین پرندگان است پس‌همگی بسوی او میل کردند وبا اومهربانی کردند چون‌دراج ازآنها محبت ومهربانی دید بآنها میل کرد وباآنهاانس گرفت‌روزها بهرسو که میخواست‌میپرید ووقت شام‌بسوی ایشان‌باز میگشتو دیرگاهی‌اورا حال‌بدین منوال‌بود چون‌سنك پشت‌ها دیدند که غیبت دراج بروحشت آنهامیافزاید واورا جزشب نتوانند دیدوبامدادان زود تر پریده باطراف جزیره‌خواهدرفت‌با یك دیگر گفتند که ماراباین‌دراج محبت‌افزونست وماراطاقت صبربرجدائی اونیست بایدحیلتی کنیم که اورا همواره درنزد خویشتن نگاه داریم از آنکه هر وقت که اوبپرد تا هنگام‌شام از ماغایب گرددو ماجزدرشب اورا نمی‌بینیم یکی‌ازآنها گفت‌ایخواهران آسوده باشید که‌من‌چنان کنم که اوساعتی ازمن‌جدا نشودهمگی باو گفتند اگرتوچنین کار کنی ماترابنده خواهیم بود پس

چون دراج از گشتن باز گشت درمیان ایشان بنشست سنك پشتی که حیلت گربود بوی نزدیك شد واورا دعا کرده باو گفت ای خواجه بدانکه خدای تعالی صحبت تراروزی ما گردانیده وهمچنین محبت مادر دل تو جای داده که در این وادی باما انس گرفتهٔ ولکن دوستان را بهترین اوقات وقتیست که با هم جمع باشند که در دوری محنت های بزرك هست ولی چه سود که تو هنگام دمیدن صبح ازما جدا شوی وبسوی ما باز نگردی مگر وقت غروب یاران رابدین سبب وحشت افزون گشته وکار برما دشوار شده دراج گفت آری مرا محبت بشما افزون گشته واشتیاقم ازحد بیرونست وجدائی شما برمن آسان نیست ولکن مرا حیلتی نیست زیرا که پرنده ام وباشما پیوسته دریکجا نتوانم بود زیرا که پرندهٔ در جائی جزشب قرار نتواند گرفت وبامدادان باید باینسوی وآن سوی رود سنك پشت گفت راست میگوئی ولکن پرندگان رابسیار وقت راحت نباشد وپیوسته در رنج وتعب همی گذارند و غایت مقصود اززندگانی راحتست ودیگر خدای تعالی درمیان ما وتو الفت ومحبت پدید آورده ومارا بیم از آنست که ترا صید کنند وما ازدیدار تومحروم بمانیم دراج گفت راست میگوئی ولکن در کار من رای توچیست سنك پشت گفت رای من این است که پرهای خویشتن نکنی ودرنزد ما باستراحت بنشینی وازماکول ومشروب ما بخوری وبنوشی وما وتو دربن مکان سبز وخرم بعیش ونوش بسر بریم آنگاه دراج بسخن اومیل کرده قصد راحت خود بنمود وپرهای خویش را یکان یکان برکند و در نزد سنك پشتان قرار گرفت و بآن لذت حقیر وعیش ناپایدار راضی شد تا اینکه روزی شاهین بدراج بگذشت و در وی تامل کرده پرهای ویرا بریده یافت ودانست که پریدن نمیتواند چون دراج را بدینحالت دید فرحناك شد وبدراج نزدیك گشته او را صید کرد دراج بانك براوزدواز سنگپشتان طلب یاری کرد آنها نتوانستند او رایاری کنند و گفتند ای برادر مارا قوت وحیلت و طاقت در کار شاهین نباشد آنگاه دراج اززندگانی نومید گشته بآنها گفت گناه ازمن است که شما رااطاعت کرده پرهای خویش بکندم اکنون مستوجب این شدم وبیش از این من نیز ای زنان شما راملامت نکنم بلکه خویشتن را ملامت کنم از آنکه بخاطر نیاوردم که شما سبب لغزش جدما آدم بودید و اززنان شد که اوازبهشت بیرون آمد وفراموش کردم که شما مایهٔ همه بدی ها هستید ازنادانی خود سخن شما را بپذیرفتم وزرا و اعیان مملکت خود را بکشتم که در کار های سخت پند گو و قوت بازوی من بودند اکنون من عوض ایشان را نخواهم یافت وکسی را قائم مقام ایشان نخواهم دید و در این ورطه هلاك خواهم شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چونشبانه نهصد و بیست و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آنکه ملك خویشتن را ملامت گفت برخاسته بخوابگاه رفت وازبهر وزیران وحکیمان بگریست و گفت کاش آن شیران دربن وقت نزدمن میبودند تا من کارخود بایشان شکایت میکردم وآنچه پس ازایشان بمن روی داده بایشان میگفتم تا دوروز ازخواب وخور دور بماند و اندوهگین وگریان بودپس چون شب بر آمد برخاسته جامهٔ خود تبدیل کرد وخودرا بصورت دیگر آورد و ازقصر بیرون آمد که در شهر بگردد شاید ازکسی سخن شنود که از آن سخن فرجی یابد پس در هنگامیکه اودر کوچهای شهر میگشت دوپسر دوازده ساله دید که در کنار دیواری خلوت کرده نشسته بایکدیگر بحدیث اندرند آنگاه براپشان نزدیك شد چندانکه سخن ایشان میشنید از یکی آن دو پسر شنید که بادیگری میگوید که ای برادر پدرمن دوش بامن حکایت میکرد که زراعت او بسبب نبودن باران خشکیده است پسردیگر گفت ای برادر میدانی که سبب این بلیت چیست که شهر را فرو گرفته آن پسر گفت لاوالله نمیدانم اگرتو میدانی از بهر من بازگو آن پسر گفت ای برادر بدانکه من ازیاران پدر خودشنیدم که پادشاه ما وزرا وبزرگان دولت خود را بی گناه بکشت وسبب کشتن ایشان جز این نبود که ملك زنان دوست میداشت وبدینسان مایل بود وزرا اورا نهی کردند اونهی ایشان قبول نکرد وسخن زنان بپذیرفت وایشان را بکشت وپدر من شماس را که وزیر پدر اوبود بی خطا بکشت وبزودی خواهی دید که خدایتعالی چگونه انتقام ایشان را از ملك خواهد کشید آن پسر گفت امید نیست که انتقام ازو کشیده شود پسر شماس گفت ای برادر بدانکه ملك هند بپادشاه ما کتابی نوشته واورا سرزنش کرده و گفته است قصری در میان دریا بنا کند واگر نکند دوازده کردوس درهر کردوس دوازده هزار جنگجو بسوی پادشاه مابفرستد ووزیر خود بدیع را سردار آن لشگر خواهد کرد تامملکت اوبگیرد مردان را کشته وزنان را اسیر نماید اکنون که رسول آمده پادشاه سه روز مهلت خواسته ولکن ای برادر بدانکه پادشاه هند ملکی است باسطوت ولشگری بسیار دارد اگرپادشاه ماحیلتی نکند و در دفع او تدبیری نسازد هلاك خواهد شد وپس از هلاك اوپادشاه هند مالهای مابگیرد ومردان مابکشد وزنان ما اسیر کند پس چون ملك این سخن بشنید اضطرابش زیاد شد وباخود گفت البته این پسر حکیم است زیرا که بچیزی واقفست که از من نشنیده و کتابی که از ملك هند بنزدمن آمده کس بر آن مطلع نگشته این پسر اورا چگونه دانسته است مرا فرض است که باین پسر ملتجی شوم و با او سخن گویم و ازخدا همی خواهم که خلاصی مارا در دست او کند پس از آن ملك بدیشان نزدیك رفته به آن پسر گفت ای فرزند این چه سخنی بود که گفتی واینرا از کجا دانستی که ملك هند کتابی نوشته و ملکرا سرزنش کرده وباو این سخنان درشت گفته آن پسر جوابداد تو ندانستهٔ که در میان بنی آدم روحانیان هستند که همه راز های پوشیده بدانند ملك گفت ای پسر راست گفتی ولکن پادشاه مارا حیلت وتدبیری هست که اورا ازخود دفع تواند کرد و این بلیت از مملکت خویش باز تواند داشت آن پسر جواب داد آری اگر ملك مرا بخواهد ازمن سوال کند که با کدام حیلت از کید خصم خلاص توان شد من بقدرت خدایتعالی چیزی را که نجات ملك در آن باشد باوی باز گویم ملك پرسید کیست که ملکرا از این کار آگاه کند تا او ترا نزد خود خواند آن پسر جواب داد من شنیده ام که ملك در جستجوی خداوندان دانش وبینش است اگرچنین

باشد مرا درخواهد یافت وچون من نزد اوشوم چیزی را که مصلحت او در آن باشد و بلیت را ازو دفع کند بوی بشناسانم اگرچنانچه او در این کار بزرك اهمال کند و باز مشغول بزنان شود ومن بخواهم که نا طلبیده نزد او بروم و او را از تدبیر کار مملکت آگاه کنم او مرا نیز مانند وزراء خویش خواهد کشت و شناساندن من خود را بوی سبب هلاك من خواهد شد آنگاه مردمان مرا کم خرد ونادان خواهند دانست و ازآن قبیل خواهم بود که گفته اند هر کس را علم بیشتر از عقل باشد آن عالم از نا خردمندی خویش هلاك شود پس چون ملك سخن آن پسر بشنید حکمت و فضیلت او دانست و یقین کرد که نجات از بهر او ورعیت ازآن پسرخواهد بود در آن هنگام ملك بآن پسر سخن اعادت کرد و ازو پرسید تو از کجائی و خانهٔ تو در کجاست آن پسر جواب داد از این دیوار بخانهٔ ما توان رسید ملك آن مکان را بذهن سپرده پسر را وداع کرده و مسرور باز گشت چون در خانه بنشست خوردنی خواست و زنان از خود دور ساخت طعام خورده شکر خدایتعالی بجا آورد و از حضرت باری جلت عظمته یاری خواست وازلغزش های خود طلب آمرزش کرده وتوبه خالص نمود وروزه ونماز بسیار نذر گفت وغلامکی ازخاصان خود را نزد خود خواند ومکان آن پسررا باوصفت کرد و باو گفت که بسوی آن پسر رفته او را بخوشی نزد ملك حاضرآورد آن غلام بسوی پسر رفته باو گفت ملك ترا همی‌خواند واز او سودی بسیار بتوخواهد رسید و چیزی از تو خواهد پرسید پس از آن بخیر و خوبی بسوی منزل خود باز خواهی گشت آن پسر جواب داد اطاعت ملك را بجان بکوشم در حال با غلام سلطان روان گشت تا بنزد ملك رسید و خدا را سجده کرده و ملك را دعا کرد ملك او را جواز نشستن داد آن پسر بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه نهصدو بیست وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك بجواز نشستن داد و باو گفت میدانی که بود آنکه دوش با تو سخن میگفت پسر جواب داد آری ای ملك میدانم ملك پرسید او در کجاست پسر جواب داد او با من سخن همی گوید پس ازآن ملك فرمود کرسی در پهلوی تخت ملك بگذاشتند وآن پسر را بدان کرسی بنشاند وبه حدیث در پیوستند تا اینکه ملك با آن پسر گفت ای‌وزیر تو دوش با من حدیثی گفتی و چنان نمودی که تو را حیلت هست که به آن حیلت پادشاه هند را دفع توان کرد اکنون باز گو که آن حیلت کدامست و مرا از چارهٔ دفع ملك هند آگاه کن تا تو را بوزارت خود به گزینم و تابع رای تو باشم وجایزه های بزرك تو را دهم آن پسر گفت ای ملك جایزه ها از آن خود گیر و تدبیر وحیلت نزد زنانی است که تو را بکشتن پدر من شماس اشارت کردند چون ملك این سخن ازو بشنید شرمسار شد وآهی بر کشید گفت ای فرزند مگر شماس پدر تو بود آن پسر جواب داد من پسر شماسم در آن هنگام ملك چشمان پر از اشك کرده از کردهٔ خود استغفار نمود و گفت ای فرزند من از نادانی وسوء تدبیرپیروی زنان کردم ولکن ازتو همی خواهم که از من درگذری ومن ترا در جای پدر بنشانم و مقام ترا از مقام او برتر کنم وهر وقت این بلیت که ما را فروگرفته از ما زایل شود طوقی زرین از بهر تو سازم و تو را ببهترین خیلها سوار کنم و منادی را گویم که در پیش تو ندا دهد و بگوید که این خداوند کرسی دوم است ودر نزد ملك از همگنان‌عزیز تراست و اما آنچه از کار زنان باز گفتی من‌انتقام ایشان را نیت کرده ام در وقتی که‌خدایتعالی بخواهد بیدترین عقوبت از ایشان انتقام خواهد کشید اکنون مرا خبر ده که ترا تدبیر چیست تا خاطر من بر آساید پسر جواب داد با من عهد کن که مخالفت من نکنی ملك گفت عهد کردم که از سخن توبیرون نروم وترا صاحب مشورت خود گردانم و هرچه بگوئی چنان کنم ودرمیان من و تو گواه پروردگاراست چون پسراین سخن بشنید آسوده وخرسند گشت و گفت ای ملك تدبیرمن اینست در وقتیکه رسول از بهر جواب نزد توآید او را از خود دفع کن و بگو روز دیگر بیا و رسول با تو بگوید که پادشاه مدت معلوم از بهر من معین کرده من نتوانم کرد تو اورا ازپیش خود بیرون کن و بگو روز دیگر نزد من آی و آن روز تعیین مکن آنگاه رسول از نزد توخشمگین بیرون رود و در شهر بلند بگوید ای مردمان این شهر من رسول ملك هندم و او پادشاهی است جبار وخداوند عزیمتی استوار کتابی بسوی ملك شهر شما فرستاده من‌آن کتاب بدو دادم وسه‌روزازمن مهلت خواست من از روی مهربانی ورعایت خاطر او مهلتش دادم اکنون ایام مهلت تمام گشته رفتم که جواب ستانم وعدهٔ روز دیگر میدهد ومرا صبر نیست که دیگربمانم وهمین دم بسوی پادشاه خویش روان هستم تا او را از آنچه روی داده آگـاه کنم ای قوم شماگواه باشید که مراگناهی نیست چون سخن او رابتو رسانند توکسی را بحاضرآوردن او بفرست و بلطف وخوشی با اوسخن گو وبگوای رسول چرا قصد هلاك خود داری و از بهرچه سخنان نالایق در میان مردم همی گوئی و در رسوائی من همی کوشی الحق تومستوجب عقوبتی ولکن پیشینیان گفته‌اند که بخشایش شیوهٔ کریمان است واکنون بدانکه تأخیر جواب تو نه از راه عجز است بلکه ازبسیاری مشغله ماست پس ازآن کتاب را بخواه ودوباره او را بخوان پس از آن خندان شو و بسیار همی خند و باو بگو آیا با تو جزاین کتاب کتابی هست تا جواب او بنویسم او خواهد گفت نزد من جز این کتابی نیست تو همین سخن دوباره وسه باره باو اعادت کن او خواهد گفت جزاین کتابی نزد من نیست آنگاه توباو بگو که پادشاه شما از عقل بیگانه است ازآنکه دراین کتاب سخنی گفته بایست ما بسبب این سخن با لشگری افزون ازستاره بسوی مملکت او روان شویم و مملکت او بگیریم ولکن ما دراین کرت ازو مؤاخذت نکنیم وازاین بی ادبی که کرده ازو بگذریم زیرا که‌عقل او ناقص‌است‌شایسته سطوت ما اینست که این دفعه او را بترسانیم که اینگونه هذیانات اعادت نکند اگرچنانچه باردیگرخود را بدین ورطهٔ خطرناك انداخته بچنین سخنان اعادت کند مستحق بلا ومستوجب گوشمال خواهد بود وگمان دارم که ملکی که ترا فرستاده جاهل واحمق است وعاقبت بین نیست ووزیر دانشمند وخداوند رای ندارد که با او مشورت کند اگر آن ملك عاقل بودی هر آینه پیش ازآنکه

ترا بسوی ما فرستد با وزیر خود مشاورت میکرد وچنین سخنان با من نمی‌نوشت واو را در نزد من جوابی نیست ولی من کتاب او را بیکی از کودکان دبستان دهم تا او سخنان او را جواب نویسد - پس از آن که این سخن باو بگوئی بسوی من فرست ومرا طلب کن چون من حاضرآیم مرا بخواندن کتاب وجواب بفرمای ملك را انبساط پدید آمد و رأی آن پسر بپسندید وازحیلت اوشگفت ماند و بروی انعام کرد وجای پدر باو داد و او را خرسند باز گردانید پس چون ایام مهلت بانجام رسید رسول نزد ملك آمد وجواب خاست ملك گفت روز دیگر بنزد من آی تا جواب دهم درحال رسول بازگشت واز بساط بیرون نرفته بدانسان که پسرشماس گفته بود سخن زشت ونالایق بزبان راند پس‌ازآن ببازاررفته گفت ای مردمان این شهرمن رسول ملك هندم وبرسالت نزد ملك شما آمده‌ام واو درجواب مماطله می کند اکنون مدتی که پادشاه ما از برای من معین کرده بود منقضی گشته شما دراین کار گواه باشید چون ملك ازاین سخن آگاه شدکسی از پی رسول بفرستاد چون او را حاضر آوردند ملك باو گفت ای رسول تو در هلاکت خویش همی کوشی از آنکه تو از پادشاهی بپادشاهی کتاب آوردهٔ و شاید در میان ایشان رازها باشد تو چگونه بیرون رفته در میان مردم راز ملوك آشکار میکنی الحق بدین سبب مستوجب عقوبتی ولکن ما از تو درگذریم تا اینکه جواب از بهر آنملك احمق و نادان برسانی و مناسب اینست که جواب او را رد نکند مگر کودك دبستانی آنگاه ملك پسر شماس را بخواست در حال آن پسر هوشمند حاضر شد ورسول نیز حاضربود ملك کتاب بسوی آن پسرانداخت وباو گفت این کتاب بخوان و جواب بنویس پس از آن پسر کتاب گرفته بخواند و بخندید و بملك گفت از بهر جواب این کتاب نه‌لایق بود که ازپی‌من‌بفرستی درحال دوات وقرطاس بیرون آورده جواب بنوشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست

چو نشبانه نهصدو بیست و هفتم بر آمد

گفت ایملکت جوانبخت آن پسردوات وقرطاس بیرون آورده پس ازحمدوثنای الهی نوشت اما بعد ای ملك که در اسم بزرك ودر رسم حقیری بدانکه کتاب توبسوی ما برسید وما اورا خوانده مزخرفات وهذیانات که درآن بود دانستیم نادانی تو به ما معلوم شدکه دست بسوی چیزی دراز کردهٔ که قدرت برآن نداری اگرما را رافت ببندگان پروردگار نمی جنبید وبرحالت‌ایشان رحمت نمی‌آوردیم درآمدن بسوی تو دیرنمیکردیم و اما رسول تو ببازار رفته خبر های ترا بخاص و عام نشر کرد و مستوجب این بود که ما او را عقوبت کنیم ولکن براو رحمت آورده زنده اش گذاشتیم اما آنچه در کتاب نوشته بودی که من وزراء و علما وبزرگان دولت خود را کشته ام راست گفته بودی ولکن کردار من سببی داشته است که خود او را می دانم و من از علما یکی را نکشته ام مگر اینکه در نزد من هزار تن ازو عالمتر و دانشمند تر است و در نزد من هیچ کودکی نیست مگر اینکه سینهٔ او پر از علم ودانش است و هرتنی ازلشگریان من باکردوسی از لشگر تو مقاومت تواند کرد اما از جهت مال تو خود میدانی که زر وسیم در نزد من مقداری ندارند ویاقوت وگوهربا سنك ها برابرند تو باکدام جرأت بماگفتی که در میان دریا از بهرمن قصری بنا کنید واین سخن جای هزار تعجب‌است شاید که این خیال از خرافت عقل بر تو روی داده باشد ویا اینکه گمان کردهٔ که بمن ظفر خواهی یافت حاش‌الله چگونه امثال تو بمن ظفر خواهد یافت بلکه خدای تعالی عز نصره مرا بر تو چیره خواهد کرد از آنکه تو متعدی وستمکار هستی بدانکه تو مستوجب عذاب خدا وخشم ما شدهٔ ولکن من از خدا بیم دارم که مبادا رعیت پایمال شوند وجانوران بیجان گردند وباین کاراقدام نکنم مگرپس از ترسانیدن تو اگر این سخنان در تو بگیرد بزودی خراج مال ازبرای من بفرست وگرنه هزارهزار ویکصد هزار سوار بمقاتلهٔ تو بفرستم و وزیر خود را بگویم سه سال تو را محاصره کند تا اینکه مملکت از تو بستانم و از اهل مملکت جزتو کسی را نکشم و اززنان ایشان جزحریم تو کسی را اسیرنکنم پس از آن پسر شماس صورت خود را در کتاب نقش کرد و در پهلوی آن نوشت که این جواب از خرد سال ترین اولاد نویسندگان است پس ازآن ختم کتاب کرده بملك داده ملك او را برسول سپرد رسول کتاب گرفته دست ملك را بوسه داد وشکر گویان‌از نزد ملك بیرون شد و از آنچه ازپسر شماس دیده بود عجب داشت پس چون رسول نزد پادشاه خود رسید سه روز از زمانی که ملك از بهر او معین کرده گذشته بود و در آن وقت بارگاه ملك از خاص و عام مملو بود رسول دربرابرملك زمین ببوسید و کتاب بملك داد ملك کتاب گرفته سبب دیر کردن اوباز پرسید و از حالت ملك ورد خان جویان شد رسول قصه بروی فروخواند وتمامت آنچه دیده بود بازگفت عقل ملك حیران شد وبرسول گفت وای بر تواین خبر چیست که همی گوئی رسول گفت ایها الملك اینك من درخدمت ایستاده ام تو کتاب گشوده برخوان تاراست و دروغ من بر تو آشکار شود درآن هنگام ملك کتاب گشوده برخواند و صورت آن پسر در آن کتاب بدید زوال ملك خود را یقین کرد و در کار خود حیران ماند وروی بوزیران خود کرده ماجری بایشان حدیث کرد و کتاب بر ایشان بخواند ایشانرا هراسی بزرك روی داد و در ظاهر بیم ملك ساکن میکردند ولی دل های ایشان مضطرب بود پس از آن بدیع که وزیر بزرك او بود گفت ای ملك وزیران تو آنچه میگویند سودی ندارد رأی من اینست که بدین ملك کتابی نوشته عذر بخواهی وبگوئی که من دوست توام و با پدر تو نیز پیش از این دوستی من استوار بود و من رسول را با آن کتاب بسوی تو نفرستادم مگرآنکه ترا امتحان کنم وعزیمت وشجاعت تو را بدانم از خدای تعالی مسئلت میکنم که مملکت تورا بتومبارك کند وسلطنت تو بیفزاید ملك گفت بخدا سوگند که جای تعجب است که این ملك پس از کشتن علما وخداوندان رای وبزرگان لشگر چگونه مقابلهٔ ومقاتله رابدینسان مهیا است و چونست که پس از آن حادثه شهر اومعمور مانده و از این عجب تر آنست که خرد سال ترین نویسندگان او چنین جواب نویسد گناه از من بود که از بسیاری طمع خود این‌آتش را بر خود و اهل مملکت شعله ور کردم اکنون نمیدانم که این

آتش را فرو خواهد نشاند مگر اینکه تدبیر وزیر خردمند کاری کند آنگاه هدیتی گران قیمت وخدم وخشم بسیار مهیا کرده کتابی باین مضمون بنوشت که ایها الملك العزیز ای پسر برادر من جواب تو برسید او را خوانده مضمون بدانستم و آنچه در آن کتاب بود مسرور شدم که مرا غایت آرزو همین بود که ترا عزیمت استوار باشد و از خدا همی خواهم که رتبت ترا بلند کند و ارکان مملکت ترا استوار گرداند وترا بر دشمنان نصرت دهد ای ملك بدانکه پدر تو برادر من بود وبا او در ایام حیات عهد ها و پیمانها داشتیم و از من جز خوبی بظهور نمیرسد ومن جز نکوئی ازاو نمیدیدم وقتی که او در گذشت وتو بجای او بر تخت بنشستی مرا غایت خرسندی وسروری روی داد پس از آنکه شنیدم که بابزرگان دولت و وزیران خود چنان کردهٔ به بیم اندر شدم که مبادا این خبر بپادشاهان دیگر برسد وایشان درتو طمع کنند ومرا گمان این بود که تودر حفظ حصون و مصالح مملکت غافلی بدین سبب آن کتاب بتو نوشتم تاترا از خواب غفلت بیدار کنم اکنون که دیدم اینگونه جواب نوشتهٔ خاطرم آسوده شد خدای تعالی ترا از مملکت خویش برخوردار کند والسلم پس از آن هدیت ها را با یکصد سوار بفرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك هدیت بنزد ملك وردخان بفرستاد فرستادگان همی رفتند تا بنزد ملك شدند و او را سلام کرده کتاب بوی خواندند چون مضمون بدانست سواران را در مکانی شایسته جای داد وهدیتها قبول کرد و این خبر در نزد مردم شایع شد ملك را فرحی سخت روی داد وآنگاه پسر شماس را حاضر آورد ورئیس آن صد تن سوار بخواست وکتابی را که از نزد ملك هند آورده بودند او راپسر شماس داد آن پسر کتاب گشوده بخواند ملك رامسرتی بزرك روی داد وبارئیس سواران عتاب همی کرد واو دست ملك بوسه میداد وعذر میخواست و دوام زندگانی وخلوت نعمت ملك رادعا گفت تااینکه ملك از او خشنود شد واکرامی کرد واو و همراهان او را عطائی جزیل بفرمود وهدیت های لایق بایشان از بهر ملك مهیا کرد وپسر شماس رابرد جواب فرمان داد در آن هنگام پسر شماس جواب بنوشت وخطاب نیکو کرد وباختصار بکوشید وادب رئیس وفرستادگان دیگررا بیانکرد چون کتاب بانجام رسانید برملك عرضه داشت پس از آن ملك کتاب را مهر کرده برئیس سواران داد واورا باز گردانید وجمعی از لشکر خود باایشان بفرستاد که ایشانرا بنواحی بلاد خویشتن برسانند رئیس باسواران همی رفتند تابنزد ملك برسیدند و هدیتها بگذاردند و کتاب بدادند واز آنچه دیده بودند ملك را باخبر کردند ملك را فرحی سخت روی داد ورئیس را بنواخت او را کار بدینجا رسید واما ملك وردخان از طریق ناصواب باز گشت وتوبه کرد و زنانرا ترك نمود و باصلاح مملکت بپرداخت ووزارت به پسر شماس بسپرد رعیت شادمان شدند و بیم ایشان برفت واز عدل و انصاف ملك خرسند گشتند و ملك ووزیر را دعا گفتند پس از آن ملك باوزیر گفت ترا رای در انتظام مملکت واصلاح رعیت که بحال نخستین باز گردند چیست گفت ای ملك دل از معصیتها پاك کن واز لهو واشتغال بزنان در گذر وبیخ معصیت ازدل خود بر کن ملك پرسید بیخ معصیت کدام است وزیر جواب داد آن پیروی زنانست وپذیرفتن سخن ایشان زیرا که محبت زنان عقول را تغییر دهد و طباع سلیمه را فاسد گرداند وسخن مرا گواه ودلایل روشن است که اگر تو در آنها تفکر کنی از سخنان من بی نیاز شوی پس تو خاطر بیاد زنان مشغول مکن ومهر ایشان از دل بر کن که خدایتعالی به پیغمبر خود موسی فرموده که از زنان بپرهیز ویکی ازملوك بپسر خود گفته ای فرزند چون پس ازمن در مملکت قرار گیری بزنان بسیار مایل مباش که گمراه شوی وزرای تو فاسد گردد وبرهان اینکه گفتم حادثهٔ است که بسلیمان داود علیه السلام که خدایتعالی اورا بعلم و حکمت مملکتی بزرك مخصوص گردانیده بود روی داد و او را لغزش از زنان شد و مثل این بسیار است ولی من سلیمان علیه السلام را گفتم از آنکه هیچ کس سلطنتی چون سلطنت او نداشت که همهٔ پادشاهان روی زمین اورا طاعت میکردند ای ملك بدانکه محبت زنان مایهٔ هر بدی است آدمی راسزاوار اینست که از ایشان بقدر ضرورت اکتفا کند وبدیشان مایل نشود که ایشان مردان را فاسد کنند وبهلاکت اندازند ای سلطان اگر تو تمامت سخن من بپذیری تماما کارهای تو منظم گردد واگر سخن من ننیوشی پشیمان شوی ولی پشیمانیت سود نبخشد سلطان گفت از میلی که مرا بزنان بود در گذشتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك وردخان باوزیر خود گفت من از زنان در گذشتم و ازدوستی ایشان باز گشتم ولکن پاداش ایشان چگونه دهم که شماس پدر تو از کید و مکر ایشان کشته شد وهرگز قصد من آن نبود ونمیدانم عقل مرا چه شد که در کشتن وزرای خویش باایشان موافقت کردم پس از آن سلطان آه کشید وگفت افسوس از کشته شدن وزیر من و حیف بر رای استوار و تدبیر نیکوی او پس از آن وزیر جواب داده گفت ای ملك گناه تنها از زنان نیست که ایشان بمتاعهای خوب همی مانند که نظار گیان بر آنها گرد آیند هر کس که بشری کردن میل کند از آن بضاعت بوی بفرستد وکسی که مشتری نباشد کسی او را جبر نکند بلکه گناه کسی است که مشتری باشد خاصه از کسی که مضرت آن متاع بشناسد پدرم بسی باتو پند گفت و ترا از زنان منع نمود تو پند او نشنیدی اکنون من نیز ترا از آنها همی ترسانم که زینهار بر ایشان راه مده وسخن ایشان منیوش در آن هنگام سلطان گفت ای وزیر چنانکه گفتی گناه از من است ولی تقدیر چنین بود وزیر جواب داد ای سلطان اگر خواهی که برهٔ این خطا برتو نماند جامهٔ ظلم واعتساف بر کن وحله عدل وانصاف بپوش ومخالفت هوای خویش کن وبمولای خود طاعت آور وبسیرت سلطان عادل که پدر تو بود باز گرد وحقوق رعیت ادا کن ودین خود نگاهدار ودر عاقبت کارها نظر کن و بضعیفان مهربان شو که اگر این کارها کنی ترا وقت خوش گردد وخدایتعالی برحمت خود برتو

نظر کند و هیبت ترا در دل خلق بیندازد ودشمنان ترا پراکنده سازد ملک گفت ای‌وزیر دل مرا زنده کردی وسینه‌مراشاد نمودی ودیدهٔ بصیرت مرا پس از نابینائی روشنی دادی اکنون مرا قصد اینست که هرچه تو گفتی بجای آورم وجور و ستم و شهوت ترک کنم و خود را از این تنگنای بیرون آورم و از بیم بایمنی گرایم و سزاوار اینست که تو نیز مسرور و فرحناک شوی زیرا که من با این سال خوردگی فرزند تو شدم و توبآن خورد سالی پدر من گشتی مرا فرض است که در بردن فرمان تو بکوشم و شکر خدای تعالی بجا آورم که مرارای متین توهدایت کرد وحزن‌واندوه ازمن ببرد وبتدبیر تو بلیت از رعیت من بگردانید تواکنون مدیر مملکت منی وبهر چه حکم کنی بپذیرم وبرتوجز نشستن بکرسی نپسندیدم اگر چه‌خورد سالی ولی عقل تو بزرگست وزیر گفت ایملك مرا برتو فضیلتی ومزیتی نیست ومن پروردهٔ نعمت توهستم وپدر من‌نیز پروردهٔ احسان توبود وما همگی به نیکوئی ها واحسان های‌تو اعتراف داریم‌وچگونه معترف نباشم که‌تو حافظ وحاکم‌ماهستی‌و شر دشمنان از مادور همی گردانی مااگر بطاعت توجان ها بذل کنیم صد یك از فریضه توبجا نیاورده باشیم ولکن بدرگاه حضرت باری تضرع و زاری همیکنم که بر ما ولی گردانیده ودر میان ماحکم کردهٔ و از خدای عزوجل مسئلت کنیم که ترا عمری طویل عطا کند ودر تمامت کارها ترا رستگار گرداندو بمحنت روزگارت گرفتار نکند و غلاوبلا ازمملکت‌تو دور سازد وترا از دنیا وآخرت تمتع بخشد انه علی کل شیء قدیر چون ملك این دعا از وی بشنید فرحناك شد وبدو مایل گشتهٔ گفت ای وزیر بدانکه تودر نزد من بجای برادر وپدر وفرزندی و مرا از تو جز مرگ چیزی نتواند جدا کرد و در تمامت مال ومملکت من تصرف کردن ترا شاید واگر مرا پسری نباشد تو برتخت بنشین که به میراث من تو سزاوار تری و من ترا حضور بزرگان دولت ولیعهد خود گردانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وسی ام بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس‌ازآن ملك‌وردخان کتابرا فرمود که بتمامت بزرگان دولت ونواب بنویسند که‌در نزد ملك حاضر آیند ودر شهرندا دردهند که‌امراوسرهنگان وخدم وحشم وعلما وحکما حاضر شوند آنگاه ملك دیوانی بزرك برپا کرده تمامت خاص و عام قصر پیشگاه ملك کرده‌تا یکماه بعیش ونوش همی گذارند پس ازآن ملك تمامت حاضران را خلعت داد و عطیتها فرمود وشش تن از عالمان وحکیمان را بتصدیق پسر شماس بوزارت برگزید که زیر دست پسر شماس باشند وایشان را جامهٔ وزارت بخشود و بایشان گفت شما وزیران من هستید ولی از طاعت پسر شماس بیرون نروید اگر چه اورا سال‌عمر کمتر ولی عقل او بزرگست پس ازآن‌ملك ایشانرا بکرسی هابنشاند واز بهر ایشان‌ارزاق و نفقات مقرر داشت وبحاضران‌نیز انعام کرده ایشان راخشنود وخرسندگرداند وغلامان خودرا بعدل و داد فرمان داد آنگاه وزیران دوام عزت وبقای سلطنت رادعا گفتند و سلطان فرمود که شهر را بیارایند وشکر پروردگار بجاآورد سلطان‌راباپسر شماس‌کار بدینجا رسید امازنی که‌سبب کشته شدن شماس‌ووزراشده بودند پس ازآنکه حاضران‌هریك بمکان خویش باز گشتند ملك پسرشماس را باشش وزیر بخواست وبا ایشان خلوت کرده گفت بدانیدکه من‌از راه راست‌منحرف بودم واز غایت نادانی پند نمی پذیرفتم وسبب همهٔ اینها ملاعبت زنان و خدیعت آنان بود که من گمان میکردم سخنان ایشان نصیحت است ولی‌زهر آکنده بوده است واکنون دانسته ام که ایشان جز هلاك من قصدی نداشته اند وبدین سبب مستوجب عذاب ومستحق عقاب هستند شمارا در هلاك ایشان رای چیست وزیر اعظم پسر شماس گفت ای‌سلطان من نخست باتو گفتم که گناه مخصوص ایشان نیست بلکه زنان و مردانیکه سخن ایشان بپذیرند در گناه شریکند ولکن زنان درهمه حال مستوجب پاداشند که بر تو جسارت و خدیعت کرده اند وسخنی گفته اند که از ایشان شایسته نبود است اکنون ایشان سزاوار هلاکند ولکن مصیبتی که بایشان نازل‌گشته ایشانرا بس است توایشانرا در منزلت خدمت کاران بدار پس از آن بعضی ازوزرا سلطان را بدان اشارت کردند که پسر شماس گفته بود وبعضی دیگر پیش رفته ملکرا سجده بردندو گفتند ای‌سلطان اگر درهلاك کردن ایشان ناگزیری آنچه ما میگوئیم‌چنان بکن ملك پرسید رای شما چیست گفتند یکی ازخاصگان خودرا بفرما زنانی که باتوخدعه کردند بگیرد وبخانهٔ که در آنجاوزرا کشته شده‌اند داخل کنند وایشان را درآنجا محبوس گردانند و بفرما که‌ایشان را طعام وشراب چندان دهد که سد رمق نمایند و ایشانرا هرگز نگذرد که ازآن مکان بیرون آیند و هرکس از ایشان باجل بمیرد درمیان ایشان بحال خود گذارد تا اینکه همگی در آن مکان بمیرند واین کمترین پاداش ایشان است که چنین فتنهٔ بزرك را سبب گشته اند بلکه اصل همهٔ بلیتها وفتنه‌ها که در عالم روی میدهد ایشان هستند ملك رای اورا بپذیرفت وچنانکرد که او گفته بود آنگاه‌چهار تن ازکنیزکان جباررا بخواست وزنان‌را بدست‌ایشان داد وفرمود که ایشان را بقتلگاه وزیران داخل کنندو ازبهر ایشان اندکی آب ونان‌دهندوزنانرا اندوه بزرك و حزن سخت روی داد و از کردار خویشتن پشیمان گشتند و خدایتعالی در دنیا ایشانرا مذلت وخواری داده عذاب آخرت هم ازبهر ایشان مهیا کرد وآنزنان پیوسته درآنمکان تاریك بودند وهر روز از ایشان جمعی می مرد تا اینکه یکسر هلاك شدند وخبر این حادثه در تمامت شهر هاوناحیتها شیوع یافت والله‌اعلم (**حکایت ابوقیر و ابوصبر**) و از جمله حکایتها اینست که‌در شهر اسکندریه دومرد بودند یکی صباغ که ابو قیر نام داشت و دیگری دلاك که ابو صبرش میگفتند و با یکدیگر همسایهٔدکان بودند وآن صباغ مردی دروغگو وشریروبی شرم بودوهمه گونه صباغت خوب میدانست ولکن باهیچکس سخن راست نمی گفت و اگر کسی متاع ازبهرصباغت نرداو می‌آورد نخست اجرت‌خود میگرفت ودراکل صرف میکرد و اورا خورش وپوشش لذیذ وفاخر بود وقتی که خداوند متاع نزد اوآمده متاع ازاو میخواست در جواب

میگفت فردا پیش از آفتاب بیا تامتاع ترا رنك کرده بدهم خداوند حاجت سخن او را باور کرده میرفت صباغ با خود میگفت
که یك امروزهم غنیمت است پس چون فردا میشد خداوند متاع حسب انوعده میآمد صباغ میگفت فردا بیاکه من دیروزکار
نکردم ومهمان داشتم چون‌فرداشود پیش ازآفتاب نزد من آی ومتاع خویش رنك گشته بگیر پس روز سیم خداوند متاع
نیز میآمد صباغ میگفت دیروزعذرداشتم از آنکه زن من امشب زائیده بود و من روز بجمع‌آوری مایحتاج مشغول بودم و
لکن فردا بیا متاع خود را بگیرآنگاه خداوند متاع میرفت وهنگام میعاد باز میآمد صباغ حیلتی‌دیگرمیساخت چون‌قصه‌بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وسی‌یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت‌خداونیصاحب‌متاع هروقت که‌نزد
صباغ میآمد صباغ بحیلتی جواب میگفت وسوگند یاد
میکرد وپیوسته وعده میداد و سوگند یاد میکرد تا اینکه خداوند متاع تنگدل گشته میگفت تاچند امروز و فردا میگوئی و
تاکی حیلت همیکنی من صباغت نمیخواهم متاع مرا رنك نکرده بده آنگاه صباغ میگفت ای برادر بخدا سوگند من ازتو
شرم داشتم ولکن اکنون راست بایدگفت متاع ترا چنان رنك کرده بودم که نظیر نداشت وقتی که او را بآفتاب
انداختم دزدانش بدزدیدند اگر خداوند متاع از اهل خیر بود میگفت خدای تعالی بمن عوض خواهدداد واگر از
اهل شر میبود با صبلغ مرافعه وجنك و جدال میکرد وپیوسته صباغ را با مردان حال چنین بود تا اینکه تقلب صباغ در
میان مردم شایع شد و در زبانها ضرب‌المثل گشت و مردم یکدیگر را ازو میترسانیدند و متاع پیش او نمیبردند ودر دام او
نمی‌افتاد مگر کسیکه بحال او جاهل بود و با وجود این هر روز با مردم کشاکش و قیل و قال داشت و بدین سبب او را
کسادی بازار روی داده وبدکان همسایه خود دلاك میرفت ودرون دکان او مینشست اگر غریبی را بر در دکان خویش ایستاده
میبافت و با او متاعی میدید که از بهر صباغت آورده در حال از دکان ابوالصبر دلاك برخاسته بآن غریب جاهل میگفت چکار
داری آنمرد جواب میداد این متاع بگیر و از بهرمن صباغتش کن صباغ متاع گرفته باو میگفت اجرت بده وفردا بیا متاع
خودبستان آنمرد غریب اجرت میداد و میرفت صباغ آن متاع برداشته ببازار میبرد و او را فروخته و نان وگوشت و برنج و
شکر میخرید و اگر کسی از آنان که متاع بدو داده بودند در آنجا میدید خود را پنهان میکرد وسالهااو را کار همین بود
اتفاقاً روزی مردی جبار و با سطوت متاع بوی داده و او متاع گرفته بفروخت و قیمت آن صرف کرد و آنمرد همه
روزه میآمد و او را در دکان نمیافت از آن که هر وقت صباغ او را میدید بدکان ابوالصبر دلاك میگریخت پس چون آن
مرد او را در دکان نیافت و از آمدن ورفتن آزرده گردید بسوی قاضی رفت و از خادمان قاضی یکی را بیاورد ودکان را
در حضور جماعتی‌فروبسته دررا مهر کرد و در آنجا جز پاره تغارهای شکسته چیزی نبود که بعوض متاعهای خود بردارد پس
از آن خادم قاضی کلیدگرفته با همسایگان گفت صباغ را بگوئید که متاع این مرد باز پس دهد و کلید دکان خود بگیرد پس
آنمرد با خادم قاضی از پی‌کار خود برفتند آنگاه ابو صبر دلاك بابو قیر گفت سبب چیست که از هر کس متاع میگیری و آن
را مفقود میکنی راست‌گو که متاع این مرد جبار چه شده ابوقیر جواب داد ای همسایه او را از من دزدیده‌اند ابوصبر گفت
عجب اینکه هر کس متاع نزد تو آورده دزد او را همی‌دزدد مگر دکان تو بنگاه دزدانست مراگمان اینستکه دروغ میگوئی
قصهٔ خود بامن حدیث کن صباغ گفت‌ای همسایه هیچکس از من‌چیزی ندزدید ابو صبر پرسید پس متاعهای مردم چه‌کرده ای
صباغ جواب داد من این‌کارها از بی چیزی همی کنم که مرا صنعت کاسد است و خود فقیرم پس ازآن همه کسادی بازار خود
با دلاك بیان‌کردو ابو صبر نیز کسادی بازار خود بیان کرد و گفت من استادی هستم که درین شهر مانند ندارم‌ولکن سبب
اینکه بی چیزم کسی سر پیش من نمیتراشد و من این صنعت را نا خوش میدارم صباغ جواب داد من نیز ازصنعت خود بسبب
کسادی آن بیزارم ای برادر چرا باید در این شهر مقیم شویم بهتر اینست که من وتو بشهرهای دیگر سفر کنیم که صنعت ما
در همه شهرها رواج دارد واگر سفر کنیم ازین اندوه بزرك نجات خواهیم یافت و پیوسته صباغ محاسن سفر از بهردلاك بیان
کرد تا اینکه دلاك بسفر رغبت افتاد و سفررا یکدله گشتند چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب نهصدوسی‌ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ایشان در سفر یکدله گشتند و ابوقیر فرحناك شد وگفتهٔ
شاعر برخواند بی‌سفرها مردکی خسرو شود ازسفرها مرد کیخسروشود وقتی
که ایشان عزیمت سفر کردند صباغ با دلاك گفت ای همسایه اکنون بایکدیگر همسفر شدیم ودر میان ما جدائی نماند سزاوار
اینست که ما پیمان بر بندیم که هر کدام از ما کار کند هر دو صرف کنیم و هرچه زیاد بماند در صندوقی بگذاریم چون
باسکندریه باز گردیم اندوخته را بالسویه قسمت کنیم دلاك گفت آری چنین کنیم پس از آن دلاك دکان فرو بسته کلید بخداوند
دکان داد وصباغ کلید در نزد خادم قاضی گذاشته سفر کردند و در بحر مالح بکشتی بنشستند از نیك بختی دلاك این بود که
درکشتی جزاو دلاکی نبود و در آن کشتی جز ناخدایان صد وبیست مرد بودند پس چون بادبان کشتی بگشودند دلاك
با صباغ گفت ای برادر اینجا دریاست و ما را باکل و شرب احتیاج است ما چندان توشه برنداشتیم اکنون باید در میان
مردمان بگردیم شاید یکی از ساکنان با من بگوید ای دلاك سر من بتراش من نیم درم یا یك قرصه نان یا یك شربه آب
گرفته سر او بتراشم تامن و تو منتفع شویم صباغ جواب داد بسیار خوب است چنان‌کن پس صباغ سربزمین نهاده بخفت‌و
دلاك برخاسته لنك بدوش انداخت طاسك بگرفت و جلبندی برمیان بست و در میان ساکنان کشتی همی گشت یکی گفت ای
استاد سرمن بتراش دلاك سر او بتراشید آنمرد نیم درم بوی داد دلاك گفت ای برادر باین درم حاجت ندارم اگر مراقرصهٔ

نانی دهی در این دیار از برای من سودمندتر خواهد بود که مرا رفیقی هست و توشهٔ درست نداریم آن مرد اورا قرصهٔ نانی
و پارهٔ پنیری داده طاسك او را پر از آب شیرین کرد دلاك آنها را گرفته بسوی صباغ آمد و باو گفت این نان و پنیر بخور
و این آب شیرین که در طاسك است بنوش صباغ آنها را گرفته بخورد و بنوشید ودلاك طاسك و لنگ گرفته در کشتی
همی گشت یکی را بقرصهٔ نانی ودیگری را بپارچهٔ پنیری سرهمی تراشید تاانیکه بازارش رواج گرفت هر کس که میخواست
سر میتراشید تا دوقرصهٔ نان ونیم درم نقره بیندوخت و در نزد او از پنیروزیتون چیزی بسیار جمع آمد وسر قبطان نیز بتراشید
و از قلت توشه بوی شکایت کرد قبطان گفت هر شب رفیق خود آورده با من طعام بخورید و تا باما هستید از بهر توشه
اندوهگین مباشید آنگاه دلاك بسوی صباغ گشت او را خفته یافت بیدارش کرد چون صباغ بیدار شد چیزی بسیار از
خوردنیها در برابر خود دید دلاك گفت اینها را از کجا آوردی دلاك جواب داد اینها از فضل الهی بمن رسید آنگاه صباغ
برخاست که از آن خوردنیها بخورد دلاك گفت اینها را بوقت دیگر نگاه دار که من سر قبطان بتراشیدم واز کمی توشه
بوی شکایت کردم اوگفت هر شب رفیق خود آورده نزد من تعشی کنید ما را تعشی در نزد قبطان خواهد بود ابو قیر گفت
سر من از هوای دریا همیگردد و از جای خود برخاستن نمیتوانم مرا بگذار از همین تعشی کنم تو خود بنزد قبطان
شو و در آنجا تعشی کن ابو صبر گفت باکی نیست پس از این چنین کنم پس ازآن ابو صبر نشسته بوی نگاه میکرد او
همیخورد ولقمه های بزرك برداشته فرو میبرد گویا که روزها چیزی نخورده وپیش از آنکه لقمه فرو برد لقمهٔ دیگر بر
دهان میگذاشت وچشمان خود را مانند غول از حدقه بیرون آورد و مانند گاونفس همی زد که ناگاه خادمی ازنزد قبطان رسید
وگت ای استاد رفیق خودرا بیاور ودر نزد قبطان تعشی کنید ابو صبر گفت ای ابوقیر بامن میآئی یانه ابو قیر گفت مرا
طاقت نیست آنگاه دلاك تنها برفت وقبطان را دید که سفرهٔ از بهر او نهاده اند که بیست گونه طعام در آن سفره است وقبطان باجماعتی
که در آنجا بودند بانتظار دلاك نشسته اند چون قبطان ابوصبر را دید ازرفیقش بازپرسید ابوصبر گفت ایخواجه اورا ازهوای دریا
سر بگردش اندر است قبطان گفت باکی بر او نیست بزودی رفع خواهد شد تو بیا وباما تعشی کن که درانتظار تو بودم آنگاه قبطان
ظرفی گرفته از همه لون طعام در وی بگذاشت که از بهر ده تن کافی بود پس ازآن دلاك طعام خورد قبطان باو گفت این
ظرف را از بهر رفیق خود ببر ابوصبر ظرف طعام برداشته نزد ابو قیرآورد با او گفت نگفتمت که چیز مخور قبطان مردی
است کثیرالخیر ببین از برای تو چه چیز فرستاده ابو قیر گفت بیاور دلاك ظرف پر از طعام باو داد اوظرف گرفته مانند
گرك گرسنه بخوردن مشغول گشت گویا که سالها است گرسنه مانده است ابوصبر اورا بخوردن گذاشته خود نزد قبطان رفت
ودرآنجا قهوه خورد بازگشت دید که ابوقیر هرآنچه درآن ظرف بوده همه را خورده و ظرف را دور انداخته است .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد
وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وسی وسیم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ابو صبر ظرف
برداشته بشست و بخادمان قبطان
برساند و خود بسوی ابوقیر بازگشته تا بامداد بخفت چون روز دیگر شد ابوصبر بسر تراشیدن همی گشت و آنچه که بدید
میآورد بابوقیر میداد و ابوقیر همی خورد و همی نوشید و از جای خود برنمیخاست وهرشب ابوصبر از بهر ابوقیر ظرفی
پر از همه گونه طعام از نزد قبطان میآورد وتا بیست روز بدینحال بودند تاآنکه کشتی بساحل که نزدیك شهری بود رسید
ابوصبر و ابو قیر بیرون آمده درآن شهر داخل شدندو حجرهٔ را درکاروانسرا منزل گرفتند ابوصبر بازار رفته همه مایحتاج
شری کرده وگوشت خریده طبخ کرد و ابوقیر از وقتیکه بحجره داخل گشته خفته بود وبیدار نمیگشت تا اینکه ابو صبر او
را بیدار کرد و سفره در برابرش بنهاد و او بخوردن مشغول شد چون خوردن بانجام رسانید گفت از من مؤاخذه مکن که
سر من هنوز میگردد این بگفت وبخفت و تا چهل روز باینحالت بود همه روزه دلاك لگن وطاس برداشته در شهر میگشت
وکم و بیش آنچه پدید میآورد نزد ابوقیر میبرد میدید که ابوقیرخفته است اورا بیدار میگرد و در حال ابوقیر بخوردن مینشست
و چنان میخورد که گویا سالها گرسنه بوده است پس از آن میخفت چهل روز دیگر حال بدینمنوال گذشت هر وقت که
ابوصبر باو میگفت برخیز ودر شهر تفرج کن که این شهر نزهتگاهیست خوب ودر شهرها چنین شهر ندیده‌ام ابوقیر صباغ
میگفت برمن ببخشای که در سر از هوای دریا بقیتی هست ابوصبر دلاك راضی نمیشد که او دل آزرده شود وسخنی نمیگفت
که او برنجد پس چون روز هشتاد ویکم شد ابو صبر رنجور گشت و بیرون رفتن نتوانست از دربان کاروانسرا حاجت
خویش التماس میکرد دربان ماکول و مشروب از بهر ایشان میآورد و ابوقیر بهمان حالت خفته بود از جای خود برنمیخاست
تا چهار روز دربان بالتماس ابوصبر بایشان آمد و شد میکرد پس از آن ابوصبر را مرض افزون گشت و از غایت رنجوری
بیخود افتاد وابوقیر ازگرسنگی بیطاقت شد ناگزیر مانده برخاست وجامهای ابوصبر جستجو کرد درمی‌چند با او یافت درمها
گرفته در حجره بابو صبرفروبست وکسی راآگاه نکرده ازکاروانسرا بدر شد وببازار آمده جامه فاخری شری کرده بپوشید
و در شهر همی گشت و تفرج همی کرد دید شهریست که در روی زمین نظیر ندارد ولکن مردمانش جز سفید وکبود جامهٔ
نپوشید اند و رنك دیگر در بر ندارند آنگاه بسوی‌صباغ رفته آنچه دردکان او بود کبود یافت شال از کمر گشود گفت ای
استاد این را رنك کرده اجرت بستان صباغ گفت اجر صباغت این بیست درم است ابوقیر گفت در شهر ما بدو درم این را رنك
کنند صباغ گفت برو در بلاد خویش او را رنك کن من بکمتر از بیست دینار صباغتش نکنم ابوقیر پرسید چه رنك خواهی کرد
صباغ جواب داد رنك کبود رنك دیگر نمیباشد ابوقیر گفت میخواهم که سرخش کنی صباغ جواب داد سرخ نتوانم کرد.ابوقیر گفت

سبزش همی کن صباغ جوابداد او را نمیدانم ابوقیر زرد خواست صباغ جوابداد نمیدانم ابوقیر رنگها یکان یکان میشمرد و صباغ جواب داد نمیدانم پس از آن صباغ گفت در شهر ما چهل صباغ است نه کم میشود و نه زیاد میگردد هر وقت که یکی از آنها بمیرد پسر او را صباغی بیاموزیم اگر پسر نداشته باشد یکی را ناقص گذاریم و صنعت ما مضبوط است ولی جز رنگ کبود رنگ دیگر نمیدانم ابوقیر گفت بدانکه من صباغم و همهٔ رنگها نیك میدانم مرا اجرت ده و در نزد خود نگاهدار تا من همهٔ رنگها بیاموزمت تا بهمهٔ صباغان افتخار کنی صباغ گفت ما غریبان بخود راه نمیدهیم ابوقیر گفت من نیز تنها دکانی بگشایم صباغ جوابداد هرگز اینکار نتوانی کرد ابو قیر چون این سخن بشنید صباغ را گذاشته نزد صباغ دیگر رفت و او نیز چنان گفت که صباغ نخستین گفته بود و پیوسته ابو قیر از صباغی بصباغی دیگر همی رفت تا اینکه تمامت چهل تن صباغ بگشت هیچکدام او را بمزدوری قبول نکرد آنگاه نزد شیخ صباغان رفته با او سخن گفت او نیز گفت ما غریبان بخویشتن راه ندهیم ابو قیر از سخنان ایشان در خشم شد و شکایت بسوی ملك آن شهر برد و گفت ایملك جهان من غریبم و صنعت من صباغتست و من گوناگون رنگها توانم کرد مانند گلی و عنابی و فستقی وزیتی و چناری و کحکی و زیتونی و نارنجی و لیموئی و جز اینها رنگها دانم و صباغان شهر تو هیچ یك ازین رنگها ندانند و بجز کبود رنگ دیگر ندانند و مرا با ایشان گفتگو چنین و چنان شد ملك گفت من از بهر تو دکه بگشایم و سرمایه دهم و هر کس بتو متعرض شود او را بکشم پس از آن ملك بنایان را فرمود که با این استاد در شهر بگردید و هر مکانیکه او راپسند افتد خداوند مکان را بقیمت راضی کنید و او را از آن مکان بیرون نمائید گرچه دکان یا خانه یا کاروانسرا باشد آنگاه مصبغهٔ بدانسان که خود گوید بنا کنید و هرچه با شما گوید بجا آورید و مخالفت نکنید پس از آن ملك خلعتی فاخر با هزار دینار زر بابوقیر بداد و گفت اینها را بخود صرف کن و دو مملوك از بهر خدمت بدو داد و اسبی را با زین و لگام سیمین بوی بخشود ابوقیر حله پوشیده بر اسب بنشست بیکی از امیران میمانست پس از آن ملك خانه از بهر او خالی کرده فرمود که خادمان فرش بخانه بگسترند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابوقیر در آن خانه ساکن گشت روز دیگر براسب نشست در شهر همیگشت و مهندسان در رکاب او میرفتند و او بهر مکانی نظر میکرد تا اینکه مکانی را بپسندید آنگاه خداوند مکان را نزد سلطان بردند سلطان قیمت مکان را زیاده بر آنچه بود بوی بشمرد و بنایان بتعمیر مشغول شدند و ابوقیر ایشان را تعلیم همی کرد تا آنکه مصبغه از بهر او تمام کردند که در جهان نظیر نداشت پس از آن سلطان را از تمام شدن آن بنا آگاه کرد سلطان چهار هزار دینار او را سرمایه داد ابوقیر زرها گرفته ببازار شد و نیل بسیار بقیمت ارزان خرید و تمامت مایحتاج نیز شری کرد پس سلطان پانصد شقه متاع از بهر صباغت بفرستاد ابو قیر از همهٔ الوان آنها را رنگ کرده در برابر مصبغه بر آفتاب افکند چون مردمان از آنجا بگشتند عجایبی دیدند که در تمامت عمر ندیده بودند آنگاه مردمان از بهر تفرج بدر مصبغه گرد آمده از نام الوان یکان یکان میپرسیدند میگفت این سرخ این زرد و این سبز است و نامهای ایشان از بهر ایشان همی شمرد و مردمان متاعها آورده باو میدادند و میگفتند از برای ما از این رنگ و از آن رنگ صباغت کن و هرچه میخواهی بگیر پس چون از صباغت متاعهای ملك فارغ شد آنها را برداشته بدیوان سلطان درآمد چون ملك آن لونها بدید فرحناك شد و او را انعامی بی اندازه کرد و تمامت لشگریان متاعها آورده از او صباغت خواستند ابوقیر هر لون که میخواستند رنگ کرده بدیشان میداد و ایشان زر و سیم زیاد بروی میافشاندند پس نام او مشهور شد و مصبغه را مصبغهٔ سلطان نامیدند و صباغان شهر نمیتوانستند به او سخن بگویند هروقت که نزد او میآمدند دست او را بوسه میدادند و آنچه از ایشان بوی رفته بود معذرت میخواستند و باو میگفتند ما را در نزد خود مزدور کن و خادم خود گیر او مسئلت ایشان قبول نمیکرد و او را مالی بسیار و خادمان و غلامان بهم رسید ابوقیر صباغ را کار بدینگونه شده بود و اما ابو صبر دلاك چون ابوقیر درم ها برداشته حجره بوی فرو بست او را بخود گذاشته برفت و او در آن حجرهٔ دربسته تا سه روز افتاد پس از آن دربان کاروانسرا بدر حجره التفات کرده او را بسته یافت و از آن دو رفیق تا وقت مغرب کسی را ندید و خبر ایشان ندانست با خود گفت شاید ایشان کرایه حجره نداده سفر کرده اند یا اینکه مرده اند آنگاه بدر حجره آمد نالیدن ابوصبر بشنید و کلید را دریافت کلید برداشته در بگشود ابو صبر را دید رنجور است از او پرسید رفیق تو کجاست ابو صبر جواب دادمن بیخود بودم امروز بخود آمده کسی را ندیدم ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که کیسه از زیر سر من بردار و از و دو درم گرفته از بهر من خوردنی شری کن که بسیار گرسنه ام دربان دست بکیسه برده کیسه را خالی یافت و با بوصبر گفت این کیسه خالی است ابوصبر دانست که هرچه در کیسه بوده است ابوقیر برداشته و رفته است بدربان گفت تو رفیق مرا ندیدهٔ دربان گفت سه روز است که من او را ندیده ام و گمان من این بود که تو و او هر دو سفر کرده اید ابوصبر گفت سفر نکرده ایم ولکن او درم های من برداشته و گریخته است پس از آن ابوصبر بگریست و بنالید دربان گفت غم مدار که او بپاداش کردار خود خواهد رسید پس از آن دربان بیرون رفته از برای ابوصبر شوربا پخته بیاورد و تا دو ماه پرستاری ابوصبر میکرد و از کیسهٔ خود صرف مینمود تا اینکه خدایتعالی او را عافیت بخشید آنگاه ابوصبر برخاسته با دربان گفت خدایتعالی اگر مرا مقداری دهد پاداش نیکوئیها که با من کرده خواهم داد ولکن نیکوئیهای ترا جز پروردگار کسی پاداش نتواند داد دربان گفت منت خدایرا که بعافیت اندری و من این کار با تو نکردم مگر از بهر خدا پس از آن ابوصبر از کاروانسرا بدر آمده در بازار همی گشت تا اینکه پیشوای تقدیر او را بمصبغهٔ ابوقیر کشید دید که متاعها بگونه گونه رنگها صباغت کرده در پیش مصبغه

باآفتاب انداخته اند ومردمان از بهر تفرج در آن مکان گرد آمده اند ابوصبر ازیکی از اهل شهر سؤال کرد که اینکان چیست و از بهر چه ازدحام کرده‌اند آنمرد جواب داد اینجا مصبغه سلطانست که مردی غریب ابوقیرنام او را بنا کرده ومردم بتفرج صباغت اوگرد آمده اند ازآنکه درشهرصباغی نبود که این رنگهای گوناگون بداند پس حکایت ابوقیر که اورا باصباغان چه درمیان رفت وبسلطان چگونه شکایت کرد و سلطان بچه سان سرمایه بدو داد همه را باوصبر بازگفت ابوصبرفرحناك شد وگفت حمد خدای راکه او را گشایش داده و او در این شهر رئیس صباغان گشته و او معذور بوده است زیراکه بسبب این صنعت از من مشغول شده و مرا فراموش کرده است ولکن من او راگرامی داشته ام و در هنگامی که او بی کار بود بدو احسان کرده‌ام اگر او ببیندگرامی خواهد داشت و پاداش نیکوئیهای من بخواهد داد آنگاه ابوصبر بدر مصبغه رفته ابوقیر را دیدکه در مصبغه بلند نشسته و حله از جامهٔ ملوك در بر دارد وچهار غلام وچهار مملوك حریر پوش در برابر او ایستاده اند و ده تن عمله بصباغت مشغولند و او خود مانند وزیران تکیه کرده و نشسته است ابوصبردرمقابل او بایستاد وگمانش این بودکه اگر ابوقیر او را ببیند فرحناك خواهد شد و او را سلام داده اکرامش خواهدکرد و دل او را بدست خواهد آورد چون ابوقیررا چشم بروی افتاد بانك برملازمان زدکه ای پلیدك چند بار با توگفتم که در اینجا مایست ای دزد مگر قصدتو این است که مرا در نزد مردم رسواکنی پس بانك بر ملازمان زدکه این را بگیرید غلامان از پی او دویدند او را بگرفتند و خود بر خاسته عصا بدرفت وگفت اورا برگردانند صد عصا برشکمش زد وگفت ای پلیدك دزد اگر بار دیگر ترا بر در مصبغه ببینم درحال ترا نزد ملك فرستم تا ترابوالی سپارد که سرترا از تن جداکند آنگاه ابوصبربا خاطری گداخته از نزد اوبیرون رفت حاضران باابوقیر گفتند این مرد چه کرده که مستوجب عقوبت آمده ابوقیر گفت او دزد است که متاع مردم همی‌دزدد چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب داستان فروبست

چون شب نهصدوسی وپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ابوقیر گفت این دزد است مال مردم همی‌دزدد و بارها متاع از من دزدید من ازو درگذشته ام وقیمت متاع مردم غرامت کشیده ام و او را بخوشی نهی کرده ام چون او نهی من نپذیرفت او را بیازردم و اگر بار دیگر بدینمکان آید نزد سلطان فرستم تا او را بکشد تا مردم ازوی براحت اندر باشندو اما ابوصبر بکاروانسرا بازگشته بفکرت بنشست و ازکاری که با ابوقیر کرده بود بحیرت اندر بود چند روزی بنشست تا الم ضربتش ساکن شد پس ازآن برخاسته ببازار آمد و از خاطرش گذشت که بگرمابه شود ازیکی راه گرمابه بپرسید اوگفت ای برادر گرمابه چیست ابوصبرگفت جائی است که دروغسل کنند وچرك از تن پاك سازند و او از بهترین نعمتهای دنیاست آن مرد پرسید اگرقصد غسل داری ویا تن همی خواهی بشوئید بدریا شو ابوصبرجواب داد قصد من گرمابه است آن مردگفت ماگرمابه ندانسته‌ایم که چگونه میشود اگرما بخواهیم غسل کنیم بدریا همی دویم چون ابو صبر دانست که آن شهرگرمابه ندارد ومردمان آن شهر گرمابه نمیدانند چیست درحال رو ببارگاه سلطان نهاد حاضر شد وزمین بوسیده او را دعاکرده گفت ایملك من مردی ام غریب صنعت من گرمابه است چون بشهر در آمدم خواستم که بگرمابه شوم در این شهر گرمابه ندیدم مراعجب آمدکه شهری بدین خوبی چگونه گرمابه ندارد که گرمابه بهترین لذتهای دنیاست سلطان پرسید حمام چیست ابوصبراوصاف حمام ازبهر سلطان بیان کرده گفت شهرتوکامل نشود مگراینکه درآن حمام بناشود پس سلطان اوراخلعتی واسبی بادو غلام ببخشود وچهار کنیز باو داده خانهٔ فرش کرده از بهر او مهیا کرد و او را بیش از صباغ گرامی بداشت و بنایان را با او بفرستاد وگفت هرمکانی که بپسندد در آنجا حمام بناکنند ابو صبر بابناها در شهرگشت تا مکانی را بپسندید بنایان را به بناکردن اشارت نمود وکیفیت حمام بایشان همی آموخت تا اینکه حمام بی نظیر بنا نهادند و نقاشان را حاضر آورده نقش‌های عجیب در او بنگاشتند بدانسان که ناظران را بهجت میافزود پس ازآن بنزد سلطان آمده او را از انجام بنا ونقش حمام آگاه کرد وباوگفت حمام را نقصانی جزفرش وفوطه نمانده ده‌هزار دینار بابوصبر داد ابوصبرفرش وفوطهای حریرشری کرد وهرکس که از درحمام میگذشت چشم برآن دوخته درآن حیران میشد وتمامت خلق بروی هجوم آورده تفرج میکردند ومیگفتند این چیست ابوصبر بایشان میگفت این حمام است ایشان شگفت میماندند پس از آن ابوصبر آب بحمام کرد و آب بحوض ها بسته فواره بکار انداخت و هر کس از اهل شهر اورا میدید عقلش حیران میشد وازسلطان ده تن غلام نابالغ گرفته کیسه کردن و مالش دان بدیشان بیاموخت پس از آن بخور در آتش افکنده منادی راگفت در شهر ندا در دهد و مردم را بحمام بخواند مردمان گروه گروه بحمام در میآمدند و ابوصبر غلامان خورد سال را بشستن ایشان میفرمود پس از آن مردم باب حمام رفته بیرون میآمدند و در خلوتگاه مینشستند غلامان بدانشان که ابوصبر آموخته بودکیسه ومالش میکردند و تا سه روز مردم بحمام اندر آمده حاجتهای خویش رفع میکردند واجرت نداده بیرون میرفتند چون روز چهارم شد ابو صبر سلطان را بحمام دعوت کرد سلطان با بزرگان دولت سوارگشته بحمام گذاشتند سلطان جامه برکند بدرون شد و ابو صبر نیز باندرون حمام رفته سلطان راکیسه همیمالید و چرك از تن او فتیله بیرون می‌آمد وآنها را بملك همی نمودسلطان ازآنحالت فرحناك می شدوابوصبردست بتن سلطان میمالیدوتن اوراازغایت نعومت ونرمی صدامیکردپس ازآن که سلطان را گلاب درآب گرم خانه بیامیخت وسلطان رابگرم خانه درآورد پس ازآن سلطان ازگرم خانه بدرآمدوتنش راازنعومت وطراوت مانندبرك گل بود وازآن حالت نشاط سرور بی‌اندازه داشت وباابوصبر گفت ای معلم بجان خودم سوگند که شهرمن بی این حمام شهر نبود پس از آن سلطان گفت ازهر کس چند اجرت میستانی ابوصبر گفت هرچه بفرمائی بستانم سلطان گفت هر کس که درحمام غسل کند هزار

دیناراز وی بستان ابو صبر گفت ایملك همه کس مساوی نیستند بلکه پارهٔ فقیر و پارهٔ توانگرند اگر از هر کس هزار دینار
بخواهم گرمابه از کار بیفتد سلطان پرسید اجرت چگونه خواهی گرفت ابوصبر جواب داد اجرت موقوف بمروت شخص است
هر کس بهرچه که قدرت داشته باشد وهرچه بذل تواند کرد بحسب حال آن شخص خواهم گرفت وقتی که کار بدین قرار شد
مردمان بسوی ما میل کرده توانگر وفقیر هر کس بقدر حال خویشتن چیزی خواهدداد واما هزار دینار عطیت سلطان است همه کس
برو قادر نیست بزرگان دولت اورا تصدیق کردند و گفتند همه کس چون توانند بود ملك گفت راست می گوید ولکن این
مرد غریبست و درشهر ما این گرمابه بنا نهاده اگر اورا اجرت بیشتر دهند اسراف نخواهد بود که لااسراف فی الخیر یعنی در
خوبی اسراف نباشد ولکن شما هریك صد دینار و یك مملوك ویك کنیز باو بدهید بزرگان دولت فرمان ملك قبول کردندو
هر یك صد دینار ویك کنیز وغلامکی بابو صبر بدادند و بزرگان در آن روز چهار صد تن در گرمابه بودند .
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وسی وششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنچه که بابوصبر از بزرگان دولت عاید شد
چهل هزار دینار وچهار صد مملوك و چهارصد کنیزك بود و اما سلطان ده هزار دینار و ده تن غلام وده کنیز بروی عطا
فرمود آنگاه ابو صبر پیش رفته در برابر سلطان زمین ببوسیدو گفت ایملك پیروزبخت این‌همه غلامان و کنیزان در کدام‌مکان
جای‌دهم سلطان گفت من بزرگان دولت خودرا باین کار نفرمودم مگر ازآنکه مالی بسیار ازبهر تو جمع‌شود که هروقت‌تو
شوقمند بلاد وپیوندان خود شوی وقصد سفر کنی مالی بیشمار ازاین سفر ببری ودر شهر خود بعیش وکامرانی زندگانی کنی
ابوصبر گفت ایملك این‌همه غلامان و کنیزکان ملوك راشاید اگر از برای من بدل اینها نقد دهند هرآینه از این همه غلام
وکنیز بهتر است از آنکه هرچه من پدید آورم بخورش وپوشش آنها صرف‌میشود سلطان گفت‌راست گفتی ایشان‌بقدر لشکر
شدند تو بسیر کردن ایشان مقدرت نداری ولکن هریکی‌ازایشان بیکصد دینار بمن بفروش ابو صبر گفت بهمین قیمت‌فروختم
درحال‌سلطان خازن‌را بحاضر آوردن‌مال بفرمودخازن مال حاضرآورده‌قیمت تمامت ایشان‌را بشمرد وسلطان‌ایشان رابیزرگان
خود ببخشود و گفت هر کس غلام و کنیز خودرا ببرد واز آن خودش باشد ابوصبر گفت ایملك خدا ترا رحمت بخشد که‌مرااز
این غولان راحت بخشیدی و گرنه من بسیر کردن ایشان قدرت نداشتم ملك از سخن او بخندید پس از آن با بزرگان از
گرمابه بدر آمده بسوی قصر روان شدند وآن شب‌را ابوصبر بافرحی تمام زرها را شمرده درهمیان ها میکرد ومهر برآن
میزد ودر نزد او چهار مملوك و چهار کنیزاز بهر خدمت بودندپس‌چون بامدادشد ابوصبر گرمابه بگشودمنادی‌ببازارفرستاد
که ندا دردهد که هر کس میخواهد بگرمابه اندر شود وغسل کند و باجرت گرمابه هر چیز که مروت او اقتضا کند بدهد
کسی‌را باوی سخنی نخواهد بود آنگاه ابوصبر در نزدصندوق بنشست ومردمان بگرمابه هجوم آوردند هر کس هنگام‌بیرون
رفتن هرچه قدرت داشت بروی صندوق میگذاشت و هنوز شام نشده بود که صندوق از سیم پر گشت پس از آن ملکه
خواست که بگرمابه درآید روز را دو بخش کرد از صبح تاظهر از بهر مردان قرار داد از ظهر تاشام از برای زنان وقتی
که‌ملکه بگرمابه درآمد ابو صبر کنیزکی را در سر صندوق بنشاند چهار تن کنیزك که دلاکی آموخته بودند ازبهر خدمت
در گرمابه بگذاشت چون ملکه به گرمابه اندر شد عجب آمدش وخاطرش بگشودوهنگام بیرون‌آمدن هزار دینار بصندوق
بگذاشت وخبر گرمابه در شهر شایع شد هر کس که بگرمابه در می‌آمد خواه توانگر خواه فقیر ابوصبر را محبت میکرد
باکرام او میافزود و از هر سوی منفعت بابو صبر روی گذاشت وسلطان هفته‌یکبار بگرمابه می‌رفت وهزاردینار بابوصبرمیداد
و سایر ایام‌هفته بزرگان دولت وفقیران رعیت بگرمابه درمی آمدند و ابو صبر بامردم بامدارا و حسن سلوك رفتار میکرد
اتفاقاً قبطان سلطان که‌در کشتی بابو صبر احسان کرده بود بگرمابه در آمده ابو صبر جامه بر کنده باو بگرمابه شد واورا
بمالید و تن اورا بشست وزیاده ازحد با او مهربانی کرد چون بیرون آمد ابوصبر شربت وقهوه از بهر او مهیا کرد چون
قبطان خواست چیزی دهد ابوصبر سوگند یادکرد که چیزی نگیرد قبطان را از جوانمردی اوعجب‌آمد ابوصبر راکاربدینجا
رسید واما ابوقیر شنید که نام گرمابه همه را ورد زبان است وهمه کس میگوید که گرمابه بهترین نعمتهای دنیاست وما او
را ندیده بودیم ابوقیر باخود گفت من نیز باید باین گرمابه شوم واورا تفرج کنم پس جامه فاخر پوشیده باستری سوار شد
وچهار مملوك وچهار غلام درچپ و راست او همی رفتند تابگرمابه رسیدند آنگاه از استر فرود آمده رایحه عود بمشامش
رسید و گروهی رادید که بگرمابه اندر میشوند و گروهی دیگر بیرون می‌آیند چون بگرمابه اندرشد بزرگان ورعیت را
دید که در مصطبه هانشسته اند ابوصبر را چشم بروی افتاد در حال برپای خاسته از دیدن او فرحناك شد ابوقیر باو گفت
مگر شیوهٔ دوستی‌ما همین است که من مصبغه گشوده استاد این شهر گشته ام ودر نزد سلطان معروف وبسعادت وسیادت
قرین شده ام وتو هیچ نزد من نمی آئی وحالت من نمی پرسی و نمی گوئی که رفیق من چه شده من بسکه جستجوی
تو کردم عاجز شدم همه روزه غلامان و مملوکان بجستجوی توبکاروانسراها فرستادم کسی برتو راه نیافت وخبری ازتو باز
نیامد ابو صبر گفت نه من بودم که نزد تو آمدم دزد گفتی ومرا بزدی ودر میان قومم رسوا ساختی ابوقیر حزن آشکار
کرده پرسید این سخنان چیست مگر توهمان بودی که من‌او را بزدم ابوصبر جواب داد آری من بودم ابوقیر سوگندها یاد
کرد که من نشناخته ام اما کسی شبیه تو بود که همه روزه می‌آمد ومتاع مردم همی دزدید گمان کردم که تو اوئی و ابوقیر
پشیمانی‌می نمود ودست بر دست همی سود ومی گفت باتو بدی کرده ام ولکن تو خود را بایست بمن بشناسانی و بگوئی

که من خلانم گناه‌از تست که خودرا نشناساندهٔ خاصه اینکه از بسیاری مشغله هوش درسر نداشتم ابوصبر گفت ای برادر خدا از تودر گذرد اینکه برمن مقدر بوده است اکنون بگرمابه اندرشو و تن بشوی ابوقیر گفت این‌سعادت وسیادت ازکجایافتی ابوصبر گفت آن خدائی که ترا گشایش داد در رحمت بمن نیز بگشود که من نزد ملك رفته اورا بگرمابه ترغیب می کردم ملك بنایان را که به بنا کردن گرمابه فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب نهصدوسی وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ابوقیر باابوصبر گفت چنانکه تومعروف ملکی من نیز معروف ملکم انشاءالله ملك را برآن بدارم که باکرام تو بیفزاید وبسبب من ترا دوست دارد که ملك تاکنون ندانسته است تورفیق من هستی من او را آگاه کنم که تو رفیق منی وترا بوی بسپارم ابوصبر گفت حاجت سپردن تو نیست که‌رشته ارتباط میان‌من وملك محکم است‌وسلطان بابزرگان دولت خویش مرا دوست دارند و بامن چنین وچنان احسان کرده اند پس تمامت حکایت خود بازگفت پس ازآن گفت جامه خود در پشت صندوق بر کن وخود بگرمابه شو که‌من باتو بگرمابه شوم وترا کیسه کرده بمالم آنگاه ابوقیر جامه بر کنده بگرمابه‌شد وابوصبر نیزدر پی او بگرمابه اندر گشته اورا بشست و برتن او کیسه مالید وصابون زد وبدو مشغول بود تا بیرون آمد آنگاه ازبهر او چاشت و شربت مهیا کرد وتمامت مردم از بسیاری اکرام ابوصبر باابوقیر شگفت مانده بودندپس‌ازآن ابوقیر خواست چیزی دهد اوصبر سوگند یادکرد که چیزی نگیرد و گفت ازین کار شرمت بادکه تو رفیق منی و من وتو جدائی نداریم پس‌ازآن ابوقیر گفت ای‌برادراین گرمابه‌تومنفعتی بزرك دارد ولکن درکارتو منقصتی‌هست ابوصبر گفت‌ای‌برادر نقصان کدام است ابوقیر جواب داد آن‌زرنیخ وآهك است‌که موی‌از اندام بآسانی برد تو این‌دارو بسازچون‌ملك بگرمابه‌در آید پیش اونه واو را آگاه کن که موی ازتن‌چگونه میبرد که‌اگرچنین کنی ملك ترادوست دارد وباکرام تو‌بیفزایدابوصبر گفت راست گفتی انشاءالله این را بسازم پس ازآن ابوقیر بیرون آمده براستر بنشست وبنزد ملك شد وگفت ایملك من ترا پندگوی مهربان هستم سلطان پرسید پند تو چیست ابوقیرگفت شنیده‌ای که‌گرمابه بناکردهٔ سلطان گفت‌آری مردی‌آمد غریب بااو چنان‌کردم که باتوکرده بودم اکنون گرمابه خوب بناکرده شهر من ازوزینت یافته است ابوقیر گفت‌بدان گرمابه داخل‌شدهٔ یانه‌سلطان گفت آری ابوقیر گفت الحمدالله که ازشر آن پلید آسیبی بتو نرسیده ولی‌اگر پس‌ازاین‌درآن‌گرمابه شوی‌هلاك خواهی شد سلطان گفت از بهرچه هلاك خواهم شد ابو قیر گفت اینمرد گرمابه دشمن تو ودشمن دین است و او گرمابه بناکرده مگر بقصد آنکه درآنجا ترا مسموم کند که اواز بهر تو چیزی ساخته است که اگر بگرمابه شوی او را پیش آورد و باتو گوید این دوائیست که موی تن را پاك کند ودر حقیقت اودارو نیست بلکه او دزدیست‌بزرك‌وزهری است کشنده واین‌پلیدك پادشاه نصاری را وعده کرده که‌اگر ترا بکشدزن وفرزندان اورا ازاسیری رهاکند که زن‌وفرزند اودر نزد سلطان نصاری اسیرند من نیز درآنجا اسیر بودم ولکن من مصبغه‌گشودم وازبرای ایشان رنگهای‌گوناگون‌صباغت کردم سلطان را دل بامن مهربان گشت وبامن گفت چه میخواهی گفتم آزادی خود همی خواهم سلطان مراآزاد کردمن‌بسوی این شهر آمدم اکنون آن پلیدك را در گرمابه دیدم و ازو پرسیدم که‌زن وفرزندان توچگونه شدگفت من بازن و فرزند اسیر بودم تااینکه سلطان نصاری‌مرا بدیوان بخواست من باحاضران بایستادم شنیدم‌نام پادشاهان همیبرند تااینکه‌نام پادشاه این شهر بردند سلطان نصاری آهی برکشیده گفت دردنیا هیچ‌پادشاه برمن غلبه نکرده مگر پادشاه فلان‌شهر هر کس‌در کشتن‌او حیلتی کند من تمامت آرزوهای اوبرآورم آنگاه من‌پیش رفته‌باو گفتم اگرمن‌اورا نابود کنم توزن‌وفرزندان مراآزادخواهی کرد یانه‌سلطان‌جوابداد آری‌شماراآزاد کنم‌وهرچه تمنا کنی بجاآورم‌پس باسلطان نصاری براین کاراتفاق کردیم آنگاه‌ملك‌مرابکشتی که‌بسوی این شهر روان بودبفرستاد من‌بنزد سلطان‌بیامدم وگرمابه ازبهر او بناکردم‌اکنون مراکار‌نمانده جز اینکه اورا کشته بسوی‌سلطان نصاری بازگردم و فرزندان خودرا رها کنم من باوگفتم درکشتن سلطان چه‌تدبیر کردهٔ گفت مراحیلتی است‌آسان چیزی ساخته‌ام زهر آلود چون سلطان بگرمابه در آید باو بگویم این دارو برتن خویش بمال تاموی تن تو ببرد چون سلطان آن دارو برتن خود بمالد زهر درو کارگر شود ویك شبانروز نگذرد که هلاك گردد ای سلطان من چواین‌سخن بشنیدم برتو بیم بردم که ترا احسان برمن بسیاربود اینك آمده ترا از کار آن پلیدك آگاه کردم چون‌ملك این‌سخن‌بشنید خشمگین گشت و باابوقیر صباغ گفت این راز پوشیده دار پس ازآن قصد گرمابه کرد که از شك بیقین اندر شود چون بگرمابه‌در آمدجامه برکند ابوصبر نیز بعادتی که داشت باملك بدرون گرمابه شدوتن اورا بشست پس ازآن‌گفت ای ملك من داروئی بجهت پاك کردن موی تن ساخته ام ملك گفت دارو حاضر آور ملك رایحهٔ ناخوش او بشنید یقین کردکه او بازهر آمیخته است درحال خشمناك شد و بانك برخادمان زد که‌این رابگیرید ابوصبررا بگرفتندملك با خشمی تمام‌بیرون آمد ولی کس سبب خشم‌او نمی‌دانست وازغایت خشم کسی‌را ازسبب آن آگاه نمیکرد وکس‌یارای پرسیدن نداشت پس‌از آن‌درديوان بنشست ابوصبر را دست بسته حاضرآوردند آنگاه ملك قبطان رابخواست وباو گفت این پلیدك را بگیر واورا درخیکی گذاشته دهان آن‌خیك فروبند واورا درزورقی گذاشته بپای قصر من آورد چون‌مرا بینی که‌در منظره قصر نشسته ام بامن بگو که‌این را بدریا اندازم یانه من‌انداختنش بفرمایم درحال اورا بدریا بیاندازد تاغرق شود قبطان گفت سمعاًوطاعةً آنگاه ابوصبر را گرفته بسوی جزیره که‌در پایان قصر ملك بود ببرد وبا او گفت ای برادر من یکبار درگرمابه نزدتو آمدم‌مرا گرامی داشته‌مهمانم کردی من‌از توشادمان‌شدم تو سوگند یاد کردی که

از من اجرت نگیری مرا محبت بر تو زیادت شد تواکنون مرا از قضیت خود با سلطان آگاه کن که با او چه کار کردهٔ که بر تو خشم آورده ومرا فرموده که ترا باین عقوبت بکشم ابوصبر گفت بخدا سوگند من بدی نکرده ام وبرخود گناهی نمیدانم که مستوجب این عقوبت باشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد وسی وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قبطان بابوصبر گفت تودر نزد سلطان ومقامی بزرك داشتی شاید کسی بمقام تو رشك برده و در بارهٔ تو سخنی گفته وسلطان را بخشم آورده‌است ولکن بیم مدار چنانچه تو نشناخته بمن اکرام کردی من نیز ترا خلاص کنم ولکن در این جزیره مقیم باش تا از این شهر کشتی بسوی بلاد تو برود من ترا بر آن کشتی نشانده روانه کنم ابو صبر دست قبطان ببوسید و شکر احسان او بجاآورد پس ازآن قبطان سنگی بزرك بمقدار چند من در خیك گذاشت و گفت توکلت علی‌الله پس ازآن دامی بابو صبر داده گفت از این دریا ماهی صید کن که ماهی مطبخ بعهدهٔ منست و من امروز بسبب این مصیبت که بتو رسیده ماهیان صید نتوانم کرد شاید طباخ بطلب ماهی بیاید اگر توچیزی صیدکنی بطباخ بده تا من بروم ودر پای قصراین تمام کنم وچنان بنمایم که تو را در دریا انداختم ابو صبر گفت تو برو که من ماهی صیدکرده بغلام طباخ دهم پس قبطان خیك در زورق گذاشته همی رفت تا بپای قصر سلطان رادید در منظر نشسته است پرسید ای سلطان بیاندازمش یانه سلطان با دست اشاره کرد بینداز آنگاه چیزی در دریا بیفتاد و او خاتم سلطان بوده است که در وی طلسمی نقش بود که هر وقت سلطان بکسی خشم مباورد و میخواست که او را بکشد با دست راست که خاتم در آن بود بسوی او اشاره میکرد واز خاتم آتشی جسته بآنکس در می افتاد واورا همی سوخت و لشگریان نیزبسبب آن خاتم طاعت سلطان میکردند وآن سلطان بخاصیت آن خاتم بهمهٔ پادشاهان غالب بودپس چون خاتم ازدست سلطان بیافتاد کارخود پوشیده داشت وازبیم لشگریان نتوانست بگوید که خاتم بدریا اندر افتاد سلطان راکار بدینجا رسید و اما ابو صبر پس از رفتن قبطان دام گرفته در دریا افکنده چون دام بیرون آورد پر از ماهیان بود دوباره دام در دریا افکند چون بیرون‌آورد همه گونه ماهیان در دام دید و پیوسته دام همی انداخت وماهیان همی‌آورد تا اینکه در برابر او تلی از ماهیان گرد آمد و باخودگفت دیرگاهی است که من ماهی نخورده‌ام پس یکی ماهی بزرگ از میان برگزید و گفت چون قبطان بیاید باو بگویم که این ماهی از بهر من بریان کن پس آن ماهی را باکاردی که با خود داشت شکم بدرید انگشتری سلطان را در شکم او یافت در حال انگشتری گرفته در انگشت کرد و خاصیت او نمیدانست ناگاه دوتن از خادمان طباخ بطلب ماهی بیامده بابوصبرگفتند ایمرد قبطان کجا رفت ابو صبر با دست راست‌اشاره بسوی خادمان کرده گفت نمیدانم در حال سر های ایشان از تن بیفتاد ابو صبر شگفت ماند و میگفت کاش میدانستم که ایشان را که کشت و در این کاربفکرت فرو رفت‌ناگاه قبطان در رسید وتلی از ماهیان درآنجا بدید و آن دو تن را کشته یافت و انگشتری سلطان را در انگشت ابوصبر دیده باو گفت ای برادر دست مجنبان وگرنه مرا میکشی ابوصبر از سخن او در عجب شد و دست نجنبانید تا اینکه قبطان نزدیك او آمده پرسید این دو غلام زاکه کشت جواب داد من نمیدانم قبطان پرسید این انگشتری کجا بتو رسیده ابوصبر جواب داد او در شکم ماهی یافتم گفت راست میگوئی وقتی که سلطان با دست بسوی من اشارت کرد که او را بینداز چیزی درخشنده دیدم که بدریا در افتاد و او انگشتری سلطان بوده است که اینماهی او را فرو برده نصیب تو بوده است ولکن تو خاصیت این نمیدانی ابوصبرگفت لاوالله نمیدانم قبطان‌گفت این انگشتری طلسم است سلطان بهرکس که خشم‌گیرد بسوی او باین انگشتری اشارت کند درحال سر او از تن جدا شود لشگریان از بیم انگشتری سلطان را طاعت کنند ابو صبر از این سخن فرحناك شد با قبطان‌گفت مرا نزد سلطان‌بازگردان گفت آری ترا بازگردانم که دیگر بر تو از سلطان بیم ندارم که اگر تو کشتن او بخواهی با دست بسوی او اشارت کنی سرازتن او جدا خواهد شد و اگر میخواهی تمامت لشگر او توانی کشت پس از آن قبطان او را بزورق گذاشته بسوی شهر باز آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وسی ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون‌قبطان‌ابوصبر رابشهر بازآورد ابوصبر نزدسلطان درآمد سلطان رادید نشسته و لشگریان در برابر او ایستاده اند و از تلف شدن‌انگشتری سخت اندوهناك است ولی بکسی نمی‌تواندگفت چون سلطان را چشم بابوصبرافتاد باوگفت مگرنه ترا بدریا انداختند چون بیرون‌آمدی ابوصبر جواب داد ایملك چون توفرمودی که مرا در دریا اندازند قبطان مراگرفته بسوی جزیرهٔ برد و از سبب خشم تو بازپرسید من‌گفتم گناهی برخود راه‌نمی برم قبطان جواب داد شاید کسی بر تو رشك برده و با سلطان سخنی گفته که او را بخشم آورده است وگفت چون تو در حمام با من مهربانی کرده بودی من نیز ترا خلاص کنم و ترا بسوی شهرخود بفرستم آنگاه سنك بجای من در خیك گذاشته بدریا انداخت ولکن وقتی که تو اشاره کرده بودی انگشتری از دست تو بدریا افتاد ماهی‌او را فروبرده بود ومن درجزیره ماهیان صید میکردم آن ماهی در میان ماهیان بدام من افتاد پس از بهر بریان کردن شکم آن ماهی بدریدم وانگشتری در شکم او یافته در انگشت کردم آنگاه دو تن از خادمان مطبخ بطلب ماهی نزد من آمدند من خاصیت انگشتر نمی دانستم بسوی ایشان اشارت کردم سرهای ایشان بیفتاد پس از آن قبطان‌آمده انگشتری بشناخت وخاصیت‌آن بنمود من اکنون اورا بسوی تو آورده ام که تو بامن بسی احسان کردهٔ این انگشتری بگیر و اگر من گناهی کرده ام که مستوجب کشتنم مرا آگاه کرده بکش پس ازآن ابوصبر انگشتری از انگشت بدرآورد بملك داد سلطان انگشتری در انگشت کرده روانش بتن باز آمد

بر پای خاسته ابو صبر را در آغوش گرفته وگفت ایزد تو تخمهٔ پاك هستی اگرمن با تو بدکردم برمن مگیرابوصبر گفت ایملك اگر خواهی که من بر تو ببخشایم مرا ازگناه خود آگاه کن سلطان گفت بخدا سوگند تراگناهی نیست ولکن صباغ با من چنین وچنان گفت پس آنچه صباغ باو گفته بود بابوصبر بازگفت ابوصبر سوگند یاد کرد که من پادشاه نصاری نمی شناسم ودر تمامت عمر بشهر نصاری نرفته و هرگز کشتن ترا بخاطر نگذشته ولکن این صباغ رفیق من ودر شهراسکندریه با من همسایه بود عیش بر ما تنك گشته از شهر خویش سفر کردیم پس تمامت ماجرای خود و ابوقیر صباغ را با سلطان بازگفت پس از آن گفت ایملك همین دارو او بمن آموخت وگفت ترا حمام از هر رهگذر خوبست منقصتی که دارد نبودن این دارو است ایملك بدانکه آندارو ضرر ندارد و ما او را در بلاد خویش بکار میبرم و او ازجملهٔ لوازم حمام است ولی من اورافراموش کرده بودم چون صباغ بحمام درآمد اورا بیادمن آوردوایملك تودربان فلان کاروانسرا حاضرآور و آنچه من باتو گفتم از وی سؤال کن سلطان دربان حاضر آورده ماجرای ابوصبروابوقیر باز پرسید دربان آنچه دیده بود بملك بیان کرد سلطان فرمود که صباغ سروپابرهنه وبازوان بسته حاضر آورید وصباغ درخانه خوداز کشته شدن ابوصبر شادمان نشسته بود که خادمان بروی هجوم کردند بازوان اورا بسته به پیشگاه سلطان حاضر آوردند ابوصبر را دیدکه درپهلوی سلطان نشسته ودربان کاروانسرا ایستاده است دربان کاروانسرا از ابوقیر پرسید مگر این رفیق تو نیست که درمهای او را دزدیده او را در حالت مرك در حجرهٔ بسته بگذاشتی آنگاه از برای سلطان کردار زشت ابوقیر آشکار شد سلطان گفت او را در کوچهای شهر بگردانید پس ازآن دردریااندازید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و چهلم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه ابو صبر گفت ایملك شفاعت من قبول کن که از او در گذشتم سلطان گفت اگر تو از او در گذشتی من ازو در نخواهم گذشت پس او راگرفته در شهر بگردانید پس از آن بخیك اندرش گذاشته در دریا افکندند پس از آن سلطان بابو صبر گفت از من تمنا کن ابو صبر جواب داد تمنای من اینست که مرا بسوی بلاد خویش بفرستی که دیگر رغبت ماندن درین شهر ندارم سلطان عطیتهای بی اندازه بر وی عطا فرمود و او را یکی کشتی بخشود ابـو صبر مالهای خود را در آن کشتی نهاده مملوکان خود را براندن کشتی بفرمود وکشتی همی راندند تا بساحل شهر اسکندریه رسیدند چون بساحل آمدند مملوکی از ملوکان ابو صبرخیکی درآنجا افتاده یافت بابوصبر گفت ایخواجه درکنار دریا خیك بزرك سنگینی دیدم که دهان او بسته بود و نمیدانم در اوچیست ابوصبر سوی دریا رفته دهان خیك بگشود و ابوقیر را در آن خیك دیدند که موج او را بسوی اسکندریه انداخته بود ابوصبر اورا بیرون آورده بخاکش سپرد از بهر او بقعه‌ساخت و برطاق بقعه این ابیات بنبشت ☆ زند اصل چشم بهی داشتن ☆ بود خاك بر دیده انباشتن ☆ بنا پاك زاده مدارید امید ☆ که هندو بشستن نگردد سپید ☆ زبدگوهران بد نباشد عجب ☆ سیاهی نشاید ستردن زشب ☆ بعنبر فروشان اگر بگذری ☆ شود جامهٔ تو همه عنبری ☆ وگر تو شوی سوی انگشت گر ☆ ازو جز سیاهی نیابی ثمر ☆ ابوصبر دیرگاهی زندگانی کرده پس ازآن درگذشت او را نزد ابوقیر بخاك سپردند وآنمکان بابوقیروابوصبر شهره شده فسبحان من لایموت **(حکایت عبدالله بری وبحری)** و از جملهٔ حکایت ها اینست که مردی بود صیاد و عبدالله نام داشت و او را نه تن فرزندان بود وآنمرد بی چیز وپریشان روزگار بود جز دام صیادی بچیزی مالك نبودهمه‌روزه‌از بهر صیدی بسوی دریا میآمد و هر چه صید بدست میآورد او را فروخته صرف زن و فرزندان خود کرده وچیزی ذخیره نمی گذاشت و باخود میگفت روزی فرا خواهد رسید و پیوسته او راکار همین بود و زن او هر سال فرزندی می‌زائید تا فرزندان او ده تن شدند زن باو گفت ایخواجه چیزی‌از بهر خوردن پدید آور صیاد گفت اینك من امروز باقبال این مولود جدید بسوی دریا میروم تا بخت او را امتحان کنم زن گفت توکل بخدا کن پس آنمرد دام گرفته بسوی دریا شد و باقبال آن کودك دام در دریا انداخته پس‌اززمانی بیرون کشید ماهی درو نیافت دفعهٔ سیمین وچهارمین وپنجمین دام انداخته ماهی بیرون نیامد بمکانی دیگر رفت از خدایتعالی طلب روزی کرد تا هنگام شام بدینحالت بود هیچ چیز او را در دام نیافتاد او در عجب شد وگفت مگر خدایتعالی این مولود را بی روزی آفریده چنین‌کار نخواهد شد زیرا که هر آن‌که دندان دهد نان دهد پس از آن دام برداشته شکسته خاطر باز گشت و با خود میگفت مرا چه باید‌کرد و امشب بفرزندان خود چه خواهم گفت سر درگریبان فکرت برده حیران همی رفت تا بدکهٔ خباز رسید مردم را دیدکه ازدحام کرده اند و در آنوقت گرانی سخت بود و در نزد مردم آذوقهٔ بهم نمی رسید مردمان زرو سیم بخباز مینمودند خباز از بسیاری مشتریان بکسی ملتفت نمیشدآنگاه عبدالله ایستاده نظاره میکرد و رایحهٔ نان‌گرد بمشامش میرسید و نفسش اشتهای نان همی‌کرد پس خباز را بر وی نظر افتاد و باو گفت ای صیاد بیا عبدالله پیش رفت خباز باوگفت مگر نان می‌خواهی صیاد خاموش شد خباز گفت شرم مکن وسخن بگو اگر با تو درمی نباشد من نان بدهم و صبر کنم تا خدای تعالی تراگشایش دهد صیاد گفت ای استاد درمی ندارم ولکن مرا بقدر کفایت نان بده من این دام نزد تو بگروگان بگذارم خباز گفت ای مسکین این دکان تست و در روزی تو میباشد اگر تواورا گرو نهی با چه چیز صید خواهی‌کرد بگو که چه مقدار نان ترا کافی است عبدالله گفت پنج درم نان مرا بس است خباز پنج درم نان داده پنج درم نقره نیز بوی بشمرد وگفت اینها راگوشت خریده طبخ‌کن و ده درم را فردا از بهر من ماهی بیاورواگر فردا نیز چیزی پدید نیاوری باز نزد من آی و نان و درم از من بستان ومن صبر کنم تا تراگشایشی روی دهد چون قصه

بدینجا رسید بامداد شد وشهر
زاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب نهصد وچهل ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت صیاد گفت خدا تو
راپاداش نیکو دهد پس‌از آن‌نان برداشته
بادرم ها گوشت بخرید وبخانهٔ خویش در آمد فرزندان خود را دید که از گرسنگی گریانندومادر ایشان دلجوئی همی کند
وبایشان میگوید که همین ساعت پدرشما باز آیدو خوردنی ازبهر شما بیاوردپس چون‌صیاد واردخانه شدنان ومطبوخ بگذاشت
خوردنی بخوردند آنگاه عبدالله زن خود را ازآنچه روی داده بود آگاه کرد زن گفت خدای تعالی کریمست روزدیگرصیاد
دام برداشته از خانه بیرون شد ومی گفت بارخدایا مسئلت من اینست که امروز چیزی بمن رسانی که در نزد خباز رو سفید
شوم چون بدریا رسید دام در دریا افکنده خالی همی کشید وتاهنگام شام کار او همین بود ولی چیزی پدید نیاورد بااندوهی
بزرك باز گشت وراه خانه او از دکان‌خباز بود باخود گفت ازکجا بخانهٔ خود روم که خباز مرا نبیند چون‌بدکان خبازرسید
ازدحام مردم بدید وازخجلت خباز گام بسرعت بر میداشت که خباز اورا نبیند ناگاه خباز چشم بر کرده اورا بدید وبانك بر
وی زد که صیاد بیاو نان ودرم بستان صیاد گفت از توشرم همی دارم که امروز ماهی صید نکرده ام خباز گفت ازمن شرم
مدار نگفتمت که ترا مهلت دهم تا گشایش برتو روی دهد پس از آن خباز پنج درم نقره بدو داد و صیاد بخانه بازآمدوزن
خودرا از چگونگی آگاه کرد زن جواب داد خدا کریم است انشاءالله گشایشی روی دهدودین خباز ادا کنی و صیاد راتا
چهل روز حال بدین منوال بود همه روزه بیرون رفته بادست تهی باز میگشت و خباز نان و درم باو داده می گفت برو تا
وقتی که خدایتعالی ترا گشایش دهد صیاد اورا دعاکرده شکر گویان از نزد او میرفت چون روز چهل ویکم شد صیاد با
زن خود گفت قصد من اینست که این دام پاره کنم واز این رنج راحت یابم زن پرسید از بهرچه این کارمیکنی صیاد جواب
داد زیرا که روزی من از دریا بریده گشته تا چند بدینخجالت باشم بخدا سوگند از خجالت خباز بمردن راضی گشته ام پس‌از
این هرگز بسوی دریا نخواهم رفت که مرا راهی جز بدکان خباز نیست و هر وقت که من از آنجا عبور کنم اومرا آواز
داده نان ودرم همی دهد تاکی از او وام گیرم زن صیاد گفت منت خدای‌را که دل خباز بتو مهربان کرده چرا تواین کار
ناخوش میداری صیاد گفت اورا وامی بسیار در ذمت منست و ناچار حق خود طلب خواهد کرد زن صیاد گفت مگر خبازباتو
سخنی گفته و ترا آزرده است صیاد جواب داد لاوالله او پیوسته با من میگوید که همه روزه تونان از من بستان تا ترا
گشایش روی دهد زن صیاد گفت حالا که چنین است غم مخور واز پی کار خویشتن شو که خدای تعالی کریم است صیاد
جواب داد راست میگوئی پس ازآن دام گرفته بسوی دریا شد و میگفت بارخدایا روزی من برسان اگرچه یك ماهی باشد
که‌اورا بخباز هدیت برم پس‌ازآن دام در دریا انداخت چون خواست اورا بیرون کشد گر[illegible]ن یافت وپیوسته درآوردن
اومیکوشید تااینکه بارنج سخت‌وتعب بسیار بیرونش آورد لاشهٔ خری گندیده دردام یافت سخت ملول شد ولاشه دور
انداخته گفت سبحان‌الله هرچه باین زن میگویم که مرا در دریا روزی نمانده بگذار که من این صنعت ترك کنم او با من
میگوید خدای تعالی کریم است بزودی ترا گشایش‌دهدآیا گشایش این لاشه خر بود که پدید آمد پس‌از آن‌غمین‌ومحزون
از آنمکان دور رفت که از رایحهٔ ناخوش آن لاشه دور شود و دام در دریا انداخته ساعتی صبر کرد پس ازآن دام بر کشیده
اورا سنگین یافت و پیوسته در بیرون آوردن دام همی کوشید تااینکه خون ازکف اوجاری شد پس چون‌دام بیرون آورد
یکی از آدمی در دام یافت گمان کرد که عفریتست از او بگریخت آدمی بانك بروی زد که ای صیاد مگریز من نیزمانندتو
آدمی هستم بیا مرا ازدام خلاص کن تابمزد خود برسی‌چون صیاد این سخن بشنید خاطرش برآسوده نزد اوآمده ازاوپرسید
مگر تونه عفریتی او جواب داد من از انسانیم بخدا وپیغمبر او ایمان آورده ام صیادپرسید ترا که در دریا انداخت او جواب
داد من از آدمیان دریا هستم و در دریا همی گشتم که تو دام برمن بینداختی ماطایفهٔ هستیم که از فرمان خدا بیرون نرویم
و بندگان خدا مهربانیم و اگر من بیم از عصیان پروردگار نداشتم دام پاره میکردم ولکن بتقدیر خدا راضی شدم و تو
اکنون اگر مرا خلاص کنی مالك من خواهی بود و من ترا اسیر شوم آیا سر آن داری که مرا در راه خدا آزاد کنی تا
من وتو بایکدیگر عهد بر بندیم که هر روز در این مکان نزد تو آیم وتو نیز از میوه های بری از قبیل انگور و انجیر
و خربزه و شفتالو و انار از بهر من هدیت آوری و در نزد ما مرجان و لولو و زبرجد و زمرد و یاقوت و گوهرهای
دریائی بسیار است من آن ظرف را که تومیوه درآن مینهی ازاین گوهرها پر کنم صیاد گفت من باین‌عهد راضیم آنگاه‌اورا
از دام رها کرده ازو پرسید نام تو چیست جواب داد نام من عبدالله بحری است هروقت که بدین مکان آئی‌ومرا نبینی آوازده‌و
بگوای عبدالله بحری کجائی من‌در حال نزد تو خواهم بود چون‌قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب نهصدوچهل ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس‌از آن عبدالله بحری نام صیاد باز پرسید جواب
داد مرا نام عبدالله است آنمرد گفت توعبدالله بری من عبدالله بحری‌ام‌دراین
مکان بایست تامن هدیتی از بهر تو بیاورم عبدالله بحری این بگفت ودر دریا فرو رفت آنگاه عبدالله بری از رها کردن او
پشیمان‌شد و باخود میگفت اوهرگز بسوی من باز نخواهد گشت او مرا مسخره نموده خود را ازمن خلاص نمود اگر من او
را نگاهداشته بشهر می بردم برو تفرج کرده درمی چند بمن میدادند واو را بخانه بزرگان میبردم پس عبدالله بری از
رها کردن او بندامت وافسوس‌ایستاده خویشتن ملامت همی کرد که ناگاه عبدالله بحری بسوی‌او باز گشت‌وهردودست‌او پر ازلولو
ومرجان‌و زمرد ویاقوت بودندو باعبدالله بری‌گفت ای‌برادر برمن مگیر که ظرفی باخود نداشتم که آنرا پر کرده نزد.تو آورم‌در آن

هنگام عبدالله بری فرحناک گشته گوهرها بگرفت وباو گفت هرروز هنگام برآمدن آفتاب بدینمکان آی پس عبدالله بحری بدریا
اندر شدو اما صیاد شادمان بشهر در آمد و همی رفت تا بدکان خباز رسید وبا او گفت ای برادر گشایش بمن روی داد
حساب خود بامن بکن خباز گفت حاجت بحساب نیست اگر چیزی داری بمن ده واگر نداری نان را با پنج درم گرفته
برو تااینکه ترا گشایش روی دهد صیاد گفت ای برادر از عطیت پروردگار گشایش بمن روی داده وترا در نزد من مالی
بسیار مانده آن را بستان ودست برده مشتی لولو و مرجان و یاقوت بوی داد وباو گفت پارهٔ دینار ودرم بمن ده که من او را
صرف کنم تااین گوهرها بفروشم خباز هرچه درم درپیش داشت باوداد وهرچه نان درآنجا بود بر طبق نهاده باصیاد گفت من
غلام توام پس طبق برسر گرفته ازپی صیاد همی رفت تااینکه نان بخانهٔ صیاد برسانید پس ازآن ببازار رفت گوشت وسبزی وگونه
گونه میوه‌ها بیاورد وتمامی آن روز دکان ترك کرده بخدمت صیاد مشغول بود صیاد گفت ای برادر رنج بردی وخویشتن را بیازردی
خباز گفت خدمت تو مرا فرض است که مرا تو باحسان خود فرو گرفتی من اکنون ازخادمان توام صیاد گفت درتنگی وگرانی خداوند
احسان تو بودی وآنشب راخباز در نزدصیاد بروز آورد و بایکدیگر صدیق شدند صیاد واقعه خود وعبدالله بحری را بازن خود
باز گفت زن فرحناك گشته باو گفت راز خود پوشیده دار که حاکمان برتو دست نیابند صیاد گفت اگر راز خود از تمامت مردمان بپوشم
ازخباز نخواهم پوشید پس چون بامداد روز دیگر برآمد صیاد سبدی را از همه گونه میوه‌ها پر کرده پیش از آفتاب میوه‌ها
برداشته روبسوی دریا گذاشت چون بکناردریا رسید گفت ای عبدالله بحری کجائی درحال عبدالله بحری لبیك گویان بدر آمد عبدالله
بری میوه‌ها پیش برد وعبدالله بحری سبدمیوه‌ها برداشته درآب فرورفت پس ازساعتی بیرون آمده همان ظرف را پر از گونه گونه
گوهرها بیاورد عبدالله سبدبرداشته بسوی شهر بازگشت چون بدکان خباز رسید خباز گفت ایخواجه نان خوب وممتاز پخته بخانه
فرستادم و اکنون نیز پختن نانهای روغنی مشغولم هروقت تمام شود خودبیاورم پس ازآن ببازار رفته گوشت وسبزی ازبهر تو
شری کنم صیاد سه مشت از آن گوهرها بدو دادوخود بسوی خانه رفته گوهرها درخانه گذاشت ومقداری از گوهرهای قیمتی برداشته
بسوی بازار گوهریان رفت وبدکان شیخ گوهریان ایستاده باو گفت این گوهرها ازمن شری کن شیخ گفت گوهرها بمن بنما عبدالله
بری گوهرها باو بنمود شیخ سؤال کرد جز اینهانیز گوهری هست گفت در نزدمن سبدی پر از گوهرهاهست شیخ سؤال کرد خانهٔ تو
در کجا است عبدالله جواب داد درفلان محلست آنگاه شیخ گوهر ازوی بستد وباتابعان خود گفت او را بگیرید که اودزد استو
گوهرهای ملکه رادزدیده است پس ازآن شیخ فرمود اورا بیازردند وبازوان اورا ببستند همه مردم برو گرد آمده میگفتند
الحمد لله دزد را بگرفتیم ویکی از ایشان می‌گفت متاع فلان شخص را ندزدیده مگر این خبیث وهر یکی از ایشان بطرزی
سخن میگفتند و آن صیاد خاموش بود وبکسی جواب نمی داد اورا در پیش ملك حاضر کردند شیخ گفت ای ملك گوهرهای
ملکه رااین پلیدك دزدیده چون تو دزد از ماخواسته بودی من کوشش کرده دزد پدید آورده ام و این گوهرها از
دست او گرفته ام بملکه بنمائیدو باو بگوئید گوهرهائی که از تو تلف شده بود همین است یانه خواجه سرایان گوهرها
گرفته نزد ملکه بردند ملکه از دیدن آنها خیره ماند وبملك پیغام داد که من عقد خودرا درصندوق خود یافتم این گوهرها
از من نیست و این گوهرها ازعقد من بهتراند و باین بیچاره ستم روا مدارید چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدوچهل وسوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکه پیغام داد که بآن مرد ستم
مکنیدولکن اگر میفروشد
اینهارا از بهر دختر خودشری کنید چون خواجه سرایان
باز گشته پیغام بگذاردند ملك بطعنهٔ شیخ زبان گشود او گفت ای ملك من این مرد را شناختم او صیادی بود فقیر چون
این همه گوهرها دردست او دیدم گمان کردم که اینهارا دزدیده است ملك گفت ای پلیدك چرا از او نپرسیدی شاید که
خدای تعالی از جائی که گمان نداشته است اینهارا باو رسانیده است چگونه تو او را دزد خوانده ودر میان مردمانش رسوا
کردی بیرون شو که خدا برتو برکت ننهاد در حال شیخ گوهریان با جماعت خویش بیرون رفتند ایشان را کار بدینگونه
شد واماملك باصیاد گفت ای مرد خدا این نعمت برتو مبارك کناد برتو امان دادم راست بامن بگو که این گوهر از کجاست
من که پادشاهم چنین گوهرها ندارم صیاد گفت ای سلطان مرا سبدی ازین گوهر هاست و مرا حکایت چنین و چنان است پس
حکایت خود و عبدالله بحری را باملك بیان کرد وباملك گفت که عهد میان من واو اینست که من هرروز سبدی ازمیوه
ازبهر او ببرم واو همان سبد از این گوهرها پر کرده بمن دهد سلطان پرسید ای مرد این نعمت نصیب تست ولکن مال
حاجت بشوکت دارد اگر من ازتو درگذشتم دیگران نخواهند گذشت چون من معزول شوم یا بمیرم ودیگری بجای من
پادشاه گردد ترا بطمع مال دنیا خواهد کشت ومرا قصد اینست که دختر خود بتو تزویج کنم وترا وزیر خود گردانم ومملکت
بتو سپارم تا کسی در تو طمع نکند آنگاه سلطان فرمود صیادرا بگرمابه بردند چون از گرمابه بدر آمد جامه ملوکانه اش بپوشانیده
نزد سلطان آوردند سلطان وزارت باو سپرده زنان بزرگانرا بخانهٔ او بفرستاد وزن وفرزندان اورا جامه‌های فاخر بپوشانیدند
وباعزت و حشمت بسوی قصر ملك باز آوردند کودك شیر خوار در کنار مادر بود ونه تن فرزندان بزرك اورا نزد سلطان
بردند سلطان آنهارا در کنار گرفته در پهلوی خویشتن بنشانید وسلطان را فرزندی جز همان دختر که ام السعود نام نبود واما زن
سلطان زن عبدالله بری را گرامی بداشت واورا وزیر خود گردانید سلطان فرمود کتاب دختر خودرا بعبدالله بری بنویسند و
هرچه گوهر ومعدنیات نزد عبدالله بود درمهر دختر سلطان بداده بنای عیش بنهادند وشهر را بیاراستند پس ازآن عبدالله بدختر
سلطان داخل گشته آنشب را باو بسر برد بامدادان سلطان ازمنظره قصر نظاره میکرد عبدالله را دید که سبدی پر ازمیوه برداشته

همی رود ملك پرسید ای داماد این چیست وبکجا همی بری عبدالله جواب دادنزد رفیق خود عبدالله بحری همی روم سلطان گفت
ای داماد اکنون ترا هنگام رفتن نزد رفیق نیست عبدالله بری گفت میترسم در نزد او دروغ گوباشم واو بگوید دنیا ترا از
مل باز داشت سلطان گفت نزد رفیق خودشو پس عبدالله در کوچهای شهر روان بود ومردمان بایکدیگر میگفتند اینك داماد
سلطان است همی رود که میوه‌ها بگوهرها تبدیل کند وکسی که اورا نمی شناخت گفت ای مرد از این میوه‌ها وشی بفروشی
بیار تامن شری کنم عبدالله گفت بانتظار من باش تا باز گردم پس از آن بساحل دریا رفته با عبدالله بحری ملاقات کرده
میوها بدو داد گوهر ها بستد واو را پیوسته کار همین بود وهمه روزه بدکان خباز میگذشت ودکان او را بسته میدید و تا
ده روز دکان خباز بسته یافت واز خباز اثری ندید در کار او بفکرت اندر شد واز همسایهٔ خباز حالت او باز پرسید آنمرد
گفت ایخواجه بیمار است و از خانه بدر نتواند شد عبدالله پرسید خانهٔ او کجاست جواب داد در فلان کوچه است عبدالله بسوی
اورفته در بکوفت خباز سر از منظره بیرون کرده رفیق خود صیاد را بدید که سبدی برسر دارد فرود آمده در بگشود
صیاد اورادر آغوش گرفت بااو گفت رفیق حال تو چونست که من هرروز از دکان تو عبور کرده اورا بسته دیدم تا اینکه از همسایهٔ تو جویان
شدم اومرا خبرداد که تو بیماری آنگاه خانهٔ ترا پرسیده نزدتو آمدم خباز گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد مرا بیماری نیست لکن من شنیدم که
مردمان ترادزد گفته اند وسلطان ترا گرفته است وبدین سبب من هراس کرده دکان فروبسته پنهان شدم صیاد خباز را از قضیت خود آگاه کرده
آنچه ازشیخ گوهریان وسلطان بروی رفته بود بیان کرد و باو گفت سلطان مرا وزیر خود کرد و دختر بمن تزویج نمود پس
از آن با خباز گفت آنچه گوهر در این سبد است بگیر که نصیب تست وبیم مدار پس از آن ازنزد خباز بیرون آمده با
سبد خالی بسوی سلطان رفت سلطان گفت ای داماد مگرامروز با رفیق خود عبدالله بحری ملاقات نکردهٔ عبدالله بری گفت بسوی
رفیق خود رفتم آنچه او بمن داده بود برفیق خود خباز دادم که اورا برمن بسی نکوئی‌ها بود سلطان پرسید خباز کیست عبدالله
جواب داد او مردی است خداوند احسان و او مرا در ایام بی چیزی چنین وچنان درمیان گذاشته سلطان گفت مرا نیز نام عبدالله
است وهمه عباد الله برادران یکدیگرند اکنون بفرست رفیق خود خباز را بیاورند تا اورا وزیر میسره گردانم عبدالله بری کسی
بسوی او فرستاد چون عبدالله خباز درنزد سلطان حاضر شد سلطان حله بروی پوشانیده اورا وزیر میسره گردانید چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد وچهل وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سلطان داماد خودرا وزیر میمنه وخباز را وزیر میسره گردانید وعبدالله بری
را تا یك سال کار این بود که میوه برده با گوهر تبدیل کرد وقتی که میوه در باغها نبود عبدالله بری
زبیب و بادام و فندق و جوز و انجیر گرفته بسوی او برد اوقبول میکرد وظرف اورا پراز گوهر ومعدنیات کرده بروی
رد مینمود اتفاقاً روزی از روزها عبدالله بری عادت معهود سبد پر از نقل کرده بسوی دریا برد عبدالله بحری طبق بگرفت
عبدالله بری در ساحل نشسته عبدالله بحری درمیان دریا نزدیك ساحل بنشست وبایکدیگر بحدیث درپیوستند واز هرسوی سخن
همی گفتند تااینکه سخن ایشان بذکر مقابر کشید عبدالله بحری گفت ای برادر میگویند که پیغمبر علیه السلام در بر مدفون
است آیا تو قبر او میشناسی یانه عبدالله جواب داد آری می شناسم عبدالله بحری پرسید قبر پیغمبر کدام مقام است جواب
داد در شهری است که او را مدینه طیبه گویند عبدالله بحری پرسید آیا ساکنان بر او زیارت میکنند عبدالله جواب داد
آری عبدالله بحری گفت گوارا باد بریان را بزیارت چنان پیمبر کریم رؤفی که هرکس او را زیارت کند مستحق شفاعت
او گردد ای برادر تو او را زیارت کردهٔ یانه عبدالله بری جواب داد زیارتش نکرده ام ازآنکه من فقیری بودم و چیزی که
در راه زیارت او صرف کنم نداشتم و من مال نداشتم مگر از آن وقت که ترا شناخته ام و تو این احسان ها بمن
کردی ولی اکنون برمن واجب است که حج بیت الحرام کرده پیغمبر علیه السلام را نیز زیارت کنم ومرا ازاین کار باز نداشته مگر محبت تو
که من یك روز ازتو جدا نتوانم زیست عبدالله بحری گفت مگر محبت من مقدمست بزیارت پیغمبر علیه السلام که ترا ببهشت
خواهد برد گفت لا والله زیارت او نزد من بر همه چیز مقدم است و لکن از تو جواز میخواهم که بزیارت او شوم عبدالله
بحری گفت ترا اجازت دادم وهروقت که بر قبر او بایستی از من نیز سلام برسان ودر نزد من امانتی هست بامن بدریا اندر
آی تا ترا بشهر خویش برم وترا مهمان کرده امانت بتو بدهم تا آنرا بقبر پیغمبر علیه السلام برسانی و باو بگوئی که یا
رسول الله عبدالله بحری ترا سلام میرساند و این هدیتها بسوی تو فرستاده و آرزوی شفاعت و تمنای خلاصی از آتش دارد عبدالله
بری گفت ای برادر تو در آب خلق شدهٔ ومسکن تو آب است وآب آسیبی بتو نرساند اگر چنانچه بخشکی بیرون آئی برتو
ضرر میرسد یانه عبدالله گفت آری تن من خشك شود و بادها برمن وزیده مرا هلاك کند عبدالله بری گفت من نیز چنینم
که در خشکی خلق گشته ام اگر درآب شوم آب باندرون من داخل گشته مرا بکشد عبدالله بحری گفت باك مدار که من
روغنی آورده برتو بمالم اگر بقیت عمردر آب بسر بری آب ترا زیان نرساند عبدالله بری گفت اگر چنین باشد مضایقت نیست
روغن باز آور تا تجربتش کنم عبدالله بحری درحال بدریا فرو رفت و ساعتی غایب شد پس ازآن باز گشته روغنی بمانند شحم
گاو که رنگش چون زر ورایحهٔ او چون مشك بود بیاورد عبدالله پرسید ای برادر این چیست عبدالله بحری جوابداد این شحم
سمکی است دندان نام که او از همه ماهیان در جثه بزرگتر است و او بدترین دشمنان ماست و روی او بزرگتر از روی
بزرگترین حیوانات بریست و اگر اوپیل ویا شیر ببیند درحال آنهارا فرو برد عبدالله بری گفت ای برادر او را خورش
چیست عبدالله بحری جواب داد ازچارپایان میخورد مگر تو درمثل نشنیدهٔ که ماهیان دریاقویهای ضعیفان را بخورند عبدالله بری

گفت بیم من از آنست که اگر من دردریا فروشوم آن جنس ماهیان مرا بخورند عبدالله بحری جوابداد بیم مدار که چون او
ترا ببیند وبشناسد که آدمیزاد هستی از تو هراس کرده بگریزد که او از هیچ چیز چنان نترسد که از آدمیزاد از آنکه اگر او
آدمیزاد بخورد در حال بمیرد که شحم بنی آدم از بهر آن زهر کشنده است درهر مکانی که آدمیزاد باشد اگر در آن مکان
یکصد یادویست یا بیشتر از آن ماهیان باشند وآواز بنی آدم بشنوند همگی در همان ساعت بمیرند چون قصه بدینجا رسید
بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چو شب نهصد و چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله بری گفت توکلت علی الله پس جامه خود بر کند ودر ساحل در زیر خاك کرده تن
خود از فرق تاقدم بآن روغن چرب کرد و در آب فروشد وچشمان خود بگشود آب بروی زیان نرسانید آنگاه بچپو راست
برفت وهر وقت میخواست بالا می آمد وهر وقت میخواست در ته آب میشد وآب دریا رامیدید که مانند خیمه برافراشته عبدالله
بحری پرسید ای برادر چه می بینی جواب داد ترا سخن راست بوده است آن برمن زیان نمیرساند عبدالله بحری گفت از پی
من بیا عبدالله بری از پی او روان شد و از مکانی همی رفتند و او در پس و پیش وچپ و راست خویش ماهیان گوناگون
تفرج میکرد که پارهٔ بزرك وپارهٔ خورد بودند ودر آب چیزی چون گاومیش و چیزی مانند گاو وچیزی مانند سگان بود
وچیزی دیگر بود که بآدمیان می مانست وهر صنفی از آن ها چون عبدالله بری را میدیدند می گریختند عبدالله بری میگفت
از آنکه هرچه خدای تعالی آفریده از آدمی هراس کنند وپیوسته عبدالله بعجایب دریا تفرج میکرد تا اینکه بکوهی بلند
برسیدند عبدالله بری بسوی آن کوه همی رفت که ناگاه صیحهٔ بزرگی بشنید نگاه کرده چیز بزرك سیاه بمقدار شتر یا
بزرگتر بدید که از کوه بسوی او فرود می آید و فریاد همی زند عبدالله بری گفت ای برادر این چیست بحری گفت این دندانیست
که بطلب من همی آید که مرا بخورد تو پیش از آنکه او بما رسد بانك بر وی زن عبدالله بری بانك بروی زد در
حال دندان مرده بیفتاد عبدالله گفت سبحان الله من او را با کارد ونیل نزدم چگونه مخلوقی باین بزرگی طاقت صیحهٔ ما
نیاورده پس از آن بشهری رسید همهٔ اهل آنجارا دید که دختراند عبدالله بحری گفت این شهر دختران دریاییست بری پرسید
در میان ایشان مردی هست یانه بحری جواب داد مردی در میان ایشان نیست بری پرسید که ایشان بی مرد چگونه آبستن
می شوند و چگونه زایند بحری جواب داد ملك بحر ایشان را بدین شهر فرستاده و ایشان آبستن نشوند ونزایند وبهریکی
از ایشان ملك خشم گرفته بدین شهر فرستاده است و بیرون رفتن نتوانند واگر بیرون روند درندگان دریا ایشانرا بخورند
واما در شهر های دیگر مردان ودختران هستند بری پرسید آیا در دریا جز این شهری دیگر هست بحری جواب داد آری شهر
بسیار است بری گفت آیا شما پادشاه دارید بحری گفت آری بری گفت ای برادر دردریا بسی عجایب دیدم بحری گفت هنوز
چه دیدهٔ مگر نشنیدهٔ که عجایب بحر از بر بیشتر است پس از آن بدختران تفرج کرده دید که روهای ایشان چون ماهست و
گیسوان ایشان بگیسوان زنان همی ماند لکن دست وپای ایشان درشکم ایشان است و مانند ماهیان دمها دارند آنگاه از
آن شهر بیرون آمدند و همی رفتند تا بشهر دیگر برسیدند که زن و مرد درآن شهر بسیار بودند ایشان نیز دمها داشتند و
درآن شهر بیع وشری نبود و جامه نداشتند همگی برهنه بودند وعورت ایشان مکشوف بود عبدالله بری گفت ای برادر زنان و
مردان را همی بینم که مکشوف العورة هستند بحری جوابداد دریائیان جامه ندارند بری گفت وقتیکه تزویج میکنند چگونه
میکنند بحری گفت درمیان دریائیان تزویج نباشد هر کس که زنی را بپسندد مقصود ازاوحاصل کند بری گفت این حرام است
چرا بسنت رسول علیه السلام تزویج نکنند گفت ما همه یك ملت نیستیم درمیان ما مسلمان و نصاری ویهودی هستند مسلمانان
بسنت رسول علیه السلام تزویج کنند بری گفت شما برهنه اید و درنزد شما بیع وشری نیست در مهر زنان چه میدهید آیا
گوهر و لولو میدهید بحری گفت در نزد ما گوهر ها و معدنیات سنك هستند وقیمت ندارند ولی هر کس که تزویج کند چیزی
از اصناف ماهیان را معین گرداند که هزار یادو هزار یا هر چه بروی اتفاق کنند صید نماید که اهل عیش ماهیانرا بجای ولیمه
بخورند بری گفت اگر کسی زنا کند او راحال چگونه گردد بحری گفت اگرزن باشد اورا ازشهر بیرون کرده بشهر زنان فرستند
واگر آبستن باشد اورا میگذارند تا بزاید اگر دختر بزاید اورا بامادرش ازشهر بیرون کنند واورا ازانیه بنت زانیه نامند واگر مولود
پسر باشد اورا نزد پادشاه دریا برند سلطان او را بکشد عبدالله بری را این کارها عجب آمد و عبدالله بحری اورا شهر بشهر همی
گردانید تا اینکه بهشتاد شهر تفرج کرد و مردمان هیچ شهر باهل شهر دیگر شبیه نبودند بری گفت ای برادر در دریا
شهری دیگر مانده یانه بحری گفت تو از شهر ها وعجایب آنها چه دیدهٔ من ترا جز سر زمین خودمان بجای دیگر نبردم به
پیغمبر رؤف سوگند که اگر هزار سال ترا در هرروز بهزار شهر بردهٔ درهر شهر هزار عجایب بتو بنمایم یك قیراط از
بیست وچهار قیراط شهرهای دریا واعجوبه های آنها نتوانم نمود بری گفت ای برادر چون چنین است آنچه تفرج کرده ایم
بس است که من از ماهی خوردن آزرده شده ام و اکنون هشتادروز است که در صحبت تو هستم ودر صباح و مسا چیزی
جز ماهی ناپخته نمی خوردم بری گفت شما خود چگونه میخوردید بری گفت ما او را در آتش بریان کنیم ودر روغنش بپزیم
بحری گفت ما آتش از کجا آوریم و روغن از کجا یابیم بری گفت ای برادر مرا بشهر های بسیار بردی ولی بشهر خویش
نبردی بحری گفت اورا شهر بساحل نزدیکست من نخست ترا بدین شهرها آوردم که در شهرهای دریا تفرج کنی عبدالله بری
گفت آنچه تفرج کردیم بس است اکنون قصد من اینست که مرا بشهر خویشتن بری آنگاه عبدالله بحری اورا بسوی شهر

خویش برد چون بدان شهر برسیدند بری دید که آنجا شهریست از همه شهرها محقر تر پس برآن شهر داخل شده برفتند
تا بغاری رسیدند عبدالله بحری گفت این غار خانهٔ من است وهمه خانهای شهر بدینسان هستند که غارهای خورد وبزرك در
کوه دارند و همه شهرهای دریا چنین اند ازآنکه هرکس بخواهد دردریا مکانی‌سازد بنزد ملك رفته باوگوید که‌من درفلان
مکان خانهٔ همی خواهم سلطان ماهیان که نقار نام دارند و آنهارا منقارهاست بفرماید نقارها بسوی کوه آیند و بصفتی که
آن شخص خواسته از بهر او درکوه خانه بکنند که آن ماهیان سنك های سخت کندن توانند ودر مزد آن ها خداوند خانه
ماهی خوردنی گرفته بآن‌ها بدهد و آنها در چاشت و شام بخورند و تمامت اهل دریا بدین حالت هستند که معاملت نکنند
وخدمت ننمایند مگر بماهی پس از آن بعبدالله بری گفت داخل غارشو او داخل شد عبدالله بحری دختر خود بخواند دختر کی
آفتاب روی سیاه چشم کمر باریك بیامد ولی عریان بود ومانند ماهیان‌دم داشت چون دخترك عبدالله بری‌را بدید باپدر گفت
این کیست که‌باخود آورده عبدالله بحری جواب داد این رفیق بری منست که از میوه‌های بری بسوی تو می آوردم بیا او
را سلام‌ده دخترك پیش آمده اورا سلام داد پدرش گفت توشهٔ از بهرمهمان بیاور دخترك دوماهی‌بزرك از بهر اوبیاورد که
هریکی ازآنها بقدر بزغالهٔ بودند عبدالله بری خواه مخواه از غایت گرسنگی از آنها بخورد واز خوردن ماهی نفرت داشت
ولی نزد ایشان جز ماهی چیزی نبود ساعتی نگذشت که زن عبدالله بحری نیز آمده دو پسر بااو بودند هریکی بچه ماهی در
دست گرفته میخوردند بدانسان که آدمیان خیار میخورند پس از آن زن وفرزندان عبدالله‌بحری پیش آمده بعبدالله‌بری‌نظاره
میکردند و برو میخندیدند وتعجب میکردند عبدالله گفت ای‌برادر مرا آوردی که مضحکه زن وفرزندان خودکنی چون قصه
بدینجارسید بامدادشدوشهر
زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب نهصدوچهل وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله بحری گفت
ای برادر ببخشای که درنزد ما کسی یافت
نمیشود که دم نداشته باشد اگرکسی بیدم یافت شود سلطان اورا از بهر مضحکه نگاهدارد ولکن ای برادر تو از کردار
زن وفرزند ملول مباش که ایشان ناقص العقول هستند پس از آن عبدالله بحری بانك بزن و فرزندان خود زد که خاموش
باشید ایشان بترسیدند و ساکت شدند وبحری از بری دلجوئی همی کرد که ناگاه ده تن خادمان غلاظ و شداد
پدید گشتند و گفتند ای‌عبدالله سلطان شنیده است که‌در نزد توکسی از بریان هست که‌دم ندارد عبدالله گفت آری همین‌مرد
است که مهمان منست اکنون همی خواهم که بسوی خشکی بازش گردانم گفتند ما بی او نزد سلطان نتوانیم رفت اگرترا
جوابی هست برخیز وباما نزد ملك شو آنچه بما میگوئی باو بگو عبدالله‌بحری ببری گفت ای برادر فرمان ملك را مخالفت
نتوانم کرد توبامن نزد سلطان بیاکه من انشاءالله درخلاصی توبکوشم وتو هیچ هراس مکن که اگر ترابیبند خواهددانست
که‌تو درخشکی پرورش یافته و بری هستی او ترا گرامی داشته بسوی خشکی باز گرداند عبدالله گفت رای رای تست
من توکل بخدا دارم‌پس ایشان نزد سلطان برفتند و سلطان چون‌اورا بدید بخندید و او را سلام داد وهرکس که‌درنزدملك
بود بروی می خندیدند که چگونه او دم ندارد آنگاه عبدالله بحری پیش رفته سلطان را از حالت او آگاه کرد و
گفت این از بریان وبا من رفیق است واین در آب زندگانی نتواند کرد و گوشت ماهی نا پخته وبریان نگشته
نتواند خورد تمنای من اینست که دستوری دهی تا اورا بسوی خشکی باز گردانم سلطان دستوری داد که اورا بخشکی
بازگرداند پس از آن سلطان گفت خوردنی بیاورند درحال ماهیان گوناگون بیاوردند عبدالله بفرمان برداری‌ملك‌از
آنها بخورد پس از آن سلطان گفت‌ای بری از من تمنائی کن عبدالله بری گفت تمنای من اینست که گوهرهای خوب
بمن دهی سلطان فرمود که اورا بخزانه برند که هرچه میخواهدبرگزیده فرو چندعبدالله بحری اورا بگوهرخانه‌بردعبدالله
بری آنچه میخواست جدا کرد پس از آن بشهر عبدالله بری‌بازگشتندعبداللههمیانی بیرون آوردو گفت این امانت گرفته
بقبر پیغمبر علیه السلام برسان بری همیان بگرفت ونمی دانست که در آن همیان چیست پس از آن عبدالله بحری با او روان
گشت که اورا بخشکی برساند در میان راه عیشی بر پا و سماطی گسترده یافت وآواز تغنی بشنیدند وگروهی‌رابعیش
مشغول دیدند عبدالله بری گفت ای برادر این مردمان‌از بهر چه بنشاط وانبساط مشغولند مگر ایشان راعیشی برپاست بحری
جواب داد کسی ازایشان بمرده و بدان سبب شادی همی کنند بری گفت مگر وقتی که کسی ازشما بمیرد فرحناك میشویدو
تغنی میکنید بحری جواب داد آری ای برادر باز گو که شما چه میکنید بری گفت وقتی که کسی‌ازما بمیردبروی‌محزون
وگریان شویم و زنان برسر و روی خویش طپانچه زنند و جامه‌ها بدرند چون بحری این سخن بشنید چشمانش بگشت‌ودر
خشم شد و با بری گفت امانت باز پس ده بری امانت بداد وبحری عبدالله بری رابخشکی بیرون آورده باو گفت توازاین
پس مرا نخواهی دید ومن ترا نخواهم دیدن بری‌گفت سبب چیست‌بحری گفت ای‌اهل بر مگرشما امانت پروردگار نیستید
بری‌گفت آری ماامانت خدائیم بحری گفت چگونه بشما دشوار می‌آید که خدای تعالی امانت‌خود باز پس گیرد پس من
چگونه امانت پیغمبر علیه السلام بتو بدهم که شما از مولود فرحناك میشوید که خدای تعالی روح‌دروی باامانت‌گذاشته وقتی
که خواهد امانت باز پس گیرد چرا برشما دشوار مینماید ومحزون وگریان میشوید مارا برفاقت شما حاجتی نیست این‌بگفت
وبدریا فرورفت پس از آن عبدالله بری جامهٔ خود پوشیده گوهرهای خویشتن برداشت وبنزد ملك شد ملك گفت ای‌داماد
سبب‌غیبت درین مدت چه بود عبدالله قصه بروی فرو خواند وعجایب دریا که دیده بود باملك باز گفت ملك شگفت‌مانده پس‌از
آن‌عبدالله بری آنچه‌ازعبدالله بحری‌شنیده بود برملك بیان کردملك گفت‌اوراز آگاهانیدن کار بریان‌خطا کرده پس ازآن‌همواره‌عبدالله

بري بسوي دريا رفته عبدالله بحری را آواز میداد عبدالله بحری اورا پاسخ نمیگفت و بسوی او نمی آمد پس عبدالله بری امیدازوی بریده با پیر زن خویش بعیش وخوشی همی زیستند تا اینکه برهم زنندهٔ لذتها و پراکنده کنندهٔ جمعیت‌ها برایشان تاخته بمردند فسبحان لا یموت

(**حکایت ابوالحسن عمانی**) و نیزاز جملهٔ حکایت ها اینستکه خلیفه هرون الرشید را شبی بیخوابی سخت بگرفت مسرور خادم را بخواست و باو گفت جعفر برمکي وزير را بسرعت پیش من آور مسرور بسوی جعفر رفته اورا حاضر آورد خلیفه گفت ای جعفر امشب بیخوابی برمن چیره شده نمیدانم چه چیز اورا زایل تواند کرد جعفر جواب داد ایها الخلیفه حکیمان گفته اند که در آئینه نظر کردن وبگرمابه رفتن وشنیدن آواز خوش اندوه را ببرد خلیفه گفت ای جعفر من جمله این کارها کرده‌ام ولی حزن من نرفته بروح پدران پاکم که اگر تو چاره در زوال و اندوه من نکنی ترا بکشم جعفر جواب داد ایها الخلیفه بشرط آن که بهر چه من اشارت کنم بپذیری خلیفه سؤال کرد مرا به کدام چیز اشارت خواهی کرد جعفر جواب داد اگر در زورقي نشسته بدجله تفرج کنیم و مکانی که قرن الصراط نام دارد برویم شایدچیز های ناشنیده بشنویم وکسان نادیده ببنیم زیرا که گفته اند زوال اندوه باسه چیز است یکی این که انسان چیز نادیده ببیند. دوم آنکه ناشنیده بشنود سیم آنکه بمکانی که نرفته برود در آن هنگام خلیفه هرون الرشید از جای خود بر خاسته درصحبت جعفر وزیر وبرادر اوفضل ابن یحیی با اسحق ندیم و ابودلف ومسرور سیاف بسوی دجله روان‌شدند چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب نهصدوچهل وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه‌هرون‌الرشید با آنجماعت جامهٔ بازرگانان دربر کرده بسوی دجله روان شدند و در زورقی نشسته همی رفتند تا بمکان که قصد کرده بودند پرسیدند در آنجا آواز کنیز کی شنیدند که تغنی میکرد وعودمی نواخت واین ابیات همی خواند ☆ صبح است وژاله میچکد ازبهر بهمنی ☆ برك صبوح ساز دیده جام یکمنی ☆ خون پیاله خور که حلالست خون او ☆ در کار باده نوش که کاریست کردنی ☆ ساقی بهوش باش که غم درکمین ماست ☆ مطرب نگاه دار همین ره که میزنی - چون خلیفه آن آواز بشنید گفت ای جعفر این آواز بسیار نیکوست جعفرجوابداد ایها الخلیفه خوبتر ازاین آواز بگوش من نیامده بود ولکن سماع از پشت پرده نیمه سماع است وتمام سماع آنست که درون پرده باشیم خلیفه گفت ای جعفر برخیز و از خداوند خانه اجازت بخواه شاید این مغنیه را بعیان ببینیم درحال از زورق بدر آمدند ودر کوفته اجازت خواستند ناگاه جوانی نیکو منظر وخوش گفتار بسوی ایشان بیرون آمد وگفت ایخواجگان اهلا و سهلا که مرا نواخته ومنت برجان نهاده اید اکنون بخانه درآئید ایشان بخانه‌در آمدند آن جوان پیش‌پیش دردهلیز



همی رفت تا بخانهٔ رسیدند که دیوارها و سقفهای آنمکان بآب زر و لاجورد منقش بود در آنجا ایوانی دیدند که پردهٔ دیبا بر آن آویخته و در آن ایوان صد تن کنیز کان قمر منظر بودند آن جوان بانك بکنیز کان زد ودر حال ایشان از کرسی ها بزیر آمدند آنگاه خداوند خانه روی بجعفر آورده گفت ای خواجه من بزرگترین شمارا نمیشناسم هر کس از شما برتر و رتبه‌اش افزون تر است درصدرمجلس بنشیند و سایر یارانش هر یك در مرتبهٔ خویش جای گیرند ایشان هریك درجای خویش بنشستند و مسرور خادم در برابر ایشان بایستاد پس از آن خداوند خانه گفت ای مهمانان آیا دستور میدهید که خوردنی از بهر شما حاضر آورم گفتند حاضر آور پس او کنیز کان را بحاضر آوردن طعام بفرمود چهار تن از کنیز کان که میان بخدمت بسته بودند سفره بنهادند و گونه گونه خوردنی ها فرو چیدند ایشان طعام خورده دست بشستند آنگاه جوان گفت ایخواجگان اگر شما را حاجتی باشد مرا از آن آگاه کنید تا از برآوردن آن حاجت سعادتمند شوم گفتند ما آوازی ازپشت دیوارتو شنیدیم و بشنیدن آن آواز و دیدن خداوند او مایل گشتیم اگر از مکارم اخلاق خود منتی نهی حاجت ما برآوری و ما را حاجت همین است چون کنیزك را دیده و آواز او بشنویم از هر جا که آمده‌ایم بدانجا باز خواهیم گشت در حال آن جوان رو بکنیز کی سیاه کرده گفت خاتون خویش حاضر آور آنگاه کنیزك برفت و کرسی آورده بگذاشت ودوباره باز گشت دختر کی مانند آفتاب با خود بیاور دخترك پری روی بر کرسی بنشست پس از آن کنیز سیاه همیانی حریر آورده باو داد آن مشتری طلعت عودی مرصع بگوهر ها از همیان بدر آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصدو چهل و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن لعبت مشتری عود گرفته تارهای‌او استوار کرد و راهی بزدو این ابیات بر خواند ✡بیا که نوبت صلح است ودوستی وعنایت • بشرط آنکه نگوئیم ازآنچه رفت حکایت • بدین بکی شده بودم که گردعشق نگردم • ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت • مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان • هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت ✡ چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و هر کس در آنخانه بود همگی بگریستند آنگاه خلیفه گفت از خواندن این دخترك چنین مینماید که عاشقی است از یار جدا گشته خلیفه از خواندن او در طرب شد و با اسحق گفت بخدا سوگند که من چنین تغنی ندیده بودم اسحق گفت مرا نیز از این تغنی عجب آمد خلیفه هرون الرشید با همهٔ اینها چشم بخداوند خانه دوخته در شمایل بدیع و صورت خوب او تامل میکرد دید که در گونهٔ او اثر زردی هست باو گفت ای جوان می‌دانی که ما کیستیم جوان گفت لاوالله جعفر گفت این امیرالمومنین پسر عم سیدالمرسلین است و نامهای جماعت را یك یك باز گفت پس از آن خلیفه فرمود که همی خواهم سبب زردی گونه خود با من باز گوئی آن جوان گفت ایها الخلیفه بدانکه حدیث من عجب و کار من غریب است خلیفه گفت مرا آگاه کن شاید شفای تو در دست من باشد آنجوان گفت ایها الخلیفه مردی‌ام بازرگان و از شهر عمانم پدر من بازرگانی بود خداوند مال و او را در دریا سی کشتی بود که در هر سال سی هزار دینار اجرت میگرفت و او مردی بود کریم چون اورا هنگام وفات در رسید مرا نزد خود خوانده وصیت بگذارد و درگذشت و پدر من شریکها داشت که از مال او تجارت میکردند و در دریا سفر مینمود اتفاقا من روزی با جماعتی از بازرگانان در منزل خود نشسته بودم که غلامی از غلامان من در آمده گفت ایخواجه مردی بردر ایستاده دستوری همی خواهد من او را جواز دادم او بخانه درآمدو چیزی سرپوشیده بر سر داشت او را در برابر من نهاده سر آن بگشود دیدم که طبقی است پر از میوه ها در غیر موسم میوه من اورا بنواختم و یکصد دینار باو عطا کردم آنمرد شکر گویان باز گشت پس از آن میوه‌ها را بیارانی که حاضر بودند بخش کردم و از ایشان پرسیدم که این میوه ها از کجاست که اینها در شهر ما پدید نیایند بازرگانان گفتند که این میوه از بصره است پس از آن اوصاف بصره و نیکوئیها و خوبیهای آن یاد کردند و گفتند در میان شهرها بهتر از بغداد جائی نیست و سیرت مردمان آنجا از همهٔ مردمان شهر ها بهتر وهوایش از هوای دیگر جا ها خوشتر است مرا نفس ببغداد مشتاق شد و خاطر بدیدن آن متعلق گشت در حال بر خاسته عقار و ضیاع و املاك و کشتیها و غلامها و کنیزان بفروختم و مرا جز گوهر ها و معدنیات هزار هزار زر سرخ جمع آمد یکی کشتی کرایه کرده مالهای خود بر آن کشتی بنهادم و شبانه روز سفر همی کردم تا ببصره برسیدم چندروزی در آنجا اقامت کرده سفینهٔ کرایه کردم و مال در آن سفینه گذاشته روزی چند سفر کردم تا ببغداد رسیدم در آنجا از مسکن بازرگانان و از بهترین مکانها جویان شدم مرا بمحلهٔ کرخ دلالت کردند بسوی آن محلت آمده بکوچه که درب الزعفران نام داشت خانهٔ کرایه کردم و همه مال خود در آنخانه نقل نمودم و تا سه روز در آنجا اقامت کردم پس از آن دریکی از روز ها پارهٔ از مال برداشته روی بتفرج گذاشتم و آنروز روز آدینه بود بسوی جامع منصور رفته صلوة آدینه بجا آوردم و با مردم بمکانی که قرن الصراطش میگفتند بیرون رفتم در آنجا قصری دیدم بلند که او را منظره بسوی دجله مینگریست من در میان مردمان بآن قصر شدم در آنجا شیخی دیدم نشسته و جامهای نیکو در بر دارد و رایحه خوش از او می آید و در خدمت او چهار تن کنیز کان و پنج تن غلامان بودند من از شخصی نام وصنعت آن شیخ باز پرسیدم آن شخص گفت این شیخ طاهربن علاست که هر کس نزد او آید بخورد و بنوشد و بخوبرویانی که در نزد او هستند نظاره کند من گفتم بخدا سوگند دیر گاهی است که من از پی چنین شخصی میگشتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصدو چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنجوان گفت ای خلیفه من پیش آن شیخ رفته اورا سلام دادم و باو گفتم همیخواهم که امشب مهمان تو شوم و از صحبت کنیز کی

بر خوردار باشم شیخ گفت جای در چشم من داری ولکن ایفرزند در نزد من کنیزکان خوبرو بسیارند بعضی از ایشان شبی بده دینار و بعضی شبی بچهل دینار و پارهٔ در هرشبی بیشتر از چهل دینارند تو هر کدام که خواهی اختیار کن گفتم از آنانکه شبی بده دینارند اختیار کنم پس سیصد دینار از بهر یکماه بشیخ بشمردم شیخ مرا بغلامی سپرد غلام مرا بگرمابهٔ که در آن قصر بود برد و خدمت نیکو از بهر من بجای آورد پس از آن مرا از گرمابه بسوی مقصوره برده در بکوفت کنیزکی بدر آمد غلام باو گفت مهمان خود را بگیر آن کنیزک با جبین گشاده تبسم کنان مرا گرفته بخانهٔ منقش داخل کردمن در آن کنیز تامل کرده عارض او را مانند بدر تمام دیدم و دو تن کنیزکان در خدمت او بودند که بزهره و مشتری میمانستند پس از آن کنیزک نشسته مرا در پهلوی خود بنشاند و طعام خواست کنیزکان خوانی که گونه گونه خورشها در وی بود بنهادند چون خوردنی بخوردیم خوان برداشته و مائدهٔ شراب بگستردند و نقل و می و ریحان فرو چیدند من یکماه بدینسان با آن ماهروی بسر بردم پس از یکماه بگرمابه رفته بسوی شیخ باز آمدم و باو گفتم ایشیخ کنیزکی میخواهم که یک شب او بیست دینار باشد شیخ گفت زر بیاور من بمنزل رفته زر بیاوردم و ششصد دینار از بهر یکماه او بشمردم آنگاه غلامی را آواز داده گفت خواجه خود را بگرمابه اندر بر غلامک مرا بگرمابه برد و چون بیرون آورد بدر قصر بایستاد و در بکوفت کنیزکی بدر آمد غلام گفت مهمان خود را در باب آن کنیزک باطوارهای خوش مرا ملاقات کرد و مرا بغرفهٔ برده در صدر بنشاند آنگاه خوردنی بخواست خوانی پر از همه گونه طعامها بنهادند خوردنی بخوردیم پس از آن کنیزک عود گرفته این دو بیتی برخواند ✿ گر دست دهد ز مغز گندم نانی ✿ و زمی دو منی زگوسفندی رانی ● باماه رخی نشسته در ویرانی ● عیشی است که نیست حد هر سلطانی ● من یکماه در نزد آن ماهروی بعیش و نوش بسر بردم پس از آن بسوی شیخ آمده با او گفتم کنیزکی را که یک شب او چهل دینار باشد همی خواهم شیخ گفت زر بده من هزار و دویست دینار از بهر یکماه بشمردم مرا بسوی کنیزکی بفرستاد من در نزد آن بدیع الجمال یکماه بسر بودم پس آن نزد شیخ شدم و آن وقت هنگام شام بود قیل و قال بسیار و آواز های بلند شنیدم و سبب حادثه از شیخ جویان شدم شیخ بمن گفت امشب در نزد ما مشهور ترین شبهاست و در این شب همه مردمان با یکدیگر بتفرج شوند اگر میخواهی بفراز بام رفته بایشان تفرج کن من در حال بفراز بام در آمده پردهٔ آویخته یافتم و در پشت پرده مکانی دیدم وسیع که فرشهای حریر در آن مکان گسترده بودند و در آنجا دخترکی بود بدیع الجمال که هوش از نظارگیان میربود و در پهلوی او پسری قمر منظر بود که هر دو دست در گردن یکدیگر داشتند و یکدیگر را همی بوسیدند ایخلیفه من چون ایشان را دیدم نتوانستم بخویشتن مالک شوم و ندانستم که من در کجا هستم پس چون از بام فرود آمدم از کنیزکی که من در نزد او بودم دخترک را جویان شدم وصف دخترک باو گفتم او سئوال کرد ترا با آن دختر چه کار است گفتم بخدا سوگند او عقل من در ربوده آن کنیزک تبسمی کرده گفت ابوالحسن این دخترک که دیدی دختر طاهر بن علاست و او خاتون ماست ما همه کنیزکان او هستیم ای ابوالحسن آیا میدانی که شب و روز او چند دینار است گفتم لا والله نمیدانم آن کنیزک گفت شب و روز او پانصد دینار است و از او حسرتها در دل ملوک است من با خود گفتم بخدا سوگند بروم و همهٔ مال خود را از بهر این دختر بیاورم پس از آن شب را باندوه و محنت و بیداری بروز آوردم چون بامداد شد بگرمابه رفته جامهٔ فاخر بوشیدم و بنزد پس آن دختر آمده باو گفتم ایخواجه دختری همی خواهم که شب او پانصد دینار باشد گفت زر بشمار من پانزده هزار دینار یکماهه اول را بشمردم زرها از من گرفته با غلامکی گفت اینرا نزد خاتون خود حاضر کن غلام مرا گرفته بسوی خانهٔ آورد که از آنخانه ظریفتر در روی زمین خانهٔ ندیده بودم چون بخانه اندر شدم همان دخترک را نشسته یافتم ایها الخلیفه از دیدن او عقلم برفت و هوشم بپرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه نهصد و پنجاهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنجوان با خلیفه گفت ایها الخلیفه آندخترک را دیدم که بماه شب چهارده همی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته ✿ سنبل و سوسن نمود از زلف و عارض یار من ● سنبلی بس بابلا و سوسنی بس بافتن ● سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه ● در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن ● نور و زیب ازقد و روی او همی خواهند وام ● جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن ● و شاعر دیگر نیز گفته ● مشتری روی منا کر مشتری بیند ترا ● مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری - جادوان را چشمت آموزد همیشه جادوی ● دلبران را زلفت آموزد همیشه دلبری ● پس من بآن دخترک سلام دادم او مرحبائی زد و دست مرا گرفته در پهلوی خود بنشاند واز غایت اشتیاق بیم از هنگام جدائی کردم و سختیهای دوری بخاطر آورده این بیت بخواندم ● مرا خیال فراغت همی برد از یاد ● همه خوشی و همه راحت زمان وصال ● پس از آن طعام خواست چهار تن کنیزکان نار پستان خوان در برابر ما بنهادند و همه گونه خوردنی و حلوا و نقل و می و ریحان چندان که سزاوار ملوک است فرو چیدند ما طعام خورده بمی گساری بنشستیم آنگاه کنیزکی کیسهٔ حریر بیاورد دخترک کیسه گرفته عود از آن بدر آورد و تارهای او استوار کرد و این دو بیت برخواند ● تا دستها کمر نکنی در میان دوست ● بوسی بکام دل نزنی بر دهان دوست ● دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست ● سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست ● ایها الخلیفه من دیر گاهی بدینحالت در نزد او بودم تا اینکه همهٔ مال من تلف شد آنگاه من جدائی او را بخاطر آورده سرشک از دیده روان ساختم دخترک پرسید ایجوان از بهر چه گریانی گفتم ایخاتون از روزی که نزد تو آمده ام پدرم هرشبی پانصد دینار از من گرفته اکنون مرا مالی نمانده و شاعر گفته است ● عزیزی تا که داری زر و دینار ● چو دینارت نماند آنگه شوی خوار ● دختر گفت پدر مرا عادت اینست که اگر بازرگانی

در نزد او بیچیز شود او را سه روز مهمان کرده پس ازآن بیرون کند ولکن توراز پوشیده دار تا من وصل را حیلتی کنم که محبت تو در دل من بسیار است و بدانکه همهٔ مال پدر من در زیر دست منست و پدرم مقدار مال خود نداند من هر روز بدرهٔ که پانصد دینار باشد بتو دهم و تو او را بپدر من بده و بگو پانصد دینار روز بروز میدهم چون تو بدره باو دهی او بدره بمن خواهد سپرد روز دیگر نیز من بدره دیگر دهم و پیوسته باین حیلت عمر بگذاریم ایها الخلیفه چون من این سخن بشنیدم شکر او بجا آوردم ودست او را بوسه دادم وتا سه سال بدینمنوال در نزد او بماندم و ازحال او عیشی تمام داشتم اتفاقاً روزی از روزها آن دخترك کنیزخود را سخت بیازرد کنیزك گفت بخدا سوگند بدینسان که تو مرا آزردی من دل ترا بیازارم درحال کنیزك برخاسته بسوی پدر پری پیکررفت و پدر او را از کار ما آگاه کرد طاهربن علا بر خاسته نزد من آمد و من با دختر او نشسته بودم با من گفت ای فلان گفتم لبیك گفت عادت ما اینست که اگر بازرگانی در نزد ما بی چیز شود سه روز او را مهمان کنیم تو یك سال است در نزد ما خورده وپوشیدهٔ و آنچه دلت خواسته همان کردهٔ آنگاه رو بغلامان کرده گفت جامه از این بر کنید غلامان جامه از من کنده جامهٔ که پنج درم قیمت داشت بمن پوشانیدند و ده درم سیم بمن داده با من گفت خاطر نونگاه داشته ترا نزدم ودشنامت ندادم ولکن بیرون شو و از پی کار خویش رو اگر در این شهر بمانی خونت بهدر خواهد رفت ایها الخلیفه من با دل پریشان و دماغ مالیده بیرون آمدم و نمی دانستم که بکدام سو روم هزاران اندوه در دل من فرود آمد و با خود گفتم چگونه می‌شود که با هزار هزار دینار زر بسوی این شهر بیایم و تمامت آنها در خانهٔ این شیخ پلید تلف کنم واز آن پس با خاطر شکسته وتن برهنه از نزد او بیرون روم پس سه روز در بغداد اقامت کردم وخوردنی و نوشیدنی نچشیدم در روز چهارم سفینه دیدم که بسوی بصره روانست در آن سفینه نشسته ببصره رفتم و به بازار داخل شدم و بغایت گرسنه بودم مردی بقال مرا بدید برخاسته درآغوشم گرفت که او با من وپدر من شناسا بود پس از آن بقال حالت را باز پرسید من تمامت حکایت با او حدیث کردم جواب داد بخدا سوگند این کار ها بکار خردمندان نمی ماند اکنون که این ماجرا بر تو رفته چه در دل داری وچه خواهی کرد گفتم ای عم نمی دانم چکار کنم جواب داد در نزد من می نشینی که خرج و دخل مرا بنویسی و هرروزه ده درم بتو دهم وخورش و پوشش تو بذمت تو باشد گفتم آری چنین کنم ایها الخلیفه یک سال نزد او نشستم تا یك صد دینار بدید آوردم آنگاه در کناردریا غرفه کرایه کردم که شاید یکی کشتی بیاید و بضاعتی در آن کشتی باشد و من با آن زرها بضاعت شری کرده بسوی بغداد روم و پیوسته در این خیال بودم که روزی کشتی ها بیامدند وبازرگانان از بهر شری رو بکشتی ها نهادند من نیز با ایشان روان شدم چون بخداوند کشتی رسیدیم غلامان را گفتند بساط حاضر آورید غلامان بساط بگستردند و انبانی از خرجین بدر آوردند و انبان گشوده آن چه در انبان بود به بساط فرو ریختند و از خوبی گوهر ها و لؤ لؤ ها و مرجان و یاقوت و عقیق که در انبان بودند چشم نظارگیان خیره ماند و عقول حیران شد • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصدو پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن جوان قضیه بازرگان بیان کرد پس از آن گفت ایها الخلیفه بازرگانان در قیمت زبان گشوده همی فزودند تا اینکه بچهار صد دینار رسید خداوند انبان را با من سابقه الفتی بود بمن گفت چرا سخن نمی گوئی و مانند بازرگانان بقیمت نمی افزائی گفتم ای خواجه بخدا سوگند درنزد من از مال دنیا جز یکصد دینار نمانده این سخن بگفتم و از خجلت سرشك از دیده روان ساختم آن بازرگان بسوی من نظاره کرده حالت من بر او دشوار نمود آنگاه گفت ای بازرگانان گواه باشید که من آنچه گوهر ویاقوت و مرجان در این انبان دارم بیکصد دینار باین جوان فروختم وحال آنکه من میدانم که قیمت آنها چندین هزار دینار است ولکن هدیتی است از من بسوی او پس خورجین و انبان وتمامت آن گوهر ها بمن داده و من و حاضران او را ثنا خواندیم وشکر گزاردیم درحال آن گوهر ها گرفته بسوی بازار گوهریان رفتم و در آنجا ببیع و شری بنشستم و از جملهٔ آن گوهر ها یک قرص تعویذی از صنعت استادان که بوزن نصف رطل بود در میان گوهر ها دیدم که رنگ سخت سرخ داشت و سطری چند مانند پای مورچه بر آن نقش کرده بودند ولی منفعت او را نمی دانستم پس من تعویذ را بدلال دادم دلال او را گردانیده بسوی من باز گشت و گفت هیچکس ده درم بیشترش نمی دهد من گفتم باین قیمت ها نخواهم فروخت دلال او را به دامن من انداخته باز گشت پس از آن روز دیگر آن تعویذ بدلال دادم قیمت آن پانزده درم رسید من خشمگین گشته او را از دلال گرفته میان بساط انداختم تا این که روزی از روزها نشسته بودم که مردی پدید آمد و مرا سلام داد و بمن گفت اگر دستوری دهی بضاعتهای تو را این سو وآن سو کرده ملاحظه کنم ایها الخلیفه من او را جواز دادم ولی از کسادی آن تعویذ خشمگین بودم چون آن مرد بضاعتهای من نیك بدید جز آن قرص تعویذی چیزی نگرفت ولکن او را بدست گرفته ببوسید وحمد خدا را بجا آورد پس از آن گفت ای خواجه این را می فروشی یا نه مرا خشم زیاده گشت گفتم آری قیمت آن از من پرسید گفتم چند میدهی جواب داد بیست دینار میدهم گمان کردم که مرا استهزا میکند گفتم از پی کار خویش شو گفت پنجاه دینار همی دهم من جواب نگفتم گفت هزار دینار همی دهم ایها الخلیفه او هرچه بقیمت بیفزود من جواب نمی داده او از سکوت من همی خندید ومی گفت چرا جواب نمی گوئی من میگفتم از پی کار خود شو و همی خواستم که از غایت خشم با او جنگ کنم او هزار هزار می افزود ومن جواب نمی دادم تا اینکه گفت به بیست هزار دینارش میفروشی یا نه مرا گمان این بود که استهزا همی کند آنگاه مردمان گرد آمده مرا بفروختن ارغیب میکردند تا اینکه من باو گفتم آیا قصد تو شری کردن است یا مرا

استهزا میکنی او گفت قصد تو چگونه است آیا خواهی فروخت یا مرا استهزا میکنی گفتم بخدا سوگند خواهمش فروخت آن مرد گفت سی هزار دینار از من بگیر وصیغه بخوان من حاضران را گفتم گواه باشند ولکن بشرط آنکه مرا از سود این تعویذ و خاصیت آن آگاه کند آن مرد گفت تو بیع بگذران من ترا از خاصیت آن با خبر کنم آنگاه من صیغه بخواندم در حال مرد زر بیرون آورده بشمرد و تعویذ گرفته در جیب گذاشت و حاضران را گواه گرفت پس از آن روی بمن کرده گفت ای مسکین اگر بیع نمیگذراندی وساعتی پایداری میکردی من تا بهزار هزار قیمت اورا میافزودم ایها الخلیفه من چون سخن او شنیدم خون روی من برفت وزردی برروی. من چیره شد واین زردی که درروی من همی بینی از آن روز است پس من بآن مرد گفتم که سبب هزار هزار دادنت چیست واین تعویذ را منفعت کدام است آن مرد گفت بدانکه پادشاه هند دختری دارد که خوبتر ازاو کسی ندیده و اورا جنون عارض گشته بود پادشاه تمامت طبیبان و کاهنان وخداوندان علم را حاضر آورد هیچ کس ناخوشی او نتوانست برداشت من درمجلس حاضر بودم گفتم ای ملک من مردی را می شناسم که سعدالله بابلی نام دارد و در روی زمین از او داناتر نیست اگر این رأی ملک صواب بیند مرا بسوی او فرستد ملک جواب داد بسوی او شو من گفتم قطعه عقیق ازبهر من حاضر آورید در حال قطعهٔ عقیق بزرك حاضر آوردند با صد هزار دینار وهدیتهای گرانمایه من آن ها را گرفته روی بشهر بابل نهادم وازشیخ جویان شدم مرا بشیخ دلالت کردند من یك هزار دینار با هدیتها بشیخ دادم شیخ آنها را ازمن بگرفت وقطعهٔ عقیق ازمن بخواست و حجاری حاضر آورد واین تعویذ بساخت وشیخ هفت ماه درستارگان همی نگریست تا اینکه وقتی ازبرای نوشتن این خطها برگزید ودر آنوقت این طلسمها که درومی بینی نقش کرد من اورا بنزد ملک هند آوردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون اورا بدختر آویختند درحال دختر به عافیت اندر شد و او را با چهار زنجیر بسته بودند وهرشب چهار تن کنیزکان در نزد او می خفتند علی الصباح هرچهار کنیزرا کشته می یافتند از وقتی که تعویذ بروی آویختند حالت او به شد و از ناخوشی عافیت یافت ملک را فرح سخت روی داده خلعتی فاخر و مالی بسیار به من عطا کرد پس از آن تعویذ را در گردن بند دخترك بنشاندند اتفاقاً روزی از روزها دختر ملك با کنیزکان از بهر تفرج دریا در کشتی نشستند دختر ملك با کنیزکان ملاعبت میکرد و کنیزی را دست بگردن بند او برآمد رشتهٔ آن بگسیخت و این تعویذ در دریا افتاد دختر ملك را فی الحال ناخوشی عود کرد ملك را حزن واندوه بی نهایت روی داد ومالی بسیار بمن عطا کرده گفت بسوی همان شیخ رو تا تعویذی دیگری نقش کند من بسوی شیخ رفته او را مرده یافتم بسوی ملك باز گشته او را آگاه کردم ملك ده تن از خاصان خود با من همراه کرده در شهرها همی گردیدم که از بهر دختر ملك معالجتی کنم منت خدای را که علاج او را در نزد تو یافتم ایها الخلیفه آن مرد تعویذ از من گرفته روان شد وسبب زردی گونه من همین بود پس از آن من مال های خود بر داشته ببغداد آمدم و در همان خانه ساکن گشتم بامدادان جامه فاخر پوشیده بسوی خانه طاهربن علا روان شدم که شاید معشوقه خود را باز بینم که در این مدت محبت او در دل من زیاد می شد پس چون بخانه او رسیدم منظره را دیدم که ویران گشته با غلامکی گفتم شیخ را چه روی داد جواب داد ای برادر سالی ازسالها مردی بازرگان که ابوالحسن عمانی نام داشت بنزد شیخ آمد ودیرگاهی با خود او بسر برد پس از آنکه مال بازرگان تمام شد شیخ او را شکسته خاطر از خانه خود بیرون کرد و دختر شیخ از محبتی که بآن داشت رنجورشد و بحالت مرگ رسید پدرش سبب ناخوشی او بدانست رسولان بشهرها فرستاده گفت هر کس اورا باز آورد هزار دینارش بدهم کسی تاکنون اثری ازاو نیافته ولی دخترك بمرگ نزدیك است گفتم پدر دخترك راحالت چون است آن غلام جواب داد همه کنیزکان را بفروخت پس من با غلام گفتم آیا میخواهی ترا بابوالحسن عمانی دلالت کنم در پای من افتاد ومرا سوگند داد من گفتم بنزد پدر دخترك شو واورا بشارت گوی که ابوالحسن عمانی بردر ایستاده است آن غلام بسرعت برفت پس ازساعتی با شیخ طاهربن علا باز آمد چون شیخ مرا بدید بخانه خود باز گشت وآن مرد را ده هزار دینار زر داده اورا باز گردانید آن مرد بمن دعا گفته برفت آن شیخ بیرون آمده مرا در آغوش گرفت وبگریست وبرسید دراین مدت غیبت در کجا بودی که دختر مرا از دوری تو کار بهلالت کشید پس مرا با خویش بخانه اندر برد آنگاه سجده شکر بجا آورد و گفت حمد خدای را که مرا از ملاقات خود مسرور ساختی پس از آن نزد دختر خود رفته گفت ای دختر خدا تو را از این رنجوری خلاصی داد دختر گفت ای پدر من تا روی ابوالحسن نبینم از رنجوری خلاص نخواهم شد شیخ پرسید ای دختر اگر لقمه طعام خوری و بگرمابه اندر شوی ترا با او جمع آورم دخترك پرسید آیا این سخن راست گفتی شیخ جواب داد بخدا سوگند جز راستی سخن نگفتم دختر گفت اگر روی او را ببینم حاجت بچیز خوردن نباشد آنگاه شیخ با غلامك گفت ابوالحسن را حاضر آور من با غلام بخانه داخل شدم چون دخترك مرا بدید بیخود گشت چون بخود آمد این بیت برخواند ✿ در نومیدی بسی امید است ✿ پایان شب سیه سپید است ✿ پس از آن درست بنشست و گفت ای خواجه بخدا سوگند گمان نداشتم که روی ترا ببینم پس از آن مرا در آغوش گرفته بگریست و گفت ای ابوالحسن اکنون بخورم و بنوشم در حال طعام و شراب حاضر آوردند ایها الخلیفه من دیرگاهی در نزد او بودم تا اینکه حالش بهتر شد وبحال خویشتن باز گشت پس از آن پدرش قاضی و گواهان حاضر آورده او را بمن تزویج کرد و ولیمهای بزرك دادان جوان چون سخن بدینجا رسانید از نزد خلیفه برخاسته بدرون شد پسری بدیع الجمال با خویشتن باز آورد و به آن پسر گفت در پیش خلیفه زمین بوسه ده آن پسر زمین بوسه داد خلیفه از حسن و جمال آن پسر شگفت ماند و با جماعتی که با او بودند بدار الخلافه باز گشت و گفت ایجعفر غریب تر از این چیزی ندیده و نشنیده بودم آنگاه مسرور خادم را فرمود

که خراج بصره و بغداد وخراسان را درنزد من حاضر کن مسرور مال بشمار حاضر آورد خلیفه گفت آن مال در یکجا جمع آورده پردهٔ برآن بکشد وبا جعفر وزیر نیزفرمود که ابوالحسن را نزد من حاضر آورچون ابوالحسن راحاضرآوردند درپیش خلیفه زمین ببوسید ولی ازخواستن خلیفه بهراس اندر بودآنگاه خلیفه گفت پرده ازروی زرها بیکسو کردند پس از آن روی بابوالحسن کرده گفت ای‌عمانی ابوالحسن گفت لبیك ایهاالخلیفه خلدك الله الملك گفت ای ابوالحسن این مال ها خراج سه اقلیمست نظر کن اینها بیشتر است یا آنچه درفروختن بازو بند ازتو تلف شده بود ابوالحسن مدهوش گشته گفت ایها الخلیفه این مال‌ها چندین برابر آن است که من‌در فروختن بازو بند زیان کردم خلیفه گفت ای‌حاضران گواه باشید که من این مال باینجوان موهبت کردم ابوالحسن زمین ببوسیده شرمسار گشت و از غایت فرح بگریست چون سرشك از دیده بعارض او برفت سرخی گونه اش بازگشت وخون درپوست او بدوید ورویش چون ماه شب چهار ده شد خلیفه گفت پاکست خدائی که اوخود باقیست و مردمان را ازحالتی بحالتی همیگرداند پس از آن خلیفه فرمود آن مالها بخانهٔ ابوالحسن بردند و با او گفت ازمنادمت من پای در مکش ابوالحسن نزد خلیفه آمد وشد همی کرد تا اینکه جهان را بدرود کرد

(حکایت دو عاشق ماهرو) واز جملهٔ حکایتها اینست که خصیب پادشاه مصر پسری داشت که‌ازو خوبروتر درجهان کس نبود ازمحبتی که باو داشت ازبیرون رفتنش هراس مینمود وبجز برای نمازآدینه اذن بیرون رفتنش نمیداد پس روزی آن پسر از نماز آدینه بازگشته بمردی کهن سال‌در گذشت که نزد او کتاب بسیار بود در حال از اسب فرود آمده در نزدآن مرد بنشست و کتاب ها را ملاحظه همی کرد تااینکه در یکی از کتاب ها صورتی یافت که نزدیك بودآن صورت درسخن آید و از او خوبتر متصور نمیشد خوبی آن صورت عقل او را بربود وهوشش ببرد و گفت ای شیخ این رابمن بفروش شیخ در برابر اوزمین ببوسیده گفت ای خواجه او را بی بها بتوهدیت کردم آنگاه ملك زاده یکصد دینار زر بآن شیخ داده کتاب بگرفت و شبان روز بآن‌صورت نظاره کرده ومی گریست وازخواب وخور بازمانده وبا خودمیگفت کاش‌من از شیخ کتاب فروش نقاش این‌صورت را می‌پرسیدم شاید که این صورت گر مرا از خداوند این‌صورت خبر میداد که‌اگر زنده میبود من در وصل او حیلتی همی کردم و اگرصورتی بود بی‌اصل این میل ترك میکردم و خود را از بهر چیزی که حقیقت ندارد نمی آزردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصدو پنجاه وسیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون روزآدینه بر آمد پسر خصیب بر آن شیخ کتابفروش بگذشت شیخ‌ازبهر او برپای‌خاست ملکزاده گفت ای‌عم‌مرا ازصورت گراین صورت باخبر کن آنمرد گفت این‌صورت رامردی‌ازاهل بغداد نقش کرده که اورا ابوالقاسم صندلانی گویند که‌درمحلت کرخ جای داردو نمیدانم اینصورت صورت کیست درحال آن‌پسراز نزد او برخاسته نماز آدینه درجامع بجای‌آورد وبسوی خانه بازگشت وانبانی اززر و گوهر که قیمت آنهاسی هزار دینار بود بر داشته تا بامدادصبر کردعلی‌الصباح بیرون آمده کسی‌را ازحالت خود آگاه نکرد چون‌بخارج شهر برآمد بدوی را درآن جا بدید وباو گفت ای‌عم‌میانه من‌و بغداد چه‌قدر مسافتست بدوی‌جواب داد ای عم‌تو در کجائی وبغداد کجاست میانهٔ‌تو و بغداددوماهه مسافتست آن‌پسر بابدوی گفت ای‌عم اگرمرا ببغداد رسانی یکصد دینار زربااین اسب که‌هزار دینار قیمت دارد بتوبدهم‌بدوی گفت الله علی‌مانقول وکیل ولکن امشب در نزدمن فرودآی آن‌پسر سخن‌او رااجابت کرد وشب‌را نزداو بسر برد چون‌فجر بدمید بدوی اورا برداشته ازراه نزدیك بسرعت همی‌برد تااینکه ببغداد رسیدندبدوی گفت‌ای‌خواجه الحمدالله علی السلامه این شهر بغداد است‌آن پسرفرحناك شده ازاسب‌بزیر آمده‌اسب رابایکصد دینارزر ببدوی عطا کردپس ازآن انبان برداشته ازمحلت کرخ همی برسید و همی رفت تااینکه رهنمون قدر او را بکوچه برسانید که درآن کوچه ده‌حجره مقابل یکدیگر بودند و درصدر کوچه دری بود یك پارچه که بر آن درحلقهٔ بود سیمین ودر کنار در دومصطبهٔ از رخام و مرمر بودند که با فرش های نیکو مفروش گشته و در یکی از آن دو مصطبه مردی نیکو صورت و باهیبت نشسته جامهٔ فاخر دربر داشت وپنج تن مملوکان ماهروی در برابر او ایستاده بودند آن پسرعلامت هائی که کتاب فروش گفته‌بود درآنمرد یافت واورابشناخت وبآن مرد سلام داد او رد سلام‌کرده مرحبائی زدو اورا بنشاند و ازحالتش بپرسید آن پسر گفت من‌غریبم وازاحسان تو همیخواهم که دراین کوچه خانه خالی ازبهر من تهیه ببینی درحال آنمرد بانك برزد و گفت ای‌غزاله آنگاه کنیزکی لبیك گویان بیرون آمد آامرد گفت پارهٔ از خادمان باخویشتن بردار وبسوی‌فلان خانه شوید و اورا بروبید و فرش در وی بگسترید و تمامی ما یحتاج از ظروف وچیزهای دیگر از بهراین جوان نیکو روی بگذارید پس کنیزك بیرون آمده چنان کرد که‌خواجه فرمود پس از آن شیخ آن‌پسر رابرداشته بسوی خانه آمد آن‌پسر گفت ایخواجه اجرت‌اینخانه‌چنداست شیخ گفت‌ای‌خوب‌روی تا تودر اینجا هستی من ازتو اجرت نخواهم گرفت پس ازآن شیخ‌بپسر گفت آیا بامن شطرنج بازی می کنی آن پسر گفت آری پس بایکدیگر چند کرت بازی کردند آن پسر بشیخ غالب آمد شیخ گفت ای پسراحسنت که صفات تو کامل است بخدا سوگند در بغداد کسی نیست که بمن غلبه تواند کرد وتو بر من‌غالب شدی پس ازآن شیخ بآن پسر گفت ایخواجه همی خواهم که بمنزل من‌در آئی وطعام بخوری آن پسر دعوت اجابت کرد و با او بخانه اندر شد خانهٔ دید درغایت خوبی که آب روش منقش کرده بودند وهمه گونه صورت ها و گونه گونه فرش ها ومتاع‌ها درآن خانه بود که زبان در وصف آنها عاجز میشد پس ازآن شیخ بحاضر آوردن طعام بفرمود مائده کار صنعای یمن بنهادند وچهل‌لون خوردنی فرو چیدند که‌طعامی

از آنها بهتر ولذیذ تر یافت نمی‌شد پس ازآن بقدر کفایت خوردنی خورده دست بشستند ولی آن پسر را چشم در صورتها وفرش‌های خانه بود پس ازآن بسوی انبانی که با خودداشت التفات کرده اورا ندید گفت سبحان الله لقمه خوردم که یك درم یادو درم قیمت داشت انبانی ازمن برفت که‌سی هزار دینار زروگوهر در آن بودپس ازآن ساکت شد وسخن گفتن نتوانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصدو پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن پسرچون انبان رانا پیدا دید اندوهی بزرك بر وی روی داد آنگاه شیخ شطرنج پیش آورده باو گفت بازی می‌کنی یانه آن پسرك گفت آری چون بازی کردند شیخ بروغالب آمد آن بازی ترك کرده برخاست شیخ گفت ای پسر ترا چه روی داد آن پسرجوابداد انبان خویش همی خواهم شیخ برخاسته انبان او بیاورد و گفت ایخواجه اینك انبان تو که در نزد من بود آیا بازی میکنی یانه آن پسر گفت آری آنگاه با شیخ بازی کرده بروی غالب آمد آنمرد گفت چون فکر تو بانبان مشغول بود من بر توچیره شدم اکنون که انبان بازآوردم تو بر من غالب آمدی پس از آن شیخ گفت ای فرزند مرا خبرده که ازکدام شهری آن پسر جواب داد از مصرم شیخ پرسید سبب آمدن تو ببغداد چیست در حال آن پسر صورت بیرون آورده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم واین صورت در نزد مردی کتاب فروش دیدم شیفتهٔ این صورت گشتم واز نقاش این صورت باز پرسیدم گفتند صورت گر این در محلت کرخ ودر کوچهٔ زعفران مردیست که ابوالقاسم صندلانی نام دارد ومن پارهٔ مال باخود گرفته تنها بسوی این شهر آمدم و کسی را از حالت خود آگاه نکردم اکنون از احسان تو همی خواهم که مرا بابوالقاسم دلالت کنی تا ازاو سبب نقش این صورت باز پرسم وبدانم که این صورت کیست وهرچه اواز من بخواهد مضایقت نخواهم کرد آنمرد گفت ایفرزند ابوالقاسم صندلانی منم واین کاریست عجیب که چگونه تقدیر ترا بسوی من آورده چون آن پسر سخن او بشنید برپای خاسته دست او را بوسه داد وباو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا خبرده که اینصورت کیست در حال آنمرد برخاسته مخزنی را بگشود وکتابی چند از مخزن بدر آورد که در آن کتاب ها صورتی چند نقش کرده بودند و از جملهٔ صورت ها همین صورت بود آنمرد گفت ایفرزند بدانکه خداوند این صورت دختر عم منست واو را مقام در بصره وپدر اوحاکم بصره است که ابواللیث نام دارد و آن دختر را جمیله گویند درروی زمین خوبروی تراز او کسی نیست ولکن اورغبت بمردان ندارد وایشان را نا خوش همی‌دارد وکسی نام مردان در مجلس او نتواند برد بقصد تزویج او بسوی عم خود رفتم ومالها بذل کردم او دعوت من اجابت نکرد دخترش ازقصد من آگاه شد خشمگین گشت وسخنانی چند برمن بیغام فرستاد که از جمله آنها گفته بود اگر ترا عقل هست درین شهر اقامت مکن و اگرنه هلاك شوی خون تو در گردن خود تست ای فرزند چون آندختر با سطوت ستمکار بود من هراس کرده با خاطر شکسته از بصره بدر آمدم وصورت اورا در کتاب ها نقش کرده بشهر ها فرستادم شاید که بدست توچون پسری خوبرو بیفتد وخود را بحیلتی بآن دخترك رساند که شاید دختر بروی عاشق شود چون ابراهیم خصیب این سخن بشنید سر بزیر انداخته ساعتی بفکرت فرو رفت صندلانی گفت ای فرزند من در بصره وبغداد بخوبروئی توکس ندیده بودم گمان دارم که چون اوترا ببیند بتو عاشق شود آیا میتوانی که هروقت باوظفر یابی و با اوجمع شوی او را یك نظر از دور بمن بنمائی ابراهیم گفت آری صندلانی گفت چون چنین است درنزد من بمان تاروزی که سفر کنی ابراهیم گفت من اقامت نتوانم کرد که در دل من از او آتشی است فروزان صندلانی گفت تا سه روز صبر کن که کشتی از برای تومهیا کنم ابراهیم سه روز صبر کرد صندلانی یکی کشتی ازبرای او ترتیب داده ماکول ومشروب وسایر ما یحتاج در وی بنهاد وپس ازسه روز بابراهیم گفت آماده شو که کشتی مهیاست و کشتی ملك منست و ملاحان آن خادمان منند وایشان را سپرده ام که تا وقت بازگشتن در خدمت تو کوتاهی نکنند درحال ابراهیم برخاسته در کشتی بنشست وصندلانی را وداع کرده روان شد تا ببصره رسید آنگاه ابراهیم یکصد دینار زر ازبهر ملاحان بیرون آورد ایشان گفتند ما اجرت از خواجه خود گرفته ایم ابراهیم گفت شما این ها را برسم انعام بگیرید که من اورا باخبر نخواهم کرد ملاحان زرها گرفته اورادعا گفتند وابراهیم ببصره اندر شد وازمسکن بازرگانان بازپرسید گفتند بازرگانان رامکان در کاروان سرای همدانست ابراهیم به بازاری که کاروان سرا در آن بودبرفت چشمهای نظارگیان درحسن وجمال ابراهیم خیره ماند وهمه مردمان چشم بروی بنهادند پس ازآن ابراهیم بکاروانسرا درآمد و ازدربان جویان شد اورا بدربان دلالت کردند مردسال خورده دید که درمصطبه بشت دونشسته اورا سلام داد آنشخص رد سلام کرد ابراهیم گفت ای عم حجرهٔ خوب وظریف همی خواهم دربان برخاسته حجرهٔ منقش وزرنگار ازبهر او بگشود و گفت ای پسر خوب روا این حجره تراشاید ابراهیم دو دینار بدرآورده بدربان داد دربان دینار ها گرفته او را دعا گفت ابراهیم بحجره اندر شد ودربان با تا بعان خود بخدمت بایستادند آنگاه ابراهیم یکدینار بدربان داد وگفت نان و گوشت وحلوا وشراب بهر من بیاور دربان ببازار رفته بده درم آنچه ابراهیم خواسته بود شری کرد وبنزد ابراهیم بازگشته باقی درمها بابراهیم داد ابراهیم گفت آنهارا بخویشتن صرف کن دربان را فرح بزرك روی داد پس ازآن ابراهیم قرصهٔ نان باندك خورش بخورد وبدربان گفت این خورش‌ها بتابعان خود ببخش کن دربان آنهارا بخادمان داده بایشان گفت گمان ندارم که درروی زمین ازاین پسر کریمتر کسی باشد اگراو چندی درنزد ما بماند ما را بی نیاز خواهد کرد پس از آن دربان نزد ابراهیم درآمد اورا دید که گریانست در نزد او بنشست وپاهای اورا همی مالید وهمی بوسید و میگفت ای خواجه ازبهرچه گریانی ابراهیم گفت ای عم حالت من مپرس ولی امشب میخواهم که با نوباده بنوشم آنگاه پنج

دینار بیرون آورده با دربان گفت با اینها می و گل و ریحان شری کن و پنج دینار دیگر بدر آورده گفت با اینها مرغان و کبکان و یکی عود شری کن دربان بیرون آمده هر آنچه ابراهیم گفته بود شری کرد و بزن خود گفت طعامی نیکو طبخ کن که پسری امروز در کاروانسرا منزل کرده و ما را احسان او فرو گرفته زن دربان طعام لذیذ خوب مهیا کرد پس از آن دربان طعام و شراب بر داشته نزد ابراهیم در آمد ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه نهصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون دربان طعام و شراب نزد ابراهیم حاضر آورد طعام بکار بردند و باده بنوشیدند و بنشاط اندر شدند آنگاه ابراهیم بگریست و این بیت بر خواند ۰ گر بی توشادی آرم هرگز مباد شادی ۰ ور بی تو باده نوشم نوشم مباد باده ۰ پس از آن فریادی بلند بر زد و بیجود بیفتاد دربان از دیدن این حالت ملول شد چون ابراهیم بخود آمد دربان گفت ایخواجه گریستنت از بهر چه بود و از این شعر کرا قصد کردی که همهٔ خوبرویان خاك پای تو نتواند بود ۰ متاز کم زنکویان سمند ناز که هستی ۰ تواز برای یکی راز و صد هزار برایت ۰ ابراهیم برخاسته از بهترین جامهای زنان بیرون آورده با دربان گفت این را بسوی زن خود بر دربان آنها را نزد زن خود برد و زن خود را با خویشتن نزد ابراهیم آورد و ابراهیم همی گریست زن دربان گفت دلهای ما را پاره پاره کردی ما را آگاه کن که کدام خوبروی را همی خواهی ابراهیم روی بدربان کرده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم دلبستهٔ محبت جمیله دختر لیث عمیدم زن دربان گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که این سخن ترك کن تا کسی این سخن نشنود و گرنه ما و تو هلاك خواهیم شد از آنکه در روی زمین از او ستمکارتر دختری نیست و هیچکس نام مرد در نزد او نتواند برد که او مردان را ناخوش میدارد ای فرزند تو از او بسوی دیگری میل کن چون این سخن بشنید سخت بگریست آنگاه دربان گفت من جز سری ندارم اورا در کار تو خواهم کرد تا از بهر تو تدبیری کنم که بمراد خویشتن برسی پس از آن دربان با زن خویش از نزد او بیرون آمدند چون بامداد شد ابراهیم بگرمابه رفته حله ملوکانه در بر کرده بحجره باز گشت در آن هنگام دربان با زن خود بر آمدند و با او گفتند ایخواجه بدانکه در اینجا مردی است خیاط و گوژ پشت و او خیاط سیدهٔ جمیله است تو به سوی او رفته اورا از حالت خود با خبر کن شاید او ترا بچیزی دلالت کند که بمراد توانی رسید در حال ابراهیم برخاسته قصد دکان خیاط کرد و بنزد او شد در نزد او ده تن مملو کان ماه روی دید بر ایشان سلام کرد ایشان رد سلام کرده او را بنشاندند و در حسن و جمال او خیره ماندند و احدب چون اورا بدید از حسن و جمال او عقلش حیران شد ابراهیم جیب خود را بعمدا دریده با احدب گفت همی خواهم که جیب من بدوزی خیاط ابریشمی گرفته جیب اورا بدوخت ابراهیم پنج دینار زر بخیاط داده بحجرهٔ خویش باز گشت خیاط با خود گفت من از بهر این پسر چه کار کردم که پنج دینار بمن داد پس خیاط شب همه شب در فکر حسن و جمال و سخا و کرم آن پسر بود چون بامداد شد ابراهیم برخاسته بدکان احدب خیاط رفت و او را سلام داد خیاط رد سلام کرده او را گرامی داشت چون ابراهیم بنشست با خیاط گفت ای عم جیب من دوباره پاره گشته او را بدوز خیاط کار از دست بر زمین نهاده پیش آمد و جیب ابراهیم بدوخت ابراهیم ده دینار زر بدو داد خیاط زرها گرفته از حسن و کرم او مبهوت بود پس از آن گفت ایفرزند این کار تو ناچار سببی دارد و دوختن جیب اینگونه نمی باشد تو مرا از حقیقت کار خود با خبر کن اگر چنانچه بیکی از این کودکان عاشق گشتهٔ بخدا سوگند که هیچکدام از ایشان از تو خوبتر نیستند و همهٔ ایشان خاك پای تو نتوانند بود اگر جز این قصد داری مرا با خبر کن ابراهیم گفت ای عم اینجا جای سخن گفتن نیست که حدیث من عجیب و کار من غریب است خیاط گفت چون چنین است برخیز تا در خلوت بنشینیم پس خیاط برخاسته اورا بداخل دکان بحجرهٔ برد و با او گفت ای فرزند حدیث باز گوی ابراهیم کار خود از آغاز تا انجام بیان کرد خیاط مبهوت گشته گفت ای پسر از این کار بر حذر باش و از این خیال پرهیز کن که آن دختر مردان را ناخوش میدارد ای برادر تو زبان خویش نگاه دار و گرنه خود را هلاك کنی چون ابراهیم سخن او بشنید سخت بگریست و در دامنش بیاویخت و گفت ای عم مرا در پناه خود جای ده و گرنه هلاك خواهم شد که من مملکت خود و پادشاهی پدر گذاشته در شهرها غریب و تنها همی گردم مرا از آن پری پیکر شکیبائی محال است خیاط چون حالت او بدید بروی رحمت آورد و گفت ایفرزند مرا جانی بیش نیست اورا در سر کار تو بازم که تو دل مرا مجروح ساختی ولکن فردا از بهر تو تدبیری کنم که از آن تدبیر دل تو شادمان گردد ابراهیم خیاط را دعا کرده بکاروانسرا باز گشت و گفته احدب را با دربان باز گفت و آن شب را بروز آورد چون بامداد شد جامه فاخر پوشیده بدرهٔ زر بگرفت و بسوی احدب آمده اورا سلام داد و بنشست پس از آن گفت ای عم بوعدهٔ خود وفا کن خیاط گفت همین ساعت برخیز و سه مرغ فربه با یك رطل شکر شری کن و دو کوزهٔ لطیف خریده آنها را پر از بادهٔ صاف کن و فردا پس از نماز صبح با ملاح در زورق بنشین و باو بگو همی خواهم که ما را بپائین بصری ببری اگر او بگوید که من بیش از یك فرسنگ نتوانمت برد تو باو بگو رأی رأی تست چون یك فرسنگ بگذرد او را با مال ترغیب کن تا تورا بباغهای بصره برساند نخستین باغی که تو در آنجا می بینی باغ سیده جمیله است آنگاه بدر باغ شو آنجا دو مصطبه بلند می بینی که فرش دیبا بر آن گسترده و در آنجا مردی گوژ پشت مانند من نشسته است تو حالت خویش بر وی شکایت کن و چنگ در دامن او زن شاید او بتو رحمت آورد و ترا در مکانی جای دهد که سیده را یك نظر از دور توانی دید و در دست من جز این حیلتی نیست ولکن اگر آن باغبان را دل بر تو نسوزد من و تو هلاك خواهیم شد ابراهیم گفت یاری از خدا می خواهیم

ماشاءالله کان هرچه خدا خواست همان میشود پس از آن ابراهیم از نزد خیاط برخاسته هرچه خیاط گفته بود همه را مهیا کرد وبطبقی گذاشته بحجرهٔ خویش برد چون صبح بدمید بکنار دجله آمد ملاحی را خفته یافت او را بیدار کرده ده دینار زر بوی بداد و باو گفت مرا تا پائین بصره برسان ملاح گفت ایخواجه زیاده از یك فرسنك ترا نتوانم برد که اگر یك وجب تجاوز کنم من وتو هلاك خواهیم شد ابراهیم گفت رأی رأی تست پس ملاح ابراهیم را در زورق گذاشته همی رفتند تا ببستان نزدیك شدند آنگاه ملاح گفت ایفرزند از اینجا آنسوی زورق بر نتوانم گذرانید وگرنه من وتو هلاك شویم آنگاه ابراهیم ده دینار دیگر بدر آورده بملاح داده گفت اینها را در نفقه خود صرف کن ملاح ازو شرمسار گشته گفت کارخود را بخدای تعالی سپردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه نهصدو پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملاح زر ها گرفته زورق براند چون بباغ رسید ابراهیم بر پسای خاست و از غایت فرح از زورق بیرون جست بدانسان که تیر از کمان همی جهد و ملاح بسرعت بازگشت ابراهیم اوصلف باغ را چنانچه خیاط باو گفته بود مشاهده کرد و در باغ را گشوده یافت در دهلیز تختی از عاج و بر آن تخت مردی گوژ پشت ولطیف منظر نشسته دید که جامهای زرین طراز در برو دبوس سیمین زر اندود در دست داشت ابراهیم پیش رفته دست او ببوسید احدب درحسن وجمال او خیره ماند و با او گفت ای خوبروی کیستی وتو را بدینجا که رسانید ابراهیم گفت ای عم من کودکی نادان وغریبم پس ازآن بگریست باغبان را دل بر وی بسوخت و او را بر تخت فراز برد و اشك از چشمان او پاك کرد و باوگفت بر تو باکی نیست اگروام داری خدایتعالی وام تو ادا خواهد کرد و اگر از کسی بیم داری خدای تعالی تورا ایمن خواهد گردانید ابراهیم گفت‌ای عم نه وام دارم ونه بیم بحمدالله خواسته بی‌شماردارم‌دهقان گفت ای فرزند حاجت توچیست که خویشتن را بدینمکان خطرناك انداخته ای ابراهیم حکایت خودبروی‌فروخواند‌دهقان‌چون این سخن بشنید ساعتی سر بزیر انداخته گفت ای فرزند مگر خیاط احدب ترا بسوی من دلالت کرده ابراهیم گفت آری دهقان گفت او برادر من است پس از آن گفت ای فرزند اگر نه محبت تو در دل من جای گرفته بود ترا و برادر خود خیاط را با دربان کاروانسرا وزن او هلاك میکردم پس ازآن گفت ایفرزند بدانکه این باغ در روی زمین مانند ندارد و این باغ لؤلؤ نام‌دارد و هیچکس جز سلطان و من وسیدهٔ جمیله بر این باغ داخل نگشته و من بیست سال است که در این باغ هستم کسی راندیده‌ام که بدینمکان درآید ودرهر چهل روزسیدهٔ جمیله بکشتی نشسته با کنیز کان خود بدین باغ آید ولکن من یك جان بیش ندارم آن‌را در سر کار تو بازم وخود را فدای تو کنم در آن هنگام ابراهیم دست او را ببوسید دهقان باو گفت در نزد من بنشین تا از بهر تو تدبیری کنم پس از آن دهقان دست ابراهیم گرفته بباغ اندر آورد ابراهیم باغ را گمان کرد که بهشت‌است و آنجا را نزهتگاهی عجیب یافت و در میان آن باغ برکه آبی از سلسبیل صاف تر داشت و در آن باغ وحشیان وغزالان وهمه گونه پرندگان دید که بلحن های مختلف همی خواندند و هوش از شنوندگان میر بودند ابراهیم را از دیدن آن باغ نشاط و طرب روی داد دهقان باو گفت باغ مرا چگونه می بینی ابراهیم جواب داد این نه باغست بلکه بهشت روی زمین است دهقان بخندید پس از آن برخاسته ساعتی غایب شد خوانی باز آورد که درآن مرغ بریان‌کشته و طعام لذیذ و حلوا بود طبق در برابر بنهاد ابراهیم گفته است که من بقدر کفایت خوردنی بخوردم دهقان چون خوردن من بدید فرخناك شد و گفت بـه خدا سوگند کار ملوك و فرزندان ملوك چنین است پس ازآن چیزهائی که من باشارت خیاط خریده بودم بروی بنمودم دهقان گفت این ها را با خویشتن نگاهدار که در وقتی که سیده جمیله حاضرشود این ها بر تو سود خواهد بخشید که در آنوقت مأکول از بهر تو نتوانم‌آورد پس از آن دهقان برخاسته دست مرا بگرفت ومرا بمکانی که در برابر ایوان سیده جمیله بود بیاورد و در میان درختان عریشهٔ بساخت و با من گفت بر این عریشه فراز شو وقتی که سیده جمیله بایوان اندرآید تو از این عریشه او را توانی دید ولی او تورا نتواند دید وازاین فزون تر در نزد من حیلتی نیست و ترابایدکه‌اعتمادبخدای تعالی کنی ابراهیم او را شکر گذاری کرده دست او را ببوسید و طبق را که می و کباب درآن بود در عریشه گذاشت و دهقان باو گفت ایجوان‌خوبروی در باغ تفرج کن و از میوه های درختان بخور که سیده جمیله فردا بتفرج باغ خواهد آمد آنگاه بتفرج باغ گرائید واز میوه های آنجا همی خورد تا شب برآمد و آن شب را با وجد وشوق بروز آورد چون بامداد شددو گانه بگذارد که ناگاه باغبان باگونه متغیر برسید و گفت ای فرزند بعریشه فراز شو که اینك کنیزکان آمدند و سیده پس از ایشان خواهد رسید چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصدو پنجاو هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت دهقان باو گفت اینك کنیز کان رسیدند و سیده نیز بزودی خواهد رسید وزنهار که عطسه کنی و یا سرفه نمائی که من و تو هلاك خواهیم شد در حال ابراهیم برخاسته بعریشه برشد و دهقان برفت آنگاه کنیز کلن ماهروی بایوان باغ در‌آمدند و ایوان را رفته کلابش بزدند و فرش‌های دیبا در آن مکان بگستردندوعود وعنبر بر آتش نهادند پس از آن پنج تن کنیز کان زهره جبین که آلات طرب در کف داشتند و سیده جمیله‌در میان ایشان بود بدرون‌خیمه که‌ازدیبای‌سرخ پوشیده بود میامدند ودختر کان دامن های خیمه را با چنگال های زرین برداشته بودند تا این که بایوان درآمدند ابراهیم از سیده و ازجامهای سیده چیزی ندید با خود گفت بخدا سوگند که همه رنجهای من ضایع شدآنگاه کنیز کان خوردنی پیش آوردند سیده خوردنی خورده دست بشست پس از آن تختی از برای سیده جمیله بنهادند سیده بر تخت نشسته کنیز کان آلات طرب همی نواختند و بآوازهای نشاط انگیز همی خواندند که عجوزی در آن میان برقص اندر آمدآنگاه

کنیز کان پیش آمده پرده برداشتند وسیده جمیله بیرون آمد وبرقص کردن عجوز همی خندید ابراهیم او را بدید و بحلی وحلل او نظاره کرد بر سر او تاج مرصع با در و گوهر در گردنش گردن بندی از لؤلؤ و در میانش کمری از زبرجد و یاقوت بود پس کنیز کان در برابر او زمین بوسیدند وبر پای ایستاده و همی خندیدند ابراهیم گفته است چون او را بدیدم عقل من برفت و ازحسن وجمال اوبحیرت اندر گشته بیخود افتادم چون بخود آمدم این بیت بر خواندم ✿ آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم ✿ سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری ۰ آنگاه عجوز با کنیز کان گفت برخیزید و رقصان رقصان بخوانید ابراهیم چون ایشان را بدید. با خود گفت کاش سیده نیز میرقصید چون رقصیدن کنیز کان بنهایت رسید بسیده گرد آمده گفتند تمنای ما اینست که تو نیز در این مجلس برقص در آئی که عیش بر ما تمام شود که ما از امروز خوشتر روزی ندیده بودیم ابراهیم با خود گفت شکی نیست که درهای آسمان باز است و دعا های من باجابت نزدیك است پس کنیز کان قدمهای سیده ببوسیدند و باو گفتند بخدا سوگند که ما تو را هیچ مانند امروز خوشوقت و خرسند ندیده بودیم کنیز کان پیوسته بروی لابه همی کردند تا اینکه سیده جمیله جامها بکند و در یك پیراهن زرین که دهنهای او با گونه‌گونه گوهر ها مرصع بود بماند و پستانهای او مانندگوی عاج آشکار بود و با اسلوب غریب و طرز عجیب برقص در آمد و او چنان بود که شاعر گفته ۰ چو کوبی پای و چون بازی پیاله ۰ تنت از لطف گردد همچو جانت ۰ چنان گردی و جنبانی میان را ۰ ندارد استخوان گوئی میانت ۰ ابراهیم گفته است درحالتی که من چشم بروی دوخته بودم او را برمن نظرافتاد ومرا بدید روی او دگرگون گشت و بکنیز کان گفت شما بتغنی مشغول باشید تا من بسوی شما بازگردم پس ازآن کاردی را بقدر نصف ذراع که درآنجا بود گرفته بسوی من آمد چون بمن نزدیك شد من از خود برفتم چون چشم او بر چشم من افتاد ساعدش سست شده کارد ازدستش بیفتاد و گفت ۰ هرجا که پا رسی بت من جلوه‌گرشود ۰ بس شیخ پارسا که برندی شمرشود ۰ پس از آن بمن گفت ای پسر خاطر آسوده دار که ترا ازهمه بیمها امانست من بگریستن مشغول شدم او با دست خود اشك از چشم من پاك کرده پرسید ای پسر مرا خبر ده که تو کیستی و از بهرچه بدینمکان آمدهٔ و من در برابر او زمین بوسه دادم و در دامنش آویختم جواب داد بر تو باکی نیست بگو که کیستی ابراهیم گفته است من حکایت خود را از آغاز تا انجام بروی حدیث کردم او را کار من عجب آمد و بمن گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که تو ابراهیم بن خصیب هستی گفتم آری پس خویشتن بر من انداخت و گفت ایخواجه از بهر تو بود که مردان ناخوش میداشتم زیرا که من شنیده بودم در مصر کودکی هست که در جهان از او خوب رو تر کسی نیست من از شنیدن صفتهای تو بر تو عاشق شدم و خاطرم بسته محبت تو گردید ۰ می شنیدم که جان جانا نی ۰ چون بدیدم هزارچندانی ۰ منت خدای که مرا از دیدار تو بهره مند ساخت بخدا سوگند که اگر جز تو دیگری میبود دربان و خیاط و دهقان را بر دار میکردم پس از آن با من گفت چه حیلتی سازم که کنیز کان آگاه نشوند و من خوردنی بیاورم تا تو آن را بخوری من باو گفتم ای روشنی دیدهٔ من در نزد من خوردنی و شراب هست پس از آن طبق را در برابر او بگشودم آن پری روی لقمه در دهان من میگذاشت و من لقمه در دهان او مینهادم ، گمان میکردم که خواب میبینم پس از آن شراب پیش آورد بنوشیدم و از صبح تا ظهر من و او بدینحالت بودیم و کنیز کان باده همی گساردند و همی رقصیدند پس از آن برخاسته با من گفت یکی کشتی مهیا کن و در فلان مکان بانتظار من بنشین تا من بسوی توباز آیم و مرا بجدائی تو شکیبائی نیست من گفتم ای خاتون من خود یکی کشتی دارم که بملك من است وملاحان در اجازهٔ منند و انتظار من همی کشند پری روی جوابداد مرا نیز مقصود همین بود پس از آن بسوی کنیز کان رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سیده جمیله بسوی کنیز کان رفت و بایشان گفت بر خیزید تا بسوی قصر بازگردیم کنیز کان گفتند چگونه باز گردیم که ما را عادت این بود که سه روز در باغ بسرمی بردیم سیده جواب داد من خویشتن را گران همی بینم گویا که رنجورم و همی ترسم که رنجوری من سخت گردد کنیز کان بفرمان سیده شتافتند و جامهای خویشتن پوشیده روی بکنار دجله گذاشتند و در زورق بنشستند آنگاه دهقان بنزد ابراهیم آمد و او را از ماجری آگاهی نبود گفت ای ابراهیم تو شکایت از بخت خویشتن کن که حظ تو این بود که از دیدار سیده بهره مند نشوی وگرنه او را عادت این بود که سه روزدر باغ بسر می برد مرا بیم‌ازآنست که ترا دیده باشد ابراهیم گفت مرا ندیده و من او را ندیده ام وهرگز از ایوان بیرون نیامد دهقان گفت راست میگوئی که اگراوترا دیده بود مارا هلاك میکرد ولکن تو در نزدمن بنشین شاید که هفته دیگر نیز سیده بباغ آید وتو اورا ببینی وچشم از او سیر کنی ابراهیم گفت ایخواجه من مالی بسیار دارم مرا خاطر از بهر مال در تشویش است و همی ترسم که آن مال را دزدان ببرند دهقان گفت ای فرزند جدائی تو بر من سخت دشوار است پس ابراهیم را درآغوش گرفته او را وداع گرد ابراهیم روی بسوی کاروانسرا گذاشت چون نزد دربان رسید دربان پرسید خبر خوش در نزد تو هست یا نه ابراهیم جواب داد متاع های من بیاور تا بشهر خویش روم که پدید آمدن مقصود خود را دشوار می بینم دربان را وداع گرده متاعهای او را بر داشت و بکشتیش برسانید پس از آن ابراهیم بمکانی که سیده بود بر آمد در انتظار سیده بنشست چون شب تاریك شد سیده درصورت مردان پدید آمد بدستی تیر وکمان ودر دست دیگرتیغ برهنه داشت باابراهیم گفت پسر خصیب توئی‌ابراهیم جواب داد آری منم گفت ای ناپاك ترا جرات بدانمقام رسیده که از شهرهای دور آمده راه دختران ملوك بزنی بر خیز و در نزد سلطان حاضر شو ابراهیم از این سخن بیخود افتاد ملاحان از بیم بهلاك نزدیك شدند ابراهیم گفته است

چون سیده دید که بر من چه رفت ریش مزور که بزنخ آویخته بود بر کند و شمشیر دور انداخت و منطقه از کمر بگشود دیدم که سیده جمیله است باو گفتم بخدا سوگند تو دل من بشکافتی آنگاه به ملاحان گفتم در راندن کشتی بشتابید در حال بادبان برافراشته بسرعت کشتی براندند روزی چند نرفت که ببغداد برسیدیم ناگاه در کنار شط کشتی ایستاده بدیدیم ملاحان که در آن کشتی بودند بانگ بملاحان کشتی ما زدند و یکان یکان را نام بردند وسلامت ما را تهنیت گفتند پس از آن کشتی خویشتن به سوی کشتی ما آوردند چون نیك نظر کردیم ابوالقاسم صندلانی در آن کشتی بود چون ما را بدید گفت الحمدالله علی السلامة آیا حاجت خود روا کردی یا نه گفتم آری آنگاه شمع فروزان که در برابر او بود برداشته بما نزدیك شد چون جمیله اورا بدید حالش دگرگون شد و گونه اش زرد گشت و ابوالقاسم بجمال او نگاه کرده گفت مرا مقصود همین بود اکنون درامان خداروان شوید که من ببصره خواهم رفت وسلطان را با من مشورتی هست آنگاه خرجینی پراز حلوا بیرون آورده بکشتی ما انداخت حلوا ها با بنك آمیخته بود ابراهیم باسیده گفت ای روشنی چشمم ازاین حلوا بخور سیده بگریست و گفت ای ابراهیم میدانی این کیست ابراهیم جواب داد آری آن فلانست سیده گفت او پسرعم منست مرا از پدرم خواستگاری کرد من اورا اجابت نکردم او اکنون ببصره روانست شاید که پدرم را ازما آگاه کند گفتم ایخاتون او ببصره نرسیده ما بموصل خواهیم رسید و نمیدانستم که درغیب از بهر ما چه مقدر است پس من اندکی ازآن حلوا بخوردم هنوز درا ندرون من جای نگرفته بود که بیخود برزمین افتادم بامدادان عطسه کردم که بنك از بینی من بیرون آمده چشم گشوده خویشتن را برهنه درخرابه افتاده دیدم طپانچه برسر وروی خویش زدم و با خود گفتم این چه حیلت بود که صندلانی با من کرد مرا ازجامه جزشلواری نمانده بود آنگاه برخاسته حیران حیران همی رفتم که ناگاه والی با جماعتی که تیغها بکف داشتند برسیدند من هراس کرده در گرمابه خرابی که در آنجا بود پنهان شدم پای به گرمابه نهادم پای من بلغزید دست برده چیزی را بگرفتم دستم بخون آلوده گشت وندانستم که او چیست دست خود را با شلوار پاك کردم دوباره دست بدانسوی بردم دستم بکشنهٔ برآمد گفتم سبحان الله این چه حیلتی است که من گرفتار شدم پس ازآن درزاویه ای اززاویه های گرمابه پنهان شدم که ناگاه والی بدر گرمابه بایستاد و گفت دراینمکان داخل شوید وجستجو کنید دوتن ازخادمان با مشعلهای خود بگرمابه اندرشدند من ازبیم در پشت دیواری پنهان شدم بروشنی مشعلها در آن کشته تامل کردم دختر کی دیدم که روی او مانند آفتاب وسراو درطرفی وتنش درطرفی دیگر است و جامهای گران قیمت در بر دارد من چون او را بدیدم لرزه بر اندامم بیفتاد آنگاه والی خود بگرمابه در آمد و گفت اطراف گرمابه بگردید وزاویه‌های اورا جستجو کنید خادمان بسوی مکانی که من در آنجا بودم بیامدند یکی ازایشان مرا دیده بسوی من آمد ودردست او کاردی بمقدار نصف ذراع بود چون بمن نزدیك شد گفت آفرین برتو ای پسر خوب روی این کشته را از برای چه کشته‌ای من گفتم بخدا سوگند من اورا نکشته‌ام و کشنده اورا نشناسم و بدین مکان نیامده‌ام مگر ازبیم شما پس قصهٔ خود بروی فروخواندم و باو گفتم ترا بخدا سوگند میدهم که ستم برمن روا مدار که من بخویشتن مشغولم اورا دل بمن سوخت مرا گرفته پیش والی برد والی چون دست خونین مرا بدید گفت اینحال حاجت بگواه ندارد کردن اورا بزنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت والی بکشتن من فرمان داد و چون من این بشنیدم سخت بگریستم وسرشك ازدیده روان ساخته این دو بیت برخواندم ٠ آه ازاین زندگی ناخوش من ٠ وزدل و خاطر مشوش من ٠ سپرزخم حادثات شده است ٠ دل پرتیره‌چوترکش من ٠ پس ازآن فریادی برآورده بیخود بیفتادم سیاف بر من رحمت آورد و گفت بخدا سوگند که این پسر بقاتل نمی‌ماند والی گفت گردن سیاف بزنند پس ازآن مرا درقطع بنشاندند و چشمان مرا بستند سیاف ازوالی دستوری خواست که گردن من بزند فریاد واغربتا برآوردم ناگاه سواری چند برسیدند وگویندهٔ میگفت ای سیاف دست ازاو نگاهدار و آمدن ایشان سبب عجیب داشته واواین بود که خطیب سلطان مصر حاجبی بسوی خلیفه هرون الرشید روانه ساخته هدیتها وتحفها و کتابی درصحبت او فرستاد ومضمون کتاب این بود که سالیست پسر من ناپدید گشته وشنیده‌ام که او در بغداد است ومقصود ازاحسان خلیفه اینستکه بجستجوی او بفرماید تا درتفحص او کوشش کنند چون اورا پدید آورند در صحبت حاجب بسوی من فرستند چون خلیفه کتاب بخواند والی را فرمود که اورا جستجو کنند و پیوسته والی ازخبر او جویان بود تا اینکه گفته شد که او در بصره است خلیفه را ازاین خبر آگاه کردند آنگاه خلیفه کتابی نوشته بحاجت مصری داد واورا رفتن بصره بفرمود وجماعتی ازاتباع وزیر باحاجب همراه کرد حاجب همان ساعت بجستجوی پسر خواجه بیرون رفت وآن پسر در نطع نشسته و جلاد را تیغ در کف ایستاده دید بانك برسیاف زد که اورا مکش والی چون حاجب را بدید واورا بشناخت از بهر او پیاده گشت حاجب با وی گفت این پسر کیست و کار او چیست والی خبر وی با او باز گفت حاجب نمیدانست که او ابراهیم پسر سلطانست گفت ای والی این چنان مینماید که قاتل نباشد آنگاه فرمود که بند ازاو بردارند چون بند ازو برداشتند حاجب گفت اورا در نزد من آورید ابراهیم را پیش حاجب بردند ابراهیم از بسیاری رنجها که برده بود گونهٔ ارغوانیش زعفرانی کشته وحالتش دگرگون شده بود حاجب برسید ای پسر ازقضیت خود خبر ده و بگو که چرا تو با این مقتول دراین مکانی چون ابراهیم بسوی حاجب نظر کرد اورا بشناخت و باو گفت ای وای برتو مگر مرا نمی شناسی من ابراهیم بن خصیبم شاید که تو از بهر من آمدهٔ حاجب در روی تامل کرده اورا نیك

بشناخت در حال بر پای وی افتاد چون والی کردار حاجب را با آن پسر بدید گونه‌اش زرد گشت آنگاه حاجب باوالی گفت
وای بر تو ستمکار همی خواستی پسر سلطان مصر را بکشی والی دامن حاجب را ببوسید و گفت ای خواجه من او را در چنین
حالت چگونه توانستم شناخت که او را در این مکان دیده دخترك را در پهلوی او کشته یافتم حاجب گفت وای بر تو ولایت
بر تو سزاوار نیست از آنکه این پسر بیست که از عمر او پانزده سال نرفته و او تاکنون گنجشگی نکشته‌است چگونه میتواند
آدمی را بکشد تو او را مهلت ندادهٔ و از حالتش نپرسیدهٔ پس از آن باوالی گفت کشندهٔ دخترك راجستجو کنید و دو باره
خادمان والی بگرمابه داخل گشته کشندهٔ دخترك را پدید آوردند و او را گرفته نزد والی بردند پس والی اورا گرفته روی
بدارالخلافه گذاشت و خلیفه را از ماجری آگاه کرد هرون‌الرشید بکشتن کشندهٔ دخترك فرمان‌داد پس از آن پسر خصیب
را بخواست چون ابراهیم در برابراو حاضرشد خلیفه بر روی او بخندید و باو گفت قضیت خویش بازگوی و ماجرا بیان کن
ابراهیم حکایت خودرا از آغاز تا انجام بیان کرد این کاربر خلیفه دشوارشد درحال مسرور سیاف‌را نداردادو باو گفت همین ساعت
بخانهٔ ابوالقاسم صندلانی رفته او را با دخترك بیاور در حال مسرور برفت و بخانهٔ صندلانی هجوم آورده دخترك را دید که
از گیسوان آویخته و از هلاکش چیزی نمانده آنگاه مسرور دخترك را بگشود و او را باصندلانی بازآورد چون خلیفه دخترك
را بدید از جمال او عجب آمدش پس از آن فرمودکه دست های صندلانی که این دخترك را آزرده ببرند و او را بردار
کرده اموال و املاك او را بابراهیم دهند خادمان چنان کردند که خلیفه بفرمود در آن هنگام ابوالليث حاکم بصره پدر سیده
جمیله در رسید و از ابراهیم بن خصیب بخلیفه شکایت کرد و از خلیفه داوری خواست خلیفه گفت ابراهیم اگر دختر ترا بی
اجازت تو آورده اورا از هلاك نیز خلاصی داده پس خلیفه بحاضر آوردن پسر خصیب بفرمود چون حاضر آمد خلیفه باابوالليث
گفت مگر راضی نیستی که چنین پسر خوبروی که پسر سلطان مصر است داماد تو شود ابوالليث جواب داد اکنون راضی شدم
آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده دخترك را بابراهیم تزویج و همهٔ اموال صندلانی برو بخشیده از بهر او ساز و
برك سفر مهیا کرده او را بسوی مصر فرستاد ابراهیم بادخترك بعیش و طرب همی زیستند تااینکه بر هم زنندهٔ لذات بر ایشان
بتاخت (**حکایت شجرة الدر**) و از جملهٔ حکایتهای ملك جوانبخت این است که خلیفه معتضدبالله بلند همت و شریف النفس
بود و در بغداد ششصد وزیر داشت که از او کارهای مردم هیچ گونه پوشیده نمی‌ماند پس روزی با ابن حمدون از بهر تفرج
رعیت‌ها بیرون آمدند که خبرهای مردم بشنوند و حالت ایشان بدانند گرمی هوا ایشان‌را بگرفت بکوچهٔ لطیفی رسیده بآن
کوچه داخل شدند در صدر آن کوچه خانهٔ بلند بنائی دیدند از بهر گرفتن خستگی راه بر در آنخانه بنشستند از آن خانه دو
خادمك قمر منظر بیرون آمدند یکی از ایشان با دیگری همی گفت کاش مهمانی پدید می آمد از آنکه خواجهٔ من تامهمان نباشد
خوردنی نمی خورد و ما امروز تا این وقت گردیدیم کسی را نیافتیم خلیفه از سخن ایشان شگفت ماند و گفت برای تفرج
کردن خداوند این خانه داخل شویم و مروت خداوند خانه را بعیان ببینیم و بدانسبب نعمتی از ما بدو رسد آنگاه با خادمك گفت
از خواجهٔ خود بآمدن جمعی از غریبان دستوری بطلب و خلیفه هر وقت میخواست که برعیت تفرج کند در لباس بازرگانان بیرون
میآمد پس خادم بخواجهٔ خود بازگشت و اورا از واقعه آگاه کرد خواجه فرحناك گشته برخاست و خود با خادمان بیرون آمد
و او جوانی بود بدیع‌الجمال و پیراهنی بلند وردائی زرین طراز که با طیب معطر بود در برو انگشتری یاقوت در انگشت
داشت چون خلیفه و ابن حمدون رابدید گفت مرحبا بخواجگانی که از قدوم مبارك خود مارا نواخته و غایت لطف بما کرده‌اند
پس چون ایشان بخانه در آمدند خانهٔ دیدند نمونه از بهشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شبانه نهصد و شصتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه با ابن حمدون خانه را دیدند که قطعهٔ است
از بهشت و بدرون آن خانه باغی است که همه گونه درختان و گلها در آن
باغست چنانکه هوش از نظارگیان همی برد و غرفهای آنخانه را با فرشهای حریرو دیبا فرش کرده‌اند پس ایشان بنشستند
معتضد خلیفه در آن خانه و فرشها تامل میکرد ابن حمدون گفته است که من بخلیفه نظر کرده درجبین او علامت تغییر یافتم
با خود گفتم آیا چه روی داد که خلیفه خشمگین گشت پس از آن طشتی زرین بیاوردند مادست بشستیم سفرهٔ حریر بگستردند
و مائده از خیزران بنهادند چون سر پوش از ظرفها برداشتند طعامها دیدم مانند شکوفهای بهار گوناگون پس از آن خداوند
خانه گفت ای خواجگان بسم‌الله بخدا سوگند از گرسنگی بهلاکت نزدیك بودم از خوردن این طعام انعام برمن تمام کنید و
خداوند خانه مرغ بریان گشته پاره میکرد و در پیش ما میگذاشت و بهجت آشکار کرده اشعار همی خواند و حکایات همی
گفت و لطایفی که لایق مجلس بود بکار میبرد ابن حمدون گفته‌است که ما خوردنی بخوردیم پس از آن بمجلس دیگر که
هوش از نظارگیان میربود و رایحه‌های معطر برمشام جان میوزید در آمدیم آنگاه سفره بگستردند و میوه‌ها و حلواها
فروچیدند ما را از آن مجلس فرح و انبساط افزون گشت ولکن خلیفه را دل نمی گشود و تبسم نمی کرد با اینکه او لهو
و لعب دوست میداشت و حسود و ظلوم من با خود میگفتم کاش میدانستم سبب اندوهگینی خلیفه چیست پس از آن طبق
شراب و مایهٔ دلجوئی احباب را بنهادند و باده های صاف در بادیهای بلورین و سیمین فرو چیدند و خداوند خانه با شاخهٔ خیزران
در غرفه را بزد آنگاه در گشوده شد و از آن غرفه سه تن کنیزکان با کرهٔ نار پستان که بآفتاب و ماه همی‌مانستند بدر آمدند
و آن کنیزکان عود زن و چنگی و رقاص بودند پس از آن نقل و میوه پیش آوردند ابن حمدون گفته‌است که در میان ما
و کنیزکان پردهٔ از دیبا فرو آویختند که آن پرده شالهای ابریشم و حلقه‌های زرین داشت ولکن خلیفه بهیچ یك از آنها التفات

نمی کرد خداوند خانه نمیدانست که در خانهٔ او کیست پس خلیفه با خداوند خانه گفت آیا تو شریف هستی آنمرد جواب داد لاوالله ایخواجه من از فرزندان بازرگانانم و در میان مردم بابوالحسن علی بن احمد خراسانی معروفم خلیفه باو گفت آیا مرا میشناسی گفت ایخواجه بخدا سوگند مرا معرفت بهیچیك از شما خواجگان نیست ابن حمدون گفت ایمرد این خلیفه معتضد بالله است در حال آنمرد برخاسته در برابر خلیفه زمین ببوسید و از بیم همی ارزید و گفت ایها الخلیفه ترا بپدران پاکت سوگند میدهم که اگر از من تقصیری در حضرت تو رفته باشد بر من ببخشای خلیفه گفت اکرامی که نواز بهر ما کردی اندازه نداشت اما چیزی از تو مرا ناخوش آمد اگر تو حدیث براستی گوئی ازمن نجات یابی و اگر حقیقت حال با من نگوئی ترا بحجتی واضح بگیرم و ترا عذابی کنم که کسی را چنان عذاب نکرده باشم آن جوان گفت معاذالله که دروغ گویم ایها الخلیفه چه چیز ازمن ترا ناخوش آمد خلیفه گفت من از وقتی که بخانه تو اندر آمده ام مرا چشم بحسن این خانه و خوبی ظرفها و فرشهای اینجاست ولی برهمهٔ اینها نام جد خود متوکل علی الله را نقش گشته میبینم آنجوان گفت آری ایها الخلیفه کسی را قدرت آن نیست که جز راستی در خدمت تو سخن بگوید آنگاه خلیفه او را جواز نشستن داد خداوند خانه بنشست خلیفه گفت حدیث با من باز گوی جواب داد ایها الخلیفه بدانکه در بغداد از من و پدر من توانگر تر کسی نبود و پدرم در بازار صرافان و عطاران و بزازان دکانها داشت در هر دکان وکیلی گذاشته و از همه گونه بضاعت فرو چیده بود و در بازار صرافیان در داخل دکان حجرهٔ داشت که در آنجا بخلوت می نشست و دکه مخصوص بیع و شری بود و پدرم با آن همه خواسته بیکران جز من پسری نداشت چون او را مرك در رسید مرا نزد خود خوانده مادر مرا بمن سپرد و مرا بپرهیزکاری وصیت کرد پس از آن در گذشت و خلیفه را عمر دولت پاینده باد آنگاه من مشغول لذتها شدم از بهر خود صدیقان گرفتم ولی مادر مرا از این کار نهی میکرد و ملامتم میگفت من سخن او نمی پذیرفتم تا همهٔ مال من برفت آنگاه عقار و ضیاع بفروختم جز خانهٔ که در آنجا مسکن داشتم چیزی نماند و آنجا خانهٔ بود خوب ایها الخلیفه من با مادرم گفتم همی خواهم که اینخانه بفروشم مادر گفت اگر اینخانه بفروشی جای نشستن نخواهی یافت و در میان مردم رسوا خواهی شد من گفتم ایمادر قیمت این خانه پنج هزار دینار است از قیمت او بهزار دینار خانهٔ شری کنم و باقی آن بتجارت مشغول شوم مادرم گفت آیا خانه را باین قیمت بمن میفروشی یا نه گفتم آری میفروشم در حال صندوقی در آورده او را بگشود و ظرفی از آهن چینی بدر آورد که در آن ظرف پنج هزار دینار بود چون آن مال بدیدم گمان کردم که آن خانه پراز زر شد مادرم گفت ای فرزند گمان مکن این مال مال پدر تو است بخدا سوگند من این مال را از پدر خود از برای روز حاجت ذخیره کرده بودم ایها الخلیفه من آن مال از مادر خود گرفته بکردار های ناصواب خویش باز گشتم و با یاران بخوردن و نوشیدن بنشستم تا اینکه پنج هزار دینار تمام شد و از مادر پند نپذیرفتم و باو گفتم همی خواهم که خانه را بفروشم مادرم گفت ای فرزند من ترا از فروختن آن نهی کردم از آنکه میدانستم تو بخانه محتاج هستی و بدین سبب من قیمت آن را بتو دادم اکنون چگونه او را توانی فروخت من باو گفتم سخن بر من دراز مکن ناچار خانه را بایدم فروخت مادرم گفت تو خانه را به پانزده هزار دینار بمن بفروش بشرط اینکه کار های ترا من خود مباشر شوم من خانه را بآن قیمت و با آن شرط بفروختم آنگاه وکیل های پدر مرا حاضر آورد و بهریکی از ایشان هزار دینار بداد و مال را زیر دست خود گرفت و خود بداد و ستد مشغول شد و پارهٔ از آن مال بمن داد که باو تجارت کنم و بمن گفت تو در دکان پدرت بنشین من آنچه مادرم گفته بود چنان کردم و بحجرهٔ که در بازار صرافان بود بیامدم و نشسته به بیع و شری مشغول شدم و یك برده سود کردم تا آنکه مال من بسیار شد چون مادرم حالت من نکو یافت آنچه که در نزد خود از زر و گوهر و معدنیات ذخیره داشت بر من آشکار کرد و مرا حالت روز بروز بهتر و نیکوتر شد تا اینکه عقار و ضیاع من بمن باز گشت و حالتم چنان شد که بود و دیر گاهی بدین حالت بودم و وکیل های پدرم نزد من آمدند من سرمایه ها بایشان دادم پس از آن حجرهٔ دیگر بدرون دکان بساختم ایها الخلیفه بعادت خویشتن در حجره نشسته بودم که ناگاه کنیزکی در آمد که از او نیکوتر چشم کسی ندیده بود بمن گفت این حجرهٔ ابوالحسن خراسانی است گفتم آری گفت ابوالحسن در کجاست گفتم من ابوالحسنم ولکن ایها الخلیفه مرا از حسن و جمال او عقل بزیان رفت و هوشم بپرید پس آن دخترك بنشست و بمن گفت غلام خود را بگو که سیصد دینار زر بمن بشمارد من بغلام گفتم که آن مقدار زر بوی بشمار آن دخترك زرها گرفته باز گشت و مرا عقل با او برفت غلام من گفت آیا تو این دختر میشناسی گفتم لاوالله غلام گفت از بهر چه نشناخته زرش دادی گفتم بخدا سوگند مرا حسن و جمال او چنان خیره و حیران کرد که سخن خویش ندانستم آنگاه غلام برخواسته بی آنکه مرا آگاهی باشد در پی آن دخترك روان شد پس از ساعتی گریان باز گشت و در روی او اثر ضربتی بود گفتم ای غلام ترا چه روی داد گفت در پی آندخترك بیفتادم تا منزل او بشناسم آن ماه روی رفتن من بدانست بسوی من باز گشته با ضربتی مرا مجروح کرد و نزدیك بود که چشم من تلف شود ایخلیفه جهان من یك ماه بانتظار او نشسته آن دخترك را ندیدم و در عشق او شکیبائی من تمام شد تا اینکه آخر ماه رسید ناگاه آن دخترك در آمد و بر من سلام کرد من از فرح پریدن گرفتم دخترك حالت من بپرسید و گفت شاید تو با خود گفتی که این محتاله بود که مال من گرفته برفت من گفتم بخدا سوگند ای خاتون مرا زر و مال و تن و روان از آن تست آنگاه نقاب از رخ بر کشید و از بهر راحت بنشست و او را سر و گردن بحلی و حلل آراسته بود پس از آن بمن گفت سیصد دینار از بهر من بشمار من دینار ها بشمردم او زر از من گرفته باز گشت من بغلام گفتم بر اثر او رفته باز گشت ولی مبهوت بود دیر گاهی گذشت آندخترك باز نیامد روزی از روز ها نشسته

بودم که آن دخترك پدید آمد و ساعتی با من در حدیث شد پس از آن گفت پانصد دینار زر از بهر من بشمار خواستم باو بگویم که از بهر چه پانصد دینار دهم ولی عشق و وجد از سخن گفتنم بازداشت ای خلیفه من هرچه بروی نظاره میکردم عشق من فزونتر میشد و اندام من میلرزید و گونهٔ من زرد میگشت و آنچه میخواستم بگویم فراموش میکردم وچنان میشدم که شاعر گفته • چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید • مرا از دیدن رویت فروبسته است گویائی • پس از آن پانصد دینار بوی بشمردم زرها گرفته بازگشت من بی خاسته خوددر پی او برفتم تا اینکه ببازار گوهریان رسید بدکان یکی از گوهریان ایستاده گردن بندی از او شری کرد در آنجا چشمش بر من افتاده مرا بدید و بمن گفت پانصد دینار از بهر من بشمار چون صاحب دکان مرا بدید بتعظیم من برخاست من باو گفتم گردن بند باو ده که قیمتش بذمت من است دخترك گردن بند گرفته برفت چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصدوشصت ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دخترك گردن بند گرفته برفت من بر اثر او روان شدم تا دخترك بدجله رسید ودر زورقی بنشست من خواستم که در برابر او زمین ببوسم او نهی کرده برفت من ایستاده برو نظر میکردم تا اینکه بقصری داخل شد چون نیك نظر کردم آن قصر متوکل خلیفه بود آنگاه من باز گشتم و اندوه دنیا بر دل من بنشست و او از من سه هزار دینار گرفته بود با خود گفتم این دخترك مال من بگرفت و عقل من ببرد بسا هست که جان من در عشق او تلف شود پس از آن بخانه بازگشته تمامت آنچه بر من رفته بود بمادر بازگفتم مادرم گفت ای فرزند زینهار که پس از این بروی متعرض مشو وگرنه هلاك خواهی شد پس چون بدکان رفتم وکیل من که دربازار عطاران بود نزد من آمد و او مردی بود سالخورده با من گفت ایخواجه چونست که ترا دگرگون همی بینم و از بهر چه اثر حزن در تو آشکار است من تمامت ماجرای خویش باو حدیث کردم او گفت ایفرزند آندخترك از کنیزکان قصر خلیفه است و خلیفه او را دوست میدارد تواز این مال که دادهٔ در گذر و خویشتن باو مشغول مکن و اگر او نزد تو آید باو متعرض مشو و ازو بر حذر باش و مرا آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم وگرنه تلف خواهی شد پس از آن شیخ مرا گذاشته برفت و آتش عشق دخترك در دل من فروزان بود چون آخر ماه شد آن دخترك بسوی من آمد مرا غایت فرح روی داد دخترك گفت از بهر چه در پی من افتادی من باو گفتم فرط عشق و غایت محبت مرا باین کار بداشت پس در برابر او بگریستم او نیز بمن رحمت آورده بگریست و گفت بخدا سوگند آنچه تو در دل داری در دل من هزار چندان است ولکن حیلتی نیست و جز اینکه در هر یکماه ترا ببینم راهی ندارم پس از آن ورقهٔ بمن داده گفت اینرا بفلان بن فلان بده که او وکیل منست و آنچه درین ورقه هست ازو بستان من گفتم مرا حاجت بمال نیست زرو مال و تن و جان من فدای تو باد آنگاه دخترك گفت بزودی در کارتو تدبیری کنم که بمن توانی رسید اگرچه من خود برنج اندرافتم پس از آن مرا وداع کرده بازگردید در حال من بسوی شیخ عطار رفته ماجرای خود باو بیان کردم آن شیخ مرا بسوی خانهٔ متوکل آورد من دیدم همان قصر است که دخترك در آن قصر اندرشده بود شیخ عطار بحیرت اندر ماند، از بهر حیلتی فکرت همیکرد که خیاطی را دربرابر منظره که بدجله مینگریست بدید و بمن گفت نزد این خیاط شو و باو بگو که جیب ترا بدوزد و ده دینار زر باو ده من روی بخیاط آورده ودوشعه دیبای رومی با خود برده بخیاط گفتم اینهارا از بهر من چهار جامه بریده بدوز چون خیاط از بریدن و دوختن آنها فارغ شد من سه برابر اجرت بوی دادم او دست برده جامها پیش من آورد باو گفتم این جامها را بتو بخشیدم پس ساعتی نزد او بنشستم و جامهای دیگر در نزد او ببردم و باو گفتم این جامها بیاویزد که هر کس خواهد اینها را شری کند بفروش خیاط جامهای دوخته بدکان بیاویخت هر کس از قصر خلیفه بیرون می آمد و چیزی از آنجامهامی پسندید من آنجامه بدو میبخشیدم تا اینکه روزی از روزها خیاط بمن گفت ای فرزند همی خواهم که حدیث خود با من بگوئی از آنکه تو در نزد من صد حله بریدهٔ و هر حله از آنها قیمت گران داشته است و تو تمامت آنها را بخشیدهٔ این کردار بکردار بازرگانان نمیماند که ایشان از درمی مضایقت کنند مگر سرمایهٔ تو چه مقدار است که چندین بخشش همی کنی تو حدیث خود را براستی با من بگو تا در پدید آوردن مقصود تو بکوشم پس از آن گفت ترا بخدا سوگند میدهم که تو عاشق نیستی گفتم آری خیاط پرسید عاشق کیستی گفتم بکنیزکی از کنیزکان قصر خلیفه عاشقم خیاط گفت نفرین خدا برایشان باد که ایشان مردمان بفریبند پس از آن پرسید آیا تو نام آن کنیزك می شناسی گفتم لا والله گفت صفت آن کنیزك بمن بگو صفت آن کنیزك باو گفتم خیاط گفت وای بر تو او از مغنیان خلیفه است و خلیفه او را دوست میدارد ولکن او را خادمکی هست من ترا باخادمك او شناسا کنم شاید که آن خادمك سبب رسیدن تو بوی باشد من با خیاط در حدیث بودم که ناگاه خادمکی چون ماه شب چهارده از قصر خلیفه بدر آمد و در برابر من جامهائی که خیاط آنها را از گونه گونه دیباها دوخته بود بدید آن خادمك چشم بدان جامها نهاده در آنها تامل میکرد تا اینکه بمن نزدیك شد من بر پای خاسته او را سلام دادم پرسید تو کیستی گفتم مردی‌ام بازرگان پرسید این جامها می فروشی گفتم آری پنج جامه بگرفت و گفت این پنج را قیمت چند است گفتم آنها از من بتو هدیتی است تا در میان من و تو روابط مودت باشد خادمك را فرحی بی اندازه روی داد آنگاه من بخانه آمدم و جامهٔ که باگوهر و یاقوت مرصع بود و سه هزار دینار قیمت داشت بسوی او بردم و جامه بوی هدیت کردم او هدیت من قبول کرده مرا در قصر بحجره برد و نام من باز پرسید گفتم من مردی‌ام بازرگان گفت از کار تو بریب اندر شدم گفتم از بهر چه بریب اندر شدی جوابداد از آنکه مال بسیار بمن بخشیدی من چنان میدانم که تو ابوالحسن خراسانی صیرفی هستی

ایخلیفه چون این سخن بشنیدم حیران شدم غلامك بمن گفت گریه مکن بخدا سوگند کسی که تو از بهر او گریان هستی او را عشق بر تو افزون تر است و همه کنیزکان قصر از کار تو و او آگاه گشته‌اند پس از آن گفت مقصود تو چیست گفتم میخواهم مرا یاری کنی او مرا بفردا وعده داد من بخانه خویش باز گشتم و آنشب را باهزار شوق بروز آوردم چون بامداد شد بسوی او روان گشته بحجرهٔ او داخل شدم آنخادمك بمن گفت بدانکه محبوبهٔ تو چون دوش از نزد خلیفه بحجره خود باز گردد من تمامت حدیث تو با او باز گفتم او را قصد اینست که با تو ملاقات کند تو امروز در نزد من بنشین من در نزد او بنشستم تا اینکه شب تاریك شد ناگاه خادمك را دیدم که در آمد و پیراهنی زرین طراز با حلهای خلیفه بر من بپوشانید و مرا با گلاب معطر ساخت و من بخلیفه همی مانستم پس از آن مرا بمکانی برد که در هردو سوی آنمکان غرفها برابر یکدیگر بود بمن گفت این غرفها جای کنیزکان خاص خلیفه است چون تو براین غرفها بگذری بهریکی از درهای غرفها دانه باقلی بگذار که خلیفه را عادت همین است و در هرشب بدینسان همی کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون نشبانه نهصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خادمك با بوالحسن گفت تو نیز چنان کن که خلیفه میکند چون در دست راست بدر حجرهٔ دومین برسی آنجا غرفهٔ بینی که عتبه او از رخام و مرمر است چون بآن غرفه برسی و آن در ببینی از آن داخل شو که معشوقه خویش در آنجا خواهی دید و با او در آنجا خواهی بود و اما بیرون آمدن ترا انشاءالله چاره‌ای کنم اگرچه در صندوق باشد ترا بیرون آورم پس غلامك مرا گذاشته باز گشت من همی رفتم و درها همی شمردم چون بمیان آنمکان رسیدم آواز ها شنیدم و روشنی‌ها دیدم و آن روشنائی بسوی من همیآمد چون نزدیك شدم تامل کرده دیدم که خلیفه است کنیزکان شمع در دست در گرد او همی آیند من شنیدم که یکی از کنیزکان با دیگری گفت ای خواهر مگر ما دو خلیفه داریم من خلیفه‌را دیدم که بر حجره من بگذشت و رایحهٔ عطر و طیب از او بشنیدم و چنانکه عادت اوست دانه باقلی بر در حجره من بگذاشت و اکنون روشنی شمع‌های خلیفه‌را می بینم که خلیفه همی آید کنیزك دیگر با او گفت این کاریست شگفت همه کس جامه خلیفه نتواند پوشید پس از آن روشنی بمن نزدیك شد اندام من بلرزه در آمد ناگاه خادمکی بانك بر کنیزکان زد و گفت بدینسوی باز گردید کنیزکان بسوی غرفه‌ از غرفها باز گشته به آنغرفه داخل شدند پس از آن بیرون آمده همی رفتند تا بغرفه معشوقه من برسیدند من از خلیفه شنیدم که میگفت این غرفه از کیست گفتند این غرفه از شجرة الدر است خلیفه گفت آواز دهید چون آوازش دادند بیرون آمده قدمهای خلیفه ببوسید خلیفه باو گفت آیا امشب ترا بمی گساری رغبتی هست کنیزك گفت اگر در حضرت تو نباشد و نظر بطلعت تو نکنم امشب بمی خوردن رغبتی ندارم خلیفه بخادم گفت بخازن بگو که فلان عقد بشجرة الدر دهد پس از آن خلیفه او را جواز باز گشتن داد او بغرفه خویشتن باز گشت ناگاه کنیزکی در پیش آن جمع که شمعی در دست داشت و پرتو رویش بروشنی شمع غالب بود نزدیك شد و گفت این کیست آنگاه مرا گرفته بیکی از حجره ها داخل کرده بمن گفت تو کیستی بتعظیم او زمین ببوسیدم و او را سوگند داده گفتم ای خاتون بمن رحمت آور و از بهر خدا مرا از این ورطه نجات ده پس من از بیم هلاکت بگریستم آن کنیزك گفت شك نیست که تو دزدی گفتم لا والله من دزد نیستم دخترك پرسید حکایت خود را براستی حدیث کن که من ترا امان دهم گفتم من عاشق احمق و نادان هستم که عشق و نادانی مرا بدین ورطه انداخته جواب داد در اینجا بایست تا من بسوی تو باز گردم در حال بسرعت باز آمد و جامهٔ از جامهٔ کنیزکان خود از بهر من بیاورد و آن جامه بمن بپوشانید و بمن گفت بر اثر من بیا من در پی او برفتم تا بحجرهٔ او برسیدم آنگاه بمن گفت بغرفه اندر شدم مرا برتختی که فرش دیبا بر آن بود بنشانید و بمن گفت بر تو باکی نیست آیا تو ابوالحسن صیرفی نیستی گفتم آری همانم پرسید اگر همانی و دزد نیستی جان در خواهی برد وگرنه هلاك خواهی شد و اگر ابوالحسن خراسانی هستی ایمن باش که بر تو باکی نیست از آنکه تو یار خواهر من شجرة الدر هستی و او از یاد تو بیرون نمیرود و او ما را باخبر کرده که چگونه مال از تو گرفته است با وجود این تو دگرگون نگشته و او را در دل آتش عشق فزونتر از آنست که در دل تست ولکن بازگو چگونه بدینمکان آمدی آیا بفرمان او آمدهٔ یا بی فرمان او خود را بهلاکت انداختهٔ و قصد تو از وصال او چیست گفتم بخدا سوگند ای خاتون من خود خویشتن بورطه انداختم و قصد من از وصل او جز دیدن او و حدیث او شنیدن چیزی نیست و خدا گواه منست که هرگز خیال خیانتی با او نکرده‌ام دخترك جواب داد چون نیت تو این بود خدای تعالی ترا نجات داد و مهر ترا در دل من بینداخت پس از آن با کنیزك خود گفت نزد شجرة الدر شو و باو بگو که خواهرت بر تو سلام میرساند و ترا امشب نزد خود میخواند کنیزك بسوی او رفته باز گشت و جواب داد خدایتعالی از زندگانی تو مرا متمتع دهد و مرا فدای تو گرداند اگر مرا جز این وقت میخواندی مجال توقف نداشتم ولکن امشب صداع بر من چیره گشته آندخترك بکنیز گفت بسوی او باز گرد و باو بگو ناچار بایدت آمد که با تو مرا سخنی هست آنگاه کنیزك بسوی او روان شد پس از ساعتی آن پری روی باز آمد و او را عارض مانند شب چهارده بر تو همی داشت او پیش رفته او را در آغوش گرفت و من در پستوی بودم بمن گفت ای ابوالحسن بدر آی و دست معشوقه خود را بوسه ده ایها الخلیفه من در حال بیرون آمدم چون آن ماه روی مرا بدید خود را بروی من افکنده و مرا بسینهٔ خود گرفت و بمن گفت آنچه بر تو رفته حدیث کن من ماجرای خود و هراس و بیمی که بمن روی داد فروخواندم گفت این رنجها که از بهر من برتو بر من بسی ناهموار بود ولکن المنة لله که عاقبت کار نیکو گشته و بخوشی مبدل گردیده و از همه خوشتر آنکه بحجرهٔ خواهرم آمدهٔ پس از آن مرا گرفته بحجرهٔ خویش برد و با خواهر خود گفت من عهد کرده‌ام که با حرام جمع

شوم ولکن چنانکه اوخودرا ازبهر من بورطه انداخته من کاری کنم که بحلال با او جمع آیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فرو بست

چونشبان نهصد وشصت و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك باخواهرخود گفت بزودی خواهی دید که من در جمع آمدن با او چکار خواهم کرد واگر جان بایدم بذل کرد مضایقت نکنم پس در حالی که ما بگفتگو بودیم های و هوی بلند شدنگاه کرده خلیفه را دیدم که بقصد حجرهٔ اوهمی آید آن ماهروی مرا گرفته دربستوی گذاشت و در برمن ببست و خود باستقبال خلیفه بیرون رفته خلیفه را بحجره در آورد چون خلیفه بنشست دخترك در برابر او بایستاد و کنیزکان رابه حاضر آوردن شراب فرمود و خلیفه مادر معتضد بالله را دوست میداشت و او بغرور حسن وجمال از خلیفه دوری کرده بود وخلیفه متوکل بغرور خلافت و او بغرور حسن با یکدیگر صلح نمیکردند ولی خلیفه ازمحبت اودردل شرری داشت فروزان وناچار بحجره های کنیزکان دیگر میرفت وبامثال اومیپرداخت و خود را بتغنی ولهو ولعب مشغول میداشت چون خلیفه بآواز خوش شجرة الدر مایل بود بحجره او آمده اورا خواندن فرمود درحال شجرةالدر عود بکف گرفته تارهای اورا استوار کرده این ابیات بر خواند • شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر • ورهست اگرچراغ نباشد منور است • کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان • بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بردراست • خلیفه راازشیدن ابیات طربی سخت روی دادو گفت ای • شجرة الدرازمن تمنائی کن دخترك جواب داد تمنای من اینست که مرا آزاد کنی خلیفه گفت ترا لوجه الله آزاد کردم دخترك در پیش اوسجده برده زمین ببوسید خلیفه جواب داد عود بگیر وچیزی مناسب کنیزکی که من دل بستهٔ اویم بخوان که همه مردم رضای مراطالبند ولی من رضای او راطالبم پس دخترك عودگرفته این دو بیتی برخواند • آن بت که قمر بحسن شرمندهٔ او • خورشید منست روی تابندهٔ او • عالم همه بندهٔ منند ازدل وجان • من ازدل وازجان شده ام بندهٔ او • خلیفه را طرب روی داد و بدخترك گفت عود بگیر وشعری بخوان که متضمن شرح حال من ودوتن کنیزکان من باشد که زمام اختیار من دردست ایشان است و خواب ازمن برده اند درحال دخترك عودگرفته بانغمهٔ دلاویز ایندو بیتی برخواند • از بهر خدا مرا بداری معذور • گر من بدلی دو عشق راسازم سور ☆ یکدل بدو اندیشه کند مهر دوحور • یکتن بدوسایه خیزد از عکس دو نور • خلیفه از موافقت این شعر باحالت خود درعجب شد وبدین سبب بصلح کردن کنیزی که از وی دوری کرده بود مایل شد پس از آن ازحجره بیرون رفته قصدحجرهٔ همان کنیزك کرد یکی از کنیزکان سبقت گرفته او را بقدوم خلیفه بشارت داد او نیز باستقبال خلیفه بشتافت وقدمهای اوبیوسید وباخلیفه درصلح بگشودند ایشان راکار بدینجا رسیدو اما شجرة الدر فرحناك بسوی من آمده گفت من از برکت قدوم مبارك توآزاد گشتم وامیدوارم خدایتعالی درتدبیری که من کرده ام بمن یاری کند تا بحلال با توجمع آیم من شکر خدای تعالی بجای آوردم وبگفتگو اندر بودیم که خادم شجرة الدر که با من رفیق شده بود از در درآمد ماجری بروی حدیث کردیم اونیز حمد خدایتعالی بجا آورد وگفت ازخداخواهم که ترا سالم از اینمکان بیرون برد در آنهنگام خواهر شجرة الدر ازدر در آمد واورا نام فاتن بود کنیزك گفت ایخواهر چه حیلتی کنیم که ابوالحسن بسلامت از قصر بدر شود که خدایتعالی بآزادی برمن منت نهاد واکنون من از برکت قدوم مبارك ابوالحسن آزادم خواهرش گفت من بدربیرون بردن اوحیلتی نمی دانم مگر اینکه جامهٔ زنان بروی بپوشانیم آنگاه بقچهٔ ازجامهٔ زنان بیاوردند من آنجا مهیا پوشیده بیرون آمدم چون بمیان قصر رسیدم خلیفه رادیدم نشسته وخادمان در برابر اوایستاده اند خلیفه بسوی من نظاره کرده مرا اجنبی یافت و بخادمان گفت این کنیزك رابسرعت نزدمن آورید خادمان مرا بسوی خلیفه برده نقاب ازروی من بر کشیدند چون خلیفه مرا بدید حدیث من باز پرسید من قصه خود برو فرو خواندم وچیزی ازاو پنهان نکردم خلیفه چون حدیث من بشنید بفکرت اندر شدو در حال برخاسته بحجرة شجرةالدر داخل شدو باو گفت چونست که بازرگان زادگان برمن همی گزینی شجرة الدر حدیث خودرا از آغاز تا انجام براستی بیان کرد خلیفه را دل بروی بسوخت ودرعشق عذر اورا بپذیرفت و از نزد او بازگشته مرا بخواست و بمن گفت تراچه براین بداشت که بآمدن دارالخلافه جرات کنی گفتم ایها الخلیفه نادانی عشق وامیدواری بکرم و بخشایش تو مرا بدین بداشت پس از آن بگریستم و سه کرت زمین ببوسیدم آنگاه خلیفه گفت از شمادر گذشتم پس از آن مرا جواز نشستن بداد وقاضی احمد را بخواست و کنیزك را بمن تزویج کرده فرمود که آنچه مال در نزد اوست بخانهٔ من آوردند وفرمود تاسه روزدر حجره شجرة الدر بسر بردم چون سه روز بپایان رسید من از قصربیرون آمدم وهرچه درخانهٔ آن کنیزك بودبخانه خود بازآوردم ای خلیفه تمامت اینچیزها که تودر خانهٔ من می بینی و نام خلیفه بر آن نقش است جهیز شجرة الدر است پس ازآن شجرة الدرروزی ازروزها بامن گفت بدانکه متوکل خود کریم النفس است ولکن بیم آن دارم که حاسدان مرا بیاد او آورند واو مرا ازبهر تغنی بخواهد باید که حیلتی کرده خلاص شوم و از اینخیال آسوده باشم گفتم آن حیلت کدام است جواب داد همی خواهم که اجازت ملکه گرفته ازغنا توبه کنم گفتم رای تو رائی است صواب در حالتی که ما اینحدیث می گفتیم رسول خلیفه بطلب او بیامد از آن که خلیفه خواندن او دوست می داشت در حال دعوت خلیفه اجابت کرد و بنزد خلیفه رفته خدمت بجا آورد خلیفه باو گفت زیارت من ترك مکن او جواب داد سمعا وطاعة اتفاقا روزی ازروزها بعادت معهود خلیفه او را بخواست و او نزد خلیفه رفت چون از نزد خلیفه باز گشت او را جامه دریده و سرشك از دیده ریزان یافتم از آن حالت بهراس اندر شدم و گمان کردم که بگرفتن مافرمان رفته با کنیزك گفتم مگر متوکل بما خشم آورده گفت کجاست متوکل که او در گذشت من گفتم مرا از حقیقت کار خود خبرده

گفت خلیفه در پشت پرده بافتح بن خاقان وصدقه بن صدقه نشسته باده همی‌نوشید که پسر او منتصر باجماعتی از ترکان بر وی هجوم آورده اورا بکشتند شادی‌ما بعزا وخرسندی ما بگریستن مبدل شد ومن با کنیزک خود بگریختیم و خدای تعالی ما را بسلامت بدرآورد ایها الخلیفه چون من این سخن اوشنیدم درحال برخاسته بسوی بصره روان شدم پس از آن خبر بمارسید که درمیانهٔ منتصر ومستعین جنك وجدال واقعست مرا دل ازبغداد برمید وبهراس اندر شدم آنگاه زن خود را بسا تمامت مال خود ببصره آوردم و مرا حکایت همین بود واین چیزها که درخانهٔ من می بینی و نام جد تو متوکل بر آنها نقش شده از جملهٔ نعمت‌هاست که جد تو بما احسان کرده خلیفه از حدیث من در عجب شد وسخت فرحناك گشت پس ازآن کنیزك را با فرزندان خود نزد خلیفه آوردم دست خلیفه ببوسیدند خلیفه دوات وقلم خواسته بنوشت که تا بیست سال خراج ازاملاك ما نگیرند ومرا بندیمی خویش برگزید و پیوسته بخدمت مشغول بودم تا اینکه مرك ماراز یکدیگرجدا کرد فسبحان من لایموت

(**حکایت قمر الزمان و گوهری**) و نیز از جمله حکایت‌ها اینستکه در زمان گذشته مرد بازرگانی بود عبدالرحمن نام که پسری ودختری داشت نام دختراز غایت نکوئی کوکب الصباح بود وپسر را بسبب فزونی حسن وجمال قمر الزمان میگفتند چون مرد بازرگان آن غایت حسن وجمال در ایشان بدید ازچشم بد مردمان وازبدگوئی حاسدان وازحیلت فاسقان برایشان بترسید چهارده سال ایشانرا درقصری پوشیده داشت جزپدر ومادرو کنیزك خدمت کار کسی ایشان را نمیدید و پدر ومادر ایشان قرآن می‌دانستند مادر بدخترك قرآن میآموخت و پدر قرآن یاد پسر میداد تا اینکه ایشان قرآن حفظ کردند وخط وحساب وسایر فنون وآداب ازپدر ومادر بیاموختند وبآموزگار حاجت نداشتند پس چون پسررا عمر بشانزده رسیدمادر با شوهر خود گفت تا چند پسر خویش قمرالزمان را ازچشم مردمان پوشیده خواهی داشت آیا اوپسر است ویا دختر اگر چنان-چه پسر استچرا اورا ببازار نمی‌بری ودردکه اش نمی نشانی تا مردمانش بشناسند و او مردمان را بشناسد و بیع وشری بیاموزد بساهست که برتو حادثهٔ روی دهد مردمان چون بدانند که اوپسر تست مال در دست او بگذارند واگر بدین حالت بمیری واو بگوید که من پسر خواجه عبدالرحمن بازرگانم کسی سخن او نپذیرد وگوید کهما ترا ندیده ایم و از بهر عبدالرحمن پسری نشنیده بودیم آنگاه مال تراحاکمان ببرند وبازرگانان بخورند و پسر و دختر تومحروم بمانند قصد من اینست که دختر را درنزد مردمان مشهور کنم شاید کفوی ازبهر اوپدید آید و او راخواستگاری کند تادرزندگی خود او را بشوی داده‌عیش بر پاکنیم بازرگان بازن خود گفت ازچشم بد مردمان بر ایشان بیم دارم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصدوشصت وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بازرگان بازن خود گفت از چشم بد مردمان بیم دارم از آنکه من دوستار



ایشانم ودوستاران سخت غیور باشند وشاعردراین معنی نکو گفته • چشم چپ خویشتن درآرم • تادیده نبیندت بجز راست • زن بازرگان
جواب داد تو کل بخدا کن کسی را که خدا نگاهدارد براو باکی نیست امروز تو پسرخویش را بدکان بر آنگاه زن برخاسته
جامهٔ ازدیبای سرخ بر پسر بپوشانید آن پسر فتنهٔ نظارگیان وآشوب دل عاشقان گشت پدراو را ببازار برد هر کس اورا میدید
بستهٔ کمند زلف تابدارش میشد وبپیش آمده اورا سلام میداد ودست اورا میبوسید خلقی انبوه بر وی گرد آمدند پدرش مردمان
را دشنام میداد مردمان میگفتند ایخواجه • هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد • یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
پدرش ازسخنان مردم خجلت می برد وایشان را ازسخن گفتن منع نمیتوانست کرد ناچار زن خود را دشنام میداد وبروی نفرین
میکرد که بیرون آمدن پسر را سبب اوشد پس چون بدکان برسیدند پدر دکان گشوده بنشست وپسر را درپهلوی خویش بنشاند مردمان
را دید که راه بر گذریان فروبسته اند وهر کس که ازآنجا میآید ویا میرود بنظارهٔ پسر او میایستد وهیچکس چشم ازاو بر نمیدارد
سرافکنده وخجل شد ودر کارخویش بحیرت اندرماند وفکرت همی کرد که ناگاه درویشی ازیکسوی بازار پدید شد وبسوی قمر-
الزمان همی آمد واین ابیات خواند • چون بقمرالزمان نزدیك شد سرشك ازدیده روان ساخته این دو بیت برخواند • امروز بتم مست
ببازاردرآمد • دود ازدل عشاق بیك بار بر آمد • صد دل شده را از غم اوروزفروشد • صدشیفته را ازرخ او کار برآمد • پس
از آن بپیش آمده در برابر قمرالزمان بایستاد و چشم بروی دوخته گریان شده این ابیات برخواند • دیدم بره آن سرو راستین را
آن چابك وزیبا ونازنین را • بپیچیده وبر گوش حلقه کرده • آن غالیهٔ پرشکنج وچین را • ز اطراف جهان صد هزار عاشق
برخاسته آن سرو به نشین را • پس ازآن درویش شاخهٔ ریحانی بپسرداد بازرگان دست درجیب کرده درمی چند بدرآورد و گفت ای
درویش نصیب خود بگیروازپی کارخویش شو درویش درمها مهیا گرفته بمصطبهٔ دکان در برابر پسر بنشست وبگریست وپی در
پی آهی سردهمی کشید مردم بروی نظر کرده پارهٔ ازایشان میگفتند درویشان همگی فاسقانند وبعضی دیگر میگفتند این درویش را
دردل ازعشق این پسر آتشیست فروزان واما پدرقمرالزمان چون اینحالت بدید برخاسته بپسر گفت برخیز تا دکان فروبندم زیرا
امروزما را بیع وشری نشاید خدایتعالی مادرترا پاداش دهد که سبب همهٔ این حادثه اوشد آنگاه بازرگان بدرویش گفت برخیز
تا دکان فروبندم درویش برخاست وبازرگان دکان فروبست وبا پسر خود روان شد درویش وبازاریان ازپی ایشان همیرفتند تا
بخانه رسیدند قمرالزمان بخانه اندرشد بازرگان روی بدرویش کرده گفت ایدرویش چه میخواهی وازبهرچه گریانی درویش جواب
داد ایخواجه همی خواهم که امشب مهمان تو باشم بازرگان گفت ای درویش بخانه اندرآی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان بدرویش گفت بخانه اندرآی پس از آن بازرگان باخود گفت اگر این درویش عاشق این پسر باشد
وقصد خیانتی کند ناچار اورا امشب بکشم وجسد اورا پنهان سازم واگراورا خیال فاسد نباشد مهمان نصیب خود خواهدخورد
آنگاه درویش را با قمرالزمان بخانه داخل کرد وبقمرالزمان پوشیده گفت ای پسردرپهلوی درویش بنشین وپس ازآنکه من بیرون
روم با اوملاعبت آغاز کن اگر ازتو کاری منکرطلب کند من ازمنظره بسوی شما همی نگرم آنگاه فرود آمده اورا بکشم پس چون
قمرالزمان باآن درویش درآن خانه خلوت کرد درپهلوی درویش بنشست درویش بسوی او مینگریست وپیوسته میگریست وهروقت
که پسربا اوسخن میگفت اندام اورارعشه میگرفت وپیوسته کاردرویش گریستن ونالیدن بود تا اینکه خوردنی بیاوردند درویش
خوردنی نمیخورد وچشمش برآن پسربود وازگریستن باز نمی ایستاد تا اینکه چهاریك شب برفت و هنگام خواب دررسید پدر
قمرالزمان گفت ای فرزند تو در خدمت عم خود درویش باش واز او تخلف مکن بازرگان خواست که بیرون رود درویش
جواب داد ای خواجه پسربا خویشتن ببر ویا خود نیز نزد ما بخسب بازرگان گفت باید پسر من نزد تو بخسبد شاید که تو را
حاجتی باشد او را باید که بخدمت قیام کند پس بازرگان ایشان راگذاشته بیرون آمد ودرمکانی دیگر که از آنجا بخانه
منظرهٔ ود بنشست بازرگان را کاربدینجا رسید اما پسر بازرگان بدرویش نزدیك نشسته با اوملاعبت کرد درویش خشمگین
گشته باو گفت ایفرزند این سخنان چیست اعوذ بالله از کارهای منکر کـه سبب خشم پروردگار است ای فرزند از من دور شو
پسرسخن اونپذیرفت درویش ناچار از جای خود برخاسته از پسر دورتر نشست پسر باو نزدیك رفته خویشتن در کنار درویش
افکند و باو گفت ای درویش چرا خود را از لذت وصل محروم همی داری درویش را خشم افزون گشته باو گفت اگر از من
دور نشوی پدر تو را آواز کنم و از کردار تواش بیاگاهانم پس از آن این دو بیت بر خواند • بر سیرت آل مصطفایم • این
است قوی تر افتخارم • زین پاك شده است وبی خیانت • هم دامن و دست وهم آزارم • چون اشعار بانجام رسانید بگریست
وبا پسر گفت برخیز ودر بگشای تا ازپی کارخود شوم که دربن مکان خفتنم نشاید آنگاه درویش بر پای خاسته وروی بقبله
درنماز ایستاد چون قمرالزمان دید که او نمازهمی کند دست ازوی برداشت تااینکه دور کعت نماز کرده سلام داد چون قمرالزمان
خواست که بدو نزدیك رود دوباره در نمازایستاد ودو گانهٔ دیگربجا آورد چون پسرخواست که با اونزدیك شود باردیگردر نماز
ایستاد و پیوسته او را کار همین بود تا پنج شش کرت قمرالزمان خواست کـه بنزدیك درویش رود او در نماز ایستاد
پسر گفت این نماز ازبهر چیست مگر همی خواهی که بعرش برشوی که عیش بر ما تلخ همی داری پدر قمرالزمان همهٔ این سخنان
میشنید واین کردارها میدید تا اینکه عیان گشت که درویش خیال فاسد نداردبا خود گفت اگردرویش خیالی میداشت تحمل این همه

مشقت نمیکرد پس چون قمرالزمان بدرویس آویخته نمازاو ببرید وآزردن از حد ببرد اورا خشم افزون گشته پسر را بزد واورا بیازرد پسر بگریست درحال پدر نزد ایشان شد وسرشك از او پاك کرده بدلجوئیش برآمد وبدرویش گفت ای برادر چون ترا حالت اینست گریستن وحسرت بردنت ازبهر چیست درویش آهی برکشیده گفت دست بردلم منه وحال من مپرس بازرگان گفت ناچارباید سبب گریستن بمن بگوئی درویش جواب داد بدانکه من سیاحم وشهرها همی گردم اتفاقاً روز آدینه هنگام ظهر ببصره اندرشدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فربست

چو نشبانه نهصدوشصت وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت درویش گفت روز آدینه به هنگام ظهر ببصره شدم و دکان ها گشوده وهمه گونه بضاعت ها وخوردنی ها دردکانها دیدم ولکن در آنشهر مردی وزنی و کودکی نیافتم و در کوچه وبازارسگی و گربهٔ جنبیده نبود من ازآن حالت درعجب شدم و گفتم کاش میدانستم که مردمان این شهر کجا رفته اند وسگان و گربه گان چه شده چون من درآن حال گرسنه بودم نان گرم ازدکهٔ خبازگرفته بدکهٔ بقال رفتم ونان باعسل وروغن بخوردم وازدکان عطاران هرشربتی که خواستم بنوشیدم و آنگاه بقهوه خانه اندرشده قهوه را برآتش یافتم و کسی درآنجا نبود بقدر کفایت قهوه خوردم وباخود گفتم اینکاریست عجیب مگرمردمان شهررا دراین ساعت مرك در رسیده ویا ازچیزی هراس کرده گریخته اند پس درحالتی که من دراین کارمتفکروحیران بودم آوازدهلی شنیدم ازآن آواز هراس کرده ساعتی پنهان شدم و از شکاف ها ورو زنهای آن مکان نظرمیکردم هشتاد تن کنیز کان دیدم قمرمنظر که دونفر دونفر رو گشاده بی چادر ومقنعه از بازارهمی رفتند ودخترخرد سال آفتاب روئی را دیدم بی‌چادرومقنعه براسب نشسته جامهای فاخردربر وقلاده وعقد قیمتی گوهرین برسینه وگردن داشت ومانند آفتاب می‌درخشید وکنیز کان ازچپ وراست وپس وپیش اوهمیرفتند وکنیزکی دربرابرآن تیغی برکشیده که قبضهٔ آن زمرد وعلایق آن اززرسرخ مرصع بگوهرها بود درکف داشت پس‌چون دخترك ببرابرمکانی که من در آنجا بودم برسیدعنان اسب نگاه داشته گفت ای دختر کان من‌دراین دگان آوازی احساس کردم اورا تفتیش کنید مبادا کسی بقصد تفرج دراینمکان پنهان شده باشد دختر کان دکان راکه بپهلوی قهوه خانه بود می گردیدند و من هراسان بودم که‌ناگاه مردی را بیرون‌آوردند و گفتند ایخاتون‌این مرد رادراین مکان یافتیم دخترك بکنیزکی که تیغ در کف‌داشت گفت گردن اورا بزن کنیزك پیش‌آمده گردن اورا بزد کشته اورا برجای گذاشته برفتند من ازاین حالت به بیم اندرشدم ولکن دلم شیفته محبت آن دخترك بود چون‌ساعتی برفت مردم شهر پدید گشتند وهر کس بردکان خود نشست وبازاریان گردآمده برآن کشته تفرج میکردند من نیزازآن مکانی که بودم بدرآمدم چنانچه کسی‌مرا ندید ولکن عشق دخترك برمن چیره گشته بود خبر او نتوانستم گرفت و باهزاران حسرت ازبصره بدرآمدم چون پسرترا بدان دخترك ازهمه کس شبیه‌تریافتم مرا ازآن دختریاد آمد وآتش عشق اودردل من فروزان گشت سبب گریستنم همین بود اکنون دربگشا که من از بی کارخود شوم بازرگان دربگشود و درویش از خانه بدرشد او چ کاربدینجا رسید اما قمرالزمان چون سخن درویش بشنید دلش بعشق آن دخترك مشغول شد وشوق و وجد بروی چیره گشت تا بامداد نخفت چون بامداد شد بپدرخود گفت همهٔ بازرگان زادگان بشهرها سفر میکنند و هیچکدام از ایشان نیست مگراینکه پدراز بهراو بضاعت خریده او را بسفرهمی فرستد وآن پسر سود ها از آن بضاعت می آورد ای پدر تو از بهر چه بضاعت از برای من مهیا نمیکنی و مرا بسفر نمی فرستی تا من اقبال خود تجربت کنم و بخت بیازمایم عبدالرحمن بازرگان گفت ای پسربازرگانان مال کم دارند فرزندان خود را ازبهر سود و اکتساب بسفر میفرستند مرا بحمدالله خواسته بیشمارهست حاجت به منفعت ندارم چگونه من ترا بغربت توانم فرستاد که ساعتی بجدائی توصبر نتوانم کرد خاصه‌اینکه تو درحسن وجمال یگانه ومرا بر تو بیم است قمرالزمان جواب داد ای پدرچاره نیست جز اینکه بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بسفر روانه کنی و گرنه ترا غافل کرده بگریزم اگر تو خشنودی خاطر من همی خواهی بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بسفر بفرست تا درشهرها تفرج کنم چون پدرقمرالزمان اورا بسفرمایل یافت این خبر با زن خویش گفت زن جواب داد ای مرد از اینکار وحشت مکن که از این کار بر او زیانی نیست همهٔ فرزندان بازرگانان را عادت اینست و بازرگانان بسفر کردن و بیع وشری افتخار کنند شوهرش گفت غالب بازرگانان فقیر هستند وزیادتی مال همی خواهند مرا بحمدالله خواسته بیشمارهست زن جواب داد زیادتی‌مال بر کسی زیان ندارد اگرتو نمی خواهی که از بهر او بضاعت مهیا کنی من از مال خود بضاعت ازبهر اومهیاکنم بازرگان جواب داد من ازکربت غرابت برو بیم دارم زن بازرگان جواب داد از اغتراب واکتساب باکی نیست مرا بیم ازآنست که پسرم ما را آگاه نکرده برود و درمیان‌مردم رسوا شویم بازرگان سخن زن پذیرفته بضاعتی که نودهزاردینار ارزش داشت ازبهر اومهیاکرده ومادرش همیانی که چهل نگین گران قیمت در آن بود باو داده گفت ای پسر این نگین ها نیك نگاه دارکه این ها تو را سود ها بخشد قمرالزمان همه آنها راگرفته بسوی بصره سفر کرد و همی رفت تا به بصره مسافت یك روز بیش نماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصدوشصت وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان چون بنزدیکی بصره رسید دزدان عرب او را بتاختند و مال او را غارت کرده خادمان او را بکشتند قمرالزمان خود را درمیان کشتگان پنهان کرده خویشتن را بخون بیالود دزدان گمان کردند که او نیز کشته است اورا به حالت خویش گذاشته مال ها برداشته برفتند پس از آن قمرالزمان از میان کشتگان برخاست و بجز آن نگین ها که بمیان بسته بود چیزی نداشت و

همی رفت تا ببصره رسید اتفاقاً آمدن او ببصره روز جمعه بود وشهر اززن ومرد چنانکه درویش خبرداده بود خالی بود قمر
الزمان بازار ها خالی دید ودکان هارا گشوده یافت دربازار تفرج همیکرد که ناگاه آواز دهل بشنید در دکه پنهان شد تا کنیزکان
بیامدند قمرالزمان بایشان نظر همیکرد تا اینکه دخترك خرد سال سواره برسید عشق آن دخترك برقمرالزمان چیره شد وطاقت بر
خاستنش نماند پس اززمانی بازار یان باز آمدند قمرالزمان بیرون آمده نزد گوهر فروش شد نگینی ازآن چهل گوهر که هزار
دینار قیمت داشت بدر آورد واورا بگوهری فروخته بمکان خود بازگشت وشب را بروز آورد چون بامداد شد جامه تبدیل کرده
بگرمابه شد وازگرمابه مانند بدر بدر آمد وازنگینها وچهاو را نگین بچهار هزار دینار بفروخت وجامهای فاخر پوشیده در کوچه و
بازار بصره تفرج همیکرد تا اینکه مردی دید دلاك نزد اورفته سر بتراشید وازهر سوی بااوحدیث میکرد پس از آن گفت ای پدر
من در اینشهر غریبم دیروز که بدین شهر داخل شدم اینشهر را ازساکنان خالی یافتم پس ازآن دختر کانی دیدم که در میان ایشان
دختری سواره همیرفت دلاك پرسید ای پسر آیا این خبر جزمن بدیگری گفته ای یا نه قمرالزمان جواب داد لا والله دلاك گفت ایفرزند
مبادا که این سخن در نزد کسی بزبان آوری که همه کس راز نپوشد وتو کودکی خورد سالی همی ترسم که اینسخن از دهان بده
دهان منتشر گشته کشته شوی ای فرزند بدان آنکه تو دیدهٔ کسی جز تواورا ندیده درهر آدینه هنگام ظهر سگان و گربگان حبس
کنند وتمامت اهل شهر بجامعه هاداخل گشته درهافرو بندند کسی را قدرت گذشتن ازبازار نباشد و کسی از منظره نظر نتواند
کرد و هیچکس سبب این بلیت نمیداند ولکن ایفرزند من امشب سبب اورا ازرن خود بازپرسم که او بخانهای بزرگان داخل شود
وخبرهای اینشهر ازمن بهتر داند توفردا نزد من آی که هرچه او بامن گفته باشد باتو بگویم آنگاه قمر الزمان مشتی زر بدر آورده
گفت ای پدر اینها را بزن خویش ده که اومرا بجای مادر است ومشتی زر بدلاك داده گفت که این زرها توخود صرف کن دلاك
جواب داد ای فرزند تودر همینمکان بنشین من بسوی زن خود رفته او سبب کار سوال کنم و خبر صحیح از بهر تو بیاورم پس
دلاك اورا در دکان گذاشته بسوی زن خویش رفت وحکایت پسر با اوفرو خواند و با او گفت قصد من اینست که تو مرا از حقیقت
کار آگاه کنی تا من خبر بجوان بازرگان برم که او بدانستن اینخبر حریص است وگمان دارم که اوعاشق باشد و او جوانی
است باذل و کریم اگر ما اینخبر باو بگوئیم از او سودهای گران بما رسد زن گفت برو آن جوان را پیش من آور دلاك
بسوی دکان بازگشت قمرالزمان رادید که چشم براه انتظار دوخته باو گفت ای فرزند بسوی مادر خود بیا که او ترا
سلام میرساند ومیگوید حاجت تو برآورده است پس دلاك اورا نزد زن خویش برد زن دلاك برو سلام کرده اورا بنشاند
آنگاه قمرالزمان صددینار زر بدر آورده باو داد و گفت ای مادر مرا از آن دخترك با خبر کن که او کیست زن دلاك جواب داد
ای فرزند بدانکه از نزد ملك هند گوهر گران قیمتی ازبهر پادشاه بصره آورده بودند واو همی خواست ازآن گوهر سفته
شود همهٔ گوهریان راحاضر آورد وبایشان گفت ازشما همی خواهم که اینگوهر سفته کنید و هر کس که اورا سفتن
تواند من تمناهای او بجا آورم اگر کسی او را بشکند او را بکشم گوهریان بترسیدند و گفتند ای ملك کمتر کسی گوهر
را ناشکسته تواند سفت ما را بچیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن که سفتن آن گوهر نمیتوانیم وشیخ مادر اینکار ازمااستاد
تر است ملك گفت شیخ شما کیست ایشان گفتند شیخ مااستاد عبید است ملك اورا حاضر آورده سفتن گوهر فرمود و باو گفت
هر چه تمنا کنی بجا آورم و اگر گوهر بشکنی ترا بکشم شیخ گوهریان گوهر گرفته بدان سان که ملك گفته بود بسفت
ملك گفت تمنای خود آشکار کن شیخ جواب داد ای ملك مرا تافردا مهلت ده وسبب مهلت خواستن این بود که میخواست
بازن خود مشورت کند وزن او همان دختر کی است که تو او رادیدهٔ وشیخ گوهریان اورا سخت دوست دارد واز بسیاری محبت
بی مشورت او کار نمی کرد وبدین سبب درتمنای خود مهلت خواست بااو مشورت کند پس چون شیخ گوهریان نزد زن آمد
باو گفت بدانکه من ازبهر ملك گوهری سفته ام و او بامن شرط کرده که هرچه تمنا کنم مضایقت نکند من از ملك مهلت
خواستم تا با تو مشورت کنم زن جواب داد ما را حاجت بمال نیست اگر تومرا دوست داری ازملك تمنا کن که او فرمان
دهد در کوچهای بصره ندا دردهند که اهل بصره هرروز آدینه دوساعت پیش از نماز بجامعها داخل شوند و در شهر از
خرد وبزرك کسی نباشد مگر اینکه بمسجد و خانها نشینند ودرهای مسجد و خانه ها فرو بندند و دکانها گشوده بگذارند
آنگاه من سوار گشته باکنیزکان خوددر شهر بگردم و کسی ازمنظره یا از اطاق بر من نظاره نکند اگر کسی را ببینم که بمن
نظاره میکند او را بکشم شیخ گوهریان بسوی ملك رفته همین تمنا از او بخواست ملك تمنای او بجا آورد فرمود که در شهر
ندادر دهند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه نهصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك فرمود در میان شهر ندا دردادند
مردمان شهر گفتند که ما ببضاعت های خویشتن ازسگان و گربگان بیم داریم ملك فرمود درآن روز سگان و گربگان حبس
کنند واز آن وقت ایندخترك هرروز آدینه دوساعت پیش از نماز باکنیزکان خود در کوچه و بازار همی گردد و کسی
یارای آن ندارد که ببازار بگذرد ویا از منظره نظر کند ای فرزند سبب این بود ولکن قصد تو دانستن این خبر
بود ویا وصل او همی خواهی قمرالزمان گفت ای مادر وصل اوهمی خواهم زن دلاك گفت ای فرزند در نزد تو چه مقدار
ذخیره هست جواب داد ای مادر ازمعدنیات چهار صنف دارم صنفی را قیمت پانصد دینار است و صنفی هفت صد دینار وصنفی
هشت صددینار وصنفی هزاردینار قیمت دارد زن دلاك پرسید آیا میتوانی از چهار دانهٔ آن گوهر ها بگذری قمرالزمان جواب

داد از همهٔ آنها توانم گذشت زن گفت ای فرزند بر خیز ویکی از آن نگین‌ها که پانصد دینار قیمت دارد بگیر بدکان استاد عبید شیخ گوهریان شو اورا می‌بینی که دردکان نشسته جامهای فاخر در بر دارد بروی سلام کن و بردکان بنشین و نگین بدر آورده باو بگو ای‌استاد این نگین را ازبهر من انگشتری بساز و اورا بزرك مکن و ازیك مثقال زیاده مساز و اورا نیکو صیاغت کن آنگاه بیست دینار باو ده وبهر یکی ازشاگردان او یك‌دینار عطا کن وساعتی در نزد او نشسته با او حدیث گوی اگر سائلی برسد یك دینار بسائل ده و کرم و بذل خویش آشکار کن تا بر تومهربان شود پس از آن برخاسته بمنزل خویش رووشب را درمنزل خویش بروز آور چون بامداد شد یك‌صد دینار باخود بیاور وبپدر خود دلاك بده که او مردی است فقیر قمرالزمان جواب دادچنین کنم آنگاه ازنزد زن دلاك بیرون آمده بمنزل خویش رفت ونگینی که‌پانصد دینار قیمت داشت برداشته ببازار گوهریان شد دکان شیخ گوهریان بپرسید اورا بدکان شیخ دلالت کردند قمرالزمان بدکان شیخ درآمد شیخ گوهری را دید مردی‌است باهیبت وجام‌های فاخر دربر دارد وچهار تن صنعتگران درزبر دست اوهستند قمرالزمان شیخ را سلام داد شیخ ردسلام کرده او را بنشاند پس از آن قمرالزمان نگین بدرآورده گفت‌ای استاد همیخواهم که این نگین را صیاغت کنی و انگشتری زرین بسازی ولکن ازیك مثقال زیاده نباشد آنگاه بیست دینار بدرآورده بشیخ گوهری گفت اینها اجرت نقشی است که در نگین خواهی گذاشت مزد صیاغت را خواهم داد وبهریکی از صنعتگران نیزدیناری بداد ایشان را مهر بقمر الزمان دردل فزود وهرسائلی که ازآنجا میگذشت قمرالزمان دیناری باو بذل می کرد ایشان راکرم او عجب آمد وشیخ گوهری را آلت کار چنانچه دردکان بود درخانه نیز داشت واورا عادت آن بود که هر وقت میخواست صنعتی طرفه بکار برد در خانه مشغول کار میشد که آن صنعتگران صنعت غریبه یاد نگیرند ودخترك ماه روی که زن‌او بود در وقت کار کردن در برابر او می نشست وشیخ بروی نظاره کرده صنعتی که ازآن‌طرفه‌تر نباشدبکار می‌برد پس‌شیخ گوهری برخاسته بخانه رفت ودرآنجا بصیاغت انگشتری بنشست چون زن اورا مشغول یافت بپرسید این نگین راچه‌خواهی ساخت‌استاد جواب داد همی خواهم که‌اورا انگشتری زرین بسازم که قیمت این نگین پانصد دینار است زن بپرسید این نگین از کیست جواب داد از پسری است بازرگان که ابروان بهم پیوسته وزلفکان شکسته دارد و اورا دهانی است چون حلقهٔ انگشتری ورخانیست مانند زهره ومشتری واوظریف ولطیف وخوش خوی وعنبرین موی‌است گاهی صفت حسن و جمال او بیان‌میکرد وگاهی کرم‌او حسن اخلاق اوهمی گفت تا اینکه زن بوی عاشق شد وبشوهر خود گفت از خوبی های من چیزی درو یافت می‌شود شیخ جواب داد همه خوبی های تودرو جمع است و او بر تو بهی مانند است وسال عمر او از سال عمر توفزون ترنیست اگر من از توبیم نداشتم وپاس خاطر تونبود هرآینه می گفتم که اواز توهزار مرتبه در نکوئی افزون تر است دخترك خاموش شد ولی آتش محبت پسر در دلش فروزان گشت وشیخ گوهری پیوسته خوبی‌های قمر الزمان می‌شمرد تا اینکه‌ازصیاغت‌انگشتری فارغ گشت پس‌از آن انگشتری بزن خویش داد آن ماه روی انگشتری در انگشت کرده اندازه انگشت خویش یافت وبشوهر گفت ای‌خواجه دل من باین انگشتری مایل شده ومیخواهم که او از آن من باشد و او را از انگشت برنکنم شیخ گوهری باو گفت صبر کن که‌خداوند این انگشتری‌پسری است کریم من شری کردن انگشتری‌ازو بطلبم اگر بفروشد انگشتری نزد تو آورم واگردر نزد او نگین دیگر باشد او را خریده انگشتری مانند این بسازم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو شبانه نهصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ایملکت جوانبخت گوهری را بازن‌خود کار بدینجا رسید واما قمرالزمان آن‌شب را در منزل خود بسربرد علی الصباح یکصد دینار گرفته نزدزن دلاك شد وباو گفت این یکصد دینار زر بگیر دلاك گفت زرها بپدر خویش ده قمرالزمان زرها بدلاك بداد پس از آن زن باو گفت آنچه گفته بودم کردی یا نه قمرالزمان گفت آری عجوز گفت اکنون برخاسته بنزد شیخ گوهری شوچون انگشتر بتوباز دهد تو انگشتری برسر انگشت بنه وبسرعت بیرون آورده بگو ای استاد انگشتر مرا تنك ساختهٔ اگر بتو بگوید که آن‌را شکسته دو باره صیاغت کنم تو بگو که احتیاج بشکستن وصیاغت کردن اونیست او را بیکی از کنیزکان خود ده آنگاه تو نگین دیگر که قیمت او هفتصد دینار باشد بدرآورده و بگو این نگین ازبهر من صیاغت کن که این ازو بهتر وگرانبها تراست و سی دینار زر باو داده بهر یکی ازصنعت گران نیز دو دینار عطا کن پس از آن بمنزل خویش بازگشته دویست دینار باخویشتن بیاور تامن بقیت حیلت از بهر تو تمام کنم در حال قمرالزمان برخاسته نزدگوهری شد گوهری اورا سلام داد و بنشاند قمرالزمان گفت کار مرا تمام کرده یا نه گوهری انگشتری بیرون آورد قمرالزمان انگشتری بر سر انگشت نهاده بسرعت بر کندوبسوی گوهری انداخته گفت‌این اندازهٔ انگشت من نیست گوهری بپرسید آیا اورا شکسته دوباره صیاغت کنم قمرالزمان جواب‌داد حاجت بشکستن آن نیست‌او را بیکی از کنیزکان خودده که قیمت اوپانصد دینار است ودر نزد من‌محلی ندارد که احتیاج بشکستن باشد پس‌از آن نگین دیگری بدر آورده باسی دینار زر بگوهری داد و کارگران رابهر یکی دودینار عطا کردو گفت ای‌استاد چون‌انگشتری تمام کنی ترا اجرت خواهم داد این مزد نقشی است که در نگین خواهی کرد پس ازآن قمرالزمان او را گذاشته برفت گوهری از بسیاری بذل و کرم قمرالزمان خیره ماند در حال بر خاسته نزد زن‌خویش رفت وباو گفت ای‌فلانه من از اینجوان باذل تر کسی ندیده بودم وترا اقبال بلند وبخت فیروز است که آنجوان انگشتری را بی‌بها داد وبمن گفت این‌را بیکی از کنیزکان خود ده پس ازآن بازن‌خود گفت گمان دارم که آن‌پسر بازرگان زاده نباشد که بفرزندان ملوك همی ماند وهرچه گوهری

مدحت قمرالزمان را میگفت عشق بری رویزیادت میگشت پس آن‌ماه روی انگشتری بانگشت کرده در برابر گوهری بنشست
گوهری انگشتری دیگر اندکی وسیع‌تر ازانگشتر نخستین بساخت چون ازصباغت فارغ شد زن گوهری اورا نیز بانگشت
کرده گفت ای‌خواجه ببین که این دو انگشتری در انگشت من‌چه نیکو می نماید میل‌دارم که‌اینهر دوازآن من‌باشند گوهری
گفت صبر کن شاید که اورا ازبهر توشری کنم پس آن‌شب رابروز آورده بامداد انگشتری برداشته روی‌بدکان گذاشت واما
قمرالزمان بامداد بسوی‌عجوز روان شد ودویست دینار بعجوز داد عجوز گفت اکنون بسوی گوهری شو چون گوهری
انگشتری بتودهد تو اورا بسر انگشت بنه و بسرعت برکن وبگو ای استاد این انگشتری وسیع است توچگونه استادی باید
هرکس که شغل‌پیش تو آورد اندازه بگیری اگرمن نخست اندازه انگشت گرفته بتومیدادم این گونه نمی کردی آنگاه‌نگین
دیگر که قیمت اوهزار دینار باشد بدر آورده باو ده وبگو این‌نگین ازبهر من‌انگشتری بساز وآن انگشتری رابتو بخشیدم
بکنیز کان‌خود بده‌پس از آن‌چهل‌دینار بگوهری ده وبهریکی از کار گران سه‌دینار عطاکن وبگو که‌این مزدنقشیست که درنگین
خواهی کرد وتراجرت هنوز باقی است ببین که او بتوچه میگوید پس‌از آن سیصددینار آورده‌بپدر خودبده که مردیست فقیر و
پریشان روزگار درحال قمرالزمان بسوی گوهری رفت‌وبرو سلام کرد و گوهری اورانشانده انگشتری در برابر اوبنهاد قمر -
الزمان انگشتری‌در انگشت کرده بسرعت بر کندو باو گفت‌باید هر کس که کاربنزد توآورد اندازهٔ انگشت او بگیری اگر تواندازه
انگشت من گرفته بودی‌بدینسان خطانمیکردی اکنون‌تو این‌انگشتری بیکی از کنیز کان خودده پس‌ازآن نگینی‌دیگر بدرآورده
بگوهری‌داد که‌این‌را باندازهٔ انگشت‌من انگشتری بساز گوهری‌جواب دادراست گفتی‌حق باتست‌بایدمن‌اندازهٔ انگشت‌تو بگیرم
واندازهٔ انگشت اوبگرفت وقمرالزمان چهل دینار بگوهری داده گفت این‌مزد نقشی است که‌درنگین خواهی کرد وتراجرت
باقی‌است‌پس ازآن قمرالزمان‌ازنزد گوهری برخاسته گوهری بسوی‌خانه‌شدوبزن‌خود گفت‌من‌ازاین‌جوان‌سخی ترنیکوروی‌تروشیرین‌تر
کس ندیده ام وپیوسته مدحت اومیگفت ومبالغت میکرد زن گوهری جواب داد ای‌نادان بی‌ذوق اکنون که‌میدانی این‌صفات
دروهست واو ترادو انگشتری قیمتی داده‌بایدت که‌اورا دعوت کنی واورا بضیافت بیاوری ومودت ومحبت آشکار کنی که
اگر او بمنزل مابیاید و از تو مودت بیند بساهست که سودی بمارسد اگرتو در ضیافت او از صرف کردن درمی چند
مضایقت داری من از مال‌خود ضیافت مهیا کنم گوهری گفت مرا بخیل شناختهٔ که‌این سخن بمن می گوئی آن‌ماه‌روی گفت
تو بخیل نهٔ ولکن ذوق نداری تو امشب اورا مهمان بطلب وبی‌او میا اگر او ازآمدن مضایقت کند سوگندش بده‌ومبالغت
کن گوهری گفت بچشم چنین کنم پس از آن انگشتری تمام کرده بخفت علی الصباح بسوی دکان رفته درآنجا‌بنشست
واما قمرالزمان سیصد دینار زر برداشته بنزد عجوز شد وزرها بشوهر او داد عجوزباو گفت بساهست که‌امروز گوهری ترا
مهمان برد اگر بمهمانی روی درنزد او وشب درنزد او بروز آوری آنچه برتو بگذرد بامدادان مرا از آن بیاگاهان و چهار صد
دینار زر آورده بپدر خود دلاك‌ده که او مردی است فقیر قمرالزمان گفت سمعا وطاعة وهروقت قمرالزمان را درم‌ودینار
تمام می‌شدازنگینها می‌فروخت آنگاه قمرالزمان بسوی گوهری روان شدگوهری برپای خواسته اورا سلام داده‌درآغوش گرفت
پس از آن انگشتری بدر آورد وقمر الزمان انگشتری بانگشت کرده باو گفت ای‌استاد استادان آفرین برتو موافق‌اندازه
صباغت کردهٔ ولکن این نگین مرا نادل پسند است چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه نهصد و هفتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان گفت تواین انگشتری بیکی از کنیز کان
خود ده آنگاه نگین دیگربدر آورد و یکصد دینار زرباو داده گفت اجرت
خود بستان واگر ترا آزردم بر من‌ببخشای گوهری گفت ای بازرگان ما اگر مشقتی برده ایم ده چندان مزد گرفته ایم و
مرا دل شیفتهٔ محبت توگشته جدائی صبر نتوانم کرد بخدا سوگندت می‌دهم که امشب مرا بنواز و مهمان من باش قمر
الزمان گفت مضایقت نکنم ولکن باید بمنزل بازگردم وخادمان‌خود رابیاگاهانم تا بانتظارمن ننشینند گوهری گفت ترامنزل
درکدام کاروانسرا است جواب داد فلان کاروانسرا هستم گوهری گفت من باتو بدانجا بیایم قمرالزمان گفت هرچه خواهی
آن کن پس‌چون هنگام غروب نزدیك شد گوهری بسوی همان کاروان‌سرا رفت زیرا که‌اززن خود بیم داشت که‌بی قمرالزمان
بخانه رود آنگاه با قمرالزمان بخانهٔ خویش رفت ودرغرفهٔ که‌رشك غرفهای زمان بودبنشستند و اما زن گوهری قمرالزمانرا
هنگام آمدن خانه دید بروی مفتون گشته بود پس‌از آن گوهری وقمرالزمان درحدیث شدند تا اینکه‌خوردنی حاضر آوردند
ایشان‌خورش بکاربردند پس ازآن‌قهوه وشربت بخوردند وپیوسته حدیث همی گفتند تا اینکه فریضه عشا بجا آوردند آنگاه
کنیز کی بخانه در آمد ودوفنجان شراب باخود بیاورد چون گوهری و قمرالزمان آن دوفنجان بنوشیدند خواب سر
ایشان غلبه کرده درحال بخفتند پس از آن پری روی بغرفه آمده ایشان را خفته یافت وچشم بر جمال قمرالزمان نهاده
عقلش از سرو هوشش از تن بپرید و گفت سبحان الله اگر عاشقی چگونه خوابت همی برد پس ازآن قمرالزمان رابر پشت
انداخت وبسینهٔ او بر آمد وازغایت عشق ومیل ازرخان او بوسه همی‌ربود تا اینکه‌رخانش نیلگون شد آنگاه لبان اورابمکید
وپیوسته اورا همی مکید تا خون ازلبانش بیرون شد و با وجود این آتش شوقش فرو نمی نشست و از زلال جمالش
سیراب نمی گشت وپیوسته بااودر بوس و کنار بود تااینکه صبح بدمید آنگاه چهار قاب درجیب قمرالزمان گذاشته برفت
وکنیزك خود را فرستاد که ایشان‌را بخود آورد کنیزك نزد ایشان شد وایشان را بخود آورده گفت برخیزید که فریضه

صبح بجا آورید آنگاه طشت ابریق نزد ایشان آورد قمرالزمان پرسید، ای شیخ بسیار خفته ایم نزدیکست که‌وقت فریضهٔ صبح بگذرد گوهری جواب داد ای‌رفیق خواب این غرفه گرانست هروقت که من‌در این غرفه‌بخسبم برمن‌این ماجری رود پس از آن‌قمرالزمان بوضومشغول شدچون آب برخسار زددید که‌رخسار وجمالش می‌سوزد پرسید ای استاد گرامی خوابما را سبب‌این غرفه بودنمی دانم سوزش رخسار ولبان من‌چیست گوهری جواب‌داد اوراسبب کیك‌وپشه است که‌روی تورا گزیده اندقمرالزمان پرسید مگرتونیز چون‌منی گوهری جواب‌داد من‌چون‌تو نیستم ولکن هر مهمانی که‌بخانه من آید وچون توامرد باشد بامدادان‌از گزیدن کیك‌وپشه شکایت کند وبمهمانان ریش دار از کیك وپشه آسیبی نرسد من‌نیز بسبب ریش‌از آسیب آنها بسلامت مانده ام که‌کیك وپشه‌جز امردان کسی را نمیگزیدپس‌از آن کنیزك‌ازبهر ایشان‌قهوه وشربت‌آورده‌بخوردند پس‌ازآن ازخانه‌بدرآمدند قمرالزمان بسوی‌عجوز روان‌شد چون‌عجوز اورا دیدپرسید درجبین توآثارخرسندی می‌بینم آنچه‌دیدهٔ بامن حدیث کن قمرالزمان جواب دادچیزی ندیده ام مگراینکه باخداوند خانه‌تعشی کرده بخفتم وصبحگاهان بیدار گشتم عجوزبخندید وجواب داددر رخان ولبان تواثر کبودی چیست قمرالزمان جواب‌داد کیك‌وپشه گزیده اندعجوز پرسید خداوندخانه رانیز بدینسان کرده‌اند جواب داد لاوالله خداوند خانه‌می گفت که‌کیك وپشهٔ این‌خانه جزامردان کسی‌را نگزند عجوز گفت دیگرچه دیدی‌قمرالزمان جواب دادچهار قاب‌در جیب‌خود یافتم‌عجوز بخندید و گفت معشوقهٔ توآنهارا درجیب تونهاده باتواشارت کرده است که اگرتو عاشق می‌بودی نمی‌خفتی هنوز تو کودکی ترابازی شاید باعشق خوبرویانت چکار است ومعشوقه تورخان ولبان تراازمکیدن‌ومزیدن بدینسان کرده ولکن اواز توبهمین مقدار کفایت‌نکند شوهرخود رافرستاده امشب‌نیز ترابضیافت‌بطلبد ولی‌امشب زود مخواب وفردا پانصد دینار باخویشتن بیاور وآنچه بتوروی داده باشد مرا خبرده تامن‌حیلت تمام کنم قمرالزمان جواب داد سمعاو طاعة پس ازآن بمنزل خویش روان‌شد واما زن شیخ گوهریان بشوهر خویش گفت مهمان رفت یانه جواب داد آری رفت ولکن کیك وپشه امشب اورا آزرده و رخان و لبان اورا فکار کرده بودند من از او شرمسار شدم زن جواب داد پشکان خانهٔ ما را عادت همین است تواورا امشب نیزبضیافت بطلب پس گوهری روی بمنزل قمرالزمان گذاشته او را مهمان خواست قمرالزمان دعوت اورا اجابت کرده به خانه آمده طعام بخوردند و فریضهٔ عشا بجا آوردند آنگاه کنیزك بیامد و از بهر ایشان دو فنجان بیاورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه نهصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون فنجان ها بدیشان داد ایشان فنجان‌ها بنوشیدند درحال بخفتند آنگاه زن گوهری نزد ایشان شد وبقمرالزمان گفت ای کودك چگونه دعوی عشق می کنی و همی‌خوابی پس ازآن بسینه اوافتاد اورا همی بوسید وهمی مکید تااینکه بامدادشدآنگاه کاردی در جیب او گذاشته بازگشت و کنیزك را به بیدار کردن ایشان بفرستاد کنیزك ایشانرا بیدار کرد قمر الزمان را رخان و لبان از بسیاری بوسیدن و گزیدن مانند شعلهٔ آتش وشاخه مرجان بود گوهری گفت گویا پشگان دوش نیز تراآزرده اند قمرالزمان چون‌نکته رایافته بود شکایت نکرد و گفت دوش از پشگان آزاری نبرده ام آنگاه دست درجیب برده کارد در جیب یافت چون قهوه وشربت بخوردند قمرالزمان از خانه بدر آمده بمنزل روان گشت وپانصد دینار برداشته نزد عجوز شد وآنچه دیده بود بروی بیان کرده گفت که من دوش بی اختیار بخفتم چون بامداد شد درجیب خودجز کاردی نیافتم عجوز گفت خدای تعالی ترادرشب آینده ازآسیب آن زن نگاه دارد که او با اشارت با توگفته است اگر بار دیگر بخوابی ترا بکشم و تو امشب نیزدرنزد ایشان مهمان خواهی بود اگربخوابی یقین ترا بکشد قمرالزمان پرسید چه بایدم کرد عجوز گفت مرااز ماکول و مشروب خود خبرده قمرالزمان گفت چنانکه عادت مردمانست تعشی کنم پس از آن‌فریضه خفتن بجا آوردیم آنگاه کنیزکی آمده بهر یکی از ما فنجانی شربت دهد چون من‌فنجان بنوشم خوابم ببرد وتا بامداد بیدار نشوم عجوز گفت هرچه هست در آن فنجانست تو امشب آن فنجان بگیر ولی‌منوش تا خواجه کنیزك فنجان نوشیده بخوابد و تواز کنیزك آب‌بخواه وقتی که او ازپی آب رود توفنجان را پشت‌متکا بریز وخویشتن را بخواب بزن چون اوسبوی آب بسوی توآورد گمان کند که توفنجان نوشیده و خفته آنگاه او ازپی کارخود رود پس از مدتی چگونگی برتو آشکار می‌شود مباد اینکه از گفته من تخلف کنی قمرالزمان گفت سمعا وطاعة پس ازآن بسوی منزل روان شد واما زن گوهری باشوهر خود گفت مهمانرا تا سه‌شب گرامی باید داشت تونیز اورا بضیافت بطلب گوهری بسوی قمرالزمان رفت واورا دعوت کرده بخانه آورد چون تعشی کردند و نماز خفتن گذاردند کنیزی درآمد و بهریکی فنجانی بداد خواجه کنیزك فنجان نوشیده بخفت واما قمرالزمان فنجانرا ننوشید واز کنیزك آب‌خواست وقتی او ازپی آب شدقمرالزمان فنجان بزمین ریخته بخفت چون کنیزك بازگشت او را خفته یافت و ماجری پیش خاتون برد خاتون با خود گفت اورا مرك اززندگی بهتر است آنگاه کاردی برنده برداشته بخانه آمده باخودمیگفت ای احمق تواشارت من مهم نخواهی کردن مگر این که ترابکشم قمرالزمان آنماه رو را دید که کاردی دردست‌همی آید تبسم کنان چشم گشوده برخاست. پری روی گفت تواین اشارت‌اززیرکی خودندانسته یکی مکار ترا باین‌دلالت کرده است بگو که این اشارات‌از کجادانستی قمرالزمان گفت مراعجوزی‌دلالت کرده‌ومرا بااوچنین‌وچنان گذشته دختر گفت‌فردا ازنزدمابیرون رفته‌بسوی عجوزشو وباو بگو ترازیاده برین مقدار حیلتی‌هست یانه‌اگراو بگوید آری‌تو بگوهمی‌خواهم که‌مرا آشکارا بزن گوهری برسانی آنگاه خواهد گفت که من‌بچنین کارقادر نیستم پس‌تو اورا ترك کن ودرشب آینده شوهرمن ترابضیافت طلبد توبااو بیاتا من بقیـت

تدبیر با تو بگویم قمرالزمان جواب داد آری چنین کنم پس از آن بقیت شب را با دختر ببوس و کنار و تمتع گرفتن بسر بردند پس از آن دخترك با قمرالزمان گفت من از تو بیك شب و یك روز و یکماه و یك سال نگردم قصد من اینست که بقیت عمر با تو بسر برم ولکی صبر کن تا با شوهر خود حیلتی کنم که عقول در آن حیران شود و او را بریب اندرافکنم تا مرا طلاق گوید و من با تو بسوی شهر تو آیم و همهٔ مال ها و ذخیره های او را نزد تو آورم و تو سخن من بپذیر و هر چه من گویم چنان کن قمرالزمان جواب داد فرمان ترا مخالفت نکنم دخترك جواب داد تو بسوی منزل خود شو اگر شوهر من ترا بضیافت طلبد تو بگو ای برادر آدمی سنگین است اگر آمد و شد بجائی بسیار کند کریم و بخیل از او نفرت نمایند چگونه من هر شب نزد تو آیم و با تو در غرفه جداگانه بخسبیم که اگر تو از من برنج اندر نشوی زن تو ناچار برنجد بسبب اینکه من ترا ازو جداهمی کنم اگر تو قصد معاشرت من داری در پهلوی خانهٔ خودخانهٔاز برای من شری کن یك شب تو در نزد من تا هنگام خواب بسر بری وشبی من در نزد تو تاوقت خواب بسر آرم پس از آن بمنزل خویش روم وتو نیزدرنزد زن خویش بخسب و این بهتر است از آنکه تو هر شب از زن خویش دورمانی ای نور چشم من چون تواین سخن باو بگوئی او با من مشورت کند من او را بدینکار ترغیب نمایم آنگاه کارها آسان شود قمرالزمان جواب داد سمعا وطاعة پس از آن زن گوهری او را بر جای گذاشته برفت و او خویشتن را بخواب زد پس از زمانی کنیزك ایشان رابیدار کرد گوهری پرسیدای بازرگان گویا پشگان ترا آزرده‌اند قمرالزمان جواب داد باك ندارم گوهری پرسید شایدتو بآنها خو گرفتی پس از آن قهوه و شربت خورده بیرون رفتند و قمرالزمان بخانه عجوز روان گشت و او را از ماجرای آگاه کرد ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت‌ای ملك جوان‌بخت قمرالزمان بعجوز گفت در نزد تو بیش از این تدبیر هست که مرا آشکارا بوی برسانی عجوز جواب داد ایفرزند مرا تدبیر تا بدین جا بود مرا دیگر حیلتی نمانده قمرالزمان بعجوز گفت در رفت هنگام شام گوهری نزد او رفته بضیافتش بطلبید قمرالزمان جواب داد مرا بخانهٔ تو آمدن نشاید گوهری پرسید اینسخن از بهر چیست که من ترا دوست میدارم و بجدائی تو شکیبا نتوانم بود ترا بخدا سوگند میدهم که دعوت من اجابت کن قمرالزمان گفت اگر قصد تو معاشرت منست و دوام صحبت و مودت من همی خواهی در پهلوی خانهٔ خود خانهٔاز بهر من شری کن که شبی من در نزد تو وشبی که‌در نزد من تا هنگام خواب بسر بریم ودر وقت خواب هر یکی بخانه‌خودرویم گوهری گفت در پهلوی خانهٔ من خانهٔ هست که از آن منست تو امشب بخانه من برآی فردا آنخانه از بهر تو خالی کنم قمرالزمان برخاسته با او برفت چون طعام بخوردندوفریضه بجاآوردند گوهری فنجانی را که کنیز آورده‌بودنوشیده‌بخفت‌و اماقمرالزمان فنجانی دیگر که چیزی بر وی نیامیخته بودند نوشیده و بیدار بنشست درحال پری‌روی درآمده تاصبحگاهان باقمرالزمان بحدیث و بوس و کنار بنشست و شوهرش مانند مردگان بیخود افتاده بود چون ماه روی بیرون رفت کنیزك بعادت معهود باز آمده خواجه را بیدار کرد گوهری شخصی را که در خانهٔ او نشسته بود حاضر آورده باو گفت خانهٔ مرا خالی کن مرا بروی احتیاج افتاده آنشخص خانه خالی کرده قمرالزمان در آن خانه ساکن شد آنشب گوهری در نزد قمرالزمان بودروزدوم دخترك نقب زنی حاضر آورده او را بمال ترغیب کرد از آن خانه نقبی بخانهٔ قمرالزمان بزد قمرالزمان غافل نشسته بود که دخترك بخانه در آمد و دو بدره زر با خود بیاورد قمرالزمان از او پرسیداز کجا آمدی دخترك نقب بر وی بنمود و گفت این دو بدره زر بستان که از مال شوهر بر تو آورده‌ام و تا بامداد با لهو و لعب و بوس کنار بسر ده آنگاه گفت تو بانتظار من بنشین تا من او را بیدار کرده بسوی دکان بفرستم و بنزد تو باز گردم قمرالزمان بانتظار نشسته دخترك باز گشت و شوهر خود را بیدار کرد گوهری بر خاسته وضو گرفت و فریضه بجا آورده بدکان رفت ودخترك چهار بدره برداشته نزد قمرالزمان آمد باو گفت این زرها بستان و ساعتی در نزد او نشسته بازگشت و قمرالزمان ببازار روان شده هنگام مغرب چون بخانه باز گشت ده بدره زر و گوهری قیمتی در خانه یافت پس از آن گوهری بخانهٔ قمرالزمان آمده او رابخانهٔ خویش برد تعشی کرده فریضه بجا آوردند کنیزك بعادت معهود دو فنجان مشروب آورده گوهری فنجان نوشیده در حال بخفت واماقمرالزمان بیدار نشست که فنجان او را چیزی نیامیخته بودند پس از آن دخترك نزد قمرالزمان آمده بملاعبت بنشست و کنیزك متاعهای خانه را از نقب به خانه قمرالزمان همی برد تا اینکه بامداد شد دخترك بخانه باز گشت کنیزك خواجه خود را بیدار کرد و قهوه و شربت بدیشان بنوشانید هر یکی از پی کار خود رفتند چون روز سیم شد دخترك کاردی که شوهرش صباغت کرده بودو بانصد دینار قیمت داشت از برای قمرالزمان برده باو گفت این کارد بگیر و بسوی شوهر من رفته در دکان او بنشین و با تو بگوید مال من این کارد را امروز شری کرده‌ام تو بدین کارد نظر کن او این کارد بشناسد ولی شرمش آید که با تو بگوای استاد منست و اگر با تو بگوید که‌این کارد از کجا و بچند شری کردی تو بگو که من دوش دو او باش را دیدم که بایکدیگر جنك همی کردند یکی ازایشان با دیگری گفت در کجابودی گفت در نزد محبوبه خود بودم هروقت که من نزداو میرفتم درم و دینار بمن همی داد امروز گفت دست من از دینار و درم کوته است این کارد را بگیر که کارد از آن شوهر منست من کارد از او بگرفتم اکنون قصد فروش دارم من چون کاردرا بدیدم آن را پسندیده باوی گفتم آنرا بمن بفروش پس سیصد دینارزر شمرده این را بگرفتم تو اکنون باین کارد نظر کن که ارزانش خریده‌ام یا گران پس از آن ساعتی با او بنشین و ببین با تو چه میگوید آنگاه از نزد او برخاسته بسوی من آی که من بانتظار تو نشسته‌ام قمرالزمان جواب داد سمعا وطاعة پس از آن کارد

گرفته بسوی دکان رفت و او را سلام داد گوهری رد سلام کرد و او را بنشاند کارد در میان او بدید عجب آمدش و با خود گفت این کارد از من است چگونه بدین بازرگان رسیده و بفکرت فرو رفته با خود میگفت کاش میدانستم که این کارد از منست یا بکارد من همی ماند آن گاه قمرالزمان کارد از میان بدر آورده گفت ای استاد باین کارد نظر کن چون گوهری کارد بدست گرفت او را بشناخت وریبش نماند ولی شرم کرد که بگوید اینکارد از من است • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و هفتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت گوهری چون کارد بشناخت گفت از کجا شری کردهٔ قمرالزمان بدانسان که دخترك آموخته بود بیان کرد گوهری گفت این کارد باین قیمت رایگانست که این کارد بپانصد دینار ارزش دارد و گوهری را آتش حیرت و اندوه فروزان شد و دستش از کار و زبانش از گفتار بماند قمرالزمان با او سخن می گفت او در دریای فکرت غرق بود و از پنجاه سخن یکی را جواب نمی داد ملول و محزون بود و این دو بیت همی خواند • آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من • عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار. چون قمرالزمان دید که حالت او دگر گون است گفت پندارم که ترا ایندم مشغله بسیار است در حال از نزد او برخاسته بسرعت بسوی خانه رفت دخترك را دید که بردر نقب بانتظار او ایستاده دختر پرسید ای حبیب من آنچه گفته بودم کردی قمرالزمان جواب داد آری پرسید که در جواب تو چه گفت قمرالزمان جواب داد او را سخن بود که این کارد باین قیمت ارزانست بپانصد دینار همی ارزد ولکن حالتش دگرگون شد من از نزد او برخواستم پس از آن نمی دانم بروی چه گذشت دختر گفت کارد بمن ده پس کارد از او گرفته در صندوق گذاشت واما گوهری را پس از رفتن قمرالزمان وسواس افزون گشت و باخود گفت ناچار بر خیزم و کارد خود جستجو کنم در حال برخاسته خشمگین با جبین در هم فرو رفته بخانه آمد دخترك بر پای خواسته گفت ایخواجه ترا چه روی داده گفت کارد من کجاست ماه روی جواب داد در صندوق است آنگاه بر سرخود طپانچه زد و گفت شاید تو با کسی جنگ کرده و کارد همی خواهی که او را بزنی گوهری گفت بر خیز و کارد بمن بنمای زن گوهری گفت تا سوگند یاد نکنی که بآن کارد کسی را نزنی او را بتو ننمایم گوهری سوگند یاد کرد آنگاه دخترك صندوق باز کرده کارد بدر آورد گوهری باین سوی و آن سوی کارد مینگریست و میگفت سبحان الله این کاردیست عجیب پس از آن کارد بدخترك داده گفت اینرا بصندوق اندر بنه ماهوش گفت مرا از سبب این واقعه آگاه کن گوهری جواب داد مثل این کارد کاردی در نزد رفیق ما بود پس تمام ماجری بازن خود باز گفت پس از آن گفت اکنون که این کارد در صندوق دیدم گمان من برطرف شد زن گفت گویا که بر من گمان بد بردهٔ و مرا یار او باش دانسته بودی که من کارد باو باش داده‌ام گوهری گفت آری در اینکار بریب اندر بودم ولکن چون کارد بدیدم شك از دل من بر داشته شد زن گفت ای مرد ترا دیگر عقل نمانده پس از این امید خوبی از تو داشتن نباید گوهری اعتذار می‌جست واستغفار میگفت تا این که برخاسته بدکان خویش رفت روز دیگر زن گوهری ساعت شوهر خود را که او خود ساخته بود بقمرالزمان داده گفت اکنون بدکان شوهر رو و با او بگو کسی را که دیروز دیده بودم امروز نیز بدیدم و این ساعت دردست او بود بامن گفت این ساعت از من شری کن گفتم تو این ساعت از کجا آوردهٔ گفت در نزد محبوبهٔ خود بودم این ساعت را او بمن داد چون این سخن بشنیدم ساعت را بهشتصد و پنجاه دینار خریدم ببین که باین قیمت ارزانست یا گران چون او ساعت را ببیند از نزد او بسرعت برخاسته بازگرد و ساعت بمن آور در حال قمرالزمان برفت و آنچه زن گوهری گفته بود چنان کرد گوهری چون ساعت بدید هیچ نگفت و بوسواس و خیال اندر شد پس از آن قمرالزمان برخاسته بسوی دخترك رفته ساعت بدو داد ناگاه شوهر آن قمر منظر مانند افعی در رسید و با زن گفت ساعت من کجاست زن گفت حاضر است در حال ساعت حاضر آورد گوهری گفت سبحان الله زن او گفت ای مرد تو بی چیز نیستی سبر خود با من بگو گوهری گفت چه گویم که در اینکار ها حیرانم ولی ای زن من نخست کارد خود را در نزد بازرگانی که با ما رفیق است دیدم و آن کارد شناختم که او را من خود ساخته بودم و کارد دیگر شبیه او نیست و آن بازرگان بعضی خبرها با من گفت که دلم را محزون ساخت چون بخانه آمدم کارد را در خانه یافتم و دو باره ساعت خود را که آن صناعت آن ساعت کار منست و او در بصره شبیه ندارد در نزد آن بازرگان دیدم و او بعضی چیزها گفت که دل من از آن خبرها محزون شد و عقلم حیران ماند و ندانستم که ان ماجری را سبب چیست زن گفت از سخنان تو چنان می نماید که من با این بازرگان رفیقم و او را دوست میدارم و متاعهای ترا باو می‌دهم و گویا خیانت من بر تو آشکار گشته که از بهر پرسش آمدهٔ و چنان دانم که اگر کارد و ساعت را در نزد من نمی‌دیدی خیانت من بر تو ثابت میشد اکنون که تو چنان گمان بمن بردی دیگر با تو طعام نخورم و پس از این با تو آب ننوشم گوهری او را دلجوئی همی کرد تا او را خشم فرونشست پس از آن گوهری بیرون آمده از سخنان که با زنی خود گفته بود پشیمان بود آنگاه بدکان رفته بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت گوهری از خانه بیرون رفته در دکان بنشست و اضطراب و تشویش زایدالوصف داشت گاه این واقعه تصدیق میکرد و گاهی تکذیب مینمود چون هنگام شام شد خود تنها بخانه آمد و قمرالزمان را نیاورد دخترك پرسید بازرگان کجاست جواب داد در منزل خویش است زن پرسید مگر دوستی که در میان شما بود بر طرف شد گوهری جواب داد بخدا سوگند من او را بسبب این کارها ناخوش داشتم زن جواب داد برخیز و از بهر خاطر من او را بیاور در حال گوهری برخاسته بخانهٔ قمرالزمان شد متاعهای خانهٔ خود را دید آتش اندرونش شعله کشید قمرالزمان

پرسید ترا چه روی داده که بفکراندری گوهری شرم کرد که باو بگوید متاعهای خود را در خانهٔ تو می بینم بلکه باو گفت که فکرت من بتشویشی است کـه در دل دارم تو اکنون برخیز تا بخانهٔ ما رویم شاید از صحبت تو دلم بگشاید قمرالزمان گفت امشب مرا در همین جا بگذار گوهری او را سوگند داده با خود ببرد و فریضه بجا آورده و طعام بخوردند قمرالزمان بحدیث مشغول شد ولی گوهری دردریای فکرت غرق بود اگر قمرالزمان صد کلمه سخن میگفت او یك کلمه پاسخ نمیداد پس از آن کنیزك بعادت معهود دوفنجان بیاورد چون فنجان ها بنوشیدند گوهری خفته قمرالزمان نخست که فنجان او بچیزی آمیخته نبود پس از آن دخترك نزد قمرالزمان آمده باو گفت این نادان را چگونه دیدی که مست خواب غفلتست و کید زنان نمیداند ولی چندان با او خدعه کنم که مرا طلاق گوید چون فردا شود من لباس کنیز کان پوشیده در پی تو بسوی دکان او رویم تو با او بگو ای استاد امروز من بکاروانسرای کنیزفروشان رفتم و این کنیز بهزار دینار شری کردم ببین ارزان است یا گران پس از آن روی و سینهٔ من بر وی بنمای وبزودی مرا بخانه بازگردان تا ببینم که آخر کار ما با اوچگونه خواهد شد پس از آن دخترك با قمر الزمان ببوس و کناز ومنادمت بسر برد بامدادان بمکان خود بازگشت و کنیزك را به بیدار کـردن خواجه فرستاد خواجه و قمرالزمان برخاسته دوگانه بجا آوردند وشربت و قهوه خورده بیرون آمدند گوهری بسوی دکان رفته قمرالزمان بخانهٔ خود درآمد در حال دخترك درلباس کنیزکان ازنقب نزد قمرالزمان رفته با قمرالزمان بسوی دکان گوهری روان شدند چون بدکان گوهری رسیدند قمرالزمان او را سلام داده بنشست و گفت ای استاد امروز از بهر تفرج بکاروانسرای کنیزفروشان شدم این کنیزك را دردست دلالی دیده پسندیدم و بهزاردینارش بخریدم قصد من اینست که او را ببینی که باین قیمت ارزش دارد یا نـه آنگاه دست برده روی اورا بگشود گوهری زن خود را دید که جامهای فاخر پوشیده و زیورهای گرانبهای خود بسته چشمانش مکحول ودستهایش مخضوب است اورا نیك بشناخت وجامهائی که خود ازبهراو شری کرده بود بدید وزرینه هائی که با دستهای خود ساخته بود برسروسینه اوبسته یافت انگشترهای قمرالزمان راکه خود ساخته بود در انگشت او بدید ازهمه راه یقین کرد که او زن خویشتن است باو گفت ای کنیزك چه نام داری جواب داد نام من حلمیه است ونام زن گوهری حلمیه بود گوهری از اینکار شگفت ماند وبا قمرالزمان گفت این کنیزك را بی بها بدست آوردهٔ ازآنکه هزاردینارقیمت زرینهای او نخواهد بودآنگاه قمرالزمان کنیزك را برداشته بخانهٔ خویش رفت آن لعبت فتان ازنقب بقصرخود درآمده بنشست زن گوهری را کار بدینجا رسید واما گوهری را خرمن آتش دردل افروخته شد وباخودگفت بروم زن خودرا ببینم اگردرخانه باشد این کنیز کی بوده است شبیه او واگردرخانه نباشد بی شك وریب همین کنیزك زن من خواهد بودآنگاه برخاسته بسرعت بخانه خودآمد زن خود را با همان جامه وزیورکه دردکان دیده بود بدید دست بردست زده گفت سبحان الله زن پرسید ای مرد دیوانه شدهٔ یا تو را حادثه روی داده که ترا پیش‌ازاین‌چنین‌عادت نبود ناچارتراحادثه روی‌داده گوهری جواب دادا گرقصد تواینست که تراباخبرکنم باید محزون نباشی زن جواب داد حکایت بازگوی گوهری گفت بازرگانی که با ما رفیق است کنیز کی‌خریده بود که بالای او ببالای توهمی‌مانست وحلیمه نام داشت وجامهای اوچون جامهای تو ومانند انگشتری ها وزرینهای تو انگشتری وزرینه داشت چون اورا بمن بنمود گمان کردم که توئی‌ودر کارخود حیران شدم کاش ما این بازرگان را ندیده وبا اورفیق نگشته بودیم که اوعیش من مکدر کرد وسبب اندوه وملالت من شد ومرا بشك اندر کردزن گفت بروی‌من نظر کن من همان باشم که بابازرگان بوده وبازرگان را رفیق خود گرفته ام وجامه کنیزکان پوشیده با او اتفاق کرده ام که مرا بتو بنماید گوهری گفت حاشا و کلامن اینکارها برتو گمان نبرم وآن گوهری از کید زنان غافل و گفتهٔ شاعرنخوانده بود که گفته است ٠ از کید زنان مباش غافل٠ این پند نگاهدار و بنیوش ٠ زنهار منه بمهرشان دل ٠ زنهار مده بقولشان گوش ٠ دانم که شنیدهٔ و خوانده ٠ از یاد نکردهٔ فراموش ٠ یوسف چه کشید از زلیخا ٠ سودابه چه کرد با سیاوش ٠ پس ازآن زن گوهری گفت اکنون من درقصرخود نشسته‌ام تو بسوی قمرالزمان شو و در بکوب و بحیلتی بنزد او داخل شو آنگاه ببین کنیز کی که شبیه من بود در آنجا هست یا نـه اگر کنیزك درآنجا نبینی من همان کنیز کم که با او دیدهٔ و گمان بد تو در حق من راست خواهد بود مرد جوابداد راست گفتی درحال ازخانه بدرشد زن گوهری ازنقب بنزد قمرالزمان رفت واو را از واقعه آگاه کرد وباو گفت بزودی در بگشای و مرا بوی بنمای پس‌ایشان در این سخن بودند که در کوفته شد قمرالزمان پرسید بردر کیست گوهری جواب داد رفیق تو گوهری‌هستم که تو کنیزك را در بازار بمن بنمودی من ازشری کردن تو آن کنیزك را فرحناك شدم ولکن همیخواهم که دوباره در بگشائی من دوباره بروی تفرج کنم قمرالزمان جوابداد باکی نیست آنگاه در بگشود گوهری زن خود را بدید که درنزد او نشسته‌درحال زن گوهری برخاسته دست گوهری را بوسه داد گوهری بر وی تفرج کرد و دیر گاهی با وی سخن گفت دید که‌اورا ازن خود تمیز نتواند داد گفت پاك‌است آنخدائی که شبیه ومانند ندارد پس از آن از خانه بدر آمد و با وسواس و فکرت بسوی خانه خود بازگشت زن خود را دید که در مکان خود نشسته ٠ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون نشبانه نهصد و هشتاد و پنجم بر امد

گفت ایملك جوانبخت گوهری بخانه خود داخل شد زن گوهری با او گفت چه دیدی جواب داد کنیزك را در پیش خواجه خود دیدم که بر تو همی ماند زن گفت اکنون بسوی دکان شو ودیگر گمان بد بر من مبر گوهری گفت راست گفتی بر من ببخشای پس از آن گوهری دست های‌او را بوسیده بسوی دکان رفت وزن گوهری از راه نقب نزد بازرگان شد وچهار بدره زر با خود برده باو گفت ساز وبرك

سفر مهیا ساز تا حیلتی که دارم تمام کنم قمرالزمان بیرون آمده استران بخرید و مملوك و خدم مهیا کرد و بار ها بسته از شهر بیرون کرد وخود نزد زن گوهری آمده باو گفت من کار های خود تمام کردم زن گفت مرا نیز کاری نمانده اینك بقیت مال و ذخیره های شوهررا نزد توآورم وازبرای اوچیزی بر جا نگذاشتم ولکن سزاوار آنستکه سوی او رفته او را وداع کنی و باو بگوئی که پس ازسه روز سفر خواهم کرد و اکنون آمدم که ترا وداع کنم و حساب کرایهٔ خانه را با من بکنی تا ذمت خود بری سازم تواین سخنان باوبگو وجواب شنیده بسوی من بازگرد ومرا آگاه کن که قصد من از این حیلتها این بود که اورا بخشم آورم و مرا طلاق گوید چون او را بخویشتن دل بسته یافتم اکنون جز سفر کردن بشهر تو حیلتی ندارم آنگاه قمرالزمان بدکان گوهری رفته در نزد او بنشست وباو گفت ای استاد پس از سه روزسفرخواهم کرد و نیامدم مگراینکه تو را وداع کنم وقصد من اینست که اجرت خانه حساب کنی تا ذمت خود بری سازم گوهری گفت این سخنان چیست که ترا احسان بسر من بسیاراست بخدا سوگند که از تو هیچ چیز نستانم ولکن از سفر کردن تو بوحشت اندرخواهم بود وجدائی تو برمن سخت دشواراست پس ازآن یکدیگررا وداع کرده بگریستند و گوهری درحال دکان فروبسته باخود گفت باید که رفیق خود رامشایعت کنم پس قمرالزمان بهرسو که میرفت و هرچیزی که میخرید گوهری با او بود چون بخانه قمرالزمان میرفت زن خود را بجای کنیز در آنجامیدید که در برابرایشان خدمت همی کندوچون بخانه خودبازمیگشت زن‌خود رادرآنجانشسته میبافت وتاسه‌روزهروقت بخانه خود میآمد دخترك را درآنجا میبافت وچون بخانه قمرالزمان میشد او را درآنجا میدید پس‌از آن دخترك بقمرالزمان گفت آنچه که گوهری را مال وفرش وذخیره بود نزد توآوردم و نزد اوجز کنیزکی که شما را خدمت میکرد نمانده است و من طاقت وصبرجدائی آن کنیزك ندارم که ازپیوندان منست ونزد من عزیزاست رازهای من همی‌پوشد قصد من اینستکه من او را بزنم وبروی خشم آورم وقتی که شوهربازآید باوبگویم که من این کنیزك نمی‌خواهم وبااودریك خانه نمی‌نشینم اورابفروش چون اورا بقصد فروختن ببازارآورد تواورا شری کن تا باخویشتن بریم پس‌ازآن زن گوهری کنیزك را بیازرد کنیزك بگریستن نشسته بود خواجه بازآمد وسبب گریستن سؤال کرد کنیزك آزردن خاتون را بازگفت گوهری با زن خود گفت این بلیدك چه کرده است که اورا آزردهٔ زن گفت ای مرد من یك سخن با تو بگویم که این‌سرا یا جای منست یا جای کنیزك اگرمرا خواهی کنیزك را بفروش یا مرا طلاق ده گوهری جواب داد بهرچه توگوئی مخالفت نکنم کنیزك بفروشم آنگاه کنیزك را با خود بسوی دکان برد وزن گوهری ازنقب بسوی قمرالزمان رفت وقمرالزمان اورا بمحلی که ترتیب داده بود بگذاشت در آن حال شیخ گوهری برسید قمرالزمان چون کنیزك را باگوهری بدید بپرسید که این کنیزك را از بهرچه آورده گوهری جواب داد که خاتون بر او خشم‌آورده است وقصد فروختن او دارم قمرالزمان گفت حال که تو قصد فروختن او داری بمنش بفروش تا بوی ترا ازاوبشنوم وازبهر کنیزك خود حلیمه خدمتکار کنم گوهری گفت باکی نیست اورا بتوهدیت کنم که تو بر ما احسان بسیار کردهٔ بازرگان کنیزك را از او قبول کرد وبدخترك گفت دست استاد را بوسه ده زن گوهری سر از محمل بیرون آورده دست او را ببوسید پس ازآن بازرگان گفت ای استاد ترا بخدا میسپارم ذمت مرا بری کن گوهری گفت خدای تعالی ذمت تو را بری کند و تو را بسلامت بپیوندان خود برساند پس گوهری قمرالزمان را وداغ کرده بدکان بازگشت وازجدائی قمرالزمان همی گریست گوهری را کار بدینجا رسید واما قمرالزمان پس از رفتن گوهری دخترك باو گفت اگر سلامت همیخواهی از بیراهه سیر کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه نهصدو هشتادو ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك گفت از بیراهه سفر کن قمرالزمان رای او صواب دیده ازراه غیرمعهود برفت وهمواره ازشهری بشهری همی رفتند تا بنواحی مصر رسیدند پس از آن کتابی نوشته رسولی بسوی پدرخود بفرستاد پدرش دربازار نشسته از جدائی پسراندوهگین بود که ناگاه رسول پدید شد و پرسید ای خواجگان کدام یك از شما را نام عبدالرحمن است پرسید چه می‌خواهی جواب داد از پسر او قمرالزمان مکتوب دارم عبدالرحمن فرحناك گشته بازرگانان و را تهنیت گفتند آنگاه کتاب گرفته بخواند نوشته بود این کتابی است از قمرالزمان بعبدالرحمن بازرگان که اگر حالت من بپرسد المنةالله بیع وشری نموده‌ام وسودی گران بدست آورده ام وسلامت و تندرست بازگشته ام پدررا انبساط و شادی روی داد ولیمه ها بنهاد چون پسرش بصالحیه رسید عبدالرحمن با بازرگانان بدیدار او بشتافت و با او ملاقات کرده در آغوشش گرفت و همی گریست تا بیخود افتاد چون بخود آمد شکر پرورد گار بجا آورده این دوبیت برخواند • آمدی‌وه که چه مشتاق وپریشان بودم • چون برفتی ز برم قالب بیجان بودم • بیتو در دامن گلزار نخفتم یکشب • که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم ; پس ازآن از غایت فرح سرشك از دیدگان ریخته این بیت بخواند • من بعد حکایت نکنم تلخی هجران • کاین میوه که از صبر برآمد شکری بود • پس ازآن بازرگانان پیش‌آمده اوراسلام دادند و مال وخدم‌بسیار با او دیدند اورا باعزازواحترام بخانه‌آوردندچون دخترك‌ازتخت روان بیرون‌آمد پدرقمرالزمان‌دید دختر کیست فتنهٔ نظارگیان ازبهراوقصری جداگانه بگشودچون مادر قمرالزمان‌اورا بدید‌فرحناك‌شدو گمان کرد که‌ملکه‌ایست‌ازنان‌ملوك ازحالات‌اوجویان گشت قمرمنظرجوابداد‌من زن پسر توهستم مادرقمرالزمان گفت اکنون که اوتراتزویج کرده باید که ازبهرتوعیشی بزرك برپاکنم واما عبدالرحمن پس‌ازپراکنده‌شدن بازرگانان باپسرخودنشسته گفت ایفرزند این کنیزك از کجاست واورا بچندشری کردهٔ قمرالزمان گفت‌ای‌پدراو کنیزك‌نیست اوهمانستکه سبب دوری من ازوطن شد پدرش چگونگی بازپرسید قمرالزمان گفت اوهمانست که درویش صفت‌او بیان کرد ومن سفراختیار

نکردم مگر ازبهر او پس حکایت خودرا از آغاز تا انجام باپدر حدیث کرد پدرش جواب داد ای فرزند اورا تزویج کردهٔ یا نه گفت تزویجش نکرده ام ولکن بااو عهد کرده ام که تزویجش کنم پدرش پرسید که آیا قصد تزویج او را داری قمرالزمان جواب داد اگر اجازت دهی آری و گرنه تزویجش نکنم عبدالرحمن گفت اگر اورا تزویج کنی من در دنیا و آخرت از تو بری خواهم بود چه گونه تو کسی را تزویج کنی که باشوهر خود این کار ها کرده از بهر دیگری نیز با تو بدانسان کند که از خائن ایمن نتوان بود اگر تومخالفت من کنی بر تو خشم آورم و اگر سخن مرا بپذیری دختری بهتر ازو بدید آورده بتو تزویج کنم و از صرف کردن تمامت مال خود مضایقت ندارم و اگر مردمان بگویند که قمرالزمان دختر فلان بازرگان تزویج کرده بهتر است از آنکه گویند کنیز کی تزویج کرده که حسب و نسب ندارد و پیوسته عبدالرحمن پسر خود رابتزویج نکردن او ترغیب همی کرد و نکحت و موعظه و امثال همی گفت تااینکه قمرالزمان گفت ای پدر بتزویج او دلبستگی ندارم درحال عبدالرحمن جبین او را ببوسید و گفت بدرستی که تو فرزند منی ای فرزند بجان تو سوگند از بهر تو دختری تزویج کنم که مانند نداشته باشد پس از آن عبدالرحمن زن عبید گوهری را با کنیزك او در قصری گذاشته کنیزك سیاهی را بنان و آب بردن ایشان بگماشت و بایشان گفت که شما در این قصر محبوس هستید که شما خائنید و امید خوبی از شما نتوان داشت پس از آن عبدالرحمن در قصر فرو بسته بزن خود بسپرد که کسی نزد ایشان نرود و با ایشان سخنی نگوید مگر همان کنیزك سیاه پس زن گوهری با کنیزك خود در قصر نشسته همی گریست و از کرداری که با شوهر خود کرده پشیمان بود او را کار بدینگونه شد و اما عبدالرحمن بخواستگاری دختری خداوند حسن و جمال و حسب و نسب بفرستاد و همواره در جستجو بودند تا اینکه به خانهٔ شیخ الاسلام آمده دختر اورا دیدند که در نکو منظری و حسن و دلبری از زن عبید گوهری هزار مرتبه بهتر و افزونتر است عبدالرحمن را از او آگاه کردند عبدالرحمن بابزرگان و بازرگانان بخانهٔ شیخ الاسلام رفته دختر او را خواست کاری کرد و درهمان مجلس کتاب او را بنوشتند و عیشی بزرك برپا کردند تا چهل روز سفره های ولیمه گسترده هرروز گروهی را بضیافت بخواندند و همه روزه عبدالرحمن باپسر خود در مجلس مینشستند و بحاضران تفرج میکردند تا اینکه روزی ایشان در مجلس ضیافت نشسته بودند که شیخ گوهری شوهر آن دخترك برهنهٔ در جوفهٔ فقرا داخل شد و گرد سفر در رخساره اش نشسته بود چون قمرالزمان اورا بدید بشناخت و باپدر گفت بااین مرد فقیر که از در در آمد نظر کن عبدالرحمن در وی نظر کرده دید مردیست جامه کهن در بر دارد و گرد راه گونهٔ زردش رافرو گرفته مانند رنجوران همی نالد و علامت فقر از جبینش آشکار است و در مذمت فقر شاعر گفته ✡ همه نعیم سمرقند سربسر دیدم • نظاره کردم درباغ وراغ و وادی ودشت • چو بود کیسه وجیب من ازدرم خالی • دلم زصحن امل فرش خرمی بنوشت • چو مرد نعمت بیند بکف درم نبود • سر بریده بود در میان زرین طشت • و شاعر دیگر نیز در این معنی نکو گفته • گر دست رسی بسیم وزر داشتمی • خال ازلب تو به بوسه برداشتمی • همرنك رخ اربکیسه زرداشتمی • باوصل تودست در کمر داشتمی • وشاعر دیگر گفته است • بی سیم شدم از آنم ازروی تو فرد • بی سیم شدم از آن شدم بارخ زرد ✡ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالرحمن چون بسوی گوهری نظر کرد با پسر گفت بنمرد کیست قمر الزمان جواب داد او شیخ گوهری شوهر زن محبوس است و سبب آمدن شیخ این بوده است که چون قمرالزمانرا مشایعت کرد بسوی ان رفته بقیت آنروز را بکار مشغول شد هنگام شام دکان فروبسته بسوی خانه رفت و دست بر در خانه نهاده در خود گشوده شد گوهری بخانه در آمده زن کنیز را ندید و خانه راچنان یافت که شاعر گفته است • ابر است برجای قمر زهر است برجای شکر • سنگست برجای گهر خاراست برجای سمن • چون گوهری خانه را خالی دید بسان دیوانگان بچپ و راست همی گردید و کسی را نمی یافت آنگاه درمخزن بگشود در آنجا نیز ازمال وذخیره چیزی ندید از خواب غفلت بیدار گشته دانست که همه این حیلت ها اززن او بوده است آنگاه به گریستن بنشست ولکن از بیم شماتت دشمنان کار خود بوشیده داشت و دانست که آشکار کردن آنرا زجز رسوائی وسرزنش مردمان سودی ندارد پس ازآن درخانه فروبست بدکان شد و یکی از کارگران خود بدکان گماشته باو گفت که رفیق بازرگان من بمصر روانست وهمی خواهد که مرا ازبهر تفرج بمصر بردسوگند یاد کرده تا من با زن خویش بروم اوسفر نرود و ای فرزند تودردکان و کیل منی اگرملك از من جویان شود بگوئید که بازن خود به بیت الحرام روانشد پس از آن گوهری پارهٔ متاع که دردکان داشت و اشتران واستران بخرید و کنیزکی را که داشت درمحمل گذاشته ازبصره بیرون شد و مردم را گمان این بود که زن خویش با خود همی برد و بسوی کعبه روانست مردمان فرحناك شدند از آنکه خدای تعالی ایشانرا از محبوسی روزهای آدینه نجات داد و میگفتند خدا اورا ببصره بازنگرداند تا اینکه در هر روز جمعه درمساجد و خانها محبوس نشویم پس روز آدینه برآمد منادی بعادت معهود ندا در دادند که مردم دوساعت پیش ازصلوات آدینه در مسجد ها وخانها پنهان شوند وسگان و گربگان ببندند اهل بصره ازاین ندا تنك دل گشته بدیوانملك شدند و گفتند ایملك گوهری با زن خود بسوی کعبه سفر کرد و آنچه سبب حبس شدن ما بود برطرف شد اکنون از بهر چه باید محبوس شویم ملك جواب داد ای خائن مرا آگاه نکرده چگونه بسفر شد چون ازسفر باز آید بپاداش خود خواهد رسید شما بدکانهای خویش رفته ببیع و شری بنشینید که این بلیت ازشما برداشته شد اهل بصره را باملك کار بدینجا رسید و اما عبید گوهری چون ده منزل بپیمود دزدان بروی بتاختند وهرچه داشت بیغما بردند خود برهنه نجات یافته همی رفت تا بشهری رسید که خدای تعالی دل های اهل

خیر بر او مهربان کرد با جامهٔ کهن عورت او بپوشانیدند و او از شهری همی رفت تابمصر رسید از گرسنگی طاقتش نمانده بود از بهر قوتی در بازار هاهمی گشت مردی از اهل مصر گفت فقیر بخانهٔ عیش رو که امشب سفره از بهر فقیران و غریبان گسترده‌اند گوهری گفت من راه آنمجلس نمی‌شناسم آنمرد راه خانهٔ عبدالرحمن بازرگانان بروی بنمود و گفت بی هراس و بیم بخانه اوشو چون گوهری بخانه در آمد قمرالزمان او را شناخته پدر را با خبر کرد پدرش گفت بساعت او گرسنه باشد این زمان بگذار که طعام خورده سیر شود و اضطرابش ساکن گردد پس از آن اورا بطلبی پس چون گوهری طعام خورده دست بشست قهوه و شربت نوشیده خواست که بیرون رود پدر قمرالزمان کسی راازپی او فرستاد رسول باو گفت ایغریب نزد خواجه عبدالرحمن باز گرد گوهری پرسید خواجه کیست رسول جوابداد خداوند سفره در حال گوهری باز گشت و گمانکرد که او با وی قصد احسان دارد چون نزد عبدالرحمن رسید رفیق خود قمرالزمانرا در پهلوی او نشسته یافت از غایت شرم بهلاکت نزدیك شد و قمرالزمان بر پای خاسته او را در آغوش گرفت و هردو چنان نمودند که گریه می کنند پس از آن قمرالزمان او را پهلوی خود نشاند پدر قمرالزمان گفت ای نادان ملاقات یاران با یکدیگر بدینسان نباشد تو نخست او را بگرمابه بفرست و حلهٔ که لایق او باشد بر وی بپوشان پس از آن بحدیث گفتن بنشستند در حال قمرالزمان خادمان را فرمود او را بگرمابه بردند و حلهٔ که هزار دینار قیمة داشت از بهر او بفرستاد شیخ گوهری تن شسته جامه بپوشید بشاه بندر بازرگانان همی مانست و حاضران در غیبت گوهری از قمرالزمان پرسیده بودند که این مرد کیست قمرالزمان گفته بود که این مرد رفیق منست و مرا در خانهٔ خود جای داده احسان بی شمار با من کرده است واو از بزرگان و نیکبختان میباشد و ملك بصره او را بسیار دوست میدارد و در نزد ملك رتبت بلند دارد القصه قمرالزمان اورا مدحت میکرد و او را همی ستود تا اینکه منزلت او در نزد حاضران بلند شد و در چشم مردمان رتبتش افزون گشت پس ایشان گفتند مارا باید که همگی باکرام وی اقدام کنیم و احترام بجا آوریم ولکن همی خواهیم بدانیم که سبب آمدن او بمصر چیست واو را چه روی داده که در اینحالت افتاده قمرالزمان گفت ای گروه مردم عجب مدارید که آدمی در زیر حکم قضا و قدر است وتا در این جهانست از آفتها سالم نخواهد ماند و گویندهٔ این دو بیت راست گفته است ٭ پیش چوگانهای حکم کن فکان ٭ میدویم اندر مکان و لامکان ٭ پر کاهم پیش تو ای تند باد ٭ من چه دانم که کجا خواهم فتاد ٭ بدانید که من باحالتی بدتر از این ببصره داخل شدم از آنکه عورت او پوشیده و از من پوشیده نبود این مرد مرا پیش آمد و جامه برمن بوشانیده در خانهٔ خویشتنم جای داد و احسانها با من کرد و تمامت آنچه من آورده‌ام بسبب احسان او برده است در هنگامیکه من از او جدا گشتم مالی بسیار بمن داد من با خاطر خرم بشهر خویش باز گشتم و او را در سیادت و سعادت خود گذاشتم شاید پس از آن روزگار بر وی ستم کرده از پیوندانش جدا ساخته است این کارها جای عجب نیست ولکن مرا باینکه کردار های او را پاداش دهم و چنانکنم که شاعر گفته ٭ تا نسبت من بنا سپاسی نکنی ٭ یك جود ترا هزار پاداش کنم ٭ ایشان در اینسخن بودند که استاد عبید گوهری مانند شاه بندر بازرگانان در آمد حاضران بر پای خواسته او را اسلام دادند و در صدرش بنشاندند قمرالزمان باو گفت ای رفیق محزون مباش که چنانچه دزدان مال من گرفتند و عریان کرده بودند بر تو نیز این ماجری رفته و بدانسان که تو مرا جامه داده نیکوئی ها با من کرده بودی من نیز ترا پاداش دهم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصدوهفتادوهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان با شیخ گوهری گفت من باتو چنانکنم که تو با من کردی بلکه زیاده بر آن خوبی کنم خاطر آسوده دار و اندوه بر خود راه مده و پیوسته قمرالزمان دلجوئی اش میکرد و مجال سخن گفتنش نمیداد که مبادا از زن خویش حدیثی در میان آورد و همواره بموعظه و مثل و اشعار مشغول میداشت و او را تسلی میداد تا اینکه گوهری دانست که قصد قمرالزمان پوشیده داشتن ماجرای خویش است پس حدیث خود پوشیده داشت که شاعر گفته ٭ زبان در بسته بهتر سر نهفته ٭ نماند سر چو شد اسرار گفته پس از آن قمرالزمان و پدر او عبدالرحمن شیخ عبدالله گوهری را بحرمسرای بردند و با او خلوت کردند. عبدالرحمن بازرگان با او گفت ما ترا از سخن گفتن منع نکردیم مگر از بیم رسوائی ما و تو ولکن اکنون ما بخلوت اندریم آنچه میانهٔ تو و زن خویش و پسر من گذشته بیان کن گوهری حکایت از آغاز تا انجام فرو خواند عبدالرحمن بازرگان گفت راست گو که گناه از زن تو و یا پسر من است گوهری گفت بخدا سوگند پسر تو گناهی ندارد از آنکه زنان در مردان طمع کنند زنان را باید خویشتن از مردان باز دارند گناه از زن من است که با من خیانت کرده این کارها برمن روا داشت آنگاه بازرگان برخاسته با پسر خود خلوت کرد و باو گفت ای فرزند ما این زنرا امتحان کردیم و خیانت او بر ما آشکار شد اکنون همی خواهم که گوهری را بیاز مایم و بدانم که او جوانمرد و غیور است یا اینکه قلتبان و بی عار است قمرالزمان پرسید چگونه آزمایش خواهی کرد بازرگان جواب داد قصد من اینست که در میان ایشان صلح دهم اگر این مرد بصلح راضی شد و از زن خود در گذشت او را با شمشیر دو نیمه کنم و زن او را با کنیزك بکشم که قلتبان و روسبی را زندگی نشاید و اگر از زن خود دوری کند و از جرم او نگذرد خواهر ترا بدو تزویج کنم و بیش ار آنچه تو مال از او گرفته باو بدهم قمرالزمان گفت ای پدر هر آنچه خواهی بکن آنگاه عبدالرحمن بسوی گوهری باز گشته باو گفت ای استاد معاشرت زنانرا سینهٔ وسیع و خاطر روف باید هر کس ایشانرا دوست دارد باید شیوهٔ رافت فرو نگذارد و بخشایش پیش گیرد از آنکه ایشان بغرور حسن و جمال مردانرا بیازارند و بر ایشان ستم کنند و خویشتن را بزرك و مردانرا حقیر شمارند خاصه وقتی که از مردان میل و محبت

بینند که درآنوقت بقبح وضلالت بیفزایند و کردارهای نالایق کنند اگر چنانچه مرد از هرچیزی که زن بیند درخشم شود در
میان معاشرت صورت نگیرد ومخالطت امکان نپذیرد وهیچ مرد با ایشان موافقت نتواند کرد مگراینکه سینه اوفراخ و طاقت
تحملش افزون باشد که اگرمرد اززن تحمل نکند واز کردارهای نا صواب اودرنگذرد کاربرو دشوارشود ودیگربخشایش در
هنگام قدرت کارجوانمردان است این زن تست وسال ها با توبسربرده سزاواراینستکه توبروی ببخشائی که زنان را عقل و دین
ناقص است اگراو گناهی کرده بود اکنون تایب وپشیمانست وهرگزبکارهای پیشین بازنخواهدگشت رای من اینست که با او
صلح کنی من ترا مال بسیاربیش ازمال توبدهم اگردراین شهراقامت کنی جزمهربانی چیزی نخواهی دید و اگرقصد سفر کنی
ترا چندان مال دهم که خشنود شوی ومحمل ها ازبهرتوترتیب دهم زن خود را بمحمل نشانده روان شوگوهری پرسید ای‌خواجه
زن من کدامست بازرگان جواب داد بقصراندر است اکنون نزد اوشوواز بهر اوخاطرمشوش مدار که پسرمن وقتی که اورا باز
آورد من پسررا ازتزویج اومنع کردم واورا دراین قصر گذاشته دربروی فروبستم وبا خود گفتم ناچارشوهر او بازخواهد آمد
باید اورا بشوهرخویش رد کنم ازآنکه این زن خوبروست ومحالست که شوهرازچنین زن بدیع الجمال دست بر دارد الحمدالله
چنان شد که گمان میکردم وشما بیکدیگررسیدید ومن نیزبپسرخود دختری تزویج کردم وهمین ولیمه ولیمه عیش اوست وامشب
بحجله عروس خواهد رفت واینك کلید قصری که زن تودرآنجاست بگیرودر بگشای ودرپیش زن خود رفته جبین بروی بگشای
وبا چشم مهربانی با وی نظر کن وتا از اوسیر نشوی از قصر بیرون میاگوهری جواب داد خدا ترا عوض نیکودهد پس کلید
گرفته شادان روی بقصرنهاد بازرگان گمان کرد اوبسبب این سخنان اززن خود خشنود گشت آنگاه بازرگان شمشیر گرفته بر
اثراو روان شد ودرجائی که گوهری نبیند بایستاد تا بداند که درمیان ایشان چه روی خواهد داد بازرگان را کار بدینجارسید.
واماگوهری نزد زن خود رفته دید که بسبب تزویج قمرالزمان اندوهگین و گریانست و کنیزك را دید که باومیگوید ایخاتون
چند ترا نصیحت کرده گفتم که از این پسرسود نخواهی دید اورا ترك کن توسخن من نشنیدی تا اینکه تمامت مال شوهرخود
تلف کردی واز شهر وخانه خویش جدا گشتی وبعشق این پسرمفتون شدی وبا اوبدین شهرآمدی پس ازآن مهر ترا از دل
بیرون کرده ودیگری بجای توبرگزیده وثمرمحبت تواین شد که ترا درزندان افکند خاتون با کنیزك گفت ای پلیدك‌خاموش
باش که او اگرچه جز من دیگری را تزویج کرده ولکن روزی مرا بخاطر خواهد گذرانید و ازمن یاد خواهد کرد حاشاکه
من از ودل بر گیرم ◦ که دوست را بدیگری ازمن فراغتست ◦ من دیگری ندارم قایم مقام دوست ◦ اوناچارازمن یاد آورد و
ازمن جویان شود هرگزازمحبت او باز نگردم وعشق او فرو نگذارم اگرچه درزندان بمیرم که اوحبیب من است چون گوهری
این سخنان از زن خود بشنید نزداو شد وباو گفت ای خیانت کارروسپی همه عیب ها تو داشته ای ولی من آگاه نبودم اگر
یکی ازعیبها را درتومیدانستم ساعتی ترا نگاه نمی داشتم اکنون که دانستم گناه ازتست کشتن تومرا فرض است اگرچه مرا
نیزازبهرتو بکشند آنگاه گوهری با هر دودست گلوی زن خود راگرفته این دو بیت بر خواند ◦ زن چومیغست ومرد چون ماه
◦ ماه را تیرگی زمیغ بود ◦ بد ترین مرد اندرین عالم ◦ بهمین زمان دریغ بود ◦ پس از آن حلقوم او را گرفته بشکست
کنیزك فریاد و استغاثه بر آورد گوهری با کنیزك گفت ای روسپی گناه همه ازتست که تو کارهای اومیدانستی وبا من نمی گفتی
پس ازآن کنیزك را نیز گرفته حلقوم اوهمی فشرد تاگلو گیرشد گوهری باین کارها مشغول بود وعبدالرحمن تیغ در کف پشت
درایستاده نظاره میکردگوهری چون ایشانرا درقصربازرگان بکشت بیم بروغلبه کرد و هراسش بسیارشد وبا خود گفت اگر
بازرگان بداند که من ایشانرا درقصراو کشته‌ام مرا خواهد کشت در کارخود حیران مانده بفکرت فرورفت ناگاه عبدالرحمن
برو داخل شدو باو گفت بیم مدار که توشایسته وسزاوار اکرام هستی من عهد کرده بودم که اگرتو با اوصلح کنی وبروی ببخشائی
ترا واورا بکشم اکنون که‌این کار کردی ترا پاداشی نیست بجزاینکه دخترخود رابتوتزویج کنم پس‌ازآن بازرگان زن گوهری را
ازقصربدرآورد وبتجهیزوتکفین ایشان بپرداخت ودرشهرشایع شد که کنیزکانی که قمرالزمان آورده بود بمردند و کسی را از
حقیقت کارآگاهی نبود تا اینکه ایشانرا تجهیز کرده بخاکشان سپردند عبیدگوهری را با زن و کنیزك خود کاربدینجا رسید و
اما عبدالرحمن شیخ الاسلام وبزرگان شهررا حاضرآورده گفت ای شیخ الاسلام دخترمن کوکب الصباح را به عبید گوهری
تزویج کن ومهر او تمام بمن رسیده شیخ الاسلام کتاب نوشته شربت بکار بردند وهردو عیش را یکی کردند و در یك شب
دخترشیخ الاسلام ازبهرقمرالزمان و دختر عبدالرحمن را از برای عبید گوهری زفاف کردند چون گوهری بحجله کوکب
الصباح آمد دید که هزارمرتبه اززن خویش خوب روتر ونکوتر است بکارت ازو برداشته علی الصباح با قمرالزمان بگرمابه‌شد
ودیر گاهی با عیش وسرور در نزد ایشان بسربرد پس از آن بشهر خویش مشتاق گشت و شوقمندی خود بعبدالرحمن بنمود و
گفت ای خواجه مرا درشهرخود ضیاع و عقار هست ومن در آنجا کارگری را بجای خود گذاشته ام همی خواهم که بسوی
شهر خویش سفر کرده ضیاع وعقارخویش بفروشم و بسوی تو بازگردم مرا اجازت سفر میدهی یا نه بازرگان جواب داد ای
فرزند جواز دادم وترا ملامت کردن نشاید که حب الوطن من الایمان ولکن بسا هست که چون بشهر خویش روی در ماندن
و بازگشتن حیران بمانی رای صواب اینست که زن خود نیز تا خویشتن ببری پس از آن اگر خواهی که بسوی ما بازگردی
با زن خود بازگرد که ما مردمانی هستیم که طلاق ندانیم و زنی را دو دفعه تزویج نتوانیم کرد گوهری گفت ای عم می ترسم

که دختر تو بسفر کردن راضی نشود عبدالرحمن جواب داد ای فرزند زنان ما مخالفت شوهران نکنند گوهری گفت خدای تعالی شما و زنان شما را برکت دهد پس از آن گوهری نزد زن خود شد و باو گفت قصد من اینست که بشهر خود سفر کنم زن جواب داد تا من باکره بودم پدرم را حکم بر من جاری بود اکنون که شوی گرفته ام در زیر حکم شوهرم هرگز مخالفت نتوانم کرد آنگاه گوهری بساز و برگ سفر مشغول شد عبدالرحمن مالی بسیار باو داده او را وداع کردند گوهری با زن خود سفر کردند شب و روز همی رفتند تا داخل بصره شدند یاران و پیوندان او بملاقات بر آمدند و گمانشان این بود که او از حجاز همی آید پارهٔ از مردم از بازگشتن او ببصره خرسند و پارهٔ اندوهگین بودند و با یک دیگر می گفتند او بر حسب عادت هر روز آدینه شهر برما تنگ خواهد کرد و ما را در مساجد و خانها محبوس خواهد نمود گوهری را کار بدینجا رسید و اما ملک بصره چون بازگشتن او بدانست بروخشم کرده او را بخواست و بپرسید چگونه مرا آگاه نکرده سفر نمودی گوهری جواب داد ای ملک برمن ببخشای بخدا سوگند بحج نرفته بودم ولکن ماجرای من چنین و چنانست آنگاه ماجرای خود را از آغاز تا انجام فروخواند چون ملک صفت دختر عبدالرحمن بازرگان بشنید گفت بخدا سوگند اگر بیم از خدا نداشتم هر آینه ترا میکشتم و این دختر خوبرو و نجیبه را خود تزویج میکردم و خزینه ها بروصرف میداشتم که چنین دختر جز ملوک کسی را نشاید ولکن خدا او را بر تو مبارک گرداند پس ملک بگوهری انعام کرده اورا مرخص فرمود و گوهری تا پنج سال با آن بدیع الجمال بزیست و پس از پنج سال درگذشت آنگاه ملک، کوکب الصباح را خواستکاری کرد او راضی نشد و گفت ایملک در قبیله خود ندیده ام که زنی پس از شوهر شوی دیگر اختیار کند من نیز پس از شوهر خود تورا شوی نگیرم اگرچه مرا بکشی ملک بصره رسولی نزد او فرستاده پرسید اگر میخواهی تورا بسوی شهر پدر بفرستم زن گوهری جواب داد اگر نکوئی کنی بپاداش خود رسی آنگاه ملک مال های گوهری از بهر او جمع آورده خود نیز مالی بسیار بروی عطیت کرد و او را با پانصد سوار روانه نمود تا اورا بنزد پدر رسانیدند و آن فرشته خصال بی شوهر بسر می برد تا اینکه بمرد ای ملک وقتی که این زن راضی نباشد که پس از شوهر پادشاهی را شوی خود گیرد چگونه در حال حیات شوهر غلامکی را بشوهر خود بدل تواند گرفت و هر که گمان کند که زنان همه یکسانند او از خرد بیگانه است و جنون او معالجت پذیر نیست والله اعلم بالصواب **(حکایت عبدالله فاضل)** و نیز ای ملک جوانبخت از جمله حکایتها اینستکه خلیفه هارون الرشید روزی از روزها تفقد خراج شهرها کرده دید که خراج همهٔ بلاد و اقطار در بیت المال جمع آمده مگر خراج بصره که از او چیزی نرسیده جعفر گفت ایها الخلیفه شاید نایب بصره را کاری اتفاق افتاده که او را از فرستادن خراج مشغول کرده اگر بخواهی بسوی او رسولی بفرستم خلیفه فرمود ابواسحق ندیم موصلی را بفرست جعفر بخانه بازگشته ابو اسحق را حاضر آورد و خطی نوشته باو گفت بسوی عبدالله فاضل بصره شو و ببین که اورا از فرستادن خراج چه چیز مشغول کرده و بزودی خراج از او گرفته باز آور و اگر خراج حاضر نباشد و عبدالله عذر گوید اورا با خود بیاور تا عذر را خود با خلیفه بگوید ابواسحق حکم خلیفه را اجابت کرد و پنج هزار لشکر با خود برداشته ببصره روان گشت چون ببصره رسید عبدالله فاضل آمدن او بدانست با خاصان خود بملاقات او بیرون رفت و اورا باحترام و احتشام ببصره آورد و در قصر خویشتن جای داد و بضیافت او پرداخت چون ابواسحق بدیوان بر آمد بر کرسی بنشست عبدالله فاضل را در پهلوی خود بنشاند و بزرگان هریکی در مقام خود بنشستند پس از آن عبدالله فاضل با بواسحق گفت ایخواجه آمدن ترا سبب چیست ابواسحق گفت از بهر خراج آمده ام که خلیفه از خراج بصره جویان گشته دید که خراج تأخیر افتاده گفت ای خواجه کاش رنج سفر نمیبردی و خود را در مشقت نمی افکندی که خراج بالتمام حاضر است و همی خواستم که فردا اورا بفروشم ولکن تو آمدهٔ پس از سه روز ضیافت خراج را بتو تسلیم کنم و اکنون مرا فرض است که هدیتی از جملهٔ احسانهای خلیفه که بمن رسیده نزد تو آورم ابواسحق گفت آنچه خواهی بکن چون ساعتی برفت از دیوان برخاسته بقصری نیکو رفتند و عبدالله خوان از بهر او و همراهانش بنهاد خوردنی خوردند و دست بشستند و قهوه و شربت بکار بردند و بمنادمت بنشستند تا ثلث شب بگذشت پس از آن بر تختی از عاج خوابگاه گستردند ابواسحق در آنجا بخفت نایب بصره در نزدیک او بر تخت جداگانه بخسبید ابواسحق را بی خوابی بگرفت و بخیال اشعار و لطایف ثلث ثانیه شب بیدار بود که ناگاه عبدالله بن فاضل از خوابگاه برخاسته کمر بند بر میان بست و مخزنی را کشوده تازیانهٔ از آنجا بگرفته شمعی روشن بر داشته از قصر بدر شد و گمانش این بود که ابو اسحق خفته • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه نهصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله فاضل چون از در قصر بدر شد ابو اسحق تعب کرد و با خود گفت عبدالله این تازیانه از بهر چه بگرفت و بکجا می رود شاید قصد آزردن کسی دارد ناچار باید من بر اثر او رفته ببینم که امشب چه خواهد کرد در حال ابواسحق برخاسته نرم نرم بر اثر او همی رفت چنانکه عبدالله او را نمیدید تا اینکه عبدالله مخزنی دیگر کشوده مائده ای که چهار ظرف طعام در آن بود با نان و آب برداشت و همی رفت تا بساحتی داخل شد ابواسحق در پشت در ایستاده از شکاف در نظاره همی کرد دید که آنخانه خانهٔ است وسیع و فرشهای فاخر برو گسترده و تختی از عاج بمیان ساخت اندر است و دو سگ با زنجیر های زرین بپایهٔ تخت بسته اند پس از آن ابواسحق دید که عبدالله مائده در مکانی گذاشته آستین بر زد و یکی از آن دو سگ را بگشود آن سگ خود را بدست و پای او میافکند و روی بزمین میمالید گویا که زمین را بوسه میداد و باواز ضعیف مینالید پس از آن عبدالله دست و پای او را بسته بزمینش انداخت و تازیانه گرفته او را همی زد تا اینکه سگ از خود برفت او را در مکان خود فرو

بست و سك دیگر را کشوده با او نیز چنان کرد که با اولین کرده بود پس از آن دستارچه بیرون آورده سرشك از چشم
و روی آنها پاك کرد و آنها را دلداری داده گفت بر من ببخشائید که بخدا سوگند من باین کار راضی نیستم و بر من
بسی دشوار است که شما را بدینسان ببینم امیدوارم که خدایتعالی شما را ازین محنت رهائی دهد ابواسحق چون آنحالت بدید
و این مقالت بشنید در عجب شد پس از آن عبدالله فاضل سفرهٔ طعام از بهر سگان گسترده بدست خود لقمه در دهان آنها نهاد
تا سیر شدند دهان آنها را پاك کرده سبو برداشت و آب بایشان بنوشانید پس از آن سفره و سبو و شمع گرفته خواست
که بیرون آید ابواسحق سبقت کرده بسوی تخت خویش آمده بخفت عبدالله بن فاضل ندانست که ابواسحق در پی او بوده و بر
کار او آگاه گشته است آنگاه عبدالله سفره و سبو در مخزن گذاشته بغرفه در آمد و دولابچه گشوده تازیانه در آنجا بگذاشت
و جامه بر کنده بخفت ابواسحق بقیت آنشب را بیدار بود و در آن کار عجیب فکرت میکرد چون بامداد شد بر خاسته دوگانه
بجا آوردند و قهوه و شربت خورده بدیوان بر آمدند و ابواسحق را همه روزه خاطر بدان نکته مشغول بود ولی آشکار نمی
کرد و سبب حادثه از عبدالله نمی پرسید در شب دوم و سیم نیز عبدالله با سگان چنان کرد که شب نخستین کرده بود و
ابواسحق هر دو شب کردار او را مشاهده میکرد چون روز چهارم شد خراج در پیش ابواسحق حاضر آورد ابواسحق خراج
گرفته روانشد و چیزی بعبدالله آشکار نکرد و همی رفت تا ببغداد رسید و خراج بخلیفه تسلیم کرد خلیفه سبب دیر ماندن
خراج باز پرسید ابواسحق کفت ایها الخلیفه نایب بصره خراج آماده کرده همی خواست که بفرستد اگر من یکروز دیرتر میرفتم
خراج را در راه ملاقات میکردم ولکن از عبدالله بن فاضل چیزی دیدم که مرا عجب آمد و در تمامت عمر چنان کار ندیده بودم
خلیفه کفت ای ابواسحق چه دیدی کفت سه شب او را دیدم که دو سك را با تازیانه همی زد پس از آن طعام و شراب بدیشان
داده آنها را مینواخت آنها را دلداری میداد و من در مکانی که او مرا نمیدید ایستاده برو نظاره میکردم خلیفه کفت سبب
اینکار پرسیدی ابواسحق؟ کفت لا والله نپرسیدم خلیفه کفت ای ابواسحق باید خود ببصره باز کردی و عبدالله بن فاضل را با آن
دو سك باز آوری ابواسحق جواب داد ایها الخلیفه مرا بگذار که عبدالله مرا بسیار گرامی داشت و از مکرمت چیزی فرو
نگذاشت و من بر سبیل اتفاق بر این کار آگاه گشته ترا آگاه کردم چگونه بسر او باز کردم و او را بیاورم که من از شرم
او را ملاقات نتوانم کرد سزاوار این است که خطی نوشته جز من دیگری را بفرستی تا او را با دو سك بیاورد خلیفه کفت



اگر جز تو دیگری را بفرستم بساهست این کار را انکار کند و بگوید درنزد من سگی نیست ولی اگر ترا بفرستم و تو بگوئی که با چشم خود دیدم او را مجال انکار نماند ناچار باید بسوی او روی و گرنه کشته خواهی گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه نهصد و هشتادم بر آمد

گفت ای ایملک جوانبخت ابواسحق چون فرمان خلیفه بشنید گفت سمعا وطاعة راست گفته‌اند که انسان را زبان مایهٔ زبان است من خود بخویشتن ستم کرده این خبر با تو بگفتم ولی اکنون باید رفت خطی بسوی او بنویس خلیفه خط بنوشت و ابواسحق ببصره روان گشت چون نزد عامل بصره رسید عبدالله گفت ای ابواسحق خدامرا از شر باز گشتن تو نگاهدارد از بهر چه بسرعت باز گشتی مگر خراج ناقص بود و خلیفه او را قبول نکرد ابواسحق گفت ای امیر سبب باز گشتن من نقصان خراج نیست که او تمام بود و خلیفه او را قبول فرمود ولکن از تو تمنامی کنم که اگر تقصیری رفته باشد بر من نگیری که من در حق تو خطا کرده‌ام و آنچه از من روی داده مقدر بوده است عبدالله پرسید از تو چه سر زده مرا آگاه کن که تو صدیق منی من هرگز از تو مواخذه نکنم ابواسحق جواب داد وقتی که من در نزد تو بودم سه شب بی در پی بر اثر تو آمده از کردار تو بآن دو سگ آگاه گشتم و از آن کار تعجب کردم ولی از پرسش آن شرم داشتم پس از آنکه ببغداد رفتم خبر ترا بر سبیل اتفاق با خلیفه حدیث کردم خلیفه مرا بباز گشتن فرمان داد اینک خط خلیفه با منست اگر می دانستم که کار بدینجا خواهد کشید هرگز با خلیفه نمی گفتم ولی چنین مقدر بوده است القصه ابواسحق از عبدالله معذرت میخواست تا اینکه عبدالله گفت اکنون که خلیفه را خبر دادهٔ من ترا تصدیق کنم تا گمان دروغ در حق تو نکنند که تو دوستدار منی اگر جز تو کسی دیگر این خبر بخلیفه گفته بود او را تکذیب می کردم و انکار مینمودم ولی الحال با تو بیایم و سگان نیز با خود بیاورم اگر چه در سر اینکار کشته شوم ابواسحق گفت خدایتعالی بر تو بپوشاند چنانکه تو نزد خلیفه مرا خجل نکردی پس از آن هدیتی لایق برداشته سگانرا با زنجیر های زرین باشتری بنشاند و بسوی بغداد روان شد چون در پیشگاه خلیفه حاضر گشت زمین آستانه بوسه داد خلیفه نشستن را دستوری داد عبدالله بنشست و سگان را حاضر آورد خلیفه گفت ای امیر این سگان چیستند سگان آستانه خلیفه را بوسه داده دمها بجنبانیدند و بگریستند گویا که بخلیفه شکایت میکنند خلیفه از کار آن ها در عجب شد و با عبدالله گفت خبر این دو سگ بمن بگو که آزردن آن ها و پس از آزردن مهربانی کردن را سبب چیست عبدالله گفت ایها الخلیفه این ها سگ نیستند بلکه اینها دو جوان خوب رو و سرو بالا هستند و برادران پدری و مادری منند خلیفه پرسید چگونه آدمی زاد سگ تواند شد جواب داد اگر اجازت دهی خبر باز گویم خلیفه گفت سخن براستی گو که راستی سبب نجات است عبدالله گفت ایخلیفه بدانکه اگر من حکایت آنها بگویم آنها بصدق و کذب من گواه خواهند بود خلیفه گفت اینها سگانند خطاب ندانند و جواب گفتن نتوانند چگونه گواه توانند بود و بچه سان تصدیق و تکذیب توانند کرد عبدالله با سگان گفت ای برادران هر وقت که من سخنی دروغ گویم سرهای خویشتن بردارید و چشمان بگردانید و هر وقت که راست گویم سرهای خویشتن بپیش افکنده چشمان بر هم نهید پس از آن عبدالله گفت ایخلیفه بدان که ما سه برادر از یك پدر و مادر بودیم و پدر ما فاضل نام داشت نخست مادر من این برادر زائیده منصورش نام نهاد پس از آن ببرادر دیگر حامله گشته او را بزائید و ناصر نامید پس از آن حامله گشته مرا زائید و عبدالله نام گذاشت و ما را تربیت دادند تا بزرگ شدیم آنگاه پدر ما بمرد و از بهر ما دکانی پر از متاعهای قیمتی و خانهٔ وسیع و شصت هزار دینار زر بمیراث گذاشت ما پدر را تجهیز کرده بخاکش سپردیم و بقعهٔ بر خاك او ساخته تا چهل روز ختم گرفتیم و بمسکینان طعام دادیم پس از آن بازرگانان و اشراف مردمان را جمع آورده ضیاف شایسته مهیا کردیم چون خوردنی بکار بردیم گفتم ای حاضران دنیا فانی و آخرت جاودانی است آیا میدانید که شما را بهر چه جمع آورده‌ام گفتند غیب را جز خدایتعالی کس نمیداند گفتم پدرم پارهٔ مال بمیراث گذاشته مرا بیم از آنست که ذمت او بکسی مشغول باشد همیخواهم که ذمت پدر را از حقوق مردمان بری کنم هر کس را بذمت او چیزی هست بگوید که من ذمت پدر را بری کنم بازرگان گفتند ای عبدالله دنیا کسی را از آخرت بی نیاز نکند ما جملگی حلال از حرام میشناسیم و از خدای تعالی میترسیم و از خوردن مال غیر اجتناب میکنیم و می دانیم پدر تو علیه الرحمه را همیشه مال در نزد مردمان بود و هیچ کس در ذمت خویش چیزی نمی گذاشت و ما پیوسته از او میشنیدیم که میگفت الهی انت ثقتی و رجائی فلاتمتنی و علی دین و از جملهٔ طبیعت های او این بود که اگر از کسی بر ذمت و چیزی می بود نخواسته آن چیز را رد میکرد و اگر اورا بذمت کسی چیزی میبود او را نمیخواست و مهلت میداد و اگر آن شخص بی چیز میبود او را بری میکرد و اگر وام او ادا نکرده می مرد میگفت من از او در گذشتم خدای تعالی از او در گذرد ما جملگی گواهی میدهیم که هیچ کس بر ذمت او چیزی ندارد پس از آن روی باین برادران کرده گفتم ای برادران پدرما را ذمت بکسی مشغول نیست و از بهرما خانه و دکان گذاشته و ما سه برادریم هر یکی از ما بثلث مال پدر استحقاق داریم آیا اتفاق میکنید که مال را بخش نکنیم و بشراکت گذاشته خورش و پوشش ما یکی باشد و یا اینکه قسمت کرده هر یکی بخشی برداریم گفتند قسمت میکنیم و هر یك نصیب خویشتن برمیداریم آنگاه روی بسگان کرده گفت ای برادران ماجری چنین بود که گفتم یانه سگان سر بزیر افکنده چشم بر هم نهادند گویا گفتند آری عبدالله گفت پس از آن قسمت کنندگان از خانهٔ قاضی حاضر آورده مال را قسمت کردیم و خانه و دکان از جمله نصیب من شد و برادران زر و متاع برداشتند پس از آن من دکان بگشودم و هر روزه متاعهای قیمتی شری کرده بدکان فرو میچیدم تا اینکه دکان پر گشت و من ببیع و شری مشغول شدم و اما

این برادران من متاع خریده بکشتی نشستند و بشهر های دیگر سفر کردند من بایشان گفتم خدا شمارا یاری کند من راحت وطن برنج سفر تبدیل نکنم روزی بمن خواهد رسید من یك سال بر آن کار مداومت کردم خدای تعالی درهای خیر و برکت برمن بگشود و سودی بسیار کردم تا آنکه مال من بقدر آن مال شد که از پدرم بمیراث مانده بود اتفاقا روزی از روزها نشسته بودم و دو پوستین یکی سمور و دیگری سنجاب بر دوش داشتم که آن فصل فصل زمستان بود ناگاه برادران من پدید گشتند هر یکی ازایشان یك پیراهن کهنه در بر داشتند و لبان ایشان از شدت سرما از تگرك سفید تر بود و مانند برك بید میلرزیدند چون من ایشان را بدینحالت دیدم کار بر من دشوار گشت و بر ایشان محزون شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شبانه نهصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت من ازبهر ایشان محزون گشته عقل از سر من بپرید در حال برخاسته ایشان را در آغوش گرفتم و بحالت ایشان گریستم و پوستین سمور بیکی و دیگر پوستین سنجاب بیکی داده ایشان را بگرمابه بردم و از بهر یکی ازایشان حله جداگانهٔ که شایستهٔ بازرگانان بود حاضر ساختم چون ایشان تن شسته بیرون آمدند حله ها در بر کردند پس ایشان را بسوی خانه برده دیدم که از گرسنگی رنجورند سفرهٔ طعام از بهر ایشان بگستردم وخود نیز با ایشان خوردنی خورده مهربانی ها کردم وخاطرشان بدست آوردم پس از آن روی بآن دو سك کرده پرسید ای برادران ماجری همین است یانه سگان سر بزیر افکنده چشمان برهم نهادند آنگاه عبدالله گفت ایها الخلیفه چون سفره برداشتند من از ایشان پرسیدم که بر شما چه روی داد و مال شما چگونه شد گفتند دریا سفر کرده بشهری رسیدیم که آن شهر کوفه نام داشت در آنشهر متاعی را که به نیم دینار خریده بودیم بده دینار فروختیم و یك بر بیست سود کردیم و از متاعهای عجم شقهٔ بده دینار شری کردیم که در بصره قیمت آن چهل دینار بود پس ازآن بشهری داخل شدیم در آنجا بیع کرده سودهای گران بردیم و در نزد ما خواستهٔ بیشمار فراهم آمد القصه ایشان شهر های یك یك می شمردند و منافع باز میگفتند من بایشان گفتم اگر شما را سود باین پایه بود از بهر چه عریانید آهی بر کشیده گفتند ای برادر دنیا محل آفتست چون ما این همه خواسته بیندوختیم و متاعهای خود را بکشتی نهاده در دریا بقصد شهر بصره سفر کردیم و تا سه روز کشتی براندیم روز چهارم شد دریا بجنبش آمده موجها مانند کوه برخاست و بادهای مخالف وزیدن گرفت عنان کشتی از دست مارها شده بکوهی بر آمده در حال بشکست مالهای ما غرق شد و مانیز غرق شدیم یکشبانروز در روی دریا بودیم که خدای تعالی کشتی دیگر بما برسانید ساکنان آنکشتی ما را گرفته بکشتی بنهادند و شهر بشهر سؤال میکردیم و پیوسته رنج می بردیم تا اینکه ببصره رسیدیم و مالیکه اندوخته بودیم اگر تلف نمی شد با خزینهٔ پادشاهی برابر بود ولکن از تقدیر گزیری نیست من با ایشان گفتم ای برادران محزون مباشید که مال فدای تن و جانست وسلامت و تندرستی بهترین غنیمتها است اکنونکه بسلامت باز آمده اید جای هزار شکر است و فقیری و توانگری مانند خواب و خیالست که شاعر گفته • زجمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست • چو تندرست شوی هیچ دل شکسته مدار • پس از آن گفتم ای برادران چنان پنداریم که پدر ما امروز مرده و مالی را که در نزد منست بمیراث گذاشته ما همین مال را بسه بخش مساوی قسمت کنیم آنگاه من قسمت کننده از جانب قاضی آورده مال را بسه بخش قسمت کردیم هر یکی نصیبی از آن مال برداشتیم و من بایشان گفتم ای برادران آدمی آنوقت نیك بختست که در شهر خویش روزی خورد که سفر موجب رنج و مایه خطر است هر یکی ازشما دکانی گشوده در آن دکان بنشینید پس هر یکی ازایشان دکانی گشوده بضاعتهای گرانقیمت بدکان فرو چیدند آنگاه من بایشان گفتم بیع و شری بنشینید و مال های بر خویشتن برداشته صرف نکنید که تمامت خورش و پوشش شما را از مال خود دهم پس از آن من باکرام و احترام ایشان قیام کردم و ایشان روز ها بیع و شری مشغول بودند و شب ها در خانهٔ من می خفتند من نمیگذاشتم که از مال خود صرف کنند ولی هر وقت با ایشان نشستم یاد از غربت میکردند و محاسن او را صفت میگفتند و سود هائی که کرده بودند یك یك میشمردند و مرا بسفر ترغیب میکردند پس از آن عبدالله با سگان گفت ای برادران ماجری چنین است یا نه سگان سر بزیر افکنده چشم بر هم نهادند گویا که تصدیق میکردند پس از آن گفت ایخلیفه ایشان پیوسته مرا بسفر ترغیب میکردند تا اینکه راضی شدم که با ایشان شریك گشته متاعهای قیمتی در کشتی بنهادیم و خود نیز بکشتی نشسته از بصره سفر کردیم و همی رفتیم تا بشهری از شهرها برسیدیم در آنجا بیع و شری میکردیم و سود همی بردیم تا اینکه مال انبوه جمع آوردیم پس از آن بکوهی رسیدیم ناخدا لنگر انداخته کشتی در دامن کوه بداشت و با ساکنان کشتی گفت بدر شوید شاید که آبی شیرین پدید آورید در حال ساکنان کشتی بیرون شدند من نیز بیرون آمده جستجوی آب میکردم و هر یکی بسوئی روان شدیم من بفراز کوه رفتم ناگاه ماری سفید دیدم که میگریست و اژدهائی سیاه در پی او همی دوید تا این که اژدها بمار سپید رسید سر او را بدندان گرفته دم خود بر دم او بپیچیده آنمار فریاد زد من دانستم که اژدها بروستم میکند مرا مهر بدانمار بجنبید سنگی بمقدار پنج رطل بآن اژدها افکندم سنك بر سر او آمده او را بکوفت در حال آن مار سپید از آنصورت بصورت دختری نکو روی برگشت و روی بمن آورده دست و پای مرا ببوسید و با من گفت آدمی زاد تو ناموس من نگاه داشتی و بر من نکوئی کردی پاداش تو بردن واجب آمد آنگاه اشارت بزمین کرده زمین بشکافت و بزمین فرو رفت و شکاف زمین بهم پیوست من دانستم که آن از جنیانست و اما اژدها مشتی از خاکستر شد من از آن کار شگفت ماندم و بسوی یاران خویش باز گشته حادثه بایشان حدیث کردم و آنشب را در دامنهٔ کوه بروز آوردیم بامداد ناخدا بادبان بر افراشته کشتی براند تا بیست روز همی رفتیم تا اینکه آب شیرین تمام شد ناخدا گفت ای مردمان آب ما تمام شده و من راه گم

کرده‌ام راه بساحل نمی شناسم ما را از این سخن اندوهی سخت روی داد و آنشب را ببدترین احوال بسر بردیم و آنشب چنان بود که شاعر گفته • شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز • دراز تر زامید و سیاه تر زنیاز • پس چون بامداد شد کوهی دیدیم بلند از دیدن آن فرحناک گشته کشتی بسوی کوه براندیم چون بپای کوه رسیدیم جملگی بجستجوی آب بیرون آمده در آن کوه آبی نیافتیم آنگاه من بفراز آن کوه برشدم در پشت کوه شهری دیدم بزرگ یاران خود را نزدخود خوانده گفتم باین شهر که در پشت کوه است نظر کنید که بی شك و ریب این چنین شهر آب های خوشگوار خواهد داشت اکنون بیائید تا بسوی این شهر شویم و از آنجا آب و آذوقه باز آوریم یاران من گفتند ما را بیم از آنست که اهل اینشهر دشمنان دین باشند و ما را اسیر کنند و یا اینکه ما را بکشند آنگاه سبب هلاك خویشتن گشته از این کار ناصواب بملامت گرفتار آئیم چنانچه شاعر گفته: منه گام زنهار نادیده‌راه • زنادیده ره ناگه افتی بچاه • من گفتم ای یاران مرا با شما کاری نیست دو برادر خود برداشته بسوی اینشهر شوم برادران می گفتند ما نیز از این کار هراس داریم وبا تو بسوی شهر نخواهیم امد من گفتم اگر شما نیز بیم دارید من ناچار باین شهر روم و توکل بخدا کرده بقضای او رضا دهم شما درهمین مکان بانتظار بنشینید تا من باز گردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله گفت ای خلیفه من با برادران خود گفتم که شما بانتظار من بنشینید تا من باز گردم پس ایشان رادر همانمکان گذاشته برفتم تا بدروازهٔ شهر برسیدم دیدم شهریست بزرك که بنائی عجیب و دیوار بلند و برجهای استوار دارد و درهای آن از آهن چینی منقش به نقش‌های زرین است پس چون از دروازهٔ شهر داخل شدم دکهٔ دیدم از سنك که مردی بر آن دکه نشسته ودر ساعداو زنجیری است از مس زرد که چهارده کلید از زنجیر فرو آویخته من دانستم آنمرد دربان شهراست وشهر دوازده دروازه دارد آنگاه بآنمرد نزدیك رفته سلام دادم سلام بر من ردنکرد دوباره و سه باره او را سلام دادم جواب رد نکرد دست بر دوش او نهاده گفتم ای‌شخص چرارد سلام نکردی مگر بخواب اندری و یا اینکه نا مسلمانی مرا جواب نگفته هیچ نجنبید من نیك بروی بنگریستم دیدم که سنك است با خود گفتم این کاریست عجیب که این سنك بصورت آدمیان مصور است و جز سخن نا گفتن فرقی با آدمی ندارد پس از آن او را گذاشته بشهر داخل شدم شخصی را دیدم که در میان راه ایستاده باو نزدیك رفته در و تامل کرده دیدم که سنك است پس از آن در کوچها میرفتم و هر چه بصورت انسان میافتم باو نزدیك رفته‌می دیدم که سنك است تا این که بمجوزی رسیدم که جامها ببقچه فرو بسته از بهر شستن مهیا کرده که خود سنك و جامها سنك بودند پس از آن ببازار رفته بقالی را دیدم که میزان بر نهاده و بضاعتها فرو چیده ولی همه سنك بودند آنگاه سایر بازاریان را دیدم که بعضی بدکان نشسته و بعضی ایستاده بودند و مردان و زنان و کودکانرا دیدم که همگی سنك بودند پس از آن ببازار بازرگانان رفته ایشانرا دیدم که نشسته و متاعهای گوناگون فرو چیده‌اند همه بازرگانان سنك بودند و متاعهای ایشان بتار عنکبوت همی مانست هر متاعی راکه دست مینهادم هباء منثور میشد و صندوقها در آنجا دیدم یکی را بگشودم درو بدر های زر یافتم چون بدره بگرفتم زرها در دست من بگداخت من از آن زرهای گداخته چندانکه می توانستم برداشتم و با خود میگفتم اگر برادران من نیز آمده بودند از این زرها بر می‌داشتند و از این ذخیره ها می‌اندوختند پس از آن بدکه دیگر رفته در آنجا زر و سیم بیشتر از آنکه دیده بودم دیدم ولی طاقت بر داشتن نداشتم آنگاه ببازار دیگر رفتم و از آنجا ببازار دیگر شدم و همواره بمردمان مختلفة الاشکال تفرج میکردم که همگی سنك بودند و سگان و گربگان نیز سنك بودند پس از آن ببازار زرگران شدم مردمان را دیدم که در دکه‌ها نشسته بضاعت های گران قیمت بعضی را بدست گرفته می ساختند و بعضی را در قفس گذاشته بودند ایها الخلیفه چون آنها را دیدم آنچه زر با خود داشتم بینداختم و از زرینه ها برداشتم و از آنجا ببازار گوهریان ایشانرا در دکهای خویشتن نشسته یافتم و در پیش هر کدام از ایشان قفسی پر از گوهرها و نگین‌های گران قیمت از قبیل الماس و زمرد و لعل دیدم و خداوندد کانها سنك بودند آنگاه زرینه‌ها انداخته از گوهرها و نگینها آنچه می توانستم برداشتم و بحسرت و ندامت اندر بودم که چرا برادران خودم را نیاوردم که ازاین گوهرها هر چه می توانستند بردارند پس از آن از بازار گوهریان گذشته بدری بزرك منقش رسیدم که با بهترین زینتها مزین بود ودر آن در مصطبه ها بود که در آن مصطبه ها خادمان و لشکریان و امیران و سرهنگان نشسته و جامهای فاخر در برداشتند و همگی سنك بودند دست بیکی از ایشان بنهادم جامه او چون تار عنکبوت از هم بپاشید چون از آنجا بدر رفتم قصری دیدم که بدان خوبی قصری ندیده بودم و در آن قصر دیوانی دیدم که امیران و وزیران و اعیان دولت در آنجا بکرسیها نشسته و همگی سنك بودند و در آنجا کرسی از زر سرخ دیدم که با در و گوهر مرصع بود و شخصی با جامهٔ ملوکانه بر آن کرسی نشسته و تاجی بگونه گونه لئالی درخشان قیمتی بر سرداشت ولی آنشخص خودش سنك بود پس از آن از دیوان بحرمسرای او رفته زنان ماهروی را دیدم که بکرسیها نشسته‌اند و کرسی زرین مرصع بگوهرها دیدم که ملکهٔ بر آن کرسی نشسته تاجی مکلل بگوهر های گرانبها بر سر دارد و خواجه سرایان دست بر سینه ایستاده گویا که منتظر فرمانند در آن سرا نقشهای زرین و فرشهای رنگین و ظرفهای بلورین چندان بود که عقل از نظار گیان میربود ایها الخلیفه من آنچه مال با خود داشتم بینداختم و از گوهرها و نگینها که هر یکی از آنها با گنج خسروی برابر بود برداشتم و حیران بودم که کدامین بردارم و کدامین بگذارم پس از آن دری کوچك دیدم گشوده و درون در نردبانی یافتم از در بدرون شده چهل پله از نردبان بالا رفتم آواز انسانی را شنیدم که تلاوت همی کرد بسوی آن آواز برفتم تا بدر قصری رسیدم و پردهٔ از حریر که شریطهای زرین و آویزهای لولو و مرجان

ویاقوت داشت بر آنجا آویخته دیدم نزدیك پرده رفته پرده بر داشتم و بقصراندرشدم گویا آنقصر گنجی از گنجهای روی زمین بود درآنجادختری دیدم که مانند آفتاب میدرخشید وجامهٔ فاخر در بر داشته وباگوهرهای نفیسه متحلی بود وآن دخترك درحسن و جمال وقد با اعتدال بحور همی مانست وساقی داشت سیمین و جعدی حلقه حلقه وعنبرین بدانسان که شاعر گفته ✿ همیشه بر شکنست آندو زلف حلقه پذیر ✿ شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر ✿ بمشك ماند اگرمه پرست باشد مشك ✿ بقیر ماند اگر گل نگار باشد قیر ✿ عبدالله گفت ایها الخلیفه چون من آندخترقمرمنظردیدم شیفتهٔ جمال او گشته پیش رفته ودیدم که بر سریرنشسته کلام مجید ربانی را از بر میخواندوازلبان لعل در وگوهر همی فشاند و شمایل بدیعش چنانست کـه شاعر گفته نقش کشمیری نماید زشت پیش تیر او • پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری • چون نغمات دلپذیر اورا درتلاوت قرآن شنیدم زبانم سست شد وسلام نیکو نتوانستم داد عقل و هوشم از تن وجان بدرشد و چنان شدم که شاعر گفته • چنان مست دیدار وحیران او • که دنیا ودینم فراموش بود • پس ازآن دل قوی داشته اورا سلام دادم گفت ای عبدالله بن فاضل علیك السلام اهلا وسهلا و مرحبا من باو گفتم ای خاتون نام من از کجا دانستی و گناه مردمان این شهر چه بود که سنك شده اند و چگونه تو تنها دراین شهرهستی آن ماهروی جواب داد ای عبدالله بنشین تا من خبرمردمان این شهر با توشرح دهم پس من درپهلوی او بنشستم گفت ای عبدالله بدانکه من دختر پادشاه این شهرم وپدر من همان بود که برتختش دیدی و آنان کـه در گرد او هستند بزرگان دولت واعیان مملکت اوبودند وپدر من حشمتی افزون و سپاهی بی شمار داشت و بهزار ویك صد و بیست هزار لشگرحکم فرمائی می کرد و بیست وچهار خداوندان مناصب درخدمت او بودند وهزار شهر بجزقری وقلاع وضیاع در زیر حکم داشت وهزار تن از امرای عرب که هر امیری بیبست هزار سوار حکم داشتند در طاعت او بودند و مال و ذخیره و گوهر ها و نگین های قیمتی داشت که چشمی ندیده و گوشی نشنیده است • چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصدوهشتادوسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر پادشاه مدینة الاحجار گفت ای عبدالله پدر من بـه ملوك غلبه میکرد وشجاعان ودلیران را درصف قتال هلاك میکرد و پادشاهان با سطوت از او بیم وهراس داشتندولی کافر بود و پرستش اصنام میکرد وهمهٔ سپاه او بت پرست بودند اتفاقا روزی از روزها بر کرسی مملکت نشسته اکابر دولتش دربرابر ایستاده بودند که ناگاه شخصی داخل شد ودیوان از پرتو روی او روشن گشت پدرمن بر وی نظاره کرده دید که جامه سبز پوشیده ونور رویش تتق بسته واومردیست با هیبت و وقار با پدرمن گفت ای پلید تاکی بپرستش اصنام مغروری وتا چند به خدای یگانه پرستش نمی کنی بگو اشهدان لااله الاالله واشهد ان محمد رسول الله پدرم گفت تو کیستی که این سخن همیگوئی مگر نمی ترسی که اصنام بر تو خشم گیرند آن شخص گفت اصنام سنك هـا هستند نه ازخشم آنها ضرری رسدو نه ازخشنودیشان سودی بخشد شما صنمهای خویشتن را حاضر آورید وبگوئید که برمن خشم گیرند من نیزپروردگارخود را بخواهم که برآنها غضب کند آنگاه غضب خالق را ازغضب مخلوق خواهید دانست که اصنام راشماخود ساخته اید وشیطان ها برایشان متلبس گشته با شما سخن میگویند خدای من صانع و بت های شما مصنوع اند پروردگار من از هیچ چیزعاجز نیست اگرحق برشما ظاهرشود پیروی کنید وگرنه اصنام راترك نکنید ایشان باآنشخص گفتند برهانی ازپروردگار خود بیاور آنشخص گفت شما برهانی ازاصنام خویشتن بیاورید آنگاه ملك امر کرد هر کس صنمی راکه پرستش میکرد حاضر آورد همهٔ بزرگان دولت وتمامت سپاه اصنام خویشتن دردیوان حاضر آوردند ایشان راکاربدینگونه شد و اما من در پشت پرده که بدیوان پدرمشرف بود نشسته بودم مرا صنمی بود اززمرد سبزپدرم نیزاو را بخواست من صنم خویش را نزد پدرم فرستادم اورا درپهلوی صنم پدرم گذاشتند صنم اواز یاقوت وصنم وزیرالماس بود و هریکی ازبزرگان دولت و رعیت صنمی داشتند پارهٔ ازعقیق و بعضی ازمرجان و بعضی از عود قماری و بعضی از آبنوس وبعضی از سفال که هرکس بقدر مرتبهٔ خویش صنمی از بهر خود برگزیده پرستش میکرد پس آن شخص با پدرمن گفت ای پلیدك ازصنم خویش و از این اصنام در خواه که بر من خشم آورند آنگاه اصنام را صف صف بداشتند و صنم ملك را با صنم من بکرسی زرین مرصع بگذاشتند و پدرم برخاسته به صنم خویش سجده برد و با او گفت ای پروردگار من در میان اصنام از تو برتر و بزرگتری نیست و تو می دانی که این شخص در ربوبیت تو طعنه بر من میزند و بسبب تو بر من استهزا میکند وگمان دارد که او را خدائی است از تو قوی تر و ما را امر میکند که ترا عبادت نکنیم و پروردگار او را بپرستیم تو بروی غضب کن و او را نابودگردان پدرم از آن صنم درخواست همی کرد ولی صنم جواب نمیداد وخطابی نمیکرد و پدرم باو می گفت ای پروردگار من تو را عادت این نبود که جواب من باز گوئی از چیست که پاسخ نمی دهی اگرغافلی هشیار شو و اگر خفتهٔ بیدار باش و با من سخن بگو و مرا یاری کن پس او را بدست بجنبانید اوهیچ نگفت و ازمکان خود نجنبید آنشخص با پدرم گفت از چیست که صنم تو سخن نمیگوید پدرم گفت او غافل و یا خفته است آنشخص گفت ای دشمن خدا چگونه خدائی را بپرستیم که سخن نمیگوید و بر چیزی قادر نیست و از بهر چه پرستش خدائی نکنیم که غایب نمیشود و غفلت نمیکند و خواب و وهم و سهو بر وی راه ندارد و بر هر چیزی قادر است ولی خدای تو عاجز است و دفع مضرات از خود نتواند کرد چگونه دفع مضرات از تو تواند نمود تو بچشم خویش عجز او را ببین پس آنشخص پیش آمده سر پائی بر آن صنم زد صنم بیفتاد ملك در خشم شد و حاضران راگفت این کافر سرپا بخدای من همی زند اورا بکشید حاضران خواستند که بقصداو برخیزند هیچکس از مکان خود برخاستن نتوانست و

آنشخص اسلام برایشان عرضه کرد مسلمان نشدند آنشخص گفت اکنون غضب پروردگار بشما بنمایم گفتند بنمای آنگاه دو دست برداشته گفت الهی وسیدی انت ثقتی و رجائی فاستجب دعائی ای پروردگار من تو این کافران را که نعمتهای تو میخورند و دیگری را میپرستند سنگ گردان که تو بر همه چیز قادری در حال خدایتعالی مردمان این شهر را سنگ گردانید و اما من چون برهان اورا بدیدم مسلمان شدم و از آنچه برایشان رسید سالم بماندم پس از آن آنشخص نزدیک گشته با من گفت سعادت بر تو روی کرد و توفیق الهی یار تو گردید پس آداب اسلام بر من بیاموخت و در آنوقت سال عمر من هفت بود و اکنون سی ساله ام پس من با آن شخص گفتم ای خواجه نام خود با من بگو و مرا مدد کن با چیزی که من او را قوت خود کنم گفت مرا نام ابوالعباس خضر است پس از آن بدست خود درخت اناری بر نشاند و در حال برگ و بار آورد با من گفت از این انار ها بخور و خدا را پرستش کن پس از آن تلاوت قرآن بر من بیاموخت اکنون بیست و سه سال است که من خدای تعالی را می پرستم و مرا قوت ازاین درختست و خضر علیه السلام هر روز آدینه نزد من آید و او نام تو با من گفته و مرا بآمدن تو بشارت داده است و با من گفته است که هر وقت او بیاید او را گرامی بدار وامر او را اطاعت کن و از مخالفت او بپرهیز و او را شوهر خود گرفته با او بهرجا که خواهد برو من چون ترا دیدم شناختم و حکایت اینشهر همین بود والسلام پس از آن دخترک درخت انار بسر من بنمود دانهٔ انار بر آن درخت بود. نیمهٔ آنرا خود خورده و نیمی دیگر بر من بخورانید من از آن لذیذتر چیزی نخورده بودم پس از آن با او گفتم آیا بر آنچه شیخ بر تو گفته راضی هستی و مرا شوهر خود گرفته و بسوی شهر من می روی یا نه گفت آری مطیعم و ترا مخالفت نخواهم کرد پس با او پیمان بربسته اورا بخانهٔ پدر برده آنچه که میتوانستیم بر داشتم وازآن شهر بدر آمده روان گشتیم تا ببرادران خود رسیده دیدیم که جستجوی ما میکنند پس با من گفتند کجا بودی که دیر کردی ما را خاطر بتو مشغول بود واما رئیس کشتی گفت عبدالله مدتی است که باد مراد همی آمد ولی تو سفر ما بتأخیر انداختی گفتم باکی نیست که در این تأخیر منفعتی کردم ومال بسیار آوردم و به آرزوی خویش رسیدم اکنون چنانم که شاعر گفته ✡ هم بار مهٔ اسیم وهم باگلهٔ میش ∘ هم با صنم چینم و هم بابت فرخار ∘ پس از آن بایشان گفتم بر آنچه در زمان غیبت از بهر من پدید آمده نظر کنید پس من دختر را بر ایشان بنمودم و آنچه در آنشهر دیده بودم با ایشان حدیث کردم و گفتم اگر شما نیز آمده بودید سود های گران می آوردید ∘ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت من با برادران خود گفتم بر شما باکی نیست که آنچه من آورده ام همهٔ ما را کافی است پس من آن مالی که آورده بودم در میان خود و برادران و رئیس کشتی قسمت کردم و خادمان کشتی را نیز بی نصیب نگذاشتم همگی فرحناك گشته مرا دعا کردند و بر آنچه داده بودم راضی شدند مگر برادران من که حالت ایشان دگرگون شد من حالت ایشان ملاحظه کرده بایشان گفتم گمان دارم که بر آنچه داده ام قانع نیستید ولکن من و شما ازهم جدا نیستیم آنچه مرا هست از شما است که اگر من بمیرم جز شما وارثی ندارم پس ایشان را دلجوئی کردم و دخترك را در خزانهٔ کشتی جای دادم و خوردنی از بهر او فرستاده خود با برادران بحدیث بنشستیم ایشان گفتند ای برادر این دختر بدیع الجمال را چه خواهی کرد گفتم قصد من اینست که اورا بخود تزویج کنم یکی از ایشان گفت ای برادر این دختر بس شمایل نیکو دارد مرا خاطر بمحبت او مفتون گشته همی خواهم که اورا بمن دهی پس از آن دیگری گفت من نیز بدینسان هستم اورا بمن تزویج کن من بایشان گفتم ای برادران اوازمن عهد گرفته و پیمان بسته که من او را بخود تزویج کنم اگر من اورا بشما دهم پیمان شکن خواهم بود واو آزرده خاطر خواهد شد واینکه گفتید ما اورا دوست میداریم وباو متعلق گشته ایم مرا محبت بروی از شما افزونتر است محالست که من اورا بشما دهم ولکن چون بشهر بصره برسیم دو دختر از دختران اشراف بصره شما را خواستگاری کنم ومهر ایشان ازمال خود داده بکابین شما بیاوریم وعیشی بزرك از بهر شما وخود برپا کنم وهرسه برادر در یکشب از عروس های خویش تمتع بر گیریم شما ازاین دختر چشم بپوشید که این نصیبهٔ منست پس ایشان سخن نگفتند گمان کردم که بسخن من راضی شدند پس از آن بسوی بصره روان گشتیم ودر هنگام چاشت وشام خوردنی از بهر دخترك میفرستادم و او از خزانهٔ کشتی بیرون نمیآمد ومن با برادران بفراز غلیون میخفتیم وتا چهل روز بدینحالت بودیم تا اینکه شهر بصره نمودار شد مارا فرح روی داد ومن از برادران ایمن بودم که جز پروردگار کسی غیب نمیداند پس آنشب را بخفتم درحالیکه مستغرق خواب وازهمه جا غافل بودیم دیدم که همین دو برادر من مرا بر روی دستها برداشته یکی از دو پای من ودیگری از دو دست من گرفته همی خواهند که مرا بدریا افکنند من چون خود را بآن حالت دیدم گفتم ای برادران از بهر چه با من این کار میکنید گفتند تو چگونه خاطر ما از بهر دختر بشکستی ما نیز اکنون ترا در دریا افکنیم پس از آن مرا بدریا انداختند آنگاه عبدالله روی بآن دو سگ کرده گفت راستست اینکه گفتم یا نه آنها سر بزیر انداخته چشمان برهم نهادند گویا سخن اورا تصدیق میکردند خلیفه از آن کار شگفت ماند پس از آن عبدالله گفت ایها الخلیفه چون مرا بدریا انداختند بقعر دریا فرورفتم پس از آن آب مرا بالا آورد و گمان زندگی نداشتم که ناگاه پرندهٔ بزرك بر من فرود آمده مرا در ربود و بسوی هوا بپرید من از غایت بیم مدهوش شدم وقتی که چشم بگشوده خود را در قصری محکم و منقش دیدم که با همه گونه زیور ها آراسته بود و در آنجا کنیزکانی دیدم که دست بر سینه ایستاده و زنی درمیان ایشان بر کرسی زرین نشسته و جامهٔ فاخر در بر داشت و از پرتو گوهرهائی که در آن مکان بود چشم خیره می شد وآن زن منطقهٔ گوهرین بر میان و تاج مرصع بر سر داشت که خزانهٔ پادشاهان بقیمت آن

ها وفا نمی کرد و عقول در آنها حیران میشد پس از آن پرندهٔ که مرا ربوده بود پر ها بیفشانده دختر کی شد مانند آفتاب چون نیك نظر کردم همان مار بود که در کوه با افعی مجادله می کرد که من آن افعی را کشته بودم پس از آن زن که بر کرسی نشسته بود باو گفت از بهر چه آدمی زاد را بدین مکان آوردی گفت ای مادر این همان آدمی زاد است که ناموس مرا نگاه داشت و نگذاشت که من میان دختران جان رسوا شوم پس ازآن بمن گفت مرا می شناسی یا نه من همان مارسپیدم که افعی با من مجادله میکرد وتو آن افعی را کشته مرا نجات دادی بدانکه من دختر ملك احمر ملك جنیانم ومرا نام سعیده است و این زن که بر کرسی نشسته مادرمن ونام او مبارکه است وآن افعی که با من مجادله میکرد وقصد بردن ناموس من داشت او وزیر ملك اسود و نامش در فیل بود و اوبمن عاشق گشته مرا ازپدر خواستگاری کرد پدرم درخشم گشته اورا پیغام داد که ای پلیدك ترین وزرا ترا رتبت چیست که دختران ملوك تزویج کنی آن پلیدك از این پیغام درخشم گشته سوگند یاد کرد که ناموس مرا ببرد وپردهٔ من بدرد پیوسته بهرجا که میرفتم براثر من بود تا اینکه میانهٔ اووپدرم جنك ها شد پدرم بوی ظفر نتوانست یافت که شجاع ومکار بود ومن بهرزمین که میرفتم او بوی مرا میشنید در آن سرزمین بمن درمی پیوست تا اینکه من ازوی رنج های بسیار بردم پس ازآن بصورت مار برآمده بدان کوه رفتم او نیز بصورت افعی برآمده بمن درپیوست وبا من مجادله آغازید من بسیار جهد کردم خلاصی نتوانستم یافت تا اینکه غلبه کرده برمن سوارشد وهمی خواست که ازمن مقصود حاصل کند آنگاه توپدید آمده با سنگش بکشتی من آنگاه بصورت اصلی بازگشته با توگفتم که تورا برمن احسانی شد که آن احسان را ضایع نکند مگر تو تخمهٔ حرام ومن پیوسته درخیال توبودم که چگونه ترا پاداش دهم تا اینکه دیدم که برادرانت با تو این کید ومکر کردند وترا دردریا افکندند من بسوی تو شتافته ترا ازهلاك نجات دادم اکنون اکرام توبرمن وپدرومادرم فرض است پس ازآن گفت ای مادر او را گرامی بدار مادرش گفت ای آدمی توبا ما نکوئی کرده مستوجب نکوئی واکرام هستی پس فرمود حلهٔ که قیمت گران داشت با جملهٔ ازگوهرها ومعدنیها بمن دادند وخادمان راگفت این آدمی را نزد ملك برید مرا نزد ملك بردند دیدم که بر کرسی نشسته وعفریتان در برابر اوصف زده اند واز بسیاری گوهرها که بر او بود چشمم خیره گشت چون مرا بدید بر پای خاست و مرا گرامی بداشت ومالی بسیار مرا بذل کرده گفت او را نزد دخترمن بازگردانید تا بمکان خویش بازش گردانند آنگاه مرا نزد سعید آوردند ومرا با مالهائی که بمن داده بودند برداشته بهوا بپرید مرا کاربدینجا رسید واما رئیس کشتی درحالتی که مرا بدریا انداختند بیدار گشته پرسید که چه بود آنچه بدریا افتاد برادران من گریه آغازیدند وطپانچه بر سروسینه خویشتن زدند و افغان وا برادرا برآورده گفتند که اوازبهردفع پلیدی برخاسته بود بدریا افتاد پس ازآن ایشان دست برمال من نهادند و از بهر آن دخترك خلاف در میان آنها پدید گشت هریکی ازآنها گفتند این دخترك جز من دیگری را نیست برادر را فراموش کرده با یکدیگر بمخاصمت ومنازعت برخاستند و بدانحالت بودند که سعیده مرا بمیان کشتی فرود آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه نهصدو هشتادو پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت برادران چون مرا دیدند در آغوش گرفتند و گفتند ای برادرحالت توچونست که ما را خاطرازآنچه برتو رفته ملول بود سعیده گفت اگرشما را خاطربدومشغول می بود یا اینکه اورا دوست میداشتید او را در دریا نمی افکندید ولکن مرك را آماده شوید پس سعیده ایشان را گرفته قصد کشتن آنها کرد ایشان فریاد برآورده بمن گفتند ای برادرما را درپناه خود جای ده من بسعیده فروتنی کرده گفتم برادران مرا مکش سعیده جوابداد ناچار آنها را بکشم که خیانت کارند من همواره عجز ولابه میکردم تا اینکه گفت ازبهرخاطر تو آنها را نکشم ولی آنها را بجادوی سك کنم پس از آن طاسکی بدرآورده آب کرد وفسونی خوانده بروی بدمید وآب برایشان فشانده گفت ازصورت بشریت بصورت سکیت درآئید درحال ایشان بصورت سگان درآمده بدینسان شدند پس آن روی بسگان کرده گفت راست بودآنچه گفتم آنها سربزیرافکنده گویا که گفتند راست گفتی پس ازآن عبدالله گفت ایها الخلیفه چون سعیده ایشانرا سگان کرد ساکنان کشتی را گفت بدانید که عبدالله بن فاضل برادرمن است روزی یکبارو دوبارنزداو آیم هر کس که با اومخالفت کند یااینکه فرمان اورا نبرد ویا اورا بدست وزبان بیازارد بآنکس آنکنم که با برادران عبدالله کردم واورا سك گردانم وبا من گفت چون ببصره رسی مال خود را ببین اگرچیزی از مال توناقص شده باشد مرا بیاگاهان که من آنرا درهرجا که باشد ازبهر توبیاورم واگر کسی مال ترا دزدیده باشد او را نیزبه جادوی سك کنم ولکن توبیش ازآنکه مال های خویش را درمخزن بگذاری بگردن هریك ازاین دوسك زنجیری بنه و اینها را بپایهٔ سریری ببند وهرنیمه شب نزد اینها شووهریکی را چندان باتازیانه بزن که بی هوش شوند اگرشبی بگذرد توآنهارا نزنی من پیش تو آمده تازیانهٔ بر تو و تازیهٔ بر آنها زنم چندانکه بیخود شوید من گفتم بچشم هر چه توگوئی چنان کنم پس من رسن درگردن آن ها افکنده بر چوب کشتی فرو بستم و دخترك از بی کار خود برفت ما روزی دیگر داخل بصره شدیم بازرگان به استقبال من بر آمده مرا سلام دادند و کسی از برادران من نپرسید بسگان نظاره همی کردند و با من گفتند ای فلان این سگان از بهرچه آوردهٔ وآن ها را چه خواهی کرد من بایشان می گفتم که این سگان را در این سفر تربیت کرده با خود آورده ام مردم بر آن ها می خندیدند و نمیدانستند که آنها برادران منند پس آنها را در سردابه گذاشته خود به جمع آوردن بار ها مشغول شدم بازرگان نیز در نزد من بودند آن شب من به غفلت آن ها را نزدم تا اینکه مرا خواب در ربود ناگاه دیدم که سعیده دختر ملك احمر نزد من آمده گفت نگفتمت که زنجیر در گردن این ها

بنه و این ها را بتازیانه بزن آنگاه مرا گرفته از خوابگاه بیرون برد و تازیانه بدر آورده مرا همی زد تا بیخود شدم پس از آن بمکانی که برادران من در آنجا بودند برفت وایشان را چنان زد که از هلاکشان چیزی نماند و با من گفت هر شب اینها را بدینسان بزن اگر یك شب آزردن اینها ترك کنی من ترا چنانکه امشب آزردم بیازارم گفتم ای خاتون فردا زنجیردر گردن این ها نهم وهیچ شب زدن اینها ترك نکنم پس چون بامداد شد برخود هموار نکردم له زنجیر آهنین در گردن اینها نهم نزد زرگر رفته زنجیرهای زرین خواستم زرگر زنجیر زرین بساخت من زنجیرها آورده در گردن ایشان بنهادم چون شب برآمد ایشان را چنانچه سعیده سپرده بود بزدم واین حکایت درزمان خلافت مهدی بود من هدیت های لایق ازبهر خلیفه فرستادم خلیفه نیابت بصره بمن داد وهیچ شب آزردن این ها را ترك نمیکردم تا اینکه شبی با خود گفتم شاید سعیده را خشم فرو نشسته باشد پس آزردن ترك کردم ناگاه سعیده را دیدم که پدید آمد ومرا چنان زد که هرگز الم آن فراموش نمیشود پس از آن زدن ایشان هرگز ترك نکردم ودوازده سال کارمن همین است که هرشب آنها را بیازارم پس ازآن اشك ازچشمان ایشان پاك کرده خاطر ایشان را بدست آورم ومعذرت گویم وطعام وشراب همی دهم ولی کسی ازقضیت ایشان آگاه نبود تا اینکه توابواسحق ندیم را ازبهرخراج بسوی من فرستادی واو ازاین رازآگاه گشته ترا ازاین کاربیاگاهانید چون تو مرا بپیشگاه خلافت خواستی فرمان - برداری را بسیچیده سگان با خود بیاوردم مرا حکایت همین بود والسلام خلیفه ازشنیدن این حکایت درعجب شد وبا عبدالله گفت آیا تواز کرداری که برادرانت با تو کرده اند درگذشته وبرایشان بخشودهٔ یا نه عبدالله گفت ایها الخلیفه خدا ازایشان در گذرد و دردنیا وآخرت برایشان ببخشاید اکنون من ببخشایش ایشان محتاجم که دوازده سال است من ایشانرا همی رنجانم آنگاه خلیفه گفت ای عبدالله من انشاءالله درخلاصی ایشان میکوشم و ایشان را بصورت بشریت باز گردانم ودرمیان شما صلح دهم که چنانچه توبرایشان بخشیدی ایشان نیزازتو در گذرند اکنون تواینها را برداشته بمنزل رو وامشب آزردن ایشان ترك کن که فردا کار ها خوب شود عبدالله گفت ای خلیفه بزندگانی توسوگند اگریك شب من اینهانزنم سعیده بسوی من آید ومرا بجای اینها بیازارد ومرا تنی که تحمل ضربت او کند نیست خلیفه گفت توبیم مدار که من مکتوبی بخط خویش بنویسم چون سعیده بیاید توخط من باو بنمای پس ازآنکه اوخط من بخواند برتو ببخشاید واگر او فرمان مرا اطاعت نکند توکارخویش بخدا سپارو بگذار تورا بزنند وچنان پندار که امشب زدن ایشان فراموش کردهٔ وآزردن تورا سبب فراموشی است پس ازآن خلیفه ورقه بمقدار دوانگشت نوشته بدوداد و گفت ای عبدالله چون سعیده نزد توآید بگوخلیفه آدمیان مرا اکر کرده که ایشان را نزنم و این ورقه بتو نوشته ترا سلام رسانید آنگاه عبدالله سگان برداشته بمنزل خویش رفت وباخود گفت کاش میدانستم که دخترملك احمرا کربا خلیفه مخالفت کند خلیفه اورا چه تواند کرد ولکن من یك امشب بتازیانه صبر کنم و برادران خود را آسوده گذارم پس از آن بفکرت فرو رفت و عقل او بروی بنمودکه اگر خلیفه بتکیه گاهی محکم تکیه نمیداشت مرا ازآزردن ایشان منع نمی کرد پس ازآن به منزل آمده زنجیراز گردن ایشان برداشت وتوکل بر خدا کرده بدلداری ایشان مشغول شد و با ایشان گفت شما را باکی نیست که خلیفه روی زمین خلاصی شما را ضمانت کرده و من نیز از شما درگذشته ام ودر همین شب مبارك خلاص خواهید شد چون ایشان این سخن بشنیدند مانند سگان لابه کنان دم همی لائیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شبانه نهصدو هشتادو ششم برامد

گفت ای ملك جوانبخت عبدالله برایشان محزون شد دست بریشت ایشان بمالیدچون هنگام شام دررسید سفرهٔ طعام ازبهر عبدالله بنهادند برادران خود را جوازنشستن داد ایشان بخوردن بنشستند خادمان عبدالله ازاین کردار مبهوت شدند و از طعام خوردن او با سگان تعجب کردند و می گفتند مگر او را عقل مختل گشته نایب بصره چگونه با سگان طعام همی خورد که او را رتبت از وزیر بر تر است مگر نمیداند که سك پلید است و حاضران چشم بچیز خوردن سگان انداخته دیدید که محتشمانه چیز همی خورند و نمی دانستند آن سگان برادران عبدالله هستند و بتفرج سگان و طعام خوردن ایشان مشغول بودند تا اینکه از طعام خوردن فارغ شدند پس از آن عبدالله دست شسته سگان نیز دست بشستند حاضران از کردار ایشان شگفت ماند بخندیدند و گفتند در تمامت عمر ندیده بودیم که سگان طعام خورند و دستها بشویند پس از آن ایشان در پهلوی عبدالله بر مسند نشستند وکسی را یارای آن نبود که ازحقیقت آن کارسؤال کند و تا نیمهٔ شب بدانحالت بودند و در آن هنگام خادمان بازگشته در منزلهای خویش بخفتند و سگان نیز بر سریر بخفتند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما عبدالله غافل نشسته بود که زمین بشکافت و سعیده بدر آمده گفت ای عبدالله چرا امشب ایشانرا نزدی و از بهر چه زنجیر از ایشان برداشتی مگر این کار بمعاندت من کردی و یا فرمانبرداری ترا دشوار نمود اکنون ترا بجادو سك کنم عبدالله گفت ترا بنقش خاتم سلیمان علیه السلام سوگند میدهم که صبر کن تا سبب بازگویم پس از آن هرچه اراده کردهٔ با من بکن سعیده گفت سبب بازگوی عبدالله گفت سبب این است که ملك انسیان خلیفه هرون الرشید فرمانداد که من ایشانرا نزنم و او از من عهد و میثاق گرفته و بتو سلام رسانیده و بخط خویش کتابی بتو نوشته و فرموده است که آن کتاب بتو دهم من طاعت او را برده و فرمان او را امتثال کرده ام که طاعت او بر من واجب بود و کتاب همین است سعیده کتاب گرفته بخواند دید نوشته است بسم الرحمن الرحیم این کتابی است از خلیفه هرون الرشید بسوی سعیده دختر ملك احمر اما بعد بدانکه این مرد از برادران خود درگذشته و بایشان بخشودهٔ است من در میان ایشان حکم بصلح کردم وقتی که صلح درمیان باشد عقاب صورتی ندارد و اگر شما باحتکام ما اعتراض کنید ما نیز درحکمهای

شما اعتراض کنیم و قانون شما را برهم زنیم اگر شما امر ما را امتثال کنید و حکم ما را بگذرانید ما نیز حکمهای شما را
بگذرانیم و ترا حکم میکنم که بایشان تعرض مکن اگر چنانچه بخداو رسول ایمان آورده‌اید باید فرمان خلیفه رسول بشنوید
اگر بر ایشان بخشودی من نیز ترا پاداش دهم و علامت فرمان برداری من اینست که سحر از ایشان برداری که فرداوارهیده نزد من آیند
اگر تو ایشان را خلاصی ندهی من بقهر و غلبه ایشان را خلاص کنم پس چون سعیده کتاب خلیفه بخواند گفت ای عبدالله با تو کاری
نکنم تا در نزد پدر خویش رفته کتاب خلیفه بر وی عرضه دارم و بسرعت جواب از بهر تو بیاورم آنگاه با دست خود اشاره
بزمین کرد زمین بشکافت و سعیده بزمین فرو رفت ولی عبدالله را دل از شادی پریدن گرفت و میگفت خلیفه را عزت
و شوکت افزون باد و اما سعیده نزد پدر رفته کتاب خلیفه بروی عرضه داشت ملك احمر کتاب گرفته ببوسیدو بر سر نهاد
پس از آن او را خوانده مضمون بدانست و گفت ایدختر حکم ملك انسیان بر ما نافذ و طاعتش واجبست مارا مخالفت او نشاید
بزودی بسوی ایشان برگشته سگان را از آنحالت و ارهان و بایشان بگو که شما در شفاعت ملك انسیان هستید که اگر نه چنین
کنی خلیفه بر ما خشم آورد و تمامت ما را هلاك کند سعیده گفت ای پدر اگر ملك انسیان برما خشم آورد چه میتواند کرد
ملك گفت ای دختر او از چندین راه بر تری دارد نخست آنکه او بشر است و بشر بر ما فضلیت دارد دوم آنکه او خلیفه الله
است سیم آنکه او هرگز دوگانه پیش از صبح ترك نکند از برکت آن نماز اگر تمامت قبایل جن جمع آیند بر او ظفر
نتوانند یافت و آسیبی بروی نتوانند رسانید ما را مخالفت فرمان او نشاید اگر مخالفت کنیم تمامت ما را بسوزاند و مارا گریز
گاهی از دست او نخواهد بود تو از برای آندو مرد هلاکت ما را مخواه پیش از آنکه خشم خلیفه مارا فرو گیرد سحر از
ایشان بردار آنگاه سعیده بخوی عبدالله فاضل بازگشت و آنچه پدرش گفته برد با او حدیث کردو باو گفت دستهای خلیفه
را بجای ما ببوس و رضای او را از بهر ما بطلب پس از آن سعیده طاسکی بدر آورده پر از آب کرد و فسونی خوانده بر
وی بدمید و آب بر ایشان پاشیده گفت از اینصورت بصورت بشریت بازگردید در حال ببشریت بازگشتند و شهادتین بر زبان
راندند و خویشتن در پای برادر انداختند و از او بخشایش خواستند عبدالله گفت خدایتعالی برشما ببخشاید شما باید که از من
در گذرید پس ایشان توبهٔ نصوح کرده گفتند ما را شیطان پلید فریب داد و طمع ما را گمراه کرد ولی بخشایش شیوهٔ کریمان است
پس از آن عبدالله گفت با دختری که از مدینهٔ حجر آورده بودم چه کردید ایشان گفتند چون بفریب شیطان ترا در دریا افکندیم
میانهٔ ما از بهر دخترك اختلاف پدید آمد هریکی از ما گفت که اورا من باید تزویج کنم چون دخترك سخنان ما بشنید و
دانست که ما ترا بدریا انداخته‌ایم از مخزن کشتی بیرون آمده گفت از برای من مخاصمت نکنید که من به هیچیك از شما راضی
نیستم و خویشتن بدریا انداخته بمرد عبدالله از مردن او بگریست و با برادران گفت شما نمی بایست که اینگونه کارها کنید و
زن مرا هلاك سازید گفتند ای برادر اگر ما بد کردیم بپاداش بد کرداری خویشتن رسیدیم تو نیز از ما در گذر عبدالله عذر ایشان
بپذیرفت سعیده گفت پس از همهٔ این بد کرداریها که از اینان دیدهٔ چگونه تو از ایشان در گذشتی عبدالله گفت هر کس بهنگام
قدرت از کسی در گذرد اجر او با پروردگار است سعیده گفت تو از اینان برحذر باش که خائن هستند پس از آن سعیده
عبدالله را وداع کرده بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون سعیده او را وداع
کرده از پی کار خود رفت عبدالله بقیت شب را با برادران خود بعیش و شادی بروز آورد چون بامداد شد ایشان را بگرمابه
برده جامهای فاخر بر ایشان بپوشانید و از گرمابه بمنزل باز گشتند سفرهٔ طعام خواسته بخوردن بنشستند چون خدمان برادران
عبدالله را دیدند ایشان را بشناختند و بر ایشان سلام داده عبدالله را تهنیت و چشم روشنی گفتند پس از آن عبدالله آنها را نزد
خلیفه برده آستان خلیفه را ببوسید و دوام عزت و نعمت او را دعا گفت خلیفه گفت ای عبدالله مرا از ماجرای خویش آگاه کن
عبدالله گفت ایها الخلیفه خدا قدر و منزلت ترا بلند گرداند که من چون برادران خود را بمنزل خویش بردم باعتمادی که بحکم
خلیفه داشتم زنجیر از گردنهای آنها برداشتم و با آنها در یك سفره طعام خوردم خادمان از طعام خوردن من با آنها در
عجب شدند و مرا خفیف العقل شمردند و ته ماندهٔ سفره را نخوردند و با یکدیگر در حق من سخن میگفتند من گفتگوی آنها
می شنیدم ولی پاسخ ندادم از آنکه ایشان نمیدانستند که ایشان برادر منند پس چون هنگام خواب شد خادمان را باز گردانیدم
و همی خواستم که بخوابم ناگاه سعیده دخترك ملك احمر خشمگین بیرون آمد پس عبدالله حکایت سعیده و جواب پدر او را با
خلیفه حدیث کرد و گفت اینك برادران منند که از صورت سگیت بصورت بشریت بر آمده‌اند خلیفه بدیشان نگاه کرده دید و
جوان قمر منظرند آنگاه خلیفه با عبدالله گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد که مرا از فایدهٔ چیزی که من او را نمیدانستم آگاه
کردی انشاءالله مادامی که زنده هستم هرگز دوگانه پیش از صبح را ترك نکنم پس از آن خلیفه برادران عبدالله را بکرداری
که از ایشان سرزده بود سرزنش کرد ایشان معذرت خواستند خلیفه فرمود با یکدیگر مصافحه کنند و از گناه یکدیگر در
گذرند و با عبدالله گفت که برادران خود را معین و یار خود گیر و ایشان را بطاعت برادر وصیت کرد و بدیشان انعام کرده
اجازت ارتحال بسوی شهر بصره داد ایشان با خاطر خرسند از پیش خلیفه بیرون آمده ببصره روانشدند چون ببصره رسیدند
اعیان مملکت و بزرگان شهر باستقبال ایشان بیرون آمدند و شهر را بیاراستند و ایشان را با حشمتی تمام داخل کردند و
مردمان شهر عبدالله را ثنا همی گفتند و او زر و سیم بمردم همی افشاند و هیچ کس ببرادران او التفات نمی کرد حسد بر ایشان
چیره گشت و آنچه که عبدالله با ایشان مدارا و مواسات میکرد ایشان را جز کینه و حسد چیزی نمی افزود پس از آن عبدالله

بهر یکی از آنها کنیزکی ماهروی بخشید و خدم و کنیزکان و بندگان سیاه و سپید از هرصنف بخدمت آنها بگماشت وهریکی را پنجاه اسب بخشود پس از آن از بهر آنها مرتبات تربیت داد و بآنها گفت ای برادران من و شما یکی هستیم وازیکدیگر جدائی نداریم چو قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله با برادران خود گفت من و شما از هم جدائی نداریم نیابت بصره از آن من و شما است و در غیاب و حضور من در بصره حکمرانی کنید که حکم شما نافذ است و لکن در احکام پرهیزکاری شیوهٔ خود نمائید و از جورو ستم دور باشید و در مال کسی طمع مکنید که هرچه مال بخواهید من از مال خود بشما بذل کنم و آنچه در مذمت ظلم در قرآن مجید وارد است برشمامخفی نماندو در این معنی نیز شاعر گفته • مهازور مندی مکن با کهان • که بریك نمط می نماند جهان • سرپنجهٔ ناتوان برمپیچ • که گر دست یابد بر آئی بهیچ • القصه عبدالله برادران خود را موعظت همی گفت تا اینکه بنداشت که ایشان دوستدار او هستند و بدین سبب بر ایشان اعتماد کرده در اکرام آن ها مبالغت نمود ولی ایشان را جز کینه و حسد نمی افزود پس از آن ناصر و منصور برادران عبدالله با یك دیگر بنشستند ناصر با منصور گفت ای برادر تا کی ما را اطاعت برادر باید کرد و تا چند او در بزرگی و امیری باشد و ما فرمان او ببریم که ما را قدر و قیمتی نمانده ما را استهزاء کرده معین خود ساخته است مگر خادمان او هستیم منصور گفت تا او زنده و تندرست است رتبت ما بلند نخواهدشدوشان او بخواهد افزود و ما را مقصود حاصل نمی شود مگر اینکه او را بکشیم و مال های او را جمع آوریم و دست بجواهر و معدنیات او گذاشته با یك دیگر بخش کنیم و هدیتی از برای خلیفه بفرستیم و نیابت بصره و کوفه را بخواهیم که من نایب بصره شوم و تو نایب کوفه باشی و اینکارها صورت نپذیرد مگر آنکه او را هلاك کنیم ناصر گفت ای برادر راست گفتی ولکن او را چگونه توانیم کشت منصور گفت در خانهٔ یکی از ما ضیافتی ساخته او را مهمان کنیم و غایت خدمت بجا آوریم پس از آن او را بلطایف وحکایات مشغول داریم و نگذاریم که او بخوابد تا از بیداری رنجور شود آنگاه خوابگاه از بهراو بگستریم چون او بخسبد او را کشته در دریا افکنیم و بامدادان گوئیم خواهر جنیهٔ او بر آمده با او گفت ای پلید ترا مقدار چندان شد که شکایت ما بخلیفه بری مگر گمان تو اینست که ما از خلیفه بیم داریم اگر او پادشاهست ما نیز پادشاهیم اگراوادب نگاه ندارد ما او را ببدترین عقوبت توانیم کشت و اکنون من ترا بکشم تا ببینم چه از دست خلیفه برمی آید پس او را ربوده بزمین فرو شد ما چون اینحالت بدیدیم بی خود افتادیم چون بخود آمدیم از او اثری نیافتیم پس از آن رسولی بسوی خلیفه بفرستیم و ماجری بروی بیان کنیم چون چندی بگذرد هدیتی لایق بخلیفه فرستاده نیابت کوفه و بصره از او بخواهیم و بانبساط و شادی عمر بگذرانیم ناصر گفت ای برادر رای تو صواب است پس با یکدیگر بکشتن برادر اتفاق کردند و ناصر ضیافتی ساخته با برادر خود عبدالله گفت ای برادر قصد من این است که خاطر شکستهٔ من بدست آوری ومهمان من شوی تامرامفاخرت بر هم گنان حاصل شود عبدالله جواب داد مضایقت نکنم که درمیان من و شما جدائی نیست پس از آن عبدالله روی ببرادر خود منصور کرده گفت ای برادر بیا تا بخانهٔ ناصر رویم و از ضیافت او بخوریم و دل او بدست آوریم منصور گفت ای برادر به زندگانی تو سوگند من با تو نمی آیم مگر این که تو سوگند یاد کنی که پس از بیرون آمدن ازخانهٔ ناصر بخانهٔ من آئی و مهمان من شوی که اگر ناصر برادر تست من نیز برادر توام چنانچه دل او بدست می آوری دل من نیز باید بدست آوری عبدالله گفت مضایقت نکنم چون از خانه او بیرون شوم بخانه تو بیایم پس از آن ناصر دست برادر خود عبدالله را بوسیده بیرون آمد و ضیافتی لایق مهیا کرد چون روز دیگر شد عبدالله سوار گشته با جمعی از لشکریان و برادر خود منصور بسوی خانه ناصر روان شدند عبدالله داخل خانه گشته با برادران خود بنشست سفرهٔ طعام بگستردندو همه گونه خورش فرو چیدند ایشان خوردنی بکار برده دستها بشستند و آن روز را بشادی و انبساط بپایان رسانیدند شامگاهان فریضه بجا آورده طعام خوردند و بمنادمت بنشستند منصور حکایتی میگفت و ناصر حکایتی دیگر حدیث میکرد و عبدالله گوش بر ایشان همی داشت و ایشان در قصر تنها بودند و بقیت لشکریان در خارج قصر منزل داشتند و پیوسته ناصر و منصور عبدالله را بانوا اخبار و لطایف حکایات مشغول داشتند تا اینکه عبدالله را دل از بیداری گداخته شدو خواب برو چیره گشت • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه نهصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت چون عبدالله از بیداری رنجه گشته قصد خواب کرد برادرانش از بهر او خوابگاه بگستردند آنگاه عبدالله جامه برکنده بخفت و برادرانش در پهلوی او در خوابگاه دیگر بخسبیدند وصبر کردند تا عبدالله مستغرق خواب گشت آنگاه برخاسته بسینه او افتادند عبدالله بیدار گشته ایشان را دید که بر سینهٔ او نشسته اند گفت ای برادران این چه کردار است گفتند ما برادر تو نیستیم و ترا نمی شناسیم ای بی ادب مرك تو از زندگانی بهتر است پس دستها بحلقوم او گذاشته بفشردند تا اینکه عبدالله بیخود گشت و او را مرده پنداشتند پس اورا برداشته بدریائیکه در پای قصر بود در افکندند از قضا موجها او را در ساحل افتاده دیدند و بر او گرد آمده تفرج میکردند از قضا شیخ قافله مردی بود قافله بود پس قافله بر او بگذشته او را روی آب برداشته در اندك زمانی بآنسوی دریا رسانید و بساحلش انداخت و آنجا گذرگاه که همه علمها نیك میدانست و بعلم طب معرفت تمام داشت و صاحب فراست و فطانت بود گفت ایمردم از بهر چه گرد آمده اید گفتند در اینمکان غریقی مرده افتاده شیخ بسوی او رفته در وی تامل کرد و گفت ایمردمان این جوان راهنوز روان اندر تن

است واین جوان از برگزیدگان واشراف میباشد و در او امید حیات هست پس شیخ اورا گرفته جامه بر وی بپوشانید وتاسه منزل او را معالجت میکرد تا اینکه عبدالله بخود آمد وضعف برومستولی بود شیخ قافله او را با شربتهای لطیف و غذاهای مقوی معالجت میکرد وهمواره سفرمیکردند تا اینکه پس ازیکماه بشهری که آنرا شهرعوج میگفتند برسیدند پس از آن در کاروانسرائی فرود آمدند وبستری افکنده عبدالله را دربستر انداختند آنشب را تا بامداد همی نالید چون بامداد شد دربان کاروانسرا بسوی شیخ قافله آمده باو گفت این رنجور درنزد شما کیست که امشب خواب بر ما حرام کرد شیخ گفت ما او را در کناردریا غریق یافتیم و دیر گاهیست که درمعالجت او همی کوشیم او را بهبودی حاصل نگشته دربان گفت او را بشیخهٔ راجحه بنمای شیخ گفت شیخهٔ راجحه کدامست وکار او چیست دربان گفت هر نزد ما دختری است نکو روی وباکره که نامش شیخهٔ راجحه است هر کس راکه دردی روی دهد بسوی او برند شبی در نزد دخترك بروز آورد و در کمال عافیت صبح کند شیخ قافله گفت مرا بسوی آن دخترك دلالت کن دربان گفت بیمار خویش بردار شیخ بیمار بر داشته با دوبان همی رفتند وبزاویهٔ رسیدند شیخ گروهی را دید که فرحناك بیرون می آمدند وگروهی دیگر با نذر وقربانی ها بدرون همی روند آنگاه دربان داخل گشته در پشت پرده بایستاد ودستوری خواسته گفت ای شیخهٔ راجحه این بیمار را درباب شیخه گفت او را بدرون پرده داخل کن دربان او را بدرون پردهٔ داخل کرد عبدالله نظاره کرده دید که شیخه همان دختریست که او را از مدینهٔ حجر آورده بود پس عبدالله اورا بشناخت و اونیز عبدالله را بشناخت بیکدیگر سلام دادند عبدالله پرسید ترا بدین مکان که آورده دخترك جواب داد چون دیدم که برادرانت ترا بدریا افکندند و ازبهر من مخاصمت ومنازعت آغاز نهادند من خود را بدریا افکندم درحال ابوالعباس خضرمرا گرفته بدین زاویه رسانیده و مرا درشفا دادن بیماران ماذون ساخت ودراینشهر ندا در داد که هر کس را مریضی باشد نزد شیخه راجحه شود وبا من گفت دراین مکان مقیم باش تا اینکه شوهر تو بدین مکان آید پس هر مریضی که بنزد من آوردند من اورا دعا کردم از رنجوری خلاص شد ونام من بهمه عالم برفت مردمان نذر ها و قربانی ها بمن آوردند اکنون مالی بیکران درنزد من است ومرا غایت عزت وحشمت در میان اهل این بلاد هست پس ازآن دخترك دعا کرده دست باو بمالید درحال بقدرت ذوالجلال شفا یافت و خضر علیه السلام هر شب جمعه نزد او حاضر میشد و از قضا آن شب شب آدینه بود پس عبدالله و دخترك با طعام های لذیذ وفاخر تعشی کرده بانتظار خضر علیه السلام بنشستند و با یکدیگر حدیث میکردند که ناگاه خضر علیه السلم در رسید وایشانرا از زاویه برداشته در قصر عبدالله فاضل بگذاشت چون بامداد شد عبدالله خود را درقصرخویش یافت درآن هنگام آواز قیل وقال شنیده سر از منظره بیرون کرد برادران خود را دید که هر یکی بچوبی آویخته و سبب این بوده است که ایشان چون عبدالله را بدریا افکندند بامدادان گریبان بر خاستند گفتند برادرما را جنیه ازمیان ما بربود پس ازآن هدیتی لایق مهیا کرده بسوی خلیفه فرستادند و از این حادثه آگاهش کردند و منصب نیابت بصره وکوفه بطلبیدند خلیفه رسولی باحضار ایشان بفرستاده ایشان در نزد خلیفه حاضرآمدند خلیفه از سبب حادثه جویان گشت ایشان بدانسان که تمهید کرده بودند باز گفتند خلیفه را خشم افزون گشت وصبر کرد تا شب بر آمد و نزدیك صبح برخاسته دوگانه بجا آورد و قبایل جنیان را بخواست تمامی قبایل جنیان حاضر شدند خلیفه عبدالله را از ایشان باز پرسید سوگند یاد کردند که کسی از ما متعرض اونگشته و ما را از او آگاهی نیست آنگاه سعیده دختر ملك احمر پیش آمده زمین ببوسید وخبر عبدالله را با خلیفه حدیث کرد پس خلیفه ایشان را اجازت باز گشتن داد چون صبح بر آمد ناصر و منصور را چندان تازیانه زدند که بکردار خویشتن اعتراف کردند خلیفه فرمود ایشان را در پای قصر عبدالله بر دار کنند ایشان را کار بدینجا رسید واما عبدالله ازقصر بیرون آمد امر کرد که ایشان را بخاك سپارند پس از آن خود سوار گشته متوجه بغداد شد وحکایت خود را با خلیفه حدیث کرد و او را از کردار برادران بیاگاهانید خلیفه شگفت ماند وقاضی و شهود حاضر آورده کتاب دختری را که عبدالله از مدینه حجر آورده بود بعبدالله بنوشتند عبدالله بر او داخل گشته تمتع از او برگرفت و در بصره با او بعیش وشادی بسرمیبرد تا برهم زنندهٔ لذات وبراکنده کنندهٔ جماعات بر ایشان دررسید فسبحان من لا یموت (**حکایت معروف پینه دوز**) وازجمله حکایت ها اینست که در محروسهٔ مصر مردی بود پینه دوز که معروف نام داشت و او را زنی بود فاطمه نام و بسبب بی شرمی وفجورو کثرت شرارت او عره اش لقب نهاده بودند و او بشوهر خویش فرمانروا بود و پیوسته او را دشنام میداد و شوهر ار شرارت او بیم داشت و ازاذیتش همی ترسید از آنکه او مردی خردمند و با شرم بود لکن از حطام دنیا چیزی نداشت واگرچیزی پدید میآورد برآن زن صرف میکرد و هر شب که چیزی پیدا نمی کرد در آنشب زن او را شکنجه کرده میازرد وشب او را از دل او تیره ترمیکرد و آنزن چنان بود که شاعر گفته • ستمکاره وزشت وناساز گار • بد اندیش وبد خوی وبسیارخوار • وازجمله چیزها که برآنمرد از زن خویش روی داد اینست که آن زن گفت ای معروف امشب می خواهم که برنج و شکر و کنافه وعسل از بهر من بیاوری معروف گفت اگر خدایتعالی گشایشی دهد بیاورم و گرنه بخدا سوگند امروز مرا یکدرم نیست زن گفت من اینسخنان نمیدانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه نهصد و نودم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زن گفت من این سخنان نمیدانم اگر گشایش باشد یا نباشدی کنافه و عسل میاکه اگربی کنافه وعسل بیائی شبت را از بختت تیره تر کنم مرد گفت خدا کریم است پس ازآن معروف باکوه اندوه بیرون آمده فریضه صبح بجا آورد و دکان گشوده گفت ای پروردگار از تومسئلت میکنم که امروز قیمت کنافه وعسل بمن برسانی و مرا امشب ازشر این روسبی پلید و ارهانی پس تا نصف النهار

بنشست هیچ کس نزد او نیاوردند هراسش از زن خود بیشتر شد برخاسته دکان فروبست ودر کارخود حیران بود واز بهر کنافه و عسل بفکرت فرو رفت وحال آنکه قیمت نانی نداشت پس ازآن بدکان کنافه فروش رسیده در آنجا مبهوت بایستاد وچشمان خود پر از اشك حسرت کرد آنمرد بروی نظر کرده گفت ای استاد معروف از بهر چه گریانی مرا از مصیبت خود آگاه کن معروف پاره دوزقصهٔ خود با او حدیث کرد وباو گفت زن من ستمکاریست بی رحم و ازمن کنافه و عسل خواسته و من تاکنون در دکان نشستم کاری نزد من نیاوردند وهیچ چیز بمن نرسیده وقیمت نان نیزعاید من نشده من از او هراسانم آن مرد بر سخن او بخندید و گفت باك مدار آنگاه پنج رطل کنافه بسنجید و با معروف گفت در نزد من عسل نحل هست مال من نیست ولی مرا عسلی است گداخته که بهتر از عسل نحل است اگر با آن عسل باشد چه ضرر دارد معروف پاره دوز از شرمساری بی زری گفت با همان عسل که داری بیالای پس آنمرد کنافه در روغن سرخ کرده با همان عسل بیامیخت وچنان خوب شد که شایستهٔ هدیت ملوك بود پس ازآن با معروف پاره دوز گفت بنان وپنیر نیز حاجت داری یانه معروف جوابداد آری پس آنمرد چهار درم نقد ونصف نان وپنیر از بهر اوشرت کرد وده درم قیمهٔ کنافه و عسل حساب کرده با معروف گفت ای استاد بدان که مرا پانزده درم ونیم وام برذمت تست اکنون برو وبا زن خویش بعیش وشادی بگذار واین درم گرفته صرف گرمابه کن و تو را دوروزیا سه روزمهلت دادم تا خدایتعالی بتو گشایشی دهد پس معروف پاره دوز کنافهٔ عسل آمیخته را با نان وپنیر بر داشت بآن مرد دعا کرد وبا خاطر فرحناك آنها را بسوی خانه برد درساعتی که او بخانه درآمد زن پرسید آیا کنافه و عسل آوردی یا نه معروف گفت آری پس آنچه آورده بود در برابر زن بر زمین نهاد زن بآن ها نظاره کرده دید کنافه باعسل نحل نیامیخته با شوهرخود گفت نگفتمت که کنافه باعسل نحل بیاور چگونه توخلاف مقصودمن بجاآوردی اورا با عسل قصیب بیامیختی معروف باو گفت من اینها را بنسیه خریدم وقمت نقد نداشتم زن گفت این سخن باطل است من این کنافه نمی‌خورم مگربا عسل نحل پس ازآن غضب ناك گشته آنها را برداشت و بروی او بزد وبا او گفت ای پلیدك برخیز واز برای من غیرازاین بیاور آنگاه طپانچه برروی شوهرزد یکی ازدندانهای او کنده شد وخون برسینه اوفرو ریخت آن مرد درخشم شد وطپانچه آهسته برسر آن زن بزد ودرحال زن زنخدان اوبگرفت وفریاد یا مسلمون بلندکرد همسایگان داخل‌شدند وزنخدان اورا از دست آنزن رها کردند و زن را ملامت نمودند وباو گفتند ما همگی کنافه با عسل قصیب همی‌خوردیم این چه ستم است که توبراین مرد فقیرروا می داری وپیوسته همسایگان این گونه سخنان می گفتند وملاطفت می کردند تا میانه زن وشوهرصلح دادند چون همسایگان بیرون رفتند زن سوگند یاد کرد که ازآن کنافه هیچ نخورد مرد ازگرسنگی بی طاقت شد وبا خود گفت اوسوگند یاد کرده که چیز نخورد من از کنافه خوردن ناگزیرم که ازگرسنگی طاقتم نمانده آنگاه دست برده ازآن چیزها بخورد چون زن خوردن اوبدید با او گفت امیدوارم این چیزها ازبرای توزهر کشنده خواهد شد وتوپس ازخوردن اینها زنده نخواهی‌ماندآن مرد گفت این سخنان‌چیست که میگوئی توسوگند یاد کردی که ازاین‌چیزها نخوری امید است شب آینده کنافه با عسل ازبهرتو بیاورم تاتواورا تنهاخوری وهمواره آن مرد بازن خود ملاطفت میکرد وزن بروی نفرین می گفت وتابامداد اورا دشنام میداد پس چون بامداد شد بآزردن شوهر آستین برزد شوهر گفت مرا مهلت ده که امروز کنافه با عسل خواهم آورد پس ازآن معروف پاره دوزبیرون آمده درمسجد نماز کرد وبسوی دکان روانه شد ودکان گشوده بنشست هنوزدردکان آرام نگرفته بود که دو تن از خادمان قاضی برسیدندو باو گفتند برخیز در نزد قاضی حاضرشو که زنت بقاضی شکایت آورده درحال آن مرد برخاسته با فرستادگان قاضی بخانهٔ او رفت زن خود را دید که ساعد خود را با دستارچه بسته ونقابش بخون آلوده وگریان ایستاده است پس قاضی با شوهر او گفت ای مرد مگرازخدا نترسیدی که این زن را بدین‌گونه آزرده وساعد اورا بکشتی و دندان او را بر کندی آن مرد جواب داد ایهاالقاضی اگرمن اورا آزرده ودندان اورا بر کنده باشم توبا من هرچه خواهی کن قضیت ما با او چنین وچنانست وهمسایگان درمیان من واو صلح دادند پس قصه خود را آغاز تا انجام بقاضی حدیث کرد آن قاضی مردی نکوکار و از اهل خیر بود ربع دینار بیرون آورده گفت ای مرد این را بگیر ازبهرزن خود کنافه با عسل نحل شری کرده با او صلح کن معروف پاره دوز گفت ایهاالقاضی آن را بزن من بده آنگاه ربع دیناری از قاضی بگرفت و قاضی در میان ایشان صلح داده گفت ای زن فرمان شوهر ببر وتونیز ای مرد با او مدارا کن پس زن و شوهر با یکدیگر بحکم قاضی صلح کرده بیرون آمدند زن از راهی وشوهر از راهی دیگر بدکان روانه شد ودردکان بنشست ناگاه فرستادگان قاضی نزد او حاضر آمده گفتند خدمتانهٔ ما بده معروف گفت قاضی خود از من چیزی نگرفت و ربع دیناری بمن بذل فرمود خادمان گفتند اگر قاضی از تو بگیرد ویا بر تو بذل کند ما را بآن کاری نیست باید خدمتانه ما بدهی پس او را گرفته در بازار باین سوی و آن سوی بکشیدند پاره دوز ناگزیرمانده آلتهای پاره دوزی خود بفروخت و نصف دینار بخادمان قاضی داده ایشانرا باز گردانیدوخود دست بروی دست نهاده بیکار ومحزون نشسته بود ناگاه دو مرد قبیح المنظر در رسیدند و باو گفتند ای مرد برخیز و در نزد قاضی حاضر شو که زن تو بقاضی شکایت آورده پاره دوز بایشان گفت قاضی در میان من و او صلح داده است ایشان گفتند ما از نزد قاضی دیگر آمده‌ایم پاره دوزبرخاسته با ایشان برفت چون زن خود را دید باو گفت ای تخمه ناپاك آیا من وتوصلح نکردیم زن باو گفت مرا با تو صلح نمانده آنگاه پاره دوز پیش رفته حکایت خود با قاضی حدیث کرد و باو گفت که فلان قاضی ساعتی پیش از این میانهٔ من و او صلح داده قاضی بآن زن گفت ای پلیدك اگر شما صلح کرده بودید

بهرچه بشکایت آمدی زن گفت ایهاالقاضی پس‌از آن صلح کردن دوباره مرابزد قاضی بایشان گفت اکنون صلح کنید ولی‌ای مرد تواورا دیگر مزن وای زن‌تو نیز مخالفت اومکن پس‌زن وشوهر بایکدیگر صلح کردند قاضی با معروف گفت خدمتانه خادمان بده اوخدمتانه داده بسوی دکان متوجه‌شد دکان گشوده مبهوت وحیران بنشست ناگاه مردی دررسید و گفت ایمعروف بر خیز و درجائی پنهان شو که زنت شکایت بوالی برده اینک خادمان والی درجستجوی تواند در حال معروف برخاسته دکان فروبست وبسوی باب النصر بگریخت و او را از قیمت آنهائی که فروخته پنج درم باقی مانده بود چهار درم آن را نان خریده نیم درم پنیر شری نمود وازوزن خویش می گریخت و آن فصل فصل زمستان بود وهنگام عصر پس چون از دروازه بیرون شد باران‌سخت بر وی ببارید و جامهای اورا تر کرد آنگاه بخرابه داخل گشته درآن‌جا مکانی خراب و بی‌در یافت بدان‌مکان داخل‌شد که خودرا ازبارش نگاه‌دارد ولی جامهای او ازبارش تربودوسرشك ازچشمانش فرو می ریخت و می گفت من از دست این‌روسپی بکجا بگریزم پروردگارا ازتومسئلت میکنم که کسی را بمن برسانی که‌مرا بشهر های دور رساند چنانچه این زن راه برمن نشناسد پس‌در هنگامیکه اونشسته و گریان بود دیوار خرابه بشکافت‌وشخصی بلندقامت‌زشت روی بدر آمد و از اوپرسید ترا چه روی داده که امشب مرا مضطرب کردی من دویست سالست که در این مکان ساکنم کسی را ندیده ام که بدین مکان داخل شود و آنچه تو کردی بکند تومقصود خویش بمن بگو که‌حاجت تو بر آورم که دلم بر تو بسوخت پاره دوز جواب داد تو کیستی‌و کار توچیست آن شخص گفت که خداوند این‌مکانم پس‌پاره دوز تمامت‌ماجرای خود و زن خویش را بیان کرد آن‌شخص باو گفت می‌خواهی که ترا بشهری برم که زن‌تو بر توراه نیابد پاره دوزجواب داد آری در حال آن‌شخص پاره دوز را بر پشت گرفته تا دمیدن صبح در هوا بپرید و اورا بر سر کوهی فرو آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چونشبانه نهصد و نود ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت معروف پاره‌دوز راچون عفریت برداشته بپریدو برسر کوهی بلند فرود آورد باو گفت ای‌آدمیزاد ازاین‌کوه سرازیر شو شهری خواهی دید بر آن شهرداخل شو که زن‌تو هرگز راه بر تو نخواهد یافت ودیگر بتونخواهد رسید پس عفریت او را در آنجا گذاشته برفت معروف مبهوت همی بود تاآفتاب‌بر آمد آنگاه برخاسته از کوه فرود آمده شهری دید بلند حصار ومحکم بنا بر آن‌شهرداخل‌شد دید شهریست که دل اندوهگین را شادی می بخشد آنگاه ببازاز شد اهل شهرچشم بروی نهاده بااو تفرج میکردندواز جامه‌های اوعجب داشتند که جامه‌های او بجامه‌های ایشان نمی‌مانست مردی ازآن شهر ازاوسؤال کرد ایمردمگر توغریبی جواب داد آری سوال کرد که از کدام شهری‌جواب داد ازشهر مصرم سوال کرد چه وقت‌ازآنجا بیرون آمده‌جواب داد دی بهنگام‌پسین‌از مصربیرون آمده‌ام آنمردبروی بخندید و گفت ایمردمان بیائید وباین‌مرد نظاره کنید و بسخنان‌او گوش دارید که اومیگوید که من‌ازاهل مصرم‌ودی بهنگام پسین ازمصر بیرون آمده ام‌مردمان همگی بروی بخندیدند وبراو گرد آمده گفتند ای‌مردمگر تودیوانهٔ که‌چنین سخنان‌میگوئی وچنان‌می پنداری که دی‌بهنگام پسین‌در مصر بودهٔ وامروز هنگام‌صبح بدینجا رسیدهٔ وحال‌آنکه میانه این‌شهر وشهر مصریکساله راهست معروف گفت من راست میگویم دیوانه شماهستید اینك نان نازهٔ‌مصر بامن‌است ونان‌بایشان بنمود نان‌را دیده‌شگفت ماندند ودرعجب شدند که آن‌نان بنان‌های آن‌شهر نمی‌مانست وپیوسته‌مردم براوجمع می‌آمدوبایکدیگر می گفتند این‌نان مصراست برو تفرج کنیم ومعروف پاره‌دوز درآن‌شهر شهره‌شد پارهٔاز مردمان اوراتصدیق میکردند وبعضی تکذیبش کرده استهزا می‌نمودندپس در هنگامیکه ایشان باین‌حالت بودند بازرگانی دررسید که‌باستر‌سوار بودودوغلام‌ازدرنبال داشت مردمانرا ازسراو پراکنده کردو گفت ای‌مردم مگرشرم ندارید که‌باین‌مردغریب جمع آمده اورا استهزامیکنید وبراو میخندید شمارا با اوچکاراست پس‌بازرگان ایشان را از معروف پاره دوز پراکنده کرد و کس نتوانست بروی جواب گوید آن‌گاه بازرگان اورا گرفته همی برد تابخانه وسیع منقش کرد داخل کردو او را در جایگاه رفیع بنشاند و خادمان رافرمود صندوقی گشوده ازبهر اوحله بازرگانان‌بدر آورده بروی بپوشانیدند معروف مردی بود خوش سیماچون حله بپوشید مانند شاه بندر تجار شد پس ازآن بازرگان‌طعام خواسته خوانی مشحون بگونه‌گونه طعام‌بنهادند ایشان خورش بکار بردند پس از آن بازرگان پرسید ای برادر نام توچیست جواب دادنام من‌معروف‌وشغل من پاره دوزیست بازرگان پرسید که‌ازکدام شهری جواب‌داد ازشهر مصرم پرسید که‌از کدام محلتی جواب داد تومگر مصرمیشناسی گفت‌من ازاهل‌مصرم معروف گفت مرامحلت دربالاحمر است بازرگان پرسید در درب الاحمر کرامیشناسی معروف جواب‌داد فلان وفلانرا میشناسم بازرگان پرسید آیا شیخ‌احمدرا میشناسی معروف جواب‌داد اوبامن همسایه دیوار بدیوار است بازرگان پرسید اوتندرست است یانه معروف‌جواب دادآری پرسید اوراولاد چنداست معروف گفت اوسه فرزند دارد مصطفی‌ومحمد وعلی بازرگان پرسید‌پسران اوچکاره اندمعروف جواب‌داد مصطفی‌عالم ومدرس است‌وامامحمد پدرش‌برای اوزنی گرفت وزنش پسری‌زائیده است که حسن‌نام دارد وخودش اکنون دکانی در پهلوی دکهٔ پدرش گشوده عطاری همی کند و اماعلی بامن رفیق بود و ما خرد سال بودیم وپیوسته من‌و او بایکدیگر بازی میکردیم و خویشتن را بصورت اولاد نصاری کرده بکلیسای آن‌ها داخل میشدیم و کتاب های نصاری دزدیده می‌فروختیم وقیمت آنراخویشتن صرف میکردیم اتفاقاً در یکدفعه نصاری ما را دیده وما رابا کتابی که‌دزدیده بودیم بگرفتند وشکایت ما را بپدران ما برده گفتند اگر پسرهای خویشتن را از اذیت‌ما منع نکنید شکایت شما را نزد ملك بریم پدرعلی آنهـا را دلجوئی کرده عصائی چند بعلی بزد بدین

سبب علی بگریختم از آنوقت تاکنون که بیست سالست خبری از او نیامده بازرگان گفت من همان علی پسر شیخ احمد عطارم و تورفیق من معروف هستی پس از آن دوباره بیکدیگر سلام کردند بازرگان پس از سلام گفت ای معروف سبب آمدن خود از مصر باین شهر با من بگو معروف خبر زوجهٔ خود فاطمه عره را باو گفت و آنچه باوی کرده بود همه را حدیث کرد و بساو گفت ای برادر چون اذیت او بر من اشتداد یافت من از او بگریختم و از باب النصر بیرون آمدم آنگاه باران مرا بگرفت در عادلیه بخرابهٔ داخل شدم که خود را از بارش نگاه دارم آنگاه عفریتی از جنیان که خداوند مکان بود بیرون آمد و از حالت من برسید من اورا از کار خویش آگاه کردم آنگاه عفریت مرا بردوش گرفته از آغاز شب تاهنگام صبح درمیان زمین و آسمان همی پرید تا اینکه مرا بر سر کوهی بگذاشت و مرا از این شهر باخبر کرد من از آن کوه فرود آمده بشهر اندر شدم و مردم بر من گرد آمده بودند که تو در رسیدی سبب بیرون آمدن من از مصر این بود تو باز گو که سبب آمدن تو در این شهر چیست علی بازرگان گفت چون پدر عصا بر من زد مرا خشم فرو گرفت من هفتساله بودم و از شهری بشهری همی گشتم تا بدینشهر داخل شدم و نام این شهر ختیان الختن است پس مردمان ایشهر را کریم و مهربان یافتم وایشان را دیدم که فقیران همینوازند واگر فقیری سخنی گوید اورا تصدیق کنند پس من بایشان گفتم من بازرگانم و از بارهای خویش پیش افتاده‌ام ومکانی همی خواهم که بار های خود را در آنجا فرود آورم ایشان سخن من راست پنداشته مکانی از بهر من خالی کردند من بایشان گفتم که در میان شما کسی هست که هزار دینار بمن وام دهد که هنگام آمدن بارها وام بروی رد کنم ایشان هزار دینار بمن بدادند من ببازار رفته بآن زرها بضاعت شری کردم و آن را بفروختم پنجاه دینار سود کردم دوباره بضاعت خریدم و با مردم معاشرت کردم ایشان مرا دوست داشتند من ببیع و شری بنشستم مال من بسیار شد وای برادر بدانکه صاحب مثل گفته است کار دنیا همه نیرنك و فسونست و در شهر هائی که ترا در آنجا نشناسند هرچه خواهی بکن و توای برادر اگر بهر کس که از تو سوال کند بگوئی که من پاره دوزو فقیرم و از زن خود گریخته ام و دیروز از مصر بدر آمده ام هیچ کس ترا تصدیق نکند و تا در اینشهر اقامت کنی مسخره ایشان خواهی شد واگر گوئی که عفریت مرا بر دوش گرفته بیاورد همه کس از تو بگریزند و بگویند که مرد جنی است قرب او محل آفت و مایهٔ مخافت است واین بدنامی از برای من و تو خواهد ماند زیرا که مردمان اینشهر میدانند که من از شهر مصرم معروف پرسید پس چه بایدم کرد بازرگان گفت من تورا بیاموزم که چکار کنی فردا هزار دینار زر بر تو شمارم و ترا براستری سوار کنم و غلامی پیش روی تو اندازم که ترا بسوی تجار برساند آنگاه تو میان بازرگانان شو ومن نیز در میان ایشان هستم وقتی که ترا ببینم از بهر تو بر پای خیزم و ترا سلام دهم و ترا ببوسم وقدر و منزلت ترا بزرك گردانم و هرچیز که من از تو سوال کنم و بگویم که فلان صفت متاع آورده ای تو بگو بسیار آورده ام واگر ترا از من بپرسند من ترا در چشم ایشان بزرك گردانم و ترا در نزد ایشان بتوانگری و کرم صفت کنم و اگر سائلی پیش تو آید آنچه میسر شود باو بده پس بازرگانان بسخن من اعتماد کنند و ترا بزرك و کریم شمارند و ترا دوست دارند پس از آن من ترا مهمان کنم و بازرگانان نیز از بهر تو مهمان کنم تا همه ایشان ترا بشناسند و تو ایشان را بشناسی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و نود و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علی بازرگان با معروف گفت من ترا با همه بازرگانان شناس کنم تا اینکه ببیع و شری بنشینی و با ایشان بدهی و بستانی زمانی نمیگذرد که تو خداوند مال شوی پس چون بامداد شد علی بازرگان هزار دینار بمعروف داده حله بروی بپوشانید واورا باستری سوار کرده غلامی بوی بداد باو گفت همه اینها را بتو بخشیدم که تو رفیق منی و و اکرام تو بر من واجب است تواند و هگین مباش و سیرت زشت زن خود را از یاد ببرو او را بکسی ذکر مکن معروف گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد پس از آن غلام در پیش او همی رفت تا اورا بسوی تجار برسانید و همه ایشان نشسته بودند پس چون علی مصری اورا بدید برپای خاست و خود را بسوی او انداخت و دست اورا ببوسید و بروی سلام داده گفت ای رئیس بازرگانان وای خداوند بزرگی و احسان مارا مشرف ساختی پس از آن روی ببازرگانان کرده گفت ای بازرگانان این بازرگانی است معروف شما براو سلام کنید و اورا بزرك شمارید که او را قدر و منزلت بسیار رفیع است پس از آن علی مصری معروف را از استر فرود آورد بازرگانان بروی سلام کردند و علی بازرگان بهریکی از ایشان جدا جدا اورا مدحت میکرد تا اینکه بازرگانان معروف را در صدر بنشاندند و بروی گرد آمدند و میوه ها و شربتها از بهر او حاضر آوردند و شاه بندر تجار نیز بملاقات او آمده سلامش داد و علی مصری بازرگان در حضرت ایشان با معروف گفت ایخواجه از فلان متاع چیزی با خود آوردهٔ یا نه معروف جواب داد بسیار در آنروز علی مصری نامهای همه متاعها باو آموخته و قیمت آنها یاد داده بود پس یکی از بازرگانان پرسید ای خواجه جوخ اصفر آورده جواب داد بسیار پرسید سرخ غابی نیز داری جواب داد بسیار و از هرچیز که بپرسیدند او جواب میگفت بسیار پس از آن بازرگانی با علی مصری گفت پندارم که این بازرگان مصری اگر بخواهد هزار خروار متاعهای قیمتی بار تواند بست علی مصری گفت از یك انبار از جملهٔ انبارهای خویش بار تواند بست پس در آن هنگام سائلی بدریوزگی در آمد یکی از بازرگانان نیم درم و پارهٔ از ایشان ربع درم داده غالب ایشان هیچ چیز ندادند چون نوبت بمعروف رسید مشتی زر بسائل داد سائل اورا دعا کرده برفت بازرگانان تعجب کردند و گفتند اینگونه بذل بعطایای ملوك میماند که او زر بمشت همی دهد اگر اورا خواستهٔ بی شمار نمی بود زر بمشت نمی توانست داد چون ساعتی بگرشت زنی آمد فقیر مشتی زر نیز گرفته باو داد آن زن دعا گویان روان شد و ر

گدایانرا از قضیت آگاه کرد یك یك بسوی او آمده مشتی زر بگرفتند تا اینکه هزار دینار زر را بفقیران بذل کرد پس از آن کف بر کف سوده گفت حسبنالله ونعم الوکیل شاه بندر تجار پرسید ای خواجه معروف ترا چه روی داد معروف جوابداد غالب مردمان اینشهرفقرا ومساکین بوده اند اگر من میدانستم که آنها بدینسان هستند در خورجین مقداری مال با خود آورده برایشان احسان میکردم ومرا بیم ازآنست که بارها دیر رسد و مرا طبیعت چنانست که سائل رد نتوانم کرد و اکنون مرا مالی نمانده اگر دقیری آید من با او چگویم مرا عادت نه اینست که سائلان رد کنم بدین سبب اندوه من زیادت شد همی خواهم که هزاردینار زر باشد که من آنها را تصدیق کنم تا بارهای من برسد شاه بندر گفت باك نیست آنگاه خادمی فرستاده هزار دینار زر بخواست چون خادم زرها بیاورد شاه بندر تجار زر ها بمعروف داد معروف بهر یکی از فقرا که بروی می گذشت زر همی داد تا اینکه هنگام شام شد موذن بانك بر آورد بازرگان برخاسته بجامع شدند و فریضه بجا آوردند آنچه که از هزار دینار در نزد معروف باقی مانده بود بر سر نمازگذاران بپاشید مردم ازکار اوآگاه گشته او را دعا کردند و بازرگانان از سخای او شگفت ماندند پس ازآن معروف هزاردینار ازبازرگانان دیگر گرفته بمردم بپراکنید وعلی مصری و بازرگانان بر اونظاره کرده واز بیم سخن گفتن نمی توانستند و پیوسته او را کار همین بود تا مؤذن اذان پسین بگفت معروف بمسجد در آمده فریضه عصر بجا آورد وباقی زرها بخش وبذل کرد وهنوز ازسوق بدرنیامده بودند پنج هزار دینار گرفته بخش کرد و زر از هر کس که میگرفت باو میگفت وقتی که بارهای من برسد اگر زربخواهی ترا زردهم و اگر متاع بخواهی نیز مضایقت نکنم کـه در نزد من همه گونه متاع بسیار است. پس علی مصری وقت شام معروف را با بازرگانان مهمان کرد و اورا صدر بنشاند ومعروف از متاع و زر و سیم و گوهر ها سخن همی راند ونـام هر چیز که میبردند میگفت در نزد من بسیار است پس چون روز دوم شد معروف ببازارآمده از بازرگانان زر همی گرفت و بفقیران همی داد تا اینکه در بیست روزشصت هزار دیناراز بازرگانان بستد وبارهای متاع او نیامد بازرگانان ازبهر مالهای خویشتن مضطرب شدند وگفتند متاعهای معروف نرسیده تاکی او مال مردم گرفته بفقرا خواهد بخشیدیکی از بازرگانان گفت رأی صواب اینست که با علی مصری دراین باب گفتگو کنیم پس ایشان نزد علی بازرگان آمده گفتند ای علي بار های معروف نرسید علي جواب داد صبر کنید که عنقریب خواهد رسید پس از آن علی مصری با معروف خلوت کرده گفت ای معروف من با تو گفتم نان بپخته کن نه اینکه بسوزان اینك بازرگانان از بهر مـال های خویشتن مضطرب شده اند و مرا خبر دادند اکنون شصت هزار دینار مال از ایشان بر ذمت تست که تو آنها را گرفته به فقرا بذل کردهٔ تو چگونه توانی که از عهدهٔ این مال برآئی که تو را متاعی و بیعی و شرائی نیست معروف گفت شصت هزار دینار را مقدار چیست چون بارهای من بیاید هر متاعی که بخواهند بدهم و اگر زر و سیم خواهند بازمضایقت نکنم علیمصری گفت سبحان الله مگر ترا بـاری هست معروف جواب داد بسیار علی مصری گفت سبحان الله این سخن من بر تو آموختم و من ترا بمردم شناسا نیدم مگر این سخن من بر تو آموخته بودم که با من باز گوئی معروف جواب داد سخن دراز مکن مگر من فقیرم بدرستیکه من متاع بسیار دارم وقتی که بارهای من برسد مردم حق خود را یك بر دو از من بگیرند من بایشان محتاج نیستم آنگاه علی بازرگـان در خشم شد و گفت ای بی ادب اکنون که تو بی شرمانه با من دروغ میگوئی من بر تو نمایم که چکار خواهم کرد معروف جواب داد آنچه اردستت برآید چنان کن بازرگانان باید صبر کنند بارهای من برسد آنگاهمتاع خویشتن با زیادتی بگیرند آنگاه علیمصری، اورا گذاشته برفت وباخود گفت من پیش ازاین اورامدحت کرده ام اگرا کنونمذمتش گویم دروغ گو خواهم شد وازآن کسان باشم که درمثل گفته اند اگر کسی کسی را مدحت کند پس از آن مذمتش گویم دوبار دروغ گفته خواهد بود در این کار حیران و متفکر بود که بازرگانان نزد او آمده گفتند ای علی با معروف تاجر گفتگو کردی یا نه علی جواب داد ای مردمان من از او شرم میدارم که مرا نیز در ذمت او هزار دینار هست من با او سخن نتوانم گفت شما وقتی که وام باو دادید با من مشورت نکردید شما را بر من سخنی نیست شما از او مطالبت کنید اگر وام ادا نکند شکایت بپادشاه برید وبا او بگوئید که مرد کذب و نصاب وام بر ما نهاده بشیادی مال های ما گرفته و ما در کار خویش با آن مردحیرانیم که او سخای زاید الوصف دارد و هرچه از ما گرفته مشت مشت بفقرا بذل کرده اگر او بی چیز میبود دل بر این نمی نهاد که مشت مشت زر بفقیران دهد و اگر او مال میداشت راستی سخنش عیان میگشت و بار های او تاکنون میرسید و ما از برای او باری نمی بینیم او را دعوی اینست که مرا بضاغتها و متاع هاست و من برآنها سبقت کرده ام و ما هر متاع را که نام بردیم او گفت نزد من از این متاع بسیار است ولی دیرگاهی رفته که از بارهای او خبری نرسیده و ما را بر ذمت او شصت هزاردینار است و همهٔ این مال از ما گرفته بفقرا داده است و او در سخا و کرم مانند ندارد از قضا آن ملك را طمع از اشعث افزونتر بود آنگاه کرم وسخای معروف بشنید طمع بر اوغلبه کرده باوزیر گفت اگر این بازرگان را مالی بسیار نمی بود این همه سخا و کرم ازو سر نمی زد و بار های او بناچار خواهد رسید درآن هنگام او مالی بسیار باین بازرگانان زیاده برآنچه وام گرفته خواهد داد من برآنمال از ایشان سزاوار ترم پس مرا قصد اینست که با او معاشرت کنم ومودت نمایم تا اینکه بارهای او برسد آنچه که این بازرگانان خواهند گرفت من آنرا بگیرم و دختر خود را باو تزویج کرده مال او را بمال خود بیامیزم وزیر گفت ایملك من او را حیلت گر وشیاد همی پندارم وپیوسته طماعرا خانه ویران و خراب کشته ۰ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چو نشبانه نهصدونود وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر گفت که من‌اوراحیلت گروشیاد همی پندارم ملك گفت ای وزیر من او را امتحان

کنم تا بدانم که او شیاد است ویا اینکه در دعوی خود راستگو است وزیر گفت چگونه امتحان خواهی کرد ملك گفت در نزد من نگینی هست آن بازرگان را درپیش خود حاضر آورم و او را درپهلوی خود نشانده اکرامش کنم پس از آن نگین به او دهم اگر نگین را بشناسد و قیمت آن بداند شك نیست که او از خداوندان نعمت است و اگرآنرا نشناسد یقین که شیاد است او را ببد ترین عقوبت بکشم پس ازآن ملك کسی را فرستاد معروف را بخواست چون معروف حاضر شد ملك را سلام داد ملك رد سلام کرده او را در پهلوی خویش بنشاند و با او گفت معروف بازرگان توئی گفت آری ملك گفت بازرگانان را گمان این است که شصت هزار دینار وام بر ذمت تو دارند آیا راست است آنچه میگویند یا نه معروف گفت آری ملك پرسید چرا مالهای ایشان رد نمیکنی معروف جواب داد باید صبر کنند تا بارهای من برسد تا بیك دینارشان دو دینار دهم اگرزربخواهند ویا سیم بدهم واگرمتاع خواهند نیز بدهم هر کس هزار دینار بر من دارد دو هزار دینارش بدهم از آنکه ایشان را بر من منتی است بی پایان که نگذاشته اند که من درنزد فقرا شرمسارشوم پس ازآن ملك گفت ای بازرگان بر این نگین نظر کن وبگو که او چه جنس وقیمت اوچند است پس نگینی ببزرگی عناب بدوداد که ملك او را بهزار دینار شرا کرده بود و جز آن نگین دیگر نداشت و خاطرش براو متعلق بود معروف او را گرفته در میان انگشت ابهام و سبابه بفشرد آن نگین از بسیاری لطافت و تازگی بشکست ملك پرسید چرا این گوهر بشکستی معروف بخندید وگفت ایملك این نه گوهراست این پاره سنگی است معدنی که هزار دینارقیمت دارد چگونه اوراگوهر نام مینهی گوهرآنست که هفتاد هزار دینار قیمت دارد و خود ببزرگی جوز باشد چنین گوهرها در نزد من مقداری ندارند و من بچنین چیز ها اعتنا نکنم تو چگونه پادشاهی که این پاره سنك را گوهرهمی گوئی ولکن شما معذوربد که فقیر هستید و شما ها را ذخیره های قیمتی نیست ملك از او پرسید ای بازرگان مگردر نزد تو چنان گوهرها هست معروف گفت که بسیاراست طمع برملك غالب گشته باو گفت ازآن گوهرها بمن میدهی یا نه معروف جواب داد چون بارهای من برسد تراگوهر بسیاردهم که از هر صنف گوهر در نزد من بسیاراست و ترا از آن گوهر ها بها ناگرفته دهم ملك فرحناك گشته بازرگانان را گفت که از پی کار خود شوید و صبر کنید تا بارهای او برسد آنگاه نزد من آمده مالهای خود را از من بگیرید معروف را با بازرگانان کار بدینجا رسید و اما ملك روی بوزیر کرده گفت ای وزیر با معروف ملاطفت کن و نام دختر من در نزد او بر تا این که او را تزویج کند و ما را ازاین مال ها که نزد اوست غنیمتی رسد وزیر گفت ای ملك مرا حالت این مرد پسند نیفتاد گمان من اینست که او نصاب و کذاب باشد تو اینسخن ترك کن و دخترخود بی سبب بمحنت اندرمیفکن وآن وزیربیشتر دخترملك خواستاری کرده دختر بتزویج او راضی نگشته بود پس ملك با وزیر گفت ای خائن تو از بهرمن طالب خیرنیستی ازآنکه تو دختر مرا پیش از این خواستگاری کردی و او راضی نشدکه تو را شوی خود گیرد تو اکنون راههای تزویج او همی بندی تا اینکه او را قدر و منزلت نماند و بتزویج تو راضی شود تو سخن من گوش دار چگونه او نصاب و کذاب است که گوهر را بشناخت و قیمه آن بدانسان که خریده بودم بدانست و آنرا نپسندیده بشکست یقین در نزد او گوهرهای گران قیمت بسیاراست وقتی که بدختر من داخل شود وخوبروئی او ببیند شیفتهٔ جمال او گشته گوهرها و ذخیره ها بر وی عطا کند قصد تو اینست که دختر مرا از آن ذخیره ها محروم گردانی وزیر ساکت شد و از خشم ملك هراس کرد پس از آن بنزد معروف بازرگان رفته باو گفت ملك ترا دوست داشته است و اورا دختری است خداوندحسن وجمال که همی خواهد او را بتو تزویج کند ترا سخن چیست معروف جواب داد باکی نیست ولکن صبربایدش تا بار های من برسد که مهر دختر ملوك گران ومقدمشان رفیع است باید مهر مناسب حال ایشان شمرده شود و دراین ساعت نزد من مالی نیست باید ملك صبر کند تا بارهای من برسدکه در آن هنگام مرا مال بسیار است و ناگزیرم من از این که پنج هزار بدره زر سرخ بشمارم وهزار بدره دیگرمیخواهیم که درشب زفاف بفقرا ومساکین بذل کنم وهزار بدرهٔ دیگر بکسانیکه درزفاف خدمت میکنند بدهیم وهزار بدره صرف ولیمه کرده بلشگریان وعیت دهم وبصد دانه گوهر کرانبها محتاجم که بامداد عروسی آنها را بملکه ببخشم وصد دانه گوهرنیزمیخواهم که بکنیزکان وخادمان بخش کنم وهریکی را گوهری دهم تا عروس را مقام بلند شودومقداراوافزون گردد وهمی خواهم که هزارعریانرا جامه بوشانم وازصدقه ها واحسانهای بسیارناگزیرم ولکن کارها میسرنشود مگراینکه بارهای من برسد ازهمهٔ این مصارف باك ندارم پس وزیرنزد ملك بازگشت واو را ازگفتهٔ معروف بازرگان بیاگاهانید ملك گفت در حالتی که قصد اواین باشد توچگونه میگفتی که اونصاب و کذابست وزیرجوابداد من این سخن تا جان دارم خواهم گفت ملك اورا سرزنش کرده گفت بزندگانی خودم سوگند که اگراین سخن را ترك نکنی ترا بکشم توالحال بسوی اوباز گرد واورا نزد من آوروزیربسوی معروف رفته اورا نزدملك آورد ملك باو گفت ای بازرگان این عذرها بنه که مرا خزانه اززروسیم مشحون است تو کلید های خزانه بگیر و بهر چیز که محتاجی صرف کن و بهرکس که خواهی بده و فقیران را بپوشان و هر چه قصد کردهٔ بکن ودختروکنیزکان را بر تو چیزی احتیاج نیست تا بارهای توبیاید پس ازآنکه بارهای توبرسد بازن و کنیزکان خود هرچه خواهی اکرام وملاطفت کن وصداق دختررا نیزصبر کنیم تا بارهای تو برسدکه میانهٔ من و تو جدائی نیست پس از آن ملك شیخ الاسلام را بنوشتن کتاب دخترخویش امر کرد شیخ الاسلام کتاب ملك را بمعروف بازرگان بنوشت ملك بکار عیش بپرداخت و آراستن شهر بفرمود طبلهای شادی فرو کوفتند و سفره ها بگستردند و خداوندان ملاعبت از همه سوی گرد آمدند اما معروف بازرگان برکرسی بنشست رقاصان و جنگیان و بازیگران پیش او می آمدند او خازن را بگفت سیم وزر

بیاور خازن بدره زر وسیم بیاورد معروف مشت مشت ببازیگران و چنگیان و لعبت گران میداد و بفقرا ومساکین احسان می کرد و برهنگان میپوشانید وپیوسته خازن مال از خزینه بیرون می آورد وزیر ازهره در دل از این کار نزدیك بود که بشکافد ولی یارای سخن گفتن نداشت وعلی مصری ازبذل آن همه مال حیران بود باو گفت ای معروف مگر بس نبود اینکه مال بازرگانان تلف کردی اکنون مال ملك تلف میکنی معروف گفت ترا نشاید که این سخنان بگوئی وقتی که بارهای من برسد چندین برابر این مال ها بملك دهم القصه معروف دست برمال ملك نهاده بتبذیر واسراف صرف میکرد وبا خود میگفت آنچه شدنی است خواهد شد وازقدر برحذر نتوان بود پس چهل روزعیش برپا بود درروزچهل ویکم زفاف کرده تمامی امرا ولشکریان در پیش روی عروس میرفتند چون عروس را بقصری که ازبهرمعروف مهیا بود بردند معروف زرسرخ بر سرمردمان بپراکنید و مالی بسیارصرف کرد پس از آن نزد ملکه شد و مشاطگان پرده ها بیاویختند و درها را فروبستند معروف را درنزد عروس گذاشته بیرون آمدند آنگاه معروف دست بر روی دست نهاده زمانی محزون بنشست وکف بر کف همی سود ملکه پرسید ایخواجه چرا غمین هستی معروف جواب داد چگونه غمین نباشم که پدرتومرا مشوش کرد و کاراو با من بدان ماند که کسی کشت سبز را به سوزاند ملکه پرسید پدرمن با توچه کرده جواب داد پیش ازآنکه بار های من برسد ترا بامن تزویج کرد قصد من این بود که یکصد دانه گوهرهای قیمتی بتودهم که توآنها را باکنیزکان بخش کنی تاکنیزکان بگویند که خواجه درشب زفاف این گوهرها بما داده واین کارسبب بلندی مقام وافزونی شرف توباشد که من دربذل گوهرها مضایقت نداشتم ازآنکه درنزد من گوهرهای قیمتی بسیاراست ملکه گفت غمین مباش وبدین سبب اندوه برخود راه مده که من صبرمیکنم تا بارهای توبرسد واماکنیزکان را بر توحقی نیست برخیز وجامه بر کن و نشاط ازدست مده چون بارها بیاید بآن گوهرها وچیزها خواهیم رسید آنگاه معروف برخاسته جامه بر کند وبخوابگاه رفته ملکه را در کنار بنشاند ولب اورا دردهان گرفته همه چیزفراموش کرد که آدمی درچنان وقت از پدر و مادر یاد نکند و از او کامروا شد چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصدونودوچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت معروف بکارت ازملکه برداشت وآن شب را تابامدادبعیش وانبساط وبوس و کنار بسرمی بردند بامدادان معروف بگرمابه رفته حلهٔ ملوکانه در پوشید وازگرمابه بیرون آمده درديوان ملك بنشست وبزرگان دولت بتهنیت اوبرآمدند وازدر پهلوی ملك نشسته خازن را بخواست وباو گفت خلعت ازبرای وزرا وامرا وخداوندان مناصب بیاورخازن هرآنچه معروف خواست حاضرآورد ومعروف هر کسی را درخورمقام اوخلعت وزر می داد تا بیست روز کاراوهمین بود وازمتاع های اوخبری نرسید پس ازآن خازن دید که در خزانه چیزی نمانده ناچارنزد ملك شد ودرنزد اوجزوزیر کسی نبود خازن زمین بوسیده گفت ایملك ترا ازچیزی بیاگاهانم که اگرنگویم بسا هست که ازمن مؤاخذه کنی بدانکه خزانه خالی گشته ودر اوچیزی کم برجای مانده اگر ده روزحال بدین منوال گذرد در خزانه چیزی نخواهد ماند ملك گفت ای وزیرمتاعهای دامادمن نرسید وزیربخندید وگفت ایملك زندگانیت درازباد که عجب غافلی وهنوز این نصاب و کذاب را راستگو میپنداری بنعمت توسوگند که او رانه باری نه ومتاعی نه برگی است که ما را از اوخلاص کند که او همواره دام بر تو همی نهاد تا اینکه دختر تو را تزویج کرد و مال تورا تلف نمود تاکی تواز این شیاد غافلی ملك پرسید ای وزیر چه باید کرد که حقیقت حال او برما معلوم شود وزیر جواب داد ایملك ازرازهای مرد جز زن دیگری نتواند آگاهی یابد تو خادمی فرستاده دخترخویش حاضر کن ودر پشت پرده بنشان تا من درحقیقت حال این مرد از او سؤال کنم ملك گفت این رای صوابست ولی بزندگانی خودم سوگند که اگر معلوم کنم که او نصاب و کذابست او را ببدترین عقوبت بکشم پس از آن ملك دختر خویش را بخواست و او را در پشت پرده حاضر آوردند گفت ای پدر فرمان چیست ملك گفت با وزیر سخن بگو ملکه گفت ای وزیر چه میخواهی وزیر گفت ای خاتون بدانکه شوهر تو مال پدر تو را تلف کرد و تورا بی مهرتزویج نمود وپیوسته ما را وعده می دهد که بار ها ومتاع های من خواهد آمد وعدهٔ او خلاف و از بار ها و متاعهای او اثری ظاهر نگشت تو ما را ازکار او با خبر کن ملکه گفت او را سخن اینست که مال در نزد من بسیار است و هروقت که نزد من آید گوهرها و ذخیره ها ومتاعهای گران قیمت خویش همی شمارد ولی من چیزی ندیده ام وزیر گفت ای خاتون میتوانی که امشب با او ملاطفت کنی و بنرمی با او بگوئی که حقیقت کار خود با من بگو و از هیچ چیز هراس مکن که تو شوهر منی و من بدی بر تونمی پسندم تو مرا بیاگاهان تا من تدبیری کنم که راحت تو در آن باشد چون او بحقیقت کارخود اعتراف کند تو ما را ازکار او آگاه کن ملکه گفت ای پدر من طریق آزمایش بهتر شناسم و نیك میدانم که اورا چگونه تجربت کنم پس از آن ملکه بقصر بازگشت هنگام شام معروف بعادت معهود نزد وی آمد ملکه بر پای خاسته زیر بغل او بگرفت وخدعه و حیلت بنهایت رسانید و گفت که خدعهٔ زنان از تو دور باد که هر وقت ایشان را بمردان کاری افتد فروتنی ولابه ازحد ببرند القصه ملکه با شوهر خود ملاطفت میکرد و پیوسته با او سخنان نرم همی گفت تا اینکه عقل او را بدزدید چون دید که شوهر محو او گشته با او گفت ای حبیب من وای روشنی دیدهٔ من روزگار تو را از من دور نگرداند وداغ جدائی تو بردل من ننهد که محبت تو بر دل من جای گرفته وآتش عشق تو خرمن وجود من پاك سوخته وهرگز من ملال ترا نخواهم وبدی بر تو نمی پسندم ولکن قصد من اینست که مرا ازحقیقت کار خود بیاگاهانی ازآنکه چراغ دروغ بی فروغ و در همه وقت دروغ سودی نمی بخشد تو تا کی دروغ میگوئی و بر پدر من دام همی نهی مرا بیم از

آنست که رسوا شوی و دروغ تو بروی آشکار گردد و او بر تو خشم آورد همی خواهم که از کار تو آگاه گشته تدبیری کنم که سبب نجات تو باشد تو حقیقت حال با من بگو واز چیزی هراس مکن تا چند دعوی میکنی که من بازرگانم و مرا بار ها ومتاعها هست و زر وسیم و گوهر من بسیاراست اکنون دیرگاهی است که تو بارهای من ومتاعهای من همی گوئی و از آنها خبری و اثری ظاهر نگشته وبدین سبب آثار اندوه در جبین تو آشکار است اگر سخنان تو راست نیست مرا آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم که خلاصی تو در آن باشد معروف گفت ایخاتون من راستی با تو بگویم تو هر آنچه خواهی بکن ملکه گفت راستی سفینهٔ نجات است مباد اینکه دروغ گوئی که دروغ موجب رسوائی است چنانچه شاعر گفته . هر آنکس را که گفتارش دروغست . زروی عقل رایش بی فروغست . پس معروف گفت ایخاتون بدانکه من بازرگان نیستم و در شهر خود مردی بودم پاره دوززنی داشتم فاطمه عره نام که مرا با او در میان چنان وچنین رفته پس حکایت خویش از آغاز تا انجام با ملکه باز گفت ملکه بخندید و گفت تو درصفت نصابی و کذابی مهارت تمام داری معروف گفت ای خاتون راز من بپوش که خدای تعالی راز پوشان را دوست میدارد ملکه گفت بدانکه بر پدر من دام نهاده او را فریب دادی تا این که او



از طمع مرا بتو تزویج کرد پس مال او را تلف کردی وزیر پدرم تو را منکر بود و بار ها در نزد پدر من بدگوئی تو کرده که او نصاب و کذاب است والکن پدرم سخن او نمی پذیرفت چون دیر زمانی رفت که از بارو متاع تو خبری نرسید کار بر پدرم دشوار شد و بدین سبب دل تنگ گشته بامن گفت شوهرخود رابیاورو بتحقیق او بپرداز من ترا باقرار آوردم پرده از کار تو

برداشته شد پس از این پدرم بر تو مضرت خواهد رسانید و وزیر نیز در ضرر تو همی کوشد زیرا که پیش از این او مرا خواستگاری کرد و من راضی نشدم که او شوهر من باشد ولکن اکنون تو شوهر منی من هرگز زیان ترا نخواهم و بمضرت تو راضی نشوم اگر من این خبر با پدرم بگویم بر او آشکار شود که تو شیاد و دروغگو هستی که بسخنان دروغ دام بدختران پادشاه نهاده و مال ایشان را تلف کرده آنگاه از جرم تو نگذرد و بر تو نبخشاید و ناچار ترا بکشد آنگاه درمیان مردم شایع شود که من مردی نصاب و کذاب را شوهر گرفته‌ام و این مرا سبب رسوائی خواهد بود و وقتی که پدر من ترا بکشد باید مرا بدیگری تزویج کند و من هرگز این را قبول نخواهم کرد اگر چه بمیرم الحال برخیز و جامهٔ مملوکان پوشیده پنجاه هزار دینار با خویشتن بگیر و سوار گشته بشهری دیگر سفر کن که آن شهر در فرمان پدر من نباشد و در آن شهر بیع و شری کن بازرگانی پیش گیر و کتابی نوشته از بدیدن بسوی من بفرست تا بدانم که در کدام شهری که اگر چیزی بدست من افتد نزد تو بفرستم که مال تو افزون شود و اگر پدر من بمیرد من خادمان بسوی تو فرستم تا ترا باکرام و احتشام نزد من آورند و اگر تو و یا من مردیم در محشر بیکدیگر خواهیم رسید و رای صواب همین که گفتیم و تا من و تو زنده و سلامتیم مکتوب از نخواهم برید و مال فرستادن ترک نخواهم کرد تو پیش از آنکه روز بر آید بر خیز و بر و آنگاه معروف برخاسته تمتع از او برداشت و غسل کرده جامهٔ مملوکانه در پوشیده میر اصطبل را فرمود که اسبی را از برای او زین بر نهد اسبی زین و لگام کرده حاضر آوردند معروف ملکه را وداع کرده سحر گاهان بیرون شد و هر کس او را میدید گمان میکرد که مملوکی از مملوکان ملک است که از پی کاری همی رود پس چون بامداد شد پدر ملکه با وزیر در خلوت نشسته کس از پی ملکه بفرستادند ملکه در پشت پرده حاضر شد پدرش گفت ایدختر در حق شوهر خود چه میگوئی دختر جواب داد خدا روی وزیر تو سیاه کند که او همی خواست روی من در نزد شوهر خود سیاه کند ملک سؤال کرد این سخن را سبب چیست ملکه جواب داد که دیروز شوهرم نزد من آمد و پیش از آنکه من با او سخن بگویم خواجه سرائی که فرج نام داشت بدرون آمد و کتابی در دست داشت گفت که ده مملوک در پای منظرهٔ قصر ایستاده‌اند و این کتاب را بمن داده گفتند که دستهای خواجهٔ ما معروف را ببوس و این کتاب باو ده که ما از جملهٔ مملوکان او هستیم که در سر بارهای او بودیم و بما رسید که او دختر ملک را تزویج کرده ما آمدیم که او را از ماجرائی که در راه بر ما رفته آگاه کنیم من کتاب گرفته بخواندم در آن کتاب دیدم که این کتاب از پانصد تن مملوک است بحضرت خواجه معروف بازرگان که او بداند پس از آنکه او از ما جدا شد گروهی از عرب بمحاربهٔ ما بیرون آمدند و ایشان دو هزار سوار بودند در میان ما جنگی بزرگ واقع شد ما را از آمدن منع کردند و تا سی روز با ایشان در مجادله بودیم و سبب تاخیر ما همین بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه نهصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت نوشته بودند عرب ما را از راه منع نمود و سبب تاخیر ما این بود که دویست بار متاع از ما گرفته پنجاه تن از مملوکان بکشتند و چون شوهرم مکتوب بخواند گفت نفرین خدا بمملوکان باد که از بهر دویست بار متاع مجادله کرده‌اند دویست بار متاع چه مقدار داشت که از بهر آن قتال کنند سزاوار نبود که آمدن ایشان بجهت این متاع بی مقدار بتاخیر افتد که قیمت آنها هفت هزار دینار بیش نمی شد ولکن مرا باید که بسوی ایشان شوم و ایشان را بزودی باز آورم که آنچه عرب گرفته منقصتی بمن ندارد و چنان پندارم که من آنها را تصدیق کرده‌ام پس از آن خندان خندان از نزد من بیرون رفت و بتلف شدن مال و کشته شدن مملوک محزون نبود چون او از نزد من بدر شد از منظرهٔ قصر نگاه کردم ده تن مملوکانرا که مکتوب آورده بودند بدیدم که پسران قمر منظر بودند هر یکی را حلهٔ که دو هزار دینار قیمت داشت در بر بود و در نزد پدرم مملوکی که با آنها شبیه باشد نیست آنگاه شوهرم با مملوکانی که مکتوب آورده بودند بآوردن متاعها برفت و حمد خدائی را که مرا از سخن گفتن با او منع کرد که آنچه تو فرموده بودی با وی نگفتم وگرنه مرا و ترا استهزا می کرد و بسا بود که مرا از چشم بیندازد و بر من خشم آوردن ولکن این عیب ها همه از وزیر تست که در حق شوهر من سخن نا شایسته گفت ملک گفت ای دختر شوهر تو خواسته بی شمار دارد و از تلف شدن دویست بار هرگز ملول نخواهد شد که او از روزی که بدین شهر آمده مالی خطیر بفضا تصدیق کرده و انشاءالله عن قریب بارها بیاورد و ما را منفعتی بسیار رسد و بالجمله ملک دختر خود را تسلی داده وزیر را سر زنش کرد ایشان را کار بدینجا رسید و اما معروف بازرگان سوار گشته در بیابان بی آب و علف و گیاه روان شد و حیران بود نمی دانست که بکدام شهر شود و از محنت جدائی ملکه همی گریست و این ابیات همیخوانده بنای صبر خرابی گرفت از دل من بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب ٭ شبم چو زلف تو دراز گشت و سیاه ٭ ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب مخواه طاقت و صبر از دلم بفرقت خویش ٭ چو تاب زلف تو از من ببرد طاقت و تاب ٭ چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و راهها بروی او بسته شد و مرگ را بزندگی بگزید و از غایت حیران مانند سر مستان همی رفت تا اینکه وقت ظهر بشهری کوچك برسید در خارج بشهر فلاحی دید که با او دو گاو شیار همی کند چون معروف را نهایت گرسنگی روی داده بود بسوی او رفته سلامش داد زارع رد سلام کرده باو گفت ای خواجه مگر تو از مملوکان سلطانی معروف جواب داد آری زارع گفت در نزد من بضیافت فرود آی معروف گفت برادر من در نزد تو چیزی نمی بینم که بمن طعام دهی زارع گفت ایخواجه تو فرود آی شهر نزدیك من بشهر رفته چاشت از بهر تو و علیق از برای است بیاورم معروف گفت حال که شهر نزدیك من خود زود ترا از تو بشهر توانم رسید که طعام گرفته بخورم مرد زارع گفت ای

خواجه این شهر کافرانست و از محقری باز ندارد و در آنجا بیع و شری نکنند تو التماس من بپذیرو در نزدمن فرود آمده خاطر من بدست آور که من بسوی شهر رفته بزودی باز گردم معروف فرود آمده زارع او را گذاشت و بشهر روان شد معروف زمانی بانتظار بنشست پس از آن با خود گفت مرد مسکین را از کار خود مشغول کردم بهتر آنست که برخاسته بجای او شیار کنم آنگاه شیار افزار گرفته گاوهارا براندند کمی شیار کرده بود که شیار افزار بچیزی بگرفت و گاوان بایستادند معروف بشیار افزار نظر کرده دید که بحلقه زرین در گرفته خاك یکسو کرده حلقه را در میان لوح سنگی از مرمر استوار یافت جهد و کوشش کرده آن سنگ از جای خود بر کند در زیر او دریچه و پلکانی دید از پله کان بزیر رفته مکانی یافت که مانند گرمابه چهار مصطبه داشت که مصطبه اول از زمین تا سقف پر از زر و دومین پر از زمرد و مرجان و سیمین پر از یاقوت و بلخس و فیروزج و چهارمین پر از الماس و نگینهای قیمتی است و در صدر آنمکان صندوقیست از بلور که پر از گوهرهای یتیم است و گوهری بمقدار جوزیست بزرگ و در روی صندوق حقهٔ دید زرین از دیدن آن در عجب شد و سخت فرحناك گشت و با خود گفت کاش میدانستم که این حقه چیست پس از آن حقه بگشود یکی انگشتری در آن حقه دید که طلسمانی چند بر آن نوشته بودند آنگاه دست بخاتم بسود گویندهٔ لبیك گویان بر آمد که ای خواجه چه میخواهی اگر تعمیر شهری را قصد کردهٔ و یا تخریب بلدی همی خواهی اقدام کنم و اگر کشتن پادشاهی اراده کردهٔ همین ساعتش بکشم معروف پرسید ای شخص تو کیستی جواب داد من خادم این خاتمم هر کس که مالك این خاتم شود مرا خدمت او واجب آید و هر حاجتی که خواهد آن را بر آورم و مرا در فرمان او مسامحت نباشد و من سلطان جنیانم و شمارهٔ لشگر من هفتاد قبیله است و هر قبیله هفتاد هزار و هر یکی از آنها بهزار عفریت حاکم است و هر عفریت هزار شیطان در زیر حکم دارد که هر شیطانی را هزار جنی تابع است و همه ایشان تابع منند و مخالفت من نتوانند کرد من نیز بحکم این طلسمات که بر این خاتم نقش است خادم این خاتمم و خداوند این خاتم را مخالفت نتوانم کرد اینك تو ملك این خاتمی و من خادم تو هستم هر چه میخواهی طلب کن که فرمانبردار توام و هر وقت در هر جا که بمن محتاج میشوی دست بنقش این خاتم بنه که مرا در نزد خود خواهی یافت و مبادا اینکه دست دو دفعه بخاتم بسائی که مرا از آتش این نامها خواهی سوخت و پشیمان خواهی شد حالت من و این خاتم این بود که گفتم و السلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خادم خاتم معروف را از حالت خود آگاه کرد معروف ازاو پرسید نام تو چیست جواب داد ابو السعادات است معروف گفت ای ابو السعادات این مکان کجاست ابو السعادات گفت این مکان گنج شداد بن عاد است من در حیات او خادم وی بودم و این خاتمی است که در گنج خود گذاشته ولکن نصیبه تست معروف گفت قادری باینکه آنچه درین گنج است بروی زمین بیرون بری ابو السعادت گفت آری بآسانی توانمش بیرون برد معروف گفت آنچه در این گنج است همه را بیرون برو چیزی نگذار آنگاه ابو السعادات بدست خویش اشارت بزمین کرد زمین بشکافت غلامانی خورد سال و ماهروی بیرون آمدند و طبقهای زرین پر از زر بیاوردند و آنها را خالی کرده باز گشتند و باره پر کرده بیاوردند و همواره زر و گوهر میاوردند تا اینکه در گنج چیزی نماند پس از آن ابو السعادات بیرون آمده گفت ای خواجه همه آنچه در گنج بود بیرون آوردیم معروف گفت این پسران خرد سال کیستند جواب داد ایشان فرزندان منند و این شغل شایسته آن نبود که خادمان جمع آورم اکنون آنچه می خواهی طلب کن معروف گفت قادری بر آنکه ستوران و صندوق ها حاضر آوری و این مال بر صندوق نهاده باستوران بار کنی ابو السعادات جواب داد این کار بآسانی توانم کرد آنگاه فریادی بزد فرزندان او جمع آمدند و ایشان هشتصد تن بودند بایشان گفت پارهٔ بصورت مملوکان خوب رو بر آئید و پارهٔ دیگر بصورت مکاریان شوید ایشان در حال چنان شدند که گفته بود آنگاه بانك بعفریتان زد برابر او حاضر شدند ایشان را فرمود که بصورت اسبهای زین نهاده و لگام کرده بر آیند آنها اسبانی شدند که زینهای زرین مرصع بر پشت داشتند معروف چون آنهارا بدید گفت صندوقها کجایند فی الحال صندوقها حاضر آوردند معروف گفت ای ابو السعادات آیا قدرت داری باینکه زرها در صندوق نهید ایشان چنان کردند و صندوقها بسیصد استر بار نمودند معروف گفت ای ابو السعادت آیا قدرت داری باینکه چند بار متاعهای قیمی بر آوری ابو السعادات جواب داد متاعهای شامی و عجمی و رومی و هندی همی خواهی معروف گفت آری از متاع هر شهر یکصد بار بیاور ابو السعادات جواب داد ایخواجه مرا مهلت ده تا خادمان خود را براین کار بگمارم که بسوی شهرها روند و متاعها باستران بار کرده بیاورند معروف پرسید مدت مهلت چه مقدار خواهد بود ابو السعادات جواب داد تا وقتیکه شب پردهٔ ظلمت را فرود آویزد و هنوز روز بر نیامده همهٔ آنچه خواستهٔ در پیش تو حاضر کنم معروف گفت تو را مهلت دادم پس از آن معروف امر کرد که خیمه از بهر او بزنند در حال خیمه برزدند معروف در خیمه بنشست و خوانها در برابر او بنهادند ابو السعادات گفت ایخواجه در این خیمه بنشین اینان فرزندان منند که بخدمت تو مشغولند تو از هیچ چیز باك مدار که من از پی حاجت تو همی روم پس ابو السعادات از پی کار خویش رفت و معروف در خیمه بنشست سفره در پیش نهاد و فرزندان ابو السعادات در برابر او ایستاده بودند که ناگاه مرد فلاح در رسید و کاسهٔ چوبین پر از عدس پخته با توبرهٔ پر از جو بیاورد خیمهٔ دید بر زده و خادمان ایستاده گمان کرد که سلطان در آنمکان فرود آمده پس حیران بایستاد و با خود گفت کاش دو مرغ ذبح کرده از بهر ملك هدیت میاوردم و خواست که باز گردد و مرغ ها ذبح کرده بسلطان هدیت آورد آنگاه معروف او را بدید و مملوکان را گفت او را نزد من آورید خادمان بمرد فلاح گرد آمده او را با کاسه عدس نزد معروف آوردند معروف سئوال کرد این کاسه چیست فلاح جواب داد این چاشت و این جو علیق اسب تست تو از من مواخذه مکن

که من ندانستم سلطان بدینمکان فرود آمده وگرنه دو مرغ ذبح کرده او را ضیافت میکردم معروف گفت سلطان بدینمکان نیامده ولی من داماد سلطانم که از او در خشم شده آمده بودم او مملوکان از پی من فرستاده است والحال همی خواهم که بسوی شهر باز گردم و تو نشناخته مرا مهمان کردی ضیافت تو مرا مقبول است اگرچه کاسهٔ عدس باشد من جز طعام تو طعام دیگری نخورم آنگاه فرمود کاسهٔ عدس در میان سفره بنهادند و از آن عدس بقدر کفایت بخورد و اما فلاح خود را از آن طعام های گوناگون سیر کرد پس از آن معروف دست شسته کاسهٔ چوبین پر از زر کرد و بفلاح گفت این زرها بمنزل خویش برسان و در شهر نزد من آی که بر تو اکرام کنم فلاح کاسهٔ چوبین پر از زر گرفته گاوها در پیش انداخته بسوی شهر براند و او را گمان این بود که او داماد ملك است و اما معروف آنشب را در آنمکان بماند از بهر او دخترانی ماه روی از قبایل جنیان بیاوردند که در پیش معروف آلت طرب مینواختند و میر قصیدند تا این که بامداد شد ناگاه گردی بر خاست و از زیر گرد هفتصد بار متاعهای گرانبار با غلامان و مکاریان و عکامان برسیدند و ابوالسعادات بصورت میر قافله باستری سوار بود و تخت روانی زرین که پرده‌های دیبا بر آن آویخته بودند در جلو داشت چون ابوالسعادات بخیمه رسید از استر فرود آمد و زمین ببوسیده گفت ایخواجه حاجتها بتمامی بر آورده شد و در این تخت روان حلهٔ است از جامهای ملوك تو آن حلهٔ در بر کن و بر آن تخت روان بنشین و ما را بر چه خواهی امر کن معروف گفت ای ابوالسعادات قصد من اینست کتاب بنویسم تو آن کتاب را در شهر ختیان الختن نزد عم من پادشاه بری ابوالسعادات گفت هر چه فرمائی چنان کنم آنگاه معروف کتابی نوشته بابوالسعادات داد ابوالسعادات آن کتاب همی برد تا بنزد ملك شد ملك را دید که میگوید ای وزیر مرا خاطر از بهر داماد مشوش است میترسم که عرب او را بکشد کاش میدانستم که او بکدام سوی رفته تا با لشکر از دنبال او میرفتم و کاش او مرا از سفر خود آگاه کرده بود وزیر گفت خدا زندگانی ملك را دراز کند که بعجب غفلتی در افتادهٔ ایملك بزندگانی تو سوگند آنمرد دانست که ما از کار او آگاه گشته‌ایم بدین سبب از رسوائی هراس کرده بگریخت او مردیست نصاب و کذاب ایشان در گفتگو بودند که فرستادهٔ معروف داخل شد و زمین ببوسیده ملك را بدوام عزت و نعمت دعا گفت ملك پرسید تو کیستی و حاجت تو چیست ابوالسعادات جواب داد من مرید داماد توام که او خود با بارها همی آید و کتاب با من بسوی تو فرستاده و آن کتاب اینست ملك کتاب گرفته بخواند دید که بعد از سلام و تحیت نوشته است که من با بار های خود همی آیم تو با لشکر باستقبال من بدر آی ملك رو بوزیر کرده گفت خدا روی تو سیاه کند که چه بسیار مذمت داماد من میکردی و او را کذاب و نصاب همی گفتی اینك او با بارهای خود رسید آنگاه وزیر از خجلت و شرمساری سر بزیر افکند و گفت ایملك من این سخن نگفتم مگر بسبب اینکه آمدن بارهای او دیر کشید و من بتلف شدن مال تو بیم داشتم ملك گفت ای خائن در وقتی که مال او میرسید مال من چه مقدار داشت که او عوض مال های من زر و گوهر بسیار میداد پس از آن ملك فرمود که شهر را بیارایند و خود نزد دختر خویش رفته او را از آمدن شوهر و آوردن بارها بشارت داد دختر ملك از این حالت در عجب شد و با خود گفت آیا پدرم مرا استهزا می کند و یا این سخن از بهر امتحان میگوید که از من در حق شوهر تقصیری سر زند ایشان را کار بدینجا رسید و اما علی مصری بازرگان چون زینت شهر بدید از سبب آن سئوال کرد گفتند معروف بازرگان داماد ملك همی آید و بارهای خویش همی آورد علی مصری گفت سبحان الله این چه واقعه است که معروف از زن خود گریخته نزد من آمد او بی چیز و پریشان حال بود این بارها از کجا آورد شاید دختر ملك از بیم رسوائی حیلتی از بهر او تدبیر کرده که ملوك از اینگونه چیزها عاجز نیستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون علی مصری سبب زینت شهر بدانست بمعروف بازرگان دعا کرد و گفت خدای تعالی پرده از وی بر ندارد و او را رسوا نکند و اما بازرگانان دیگر فرحناك شدند و گفتند اکنون که بارهای معروف در رسید وامهای خویشتن باز پس گیریم پس از آن ملك با لشکریان بیرون آمدند و ابوالسعادات بسوی معروف باز گشته معروف را از تبلیغ رسالت آگاه کرد پس معروف گفت صندوق ها و متاعها باستران بنهادند و خود حلهٔ ملوکانه پوشیده در تخت روان بنشست اورا شوکت و حشمت از ملك افزونتر بود نیمه راه طی کرده بودند ناگاه ملك با لشکریان در رسید و معروف را دید که حلهٔ پوشیده در تخت روان نشسته است از اسب فرود آمده بمعروف سلام داد و تمامی بزرگان دولت زمین نیاز بوسیدند و بر همه کس آشکار شد که معروف را دعوی راست بوده است پس معروف با موکب بزرك بشهر اندر آمد بازرگانان بسوی او رفته آستان او ببوسیدند آنگاه علی بازرگان مصری گفت ای استاد حیلت گران چگونه این حیلت بر پا کردی معروف بسخن او بخندید و بقصر اندر آمده بکرسی بنشست و گفت زر بخزانه عم من فرو ریزید و بارهای متاعها نزد من آورید پس خادمان بارها یك یك همی آوردند و در برابر معروف همی گشودند تا اینکه هفتصد بار متاع نزد او حاضر آوردند معروف بهترین آن متاعها بر گزیده گفت اینها را نزد ملکه برید تا بکنیزکان و خادمان بذل کند و ببازرگانانی که وام بر ذمت معروف داشتند از آن متاعها بداد و هر کس که از او هزار میخواست دو هزار بر او عطا می کرد پس از آن بفقرا و مساکین بپرداخت و احسان ها بر ایشان همی کرد و ملك چشم بر آن دوخته بود و یارای آن نداشت که سخنی گوید و معروف همی داد و همی بخشید تا اینکه هفتصد بار متاع را تمام کرد پس از آن روی بلشکریان کرده از زمرد و یاقوت و لولو و مرجان مشت مشت بدیشان بداد ملك گفت ای فرزند خود را از اینگونه بخشش کردن نگاهدار که بارها اندکی برجای مانده معروف جواب داد در نزد من از اینگونه چیزها بسیار است پس معروف راستی

براستگوئی شهره یافت و کسی تکذیب او نتوانست و اورا پیوسته کار عطاو بخشش بوداز آنکه هر چه میخواست خادم خاتم از بهر او مهیا میکرد پس از آن خازن ملک نزد ملک آمده گفت خزانه اززرو گوهر پر شد بقیه بار ها بکجا جای دهم ملک بمکانی دیگر اشارت کرد چون زن معروف این حال بدید خرسندیش افزون شد و شگفت مانده بودو با خود میگفت کاش میدانستم که این همه چیز از کجا روی داده بازرگانان نیز بسبب عطیتی که معروف بایشان کرده بود فرحناك شدندو اورادعا کردندو اما علی بازرگان با خود میگفت کاش میدانستم که این چه دام گسترده وچه حیلت کرده که بدین خز این مالك شده که اگر این مال از دختر ملک میبود نمی توانست بدینسان بفقرا بذل کند پس از آن معروف نزد زن خویش رفت دختر ملک خندان و شادان باستقبال او بر آمد و دست او را ببوسید و باو گفت مگر تو مرا مسخره میکردی ویا آزمایش ما همی نمودی که می گفتی من فقیر بودم از زن خود گریخته ام الحمدلله که مرا در حق تو تقصیری نرفت تو حبیب منی و در نزد من از تو عزیز تر کس نیست خواه فقیر باشی و خواه غنی و همی خواهم که مرا خبردهی از اینکه قصدتو ازآنسخن چه بود معروف گفت همی خواستم که ترا آزمایش کنم تا ببینم که ترا محبت خالص است یا بجهت زرو مال است مرا ظاهرشد که محبت تو خالص بوده چون تو در محبت راستگو بودهٔ من نیز قدر و قیمت ترا بشناسم پس ازآن بمکانی خلوت رفته دست بر نقش خاتم بسود در حال ابوالسعادات لبیك گویان حاضر شد و گفت ایخواجه چه میخواهی معروف گفت حلهٔ پادشاهان از بهر زن خود می خواهم و گردن بندی همی خواهم که چهل گوهر یتیم داشته باشد ابوالسعادت گفت سمعا وطاعة پس از آن غایب شد و آنچه معروف خواسته بود در اندك زمانی حاضر آورد و معروف حله و گردن بند برداشته نزد ملکه شد و آنهارا بملکه داده گفت بر خیز اینها را بپوش چون ملکه را چشم بر آن حله و گردن بند افتاد از شادی عقلش پریدن گرفت آنها را بپوشید پس از آن گفت ای خواجه قصد من اینست که اینها را بر کنده بجهت عیدها نگاهدارم معروف گفت آنها را بر مکن که در نزد من از آنها بسیار است ملکه از اینسخن فرحناك شد چون کنیزکان ملکه را با آن حلی و حلل بدیدند فرحناك شدند معروف ایشان را در همانجای گذاشته بمکان خلوت شد و دست بنقش خاتم سود خادم خاتم حاضرآمد معروف باو گفت صد خلعت فاخر و صد زرینه بیاور ابوالسعادات خواستهٔ او را در اندك زمانی حاضر آورد معروف آنها را گرفته بانك بر کنیزکان زد کنیزکان بر او گرد آمدند و بهر یکی خلعتی وزرینه بداد کنیزکان خلعت وزرینه پوشیده مانند حوران بهشت شدند و ملکه در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان بود در آن هنگام ملك بقصد دختر خویش آمد دختررا با کنیزکان بدانسان دیده عقلش حیران و در آن خیره ماند پس از آن بیرون آمده آنچه دیده بود با وزیر خود باز گفت و از او سئوال کرد که ای وزیر این حالت را سبب چیست وزیر گفت ای ملك بازرگانان باین حالت نتوانند بود از آنکه بازرگان کتانرا سالان دراز نگاهدارد و تاسودی نکند نفروشد در بازرگانان چنین کرم نباشد و بازرگانان را اینگونه مالها و گوهرها بدست نیاید که یکی از این گوهرها در نزد ملوك یافت نشود چگونه بازرگانی را چنین گوهرها بخروار تواند بود بناچار این کار سببی دارد اگر تو مطاوعت من کنی من حقیقت کار بر تو آشکار سازم ملك گفت ای وزیر مخالفت نکنم وزیر گفت ایملك باو یکجا بنشین و ملاطفت و مهربانی کن و با او بحدیث اندرشو و درمیان حدیث بگو ای داماد مرا دل همی خواهد که من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ رویم پس چون او سخن تو بپذیرد و ما هر سه بباغ اندر شویم سفرهٔ شراب بگستریم و او را چندان ساغر دهم که خردش بزیان رود و هوشش از سر بپرد آنگاه از حقیقت کار او سئوال کنیم که او رازهای خود با ما بگوید از آنکه می رازهای نهانی آشکار کند و شاعر در این معنی نکو گفته • آنمایهٔ هر شادی و آنکاشف اسرار • کز رطل همی خندد چون برق بشبگیر • وقتی که او ما را از حقیقت کار آگاه کند ما هرچه بخواهیم در حق او بجا آوریم که من از عاقبت این کار بر تو بیم دارم بساهست او در مملکت طمع کند و لشکریان را با بذل و کرم خویش مهربان سازد آنگاه تو را معزول کرده مملکت از تو باز گیرد ملك گفت ای وزیر راست گفتی • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چونشبانه نهصدو نودوهشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن شب را در این کار یك دله گشتند بامدادان ملك بیرون آمده در ایوان بنشست ناگاه خادمان اصطبل محزون و اندوهناك نزد ملك آمدند ملك گفت شما را چه روی داده گفتند ایملك هنگام شام اسبان و ستورانی را که بار های داماد ملك آورده بودند علیق دادیم هنگام صبح دیدیم که آنمملوکان اسبان استران را دزدیده گریخته اند و ندانستیم که بکدام سوی رفته اند ملك از این خبر در عجب شد و گمان ایشان این بود که عفریتان که اسبان و استران ومملوکان شده بودند در حقیقت اسبان و استران بوده اند آنگاه بانك بر خادمان زد که ای پلیدکان چگونه هزار اسب و استر با پانصد مملوك ناپدید گشته وچه سان گریخته اند که شما آگاه نگشته اید خادمان گفتند نمیدانیم بر ما چه روی داده که آنها گریخته اند ملك گفت باز گردید تا خواجهٔ شما از حرم بدر آید ایشان بازگشته حیران نشسته بودند که معروف از حریم بدر آمد وایشان را اندوهگین یافت و سبب اندوه باز پرسید ایشان سبب باز گفتند معروف گفت آنها چه قدرو قیمت دارند که از بهر آنها اندوهگین شده اند این خبر با ملك باز گفتند گفت ملك الله الله این مرد چقدر مال دارد و طبع او چقدر کریم است پس از آن معروف نزد ملك رفته بحدیث بنشست ملك گفت ای داماد همی خواهم که من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ رویم معروف گفت رای رای ملك است پس ایشان برخاسته بباغی شدند که درختان بارور و نهر های روان داشت و مرغان خوش الحان از هر سوی نغمها بر کشیده بودند چون در باغ بنشستند وزیر حکایات غریبه و نکات عجیبه و سخنان مضحك وشعرهای مطرب گفتن آغاز کرد تا

اینکه سفره‌های طعام بگستردند و بادیهٔ شراب بنهادند چون خوردنی بخوردند وزیر ساغر پر کرده بملك داد و ساغری دیگر بمعروف بپیمود و گفت این ساغر شراب بنوش معروف گفت ای وزیر این چیست وزیر جواب داد این بادهٔ صاف انگوری است که در دلها مسرت پدید آورد چنانچه شاعر گفته ☆ فعل او در دل نماید صنعت باد صبا ☆ تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد ☆ گونهٔ گلنار گیرد رنك چون دینار زرد ٠ مردم آزاده را در بذل دینار آورد ٠ وشاعر دیگر دراین معنی نکو گفته ٠ اگر در کالبد جان را بدیلستی شرابستی ٠ اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی ٠ ودیگری راست ٠ گر روی بسنك آرد یاقوت شود سنك ٠ ور روی بقیر آرد شنگرف شود قیر ٠ ودیگری راست ٠ اگر شعاعش یکدم براهرمن تابد ٠ مراهرمن را باگونه پری بکند ٠ ودیگری راست گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او ٠ از چشم آدمی نتواند شد نهان ٠ مشك است ولعل وشعری وپروین اگر بود ٠ شعری برنك سنبل وپروین ببوی بان ٠ خوشبوی‌تر زعنبر ورنگین‌تر از عقیق ٠ صافی‌تر از ستاره وروشن‌تر از زروان ٠ وشاعر دیگری راست ٠ معیار عقل وداروی خواب وفروغ روی ٠ درمان درد وقوت شخص وغذای جان ٠ اصل سخا وعنصر مردی وذات حسن ٠ عین تواضع وبن لف وسر بیان ٠ وپیوسته وزیر معروف را بشراب ترغیب کرد ومحاسن اورا همی شمرد تا اینکه معروف بنوشیدن جام مایل شد وهمواره وزیر ساغر می بپیمود ومعروف همی نوشید تا اینکه عقلش بزیان رفت وخطا از صواب نشناخت چون وزیر دانست که اورا مستی بنهایت رسیده باو گفت ای معروف بخدا سوگند من در کار تو بشگفت اندرم که چگونه باین گوهرها رسیدی که یکی از آنها در نزد ملوك اکاسره یافت نشود ودر تمامت عمر بازرگانی ندیده ایم که این همه مال جمع آورد ومانند تو کریم وسخی باشد و کردارهای تو بکردار ملوك همی ماند بازرگانانرا چنین کارها نباشد ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حقیقت کار آگاه کن تا مقام و منزلت تو بشناسم وپیوسته وزیر خدعت میکرد واورا عقل زایل بود تا اینکه گفت ای وزیر من بازرگان نیستم واز نسل پادشاهان نیم پس حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد آنگاه وزیر گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند می دهم که آن خاتم بما بنمای تا بصنعت او نظاره کنیم درحال معروف از سر مستی انگشتری از دست بدر آورده بوزیر داد وزیر او را گرفته گفت اگر من دست بنقش این خاتم بسایم خادم خاتم حاضر آید یا نه معروف، جواب داد آری دست بر نقش او بسای تا خادم او حاضر آید و تو او را تفرج کنی وزیر دست برنقش او بسود گوینده‌ٔ لبیك گویان پدید آمد و گفت ای خواجه هرچه می خواهی در همین ساعت بکنم وزیر اشارت بمعروف کرده با خادم گفت این را بردار و در سر زمینی دور از آبادی بگذار که در آنجا ماکول و مشروب نباشد و این پلید از جوع و عطش بمیرد در حال خادم او را ربوده بر هوا شد چون معروف این حالت بدید هلاکت خویش یقین کرد و گریستن آغاز نهاده گفت ای ابوالسعادات بکجا همی روی گفت میروم تا ترا بسر زمینی خراب بیندازم ای بی ادب کسی بچنین خاتم مالك گشته پس از آن او را بدیگری دهد تو مستوجب این و بیش از اینی اگر از خدا نمی ترسیدم ترا از همین جا میافکندم تا اینکه ذره ذره شوی معروف چون این سخن بشنید خاموش شد تا اینکه ابوالسعادات او را بسر زمینی خراب و بی آب و گیاه برسانید و او را در آن سر زمین انداخته باز گشت ٠ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چو نشبانه نهصدو نودو نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت و اما وزیر چون بخاتم مالك شد بملك گفت چگونه دیدی نگفتمت که این مرد کذاب و نصاب است ملك گفت ایوزیر راست گفته بودی اکنون خاتم بیاور تا من او را تفرج کنم وزیر خشم آلود بر وی نظاره کرد و خیو بر ریش او انداخته گفت ای کم خرد چگونه من این خاتم بتو میدهم که پس از خواجگی بندهٔ تو باشم ولکن من ترا نیز زنده نگذارم آنگاه دست بر خاتم بسود در حال خادم خاتم حاضر شد وزیر گفت این بی ادب را نیز بردار و بسرزمینی که داماد او را انداختهٔ بینداز خادم ملك را برداشته بر هوا شد ملك گفت ای پادشاه جنیان گناه من چیست خادم جواب داد گناه تو نمیدانم ولی خواجهٔ من مرا باین کار فرمان داده و من مخالفت او نتوانم کرد پس آن خادم همی پرید تا آنکه ملك را بسر زمینی که معروف را انداخته بود بینداخت و خود باز گشت ملك آغاز گریستن معروف بشنید بسوی معروف آمده بگریستن بنشستند ایشان را کار بدینجا رسید و اما وزیر از باغ بدر آمده بدیوان بنشست ولشگریان را بخواست و آنچه با معروف و ملك کرده بود بایشان باز گفت و قصهٔ خاتم را بیان کرد و به ایشان گفت اگر مرا سلطان خویشتن نگردانید خادم خاتم را بفرمایم تا همه شما را بر داشته بدان سر زمین خراب اندازد و در آنجا از گرسنگی و تشنگی هلاك شوید لشکریان گفتند ما بسلطنت تو راضی شدیم و فرمان ترا مخالفت نکنیم پس ایشان از بیم قهر وزیر بسلطنت او راضی شدند وزیر ایشان را خلعت داد و هر چیز که از ابوالسعادات میخواست در حال ابوالسعادات آن را حاضر میآورد پس از آن وزیر بر تخت نشسته کسی بسوی دختر ملك فرستاد که باو بگوید خویشتن را آماده کن که امشب نزد تو خواهم آمد از آنکه دیر گاهی است مشتاق تو بودم چون فرستاده نزد ملکه شد و پیغام بگزارد دختر ملك بگریست و کار ملك وشوهرش برو دشوار شد و کسی بسوی وزیر فرستاده مهلت خواست تا ایام عده منقضی شود وزیر گفت من عده نمی دانم و بصیغه و کتاب حاجت ندارم و ناچار در همین شب نزد تو خواهم آمد دختر ملك گفت چون ترا شوق بدین پایه است باکی نیست هرآنچه خواهی بکن و این سخن را دختر ملك از روی حیلت همی گفت پس چون وزیر جواب بشنید فرحناك شد و دلش بگشود پس از آن امر کرد که سفره ها بگستردند و بمردمان گفت طعام خورید که این ولیمه عیش من است و همی خواهم که در این شب بملکه داخل شوم شیخ الاسلام گفت تا عدهٔ او منقضی نشود بر تو حلال نباشد وزیر گفت سخن درازمکن که من

عده نمی د : شیخ الاسلام از او هراس کرده خاموش شد پس چون هنگام شام در رسید وزیر نزد ملکه شد وملکه جامه‌های فاخر پوشیده با بهترین زیور ها خود را آراسته بود چون وزیر را بدید تبسم کنان و را استقبال کرد و باو گفت . امشب براستی شب ما روز روشن است . اگر تو پدر و شوهر مرا کشته بودی مرا خوشتر بود از اینکه ایشان را زنده نگاه داری وزیر گفت ای ماه روی. ناچار ایشان را بکشم پس ملکه وزیر را بنشاند و با او بمزاح بنشست و ملاطفت و مودت آشکار کرد وبرروی او بخندید وزیررا عقل بربدن گرفت و ملکه را مقصود ازملاطفت آن بود که بخاتم دست یابد وعیش اورا بماتم تبدیل کند واین کردارها نمی کرد مگربپیروی گفته شاعر . بودبه یکی مرد آموزگار . زصد مرد شمشیرزن روزگار . چون وزیر آن ملاطفت ومهربانی بدید عشق بروی چیره شد وشهوتش بجنبید وتمنای وصال کرد چون بملکه نزدیك شدملکه ازاو دور نشسته بگریست و گفت ایخواجه مگراین مرد را نمی‌بینی که بما نظاره همی کند ترا بخدا سوگند میدهم که مرااز این مرد بیگانه پوشیده داروزیردرخشم شد وپرسید مرد بیگانه کیست ملکه‌جوابداد اینك مردی ازنگین خاتم سربیرون‌آورده بمانظاره میکند وزیر گمان کرد که خادم خاتم برایشان نظاره میکند خندان خندان گفت ای پری روی ازاوهراس مکن که اوخادم خاتم ودر زیر فرمان منست ملکه جوابداد من ازجنیان هراس دارم تواین خاتم ازانگشت بدرآورده ازمن دورترش بگذاردرحال وزیرخاتم ازانگشت بر کنده دورش گذاشت وبملکه نزدیك شد ملکه پای برسینه اوزد چنانکه برپشت بیفتادآنگاه کنیز کان راآوازداد و بایشان گفت این پلیدك را بگیرید چهل تن کنیز کان بروی گردآمدند وملکه خود بگرفتن خاتم بشتابید خاتم را بر داشته دست برنقش او بسود درحال ابوالسعادات لبیك گویان پدیدآمد ملکه باو گفت این کافررا بردارودر زندانش بگذاروقید های گران بر او بنه ابوالسعادات اورا گرفته درزندانش کرد وخود بنزد ملکه باز گردید ملکه گفت‌پدروشوهرمرا کجا بردهٔ ابوالسعادات جواب داد ایشان را درسرزمینی بی آب و گیاه انداخته‌ام ملکه گفت: همین ساعت ایشان را نزد من حاضرآوردرحال ابوالسعادات برهوا شد وهمی‌برید تا درآن سرزمین فرودآمد ملك را با معروف دید که گریان نشسته‌اند ابوالسعادات بایشان گفت هراس مکنیدو ملول مباشید که فرج پرورد گاربشما برسید وایشان را ازکرار وزیرآگاه کرده گفت اواکنون بزندان اندراست ایشان رافرحی سخت روی داد پس‌ازآن ابوالسعادات ایشان را برداشته برهوا شد وساعتی نرفته بود که‌درنزد ملکه حاضرآمد ملکه برخاسته بپدر و شوهرخود سلام داد و ایشان را نشانده طعام از بهر ایشان بیاورد و آن شب را بخرمی و نشاط بروز آوردند چون بامداد شد ملکه جامهٔ فاخر پوشیده و حله های فاخر بپدر وشوهر خود بپوشانید و با پدر گفت تو بر تخت مملکت چنانکه بودی بنشین و شوهر مرا وزیرمیمنهٔ خودگردان و لشگریان را از ماجری آگاه کن و وزیر را از زندان بدر آورده بکش واو را بسوزان که او کافر است و همی خواست که مرا بی نکاح زن خودگیرد و او خود به بی‌دینی اعتراف کرد پدرش گفت ای دختر چنان کنم ولی تو خاتم بمن ده و یا بشوهر خویش ده دختر ملك گفت هیچ یک از شما سزاوار این خاتم نیستید و خاتم در نزد من باید که من او را بهتر از شما نگاه دارم و هرچیز که شما می خواهید از من بخواهید که من آن را از خادم خاتم بخواهم و هراس در دل راه مدهید که تا من زنده ام بشما آسیبی نخواهد رسید ملك گفت ای دختر رای صواب همین است پس از آن ملك با داماد خود بدیوان بر آمد و لشگریان آن شب را باندوه بزرك بروز آورده از کردار وزیر محزون بودند و همی ترسیدند که او پردهٔ اسلام بدرد پس در هنگامی که لشگریان ملول و محزون در ایوان ایستاده بودند ملك با داماد خود معروف پدید گشت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چو نشبانه هزارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون لشگریان را چشم بر ملك افتاد فرحناك شدند و جبههٔ نیاز بر زمین سودند پس‌ازآن ملك بر تخت‌نشسته قصه بر ایشان فروخواند ملالت ایشان برفت ملك بآراستن شهربفرمود ووزیر را از زندان بخواست چون وزیر پدید شد لشگریان او را دشنام داده سرزنش میکردند ولعنت‌همی نمودند تا اینکه‌وزیررا دربرابرملك بداشتند ملك‌فرمود اورا ببدترین عقوبت بکشند پس ازآن‌بسوزاندنش فرمانداد واودربدترین حالتها بسوی سفرروانشد ودراین معنی شاعرنکو گفته . دهقان سالخورده چه‌خوش گفت باپسر . کای‌نور چشم من بجزاز کشته ندروی . پس‌ازآن ملك داماد خود را وزیرمیمنه گردانید وایشانرا حالت نکوشد ومسرتها روی دادتاپنج سال درعیش وشادی بزیستند درسال ششم ملك در گذشت دخترملك شوهرخود را درجای ملك بسلطنت بنشاند ولی انگشتر باو نداد وملکه درآن مدت‌ازاوآبستن بود پسری بدیع الجمال بزائید وتا پنج سال‌آن پسررا در کناردایگان تربیت دادند پس‌ازآن ملکه رنجور گشت ومعروف را بخواست وباو گفت‌من بیمارم و گمان دارم ازاین مرض‌عافیت نیابم حاجتی‌نیست که پسرترابتوسپارم ولی بنگاهداشتن خاتم همی‌سپارم آنگاه خاتم ازانگشت بدرآورده بمعروف داد وروزدیگر ازجهان درگذشت معروف خودعزای اوبگرفت پس‌ازآن بپادشاهی‌بنشست تا روزبپایان رسید وظلمت شب پرده فروآویخت آنگاه ندیمان بعادت معهود نزدوی آمدند وتا نیمهٔ شب‌درنزد اوبانبساط وشادی بسربردند پس ازآن کنیز کی نزد ملك‌آمده خوابگاه از بهراو بگستردند ملك جامهٔ‌سلطنت بر کنده جامه خواب دربر کرد وبخسبید کنیزپای اوهمی مالید تا اینکه خواب او را بگرفت کنیزك از نزد او بدر آمده بمنزل خویش رفت کنیزك را کار بدینجا رسید و اما ملك معروف در خوابگاه خود خفته بود که ناگاه چیزی در پهلوی خود بدید هراسان گشت و چشم گشوده دید که زنی قبیح المنظر بخوابگاه اندر است با او گفت تو کیستی زن گفت بیم مدار که

زن ت فاطمه عره ام ملك بر روی او نظاره کرده از صورت مسخ گشته و دندان های دراز اورا بشناخت واز او برسید چگونه
نزد م آمدی و ترا بدین شهر که آورد و چه وقت از مصر بدر آمدهٔ زن جواب داد همین ساعت از مصر بدر آمده ام ملك
معروف پرسید حقیقت حال چون است زن جواب داد بدانکه وقتی که با تو مخاصمت کردم شیطان مرا فریب داد من بحاکم شکایت
بردم را جستجو کرده نیافتند و دوروز بگذشت پشیمانی بمن روی داد و دانستم که گناه از منست دیر گاهی درجدائی تو
گریان نشستم وهرچه مال داشتم صرف کردم تااینکه بی چیز گشته بدریوزگی محتاج شدم وهمه روزه در کوچه و برزن ازمرد
وزن سوال میکردم وشب ها در جدائی توهمی گریستم تا اینکه دیروز همه روز را بدریوزگی بگشتم کس چیزی بمن نداد
و از ر که پارهٔ نان خواستم مرا دشنام گفت چون شب بر آمد گرسنه برخاك بخفتم مرا از گرسنگی خواب نبرد بگریستن
بنشـ ـم که ناگاه شخصی در برابر من مصور شد و بامن گفت ای زن از بهرچه گریانی گفتم مرا شوهری بودکه نفقه بمن همی
داد و حاجت های من همی آورد و دیر گاهیست که ناپدید گشته نمی دانم که بکدامین سوی رفته که مرا پس از او رنج های فراوان
روی داده آن شخص گفت نام شوهر تو چیست گفتم نام او معروف است گفت من اورا می شناسم که او اکنون در شهر ختیان
الختن سلطان است اگر بخواهی ترا بوی برسانم من گفتم ای شخص من در پناه توام مرا بوی برسان درحال اومرا برداشته
بر هو شد و همی پرید تا مرا بدین قصر برسانید و بمن گفت باین حجره شو که شوهر خود را برتخت خواهی دیدمن به
حجره بر آمده ترا بر تخت خفته یافتم پس از آن ملك معروف حکایت خود را با او حدیث کرد که چگونه دختر ملك بگرفت وچگونه
سلطان شد و با او گفت اکنون دختر ملك مرده است و پسری هفت ساله از او برجای مانده است زن گفت ای ملك بر من مگیر و
از گذشته ها در گذر و مرا در نزد خویش نگاهدار تا از صدقهٔ خود نانی خورم و پیوسته زن فروتنی ولابه میکرد تااینکه معروف را
دل بروی بسوخت و باو گفت از بد کرداری خویش توبه کن ودر نزد من بنشین که اگر ببد کرداری معاودت کنی ترا بکشم واز کسی
بیم ندارم ترا بخاطر نرسد که بقاضیان وشحنه شکایت توانی برد که من اکنون سلطانم ومردمان از من بهراسند ومرا جز خدا از کسی
بیم نباشد که در نزد من خاتمی است مرصود که هروقت دست بر آن خاتم بسایم خادم خاتم که ابوالسعادات نام دارد در نزدمن حاضر شود
وهرچه از او بخواهم از بهر من بیاورد پس اگر تو اراده رفتن شهر خویش کنی تراچندان مال دهم که در تمامت عمر ترا کفایت کند و
بدو ی بسوی شهر خویشتنت فرستم واگر همیخواهی که در نزد من بنشینی قصری جداگانه از بهر تو ترتیب داده فرش های حریر در
آنجا بگسترم و بیست تن کنیزکان بخدمت تو بگمارم وخورش های لذیذ وجامهای فاخر ترا بدهم آنگاه بنعمت وحشمت بسر خواهی
بر د تااینکه بمیری و یا من بمیرم ترا سخن چیست زن جواب داد قصد من اینست که در خدمت تو بسر برم پس از آن دست معروف
ببوسیده از بد کرداری توبه کرد ملك معروف قصری جداگانه ترتیب داد کنیزکان و خواجه سرایان بخدمت او بگماشت واو
در کمال عزت و نعمت بسر میبرد اما پسر معروف گاهی در نزد ملك و گاهی در نزد زن او بود ولی زن او را ناخوش می
داشت که فرزند خویش نبود چو پسر کراهت او بدانست از او دوری کرد و او را ناخوش داشت پس از آن معروف به
محبت کنیزکان خوب رومشغول شد و اززن خود فاطمه عره یاد نکرد که او عجوزی بود عالم سور وقبیحی بود زشت روی
خاصه اینکه باملك معروف در آغاز کار بدی ها کرده بود وصاحب معنی گفته است الاساءة زرع البغضاء فی ارض القلوب یعنی
بدی تخم دشمنی در دل ها بکارد شاعر گفته است • نکوکار مردم نباشد بدش • نورزد کسی بد که نیك افتدش • شر
انگیز هم در سر شر شود • چون کژدم که با خانه کمتر شود • ونگاهداشتن معروف اورا نه بجهت خصلت حمیده بود که از او
سر زده باشد بلکه ملك این کارها از بهر رضای خدا کرده بود چون قصه بدینجا رسید دنیازاد با خواهر خود شهر زاد گفت
این حدیث هاچه نیکوست این ها بی از سحرهای چشمان لعبتان دل مردم بفریبند شهر زاد گفت اگر زنده بمانم و ملك مرا
نکشد درشب آینده خوش تر از این حدیث خواهم گفت چون بامداد شد ملك باخاطر خرم برخاسته منتظر بقیت حکایت بود
و بخود گفت بخدا سوگند که من او را نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم پس از آن بدیوان بر آمد وزیر بعادتی که داشت کفنی
در زیر بغل حاضر آمد ملك همه ر را بحکمرانی بنشست پس از آن به حرمسرای رفته بعادت معهود با شهر زاد بنـ

چونشبانه هزار و یکم بر آ

دنیازاد خواهر کهتر شهرزاد گفت ای خواهر حکایت معروف را بانجام رسان شهر
زاد گفت اگر ملك اجازت دهد باز گویم ملك گفت حکایت باز گوی که من
رغبتی بسیار دارم شهرزاد گفت ایها الملك جوانبخت معروف بزن اعتنا نمیکرد و با او نمیخفت ولکن لوجه الله نفقه میداد
چون زن معروف شوهر را بوصال مایل ندید وبدیگرانش مشغول یافت از او درخشم شد وغیرت بر او چیره گشت وابلیس
را وسوسه کرد که خاتم را از شوهر خود گرفته او را بکشد وخود در جای او ملکه شهر شود ودربی خیال همی بود تا
ینکه شبی از شـ
هرش ملك معروف در آنجا بود روان شد از قضا معروف در آن شب با
پرهیز کاری این بود که برای احترام حرمت نامهائی که بر خاتم
عره زن او ازاینحالت آگاهی داشت پس در دل شب بسوی قصر
ا در آن ساعت پسر ملك از بهر پلیدی بیرون آمده بودچون
گفت کاش میدانستم که این پلیدك در این تاریکی شب از
ر سببی دارد آن گاه دربی او بیفتاد چنانکه او نمیدید وآن پسر

را شمشیری بود کوتاه که هروقت بدیوان میرفت آن شمشیر برمیان می بست پدرش چون اورا میدید بروی میخندید ومیگـ
ترا شمشیر بسی بزرک است ولکن ای فرزند هیچ نشد که با این شمشیر جنك کنی و گردنی بزنی او میگفت گردنی را که مـ
باشد میزنم پدر ازسخن او میخندید القصه پسرملك شمشیر کشیده درعقب زن همی رفت تا اینکه عجوز بغرفهٔ که پدرش در
خفته بود درون رفت پسرملك بردر بایستاد ونظر میکرد دید که عجوز همیگردد ومیگوید یارب خاتم در کجاست پسر مـ
دانست صبر کرد که عجوزخاتم پدیدآورد خواست که ازغرفه بدرآید ودست برنقش خاتم بساید درحال اوتیغ بلند کر
گردن آن عجوز بزد عجوز فریادی بر آورده کشته بیفتاد ملك معروف از خواب بیدار شد زن خود فاطمه رادید کشتـ
وخونش همیرود وفرزندش تیغ بر کشیده ایستاده پرسید ای پسر این چه حالتست اوجواب داد پدر تاچند میگفتی با این شمشیـ
نبریدهٔ ومن میگفتم سری را که سزاوار او باشد ببرم پس حکایت عجوز باز گفت آنگاه جستجوی خاتم کرده اورا در دست
یافتند که دست برهم نهاده بود خاتم ازدست او بگرفتند آنگاه ملك گفت ای فرزند تو بی وشك وریب پسرمنی خدایتعالی
دنیا وآخرت راحت بخشد پس ازآن معروف بانك برخادمان زد که اورا بخاکش سپردند وسبب آمدن او از مصر نبوده است
اینکه مدفن او در آن خاك بوده وشاعر درین معنی نکو گفته • آن یکی را بود مولد شهر شام • وآن دگر را در بخارا مسـ
• آن بخاری رابود مرقد بشام • لیك شامی را بخارا مدفن است ☆ پس از آن ملك بطلب فلاحی که اورا مهمانی کرده بود فر
واورا وزیرخود گردانید واورا دختری بدیع الجمال بود که بخود تزویج کرده وباانبساط بسر میبردند تااینکه برهم زننده لذ
ایشان بتاخت فسبحان من لا یموت .

☆ ☆ ☆

در این مدت شهرزاد ازملك سه پسر داشت چون این حکایات بپایان رسانید زمین ببوسید و گفت ای ملك جهان ا
هزار و یکشب است که حکایات ومواعظ متقدمین ازبهر تو حدیث میکنم اگر اجازت دهی تمنائی دارم ملك گفت هرچه خو
تمنا کن شهرزاد بانك بدایگان زد فرزندان اورا حاضرآوردند یکی راه رفتن توانستی ودیگری نشستن وسیمین شیرخوار
و شهر زاد زمین ببوسید و گفت ای ملك جهان اینان فرزندان تواند تمنا دارم که مرا باین کودکان ببخشائی و ازکـ
آزاد کنی ملك کودکان رابسینه گرفت و گفت بخدا سوگند من پیش ازاین ترابخشیده بودم و ازهرآسیب امان داده بودم
زاد رافرح روی داد ملك شهر آن شب را بروز آورد واشگریان را بخواست و بوزیر خود پدر شهرزاد خلعتی فاخر داده
گفت خدای تعالی برتو ببخشاید که دختر کریمهٔ خودرا بمن تزویج کردی وسبب منع کشتن من از دختران مردم شدی ولی اورا
وزکیه دیدم وخدای تعالی ازاو بمن سه فرزند نرینه عطا فرمود الحمدالله علی هذه النعم الجزیله پس از آن ملك بامرا ووزرا
بزرگان دولت خلعتها بخشود وفرمود تاسی روز شهررا زینت دهند ومصارف آنرا ازخزانه ملك صرف کنند آنگاه شـ
راباز ینتهای بزرك بیاراستند وازملك عطیات بزرك بظهور رسید وبفقرا ومساکین صدقه هاداد وتمامی رعیت را بنواخت تا ایـ
هادم اللذات وبرهم زننده کنندهٔ جماعات برایشان بتاخت فسبحان من لا یموت وهو الغفور الرحیم •

پایان